فرهنگ عربی بفارسی

لغات و اصطلاحات و تعبیرات عربی در زبان فارسی

با

فرهنگ عربی بفرانسه

گردآورنده

محمد علی خلیلی

THE LIBRARIES

COLUMBIA UNIVERSITY

GENERAL LIBRARY

افتتاحیه

افتتاحیه

بقلم آیت العظمی المجاهد فی سبیل الله و حجته البالغه
حضرت آقای حاجی سید ابوالقاسم کاشانی مدظله
العالی علی الانام

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمدلله رب العالمین والصلات والسلام علی سیدنا محمد
و آله الطیبین الطاهرین

امابعد مخفی نماند که ادوار وقرون بسیاری بر ملت
ایران گذشته که روابط تاریخی وسیاسی و علمی وادبی با
کشورهای عربی داشته است واین روابط مخصوصاً ازظهور
اسلام ببعد قوی تر گردیده و از آنوقت لغت وزبان عربی
قرنهادر پرتو اسلام لغت دین و ادب وعلم ایرانیان بود . واین ملت
افتخار داشته است که در این ادوار مشعشع واضع ارکان
قواعد زبان عربی باشد، وعلوم صرف ونحو وفقه ولغت وتفسیر
وادب وغیره راتدوین نماید وعلماء بزرگ و نوابغ عظیمی
برای اسلام و عالم بپروراند که مایهٔ افتخار اسلام و ملت
ایران گردند .

در اینمدت کتب بیشماری در جمیع فنون و علـوم اسلامیه از طرف ایرانیان برشته تحریر وتألیف در آمده و مخصوصاً درلغت کتب مفیدی نگاشته شده اماچون بیشتر این کتب لغت حتی آنهاکه مترجم بفارسی است برای دانشجویان سهل التناول وخالی از اشکال نبود ولازم بود کتاب لغت مترجم بفارسی که جامع لغات جدیده هم باشد تدوین شود که طالبان ادب ومترجمین ودانشجویان ودانش آموزان بتوانند بسهولت از آن استفاده کنند، لذا فاضل ارجمندو نویسنده دانشمند آقای محمدعلی خلیلی که تالیفات و آثار سودمند تاریخی ودینی و فلسفی ایشان غنی از توصیف است دامن همت بر کمرزده وقدم دراین میدان نهاده و کتاب لغت حاضر راتالیف نموده و در دسترس عموم قرار داده‌اند، اگر چه جز اینگونه خدمات علمی وادبی ازایشان که سلیل خاندان علمند و نواده آیت‌الله العظمی مرحوم حاج میرزا حسین حاج میرزا خلیل تهرانی قدس‌سرهما هستند انتظار نمیرود ولی چون لازمه این قبیل خدمات تشویق وتشجیع است البته بجاخواهد بود علاوه براستفاده از این اثر نفیس که بهترین مشوق است . وزارت فرهنگ ازاین قبیل اشخاص که عمر

خود را صرف خدمت بعلم و فرهنگ مینمایند قدر دانی و نگاهداری کند تا مایه تشویق دیگران شود.

مادرحالیکه برادران اسلامی خودرا باستفاده ازاین کتاب سفارش میکنیم موفقیت آقای خلیلی را خواستاریم و امیدواریم همیشه‌در اینگونه خدمات جلیله کامروا ومأجور باشند وملت ایران ودولت هم‌بنوبه خود ازتشویق و تقدیر این‌مرد زحمتکش منزوی کوتاهی نکنند ـ انشاءالله

احقر سید ابوالقاسم کاشانی

فرهنگ عربی بفارسی

مختص از المنجد و منتهی الارب

یا

فرهنگ جیبی خلیلی

گردآورنده

محمد علی خلیلی

حق چاپ محفوظ و مخصوص است به

کتابفروشی و چاپخانه علی اکبر علمی

تهران - خیابان ناصرخسرو

۱۳۳۰ ه

گراورسازی اسفرجانی تهران

PJ
6636
.P4
K83

بسم الله الرحمن الرحیم

کتاب حاضر که در دسترس عموم قرار داده میشود بمنظور استفاده طبقه متعلم باین سبک تدوین شده است

ما کتب بسیاری در لغت عربی داریم اما همه مفصل هستند و بسبکی تدوین شده و بچاپ رسیده اند که حمل و نقل آنها و استفاده از آنها برای دانش آموزان و دانشجویان متعذر است و برای اینست که این بنده در صدد برآمد برای خدمت بطبقه متعلم مخصوصاً آنانکه در رشته ادب مشغول هستند فرهنگی جیبی ترتیب دهد و برای عملی کردن این نیت از کتاب المنجد و کتاب منتهی الأرب استعانت جسته و قسمتی از لغات را که بنظرم مورد احتیاج بود انتخاب نموده، و بقطع فرهنگهای جیبی در دو مجلد مرتب نموده و اینک در معرض استفاده قرار میدهم

کتاب حاضر بسبک کتاب اَلمُنجِد و غالب کتب لغت تدوین شده و حرف اول (۱) کلمه ماخذ قرار داده شده (و بعضی کتب لغت حرف آخر را ماخذ قرار داده اند) باین معنی که (أکل) در حرف همزه باید جستجو شود نه در حرف (ل) (۲) و در باره حروف دوم و سوم کلمه نیز مراعات ترتیب حروف هجا شده است مثلاً (حَسَب) اگرچه در حرف (حاء) است اما بر (حَصَرَ) مقدم است پس اولی را در ح ، س ، ب و دومی را در ح ، ص ، ر باید جستجو کرد

دیگر آنکه ماخذ کلمه را باید ثلاثی آن قرار داد یعنی (اِستَخرَجَ) را باید در ماده - خ ، ر ، ج و (انتصار) را در ماده ن ، ص ، ر باید یافت

علامات و اشاراتی در این فرهنگ بکار برده شده که بیشتر آنها از کتاب اَلمُنجِد گرفته شده و مهمترین آنها بقرار زیر است :

---

(۱) مقصود حرف اول از حروف اصلی کلمه است (۲) بعضی از کتب لغت بر حسب حروف آخر کلمه مرتب شده و در این کتاب بر حسب حروف اول کلمه تدوین یافته است

علامات واشارات

مص	علامت	مصدر
فا	"	فاعل
مفع	"	مفعول
مث	"	مؤنث
ج	"	جمع
جج	"	جمع جمع
ـَـ	" مفتوح بودن عین الفعل در مضارع	
ـُـ	" مضموم " " " "	
ـِـ	" مکسور	
تثلیث	یعنی حرف اول کلمه را میتوان مفتوح و مکسور و مضموم خواند.	

تذکرات لازم :

۱ - جمعها را اول باید بمفرد مبدل کرد و بعد الفاظ مفرده را استخراج نمود

۲ - اگر اسم مفعولی از ثلاثی مجرد باشد که بخواهیم معنی آن را بدانیم باید (میم و واو) آنرا حذف نمائیم و بعد آن را در ماده ثلاثی آن کلمه جستجو کنیم ، مثلاً (مضروب) پس از حذف میم و واو از آن در ماده (ضرب) باید جستجو شود

۳ - لغات زیر را باید از مصادر یکه در برابر آنها قید شده استخراج کرد

JUL 6 1972 RU

لغت	درمادّه	لغت	درمادّه
اِتّیاد	اَلْوَأد	اَلْتِقَة	وُثُوق
اَلْتِئام	اَلْوَأم	ایثاق	
ایباد	اَلْوَبَد	اِسْتِیثاق	
ایباص	وَبَص		
ایباط	اَلْوابِط	ایجاب	اَلْوُجُوب
ایباق	وُبُوق	اِسْتِیجاب	
		ایجاد	وجود
اَلْمِیتَد	وَتَد	میجار	وجور
اَلْمِیتَدَة			
ایتاد			
تَتَرّی	وَتَر	ایجاز	وجز
ایتار		اِسْتِیجاز	
		میجاز	
ایثاب	وثب	ایجاس	وجس
مَیثَب			
		ایجاع	وَجع
اِسْتِیثار	وثر	ایجال	وَجل

لغت	درمادّه	لغت	درمادّه
مِجنة	وجنه	اتخام اِتّخام	الوخمة
اَلجِهَة اَلجَهَة ایجاه اِتّجاه	وجه	اِستیخاء	توخّی
ایحاد اتّحاد	وحد	الدّعه ایداع اِستیداع میدع	ودع
ایحاش اِستیحاش	وحشه	دیه ایداء	ودی
ایحال اِستیحال	وحل	ارث تراث میراث ایراث	ورث
ایحاء اِستیحاء	وحی	ایراد اِستیراد	ورد

لغت	ریشه	لغت	ریشه
رعیة	ورع	میزان	ورن
رعة		ایزان	
ایراف	ورف	اِتّزان	
ایراق	ورق	میاب	وسب
ایرام	ورم	ایاخ	وسخ
میزاب	وزوب	اتّاخ	
اِتّزار	وزر	استیاخ	
ایزار		سعه	
اِستیزار		ایاع	وسع
ایزاع	وزع	اِتّاع	
اتّاع		اِستیاع	
اِستیزاع		ایاق	وسق
مُتزع		اِتّاق	
		سمة	وسم
		میسم	
		اتّام	

لغت	ماده	لغت	ماده
سِنَه	وسن	ایضاع	وضع
ایساء	وسوء (وَسْواس)	ضِعَه وضَعه	
میثاق	وثق	اتِّضاع	
شِیَة	بعد از لغت (وَشاء)	ایطاء	وَطأة
ایصاب	وصب	ایطان	وطن
ایصاد	وصد	استیطان	
صِفة	وصف	میطان	
اتّصاف		ایعاب	
استیصاف		اِستیعاب	
صِلة	وصل	اتّعاد	وعد
ایصال		عِدَة	
اِتّصال		میعاد	
تَواصُل		ایعاد	
ایصاء	وَصیّة	ایعار	وعر
اِستیصاء		اِستیعار	
میضاة	وضوء	ایعاز	وعز
ایضاح	وضح		
اتّضاح			
استیضاح			

لغت	ریشه	لغت	ریشه
عِظة	وعظ	میفاء	وفا
اِتّعاظ		ایفاء	
ایعاك	وعك	استیفاء	
ایعاء	وعی	میقاب	وقب
استیعاء		ایقاب	
غر	وغر	میقات	وقت
ایغار		ایقاد	وقد
ایغال	وغل	اتّقاد	
ایغاد	وغد	ایقاذ	وقذ
اتّغار	وغر	قره	وقر
استیغار		ایقار	
ایغاز	وغز		
ایغاق	وغق	میقعه	وقع
اتّغاق		ایقاع	
استیغاق		استیقاع	
		ایقاف	وقف
		استیقاف	

لغت	درماده
تُقی	وقی
تُقاة	
تَقوی	
تَقِیّ	
مُتّقی	
اتِّقاء	
تَکأَة	توکؤ
متّکی	
متّکأ	
اکید	وکد
ایکاد	
تأکّد	
میکعه	بعد از لغت وکیع
ایکاف	وکاف
أکاف	

لغت	درماده
تکله	وکل
تکلان	
ایکال	
اتّکال	
ایلاج	ولج
میلاد	ولد
ایلاد	
استیلاد	
ایلام	ولیمة
ایلاه	وله
میلاه	
استیلاه	
میلَه	
ایلاء	ولی
استیلاء	

لغت	درماده	لغت	درماده
ایماء	وما	اِتهام	وهم
ایماض	ومض	تهتیم	
ایناء	وناء	ایهام	
میناء			
مینا		مُتهم	
ایهاب	وهب		
هِبه			
اِتّهاب			
استیهاب			
ایهاج	وهج		

از آقایان استادان و دبیران محترم درخواست دارد که دانشجویان و دانش‌آموزان را بطرق استخراج لغت هدایت فرموده راهنمای آنها باشند

محمدعلی خلیلی

تقریظ

بقلم جناب آقای سعید نفیسی استاد دانشگاه تهران بزرگترین دانشمند معاصر

از زمانهای قدیم یکی از سنن بسیار پسندیده‌ای که ادیبان بزرگ ما نهاده‌اند اینست که کتابهای بزرگ و روشهای مختلف در لغت تازی سپاسی بپردازند. در این کار چندتن از بزرگان دانشمندان ایران که قانون گذاران زبان تازی بشمار میروند شرکت کرده‌اند

حسین بن ابراهیم ادیب نطری متوفی در ۴۹۹ دو کتاب در بن رعلیه پرداخته است: یکی بنام «دستور اللغه» و دیگری بنام «کتاب المرقاة فی اللغة الفارسیة»

علامه جارالله ابوالقاسم محمود بن عمر بن محمد زمخشری خوارزمی (۴۶۷ - ۵۳۸) ادیب بسیار معروف هم کتاب «مقدمة الادب» را در همین رشته تالیف کرده است

ابوالفضل احمد بن محمد بن احمد بن ابراهیم میدانی نیشابوری متوفی در ۵۱۸ بر کتاب «السامی فی الاسامی» را در همین رشته گرد آورده است

ابوالفضل جلیش بن ابراهیم بن محمد کمالی تفلیسی دانشمند معروف قرن ششم نیز کتاب « قانون الأدب » را در این فن نوشته است

علی بن محمد بن علی معروف به سید شریف گرگانی (۷۴۰ - ۸۱۶) نیز کتابی تنها شامل لغات قرآن بنام « ترجمان فی لغات القرآن » از تازی بفارسی تألیف کرده است

ابوالفضل محمد بن عمر بن خالد معروف به جمال قوشی از دانشمندان نامی قرن هفتم ایران هم کتاب معروف « صحاح اللغة » جوهری را بفارسی ترجمه کرده و نام آن را « القراح من الصحاح » گذاشته است

ابوعبدالله حسین بن احمد بن حسین زوزنی متوفی در ۴۸۶ نیز « کتاب المصادر » را در همین زمینه فراهم کرده است . ابوجعفر احمد بن علی مقری بیهقی معروف به جعفرک متوفی در ۵۴۴ نیز در همین زمینه کتاب « تاج المصادر فی اللغة » را تألیف کرده است

محمود بن عمر بن محمود بن منصور قاضی زنجنی سکزی از دانشمندان قرن هفتم نیز کتابی بنام

«مهذب الأسماء» در همین رشته نوشته است . در قرن هشتم هم کتابی بنام «مجلة الأدب و حدیقة الأرب» برای سلطان بایزید بن محمد آل عثمان تالیف کرده اند در قرن نهم محمد بن عبد الخالق بن معروف نیز کتاب «کنز اللغات» را در همین زمینه پرداخته است . عبد الرشید بن عبد الغفور حسینی مدنی تقوی مؤلف معروف فرهنگ رشیدی هم کتاب «منتخب اللغة شاه جهانی» را در همین زمینه تالیف کرده است .

عبد الرحیم بن عبد الکریم صفی پوری از دانشمندان قرن دوازدهم هجری هندوستان نیز کتاب بسیار معروف «منتهی الأرب فی لغة العرب» را در همین فن گرد آورده است .

در این زمینه ها کتابهای دیگر نوشته اند که ذکر همه آنها مقالتی دیگر می خواهد و این مقام را جای آن و گنجایش آن نیست

با آنکه در این زمینه کتابهای بسیار نوشته شده هنوز جای سخن هست زیرا که همه این کتابها

در زمان های قدیم و بهالیب در روشهای گذشته پرداخته شده است و بیشتر آنها شامل همه لغات نیست چنانکه برخی شامل لغات قرآن و برخی تنها شامل اسامی یا مصادر و جز آن است . ترتیب ضبط لغات نیز در این کتابها بطوریست که تنها معتادان و خوگرفتگان بکتابهای قدیم را سودمند است و کسانی که بدان اصول عادت ندارند از آنها بی بهره و نهیدست میمانند . لازم بود یک تن از دانشمندان پرهمت و پرشور معاصر این کار را از سر بگیرد و کتابی در لغت تازی بپارسی بنا بر مقتضیات و احتیاجات امروز و بسلوب نوین تالیف کند و در این کار کسی شایسته تر و مجهز تر و کارآمد تر از آقای محمد علی خلیلی مؤلف محترم این کتاب نیست

آقای خلیلی از مؤلفین مشهور زمان حاضر است و کتابهای ادبی بسیار در زمینه های مختلف از زیر قلم وی بیرون آمده و ترجمه های چندی از کتابهای معتبر زبان تازی کرده است شکی نیست که آقای خلیلی در زبان تازی و پارسی را در نهایت استیلا و زبردستی میداند

آثار گوناگونی که درین مدت انتشار داده است بهترین گواه این سخنست و جای آن دارد که تألیف لغت تازی به پارسی را نیز وجهه همت خود کند

اینک این کار بس مهم بپایان رسیده و درین اوراق بدست خوانندگان و جویندگان این فن و مخصوصاً دانش آموزان و دانشجویان خواهد افتاد و من هرچه از فائده این کتاب سخن گویم و پویندگان این راه را بداشتن و بهره بردن ازین کتاب راهنما شوم زیاده روی و زیاده گوئی نکرده ام .

تهران اردی بهشت ماه ۱۳۳۰ سعید نفیسی

(الالف) الف باساکن است مثل الف قام، و آنرا همزه نامند مثل اَکَلَ، سَئَالَ، قَرَءَ، وهمزه استفهام

(آ) حرف ندا برای دور، یا شخص خواب یا غافل

(أَبَ ـُ أَبًا وأَبَاءً وأَبَابَةً) بفتح همزه و اِبَابَةً بکسر همزه مشتاق او شد

(أَبَ ـِ إِبَبًا) مجهز و آماده شد

(آبَاب) آب سراب

(أَبَدَ ـَ ابُودًا) در جای اقامت کرد. شاعر شعر مشکل گفت

(أَبَدَ ـِ ابُودًا) حیوان وحشی و بیابانی شد

(أَبَّدَهُ) او را مخلد کرد

(تَأَبَّدَ) ابدی شد، وحشی شد، منزل و مکان خالی از سکنه شد، و جایگاه دد و دام وحشی گردید

(اَلْاَبَد) دهر ـ ج، آباد، ابُود، قدیم و همیشگی

(أَبَدًا) برای همیشه ظرف زمان، برای تأکید فعل مستقبل، نفیاً واثباتاً

(اَلْاَبَرَة) سوزن نیش عقرب و زنبور و آزاد همه نیزی نامند ج، اِبَر، آبَاد و اِبَرَات

(اَلْاَبَّان) سوزن ساز، گت

(اَلْاَبْرِيز و اَلْاِبْرِيزِيّ) زرناب ـ خالص

(اَلْاِبْرِيق) آفتابه، ظرفی است که دارای لوله و دسته و دهان باشد

(اَلْاِبْرِيم وَالْاِبْزَام) سگت ج: اَبَارِيم

(أَبَسَ ـُ أَبْسًا) گرد آورد و چیز را

(اَلْاَبَّاسَة) گروه مردم، و اصناف و انواع مختلفه آنها که گرد آیند

(اَلْاِبَاض) ریسمانی که دست شتر را با آن می بندند و آن را عِقال نیز گویند

(تَأَبَّطَ الشَّيْءَ) چیز را زیر بغل گذاشت

(اَلْاِبْط) زیر بغل ـ دامنه کوه ج: اِبَاط

(أَبَقَ ـَ وأَبَقَ ـِ اِبَاقًا وأَبَقًا وأَبَقًا) بنده از نزد آقای خود گریخت

(آبِق) بنده فراری ج أُبُق و أُبَاق

(أَبَلَ ـُ أَبَالَةً) راهب شد

(أَبَّلَ) شترانش زیاد شدند

(اَلْاَبَالَة) گروه مردم، خوب نگاه داشتن مال ـ حسن سیاست

(اَلْاَبْلَة) قبیله ـ ایل

(اَلْاِبَالَة) بارگیاه و هیزم

(اَلْاَبَّاسِل) دست با ... قوی ـ مغرور نماده

(إبليس) علم جنس است برای شیطان ج، أبالیس، أبالسة

(أبنه ـُ أبنًا) بشیخ ایراد گرفت از او، متهمش کرد، خون در زخم سیاه شد

(أبّنه) مسرزنش کرد او را، بعد از مردن او را ستود

(إبّان) الشیء: اول، موسم هر چیز

(الأبنة) عیب ـ حقد و کینه، گره چوب، ج، أبن

(أبن القدم) میخچه ای پا

(الأبنوس والأبنوس) درخت عظیمی است که چوبش سخت و محکم و سیاه رنگ است

(أبه ـ أبهًا) له ـ متوجه او شد، باو اهمیت داد

(أبهه) او را متوجه و متنبه نمود

(الأبهة والأبهة) بزرگی، تکبر، خورشید

(أبا ـ إباوة و أبوة و أبوًا) پدر شد، یتیم را پرورد

(أبوته و أمومته) برای او هم پدر بودم و هم مادر

(الأب) پدر و هر کس که سبب ایجاد و اصلاح چیزی باشد

(أبى ـ إباءة و تأبى) الشیء: نپسندید چیزی را، نخواست آنرا، بدش آمد از آن، فا، آبٍ ج، آبون، أبات، أباء

(الأتب) پیراهن بی آستین، ج، أتوب، أتب، إتاب، أتاب

(الإتاد) ریسمانی است که پای گاو را هنگام دوشیدن با آن می بندند ج: أتدة، أتد

(الأتوج والأترج) ترنج و بعربی عامی آنرا (كباد) نامند

(أتم ـ أتمًا) دو چیز را با هم گرد آورد، در جائی اقامت نمود، ماند، دیر کرد

(المأتم) بطور عموم محل اجتماع مردم اطلاق شود ولی اختصاص بمجالس و اجتماعات سوگواری یافته است، ج، مآتم

(الأتان) ماده الاغ، ج: أتن، أتن، آتن

(الأتون) تون حمام، کوره های گچ و آجر پزی و آهک پزی، ج: أتن، أتاتين

(أتا ـ أتوًا و إتاءً) الشجر: درخت میوه اش درآمد، بار درخت زیاد شد

(أتا به ـ أتا عليه) درباره اش سخن جنبی کرد

(الأتاوة) خراج، رشوه، باج، ج أتاوى

(أتى ـ إتيانًا و أتيًا و أتيانة و مأتاة) آمد، أتى المكان: در مکان حاضر شد أتى الشيء

بجا آورد چیزرا - آنرا کرد ، أتی علی الشیء آن را تمام کرد أتی علی الرجل برو گذشت

(آتاهُ مُواتاةً) ، او را چیزی ، او را بری موافقت کرد

(آتی ایتاءً) فلانًا الشیءَ چیزرا باو داد آتی الرجلَ باو محاورات کرد

(تأتّی) الأمرُ مهیا شد - آسان گردید

(الآتی ، الآتاوی) غریب - ناشناس و بیگانه

(المأتی ، المأتاة) جهتی که از آن آیند یا چیزی آید

(أتَ - یأتُ - أتانًا ، أتُونًا ، أتانةً) گیاه یا سود بسیار و زیاد شد ج : أتاث

(أتّثَ الفراشَ) بستر را آماده کرد

(تأتّثَ) خیری یا مالی باو رسید

(الأثاث) اسباب خانه - دارائی

(أثَرَ - أثْرًا ، أثارةً ، أثْرةً) الحدیثَ حدیث را نقل کرد أثَرَهُ ، او را اکرام نمود

(أثَرَ - أثْرًا) شروع کرد أثَرَ للأمرِ خود را آماده آن کرد أثَرَ علیهم خود را بر دیگران ترجیح داد و چیز خوب را برای خود گرفت

(أثّرَ فیه) در او اثری از خود باقی گذاشت

(آثَرَهُ - ایثارًا) او را گرامی داشت - برگزید

(تأثّرَ) فلانًا بر اثر او رفت ، و بنالش کرد تأثّر

مِنهُ از کسی یا چیزی اثری در او ماند

(استأثَرَ) بالشیءِ چیزرا بخود اختصاص داد

(الأثَر) آنچه از کسی یا چیزی باقی ماند که دلالت بر او کند ، حدیث ، سنت ، اجل ج آثار

(أثَرُ) علمُ الآثار ، باستان شناسی

(الأثَرِیّ) باستان شناس

(الأثَرة) برگزیدن ، اختیار کردن - بهترین چیزها را بخود اختصاص دادن

(الأثْرة) بقیه باقیه علم ، کار نیک

(الأثیر) علمار قدیم آنرا بر فلک نهم اطلاق میکردند و در نظر علما طبیعی عبارت از ماده ایست بی وزن که تمام اجسام نفوذ دارد ، و تموجات آن ناقل صوت و نور و حرارت هستند

(المأثَرة والمأثُرة) کار نیک ، جاه و جلال موروث ج ، مآثِر

(الأثفیّة) سنگ اجاق که دیگ روی آن گذاشته شود ج : أثافٍ

(أثَلَ - أثُولًا ، أثَلَ - أثالةً) در زمین یا در شرف ریشه دواند و استوار شد ، او را (أثیل و مُؤثّل) گویند

(أثَلَ) المالَ آنرا پاک و خالص از هر شبهه نمود

أَثَّلَ المَنزِلَ - اورا بزرگوار وعظیم نمود
(تَأَثَّلَ) ثابت و پابرجا شد، گرد آمد، مال اساسی آورد، و از آن سود و بهره برداشت، جاه را حفر نمود
(الأَثْل) درختی است شبیه درخت گز ولی از آن بزرگتر و آن را شورگز گویند. مفردش أَثْلَة ج: أَثْلات، آثال، أثول
(الأَثاثَة والأَثاثَة) متاع واثاث خانه، اصل وریشه
(أَثِمَ - إِثْماً وأَثاماً ومَأْثَماً) گناه کرد و عملی نمود که برای او جایز نبود
(الآثِم) گناه، گنجکه کردنش جایز نیست ج: آثام
(أَثِيم) گناهکار ج: أُثَماء، أَثَمَة
(أَجَّ - أَجِيجاً) زبانه کشید و شعله ور شد.
(أَجَّاجٌ وأُجُوجٌ) پرافروخته و شعله ور شده.
(أَجِيج) صدائی که از اختلاط گفتگوی جماعت حاصل شود
(أَجَّ الماءُ أُجُوجاً) آب تلخ و شور شد
(الإِجادُ) طاق کوتاه
(أَجَرَ - أَجْراً وإِجارَةً) پاداش داد
(أَجَرَ البَطِينَ) گل را پخت
(آجَرَ مُواجَرَةً) شخصی را اجیر نمود و یا خانه و محلی را کرایه نمود
(الأَجْر) ثواب، پاداش ج: أُجُور و أَجْار
(إِجّاص) آلو، اِنْجاص نیز گویند و گیاهانه آنرا إِجّاصَة نامند
(أَجَلَ - أَجْلاً) عَلَيْهِ شَرّاً ابدی و شر را بسوی او جلب نمود
(أَجِلَ - أَجَلاً) عقب ماند، از دور گردن شکوه کرد
(أَجَلْ) حرف جوابست بمعنی آری
(الأَجَل) پایان وقت و عمر و هنگام مرگ
(الأَجْل) مصدر (أَجَلَ بمعنی (برای) مثل مِنْ أَجْلِكَ فَعَلْتُ هٰذا برای خاطر تو اینرا کردم
(آجِل و آجِلَة) ضد عاجل و عاجلة و آخرت را آجِلَة گویند
(الأَجَمَة) جائی که درخت زیاد و درهم پیچیده باشد، بیشه و جنگل، و جایگاه شیران ج: أَجَم، أُجُم، أَجَمات ج: آجام
(أُجُم) دژ ج: آجام
(أَجَنَ - أَجْناً وأُجُوناً وأَجِنَ أَجَناً) رنگ و طعم آب تغییر کرد، و چنین آبی را آجِن و

أَجِنْ کوبید
(اَلْاِجَانَة) ظرفی که لباس در آن شویند، بالچ
أَجَاجِين
(أَحَّ ـُ أَحًّا) سرفه کرد
(اَلْاُحَاخ) تشنگی
(أَحَدَ وَوَحَّدَ) متعدد را یکی کرد، یک واحد عدد اضافه نمود
(اَلْاَحَد) یکشنبه، یکی از روزهای هفته مر احدی را
ج آحاد
(أَحِنَ ـَ أَحَنًا) کینه و دشمنی پنهان داشت
(اِحْنَة) کینه وحقد، ج مآحِن
(أَخَذَ ـُ أَخْذًا) دریافت أَخَذَهُ وَ أَخَذَ بِهِ، گرفت آنرا
أَخَذَ عَلَى يَدِهِ مانع شد او را از عملی
(آخَذَهُ مُؤَاخَذَةً) ملامت کرد و گله کرد و باز خواست نمود
(اَلْاُخْذ) چشم درد (رمد)
(اَلْاَخِيذ) اسیر
(اَلْاَخِيذَة) غنیمتی که در جنگ بدست آید آنچه بغصب گرفته شود
(اَلْمَأْخَذ) روش و مسلک ج مَآخِذ و کلمه مَآخِذ معنی دلها نیز آمده است
(أَخَّرَ تَأْخِيرًا) عقب انداخت
(تَأَخَّرَ وَاسْتَأْخَرَ) عقب انداخت خودرا
(اَلْاَخَر) دیگری ج آخَرُونَ م أُخْرَى
(أُخْرَات ج أُخَر وَأُخْرَيَات)
(أَخَرَة) کندی
(آخِر) ضد اول ج آخِرُون م أُخْرَى ج أُخْرَيَات
(آخِرَة وَأُخْرَى) دار بقا، عالم آخرت
(مُتَأَخِّر) درختی که بارش تا آخر زمستان نماند
ج مَتَاخِير
(أَخَا أُخُوَّةً وَإِخَاءً وَمُوَاخَاةً وَإِخَاوَةً) دوست و برادر شد و در اینجا باب مفاعله و مفاعل بمعنی ثلاثی را داده است
تَأَخَّى فُلَانًا او را برادر خواند، وتَوَخَّى الشَّيْءَ قصد و دنبال کرد آنرا
(أَخ، أَخٌ، أَخُو) برادر صلبی وبطنی و دوست ورفیق ج، إِخْوَة، أُخْوَة، إِخْوَان، أُخْوَان، أَخُون، آخاء
(أُخْت) خواهر ج أَخَوَات
(اَلْاَخِيَّة وَالْأُخِيَّة) ریسمان و بندی که در

زمین کوبیده شود که چهارپا را آن بندند ج اَوَاخِی و اَخَایَا

(اَدَّهُ الاَمْرُ یَؤُدُّهُ اَدًّا) کار او گران و عظیم آمد

(تَأَدَّدَ الاَمْرُ فَهُوَ اَدِیدٌ) سخت شد و عظیم و گران شد

(اَلاَدُّ وَالاَدَّةُ) عجب و شگفت و بلای عظیم و سخت زشت ج اِدَاد وَاُدَدٌ

(اَلاُدْبَةُ وَالمَادُبَّرُ وَالمَادُبَّرُ) سفره طعامیکه برای مهمانی و جشن زناشوئی تهیه شود ج مَآدِبُ

(اَلاَدَبُ) ملکه ایست که انسان را از ناشایستها بازمیدارد، فرهنگ، ج آداب و بر تمام علوم و معارف اطلاق میشود و بعضی آنرا بر علوم ظریفه اطلاق کنند

(اَدِمَ یَأْدَمُ اُدْمَةً) سبزه رنگ شد

(اَلاُدْمُ) آنچه با نان خورده شود، هر چیز موافق و ملایم ج آدَام و اُدُوم

(اَلاَدَمَةُ) ظاهر و باطن پوست

(اُدَامُ وَاَدَمُ وَاَدَمَةُ) مقدم قوم

(اَلاَدَّامُ) پوست فروش، و اَدیم پوست را گویند و اَدیمُ النَّهَارِ سفیدی و روشنی روز است

(اَدَاءُ اُدُوًّا) میوه رسید، شیر غلیظ و بسته شد، و ماست گردید

(اَلاَدَاتُ) ابزار، آلت، ج اَدَوَاتٌ

(اَلاَدَاوَةُ) ظرف چرمی کوچکی است که آن را مطهره و ابستان گویند ج: اداوی

(اَدَنَی اِیدَاءً) مهیا شد، نیرومند گردید

اَدَنی عَلَیهِ اورا کمک و یاری کرد

(اَلاَدَاءُ) رساندن، پرداختن حق یا چیزی، قضاء حق -

(اِذْ) ظرف زمان برای ماضی است و بعد از آن باید جمله‌ای واقع شود، و گاهی جمله حذف میشود و بجای آن تنوین می‌آورند، و برای مفاجات نیز بکار میرود، و لی اگر بمعنی لام تعلیل باشد حرف است

(اِذَا) ظرف است برای مستقبل و متضمن معنی شرط میباشد، و اما اگر برای مفاجات باشد در آنصورت حرف خواهد بود

(اَذَرْیُونَ) آذرگون، آفتاب پرست که گل زردی دارد

(اِذَمَا) حرف شرط است و فعل باجزم میدهد و بمعنی اِن شرطیه است

(اِذَنْ وَاِذًا) حرف جواب و جزا

أَذِنَ
(أَذَنَ ـَ أَذَنًا) لَهُ وَإِلَيْهِ گوش بسخن او داد و از او نیز معنی دهد و باو اجازه داد
(أَذِنَ، إِذْنًا، أَذَنًا، أَذَانًا، أَذَانَةً) دانست و آگاه شد، باو امری یا چیزی
(أَذَّنَ إِيذَانًا) اعلام کرد و باو آگاهش نمود
(أَذَّنَ تَأْذِينًا) بِالصَّلٰوةِ نماز را اعلام کرد و دعوت بنماز نمود
(اَلْأَذْنُ) اجازه
(اِسْتَأْذَنَ) طلب اجازه نمود
(اَلْأَذْنُ وَالْأُذُنُ) گوش ج آذان و مصغرش، (أُذَيْنَةٌ) است
(اَلْأَذَانُ) اعلام و آگاه نمودن، و نامگی که قبل از هر نماز برای اعلام وقت نماز داده میشود
(اَلْأَذَنُ وَالْأَذَانِيُّ) کسی که گوشش بزرگ باشد.
(اَلْأَذِينُ) مؤذن و پیشوا و کفیل
(اَلْمَأْذَنَةُ) جای اذان ج مَآذِنُ
(أَذِيَ ـَ أَذًى وَأَذَايَةً) آزار و رنجی باو رسید
(اَلْأَذَى وَالْأَذِيَّةُ وَالْأَذَايَةُ) زیان کم و رنج است

أَرَبَ ـُ أَرَبًا) ماهر و ورزیده و آموخته شد
(أَرِبَ بِالشَّيْءِ) عهده دار کار شد و در آن ماهر گردید
(أَرُبَ ـُ أَرَابَةً وَإِرْبًا) عاقل و بصیر و آگاه شد، و بهمین کسی أَرِيب، و أَرِيب گویند
(اَلْأَرَبُ) حاجت و مقصود
(اَلْإِرْبُ) عضو بدن، ج آراب
(آرَبَهُ مُؤَارَبَةً) او را فریب داد
(اَلْمَأْرَبُ وَالْمَأْرَبَةُ) تثلیث راء در دوم بمعنی حاجت و نیاز است ج مَآرِب
(إِرْثٌ) به ماده (وَرِثَ) رجوع شود
(أَرَثَ) بر افروخت و أَرَثَ بَيْنَهُمْ آتش فتنه را میان آنها بر افروخت
(أُرْثَةٌ وَأُرَاثٌ) آنچه آتش را با آن افروزند
(اَلْأَرَجُ وَأُرُجٌ) بوی خوش
(أَرِجَ ـَ أَرَجًا وَأَرِجَ تَأَرُّجًا) بوی خوش از آن منتشر شد و أَرِيج بمعنی خوشبو است
(أَرَجَ ـَ أَرْجًا) حق را با باطل آمیخت.

(أَرَجَ ـُ أَرَجًا) مردم، صدا را بگریه وضجه بلند کردند

(أَرَجَ فَهُوَ أَرَاجٌ) آتش را برافروخت، هرم را ضد هم برانگیخت، درست ساخت

(الأَرْدَب) پیمانه ایست مساوی ۱۶ من و ۳۲ سیر

(أَرِزَ ـَ أَرَزًا، أُرُوزًا) و أَرِزَ - منقبض شد، شخص هر کجا که رفت بوطن خود برگشت

أَرَزَ اللَّيْلُ ثُبُ سرد شد، و أَرَزَتِ الأَصَابِعُ انگشتها از سرما منقبض گردید.

(أَرِيزُ القَوْمِ) پیشوای قوم - رئیس آنها، اگر بند

(الأَرْز والأَرُز والأُرْز والرُّزّ) برنج

(أَرْشَهُ ـُ أَرْشًا) ارش را باو داد، او را اغراء کرد

(الأَرْش) دیه و رشوه، و تفاوت قیمتی که برای عیب یا نقص مبیع بخریدار داده شود

(أَرِضَ المَكَانُ ـَ أَرَضًا و أَرُضَ ـُ أَرَاضَةً) زمین پر سبزه و گیاه شد، و چشم زیبا آمد. و مَكَانٌ أَرِيضٌ) جای سبز و خرم

(اسْتَأْرَضَ الغَمَامُ) ثابت و منبسط شد و بزمین نزدیک گردید ابر.

(الأَرْض) سیاره ایکه در آن زندگانی میکنیم ج أَرَضُونَ و أُرُوض و أَرَاضٍ و آرَاض

(الأَرَضَة) بید، و کرمک چوب خوار، و بوجه (الأُرْغُن والأُرْغُنُون) یکی از آلات موسیقی است

(أَرِقَ ـَ أَرَقًا) خواب بچشمش در شب نیامد

(أَرِقَ، آرِف، أُرُف، أَرُق) کسی که بخوابی کشیده باشد و شب بخواب نرود

(أَرَّقَهُ تَأْرِيقًا، وآرَقَهُ إِيرَاقًا) او را در شب بخواب نمود

(الأَرِيكَة) تخت و سریر مزین و آراسته دختر ج: أَرَائِك و أَرَائِك

(الأَرْم) دندان از خشم بهم سائیدن، سنگ، اطراف انگشتان

(الأَرَم والأَرِم) سنگی که در سر راهها و صحرا و بیابان گذاشته شود که بوسیله آن راهرا بنمایند

ج: آرَام و أُرُوم

(الأَرُومَة والأُرْومَة والأَرُوم) اصل و رخت ج أُرُوم

(اَلْأُزْمَةُ) پرچم، عَلَم ج أُزُم نشانه پرچم که آن را آزم گویند

(أَزَنَ ـ أَزْنًا و أَزِنَ ـ أَزَنًا و أَزِنَ ـ أَزَانًا) شتر قوی و آماده شد و چنین شتر را (آزن و آزون) گویند

(اَلْأَزِيُّ) عسل، یا ماده آن که زنبور تهیه میکند

(أَزِيٌّ ـ أَزِيًّا) زنبور عسل داد

(أَزِيَ صَدْرُهُ) سینه اش پر کینه شد

(أَزِيَ الدَّابَّةَ) چارپا را با آخیه بست،

أَزِيَ النَّارَ، آتش را افروخت

(أَزِيَّةٌ و آزِيَّةٌ) جائی که برای حبس کردن چارپا تهیه کنند، آخیه، معلف

(أَزَّتِ الْقِدْرُ ـ أَزًّا، أَزِيزًا) دیگ بجوش آمد، و صدای جوشیدن آن بلند شد، أَزَّ فُلَانًا او را تحریک کرد، و أَزَّ الشَّيْءُ بعضی را روی بعضی ریخت.

(أَزِبَ الْمَاءُ ـ أَزَبًا) آب جاری شد روان گردید

(اَلْأَزَبُ) لئیم و کوتاه

(اَلْمِئْزَبُ) ناودان ج مَآزِيب

(أَزَجَ الْبَيْتَ) خانه را از طرف طول ساخت

(أَزَجَ ـ أَزْجًا و تَأَزَّجَ) کندی گرفت عقب ماند، پایش لغزید

(اَلْآذَانُ) نوعی است از خرما

(أَزَرَ بِالشَّيْءِ أَزْرًا) احاطه کرد بآن، فراگرفت آن را، و أَزَرَ النَّبَاتُ بهم پیچید و درهم شد.

(أَزَرَ فُلَانًا) او را تقویت نمود و او را پوشاند

(آزَرَهُ مُوَازَرَةً) او را یاری و کمک کرد

(اَلْأَزَرُ) پیرو، پشت

(اَلْإِزَارُ) آنچه شخص را بپوشاند، پارچه ای که جسم را فرا گیرد، آنچه مرده را در آن پیچند

(اَلْأَزْرُ) اصل، ازار

(أَزَفَ ـ أَزَفًا و أُزُوفًا) نزدیک شد شتاب کرد، زخم بهم آمد، و بهبودی گرائید

(اَلْأَزَفُ) به حالی و تنگی

(اَلْأَزِفَةُ) روز قیامت

(أَزِقَ ـ أَزَقًا، أَزِقَ ـ أَزَقًا) تنگ شد

(مَأْزِقٌ) جای و راه تنگ، موضع جنگ ج، مَآزِق

(أَزَلَ ـ أَزْلًا) به تنگی و سختی افتاد

(أَزَلَهُ) اورا زدانی کرد
(اَلْأَزَلُ) قدیم بودن و آنچه ابتدا و اولی نداشته باشد، یعنی اولش نهایت ندارد
(اَلْأَزَلِيُّ) قدیم و دائم الوجودی که ابتدا و اول ندارد
(أَزَمَهُ ـِ أَزْمًا وأُزُومًا) اورا باد دندان گزید، ریسمان را خوب و محکم تابید، روزگار بر او سخت شد
(اَلْأَزْمَةُ والْآزِمَةُ) شدت و سختی و تنگی و قحطی ج إِزَمٌ و أَزَمَاتٌ و آزَامٌ
(آزَى مُؤَازَاةً) نزدیک شد - پهلوی او قرار گرفت
(إِزَاءٌ) مقابل - جلو
(أَسَّ ـُ أَسًّا) پایهٔ خانه را گذاشت و حد و آن را ساخت، بین مردم افساد کرد
(اَلْأَسُّ والْإِسُّ والْأُسُّ) پایه ساختمان و اصل و مبدء هر چیز، ج، أُسُسٌ وأَسَاسٌ
(اَلْأَسَاسُ) سخن چین و نمام
(اِسْبَاناخُ واِسْفَانَاخُ) اسفناج، اصلش فارسی است
(اِسْبِيذَاجُ واِسْفِيذَاجُ) سفیداب و اعراب آنرا برسفیداب قلع اطلاق کنند
(اَلْأَسْتُ) اصل، پایه، مؤخر هر چیز
(اَلْإِسْتَارُ) درصد و چهار را گویند، و در وزن عبارت از چهار مثقال و نیم است ج: أَسَاتِيرُ
(اَلْإِسْتَبْرَقُ) دیبا، پارچهٔ زری، هر پارچه‌ای که از ابریشم و زر بافته شود
(اَلْأَسَدُ) شیر، حیوان درنده معروفی است، ج: أُسُدٌ، أُسُودٌ، أُسْدٌ و آسَادٌ
(أَسَدَ ـِ أَسْدًا وأَسَّدَ وآسَدَ أَيْسَادًا) سگ یا تازی را بجمله برشکار تحریک کرد، آسَدَ بَيْنَ الْقَوْمِ میان آنها افساد نمود
(أَسِدَ ـَ أَسَدًا) شیر را دید و از ترس وحشت بر او عارض شد، اخلاقش مانند شیر گردید
(اَلْمَأْسَدَةُ) جایی که شیر در آن فراوان است و محلی که شیران را در آن تربیت کنند ج مَآسِدُ
(اَلْأَسَارُ) تسمه، چرمی است باریک و بلند
(اَسَرَهُ ـُ أَسْرًا وإِسَارَةً) اورا با تسمه بست

(أَسَرَهُ أَسْرًا وإِسَارًا وإِسْتَأْسَرَهُ) بارا گرفت و باسیری برد
(إِسْتَأْسَرَ) خود را باسیری داد،
تَأَسَّرَ عَلَيْهِ، دبر کرد براو
(الأَسْر) حبس، همه، جمیع
(الأُسْرَة) بند آمدن بول
(الأُسْرَة) خانواده و زره محکم، خاندان
ج: أُسَر
(الأُسْرُب والأُسْرُوب والأُسْرُب) سرب فلز معروفی است
(الأَسْطَقِس والأُسْطُقِس) عناصر چهارگانه آب و خاک و باد و آتش ج، أَسْطُقِسات
(الأُسْطُورَة) حکایت، افسانه ج أَسَاطِير
(الأُسْطُوَل) گروهی از ناوگان جنگی ج، أَسَاطِيل
(الأُسْطُوَانَة) معرب ستون ج، أَسَاطِين و أَسَاطِنَة
(أَسِفَ ـَ أَسَفًا) اندوهگین گردید، وأَسِفَ عَلَيْهِ براو دریغ خورد
(الأَسَف) اندوه سخت وخشم و دریغ
تَأَسُّف، دریغ خوردن
(أَسِيف) اندوهگین
(آسَفَهُ) بخشم آورد او را
(الأَسْكَلَة) بندر، لشکرگاه، ج، أَسَاكِل وهمچنین بندرگاهی است در دریای میترانه
(أَسَلَ ـُ أَسَالَةً وأَسِلَ ـَ أَسَلًا) نرم شد و قد کشید، وتابان ونرم گردید، برضد خشونت
(أَسَل) نیزه و خار درخت خرما، هرچه تیز و باریک باشد
(الأَسَلَة) طرف زبان و پیرآن و ذراع و سر نبات راست و تیز
(أُسَامَة) نام شیر و نام یکی از صحابه پیغمبر است که اُسامة بن زید باشد
(أَسَنَ ـِ أَسْنًا وأَسِنَ ـَ أَسَنًا) مزه و رنگ آب تغییر کرد، ماءٌ آسِن، آبی که رنگ و مزه اش تغییر کرده باشد
(الأُسُن) بقیه پیه، ج آسان و آسانٌ بمعنی آثار قدیمه و بمعنی لباس پاره و کهنه است
(أَسَا ـُ أَسْوًا وأَسًا) زخم را مداوا کرد
سیاست گفت، میان قوم اصلاح کرد، اندوه بزود

اَسَی
برای او
(اَسَّی تَأْسِیَةً) شخص را معالجه کرد، با او تسلیت گفت، یاری و همراهی کرد
(اَسَّی مُؤَاسَاةً) درمال و نفس خود او را با خویش برابر نمود
(اِئْتَسَی) اقتدا کرد
(اَسَا) اندوه
(اَلْاَسَاءُ وَالْاُسْوَةُ) دارو
(اَلْاَسِی) طبیب، ج، اُسَاة، اُسَات، اُسَّاء
اَسِیَّة ج، اَسِیَّات و اَوَاسِی
(اَلْاَسِیَّة) عمود و ستون
(اَلْاَشُّ) نان خشک
(اَشِبَ ـَ اَشَبًا) درختها درهم پیچید و مشتبک شد و شَجَرٌ اَشِبٌ، درختان مشتبک و پیچیده
(اَشَّبَ ـِ اَشْبًا) سرزنش و علامت وعیب کرد، مخلوط نمود قوم را
(اَلْاَشَبُ) انبوهی درخت بطوریکه راه عبور از میان آنها نباشد
(اَلْاَشَابَةُ) اخلاط مردم ج اَشَائِبُ و مال و کسبی که مخلوط بحرام باشد

(اَشِرَ ـَ اَشَرًا) کبر و تجبر نمود بمردم بر اثر نعمت
(اَشَرَ ـِ اَشْرًا) چوب را با اره برید
(اَشَّرَ اَسْنَانَهُ) دندانهای خود را تیز کرد
(اَشْرٌ وَاُشُرٌ) دندانهای اره و یک دندانه را اُشْرَة گویند و خود اره را مِئْشَار و مِنْشَار گویند ج مَآشِیرُ و مَنَاشِیرُ
(اَلْاُشْنَانُ وَالْاِشْنَانُ) گیاه بی برگی است که با آن لباس شویند و آنرا غاسول نیز گویند
(اَصَّ الشَّیْءَ) آن را کشت
(اَصْصَ الشَّیْءَ) آن را محکم و استوار کرد
(تَأَصَّصُوا، اِنْتَصُّوا) مجتمع شدند و از دحام نمودند.
(اَلْاَصِیصُ) ظرفی که گل در آن بکارند، وظرفی که در آن بول نمایند
(اَلْاَصِیصَةُ) خانه‌های نزدیک بهم و متقارب
(اَصَدَ وَاَصَدَ لُبَابَ) در را بست
(اَلْاُصْدَةُ) یکنوع پیراهن کوتاه ج، اُصَد و اِصَاد

(اَصَرَ ـِ اَصْرًا) چیز را شکست، بر کسی تعطف کرد
(اِصارٌ) میخ خیمه که آن را وتد گویند و آباصی رسنهای کوتاه خیمه
(آصَرَ مُؤاصَرَةً) همسایه کسی شد
(اِسْتِصارٌ) زیاد شدن عدد قوم، قد کشیدن و انبوه شدن و درهم پیچیدن گیاه
(اَلْأَصَرُ و اَلْإِصْرُ و اَلْأُصْرُ) گناه، سنگینی، عهد، ج آصار
(اَصُلَ ـُ اَصالَةً) دارای اصل تبار شریف شد، ریشه دار شد، اصل و ریشه اش ثابت گردید
(اَصُلَ رَأْيُهُ) رأیش نیکو و رسا شد
(اَصِيلٌ) اصل و نسب دار و شریف و راسخ و ریشه دار و وقت وقبل از عصر و برا گویند، ضد وکیل
(اِسْتَأْصَلَ) چیز را از ریشه برکند و اِسْتَأْصَلَتِ الشَّجَرَةُ درخت ریشه اش محکم و اصول فقه، علم معروفی است
(اَلْأَصْلُ) اصل و تبار
(اَلْاِصاصُ) پناهگاه
(اَلْأَصاصُ) غدیر، محلی که آب در آن جمع شود ج، اُصِیٌّ، اُصَیّات
(اَصَّ ـِ اَصِيصًا) شتر صدا برآورد و بسوی منزل یا بچه خود مشتاق شد
(اَصَرَهُ ـُ اَصْرًا) چیز را خم کرد و پیچ داد
(اَلْأُصْرُ) خمیدگی کمان
(اَلْاَصِيرُ) گناه
(اَلْأَصْطارُ) آنچه اطراف چیزی را فرا گیرد، قاب عکس، ج، اُصُطٌ
(اَلْأَصْلُ و اَلْأَصِيلُ) پهلو، ج، آصال و اَيْصُلٌ نیز همین معنی را دارد
(اَلْأُصْطُمُ) کوشک، دژ، قلعه و هر خانهٔ چهارگوش ج آصطام اُصَيْطِمٌ، خشم گرفت
(اَصَّ ـِ اَصًّا و تَأَصَّصَ) اظهار دلتنگی و بیزاری و کراهیت کرد
(اَلْأَصَفُ) دلتنگی و گرفتگی خاطر، هنگام دادوان
(اَلْأَصُّ) تراشهٔ ناخن، زائدهٔ ناخن که گرفته

شود ، چرک گوش که همان مادهٔ زرد رنگ و بدبو باشد
(أُفٍّ) اسم فعل است بمعنی اظهار دلتنگی و ضجر میکنیم
(أَنْفَهُ) او را بر متقدم سرزد و یا فوهة بمقدم
سر
(أَفِدَ ـَ أَفَدًا) شتاب عجله کرد
(اَلْآفِدُ) شخص عجول و شتاب زده
(أَفَزَ ـَ أَفْزًا) جست ، خیز برداشت
(أَفَقَ ـَ أَفَقًا) در آفاق سفر و گردش کرد
پوست راه باغی نمود
(أَفِيقٌ) پوست دباغی شده ، ج آفقة
و أفق
(أَفِقَ ـَ أَفَقًا) رسیدی در جهٔ علم و کرم رسید
(آفِقٌ و أَفِيقٌ) شخص عالم و کریم
(اَلْأَفْقُ و اَلْأُفْقُ) کرانه ، جائی که چشم از
مماس آسمان و زمین بیند ج : آفاق
(اَلْآفَاقُ) کاست و دوره کرد
(أَفَكَ ـَ أَفْكًا و أُفُوكًا ، أَفِكَ ـَ
أَفَكًا) دروغ گفت
(أَفِيكٌ و أُفُوكٌ و أَفَّاكٌ) دروغگو و جمع
آنها بترتیب . أُفُكاء ، أُفُلٌ ، أَفَاكُونَ
(اَلْإِفْكُ و اَلْأَفِيكَةُ) دروغ و غیر واقع

(اَلْآفِلَةُ) خشک سال ، ج أَوَافِلُ
(مُؤَفِّكَاتٌ) بادهائی که از جهات مختلف
وزیدن گیرد ، و شهرهائی که خداوند آنها را ویران
کرد ، و در قرآن کریم مذکور شده
(أَفَلَ ـُ ، أَفِلَ ـَ أُفُولًا ، فَهُوَ
آفِلٌ) ماه غایب شد ، و در پس افق قرار گرفت
(اَلْأَفِيلُ و أَفِيلَةٌ) بچه شتر ، ج فِئَالٌ
و أَفَائِلُ
(أَفِنَ ـَ أَفَنًا) رأی او سست و ضعیف
شد .
(أَفِينٌ و مَأْفُونٌ) کسی که سست و ضعیف
رأی باشد
(أَفُودٌ) لباسی است مرکب از دو قطعه که احبار
یهود آن را می پوشیدند
(اَلْأُفْقَةُ) سنگی است که با آن وزن کنند
و مساوی ۴۲ مثقال است
(اَلْأَقْطُ و اَلْإِقْطُ و اَلْأُقْطُ و اَلْأَقَطُ
و اَلْأَقِطُ و اَلْأَقْطُ و اَلْإِقِطُ) پنیر را گویند
و یک قطعه پنیر را أَقِطَةٌ گویند و نام دیگر آن
جُبن است و فرو شده را جبّان نامند
(أَكَدَّ و وَكَدَّ) عهد و پیمان را استوار کرد

زمین را محکم بست ، چیزی را موکد و مقرر نمود
(آلاکید) محکم و ثابت و استوار
(اَکائِد و تَاکید) تسمه‌ائی هستند که قدیمی زین را با آهنهای بندند و مفردش اِکاد است
(اَکَرَ ـُ اَکْرًا) زمین را کند ، شخم زد
(آلاکار) شخم زن ج ، اَکَرَة و اَکّارُونَ
(اَلْاُکافُ) پالان ج ، اُکُفٌ اُکَفٌ
(اُکافٌ) پالان دوز و فروشندهٔ آن
(اَکَلَ ـُ اَکْلًا) غذا را خورد و بلعید و چیزی را نابود کرد ،
(اَکَلَ ـُ اِکْلًا ، اُکْلًا ، اُکالًا) سر را خاراند ،
(اَکِلَ ـَ اَکَلًا) چوب یا میان دندان خالی شد و ریخت
(اَلْاَکْل وَ اَلْاُکُل) میوه ، و هر چه خوردنی باشد ، و روزی فراوان
(اَلْاُکْلَة) طعمه ، و عینیت کردن
(اَلْاَکِلَة) مرض خوره
(اَلْمِئْکال) قاشق ج ، مَآکِیل و آن را مِلْعَقَة نیز گویند
(اَلْاَکَمَة) تپه ، زمینی که از زمینهای اطراف خود مرتفع تر باشد ، تَلّ ج اُکَم و اُکْمات ج ، آکام و اُکُم و اُکُوم و اِکام
(اِسْتَنَاکَمَ الْمَوْضِعُ) تپه شد موضع
(اَلْ) حرف تعریف است و بر سه قسم است یا عهدیه است یا جنسیه و یا موصوله و موصوله آن است که بر اسم فاعل و اسم مفعول در آید
(اَلَّ ـُ اَلًّا) با چرب زد ، از خود راند ،
شتاب کرد ، رنگ صاف و براق شد ، بیمار ناله کرد ، شخص در دعا صدای خود را بلند کرد
(اَلَلْتَ ـَ اَلَلًا) دندانها فاسد شد
(اَلْاَلّ) عهد و پیمان ، همسایه ، اصل و تبار نیکو ، دشمنی و کینه
(اَلْاَلَة) حربه و هر ابزار جنگی را گویند
(اَلَا) حرفی است که کلام با آن شروع میشود ، و دلالت بر تحقق مابعد خود کند مثل : (اَلَا اِنَّهُمْ هُمُ السُّفَهاءُ)
و برای تنبیه نیز آید مثل اَلَا یا صاحِ تَعْمَ وَ بَرای عَرْض و تحضیض نیز به کار رود
(اَلَا) حرف تحضیض است

(أَلَّا) حرف استثناء، مثل جاءَ القَومُ إلّا زيداً وصفت است بمعنی غیر مثل لی رجالٌ إلّا رجالَكَ واگر بعد از نفی واقع شود معنی حصر را دهد

(أَلَبَ ـُ أَلْباً) القومُ تجمع کردند، بانبوهی گرد هم آمدند

(أَلَبَ ـِ أَلْباً وأَلَّبَ) گرد آورد و جمع کرد و راند، و افساد و فتنه کرد

(اَلإِلْبُ) برای دشمنی کسی از روی عداوت گرد آمدن و متحد شدن

(اِلْبٌ) فاصله میان انگشت ابهام و سبابه را نیز گویند

(أَلَتَ ـِ أَلْتاً وآلَتَ إيلاتاً) حق شخص کم شد، از چیز کم شد، و بطور لازم و متعدی استعمال شده است

(أَلَّتَهُ يَمِيناً) او را سوگند داد و شخص اخیر ملاقات نداد و او را روانه نمود

(اَلْأُلْيَةُ) بخشش کم و سوگند دروغ

(اَلَّذِي) اسم موصول و تثنیه و جمع و مؤنث دارد و تفصیل آن در کتب نحو موجود است

(أَلَسَهُ، أَلْساً) با و خیانت کرد و او را فریب داد

(أَلِيس) دیوانه و سبک عقل شد، شوریده عقل گردید

(اَلْأَلَسُ) دیوانگی و خیانت

(أَلِفَهُ ـَ أَلَفاً) با او انس گرفت، او را دوست داشت

(اَلْأَلِف) کسی که شخص با او مانوس باشد، و با او باشد

(اَلْأُلْفَةُ وَالْأَلِف) عادت گرفتن انس گرفتن، و دوستی

(اَلْأَلْف) هزار ج، آلاف وأُلُوف

(اَلْأَلِف) نخستین حرف از حروف هجائیه و واحد از هر چیز

(أَوَالِفُ الطَّيْر) پرندگانی که خانگی شده اند

(اَلْإِيلَاف) عهد و پیمان و شبیه اجازه

(اَلْمَأْلَف) آنچه مردم بآن الفت گیرند، ج، مَآلِف

(اَلْمُؤَلَّف) آنچه تالیف شده باشد، صاحب هزار یا هزارها

(أَلِقَ ـَ أَلَقاً وتَأَلَّقَ) برق درخشید

(أَلِقَ) دروغ گفت

(اَلْأَلِق) گرگن ـ مرغ

(اَلوُف) دیوانه
(اَلَکَ ـ أَلْکًا وأَلُوکَةً) پیغام فرستاد
و اَلُوکَة پیغام را گویند
(اِستَألَکَ) اَلُوکَة پیغام خود را فرستاد
با فرشته که مَلَک و ملاك باشد
(اَلاُوکُ و اَلاُلُوکَة) پیغام ج اَلایِك
(أَلِمَ ـ اَلَمًا) درد برایش حاصل شد
(اَلاَلَمُ) درد شدید ج آلام، تَألَمَ
یعنی دلسوزی و غمخواری کرد
(أَلِیم) بسیار دردناك
(أَلَهَ ـ أُلُوهًا و اِلاهَةً و اُلُوهِیَّةً)
پرستید و عادت نمود
(أَلِهَ ـ أَلَهًا) سرگردان ماند
(أَلَّهَهُ) او را به خدائی گرفت، و بمعنی
پروردگار دانست و او را پرستید
(تَألَّهَ) برتبه خدائی رسید، ادعای خدائی
کرد، عبادت و زهد را پیشه کرد
(اِستَألَهَ) بشبه بخدا کرد
(اَلاِلٰهُ) معبود مطلق ج، آلِهَة
(اَللّٰهُ) اسم ذات واجب الوجود (خدا)
(اَلاُلُوهَة و اَلاُلاهَة و اَلاِلٰهِیَّة
و اَلاُلُوهِیَّة) کون و هست
ذات خداوندی است، و کینونت ذات باری
تعالی است.
(اَلاِلٰهِیّات) و علم الٰهیات علمی است
معروف که درباره خداوند بحث میکند
(أَلَی ـ أَلْوًا و أُلُوًّا) در کار کوتاهی کرد
و در نمود و کوشش در آن نکرد
(آلَی إیلاءً) سوگند یاد کرد
(اَلاَلِیَة و اَلاُلُوَة) سوگند ج اَلِیَة
و اَلایا
(اَلاَلِیّ) زیاد سوگند خور
(اَلِیَ ـ اَلیًا) گوسفند و بزش بزرگ شد
مر ـ اَلیاء و اَلیانَة ج، اُلِیّ
(اَلاَلِیَة) دنبه و هر چربی و گوشتی که از پشت
حیوان آویزان باشد ج، اَلایا و اَلیات
(اَلاَلَی و اَلاَلِی و اَلاَلِی) نعمت ج،
اَلاء
(اَلاَی) این کلمه ترکی است بمعنی خیمه نظامی
ج، اَلایات
(اِلٰی) حرف جر و از معانی آن انتهاء غایت
زمانیه و مکانیه است و بمعنی (عِندَ) و مَعَ نیز میآید

(اِلَیکَ) اسم فعل که بمعنی دور شو آید و بمعنی بگیر نیز استعمال شود

(اُلیٰ، اُولیٰ) پیشینیان و اُولیٰ اسم اشاره وجمع، برای اشاره نزدیک است

(اَمْ) حرف عطف برای معادله بعد از همزهٔ استفهام آید مثل: اَقَرِیبٌ اَمْ بَعِیدٌ بمعنی بَلْ نیز میآید

(اَمَّ ـ اَمّاً وَتَامَّمَ) باو روی آورد و قصد کرد او را

(اَمَتَ اُمُومَةً) ماده شد

(اِسْتَمْهَلَهُ) باو اقتدا کرد

(اِسْتَأَمَّ) مرد را امام و پیشوا گرفت، زن را مادری گرفت

(اَلْاُمّ) مادر، اصل هر چیز، ج اُمّات و اُمَّهات

(اَلْاُمُومَة) مادری، اُمُّ القُریٰ، مکه

اُمّ الطریق، شاهراه اُمُّ النُّجُوم، کهکشان

(اَلْاِمام) پیشوا کسی که باو اقتدا شود و برای مذکر و مؤنث است ج، اَئِمَّة و اَئِمّة

(اَلْاِمامَة) ریاست عامه و مطلقه

(اَلْاُمَّة) ملت، توده مردم، طریقه، هنگام، خلق خدا و راه دین و شریعت

(اِمَّة) حالت، راه دین و شریعت، دین نعمت و هیئت، و شأن و امامت، و اقتداء با امام

(اَلْاُمِّیُّ) کسیکه بر اصل خلقت با مادر آید و خواندن و نوشتن ندانه

(اَمّا) حرف تنبیه و بعد از قسم زیاد آید، و حرف عرض نیز می‌باشد.

(اَمّا) اداه شرط و تؤکید و تفصیل و اگر امّا برای تفصیل آید جوابش باید مقرون به فاء باشد

(اَمّا) اداه تفصیل، و از معانی آن شک و ابهام و اباحه و تخییر نیز می‌باشد

(اَمِیم) نیکو قد و کسی که بر عرش حضرتی رسیده باشد

(اَلْاَمْت) ضعف، جای مرتفع، شکست فراغ، ج، اَمْات و اُمُوت

(اَمِجَ ـ اَمَجاً) گرسنگی شدید و تشنگی براو عارض گردید و صَیْفٌ آمِجٌ تابستان بسیار گرم

(اَمِدَ ـ اَمَداً) خشمگین شد

(اَلْاَمَد) غایت و آخر هر چیز، خشم، اجل ج آماد

(اَلْاَمِید وَالْاَمِیلَة) کشتی پر از بار شده باشد

(اَلْاَمْر) فرمان دادن، و یکی از افعال آ

که بر طلب بجا آوردن کاری دلالت کند، ضد نهی
(اَمَرَهُ) امیر گردانید، بامارت رسانید او را
(آمَرَ مُؤامَرَةً) مشورت کرد، توطئه نمود
(اَلْأَمِرَة) امارت و فرمانروائی
(اَلْاَمارَة) نشانه و علامت ج اَمارات
(اَلْآمِر) زیاد امر دهنده
(اَلْمُؤْتَمَر) محل اجتماع، کنفرانس
(اَلْمُؤْتَمِر) مستبد برأی
(اَمِسَ) مبنی بر کسر است، دیروز ج، اَمْسٍ و اُمُوس
(اَلْاِمَّع و اَلْاِمَّعَة) سست رأی و تابع و فرمان بردار هر کس،
(اَمَلَهُ ـُ اَمْلاً و اَمَّلَهُ تَأْمِیلاً) او را امیدوار نمود
(اَلْاَمَل و اَلْاَمَل) امید ج، آمال
(مَأْمَل) مورد امید
(اَلْاَمَلَة) اشخاصی که مورد امید شخص هستند
(اَمِنَ و اَمُنَ) بی بیمی، ضد ترس، اطمینان دین، خلق، آرایش قلب
(اَمِنَ ـَ اَمانَةً) مورد اطمینان و اعتماد قرار گرفت، ضد خائن
(اَمِین) کسی که مورد اعتماد باشد ج اُمَناء
(آمَنَ ـُ اَمْناً و اَمَناً و اَماناً و اَمَنَةً) اطمینان یافت و در امن واقع گردید
(اِسْتَأْمَنَهُ) از او طلب امان کرد
(اَلْاِیمان) گرویدن، تصدیق بطور مطلق، ضد کفر
(آمِین و اَمِین) اسم فعل بمعنی استجابت کن
(اَلْمَأْمَن) جای امن
(اَمِهَ ـَ اَمَهاً و اَمَهاً) چیزی را فراموش کرد
(اَمَهَ ـُ اَمْهاً) عهدی داد، سپرد
(اَلْاَمَة) کنیز، زر خرید ج اِماء و اَمَوات و آمٌ
(اُمَیَّة) قبیله ای بودند از قریش، و بنی امیه سلسله ای از خلفای اسلام هستند که از سال ۴۱ تا سال ۱۳۲ هجری قمری خلافت کردند
(اَنْ) از ان مصدریه نامند زیرا فعل را بتأویل مصدر میبرد و بر فعل مضارع وارد میشود و گاهی مخفف اَنَّ است که بعد از فعل یقین میآید
(اِنْ) حرف شرط است و او فعل را جزم میدهد و اگر در اول جمله اسمیه در آید حرف نفی است و گاهی

با حرف نفی بود ان بر فعل در میآید و گاهی زائد است و در کلام معنی ندارد مثل ما اِنْ زَیْدٌ قائِمٌ

(اِنَّ) از حروف مشبهه بفعل و برای تاکید است اسم خود را منصوب و خبر را مرفوع میکند، و گاهی بمعنی نعم آید که در آنصورت حرف جواب است

(اَنَّ) از حروف مشبهه بفعل و برای تاکید است و عمل آن مانند اِنَّ است و مصدریه می باشد

(اَنَّ ـِ اَنِیناً وَ اَناناً) ناله کرد، آه کشید

(اَنَّهُ ، تَأَنَّهُ) در مقام طلب رضایش آمد

(اَلْاَنَّةُ ، اَلْاَنانَةُ) ناله

(اَلْاَنانِیَّةُ) خود خواهی، خود پسندی

(اَنَبَ ـِ تَأْنِیباً) سرزنش کرد و در حجت غالب آمد

(اَنِیثٌ) اگر صفت برای زمین باشد، زمینی را گویند که گیاه آن زود روید، و اگر صفت برای شتر باشد شتر بارور و آبستن را گویند

(اَلْاُنْثی) مادّه، ضدّ ذکر ج اِناث و اَناثِیّ . ج اُنُوث

(اَلْمُؤَنَّثُ) زنی که عادت به خترزائیدن دارد

(اَنِسَ ـَ اَنَساً وَ اَنَسَةً) با او انس گرفت، خو گرفت، دل براو آرام گرفت

(آنَسَهُ وَ اٰنَسَهُ) با او ملاطفت کرد، با او خو گرفت، و او را تسلیت داد

(آنَسَ اِیناساً) صدا را شنید، چیز را دید، احساس کرد

(اَلْاَنَسُ) کسی که با او انس گرفته شود، گروه زیاد ج ، آناس

(اَلْاِنْسُ) بشر، در مقابل جن و فرشته ج اَناسِیُّ

اَناسٌ وَ اَناسِیُّ

(اَلْاِنْسانِیَّةُ) خوی آدمی و آنچه با او اختصاص یافته و بآن عمل نموده مانند کرم و اخلاق نیک و سیر محامد

(اَلْمُؤْنِساتُ) اسلحه

(اَنِضَ ـَ اَنَضاً) گوشت فاسد شد

(اَنَّضَ اِیناضاً) گوشت را روی آتش کباب کرد ولی نگذاشت پخته شود

(اَنِفَ ـَ اَنَفاً) ننگ داشت از کاری، قبول کرد

(اَنَّفَهُ ـِ اَنْفاً) بر بینی اش زد

(اِئْتَنَفَ ، اِسْتَأْنَفَ) کار یا چیز را از سر

گرفت
(اَلْاَنَف) بینی و اَنَفُ الْجَبَل پیش آمدگی برآمدگی آن ، و اَنَفُ کُلِّ شَیْءٍ اوّل هر چیز ، ج ، آناف
ز آنِفًا) منصوب بر ظرفیت است ، چندی قبل ، برای گذشته قریب استعمال میشود
(آنِفَةُ الشَّبَاب) عنفوان جوانی ، اوّل جوانی
(اَلْاُنُف) سبزه زاری که چریده نشده باشد و جامی که از آن نیاشامیده باشند
(اَنِقَ ـَ اَنَقًا) خرسند شد ، چیز را دوست داشت اَنِقَ بِهِ ، آنرا پسندید در چیزهایی دیگر ترجیح داد
(اَنِق و اَنِیق و مُؤْنِق) زیبا و پسندیده
(تَأَنَّقَ) از پسندیده پیروی کرد و آنچه مورد پسند است اختیار کرد تَأَنَّقَ فِی الْکَلَامِ در سخن حکمت و اتقان را به کار بست
(اَلْاَنَاقَة و اَلْاَنَاقَة) زیبائی و پسندیدگی
(اَلْاَنُوق) عقاب
(اَلْاَنَام و اَلْاَنَام) آفریدگان ، مخلوق
(اَنَی ـِ اَنْیًا) نزدیک شد ، حاضر گردید ، سبزه و گیاه در رسید ، موسم چیدن آن شد
(آنَی اِنَاءً) در عقب انداخت و آخر گذاشت
(اِسْتَانَی و تَأَنَّی) در کار تأمل و مدارا کرد
(اَلْاَنَاة) صبر و حلم و وقار و انتظار
(اَلْاَنَاء و اَلْاَنَا و اَلْاَنِی) فرا رسیدن وقت رسیدن میوه و پخته شدن آن
(اَلْاَنِی) بردباری ، عاقبت ، تمام روز یا قسمتی از آن ، ج ، آنَاء
(اَلْاِنَاء) ظرف ج اَنِیَة و ج اَوَانٍ
(اَیْنَ) ظرف مکان بمعنی هر کجا و از کجا ، و ظرف زمان بمعنی متی - کی و استفهامیه که بمعنی کیف باشد
(اَهَّ ـُ و اَهَّاهُ و اَهَّهُ) ناله کرد ، اظهار درد نمود ، (آه) گفت
(اَهَّبَ و تَأَهَّبَ) آماده و مهیا شد
(اَلْاُهْبَة) آنچه تهیه کنند ، آماده کردن وسایل سفر ، ساز و برگ
(اَلْاِهَاب) پوست عموماً و یا پوستی که دباغی نشده باشد ، ج ، اُهُب و اَهَب و اَهْبَة
(اَهَلَ ـِ اَهْلًا ، اُهُولًا) متأهل شد ،

زن گرفت
(آهِلَ ـَ اَهَلًا) انس و خو گرفت،
(اُهِلَ المَكانُ) مسکون و آباد شد،
(آهَلَهُ ایهالًا) با زن داد، متأهل نمود
(اَهَّلَهُ) او را شایسته و لایق کاری نمود، و یا لایق دید.
(اَهَّلَ بِهِ) با و خوش آمد گفت
(اِستَاهَلَ الشَّیءُ) سزاوار و لایق و درخور چیز شد، شخص لایق و سزاوار و درخور دید.
(اَهلًا و سَهلًا) کلمه ایست برای خوش آمد وارد گفته شود و معنی این است که برآشنا وارد شدی و برزمین هموار پا نهادی.
(اَهْل) خانواده، فامیل، خویش و قوم و نزدیکان، ج اَهلُونَ و اَهالٍ و آهالٍ
(اَلاَهلِیَّة) صلاحیت و لیاقت برای کاری یا امری.
(آهِل) کسی که زن و فرزند داشته باشد
(اَو) حرف عطف و یکی از معانی آن شک است و برای ابهام و اباحه و تخییر و تقسیم نیز آمده است بمعنی اِلی و اِلّا نیز استعمال شده است.
(آبَ ـُ اَوبًا و مَآبًا) از سفر برگشت، رجوع کرد.
(آیِب) از سفر برگشته ج اَوَّاب و اُوّاب و اُوَّب
آبَ الماءَ، آبَ اِلَی اللهِ یعنی شبانه وارد آب شد برای آشامیدن، بسوی خدا برگشت، آبَتِ الشَّمسُ آفتاب غروب کرد.
(اَبَهُ، آبَ اِلَیهِ اَوبًا) بقصد او رفت، شبانه متوجه او گردید
(اَوِبَ ـَ اَوَبًا) خسته و کوفته شد
(مُواوَبَة) روز رفتن و شب را ماندن، برگشتن، شبانه وارد آب شدن برای آشامیدن یا آب دادن و یا آب بردن
(اَوْب و اَوْبَة و اِیاب) برگشتن
و اَوْب بمعنی قصد عادت و راه و طریقت باشد
(اَوّاب) توبه کننده
(مَآب) محل رجوع و برگشت، ج مَآوِب
(اَوج) بلندی و یکی از اصطلاحات موسیقی است
(اَلاَوح) سفیدی تخم
(آدَهُ ـُ اَودًا، اُودًا) کار بر او گران و سخت آمد
(اَوِدَ ـَ اَودًا و تَأَوَّدَ) کج و خمیده شد

اَوَدٌ کج رفتن، مـ اَوْداء
(اَلْاَوَدُ) تلاش و زحمت و خستگی دیدن
(اَلْاَوَدَةُ) بار
(اَلْاُوَادُ) گرما، تشنگی، دود ج اُوُد
(اَلْاَوَرَةُ) احاق
(آسَ ـُ اَوْسًا، اِیاسًا) بخشید، عوض داد
(اَلْاَوْسُ) بخشش، (عطیه) گناه
(آفَهُ ـُ اَوْفًا) بوزیان رسانید، تباهش کرد
(اَلْآفَةُ) عیب تباهی و نقص ج آفات
(آنَ ـُ اَوْنًا) مشرف شد براو، میل نمود بشومی بسویش آمد
(اَلْاَوْنُ) سنگینی، شومی
(اَلْاَوْقِیَةُ) سنگی است بوزن هفت مثقال
(اَلْاَلُ) سراب، آب نما، خانواده شخص که عبارت از زن و فرزند باشند، اطراف کوه
(اَلْاَلَةُ) ابزار و وسیله کار، حالت شدت ج آلات، آل
(اَلَهُ ـَ اَلَهًا) کنایه از ثابوت است
(اَلَاَلَاتِی) مطرب و نوازنده، کسی که متصدی امور آلتی باشد
(آلَ ـُ اَوْلًا وَمَآلًا) برگشت منتهی شد، وَآلَ الرَّعِیَّةَ، امور آنهارا اداره کرد
(آلَ اَوْلًا وَاِیَالًا وَاِیَالَةً) برمردم والی و فرمانروا گردید
(اَلْاِیَالَةُ) اداره کردن کار، استان، قسمتی از کشور که حدود معین داشته باشد و یک والی آن را اداره کند ج اَیالات
(اُولَاءِ و اُولَی) اسم اشاره برای جمع و اشاره نیز یکست و برای مذکر و مؤنث آید
(اُولُوا) صاحبان و معنوش، ذو معنی صاحب و مؤنث آن اُولات و مفرد مؤنث آن ذات است، و مانند ذو معرب بجر و نصب
(آمَ ـُ اَوْمًا) تشنگی او شدت یافت، دود کرد تا زنبور عسل را از کندو فرار دهد، و عسل را برگرداند
(اَوَمَةُ) باد تشنگی داد
(اَلْاُوَامُ) تشنگی و کیچی سر (دوار)
(اَیام) دود ج ۴ آیه

(آنَ ـُ أَوْنًا) ارفاق کرد
(اَلْآوَن) رفق و مدارا و تن آسانی
(اَلْآن و اَلْآوان) وقت، هنگام
ج، آوِنَة
(اَلْآنَ) ظرف زمان برای وقت و زمانی
که در آن واقع هستیم
(اَلْإِيوان) جای فراخی است از خانه که
سه طرف آنرا دیوار فرا گرفته باشد ج أيوانات
و أواوين
(اَوْى ـِ أَوْيَةً و إِوَيَةً) براو رقت آورد
و رحم نمود
(اَلْمَأْوَى و اَلْمَأْوَات) پناهگاه از هر نوع
(اَلْآيَة) نشانه، معجزه، هفتمین از سورهٔ
قرآن، ج، آی، آیات
(اَىْ) حرف ندا و تفسیر
(إِىْ) حرف جواب و فقط قبل از قسم واقع
شود
(اَىٌّ) اسم شرط و جازم و فعل است،
و برای استفهام نیز میباشد، و از اسماء موصول
عام نیز هست
(آدَ ـِ أَيْدًا و آدًا) قوی و سخت و محکم
شد
(أَيَّدَهُ تَأْيِيدًا) او را تقویت کرد
(اَلْآد و اَلْأَيْد) نیرو و قوت
(اَلْإِيَاد) وسیلهٔ قوت و نیرو، پرده و آنچه
مستور کند، هوا، کوه، ذرّ
(اَلْآيِد) قوی و نیرومند
(أَيَّار) ماهی است از ماههای رومی پس
از ماه نیسان و ۳۱ روز است
(أَيِسَ ـَ أَيَسًا) ناامید شد
(آيِس) ناامید
(اَلْآيِسَة) زنی که از بچه باز بالا باشد
(اَلْآيِك) درخت کشن و درهم پیچیده و پر درخت
أيكة
(أَيْل) کلمه ایست عبری و نام خداوند است
و بمعنی قادر و توانا و نیرو و ضد است
(أَيلُول) ماهی است بعد از ماه آب و سی
روز است
(أَيَّمَ يَئِيمُ أَيْمَةً و أَيُومًا و أَيْمًا)
مرد همسرش درگذشت، و یا زن شوهرش مرد
(أَيِّم) مرد یا زنی که همسرش مرده باشد
ج أَيَائِم و أَيَامَى و أَيِّمُون و أَيِّمَات

(اَلْاَیِم) مار، اضی ز، ج اُیُوم
(اَلْاَمَهُ) عیب، نقص
(آنَ یَئِینُ اَیْنًا) فرارسید وقت
(اَلْاَیْنُ) خستگی و درماندن
(اَیَّانَ) اسم شرط برای زمان و دو فعل را جزم دهد، و برای استفهام نیز آید و در این صورت بمعنی مَتَی یعنی چه وقت؟ خواهد بود
(اَیْنَ) ظرف، و برای پرسش است و بمعنی شرط نیز آید و دو فعل را جزم دهد
(اَیَا و اَیَاءُ و اَیَاةٌ و اِیَایَةٌ) نور و روشنائی خورشید و گیاه

ب

حرف باء - ۲ -

(ب) حرف جر، از اول اسماء در آید و معانی زیادی دارد از قبیل الصاق و بدل و استعانت و قسم و مصاحبه و غیره
(اَلْبَابَا) پاپ، رئیس کلیسای کاتولیک و پیشوای مسیحیت و جانشین بطرس ج بابَاوات
(بَابَا) گفت پدر و مادرم فدای تو باد، کودک بزبان آمد و (بابا) گفت
(اَلْبُؤْبُؤُ) اصل میان هر چیز، مردمک چشم و دانشمند
(اَلْبَابُوجُ) کفش راحتی که از چرم و مشتقات آن ساخته شود، ج، بَوَابِیج
(اَلْبَابُورُ) معرب (وابور) کشتی
(بَأَجَ ـَ بَأْجًا) فریاد برآورد
(اَلْبَاجُ) نوع و شکل مالیاتی که از گلهٔ گوسفند گیرند، و در این صورت باید معرب باژ باشد
(اَلْبَادِزَهْرُ) فازهر، بازهر، مادهٔ ایست کروی و بیضی شکل که در حیوانات بوجود آید و آن را بدو قسم دانند، گاوی و بزی و شکل از طبقاتست. و در طب قدیم ضد سموم بکار میرفته
(بَأَرَ ـَ بَأْرًا) کند، چیز را پنهان کرد آن را اندوخته نمود، در پنهانی اقدام به کار نیک کرد
(اَلْبِئْرُ) چاه، ج، آبَار و اَبَارٌ و بِئَار و اَبْؤُرٌ
(اَلْبُؤْرَةُ) گودال، اجاق، اندوخته کانون یا محل تمرکز نور در عدسی
(اَلْبَثْرَةُ، اَلْبَیْرَةُ) اندوخته
(اَلْبَیْرَةُ) آب جو

بُؤْسَ
(بَؤُسَ ـُ بَأْسًا) نیرومند و دلیر شد
(بَئِسَ و بَئِيسَ) شجاع، دلیر، نیرومند
(بَئِسَ ـَ بُؤْسًا) سخت نیازمند و فقیر شد
تنگدستی او شدید شد
(بُؤْس) فقر و تنگدستی و بیچارگی
(اَبْأَسَ) سخنها با او روی آور شد
(اِبْتَأَسَ) اندوهگین شد، بدش آمد، بیزار گردید
(اَلْبَأْس) دلیری و نیرو، مردانگی، ترس
عذاب
(بِئْس و بِئْس) عذاب، شکنجه
(بَاسِيلِيق) رگی است در بازو که در قدیم از آن خون میگرفتند
(بَاشْ) رئیس و کلمه ترکی است از بقایای دورهٔ تسلط عثمانیها در اصطلاحات امروزی عرب باقی مانده
(بَاقَهُ ـُ بُؤُوقًا) بلا و مصیبت ناگهان بر او نازل شد
(بَؤُلَ ـُ بُؤُلَةً و بَآلَةً) ضعیف شد، ناتوان گردید، کوچک شد
(بَاهَ ـَ بَأْهًا) ملتفت شد، بهوشش رسید

اَلْأَبْتَع
(بَأَى ـَ بَأْوًا) افتخار کرد، تکبر نمود
(اَلْبَتّ) بریدن، طریقه
(بَتَّ ـُ بَتًّا) در مکان اقامت کرد
(بَتَّهُ ـِ بَتًّا) او را قطع کرد، کار را خاتمه داد، در بت خود عزم نمود، خسته اش کرد
(اِنْبَتَّ) قطع شد، بکلی خاتمه یافت
(اَلْبَاتّ) بریده، قاطع، لاغر و بیع بات آن است که خیار در آن نباشد
(اَلْبَتّ) بریدن، کلفت ج، بُتُوت
(اَلْبُتَات) توشه، جهاز، اثاث خانه ج، اَبْتِتَة
(اَلْبَتَّة) اسم مرة از بَتّ و بمعنی قطعًا و بدون شک و مطلقًا است
(بَتَرَهُ ـُ بَتْرًا) او را قطع کرد، بُرید
(اَبْتَر) آنکه عضوی از بدنش بریده شده باشد، و غالبًا دُم بریده را گویند
(بَاتِر و بَتَّار) شمشیر برنده ج، بَوَاتِر
(بَتَعَ ـَ بَتَعًا) گردن یا مفاصلش قوی و محکم شد
(اَلْأَبْتَع) کسی که مفاصلش یا گردنش محکم شده ج، بُتْع و جاق و ممتلی را نیز گویند

(اَلْبَتْكْ) قطع کردن
(اَلْبَتْكَةْ) قطعه یا جزای از چیزی ج بَتَك
(اَلْبَتْلْ) بریدن ، قطع کردن
(اَلْبَتُولْ) کسی که از ازدواج خودداری کند ، یکی از القاب فاطمه بنت محمد ص و بر مریم بنت عمران نیز اطلاق شده است
(اَلْبَتِيلَةْ) نهال خرما که از درخت اصلی جدا شده باشد
(بَتَّ ـُ بَتّاً) خبر منتشر نمود ، و راز خود را گفت ، آنچه در دل داشت ابراز نمود ، چیز متفرق نمود ، غبار را بر انگیخت
(اِنْبَتَّ) منتشر شد ، متفرق گردید ، بهیجان آمد
(اَلْبَاثُورْ) آبی که بدون کندن زمین ظاهر شود معزدش ، بَثْرَة ج ، بُثُور
(اَلْبَثِيرْ) چیز زیاد ، فراوان
(اَلْمَبْثُورْ) بسیار ثروتمند ، محسود .
(بَثِعَتْ ـَ بَثَعاً) لب عمو از خون شد . سرخ گردید
(بَثَقَ ـُ بَثْقاً) سیل در سد رخنه کرد و آنرا سوراخ نمود .
(اَلْبَثْقْ و اَلْبِثْقْ) شکاف و سوراخ در خنه کاسه حاصل شود .
(اِنْبَثَقَ الْمَاءُ) جریان یافت ، از شکاف سد بیرون ریخت و جاری شد
(بَجَّهُ ـُ بَجّاً) دریدن آنرا ، با نیزه یا صرب زد
(اَلْاَبَجّ) . اد
(بَجْبَجَ الصَّبِيَّ) با کودک بازی کرد
(بَجِحَ ـَ بَجَحاً) شاد و خرسند شد
(تَبَجَّحَ) افتخار و مباهات نمود
(بَجَدَ ـُ بُجُوداً) در مکان اقامت گزید
(اَلْبَجَدْ) جماعت مردم ، و گروه انسان از صد ببالا
(بُجْدَة و بَجْدَة و مُجْدَة) از هر کاری باطن و حقیقت آن را گویند
(بَجِرَ ـَ بَجَراً) نافش برآمد و بزرگ شد شکمش برآمده شد
(اَلْبُجْرَة) ناف ، چهره ، عیب ج بُجَر
(اَلْبُجْر) شر ، بدی ، کار مهم و عظیم

بَجَسَ

زیرکن

(بَجَسَ ـِ بَجْسًا) آبرا جاری کرد، زخم را شکافت

(اِنْبَجَسَ و تَبَجَّسَ) آب از شکاف یا رخنه جاری و روان گردید

(عَيْنٌ بَجُوسٌ) چشمهٔ پرآب

(بَجَعَهُ ـَ بَجْعًا) اورا با شمشیر قطع کرد

(بَجَلَ ـُ و بَجِلَ ـَ بَجْلًا و بُجُولًا) شاد و خرسند شد، نیکو حال گردید

(بَجُلَ ـُ بَجَالَةً و بُجُولًا) گرامی و عظیم گردید

(اَبْجَلَهُ) کفایت کرد او را

(بَجَّلَهُ) اورا معظم و محترم نمود ـ باو احترام گذاشت

(بَجَلْ) گاهی حرف جواب است بمعنی آری و گاه اسم فعل است بمعنی حَسْبُ یعنی کافی است

(اَلْأَبْجَلُ) رگ کلفتی است در دست یا پا، ج، اَباجِل

(بَجَمَ ـِ بَجْمًا و بُجُومًا) از روی بیم یا عجز خاموش شد

(بَجَّمَ) خیره شد ـ دریا کندی کرد

(بَحَّ ـَ بَحًّا، بَحَحًا) صدایش گرفته و خشن شد

(اَلْبَحَّةُ) خشونت و گرفتگی گلو و صدا

(بَحْبَحَ و تَبَحْبَحَ) در مقام و جائی ساکن و ثابت شد، در وسط خانه قرار گرفت

(مُبَحْبَحَةُ الدّارِ) وسط خانه، وسط هر چیز را می‌گویند.

(مُبَحْبَحَةُ الْعَيْشِ) گواراترین و بهترین اوقات زندگی.

(اَلْبَحْتُ) هر چیز صاف و خالص بی‌درد

(بَحَتَ ـُ بُحُوتَةً) خالص و صافی شد

(اَلْبَحْتَرُ و اَلْبَحْتَرِيُّ) کوتاه گردن اندام

(بَحَثَ ـَ بَحْثًا) زمین را کند، جستجو کرد، کنجکاوی نمود

(اَلْبَحْثُ) جستجو کردن چیز در زیر خاک، کنجکاوی ج، اَبْحاث

(اَلْبَحِيثُ) راز

(اَلْبَحّاثُ) بسیار جوینده و کنجکاو

(بَحْتَرَ ـِ بَحْتَرَةً) چیزرا پراکنده کرد، آنرا تفتیش کرد و کشف کرد، متفرق نمود، جدا ساخت

(بَحِرَ ـَ بَحَرًا) از بیم متحیر و مبهوت شد، تشنگی بر او غالب شد، سیراب نگردید

(بَحَرَ ـَ بَحْرًا) زمین را شکافت، گوش شتر را برید یا شکاف داد

(اَلْبَحِيرَة) شتر یکه گوشش را شکافته باشند ج، بَحَائِرُ و بُحُرٌ

(اَبْحَرَ) از راه دریا سفر کرد، آب شور شد

تجمع آب در زمین زیاد شد، و مردابهای متعدد تشکیل شد

(تَبَحَّرَ فِي الْعِلْمِ) در علم متبحر گردید، و اطلاعاتش وسیع شد.

(اَلْبَحْر) دریا، آب شور متجمع، رودخانه عظیم، ج اَبْحُرٌ و بُحُورٌ و بِحَارٌ

(اَلْبُحَيْرَة) مرداب، آبهای راکد، شهری که زمینش پست باشد، باغچه و گلزار عظیم، ج، بِحَارٌ و بُحُرٌ

(اَلْبَاحِر) شخص بات و سبهوت، احمق فضول

(اَلْبَحَّار) ملاح و کسی که در کشتی کار کند

(اَلْبُحَيْرَة) دریاچه

(اَلْبَاحُور و اَلْبَاحُورَاء) شدت گرما در مرداد ماه

(بَحَّ ـُ بَحًّا) در خواب خرخر کرد، خشم خود را با جریه یا وسیله دیگری، دهانش بوی بد داد

(بَخَسَهُ ـَ بَخْسًا) کم کرد از او، ستم ناحقی بکسی داد

(بَخٍّ) اسم فعل است برای مدح و تحسین، و برای مبالغه آنرا مکرر کنند و گویند: بَخٍّ بَخٍّ زه ـ خه، ببه

(بَخَتَهُ ـُ بَخْتًا) او را زد

(بَخَتَ) ترسید، جبان شد

(بَخْت) کلمه فارسی است و برای بیان وضع روزگار شخص به کار رود، مثلاً گویند: فلانی بدبخت یا خوشبخت است

(بَخِيت و مَبْخُوت) خوشبخت

(بَخْتَرَ بَخْتَرَةً و تَبَخْتَرَ) با کبر و غرور راه رفت، براز نده راه رفت

(اَلْبَخْتَرِيَّة) خودستا و خودپسند، خودخواه

(اَبْخَر) کسیکه دهانش بوی بد دهد

(اَلْبَاخِرَة) کشتی بخاری

(اَلْمِبْخَرَة) مجمر، انچه در آن بخور بسوزانند ج، مَبَاخِرُ

(بَخَرَ ـَ بَخْرًا) چشمش را کور کرد

اَلْبَخْس
نمود باو، حقش را کم داد
(اَلْبَخْسُ) مص، کم، ناقص، سرزمینی که در آن گیاه، بدون آبیاری سبز شود و بی نیاز از آب باشد
(اَلْبَخْشِیّ) زراعت بی نیاز از آب
(بَخَصَ ـَ بَخْصًا) چشمش را درآورد
(بَخِصَ ـَ بَخَصًا) بالای چشم یا زیر آن گوشت زائد بود
(بَخْصاءُ اَبْخَصُ) زن یا مردی که زیر یا روی چشم آنها گوشت زائد باشد. ج بُخْص
(اَلْبَخَصُ) گوشت قدم پا و پنج انگشت که بکف دست وصل است
(تَبَخَّصَ) خیره شدن و برگشتن یک چشم
(بَخَعَ ـَ بَخْعًا) خود را خسته کرد، میرفت از خشم واندوه خود را تباه کند
(بَخَعَ ـُ بُخُوعًا وبَخاعَةً) اقرار بحق نمود واذعان کرد بآن
(بَخَفَ ـَ بَخْفًا) چشمش را معیوب کرد کور نمود، یا درآورد
(بُخْلٌ و بَخَلٌ) ضد کرم (زفتی)
(اَلْبَخّالُ واَلْبَخّالُ واَلْمِبْخَلُ) بسیار بخیل، کسی که بحد افراط ممسک باشد
(بَدَّ ـُ بَدًّا) میان دو پارا فراخ کرد
(بَدَّدَ) درهم کرد، پریشان کرد
(بادَّهُ مُبادَّةً وبِدادًا) در فروش با او معارضه ورقابت کرد، در سفر بول رد و همگذاشتن وبرای همه خرج کردن (کمپنیک)
(تَبَدَّدَ) متفرق شد
(اَلْبُدادُ واَلْبُدَّةُ) حصه وبخش
(تَبادَّ اَلْقَوْمُ) باهم مبارزه کردند وهر کدام با حریف خود بجنگ پرداخت
(اَلْبَدُّ واَلْبَدِیدُ) همتا وهمانند
(اَلْبَدادُ) جنگ تن بتن، مبارزه
(اَلْبَدَدُ واَلْبَدَّةُ) توان، نیاز
(بَدَأَ و اَبْدَأَ) خداوند خلق را آفرید وبوجود آورد
(اَلْبَدْءُ اَلْوَجْلُ) چیز بدعی ظاهر ساخت وآورد
(اَلْبَدْءُ واَلْبَدْئَةُ واَلْبَداءَةُ واَلْبَدِیئَةُ) اول حال خلقت، شروع کردن باموری قبل از هر چیز

(اَلْمَبْدَءُ) اصل وسبب ج مَبَادِی
(بَدَحَ ـَ بَدْحًا) باچوب اورا زد، راز را فاش نمود
(اَلْبَدْحُ) سرزمین وسیع وفراخ، فضای فراخ، ج بُدُوح و بِدَاح
(اَلْبَدْحَةُ) صحن خانه
(بَدَخَ ـَ، بَدُخَ ـُ بَدَخًا، بَدَاخَةً) بزرگ مرتبه وعظیم الشان گردید
(بَدِیخ) بزرگ مرتبه ج بُدَخَاء
(بَدَدَ ـُ بُدُودًا) شتاب کرد بسوی چیز
پیشی گرفت، خرمار سید، هلال کامل گردید
(اَلْبَدْرُ) ماه کامل وباین جهت آنرا بدر گویند که در آنوقت قبل از غروب آفتاب در آید وبر غروب پیشی بگیرد
(بَادَرَ مُبَادَرَةً) پیشی گرفت وبشتاب سوی او آمد
(اَلْبَیْدَرُ) خرمن گندم وجو وغیره ج بَیَادِر
(اَلْبَیْدَرِیّ) باران پیش از زمستان
(اَلْبَیْدَرَةُ) مقدار ده هزار درهم وکیسه ای که آن پول در آن گذاشته شود ج بَیَادِر

وُبُدُر
(اَلْبَادِدَةُ) تیزی خشم وشتاب زدگی وخطا در قول، ج بَوَادِد
(بَدَارِ) اسم فعل بمعنی شتاب کن
(بَدَعَ ـَ بَدْعًا) چیزرا ساخت واختراع کرد، چیزنوی بیرون آورد
(بَدُعَ ـُ بَدْعًا وبُدُوعًا وبَدَاعَةً) بیمانند شد، در بزرگی وشرف براقران برتری یافت
(اَبْدَعَ) کار نو آورد وکار را نیکو انجام داد
(اَلْبَدِیع) چیز تازه
(اَلْبِدْعَة) چیز تازه ای که سابقه ای نداشته باشد، عقیده ای که مخالف ایمان ودین باشد ج بِدَع
(اَلْبَدِیع) یکی از اسماء حسنا و نو پدید آورنده وآورده شده، وعلمی است که وجوه تحسین کلام بآن شناخته شود
(بَدِغَ ـَ بَدَغًا) گردو یا بادام رانشکست
(بَدِغَ ـَ بَدَغًا) بنجاست آلوده شد
(بَدَغ) بریدن وآلوده کردن
(بَدَلَ ـَ بَدْلًا وأَبْدَلَ وبَدَّلَ) چیزرا

عوض کرد، آن را بجای چیز دیگری گرفت و در گرفتن دستها و پاها و مفاصل

(اَبدال) جمع، و گروهی از اولیاء الله اطلاق شود که زمین بوجود آنان قایم است.

(اَلبِدْلُ و اَلبَدَلُ و اَلبَدِیلُ) عوض، بازمانده، خلف شخص کریم و شریف، ج، اَبدال و بُدَلاء

(اَلبَدّال) حوار، فروش، بقال

(بَدَنَ ـُ بَدَناً و بُدْناً و بُدُوناً و بَدَنَ ـُ بَداناً) چاق فربه شد، و او را بادن و بدین گویند

(بَدَّنَهُ) با زره پوشانید

(بَدَّنَ) پیر و سالخورده شد

(اَلبَدَن) جسد و جسم انسان ج، اَبدان و زره کوتاه ج بُدُون

(اَلبَدَنَة) اشتر یا گاو پرواز، پیراهن زنانه بی آستین

(اَلبِدْان و اَلمِبْدَن) فربه و سمین

(بَدَهَ ـَ بَدْهاً) ناگاه و ناندیشیده او را آمد

(بادِهَة و بادِهَة) کسی که ناگاه بر او آمد

(اِبْتَدَهَ) بالبداهه، ناگاه و بدون مقدمه گفت

(اَلبَداهَة و اَلبَداهَة) اول هر چیز و ناگاه

(اَلبَدیهَة) ناگاه آغاز کردن، بدون اندیشه گفتن و آغاز کردن

(بَدَءَ ـُ بُدُوّاً و بَداءً) ظاهر و هویدا شد، برای او در کاری یا چیزی رأی دیگری ظاهر گردید

(بَدا ـُ بَداوَةً و تَبَدّا) بدوی صحرا نشین شد

(اَبْدی) ظاهر ساخت، نعدی کرد

(اَلبَدْو و اَلبادِیَة و اَلبِداوَة) صحرا، بیابان ج، بادِیات و بَوادی و بادیه نشینان را نیز بدو گویند

(اَلبَدْوَة) نام موضعی است، کنار دروازه ورودخانه

(اَلبَداة) دملان صحرائی، خاک هر رأی که ظاهر شود ج بَدَعات

(بَدَّذَ و بَدْأَذَ) جمال شد، و زر و سیم

هیئات کرید

(اَلْبَذُّ وَ اَلْبَاذُ) جمال شوریده مربذ و

بَذَّةٌ وَ بَاذَّةٌ

(بَذَّهُ وَ بَذَّا) بر او غالب شد، بر تری یافت

پیش افتاد

(اِبْتَذَّ) حقّهُ حق خود را گرفت

(اَلْبَذُّ وَ اَلْبَذِیذُ) مثل، مانند، همتا

(بَذَءَا وَ بَذُؤَ) ناپسند آمد او را چیز،

شخص را حقیر شمرد، و ذمّ کرد او را

(اَلْبَذِیءُ) بد و زشت گفتار و حقیر

(بَذَحَهُ وَ بَذَحَا) او را درید، باز کرد

پوست را از رگ

(اَلْبَذْخُ) بریدن، شکافتن، ترک دست

و پا ج بُذُوخ

(تَبَذَّخَ) اَلسَّحَابُ ابر بار بریدن گرفت

(اَلْبَذَخُ) گردن کشی و بلندی، آثار رئوت

و خوشی

(بَذِخَ وَ بَذَخَا وَ بَذَخَ وَ بَذْخًا وَ

بَذَخَ وَ بَذَاخَةً) مرتفع و بلند شد

و تکبّر نمود، عظیم الشان و بلند پایه گردید،

گردن کشی کرد.

(اَلْبَاذِخُ) بلند مرتبه و مرتفع و عظیم

(اَلْبَذَّاخُ) متکبّر، خودپسند

(بَذَرَ وَ بَذْرًا) دانه را در زمین افشاند

زمین را کاشت، و راز را فاش کرد و مال را

پریشان و تلف نمود.

(بَذَّرَ) اَلْمَالَ مال را باسراف پریشان

کرد

(تَبَذَّرَ وَ اِنْبَذَرَ) متفرق و پراکنده شد

آب رنگش متغیر و زرد گردید

(اَلْبَذْرُ) دانه که کاشته شود ـ نسل ج

بُذُورٌ

(اَلْبَذَرُ) یاوه گو و پرحرف، و کسی که

مالش را باسراف تلف کرده باشد

(اَلْبَذُودُ وَ اَلْبَذِیذُ) سخن چین و کسیکه

نتواند راز خود را پنهان کند ج بُذُدٌ

(بَذَعَ وَ بَذْعًا) آب از بسیوتر او

ترشید

(اَلْبَذِیعُ) آبی که از بسیوتر او

(اَلْبَاذَقُ وَ اَلْبَاذِقُ) معرّب باده،

مشروب مست کننده

(بَذَلَ وَ بَذْلًا) بخشید و داد، منتهی کوشش

را کرد

(اَلْبَذْل) دهش، و دو دین اسب

(اِبْتَذَلَ الثَّوْبَ) جامه را وقت کار یا هر روز پوشید، رکیک، بی ارج، کثیر الاستعمال کرد

(اَلْبِذْلَة) لباسی که هر روز پوشیده شود

(اَلْمِبْذَلَة وَالْمِبْذَل) لباس کهنه و آنچه هر روز پوشیده شود

(بَذَمَ ـُ بَذَامَةً) از روی خرم و رای، شکیبائی نمود

(اَلْبُذْم) رای و حزم و نفس و کثافت در بزرگی و جوانمردی

(اَلْمِبْذَم) شتر ماده نیرومند

(اَلْبَذِيمَة) خردمندی که در هنگام خشم از حال طبیعی خارج نشود

(اَلْبَذِيم) قوی و توانا و کسیکه دانش او بسیار شد

(اَلْبَذَاء) سخن زشت و ناپسندیده

(بَذَا ـُ بَذْوًا) بسزا گفت

(اَلْبَذِيّ) فحاش - ناسزاگو، ج اَبْذِيَاء

(بَرَّ ـُ بِرًّا وَمَبَرَّةً) از پدر اطاعت کرد، خوشرفتاری نمود از روی علاقه و محبت رفتار کرد (بَرّ، بار، بُرّ) فرزندی که از روی محبت فرمان پدر برد و از او اطاعت کند ج، اَبْرَار و بَرَرَة

(بَرَّ ـُ بِرًّا) راست گفت، از خالق خود اطاعت کرد، بسوگند وفا کرد و سوگندش راست بود

(اَلْبَرّ) از اسماء حسنا است

(اَلْبَرّ، اَلْبَرّ وَالْبَرّاء) صحرا و بیابان خشک

(اَلْبِرّ) بخشش، طاعت، راستی، صلاح و بضم اول بمعنی گندم

(مَبَرَّة) فرمانبرداری و آنچه موجب جلب نیکی شود - بخشش، ج، مَبَارّ و مَبَرَّات

(بَرَأَهُ ـُ بَرْءًا وبُرُوءً) از عدم بوجود آورد او را

(بَرِءَ ـُ بُرُوءً وبَرَاءَةً) از عیب بری شد یا از وی بیزار گردید

(بَرِءَ ـُ وبَرَأَ ـُ وبَرُؤَ ـُ وبَرْءًا وبُرْءًا) بیمار شفا یافت، بیماریش برطرف شد

(بَرَّأَهُ وتَبَرَّأَهُ) او را از تهمت منزه نمود، تهمت را از او برطرف ساخت.

(تبرّأ) بیزاری جست، از گناه خلاصی یافت خود را از آن بری نمود

(تبارَءَ الزَّوجانِ) زن و شوهر از هم جدا شدند

(الاِستِبراء) طلب برائت کردن از گناه و قرض و از زن دوری کردن

(البَرِیء والبَرِیّ) برخلاف مُذنب ج أبرِیاء م، بَرِیئَة ج بَرِیئات

(البَراءُ) شاتول ماه، پاک، شب آخر از هر ماه

(البَراءَة) منشور، اجازه، بیزاری جستن ج، بَراءاتٌ

(البارِئ) خالق، آفریدگار

(البَرِیّة) مخلوق، آفریده شدگان ج بَرایا

(البَرْبَخ) آب راهر سفالین ج، بَرابِخ

(بَرْبَرَ) بیهوده سخن گفت، و در حال خشم داد و فریاد کرد

(بَرْبَصَ) زمین را آب داد تا آن را شیار کرد و آب داد تا زمین نیکو و مستعد باشد، یا شیار کرد و آب داد تا زمین نیکو و مستعد

(بَرَتَ ـِ بَرْتاً) چیزی را برید، قطع کرد

(بَرِتَ ـَ بَرَتاً) متحیر ماند، سرگردان شد

(البُرْت والمِبْرَت) سکر سفید، شکر طبرزد

(البُرْت والبُرْبِت) راهنمای زبردست و ماهر و زمین هموار ج، أبْراتٌ

(البُرْثُن) پنجه و چنگال حیوانات درنده و مرغان شکاری ج، بَراثِنُ

(بَرِجَ ـَ بَرَجاً) فراخ عیش شد، روزی او از حیث خواربار زیاد شد

(الأبْرَج) کسی که چشمش سیاه و فراخ و زیبا باشد، م، بَرْجاء

(البَرَج) زیبا، آشکار و نمایان ج، أبْراج

(التَّبَرُّج) آشکار کردن زینت و زیبائی در برابر بیگانه

(البُرْج) کوشک، قلعه و کرانه قوی قلعه و بنای مرتفع، مستدیر یا مربع و اصطلاحی است از اصطلاحات علم نجوم ج، بُرُوج و أبْراج و أبْراجَة

(البَارِج) ملاح و دریانورد و ماهر و زبردست

(اَلْبَارِجَة) کشتی جنگی بزرگ ج، بَوَارِج
(اَلْبُرْجُد) یکنوع گلیم سطبر راه راهی است
(بُرْجِیس) سیاره مشتری
(اَلْبُرْجُمَة) مفاصل انگشتان و یا استخوانهای ریز دست و پا ج بَرَاجِم
(بَرَحَ ـَ بَرَاحًا و بَرَحًا) زایل شد، جای را ترک کرد
(بَرِحَ ـِ بَرَحًا) خشمگین شد
(بَرَّحَ) به الْأَمْرُ او را خسته کرد و آزارد و وبتلاش انداخت
(اَلْبَرْح) سختی، آزار، بدی ج، اَبْرَاح
(اَلْبَرِح) کارشگفت آور و مدهش
(اَلْبَرَاح) زمین فراخ که درخت و ساختمان نداشته باشد و مدون الف لام یکی از نامهای خورشید است
(اَلْبَارِح وَالْبَارِحَة) شب گذشته، و غَلَّةٌ بَارِحَةٌ، کار و اقدامی که از روی قصد نشده باشد و اَلْبَارِح، باد و نسیم گرم ج، بَوَارِح
(اَلْبَرَاءِح) مشکلات زندگی و سختی و شقاوت آن و ناامیدیها و رنجهای عشق

(بَرَدَ ـُ بَرْدًا و بُرُودًا و بُرُودَةً) سرد شد، و خنک گردید
(بَرَدَ ـُ بَرْدًا) آهن را سوهان کرد، و بران آب ریخت و چشم را با برُود سرد کشید، و بَرُود دوائی چشمی است که از اجزاء سرد طبع ساخته شده
(بَرَّدَ) الشَّيْءَ سرد کرد چیزرا
(اَبْرَدَ) در آب سرد غسل و شستشو کرد
(اَلْبَرْد) سرما - خواب
(اَلْبَرَد) تگرگ (یخچه)
(اَلْبُرْد) پارچه راه راه که در قدیم معمول بود و بُرُود یمانی شهور است ج، اَبْرَاد و بُرُود و اَبْرُود
(اَلْبُرْدِيّ) نوعی است از خرما که بسیار خوب است
(اَلْاَبْرَدَانِ) صبح و شام
(اَلْبَرْدَاء) تب لرزدار
(اَلْبَرَّادَة) ظرف و آوندی که آب را سرد کند
(اَلْبَرِيد) پست، برندهٔ نامه، ج، بُرُد
(اَلْمِبْرَد) سوهان و آنچه برای ساییدن فلز بکار رود

(اَلْبَرْدَعَة) گلیم یا نمدی که زیر پالان نهند
(اَلْبَرْذَوْن) مال باری بستور و اسب ناتازی
ه، بِرْذَوْنَة ج، بَرَاذِين
(بَرَزَ ـُ بُرُوزًا) برای مبارزه آمد، بسوی فضا آمد، نمایان شد
(بَرَزَ ـُ وبَرِزَ ـَ بَرَزًا) پس از گمنامی و پنهانی ظاهر شد از حیث فضل و مردانگی بر یاران خود برتری یافت و پیشی گرفت
(اَلْبَرَاز) مصدر بَارِز، پلیدی، مدفوع مردم، انتهاء رودهٔ مستقیم (مخرج)
(اَلْبَرَاز) فضای وسیع بیدرخت
(اَلْبَرْزَخ) آنچه بین دو چیز حاجز باشد و در اصطلاح دینی وقتی را گویند که بین مردن و قیامت باشد، زمانهٔ خاکی بین دو دریا ج، بَرَازِخ
(اَلْبَرَازِيق) جماعات مردم، کوچه‌ها که از خیابانهای عمومی متفرع شوند.
(اَلْبَرَس واَلْبَرَس) پنبه
(اَلْبَرْسَام) بیماری سینه که هذیان آورد و کلمهٔ فارسی و مرکب از (بر) و (سام) است و این بیماری عبارت از التهاب حجاب بین کبد و قلب است
(اَلْبَرَش واَلْبَرْشَة) خالهای روی پوست در انسان و حیوان
(اَلْأَبْرَش) کسی که روی پوستش خالهای سفید و سیاه باشد و لقب یکی از پادشاهان حیره است که نامش (جذیمة) بوده
(اَلْبُرْشُم) برقع
(اَلْبَرْاشِم) تیزبین
(اَلْبَرَص) پیسی اندام که پوست را دودرنگ کند و خارش آرد
(بَرِصَ ـَ بَرَصًا) پیسی گرفت، برص پیسی و چاه شد
(اَلْأَبْرَص) پیس، م بَرْصَاء ج، بُرْص و نیز کی از زنامهای ماه است
(تَبَرْصَصَ اَلْأَرْضَ) تمام گیاه و سبزه آنرا چراند
(بَرِضَ ـَ بَرَضًا) آب کمی از چشمه درآمد و چشمه کم آب را بَرُوض گویند.
(اَلْبَرَض) چرکم، ج، بِرَاض و بُرُوض و اَبْرَاض
(اَلْبُرْصَة) زمینی که درخت در آن نروید
(اَلْبُرْطَاش) آستانهٔ در و آن را

اَسکَفَة نیز گویند
(اَلْمُبَرْطِش) دلال، واسطهٔ خرید و فروش
(اَلْبُرْطِیل) رشوه
(اَلبِرْطِیل) سنگ مستطیل
(بَرْطَمَ) شب تیره و سیاه شد، شخص از خشم لبان خود را آویخت
(اَلبِرْطام) کسی که لبش ستبر باشد
(اَلبَرَاعَة) کامل شدن در فضل و در علم بر سایرین پیشی گرفتن
(تَبَرْقُع) دامن کردن در جائی که وظیفه نباشد و از راه ثواب داده شود
(اَلبَرِیع) کسی که در فضل و زیبائی برتری داشته باشد
(بَرْعَمَ الشَّجَر) درخت شکوفه کرد، غنچه کرد
(اَلبُرْعُوم و اَلبُرْعُومَة) شکوفه و غنچهٔ شکفته
ج، بَرَاعِیم
(بُرْغُوث) کیک ج، بَرَاغِیث
و بُرْغُوثُ اَلْبَحْر شیگورا گویند
(اَلبَرْغَش) پشه
(بَرِقَ ـَ بَرَقاً) سرگردان و مدهوش شد، و رمانید چشمش خیره شد

(بَرَقَتْ ـُ بَرْقاً) زن خود را آرایش کرد
(اَلْبَارِقَة) ابر برق داد، برق شمشیر
(اَلْبَرَاقَة و اَلْبَرَق) ترس و دهشت، و حیرت و ابستنی میش
(بَرُوق) ترسو، بزدل
(اَبْرَقَ ـُ بَرْقاً) ترسانید، برق درخشید
(اَلاَبْرَق) زمین سنگلاخ و شنزار و پرگل
ج، اَبَارِق
(بَرْقَشَ بَرْقَشَةً) برگهای مختلف زینت داد
خلط مبحث در کلام کرد
(بَرْقَطَ) گامهای نزدیک بهم برداشت، سخن پیربط راند
(اَلْبُرْقُع) روی بند زنان
(بَرْقَلَ) دوغ گفت
(اَلبِرْقِیل) کمانی بود که با آن سنگ و گلوله میانداختند
(اَلْبُرْقُوق) آلوچهٔ ریزه
(بَرَكَ ـُ بُرُوكاً) شتر فرو خفت؛ بَرَكَ فِی اَلْمَكَانِ، در آن اقامت کرد
(بَرَّكَ وَبَارَكَ) دعای برکت کرد و از او راضی شد، بَارَكَ اللهُ خداوند او را مبارک

(اَلْمِبْرَم) دوک، آلت ریسندگی، ج، مَبَارِم
(اَلْبَرْنَامَج) برنامه، بودجه
(اَلْبُرْنُس) کلاه دراز و جامه کلاه دار مانند بارانی ج، بَرَانِس
(اَلْبُرْنِيطَة) کلاه لبه دار، شاپو
(اَلْبَرْنِيَّة) ظرف سفالین ج بَرَانِيّ
(بَرِءَ ـَ بَرَءًا) پس از بیماری بحال آمد وسرخ وسفید شد
(اَبْرَه و بَرْهَاء) مرد یا زنی که پس از بیماری بحال آمده باشد
(اَلْبُرْهَة و اَلْبَرْهَة) روزگار و زمانه یا لختی از آن ج، بُرَه و بُرْهَات
(اَلْبُرْهَان) دلیل وحجت ج، بَرَاهِين
(اَلْبُرَة و اَلْبُرْوَة) حلقه بینی شتر و هر حلقه ایکه در بینی یا گوش یا پا یا دست بزنند مانند گوشوار و دست بند و خلخال ج، بُرًى و بُرُات و بُرُون و بِرِين
(اَلْبَرْي) تراشیدن قلم یا تیر و مانند آن
(اَلْبَرَايَة و اَلْبَرَاءَة) سنگ تراشی

گرو انبد
(تَبَرَّكَ) تیمن
(تَبَارَكَ) پاک ومنزه شد، باو فال نیک گرفت
(اَلْبَرَك) گروه شتران واحدش بَارِك ج، بُرُوك
(اَلْبَرَكَة) افزایش وزیادت وسعادت، ج، بَرَكَات
(اَلْبِرْكَة) حوض مرداب هیئات فرو خفتن شتر، ج، بِرَك ومیش شیر ده ج، بُرْكَات
(اَلْبُرْكَان) کوه آتش فشان، وکسر نام درختی است
(بَرْكَعَ اَلْفَرَسُ) اسب برچهار پا برخاست وبزانو افتاد، پرید وبزمین زد
(اَلْبَرْكَع) مرد کوتاه، شتر بچه که گردنش بزمین نرسد
(بَرَمَ ـُ بَرْمًا) ریسمان را تابید، شخص کار را محکم واستوار کرد
(بَرِمَ ـَ بَرَمًا) بلجاجت آمد وبیقراری کرد
(اَلْبَرَم) بخیل ولئیم ومیوه درخت عِضاه که درخت عظیم تیغ دار باشد
(اَلْبُرْم) مردم بداخلاق ودرشتخوی

(اَلْبَرَاةُ وَالْبِرَاتُ) آلت تراشیدن
(بَرَّهُ ـُ بَرْيًا) براو غالب آمد، چیزرا ازاو
باخشونت وغلبه گرفت، براو پیشی گرفت
(اَلْبَزُّ) لباس کتان وپنبه، وسلاح ومتاع خانه
ج، بُزُوزٌ
(اَلْبَزَّةُ) هیأت شخص، وملبس وسلاح
(اَلْبَزَّازُ) پارچه فروش، وبزازة تجارت
درپارچه است
(تَبَزْبَزَ) سریع وتند راه رفت، فرار کرد
زیاد حرکت کرد
(بَرَجَ) فخر نمود، وبرآگهیخت برکسی
(اَلْبَرَخُ) درآمدن سینه وفرورفتن پشت
(اَلْبَزَخُ) تمام برون وباعصا به پشت زدن
(بَزَّخَ ـِ تَبْزِيخًا) فرو تنی کرد،
(تَبَازَخَ) ازکار باز ایستاد
(بَزَرَ ـِ بَزْرًا) دانه پاشید درزمین،
ظرف را پرکرد
(اَلْبَزْرُ) هردانه که برای روئیدن پاشیده
شود، مفرد آن بَزْرَةٌ ج، بُزُورٌ
داویدۀ توابل، که درغذا ریزند ج، اَبْزَارٌ
(اَلْبَزْرَاءُ) زن که زیاد زاید وفرزند
زیاد آورد
(اَلْبَزَّارُ) فروشندۀ دانه وادویه غذا
ودرعطر کتان فروش
(اَلْبَيْزَارُ) بازدار، کشاورز ج،
بَيَازِرَةٌ (کلمۀ فارسی است)
(اَلْبَزْاعُ) کودکی که بدون باک سخن گوید
وکودک ملیح وظریف
(تَبَزَّعَ الْغُلَامُ) کودک ظریف ملیح شد
وتَبَزَّعَ الشَّرُّ فتنه بزرگ شد وبهیجان آمد
(بَزَغَتْ ـُ بُزُوغًا وبَزْغًا) آفتاب
درآمد، بشتر زد وخون روان کرد
(اَلْبِزْغُ) نشتر
(اَلْبَزَاقُ) آب دهان، خدو
(بَزَقَ ـُ بَزْقًا) خدو انداخت
(بَزَلَ ـُ بَزْلًا) شکافت وسوراخ کرد
شراب را صاف نمود، وکار را بکسره وکسیو
کرد
(اَلْبَزُولُ) شتر که دندان پیش درآورده
باشد ج، بَوَازِلُ وبُزَّلٌ وبُزُلٌ
(اَلْبَزْلُ) شدت، سختی، شراب را
صاف کردن وخالص را از ثفاله سوا نمودن

(اَلْبَزْل) میش. گوسفند ماده. حیوانی که پیرهن از تنش بیکشند

(اَلْبِزَال) سته

(اَلْبِزْلاء) دلای سخت و بزرگ. زنی یکه با پستان بزرگ

وخِطَّةٌ بَزْلاء راه یا امر که فاصل حق از باطل باشد

(بَزَمَ ـِ بَزْمًا) عَلَيْهِ با دندان پیش او را گزید. بَزَمَ الشَّيْءَ آنرا برداشت

(اَلْبَزِيم) برگ یا پوست درخت که دسته سبزیجات را با آن بندند

(اَلْبَزْم) شتر را با سبابه و ابهام دوشیدن، زوکمانرا با انگشت سبابه و ابهام گرفتن و آن را رها کردن

(اَلْبِزَام وَالْبَزِيم) کمر سازکه زبانه مانندی است سر کمر و در حلقه سر دیگر آن دوج. اَبَازِيم

(بَزَأَ ـُ بَزْءًا وَبَزَوَانًا) تطاول کرد و بس گرفت و غلبه کرد بر وی (بَزَأَ الشَّيْءَ) مثل و مانند آن

(اَلْبَزِيّ) شیر حوار. هجیر

(بَسَّ ـُ بَسًّا وَاَبَسَّ) شتران را آهسته راند. مال را در شهر فرستاد و متفرق نمود. دیبان را سخن چینی کرد. پست یا آرد را برو غن آلوده کرد

(اَلْبَسّ وَالْبِسّ) گربه خانگی، و بذل طاقت و کوشش در امری

(اَلْبَسِيس) طعام کم و اندک

(اَلْبَسْبَس) زمین بی آب و گیاه ج بَسَابِس

بَسْطَ

(اَلْبَسُوس) اشتر کهی شیر مده و گرانگه بان (داحس و البسوس) جنگ معروفیست که در جاهلیت واقع شده

(اَلْبَسْبَاس) باد ان آب بزمین پراکنده شدن ستور

(اَلْبُسْتَان) باغ و باغیکه با دیوار محصور شده و در آن درخت و سبزه کاشته. بَسَاتِين و شاید اصل کلمه فارسی باشد

(اَلْبُسْتَانِيّ) باغبان صاحب باغ و هر سبزه و گیاه و درختی که بیابانی و جنگلی نباشد

(بَسَرَهُ ـُ بَسْرًا) او را شتابزده کرد، و شتاب داشت

(اَبْسَرَ) خم را پیش از رسیدن فشرد و دوچرک آنرا گرفت

حاجت او را خواست و طلب کرد

(اَلْبَسْر) آب خنک، و آب باران تازه

(اَلْبُسْر) هر چیز تازه و نو. خرمای نورس و شکوفه آن، ج. بُسْرَة و بِسَار

(بَسَرَ ـُ بَسْرًا وَبُسُورًا) چهره درهم کشید

(اَلْمَبْسِرَات) بادی که وزیدن آنها دلالت بر آمدن باران دارد

(بَسَطَ ـُ بَسْطًا) گسترد، و دست و دراز یا باز کرد، عذر خود را بیان نمود

(بَسُطَ ـُ بَسَاطَةً) فراخ زبان گردید، بی تکلف و ساده شد

(اَلْبَسْل) شدت، حلال، حرام
(بَسَمَ ـَ بَسْمًا) تبسم کرد، لبخند زد
(بَسْمَلَ) بسم الله الرحمن الرحیم گفت
(اَبْسَنَ) هیئت و رنگ و رویش خوب شد
(بَشَّ ـَ بَشًّا وبَشَاشَةً) خوشرو و شادمان گردید
(بَشْبَشَ) اظهار خوشروئی و شادی کرد
(باشّ وبَشُوش وبَشّاش) خوشرو و خرسند و خنده رو
(بَشَرَ ـَ بَشْرًا) پوست بشره را برانید
(بَشَرَ ـَ وبَشِرَ ـَ) خرسند و مسرور شد
(اَلْبِشَارَة) مژده، خبر مسرت آور
(اَلْبَشَاشِير) خبر خوش و اول هر چیز و طلیعهٔ آن
(بَشِعَ ـَ بَشَعًا وبَشَاعَةً) زشت و ناپسند شد، از خوردن طعام همیزه ناخوش شد
(بَشِع) طعام همیزه، بدمنظر و زشت و گندهٔ دهان
(اَلْبَشَاعَة) بدبو شدن دهان، وضعیت زیبائی
(بَشَكَ) شتافت، پیراهن را کوک زد
خبر دروغ گفت

اَلْبَسَاط
(اَلْبَسَاط) زمین وسیع
(اَلْبِسَاط) آنچه گسترده باشد
(اَلْبَسِيطَة) سطح زمین و هر چه مستوی و گسترده باشد
(اَلْبَسِيط) بی تکلف، ساده، برخلاف مرکب، بَسِيط الوَجْه، گشاده رو و بَسِيط الیَد بخشنده و کریم
(بَسَقَ ـُ بَسْقًا) خدواند اخت
(بَسَقَ ـُ بُسُوقًا) شاخه‌های درخت بلند شد، بر اصحاب خود از فضل برتری یافت
(باسِق) بلند و مرتفع و بیشتر صفت برای درخت است
(بَسَّقَهُ) آن را بلند و مرتفع نمود
(تَبَسَّقَ) بلند و مرتفع و افراشته شد
(اَلْبَاسِقَة) ه، ابر سفید، صافی رنگ، بلا و سختی ج، بَوَاسِق وبَوَاسِق
اَلسَّحَابِ مقدمه و اوایل ابر
(بَسَلَ ـَ بَسْلًا وبَسَالَةً) دلیر گردید
(بَسَالَة) دلیری و شجاعت کراهت
باسِل مرد شجاع و دلیر ج، بُسَل، بُسَلَاء
بُسَل

(بَشِمَ ـَ بَشَمًا) تخمه شد، و طعام ناگوار گردید و بستوه آمد

(بَصَّ ـِ بَصِيصًا) کمی درخشید، آب تراوید

(بَصَاص) درخشان و بَصِيص درخشندگی

و اَلْبَصَّاصَة چشم را گویند

(بَصُرَ ـُ و بَصِرَ ـَ بَصَرًا و بَصَارَةً) بینا گردید و دانست و برید

(اَلْبَصَر) ج، اَبْصَار حس بینائی، اَلْبَصِيرَة، عقل بینائی و زیرکی و یقین، دانش ج، بَصَائِر

(اَلْبَصْر) بریدن، و طرف چرم

(اَلْبَاصِرَة) آلت بینائی، چشم

(بَصَعَ ـَ بَصْعًا) گرد آورد، آب جاری شد یا تراوید

و اَلْبَصِيع) پاره‌ای از شب

(اَلْاَبْصَع) احمق، برای تأکید نیز بکار رود

(بَصَقَ ـُ بَصْقًا) خدو یا آب دهان انداخت

(اَلْبُصَاق) خدو، آب دهان

(اَلْبَصَل) پیاز، و خود آهنین

(بَصَمَ ـُ بَصْمًا) روی پا، چه، علامت یا نشانه زد

(اَلْبَصْم) اندازهٔ میان انگشت کوچک و انگشت مجاور آن که اولی را خِنصر و دومی را بِنصر گویند

(بَضَّ ـِ بَضَاضَةً) پوستش رقیق و نرم شد از فربهی

(بَضَّ ـِ بَضًّا) آب کم کم جاری شد اشک از چشم جاری گردید

(اَلْبَضّ و اَلْبَضَّة) مرد یا زنی که از فربهی پوستش نرم و رقیق شده باشد

(اَبَضَّ لَهُ) چیزکی داد و داد

(بَضَعَ ـَ بَضْعًا) شکافت و برید و گوشت را پاره پاره کرد

(اَلْبَضْع) بریدن و شکافتن

(اَلْبِضْع) قسمتی از شبانه روز و بخشی از عدد که بین یک تا چهار یا سه تا پنج و یا نه تا ده است

(اَلْمِبْضَع) نشتر و چاقوی جراحی ج، مَبَاضِع

(اَلْبِضَاعَة) کالا که برای تجارت نهند ج بَضَائِع

(اَلْبُضْم) سنبله، نفس

(بَطَّ ـُ بَطّاً) زخم را شکافت
(اَلْبَطّاطا) سیب زمینی ، این کلمه از فرنگی گرفته شده
(بَطُؤَ ـُ بُطْأً و بِطاءً) کندی ، آهستگی
(بَطِیءَ و بَطِئَهُ) کند کننده و آهسته آمنده
(بَطَحَهُ ـَ بَطْحاً) بروی افکند او را ، گسترد آنرا
(اَلْبَطْحاء) مجرای وسیع آب که در آن شن و سنگریزه باشد ، مانند بستر رودخانه ، ج بِطاح
(بَطَخَهُ ـُ بَطْخاً) لیتید آن را
(اَلْبِطِّیخ) کدو و خیار و خربزه ، و بیشتر بر خربزه اطلاق شود
(بَطَرَهُ ـُ بَطْراً) برید ، شکافت آنرا
(بَطِرَ ـَ بَطَراً) نعمت او را مغرور نمود و اثر ثروت و نعمت تکبر کرد ، و ناسپاسی نمود
(بَطْراً) بیهوده و باطل ، رایگان
(بَیْطار) و پزشک ، نعل زن ج ، بَیاطِرَة
(بَیْطَرَة) و پزشکی و نعل زنی و فعل آن ، (بَیْطَرَ ـِ) است
(اَلْبَطْرِیق) زبان دراز ، بیاموزگار
(اَلْبِطْرِیقُ) و دارنده روم قدیم مقام بطریقی یکی از مقامات فرماندهی بوده و بطریق از فرماندهان عالیرتبه بشمار میرفته ج ، بَطارِف و بَطارِیق و بَطارِقَة
(اَلْبَطْرَكُ و اَلْبَطْرِیكُ) از سمت های کلیسائی است و بر تمیس اسقفها اطلاق شود ج ، بَطارِكَة
(بَطَشَ ـِ بَطْشاً) حمله کرد ، سخت گرفت ، او را کشت
(اَلْبَطْش) حمله کردن ، سخت گرفتن ، کشتن
(اَلْبَطاقَة) نامه ، ورق کاغذ ، کارت ، توپ پارچه ج ، بَطائِق
(بَطَلَ ـُ بُطْلاً و بُطُولاً و بُطْلانا) باطل شد ، فاسد گردید ، از کار افتاد و بیکار شد
(بَطُلَ ـُ بَطالَةً و بُطُولَةً) شجاع و دلیر گردید ج ، اَبْطال ، مر بَطَلَة ج ، بَطَلات

(اَلْبَاطِل) ناروا، ضدّ حق ج، اَبَاطِيل
جادوگر، ساحر، ج بَطَلَة
(اَلْبُطْل) دروغ، باطل، بیهوده
(بَطَنَ ـُ بُطُونًا) مخفی شد، مخفی کرد
(اَلْبِطَانَة) خواصّ ونزدیکان
(بَاطَنَه) باو رازگوئی کرد و یکدل شد و کنکاش نمود
(اَلْبَطْن) شکم ومیانه هرچیز
(اَلْبَطَن) درد شکم
(اَلْبِطَانَة) استر، ج، بَطَائِنُ
(اَلْبَاطِن) داخل واندرون هرچیز، ج بَطَائِنَة
(اَلْبَاطِيَة) ظرف شیشه که شراب در آن ریزند، باده وباده یه ج، بَوَاطٍ
(بَطَّ) اَلْعُوْدَ عود یا ساز را کوک کرد
(اِبْطَأَ) فربه شد، وشخص فربه را بطیظ گویند
(بَعَثَه ـَ بَعْثًا وَبَعَاثًا) اورا فرستاد
مرده را روز قیامت برانگیخت
(بَعِثَ ـَ بَعَثًا) بیخواب شد
اَلْبَعْث) فرستادن و باز فرستادن مردگان در روز قیامت ویَوْمُ البَعْث، روز قیامت
(اَلْبَاعِث وَالْبَاعِثَة) سبب علت انگیزه
(اَلْبَعِيث والْمَبْعُوث) فرستاده شده
(بَعْثَرَ تَبْعِثَرَةً) نظر کرد وتفتیش نمود، برانگیخت خاک راوزیر وروکرد، آشکار ساخت
(بَعَجَ ـَ بَعْجًا) شکم را درید، در زمین چاهها حفر کرد
(اَلْبَاعِجَة) زمینی که از آن سیل جاری شود
سیل خیر، ج بَوَاعِج
(بَعُدَ ـُ بُعْدًا وَبَعِدَ ـَ بَعَدًا) دور شد، دور کرد و راند
(اَلْبُعْد والْبَعَد والْبَعْدَة) دوری هجران، رای وحزم
(بَعْدُ) پس از آن، ظرف زمان لازم الاضافه واگر مضاف نباشد مبنی بر ضم است ویا منصوب ومنوّن است.
(اَلْبَعْر وَالْبَعَر) پکل وفضلهٔ حیوانات سُم دار
(بَعْزَقَ بَعْزَقَةً) پریشان ومتفرق کرد
(اَلْبَعُوض) پشه، مفردش بَعُوضَة

(بَعَّضَ) جزء جزء کرد
(بَعَطَ ـَ بَعْطًا) درنادانی وشومی افراط کرد، حیوان را سربرید
(اَبْعَطَ) ازحد خود تجاوز کرد
(بَعَقَ ـَ بُعاقًا) باران به فراوانی بارید، وزمین را شکافت وجاهرا حفر کرد
(اَلْبُعاقُ) ابری که تند بارد، فریاد
(بَعَلَ ـَ بَعالَةً وبُعُولَةً) مردزن گرفت وشوهرشد، زن دارای شوهرشد
(بَعِلَ ـَ بَعَلًا) درکار خود سرگردان شد وتکلیف خود را نمیدانست
(بَعْلَبَكّ) یکی ازشهرهای قدیم سوریه است که آثار تاریخی مهمی دارد
(بَغا یَبْغی ویَبْغُو بَغْوًا) جرم وخیانت کرد، اوراچشم زد
(بَغَّ ـُ بَغًّا) خون بجوش آمد
(بَغَتَهُ ـَ بَغْتًا وباغَتَهُ) اوراغافلگیر کرد، ناگهان براو درآمد
(بَغِثَ ـَ بَغَثًا) تیره گردید
(اَلْبَغْثاء) عامه وجماعت مردم
(اَلْبُغاث) مرغی است تیره رنگ وکند پرواز
(بَغِرَ ـَ بَغَرًا وبَغَرًا) سیراب نشد
(بَغَرَ ـُ بُغُورًا) آسمان بارید، ستاره فروریخت
(بَغَزَهُ ـَ بَغْزًا) اورا بعصا زد
(اَلْبا غِزَّة) پارچه ایست مانند ابریشم یا خز
(اَلْبُغْض) دشمن داشتن، دشمنی
(بَغَضَ وبَغُضَ ـُ وبَغِضَ ـَ بَغاضَة) دشمن داشت اورا با او دشمن گردید
(اَلْبَغْضَة واَلْبَغْضاء) دشمنی سخت
(اَلْبَغْل) استر وهرحیوانی که ازدوجنس حیوان بوجود آمده باشد ج، بِغال و اَبْغال م، بَغْلَة ج، بَغَلات
(بَغَلَهُمْ ـَ بَغْلًا) فرزندانش را بستر شبیه کرد یعنی آنها را از طرف پدر اصیل نداشت
(بَغِمَتْ ـَ بُغُومًا وبَغامًا) آهو بانگ داد، بَغَمَ الرَّجُلُ نتوانست مقصود ازصحبت خود را بفهماند
(اَلْبُغْمَة) گردن بند زنان، اصل کلمه ترکی

است ج ، بُغُم
(بَغَا ـُ بَغْوًا) بکیفیت چیز رسیدگی کرد
تعدی وظلم کرد
(اَلْبَغْوَة) میوهٔ نارس
(بَغَى ـِ بُغَاءً وَبَغْيًا) چیزرا طلب کرد
از حق تجاوز نمود ، سرکشی کرد
(بَاغٍ) سرکش ، متجاوز ، خواهنده
ج ، بُغَات
(اَلْبَغْى) سنگدلی ، جنایت ، سرکشی
تبه کاری ، باران زیاد
(اَلْمَبْغَى) آنچه خواسته میشود
(اَلْبَغِىّ) زن بدکار ج ، بَغَايَا
(بَقَّ ـُ بَقًّا) آب را با شدت از دهان
بیرون ریخت ، بَقَّ اَلْعَطَاءَ بخشش را
زیاد کرد
(اَلْبَقْبَاق) زیادگو ، پرحرف
(بَقَّقَ) مالش را پراکنده نمود
(اَلْبَقّ) پشه ، سماس
(اَلْبُقْجَة) بقچه لباس وآنچه در آن پارچه
یا لباس پیچند ، کلمهٔ عربی نیست
(بَقَرَهُ ـَ بَقْرًا) شکافت ، باز کرد
فراخ نمود آن را
(اَلْبَقَر) اَلْمَرْأَةَ شکم زن را پاره کرد
(اَلْبَقَر) گاو نوعًا
(اَلْبَقَرَة) گاو نر یا ماده ، واین لفظ بر
گاو ماده نیز اطلاق شود و بر گاو نر (ثَوْر)
گویند ج ، بَقَرَات ، وبَقَر و
بُقُر و بَقَرَات بشیتر برای جمع گاو ماده
بکار رود
(اَلْبُقَر) دروغگو ، زیرک
(بَقَطَ ـُ بَقْطًا) متاع خودرا برای سفر
جمع کرد ، پراکنده نمود
(اَلْبَقَط) آنچه از خرما بر زمین ریزد
وگروه متفرق مردم
(بَقِعَ ـَ بَقَعًا) لکه ، پیسه ، مرغ
ملون شد ، خال خال گردید
(اَبْقَع وبَقْعَاء) مرغ ملون وخال
خال
(اِنْبَقَعَ) به تندی وسرعت رفت
(اَلْبُقْعَة وَالْبَقْعَة) قطعه‌ای از
زمین ج ، بِقَاع و بُقَع
(اَلْبَقْل وَالْبُقُول) تره بار ، وآنچه

از دانه و تخم روئیدنی از ریشه
(بَقْلٌ) اَلْوَجْهُ روی جوان مو درآورد
(اَلْبَقَّالُ) سبزی و تره بارفروش
(بَقَاءٌ وَبَقَاوَةٌ) باوگرمیست، منتظرش شد
(بَقِيَ ـَ بَقَاءً) ماند، استوار شد
(اَلْبَقَاءُ) زیست و زندگانی
(اَلْبَاقِي) اسم فاعل (ماندہ) واز نامهای خداوند است
(بَكَّهُ وَ بَكَّاً) باو در مقام مزاحمت و رقابت برآمد، چیزرا ازهم درید
(بَكَّةُ) کہ معظمہ
(اَلْبَكَّةُ) سال قحطی، جمع کنندۂ موهای
(بَكْتَهُ وَ بَكَتَا) باچوب یا شمشیر اورا زد، یا دلیل او را مغلوب و ساکت نمود
(بَكَرَ ـَ بَكْرًا) شتاب کرد بسوی چیزیا امری
(بَكَّرَ وَ بُكُورًا) بامداد بسوی چیزی آمد
(اَلْبِكْرُ) نخستین بزاد، دوشیزہ ج اَبْكَارٌ
(اَلْبَكَرُ) شتر بچہ
(اَلْبُكْرَةُ) بامداد، نگاہ
(اَلْبَكَرَةُ) چرخ چاہ و ہر چرخی کہ روی آن ریسمان پیچند
(اَلْبَاكُورَةُ) میوۂ نورسیدہ، نوبر
(بَكْسَهُ وَ بَكْسًا) اورا مغلوب و زبون خود نمود
(اَلْاَبْكَعُ) بریدہ شدہ
(اَلْبِكْلَةُ) حال و ہیئات، سرشت و صورت
(اَلْبَكَلُ) آمیزش و غلیظت، و آمیختن سخن
(بَكِمَ ـَ بَكَمًا وَبَكَامَةً) لال شد
(اَبْكَمُ) لال ـ ج بُكْمٌ
(بَكَى ـِ بُكَاءً) گریہ کرد، باکی گریہ کنندہ ج، بُكَاةٌ مـ باكِيَةٌ ج، باكِيَاتٌ
(اَلْبَكَّاءُ) زیاد گریہ کنندہ ج، بَكَّاؤُونَ
(بَلَّهُ وَ بَلًّا وَبَلَلًا) اورا با آب تر ساخت
(بَلَّ ـِ بَلَلًا) شفا یافت

(أبلّ) الشجر درخت میوه داد
(أبل) شفا، شخص راهبه
(أبلة) روزی، آب کمی که حلق را تر کند
(الأبلّ) فاجر، کسیکه مستوجب سرزنش شده باشد
(بلبل بلبلة وبلبالاً) گروه را بهیجان آورد و برانگیخت واندوه در آنها ایجاد کرد، زبانها درهم ومخلوط شد
(أبلبال) شدت هم واندوه
(بلت ـ بلتاً) چیزرا قطع کرد، برید
(أبلبيت) سخن موجز وفصیح، شخص خردمند وزیرک
(بلج ـ بلوجاً وأبلج) صبح دمید و روشنی آن درخشید
(أبلج ـ بلجاً) مرد گشاده رو شد و شادمان شد وگشاده ابرو گردید
(بلج) گشود
(تبلج) خندید وشادمان شد، صبح روشن گردید
(أبلج) گشاده رو
(بلج ـ بلجاً) زمین خشک شد، آب چاه کشیده شد
(بلج بلوجاً) درمانده گردید
(أبلج) خرمای نارس
(بلخ ـ بلخاً) تکبر نمود
(أبلخ) بزرگ منشی
(بلد ـ بلوداً) درمکان اقامت کرد ویا آنرا شهر وبلد خود ساخت
(بلد ـ بلادة) کودن گردید
(بليد وأبلد) کند خاطر، کودن مردگشاده ابرو
(أبلدة) شهر، جای معمور ومسکون ج بلدان
(أبلد) شهر، قبر - مکه معظمه وخانه ج بلاد
(بلز) مرد کوتاه وزن ستبر
(إبتلاد) چیزی باهم گرفتن
(أبلس) بی خیر شد، شکسته وانده وغمین گردید، از رحمت خداوندی ناامید شد
(بلس) بجبر، بجبر
(إبليس) علم جنس برای شیطان ج، أبالیس و أبالسة

(اَلْبَلْسَم) مادهٔ صمغی است که بر زخم گذارند، یک مادهٔ عطری و صاحب منتهی الارب بَلسَم را قطران دانسته

(بَلَصَ) فُلاناً مِن مالِهِ دارایش را از او گرفت

(بَلَطَ ـُ بَلطاً وَبَلَّطَ وَاَبلَطَ) سنگ فرش یا آجر فرش و سمنیت کرد صحن خانه را

(بَلَطَ) الرَّجُلَ او را از کثرت سعاه رفتن خسته کرد

(اَلْبَلاط) زمین هموار و صاف و آنچه زمین با آن فرش شود، بدربار و درباریان نیز بطور مجاز اطلاق شود

(بَلْبَطَ) خویشتن را بر زمین زد، خود را روی زمین انداخت

(اَلْبَلْدَح) زن فربه و تنآور

(بَلَعَ ـَ بَلْعاً وَاِبْتَلَعَ) فرو برد از حلق

(اَلْبُلْعَة) شخص پرخور

(اَلْبُلْعَة) سوراخ آسیا و دستار

(اَلْبالُوعَة) چاه سرتنگ که برای آب باران و فاضل آب خانه سازند

(اَلْبُلْغُم وَالْبُلْغُوم) مجرای خوراک در حلق، مری

(بَلَغَهُ ـُ بُلُوغاً) رسید بدو، بگوشش رسید خبر یا حدیث، میوه رسید، کودک بحد بلوغ رسید

(بَلُغَ ـُ بَلاغَةً) سخنش فصیح و رسا و نیکو گردید، بَلَّغَ رساند، بالَغَ کوشید و کوتاهی نکرد

(بُلْغَة) قوت روزانه بقدریکه از آن زیاد نیاید و بَلْغَةً نهایت حمق

(بَلَقَ ـُ بُلُوقاً) شتافت، اَبْلَقَ، در را بسرعت بست یا باز کرد

(بَلِقَ ـَ بَلَقاً) سیاه و سفید شد و اورا اَبْلَق گویند ج بَلْقاء ج، بُلْق

(اَلْاَبْلَقُ الْفَرْدُ) قلعه‌ای بود در شام و صاحب آن سموئل بود که بوفاداری معروف است

(بَلْقَعَ) اَلْمَكانُ خالی از سکنه و آب و گیاه شد

(اَلْبَلْقَع وَالْبَلْقَعَة) زمین خالی بی آب و گیاه ج، بَلاقِع

(اَلْبَلَم) ماهی ریز

(بَلَّمَ) الرَّجُلَ او را تقبیح کرد ، وکار او را زشت نمود

(بَلِهَ ـَ بَلَهًا وَبَلاهَةً) نادان شد ، از حیث عقل و رأی ضعیف گردید ، وچنین کسی را اَبْلَه گویند ج بَلْهاء ، بُلْه

(بَلْهَ) اسم فعل است بمعنی بگذار ورها کن و وجوه زیادی دارد که در کتب نحو مسطور است

(بَلاهُ بَلْوًا وَبَلاءً) آزمود ، امتحان وتجربه کرد

(بَلِيَ ـَ بَلًى وَبَلاءً) کهنه شد ، و ثَوْبٌ بالٍ پیراهن کهنه

(نالَى مُنالاةً) با مرتوجه کرد ، مورد علاقه قرار داد

(بالاهُ) با او مفاخره کرد

(اَلْبَلاء) غمی که عارض جسم شود ، آموزش شخص و دچار شدن بخوبی یا بدی

(اَلْبَلِيَّة) مصیبت ، پیش آمد بد ، اشتری که روی قبر صاحبش در جاهلیت می بستند تا بمیرد ج ، بَلايا

(بَلَى) حرف تصدیق بمعنی آری

(بَنَّ ـِ بَنًّا وَأَبَنَّ) در مکان اقامت کرد ابر چند روز دوام یافت

(اَلْبَنان) اطراف انگشتان ، خود انگشتان ، مفردش ، بَنانَة ، بچهٔ سبز وخرم

(اَلْبُنّ) قهوه

(اَلْبُنَّة) بوی خوش یا ناخوش

(بَنَّتَ) جویا شد ، با او دوستی نمود

(بَنَّجَ) باز گردید بسوی اصل

(اَلْبَنْج) بنگ ، حشیش

(اَلْبَنْد) پرچم بزرگ اصل آن فارسی است ج ، بُنُود وقسمتی از کتاب و کشتی گیری ، نیرنگ

(اَلْبَنْدَر) شهری که کنار دریا باشد وکشتیها در آن شوند ج ، بَنادِر

(بَنْدَقَ) اِلَيْهِ بسوی او دقت نگاه کرد

(اَلْبُنْدُقِيَّة) تفنگ ، وبُنْدُق عبارت از آلت گلوله انداختن است ، وفندق را نیز چنین نامند ، وشهر (ونیز) واقع در ایتالیا را نیز بندقیة نامند

(بَثَّرَ ـ بَثْرًا) ازشتر و بدی فرار کرد
(اَلْبَنْصَر) انگشت چهارم از طرف ابهام
(اَلْبَنَفْسَج) گل بنفشه ، و بَنَفْسَجِیّ رنگ بنفش
(اَلْبَنْك) اصل هر چیز ساعتی از شب یا پاسی از آن
(بَنَی ـ بَنْیًا وَبِنَاءً) ساخت خانه را زمین را آباد کرد
(تَبَنَّی) بفرزندی گرفت
(اِبْتَنَی) بَنِیًّا خانه ساخت ، دارای اولاد شد
(اَلْبِنَاء) عمارت ـ ساختمان
(اَلْبُنْیَان) بنیاد و دیوار حصار
(اَلِابْن) فرزند مذکر ، پسر شخص ج بَنُون و اَبْنَاء
(اَلْبِنْت) دختر ، برعکس اِبْن یعنی فرزند مؤنث ، ج ، بَنَات و بِنْتُ الشَّفَة کلمه را گویند
(بَنَاتُ نَعْش) هفت ستاره که معروف به دب اکبر هستند ، و هفت ستاره دیگر که در دنبالهٔ آنها هستند و معروف به دب اصغر هستند و ستارهٔ

نطفی در آنها است
(اَلْمَبَانِی) ساختمانها ، حروف هجائی
(بَهَأَ ـ وَبَهِیَ ـ وَبَهُوَ ـ بَهَاءً وَبَهَاءً) انس گرفت و خوب شد و مستوحش او گردید
(بَهَأَ ـ بَهَاءً وَاَبْهَأَ) خانه را از اثاثیه خالی کرد
(بَهِتَ ـ وَبَهُتَ ـ بَهْتًا وَ بَهَتًا) خاموش شد ، وحشت زده شد متحیر ماند ، حاضر شد
(اَلْبُهْت وَاَلْبُهْتَان) دروغ و افترا
(بَهْجَرَ ـ بَهْجًا) او را خرسند و شاد گردانید
(بَهُجَ ـ بَهَاجَةً وَبَهْجَانًا) زیبا شد ، نیکو گردید
(اَلْبَهْجَة) زیبائی ، شادابی ، شادمانی و طراوت
(اَلْبَهَج) شادمان و زیبا
(بَهَرَهُ ـ بَهْرًا) بر او برتری یافت چیره شد ، بهتان بر او بست
(اَبْهَرَ) چیز شگفت آور نمود یا آورد

پس از بیچری تو انگرشه بُهرَةُ النَّهارِ ، وسط روز و موقع شدت گرما

(اِبهانَ اللَّیلُ) شب نیمه شد یا دراز نمود

(بُهر) توانگری ، دوری ، درستی ، نکوکاری

(اَلبَهار) زیبائی ، گل کاچشم ، دشعیدی سینهٔ اسب و هرچیز خوش نما

(بَهرَجَ) باطل و هدر کرد

(تَبَهرُج) کبر ، زینت کردن زن

(اَلبَهرَج) باطل وتباه و بد ، ناسره و اصل کلمه فارسی است ، (بَهره)

(اَلبُهرَة) وسط وقت یا وسط مکان

(بَهرَمَ بَهرَمَةً) موی را با حنا خضاب کرد

(بَهرَم) گل کاجیره وحنا

(بَهزَهُ ـَ بَهزًا) سخت او را راند ودور کرد ، براو چیره شد

(بَهَشَ ـَ بَهشًا) شاد شد یا بود ، باگشاده رویی او را پذیرفت

(اَلبَهش) مقل تر وخشک از خشل

گویند ، وَرَجُلٌ بَهشٌ یعنی مرد گشاده رو وخندان

(بَهطَلَ وتَبَهطَلَ) باکبر خود فخر کرد

(بَهَضَهُ ـَ بَهضًا وابتَهَضَهُ) کار براو گران آمد ، اورا خسته کرد

(اَلبَاهِضَه) هرچه ایجاد دشواری یا آزار کند

(اَلبَهَق) لکه پیسی روی پوست که از برص نباشد ، سفک

(بَهَلَهُ ـَ بَهلًا) اورا لعنت کرد

(اَلاِبتِهال) دعا و تضرع وزاری

(اَلبَهل) آسان ، مال اندک ، نفرین

(تَبَاهُل) بهم لعنت یا نفرین کردن

(اَلبَهلُول) شخص خندان ، وبزرگ قوم وجاه و بهاج ، بَهالیل

(اَلبَهم واَلبَهَم واَلبِهام) گوساله وبره وبزغاله ،

(اَبهَم) درابست ، موضوع را مبهم گفت یا کرد

(اَلبُهمَة) دلیر ، سنگ خاره ، وهش سخت ودشوار ج ، بُهَم دشکلات کار را

آلْبَهِيم
نیز بُهْم گویند
(اَلْبَهِيم) سیاه بیزه، لیل بُهَيم، و
فَرَسٌ بُهَيم، یعنی شب سیاه تاریک و اسم سیاه
ج، بُهْم و بُهَم
(اَلْبَهِيمَة) هر چارپا باستثناء درندگان
ج، بَهَائِم
(اَلْاِبْهَام) انگشت بزرگ دست و پا
(بَهَا ـُ وبَهِيَ ـَ بَهَاءً) زیبا و ظریف
شد
(اَلْبَهِيّ واَلْبَهِيَّة) مرد و زن زیبا و ظریف
(بَهَّتَ الْبَيْتَ) خانه را فراخ کرد
(مُبَاهَاة) فخر کردن
(اَلْبَهَاء) خوبی، زیبائی، و خشندگی
(اَلْبَهْو) جلوخان، پیش سرا، محلی که جلو
خانه می سازند که مهمانسرا باشد
(بَاءَ بَوْ بَوْءًا) بسوی و برگشت، اقرار
بجرم یا گناه کرد
(تَبَوَّأَ الْمَكَانَ) جای گیر شد در آن، و فرود
آمد و مقیم گردید
(اَلْبَائِدَة واَلْبَيْئَة) منزل، حالت
(بَاءَ بِدَمِهِ) بخون مقتول اعتراف کرد
خون قاتل بعوض خون مقتول ریخته شد و بهم برابر شد
(اَلْبَاب) در، دخیل هر بنائی، اول هر چیز
از کتاب ج، اَبْوَاب
(اَلْبَابَة) درجه و حد و غایت
و نهایت را گویند، شرط، نوع و صنف
ج، بَابَات
(اَلْبَوَّابَة) دربانی
(اَلْبُوقَة وَالْبُودَقَة) بوته زرگری
(بَاجَ ـُ بَوْجًا) برق درخشید، بدی
و بلا بر او فرود آمد، شکسته شد
(بَاحَ ـُ بَوْحًا) چیز ظاهر و آشکار شد
راز را فاش کرد
(اَبَاحَ إِبَاحَةً) اجازه داد، مباح کرد
روا ساخت
(اَلْبَاحَة) آب و نخل زیاد، فضای عرصه
خانه ج، بُوح
(بَوَّاح) ظاهر و آشکار
(بَاخَ ـُ بَوْخًا) خسته اش کرد، گرما
خشم و آتش فرونشست، بَاخَ اللَّحْمُ
گوشت گندید
(اَبَاخَ) النَّارَ آتش را خاموش کرد

(بَاذَ يَبُوْذُ ، بَوْذًا) سنم کرد ، محتاج شد
فروتنی کرد
(بَارَ ـُ بَوْرًا و بَوَارًا) تباه و هلاک شد
بازار یا کالا بی رونق و مشتری گردید
(اَلْبَاثِر) زمینی که کشت در آن نکنند و بایر
گذارند
(اَلْبَوَار) هلاک ، کسادی ، ذَاْتُ الْبَوَارِ
یعنی دوزخ
(اَبَارَهُ) او را هلاک کرد
(اَلْبُوْرِيَّةُ وَالْبُوْرِيَاءُ) نوربا ، حصیری
که از نی بافند
(اَلْبُوْسَطَة) پست
(بَاشَ ـُ بَوْشًا) گروه مردم بهم مختلط شدند
و فریاد کردند
(اَلْبُوْشِيّ) فقیر عیالمند
(اَلْبَوْص) دوری ، رنگ چهره بیرنگ
ج ، اَبْوَاص
(بَاضَ ـُ بَوْضًا) چهره اش پس از رفع
شدن کلف زیبا و نیکو شد
(بَاعَ ـُ بَوْعًا) دست بخشش گشاد
(بَاع) اندازه ایست که آن را ارش گویند
فاصله دو دست که بدو سو گشاده شوند
(بَاعَةُ الدَّارِ) فضای خانه
(اَلْبَيْع) معنی کام
(بَاغَ ـُ بَوْغًا) براو غلبه کرد ، با او معادل
شد
(اَلْبَوْغَاء) گرد و خاک رنگ خته شده
(بَاقَ ـُ بَوْقًا) با بهای گزاف و بیشی
آمد ، فروخت . خبر پنهان شد ، آشکار گردید
تباه شد ، دروغ گفت ، وبا در گله و چارپا
شیوع یافت
(اَلْبُوْق) ، های بزرگ ـ شیپور ج ،
اَبْوَاق
(اَلْبَائِقَة) شر ، بلا ، سختی
(بَاكَ ـُ بَوْكًا) کالا را فروخت یا خرید
(اَلْبَال) دل ، حال و عیش ، خاطر
و یکی از ماهیهای دریائی بزرگ است
(اَلْبُوَال) مرض کثرت بول است
(اَلْبُوْلِيصَة) رسید ، حواله ، سفته
ج ، بَوَالِص
(بَانَهُ ـُ بَوْنًا) در فضل بر او مزیت یافت
(اَلْبَوْن وَالْبُوْن) دوری ، برتری
فرق و مسافت بین دو امر

بَاهَ
(بَاهَ ـَ بَوْهًا) ملتفت و متوجه شد
(بَاهَةُ الدَّارِ) فضای خانه
(اَلْبَوْ) بچه شتر و پوست آن که پر از کاه کنند تا مادر بآن نگاه کند و شیر دهد
(اَلْبَوْلَى) تقلید کار کسی را کردن ، آرزو ، امید ، غرزه ، درد ، بیماری
(بَاتَ ـِ بَيْتًا وَبَيْتُوتَةً) شب را بسر برد
(بَاتَ يَبِيتُ بَيْنًا) مرد متأهل شد ، زن گرفت
(اَلْبَيْت) خانه ، خاندان ، مسکن از هر نوع ، ج ، بُيُوت
(اَلْبَيَات) شبیخون بردن
(مَبِيت) مسکن ، و مُسْتَبَيْتُ فَقِيرًا دلی نوا
(نَادَ ـِ بَيْدًا وَبَيْدًا) نابود شد ، هلاک گردید ، نَادَتِ الشَّمْسُ ، آفتاب غروب کرد
(بَيْد) اسم لازم الاضافه ، بمعنی جز
(اَلْبَيْدَاء) بیابان ج ، بِيد و بَيْدَاوَات

(اَلْبَيْدَق) راهنما در سفر ، پیاده ، و یکی از مهره های شطرنج است ج ، بَيَادِق
(اَلْبَيْرَق) پرچم ، عَلَم ج ، بَيَارِق
(اَلْبَيَض وَالْبَيَض) شدت و تنگی و سختی
(بَاضَ ـِ بَيْضًا) پرنده تخم گذاشت
بَائِض تخم گذارنده برای مذکر و مؤنث ج ، بَوَائِض
(اَلْبَيْضَة) تخم ، کلاه خود ج بَيْضَات
(بَيَّضَ) سفید کردن آن را
(اَلْبَيَاض) سفیدی ، شیر خوردنی بَيَاضُ النَّهَارِ روشنی و بلندی آن ، زمینی که در آن ساختمان نباشد
(اَبْيَض) سفید ، شمشیر ، مرگ ، مؤ بَيْضَاء ج بِيض
(بَاظَ ـِ بَيْظًا) پس از لاغری فربه شد
(اَلْبَيْظ) تخم مورچه
(بَاعَ ـِ بَيْعًا وَمَبِيعًا) فروخت ، آماده برای فروش عرضه داشت
(اِبْتَاعَ) خرید و اِنْبَاعَ ، فروخته شد
(اَلْبَيْع) خرید یا فروش ، مُبَايَعَة

خرید و فروش کردن باهم
(اَلبَيعَة) معبد یهود و نصاری ج بِيَع
(باغَ ـ بَيغًا) خون بجوش آمد
(اَلاَبيَقِر) شخص بی خیر
(بانَ ـ بَينًا) دور شد، مفارقت کرد، از او برید
(بانَ ـ بَيانًا) آشکار شد، هویدا گردید
(بَينٌ و بائِنٌ) آشکار و هویدا ج اَبناء و اَبنان
(بَيَّنَ) واضح کرد، برید، سوا کرد
(بايَنَ) دوری کرد، جدائی نمود
(بَينَ) ظرف است و بمعنی میانه
(اَلبَين) دوری، وصال، ناحیه
(اَلبائِنَة) جاز عروسی
(اَلبَيِّنَة) دلیل و برهان
(باهَ يَباهُ بَهًا) متوجه و مفتخر شد
(بَيلَكَ اللهُ) لفظی است برای دعا یعنی خداوند مقام تو را عالی کند و ترا محکم و ادامه

**

اَلتاء (ت) ۳

(تا) اسم اشاره برای مفرد مؤنث و با تنبیه عادتا برسران درمیآید
(تَأتَأَ تَأتَأَةً و تَأتاءً) حرف تاء را در تکلم زیاد تکرار کرد، کودک راه افتاد، مرد جنگی با نخوت و تبختر راه رفت
(تَأَرَهُ ـ تَأرًا) با گفت زد، راند، زجر کرد
(اَلتَأرَة) یکبار ـ هنگام
(تَأَرَ ـ تَأَرًا) زخم بهم آمد و خوب شد، در جنگ بهم نزدیک شدند
(اَلتاقَة) شدت خشم، شتاب کردن در بدی
(اَلتَوأَم) همزاد، یکی از دو قلو، ه تَوأَمَة ج، تَوائِم
(اَتأَمَتْ) دو قلو زائید
(تَبَّ ـ تَبًّا) برید، قطع کرد، هلاک ساخت
(اِستَتَبَّ الأَمرُ) استوار و مستحکم شد، شخص ناتوان و عاجز گردید
(اَلتِبَّة) حال شدید و سخت

(تَبَرَ ـُ تَبْرًا) هلاک کرد ، شکست
تَبَار ، هلاک
(اَلتِّبْر) زرِ غیر مسکوک و زرگری نشده
زری که از معدن درآورده و تصفیه نشده باشد
(اَلْمَتْبُور) تباه شده
تَتْبِیر) شکستن و هلاک کردن
(تَبِعَهُ ـَ تَبَعًا وتَبَاعًا) با او رفت
و بدنبالش رفت ، از او پیروی نمود
(تَبَع) پیرو ، برای جمع نیز کار رود ،
ج اَتْبَاع ، تابع نیز همان معنی است ،
ج تَبَعَة و تِبَع و تَوَابِع
(تَابَعَ) دنبال کرد ، پی در پی کار را
مداومت نمود
(تَتَبُّع) دنبال کردن اعمال و آثار دقیق و
کنجکاوی در علوم و سایر چیزها
(اَلتَّبِعَة) عواقب خوب یا بد کار را
ج ، تَبِعَات و تِبَاعَة نیز همان معنی آمده
ج ، تِبَاعَات
(تُبَّع) لقب ملوک قدیم یمن است ، ج
تَبَابِعَة ، سایه زرگرین زنبور ج ، تَبَابِع
(اَلتَّابِعَة) خادمه ، پری که فدا همراه
آدم صید نشده
(اَلتَّابِعِیّ) در اسلام کسی گویند که صحابه را
دریافته باشد و از آنها پیروی کرده باشد
(تَوَابِع) درختهائی هستند که تابع کلمه
ماقبل خود باشند
(اَلتَّبَّاع) توتون زهرقتم
(تَبَلَهُ ـُ تَبْلًا وَاَتْبَلَهُ) عشق یار و گار
بیمارش کرد ، عقلش را ربود
(اَلتَّبْل) کینه و دشمنی
(اَلتِّبْن) کاه
(تَبَا ـُ تَبْوًا) بجنگ و غارت و غنیمت
برد
(تَجَرَ ـُ تَجْرًا وتِجَارَةً) بازرگانی
پرداخت
(اَلْمَتْجَر) مال التجاره ، کالا ، مَتْجَرِیَّة
تجارتخانه ج ، مَتَاجِر
(تَحْتَ) از اسماء لازم الاضافه ،
بمعنی زیر
(اَلتَّحُوت) از اول سفله
(اَلتَّخَتْخَة) جنبش ، حرکت ، صدای
تسمه

(اَلتُّحفَة والتُّحَفَة) هدیه پیش کشی، هرچیز نادر و بها دار ج، تُحَف
(اَلتّاجِر) جولاه، بافنده و الاتجم سیاهی
(اَلتَّخم) بافتن و مخطط کردن پارچه
(تَخَّ ـُ تَخْخَةً) خمیر ترش شد، آب آن زود تا نرم و روان شود
(اَلتَّخْتَخَة) لکنت زبان و کسی که زبانش بگیرد و لکنت داشته باشد (تَخْتاخ) گوید
(تَخَّمَ ـُ تَخَماً) برایش صدی گذاشت
(اَلتَّخَم والتَّخَمَة) سنگینی یا فتن معده از کثرت غذا و فساد معده
(مُتاخَمَة) همجواری در حدود و اتصال مرزها
(تَرِبَ ـِ تَرَباً وتُرُوباً) بر به گرد افتاد، از قوم خود دور و منفرد ماند
(تَرِبَ ـَ تَرَباً) محتاج شد، خاک آلود گردید
(تَرَّبَ وأَتْرَبَ) مال و دارایش زیاد شد عکس آن را نیز معنی دهد
(اَلتُّرْب والتُّرَب) خاک، تُرب هزار و هسال
(اَلتُّراب) زمین و آنچه از آن بدست آید ج، أَتْرِبَة وتِرْبان
(اَلتُّرْبَة) خاک، قبر و مزار ج، تُرَبَة
(اَلتُّرْباء) کرهٔ زمین، سطح زمین
(تَرْتَرَ تَرْتَرَةً) در سخن زیاده روی کرد و شتاب نمود
(تَتَرْتُرَ) تزلزل، واَلتَّراتِر، سختیها و شدائد
(اَلتَّرْجَمَة) تفسیر کلام بمطلب بزبان دیگر، شرح حال ج، تَراجِم
(تَرْجُمان وتُرْجُمان) مترجم ج، تَراجِمَة
(تَرَحَ ـَ تَرَحاً) اندوهین گردید
(اَلتَّرَح) اندوه، حزن
(اَلتَّرِح) کسی که کم خیر باشد
(تَرَزَ ـِ وتَرِزَ ـَ تَرَزاً وتَرَزاً) خشک شد، محکم شد و سخت گردید و آب نشد
(اَلتّارِز) سخت و نیرومند، مرد هر خشک و بیروحی
(اَلتُّرْزان) مرگ ناگهان
(اَلتُّرْنُس) سپر ج تَراتِس

التَّرسانة
و تَرْسُس
(اَلتُّرْس) الباب در ایست
(اَلمِتْرَس) کلون در، سنگر و پناه در میدان جنگ ج، مَتارِیس
(اَلتَّرسانة و التَّرسخانة) انبار مهمات جنگی
(تَرَشَ ـُ تَرْشاً) بدخو گردید (تَرِشَ)
بدعهد
(تَرَعَ ـَ تَرْعاً) کوزه یا حوض پر آب شد در بدی شتاب و عجله کرد
(اَترَعَ) الاناءَ، ظرف را پر آب کرد
(تَرْعَة) راهی دراز، او را راز داشت
(اَلتِّرْعَة) در، باغچه، راهی که دو آب را بهم وصل کند ج، تُرَع، و اَتْرُع سیلی است که در را پر کند
(اَلتِّرْغَلَة) کبوتر صحرائی
(تَرِفَ ـَ تَرَفاً) ثروتمند و متنعم شد
(اَلتَّرْفَة) نعمت و زندگی فراخ
(اَلتَّرَف) نعمت و آسایش زندگی
(اَلتَّرْقُوَة) چنبر گردن ج، تَرائِق
(کَهُدَ ـُ تَرَکاً) گداشت او را

ء

(اَلتَّرْکَة) تخم شتر مرغ، پوست تخم پس از خروج جوجه
(اَلتِّرِکَة و التَّرِکَة) مال یا چیزی که باقی ماند و از آنجمله است ترکه میت
(تَرْمَسَ) خود را در جنگ پنهان کرد
در فلک چارپا از زوایل دانه ائی ظاهر شد
(اَلتُّرْه) افسانه و اباطیل ج، تُرّاهات
(اَلتَّرْهَة) سخن بی فایده و باطل و راههای فرعی، بار یک ج تُرَهات
(اَلتِّرْیاق) دوای ضد زهر
(تِشْرِین) نشرین اول و نشرین دوم دو ماه از سالهای شمسی هستند، ماه دهم و یازدهم از سال
(تَعِبَ ـَ تَعَباً) خسته شد، ماند شد و شقت دید
(تَعْتَعَ) باشدت آنرا جنبانید، در سخن درماند، تَعاتِع، او را جعیف
(اَلتَّعَس) هلاکت، بدی، پستی و بدبختی
(اَلمَتْعَسَة) سبب بدی و پستی و هلاکت

(اَلتَّغَبُ ، اَلتُّغْبَةُ) گناه و قبح
(اَلتَّعَبُ) هلاک ، چرک و گرسنگی و عیب و فساد
(اَلتَّغْنَغَةُ) گرفتگی در زبان
(اَلتَّغْرُ و اَلتَّغْوُرُ) انفجار آب ، جریان خون
(اَلتَّفُّ) چرک زیر ناخن
(اَلتَّفَهُ) زن پست و خوار
(تَفِهَ ـَ تَفَهاً) خشمگین شد
(اَلتِّفَّاحُ) سیب
(اَلتِّفَّاحَتَانِ) دو سر استخوان ورک
(اَتْفَرَ) اَلشَّجَرُ شکوفه و گلش ظاهر شد
(اَلتَّافِرُ و اَلتَّفِرُ) مرد چرک
(اَلتَّفَايِجُ) نوعی نرده و انگشتان
(اَلتَّفْرُوقُ) خلاف جزء و محل اتصال آن به خوشه
(تَفَلَ ـُ تَفْلاً) خدو انداخت
(تَفِلَ ـَ تَفَلاً) مرد بدبو شد
(اَلتَّفَلُ و اَلتَّفِلُ و اَلتُّفْلُ) روباه
(تَفِهَ ـَ تَفَهاً و تُفُوهاً) کم و بیقدر و بیهوده شد

(اَلتَّفَاهَةُ) بیمزگی ، کم عقلی
(اَتْفَهَ) اَلشَّيْءَ آنرا کم کرد
(اَتْقَنَ) کار را محکم کرد ، زمین را آب بیره داد تا قوت گیرد
(اَلتِّقْنُ) طبیعت سرشت ، بقیهٔ آب که در تهٔ حوض مانده و کدر و بدبو شده باشد
(تَكَّهُ ـُ تَكّاً) پایمال کرد که سرش بشکست
(اَلتِّكَّةُ) بند شلوار زیرین
(تَلَّهُ ـُ تَلّاً) او را بزمین انکند ، ریسمان را در چاه کرد و تِلّة حالت
(اَتَلَّ) اَلدَّابَّةُ چارپا لبست ، از دنبال کشید
اَلتِّلَالُ و اَلتَّلَالَةُ) هر ای
اَلتَّلُّ) پشته ج ، تِلَال و تلول
(اِتْلَأَبَّ اِتْلِئْبَاباً) کار شایسته و مستقیم و راه شد ، خر سر و گردن برافراشت
(اَلتَّلَبُ) زبان
(تَلَدَ ـُ تُلُوداً) قدیمی و موروثی شد
(اَلتَّالِدُ) مال قدیمی و موروثی

(اَتلَدَ) الرَّجُلُ ، مال موروثی و قدیم بهم رسید
(تَلَعَ ـَ تَلعًا و تُلُوعًا) روز برآمد ، شخص یا آهو سر از پیاهگاه برآورد
(تَلِعَ الْاِنَاءُ) ظرف پر شد
(تَلِعَ تَلَعًا) دراز گردن شد
(تَلَّعَ و تَلْبِیع) دراز گردن
(اَلتَّلْعَه) جای مرتفع از زمین ج ، تِلاع و تَلَعات
(تَلِفَ ـَ تَلَفًا) هلاک و تباه شد
(اَلتَّلَّاف و المِتْلاف) تلف کننده
(اَلتَّلِیفَه) ، تلف شده
(اَلْمُتْلِف وَالْمُتْلِفَة) محل سبب تلف شدن ، نفر
(تِلْكَ) اسم اشاره برای مفرد مؤنث ، آن
(اَلتَّلَّم) سگانی که گاو آهن را صاف کند ج ، اَتلام
(اَلتِّلِّم) کودک ، کشاورز ، زرگر
(اَلتِّلْمِیذ) محصل ، دانش آموز ج ، تَلامِذَة و تَلامِیذ

(تَلَمَّذَ) درس خواندن و شاگردی کردن کسی
(تَلَا ـُ تُلُوًّا) پیروی کرد ، از دنبال رفت
(تَتَلَّی) پیروی و دنبال کرد ، مال زیادی گرد آورد
(تَنَالَتْ) از پی هم آمد
(اَلتَّالِی) آنکه بعد آید ، تبع ، چاربن اسب در مسابقه اسب دوانی
(اَلتَّلَّاع) زمینهار ، جوار
(تَمَّ ـِ تَمًّا و تَمَامًا) کامل شد
(اَلتَّمِیمَة) تعویذ ج ، تَمَائِم
(اَلتِّمّ) نبشه
(اَلتُّمَامَة) باقی مانده
(اَلتَّتِمَّة) آنچه چیز را تمام و کامل کند
(تَمْتَمَ تَتْمِیمَةً) در سخن گفتن شتاب کرد ، دندان را تمام نمود
(اَلتَّمْر) خرما
(اَتْمَرَ) اَلنَّخْلُ درخت خرما داد
(اَلتَّمَّار) خرما فروش
(اَلتَّامِرِی و التَّامُورِی) اسم

آدمی

(تَمُوزُ) همین ماه از ماههای شمسی عربی و ۳۱ روز است

(تَمِهَ ـَ تَمَهًا وتَمَاهَةً) بوی بد گرفت خوراک بد شد

(ثَانَ) مقابله کرد، مقابله نمود

(اَلثِّنُّ) شخص، مثل، حریف ج، اَثنَان

(اَلثِّنْبِين) مار بزرگ، اژدها

(اَلثِّنْبَل والثِّنْبَال) کوتاه قد، کوتاه ج، ثَنَابِيل وثَنَابِلَة

(ثَنَحَ ـُ ثُنُوحًا) اقامت کرد در مکان فرود آمد در آن

(اَلثَّنُوفِيَّة) بیابانی که نه آب نه کس در آن باشد ج، ثَنَائِف

(ثَهِمَ ـَ ثَهَمًا) گوشت فاسد شد

(اَلثَّهْمَة) بوی بد

(تِهَامَة) که، قسمت جنوبی حجاز

(ثَهِنَ ـَ ثَهَنًا) بخواب رفت

(اَلثَّوُّ) فرد، تنها، ریسمان یک لا ج، اَثْوَاء

(ثَابَ ـُ ثَوْبًا وثَوْبَةً) برگشت بسوی خدا، توبه کرد

(اَلثَّائِب) توبه کننده

(اِسْتَثَابَ) از او طلب توبه کرد

(ثَاجَ ـُ ثَوْجًا) تاج بر سر نهاد

(اَلثَّاج) دهیم، ج تیجان

(تَاجُ العَمُودِ) گل سرستون، ناحیه بالای آن است

(اَلثَّوْثَج) تاج گذاری

(ثَاحَ ـُ ثَوْحًا) چیز ارزیش منیر شد

(ثَارَ ـُ ثَوْرًا) آب جاری شد

(اَلثَّوْر) طرف کوچک، پیغام آور میان قوم

(اَلثَّارَة) دفعه از هر چیز، ثَارَةً اُخْرَى، بار دیگر

(ثَافَ ـُ ثَوْفًا) دیده یا بصیرت او رفت

(اَلثَّافَة والثَّوْفَة) عیب، گناه

(اَلثَّافِيَة) اندک وحقیر (ثَاقَ ـُ ثَوْقًا) اشتاق شد، چشمش اشک ریزان گردید

(اَلثُّوْلَة والثَّوْلَة) بلا مصیبت

(اَلثُّومَة) دانه ساخته شده از سیم،

گوشوار ، تخم شترمرغ ج ، تُوَم و تُؤُم
(اَلْمُتَوَّم) کسی که گردن بند پوشیده باشد
(ثاءَ ـُ ثَوْهًا) هلاک شد و رفت ، راه را گم کرد ، تکبر نمود ، عقلش پریشان و مختل گردید
(اَثْوَاهُ اِثْواءً) او را هلاک کرد خدا او
(ثاحَ ـِ ثَيْحًا) برای او مهیا و مقدر شد
(اَلْمُثَاح و اَلْمِثْيَاح) امر مقدر
(اَلثَّئِيد) رفق ، مدارا ، مهلت
(ثارَ ـِ ثَيَرَانًا) در هیضه مبتلا شد
(اَلثَّيَّار) موج دریا ، شخص متکبر و مغرور
(اَلثَّبِيس) غرور و تکبر ، بزرگ منشی
(اَلثَّئِيس) بز وآهو ج ثُؤُوس
(ثَبَّسَ) الفَرَسَ اسب را تربیت نمود ، رام کرد
(ثاعَ ـِ ثَيْعًا) آب جاری شد و ردی زمین منبسط گردید ، با وشناق شد ، راه را سپرد ، طی کرد
(ثاكَ ـِ ثَوْكًا) احمق شد
(ثِيكَ) اسم اشاره برای مؤنث
(اِثَالَة) برکندن موی

(ثامَهُ ـِ ثَيْمًا وَثَيَّمَهُ) عشق او را خوار و بنده کرد
(اَلثَّئِم) مص ، رذال و بی عقل
(اَلْمُثَيَّم) رام و بنده و کسی که عشق او را ذلیل و شوریده کرده باشد
(اَلثِّئِين) انجیر
(ثاهَ ـِ ثَيْهًا) تکبر و بزرگ منشی کرد سرگردان شد ، راه را گم کرد
(ثَيَّهَ و اَثَاهَ) گم کرد ، از دست داد
(اَلثِّيَه) تکبر ، لاف ، گزافی ، و ارض ثِيَهٌ ، سرزمینی که در آن گم شوند ج ، اَثْيَاه و اَثَاوِيَه

(ث)

حرف ثاء - ۴

(ثَئِبَ ـَ ثَأَبًا وَتَثَأَّبَ) خمیازه کشید ، درباره اخبار تجسس نمود
(ثَمَّأَ ثَاءَ) نشسته شد ، سیراب گردید ، آتش را خاموش کرد ، خشم را فرو نشاند
(ثَأَجَتْ ـَ ثَأْجًا) گوسفندان بانگ برآوردند
(اَلثَّاثَدَة) زن فربه و پرگوشت ،

و فرهی را (اَلثَّادَة) گویند
(اَلثَّادَةُ) فرهی، چاقی
(ثَأَرَ ـُ ثَأْرًا) انتقام کشته را گرفت
او را قاتل مطالبهٔ خون او را کرد
(اَلثَّأْرُ وَالثُّؤْرَةُ) گرفتن طلب
کردن انتقام و مطالبهٔ بخون کشته ج آثَار
و ثَآثِر
(اَلثُّؤْطُ) زکام
(اَلثَّأْطَاءُ) زن احمق
(ثَأَى ـَ ثَأْيًا) شکافت، دریده
پاره کرد، ضعیف نمود
(اَلثَّأْيُ) آماس زخم
(ثَبَتَ ـُ ثَبَاتًا) امر پایان یافت
نشست و تمکین داد
(ثَبَتَ ـُ ثَبَاتَةً وَثُبُوتَةً) دلیر
و مقاوم گردید
(ثَبَتَ ـُ ثَبَاتًا وَثُبُوتًا) استوار و
مستقر شد، پشتکار داشت، امر در نظرش
محقق شد
(اَلثَّبَت) پایداری، دلیل
(اَلثَّبَات) درد عاجز کننده از حرکت
(اَلْاِثْبَات) ایجاب. ضد سلب و نفی
(اَلثَّبَت) ثقه و مورد اعتماد
(اَلثَّبَج) میان شانه و پشت
(ثَبَجَ ـُ ثَبْجًا) سخن را آنطور که باید
ادا نکرد
(ثَبَرَهُ ـُ ثَبْرًا) او را لعن کرد، راند
نابود کرد. هلاک ساخت
(ثَابَرَ ـِ مُثَابَرَةً) در کار و بر کار
مواظبت کرد
(اَلثَّبْرَة) زمین هموار، گودال که
در زمین یا کوه باشد
(ثَبَطَهُ ـُ ثَبْطًا وَثَبَّطَهُ) او را از
کار باز داشت، همتش را سست کرد
(تَثَبَّطَ) درنگ کرد، عقب افتاد
(اَلثَّبِط) ضعیف، احمق ج
اَثْبَاط، ثِبَاط
(ثَبِقَ ـَ ثَبَقًا) رودخانه آبش
زیاد و چرا نیش تند و سریع گردید، چشم
اشکش بسرعت جاری شد
(اَلثَّبَل وَالثُّبَل) بقیهٔ چیز و ته
ظرف، رسوب چیز

اَلثَّبِين
(اَلثَّبِين) دامان رودا که تا شود
(ثَبِيَ ـِ ثَبْيًا) گرد آورد و معظم نمود
(اَلثَّبَة) وسط حوض ، گرده ، و شنه سوا ن
(اَلثَّبِيّ) زیاد مدح کننده
(ثَجَ ـُ ثَجًّا) آب روان جاری شد
(اَلثَّجّ) سخنان زبر دست و فصیح
(اَلثُّجْرَة) وسط هر چیز
(ثَجِلَ ـَ ثَجَلًا) شکمش برآمد ، بزرگ شد
اَثْجَل ج ثُجْل م ثَجْلاء
(ثَجَا ـُ ثَجْوًا) خاموش ساکت کرد
(ثَحَنَ ـُ ثَحْنًا) سطبر و سخت شد ،
ثَحِين ج ثُحَنَاء سطبر
(اَثْحَنَ) در کار مبالغه کرد ، در میان
دشمن کشتار کرد
(ثَدَعَ ـَ ثَدْعًا) سرش را زخم کرد ،
شکافت
(ثَدَقَ ـُ ثَدْقًا) باران فرو ریخت
(اِنْثَدَمَ) النَّاسُ عَلَيْهِ مردم بار
حمله بردند
(اَلثَّدْم) کسیکه در سخن و حجت عاجز باشد
اَحمق
(اَلثِّدَام) آلت صاف کردن ، پالونه
(اَلثَّدْي والثَّدَي) پستان ج ،
ثُدِيّ ، ثُدِيّ ، اَثْدٍ
(ثَدَاهُ ـُ ثَدْوًا) او را تر کرد ـ ثَدَاهُ
او را تغذیه کرد
(ثَرَّ ـُ ثَرًّا وَثُرُورًا) فراوان شد
ابر ، چشمه آبش زیاد گردید
(ثَرَّهُ ـُ ثَرًّا) پراکنده کرد و آنرا ،
ابر آبش را فرو ریخت
(اَلثَّرّ والثَّارَة) برگ ، برگ ریز
(ثَرَّبَهُ ـِ ثَرْبًا) ملامتش کرد ، کارش
را تقبیح نمود
(اَلثَّرْب) پیه رقیق بالای شکنبه و روده
جمع ثُرُوب و اَثْرُب
(تَثْرِيب) سرزنش کردن ، و سخت
کوبیدن و نرم نمودن
(ثَرْثَرَ ـُ ثَرْثَرَةً) چیز را پراکنده کرد
در کلام زیاده روی کرد و در آن خلط نمود
(ثَرَدَ ـُ ثَرْدًا) نان را تریه کرد ،
جامه را در رنگ فرو برد
(اَلثَّرِيد) تریه ج ، ثَرَائِد و

ثُرُود
(اَلثَّرْد) باران تُنک و کم
(اَلثَّرَد) خراشهای درلب
(ثَرِعَ ـَ ثَرَعًا) طفیلی شد بر مردم
(اَلثُّرْعُلَة) موی زنگار نگ روی گردن خروس
اَلثُّرْعُل) روباه ماده
(ثَرَمَهُ ـِ ثَرْمًا) دندانش را از بن شکست اَثْرَمَ کسی که دندان جلوش شکسته باشد ، ثَرْماء ج ، ثُرْم
(اَلْاَثْرَمان) شب و روز ، دهر ، مرگ
(ثَرِیَ ـَ ثَرَاءً) ثروتمند شد
(اَلثَّراء و اَلثِّراء) زیادی ثروت و مال
(اَلثَّرْوَة) دولت ، دارائی
(اَلثُّرَیّا) مجموعهٔ ستارگانی است در آسمان که آن را پروین گویند ، چلچراغ
(اَلثَّرْوان) کسی که ثروت زیاد داشته باشد
(ثَوِیَ ـَ ثَوًی) خاک شد پس از آنکه خشک بود مرطوب و نرم شد اَثْوَی اَلْمَطَرُ باران زمین را تر کرد
(اَلثَّرَی) زمین ، قطره باران و شبنم
(ثَعَّ ـِ ثَعًّا) آنچه خورده بود بالا آورد استفراغ کرد ، خون از بینی یا زخم جاری شد
(اَلثُّعْبان) مار اعم از نر یا ماده ج ، ثَعابین
(اَثْعَلَ اَلْاَمْرُ) کار بقدری مهم و تیره شد که نمیداند چگونه آن را حل کند ، مهمان زیاد شد
(ثُعالَة) اسم علم است برای روباه ماده و غیر منصرف است
(ثَعْلَبَ و تَثَعْلَبَ) مانند روباه حیله بکار برد
(اَلثَّعْلَب) روباه
(ثَغِبَ ـَ ثَغَبًا) یخ آب شد ، خون جاری گردید
(ثَغَبَ ـِ ثَغْبًا) گوسفند را کشت ، با نیزه زد
(اَلثَّغْب و اَلثَّغَب) نیزه زدن ، سر بریدن ، آبی که در میان دره بماند ، ج ، ثِغاب و اَثْغاب ، ثِغْبان
(ثَغَرَ ـَ ثَغْرًا) ظرف را شکست یا

(الثَّغْر) آنرا شکست، رخنه دیوار را گرفت، دیوار را مرزو کرفت
(الثَّغْر) دهان، دندانهای مقدم
دهان، سرخد و مرز ج ثُغُور
(الثَّغْرَة) رخنه، شکاف، گودی بین چنبر کردن و نحر
(الثَّغِم) سگ درنده
(الثُّغَاء) بانگ میش و گوسفند
(الثَّغِيَّة) گرسنگی - خالی شدن جای
(ثَفَلَ ـُ ثَفْلًا) سفره چرمی را زیر دستار انداخت
(الثِّفَال) سفره چرمی زیر دستار، ثُفَال سنگ آسیا را گویند
(الثَّفِينَة) آنچه از اعضای شتر هنگام خوابیدن بزمین رسد، پینه ها ج، ثَفِنَات
(ثَفِنَتْ ـَ ثَفَنًا) دستش از شدت کار پینه بست
(الثَّفِنِي) الرَّجُل) مرد سه زن گرفت
(ثَقَبَ ـُ ثَقْبًا وثُقُوبًا) سوراخ کرد آتش افروخته شد یا آنرا برافروخت، ستاره درخشید

(الثَّقَاب) کبریت
(الثَّقْب) سوراخ، ج، أثقب
وثُقْبَة، سوراخ کوچک
(المِثْقَب) آلتی که با آن سوراخ کنند
شخص بارای و با هوش
(ثَقِفَ ـَ وثَقُفَ ـُ ثَقَفًا وثَقَافَةً) حاذق شد، سبک گردید
(ثَاقَفَهُ) اسلحه بازی کرد با طرف
(الثِّقَاف) جنگ وستیز، ابزاری که نیزه با آن سازند
(المُثَقَّف) شخص آهسته، نیزه
(ثُقَافَة) آراستگی و تربیت (از لغات جدیده است)
(ثَقُلَ ـُ ثِقَلًا وثَقَالَةً) سنگین شد
(ثِقَل) سنگینی در هر چیز، ثِقْل، بار گران
(أثْقَلَهُ) بار گران بر او نهاد
(تَثَاقَلَ) کاهلی کردن، کندی نمودن
(إثَّاقَلَ) چیز را گران دانست، کینه کرد و اغماد نمود
(الثَّقَل) بار و بنه و خشم مسافر

(اَلْمِثْقَالُ) آلت وزن ، کم یا بیش یا زیاد
و مثقال بر وزنی اطلاق شود که مساوی یکصد درم نیم
باشد ج ، مَثَاقِیلُ
(ثَکِلَ ـَ ثَکْلًا و ثَکَلًا) فرزندش را
از دست داد
(اَلثَّاکِلُ والثَّاکِلَةُ) پدر یا مادر فرزند
مرده ج ، ثَوَاکِلُ و ثُکَالَی
(اَلثَّکُولُ والمِثْکَالُ) مادری که فرزند
او بسیار بمیرد ج ، مَثَاکِیلُ
(اَلثُّکْنَةُ) گروه و دسته کبوتر ، گروه بسته
و رایت ، جایگاه سپاه
(ثَلَّ ـُ ثَلًّا) خاک چاه را درآورد ، آنچه
در ظرف بود برداشت ، خانه را ویران کرد ،
سلطنت را برانداخت
(اَلثَّلَّةُ) رمه ، گوسفند ، پشم
(اَلثَّلَلُ) مرگ ، هلاکت ، ریختن دندان
(اَلثُّلَّةُ) جماعت مردم
(اَلمَثْلَةُ) سایبان و بامان
(اَلثَّلْبُ) عیب کردن ، و عیب گفتن از
مردم و بدگوئی کردن
(ثَلَبَهُ ـُ ثَلْبًا) از او عیب گرفت ،
غیبت کرد ، دشنام داد ، راند
(اَلمِثْلَبُ) عیب جو و غیبت کننده
(اَلمَثْلَبَةُ) عیب و نقص ج مَثَالِبُ
(ثَلَثَ ـِ ثُلْثًا) یک سوم چیز را برد
(اَلثُّلْثُ واَلثُّلُثُ) یک سوم هر چیز ،
یک سوم ترکه میت ج ، اَثْلَاث
(اَلثُّلَاثَاءُ) روز سه شنبه
(اَلثَّلَاثُونَ) سی
(اَلثَّالُوثُ) آنچه از سه چیز ترکیب شود
و در اصطلاح مسیحیها عبارت از آب و ابن
و روح القدس است
(اَلمِثْلَثُ) سه تا ج ، مَثَالِثُ
(اَلمُثَلَّثُ) شکل هندسی سه گوش
و هر حرفی که سه نقطه داشته باشد
(اَلمَثْلُوثُ) پارچه ای که از پشم و مو
و کرک بافته شده باشد
(اَلمُثَلِّثُ) سخن چین نزد پادشاه
در حق قوم خود
(ثَلَجَتْ ـُ ثَلْجًا ، اَثْلَجَتْ) السَّمَاءُ
از آسمان برف بارید
(ثَلِجَتْ) نفسی آرام گرفت و یقین نمود

اَلثَّلْج
(اَلثَّلْجَة) فرسندگرداورا
(اَلثَّلْج) برف ج ثُلُوج ، مفردش ثَلْجَة ، ماءٌ ثَلِجٌ ، آب سرد
(اَلثَّلَّاجِيّ) بسیار سفید
(ثَلَمَ ـِ ثَلْمًا وَثَلَّمَ) در دیوار رخنه ایجاد کرد ، بعد ظرف را شکست
(ثُلِمَ) فی مَالِهِ فتنی از دارائیش رفت
(ثَلْم) شکستن ، رخنه حادث کردن و کناره دره یا بستر رود ثُلْمَة رخنه
(ثَمَّ ـُ ثَمًّا) چیزیا امری را اصلاح کرد
(اِنْثَمَّ) جسم لاغر و ضعیف شد ، شخص پیر و سالخورده گردید
(ثَمَّ وَثَمَّةَ) اسم اشاره برای مکان بمعنی آنجا ، ظرف غیر متصرف
(اَلثَّمّ) مصدر ثَمَّ ، اصلاح و مرمت
(ثُمَّ) سپس ، حرف عطف گاهی ثُمَّتَ نیز گفته شود
(اَلثَّمِّ) کسی که خوب و بطعام را بخورد
(ثِمَّة) مردبیر
(ثَمَّجَهُ ـِ ثَمْجًا) مخلوط کرد آن را
(اَلْمُثَمَّج) کسیکه پارچه را بر نگهای مختلف رنگ کند
(اَلثَّمْد وَالثَّمَد) آبگی که در زمستان جمع شود و در تابستان بخشکد ، گودالی که آب باران در آن جمع شود
(اَلْاِثْمِد وَالْاِثْمُد) سنگی است که از آن سرمه سازند
(ثَمَرَ ـُ ثُمُورًا وَثَمَّرَ) درخت میوه داد
(ثَمَّرَ) مالَهُ مال خود را زیاد کرد ، ثمره و بهره از آن گرفت
(اَلثَّمَر) میوه ، بار درخت ، مفردش ثَمَرَة ج ، ثِمَار و ثَمَرَة نسل نیز میباشد
(اَلثَّامِر) لوبیا
(اَلثَّمْرَاء) زمین پر درخت پر میوه
(ثَمِلَ ـَ ثَمَلًا) مست شد از شراب
(ثَمَلَهُ ـِ ثَمْلًا) بفریادش رسید ، او خوردنی و نوشیدنی داد
(اَلثُّمَال وَالْمُثَمَّل) زهری که آنرا سخت بیاشند و تخمیر کنند
(اَلثَّمَل) فراخی عیش
(ثِمَال) اَلْقَوْم پناه آنها و کسی که بآنها

ثمن
قیام کند
(ثَمَّنَ ـ تَمانَةً) چیز گرانبها گردد
(اَلثَّمَن) بها و قیمت چیز ج اَثمان
و اَثمِنَة و اَثمُن
(اَلثُّمُن و اَلثُّمْن) هشت یک ج،
اَثمان
(ثَمانِیَة) هشت
(ثَمانُون) هشتاد
(اَلمُثَمَّن) ارزیابی شده، و کسیرا هم
بمعنی ارزیاب است
(اَلثُّنَّة) بزار و میان تاف نوشکیکه پس
پاشنه است
(اَلثُّندُوَة) غدهٔ کوچکی در سینهٔ مرد و نیز لثهٔ
پستان او دست
(ثَنَی ـ ثَنْیًا) چیز را خم کرد، پیچید،
باز داشت او را از کار یا رای
(ثِنًی) کینا، ج، اَثناء
(تَثَنَّی) متمایل شد، خم و راست شد
(اِستِثناء) چیزی را از حکم عمومی خارج
و برکنار کردن
(اَلثَّنِی) امری که دوبار مکرر شود ج،

ثنیة
(اَلثَّناء) مدح ستایش ج اَثنِیَة
(اَلثِّناء) پای بند شتر
(ثُناء و مَثنَی) دو، دو
(اَلثَّنِیَّة) دندان مقدم دهان ج ثَنایا
(اَلثُّنائی) کلمهٔ دو حرفی
(اِثنانِ) دو مر ثِنتانِ اِثنَتانِ
(اَلمَثنَی) تار دوم از سه تار ج، مَثانی
(اَلمَثانِی) آیات قرآن، تقوه و دفعات
زانو و بازوی حیوان
(ثابَ ـ ثَوبًا) برگشت، متوجه بصواب
شد برای اجتماع مردم و آب نیز بکار میرود
(ثابَ ثَوبانًا) بیمار شفا یافت
(اَثابَ ـ اِثابَةً) شفا یافت، پاداش داد
(اَلثّائِب) باد تند یا تند باد قبل از باران
آب دریا که پس از جزر برگردد
(اَلثَّوب) جامهٔ پیراهن، لباس ج ثِیاب
و اَثواب
(اَلثَّواب و اَلمَثوبَة و اَلمَثوبَة)
پاداش برای کار خوب باید، عمل را نیز
ثواب نامند

(اَلثَّوَّاب) پیراهن فروش
(اَلمَثَاب وَالمَثَابَة) محل اجتماع و برگشتن مردم و جای گرد آمدن آب در حاه
(ثَاخَتْ یَثُوخُ ثَوْخًا وَثَيْخًا) انگشت در زخم فرو رفت، یا در گل فرو رفت
(ثَارَ یَثُورُ ثَوْرًا وَثَوَرَانًا) بهیجان آمد غبار یا دود
(اَلثَّوْرَان) شفق، و ثور نام حی در مشارق آنرا گویند
(اَلثَّوْر) گاو نر ج، ثِيرَان وَاَثْوَار
(اَلثَّوْرَة) گاو ماده، کثرت، هیجان و شورش، فا، ثا، ثَوْر، ج ثَوَارٍ
(اَلثَّائِرَة) ضجه و شورش ج ثَوَائِر
(اَثَالَ اَثْيَالًا) خاک ریزش نمود، روی کسی یا چیزی ریخت
(اَلثَّوْل) جماعت زنبور، اسم جمع است
(اَلثَّوْلَة) محل اجتماع ملت، قسمتی از خانه ها که از هم متفرق باشند
(اَلثَّوْم) سیر، و بعضی آن را ثُومَة گویند
(اَلثُّومَة) روپوش سنه شمشیر، و بند آن

(تَثَاوَنَ) حیله و فریب کار بُرد
(اَلثَّوْنِي) آردی که برای باز کردن خمیر زیر آن پاشند
(ثَوَى ـِ ثَوَاءً) در مکان اقامت کرد مُرد، ثُوِيَ دفن شد
(اَلثَّوِيَّة) اثاثیه خانه، راهنمائی که سر راهها گذارند، ج ثَوِيّ
(اَلثَّوِيّ) مهمان، و اطاقی که برای پذیرائی مهمان آماده میشود، اسیر، ج، اَثْوَاء
(ثَوِيَّة) و اَهل وسنگی که چوپانان از آن اعلامت و نشانه سازند
(اَلمَثْوَى) منزل، ج، مَثَاوٍ
(تَثَيَّبَتِ) اَلمَرْاَةُ بر اثر طلاق یا مُلت دیگری زن میشوهر شد
(اَلثَّيِّب) زن میشوهر، برابر دوشیزه
(ثَيْثَلَ) پس از تعقل اظهار حماقت کرد
(اَلثَّيْن) کسی که مروارید را از دریا استخراج کند (غَوَّاص) سوراخ کننده آن، ابزاری که با آن مروارید را سوراخ کنند

ج

جیم - ۵

(جَابَ ـ جَابًا) مال را کسب کرد، فروخت

(اَلْجَابُ) غلیظ، ناهنجار، گوشت درشت

(جَابَةُ الْبَطْنِ) ناف

(اَلْجَاثُ) بدخو، داد و فریاد کن، کسی که در راه رفتن سنگین باشد

(اَلْجُؤْجُؤ) سینهٔ پرنده و کشتی ج، جآجی

(جَأَرَ ـ جَأْرًا و جُؤَارًا) صدای خود را بلند کرد، زاری و تضرع نمود، فریاد کرد

(اَلْجَأْد) مص، گیاه بلند، شاخهٔ شاداب

(جَأَشَ ـ جَأْشًا) قلبش از اندوه و غم یا ترس مضطرب شد.

(اَلْجَأْش) دل وسینه، رَجُلٌ جَأْشٌ مرد دلیر و شجاع

(اَلْجَائِشَة) نفس، جان

(جَافَهُ ـ جَافًا) او را زمین زد، ترشاخ درخت را از ریشه برکند

(جَيَال، جَيَالَة) غیر منصرف هستند، دو دو نام علم میباشند برای گفتار

(جَبَّهُ جَبًّا) قطع کرد آن را

(تَجَابَّ الرَّجُلَانِ) خواهرای همدیگر را گرفتند

(اَلْجَبَب) شتر کوهان بریده، هر دابت بریده

(اَلْجُبّ) چاه عمیق، گودال، ج، آجْبَاب و جِبَاب

(اَلْجُبَّة) لباس فراخی که روی لباس پوشند، قسمتی از سوفار نیزه که در آن فرو رفته باشد، استخوان حدقهٔ چشم، ج، جُبَب و جِبَاب

(جَبَأَ ـ جَبَأً و جِبَاءً) دیده چشم ضعیف شد، شمشیر کند گردید

(جَبَاء و جُبَاء) ترسو

(اَجْبَأَ) پنهان کرد

(اَلْجُبْء) سماروغ، دنبلان سرخ

(اَلْكَمْأَةُ الْحَمْرَاء) وگودال که آب در آن جمع شود

(جَبْجَبَ) جبان گردی کرد، فربه شد

(اَلْجُبْجُبَة) زنبیل چرمین ج، جَبَاجِب

والمعلمان اشتران سنبر را نیز حباحب گویند
(اَلْجِنْت) شب، جادو، جادوگر، شخص
بجبر منفعت
(جَبَرَهُ ـُ جَبْرًا وجُبُورًا) استخوان شکسته
را بست، فقیر را بنوا رسانید، او را ملزم بکاری
کرد
(اَجْبَرَهُ) او را مجبور کرد
(اَلْجَبْرُ) حبس، بستن و درستی برخلاف
شکستن، نیرو و قوت، تثبیت وقوع مقدر،
یکی از علوم ریاضی است
(اَلْجِبَارَة) شکسته بندی
(اَلْجَبَرُوت واَلْجَبْرُوت) قدرت و عظمت
و کبریا و سلطه
(اَلْجَبَّار) بیهوده، هدر
(اَلْجَبَّار) یکی از نامهای خداوند،
بسیار قادر و عظیم، غلبه کننده، بسیار متکبر
سرکش
(اَلْجَبَرِيَّة واَلْمُجَبِّرَة) فرقه‌ای هستند
که قائلند اعمال بشر از روی جبر است نه اختیار
(جَبْرَائِيل وجَبْرَئِيل) نام فرشته است
که وحی را بر پیغمبر نازل میکرد

(اَلْجَبْر) شخص بخیل
(اَلْجَبَنْجَبِيز) نان خشک
(اَلْجَبْلَس) ترسو، لئیم، افسرده دل
کسی که بر طبع گران آید، فاسق
(اَلْجَبْلَس) بچه خرس
(جَبَلَهُ ـُ جَبْلًا) او را آفرید
(جَبَّلَهُ) آنرا قطعه قطعه کرد
(اَجْبَلَ) بسوی کوه رفت، کوه نشین شد
(اَلْجَبْلَة واَلْجِبِلَّة واَلْجَبَلَّة) روی،
خلقت، سرشت، اصل، نیرو
(اَلْجَبَل واَلْجُبْلَة) گروهی از مردم
(اَلْجَبْل) فضا و حیاط خانه، چیز فراوان
(اَلْجَبَل) کوه ج، جِبال واَجْبَال
(اَلْجَبَلِي) طبیعی
(اَلْجُبَّلَة) خشک سال، فراوانی از هر چیز
اصل
(اَلْجَبُول) ستبر تن، سرشته شده
(جَبَنَ ـُ جُبْنًا وجُبْنًا) ترسید،
بدل کردید
(جَبَان) ترسو و بدل ج جُبَنَاء
و جَبَانَة ج، جَبَانَات

(جَبَنَ) شیر را پنیر کرد، شخص را دلیر کرد، اورا ترسو خواند
(اَلْجُبْنُ وَالْجُبْنُ) پنیر، جُبْنَةٌ قطعه پنیر
(اَلْجُبَيْنُ) پیشانی وکمبوی آن، ج، اَجْبُنٌ، اَجْبِنَةٌ
(اَلْجُبَّانُ) پنیر فروش، مالک پنیر
(اَلْجُبَّانَةُ) زمین هموار ارتفاع، بیدرخت گورستان
(جَبَهَ - جَبْهًا) اورا بر پیشانی زد، حاجبش را برنیاورده راند.
(جَبَّهَهُ) اورا سرافکنده کرد
(جَبَهَ) گشادگی پیشانی و زیبائی آن
(جُبَّهٌ) بدل
(اَلْجَبْهَةُ) پیشانی ج جِباه
(اَلْاَجْبَهُ) کسی که دارای پیشانی زیبا باشد
(جَبَا - جَبًا وَجُبُوًّا) خراج وباج را جمع کرد، آب در حوض جمع شد
(جَبِيَّةٌ تَجْبِيَةٌ) دست روی زمین گذاشت برای سجده
(اَجْبَى) الزَّرْعَ کشت را پیش از رسیدن فروخت
(اَلْمَجْبَى) خراج و مالیات
(جَثَّهُ - جَثًّا وَاجْتَثَّهُ) از اصل برآورد
(اَلْجُثَّةُ) شخص انسان، ولی بیشتر در مورد مرده استعمال شود ج، جُثَثٌ
(اَلْمِجْثَّةُ، مِجْثَاثٌ) تیشه درخکار
(جَثِلَ - وَجَثُلَ - جَثَالَةً وَجُثُولَةً) درخت یا موی زیاد وپیچیده و سیاه شد
(اَلْجَثْلَةُ) مورچه ج، جُثَلٌ
(اَلْجُثَالَةُ) برگ خزان که از درخت بریزد
(اَلْجَاثِلِيقُ) رئیس اسقفها ج، جَثَالِقَةٌ
(جَثَمَ - جَثْمًا وَجُثُومًا) شب نمه شد انسان یا پرنده سینه بر زمین نهاد، نشست
(جَاثِمٌ) کسی که سینه بر زمین نهد، ج جُثَّمٌ
(اَلْجَاثُومُ) کابوس، خوابناک که از جنبد و خوابهای پریشان
(اَلْجُثْمَانُ) شخص جسم
(جَثَا - جُثُوًّا) روی زانو نشست، روی اطراف انگشتان برخاست

(جاثٍ) کسی که روی زانو نشیند و یا روی انگشتان برخیزد ج، جُثِیّ وجِثِیّ
(اَلجُثوَة واَلجُثُوَة) تودهٔ سنگ، تودهٔ خاک، قبر
(جَحجَحَ) چیزرا دور کرد، ازآن صرف نظر کرد
(اَلجَحجَح واَلجَحجاح) بزرگی که به نیکی مبادرت کند ج، جَحاجِح و جَحاجیح
(جَحَدَ ـَ جَحداً وجُحُوداً) حق را انکار کرد و علم بآن، او را تکذیب نمود
(جَحَدَ ـَ جَحَداً) کم شد چیز، زمین خشک شد
(جَحدَرَ) برزمین زد و غلطانید
(اَلجُحر) لانهٔ حیوانات وخزندگان ج اَجحار
(اَلجَحر) مغارهٔ عمیق
(اَلجَحرَة واَلجَحَرَة) خشک سال
(اَلجَحش) کرهٔ خرد و کرهٔ اسب ج، جِحاش و جِحشان و جِحشَة
(جَحَظَت ـُ جُحُوظاً) چشمش بزرگ شد و برجسته شد
(اَلجاحِظ) کسی که چشمش درشت و برجسته باشد، ولقب یکی از دانشمندان است که نامش عمرو بن بحر و کنیه اش ابوعثمان بوده
(جَحَظَ) دیده باد و دخت، و تیز نگریست
(جُحاف) اسهال براثر زیاد خوری
(اَلجَحفَة واَلجُحفَة) باقیماندهٔ آب در اطراف حوض و سیل و مرگ
(اَلجَحفَل) سپاه و شخص جلیل و عظیم القدر ج، جَحافِل
(جَحفَلَة) پتپوز یا لب چارپایان و دو بازوی اسب
(اَلجَحجاح) زهر، سم
(جَحَمَ ـَ جَحماً) آتش را برافروخت چشم را گشود
(اَجحَمَ) از کار خود داری کرد
(اَلجَحیم) دوزخ و هر آتشی که در گودال برافروخته شود
(اَلجُحام) ورم چشم
(اَلجُحام) سرخی شدید چشم و اَجحَم و جَحماء مرد و زن سرخ چشم را گویند
(اَلجَحمَرِش) زن پیر و زشت و سبج ج جَحامِر

(جحا ـُ جحوًا) قدم برداشت، راه رفت
(اِجتحاه) آنرا از ریشه برکند
(اَلجحجر) پرخور، ترسو، بدول
(اَلجحفیف) سپاه بزرگ، متکبر. صد ی
سکم
(جدَّ ـِ جدًا) در نظر مردم بزرگ شد
(جدَّ ـِ جدَّةً) نو شد
(جدَّ ـُ جُدًّا) قطع کرد و برید
(جدَّ ـَ جدَدًا) پستان زن یا چارپا
بی شیر و خشک شد
(جدَّ ـُ جدًّا وجُدَّ) خرشخت گردید
(جدَّدَ واجدَّ) نو و تازه گردانید چیز را
(اَلجدّ) مص، نیای پدری یا مادری
ج اَجداد و جُدود م - جدَّة
ج، جدّات
(اَلجدّ) کوشش کردن، شتاب نمودن
(اَلجُدّ) بخت، چاه پر آب و برعکس،
ساحل دریا و کنارهٔ هر چیز
(اَلجدَد) زمین هموار سخت، رمل نرم -
ج اَجداد
(اَلجُدَّة) علامتی که بر راه گذارند ج جُدَد
(اَلجادّ والجادَّة) کوشش کننده
(اَلجدید) نو و تازه. عکس قدیم. خرشخت
بریده شده.
(اَلجدیدان) کنایه از روز و شب است
(جدَبَ ـُ جَدْبًا) بی باران و خشک
شد.
(جُدُب واَجدَب وجَدِیب ومَجدُوب)
محل بی باران و بیحاصل و سرزمین خشک
(اَلجدْب) خشک سالی، قحطی، عیب
م، جَدْبَة ج، جُدُوب
(اَلاَجادِب) زمینهای بی کشت
(اَلجَدَث) گور ج، اَجداث و
اَجدُث
(اَلجُدْجُد) زمین هموار سخت، و جیرجیرک
(اَلجَدْح) مص، مخلوط کردن و آغشته
کردن
(جَدَحَه) آغشته کرد آنرا
(اَلمِجداح) ساحل دریا
(جَدَرَ ـُ جَدْرًا وجُدِرَ وجُدِّرَ)
آبله درآورد. مَجدُور و مُجدَّر کسی که
آبله درآورده است

(جَدَرَهُ ـُ جَدْرًا) او را بزد، دیوار را کشید، و پس دیوار پنهان شد

(جَدِیر) سزاوار ج، جَدِیرُونَ و جُدَرَاءُ، جَدِیرَةٌ ج، جَدِیرَاتٌ و جَدَائِرُ

(اَلْجَدَرُ وَالْجُدَرُ) جوشهای روی بدن آثار باقیهٔ زخم

(اَلْجِدَارُ) دیوار ج، جُدُرٌ و جُدْرَانٌ اَلْجُدُرُ نیز بهمان معنی ج، جُدْرَانٌ

(جَدَعَ ـَ جَدْعًا) بینی را قطع کرد، برای بُریدن سایر چیزها نیز بکار رود

(اَجْدَعُ وَجَدْعَاءُ) بینی بُریده ج، جُدْعٌ

(مُجَادَعَةٌ) مخاصمت، ناسزا و دشنام

(اَلْجَدَعَةُ) آنچه از عضو بریده در تن باقی ماند

(جَدَفَ ـِ جُدُوفًا) پرندهٔ بال و پر زد به پرواز در آمد، شخص در هنگام حرکت دستها را تکان داد، پارو زد

(جَدَّفَ) کمر ان نسبت کرد، قایق را با پارو راند، کفر و ناسزا نسبت بخدا گفت

(اَلْمَجْدُوفُ) کسی که دستش کوتاه یا بریده باشد

(اَلْجَدَافُ) پارو ج، مَجَادِیفُ

(جَدَلَ ـِ جَدْلًا) ریسمان یا طناب را تاب داد

(جَدِلَ ـَ جَدَلًا) خصومت شخص شدید شد

(اَلْجَدَلُ) محض، نزاع و خصومت و شدت و مهارت در آن.

(جَدَلَ ـُ جَدْلًا) دانه در سنبل رسید، کودک قوی و برومند شد

(جَدَلَهُ ـُ جَدْلًا وَجَدَّلَهُ) او را بر روی زمین افکند، موی سر را بافت

(مُجَادَلَةٌ) نزاع و ستیز و مخاصمه

(اَلْجَدْلُ) سخت و محکم، عضو ج جُدُولٌ

(اَلْجَدِیلَةُ) روش، شاکله، قبیله ناحیه

(اَلْجَدِیلَةُ) موی سر بافته شده، ج، جَدَائِلُ

(اَلْجَدْلَةُ) دسته هاون

(اَلْجَدْوَلُ) جوی آب، و نهری که خرما شود و صورت حساب و مطالبی که بطور خلاصه نوشته شود ج جَدَاوِلُ

(جَذْم) قطع کردن، بریدن
(جَادِم) درختی که میوه و برگ خشک شود
(اَلْجَذَم) اراذل مردم
(جَذَا ـُ جَذْوًا) عطیه را باد داد
(اِجْتَذَا و اِسْتَجْذَا) از مردم چیز خواست گدائی کرد
(اَلْجَذْوَا) سود، بخشش
(اَلْجَذَا) بارانی که همه جا را فرا گیرد
(اَلْاَجْذَر) سودمندتر
(اَلْجَدِی) سخی و بخشنده
(اَلْجَذَی) بزغاله، ج جِذاء و جِذیان
و نام ستاره قطبی است
(اَلْجَذْوَی) عطا و بخشش
(جَذَّهُ ـُ جَذًّا) برید، شکست آن را
جَذَّ فِی السَّیْرِ، در رفتن شتاب کرد
(تَجَذَّذَ) بریده بریده شد
(اَلْجُذَاذ و اَلْجَذَاذ و اَلْجِذَاذ) آنچه شکسته شده، سنگ زر
(اَلْجَذَاذَة) باقی مانده هر چیز
(جَذَبَهُ ـِ جَذْبًا و اِجْتَذَبَهُ) او را بسوی خود کشید
(مُجَاذَبَة) همدیگر را کشیدن، نزاع و کشمکش
(جَاذِبِیَّة) قوتی که برای جذب دارا شیء است
(اَلْجَذَّاب) عَلَم برای جَمَل زیرا نفوس را جذب میکند
(جَذَرَهُ ـُ جَذْرًا) او را از ریشه برکند
(اَلْجَذْر و اَلْجَذْر) ریشه، اصل، ج جُذُور و در حساب عبارت از ضرب عدد در خودش است، و جَذْر نیز شاخ گاو است
(اَلْجَوْذَر و اَلْجُؤْذَر) بچه گاو وحشی، ج جَوَاذِر و جَآذِر
(اَلْمِجْذَر) بسیار کوتاه
(اَلْجَذَع) چارپایان کوچک، ج، جِذاع و جُذْعان
(اَلْجِذْع) تنهٔ درخت خرما، ج، جُذُوع و تن انسان را باستثناء اطراف جِذع گویند
(جَذَفَ ـِ جَذْفًا) پرنده سرعت گرفت و جَذَفَتِ اَلْمَرْاَةُ، زن گام را کوتاه برداشت
(تَجَذَّفَ) سرعت گرفت در راه رفتن

(اَلْمِجْذَاف) پارو ج ، مَجاذِيف
(جَذِلَ ـَ جَذَلًا) خرسند شد ،
جَذِل ، خرسند ج ، جُذْلان م جَذِلَة
(جَذَلَ ـُ جُذُولًا) برداشته و
مستقیم شد ، ایستاد
(تَجاذُل) کینه ورزی و دشمنی
(اَلْجِذْل) بیخ درخت و تنه بی شاخ آن
و اصل ریشه
(جَذَمَهُ ـِ جَذْمًا) بسرعت آنرا قطع کرد
(اَلْاَجْذَم) دست یا انگشت بریده
(اَلْجُذام) خوره ، اَجْذَم و مَجْذُوم
کسی که بیماری خوره داشته باشد
(اَلْجِذْم وَالْجَذْم) اصل و محل روئیدن
ج ، جُذُوم و اَجْذام
(اَلْمِجْذام) کسی که بسرعت کارها را قطع
کند و دوستی را زود ببرد
(اَلْجَذْوَة وَالْجَذْوَة) پاره آتش افروخته
و پاره از هر چیز ج ، جُذًى و جِذًى
و جِذاء
(جَزَّ ـِ جَزًّا) کشید ، اشتران را
بآهستگی راند ، کلمه را جر کرد و داد
(اَلْجَرِيمَة) گناه ، بره . ج جَرائِم
(اَلْجَرّ) کشیدن
(جَرَّ وَاجْتَرَّ) نشخوار کرد
(اَلْجَرَّة) یکدفعه کشیدن ، کوزه بزرگ
بی دسته ج ، جَرّ و جِرار
(اَلْجَرِيَّة وَالْجَرِيشَة) سنگدان پرنده
(اَلْجارُود) مجرای آب ، یا جوئی که
سیل حفر کند
(جَوُود) اگر صفت برای چاه باشد
یعنی عمیق و اگر برای آب باشد یعنی سرکش ، و اگر
برای زن باشد ، یعنی زمین گیر است
(اَلْجَرِيرَة) گناه ، جنایت
(اَلْجَرّارَة) کژدم جرار
(اَلْجَرَبَّة) کهتان
(جَرُؤَ ـُ جَراءَةً وَجُرْأَةً) دلیر شد
اقدام کرد ، گستاخ شد
(اَلْجَراء) دلیری
(اَلْجَرِيء) گستاخ ، دلیر
(اَلْجَرِيشَة) جائی که درندگان را دران
شکار کنند
(جَرِبَ ـَ جَرَبًا) دچار بیماری گری شد

(اَلْجَرَب) کری، عیب ونقص، زنگ شمشیر

(اَلْاَجْرَب وَالْجَرْبَاء) کسی که گر باشد، زمین بی آب وعلف را نیز جَرْبَاء گویند

(اَلْجِرَاب) غلاف شمشیر، انبان ج اَجْرِبَة وجُرُب

(اَلْجُرَاب) کشتی بی بار

(اَلْجِرْبِيَاء) بادشمال، غلاف حمایل یا تیزی شمشیر

(اَلْمُجَرَّب) آزموده شده

(اَلْجَوْرَب) جوراب، واصل کلمه فارسی ست ج، جَوَارِب وجَوَارِبَة

(تَجَرْثَمَ) از بالا به پایین افتاد وخود را جمع کرد وباز گشت

(اَلْجَرْثُومَة) اصل وریشه، خاکی که در خت جمع شود، ج، جَرَاثِيم وانگل

(اَلْجَرَج) زمین سخت

(اَلْجَرْجَرَة) توبره، خرجین کوچک که توشه در آن گذارند ج، جُرُج

(جَرْجَرَ الْجَمَلُ) در گلو احداث صدا کرد

(اَلْجَرْجَر) آلت خرمن کوبی، کلو، ج جَرَاجِر

(اَلْجَرَارَة) دستار

(جَرَحَ ـَ جَرْحًا) زخم زد، نکوشش نمود گواهی را باطل کرد، مشغول کسب شد

(جَرِحَ ـَ جَرَحًا) زخمی بر رسید

(اِجْتَرَحَ) الشَّيْءَ ـ اَوِ الْاِثْمَ مرتکب شد آورد چیزرا، گناهرا مرتکب شد

(اَلْجُرْح) اسم مصدر از (جَرَحَ) زخم ج، جُرُوح واَجْرَاح

(اَلْجِرَاحَة) زخم وفن جراحی، گناه ج، جِرَاح وجِرَاحَات

(اَلْجَارِحَة) مر، کارد، پرندگان و حیوانات شکاری، عضو بدن مخصوصاً دست ج جَوَارِح

(جَرَدَ ـُ جَرْدًا وجَرَّدَ) پوست چرا گرفت، وشمشیر را کشید، اورا لخت کرد از لباس

(جَرِدَ ـَ جَرَدًا) وچارپا لخ شد، اسب مویش کوتاه شد

(تَجَرَّدَ) لِلْاَمْرِ مهیا وآماده کار شد، اسب در مسابقه پیش افتاد

(اَلْجَرَد وَالْجَرِد) جائی که از گیاه تهی باشد

(اَلْجَرَاد) ملخ، یکی از آن را جَرَادَة نیز گویند
(اَلْجَرِیدُ) شاخهٔ خرما، واحدش جَرِیدَة
وسته سوار بی پیاده، و باقی مانده مال، و روز نیز را
نیز جَرِیدَة گویند ج، جَرَائِد
(اَلْاَجْرَد) زمین بی سبزه، بی مو، مر
جَرْدَاء
(اَلْجَرْدَق وَالْجَرْدَقَة) گردهٔ نان ج
جَرَادِق
(اَلْجُرَذ) موش صحرائی، ج جِرْذَان
(جَرَزَهُ ـُ جَرْزًا) برید، از ریشه کند
آنرا تماماً خورد
(اَلْجَرُوز) پرخور در سر سفره
(اَلْجِرْز) لباس زنان
(اَلْجُرْز) عمود از آهن یا نقره (گرز)
(اَلْجَرْز) قحط سال، جسم، سینهٔ انسان
گوشت روی پشت شتر
(اَلْجُرَاز) شمشیر برنده
(جَرَسَ ـِ جَرْسًا) سخن گفت، صدا آنرا
بگوش دیگران رساند، با زبان بیاسید
(اَلْجَرْس وَالْجَرَس) صدا، صدای آهسته
پاره و اصل چیز، ج، اَجْرَاس
(اَلْجَرَس) زنگ، درای، ج
اَجْرَاس
(اَلْمُجَرَّس) شخص باتجربه
(جَرَشَ ـُ جَرْشًا) دانه یا گندم را آرد کرد
(اِجْتَرَشَ) کسب کرد برای عیال خود
(اَلْجَارُوش وَالْجَارُوشَة) دستار
آسیای دستی ج، جَوَارِیش
(اَلْجَرِیش) آردی که نرم نباشد
(جَرِضَ ـَ جَرَضًا) آب دهان را با غم
و غصه فرو برد، در گلو شکست
(جَرَضَهُ ـُ جَرْضًا) او را خفه کرد
(جَرَض و جَرِیض) عبارت از گلو گیر شدن
آب دهان است که آن را شکستن آب دهان در
گلو گویند، و جَرِیض بمعنی اندوهگین است
ج، جَرْضَى
(جَرَعَ وجَرِعَ ـَ جَرْعًا) آب را کشید
(جَرَّعَهُ) جرعه جرعه باو نوشاند
(تَجَرَّعَ) آبرا جرعه جرعه سر کشید،
خشم را فرو برد
(جَرَفَ ـُ جَرْفًا) همه یا قسمت مهمی از آنرا

از زمین بُرد

(اَلْجَحْف) محص مال زیاد که شامل کله و زر دسیم باشد، فراوانی حاصل

(اَلْجَحْف) کنار رود خانه

(اَلْجَاحِف) فا، طاعون، مرگ پیر عمومی

(اَلْمُجْتَرِف) فقیری که روزگار دارائیش را تلف کرده باشد

(اَلْجَرَل) زمین سخت و سنگلاخ، ج اَجْرَال

(اَلْجَرَابِل وَالْجَرَابِلَة) شراب یا رنگ آن

(جَرَمَ ـِ جَرْمًا) چیز را قطع کرد، تمام کرد خرمای درخت را چید، کسب کرد برای عیال خود

(جَرِيمَة) گناه، بزه

(جَرَّمَ) پاره پاره کرد (تَجَرَّمَ الزَّمَان) روزگار گذشت

(اَلْجَرَم وَالْجُرْم) گناه، خطا، بزه ج، جُرُوم و اَجْرَام

(اَلْجِرْم) جسم حیوان وغیره، رنگ، و اجرام سماوی ستاره های آن هستند.

(جَرَامِيز) دست و پای حیوان

(اَلْجَرِين) خرمن ج جُرُن

(اَلْجَرَنَ اَلْحَبّ) دانه را در خرمن جمع کرد

(اَلْجَارِيَان) مار تولد، راهی که اثر آن محو شده باشد

(اَلْجُرْن) خرمنگاه، آوند برای آب

(اَلْمَجْرَن) خرمن، مرد پرخور

(اَلْجَرْهَد) تندرو، زرنگ و چابک

(اَلْجَزُو) تثلیث جیم کوچک از هر چیز، تولد سگ و بچه شیر ج، اَجْزَاء، مر جَزْوَة بتثلیث جیم

(جَزِيَ ـَ جَزْيًا وَجَزَايًا) آب دوان شد اسب تاخت کرد، کار واقع شد

(اَلْجَزَارَات) هضم شدن، اظهار موافقت

(اَلْجَزِيّ) وکیل، پیغام آور، اجیر، ضامن، ج اَجْزِيَاء وگستاخ

(اَلْجَزَايَة) مستمری - جیره سرباز و گماشت

(اَلْجَزِيَّة) سنگدان مرغ و پرندگان

(اَلْجَازِرِيَّة) مؤنث جاری، دختر بچه کنیز، آفتاب، کشتی، مار، ج جَوَارٍ يَات وَجَوَارٍ، وزن

(اَلْمَاجَرِيَات) حوادث و پیش آمدها (از

لغات مستعمل است)

(جَزَّ ـُ جَزًّا) پشم یا درخت یا گیاه را بُرید

(اَلْجُزَاز) آنچه هنگام بریدن روی زمین میریزد، پاسی از شب

(اَلْجَزَاز وَالْجِزَاز) درد، هنگام بریدن

(اَلْمِجَزّ) ابزار بریدن

(جَزَءَ ـَ جَزْءًا) چیزرا قسمت کرد، بهری از آن برداشت

(اَلْجُزْء) مص، بعضی، اندازه کافی

(اَلْجُزْء) قسمتی از چیز، ج اَجْزَاء

(اَلْجُزَاءُ وَالْجُزَازَة) مقدار کافی از چیز

(اَلْجُوَازِي) گاوهای وحشی که بی آب و علف بسر برند

(جَزَرَ ـِ جَزْرًا وَجَزَرًا) سر بریدگوسفند

(اَلْجَزَر) سر بریدن حیوان عقب رفتن آب دریا

(اَلْجَزَر) گزر - هیزج

(اَلْجَزَّار) شتر کش و ذبح کننده حیوانات

(اَلْجَزُور) شتر یا حیوانی که برای کشتن باشد، ج جُزُر

(اَلْمَجْزَر) کشتارگاه

(اَلْجَزَّارَة) پیشه شتر یا گوسفند کشی

(جَزِعَ ـَ جَزَعًا وَجُزُوعًا) بیتابی کرد، اظهار حزن نمود

(اَلْجَزْع) سنگ سیاه و سفید است که آنرا شبه مهره یمانی گویند

(اَلْجِزْع) گذرگاه دره و بستر رود، کندوی زنبور ج، اَجْزُع

(اَلْجَزِيعَة) رشته گوسفند

(اَلْمُجَزَّع) خرمای رسیده، رطب، وآن خرمائی است نیمی از آن سرخ و باقی زرد باشد

(جَزَفَ ـُ جَزْفًا) چیزرا بدهن و زن و پیمانه خرید یا فروخت

(اَلْجَزَّاف) شکارچی

(اَلْجَزُوف) مادر یکه موقع زائیدن بچه اش بگذرد

(جَزُلَ ـُ جَزَالَة) بزرگ گردید، فراوان شد، سخن فصیح شد

(اَلْجَزْل) بزرگ، عظیم، فراوان، خوش رای

(جَزَلَ ـِ جَزْلاً) چیزرا دونیمه کرد
(اَجْزَلَ) اَلعَطاءَ بخشش را زیاد کرد
(اَلجَوْزَل) جوجه کبوتر ج، جَوازِل
(جَزَمَ ـِ جَزْمًا) برید، آخر کلمه را جزم داد، سوگند را تأیید کرد
(اَلجَزْم) امر کردن پیش از وقت خود آمد
(اَلجُزْم) بهره
(اَلجُزامَة) رمنه گوسفند
(اَلجِزْیَة) مالیات سرانه از ذمیها گرفته شود (گزیت) خراج زمین ج، جِزًی و جِزْیٌ و جِزاء
(اَلجَزاءُ) پاداش
(اَلاَجْزَی) بکفایت تر
(اِجْتِزاءٌ) پاداش خواستن
(جَسَّهُ ـُ جَسًّا) دست بسود باو، جَسَّهُ برای شناختن دست بسا لید باو، جَسَّهُ بِعَیْنِهِ باچشم تیز باو نگریست
(جَسَّ وتَجَسَّسَ) درصدد بدست آوردن اخبار برآمد
(اَلجَسُوس وَالجاسُوس) کسی که درصدد بدست آوردن اخبار باشد، کسی که جاسوسی کند
(جَواسّ) حواس خمسهٔ شخص مرجاسّة
(اَلجَسّة) آلت لمس دسودن
(اَلجاهی) گیاه خشک
(اَلجَسَد) تن، خون خشک یا هر خونی، زعفران، ج، اَجْساد
(اَلجُسادُ) درد شکم
(اَلجَسید) خون خشک شده
(اَلجَسَد) زیر پراهنی
(جَسَرَ ـُ جَسارَةً) اقدام کرد دلیری نمود
(تَجاسَرَ) گردنکشی نمود، تعدی کرد
(اَلجَسْر والجِسْر) پل ج، جُسُور واجْسُر وجِسَر بمعنی شتر عظیم و مرد بلند و ستبر نیز آمده است
(اَلجاسِر وَالجَسُور) دلیر و بی باک
(اَلجاسِع) راه دور در سفر
(جَسَمَ ـُ جَمامَةً) تناور گردید
(جُسام وجَسیم) تناور
(جَسَّمَ) مجسم و آشکار کرد
(اَلجِسْم) تن، آنچه دارای طول و عرض و عمق باشد، ج اَجْسام

(اَلْجُسْمان) تن، بدن
(اَلْجُسُم) کارهای بزرگ
(جَشَّ ـُ جَشًّا) کوبید، هزو کرد، شکست، جاروب کرد، باعصا زد
(اَلْجَشّ) مص، سرزمین سنگ ریزه دار، سنگلاخ
(اَلْجَشّ) مرد درشت آواز، جَشّاء
(اَلْجَشَة وَالْجُشَة) جماعت مردم گرد هم آیند، صدای درشت
(جُشَاءَة وَجُشَاء) آروغ، وزوزی بمعنی موج دریا و تراکم شب نیز آمده
(جَشَأَتْ ـُ جُشُوءً) نَفْسُهُ جانش از اندوه بر لب رسید، برآمد یا جوشید
(جَشَبَ ـُ وَجَشِبَ ـَ وَجَشُبَ ـُ جَشَابَةً) درشت و خشن با نان خورش شد طعام
(اَلْمِجْشَب) تناور و دلیر
(اَلْجَشَس) مرد سنگین
(اَلْجِشَس) حوضی که از آن آب برگیرند
(اَلْجُشَرَة) سرزده خشک مو درشتی آواز گردنی سینه

(جَشِعَ ـَ جَشَعًا وَتَجَشَّعَ) حرص و آز برادو غالب شد
(جَشَع) حرص زیاد، ترسیدن از فراق دوست
(اَلْجَشِع) مرد بسیار حریص، ج، جَشِعُونَ وَجُشَعَاء
(جَشِمَ ـَ جَشَمًا وَتَجَشَّمَ) بمشقت کار را بعهده گرفت و رنج کشید
(اَلْجَشَم وَالْجُشْم) بار سنگین، کار پر رنج و زحمت
(اَلْجَوْشَن) سینه و زره، جَوْشَنُ اللَّيْلِ، نیمه شب
(اَلْجِصّ وَالْجَصّ) گچ، کلمه معرب است
(اَلْجَصَّاص) گچدار و گچکار
(اَلْجَصَاصَة) گچکاری
(اَلْجَصِيصَة) آواز و شور و غوغا
(اَلْجَعْبَة) تیردان، ج، جَعَاب
(تَجَعْجَبَ وَانْجَعْجَبَ) در کشتی گیری زمین خورد
(اَلْجَعْاب) تیردان ساز
(اَلْاَجْعَب) بزرگ شکم، کندکار و

جَعْبَاء ج ، جُعْب
(اَلجَعْبَاء) سرین وزن سرین بزرگ
سرین دار
(اَلجَعْجَعَة) صدای شتران که در جائی جمع شوند ، صدای آسیا
(جَعْدَ ـُ جَعَادَةً) موی سر مرغول و پیچان شد
(اَلجَعْد) موی مرغول و پیچیده
(اَبُوجَعْدَة) کنیه گرگ است
(اَبُوجَعْرَان) جعل ، گوبنده
(اَلجَعْرَاء و اَلمَجْعَر) دُبر
(جَعَسَ ـُ جَعْسًا) تغوط کرد
(جَعِظَ ـَ جَعَظًا) شخص تندخو و عصبانی و ناراضی شد
(اَلجَعَف) زمین زدن ، درخت را از بیخ برکندن
(جَاعِف وَجُعَاف) سیل عظیمی که همه چیز را برکند
(اَلجَعْفَر) رود ـ اشتر پرشیر
(جَعَلَ ـَ جَعْلًا) ساخت ، آفرید قرار داد ، شروع کرد
(جَاعَلَهُ ، مُجَاعَلَةً) با او رشوه داد
(جِعَالَة) بکسر جیم ، مزد ج ، جَعَائِل و جِعَالَات ، وحق العمل
(اَلجَعْم) گرسنگی
(اَلمَجْعَم) پناه گاه
(اَلجَعَّة) آب یا شراب جو
(اَلجَعْو) مص ، توده پشگ گوسفند و سرین
(جَفَّ ـِ جَفَافًا) خشک شد
(اَلجَفّ واَلجَفَّة واَلجُفّ) جماعت بسیار از مردم و جَفّ ، نی و پر فرتوت
(اَلتَجْفَاف) پرستوان جهتان ، ج تَجَافِيف
(اَلجَفِيف) علف و گیاه خشک
(اَلجُفَاء) کف آب ، بیهوده و بیسود باطل
(اَلجَفْجَف) زمین بلند نرم ، وادی نرم و زمین هموار
(اَلجَفَّاخ) متکبر ، فخرکننده
(اَلجَفْر) چاه فراخ ، ج جِفَار و برغاله ، وعلم جفر یا علم حروف علم

(اَلْجَفْرَة) وسط هر چیز، درون سینه. جای فراخ که وسط آن گود باشد ج، جُفَر و جِفار

(اَلْجَفِیر) تیردان چوبین یا چرمین

(جَفَظَ ـُ جَفْظاً) ظرف را پر کرد

(اَلْجَفِیظ) مرده آماس کرد

(جَفَلَ ـُ جَفْلاً) پرنده از ترس پرید حیوان رم کرد، فرار نمود، دریاها را بر ساحل افکند

(جَفَلَ وتَجَفَّلَ) القَوْمُ بسرعت فرار کردند

(اَلْجَفْل) مص، ابر یکباره رو پراکنده شود، شتر مرغی که بره‌اش مرده، مرغ فیل، کشتی ج، جُفُول

(اَلْجَفْلَة) درخت کشن پر برگ

(اَلْجُفَال) کف شیر، پشم انبوه، باقی مانده از سیل در دو طرف مجری

(اَلْجَفُول) پیزن و بادی که ابر را پراکنده کند

(اَلْجَفْن) مص، پلک چشم، غلاف شمشیر ج اَجْفان وجُفُون

(جَفْنَة) ریشه تاک و شاخه‌های آن، و مرد سخی و کاسه بزرگ

(جَفا ـُ جَفاءً) درجای خود قرار نگرفت، وگران آمد براو

(جَفا ـُ جَفْواً وجُفاءً) ستم کرد بر وی و دور شد از او

(تَجافی) قرار نگرفتن برجای

(اِجْتَفَی) الشَّیْءَ چیزرا درجای خود زایل کرد

(اَلْجَفاء واَلْجَفْوَة) بدی و ستم در معاشرت

(اَلْجافی) درشت اندام - بدخو

(جَلَّ ـِ جَلالاً وجَلالَةً) کلان سال وآزموده وبزرگ قدر گردید

(اَلْجَلِیل) بزرگ وآزموده ومحترم ج، اَجِلّاء

(جَلَّ جَلّاً) پوشاندا سب را، جُل براو نهاد

(جَلَ ـُ جُلُوّاً وجَلاءً) ازشهر خود بشهر دیگری رفت

(اَجَلَّهُ اِجْلالاً) عظیم وبزرگ قدر گردانید

اورا ، از عیب منزه کرد
(جِلّ) بسیار
(جُلّة) پشکل
(جُلّ و جَلّ) یاسمن وگل سفید و سُرخ و زرد (معرب است) ج ، جُلُول
(جُل و جَلّ) پوشش ستوران ج جُلول و اَجلال
(جُلّ) الشیء بیشتر و بیشتر فهم آن
(اَلْجَلَل) امر عظیم ، ناچیز و کم
(اَلْجالَة) جماعت مردم که از میهن خود هجرت کرده باشند
(اَلْجَلّالَة) حیوان حلال گوشت نجاست خوار
(اَلْجالِیَة) جماعتی که از وطن دور شده در جای دیگر مسکن گرفته باشند
(اَلتَّجَلّة) عظمت ، جلالت ، بزرگی
(جَلَبَهُ ـُ جَلْبًا وجَلَبًا) کشید آن را از جائی بجائی
(اَجْلَبَ وجَلَبَ) گرد آورد قوم را تهدید کرد ، کسب معاش کرد برای عیالش
(جَلَبَ ـُ جَلْبًا) تهدی کرد ، گناه کرد
(اِنْجَلَبَ) روان و رانده شد
(اَلْجَلَب) مص ، گناه ، خیانت
(جَلَب) مص ، آنچه از شهری بشهری جلب کنند ، ج اَجْلاب
(اَلْجَلَبَة) غوغا و داد و فریاد
(اَلْجُلْب) ابر بی باران ، سیاهی شب
(اَلْجَلّاب) کسی که کارش آوردن رود و فروختن آن باشد
(اَلْجَلّاب وَالْجُلّاب) عسل و شکر آمیخته ـ گلاب (کلمهٔ فارسی است)
(اَلْجِلْباب) لباس فراخ که روی لباس پوشند ، چادر زنانه ، دانه خلر ج ، جَلابیب ، وتَجَلْبَبَ جلباب پوشید
(جَلَتَهُ ـُ جَلْتًا) زد او را
(جَلْجَلَ) بانگ بلند برآورد ، جُلجُل ارغُنید
(جُلْجُل) زنگ کوچک ، ج جَلاجِل
(اَلْمُجَلْجِل) شخص بزرگ و نیرومند ، بلند آواز ، ابری که بغرد و ببارد
(اَجْلَحَ) کسی که مقدم سرش کم مو باشد

ج جُلح و اَجلاح
(جَلَحَ) شدیداً برامر اقدام کرد، شیر بر مردم حمله کرد
(جالَحَ) دشمنی را ظاهر نمود، امر را آشکار ساخت
(اَلجَلَحَة) جائی که در دو طرف سر کم مو باشد سَنَةٌ جالِحَةٌ، قحط سال
(اَلمُجالِح) فا، شیر درنده، و بکسر میم اشتر یرا گویند که در زمستان شیر دهد، ج مَجالیح
(اَلجَلّاخ) سیل مهیب دریا، دره یا مجرای عمیق
(جَلَدَهُ ـِ جَلدًا) با تازیانه او را زد او را بر کاری مجبور ساخت، بر زمین زد
(جَلُدَ ـُ جَلدًا و جَلادَةً) نیرومند و شکیبا و بردبار شد
(جَلِدَ ـَ جَلَدًا) یخ زده شد
(اَلجَلَد) مص، نیرو و بردباری و صلابت، ج اَجلاد م، اجلاد
(تَجالید) الأَشفانِ اعضاء جسم انسان
(مُجالَدَة) همشینی، جَلیس و جَلیس، همنشین ج، جُلَساء و (مُجالِدَة) شمشیر همدیگر را زدن
(تَجَلُّد) نیرومندی و بردباری و صلابت
(اَلجَلَد) مص، گنبد نیلگون، و اَلجَلَدَة، زمین سخت
(اَلجِلد) پوست بدن ج، جُلُود
(اَلجَلید) بردبار و با صلابت و نیرومند با هوش، یخ، ج، جُلَداء و جِلاد
(اِجلَوذَ اِجلِوّاذًا) با شتاب رفت شب دراز شد یا پایان یافت، باران بیش از حد عقب افتاد
(اَلجُلّاذی و اَلجُلّاذِیّ) خادم معبد راهب، پیشه ور ج، جَلّاذِی
(تَجَلَّزَ) مهیا و آماده کار شد، و جَلوَزَ با چابکی رفت و آمد کرد
(اَلجَلوَزَة) مص، چابکی از حرکت
(جَلَسَ ـِ جُلوسًا) نشست، جالِس، فا، نشسته، ج جُلوس و جُلّاس

جُلاّس
(جَلسة) یکبار نشستن، و اصطلاح امروز اجتماع منعقد برای شور و امری را گویند
(جِلسة) هیئت و نوع نشستن
(اَلمَجلس) سنگ سخت و عظیم و هموار برآمده‌ای
(اَلمَجلِس) محل نشستن، ج، مَجالِس
و جُلسة، کسی که بسیار نشیند
(جَلَطَ) سوگند خورد و دروغ گفت، سر را تراشید، شمشیر را کشید
(اَلجَلطة) چرک از دوغ غلیظ و مانند آن
(اَلجَلَفة و اَلجَلَفة) پاره نان خشک
سیدهٔ تراش قلم، محل قط زدن آن
(اَلجَلّاف) گِل
(جَلَقَ ـُ جَلقًا) سر را تراشید، با منجنیق سنگ یا تیر یا چیز دیگری انداخت
(اَلجَلاقة) قطعه گوشت
(اَلجَواليق و اَلجَواليق) جوال، کلمهٔ از فارسی گرفته شده ج، جَوالِق و جَوالیق
(اَلجَلَم و اَلجَلمان) پشمی که با آن پشم را میبرند، و جَلَم یعنی نوعی از گوسفندان و بز و آهو نیز آمده، ج، جِلام
(اَلجَلمَة و اَلجَلَمة و اَلجُلمة) تمام چیز همهٔ آن
(اَلجَلیم) ماه تمام (بدر)
(اَلجَلیم) پیه روده و شکنبهٔ گوسفند
(اَلجَلمَد و اَلجُلمُود) سنگ خاره ج جَلامِد و جَلامید، مَرجَلٌ جَلمَدٌ، مرد سخت و شدید
(اَلجُلنار) گلنار، کلمهٔ فارسی است
(اَلجُلَنجَبین) گل انگبین، که گل و عسل باشد، کلمهٔ فارسی است
(جَلَهَ ـَ جَلهًا) چیز را مکشوف کرد
برکنار نمود، عمامه را از پیشانی بالا برد
(اَجلَهُ) کسی که مقدم سرش بیمو باشد
(اَلجُلهة) کنار دره و بستر رود، ج جِلاه. بَیتٌ مَجلُوٌّ خانهٔ بی در و خط
(جَلاهِق) گمان کرده، کلمهٔ فارسی است و برگوههای گلی و یا گلوله کردی نیز اطلاق شود
(جَلا ـُ جَلاءً) هویدا و آشکار شد
از شهر و محل خود جلای وطن کرد
جَلا ـُ جَلوًا و جَلاءً) امر را آشکار

ساخت غم واندوه را برطرف کرد، چشم را باسرمه جلا
داد، عروس را برداد، دعوضه کرد
(جَلاءٌ و جِلَىً) شوهر در وقت زفاف
بهسر خود هدیه‌ای داد
(جَلِيَ ـَ جَلًى) مقدم سرش بیمو شد
(اَجْلَى) مردی که مقدم سرش بیمو ندارد
مر، جَلْواء
(جَلْواء) پیشانی فراخ
(جَلَّى) اَلْأَمْرَ امر را هویدا و آشکار ساخت
از فرازی بر چیزی نظر کرد
(اِنْجَلَى) برطرف شد
(اَلْجَلاءُ) اثمد، بیمو شدن مقدم سر،
آشکاری
(اَلْجِلاءُ) سرمه
(اَلْجَلاءُ) آشکاری، سفیدی روز
(اَلْجَلُوَّةُ) هدیه‌ایکه داماد بعروس دهد،
اَلْجَلِيُّ امر آشکار و هر چیز پرداخت شده
جَلِيَّةُ الْأَمْرِ حقیقت آن
(جَلِيُّ) اَلشَّيْءِ چیز صیقل داد
(اَلْمَجْلَى) اسبی که در میدان مسابقه جلو افتد
(جَمَّ ـُ جُمُومًا) آب انبوه شد، گوشت
برای خوان فراوان گردید
(اَجَمَّ) امر حاضر نیز دیگ شد، موعد
فراق رسید، آبرا گذاشت تا انبوه شود
(اَلْجَمُّ) مص، فراوانی از هر چیز
(اَلْجَمَّةُ) چاه پرآب ج، جِمام
(اَلْجَمَّةُ وَالْجُمَّةُ) قسمت مهم هر چیز،
وجُمَّةُ موی مقدم سر نیز میباشد ج، جُمَم
(اَلْجَمَّاءُ) زن پرگوشت، وزمین هموار
(اَلْمَجَمُّ وَالْجَمِيمُ) سینه
(جَمِيَ ـَ جَمًى) خشگین شد
(اَلْجَمَاءُ وَالْجَمَّاءُ) کالبد
(جَمْجَمَ جَمْجَمَةً) سخن را آشکار
بیان کرد
(اَلْجَمْجَمَةُ) استخوان سر که مغز در آن است
قدح چوبین، چاهی که در شوره زار کنده شود
ج، جَماجِم
(جَمَحَ ـَ جُمُوحًا وَجِماحًا) اسب سرکشی
کرد، شخص خودسر گردید
(اَلْجَمَّاحُ) کرنجکان از جنگ که نتوان
آنان را برگردانید، تیر بی پیکان، ج،
جَماجِح وجَماجِيح

(جِماخ) سرکشی اسب، جموح اسب؛ شخص سرکش

(جَمَخَ ـُ جَمْخًا) تکبر نمود

(جامِخ) متکبر ج، جُمَّخ

(جَمَدَ ـُ جَمْدًا وجُمُودًا) یخ بست، خون لخته بست، وخشک شد

(اَجْمَدَ) بخیل وکم خیر شد

(اَلْجَمَدُ وَالْجُمْد) آب یخ بسته وبرف

(اَلْجُمْدُ وَالْجُمُدُ) زمین سخت ومرتفع

(اَلْجَمَادُ) ضد نبات وحیوان، هرچه روید وجان نداشته باشد ج، جَمادات

(اَلْجُمَادُ) زمین، سال بی باران ج جُمُد

(جامِد) کلمه ای که از آن چیزی مشتق نشود

جد زمین، خشک ویخ بسته مال جامِد زر وسیم ج، جَوامِد

(جُمادِی) نام ماههای پنجم وششم از ماههای قمری، ج، جُمادِیات وجُمادَیٰ چشمی که اشک نریزد

(جَمَّرَ ـِ جَمْرًا وجَمَّرَ) مردم برادری تجمع کردند، وبهم پیوستند

(جَمَرَ) اَلْقَوْمَ آنها را گرد آورد، و جَمَرَ اللَّحْمَ گوشت را روی آتش گذارد

(اَلْجُمَّار وَالْجُمَّارُود) پیه درخت خرما مغز آن که از اپیز خرما گویند

(اَجْمَرَ) شتاب رفت، پیراهن را بخور داد، آتش را آماده کرد

(اَجْمَرَتِ) اَلْمَرْأَةُ زن موی خود را بعقب سر جمع کرد وبست

(تَجَمَّرَ) اَلْجَيْشُ سپاه در زمین دشمن مقیم گردید، وبرگشت

(اَلْجَمْرَة) دانه آتش که خداخته باشد ریگ، عدهٔ پیوسته بهم، ج جَمَرات وجِمار

(اَلْجَمِير) جای اجتماع قوم، موئی که بعقب جمع شده باشد

(اَلْجَمِيرَة) گیسوی بافته

(اَلْمِجْمَرَة وَالْمِجْمَر) عود وسوز بخوردان ج، مَجامِر

(جَمَزَ ـِ جَمْزًا) دوید وشتافت

جَمّاز وجَمّازَة شتر تیز رو وآدم تند رو وخر جهنده

(اَلجاموس) گاومیش ، ج جَوامیس
(اَلجَمْش) مص ، صدای آهسته
(جَمَعَ ـَ جَمْعًا) گردآورد و پراکنده را
(جامَعَ ـِ مُجامَعَةً وجِماعًا) گردآمد و موافقت کرد ، بازن هم بستر شد
(اِجتَمَعَ) اَلغُلامُ اَوِ النَّبْتُ ، کودک برشد رسید ، وچیز یا مردم جمع شدند وبهم پیوستند
(اَلجَمْع) مص ، گرد مردم ، ج جُموع وروز قیامت را یَوْمُ الجَمْع گویند
(جُمْع) مشت ، ج ، اَجماع
(اَلجُمْعَة) هفته
(اَلجُمُعَة) هفتمین روز هفته ، ج جُمَع و جُمُعات
(اَلاِجتِماع) گردآمدن وبهم پیوستن
(اَلجامِع) مسجد ، ج جَوامِع
کَلامٌ جامِعٌ ، سخنی که کم لفظ و پرمعنی باشد
ویَوْمٌ جامِعٌ روز جمعه و اَبُو جامِع کنیه سفره است که دوران جمع شوند ،
وجامِع بمعنی هرچیز کامل نیز آید
(اَلجامِعَة) علاقه ، بعضی از اسفار تورات ، دانشگاه ج ، جامِعات
(اَجمَع) همه ، تمام ، لفظی است که برای تاکید آید
(اَلمُجتَمَع) جای اجتماع ، محیط اجتماع
(اَلمُجمَع) عَلَیْهِ امری که برآن متفق باشند .
(اَلجامَكِيَّة) حقوق ومقرری کارمندان کشوری ولشکری دولت ، ج جامَكِيّات
جَوامِك ج ، جَوامِك نیز بهمان معنی است
(جَمَلَ ـُ جَمْلًا) چیز را جمع کرد ، پیه را آب کرد
(جَمُلَ ـُ جَمالًا) زیبا شد
(اَلجَمِيل والجَمِيلَة) مرد وزن زیبا روی وزیبا خوی
(اَلجامَلَة) حسن معاشرت ورفتار ومدارا کردن
(جَمَّلَهُ) اورا زیبا کرد
(اَجمَلَ) جامع ومختصر کرد ، حسن طلب داشت ، میانه روی کرد
(اَلجَمَل) اشتر ج ، جِمال وَاَجمال

(اَلْجَمَّال) ساربان، شتردار، ج، جَمَّالَة.

(اَلْجُمَّال) زیبا و یا زیباتر از زیبا

(اَلْجَمَال) مص، زیبائی

(اَلْجُمْلَة) کلامی که مرکب از مسند و مسندالیه باشد، مقدار از هر چیز ج، جُمَل

(اَلْجَمِیل) احسان، نیکی، خوبی، پیه آب شده، و مرد زیبا

(اَلْجُمْل) جماعت مردم

(اَلْجُمَان) گوهر، مفرد آن، جُمَانَة

(جَمْهَرَ ـ جَمْهَرَةً) گرد آورد چیزرا

قسمت اعظم آن را برداشت، از خبر قسمتی را گفت و قسمتی را پنهان کرد

(مُجَمْهَر) مجمع شد

(اَلْجُمْهُور) رمل فراوان، معظم قوم و اشراف آنها، از هر چیز معظم آن، ج، جَمَاهِیر

(اَلْجُمْهُورِیَّة) منسوب به جمهور، شرابی است مست کننده

(اَلْمُجَمْهَرَات) هفت قصیده هستند از شعرای زمان جاهلیت که بعد از معلقات هستند

(اَلْجَمَّاد وَالْجُمَّاد) سنگ رجسته و پیش آمده، و رمی است در بدن

(جَنَّ ـ جَنًّا وَجُنُونًا) شب فرا رسید و چیز یا شخص را پنهان کرد، و تاریکی شب فرا رسید

(اَلْجُنُون) دیوانگی، مَجْنُون دیوانه ج، مَجَانِین

(اَجَنَّ) پنهان شد، شب او را پنهان کرد، اَجَنَّ اَلْمَیِّتَ مرده را کفن و دفن نمود

(اَجَنَّهُ وَجَنَّنَهُ) او را دیوانه کرد

(جِنّ وَجِنَّة) پری، واحد آن جِنِّی مر جِنِّیَّة، و جِنَّة بمعنی دیوانگی نیز میباشد

(اَلْجَنّ وَالْجَنَّة) اول جوانی، گل و سکوفه گیاه، تاریکی شب

(اَلْجَانّ) فا، اسم جمع برای پری ج، جِنَّان

(اَلْجَنَّة) باغ مشجر، بهشت، ج جِنَان و جَنَّات

(اَلْجُنَّة) آنچه محفوظ و مستور دارد ج، جُنَن

(اَلْجَنّ وَالْجَنَّة) سپر و آنچه از سلاح

شخص را محفوظ دارد ج ، جِنان
(اَلْجَنَن) قبر ، میت ، کفن ، ج
اَجْنان
(اَلْجُنان وَالْجُنانَة) سپر
(اَلْجَنان) دل ، شب و تاریکی آن
امر پنهان ، میان هر چیز ج ، اَجْنان
(اَلْجَنين) هر چیز پوشیده ، آنچه در
رحم زنان است ، و هنوز زائیده نشده ، قبر
کوبیده ج ، اَجِنَّة و اَجْنُن
(جَنْأَء وَاَجْنَاء) زن با مرد کوتاه پشت
(جَنَبَهُ ـُ جَنْبًا) او را دور و بر کنار کرد
(اَلْجَنيب وَالْجَنيبَة) مال یدکی که برای
بزرگان کشند ، ج ، جَنائِب
(جَنَبَ ـُ جَنْبًا وَجَنِبَ ـَ جَنَبًا)
بسوی او میل کرد ، و مشتاق شد و پریشان گردید از او
(جَنُبَ ـُ جَنابَةً) جنب شد ،
علی کرد که غسل جنابت بر او واجب شد
(اَلْجُناب) مرض ذات الجنب که
التهاب غلاف ریه باشد
(اَلْجَناب) درگاه ، ناحیه ج اَجْنِبَة
(اَلْجَنْب) جهت ، سمت ، یکطرف شخص
پهلو ، ج اَجْناب و جُنُوب
(اَلْجَنَب) کوتاه
(اَلْجُنُب) کسی که رام نشود ، بیگانه ،
دور ، کسی که جنب باشد اَلْجارُ الْجُنُبُ
همسایهٔ بیگانه
(اَلْمِجْنَب) پرده ، سپر
(اَلْمُجَنَّبَة) مقدمه سپاه و غیره ، و ستون
راست و چپ را مُجَنَّبَتان گویند
(اَلْجُنْثِيّ) آهن خوب ، شمشیر
(تَجَنَّثَ) اصل و تبار دیگری از خود کرد
او را دوست داشت ، و با او مهربانی نمود
(جَنَحَ ـَ جُنُوحًا) با و میل کرد ، کشتی
به آب کم عمق رسید ، و بر گل نشست ، شب فرا
رسید
(جُناح) گناه ، بزه ، مقداری از هر چیز
(اَلْجِنْح) ناحیه و پناه ، و پاسی از شب
و کنار راه
(اَلْجَناح) بال پرنده ، دست و بازو
و زیر بغل ، ج ، اَجْنِح و اَجْنِحَة
(اَلْجانِح) جانب ، پهلو ، ج
جَوانِح و جَوانِح بمعنی دنده نیز میباشد

(اَلْجُنْد) سپاه، ج جُنُود و اَجْناد، وکنیز را جندی گویند

(جَنَّدَ) بسیج دید و تجنید بسیج دیدن را گویند، و جُنْد بمعنی شهر نیز آمده است

(اَلْجَنَد) زمین ناهموار که سنگهای گلین دارد

(جِنْدِیّ) افراد گمنام فرمانداران، ج، جَنادِرَة (ژاندارم)

(اَلْجُنْدُب وَالْجِنْدِب) یکنوع ملخ است ج، جَنادِب

(جَنْدَلَهُ) او را از زمین زد

(اَلْجَنْدَل وَالْجَنْدَلَة) سنگ عظیم ج، جَنادِل

(جُنِزَ) مرد و در تابوت گذاشته شد

(جَنَزَ ـِ جَنْزًا) پوشاند و جمع کرد

(اَلْجَنازَة وَالْجِنازَة) مرده و تابوت، تشییع کنندگان و ماتم، خم شراب ج، جَنائِز

(اَلْجِنْزار وَالْجِنْزیر) زنگار، (کلمه از فارسی گرفته شده است) و جِنْزیر معنی زنجیر نیز هست

(اَلْجِنْس) هیئتی که انواع متعددی را شامل باشد، ج اَجْناس

(مُجانَسَة) هم جنس و متحد شدن و مانند هم گردیدن

(اَلْجَنَس) آبهای جامد

(اَلْجَنِیس) آنچه در جنس خود اصیل باشد

(جِناس) یکی از صنعتهای بدیع است و عبارت از آنست که دو کلمه است در لفظ و اختلاف آنها در معنی

(جَنَفَ ـِ جَنَفًا) متمایل شد از راه

(جانَفَ جِنافًا) از روی ستم از خانواده خود جدا شد

(تَجانَفَ) بسوی گناه میل کرد، از راه متمایل شد

(اَلْجَنَف) ستم و انحراف از حق و عدل

(اَلْاَجْنَف) گوژپشت و جَنْفاء ج، جُنْف

(اَلْجُنْك) آلت طرب، ج جُنُوك (چنگ)

(جَنَی ـِ جَنْیًا وَجَنًی) میوه را چید

(اَلْجِنایَة) گناه، ج جِنایات

(الجاني والجانية) مرد یا زن گناهکار
(الجنى) آنچه از میوه یا زرع بدست آید
ج، اجناء واجن
(الجنية) گناه، لباس خز
(الجني) میوه ای که تازه چیده شود
(الجهبذ) نقاد دانا که صحیح را از سقیم تمیز دهد ج، جهابذة
(جهد ـ جهدا) کوشش کرد، خسته شد، جهدة المرض، بیماری او را خسته کرد
(اجهد) الدابة خسته کرد، مافوق طاقت بار کرد، واجهد الطعام میل بغذا کرد
(الجهد والجهد) توانائی، کوشش
(جهد ـ جهدا) زندگی او سخت و بد شد
(مجاهدة) کوشش و تلاش نمود باندازهٔ طاقت
(المجاهد) کسی که شب را بیدار بماند با زورمندی
(الجهاد) مص، جنگ در راه دین با مسلمین
(الجهاد) زمین سخت بی گیاه، ج، جهود
(المجتهد) کوشش و تلاش کننده، عالمی که قوهٔ استنباط و عمل برای خود داشته باشد
(جهر ـ جهرا وجهارا وجهرة) آشکار و علنی کرد، صدا را بلند کرد، بدون حجاب او را دید
(جهرت ـ جهرا) چشم در آفتاب طاقت دیدن نداشت
(اجهر) کسی که در نور آفتاب نبیند م، جهراء ج، جهر
(مجاهرة) علنی کردن، بلند سخن گفتن
(الجهر) پشته درشت، وسال و قسمتی از زمانه
(الجهر) زیبائی و بهای مرد و حسن هیئت و چهره
(تجاهر) تظاهر و آشکار را عمل کردن
(الجهر) علانیه و آشکار و بلند گفتن و خواندن
(الجهير والاجهر) زیبا، خوش خو خوش اندام

(اَلْمُجْهِر) میکر سکوب

(جَهَزَ ـَ جَهْزًا وَاَجْهَزَ) برزخمی جامه برد و او را کشت

(جَهَّزَ) آماده و مهیا کرد، عروس را جهاز داد، وسایل کفن و دفن مرده را آماده کرد

(تَجَهَّزَ) آماده شد برای سفر یا کار

(اَلْجِهَاز وَالْجَهَاز) آنچه برای خانه یا سفر یا عروس آماده شود، و جهازهای تنی مانند جهازهای تنفس و هضم ج، اَجْهِزَة و اَجْهِزات

(اَلْجَهْزَاء) زمین مرتفع

(اَلْجَهِين) اسب سبک رو، مرکب سریع

(جَهَشَ وَجَهِشَ ـَ جَهْشًا وَجُهُوشًا) بحال گریه یا در حال آمادگی برای گریه بسوی کسی شتافت

(اَلْجَهْشَة) اشک

(اَلْجَاهِشَة) گروه مردم

(جَهْشَه) او را شتاب زده کرد

(اَلْجَهُوش) کسی که تند رو باشد، و یک جا قرار نگیرد

(اَجْهَشَ) بِالْبُكَاءِ آماده گریستن شد

(جَهَضَ ـَ جَهْضًا) دور کرد، بازداشت

(اَلْجَهْض) چیره شدن بر کسی برای رها کردن دیگری

(جَاهِض) مرد تیز و سبک

(اَجْهَضَتِ) اَلْمَرْأَة، زن جنین خود را افکند

(جَهْوَضَه) تیزی هوش و ذهن

(مِجْهَاض) زن یا حیوانی که عادت جنین افکندن دارد

(جَهِلَ ـَ جَهَالَة) نادانی

(جَهِلَ ـَ جَهْلًا وَجَهَالَةً) ندانست، احمق و جاهل شد

(اَلْجَاهِل) نادان، ج، جُهَّل وَجُهَّال وَجُهَلَاء

(جَهِلَ) اَلْحَقَّ حق را از دست داد

(تَجَاهُل) خود را بنادانی زدن

(اَلْجَاهِلِيَّة) حالت جهل و نادانی، و دوره قبل از اسلام

(اَلْجَهُول) نادان، خود پسند ج جُهَلَاء

(اَلْمَجْهَل) راه بیابان که نشانی در

آن نباشد ، ج ، مَجَاهِل
(جَهُمَ ـُ جَهَامَةً) ترش روی شد واخم کرد
(جَهِمَ) مرد ترشرو واخم دار
(اَلْجَهَام) ابری که آب در آن نباشد
(اَلْجُهْمَة وَالْجَهْمَة) اغاز ربع آخر شب
(اَلْجَهُوم) عاجز وناتوان وضعیف
(جَهَنَّم) دوزخ
(جَاهَى مُجَاهَاةً) مفاخره کرد
(جَابَ ـُ جَوْبًا وَتَجْوَابًا) مسافت بُرید ، ودر شهرها گردش کرد ، پیراهن یا پارچه را بُرید ، سنگ را سوراخ کرد
(مُجَاوَبَة) پاسخ دادن پرسش همدیگر
(اَجَابَ إِجَابَةً) پاسخ داد ، حاجت را برآورد
(اَلْجَوَاب) پاسخ برپرسش یا نامه ، ج اَجْوِبَة وَجَوَابَات
(اِنْجَابَ اَلثَّوْبُ ، یا اَلسَّحَابُ) پیراهن پاره شد ، ابر برطرف شد
(اَلْجَوْب) پیراهن زنانه ، ودلو بزرگ وکانون آتش ، ج ، اَجْوَاب
(اَلْجَوْبَة) گودال ، فضای بین خانه ها ج ، جُوَب
(جَاحَ ـُ جَوْحًا) راهرا کج کرد وبراه دیگر رفت
(جَاحَهُ جَوْحًا وَجِيَاحَةً) اورا از ریشه برکند ونابود کرد
(اَلْجَائِحَة) سختی هلاک کننده ، بلای کشنده ، خشک سال ، ج جَوَائِح
(اَلْأَجْوَح) فراخ مرجوحاء ج ، جُوح
(اَلْجُوحَة) شدت وبلا
(جَادَ ـُ جَوْدَةً وَجُودَةً) خوب ونیکو شد
(اَلْجَيِّد) خوب ونیکو
(اَلْجُود) کرم وبخشش ، گرسنگی
(جَوَّدَ) نیکو کرد چیزرا ، بسرعت دوید
قاری در خواندن قرآن مراعات تجوید را کرد
(أَجَادَ) کار را نیکو کرد ، واز عهدهٔ آن بخوبی برآمد ، وَأَجَادَ الرَّجُل ، مردرا کشت

(اِسْتَجَادَهُ) بنظرش نیکو آمد ، از او طلب بخشش کرد

(اَلْجَاد) باطل

(اَلْجُوْد) مص ، باران

(اَلْجُوَاد) تشنگی یا شدت تشنگی

(اَلْجَوَاد) بخشنده برای مذکر و مؤنث ج ، اَجْوَاد و اَجَاوِد و اَجَاوِيد و اسب تندرو ج ، جِيَاد و اَجْيَاد

(اَلْجَوَّاد) بسیار بخشنده

(اَلْجَادِي) زعفران

(جَازَ ـُ جَوْزًا) کنار رفت ، ستم کرد

(جَائِر) ستمگر ج ، جَوَرَة

(جَارَ ـُ جِوَارًا) طلب پناهیدن کرد و زینهار خواست

(اَجَارَهُ) او پناه و زینهار داد

(مُجَاوَرَة وجِوَار) همسایگی

(اِسْتَجَارَ) زینهار خواست ، پناه برد

(اَلْجِوَار) آب فراوان گود

(اَلْجِوَار) همسایگی ، زینهار و عهد

(اَلْجَوْرَب) جوراب ج ، جَوَارِب ، جَوَارِبَة

(جَازَ ـُ جَوْزًا وجَوَازًا) از راه گذشت بیع مجری شد ، جَازَ اَلْاَمْرُ ، امر جایز شد بر خلاف ممنوع

(جَوَّزَ اَلْاَمْرَ) امر را مباح کرد

(جَاوَزَ) راه را گذشت و از آن در گذشت از گناه در گذشت

(اَجَازَهُ) جائز کرد و با او اجازه داد و در اصطلاح فقهی عبارت از اجازه دادن در حدیث در روایت و احکام است

(تَجَوَّزَ) فِي اَلْاَمْرِ تحمل کرد و از آن چشم پوشید از آن

(اِجْتَازَ) گذشت از راه ، از فلان جا عبور کرد

(اَلْجَائِز) فا ، امر مباح ، نافذ ، تیرمیان دو دیوار ، ج ، جَوَائِز ، جُوَّان ، اَجْوِزَة ، اَجْوِزَة

(جَوَّزَ) اَلْاَمْرَ مباح کرد و در و اساخت کار را ، حکم را جایز دانست

(اَلْجَائِزَة) مؤنث جایز ، پاداش ج ، جَوَائِز

(اَلْجَوْز) مص ، درخت گردو خود گردو

(جَوْزُ هِنْدِيّ) درخت نارگیل و خود نارگیل
(جَوْز) الشَّيْء) وسط و مغز هر چیز
(جَوْزاء) یکی از برجهای دوازده گانه، گوسفند سیاه که در وسط تن خال سفید داشته باشد
(اَلْجَواز) گذرنامه، جواز سفر، ج اَجْوِزَة، امکان کار یا امر و تسامل در آن، و آلی که مسافر با خود بردارد
(اَلْمَجاز) لفظی که از معنی حقیقی بمعنی مُشابه آن نقل شود
(اَلْمَجازَة) راه عبور، پل روی رودخانه
(اَلْمُجَيْن) فا، ولی وقیم صغیر
(جاسَ ـُ جَوْسًا) با حرص و اصرار چیزی را طلب کرد
(جاسَ ـُ جَوْسًا وجَوَسانًا) درمیان خانه ها برای فساد و خرابی و تبهکاری گشتند
(جاسَاهُ) با او دشمنی کرد
(اَلْجَوْسَق) کوشک (کلمهٔ فارسی است) ج، جَواسِق وجَواسِيق
(جاشَ ـُ جَوْشًا) تمام شب را راه رفت
(اَلْجَوْش) مص، سینه
(اَلْجَوْشَن) سینه، زره، اوّل شب یا وسط آن، ج، جَواشِن
(اَلْجُواظ) بیتابی و کم صبری
(جاعَ ـُ جَوْعًا ومَجاعَةً) گرسنه شد
(جائِع وجَوْعان) گرسنه ج جائِعَة وجَوْعى ج، جِياع وجُوَّع
(اَلْجُوع واَلْمَجاعَة) گرسنگی، جُوعٌ كَلْبِيٌّ وجُوعٌ بَقَرِيٌّ، بیماری معده است که صاحب آن سیر نشود
(جَوِفَ ـَ جَوَفًا) میان تهی شد
(جَوَّفَ) میان تهی و مقعر کرد
(اَلْجَوْف) مص، شکم، داخل خانه ج، اَجْواف
(اَلْجَوَف) مص، فراخی
(اَلْاَجْوَف) میان تهی و فعلی که عین الفعلش حرف علة باشد و میان فراخ مر جَوْفاء ج جُوف
(اَلْجُوَف) آنچه میانش تهی شده باشد
(اَلْجَوَق واَلْجَوْقَة) جماعت مردم
(اَلْجُوَّن) کسی که چانه اش کج باشد

(اَلْاَجْوَق) ستبر گردن، کسی که گردنش کج باشد
(جَالَ ـُ جَوْلًا وجَوَلَانًا) گردید، طواف کرد
چیزرا انتخاب کرد، جَالَ لِلْقَوْمِ عقب نشینی کردند
و باز حمله نمودند
(جِدَالٌ وجِدَالَةٌ) باهم گشتن و گردیدن در جنگ، شمشیر
بازی کردن و گرد سر گردانیدن
(اِنْجَالَ) الْغُبَارُ گرد برانگیخته و پراکنده شد
(اَلْجَوَّال) سوار بسیار، رمنده بزرگ، و گرد و خاک
ج، اَجْوَال
(اَلْجُوَل) عقل عزم و آهنگ
(اَلْجَوَالَة وَالْجَوَالَة) از هر چیز بهترین آن
(اَلْجَوَلَان) ستوران ریزه و بد
(اَلْمَجَال) محل جولان
(اَلْمِجْوَل) سینه بند زنان، سپر، خلخال یا برنجن
(اَلْمُسْتَجَال) ابله و دیوانه
(اَلْجَام) پیاله، کاسه، ج جَامَات و اَجْوَام
رجوع
(جَانَ ـُ جَوْنًا) سیاه شد
(تَجَوَّنَ) و بمعنی متضاد دارد، سفید کردن در غازه عروس
سیاه کردن جسد مرده
(اَلْجَوْن) مص، سیاه یا سفید، یا سرخ خالص، گریای
که سبزه اش میل بسیاهی کند، روز، ج، جُوُن
(اَلْجَوْنَة) آفتاب بهنگام غروب، ذغال،
وخم قیراندود
(جُوْنِی) مرغ سنگخوار که پایش سیاه باشد
(اَلْجَاه وَالْجَاهَة) قدر و شرف و علو منزلت
(تَجَوَّهَ) خودرا بزرگ نمود
(اَلْجَوْهَر) موجود قائم بنفس، برعکس عَرَض، هر
سنگی که از آن چیز مفیدی استخراج شود، واحد آن،
جَوْهَرَة ج، جَوَاهِر سنگهای قیمتی، و مادهٔ هر
چیز که طبیعت آنچیز را بآن باشد
(اَلْجَوَاهِرُ الْعُلْوِيَّة) اجرام سماوی یا ارواح
(اَلْجَوّ) فضای بین زمین و آسمان، بیابان و
دره‌ای وسیع، ج، جِوَاء و اَجْوَاء
(اَلْجَوَى) مص، شدت غصه و اندوه و عشق،
بیماری سینه، طول مدت بیماری
(جَاءَ) الشَّيْءَ کار را کرد
(جِئْتُهُ ومَجِيئَةً ومَجِيئًا) آمدن
(جَابَ ـِ جَيْبًا) راه سپری کرد
(اَلْجَيْب) یقه پیراهن، جَيْبُ الْاَرْضِ
مدخل زمین، ج، جُيُوب
(اَلْجَيْب وَالْجَيْبَة) در نزد عامه مردم کیسه

مانندی است که بلباس درند ، ج ، جیاب
(جاح یجیح جیحا وجائحة) تباه کرد و ریشه کن نمود
(جاد یجاد جیدا) برازنده و زیبا شد گردن او
(اَلجید) گردن ، ج اَجیاد وجُیُود
(اَجید وجیداء) زن یا مرد زیبا گردن
ج ، جُود
(اَلجیر والجیر) گچ
(جیر) . حرف جواب بمعنی آری
(اَلجائر) حرارتی که از خشم در سینه حادث شود ، ستمگر
(جاشت ـ جیشا وجیشانا وجُوشا) دیگ جوش آمد ، در یا مضطرب و خروشان شد ، جنگ در گرفت چشم اشک ریز شد .
(جیّش) اَلجُیُوش ارتش را تجهیز کرد ،
(اَلجالِشة) نفس ، روان
(اَلجَیَش) مص ، ارتش ج جُیُوش
(اَلجیش) گیاه بلند که خوشه های پروانه داشته باشد
(جاف ـ جیفا) گندیده شد
(اَلجیفة) مردار گندیده ج جِیَف
(اَلجُمَیل) یکدوره از مردم ، قرن ، اهل زمان ج اَجیال وجیلان
(اَلجیم) یکی از حروف هجا ، ویبا

ح

اَلحاء ـ ء

(حَبَّهُ ـ حُبّا وحِبّا) او را دوست داشت ، با او رغبت شد
(اَلحَبیب وَالمَحبُوب) دوست ، معشوق م ، حَبیبة ج ، اَحِبّاء واَحِبّة واَحبّاب
(اَلحِبّ) دوستدار
(تحابّ) اَلقَومُ همگی را دوست داشتند
(اَلحَبّ) دانه ، مفردش حَبّة ، ج حُبُوب وحُبّان ، کدانه را حَبّة گویند ج حَبّات وحِبَب
(اَلحَبَّة) وزنی است بمقدار دو شعیر
(اَلحَبَّة) دوستی است ومیل طبع بچیز لذت آور

(اَلْحُبّ) عشق، دوستی، ظرف سفالین یا گلین بزرگ که در آن آب ریزند
(اَلْحَبَبُ) سفیدی دندان، و منظم بودن آن
(اَلْحَبَاب) شبنم، حُباب روی آب یا شراب (پفک) و غایت هر چیز، و برآمدگیهای روی شن
(اَلْحُبَاب) دوستی، عشق، محبوب، مار
وأُمُّ حُبَابٍ عبارت از دنیاست
(اَلْمُسْتَحَبّ) مطلوب و دوست داشتنی، آنچه در شرع بجا آوردنش ثواب داشته باشد، و ترکش عقاب نداشته باشد
(اَلْحُبْحَاب) کوتاه قد، تندخو، ج حَبَاحِب
(حَبَّذَا) کلمه‌ای است برای استحسان کار رود، یعنی چه نیکو است این، و مرکب از دو کلمه (حَبَّ) و (ذَا) که اسم اشاره است
(حَبَّذَهُ) با (حَبَّذَا) گفتن، و حَبَّذَهُ إِلَيَّ او را در نظر من دوست داشتنی کرد
(حَبَرَ ـ حَبْرًا) آراست و پیرایش داد و نیکو کرد
(حَبْر و حَبْرَة) شادی
(اَلْحَبْر و اَلْحِبْر) دانشمند یهود ج، اَحْبَار
(تَحَبَّرَ) آرایش کرد
(اَلْحِبْر) مایع سیاهی که در دوات ریزند و از آن مرکب گویند
(اَلْحَبْر) مص، اثر
(اَلْحَبَرَة و اَلْحِبَرَة) قسمی از بردهای یمانی است پارچه‌ایست با نقش چهار، ج حَبَرَات و حِبَرَات و حِبَر
(اَلْحَبَرَة) گره در خت
(اَلْحَبَرَة) دوات، ج، مَحَابِر
(اَلْحُبَارَى) پرنده‌ایست بزرگتر از مرغ خانگی، (هوبره) ج، حُبَارَيَات
(حَبَسَ ـ حَبْسًا و مَحْبَسًا) زندان کرد، باز داشت و در شرع (حَبْس) عبارت از اختصاص دادن مال یا ملکی است بمصرف معینی
(اَلْحَبْس و اَلْمَحْبَس) زندان، و اولی بمعنی زندان کردن نیز آمده است جمع اول حُبُوس و دوم مَحَابِس
(اَلْحَبْسَة) متعذر شدن سخن
(اَلْحَبِيس و اَلْمَحْبُوس) زندانی و آنچه برای مصرف معینی حبس شده باشد و آنچه برای سواری مجاهدین معین شود
ج، حُبَسَاء
(اَلْحِبْس) میان بند هودج و لحفه بستر

(الحبشة) جماعت مردم از یک قبیله
(الحبش والحبشة) گروهی از سیاه پوستان آفریقا که کشورشان را نیز حبشه نامند ج، حُبُشان
(الحبشية) شتران سیاه رنگ
(الحباشة) عقاب
(الحبض) اضطراب شدید درگ
(الحابض) بخیل و ممسک
(حبط - حبطاً وحُبوطاً) بیهوده و بیجا شد و بهدر رفت
(احبط) عمله عملش را باطل و بیهوده کرد
(الحبط) نشانه باقی از زخم در بدن
(الحبق والحبقة) کم عقل، نادان بی خبر
(حبك - حبكاً) بست و محکم کرد، پارچه را تنگ و محکم بافت
(الحبكة) آنچه بر میان شخص بسته شود مانند ازار و کمربند و غیره
(الحبيكة) راهی که رمل دارد، راه میان ستارگان یا مدار آنها و شکن آب و زره و موی ج، حُبُك
(حبكر) جمع کرد و گرد آورد

(الحبل) بند، ریسمان، و آنچه با آن بندند - ج حِبال
(حبل - حبلاً) با ریسمان بست
(حابله وحبلى) زن آبستن، ج اول حبلة دوم، حبالى حُبليات
(حبّل واحبل) آبستن کرد و احبل النخل درخت خرمای ماده گرد خرمای نر را زد
(حبل الوريد) رگ گردن و حبل التراع رگ بازو که برای چیزیکه خلق شخص نزدیک باشد مثال زنند و حبل بمعنی وصال وعهد و پیمان و رگ بدن نیز آمده است
(الحبل) درخت مو با شاخه آن واحدش حبلة ج، أحبال
(الحبل) دانشمند و هوشمند وزیرک ج، حبول
(الحابل) شکارچی که دام گستراند، جادوگر و تار پارچه
(الحبالة) دام، ج حبائل، أحبول واحبولة نیز همان معنی است
(الحبن) مرض تشنگی و ورم شکم و استسقا
(الحبن والحبين) درخت تلخ (خرزهره)

(اَلْحَجَبَن) بوزینه دوتای که دم وچرک داشته باشد، ج حُجُون

(حَجَا یَحْجُو حَجْوًا) نزدیک شد، کودکن روی دست پاسرید، کشتی براه افتاد

(حَجَاهُ) پناه داد وحمایت کرد اورا

(اَلْحَاجَات) یاری کردن، ویژه مؤنون کسی را انجود

(اَحْجَى) بجلارفت در تیراندازی

(اَلْحَجْوَة) دهش وبخشش، نوعی از نشستن آنچه پس از مرگ پدر خاص پسر ارشد شاه از قبیل لباس وسلاح وغیره وجهاز مهرزن باشد

(اَلْحَجْوَة وَالْحُجْوَة) آنچه برتن پیچند از قبیل عمامه ولنگ وپارچه یاعمامه ج، حُجَى و حِجَج

(اَلْحَجَى وَالْحِجَا) ابر غلیظ که بزمین نزدیک باشد

(اَلْحُتَات) ریزه وخورده هرچیز که بزمین ریزد

(حَتَّ یَحُتُّ حَتًّا) درخت برگ وپوست خود را ریخت

(اَلْحَتَت) مرضی است که عارض درخت شود

(اَلْحَتّ) اسب تندرو، مخ مُرده

(حَتَّى) حرف جر برای انتها ومعنی (تا) ماند حَتَّى مَطْلَعِ الْفَجْرِ، وبرمضارع وارد شود وآن را بر آن مصدریه مقدره منصوب کند وبرای غایت آید (تا آنکه) مثل سِرْتُ حَتَّى أَدْخُلَ الْمَدِينَةَ وبرای عطف ومعنی واو آید مثل أَكَلْتُ السَّمَكَةَ حَتَّى رَأْسَهَا، خوردم ماهی را بهرش وحرف ابتدا نیز شود مثل فَوَاعَجَبًا حَتَّى كُلَيْبٌ تَسُبُّنِي.

(حَتَّامَ) تاکی، تاچند، مرکب از حَتَّى و(ما) استفهامیه

(حَتَأَ حَتْأً) گره زد، پیراهن را دوخت، دیوار را استوار کرد

(تَحَتَّتَ) برگ درخت ریخت

(حَتِدَ حَتَدًا) خوش اصل وتبار بود

(حَتِد) کسی که خوش اصل وتبار باشد، وخالص الاصل از هرچیز

(اَلْحُتُد وَالْحَتَد) اصل وجوهره هرچیز

(اَلْحَتِد) اصل تبار وطبع

(اَلْحَتْر وَالْحِتْر وَالْحُتْرَة) چیز یا بخشش کم

(اَلْحَتْرَة) یکبار شیر کیدن

(اَلْحَتِيرَة) مهمانی بنای نو

(اَلْحِتَار) چین جامه گوشت اطراف خرن و کنار و گوش و گرداگرد هر چیز
(اَلْحَتَرْفَة) سرخی در چشم و درشتی
(اَلْحَتَف) مرگ طبیعی ج، حُتُوف
(اَلْحَتِل وَالْحَاتِل) شبیه، مانند
(اَلْحَتْم) ساده و خالص و قضا که حکم باشد و آنچه لازم و واجب شد بجا آوردن آن، ج حُتُوم
(حَتَمَ ـِ حَتْمًا) چیزرا محکم کرد، واجب گردانید بر خود، قضا کرد و حکم داد
(تَحَتَّمَ) شادمانی و خوشروئی نمود
(اَلْحُتَامَة) باقیماندهٔ خذا بر سفره و حَتَمَة شیشه ریزه
(اِنْحَتَمَ اَلْاَمْرُ) امر واجب شد بطوریکه اسقاط آن جایز نباشد
(مُتَحَتِّم) واجب
(اَلْحَاتِم) قاضی، حاکم و قاضی، زاغ سیاه یا زاغ سرخ پا و منقار
(اَلْحُتْمَة) سیاهی و اَلْاَحْتَم، سیاه
(حَتِنَ ـَ حَتَنًا) گرمانندت یافت
(اَلتَّحَاتُن) مساوی بودن

(اَلْحَتّ) برنگ حنین
(اَلْحُتّ) کاه ریزه دهان خشک
(حَتَّ وَ حَتَّا) برنگ حنین، تشویق کرد
(اَلْحَثِيث وَالْحَثُوث) سریع و باشتاب
خواب کم و سبک
(اَلْحِثَاث وَالْحَثَاث) خواب چیز اندک
(اَلْحَثَر) غوره انگور و خرمای نارس و انگور که تازه درخوشه نمایان شود
(اَلْحَثْر) طعام اندک و پست
(حَثَلَ ـَ حَثْلًا) شکمش برآمد و بزرگ شد
(اَلْحَثَل) بدحالی، بدشیر دادن کودک
(اَلْحِثْل) لاغر و باریک اندام
(اَلْحِثْلَة) آب اندک در حوض
(اَلْحُثَال وَالْحُثَالَة) پوست جو برنج، دانه تلخ که با گندم آمیزد
(حَثَمَ) نرم و رام کردن، و بخشش و داش دادن
(حَثَا ـُ حَثْوًا) خاک را بخت، چیزی داد
(اَلْحَثْوَاء) زمین پر خاک

(اَلْحَثَى) مص با دو دست خاک پاشیدن
ج، حَثَيات
(حَجَّهُ يَحُجُّهُ) با دلیل بر او غالب شد
(اَلْمِحْجَاجُ) میلی که زخم را با آن بپوشانند
(حَجَّ) إِلَيْهِ بسوی او سفر کرد و روی آورد
(حَجَّ) بزیارت کعبه یا اماکن مقدسه رفت
و بیشتر در زیارت مکه استعمال شود
(اَلْحَاجُّ) کسی که بزیارت رفته باشد.
ج، حُجَّاج و حَجِيج و حُجُّ و حَاجَّة
(مُحَاجَّة) مخاصمه
(تَحَاجَّا) با هم مخاصمه کردند
(اِحْتَجَّ) ادعا کرد و دلیل آورد
(اِحْتَجَّ) بِالشَّيْءِ، آنرا دلیل خود قرار داد
و اِحْتَجَّ اَلْبَيْتَ، بحج رفت
(اَلْحِجَّة) دفعه از حج یعنی یکبار حج کردن
سال را نیز گویند، و زمه گوش
(اَلْحُجَّة) برهان و دلیل ج، حُجَج
و حِجَاج
(اَلْحِجَاج) استخوان ابرو و کرانه قرص
آفتاب است، ج، حُجُج و اَحِجَّة
(اَلْمَحَجَّة) میانه راه ج، مَحَاجّ
(اَلْمَحَجّ) جایگه برای حج یا آنجا روند
(اَلْحَجِيج) سزاوار و پناه دهنده
(اَلْحِجَاب) پناه گاه
(حَجَبَهُ يَحْجُبُهُ حَجْبًا وَحِجَابًا) پنهان و
مستور کرد او را، از ورود نهش شد
(اَلْحَجَب) مجرای نفس
(اَلْحَاجِب) پرده دار، ابرو، پرتو
آفتاب، مانع و بازدارنده، و کرانه آفتاب
در اول طلوع، و کرانه هر چیز ج، حُجَّاب و
جمع ابرو حَوَاجِب
(اَلْحِجَاب) مص، پرده و آنچه با آن
چیزی را بپوشانند، و حاجب طلسم
(اَلْحِجَابَة) پرده داری
(حَجَرَهُ يَحْجُرُهُ حَجْرًا وَحِجْرَانًا) تثلیث
حاء در مصدر، او را باز داشت، از تصرف
در مال خود منع کرد
(اَحْجَرَ) پوشاند و مستور کرد
(اَلْحَجَر) سنگ و تَحَجَّرَ الشَّيْءُ
مانند سنگ شد چیز ج، حِجَارَة و اَحْجَار
(اَلْحَجْر) مص، مانع شدن از
تصرف در مال، تل ریگ

الحِجْر
(الحِجْر) عقل. دکمار و دامان.
(الحَجَرة) ناحیه ج، حِجَر، حَجَرات، حَوَاجِر
(الحُجْرة) اطاق و خانه، گور، و ناحیه ج، حُجَر و حُجُرات و حُجْرات
(الحاجِز) فا، زمینی که اطرافش مرتفع و وسطش گود باشد ج حُجْزان
(المِحْجَر والمِحْجَر) بانجه و بوستان نقاب زنان، خانه چشم، و اطراف ده ج، مَحَاجِر
(الحَنْجَرة) حلقوم، نای گلو ج حَنَاجِر
(الحَجْز) بازداشتن، منع کردن
(حَجَزَهُ یَحْجِزُهُ حَجْزًا حِجَازَةً) منع کرد و بازداشت او را
(مُحَاجَزَة) ممانعت و جلوگیری از جنگ
(اِحْتَجَزَ) مجتمع شد، ممتنع گردید.
(الحِجْز) اصل و تبار، عشیره و طایفه و ناحیه، عفیف و پاک
(الحِجَان) قسمتی از عرستان که کمه در آن واقع است، آنچه برمیان بسته شود، یکی از آوازها
(الحَاجِز) مانع و حایل و ستمگر، ج

ج، حَجَزَة و حَاجِز بمعنی تیزی شمشیر و برزخ نیز آمده است. ج، حَوَاجِز
(الحَجَفَة) سپر چرمی، سینه ج، حَجَف
(حَجَلَ یَحْجِلُ حَجْلًا وحَجَلَانًا) روی یکپا رجست و راه رفت.
(الحَجْل والحِجْل) خلخال، حلقه فلزی که در بند پا پوشند و آنرا پا در نجن گویند، ج اَحْجَال و حُجُول
(الحَجَل) کبک واحد آن حَجَلَة ج حِجْلان
(مُحَجَّل ومَحْجُول) اسبی که در دست یا پا یا هر دو سفیدی داشته باشد
(الحَجَلَة) جائی که برای عروس بیارایند ج، حِجَال و حَجَل
(الحُجَيْلاء) آبی که آفتاب نبیند
(الحَجْم) برآمدگی هر چیز که با دست محسوس باشد، ج، حُجُوم
(احْتَجَمَ) بازاستیادازاد و اَحْجَمَ الثَّدْيُ، پستان دوشیزه برآمده شد
(الحِجَامَة) خون گرفتن، حجامت کردن

(اِحْتَجَمَ) خون گرفت
(اَلْمِحْجَم وَالْمِحْجَمَة) آلت حجامت ، وشاخ حجامت ، ج ، مَحَاجِم
(اَلْمَحْجَم) جای حجامت ، ج مَحَاجِم
(اَلْحَجَّام) حجامت گر
(حَجَنَ ـُ حَجْنًا) درخانه ماند واقامت کرد
(اَلْحَجْن وَالْحُجْنَة) کجی ، وآنچه شخص برای خود اندوخته کند
(اَلْمِحْجَن) عصای کج ، چوگان
(اَلْحَوْجَن) هرگل سرخ
(اَلْحِجَا) ناحیه ، طرف ، ج اَحْجَاء
(اَلْاُحْجِيَّة) سخن بغلق ، لغز ، ج ، اَحَاجِي واَحَاجٍ
(اَلْحَجِي والحِجِيّ) سزاوار ، درخور
(حَدَّ ـُ حَدًّا وحَدُودًا) برای خانه یا زمین حدی گذاشت ، حذر ابرگناهکار جاری کرد ، چیزرا محدود کرد ، تشخیص داد
(اَلْحِدَاد) عزادلباس عزا
(حَدَّ ـِ حَدًّا وَحَدَدًا وَاحْتَدَّ) تیز کرد
(حَدَّدَ) برای زمین حدودی قایل شد ، بکسی یا چیزی قصد کرد ، خشم گرفت
(حَادَّهُ) با او دشمنی کرد ، با او در سر حد مجادله شد
(اَحَدَّ) النَّظَرَ ، تیز نگریست ، خیره شد
(اِحْتَدَّ) خشم گرفت ، سخت شد
(اَلْحَدّ) مص ، حاجز بین دو چیز و مرز آنها ، تیزی شمشیر ، انتهای هر چیز
(اَلْحِدَّة) تیزی وخشم وغضب وتندی
(اَلْحَدَد) ممنوع ، غیر جایز ، ازروغ واطل
(اَلْحَدَّادَة) زن ، همسر
(اَلْحَدِيد) آهن
(اَلْحِدَادَة) آهنگری
(اَلْحَدَّاد) آهنگر
(اَلْحَدِيد) برنده وتیز ، وَرَجُلٌ حَدِيدٌ ، مرد تیز فهم وسریع الغضب ، وچرب زبان و دلاور
(اَلْمَحْدُود) آنچه اطرافش معین باشد ومحروم
(اَلْحَدّ) تنبیه ومجازاتهای شرعی ، ولاوری ، تیزی وسورت شراب ج ، حُدُود
(اَلْحِدَاة) زعن ، غلیواز یا غلیواج

ج ، حِدَاء و حِدْاء
(حَدِبَ ـَ حَدَبًا وَاحْدَبَ) گوژپشت شد
(حَدِب واَحْدَب) گوژپشت و حَدِبَة و حَدْبَاء ج ، حُدْب و اَحْدَاب و حَدَبَات و حَدَبَة ، گوژ
(اَلْحَدَب) گوژی پشت ، گیاه بهم رنجیده سختی سرما ، زمین مرتفع
(حَدِبَ) عَلَيْهِ مهربان شد بر او
(اِحْدَوْدَبَ) گوژ برآورد
(اَلْحُدُوبَاء) سال سخت ، امر سگ نعش و تابوت
(اَلْاَحْدَب) شمشیر کج و رگی است در بازو
(مُحَدَّب) برخلاف مقعر ، برآمده ، و یکی از اشکال هندسی است
(حَدَثَ ـُ حُدُوثًا) واقع شد
(حَدَثَ ـُ حَدَاثَةً وَحُدُوثًا) چیز تازه ای واقع شد ، و پیش آمد تازه کرد
(حَدَّثَ) از دیگری حدیث و روایت کرد
(تُحَادَثَ) سخن گفتن با هم
(اَحْدَثَ) آنرا احداث و ابداع کرد
تازه بوجود آورد
(تَحَدَّثَ) سخن گفت ، خبر داد
(مُسْتَحْدَث) تازه بوجود آمده ، آنچه سابقه نداشته
(اَلْحَدَث واَلْحُدُث) خوش صحبت
(اَلْحَدَث) امر حادث شده ، کار زشت غیر معتاد ، بدعت ، امری که معروف و سنت و شریعت نباشد ، آنچه وضو و نماز را باطل کند
ج ، اَحْدَاث و حُدْثَان
(اَلْحَدَاثَة) اول وابتداء امر ،
(اَلْحَادِثَة) پیش آمد تازه ج ، حَوَادِث و حَادِثَات
(اَلْاُحْدُوثَة) افسانه و سخن ، ج اَحَادِيث
(اَلْحَدِيث) ج ، اَحَادِيث ، چیز تازه سخن پیغمبر ص سخن عموماً ، و حَدِيثُ السِّنِّ جوان را گویند
(اَلْحُدَّاث) جماعتی که سخن گویند
(اَلْمُحَدِّث) کسی که سخن گوید ، و سخنان پیغمبر را روایت کند
(اَلْمُحْدَث) مفع ، آنچه در کتاب و سنت و اجماع معروف نباشد ، ج ، مُحْدَثَات

(اَلْحَدِيث) فا، کسی که بعدی بتازه‌ای آورد
(اَلْحَدِج) بار، چیزی است مانند هودج که روی شتر گذارند، و زنان در آن نشینند
ج، حُدُوج و اَحْدَاج
(حَدَجَهُ) او را با تیر زد، منهم گمانه کرد با چشم، با خیره شد و تیز نگریست
(اَلْحِدَاجَة) هودج مانند که زنان سوار شوند ج، حَدَائِج
(اَلْحَدَج) خطل، که سخت تلخ شود و خرزه
(حَدَرَ ـُ حَدْرًا، حُدُورًا) فرود آمد، بنشیب آمد، اشک فرو ریخت
(اَلْحَدَر) سرشیبی، یا جائی که از آن بنشیب آیند، لوچی در چشم
(اَلْحَدُور) گردانداری، دستبری
(اَلْحَدَرَة) زخم درون پلک چشم
(اَلْحُذَرَة) گردهای زشتان که از بهی کمتر نباشد
(اَلْحُنْدُرُ وَالْحُنْدُرَة) حفره چشم
(اَلْحَيْدَر) شیر کوتاه قد
(اَلْحَيْدَرَة) شیر، تباهی هلاکت
(حَدَسَ ـِ حَدْسًا) گمان کرد، دانستن امر پوشیده
(اَلْحَدْس) مص. بسرعت انتقال در فهم و استنتاج
(اَلْحِدَاس) غایت هر خبر
(حَدَقَ ـِ حَدَقًا وَاحْدَوْدَقَ) احاطه کرد و احاطه شد
(حَدَقَ) اِلَيْهِ نظر با دوخت و خیره با و نگریست
(اَلْحَدِيقَة) مرغزار با درخت، باغچه دباغ، ج حَدَائِق
(اَلْحَدَقَة) سیاهه چشم، ج حَدَق و حَدَقَات وَاَحْدَاق
(اَلْحَدَق) با دنجان
(اَلْحَدْل) غیر عادل
(اَلْاَحْدَل) کسی که میانه اش از دیگری بلندتر باشد، و یا کف دگرون او پیش آمده باشد
(حَدَمَ ـِ حَدْمًا) تافته کرچیز را بر آتش سرخی خون زیاد شد
(اَلْحَدْمَة) صدای التهاب آتش
(اُحْتُدِمَ) روزگر مایش شدت یافت تأثیر شراب زیاد شد، خشم او شدت یافت

(اَلْحِدَام) غیظ
(حَدَا ـُ حَدْوًا و حِدَاءً و حُدَاءً) صدا را بر خر خواندن برای شتران بلند کرد
(اَلْحَدْو و اَلْحِدَاء و اَلْحُدَاء) رجز خواندن برای شتران که حرکت کنند و تند بروند
(اَلْحَادِی) رجز خوان ج ، حُدَاة
(اَلْحَدْوَاء) بادشمال
(اِحْتَدَی) اَللَّیْلُ اَلنَّهَارَ شب تا به روز کرد ، از پس آن برآمد
(حَدِیَ ـَ حَدًی) در مکان اقامت کرد
(تَحَدَّی) قصد کردن ، برابری نمودن ، خصم را پیش خواندن ، غلبه جستن
(اَلْحَدَیَا) منازعه و مسابقه و برابری جستن
(حَذَّهُ ـُ حَذًّا) بسرعت آنرا برید و قطع کرد
(اَلْحَذَر و اَلْحَذِر) بیم و پرهیز
(اَلْحَذِر) زیرک و بیدار و باپرهیز
(تَحْذِیر) ترسانیدن و آگاه نمودن
(اَلْاِحْذَار) خشم و گرفتگی
(حَذَارِ) اسم فعل یعنی برحذر باش
(اَلْحُذُرْبَی) باطل

(اَلْمَحْذُور) امری که از آن باید ترسید و برحذر بود
(حَذَفَهُ ـِ حَذْفًا) انداخت آن را ، ساقط کرد ، قطع نمود ، بعصا یا سنگ زد
(حَذَّفَ) اَلشَّیْءَ نیکو و زیبا ساخت آنرا
حَذَّفَ رَأْسَهُ بِالسَّیْفِ همشیر سرش را
(اَلْحَذَف) یکنوع مرغابی واحدش حَذَفَة
(اَلْحُذَافَة) زن کوتاه قد
(مَحْذُوف) اَلذَّنَب دم بریده
(اَلْحِذْفَار و اَلْحُذْفُور) جانب ، سوی ، کرانه ، گروه زیاد ، وشریف ، ج حَذَافِیر و مردم آماده برای جنگ را حَذَافِیر گویند ، و بمعنی تمام و همه و سراسر هر چیز میباشد
(حَاذِق) ماهر و زیرک ج حُذَّاق و حِذَاق ، سرکه بسیار ترش
(اَلْمُحَذَّف) پاره پاره گردید
(اَلْحَذْف و اَلْحِذْق و اَلْحَذَاقَة و اَلْحِذَاقَة) مهارت و زیرکی ، درست

فراگرفتن چیزی
(حَذَقَ ـِ حُذُوقًا) سرکه تند شدن شیء آن
(اِنْحَذَقَ) بریده شد
(اَلْحُذَاقَة) طعام کم
(اَلْحُذَاقِیّ) شخص فصیح، کار دیده، کاردان
(اَلْحِذَاقَة) زیرکی، مهارت
(حَذْلاء) چشمی که مژه اش فرو ریخته باشد
سرخی آن
(اَلْحَذَل) میل
(تَحَذَّلَ) مهربان گردید
(تَحَذْلَقَ) اظهار مهارت و زیرکی کرد، مدعی آن شد ولاف زد
(اَلْحِذْلِق) زیادگو، لاف زن
(اَلْحَذْم) قطع کردن، چابک رفتن، کندی نمودن
(اَلْحَذِیم) شمشیر تیز و برنده
(حَذَاهُ وَحَاذَاهُ مُحَاذَاةً) نزدیک او شد در مقابلش قرار گرفت
(اَلْحِذَاء) کفش، نعلین، ج اَحْذِیَة
(اِحْتَذَى) کفش پوشید، پیروی کرد، تقلید نمود.
(اَلْحَذَّاء) کفشدوز ج حَذَّآؤُونَ
(حَذَى ـِ حَذْيًا) دست را برید. دشنام داد، غیبت و بدگوئی کرد
(اِحْذَاء) بخشی از غیبت دادن، یا چربزبان دادن
(اَلْحُذَيَّا) مژدگانی
(اَلْحِذَاء) سخن چین
(حَرَّ ـُ حَرًّا) بنده آزاد شد
(اَلْحُرِّيَّة) آزادی و آزادمنشی، خلوص
(اَلْحُرّ) آزاد، برعکس (عبد) و حُرَّة
(حَرَّ يَحِرُّ حَرًّا وَحَرَّةً وَحُرُورًا و حَرَارَةً) گرم شد، حَرَّ الْمَاءُ، آب گرم شد، وحَرَّ الْاَرْضَ زمین را هموار و صاف کرد
(حَرَّرَ) بنده را آزاد کرد، فرزند را وقف خدمت خدا کرد
(اِسْتَحَرَّ) الْقِتَالُ جنگ شدت یافت
(اَلْحَرِير) ابریشم
(اَلْحُرّ وَالْحُرَّة) نیز بمعنی شریف و اسب

أَلْحَرَّة
اسیل آمده است ج ، أَحْرَار وحَرَائِر
(أَلْحَرَّة) زمین سنگلاخ سوخته ج حَرَّات
وحِرَار
(أَلْحَرَّة) تشنگی
(أَلْحَارّ) گرم ، ضد سرد ، اعمال گران شاقه
(أَلْحَرِيرِيّ) ابریشم کار
(أَلْحَرُورِيَّة) خوارج ، منسوب بحَرُورَا
که محلی بود نزدیک کوفه
(أَلْحَرّ وَالْحَرُور) گرما
(أَلْحِرّ وَالْحِرَّة) فرج زن ، ج حُرُوف
(حَرَبَ ـُ حَرَبًا) دارائی شخص را گرفت
واورا بیچیز کرد
(أَلْحَرِيب) کسی که دارائیش را گرفته باشند
ج ، حَرْبَى وحُرَبَاء
(حَرِبَ ـَ حَرَبًا) هارشد خشمش شدت
یافت
(أَلْحَرِب) شخص پرخشم
(أَلْحَرْب) جنگ ، کارزار ، ج ،
حُرُوب
(أَلْمُحَارَبَة) جنگیدن
(أَحْرَبَ) جنگ را برافروخت ، رَجُلٌ

حَرْبٌ مرد شجاع جنگی
(أَلْحَرْبِيّ) کسی که در حال جنگ باشد ج
حَرْبِيُّون
(أَلْحَرْبَة) آلت جنگ ، ج ، حِرَاب
وبمعنی ، ضربت بانیزه ، غارت وفساد ، دین
وروز جمعه آمده است ج ، حَرَبَات وحَرْبَات
(أَلْحَرَّاب) عامل سلاح وسازنده آن
(أَلْحِرْبَة) هیئت جنگ و کارزار
(أَلْحَرَب) مص ، هلاکت و بیچیزی ،
سکونه ضرها
(أَلْحِرْبَاء) بیضهای زرد و پشت کوشت
آن
(مِحْرَاب) صدر منزل عالیترین جایها که برای
نشستن باشد ، میدان کارزار ، ومحراب مسجد محلی
است که امام در آن ایستد ، وقبله مسجد ، جایگاه
شیر ج ، مَحَارِيب
(أَلْحَرِيش وَالْحِرِّيش) افعی بزرگ
(أَلْحَرْت) صدای دندان حیوان هنگام
خوردن
(حَرَثَ ـُ حَرْثًا) زمین را شخم زد و
شیار کرد ، آنرا کاشت .

(حارث) کشاورز دشیار کننده ج حُرّاث ، نام شیر درنده ، و ابو حارث نیز کنیه آن است
(حرّاث) جمع کننده مال و هم زن آتش
(اِحتَرَثَ) زمین را شیار کرد ، مال را کسب نمود و بدست آورد
(اَلمَحرَث) مص ، زمینی که با دانه و هسته درخت نشاندن کاشته شود
(اَلمِحرَث وَالمِحراث) گاو آهن و آنچه با آن شیار کنند و شخم زنند
(اَلمُحرِث) آلتی که آتش با آن زیر و رو کنند و آنچه جنگ را برانگیزد
(اَلحَرَج) گناه ، اعتراض ، زمین تنگ پر درخت ، چوبهائی که مرده را روی آنها بردارند تنگی و سختی
(اَلحَرَج) گناه ، گوشهای که بگردن آویزند بهرهٔ سگ از شکار ، دامی که برای شیر نهند ، ج ، اَحراج و حِراج
(اَلحِرَج) تنگی و سختی ، کسی که از کارزار روی نگرداند و فرار نکند ، جای تنگ پر درخت
(اَلحَرَجَة) درختستان انبوه
(اَلحَراجِ) تنگنا
(اَلمِحراج) شب بلند
(حَرِجَ ـَ حَرَجًا) تنگ و سخت شد گناه کرد ، چشم بهم شد و فرو رفت
(حَرَجَ ـُ حَرَجًا) از خشم دندان بهم سائید
(اَحرَجَه) اورا در گناه یا تنگی و سختی انداخت
(لا حَرَجَ عَلَیکَ) گناهی بر تو نیست ، اعتراضی بر تو نیست
(حَدِّث عَن البَحرِ وَلا حَرَجَ) درباره دریا آنچه میخواهی بگو و اعتراضی بر تو نیست
(اَلمُحرِج) سخت گیرنده ، و مُحَرِّجات سوگندهائی که محال هائی برای سوگند خورنگذارند
(اَلحَرجَلة) لنگی
(اِحرَنجَام) اجتماع ، ازدحام
(حَرَدَ وَحَرِدَ وحَرِیدَ) تنها منفرد ج حِرادٌ و حَرَدَاءُ ، و حَرِید ماهی خشک و نمک سود و نیز گویند ، بمعنی دور و هر چیز کمی که در چیزی زیاد باشد نیز آمده است
(حَرَزَ ـُ حَرزًا) دارائی را بدست آورد و حفظ کرد و گرد آورد و در همه بخیت
(حَرِزَ ـَ حَرَزًا) پرهیز کار گردید
(حَرَزَ ـِ حَرازَةً وحِرازًا) جای استوار

ومحکم کردید
(حَرَّزَ) مبالغه در نگهداری کرد
(اَحْرَزَ) گرفت، بدست آورد، نگهداری کرد
(مَحْرَزَة) پرهیز کردن، خویشتن را نگاهداری کردن.
(اَلْحِرْز) جای امن و استوار و محکم، بهره، جانی که چیزی در آن حفظ شود، تعویذ، ج اَحْراز
(اَلْحَرَن) مص، کوی بازی که آن را تراشند در وی زمین غلطانند، و آنچه نگاه داشته شده باشد. ج اَحْراز
(اَلْحَرَزَة) مال برگزیده و بهترین آن ج حَرَزات
(حَرَسَهُ یَحْرُسُهُ حَرْسًا) نگهبانی کرد او را
(حارِس) نگهبان ج، حَرَس و حُرّاس
(حَرَسَ ـِ حَرْسًا وَاحْتَرَسَ) در شب از چیزی
(تَحَرَّسَ وَاحْتَرَسَ) پرهیز کردن خود را
نگهداری نمودن
(حَرَسَ ـُ حَرْسًا) زندگانی طویل کرد، عمر زیاد نمود
(اَلْحَرَس) روزگار
(اَلْحَرَس) نگهبانان شاه، واحدش حَرَسِیّ ج، حُرّاس
(اَلْحَرَسان) شب و روز
(اَلْحِراسَة) نگهبانی
(اَلْحَراسِیَة) دیواری که برای نگهداری کوسفندان سازند، گوسفندی که در شب دزدیده شود، دزدی در شب
(اَلْاَحْرَس) کهن سال، قدیم و کهنه
(حَرِشَ ـَ حَرَشًا) درشت و خشن شد، فریب داد
(حَرَّشَ) تحریک بفتنه کرد، بین مردم یا حیوانات بهم برانگیخت
(تَحَرَّشَ) متعرض شد، سوسمار را شکار کرد.
(اَلْحَرِش) مص، نشان، فریب، جماعت مردم. ج، حِراش
(اَلْحَرِش) کسی که چشمش بخواب نرود یا که از گرسنگی بخواب نرود
(حَرّاش) مار سیاه سالدار که سوسمار شکار

کند

(اَلْخَرْشَف) طیس‌های پرندگان کوچک و مخ که بال و ارنشده باشد، شکمهای زرده، ناتوانان و پیران، گروه پیادگان، و سنگ کنار رود خانه

ج، خَرَاشِف

(اَلْخُرْشُف) زمین سخت و درشت و ناهموار

(حَرَصَ ـِ وحَرِصَ ـَ حَرَصًا) شره او زیاد شد، آزمند گردید.

(حَرِیص) آزمند ج، حُرَصَاء، حِرَاص

حُرَّاص مـ، حَرِیصَة ج، حِرَاص و حَرَائِص

(تَحْرِیص) آزاد را تقویت کرد، او را ترغیب و تشویق نمود

(اَلْحِرْص) مص، شره، آزمندی

(حَرِض و حَرَض و حَارِض) خسته و بیمار و فاسد.

(حَرِضَ ـِ حَرَضًا) خود را فاسد و تباه کرد

(تَحْرِیض) تشویق کردن، برانگیختن بر طرف کردن فساد عقل و بدن

(حَارَضَ) بر کار مواظبت کرد

(اَلْحَرَض) مص، فساد تن یا ذهاب عقل

(اَلْحَرِضَة) شخص پست و فاسد گمنام، ج حَرِض

(حَرَفَ ـِ حَرْفًا) برای عیال خود کسب نفقه کرد، برگرداند، روی برتافت

(حُرِفَ) فی مَالِهِ، قسمتی یا بهری از مالش رفت

(تَحْرِیف) تغییر دادن سخن از جای خود، مایل کردن چیزرا، برایش کرانه یا تیزی قرار داد

(اَحْرَفَتْ) پس از فقر به ثروت رسید، برای عیال خود کسب نفقه کرد

(اِحْتَرَفَ) برای خود پیشه‌ای بدست گرفت

خواست، میل کرد و برگشت.

(اَلْحَرْف) ج، حِرَف، طرف کناره و تیزی از هر چیز، حَرْفُ الْجَبَلِ، تیزی قله آن

(اَلْحَرْف) ج، حُرُوف و اَحْرُف هر یک از حروف هجاء، و در نحو کلمه‌ایست که معنی ندارد قبل از ترکیب، بلکه دیگر معنی مستقل از آن مفهوم نشود

(اَلْحَرْفَة) نا امیدی و بی بختی، فرومایگی

(اَلْحِرْفَة) پیشه، صنعت، وسیله‌ایکه برای کسب پیش گیرند

(اَلْمُحْتَرَف) پیشه ور

(اَلْحَرِیف) همکار، هم پیشه، ج حُرَفَاء

(حَرَقَهُ ـُ حَرْقاً) باآتش او را سوزانید، او را سائید، بهم سائید
(حَرِقَ ـَ حَرَقاً) مویش منقطع شد و فرو ریخت
(اَلْحارِقَة) رگی است در پا
(تَحَرَّقَ و اِحْتَرَقَ) سوخت
(اَلْحَرَق و اَلْحَرْق) آتش و زبانهٔ آتش و سوختگی
(اَلْحَرِیق) ابر پُر رعد و برق، موی کوتاهی که بلند نشود
(اَلْحُرْقَة و اَلْحَرَقَة) گرمی درونی، سوزدل
(اَلْحُرْقَة و اَلْحُرّاقَة) شمشیر تیز برنده
(اَلْحُرّاق و اَلْحَرّاق) کیسکه در همه چیز افساد کند، آب بسیار شور
(اَلْحَرِیق) آتش سوزی، شعلهٔ آتش
(اَلْحَرّاقَة) کشتیهای قدیمی که از آنها مواد محرقه بر دشمن افکنده میشد، ج حَرّاقات
(اَلْمِحْرَق) سوزان
(اَلْحَرّاق) آب بسیار شور و تلخ
(اَلْحِرْقِد) بیخ و بن زبان
(اَلْحَرْقَدَة) برآمدگی‌های گلو، شُرّاصیل و نجیب، ج حَراقِد
(اَلْحَرْقَصَة) استخوان سرورگ، ج حَراقِص و حَراقیص
(حَرَكَ ـُ حَرْكاً) از حقی که براو بود خودداری کرد، از در و سر کتف نالید
(حَرِبَ) کسی که نهیگاهش ضعف داشته باشد، عنین
هر حَرِبَکَة
(اَلْحَراك، اَلْحَرَكَة) جنبش
(اَلْحارِك) بالای شانه
(اَلْحَرِك) سبک و هوشیار
(اَلْمِحْراك) آلت و ابزار جنباندن لنگان دادن
(اَلْمَحْرَك) بُن گردن که بسر متصل شود
(حَرَمَهُ ـِ و حَرِمَهُ ـَ حِرْماً و حِرْمانا) بازداشت او را و بی بهره نمود
(حَرَمَ ـَ حَرَماً و حَراماً و حَرُمَ ـُ حُرْماً و حُرُماً) ناروا و ممنوع گردید، حرام شد و باز داشته شد از کردن آن
(حَرِمَ ـَ حَرَماً) در قمار بازی ببخت
(حَرَّمَ) الشَّیْءَ چیز را حرام کرد
(اَحْرَمَ) در شهر حرام یا در حَرَم درآمد و یا وارد حرمتی شد که هتک آن جایز نیست، حاج محلّ احرام

برتن کرد

(اَلْحُرْمَة) آنچه شکستن آن روا نباشد، و آبرو و عهد و پیمان و مهابت و بهرهٔ چیزی ج، حُرُمات

(اِحْتِرَام) حرمت داشتن، مهابت را مرعی داشتن، از چیزی ممنوع شدن

(اِسْتِحْرَام) حرام دانست

(اَلْحَرَام) ناروا، ضد حلال، و اجیی که ترکش جایز نباشد، ج، حُرُم، و وقت احرام بستن برای حج

(اَلْاِحْرَام) مص، احرام بستن برای حج که در مقابل آن حِل که احرام گذاشتن است میباشد

(اَلْحَرَم) گرداگرد کعبهٔ مکه تا مسافت معین و هر جائی که برای شخص حمایتش واجب باشد، و حرمت آن نیز بر سایرین لازم باشد. ج، اَحْرَام

(اَلْحَرَمَان) مکه و مدینه را گویند

(اَلْحِرْمَان) بی بهره و روزی بودن، نامیدی

(اَلْحَرَمَة) صیانت، نگاه داشتن

(اَلْحُرُم) جمع حرام و زنان محرم. و اشهر حرم عبارتند از چهار ماه ذیقعده و ذیحجه و محرم و رجب، و این چهار ماه عرب جنگ را روا نمیداشتند.

(اَلْحَرَام) نامایست و ناروا و آنچه بجا آوردن گناه باشد (ضد حلال) ج، حُرُم

اَلْبَلَدُ اَلْحَرَامُ، مکه و اَلْبَیْتُ اَلْحَرَامُ، کعبه

(اَلْحَرَامِیّ) کسی که مرتکب حرام شود و اصطلاح عامی دزد را نیز حرامی گویند

(اَلْمَحْرَم) ج، مَحَارِم افراد خاندان که زناشوئی با آنها حرام باشد و پیش آمدهای ترسناک شب را نیز مَحَارِمُ اللَّیْلِ گویند

(اَلْمَحْرُوم) ناامید و بی بهره

(اَلْحِرْمِلُ وَالْحَرْمَل) چیزیکه رنگ و پوشش تغییر کرده باشد، گل سیاه رسیاه

(حَرْمَزَه) او را لعن و نفرین کرد

(اَلْحَرْمَل) سپند، اسپند

(حَرَنَ وَحَرُنَ ـُ حُرُونًا وَحِرَانًا) توسنی کرد، در جا ایستاد و لگد نخورد، در فروش قیمت بیفزود، و از آن نکاست

(حَرُونَ) ستور توسن

(حَرَنَ) اَلْقُطْنَ پنبه را زد

(اَلْمِحْرَن) کمان پنبه زنی

(اَلْحَرَا) ناحیه و فضای فراخ خانه و محوطهٔ مرغان و کنام آهوان و گوره ج اَحْرَاء

(حَرَی ـِ حَرًی) چیزکاست و ناقص شد

(حَرِیّ) سزاوار ج، حَرِیُّون و اَحْرِیاء
(اَلْحَرَجَة) صعوبتهای راجستن، تأمل و درنگ کردن، قصد کردن، دربرتری دادن
(اَحْرَی) اولی، لایقتر، سزاوارتر
(حَزَّ ـُ حَزًّا) برید، قطع کرد
(اَلْحَزّ) رخنه و بریدگی، وقت، شخص درشت سخن ج حُزُوز
(حَزَّنَ) استناند و ندانهایش را تیز کرد
(اَلْحَزّاز وَالْحَزّازَة) پوسته یا شوره سر
(اَلْحَزَّة) بیماری دل، گاه یا ساعت، وضع نامطلوب، دشوار
(اَلْحَوَّان) قلب، واموری که قلب را بخدیه کند
(اَلْحَزّ) جایگاه بریدن
(اَلْمِحَزّ) ابزار بریدن ج، مَحَازّ و مرد درشت سخن
(اَلْحِزْب) جماعتی از مردم، سلاح، پیروان و هم مسلکان شخص، بهره و قسمت، یک قسمت از شصت قسمت قرآن ج، اَحْزاب
(حَزَّبَ) اَلْقَوْمَ مردم را دسته دسته جمع کرد
(حَازَبَهُ) از حزب او شد، او یارش کرد
(اَلْحَزْب) جمع مردم و دسته دسته شدن آنها و طرفداری آنها از رأی کسی یا طرفداری از او
(اَلْحازِب) ج، حَوازِب اسرخت و درشت
حَزِیب نیز بهمین معنی آمده ج، حُزُب و حُزُب
(حَزَرَ ـِ حَزْرًا وَحَزْزَى) اندازه کرد چیزرا با گمان و تخمین
(حازِر) شیر یا شراب ترش
(اَلْحَزْرَة) برگزیده از مال و هر چیز
(اَلْحَزُور) کودک رسیده و زور مند ج حَزاوِرَة و مرد ضعیف و بعکس
(حِزْیان) یکی از ماههای رومی که قبل از ماه تموز است و ۳۰ روز میباشد
(حَزَقَ ـِ حَزْقًا) زه یا بند را برکشید، چیزرا فشرد
(اَلْحَزَق) بخیلی
(حَزَمَهُ ـِ حَزْمًا وَحَزَمَهُ) استوار بست میان آن را
(حَزِمَ ـَ حَزَمًا) چیز در گلوی شخص ماند
(اَلْحَزْم) زمین درشت بلند ج، حُزُوم و استواری و هشیاری و آگاهی در کار

(الحزام) تنگ ستور و آنچه درمیان بندند
ج، حُزُم
(الحازم) مرد هشیار و آگاه در کار و کسیکه کار استوار باشد، ج حَزَمَة و حُزَّم و أحزام
(الحزیم) سینه و میانه سینه که محل بستن تنگ است
ج، حُزُم و أحزمة
(الحُزمة) بسته هیزم
(الحُزمة) کوتاه قد
(المحزم) جای بستن تنگ
(الحزیوم) وسط سینه و زمین مرتفع و درشت
ج، حیازیم و حیازیم
(الأحزام) دسته های مردم، أحزاب
(حَزَنَهُ یَحزُنُهُ حُزناً) اندوهگین کرد او را
(حَزِنَ یَحزَنُ حَزَناً) اندوهگین شد براو
(الحَزَن) اندوه ج، أحزان
(الحَزین) ج، حُزَناء و حِزان و حِزالی همچنین مَحزُون و مُحزَن و مِحزان و حَزنان اندوهگین و اندوهناک
(الحَزَن و الحَزَنة) زمین درشت، ضد سهل
(الحُزُنة) کوه سخت و دشوار ج حُزُن
(تَحَزَّنَ) اندوهگین شد

(الحَزّاء) ستاره شناس
(الحازب) غالبین، کف چین، بسیار آگاه در کار
(حَسَّهُ یَحُسُّهُ حَسّاً) بسختی کشت او را، سخت کشت را سوزاند
(حَسَّ یَحِسُّ حَسّاً و أحَسَّ) دریافت، درک کرد
(حَسَّ یَحِسُّ حَسّاً و حِسّاً) بحس یقین حاصل کرد
(تَحَسَّسَ) در صدد شنیدن و بدست آوردن خبر برآمد، چیزی را بقوه حس شناخت و طلب کرد
(حَسَّهُ) حس او را برانگیخت
(انحَسَّتْ) استناند و دندانهایش ریخت شکست، خورد شد
(الحِس) مص، حرکت و صدای خفی، درک اشیاء، دردی که زنان را پس از زائیدن حاصل شود
(الحَس) مص، تیزی و حذاقت و قدرت بر تصرف
(الحاسة) قوه نفسانی که اشیاء را درک کند ج حواسّ
(حِساس) تب، اول شروع آن

(اَلْحِسّيّ) آنچه باحس ظاهری ادراک شود
(اَلْحَاسَة) شومی و بدبختی و سوء خلق
(اَلْحَسَنَة) شایستوران که آنرا (قشو) گویند.
(حَسَبَ ـُ حَسْبًا وَحِسَابًا) شمرد و شمار کرد.
(حَسِبَ ـَ حِسْبَانًا) گمان کرد
(حَسُبَ ـُ حَسَبًا) دارای حسب بزرگ شد
(اَلْحَسِيب) شخص اصل و نسب دار و بزرگ ج حُسَبَاء
(اَحْسَبَهُ) باو طعام داد و بخشش نمود
(حَاسَبَهُ مُحَاسَبَةً وَحِسَابًا) اقامهٔ حساب براو کرد، او را محاسبه کرد
(حَسِبَ وَاحْتَسَبَ) گمان کرد و شمرد، آزمود
(اَلْحَسْب) بسنده و کفایت
(اَلْحَسَب) شمرده، اندازه، گوهر شخص و اصل و تبار و بزرگی
(اَلْحِسَاب) شمردن، يَوْمُ الْحِسَابِ روز قیامت. اندازهٔ کافی
(اَلْحَسْمَة) مص، دفن مرده، اجر و ثواب ج، حِسَب، اَلْحَسَبَة، بلش
(اَلْحَسِيب) محاسب، دارای حسب
(اَلْحُسْبَانَة) صاعقه، ابر
(اَلْحَسَد) مص، بدخواستن و تمنا کردن زوال یا انتقال نعمت و فضل کسی
(اَلْحَسُود) بدخواهنده، وتمنی زوال نعمت
(اَلْحَسَدَة) آنچه موجب بدخواهی حسد شود
(حَسَرَ ـُ حُسُورًا) دید، ضعیف و خسته شد، چیز کشوف گردید، آب بزمین فرو رفت
(حَسِرَ ـَ حَسَرًا) خسته و مانده شد
(حَسِرَ حَسَرًا وَحَسْرَةً) افسوس و دریغ خورد
(تَحَسَّرَ) عَلَيْهِ براو افسوس خورد
(حَاسِر وَحَاسِرَة) مرد بازن سر برهنه
(اَلْحَسِير) خسته و مانده و ضعیف، افسوس خور ج، حَسْرَى
(اَلْحَسْرَان) کسی که حسرتش زیاد باشد
(اَلْمَحْسِر وَالْمَحْشَر) خبرگزار، چهره سرشت، ج مَحَاسِر
(اَلْمَحَاسِير) مصایب و بلایا
(اَلْمِحْسَرَة) جارو

(حَتَّرَ) اَلْقَطَا پرندهٔ موش ریخت
(اَلْحَتْرَكَة) افسوس و دریغ
(اَلْحَتْف) صفیر مار، راندن رمه، پاک کردن خرما، درو کردن کشت
(اَلْحَتْفَة) ابر رقیق
(اَلْحَتِیقَة) دشمنی، کینه، غیظ
(اَلْحَتَاكَة) دشمنی، کینه
(اَلْحَتِیك) کوتاه قد
(اَلْحَتَل) پنجهٔ سوسمار ج. حِتَلَة
(اَلْحَتِیل) گوسالهٔ و واحدش حَتِیلَة ج. حُتُل
(اَلْحَتُول) پست و خسیس
(حَتَمَهُ ـِ حَتْمًا) او را بکلی قطع کرد رگ را برید و داغ کرد تا خون بند آید
(اَلْحُتَام) شمشیر برنده یا تیزی آن
(اَلْحُتُوم) شوم
(حَتُنَ وحَتَنَ ـُ حُتْنًا) زیبا شد
(اَلْحَتَن) زیباج حِتَان مر. حَتْنَة، حَتْناء ج، حَتَنات وحِتَان
(اَلْحَاسَنَة) سابقه در زیبائی، ملاطفت وخوش رفتاری

(اَحْسَنَ) کار نیکو کرد، نیکی و احسان نمود، چیز زیبا نمود، علم یا هنر را خوب آموخت
(اَلْحُسْن) زیبائی، ضد قبح، ج مَحَاسِن (محاسن اعضاء نیک بدن را نیز گویند.
(اَلْحَسَن) خوب و نیکو و صاحب جمال. استحسان نزد یک آنچه
(اَلْحَسَنَة) کار نیک و پسندیده ج حَسَنَات
(اَلْحُسْنَى) توجه بخدا، نقیض سوئی عاقبت نیک و پسندیده، پیروزی، شهادت ج، حُسْنَيَات و حُسَن، و اسماء حسنی نامهای خداوند است که ۹۹ اسم است
(اَلْحُسْنَيَان) پیروزی و شهادت
(اَلْحَسَّان) شخص بسیار نیکوکار
(اَلْمَحَاسِن) چیزهای نیک و پسندیده
(حَسَا ـُ حَسْوًا ومَحْسَى و اِحْتَسَى) شوربا یا غذای روان را خورد، پرنده آب را بمنقار آشامید
(اَلْحَسْو واَلْحَسَا واَلْحَسَاء) غذای روان که از آرد سرکشند، سوپ، شوربا
(اَلْحَسِيّ) دشت هموار که در آن مرد آب باشد ج. اَحْسَاء و حِسَاء

(حَشَّ ـُ حَشًّا) گیاه را درو کرد، آتش را برافروخت وجنگ را دامن زد، و با سب گیاه داد
(اَحَشَّتِ) اَلْیَدُ دست شل و خشک شد، و
اَحَشَّ لِفُلَانٍ، یاری داد او را
(اَلْحَشِیش) گیاه تر و خشک یکدانه را حَشِیشَة گویند
(اَلْحُشَاشَة وَالْحُشَاش) بقیهٔ جان در بیمار و زخمی
(اَلْحُشّ) تثلیث حاء بستان و نخلستان ج حُشُوش
(اَلْحَشِیشَة) بنگ، چرس و بته آن
(اَلْمَحَشّ) جای پر گیاه، ج، مَحَاشّ
(اَلْمِحَشّ وَالْمِحَشَّة) داسی که گیاه با آن درو کنند
(اَلْحَوْشَبَة) جماعت مردم
(حَشَدَ ـُ حَشْدًا) چیز را جمع کرد، فراهم آورد
(تَحَشَّدَ وَاحْتَشَدَ) اَلْقَوْمُ گرد آمدند برای امری یا یاری کردن
(اَلْحَشْد وَالْحَشَد) جماعت، گروه ج حُشُود
(اَلْحَشِید) کسیکه در بذل مال و یاری دریغ نکند، ج، حُشُد
(اَلْحَاشِد) محافل و مجامع
(حَشَرَ ـُ حَشْرًا) گرد کرد مردم را، وَیَوْمُ الْحَشْرِ روز قیامت را گویند
(حُشَیْرَة) اَلْوُحُوش حیوانات وحشی و درندهٔ موذی و هلاک شدند
(اَلْحَشْر) مص، گوش لطیف و پرمی بر تیز نهند، و نیزه باریک
(اَلْحُشَارَة) اوباش مردم
(اَلْحَشَرَة) ج، حَشَرَات جانوران خرد و گزنده
(اَلْمَحْشَر وَالْمَحْشِر) جای گرد آمدن مردم
(حَشْرَجَ حَشْرَجَةً) آمد و شد جان در گلو هنگام مرگ، و آواز در حلق در هنگام مرگ
(اَلْحَشْرَج) کوزهٔ باریک و ظریف که آب را خنک کند
(اَلْحَشَف) بدترین انواع خرما
(تَحَشَّفَ) پوشیدن لباس کهنه و مندرس که آن را حَشِیف نامند
(اَلْحَشَفَة) ریشه‌ای کشت که بعد از درو باقی ماند و پیرزن کلانسال و خبیر خشک و مهزالت مرد تا محل ختان، ج، حِشَاف
(حَشَمَهُ ـُ حَشْمًا) آزار کرد او را و خشم آورد او را بخشم، و بر او اهل و اتباع را شمار کرد، چیز را طلبید
(حَشِمَ ـَ حُشُومًا) خسته شد، پس از راه دوری گرفته شد
(اَلْحَشَم) عیال و خویشان و چاکران و کسان شخص که برای او بخشم آیند

(اَلْحُشْمَة) زن وحق وحرمت خویشی زنهاری
(اَلْحِشْمَة) شرم وانقباض
(اَلْحَشِیم) صاحب حشمت وجاه ج، حُشَمَاء
(اَلْحِشْنَة) کینه وحقد
(اَلْحَاشَنَة) دشنام وناسزا بهم گفتن
(اَلْحَشَا) درونه، آنچه در داخل شکم یا در پهلو باشد ج، اَحْشَاء
(حَاشَاهُ) چیزکمی باو داد
(اَلْحَاشِیَة) اطرافیان وخویشان شخص وکرانه چیز، ودر اصطلاح علمی مطلبی که زاید بر متن باشد ج، حَوَاشِی، حَوَاشٍ
(اَلْحَشْو) کلام زاید، ویکی از اصطلاحات علم بدیع است، مردمان پست وهرزادیها، و آنچه درون چیزی نهند
(اَلْحِشْوَة والحُشْوَة) امعاء وما از هر چیز
(اَلْمَحْشَى) محل طعام در شکم
(اَلْحَشِيّ) هر خوراک وچیزی که در درون آن چیزی انکنده باشند
(تَحْشِیَة) حاشیه نهادن برای جامه وکتاب وغیره
(حَاشَا ومُحَاشَاة) استثنا کردن کسی یا چیزرا از یک حکم عام
(اَلْحَصَى) بیماری ریه که تنفس را سخت کند
(حَاشَا) کلمه ایست که برای استثنا آید و استثنا کردن را رساند
(حَصَّ) الشَّعْرَ موی را تراشید
(اَلْاَحَصّ) روزی که آفتاب آن درخشان وآسمانش صاف باشد، مرد بیمو
(اَلْحَاصَّة) بیماری ریزش مو
(اَحَصَّهُ) باو بهره داد
(مُحَاصَّة) بهره بهره کردن غرماء یا شرکاء چیزرا
(اَلْحَصّ) ریختگی مو وشکستن وکوتاه شدن موی صورت وبریده شدن دُم
(اَلْحِصَّة) بهره ونصیب ج حِصَص
(اَلْحُصّ) زعفران، مروارید ج، حُصُوص واَحْصَاص
(اَلْحُصَاص) سرعت دویدن، جَرَب
حَدَث باصدا
(اَحْصَاهُ) سیرابش کرد
(حَصَبَهُ یَحْصِبُ حَصْبًا) بارگ وارد وحَصَبَ عَنْهُ ازاو بسرعت فرار کرد

(اَلْحَصَب) سنگ ریزه وریگ وآنچه در آتش برای افروختن آن ریزند مانند هیزم وغیره
(اَلْحَصْبَاءُ) ریگ وکیدانه را حَصَبَة گویند
(اَلْحُصْبَةُ وَالْحَصَبَة) بیماری عفونی که در طب قدیم حصبه گفته شده، و بروفق مسلم باشد مطبقه ومحرقه، وامروز تیفوس وتیفوئید نامند که هرکدام میکروب مخصوص دارد، واز امراض واگیر است
(اَلْحَاصِب) فا، بادشدید که ریگها را پراکنده کند، نگرگ، ابری که نگرگ بارد ج حَوَاصِب
(حَصْحَصَ حَصْحَصَةً) امر پس از پوشیده ماندن هویدا وآشکار شد، شخص مانند بازماندگان راه رفت، وشتاب رفتن، وجنبانیدن چیزی در چیزی تا جایگیر شود
(تَحَصْحَصَ) بر زمین چسبید هموار شد
(اَلْحَصْحَاص) خاک
(اَلْحِصْحِص) سنگ ریزه، وَرَجُلٌ حُصْحُصٌ مردی که بدقایق امور رسیدگی کند وآنها را فراگیرد
(حَصَدَ لِـ حَصْدًا وَحِصَادًا وَحَصَادًا) کشت وزرع را با داس درو کرد
(حَاصِد) فا، درو کننده ج، حَصَدَة وحُصَّاد
(اَلْحَصَدُ) الزَّرْعُ هنگام درو کشت فرارسید
(اِنْحَصَدَ) قوم گرد آمدند، کشت بجائی رسید که باید درو شود، ریسمان سخت تابیده شد، شخص خشمناک شد
(اَلْحَصَادُ وَالْحِصَادُ وَحَصَادَة) مص، درو وهنگام آن، وکشت درو شده
(اَلْمِحْصَد) ابزار درو کردن مانند داس وغیره
(اَلْحَصَد) صنعت وریزه کاری در زرها ودرسنها وزره ها
(اَلْحَصَر) تنگ دلی، بخل، عجز در سخن
(حَصِر) بخیل، دراز دار
(حُصَر) گرفتگی شکم
(اَلْحَصِير) مرد تنگدل، بوریا، هرچه بافته شود، گیاهان کوچک، رده مردم، مجلس، پادشاهی که از مردم محجوب باشد، راه، پهلو وتهیگاه، زندان وزندانی، ج حُصُر وحُصْرَة

(اَلْحِصَارُ) جائی که از دشمن آن پناه برند
(حَاصَرَهُ مُحَاصَرَةً) او را در تنگی انداخت، او را از هر طرف فرا گرفت
(حَصَرَ) الشَّیْءَ وارسید همه آن را و فرا گرفت
(اَلْحَصُورُ) مرد تنگدل، مردی که میل خود و یا بر اثر باز داشته شدن از آمیزش با زن دوری کند یا آنها رغبت نکند، و مردی که آلت مردی او بریده شده باشد، و بخیل و ترسان و کسی که از اقدام بهر چیز باز ماند، و راز دار
(اَلْمُخْتَصِرُ) شیر درنده
(اُحْصِرَ) شکمش یا بولش گرفته شد
(اَلْحَضْرَمُ) غوره انگور و هر میوه نارس
(حَصَفَ - حَصَافَةً) خوش رای و خردمند و استوار عقل گردید
(اَلْحَصِیفُ وَالْحَصِیفُ) مرد خوش رای و بسیار خردمند
(اَلْحَصَفُ) جرب یا گری خشک و بسکون صاد، بمعنی دور کردن است
(مُحْصِفٌ وَمِحْصَفٌ وَمِحْصَافٌ) کسی که بسیار دونده باشد.

(اَلْاِحْصَافُ) اتقان و احکام
(حَصَلَ - حُصُولًا وَمَحْصُولًا) بدست آمد، ثابت و باقی ماند و حَصَلَ عَلَی الشَّیْءِ بدست آورد آن را، و حَصَلَ لِی کَذَا برای من فلان چیز یا مقدار ثابت و جبران شد
(تَحَصَّلَ) گرد آمد و ثابت و برقرار شد
(اَلْحَاصِلُ وَالْمَحْصُولُ) خالص هر چیز که بدست آید
(اَلْحَصِیلُ) آنچه از اموال بدست آید
(اَلْحَصَلُ وَالْحُصَالَةُ) باقی مانده خرمن پس از جدا کردن دانه های خوب، تبخ
(اَلْحَوْصَلُ وَالْحَوْصَلَةُ وَالْحَوْصَلَاءُ) چینه دان مرغ و پرنده
(اَلْحَصَلُ) غوره خرما و گرد زرد و سکون صاد
(اَلْحَصِیلَةُ) آنچه حاصل شده، بقیه
ج، حَصَائِلُ
(اَلْحَیْصَلُ) بادنجان
(حَصَنَ - حَصَانَةً) استوار و منیع گردید
(حَصِینٌ) جای بلند و استوار
(حَصُنَتْ حَصَانَةً) زن پارسا و پاکدامن شد

مشد، شوهر کرد
(اَحْصَان) زن پارسا و شوهردار ج حُصُن و حَصَانَات
(حَاصِن، حَاصِنَة) ج حَوَاصِن و حَاصِنَات و حَصْنَاء نیز همان معنی است. گوهر
(حَصَّنَ وَاَحْصَنَ) جای را بلند و استوار نمود
و اَحْصَنَ اَلْمَرْاَةَ زنرا شوهر داد
(اَحْصَنَ) اَلرَّجُلُ مرد زن گرفت، مُحْصِن مرد متزوج و اَحْصَنَتِ اَلْمَرْاَةُ زن شوهر گرفت. و مُحْصِنَة زن شوهردار
(تَحَصَّنَ) در جای استوار و محکم قرار گرفتن
(اَلْحِصْن) هر جای استوار و بلند و محکم که از آن دفاع شود، اسلحه، ج، حُصُون و اَحْصَان
(اَلْحِصَان) اسب نر و نجیب ج، اَحْصِنَة و حُصُن
(اَلْحَصِين) جای استوار و محکم و منیع
(اَلْمِحْصَن) زنبیل، قفل، کاخ
(اَبُو الْحَصِين) روباه
(اَلْحَوَاصِن) زنان باردار

(اَلْاَحْصِنَة) پیکانها
(اَلْحَصْو) بازداشتن، در دره دویدن
(حُصِيَ) سنگ مثانه گرفت
(اَحْصَى) اَلشَّيْءَ شمرد و چیزرا دانست و دریافت.
(اَلْحَصَى) سنگریزه و ریگ کوچک را حَصَاة گویند ج، حُصِيّ و حَصَيَات
(حَصَاة) عقل و رأی و هوش، سنگ مثانه
(اَلْحَصِيّ) بسیار عاقل
(حَصَّهُ يَحُصُّهُ حَصًّا) برانگیخت او را
(تَحَاصَّ) اَلْقَوْمُ همگی را برانگیختند
(اَلْحَضَض) چیز، فقط در سیاق کلام نفی آید مثل مَا عِنْدَهُ حَضَض
(اَلْحَضِيض) پستی زمین، و پستی دره و دامن کوه ج، اَحِضَّة و حُضَض و فقط مقابل اَوْج
(اَلْحَضِيضَة) ملک پدر، آنچه در تصرف است
(اَلْحَضَب وَالْحَضْب) هیزم
(حَضَبَ يَحْضِبُ حَضْبًا) هیزم برآتش افکند
(حَضَجَ) اَلْكَلَامَ سخن را کوتاه آورد
(حَضَجَ يَحْضِجُ حَضْجًا) آتش را برافروخت

چیزرا در آب غرق کرد
(حَضَرَ ـُ حُضُورًا) حاضر شد، ضد غایب، با فتح ضاد و در مضارع بمعنی حضور در مجلس یا اجتماع بکار است
(اَلْحِضَارَة) شهرنشینی، ضد بداوت تمدن را نیز گویند
(مَحْضُور و مُحْتَضَر) کسی که در حال مرگ باشد
(اَحْضَرَ وحَضَّرَ) حاضر کرد، آورد
(مُحَاضَرَة) سؤال و جواب حضوری، کنفرانس دادن
(مُحْتَضِر) کسی که شهرنشین شده و اخلاق شهری بخود گیرد، و بفتح ضاد کسی را گویند که در حال مرگ باشد
(اِسْتَحْضَرَ) چیزرا حاضر نمود، حضورش را خواست
(اَلْحَضَر و اَلْحَضَرَة) نزدیک، درگاه و جای حضور
(اَلْحَضِر و اَلْحَضْر) مفتخور و کسی که بر سر طعام مردم باشد که بر آن حاضر گردد
(اَلْحَضْر) شخص حاضر جواب و خوش بیان

(اَلْحَضَرِی) شهرنشین خلاف بدوی
(اَلْحَاضِر) شهرنشین بر خلاف بادی
اَلْحَاضِرَة کوس پیل، مرکز استان یا شهرستان
ج، حَوَاضِر
(اَلْحَضْر) طفیلی، کسی که ناخوانده سر سفره حاضر شود
(اَلْحَضِيرَة) جماعت مردم و مقدمه سپاه و ریم (چرک) زخم و جای گرد آوردن خرما و میوه پس از چیدن
(مَحْضَر) نزدیکی و درگاه و جای حضور و گواهی که نوشته شود، و جای نوشتن اسناد و احکام و گروه حاضر ج، مَحَاضِر و حُضَّر
اَلْمَحْضَر کسی که از غایب نیکی نام برد
(حَضْرَمَ) در کلام لحن کرد، چیزرا مخلوط نمود، پوست درخت را کند
(اَلْحَضْرَمِيَّة) لکنت زبان
(اَلْمُحَضْرَم) شاعر یکه جاهلیت و اسلام را درمانده باشد
(حَضَنَ ـُ حَضْنًا وحِضَانَةً وَ اِحْتَضَنَ) در آغوش گرفت، و بر گرفت، پرورش و دایگی طفل را بعهده گرفت، پرنده یا

مرغ تخم را زیر بال و پر گرفت تا جوجه درآید

(اَحْضَنَ) بد کوئی و عیب نمود، حق کسی را بر او

(اَلْحِضْن) از زیر بغل تا تهیگاه، و سینه و بغل و بازو (آغوش) ج، اَحْضان

(اَلْحاضِنَة) دایه و زنی که متصدی خدمت و پرورش کودک باشد. ج، حَواضِن

(اَلْحِضانَة) دایگی و پرستاری کودک

(اَلْمُحْتَضَن) آغوش

(حَضا ـ حَضْوًا) آتش را برهم زد

(اَلْحَضاء) آتی که آتش را با آن برهم زنند

(حَطَّ ـُ حَطًّا) فرود آمد و فرود آورد و پایین آمدن بها و قیمت جنس، و بار را بر زمین نهادن

(اَلْحُطاط) کوچک و خرد و ریزه

(اَلْحُطُط) بدنهای نرم

(اَلْحُطُوط) شتر ماده تندرو و نجیب

(اَلْحُطان) بزنر

(اَلْمَحَطّ وَالْمَحَطَّة) منزل و موقف، و جای فرود آمدن، و فرود آوردن ج مَحاطّ مَحَطّات و مَحَطَة ایستگاه راه آهن گویند،

مَحَطّ رِحال، بارانداز مسافران یا قافله

(اَلْحَطّ) کمی و نرمی و نازکی بدن.

(اَلْمَحْطَة) درخواست چیزی کردن

(اَلْحُطَيْئَة) مرد خرد و کوتاه قد، و نام شاعری است از عرب

(اَلْحُطَيْئِيّ) مردمان پست و سفله

(اَلْحِطاء) با قیمانده آب در ظرف

(حَطَبَ ـِ حَطْبًا وَاحْتَطَبَ) هیزم جمع کرد، یا هیزم آورد، یا هیزم شکنی کرد

(حَطَبَ) به او علیه سخن چینی کرد در حق او، افترا بست باو

(حَطَبَ) فی حَبْلِه یاری و کمک کرد او را

(اَلْحَطَب) هیزم، سخن چینی و آنچه آتش با آن افروخته شود.

(اَلْحَطَب وَالْاَحْطَب) بسیار لاغر هر حَطَباء ج، حُطْب

(اَلْحَطّاب) هیمه جمع کن، و هیزم فروش

(اَلْمِحْطَب) داس و آنچه هیزم با آن ببرند

(حَطَمَهُ ـِ حَطْمًا وَحَطَّمَهُ) آنرا شکست، خورد کرد

(حَطِمَ ـَ حَطَمًا) پیر و فرتوت شد

(تَحَطَّمَ وَانْحَطَمَ) درهم شکست، تَحَطُّمٌ غَيْظًا، از خشم برافروخته شد

(اَلْحُطْم) پرخور
(اَلْحُطام) مال نیاکم یا زیاد باشد، ریزه شکسته هر چیز، پوست تخم پزنده
(اَلْحَطِم) پیر و شکسته حال
(اَلْحُطَمَة) آتش بسیار سوزان، دوزخ، و گوسفندان و شتران زیاد
(اَلْحَطَمَة) قحط سال
(اَلْحِطَمَة) هر چیز خشکی که بشکند
(اَلْحَطِیم) دیوار کعبه که بین رکن و مقام و زمزم است
(اَلْحَطّام) شیر درنده
(حَظَّ ـُ حَظًّا وَحُظًّا واَحْظَ) بهره، خوشبخت گردید
(اَلْحَظّ) بهره، بخت، آنچه از خیر و فضل نصیب شود ج، حُظُوظ و حِظاظ و اُحُظ
(حَظِیظ و مَحْظُوظ) خوشبخت و سعادتمند
(اَلْحَظِب وَالْحَظِبَة) کوتاه و فربه و زبرک شکم
(حَظَرَهُ ـُ حَظْرًا) منع کرد او را از چیزی، باز داشت او را از تصرف در آن
(اَلْحَظِیرَة) جای خرما خشک کردن، و حایل و محلی که برای گله و رمه سازند و حَظِیرَة القُدْسِ، بهشت ج، حَظائِر
(اَحْظَرَ) برای دیگری حظیره ساخت
(اَلْمَحْظُور) ممنوع و حرام
(اَلْمِحْظار) مگس سبز
(اَلْحُظْوَة وَالْحِظْوَة) مرتبه و بهره و ظفر یافتن بخیری، و منزلت و مکانت نزد مردم
(اَلْحَظُوَة) تیر کوتاه، هر شاخه که در درخت هنوز سخت نشده باشد
(اَلْحَظُوظ) مص، بهره و بخت و نصیب
(اَلْحِظَة) مکانت، جاه و بخت ج، حِظاء، حِظاء
(اَلْحَظِیّ) کسی که نزد شخص محبوب باشد و جاه و مقامش را بالا برند
(اَلْحَظِیَّة) زن خوشبخت و خوش طالع و مقرب نزد شوهر، زن غیر شرعی یا رفیقه شخص که محبوب او باشد ج، حَظایا
(اَلْحُظَیّا) آهسته راه رفتن و خرامیدن
(اَلْحُظْی) شپش و کیدانه را حظات گویند
(اَحْظاهُ) برتری داد او را، از مال بهره مند ساخت
(اِحْتَظَی) بهره مند و خوشبخت گردید و دارای منزلت

شد
(حَظَاءُ حَظْوًا) آهسته خرامید
(حَفَّ ـُ حَفًّا وَحِفَافًا) پوست کند، موی صورت را تراشید یا بند انداخت
(حَفَّ ـِ حُفًّا) اَلْقَوْمَ گرد او را قوم گرفتند و او را احاطه کردند، حَفَّتْهُ الْحَاجَةُ سخت درمانده و محتاج شد
(اَلْحَفِيفُ) صدای مار که پوست آن برخیزد و صدای درخت و بال پرنده و صدای فرو خزیدن آتش
(اِحْتَفَّ) برید گیاه را، پوست کند، و اِحْتَفُّوا بِهِ، گرد او حلقه زدند
(اِنْسَحَفَّ) اَلْمَالُ تمام مال را برد
(اَلْحَافُّ) حلقه زننده دور چیزی، و کسی که بد چشم باشد و مردم را چشم زند
(اَلْحِفَافُ) مص، جانب، اثر، نشان ج، اَحِفَّةٌ
(اَلْحِفَافَةُ) موئی که از سر ریخته شود
(اَلْحَفَّانُ) جوجه شتر مرغ، یکدانه را حَفَّانَةٌ گویند، و موی شتر مرغ و خدمتکار پیمانه پُر و لبریز
(اَلْحَفِيظَةُ) نوازش و کرامت کامل، چوبی که پارچه را بر آن پیچند، و جولانگاه و کنار پرنگاه
(اَلْحُفُوفُ) سختی زندگی، و کمی آن، خشکی و چشم زخم رسیدن
(اَلْمِحَفَّةُ) مرکبی است مانند هودج که مخصوص سواری زنانست، تخت روان
(حَفَأَ ـَ حَفْأً) بر زمین زد
(اَلْحَفَاءُ) گیاه بَرّی که آنرا (کمک) گویند و یکدانه را حَفَأَةٌ گویند
(اَلْحِفْثُ وَالْحَفِثُ) مار بزرگی است که آزار نرساند ج، حَفَافِثُ
(حَفَدَ ـِ حَفْدًا وَحُفُودًا وَحَفَدَانًا وَاِحْتَفَدَ) بسوی کار شتافت، خدمت کرد و تمام نمود، و در اطاعت امر شتاب نمود
(اَلْحَفْدُ) تیز روی، و حَفَدَ، خدمتکاران یاری کنندگان دیگی را حَافِد گویند
(اَلْحَفِيدُ) اولاد، و اولاد اولاد خواه دختر باشند یا پسر ج، حُفَدَاءُ، وَاَحْفَادٌ
حافد نیز بهمین معنی است
(اَلْحَفِيدُ) اصل و تبار و نقش و نگار روی جامه و اصل کوهان شتر و کاخ شاهی ج، مَحَافِدُ
(اَلْمِحْفَدُ) پیمانه، کنار جامه، طرفی که

ستور و آن علف خورد
(اَلْمُحْتَفِد) شمشیر برنده و تیز
(حَفَرَ ـِ حَفْرًا وَاحْتَفَرَ) زمین را کند و
و آن گودال احداث نمود
(اَلْحَفَر) زردی که عارض دندانها شود
(اَلْحَفْر وَالْحُفْر) چاه فراخ و خاکی که از
محل کنده شده بیرون آید ج، اَحْفار (ج)
اَحافیر
(اَلْحُفْرَة وَالْحَفِيرَة وَالْحُفَيْرَة) گودال
نبر، ج، حُفَر، حَفائِر
(اَلْحافِر) نا، سم ستوران ج، حَوافِر
(اَلْحافِرَة) مؤنث حافر اول هر چیز
بازگشت بوضع اول
(اَلْحُفّار) کسی که کارش کندن زمین باشد
گورکن
(اَلْمِحْفَر وَالْمِحْفَرَة وَالْمِحْفار) ابزار
حفاری مانند بیل و کلنگ و غیره
(حَفَزَهُ ـِ حَفْزًا) از پشت سر او را
او را راند، با نیزه زد او را
(حافِزَة) زانو بزانوی او در نزدیکی نشست
(حَفَزَهُ الْأَمْرُ) شتاب بنیاد او را کار

(تَحَفَّزَ) و اِحْتَفَزَ آماده کار شد، برای جهیدن
برزانو یا دو پا نشست
(اَلْحَفَن) اجل، هنگام در رسیدن چیزی،
نهایت.
(حَفَسَ ـِ حَفْسًا) خورد
(اَلْحِفْش) خانه محقر و کوچک، و خانه از
گلیم و سبد و کوزه و ظروف شکسته و فرسوده
ج، اَحْفاش
(اَلْحافِشَة) سیل آب ج، حافِشات
(اَلْحَفَص) بچه شیر و نر میش چرمی کوچک
(حَفَصَ ـُ حَفْصًا) چوب را خم نمود
و پیچ داد
(اَلْحَفَص) متاع خانه که آماده جمع باشد
(حَفِظَ ـَ حِفْظًا) نگاهبانی و نگاهداری
نمود، کتاب قرآن را از بر کرد، راز را پوشیده
داشت، مال را نگهداری کرد
(حافِظ) نگاهدارنده و موکل بحفظ چیز،
و راهی که قطع نشود و حفظ کننده قرآن، ج
حُفّاظ
(مُحافَظَة) مراقبت دائمی
(تَحَفُّظ) احتراز جستن

(اَلْحِفْظ) هوشیاری و یاد، مص
(اَلْحَفِیظَة) بازداشت از ناروا، ج حَفَائِظ
(اَلْحَفِیظ) نامی است از نامهای خداوند بمعنای نگهدارنده
(اَلْحِفَاظ) آنچه مانع شود از دویدن یا بران چیزی و دفاع از ناموس
(اَلْحَافِظَة) قوه یاد و هوش و قوه که چیزها را فراگیرد و نگهداری کند
(اَلْمَحْفُوظَة) آنچه موجب خشم شود، ج مَحْفُوظَات و بمعنی مصائب نیز آید
(اَلْمِحْفَظَة) کیف و دستی و آنچه در آن اشیاء را حفظ کنند
(حَفَلَ ـِ حَفْلاً، حُفُولاً) آب گیرش جمع شد، مردم گرد آمدند و متجمع شدند، آسمان بشدت بارید
(اَلْحَفْل) مص جمعیت و گرد مردم
(حَافِل، حَافِلَة) جای پرجمعیت، محل پرازسیل
(اَلْحِفَال) جمعیت انبوه
(اَلْحُفَالَة) نوع پست از هر چیز، و فرومایه از مردم، خوراک پست که آن را دور ریزند، و پسوس
(اَلْحَفْلَة) جمعیت و جشن
(اَلْحَفَلَى) دعوت عام
(اَلْاِحْتِفَال) گرد آمدن و جشن گرفتن
(اَلْمَحْفِل) محل اجتماع، مجلس ج، مَحَافِل
(اَلْمُحْتَفَل) مجمع، و جای گرد آمدن
(اَلْحُفَيْل) گروه مردم، و شخص مبالغه کننده
(حَفَنَ ـُ حَفْنًا) با دو دست مشت کرد چیز کمی بقدر یک مشت داد
(اِحْتَفَنَ) درخت را از ریشه برکند چیزها بخود اختصاص داد، با شیر آکنز ا برد
(اَلْحَفْنَة وَالْحُفْنَة) پری دو دست یا دو کف دست ج، حُفَن
(حَفَا ـُ حَفْوًا) بخشید، اکرام کرد و ازرق درخشید و حَفَاهُ مِنَ الشَّيْءِ او را باز داشت و منع نمود از چیز
(حَافٍ) با برهنه بود و ج، حُفَاة
(اَلْحِفَاوَة وَالْحَفَاوَة) مبالغه در اکرام و مهربانی زیاد، و الحاح و اظهار خرسندی
(مُحَافَاة) مبارزه در سخن
(تَحَفَّى) کوشش کرد، مبالغه در اکرام نمود

نوازش کرد
(تحافی) قضیه ونزاع نزد حاکم بردن
(احتفی) با برهنه راه رفت، حفوة
با برهنگی
(استحفی) خبر پرسید واز روی مبالغه
پرسش نمود
(الحفی) کسی که از چیزی کاملا باخبر باشد و
بسیار نوازش کننده، کسی که در پرسش از حال کسی
اصرار کند ج، حفواء
(الحفایة والحفوة والحفیة) برهنگی
بی کفش یا پوش شدن
(احفی) الشاربَ بروت را نیک برید
یا تراشید آن را
(حقّ ـُ حقّا) درحق او غلبه کرد
(حقّ حقّا) الأمرَ، الخبرَ، العقدَ
ثابت و واجب نمود امر را بر حقیقت امر واقف شد
گره را سخت بست
(حقّ ـِ حقّا) واجب شد بر او کار یا امر
(حقّ ـُ حقّا وحقّة) امر ثابت و واجب
شد.
(محاقّة) محاصمه مرافعه و مدعی شدن،
اولی بودن در حق
(احقّ) حق را گفت، او را حق و واجب نمود
(الحقّ) از نامها یا صفات خداوند،
قرآن، ضد باطل، وکاری که البته واقع شود
وعدل ومال وملک وراست ودرست وسزاوار
وبهره معین از چیز، مرگ ج، حقوق
(استحقاق) مستوجب شدن چیزی،
یا فرا رسیدن وعده چیزی
(الحقّ) گودی سرشانه، وسر درگ بازو
وزمین مستدیر ج، حقاق
(الحقّة) ظرف چوبی کوچک که برای جواهر
ومجوهرها بکار برند ج، حقّ وحقق و
حقاق
(الحقّ) شتر نر یا ماده که در سال چهارم باشد
ومستحق بار بردن باشد و یا دندانهایش از پیری افتاده
باشد وحقّة نیز گویند
(الحقّة) حق و واجب
(الحقیق) سزاوار ودرخور ولایق وحریص
ج، احقّاء
(الحقیقة) ضد مجاز، اصل ومنتهای هر
چیز، وآنچه واجب باشد بر مردم حمایت از آن علم

ج ، حَقایِق

(اَلْحاق) فا ، وسط ، میان دو واقع مطلب و کر سنگی صادق و چیز کامل و رجل حاق مرد شجاع

(اَلْحاقَه) مونث حاق ، بلای ثابت روز قیامت ، و مرد کامل و دلاوری ج ، حَواقّ

(اَحَقّ) سزاوارتر در ترجیح

(اَلْمَحَقّ) منع ، سخن ثابت و استوار و منظم ، جامه محکم بافت

(اَلْمَحْقوق) سزاوار

(اَلْحَقّانِی) منسوب بحق

(اَلْحَقَّه) بلائی که دفع شدنی باشد

(حَقَبَ ـَ حَقْباً و اَحْقَبَ) باران قطع شد و نیامد ، معدن خالی شد و چیزی در آن بافت نشد امر تباه و فاسد شد

(اَحْقَبَهُ) او را بر شتر یا چارپا پس خود سوار کرد

(اِسْتَحْقَبَ) چیزرا ذخیره کرد و روی چارپا پس خود بست

(اَلْحُقْب وَ اَلْحُقُب) روزگار ، سال یا سالها ، هشتاد سال یا بیشتر ، ج حِقاب ، اَحْقاب و اَحْقُب

(اَلْحِقاب) چیزکه زنان پیرایه را برآن آویزند و برمیان بندند ، سفیدی روی ناخن ج حُقُب

(اَلْحِقْبَه) مدتی از زمانه ، سال ، ج حِقَب و حُقُوب

(اَلْحَقِیبَه) باردان که سوار در پس زین نهند جامه دان مسافر ج ، حَقائِب

حَقِیبَةُ الْیَدِ کیف دستی

(اَلْاَحْقَب) خر وحشی ، و حَقْباء

(اَلْحِقْد) کینه

(حَقَدَ ـِ حِقْداً و حَقَداً و حَقِیدَةً) کینه از او در دل گرفت و برای آزار رسانیدن او فرصت شد

(اَلْحاقِد) کینه توز ج ، حَقَدَة

(اَلْحَقُود) بسیار کینه ور

(اَحْقَدَهُ) او را بر کینه واداشت

(اُحْتُقِدَ اَلْمَطَرُ) باران حبس شد و نیامد

(اَلْحَقِیدَة) خشم و کینه دیرین که در دل باشد ج ، حَقائِد

(حَقَرَهُ ـِ حَقْراً) او را پست کرد و پست دانست

(حَقِرَ ـَ حَقَراً و حَقُرَ حَقارَةً) پست و خوار و بی ارج شد

(حَقِیر) پست وخوار
(حَقَرَ) پست وخوار نمود
(اَلْحَقَارَة) خواری
(حَیْقَر) خوار وضعیف ولئیم الاصل
(اَلْحَیْقَط وَالْحَیْقَطَان) تندرو نزیادراج م، حَیْقَطَانَة
(اَلْحِقف) تودهٔ ریگ پاشن کج باشد ج اَحْقَاف وحُقُوف وحِقاف وبن کوه ودیوار
(اَلْمُحَقَّف) انکه نخورد ونباشاد
(اَلْاَحْقَاف) مسکن قوم عاد که در قرآن ذکر شده وعبارت ازبیان تودهٔ ریگهای دراز بوده که درقسمتی از عربستان وآنجارا شِحْر گویند
(مُحَاقَلَة) فروختن کشت است درسنبل قبل از دانه بستن، یا خوشه درو نشده یا کرایه کردن زمین به عوض گندم یا کشاورزی کردن با بهره وقسمت معلومی
(اَلْحَقْل) زمین مستعد زراعت که سبزه از آن درآمده وخرم باشد ج، حُقُول واحدآن حَقْلَة
(اَلْحَاقِل وَالْحَاقِل) کشاورز
(اَلْحِقْل) هودج
(اَلْمَحْقَلَة) زمینی که در آن کشت شده باشد
کشت زار ج مَحَاقِل
(اِحْتَقَلَ) برای خود کشتزاری گرفت
(اَلْحَقْمَان) دودنباله ودوچشم
(حَقَنَ ـُ حَقْنًا) بازداشت وحبس کرد ادرا واورا ازکشتن نجات داد
(اِحْتَقَنَ) پوش بند آمد، حقنه استعمال کرد، خون در درون شخص جمع وحبس شد
(اَلْحُقْنَة) هر دوائی که برای روان کردن شکم بمقعد وارد شود، واصطلاح جدید تزریق را نیز حُقْنَة گویند ج، حُقَن - وحَقَنَة درد شکم
(اَلْحَاقِن) فا، کسیکه احتقان بولش زیاد باشد، ونتواند خود را نگاهدارد وبول را اختیاری کنیز گویند
(اَلْحَاقِنَة) معده وگودی میان ترقوه و شانه ومؤنث حاقِن ج، حَوَاقِن
(اَلْمِحْقَن وَالْمِحْقَنَة) آلت حقنه، مشکی که در آن ماست نگهدارند
(اَلْمِحْقَان) کسی که بول خود را نگهدارد
(اَلْحَقْو) تهیگاه، میان، ازار، وانچه

کوه ، ج اَحْقٰی و اَحْقاء و حِقاء
(اَلْحِقاء و اَلْحَقْوَة) در شکم که از خوردن گوشت حامض شود ، و ازار یا محل بستن آن
(حَکَّ ـُ حَکّاً) دو چیز را بهم سائیدن یا مالیدن خاراندن
(اِحْتَکَّ) خویش را بچیزی کسی مالید
(تَحَکَّکَ) متعرض شد که بکسی بدی کند
(اَلْحَکّ) چک
(اَلْحُکّ) سوزن قطب نما
(اَلْحَکَکَ) خارش
(اَلْحَکّ) خاریدن
(اَلْحاکّ) شخص شریر و بد و کسی که در طلب حاجت الحاح کند ج حَکَک
(اَلْحاکَّة) دندان ، و بلی دندانزا اَحَکّ گویند
(اَلْحَکّاک) گمین سای سوده گر
(اَلْحَکّ) سنگی که زر را با آن آزمایند
(اَلْحُکْم) ستم و معاشرت و زیست بد آب و غذای کم
(اَلْحَکَر و اَلْحَکَر) کالا یا غله که برای گران شدن نگهدارند
(اِحْتِکار) نگاهداشتن و حبس کردن غله و کالا که گران شود
(اَلْحُکْرَة) انبارداری
(اَلْحاکِر و اَلْمُحْتَکِر) احتکار کننده
(اَلْحُکْلَة) عجمت و سخن (کنکاجی)
(اَلْحُکْل) آنچه صدائی از آن شنیده نشود یا مفهوم نگردد
(حَکَمَ ـُ حُکْماً و حُکُومَةً) فرمان داد و فرمانروائی کرد و داوری نمود
(حَکَمَ ـِ حَکَماً) بازگشت
(حَکُمَ ـُ حِکْمَةً) حکیم و دانشمند شد
(حَکَّمَهُ) او را فرمانروا کرد ، امر را باو واگذار کرد که فیصل دهد
(اَلْحُکْم) فرمان ، دانش ج اَحْکام
(اَلْحِکْمَة) عدل ، علم ، بردباری ، نبوت و دریافتن حقیقت هر چیزی ج حِکَم
(اَلْحاکِم) فرمانده و داور ج حُکّام
(اَلْحَکیم) دانشمند و خداوند حکمت و صاحب حکم و استوار کار ج حُکَماء
(اَلْمُحاکَمَة) برای مرافعه نزد حاکم رفتن و برهم اقامه دعوی کردن

(اِحکام) محکم داستوار نمودن کاری یا چیزی
(اَلحُکم) قضا ، داوری ، فرمان ، ج اَحکام
(اَلمَحکَمَة) مجلس یا جای داوری کردن ج مَحاکِم
(اَلتَحکیم) حاکم گردانیدن کسی در کار یا قضیه یا مال خویش
(اَلمُحکَم) استوار
(اَلمُحکَمات) سور و آیات غیر منسوخه و باقی داستوار قرآن یا آیات واضح ، که مقابل متشابهات هستند
(اَلحُکمَة) مقدم چهره ، قدر و منزلت
(اَلحَکَم) اجرا کننده حکم ، حاکم فاصل که یکی اورا طرفین به داوری قبول کنند
(اَلمُحکِم) مقنع ، شخص که با و اختیار دهند بین قتل یکدیگر یا قتل و اسلام را قبول کند
(اَلمُحکِم) پرهیزکار که از خود انصاف گیرد
(اَلمُحکِمَة) خوارج هستند
(تَحکیم) فرمان بردن و حکم کردن
(حَکی ـِ حِکایَة) سخن را نقل کرد و خبر دهد یا امر را وصف کرد ، شباهت یافت بکسی ، مانند چیزی را آماده کرد ، آورد ، گره را بست
(حاکی مُحاکاةً) مثابه شد کسی یا چیزی را
(اَلحِکی) سخن چین و نمام
(اَلحِکایَة) نقل و روایت کلام از دیگران و مشابه دیگران کردن یا گفتن
(حَلَّ ـُ حَلّاً) باز کرد گره یا بسته پیچیده را و اَلحَلّ روغن کنجد
(حَلَّ ـِ حُلُولاً) واجب شد بر او امر خداوندی ، بر او وارد شد ، بر او فرود آمد ، در سرزمین یا جائی فرود آمد
(حَلَّ ـُ حِلّاً) امر یا چیز حلال شد ، موعد پرداخت وام رسید ، شخص محرم از احرام خارج شد
(اَحَلَّ اِحلالاً) از عهد و پیمانی که بر او بود آزاد شد ، محرم از احرام خارج شد اَحَلَّ بِنَفسِهِ مستوجب عقوبت شد ، چیز را حلال کرد
(حَلَّلَ تَحلیلاً وَ تَحِلَّةً) چیز را حلال کرد کفارهٔ سوگند داد ، او را اهل کرد و ذمه اش را بری نمود ، حَلَّلَهُ بِالمَکانِ او را در محل فرود آورد
(اِنحَلَّ) باز شد ، رها شد
(تَحَلَّلَ) فِی اَلیَمینِ سوگند را شرط کرد و

تَحَلَّلَ مِنَ الْيَمِينِ کفاره داد و از سوگند آزاد شد
(تَحَلَّلَهُ) خواست تا آزاد و بلش کند
(اِحْتَلَّ الْمَکانَ) در مکان فرود آمد، جائی را تصرف آورد
(اَلْحالُّ وَالْحَلّال) گشاینده
(اَلْحِلَّة) کوی، مجلس و محل اجتماع ج. حِلَل و حِلال
(اَلْحِلّالَة) چرخی که رشته‌ای ابریشم و غیره را با آن باز کنند (از لغات مصطلحهٔ جدید)
(اَلْحِلال) روا (ضد حرام) و آنچه از جرم خارج باشد
(اَلْحَلیل) شوهر و کسی که با شخص دیگر نزدیکی باشد
ج. اَحِلّاء، حَلیلَة زن شرعی شخص ج. حَلائِل
(اَلْاِحْلال) فارغ شدن از اعمال و افعال حج
(اَلْحَلیل) مجرای بول انسان و مجرای شیر ج. اَحالیل
(اَلْمَحَلّ) جای فرود آمدن و فرود آمده ج. مَحالّ
(اَلْمَحَلَّة) جای فرود آمدن و زمان آن و در اصطلاح امروز قسمتی از شهر را گویند
(اَلْمُحِلّ) فا، کسی که صید به حرام یا عید دیگران نباشد
(اَلْحالِئَة) ماری است زننده و کشنده
(اَلْحَلْئَة) راندن از آب و آبشخور، و دور بخشیدن چیزی
(حَلَبَ ـُ حَلْبًا وَحِلابًا) شیر را دوشید
(حَلِبَ ـَ حَلَبًا) موی سیاه شد
(تَحَلَّبَ وَانْحَلَبَ) عرق یا اشک یا آب دهان جاری شد
(اَلْحَلَبَة) یکبار دوشیدن عدهٔ آنهایی که در مسابقهٔ اسب دوانی شرکت کنند، یا آن بالائی که برای شرکت در اسب دوانی جمع و مهیا شوند، ج. حَلَبات و حَلائِب
(اَلْحُلْبَة) شنبلیله
(اَلْحالِب) دوشنده، مجرای متصل بکلیه مثانه
(اَلْحَوالِب) رگهای اطراف پستان که شیر در آنها جمع شود، و منبع آب چاه و چشمه و مینی واحدش، حالِبَة
(اَلْحَلُوب وَالْحَلُوبَة) شیرده

(اَلْحَلَائِب) جماعت، یاران همدستان شخص که مخصوصاً عم زاده اش باشند

(اَلْحُلْبُوب) بسیار سیاه

(اَلْمِحْلَب) طرفی که شیر در آن دوشند ج، مَحَالِب

(اَلْمَحْلَب) جای دوشیدن ج، مَحَالِب

(اَلْحَلِيب) شیر دوشیده شده

(اَلْحَلِيت) یخ و تگرگ و شبنم

(اَلْحَلْت) تراشیدن موی سر و برکندن پشم

(اَلْحِلَاجَة) پنبه زنی و پنبه دوزی و پنبه پاک کنی

(اَلْحَلَّاج) کسی که پیشه اش حلاجی باشد

(حَلَجَ) اَلْقُطْنَ پنبه را حلاجی کرد، و پنبه دانه را سوا نمود

(اَلْمِحْلَجُ وَالْمِحْلَاجُ) کمان پنبه زنی، ج مَحَالِج و مَحَالِيج

(اَلْحُلَاحِلُ) پرجوز

(حَلْحَلَ) لکان یا حرکت داد جنبانه

(حَلْحَلَ الْقَوْمَ) آنها را از منازلشان بیرون کرد

(اَلْحُلَاحِل) بزرگ و رئیس قوم و دلیر کامل، ج حَلَاحِل

(اَلْحِلِّز) مرد بدخوی بخیل و کوته

(اَلْحِلِّزُون) کرم صدف داری است که در صدف

(اَلْحَلَزُونِي) شکل هندسی معرفی است مانند انحناهای پیچ

(اَلْحَلِس) دلاوری که حریف را رها نکند، کسی که رنگش بین سیاهی و سرخی باشد

(اَحْلَسَ) مفلس شد، و بیع او را بعضی رد کرد یا وعده زینهار داد

(اَلْحِلْس وَالْحَلَس) گلیم که زیر فرشهای گرانبها افکنند، یا عرق گیر چارپا

(اَحْلَسَتِ السَّمَاءُ) آسمان نم نم و آهسته بارید و اَحْلَسَتِ الْاَرْضُ زمین سبز و خرم شد

(حَلَطَ ـُ حَلْطًا) سوگند یاد کرد، خشمگین شد و در کار عجله و شتاب کرد

(حَلَفَ ـِ حَلْفًا وَحِلْفًا) سوگند یاد کرد

(اَحْلَفَهُ وَحَلَّفَهُ وَاسْتَحْلَفَهُ) او را سوگند داد

(اَلْحِلْف) سوگند و عهد و پیمان و دوستی

ج ، احلاف

(خالفه مخالفة) با او عهد و پیمان بست و ملازم او شد

(تخالف) عهد و پیمان بستن

(الحلفاء) گیاه و درخ ، و کنیز بسیار سوگند خور و فریبکن

(الحلاف و الحلافة) بسیار سوگند خور

(الحليف) هم سوگند و هم پیمان و ملازم

ج ، حلفاء

(حلق ـ حلقا و تحلاقا) سر را تراشید موی سر را سترد

(حلق) موی سر را سترد ، پرنده در پرواز مسافت دوری بهوا رفت ، و حلقه دار پرید ، چیزرا حلقه دار قرار داد ، جام از شراب پر شد ، آب حوض رفت ، ستاره ارتفاع گرفت

(الحلق) مص ، بدینی ، مجرای طعام و شراب از بیخ دهان تا معده که آن را خشکنای گلو گویند ،

ج احلاق و حلوق و حلق و حلوق الارض مجاری زمین را گویند

(الحلقة) چنبره و هر چیز دایره مانند ، زره ریسمان ، ج ، حلق و حلقات

(الحلق) انگشتری شاهی ، مال و دارائی فراوان که گله و رمه باشد

(الحلاق) سر تراش که او را سلمانی گویند

(الحلاقة) پیشه سر تراشی و سلمانی گری

(الحالق) کوه بسیار بلند که سر آسمان کشیده باشد ج ، حلقة و هر جای مرتفع

(حلاق) مرگ

(الحالقة) اجل مرگ ، گفتار بد ، سال سخت ج ، حوالق

(الحالوقة) شمشیر ، مرد برنده

(الحليق) کسیکه ریشش را تراشیده باشد بلا و سختی

(حلقوم) حلق ، خشک نای گلو ،

ج حلاقيم

(الحلك و الحلكة) شدت سیاهی

(حالك و حلك) بسیار سیاه ، و ليل حالك ، شب بسیار تاریک

(حلم ـ حلما و حلما) در خواب دید کودک بحد بلوغ رسید ، گوشت را از پوست برکند

(الحلم و حلم) آنچه در خواب ببینند

ج ، احلام

(اَلْحِلْم) بردباری و آهستگی و عقل
(حَلُمَ ـُ حِلْمًا) درگذشت از تقصیر، بردباری کرد
(اَلْحَلِیم) بردبار ج حُلَمَاء و اَحْلَام م حَلِیمَة و یکی از نامهای باریتعالی، و پیه و فربهی و ستبر فربه
(اَلْحَلَمَة) سرپستان و کنه ج، حَلَم
(حَلَاءٌ و حَلَاوَةٌ) شیرین شد لذیذ و گوارا شد
(اَلْحُلْو) شیرین، ضد تلخ، لذیذ، زیبا
(حَلَّی الشَّیْءَ) زینت داد و زیبا کرد آنرا
(حَلَاهُ ـُ حَلْوًا و حُلْوَانًا) و خیر یا خوبی خود را بر کابین معلومی یا دو داد، بشرطی که تمام کابین یا قسمتی از آنرا دو دهد
(تَحَلَّتِ الْمَرْأَةُ) زن آرایش کرد و پیرایه پوشید
(تَحَلَّی و اِحْلَوْلَی) شیرین شد
(اِسْتَحْلَی) الشَّیْءَ شیرین یافت آنرا بمذاقش شیرین آمد
(اَلْحُلْوَان) مژدگانی و آنچه بدلال دهند
(اَلْحَلْوَاءُ و الْحَلْوَی) شیرینی که از شکر یا عسل و غیره سازند، ج حَلَاوَی
(اَلْحَلْوَانِیّ) شیرینی پز و شیرینی فروش
(اَلْحَلْی) پیرایه و زیور معدنی ج حُلِیّ و حِلِیّ و حِلْیَة (حِلْیَة) نیز بهمان معنی است، ج حِلًی و حُلًی
(اَلْحُلْبَی) دانه ائی که در دهان کودک در آید سفید و ریز مانند دانه برف
(اَلْحَلِیّ) گیاه خشک شده
(حَالٌ و حَالِیَة) زنی که خود را با زیور و پیرایه آراسته باشد ج، حَوَالٍ
(حَمَّ ـِ حَمًّا) تنور را برافروخت و گرم کرد، پیه را آب کرد، آب را گرم کرد، در کوچ کردن عجله و شتاب نمود
(حَمَّ وَحَمَّمَهُ) قصد او را قصد کرد
(حُمَّ الْأَمْرُ) (بنا بر مجهول) کار انجام یافت
(حَمَّ ـَ حَمَمًا) سیاه شد، آب گرم شد
(اِحْتَمَّ) تند شد، از غصه شعله انگیخت
(اِسْتَحَمَّ) در آب رفت، حمام رفت عرق کرد
(اَلْحَمّ) دنبه و پیه گداخته، حَمّ

اَلْحُمّى
التّنّى بیشتر وقسمت معظم آن
(اَلْحُمّى) تب ج، حُمَيَات
(اَلْحُمَّة) چشمهٔ آب گرم، آب معدنی
(اَلْحُمَّة) سیاهی دنبهٔ عقرب وزنبور
ج، حُمَم وحِمام
(اَلْحُمَم) زغال (انگشت) خاکستر، آنچه ورآتش سوخته باشد، واحد آن (حُمَمَة)
(اَلْحُمَّة) اجل ومرگ، عرق تن
(اَلْحَمَام) نوع کبوتر، واحد آن حَمَامَة
ج، حَمَائِم وحَمَامَات
(اَلْحَمَامُ الزَّاجِلُ) کبوتر نامه بر
(اَلْحِمَام) مرگ
(اَلْحُمَام) تب ستوران، وشریف ومهتر
(اَلْحَمَّام) گرمابه ج، حَمَّامَات
(اَلْحَمَّامِيّ) گرمابه دار
(اَلْحَامَّة) خاصان وخویشان نزدیک مانند خانواده واولاد، وشتران برگزیده ونیک
(اَلْحَمِيم) خویش، دوست ج، اَحِمَّاء
آب گرم وضد آن، گرما وباران بعد از گرما وعرق تن، و مُحِمّ، خویشاوند
(اَلْمَحْمُوم) تب دار، مقدر
(اَلْحَمُوم) هرچیز سیاه، دود
(اَلْحَمْرَاء وَالْحَمَاة) گل سیاه
(اَلْحَمُ، وَالْحَمَاءُ وَالْحَمْوُ وَالْحَمَا) پدر شوهر وخویشاوندان وبرادران او
(اَلْحَمْت) مص، شدت گرما
(اَلْحَمْحَمَة) بانگی که اسب تاتاری یا اسب اصیل هنگام خواستن علف وجو درگلو کند
(اَلْحَمْد) ستایش وسپاس ورضا وجزا وادای حق
(حَمِدَهُ ـَ حَمْدًا ومَحْمَدًا ومَحْمَدَةً ومَحْمَدَةً) ستود او را وشکر کرد و راضی شد وادای حق وی نمود
(حَمِدَ اللهَ) خدا را ستایش وسپاس کرد
(اَحْمَدَ) کار مستوجب ستایش کرد، کار را ستوده دید
(اَلْحَمَادُ لَهُ) سپاس وشکر مراورا سزاست
(اَلْجَهْد) غایت وفتی کوشش وتلاش
(اَلْمَحْمَدَة) کاری که موجب ستایش شخص شود، ج، مَحَامِد
(اَلْمَجْدَة) ستایش

(مُحَمَّد) بسیار ستوده، کسیکه صفات نیکش بسیار باشد
(اَلْحَمِید) ستوده .
(مَحْمُود) ستایش کرده شده
(اَلْحُمْرَة) سرخی و مرضی که از سرخ باد یا، وسرخ گویند .
(حَوْمَر) تمرهندی
(اَحْمَر) سرخ رنگ ، حَمْرَاء وحُمَيْرَاء زن سرخ رنگ
(حِمَار) خر، وگورخر ج اَحْمِرَة وحُمُر وحُمُور (حِمَارَة) ماده الاغ ج حَمَائِر
(حِمَارُ الْوَحْشِ) خر وحشی وگورخر
(اَلْحَمَارَة) شدت گرما ج حَمَائِر
(اَلْحُمَّار) چارپادار ج حَمَّارَة
(اَلْاَحْمَر) چیز قرمز زعفران وگوشت وشراب راگویند
(اَلْاَحْمَرِيّ) بسیار سرخ
(اَلْحِمِّيز) گرمترین وتافته ترین روزهای تابستان ، شریرترین اشخاص وباران شدید که زمین بخرا شد

(اَلْيَحْمُور) سرخ رنگ یا رنگ سرخ ، خر وحشی یا گورخر
(حِمَارِ قَبَّرَة) ذرنیخ مشترکه
(حَمَرَ وحَمِرَ) ، موی سر را سترد ، گویند را پوست کند
(حَمْزَة) شیر درنده
(حَامِز) مرد تیز فهم ، زیرک وظریف وسخت دل
(حَمَازَة) سختی وصلابت وتیزی و تندی که زبان را بگزد وترشی
(حَمَسَ فِي حَمْسَا) چیز را برآتش سرخ کرد وروی آنش تاب داد ، طرف یا خشمگین نمود
(اَلْحَمَاسَة) دلاوری ، شدت در کار
(حَمِسَ حَمَسًا) در دین یا جنگ سخت وشدید شد ودلیری نمود
(اَلْحَمِس) دلاور وشدید
(حَمَسَهُ واَحْمَسَهُ) اورا برانگیخت و تشجیع کرد ، خشمگین نمود
(تَحَمَّسَ) بهیجان آمد ، برانگیخته شد
(اَلْحَمَاس) باشدت ودلیری جنگیدن
(اَلْاَحْمَس) مرد سخت در دین ودلیر در

اَلْحَمِيَّة

جنگ ج حُمَس وجای سخت و ناهموار سیل سخت و تنگ ج ، اَحَامِس وحُمُس

(اَلْحَمِيَّة) قلیه

(اَلْحَمِيس) دلاور و مرد سخت و درشت و تنور

(اَلْحَمْش) باریکی ساقها

(اَلْاَحْمَش) کسیکه ساق پائین باریک باشد ج ، حِمَاش وحُمْش

(حَمْشَة) بخشم آوردن و مَرَجُلٌ حَمْشٌ مرد خشمگین و برانگیخته شده

(اَلْحَمِيش) پیه گداخته

(حَمَصَ الْجَرْحُ) ورم زخم و ریش ساکن شد و فرونشست

(حَمَصَ الْحَبَّ) دانه را روی آتش بریان کرد

(اَلْحَمَص وَالْحَمِيص) نخود

(اَلْحَمِيص) بریان شده

(اَلْمِحْمَصَة) ظرفی که دانه را بآن بریان کنند

(حَمَصَ ـُ حَمْضًا وَحُمُوضًا) ترش شد

(اَلْحَامِض) ترش مزه

(اَلْحَمِض) آنچه نمک و شور مزه باشد

(اَلْحَمْضَة) شهوت بخوراک

(اَلْاِحْتِمَاض) انتقال از جد بهزل . رو در سخنی که تفریح آور باشد

(حَمِقَ ـَ وحَمُقَ ـُ حُمْقًا وَحُمَاقَةً) عقل و رای او فاسد گردید ، در کارها تصرف غیر قابل کرد

(اَحْمَق وحَمْقَاء) زن یا مردی که عقل یا رایش فاسد شده باشد ج ، حُمْق وحُمُوق وحَمْقَى وحِمَاق

(اِنْحِمَاق) احمق شدن ، کسا د و بازار . کهنه شدن جامه

(اَلْحُمُق) مص ، کمی یا فساد عقل و رای می ، شراب

(تَحَامُق وتَحَمُّق) خود را بحماقت زدن

(اَلْحَمَاقَة) کودنی و بیعقلی

(حَمَلَ ـِ حَمْلًا وحُمُلَانًا) چیزی یا بار را برداشت کرفت ، برداشت ، خشم را ظاهر ساخت

حَمَلَهُ عَلَى الشَّيْءِ او را وادار و تحریک کرد ، حَمَلَ عَلَى نَفْسِهِ بر خود تحمیل کرد . حَمَلَ عَنْهُ بر داری کرد حَمَلَتِ الْمَرْأَةُ) بار دار شد

(حَمْلَة) بار کردن بار ، تکلیف نمودن او را

(تَحَمُّل) بردباری کردن ، و طاقت آوردن و برخود گرفتن

(تَحامَلَ) بمشقت وسختی بعهده گرفت تعهدی کرد ، کینه در دل گرفت ، بیش از طاقت تحمیل کرد

(اِحْتَمَلَ) برداشت ، طاقت آورد ، بردباری نمود ، اِحْتَمَلَ ما کانَ مِنْهُ ازاو درگذشت وچشم پوشی نمود

(اُحْتُمِلَ) خشمگین شد ، رنگش تغییر کرد ،

(اَلْحَمْل) مص ، باری که درشکم است میوهٔ درخت ، ج حِمال و اَحْمال و حُمُول

(اَلْحِمْل) بار ، آنچه برداشته شود ج ، اَحْمال و حُمُولَة و حِمْل و حُمُول ، هرج پیش ازانی که هودج بارشان میباشد

(اَلْحَمَل) برّه گوسفند یا بز ج ، حِمْلان و اَحْمال ، ابر پرآب یکی از بروج است

(اَلْحَمْلَة) آنچه یکبار برداشته شود ، یورش در جنگ .

(اَلْحامِل) فا ، بردارنده ، ج حَمَلَة و (حَمَلَةُ الْقُرْآنِ) حافظان و راویان آنند مر حامِلَة

(اَلْحَمّال) خونبها (دیه) که جمعی در عوض جمع دیگری آنرا بعهده گیرند ج ، حَمُل

(اَلْحَمالَة) کفالت ، خونبها ، غرامت

(حَمائِل) بندهای شمشیر ، واحدش حِمالَة و حَمِیلَة است

(اَلْحِمالَة) باربری

(اَلْحَمّال) باربر

(اَلْحَمُول) بردبار و شکیبا

(اَلْحَمُولَة) چارپایان باربر

(اَلْمَحْمُول) بارشده و در اصطلاح منطق محمول و موضوع در حکم مسند و مسندالیه است

(حَمْلَق) چشمها را بیش از حد طبیعی باز کرد و خیره نگریست

(اَلْحُمْلاق) باطن پلک ج ، حَمالِیق

(اَلْحَماة) مادرزن یا مادرشوهر ج ، حَمَوات ، ماهیچه ساق پا را نیز حَماة گویند

(حَمُوا الشَّمْس) حرارت آفتاب

(اَلْحِمایَة) نگاهداری و پشتیبانی و سرپرستی

(حَمَی ـِ حَمْیاً و حِمایَةً) نگهداری کرد پشتیبانی نمود ، و از تعدی دیگران حفظ کرد

(حَمِیَ ـَ حَمْیَةً) بیمار را پرهیز داد از

چیزهائی که بر آتش حرارت دارد
(حَمِیَ ـَ حَمْیًا وحُمُوًّا) برگرمی آتش افروخته شد، خشمگین گردید
(اَلْحَامِیَ) مدافع، وکیل دادگستری را نیز محامی گویند
(مُحَامَاتٌ) دفاع کردن و نگاهداری و پشتیبانی نمودن
(اَلْحَمِیُّ) آنچه حمایت شود و از آن دفاع کنند
(اَلْحَمِیَّةُ) رشک و ننگ داشتن ج، حَمِیَّات
(اَلْحُمَیَّا) شدت و اول خشم، شراب حدت مستی آن
(اَلْحَامِی) فا، شیر درنده، سگ که پاسبانی کند، مدافع و پشتیبان، ج، حُمَاةٌ و حَامِیَة
(اَلْحَمِیُّ) بیماری که پرهیز دار باشد، و هرگاه دوشته شده، و کسی که تحمل ننگ و ستم نکند
(اَلْحَامِیَة) نگهبانان و مدافعین شهری یا لشکری (پادگان) ج، حَوَامِیُّ
(حَنَّهُ ـُ حَنًّا) بازگردانید او را بازداشت
(حَنِثَ ـَ حَنَثًا) متمایل یا باطل شد بخشود و مهربانی کرد
(حَنَّ ـِ حَنِینًا) بطرب آمد، آرزومند شد، مشتاق و مایل شد
(حَنَّنَ الشَّجَرَ تَحْنِینًا) درخت گل کرد
(تَحَنَّنَ) رحمت آورد و مهربانی نمود و بطرب آمد
(اَلتَّحَنُّنُ) مهربانی و رحمت آوردن
(اَلْحَنَّانُ) از نامهای خدا، آرزومند و بخشاینده
(اَلْحَنَانُ) بخشایش و مهربانی و روزی و برکت و هیبت و وقار و رقت قلب
(اَلْحِنَّانُ) حنا
(حَنَأَ ـَ حَنَأً) سبز و خرم شد گیاه زمین
(اَلْحَانِئُ) جای سبز و خرم
(حَنَّأَ تَحْنِینًا وتَحْنِئَةً) خضاب کرد با حنا
(اَلْحَنْبَلُ) مرد کوتاه قد بزرگ شکم
(اَلْحُنْبُلُ) لوبیا
(اَلْحَانُوتُ) دکان عموماً و دکان میفروشی ج، حَوَانِیت
(حَنِثَ ـَ حَنَثًا) متمایل یا باطل شد

سوگند عمل کرد
(تَحَنَّثَ) شبها عبادت کرد، از گناه دوری نمود، از بت پرستی دوری کرد
(اَلْحِنْث) مص، گناه - بزه - خلاف
سوگند عمل کردن
(حَنَجَهُ ـِ حَنْجًا) کج کرد او آنرا
(حَنَّاج) مخنث
(حَنْحَنَ) مهربان و دلسوز شد
(اَلْحِنْدِس) شب بسیار تاریک ج حَنادِس
وسه شب آخر ماه را که بسیار تاریکست نیز حنادس گویند
(حَنْدَسَ وتَحَنْدَسَ) شب تاریک شد
(اَلْحَنِيذ) گوشت پخته یا بریان شده
(اَلْحُنْدَة) گرمی شدید
(اَلْحَنِيرَة) کنگره، طاق
(حَنِسَ ـَ حَنَسًا) از روی دلیری و مردانگی وسط معرکه را گرفت
(حُنُس) پرهیزکاران متقی
(حَنَطَ ـُ حُنُوطًا وَاَحْنَطَ) موقع درو گندم کشت وسبزه رسید، درخت میوه اش رسید
(حَنَّطَ وَاَحْنَطَ) مرده را حنوط کرد
(اَلْحَنُوط وَالْحِنَاط) بوی خوشی که بمرده

پاشند و در نزد مصریان قدیم ادویه ای بود که بطرز خاصی مردگان میپزند و جسد آنها را از متلاشی شدن حفظ میکردند
(تَحْنِيط) مرده را حنوط کردن
(اَلْحِنْطَة) گندم ج حِنَط
(اَحْنَط) کسی که ریش زیاد و انبوه دارد
(اَلْحانِط) فا، گندم دار، کسی که گندم بسیار دارد
(اَلْحَنَّاطِي وَالْحَنَّاط) گندم فروش
(اَلْحَنْطَئِيّ) کوتاه قد
(اَلْحَنَّاط) کسیکه مردگان را تحنیط کند، وگندم فروش
(اَلْحَنْظَل) خربزه ابوجهل آنچه بر درخت منحصر یکی باشد
(حَنِفَ ـَ حَنَفًا) کج شد، میل کرد
(اَحْنَف) کسی که پایش کج باشد و پای کج را حَنَفاء گویند
(اَلْحَنِيف) راست مستقیم، کسی که متمسک باسلام یا ابراهیم باشد ج حُنَفاء
(اَلْحَنِيفِيَّة) میل دین و تمسک بآن
(حَنِقَ ـَ حَنَقًا) براو خشم گرفت و دلگیر شد
(حَنِق وحَنِيق) خشمناک ج حُنُق

(اِحْتَنَقَ) فرسید
(اَلْحَنَقُ وَالْحَنَقُ) شدت خشم
(حَنَكَ ـُ حَنَكًا) امرد را لمس کرد و مکید
(اَلْحُنْكُ وَالْحِنْكُ وَالْحُنْكَةُ) تجربه
(اَلْحَنَكُ وَالْحُنْكُ) زیر زنخ، و کام دهان از دو طرف و منقار کلاغ
(حَنَّكَهُ الدَّهْرُ) روزگار او را باتجربه کرد
(اَلْمُحَنَّكُ) مرد فهمیده و مجرب شده و حُنْكَة
(حَنَا ـُ حَنْوًا وَحَنِيَ ـَ حِنَايَةً) کج کرد و پیچید
(حَنَا ـُ حُنُوًّا) بطرفی میل کرد، مهربان شد
(تَحَنَّى) کج شد، مهربانی کرد
(اِنْحَنَى) کج و معوج و پیچیده شد
(اَلْحَانِيَةُ) شراب، می، مؤنث حانی می خواران (اَلْحَانَةُ) میخانه
(اَلْحِنْوُ وَالْحَنْوُ) آنچه از اعضاء بدن کج و منحنی باشد، و جانب و پهلو
(اَلْحَنِيَّةُ) طاق منحنی و هلالی، کمان و هر چه مانند آن باشد ج، حَنَايَا و حِنِيّ
(اَلْأَحْنَى) کوژپشت م حَنْوَاءُ
(اَلْمُنْحَنَى) خم رود و سیل
(حَابَ ـُ حَوْبًا وَحُوبًا) گناه کرد و بزه
(اَلْحَوْبُ وَالْحُوبُ) حزن و اندوه و وحشت
(اَلْحَوْبَةُ وَالْحُوبَةُ) گناه و الحوبة پدر و مادر و خواهر و دختر
(اَلْأَحْوَبُ) گناهکار م حَوْبَاءُ
(اَلْحَوْبَاءُ) جان، روان ج حَوْبَاتٌ
(اَلْحُوتُ) ماهی، و برماهی بزرگ اطلاق شود. ج حِيتَانٌ و أَحْوَاتٌ، و نام یکی از بروج است
(اَحَاثَ اِحَاثَةً) زمین را برانگیخت چیزرا متفرق و پراکنده نمود
(اَلْحَوْثَاءُ) جگر و اطراف آن وزن فربه
(حَاجَ ـُ حَوْجًا) نیازمند شد
(مُحْتَاجٌ) نیازمند
(تَحَوَّجَ) حاجت طلب کرد
(اَلْحَوْجُ) نیازمندی
(اَلْحَوَجُ) مص، نیازمندی، تندرستی
(اَلْحَوْجَاءُ) نیاز، حاجت
(اَلْحَاجَةُ) مورد نیاز ج، حَوَائِجُ و حَاجَاتٌ

(خادَ ـُ خَوْدًا) میل کرد، از راه برگشت وکج کرد راه را

(اَلْخَوَد) میل کردن وگشتن از راه وآمدن شتاب وتب

(خاذَ ـُ خَوْذًا) احاطه کرد، محافظت نمود چارپا را تندراند

(اِسْتَخْوَذَ) غلبه کرد ومستولی شد

(اَلْخَوَاذ) دوری وفراق

(اَلْاَخْوَذِیّ) مرد باهوش وتیزفهم وخوش کار

(اَلْخُوذِیّ) سورچی وهرکس اسبهای کالسکه یا درشکه نیک براند

(خارَ ـُ خَوْرًا ومَخارًا) برگشت برگشته وحیران شد، جامه را شُست وسفید کرد

(خَوِرَتْ ـَ خَوَرًا) سفیدی سفیدِ چشم یا سیاهی سیاهِ آن زیاد شد.

(اَخْوَرُ وخَوْرَاء) زن یا مرد یکه سفیدی چشم یا سیاهی آن زیاد باشد وچنین چشمی را نیز خَوْرَاء گویند وچنین حالی را در چشم خَوَر گویند

(مُخاوَرَة) پاسخ دادن بهم وباهم سخن گفتن

(اِخْوَوَّرَ اِخْوِیرارًا) سفید شد، چشمش خَوْرَاء شد

(اَلْخُوَّر) هلاک، گاستی وجمع خُوَّار

(اَلْخَوْر) عمق وقعر

(اَلْخُوَّارُ وَالْخُوَّار) بچه شتر شیرخواره ج، اَخْوِرَة وخِیرَان

(اَلْخَارَة) فضای مستدیر مانند میدان ودره وهر جائی که خانه‌هایش بهم نزدیک باشد ودیکده

(اَلْخَائِر) فا، فراری، سرگشته، حای فرورفته پستان ومحل گرآمدن آب در خَائِرَة

(اَلْاَخْوَرِیّ) سفید ونرم

(اَلْخُوَارِیّ) بامخلص، گازر، کسی که پیغمبران را یاری کند یا هر یاری کننده

(اَلْمِخْوَر) مرکز ومقطب کره محوری که چرخ روی آن میگردد وچوبی که نانوا خمیر را با آن برمیکند

(اَلْمَخَارَة) رجوع، گاستی، جائی که در آن سرگشته وسرگردان شوند، چاه، صدف

(اَلْمَخُورَة وَالْمَخُوَّرَة) پاسخ

(خِیَارَة) گرداوردن ومتصرف شدن چیزی

(خَاذَ ـُ خَوْذًا وخِیَارَةً) چیز را گرد

آورد و در تصرف خود آورد، اشتر از با آرامی را
(اَلْحَاوَزَة) معاشرت و آمیزش
(اِنْحَازَ اِنْحِیَازًا) برگذار شد، میل کرد و بگشت
(اَلْحَوْزَة) ناحیه طرف طبیعت، و
حَوْزَةُ الْمَمْلَكَة، اطراف و مرزهای آن است
(اَلْحَوْز) جائی که با بزده یا دیواری محدود باشد
(اَلْحَيْز وَالْحَيِّز) جا و محل
(اَلْحَيْن) هم بمعنی تند راندن است هم آهسته راندن
(اَلْحَوْزَاء) جگی کرشگریان زیاد لازم دارد
(اَلْاَحْوَذِيّ) مرد باهوش و خوش فهم و چابک در کار و تیز خاط
(اَلْاَحْوَس) دلیر بی باک
(تَحَوَّسَ) دلیری نمود، اندوهگین شد
(اَلْحُوَيْشَاء) خویشاوندی
(اَلْحُوَيْص) چیزیست کلبه مانند، یا اطراف خانه
(حَوَّشَ) گرد آورد، تسبیح شد، آماده گردید
(حَاشَ ـُ حَوْشًا) شکار را از هر طرف راند تا دام آورد، شتران را گرد آورد و راند

(اِحْتَوَشَ) اَلْقَوْمُ شکار را القوم همدم داوند، در میان گرفتند
(تَحَاوَشُوا) گرد او جمع گشتند، او را در وسط گرفتند
(تَحَوَّشَ) گوشه گیر گردید، دور شد، خجل شد.
(اَلْحَوْشِيّ) سخن غریب، مرد گوشه گیر، شتاب رنگ
(اِنْحَاشَ) گرد آمد، شکار رم کرد، راند شد
(حَاصَ ـُ حَوْصًا وَحِيَاصَةً) دور چیزی گشت، تنگ کرد
(اَلْحَوَص) کسی که در نبالهٔ چشمش تنگ باشد
م حَوْصَاء ج، حُوص
(اِحْتِيَاص) حزم و هوشیاری و آگاهی در کار
(اَلْحَوْض) مص، دوختن و فراهم آوردن میان دو چیز.
(اَلْحِيَاصَة) تنگ چرمی چارپایان
(اَلْحَوَص) تنگی در نبالهٔ چشم
(اَلْحَوْض) جائی که آب در آن جمع شود

ج أحواض، حِياض وحيضان
(حاضَ ـُ حَوْضًا) برای خود حوض ساخت
آب (جائی) جمع شد
(حاطَهُ ـُ حَوْطًا وحيطةً) وَحِياطةً) نگاهداری وتعهد کرد آنرا ودرپناه خود آورد.
(حَوَّطَ) نگهداری کرد، پاس داشت، ودر خانه بازمین دیوار کشید، حَوَّطَ الأمرَ به کار احاطه کرد
(احاطَ) گرچیزی را گرفت، خوب فرا گرفت ودانست
(احتاطَ) حزم وهوشیاری بکار برد و
احتاطَتْ بِهِ الخَيلُ او الرِّجالُ مردان سواران اورا احاطه کردند
(الحَوطة والحيطة والحَيطة) زن عفیف ونجیب وهوشیاری وحزم در کار
(الحَوط) رشته‌ای که در آن مهره و هلال سیمین باشد وبرای دفع چشم زخم بر میان بندند
(استحاطَ) احتیاط کرد
(احوَطَ) باحتیاط نزدیکتر
(حَوّاط الأمرِ) قوام کار را گویند
(الحائط) دیوار بستانی که گرداگردش دیوار باشد

ج، حيطان وحِياط
(الحَاط) جائی که گردبی را دربر گرفته باشد وبآنها احاطه دارد
(المُحيط) فاعلی که دور دائره را فرا گیرد اقیانوس، واجتماع یا جائی که شخص در آن زندگانی میکند
(الحافة) کرانه، شدت وسختی، حاجت
(الحَوف) کرانه وناحیه، ازاری است از پوست که زنان به کودکان میپوشانند
(الحافان) دورگ سبز رنگ زیر زبان
(الحَوق والحَوقة) جماعت کثیر، واحاطه کردن
(الحُوق) قابلی که دور چیزیرا فرا گیرد
(حاقَ بهم) آنها را احاطه کرد
(حَوقَلَ حَوقَلةً) پیر وحاجز شد، ورراه رفتن خسته گردید، دست به تهیگاه گرفت وراه رفت (لا حَولَ ولا قوةَ الا بالله) گفت
(الحَوقل) پیر فرتوت
(الحِياكة) بافندگی
(الحائك) بافنده ج، حاكة وحَوَكة
(الحائكة) ج، حائكات وحَوائك
(حاكَ ـُ حَوكًا وحِياكةً) جامه یا پارچه

بانی کرد

(اَلْمَحُوکَة) جنگ وقتال

(اَلْمَحاکَة) جای بافتن جامه

(اَلْحَوْل) سال ج، اَحْوال وحُوُل وقدرت وتوانائی وننگ وحرکت وبرامون

(حالَ ـُ حَوْلاً وحُؤُلاً) چیز از حالی بحالی گشت، سال بپایان یافت، عهد وپیمان دگرگونه شد، بجای دیگری منتقل شد.

(حِیلَة) حذاقت وجودت نظر وقدرت بر تصرف ج، حِیَل وحِیلات

(حالَتْ حِیالاً وحُؤُلاً) آبستن وباردار نشد، درخت خرما بار نداد

(اَلْحَیْلُولَة) مانع وحاجز شدن میان دو چیز یا کسی چیزی

(اَلْحَوَل) (لوچی) رفتن سیاهی چشم به کنار ودنبال شدن سفیدی آن، یکچشم بسوی بینی و چشم دیگر بسوی شقیقه نظر کند

(اَحْوَل وحَوْلاء) مرد یا زنی که سیاهی چشمش برکنار باشد (لوچ) ج، حُوَل

(حَوَّلَهُ تَحْوِیلاً) او را بطرف ساخت، از بجائی نقل کرد

(مُحاوَلَة) قصد بدست آوردن چیزی یا نیرنگ وتیزگزینی

(اَحالَ الْحَوْلَ) سال را تمام کرد، یکسال در یکجا ماند، سال گشت وبپایان رسید، (اَحالَ) سخن ناشدنی ومحال گفت

(اَحالَ الْغَرِیمَ) طلبکار را برد یگری حواله کرد او را از سرما باز کرد، نوقت دیگر حواله داد

(مُحَلِّل) زنی که پس از شوهر پسر زاید یا کسی حواله دهنده

(مُحال) چیز ناشدنی، یا سخن بیسروبن یا سخنی که متوجه کسی شده باشد، حواله گیرنده

(اَلْحَوالَة) آنچه حواله شده است چیزی که بعهده دیگری محول گردیده، برات

(تَحَوَّلَ) از آن سو یا آنکس برگشت، درکار حیله به کار برد، از محلی که بود منتقل شد

(اِحْتِیال) نیرنگ بکار بردن

(اِحْتَوَلَ) گرد او گرد چیزی را گرفت

(اِسْتِحالَة) برگشتن چیز از حالی بحالی، محال شدن

(مُسْتَحِیل) محو، سخنی که روش دیگری شده یا سخنی که سروبن ندارد، یا آنچه شدنش محال بنظر آید

(اَلْحَالُ) صفت وهیئت وکیفیت چیز، خاکستر گرم، گل سیاه ج، اَحْوَال، اَحْوِلَة م، حَالَة ج حَالَات و(حَالَاتُ الدَّهْرِ) پیش آمدهای روزگار است

(اَلْحَوَلِيُّ) هر شماری که یکسال از عمرش گذشته باشد، ج حَوَالِيّ، (حَوَلِيَّات) قصایدی بودند که زهیر شاعر هر کدام را در یکسال می سرود، و منقح میکرد

(اَلْحَوْلُ) خذاقت وحیله و برگشتگی قدرت بر تصرف، وجودت نظر

(اَلْحَوَال والْحَوْلَان) تغییر و دگرگونی (تحلل)

(اَلْحِيَال) مقابل وجنب

(اَلْحُوَلَة) شکفتی، امر پسند، زیرکی یا زیرک، شخص چیله

(اَلْحَاحِل) فا، زنگ برگشته، ومحلی است در جزیرة العرب، وحیوان نازا ج، حُول وحُوَّل

(اَلْحِوَال) آنچه بین دو چیز حایل شود

(مِحْوَال) بسیار محال گو

(حَامَ ـُ حَوْمًا وحَوَمَانًا) دور زد، گرد چیزی گردید، پرنده در پرواز گشت زد، تشنه شد (حَائِمٌ) تشنه ج، حُوم م حَائِمَة ج، حَوَائِم

(حَامَ حَوْمًا وحِيَامًا) قصد کرد، بسوی غرضی که داشت شتافت

(اَلْحُوم) یکی از نامهای شراب است، واین نام بمناسبت گردش آن است در سر

(حَوْمَة) اَلْقِتَال اَوِ الْبَحْر اَوِ الرَّمْل جانب مهم میدان جنگ یا دریا یا رمل اگویند، حَوْمَةُ الْمَوْتِ، هجوم مرگ است

(اَلْحُوَّة) سیاهی میل بسبز یا سرخی میل بسیاهی

(اَحْوَى) سیاه میل بسبزی یا سرخ میل بسیاهی، م حَوْرَاء ج، حُوّ

(حَوِيَ ـِ حَوَايَةً وحَيًا) گرد کرد و از هر طرف گرفت و مالک شد

(اِحْتَوَى) گرد آورد و فراگرفت و تصرف کرد

(اَلْحَاوِي) ماگیر م حَاوِيَة

(اَلْحَوَّاء والْحَوَّاة) بانگ، صدا

(اَلْحَوِيّ) مالک بعد از استحقاق وحوض کوچک

(اَلْحِوَاء) خانه یا جاهای نزدیک بهم
ج ، اَحْوِيَة
(اَلْحَوِيَّة) رودهٔ ، کلیمی که دور کوهان شتر گذارند ، ج ، حَوَايَا
(حَيْثُ) ظرف مکان مبنی بر ضم و گاهی برای زمان نیز آید ، بمعنی جا و هرکجا و کجا
(اَلْحَيْثِيَّة) جهت ، اعتبار
(حَادَ ـ حَيْدًا و مَحِيدًا) میل کرد و برگشت ، راه را کج کرد
(حَايَدَهُ مُحَايَدَةً و حِيَادًا) بکنار شد ازاو ، بطرف شد .
(اَلْحَيْد) مثل و مانند و نظیر
(اَلْحَيْد) تندی لبهٔ هر چیز
(حَارَ ـ حَيْرًا و حَيْرَةً و حَيَرَانًا) راه را گم کرد ، بچیزی نگریست ، و دیده اش سرگشته شد ، آب گرد آمد و دور زد ، در کار خود سرگردان ماند و از صواب راه دانست
(تَحَيَّرَ) سرگشتگی و بی تکلیفی
(اَلْحَيْر) جای گرد آمدن آب
(اَلْحَيْرَان) سرگشته م ، حَيْرَى ج ، حَيَارَى
(اَلْمُتَحَيِّرَات) مستیارات هستند
(حَازَ ـ حَيْزًا) شتر از راه راند
(تَحَيَّزَ) محصور شدن چیز در جائی
(حَاسَ ـ حَيْسًا) چیز را آمیخت
(اَلْحَيْس) مص ، طعامی است که از خرما و روغن یا کشک و سویق تهیه کنند ، بمعنی امر و غیر محکم نیز هست
(حَيْسَ بَيْسَ) هلاک و تباهی آنها را از یکدیگر خواست
(حَاشَ ـ حَيْشًا) ترسید و ترساند و شتاب
(حَاصَ ـ حَيْصًا و حَيَصَةً و مَحِيصًا) برگشت و گریخت
(حَيْص بَيْص) تنگی و گرفتاری که خلاصی از آن نباشد
(اَلْمَحِيص) گریزگاه
(اَلْمَحِيض) بی نمازی زنان
(حَائِض و حَائِضَة) زنیکه بی نماز شده باشد ، ج حُيَّض و حَوَائِض
(حَيَّضَ) اَلْمَاءَ آب را روان کرد
(اَلْحِيَاض) خون بی نمازی
(اَلْحَيْف) جور و ستم
(اَلْحَيْفَة) گوشه و ناحیه

(خافَ ـِ خَيْفًا) ستم کرد
(خائِف) ستمگر، ظالم ج، خُيَّف وخُيُف و خافَة
(تَخَيَّفَ) کم کرد چیزرا واز اطراف آن گرفت
(اَلْاَخْيَف) جائی که باران بآن نرسد م خَيْفَا
(خافَ ـِ خَيْفًا وخُيُوفًا واَخافَ اِخافَةً) احاطه کرد، واجب لازم گردید، عذاب نازل شد
(حَيْنَهُ) برای آن وقت ومعادی قرارداد
(اَلْحِيْنُ) وقت، مدت ج اَحْيان، حج اَحايين
(اَلْحَيْنُ) هلاکت ومحنت
(اَلْحائِنُ) فا، احمق
(اَلْحائِنَة) مصیبت ج، حَوائِنُ
(اَلْحانُ واَلْحانَة) میخانه، حای سفیروسبزی
(اِسْتَحْيَنَ) منتظر وقت مناسب شد
(حَيِيَ ـَ حَيًا وحَياةً) زیست، زنده ماند
(اَلْحَيْوَة) زیستن، ضد مرگ
(اَلْحَيا) شرم وکرشمگی، وباران
(تَحِيَّة) درود وسلام وخوش آمد گفتن
(اِحْياء) زنده کردن، شب زنده داری برای عبادت
(اِسْتِحْياء) شرم کردن
(حَيَّ، حَيَّ هَلًا، حَيَّهَلْ) اسماء افعال بمعنی بشتاب
(اَلْحَيا واَلْحَياء) باران وسبزه گیاه
(اَلْحَيّ) زنده
(اَلْحَيَّة) مار ج، حَيّات حَيَوانات
(اَلْحَيِيّ) باشرم
(اَلْحَيَوان) هر جاندار یا عم از انسان وغیر انسان ج، حَيَوانات
(اَلْحَيا) جای زیستن وخوردنیستن
(اَلْحَيْتا) روی، رخسار
(اِسْتَحْياه) اورا زنده باقی گذاشت
(مُحْيايات) غذای کودکی که بدان زندگی کند
(حَيُّوث) مارزن

خ

اَلْخاء - ۷

(اَلْخَبْءُ واَلْخَبِيء) پنهان کرده شده، پنهانی، وخَبْءُ الْاَرْضِ گیاه زمین وخَبْءُ السَّماءِ باران آسمانست

(الخبث) فریب و مکر و حیله، طناب، رای که در تودهٔ ریگ است، زمین نرم بین دو زمین درشت ج، خُبُوث

(الخَبَب) نوعی از دویدن اسب، دویدن اسب و دست و پای خود است

(خَبَّ، یَخُبُّ، خَبًّا) گیاه بلند و منقطع شد، شخص از چیزی که نزد او بود جلوگیری کرد

(خَبَّبَ ـ خَبًّا وخِبًّا) فریبنده با مکر و حیله شد

(خَبَّبَهُ) فریب داد او را، و خیانت نمود او را

(الخُبّ) زمین پست و هموار و مغاک و پوست درخت ج، خُبُوب و اخباب

(الخَبّاب) بسیار حیله گر و فریب دهنده

(خَبَأَ ـ خَبْأً) پنهان و مستور کرد چیزی را

(خَابَأَهُ) خواست او را در غلط افکند

(اِختَبَأَ) پنهان شد

(الخِباء) هرگاه که از پشم یا موی باشد ج اَخبِیَة

(المَخبِیّ والمَخبَأة) پنهان کرده شده، چیزی که پنهان کنند، ج مَخابِئ

(الخَبْت) زمین پست و هموار فراخ، ج اَخبات و خُبُوت

(الخَبْتَة والخِبْتَة) فروتنی

(الخُبثیّة) حیز و پست و فرومایه و خَبِیثُ النَّفْس، دل شکسته

(خَبُثَ ـ خُبْثًا وخَباثَةً) پلید و ناپاک شد.

(خَبِیث) پلید ج، خُبَثاء، خُبُث و اَخباث م، خَبِیثَة و هر ناپسند و حرام و فاسد

(تَخابَثَ) در کار اظهار پلیدی و ناپاکی نمود

(الخَبَث) پلیدی و نجاست و هر چیز حرام و ریم آهن و فلزات که پس از تصفیه بدست آید و فایده از آن برده نشود

(الخَبائث) اعمال ناپسند و حرام، هر چیزی که خوردن آن را جایز نمی دانند

(الاَخبثان) بول و غائط

(اَلْخَبِيثَة) چیزی که در جنب پلیدی و فساد شود
(اَلْخَجِج) احمق
(خَبَرَ ـُ خُبْرًا و خِبْرَةً) آزمود چیزرا از روی تجربه دانست آنرا و کنه و حقیقتش پی برد
(خَبَّرَ ، اَخْبَرَ) آگاه کرد و اطلاع داد
(مُخَابَرَة) کشاورزی کردن از روی بهره معین ، و امروز بمعنی مکالمه بوسطه یا بوسطه استعمال میشود
(تَخَبَّرَ و اِسْتَخْبَرَ) جویای خبر شد
(اِخْتَبَرَ) آزمود و امتحان کرد
(اَلْخَبَر) توشه دان بزرگ ، شتر پرشیر درخت سدر و اراک
(اَلْخَبَر) آگاهی ، آنچه برای اطلاع گفته شود ، اَخْبَار و اَخَابِير
(اَلْخُبْرَة) آگاهی و دانش و آزمودگی بدون در چیزی ، گوسفندی که بشراکت خرند و گوشت آنرا قسمت کنند ، طعامی که برای خانواده خریده شود
(اَلْخَبِير) شخص بسیار آگاه و فهمیده و کشاورز ج خُبَرَاء
(اَلْمَخْبَر و اَلْمَخْبَرَة) علم و اطلاع فهمیدن از راه خبر (خلاف منظر)
(اَلْخِبْر) آگاهی یافتن بچیزی و کشاورزی بطریق مقاسمه
(اَلْمُخْتَبَر) از مستحدثات است ، یعنی آزمایشگاه
(خَبَزَ ـِ خَبْزًا) نان پخت ، نان طعام کرد
(خَبَّزَه و تَخَبَّزَه) اورا زد
(اِخْتَبَزَ) نان برای خود پخت
(اَلْخُبْز) نان ، واحد آن (خُبْزَة) و خُبْزُ الْغُرَاب کنوع قارچی است
(اَلْخَابِز) فا ، صاحب نان
(اَلْخَبَّازَة) نانوائی و نان پزی
(اَلْخَبَّاز) نان پز و نانوا
(خَبَّازِي و خُبَّاز و خُبَّازَة و خُبَّيْز و خُبَّيْزَى) گیاهی که فارسی آن پنجاب است و در نزد عوام معروف به نان پیرک است
(خَبَاسَة) غنیمت ، شمکاری
(خَابِس) شیر درنده ، و خَبُوس نیز گویند و شخص شمکار را نیز خَبُوس نامند
(خَبَصَ ـِ خَبْصًا) چیزرا با هم آمیخت
(اَلْخَبِيص و الْخَبِيصَة) حلوائی که از روغن و خرما سازند

(خَبَطَهُ ـِ خَبْطًا) سخت او را زد و لگد کرد
کار را بدون اطلاع و نظام کرد، و سر گردان در شب
راه پیمود، پری یا اهریمن شخص را دیوانه کرد
(خَبْطَة) زکام، بقیه آب گودال یا ظرف
باقی مانده شیر در مشک، چیزکم، مس کردن پی آدمی را
(اَلْخَبْط) دچار شدن بزکام
(اَلْخَبَاط) غبار، گرد
(اَلْخُبَاط) عارضه ایست مانند دیوانگی
(اَلْخَبْط) از روی عدم اطلاع و نظام کار کردن
(تَخَبَّطَهُ الشَّيْطَانُ) اهریمن او را به دیوانگی
واداشت
(مُخَبَّط) کسی که عقلش بجا نباشد
(خَبَلَ ـُ خَبْلًا وَخَبَلَهُ) فاسد کرد او را
ناقص عقل کرد یا ندوحزن او را و اعضای او را ناقص کرد
(خَبِلَ ـَ خَبَلًا وَخَبَالًا) دیوانه و ناقص
عقل شد
(خَبِل وَاَخْبَل) ناقص عقل و دیوانه
(اَلْخَبَل) مص، تباهی اعضاء و فالج،
قرض، استعاره، فتنه و قطع دست یا حج، جنون
(اَلْخَبَال) فساد و نقصان و تباهی و زهر
کشنده و رنج و گرانی.

(اَلْخَابِل) مفسد مانند اهریمن و پری
(اَلْمُخَبَّل) دیوانه و خرد و فرومایه و تباه
(اَلْمُخَبِّل) از اسماء روزگار است
(خَبَنَ ـِ خَبْنًا وَخِبَانًا) جامه را تا کرد
و دوخت، و در گرفت که کوتاه شود
(اَلْخَبْن) اسقاط حرف ساکن است در شعر
از رکن خفیفی مثل اسقاط الف از فاعِلُن که فعلن
شود، و در گرفتن جامه که کوتاه شود
(خَبَا ـُ خَبْوًا وَخُبُوًّا) آتش خاموش شد
یا فرو نشست، خشم از شدت فرو نشست
(اَخْبَى النَّارَ) آتش را فرو نشاند یا
خاموش کرد
(اَلْخَتَت) سستی و فتور در بدن
(اَلْخَتِيت) خسیس و ناقص
(خَتَاهُ ـَ خَتْأً) او را باز داشت، منع
کرد
(اَلْخَتَر) سستی تن، و تباهی ذهن
(خَتَرَ ـِ خَتَرًا وَخُتُورًا) خبیث و
فاسد گردید
(خَتَلَ ـِ خَتْلًا وَخَاتَلَ مُخَاتَلَةً) فریب
داد، و برای شکار پنهان شد

(تَخاتُل) همگر را فریفتن
(اَلْمَخْتَل) پوشش خانه و سوراخ خرگوش
(اَلْمَخْتَل، اَلْمُخْتَلان) فریب دادن، پنهان شدن
(اَلْمَخْوَتَل) داهی تیزدل
(خَتَمَ ـِ خَتْمًا و خِتامًا) مهر کرد، از کار فارغ شد، کار را پایان داد، کتاب را آخر خواند و تمام کرد، کشت را آب داد
(تَخَتَّمَ) انگشتری در دست کردن، عمامه بر سر نهادن، چشم پوشی کردن، و کتموم نمودن امری را
(اَلْخَتْم) هر چیز که با آن مهر کنند، وصل
(اَلْخاتَم، اَلْخاتِم) مهر، انگشتری
(خاتام و خَتَم) زیور انگشت که نام شخص بر آن نقش باشد یا نباشد ج، خَواتِم و خَواتیم
(اَلْخاتِمَة) آخر و عاقبت هر چیز، ج خَواتیم
(اَلْخِتام) مص، گل یا هر چیز که روی آن مهر کنند مانند شمع و موم وغیره، و پایان امر
(اِخْتِتام) ضد افتتاح، پایان بردن
(خَتَنَ ـُ خَتْنًا) بریدن سر غلاف سر آلت کودک (ختنه کردن)
(خَتَنَ ـُ خُتُونًا، خاتَنَهُ) وصلت کرد با او، مصاهره نمود
(اِخْتَتَنَ) ختنه نمود
(اَلْخِتان، اَلْخِتانَة) ختنه کردن
(اَلْخَتَن) داماد و پدر زن و برادر زن، ج، اَخْتان
(اَلْخَتَنَة) مادر زن
(اَلْخَتّان) ختنه کننده
(اَلْخاتُون) زن شریف و محتشم (ایلخانی) ج، خَواتین
(خَثَّ) الشَّیْءَ گرداورد و جمع آورد و آمیزانید
(خَثَرَ ـُ خَثْرًا، خُثُورًا، خَثِرَ ـَ خَثَرًا، خَثُرَ ـُ) سیر غلیظ و بسته شد، ماست شد
(خَثِرَتْ) نفسُهُ شوریده و مضطرب شد دل، عقل شخص
(خَثَّرَ، اَخْثَرَ) شیر را ماست کرد
(اَلْخاثُور) ماست، شیر بسته شده
(اَلْخاثُورَة) گروه مردم، جماعت
(اَلْخُثّار) باقیمانده و سفره و مانده
(اَلْخُثّارَة) بقیه و مانده چیز

(المخثعم، المخثعم) شیر درنده
(تخثعم) آلود و بخون شد
(خثعم) نام کوهی است در عربستان قبیله اطراف آن را نیز بهمین نام نامیده اند
(المخثلة، المخثلة) میان فتاد زمان را گویند، و خثلة زنی که شکمش بزرگ باشد
(مخشم، اخشم) کسی که بینی بگوشش پیوسته باشد
(خشمة) گوشه بینی گاو
(خشم) پهنا و سبزی بینی و پهنای سر گوش
(خجأ - خجأ) شرم کرد
(المخجأة) فربه و محکم
(خجف، خجف) سبکی و کمبر
(خجل - خجلا) شرمگین شد، از شرم سرگشته گردید، جامه از دامان شکافته و فراخ شد شتر در گل ماند، گیاه از انبوهی بهم پیچید
(خجل) شرمگین، پیراهن دامان شکافته گیاه بهم پیچیده
(خجله، اخجله) او را شرمگین نمود
(المخجل) مص، شرم، حیا
(خجی - خجیا) شرمگین شد
(المخجوخ) مرد با دراز و بلند بالا و درشت استخوان
(خجاة) پلیدی و نا کسی ج خجا
(اخجی) بسیار جماع کرد
(المخد) رخسار، گونه، جدول آب، راه، دکوه مستطیل از زمین، جماعت مردم ج، اخدة و خداد و خدان و آنچه بمعنی رخسار است، جمعش خدود است
(المخدة) رخسار و کوه مستطیل، ج خدد
(خد - خدا) ضرب در او اثر کرد، زمین را شکافت
(المخدود) کوه مستطیل، ج اخادید و (اخادید) بمعنی آثار و نی از تازیانه است
(المخدمة) نازبالش، آهنی که زمین را بآن شکافند ج، مخاد
(المخدان) دو دندان پیش
(المخدب) حمافت، شتاب، دگی درازی بر بین دگزیدن بدندان و در دفع گفتن و شیر بسیار دوشیدن
(المخدبة) درازی - و خداب بسیار دروغگو
(المخداج) هر نقصان و کاستی که در چیزها باشد

(اَلْخَادِج وَالْمُخْدِج) چارپایی که بچه خود را قبل از موعد اندازد و سقط کند

(خَدِرَ ـَ خَدَرًا) اندام بخواب رفت، سست شد یا چشم سنگین گردید، گرما یا سرما سنت کرد

(اَلْخِدْر) پرده برای دختران و کنیزکان که درکنار خانه زنند، و هر آنچه بدین ماند، و مکمنی که در خانه برای دوشیزه قرار دهند، بیشه شیر و بانگی شب ج، اَخْدَار و خُدُور

(تَخَدَّرَ وَاخْتَدَرَ) پنهان شد

(اَلْخَدَر) سستی و تشنج اعصاب خواب رفتگی اندام و جای، تاریکی و تاریکت و شدت گرما یا سرما

(اَلْخِدْيَار) بیشه شیر

(اَلْخُدْرَة) تاریکی شدید

(اَلْخُدْرِيّ وَاَخْدَرِيّ) خرسیاه و گونه‌ای از گورخر

(خُدَارِمَة) عقاب (مرغ شکاری معروف)

(اَلْخُدُور) پرده دوشیزگان

(اَلْمُخَدِّر) آنچه سست و بی‌حس کند

(خَدَشَ ـِ خَدْشًا) خراشید او، پاره کرد پوست را

(اَلْخَدْش) مص، نشان جای خراش ج، خُدُوش

(اَلْخُدُوش) مگس وکیک

(اَلْمِخْدَش) گربه

(خَدَعَهُ ـَ خِدْعًا وَخَدْعًا) او را فریب داد، و بدان اطلاع خواست یا زیان کرد، بی رسانده و باران کم شد، شخص را ترسش کم شد و از بخشش باز ماند، و بازار کاسد شد، یا رواج گرفت،

(اَخْدَعَهُ) او را بر مخادعه برانگیخت، پنهان کرد چیزی را

(اِنْخَدَعَ) فریب خورد

(اَلْخِدَاع وَالْخُدْعَة) مکر و حیله و فریب

(اَلْخَدِيعَة) بمعنی خداع است ج، خَدَائِع

(اَلْخُدْعَة) نیز کسی است که مردم او را بسیار فریب دهند

(اَلْخُدَعَة وَاَلْخَدَّاع) بسیار فریب دهنده

(اَلْخَادِعَة) در کوچکی که میان دو در بزرگ باشد و خانه در جوف خانه

(اَلْخَدِيعَ) کسی که در دوستی مورد اعتماد نباشد
راه مخالف مقصد، سراب، گرگ حیله گر
(اَلْخَدَعَ وَالْخِدَعَ وَالْمِخْدَعَ) گنجینه،
خانه‌ای که در خانه بزرگ باشد، اطاقی که در اطاق
دیگر باشد، و زن با خود در آن خلوت کند و اصطلاح
امروز اطاق خواب ج، مَخَادِع
(اَلْخَذْف) تیز رفتن دگام نزدیک بر داشتن
دستکان کشتی
(خَدَمَهُ - خِدْمَةً، خَدَمَةً) چاکری
و خدمت کرد او را
(اَلْخَادِم) چاکر و خدمتکار ج، خَدَم
و خُدَّام م، خَادِمَة
(اَخْدَمَهُ) باو خادمی داد
(اَلْخَدْمَة) ساعت از شب یا روز
(اَلْخَدَمَة) خلخال (پای برنجن) حلقه
اجتماع مردم ج، خِدَم و خِدَام
(اَلْخِدْمَة) چاکری، خدمت کردن
(اَلْخَدَّام) خدمتکار
(اَلْخَدِيم) خادم و بندهٔ زرخرید
(اَلْمَخْدُوم) مفع، آقا، سرور، خدمت
شده
(اَلْاِسْتِخْدَام) بخدمت خواندن و بخدمت
گرفتن
(اَلْمُخَادَنَة) دوستی و رفاقت کردن باهم
(اَلْخِدْن) دوست، یار و همدم و معشوق
ج، اَخْدَان
(اَلْخُدَنَة) بسیار دوست گیرنده
(مُخَادَنَة) صداقت در دوستی
(اَلْخَدِين) بمعنی خِدْن است
(اَلْخَذَاء) ضعف نفس
(خَذَّ - خَذِيذًا) بیرون جراحت از زخم روان
شد
(خَذَا، خَذَءَ - خَذْءً وَخُذُوءً وَ
أَخْذَاءً) رام و خوار شد او را و منقاد و مسکین گردید
(اَخْذَلَهُ) او را رام و خوار نمود
(اِسْتَخْذَءَ) فروتنی کرد و رام و منقاد شد
(اَخْذَاهُ) عزیز و ناز پرورد کرد
(اَلْخُذْرُوف) تیزرو، بازیچه کودکان
که با دو فرامیند
(اَلْخُذْعَة) قطعهٔ زمین
(اَلْمِخْذَعَة) کارد
(اَلْخَذْع) بریدن

(خَذَفَ ـِ خَذْفاً) بانگشت سنگ به یا فلاخن سنگریزه یا ریگ انداخت
(اَلْخَذْف) سنگریزه یا هسته خرما و مانند آن انداختن
(اَلْمِخْذَفَة) فلاخن
(اَلْخَذَافَة وَالْخُذَافَة) دُبر
(خَذَلَ ـُ خَذْلاً وَخُذْلاناً وَخِذْلاناً) از یاری خودداری کرد و از همراهی با او دست برداشت
(خاذِل) نهر یافته، یاز نصرت و یاری خودداری کننده، و آهوی باز مانده از گله
ج، خُذّال
(مَخْذُول) کسی که از یاری او دست بازداشتند
ج، مَخاذِيل
(تَخاذُل) از یاری همدیگر خودداری کردن
سست شدن یا از رفتن
(خَذَمَ ـِ خَذْماً) با سرعت برید چیزرا
(خَذِمَ ـَ خَذَماً) مست شد و برید و گریخت
(اَخْذَمَ) بخواری و بیچارگی اقرار کرد، شراب او را مست کرد
(خَرَّ ـُ خَرِيراً) آب یا باد آواز کرد، از بالا بپایین افتاد و مانند آن، در نماز یا از گناه آمرزش آورد
(خَرَّ) ساجداً برو در افتاد و روی بر خاک نهاد (سجده کرد)
(اَلْخُرّ) اصل گوش جای سیل تردو
(اَلْخَرْبُو) خرخرخته، صدای آب و باد
(اَلْخَتّ) مرگ و شکاف و ناگاه از جای نامعلوم بر کسی در آمدن
(اَلْخُرْء) عذره و مدفوع شخص، ج خُرُوء و خِراء
(اَلْخِراء) ریدن
(مَخْرَبَة) آبخانه، مستراح
(خَرِبَ ـَ خَرَباً وَخَرْباً) ویران شد
(خَرْب وَخَرِبَة) ویرانه
(اَلْاَخْرَب) شکافته گوش م خَرْباء
ج، خُرْب
(خارِب) زوج خُراب
(خَرَّبَ تَخْرِيباً) فرو کوفت، ویران کرد
(اَلْخَرِب) جائی که آباد نباشد
(اَلْخَراب) ویرانی، ضد آبادی
(اَلْخَرْب وَالْخَرابَة وَالْخَرِبَة) سوراخ سوزن و سرین و هر سوراخ مستدیر ج، خُرُب و اَخْراب وخُروب

(اَلْخَرِبَة) غربال، عیب و نقش، عورت و فساد

(اَلْخَرِب) فاسد، دین و کرانهٔ تودهٔ ریگ

(اَلْخَارِب) سوراخ مانند لانهٔ زنبور

(خَرْبَشَ، خَرْبَنَ) کتاب یا علم را تباه کرد

(اَلْخَرْبَا، بلیش) خط یا خطی که تباه شده باشد

(اَلْخَرْبَاش) تنگی

(خَرْبَصَ) چیزها را از هم تمیز داد یا جدا کرد، مال را گرفت و برد

(خَرَتَ، خَرْتًا) گوشها را سوراخ کرد، زمین و راههای آن را شناخت

(اَلْخَرْت وَالْخُرْت) سوراخ سوزن، ج، اَخْرَات و خُرُوت

(اَلْخِرِّيت) راهنمای دانا و مطلع که راه بیابانها را نیک بداند

(اَلْمَخْرَت) راه واضح و آشکار، نمایان

(اَلْمَخْرُوت) کسی که گوش یا لب یا بینی اش شکافته باشد

(اَلْخُرْثِيّ) سخن بیهوده

(خَرَجَ، خُرُوجًا وَمَخْرَجًا) بیرون شد، ظاهر گردید بجایت دی و متوجه انجام امور شد

(اَخْرَجَهُ) او را بیرون کرد، اَخْرَجَ، باج و خراج و لیات داد

(خَرَّجَهُ) بیرون آورد او را، برای خراج مقرر کرد، برای مسئله وجهی جوابی بیان کرد، شخص را آموخت و در علم و ادب کامل کرد،

(مُخَارَجَة) اتفاق بین مالک و غلام بر تادیهٔ لیاتی بطور ماهیانه یا اقساط دیگر

(اِسْتِخْرَاج) بیرون آوردن و بیرون کردن و خواستن

(اَلْخَرْج) باج ج، اَخْرَاج

(اَلْخَرَاج) پیشکش خاء باج و مالیات وجزیه، ج اَخْرَاج و اَخْرِجَة

(اَلْخُرَاج) جوش و دمل هر چه روی پوست ظاهر شود، واحدش خُرَاجَة ج خُرَاجَات

(اَلْخَارِج) بیرون و هر چیز ظاهر و هویدا (ضد داخل)

(اَلْخَارِجَة) مؤنث (خارج) گروهی که بر دولت وقت خروج کنند ج، خَارِجَات و خَوَارِج

(اَلْخَارِجِيّ) بیرونی، بیگانه، کسی که با لیاقت خود دارای جاه و مقامی شود، کسی که

رژیم حاضر و حکومت خروج کنند، کسی که تابع مذهب خوارج باشد و آنها کسانی بودند که پس از جنگ صفین و تحکیم بر علی ع خروج کردند

(اَلْخَارِجِيَّة) اموری که اختصاص کشورها بی بگانه داشته باشد و روابط دولتها با سایر دول معین کند

(اَلْخُرُوج) بیرون آمدن، روز قیامت و روز عید

(اَلْمَخْرَج) مص، جای خروج و محل خروج، پلیدی در بدن، و در تجوید محل خروج حروف از دهان گویند و در حساب عددی است که بر ساند واحد بچند بخش تقسیم شده (در برابر صورت)

(اَلْخَرِيدُ وَالْخَرِيدَة وَالْخَرُود) دوشیزه و مرد نارسیده و زن پرشرم، خوشی درخت ج، خَرَائِد و خُرُد و خُرَّد، و مرد و زن ناسفته

(اَلْخَرْدَل) نباتی است که دارای تخم سیاه رنگی است که آنرا در طعام استعمال کنند

(اَلْخَرَادِل) قطعه‌های بریده گوشت

(اَلْخَرَز) مهره سفته که رشته کنند، واحدش خَرَزَة

(اَلْخُرْزُبَة) درز دوزی ج، خُرَز

(اَلْخَرَّاز) موزه دوز و مهره فروش

(اَلْمَخْرَز) درفش

(خَرِسَ ـَ خَرَسًا) گنگ گردید

(اَلْخَرَس) گنگی

(اَلْخَرِس) خم

(اَلْخَرْس وَالْخِرَاس) معانی دلالت

(اَلْخَرْسَاء) زن گنگ، دلا، وابر بی رعد و برق

(اَلْأَخْرَس) گنگ، ج خُرْس وخُرْسان

(خَرَّشَهُ ـِ خَرْشًا) خراشیدن آن را، خَرَشَ لِعِيَالِهِ کسب کرد برای عیال خود

(اَلْخَرْش) کمس، واحدش خَرْشَة متاع پست و بصرف خانه ج، خُرُوش

(اَلْخَرَاشَة) حراندک وانچه در هنگام خراشیدن افتد که عوام (تلاشه یا تراشه) گویند

(اَلْخَرْفَشَة) اختلاط سخن، جنبش

(خَرَصَ ـُ خَرْصًا) دروغ گفت، تخمین و گمان کرد، نهر را بست، حزر کردن میوه بر درخت و کشت زمین

(اَلْخَرَص) گرسنگی و سرازدگی

(اَلْخُرْص وَالْخِرْص) حلقه از زر و سیم و گوشوار

وشاخهٔ بی برگ خرما ج . خِرصان و خُرصان
(الخُرْصَة) هره ، رخصت ، طعام ، زن زانو . وسرینی از آب
(الخَرِیص) آب سرد
(الخَرّاص) بسیار دروغگو
(الخِرَص) نیزه ج ، مَخارِص
(خَرِطَهُ ـُ خَرْطاً) برگ درخت را بدست فرو ریخت ، چوب را خراطی کرد
(تَخَرَّطَ) در کار ها خودسری کرد و تهور نمود
(اِنخِراط) بنادانی در آمد و در کاری شدن ، باریک و لاغر شدن تن ، مهره در بند شدن
(اِختِراط) شمشیر کشیدن ، دانه را از خوشه بدست یا دندان جدا کردن
(الخَرّاط) کسی که چوب را خراطی کند ، بسیار دروغگو
(الخِراطة) پیشهٔ خراطی
(الخَرِیطة) کیسهٔ پوستین وغیره ، نقشهٔ عالم ، قسمی از آن که خارِطة نیز گویند
(المِخرَطة) آلت و چرخ خراطی ج ، مَخارِط
(المَخروط) خراطی شده ، کسی که ریش تنک داشته باشد ، چهره دراز و کم پهنا و یکی از اشکال هندسی است که قاعدهٔ دائره شکل و رأس او بارکی دارد
(الخُرطُوم والخُرطُم) بینی فیل و مختص بینی فیل دارد ، و خَراطِیمُ القَوم ، بزرگان و سران آنها میباشند
(الخَرْع) شکافتن
(الخَراعَة) مص ، بی باکی و بی قیدی
(الخَرِیعَة) زن بدکار و فاجره
(الخِرْوَع) درخت و دانه بید انجیر (کرچک)
(الخَرُوع) زن نرم تن که بآسانی خم و راست شود ، ج خَرائِع و خُرُوع
(خَرِفَ ـَ وخَرَفَ ـُ خَرَفاً) از پیری عقلش کم و فاسد شد
(الخَرِف) پیری که عقلش کم شده باشد مر، خَرِفَة
(خَرُفَ ـُ خَرافَةً) میوه را چید
(الخَرِیف) پائیز ، وخَرِفَتِ الأَرضُ باران پائیز بر آن بارید
(الخُرافُ والخِرافُ) مرسم چیدن میوه
(الخُرافَة) سخن خنده آور و بیهوده

(اَلْخَرُوف) بره نر کوسفند
(اَلْخُرْفَة) آنچه چیدنی باشد
(اَلْخُرَافَة) سخن باطل مطلق ج خُرَافات
(اَلْخَارِف) مرد محدود و محروم
(اَخْرَفَ) پیر و فرتوت و کم عقل گردید و دارد
پائیز شد
(خَرْفَشَ) چیز را مخلوط کرد و درهم میخت.
(اَلْخَرْق) بیابان بی آب و گیاه، سوراخ و
شکاف، فج، خُرُوق
(اَلْخَرِق) جوانمرد و ظریف و سخی و خوشخوی
ج، اَخْرَاق
(اَلْخُرُوق) احمقی، درشتی که خلاف مروت است
قدرت نداشتن بر کار و نادانی و خَرَق و خُرْقَة
نیز بهمین معنی است
(اَلْخِرْقَة) پارچه لباس جامه و لباس و کسوت
مردان عارف ج، خِرَق
(اَلْخَارِق) فا، آنچه خلاف عادت و مقتضی
امر باشد ج، خَوَارِق
(اَلْخَرْقَاء) مونث اَخْرَق، سرزمین فراخ
و خیز
(اَلْخَرْقَرَ) دروغ (در دروغ بافتن سازی)
(اَلْمَخْرَق) فج، مَخَارِق
(اَلْمِخْرَاق) مرد زیبا اندام، بلند قد و خوش
آزموده ج، مَخَارِیق
(اَلْمُخَرَّق) راه و معبر و ممر
(اَلْخَرْم) تیری برآمده کوه و در صنعت شعری
حذف فا، فَعُولُنْ و میم مَفَاعِلُنْ
(اَلْخُرْمَان) دروغ
(اَلْخَرَم) نیز شکافتن و سوراخ کردن بینی و
غیره است
(اَلْاَخْرَم) کسی که بینی او شکافته یا سوراخ شد
و طرف شانه
(اَلْخَارِم وَالْخَرِيم) بی باک و هرزه و متجاهر
بافعال پسندیده
(اَلْخَرْمَاء) گوش شکافته شده و حیوانی که
گوشش را شکافته باشند
(خَرَمَهُ ـِ خَرْمًا) آنرا شکافته سوراخ
کرد، دیوار بینی اش را شکافت، از راه عدول کرد
(اَلْخَرْمَة) جدار داخلی بینی و نرمه بینی
(اَلْخَرِيق) بچه خرگوش ج خَرَائِق
(اَلْخَوَرْنَق) کوشکی بود در عراق که گویند
نعمان پادشاه حیره برای بهرام گور ساخت. معرب

(خوزکه) است که جای خوردن باشد

(اَلْخَزُّ) جانوری است و پوست آن که برای جامه بکار رود، و پارچه ابریشمین و ابریشم و پارچه ای که از پشم و ابریشم باشد

(اَلْمَخْزَرَةُ) جای خرگوشها

(خَزَّ ـُ خَزًّا) خار بر فراز دیوار نهاد

(خَزَّ) اَلتَّمْرُ خرما کمی ترش مزه شد

(اَلْخَزَرُ) تنگی چشم، و نگریستن با گوشه چشم از روی خشم، و بحر خزر، دریای مازندران یا قزوین

(اَلْخَزَرَةُ وَالْخُزَرَةُ) درد پشت یا زه

(اَلْخُزَرَةُ) انقلاب حدقه چشم

(خَزِرَ ـَ خَزَرًا) با گوشه چشم نگریست، زیرک شد

(اَلْخَازِرُ) زیرک و کسی که با گوشه چشم نگرد

(اَخْزَرُ) کسی که با گوشه چشم بنگرد و مه، خَزْرَاءُ ج، خُزْرٌ

(تَخَازَرَ) گوشه چشم را تنگ کرد

(اَلْخَيْزُرَانُ) نی، نیزه، هر چوب نرم قابل انحناء، و ریشه درختی است در هندوستان

(اَلْخِزَاعُ) مرگ

(اَلْخِزْعَةُ) پاره گوشت

(اَلْخَوْزَعُ) پیرزن

(اَلْخُرْعُبَلُ وَالْخُرْعَبِيلُ) سخنهای طرفه و باطل

(اَلْخُرْعُبَلَةُ) سخنان خنده آور و مفرح و طرفه

(اَلْخَرْعَلُ) کفتار

(اَلْخُزَعَالَةُ) مزاح و بازی

(اَلْخَزَفُ) سفال، سبو، و ظرف گلی که پخته باشد

(اَلْخَزَّافُ وَالْخَزَفِيُّ) خزف ساز و خزف فروش

(خَزَفَ ـِ خَزْفًا) دست اندازان رفت، و حال رفتن دستها را حرکت داد

(خَزَقَهُ ـِ خَزْقًا) با نیزه او را زد، با تیر او را زد

(اَلْخَازِقُ) سنان و تیر بهدف خورده

(اَلْمِخْزَقَةُ) حربه

(اَلْخَزَلُ) با سنگینی راه رفتن

(اَلْخُزْلَةُ) کسی که ترا باز دارد و از آنچه میخواهی

(خَزِلَ ـَ خَزَلًا) شکسته پشت گردید

خَزَلَ ـُ مَخْزُول) شکسته پشت
(اَلْخَزَلَة) شکستگی کمر و پشت
خِتْرِيَال) تنها و منفرد بودن و انداختن
و بریدن، خیانت و امانت کردن و آنرا پس ندادن
و باشین نویسی و مختصر نویسی
(اِنْخَزَلَ) از پاسخ دادن باز داشت و سخن باز ماند
(اَلْخِزَامَة) حلقه مؤین که در بینی شتر اندازند
و زنان نیز حلقه از طلا سازند و بینی خود را بآن
زینت دهند
(خَزَمَ ـِ خَزْمًا) مروارید را در رشته آویزد
(اَلْاَخْزَم) مارنر
(اَلْمَخْزَم) راه در کوه ج ، مَخَازِم
(اَلْخِزَانَة) گنجینه، گنجینه داری ج ،
خَزَائِن
(خَزَنَ ـُ خَزْنًا وَاخْتَزَنَ) مال را
ذخیره کرد ، راز را مستور داشت ، زبان را از
سخن گفتن باز داشت
(اَخْزَنَ) غنی شد پس از فقر
(اَلْخَازِن) فا ، زبان و نگاهبان خزینه
و ذخیره کننده ج ، خَزَنَة و خُزَّان
(اَلْخَزِنَة) مال ذخیره شده
(اَلْمَخْزَن) انبار و جای خزینه کردن مال ،
ج ، مَخَازِن
(اَلْخِزْي) خواری و رسوائی ، دوزخ
(اَلْخِزْيَة وَالْخَزَايَة) بلیه ، خوی یا عادتی
که انسان را رسوا کند
(اَلْمَخْزَاة) آنچه مایهٔ رسوائی شود
(خَزِيَ ـَ خِزْيًا) پست و خوار و رسوا شد
در بلیه ای افتاد
(اَخْزَاهُ) او را بر رسوائی افکند، رسوا کرد
(اِسْتَخْزَى) شرمگین شد
(خَسَّ ـَ خَسَاسَةً) پست شد ، بر
وزن کاسته گردید
(اَلْخَسِيس) پست و فرومایه
(خَسَّ ـُ خَسًّا) بهره اشتر اکم داندن نیرو
(اَخَسَّ) کار پستی کرد
(اَلْخَسّ) کاهو
(اَلْخَسِيسَة) کارهای پست و فرومایه
ج ، خَسَائِس
(اَلْخَسَاسَة) مال کم
(اَلْخَسَاسَة) فرومایگی و پستی
(اَلْخَسَاس وَالْمَخْسُوس) چیز بیهوده

بی بها دست
(خَسَأَ خُسُوءً) بینائی خسته و مانده شد
(خَسِئَ ـَ خَسَأً) رانده و دور شد سگ
(اَلْخَاسَاةُ) سنگ بهم افکندن
(اَلْخَاسِئُ) دور گردیده. رانده شده
(خُسْرَانٌ) کاستی و زیان بردن
(خَسْرٌ وخُسْرٌ) بان، کم کردن
(خَسِرَ ـَ خَسَرًا وخُسْرًا وخَسَارًا وخَسَارَةً وخُسْرَانًا) زیان برد، کمی و کاستی داشت، گمراه شد، ناکام گردید ومغبون شد
(خَسَفَ ـِ خُسُوفًا) زمین فرو رفت، ماه گرفت، چشمه ناپدید شد، سقف فرو آمد
(اَلْخَسْفُ) کاستی، نقص، خواری
(اَلْخَاسِفُ) فا، چشمه فرو رفته، لاغر اندام
مریض در حال نقاهت که شهوت غذا داشته باشد
ج، خُسُفٌ
(اَلْخَسَفُ واَلْخُسَفُ) گرد و
(اَلْخَاسِفُ واَلْخَاسِيفُ) زمینهای نرم که ماه در آنها فرو رود
(اَلْخُسُوفُ) ماه گرفتگی

(اَلْخِسَالَةُ واَلْخُسَالَةُ) ناپسند و زشت از هر چیز
(اَلْخَسِيلُ) فرومایه
(خَشَّ ـُ خَشًّا) وارد شد، ابر اندکی بارید
(اَلْخَشُّ) باران اندک، شکاف در هر چیز، چیز درشت وخشن
(اَلْخُشُّ) تپه
(اَلْخَشَاشُ) خزندگان وکنجشک وغیره و مار کوهی، چوبی که در بینی شتر نهند، درشت
(خَشَبَ ـِ خَشْبًا) دو چیز را بهم آمیخت برگزند، شمشیر را صیقل داد
(اَلْخَشَبُ) چوب و تیر ج، خُشُبٌ وخُشْبٌ
(اَلْخَشِبُ واَلْأَخْشَبُ) درشت وخشن وزندگی ناگوار
(اَلْخَشَّابُ) چوب فروش ج، خَشَّابَةٌ
(اَلْخَشَّابُ) کوتاه و ستبر
(خَشْخَشَ خَشْخَشَةً) اسلحه یا پیراهن خورد و صدا کرد میان جمعیت یا درختان رفت و از

نظر ناپدید شد
(الخَشخاش) نباتی است معروف که از آن شیرهٔ تریاک و افیون را بدست آورند
(الخُشارة والخُشار) پست و ناپسند
از هر چیز، باقیماندهٔ طعام در سفره، جوبی مغز و دانه
مردمان سفله و فرومایه، واحدش خاشر
(الخَشرَم) گروه زنبور عسل، و لکه زنبور
سنگ نرمی که کم کم از آن سازند ج، خَشارِم
(خَشَعَ - خُشوعًا) خوار و فرمانبردار شد و سر باطاعت فرود آورد
(الخاشع) کسی که فروتنی و اظهار اطاعت کند ج، خُشَّع و خَشَعَة و خاشِعون
(خَشَعَ بِبَصَرِهِ) چشم فرو بست و بزیر انداخت
(تَخَشَّع) تضرع نمودن، لابه کردن
(الخُشوع) فروتنی و تضرع و فرمانبرداری و لابه کردن
(الخَشَف) نشیمنگاه برهٔ آهو ج خِشَفَة
(خَشَفَ) راهنمائی کرد، راه را نمود
(الخَشف والخَشَفَة والخَشَفة) بانگ، آواز، حرکت، حس خفی
(الخَشَف) خواری
(الخُشاف) خفاش
(الخَشَف والخَشیف) برف درشت و یخ که کاملا منجمد نشده باشد
(الخَشَل والخَشْل) بد و ناپسند از هر چیز، هر چیز میان تهی
(الخَیشوم) بیخ بینی ج، خَیاشیم
(خَیاشیم) رگهای باریکی متصل در بینی و دماغ که وا نیز گویند
(خَشَمَهُ - خَشْمًا) بیخ بینی او را شکست
(الأخشَم) بینی فراخ، کسی که بواسطهٔ بستگی بینی بوئی نشنود مؤ خَشماء ج خُشْم
(خَشُنَ - خَشانَةً وخُشُونَةً) درشت گردید، درشتی نمود، از حیث خوی و رفتار و لمس، درشت شد
(الخُشونَة) درشتی هم از حیث لمس و هم از حیث رفتار
(الخَشِن) درشت طبع
(الخَشِن) درشت، بد خو، درشتخو ج، خِشان

(الخَشْيَة) بیم، ترس، باک داشتن
(خَشِيَهُ ـَ خَشْيًا وخَشْيَةً) ترسید از او
نمود از او
(الخَشِيّ والخاشي) کسی که ترسیده باشد ج،
خشاة، خَشِيَة وخاشية وخشيا
(الخَشِيّ والخَشِيّ) گیاه خشک
(خَشَاهُ يَخْشَاهُ) ترسانید او را
(الخِصّ) ناقص
(الخُصّ) خانه که از نی باشد و دکان می‌فروشند
می‌نگرد
(خَصَّ ـُ خَصًّا وخُصُوصًا وخُصُوصِيَّةً)
تفضیل داد چیزی را بکسی یا برتری داد کسی را بر چیزی
(الخَصَاصَة) فقر و نیازمندی، درویشی
(تَخَصَّصَ) منفرد شدن در چیزی یا از حیث
تملک یا علم و دانش
(الخَاصّ) فا، ویژه (ضد عام)
(الخَاصَّة) ویژگان و نزدیکان و مخصوصان
ج، خَوَاصّ
(خُصّان وخِصّان) اقوام نزدیک و
ویژه و نیکان و بزرگان آنها
(تَخْصِيصٌ) خاص کردن
(اِخْتَصَّهُ) بالشيء خاص گردانید او را بچیزی
(الخَصُوص والخُصُوص) انفراد و
اختصاص که در برابر عموم و اطلاق باشد
(الخَصَاص) مص، هر سوراخ و
شکاف
(الخَاصِيَة) فایده، آنچه از چیزی حاصل شود
یا فایده‌ای که در آنست
(الخَضِب) بسیاری سبزه و کشت، و فراوانی
خیر و برکت
(خَصِبَ ـَ خَصَبَ ـَ خِصْبًا) -
فراخسالی و فراوانی شد
(أخصَبَ وخَصِبَ) در محل فراوانی و
فراخ سالی و فراخ حالی شد
(الخِصَاب) وخت پربار
(خَصِيب) پرخیر و برکت، وصفت
شخص نیز واقع شود
(الخَضِر) میان و تنیگاه ج خُصُور
و میان کف پا که بزمین نرسد
(الخَصَر) سرما
(الخَصِر) سرد
(الخِصَار) رازار و چادر که زنان خود را در آن

پهلو
(الخاصرة) تهیگاه و پهلو ج خواصر
(اختصر) دست بر پهلو و تهیگاه گرفت،
کار یا سخن یا کتاب را مختصر کرد
(المختصرة) عصا یا چیزی که بر آن تکیه کنند
(خصر ـَ خصرًا) سرد شد
(الخصف) مص، کفش، نعلین دوختن
نعل و کفش
(الخصف) رنگی که مرکب از سفیدی و سیاهی
باشد
(الخصف) نعل دوزی
(الخصاف) نعل دوز، درزگو
(المخصف) درفش کفشدوزی، ج
مخاصف
(الخصفة) زنبیل که از برگ خرما بافند
(خصف) بدخوشد
(خصفه) الشیب پیری نمایان از نبوش
را سفید کرد
(الخصیف) خاکستر، نعل پاره و دوزش
(الخصل) مص، نشانه زنی
(الخصلة) خوی عموماً و خوی نیک،
و تیر بهدف زدن ج، خصال
(الخصلة) موی مجتمع و عضوی که گوشت
باشد
(الخصیلة) گوشت پی دار ج خصیل
و خصائل
(المخصل) شمشیر تیز و برنده
(المخصال) داس
(خصل ـُ خصلًا) چیز را بریده از
هم جدا کرد
(مخاصلة) ستیزه کردن با هم، شرط بندی
بر تیراندازی
(الخصم) دشمن، منازع و طرف شخص در
جدال، ج خصوم و خصام
(الخصومة) پیکار، دشمنی
(مخاصمة) پیکار نمودن و خصومت
کردن
(مخاصم) پیکار کننده و دشمنی کننده
(الخضم) طرف، گوشه ج اخضام
و خضوم
(الخصیم) بمعنی مخاصم ج اخصام
و خصماء

(خَصَمَهُ ـِ خَصْمًا) درمخاصمه یکبار اورا مغلوب کرد
(خُصْيَة) خایه، بیضه ج، خُصًى
(اَلْخَصِيّ، اَلْمَخْصِيّ) کسی که بیضه اش را کشیده باشند
(خَصَاهُ ـِ خِصَاءً) خایه یا بیضه اش را کشید
(اَلْخِضَاب) رنگ آنچه بآن رنگ کنند
(اَلْخَضَب) مص، سبزی درخت
(اِخْضِيضَاب) سبزی وخرمی درخت وگیاه
(اَلْخُضَبَة) زنی که بسیار خضاب کند
(خَضْخَضَ) اَلْمَاءَ آب رالگان زد
(اَلْخَضَد) چوب از درخت شکسته، ومویی باریک ودرچین یا طره مانند
(اَلْخَضِد وَالْمَخْضُود) کسیکه از برخاستن عاجز باشد، شخص ضعیف ودرمانده
(اَلْمِخْضَد) پرخور وسخت خور
(اَلْأَخْضَد) قابل انخضاء وشکننده
(تَخَضَّدَ وَانْخَضَدَ) شکست
(تَخْضِيد) بریدن
(اَلْخَضِر) سبزو شاخه درخت وسبزیجات
(اَلْأَخْضَر) سبزرنگ
(اَلْخُضْرَة) سبزه وگندم گونی وتیرگی ونرمی ونازکی ورنگ سبز
(خَضِرَ ـَ خَضَرًا) سبزرنگ شد، سبزه گیاه خرم شد واز زمین برآمد
(مُخَاضَرَة) فروختن کشت درحالی که هنوز سزاست ودانه آن طاهر نشده
(حَضَرَ) اَلشَّيْءَ سبزرنگ نمود چیزرا
(اَلْحَضِر) جای خرم وسبز، سبز، تره سبز
(خُضْرَةُ الدِّمَن) سبزه که در خاکروبه ومزبله روید
(اَلْخَضْرَاء وَالْقُبَّةُ الْخَضْرَاءُ) آسمان
(اَلْحَاضِر) گوشت درروی
(اَلْمَخْضَرَة) جای سبز
(اَلْخَضْرَم) آب شورمزه، آبی که شور باشد ودرشیرین، بچه سوسمار
(خِضْرِم) چاهی که آبش فراوان باشد
(اَلْمُخَضْرَم) کسی که ختنه نکرده باشد،

سیاهی که مدرش سفید باشد، کسی که جاهلیت و اسلام را درک کرده باشد، و مردم کم حسب

(اَلْخَضْعَهْ) آواز

(اَلْخُضُوعْ) فروتنی، تواضع

(اَلْخَاضِعْ وَالْخَضُوعْ) متواضع و فروتن

(خَاضَعَهْ) با زمی با وی سخن گفت

(اَلْخُضَعَهْ) کسی که برای هر کسی فروتنی کند. ج، خُضَع

(اَلْاَخْضَعْ) کسی که راضی بخواری و فروتنی باشد. درونش پست باشد

(اَلْخَضَلْ) مروارید و نوعی از مهره

(اَلْخَضِلْ) نمناک و تر و گیاه نازک

(خَضِلَ ـَ خَضَلاً وَاخْضَلَّ وَاِخْضَلَّ) نمناک شد، تر گردید، و با طراوت شد

(خَضَّلَ وَاَخْضَلَ) تر یا نمناک کرد

(اَلْخُضْلَهْ) نعمت و سیرابی و رفاهیت و فراوانی

(اَلْخَضْمْ) خائیدن و جویدن به دهان

(اَلْخِضَمْ) دریای ژرف عظیم، اتفاق بزرگ بسیار بخشنده، و جماعت انبوه و شمشیر تیز و برنده

(خَضَمَ ـِ خَضْماً وَاخْتَضَمَ) قطع کرد با دندان

و خائید، زیاد بخشندگی نمود

(اَلْخَطّ) کتابت، راه دراز، و در هندسه آنچه بین دو نقطه را اتصال بدو طول داشته باشد ولی عرض نداشته باشد ج، خُطُوط

(اَلْخَطّ وَالْخَطَطْ) راه و خیابان، و محل و منزلگاه

(اَلْخُطَّهْ) کار بزرگ، و رئیس و کار مهم و اقدام بامور ج خُطَطْ

(اَلْخَطِّیْ) نیزه که منسوب بخط است و بحرین ج، خَطِّیَّهْ

(اَلْخَطَّاطْ) نویسنده و بسیار نویسنده

(اَلْمُخَطَّطْ) راه راه، زیبا

(خَطَّ ـُ خَطّاً) نوشت، و بر زمین خط کشید و محدود کرد آن را، موی رخسار جوان دمید و منع کردن و باز داشتن

(تَخْطِیطْ) اندک خوردن

(اَلْخَطْءْ وَالْخَطَاْ وَالْخَطَاءْ) نادرست کناهی که از روی عمد نباشد

(اَلْخِطْءْ) گناه عمدی

(اَلْخَطَّاءْ) کسی که زیاد خطا کند

(خَطِئَ ـَ خَطَاً) خطا کرد، و دین خود را خطا رفت، مرتکب گناه عمدی شد

(خاطئ) گناهکار و خطاکننده ج خُطّات
م. خاطئة
(الخطيئة) گناه، ج خطايا
(تخطئة) نسبت دادن به خطا
(تخطّي) تعدی و تجاوز
(الخطابة والخُطبة) وعظ و سخنرانی و آنچه برای این امر نوشته و تهیه شود
(الخِطبة) خواستگاری، رنگ که در میان سرخی و زردی
(الخاطب) خواستگار
(الخطيبة) دوشیزه یا زنی که نامزد باشد
(الخَطيب) نامزد، واعظ و سخنران - (کسی که خطبه بخواند) ج، خُطَباء
(الخِطاب) آنچه با هم مخاطبه کنند، حکم به بینه و سوگند، بمعنی نامه نیز استعمال میشود
(الخُطّاب) کسی که زیاد خطبه بخواند
(الخُطب) حال شأن و کار بزرگ و خود
(خَطَبَ يَخطُبُ خُطبةً، خَطْبًا وخِطابةً) وعظ کرد، سخنرانی نمود
(خَطُبَ يَخطُبُ خَطابةً) سخنران شد، از دختر خواستگاری نمود

(الخَطَر) نزدیک شدن بهلاک و نیز دشمن آنچه مایهٔ مرگ است بکسی یا چیزی، ج اخطار و نیز بمعنی شرف و بزرگی و ارتفاع مقام و قدر است
(الخِطر) شیر پرآب، شاخه ج، اخطار
(الخاطر) آنچه بردل یا ذهن گذرد، یا دل و جان نیز اطلاق شود
(الخَطِر) آنچه مایهٔ خطر باشد و شخص دارای قدر و مقام و بزرگ، خودپسند
(الخَطير) صاحب جاه و مقام و قدر، شخص شریف، افسار و ریسمان، بمقدار و منزلت، تاریکی شب، تهدید کردن
(الخواطر) خطرها، (مفرد ندارد)
(الخواطر) کسی که خود را بخطر اندازد
(خَطَرَ يَخطُرُ خُطورًا) امر بذهن یا فکرش رسید، حادثه پیش آمد، امری را بیاد آورد
(خَطُرَ يَخطُرُ خَطَرًا) صاحب قدر و مقام و بزرگی شد.
(الخطاريف) تیزرو
(الخطف) بسرعت ربودن
(الخطفة) اختلاس - ربودن

(اَلْخَاطِف) فا، تیری که برزمین خورد وبهدف نشتابد ج، خَوَاطِف

(اَلْخَطَّاف) دزد، رباینده، شیطان پرستوکن

(خَطِفَ ـَ خَطَفًا) چیزرا بسرعت ربود، برق بینائی رازد وبرد، استراق سمع کرد

(خَطِفَ ـَ خَطَفَانًا) بسرعت راه رفت

(تَخَطَّفَ واِخْتَطَفَ) ربود، کشید وبرکند وبرد

(اَلْخَطَل) مص، حماقت، سبکی، شتاب، سرعت، سخن بسیار بیهوده

(اَلْخَطِل) احمق، تیری که ازهدف خطاکند وحامه یاعبا درشت وسخت درسن صیاد

(اَلْخَيْطَل) سگ، کربه، زیرک، عطار دسته مخ

(اَلْاَخْطَل) کسی که گوش دراز وافتاده دارد، نام شاعری است که در دوره اموی بوده، ج، خُطُل

(خَطَلَ ـَ خَطَلًا واَخْطَلَ) سخن بسیار بیهوده گفت، درراًی خطاکرد

(اَلْخَاطِل) باطل بیهوده

(اَلْخَطْم) بینی انسان ومنقار، مقدم هر دوبان چارپا، پیش آمدمتهم

(اَلْخِطَام) ریسمانی است که بگردن شتر و بینی اش اندازند، زه کمان، ج، خُطُم

(اَلْاَخْطَم) دارای بینی، سیاه وخطماء ج، خُطْم

(اَلْخُطْمِيّ) بته ایست معروف که گل سفید یازرد دارد ودرطب بکار آید

(خَطَمَهُ ـَ خَطْمًا وخَطَّمَهُ) ریسمان به بینی اش افکند، اورا درسخن مغلوب کرد

(اَلْخُطْوَة) گام، (فاصله بین دوپا هنگام راه رفتن)، ومسافت، ج خُطًى وَ خُطُوَات

(اَلْخَطْوَة) یک گام (اسم مرة)

(خَطَا ـُ خَطْوًا) گام برداشت، راه رفت

(تَخَطَّى) تجاوزکرد، پیش افتاد

(اَلْخَطِيّ) فربه وپرگوشت

(اَخْطَى) فربه وپرگوشت شد

(اَلْخَنْعَل) گرگ، غول، پیراهن بی آستین

(اَلْخُفّ) پاپوش، کفش، ج اَخْفاف
وخِفاف، زمین درشت وناصاف، وسم شتر
(اَلْخِفَّة) مص، سبکی در جسم وعقل وکار
(اَلْخَفِیف) سبک
(اَلْخَفّاف) کفش فروش
(خَفَّ ـُ خِفًّا وخَفَّةً) سبک گردید از حیث
جسم وعقل، مال کم شد، باران کم گردید
(خَفَّفَ) سبک گردانید
(اِسْتَخَفَّهُ) سبک سرد وخوار نمود او را
(خَفَأَ) برکند وبرزمین زد
(خَفَتَ ـُ خُفُوتًا) آرمید وخاموش شد
(اَلْخَافِت) آرمیده وخاموش، وباری که
باران در آن نباشد
(اَلْخَفِیج) سست ونرم وآماسیده
(اَلْخَفْخَفَة) صدای خوک یا کفتار
(اَلْخَفَر) شرم وشرمگینی
(اَلْخُفْرَة) عهد وپیمان وپناه
(اَلْخُفَارَة) بدرقه ونگاهبان
(اَلْخَفِیر) نگاهبان وپناه آورنده وپناه
دهنده ج، خُفَرَاء
(اَلْخُفَرَة) پناه دهنده

(خَفَرَ ـُ خَفْرًا وخَفَرًا) پناه داد وحمایت
کرد وایمنی داد ونگاهبانی کرد، وخَفَرَ بِالْعَهْدِ
عهد وپیمان را شکست وغدر نمود
(اَلْخَفَس) غلبه در کشتی در نشخند واندک خوردن
وویران کردن
(اَلْخُفَّاش) شب پره
(اَلْاَخْفَش) کسی که در شب بیند ونام سه
نفر از علماء نحو است
(اَلْخَفَض) تن آسانی وخوش گذرانی وفراخی
معیشت
(اَلْخَافِض) فا، یکی از نامهای خداوند است
بمعنی ذلیل وخوار کننده سرکشان
(خَفِّضْ جَنَاحَ) تواضع وفروتنی، ووقار
وآرامی
(اِنْخِفَاض) فرود آمدن ونشیب اقدام
(خَفَقَان) استرخای مفاصل وسرگیجه
از گرسنگی
(اَلْخَفَقَة) تسمه وتازیانه وآنچه با آن
بزنند
(خَفَقَان) طپش قلب
(اَلْخُفُوق) تاریکی شب، وپرزدن پرنده

(خَفَقَهُ ـِ خَفقًا) بشمشیر ضربه ملایمی با وزد
نعل با کفش صدا درآورد
(خَفَقَ خَفقًا وخُفُوقًا) دل طپید،
پرچم با هتزاز درآمد، ستاره غایب شد، شب گذشت، پرنده پرواز کرد
(اَخفَقَ) مضطرب شد، ناامید گردید، دست تهی برگشت
(اَلخَافِقَانِ) مشرق ومغرب
(خَوَافِق) پرچمها، خَوَافِقُ السَّمَاءِ چهار جهت آسمان که باد از آنها وزد
(اَلمِخفَق) شمشیر پهن
(اَلمَخفُوق) مضع، دیوانه
(اَلخَافِق) غروبگاه ستارگان
(اَلخَفَن) استرخاء سکم
(اَلخَفَاء) پنهان وپوشیده بودن
(اَلخَافِی) فا، پنهان وپوشیده، پری
ج، خَوَافِی
(اَلخَفِیّ) گوشه گیر، پنهان وپوشیده
(اَلخَوَافِیّ) پرهای پرنده که چون بال را جمع کند پنهان شوند، پرهای موخر بال، در مقابل قوادم
(اَلمُختَفِیَة) نباش، کسیکه پنهانی گور ها را بشکافد (کفن دزد)
(خَفَا ـُ خَفوًا، خُفُوًّا) برق درخشید
چیز ظاهر گردید
(خَفِیَ ـِ خَفیًا، خُفیًا) چیز را اظاهر ساخت
پنهان کرد، پوشیده داشت
(خَفِیَ ـَ خَفَاءً، خُفیَةً) پنهان شد وآشکار نگردید
(اِختَفَی) نهان وپوشیده شد
(اَلخَوَق) شکاف در زمین وحوض خشک ولی آب
(اَلخَاقَان) نام برای هر پادشاه مخصوص برای شاهان ترک بوده که آنها را (خاقان) میگفتند
ج، خَوَاقِین
(خَقَنَهُ القَومُ) مردم او را پادشاه وخاقان نمودند
(خَقِیقَم) حکایت آواز
(خَلَّ ـُ خَلًّا، خُلُولًا) گوشتش کم شد لاغر گردید، وبضم عین الفعل مضارع بمعنی سوراخ کردن است،
(خَلَّ اِلَیهِ) باو محتاج شد
(اَلخَلَل) سرکه، راه ودشنزار مخصوص لاغر

(اَخَلَّ) فقیر و نیازمند شد ، در کار فساد و تقصیر کرد و غایب شد و جاگذاشت و وفا نکرد

(اِختَلَّ) کار سست و تباه شد ، عقل مختل گردید ، نیازمند شد ، تحیر شده سرکه گردید

(اَلخِلّ وَالخُلّ) دوست یکدل ، ج اَخلال

(اَلخَلَل) رخنه در کار ، گشادگی بین دو چیز و تباهی کار و پراکندگی رای

(اَلخِلخَل) بقیه طعام که بین دندانها باقی ماند

(اَلخَلَة) خوی و صفت ، سوراخ ، سرکه ، شراب ترش ، نیازمندی ج ، خِلال و خَلَل

(اَلخُلَّة) دوستی ، خوی و صفت ، زوجه معشوقه

(اَلخِلَّة) دوستی و برادری ، نیام شمشیر که پوشیده از پوست باشد و هر پوست نهش و نگار ج خِلَل

(اَلخِلال) آنچه دندانرا از آن خلال کنند ، آلت سوراخ کردن ، و گرد اگرد خانه ها بین خانه ها

(اَلخَلیل) دوست و پرده و یکدل ج اَخِلّاء و خُلّان ، دلاغر و محتاج ، و خَلیلَة ج ، خَلیلات و خَلائِل

(اَلخَلّال) ریزنده و فروشنده سرکه

(خَلَبَ یَخلِبُ خَلبًا) ناخن یا چنگال در دش داد و زخم کرد

(خَلَبَ یَخلُبُ خَلبًا وخِلابًا) بسخن او را فریب داد

(اَلخِلب) ناخن و پرده دل یا حجاب بین پهلو و جگر

(اَلخَلب) لای و گل سیاه و چسبنده و لیف درسن

(اَلخُلَب) ابر بی باران و برق

(اَلمِخلَب) چنگال پرندگان شکاری ج ، مَخالِب ، و داس

(اَلخُلبوب) بسیار فریب دهنده

(اَلخُلابِس) سخن نرم و دروغ و خلاف باطل و پراکنده

(اَلخَلَج) درد استخوان از کوفتگی و مانندگی

(اَلخَلَجان) دیوانه و اربسوی زمین رفتن و اضطراب چشم

(خَلَجَهُ یَخلِجُهُ خَلجًا) کشید او را و بیرون کرد و جنبانید ، بشمشیر زد ، کودک را از شیر خوردن باز داشت

(خَلِجَت العَینُ) چشم حرکت مضطرب نمود

پریدن

(خالجه) امر درول یا فکرش چیزی خلید در آن افتاد

(اخلج) حاجبیه ابروانش را جنبانید

(تخلج) جنبید ولرزید، خم شد

(اختلج) نگان خورد ولرزید، پلک چشم پرید، قلب یا فکرش را چیزی مشغول کرد

(الخلج) فا، مرگ

(الخلیج) جوی وشاخه‌ای از دریا که در خشکی پیش رفته باشد، وکشتی گوحیک، ودریان ج، خلجان و خلج

(الاخلیج) اسب تندرو

(الخلخال) پای برنجن، زیوری است مانند دستبند که در پای پوشند ج، خلاخیل

(خلخل) از استخوان گوشت را جدا کرد

خلخال را بپای زن نمود

(متخلخل) چیزی که اجزائش کاملا بهم چسبیده نباشد، ومیان آنها فرجه‌هائی باشد، ونگان خورد از جای خود وجامه کهنه ودقیق

(الخلد) دوام وبقا وهمیشگی وهشت و موش کور

(الخلد) حال دل ونفس

(الخلدة) گوشوار ودستبند

(الخلود) همیشگی ودوام

(اخلد) مقیم گردید، ملازم شد، تمایل کرد

(الخلتر) باقلی ونخود وهانش

(الخلسة) ربودگی وبهم آمیختگی گیاه

(مخالسة) بشتاب افکندن

(اختلاس) ربودن ودزدیدن

(الخلسة) فرصت مناسب ربودگی

(الخلیس) دلیر، هشیار، گیاه خشک

(الخلاسی) کودکی که از پدر ومادر سیاه وسفید باشد

(تخالس) ازهم ربودن

(خلیس) کسی که موی سرش سیاه وسفید باشد

(الخلص) دوست ویژه وگزیده، ج خلصاء

(الخلاص) روغن وسیم وزر خالص وبخش

(الخلاص) رهائی، رستن

(الخلاصة والخلاصة) زبده وگزیده از هر چیز ورغن گداخته که خالص باشد

(الخلصان) دوست یکدل، برای مفرد

وجمع
(خالِص) ساده و بی آلایش هر چیز صفید، و نام شهر و شهری است در نزدیکی بغداد
(اَلخالِصَة) صفت خاص بی آلایش، چیز ویژه و خاص
(اَلخُلُوص) درد و ثفل هر چیز و خاصه روغن و کیدی و بی غل و غش بودن
(خَلَصَ ـُ خُلُوصًا و خالِصَةً) ساده و بی آلایش گردید، باور سید و پیوست
(اَخلَصَ) خلاصه را گرفت، ببریاری وی بطاعت، یا خدمت آورد
(اَلإخلاص) ویژه کردن و بی آلایش کردن در دوستی و طاعت
(خَلَصَهُ تَخلِيصًا) ویژه گردانید او را، رها و آزاد نمود او را
(تَخَلَّصَ) رهائی یافت
(مُخالَصَة) دوستی خالص و بی آلایش کردن
(اِستِخلاص) ویژه کردن و رهانیدن و رهائی جستن
(اَلخَلِط و اَلخُلُط) شخص متملق و کسیکه زن و متاع خود را میان مردان اندازد
(اَلخَلِيط) تیر و کمان کج، شخص احمق و بیچره بهم آمیخته باشد
(اَلخَلطَة) آمیزش و عشرت
(اَلخُلطَة) شرکت، انبازی
(اَلخِلاط) آمیزش مردم و چارپایان
(اَلخَلاطَة) فساد و تباهی عقل، کولی و حماقت
(اَلخَلِيط) شریک، قومی که در امر شرکت داشته باشند، شوهر و همسایه، چیزهائی که بهم آمیخته شده باشند مانند گل و کاه و غیره و داوباش مردم
(اِختِلاط) بهم آمیختگی
(خَلَطَ ـِ خَلطًا) آمیخت چیزها، کوتاهی کرد، اسب در راه رفتن
(مُخالَطَة) آمیزش و معاشرت و آمیخته کردن
(خُولِطَ) فِي عَقلِهِ عقلش شوریده شد
(تَخالَطُوا) بهم آمیخته شدند
(اَلاَخلاط) مردم گونه گونه که بهم آمیختگی دارند و اَخلاط جسم عبارتند از صفرا و سودا و بلغم و خون که واحد آن خِلط است
(اَلخَلع) برکندن، بیزاری جستن از فرزند

(خَلَعَ ـَ خَلْعاً) چیزرا برکند، فرمانده حاکم را از کار برکنار کرد و بیشتر درباره برکنار کردن دشمنان بکار رود، و دانه از مال سواری برداشت و آنرا از کار کرد

خلعت را دیگسی، از فرزند بیزاری جست، زنرا برای بذل طلاق خلع داد

(خُلْعَة) طلاق خلع دادن و گرفتن

(اَلْخالِع) زنی که طلاق خلع گرفته باشد

(اَلْخَلُوع) برکنده و کسی که از مقام خود افتاده باشد

(اَلْخَلِيع) فرزندی که پدر از او بیزاری جسته باشد

کسی که از مقام برکنار شده، شخص رسوا، پلید، ملازم قمار، پیراهن کهنه و پاره ج خُلَعاء

(اَلْخالِعَة) میان زن و شوهر طلاق خلع واقع شدن

(خَلَعَ) ازهم باز کرد و جدا نمود

(اِنْخَلَعَ) از جای برکنده شد

(اَلْخَلْعَة) مال و دارائی برگزیده ضعف

(اَلْخَلَاع) شوریدگی در عقل

(اَلْخَلِيعَة) زنی که سرخود باشد، رسوائی و بی باکی در اقدام به کارهای زشت

(اَلْخَوْلَع) احمق و کول، گرگ

(اَلْخَلَاعَة) پیرو هوا و هوس بودن و بی پروائی و سبکی

(اَلْخَلْف) عقب، پس، سالها و قرنهای پس از هم، سخن زشت، کوتاهترین استخوانهای پهلو ج، خُلُوف، و خَلْف عکس (قدام) ظرف است

(اَلْخُلْف) بوعده وفا نکردن و دروغ

(اَلْخَلِف) متخلف و لجوج و دونده هائی که نزدیک سکم است و گیاه که در تابستان روید و دگه پستان شتر ج، اَخْلاف دو کس که در صفت مختلفند

(اَلْخَلَف) فرزند مطلقا، یا فرزند نیک بدل و عوض، آنچه باقی بماند

(اَلْخالِف) فا، احمق و کول

(اَلْخَوالِف) زنان، زمینهائی که سبزه آنها دیر روید

(اَلْخِلَاف) مخالفت و آستین پیراهن (ضد موافقت) و درجی از انواع بید است

(اَلْخَلَافَة) کولی و حماقت

(اَلْخِلَافَة) جانشینی پیغمبر، نیابت، امامت امارت، جانشینی عموما

(اَلْخِلْفَة) نزدد، مخالفت، وصله لباس
(اَلْخَلْفَة) بی اشتهائی براثر بیماری
(اَلْخُلْفَة) حماقت، مخالفت عجیب
(اَلْخَلِیفَة) جانشین پیغمبر و امام و مهر و جانشین هرکسی، ج خُلَفاء و خَلائِف
(خَلَفَهُ ـُ خَلافَةً) جانشین او شد
(خالَفَهُ مُخالَفَةً) با او ستیز کرد، مخالفت نمود
(تَخَلَّفَ) عقب ماندن و بجا بیاوران و عهده کار
(اَلْخُلُق) آفرینش، آفریدگان، سرشت
(اَلْخِلْقَة) آفرینش و منظر و هیئت
(اَلْخُلُق و اَلْخُلْق) خوی و طبع و مروت و دین ج، أَخْلاق
(اَلْخَلَق) کهنه و مندرس ج، خُلْقان
(اَلْخَلَقَة) ابر یا باران
(اَلْخَلّاق) بهره و روزی و خیر فراوان
(اَلْخِلّاق و اَلْخُلُوق) یکنوع بوی خوشی است که یکی از اجزاء آن زعفران است
(اَلْخَلیق) لایق و سزاوار، خوشخوی و معتدل ج، خُلُق و خُلَفاء
(اَلْخَلیقَة) سرشت و طبیعت و آفریدگان چاه هنگام حفر ج خَلائِق
(اَلْاَخْلَق) سزاوارتر، نزدتر، فقیر، مرد خَلْفاء
(خَلَقَهُ ـُ خَلْقَةً و خَلْقًا) او را آفرید از عدم بوجود آورد، و چیز را نرم و صیقلی نمود
(خَلَقَ ـُ خَلْقًا و خَلُقَ ـُ خُلُوقًا) صیقلی و نرم و تابان گردید
(خَلَقَ ـُ خُلُوقَةً و خَلَقًا) جامه کهنه شد
(اَلْمُخالَقَة) با خوبی معاشرت نمودن
(اَلْمُخْتَلِق) دروغ ساز
(خَلا، ما خَلا) ادوات استفهام بمعنی حَجْر
(اَلْخَلْوَة) تنهائی و جای تنهائی
(اَلْخِلْو) خالی و تنها و منفرد ج أَخْلاء
(اَلْخَلاء) جای خالی و تهی، و محل ادبست
(اَلْخالِی) مرد بی زن و زن بی شوهر
(خَلا ـُ خُلُوًّا و خَلاءً) خالی شد، تهی گردید، و گذشت و رفت و فرستاده شد
(خَلّا ـُ خَلْوَةً و خَلْوًا) خلوت کرد، گرد آمد با کسی بخلوت، برای کار آماده شد
(تَخَلّی عَنْهُ) گذاشت او را، دست کشید از

(اَلْخَلِيَّة) کندوی عسل ج ، خَلَايَا ، وکشتی بزرگ ، وکنام شیر ، فارغ ، مرد بیزن ج ، اَخْلِيَاء

(اَلْخَلَى) گیاه وسبزه ج ، اَخْلَاء

(اَلْخَلَالَة) توبره ج ، مَخَالٍ

(مُخَالَاة) کشتی گرفتن وفریب دادن

(اَلْخَمّ) شاخ نیک وگریه سخت وبرید

(اَلْخُمّ) مرغدان ومخلی که برای تخم گذاردن مرغان تهیه کنند

(اَلْخُمَان وَالْخِمَان) مردم پست وفرومایه وهر چیز پستی

(اَلْخُمَة) جارو

(اَلْخَمُود) جای آتش که در آن آتش زیر خاکستر کنند

(خَمَدَتْ ـُ وخَمِدَتْ ـَ خَمْدًا وخُمُودًا) زبانهٔ آتش فرونشست وپست شد ، تب سبک شد

(اَلْخُمُود) خاموشی بیهوشی ومرگ بیماری

(اَخْمَدَ) آرمید وخاموش شد وفرونشاند

(اَلْخَمْر وَالْخَمْرَة) فشرده انگور وخرما که تخمیر شود وشراب کردد وهر مسکری وپوشانیدن ونپنهان نمودن وشرم نمودن ومایه زوال تخمیر

(اَلْخِمْر) بی تجربه

(اَلْخُمَر) جماعت مردم وانبوهی آنها

(اَلْخُمَار) صداعی که از شراب عارض شود

(اَلْخِمَار) روبند ورو پوشش زن ومعجر و

اَلْخُمْرَة طرز رو پوشش زن ج ، اَخْمِرَة وخُمُر وخُمُر

(اَلْخُمْرَة وَالْخَمِيرَة وَالْخَمِيرَة) مایه که در خمیر زنند و دردِ شراب

(اَلْخُمْرَة) سبوی سفالی بزرگ که در آن شراب ریزند

(اَلْخُمَرِيّ) سیاه یل سرجی

(اَلْخَمِيس) شراب خوار ، میکسار

(اَلْخَمُور) مست

(اَلْخَمَّار) می فروش

(اَلْخَمَّارَة) میخانه وجائی که می فروشند

(خَمَرَ ـُ خَمْرًا) پوشانده ونهان کرد شهادت را مخفی داشت ، می خورانده ، در خمیر مایه نهاد شرم داشت

(مُخَامَرَة) مقیم گردیدن وپیوسته در خانه بودن ، در فروش حیله کردن ، وراه یافتن بشک وتردید در دل وآمیختن باهم

(تَحَمَّرَتِ الْمَرْأَةُ) زن معجر بر سر افکند
(اِسْتَحْمَرَ) ببندگی گرفت بغلبه
(اَلْخَمْس وَالْخُمُس) پنجیک و در شرع عبارت از دادن پنجیک از غنایم و غیره است ج ، اَخْماس
(خَمْسَة) عدد پنج از اعداد است
(اَلْخَمِيس) روز پنجشنبه ، و سپاه و لشکر مرکب از مقدمه و میمنه و میسره و قلب و ساقه باشد
(اَلْخُمَاسِيّ) هر چیز که مرکب از پنج جزء باشد و در صرف کلمه پنج حرفی را گویند
(اَلْمُخَمَّس) آنچه پنج پنج باشد و شعری که بند آن پنج فرد باشد ، و آلت جزاثقال که آنرا جرثقیل نامند
(اَلْخَمْش) خراش و خراشیدن
(اَلْخَمُوش) پشه
(اَلْخَامَة) خراشیدگی که ارش دیناری دارد
(اَلْخَمْصَة) گرسنگی و زمین گود
(اَلْخُمْصَان) باریک شکم و گرسنه ج ، خَمْصَانَة
(اَلْاَخْمَص) باریکی کف پا که بزمین نرسد
(اَلْخَمْصَة) گرسنگی
(اَلْخَمِيص وَالْخُمْصَان) کسی که شکمش باریک و کشیده شد
(خَمَصَ وَ خُمُوصًا) آماس زخم فرو نشست
(اَلْخَطّ) مص ، ترش ، هر چیز تلخ و درخت کم بار ، و درخت بی خار
(اَلْخَمَطَة وَالْخَمَطَة) بوی ، بوی سکوفه و شیر و می
(اَلْخَمَّاط) کبابی و بریان کننده
(اَلْخَمِيط) گوشت بریان شده ، شیر و سرکه خوشبو
(تَخَمَّطَ) تکبر کرد و خشم نمود ، و دریا خروشید و تلاطم شد
(اَلْخَمْع) گرگ و روز ج اَخْماع
(اَلْخَمَع وَالْخُمُوع) زن بدکار
(اَلْخَمَل) ریشه و پرزه (کرک) و خواب جامه و مخمل قالی
(اَلْخُمَانَة وَالْخُمَيْلَة) پرشت مرغ
(اَلْخِمْل وَالْخَمْل وَخُمَالِيّ) دوست خالص و کمل
(اَلْمَخْمَل) پارچه خوابدار و پرزه دار
(اَلْخَامِل) فاگمنام ، بی نام و نشان
(اَلْخَمِيل) لباسهای مخملی ، طعام نرم ، ابر

انبوه واحدش خَمیلَة

(اَلْخَمائِل) زمین پردرخت، وزمین شیب دار

واحدش خَمیلَة

(اَلْخَمّال) دوست خالص، ودر مقابل

(اَلْخَمَن) بدبوئی

(اَلْخامِن) بیقدر وگمنام

(خُمّانُ النّاسِ) مردم فرومایه

(تَخَمُّن) بحدس وگمان چیزی را قیاس کردن یا بهای آنرا گفتن

(اَلْخُنَّة) در بینی سخن گفتن وگفتن در وقت سخن

(غُنَّة)

(اَلْخَنان) فراخی عیش وفراغیت

(اَلْمِخَنّ) مرد بلند بالا

(اَلْخَنین) گریه یا خنده در بینی

(اَلْمَخَنَّة) تنگنای رودخانه ودره بینی، اطراف خانه ومیان آن

(اَخَنَّهُ) اورا دیوانه کرد

(اَلْمَخْنُون) دیوانه

(خَنَّ ـِ خَنینًا) در بینی گریه یا خنده کرد بصعبت نمود

(اَلْخُنْث) شکستگی ودودلی

(اَلْخُنْثی) کسیکه نه مرد باشد ونه زن آلت مردی وزنی را داشته باشد

(خَنِثَ ـَ خَنَثًا) نرمی کرد وخم وشکسته شد در سخن، ورفتار خود را شبیه بزنان کرد

(خَنِیث ومُخَنَّث) کسیکه تشبه بزنان کند، نرم وشکسته

(خَنَّثَهُ ـِ خَنْثًا) استهزاء کرد باو

(تَخَنَّثَ) خمیده وشکسته کرد یا در سخن ورفتار شبیه بزنان شد

(اَلْخَنْدَرِیس) شراب کهنه

(اَلْخَنْزُوان) بوزینه، خوک نر

(اَلْخِنْزِیر) خوک ج، خَناذیر

(خَناذِیر) در وی است درگلو گرفتگی ای سختی دارد

(اَلْخَنَس) فرو رفتگی وسط بینی وپس آمدگی سران

(اَلْاَخْنَس) کسیکه بینی اش فرو رفته وسر بینی برآمده است م، خَنْساء ج، خُنْس

(اَلْخُنُس) آهو وگاو وحشی وجای

(اَلْخُنَّس) ستارگان عموماً وپاسیان

(اَلْخَنّاس) شیطان

(اَلْخَنْساء) گاو ماده وحشی ونام گیاه

شاعر عرب است
(خَنَسَ ـُ خَنْسًا وخِنَاسًا) پس نشست و کنار گرفت و منقبض شد، و برکنار گردید، و پنهان کرد
(اَلْخُنُوس) پنهان گردن و غایب گردیدن
(اَلْخَنُوص) نوله خوک ج، خَنَانِیص
(اَلْخِنْصِرُ، اَلْخِنْصَرُ) انگشت کوچک که فارسی آن (کالوج) است ج، خَنَاصِر
(اَلْخُنُوع) فروتنی و خواری و نرمی
(اَلْخَنَع) نرمی در سخن و صحبت با زنان
(اَلْخَنَعَة) تهمت و بدکاری
(اَلْخَانِعُ وَالْخَنُوع) بدکار و فاجر، کسی که کارش موجب شک باشد، ج خَنَعَة و خُنُع
(اَلْاَخْنَفُ) کسی که کمیطرف سینه یا بینی او برآمده باشد، ج، خُنْف
(اَلْخَنَافِس) شیر درنده
(اَلْخُنْفُسَاء) حشره سیاه رنگ بدبوئی است از جعل کوچکتر ج خَنَافِس (سوسک)
(اَلْخَنْق) خفه (خبه) کردن
(اَلْخَنَاق) درد گلو (دیفتری)
(اَلْخَنِق وَالْخَنِیق) خفه شده
(اَلْخِنَاق) گلوگاه، ریسمانی که برای خفه کردن به گلو اندازند
(اَلْخَانِق) قاء، راه تنگ، کوچه باریک
(خَنَقَهُ ـُ خَنْقًا وخَنَقًا) او را خفه کرد
(اِنْخَنَقَ) خفه شد
(اَلْخَنَى) سخن فحش و زشت
(خَنَى الدَّهْرُ) پیش آمدهای زمانه
(اَخْنَى عَلَيْهِ الدَّهْرُ) روزگار او را هلاک کرد، و ستم کرد بر او و خدر نمود
(خَنِيَ وَاَخْنَا) فحش داد و کلام زشت گفت
(اَلْخَوْبَة) گرسنگی
(خَاتَ الرَّجُلُ) پیر شد مرد و عهد پیمان شکست
(اَلْاَخْوَتُ) کسی که تکلم و مستی و معلوم طعام باشد م، خَوْتَاء
(اَلْخَوْخ) درخت شفتالو و بالو
(اَلْخَوْخَة) روزی که روشنائی از آن تابد و در کوچک میان دو بزرگ
(اَلْخَوْخَاء) کول، احمق
(اَلْخَوْد) زن جوان زیبا و نازک اندام ج، خَوْدَات و خُوْد
(اَلْمُخَاوَدَة) مخالفت، و همواره دیدار نمودن

(تَخَاوُذ) پیمان بستن و معاهده کردن
(اَلْخَوْذَة) کلاه خود و مغفر ج خُوَذ
(خُوذَانُ النَّاسِ) خدم و نوکران و پیشخدمتان
(خِوَاذ) تبی که آمدنش وقت معین ندارد
(اَلْخُوَار) مص ، صدای گاو ، و صدای گوسفند و آهو نیز اطلاق شود
(اَلْخَوَر) مص ، زمین پست و مصب آب در دریا و شاخه‌ای از دریا
(اَلْخَوَّار) ضعیف و سست و نرم
(اَلْخَوَر) ضعف و سستی
(خَارَ ـُ خُوُرًا و خَوِرَ ـَ خَوَرًا) سست و ضعیف و شکسته شد ، و ناتوان گردید
(اِسْتِخَارَة) طلب مهربانی کردن و باکی که صیاد بتقلید بانگ آهو برآورد تا مادر را در دام آورد ، و نیز کردن منزل
(خَازَ ـُ خَوْزًا) دشمنی کرد
(خَاسَتْ ـُ خَوْسًا) مردار بوی کرد و گندید کالا از رونق افتاد و بی رواج گردید
(خَوْس) غدر و خیانت و نقض عهد
(خَوَسَ الشَّيْءَ) کاست از چیز ، و بهای کالا شکست
(اَلْخَوْش) نیستان و میان
(خَاشَ ـُ خَوْشًا) بانیزه زد ، چیزرا گرفت یا بود ، و او را گرد مردم شد
(اَلْخَوَص) فرورفتگی چشم در خانه چشم
(اَخْوَص) کسی که چشمش فرورفته باشد ، و خَوْصَاء ج خُوص و خَوصَاء نیز معنی او گرم شده است
(اَلْخَوْص) برگ خرما و واحدش خَوْصَة است
(اَلْخَوَّاص) کسی که برگ خرما فروشد
(خَوَّصَ) اول اشخاص کریم و شریف را مورد اکرام قرار داد و بعد فرومایگان را
(اَلْخَوْض) داخل شدن در آب و گذشتن از آن و مخلوط کردن
(اَلْخَاضَة) گذرگاه آب که سوار و پیاده بتوانند از آن بگذرند ج ، مَخَاوِض و مَخَاض و مَخَاضَات
(اَلْخَوْضَة) مردابه
(خَاضَ ـُ خَوْضًا وخِيَاضًا) وارد آب شد ، شراب را بر هم زد و مخلوط کرد ، میان جنگ آورد و در صفوف فرو رفت ، و اورا سرگرم سخن شد

(تَخَوَّضَ الْقَوْمُ) بهم شغول سخن شدند
(اِخْتاضَ) آب درآمد
(اَلْخَوْطُ) شاخهٔ نازک سر شاخهای نیز اطلاق شود
ج، خیطان
(اَلْخَوْفُ) نقل کاروان در ترس بعقبین رفتن
(اَلْخَیْفَةُ) ترس بیم ج، خِیَف
(اَلْخَوّافُ) فریاد و صیحه و خواف نام شهری است در خراسان
(اَلْمَخُوفُ) ترسناک، ترس آور
(خافَ یَخافُ خَوْفاً وخِیفَةً وَمَخافَةً) ترسید، بیمناک شد
(خافَ عَلَیْهِ) براو بیمناک شد و خافَ مِنْهُ ازاو ترسید بیمناک شد
(خائِف) بیمناک وکسی که ترسیده باشد ج خُوَّف، خائِفُونَ
(خَوَّفَهُ) ترسانید او را
(اَخْوَفُ) فراخ ومتسع م خَوْفاءُ ج، خُوف واعور وپیس
(اَلْمَخُوفُ) فراخی، جرب وپیسی
(اَلْخالُ) برادر مادر ج اَخْوال اَخْوِلَة نشان خیر ونیکی وپرچم سپاه وصاحب سرپرست ال،
وخالَة خواهر مادر
(اَلْخَوْلَةُ) مادهٔ آهو
(اَلْخَوْلِیُّ) شبان ونگهبان ال
(اَلْخَوَلُ) عطایای الهی عم از نعمت وبنده وکنیز وارایش خولی
(مُخَوِّلٌ ومُخَوَّلٌ، مُخالٌ) کسیکه دامیان کریم و اصیل دارد
(خالَ یَخالُ خَوْلاً) دارای بنده وغلام ونعمت شد
(خَوَّلَهُ) النَّبِیُّ از روی تفضل واحسان چیزی باو داد، تملیک او درآورد
(اَخالَ فِیهِ خالاً) داد بفراست چیزی دریافت
(اِسْتَخْوَلَهُمْ) آنها را بندهٔ خود کرد انید، دانی خود قرار داد
(اَلْخامَةُ) زمین نابسنده وغیر موافق
(اُخامَةُ) ایستادن اسب برسر پی خود وسم پای چهارم را بر زمین نهادن
(اَلْخامُ) پارچه پنبه ای ج خُوَّام
(اَلْخَوْنُ) دغلی ونادرستی ونادرستی
(اَلْخانُ) دکان وتیم که مصغرش تُخَیِّخ است

محل فرود آمدن مسافران ج ، خانات وخان از القاب ترکی است ج ، خَوَانِين

(اَلْخَوَان وَالْخِوَان) سفره وسینی غذاخوری وآنچه غذا برای خوردن روی آن نهند

(اَلْخِيَانَة) نادرستی وخلی ودورستی

(خَائِن) نادرست ونا پاک ، کسی که خیانت کند ، مر خَائِنَة ج ، خُوَّان

(اَلْخَوَّان وَالْخَوَّن) بسیار خیانت کننده

(اَلْخَوَّانَة) متعدد ونشین

(خَانَهُ يَخُونُ وَيَخِينُ خَوْنًا وَخِيَانَةً) خیانت کرد او وخلی ونادرستی نمود ، روزگار با او غدر کرد وحالش دگرگونه کرد ، عهد شکنی نمود وبا امانت نادرستی نمود ودر آن تصرف نارواکرد

(خَوَّنَهُ) او را بخیانت نسبت داد ، از قدر او کاست .

(أَخْتَانَ) خیانت کرد واِخْتَانَ الْمَالَ مال را دزدید وخیانت کرد بمجبور

(اِسْتَخَانَ) درصدد خیانت برآمد

(اَلْخَوّ) گرسنگی . دره ومجرای رود فراخ ، عمل

(اَلْخَوَّة) زمین فراخ

(اَلْخَوَى وَالْخَوَاء) تهی بودن شکم از غذا گرسنگی ، رعاف وهوا ، فضای میان دو چیز

(اَلْخَوِيّ) شکم ، زمین هموار ودشت و بدون تشدید ، شکم تهی

(اَلْاَخْوَى) بمعقل مر ، خَيْتَا وخَوْيَاء (خَوِيَ ـِ خَوَاءً) خانه فرود آمد ، خالی وتهی شد ، از خون وغیره سرش خالی گردید ، گرسنه گردید ، آتش زنه آتش نداد

(اَلْخَيْبَة) نومیدی وزیان کارشدن

(خَابَ ـِ خَيْبَةً) نومید شد

(خَيَّبَهُ) نا امید کرد او را وحاجتش را برنیاورد

(اَلْخَيِّر) نیکوئی ، مال مطلقاج خیور

(اَلْخَيْر) شرف وتبار وبزرگی وهیئات

(اَلْخَيِّر) شخص نیکوکار وکریم مر ، خَيِّرَة

(اَلْخِيَرَة اَلْخِيَرَة) اختیار ودلبستگی چیزی ونیکوئی وبرگزیده ، وبرگزیده از هر چیز

(اَلْمُخْتَار) صاحب اختیار وگزیننده و برگزیده

(اَلْخَيِّرَيْن) نیکوئی وبرتری

(اَلْخَيْرَة) مونث بسیار نیکوکار ج خَيِّرَات

(اَلْخِيَارُ) صاحب اختیار، برگزیده از هر چیز وتره بار سرو فی است
(خَارَ ـِ خَيْرًا) صاحب شد ونیکو وگزیده گردید
(خَارَ ـِ خَيْرَةً وخِيَرَةً) چیز را بر دیگری ترجیح داد وبرگزید
(خَيَّرَ وخايَرَ) تفضیل داد، اختیار داد در برگزیدن
(تَخَيَّرَ) برگزید، انتخاب کرد
(اِسْتَخَارَ) طلب برگزیدن واختیار کردن نمود
(اَلْاِسْتِخَارَةُ) طلب بهتر دن از خداوند که راه بهتر وصلاح را شخص بنماید
(اَلْخَيْسُ) غم واندوه، گمراهی، دروغ نیکوئی
(اَلْخَيْسُ) درختان انبوه درهم، بیشه شیر ج، اَخْياس
(اَلْخَيْسَةُ) کنام شیر، ج خَيْس
(اَلْخَيْشُ) جامه درشت از کتان ج، خُيُوش واَخْياش، مردپست
(اَلْخَيْصُ) چیز کم واندک
(اَلْخَيْضُ) کم واندک از عطا
(اَلْخَيْطُ) رشتنخ ج، خُيُوط
کله شتر مرغ ومخ ج، خَيْطان
(اَلْخَيْطُ اَلْاَبْيَضُ) سپیده دم، اَلْخَيْطُ اَلْاَسْوَدُ، تاریکی شب
(خَيْطُ اَلرَّقَبَةِ) مغز حرام، نخاع
(اَلْخِيَاطَةُ) درزی گری (خیاطی)
(اَلْخَيَّاطُ، اَلْخَائِطُ) درزی خیاط
(اَلْخِيَاطُ، اَلْمِخْيَطُ) سوزن، جوالدوز
(خَاطَ ـِ خَيْطًا) جامه یا لباس را دوخت ومار روی زمین رفت
(اِخْتَاطَ اِلَيْهِ) بسرعت براو گذشت
(اَلْخَيْفُ) هر پستی وبلندی نرد دامنه کوه
(اَلْخَيْفَةُ) کارد وجای شیر در بیشه
(تَخَيَّفَ اَلْوَانًا) متغیر شد در رنگ رنگ گردید
(اَخْيَفُ) کسی که چشمش آبی ودیگری سیاه باشد م خَيْفاء ج، خِيف
(اَلْخَيْفَانُ) جماعت مردم
(اَلْخَالُ) مص، ابر یکه حتما ببارد، برق تکبر وبزرگ منشی، کوه، جامه نرم مردم نخشنده،

گمان وتوهم ، جرم سیاه وردی بدن مخصوصاً بر خسا
مرد بیزن ، مرد بیعلاقه ، ترسو ، ضعیف ولگام اسب
ج خیلان (سایر معانی آن در خ وال گرشده)
(الخالة) زن متکبر وخودپسند وخرامان
(الخائل) متکبر ، ج ، خالة
(الخیل) مص ، گروه اسبان ، ج ،
اخیال وخیول . سواران
(الخیال) پندار وصورتیکه درخواب یابیداری
بذهن آید . ج اخیلة
(الاخیل) دارای خال متکبر وبزرگ منشی
مرخیلاء ج ، خیل ، اخائل
(الخیّال) سوارکار ج خیالة
(الخیلاء والخیلاء) خودپسندی وتکبر
(الخیلاء) زن خالدار
(المخیلة) کبر وبزرگ منشی وابری که آزاران
پندارند
(خال یخال خیلا ، خیلة ، وخیلانا د
مخیلة) گمان برد
(خیّل تخییلا ، وتخیّلا) همت راتوجه
او کرد
(خیّل) الیه گمان کرد ، پنداشت

(مخایلة) مفاخرت
(تخیّل) تکبر کرد ، پنداشت وگمان کرد
(تخایل) تکبر وخودپسندی کرد
(مختال) مرد متکبر
(الخیمة) هرخانه که از سنگ وآجر نباشد واز
پارچه وسایر مواد برای سکونت وانعم یا موقت تهیه شده
ج ، خیم وخیام وخیمات وهودجها را
نیز خیام گویند
(الخامة) گیاه تر و تازه ونازک ج ، خام
وخامات
(الخیّام) کسی که در خیمه ساکن باشد
(الخیمی) خیمه ساز و خیمه فروش
(المخیّم) جای خیمه زدن
(الخام) هر ماده ای که صنعت هنوز در آن
تصرف نکرده باشد
(الخیم) سرشت ، طبع ، خوی ، وفرد
شمشیر
(خام یخیم خیما ، وخیمانا ، وخیوما و
خیامة) ترسید و بد دلی کرد ، کمر وحوصله نمود و
در مکان اقامت کرد
(خیّم) خیمه زد ، اقامت نمود

حرف (د)

الدّال - ۸

(اَلدَّأْب وَالدَّأَب) کار، جوی، عادت، شأن

(اَلدَّثِب) خستگی و واماندگی

(اَلدَّأْبان) شب و روز

(دَأَبَ ـَ دَأْبًا، دَأَبًا، دُؤُوبًا) رنج برد در کار، مداومت کرد و کوشش نمود

(دَائِب، دَؤُوب) زحمتکش و مداوم و کوشنده

(أَدْأَبَ، إِدْآبًا) خسته و مانده کرد، نیازرند کرد

(اَلدَّثِيث) کینه‌ای که از دل نرود

(اَلدَّثْثاء) کنیزک

(تَدَأْدَأَ) جنبید، آرام شد، غلطید

(اَلدَّأْداء) شب بسیار تاریک ج، اَلدَّآدِي

(اَلدَّأْص) پری و فربهی

(اَلدَّأْل) گرگ

(اَلدَّثْل) شغال، جانوری چون راسو

(اَلدُّؤْلُول) سختی، شدایه و اخلاط

(اَلدَّأْم) مص، آنچه شخص را بپوشاند

(اَلدَّأْماء) دیبا

(دَأَمَ ـَ دَأْمًا) ستون نهاد برای دیوار

(اَلدَّأْماء) عرصه‌های پشت میان دو شانه و عضروفهای سینه و محل التقای دنده‌ها

(اَلدَّأَيَة) قاطبه و پرستار کودک و آنکه او را شیر دهد ج، دَأَيات

(دَبَّ ـُ دَبًّا، دَبِيبًا) خزید مانند مار، مانند کودک سرید

(اَدَبَّ الصَّبِيَّ) کودک را سر انید، او را بر دست و پا وشکم راه برد

(اَلدَّبُّ) خرس، ج أَدْبُب و دَبَبَة و دُبّ اکبر و دُبّ اصغر ستارگان معروفی هستند

(اَلدَّبَّة) ظرف روغن، جای پر رمل ج، دِبَاب

(اَلدِّبَاب) موی ریز و زرد تازه روئیده و پر تازه درآمده، ج دَبّ

(اَلدَّبَابَة) آلتی بود برای جنگ گرفته از چوب بود و روی آنرا با پوست می پوشاندند و مردان برای حمله بقلعه در آن می نشستند و امروز مرتبه جنگی اطلاق شود ج، دَبَابات

(اَلدَّبِيب) مص، نرم رفتن، هرزه دویدن
هنگام که مگسها مستند که روی آب بازی کنند
(اَلدَّابَّة) مؤنث دابّ هر حیوان زمینی
و برهائی سواری بیشتر اطلاق شود و مذکر و مؤنث
در آن یکسانست ج، دَوَابّ
(اَلدَّبَّاء) کدو، واحدش (دَبَّاءَة)
(اَلْمَدَبّ) مجرای سیل و مور، و بهر مجری
اطلاق شود
(دَبَجَهُ ـُ دَبْجاً وَدَبَّجَهُ) نقش و نگار در آن کرد
زینت داد آن را و نیکو نمود
(اَلدِّيبَاج) دیبا (کلمه در اصل فارسی است)
پارچهٔ ابریشمین، ج دَبَابِيج و دَبَابِيجُ
(اَلدِّيبَاجَة) رخساره، و آغاز کتاب
(اَلدَّبَّاج) دیبا فروش، و (مُدَبَّج)
آنچه با دیبا زینت شده باشد
(دَبَجَ) سر فرود آورد، و اظهار خواری نمود
و پشت خود را گسترد
(دَبَرَ ـُ دَبْراً وَدُبُوراً) روزگار یا شتاب
گذشت و رفت، شخص مرد و درگذشت، پریشد
(اَلدَّبْر وَاَلدُّبُر) پس خلاف پیش، و هر
هر چیز، ج، اَدْبَار

(اَلدَّبَار) هلاک
(تَدَبَّرَ) اندیشه کرد
(اَلدَّبَر) گروه زنبور عسل غیر آن، واحدش
(دَبَرَة) ج اَدْبُر و دُبُور، مال زیاد
مرگ، کوه
(اَلدَّبَرَة) عاقبت، پایان
(اَلدَّبَرَة) خلاف قبله
(اَلدَّبُور) بادی که وزش آن از طرف
مغرب باشد و از طرف مخالف صبا بوزد
(اَلدَّابِر) فا، تابع و پیرو، آخر هر چیز،
گذشته
(اَلْمَدْبُور) زخمی، کثیر المال
(اَلدَّبَس) سیاه از هر چیز، هر چیز بسیار
یا مردم بسیار
(اَلدِّبْس) شیرهٔ خرما و انگور و عسل
(اَلدَّبُوس) گرز، ج، دَبَابِيس
(دَبَسَ) چیز را پنهان کرد، انگور خیلی
شیرین شد
(اَدْبَسَتِ اَلْاَرْضُ) زمین سبزه اش
دمید
(اَلدُّبْسَة) سرخی آمیخته بسیاهی

(اَلدَّبْش) اثاث خانه، اثاثیه اسقاط
(اَلدَّبْغ و اَلدِّبْغَة و اَلدِّبَاغ و اَلدِّبَاغَة) آنچه با آن پوست یا پارچه را دباغی کنند (بیارایند)
(اَلدِّبَاغَة) صنعت دباغی
(اَلدَّبَّاغ) کسی که دباغی کند
(اَلْمَدْبَغَة و اَلْمَدْبَغَة) دباغخانه
(اَلدَّبِق و اَلدَّابُوق) چسب سبز رنگی است که برای شکار پرنده بدرخت مالند
(دَبَقَ ـِ دَبَقًا) باو چسبید از او جدا نشد
(دَبِلَ ـَ دَبَلًا) فربه شد
(اَلدَّبَل) مص، طاعون، حوض بزرگ
ج، دُبُول و دِبَل سختی و بی فرزندی و فرزند مردگی
(اَلدُّبَال) کود
(اَلدَّوْبَل) خوک نر.
(اَلدَّبَى) بچه ملخ، مورچه، واحدش دَبَاة
(اَلدَّث و اَلدَّثَاث) باران که نم نم آید
(اَلدُّثَّة) زکام سبک
(دَثَرَ ـُ دُثُورًا) مندرس و محو گردید، شمشیر را زنگ زد، درخت برگ درآورد
(دَثَّرَهُ) او را هلاک کرد، پوشاند
(تَدَثَّرَ) خود را با لباس پوشاند و آنرا انبوه پیچید، مُدَثِّر و مُتَدَثِّر، کسیکه خود را پوشاند و پیچیده باشد
(اِنْدَثَرَ) ناپدید و محو شد
(اِدَّثَرَ) برگزیده مال بسیار را
(اَلدَّاثِر) هلاک شده، غافل
(اَلدِّثَار) لباس رو
(اَلْأَدْثَر) غافل
(اَلدَّثُور) خوابناک دبی نام، تنبل
(اَلدَّثُّ) خوی (وسخ)
(اَلدُّجَّة) شدت و انبوهی تاریکی
(اَلدَّجَاج) (دیئلیت) مرغ خانگی واحدش دَجَاجَة، ج دُجُج
(اَلدُّجُج) انبوهی تاریکی و کوههای سیاه رنگ
(اَلدَّجَاجَة) گروه، رشته بافته شده، عیال
(اَلدَّجُوجِيُّ اَلدَّيْجُوج) شب تاریک
ج دَيَاجِيج
(اَلْمُدَجَّج) مرد سلاح پوشیده خارپشت

(دَجَّ ـِ دَجِيجًا) ازسقف خارچکیدن، پرو را فرواندا ختن، نرم و شکیبن را دفت
(تَدَجَّجَ) سلاح پوشیدن
(اَلدَّاج) فا، باربر و نوکر، ج، دَاجَة
(اَلدَّبْجُور) تاریکی، خاک تیره، خاکستر ج، دَبَاجِير، و دَبَاجِر
(اَلدَّجَّال) سرگین
(دَحَالَة) گروه بزرگ
(دَجَلَ ـُ دَجْلًا) دروغ گفت
(دَجَلَ) الشَّيْءَ پوشاندن چیزرا
(اَلدُّجَالَة) قطران
(دَجِمَ ـَ دَجَمًا) اندوهگین شد
(دَجِمَ) تاریک شد
(اَلدَّجْن) باران بسیار، ابر تیره و انبوه ج، دُجُن، و دِجَان و دُجُون
(اَلدُّجْنَة) تاریکی، ابر تیره و انبوه و پربار ان
(اَلدَّاجِن) پرنده خانگی، ج دَوَاجِن
(دَجَنَ ـُ دُجُونًا) درجا مقیم شد، پرنده در خانه انس گرفت و خانگی شد
(اَدْجَنَ) اللَّيْلُ شب تاریک شد
(دَجَانَة) شتر بارکش
(اَلدَّجَّة) دگمه پیراهن، ج دُجَّات و دُجًى
(اَلدَّاجِي) فا، زندگی خوش و آرام
(اَلدَّجِيَّة) تاریکی، ج، دُجًى
(اَلدَّيَاجِي) تاریکیها
(دَجَا ـُ دَجْوًا وَدُجُوًّا) شب تاریک شد ولَيْلٌ دَاجٍ، لَيْلَةٌ دَاجِيَةٌ شب تاریک
(دَاجِي مُدَاجَاةً) مدارا کرد و دشمنی را پنهان نمود
(اَدْجَى الْبَيْتَ) پرده خانه را فرواندا خت
(اَلدَّحْدَح وَالدِّحْدَاح) کوتاه قد
(اَلدَّحْر) راندن و دور نمودن،
(دَحَرَهُ ـَ دَحْرًا) از خود راند او را و دور کرد
(دَاحِر) دور کننده
(مَدْحُور) دور و رانده شده
(دَخْرَجَ) غلطانید
(اَلدَّخْرُوجَة) آنچه بغلطانند
(اَلدَّحَس) کشتزار پرازدانه
(اَلدِّخَاس) خانه پرجمعیت

(اَلدَّاحِس) ورم یا زخم طرف انگشت یا بیان ناخن، گوشت
(دَحَسَ ـَ دَحْسًا) میان دو چیز فشنه گذاشت
و معنی پرکردن و لغزیدن و پنهان کردن هم از آید
(اَلدَّحْمَس) فرو دانی از هر چیز
(دَحَصَ ـَ دَحْصًا) کشته یا زد و زمین را
کاوید
(اَلدَّحَض وَالدَّحَض) جای لغزان
(دَحَضَ ـَ دَحْضًا) دلیل یا حجت را
باطل کرد، خورشید بسوی مغرب رفت، کشته
پایهای خود زمین را کاوید، در صدد جستجوی امر برآ
(اَدْحَضَ) اَلْحُجَّةَ باطل کرد حجت را،
پا را لغزاند
(اِدْحَاض) باطل کردن حجت، و لغزاندن پا
(اَلْمَدْحَضَة) جای لغزان
(دَحَقَهُ ـَ دَحْقًا وَاَدْحَقَهُ) دورکرد
اورا، از نزد خود راند
(اَلدَّاحِق) فا، احمق، خشمگین
(دَحَمَهُ ـَ دَحْمًا) سخت او را راند
(اَلدَّحَمَس وَالدُّحْمُس) سیاه از هر چیز،
و لَيْلٌ دَحْمَسٌ، شب تاریک و سیاه ج،

(دَحَامِس)
(دَحِمَ يَدْحَمُ دَحَمًا) شکم بزرگ شد و فربه شد
و زمین، گسترده و فراخ گردید
(دَحِمَ يَدْحَمُ دَحَمًا) چیز گسترده و فراخ
نمود
(اَلدَّحْيَة) میمون ماده
(اَلدِّحْيَة) رئیس سپاه ج دِحَاء
(اَلدَّخ وَالدُّخ) دود
(اَدْخَرَهُ) او را خوار کرد
(اَلدَّخَس) ورمی است در سم ستوران
(دَخَلَ ـُ دُخُولًا وَمَدْخَلًا) آمد
بدرون، اندر شد (ضد خروج)
(دَخِلَ ـَ دَخَلًا) فاسد شد عقل او یا
جسم او، و دُخِلَ (بنا بر مجهول) نیز همان
معنی است
(دَخَّلَهُ) او را بدرون آورد
(دَاخَلَهُ مُدَاخَلَةً) بر او عارض شد
خود پسندی، در کارش داخله کرد
(اَدْخَلَهُ اِدْخَالًا) درآورد او را بدرون
(اَلدَّخَل) مص، درآمدلی، درد،
عیب، ریبت

(اَلدَّخَل) فسادی که بر عقل یا جسم انسان عارض شود، فریب عیب در حسب انسان، کسیکه منسب دیگران شود و از آنها نباشد

(اَلدَّخْلَة) باطن امر، و آمیختن چند رنگ که رنگ دیگری از آنها گرفته شود

(اَلدَّاخِل) فا، درون، کسی که وارد شود

(اَلدَّخِیل) کسی که منسب بقومی شود و از آنها نباشد، دُخَلاء

(اَلدَّخِیلَة) نیت و باطن و نهانی شخص

(مُدْخَل) ناکس، پسر خوانده

(اَلْمَدْخَل) درون شدن، و راه دخول

(دَخَمَه) بزور راند و از جای برکند

(دَخْمَسَهُ دَخْمَسَةً) او را فریب داد

(دَخِنَ ـَ دَخَنًا) خوراک را در وقت پختن دود زد

(اَلدُّخْن) ارزن و کاورس

(اَلْأَدْخَن) تیره رنگ مانند دود، مر دخناء

(اَلدَّخَن) مص، دود، کینه، فساد

(اَلدُّخَان) دود ج اَدْخِنَة، دَوَاخِن

(اَلدَّاخِنَة) دودکش ج، دَوَاخِن

(اَلْمِدْخَنَة) مجمر، ج، مَدَاخِن

(اَلْمَدْخَنَة) آنچه دود از آن خارج شود

(اَلدَّخْی) تاریکی

(اَلدَّدُ) بازی و سرگرمی

(اَلدَّدَن) بازی و سرگرمی

(اَلدَّیْدَن والدَّیْدان) روش، عادت

(دَرَّ ـُ دَرًّا) شیر فراوان شد، خیر و نیاز مردم فراوان شد، گیاه رویید، بهم پیچیده شد

(دَرَّتْ دَرًّا، دُرُورًا) باران ریزان شد، بازار گرم شد و رواج یافت

(دَرَّ ـَ دَرًّا) نیکو شد روی اپس از بیماری

(اَلدَّرّ) مص، فراوانی شیر و خیر و برکت در هر چیز

(اَلدُّرّ) مروارید درشت ج، دُرَر و دُرّات

(اَلدَّرَّاکَة) دوک ریسندگی

(اَلدَّرْدُور) ماده اشتر پرشیر

(اَلدَّرِیر) چراغ روشن، سوزنده و

(اَلْمِدْرَار) آنچه بفراوانی ریزش کند

(اَلدِّرَّة) آلت زدن، شیر، خون و بسیاری و روانی شیر

(دَرَّاهُ ـَ دَرْءًا) دور بود او را، دفع

اَلدَّرْءُ کردن بخشی، گستردن، ورزیدن کردن
(اَلدَّزُّ) مص، گبی، و دور کردن
(اَلدِّرِّیُّ) ستاره درخشان
(اَلدَّرَارِیُّ) ستارگان بزرگی که همیشه نمانند
(اَلْمِدْرَءُ) آنچه بآن چیزی دفع کنند
(دَرِبَ ـَ دَرَباً وَ دُرْبَةً) خوی گرفت و حریص شد در کار و صنعت خود ماهر و آشنا گردید
(دَرَّبَهُ) او را عادت داد و آشنا ساخت
(اَلدَّرْبُ) دروازه فراخ، و دروازه کوچه در بزرگ، راه، ج دُرُوب
(اَلدُّرْبَةُ) دلیری و جرأت در جنگ، عادت و خو
(اَلْمُدَرَّبُ) مفع، تجربه شده، گرفتار کسی که عادت بسواری و کاری داشته باشد
(اَلدَّرْبَزِینُ وَ اَلدَّرَابِزِینُ وَ اَلدَّرَابُوزِینُ) نرده یا پایه منظمی روی آن تکیه گاهی یا جای نشستن باشد
(اَلدِّرْبَاسُ) شیر درنده، سگ گزنده
(دَرَجَ ـِ دُرُوجاً وَ دَرَجاناً) راه رفت از پائین بالا رفت، قوم مردند و تباه شدند، شخص مرد و کسی از خود باقی نگذاشت
(دَرَّجَ ـَ تَدْرِیجاً) براه خود رفت، او را بمرتبه ترقی کرد، در دین و سخن راه میانه و صحیح را پیش گرفت
(تَدَرَّجَ) کم کم و آهسته پیش رفت
(اِنْدَرَجَ) اَلْقَوْمُ بآخر رسیدند، وارد شدند
(اِسْتَدْرَجَهُ) بتدریج او را نزدیک کرد، و فریب داد، او را بر زمین غلطاند
(اَلدَّرْجُ) مص، آنچه در آن نوشته شود کاغذ و نامه و نوشته
(اَلدُّرْجُ) دوکدان، و صندوقچه جواهر و زینت زنان، ج، اَدْرَاجٌ
(اَلدَّرَجُ) پلکانها، سفیر صلح، راه ج اَدْرَاجٌ و دِرَاجٌ
(اَلدَّرَجَةُ) پایه، پایه زبان، آنچه برای بالا رفتن بکار رود، مقام، ج دَرَجَاتٌ یک قسمت از ۳۶۰ قسمت دایره
(اَلدَّارِجُ) کودکی که تازه براه افتد
(اَلدَّرَّاجَةُ) یکی از آلات جنگ قدیم، دوچرخه
(دَرَّاجٌ) سخن چین و خارپشت

(دُرّاج) مرغی است بلند تر از کبک
(اَلْمِدْرَج) روش، مذهب، ج مَدارِج
(اَلْمُدْرَج) طومار، کتاب
(اَلْمِدْرَجَة) ج، مَدارِج آنچه بسیله رسیدن بمقام بهتر و بالاتر شود، پشته
(اَلدِّرْبِيج) طنبور، آلتی مانند آن
(دَرَجَ ـَ دَرْجًا) پیر و فرتوت شد
(دَرِج) پیر مرد یا پیر زن
(دَرِدَ ـَ دَرَدًا) دندانهایش ریخت،
ج دُرْد و مرد بی دندان را (اَدْرَد) و زن را (دَرْداء) گویند
(دَرِزَ ـَ دَرَزًا) از نعمتهای دنیا و لذتهای آن بهره مند شد و بر آنها دست یافت
(دَرَنَ ـُ دَرْنًا) پیراهن یا جامه را دوخت
(اَلدَّرْن) ناز و نعمت و متاع دنیا، و زندگانی
(اَلدَّرْزِيّ) جامه دوز (خیاط)
(اَوْلادُ دَرْزَةٍ) فرومایگان و جامه دوزان و جولاهان و امثال آنها
(دَرْزَة) کنیه دنیاست
(دَرَسَ ـُ دُرُوسًا) نابود شد و آثارش از میان رفت، دارس محو شده، ج،
ج، دَوارِس
(دَرَسَ ـُ دَرْسًا، دِراسَةً) خواند علم آموخت، مدرس رو آورد و آنرا حفظ کرد
(دَرَسَ ـُ دَرْسًا و دِراسًا) گندم را کوفت
(دَرَسَهُ) او را درس داد
(اِنْدَرَسَ) نابود شد و آثارش از میان رفت
(مُدارَسَة) مذاکره و درس کردن با هم
(اَلدَّرْس) قسمتی از آنچه درس داده شود
راه پنهان، ج دُرُوس
(اَلدِّرْس و الدَّرْس) پیراهن و جامه کهنه ج، اَدْراس و دُرُسان
(اَلدِّرْسَة) عمارت و ریاضت
(اَلْمَدْرَسَة) محل درس دادن و درس خواندن
ج، مَدارِس
(اَلْمِدْرَس) کتاب درس و جای درس دادن
(اَلْمَدْرُوس) جامه کهنه، راه، دیار
(اَلدَّرّاس) کسیکه زیاد درس گوید یا بخواند
(اَلْمِدْراس) جائی که توراة در آن بخوانند و جای درس قرآن
(اَلدَّرْض و الدِّرْض) بچه موش و گربه و همگونه

اَلدِّرْع
(اَلدِّرْع) زره آهنین ج دُرُوع و اَدْرُع
دِرَاع
(دِرْع) پیراهنی که زن آزاد در خانه پوشد ج اَدْرُع
(اَدْرَع) اسب آنچه سرش سیاه و بقیه اش سفید باشد ، م دَرْعَاء ج دُرْع
(اَلدَّرَع) گیاه تازه
(اَلدَّارِع) فا ، زره پوش
(اَلدُّرَّاعَة) جامه پشمین که جلو آن باز باشد ج ، دَرَارِيع
(اَلمِدْرَعَة) همان معنی لغت بالا ، ج ، مَدَارِيع
(اَلمِدْرَع) زره پوش و مِدْرَعَة کشتی جنگی زره پوش را گویند
(تَدَرَّعَ) زره پوشید
(اِدَّرَعَ) زره پوشید و شب در تاریکی فرو رفت
(اِنْدَرَعَ) در رفتن پیش افتاد
(اَلدَّرَق) مص ، تعنت از هر چیز
(دَرَقَ) نرم گردانید
(اَلدَّرَقَة) سپر از پوست ج ، دَرَق
(اَلدَّرَّاق) می ، و بمعنی تریاق نیز آید
(اَلدَّرْقَاء) ابر
(اَلدَّوْرَق) ظرفی است سبو مانند که در دسته دارد و کیزع کلاهی بود که مردم ناسک بسر می نهادند
(اَلدِّرْقِل) نوعی از جامه پشمین مردانه
(اَلدَّرَك و اَلدَّرَك) رسیدن ، اثر ، دوزخ ، رسیدن بحاجت ، و نهایت عمق هر چیز
(اَلدَّرَكَة) درجه و مرتبه بطول نرد ، (ضد مسعودی) ج ، دَرَكَات
(اَلاِدْرَاك) مص ، قوه مدرکه
(دَرَّاك) اسم فعلست و بمعنی برس ، درباب
(اَلدَّرَّاك) کسی که آنچه طلب کند دریابد
(اَلدَّرِيكَة) شکار و نوال شده
(اِسْتِدْرَاك) رفع توهم حاصل از سخن ، و مدارک گذشته را خواستن
(مُدْرَكَات و مَدَارِك) حواس بجگانه
(مَدَارِك) اَلشَّرْع مواضع طلب احکام و جاهائی که متصل استدلال شود
(اَدْرَكَ) اَلشَّيْءُ فرا رسید وقت چیز ، اَدْرَكَ اَلثَّمَرُ میوه رسید ، وَاَدْرَكَ

(الصبی) کودک بالغ شد، و ادرک الشیء ببصره چیز را با چشم دید

(دارکه و مدارکة) باو رسید، پی در پی رسید

(الدرکة) اختلاط و ازدحام

(الدرابکة) دنبک

(الدرامة) خارپشت خرگوش

(الدرن) چرک و ریم، ج، ادران و ام درن، کنیهٔ جان است

(الدرمان) روباه

(الدرین) جامهٔ کهنه، و ام درین به زمین خشک و بیحاصل اطلاق شود

(درن ـ درنا) جامه چرک شد.

(دارهات) پیش آمدهای بد روزگار

(الدمرة) سرور و پیشوا و سخنور قوم، ج مدارهٔ

(الدرهم والدرهام والدرهام) پول از سیم زده شده و درم در اصل یونانی است، ج دراهم

(ادرهم) فروتن شد، و دانهایش سخت

(المدرهم) کسیکه درم زیاد داشته باشد

(دارئی مداراة) نرمی و ملاطفت کرد

(المدراة والمدراة والمدراة) شانه، ج، مدارئ و مدارٍ

(ادراء) آگاه کردن، فهماندن

(الدس) پنهان کردن و زیر خاک کردن

(الداسوس) جاسوس

(الدسیس) کنده بغلی و ریاکار و کسی که برای کسب خبر فرستاده شود، و آنچه در خاک پنهان کرده باشند و بریان شده در خاکستر، ج دساس

(الدسة) بازیچه ایست برای کودکان

(المدس) آلتی است که زخم را با آن سیدکی کنند و هر آلتی که در چیزی فرو برند

(الدسیسة) اقدامی که پنهانی از روی مکر و دشمنی شود

(دس ـ دسا) چیز را زیر خاک پنهان کرد

(اندس) پنهان شد، زیر خاک شد

(تدسیة) پوشانیدن و کم کردن

(الدست) فریب، نیرنگ، صدر مجلس و خانه، بالش، ورق، لباس، بیابان ج، دسوت

(اَلدَّسْتَجَةُ) کلمه اصلا فارسی است یعنی دسته، ظرف شیشه‌ای بزرگ ج، دَسَاتِج

(اَلدُّسْتُورُ) قاعده‌ای که مطابق آن عمل شود اجازه، وزیر، مجموعه قوانین یا دفتر که نام سپاهیان وجیره آنها در آن نوشته شود ج دَسَاتِیر

(اَلدَّسْتَانُ) وترعود یا سایر آلات موسیقی ج، دَسَاتِین (کلمه فارسی است)

(اَلدَّسْرُ) نیزه زدن، شکافتن، و راندن

(اَلدَّسْرَاءُ) کشتی که با سینه آب را شکافد، ج، دُسُرٌ

(اَلدَّوْسَرُ) دانه‌ایست درگندم، شیر درنده شتر عظیم، و نام دسته‌ای از سپاه نعمان بن المنذر پادشاه حیره بود

(دَسَرَهُ ـُ دَسْرًا) اورا با نیزه زد، او را سخت راند

(اَلدَّسِيعَةُ) بخشش فراوان، طبیعت وظرف بزرگ طعام، وسفره نیک، ودیروج، دَسَائِع

(اَلْمِدْسَعُ) مجرای طعام در حلق

(اَلدَّوْسَكُ) شیر درنده

(اَلدَّسْكَرَةُ) دیر بزرگ، صومعه، زمین هموار

خانه‌ائی که برای لهو و لعب باشد ج، دَسَاكِر

(اَلدَّسْمُ) مص، ظرف ومنتهی چیز

(اَلدَّسَمُ) چربی گوشت وپیه وریم وچرک

(اَلدُّسْمُهُ) مرد مروه‌ایه، و تیرکی مایل بسیاهی

(اَلدَّسِيمُ) خرس بچه خرس، روباه بچه آش تاریکی، سیاهی، رئیس درکار

(دَسِيمٌ وَاَدْسَمُ) کسیکه چرک یا چربی اش زیاد باشد مر، دَسِيمَةٌ و دَسْمَاءُ

(دَسِيمٌ وَمُدَسَّمٌ) چرکین شد، تیره رنگ گردید

(اَلدَّشِيشُ) گندم کوفته

(اَلدَّوْشَنُ) سرای بزرگ، شتر بزرگ جثه

(اَلدِّثَارُ) جامه نو که پوشیده نشده باشد و خانه نو

(دَثَّنَ) جامه نو را برای بار اول پوشید

(اَلدَّغَاغُ) عیال خود شخص

(اَلدَّغُّ) سخت راندن، جفا کردن

(اَلدَّغِبُ وَالدَّاغِبُ) شخص مزاح کننده

(اَلدَّغَابَةُ) مزاح

(اَلْاَدْغَبُ) احمق، مر دَغْبَاءُ

(دَغَبَهُ ـَ دَغَبًا وَدَغَابَةً) با او مزاح کرد او را راند

(اَلدِّعْبِلُ) تخم قرباغه
(اَلدَّغَثُ) اول بیماری و آغاز آن
(اَلدِّغْثُ) کینه، بقیهٔ آب ج اَدْغَاثٌ و دِغَاثٌ
(دَغَثَ ـَ دَغْثًا) خاک روی زمین را با دست یا با برگ نمود
(تَدَغَّثَتْ صُدُورُهُمْ) پرکینه شد سینه‌هایشان
(اَلدَّعَجُ) زیبائی، سیاهی چشم و فراخی آن
(اَدْعَجُ) مرد سیاه چشم م دَعْجَاءُ
(اَلدَّعْجَاءُ) شب ۲۸ ماه که اول محاق است
(اَلدَّعْجَهُ) سیاهی و فراخی چشم، و لَیْلٌ اَدْعَجُ یعنی شب سیاه و تیره
(اَلدِّعْدَاعُ) مص، کوتاه و پست قامت
(دَعْدَعَ دَعْدَعَهُ، دَعْدَاعًا) بکندی دید، پیمانه را لگدان داد تا چیز را فراگیرد
(اَلدَّعَرُ، اَلدَّعَرَهُ، اَلدِّعَارَهُ، اَلدِّعَارَةُ) بدکاری، فساد، تباهکاری و پلیدی و خباثت
(اَلدَّاعِرَةُ) زن پلید و تباهکار و بدکار
(اَلدَّاعِرُ) مرد تباهکار و فاسق
(اَلدَّعَارَةُ) بدخوئی و زشتکاری
(اَلدَّعَسُ) مص، راه، اثر در راه بسیار شدن

(اَلدَّعِسُ) پشه، توده ریگ
(دَعَسَ ـَ دَعْسًا) چیزرا با لگد کرد، با نیزه زد
(مُدَاعَسَهٌ) با نیزه همدیگر را زدن
(مَدْعَسٌ) محل امید با کسر میم یعنی مرد بسیار نیزه زن، و نیزه باشد که با آن بزنند
(اَلدَّعْصُ) ج، دِعَصَهٌ و اَلدِّعْصَهُ ج دِعَص پشته یا توده ریگ
(اَلدَّعْصَاءُ) زمین هموار یکه از سایر زمینهای مجاور گرمتر باشد
(اَلدَّعْقَهُ) حمله و فریاد و بضم و الی معنی دسته شتران و یکدفعه باریدن آید
(اَلدِّعَمُ) ج دِعَمَهٌ و اَلدِّعَامُ ج دُعُمٌ و اَلدِّعَامَهُ ج، دَعَائِمُ ستون خانه و چوبهائی که برای دار بست و یا خانه چرمی به کار رود
دِعَامَهُ اَلْقَوْمِ سرور و پیشوا و بزرگ را گویند
(اَدْعَمُ) صفت برای اسب سفید سینه است
(دَعَمَ ـَ دَعْمًا) چیزرا آنچنان داد که متمایل و کج نشود، ستون را فراتنها داد یا کجی آنرا برطرف ساخت
(تَدَاعَمَ) اَلْاَمْرُ متراکم شد
(اَلدَّعَمُ) قوه و فربهی

(دَعَا، دُعَاءً وَدَعْوَى) خواست، خواند اورا، تا وسیل کرد، ازاو یاری خواست

(دَعَا) لَهُ برای او دعای خیر کرد

(اَلدَّعْوَة) خواندن برای مهمانی (دعوت مهمانی)

(اَلدُّعَاة) دعاکردن، خیرخواستن، دَعَا عَلَيْهِ نفرین کرد اورا، ج اَدْعِيَة

(تَدَاعِي) شکسته شدن و ویران گردیدن، وتَدَاعَوْا عَلَيْهِ براو گرد آمدند و هجوم شدند

(اَلدَّعْوَى) حوالی ج، دَعَاوِي وَدَعَاوَى

(اَلدَّعَّاء) بسیار دعاکننده

(اَلدَّعِيّ) فرزندخوانده، وکسی که در نسب خود متهم باشد یا نسبی غیر از نسب خود را دعاکند ج اَدْعِيَاء

(اَلدَّاعِي) فا، کسی که مردم را به دینی یا روشی دعوت کند ج، دُعَاة مُدَاعِيَة ج، دَاعِيَات

(دَاعِي) علت وسبب دَاعِيَة نیز بهمین معنی است ج، دَوَاعِي

(اَلْمَدْعَاة) دعوت ومهمانی وعلت وسبب

(دِعْوَة) کسی را به پسری خواندن

(دَغْدَغَة) طعن کردن، سستی کلام و وسوس و پنهان کردن چیزی و خارش درون گلو و زیر بغل، یا کف دست و پا که موجب خنده باشد

(اَلدَّغْرَة) چیز را پنهانی ربودن

(اَلدَّغْر) فشردن، حمله کردن

(اَلْمَدْغَرَة) جنگ سخت

(اَلدَّغَش) تاریکی

(اَلدَّاعِصَة) استخوان گردسر زانوج، دَوَاعِص

(اَلدَّغْفَل) بچه فیل یا بچه خرس، موی فراوان.

(اَلدَّغَل) قمار و تباهی جای ترس، وگیاه پیچیده ج، اَدْغَال وَدِغَال

(اَلدَّغِيلَة) هرچه پاهرکه وارد کار شود و آنرا تباه کند، جای مورد ترس

(اَلدَّاغِلَة) کینه درونی

(دَغَلَ ـَ دَغْلًا) بادو دلی وارد شد

(اَلدَّغَم) سیاهی پوزه و رومی اسب نسبت به سایر بدن

(اَدْغَم) اسب بینی سیاه وکسی که در بینی سخن گوید ج، دُغْم

(اِدْغام) قاعده‌ایست در علم صرف که دو حرف مانند هم را بصورت یکحرف در آورند و روی آن تشدید گذارند

(دَغِمَ وَدَغَمَ ـَ دَغَماً وَدَغَاناً) بسرما کرخ مردم را فراگرفت ، وَدَغَمَ اَنْفَهُ : بینی او را شکست

وَدَغَمَ الْاِنَاءَ ظرف را پوشاند

(اَلدِّغام) دردیست در گلو

(اَلدَّفّ) کناره از هر چیز و آواز کفش

(اَلدَّفّ) آلت طرب (دایره) که دوره آن از چوب و روی آن پوست است

(اَلدَّفَّة) پهلو یا کناره هر چیز و سکان کشتی

(اَلدَّافَّة) سپاهی که بسوی دشمن پیش رود و گروهی که از شهری بشهری روند

(اَلدَّفُّوف) پرنده شکاری که وقت حمله بزمین نزدیک شود

(اَلدَّفَّاف) دف ساز ـ دایره ساز

(دَفَّ ـِ دَفّاً ، دَفِيفاً) نرم و آهسته راه رفت ، وَدَفَّ لَهُ الْاَمْرُ کار بر او پیش نهاد شد ، پرنده نشست و دُم را جنبانید

(دَفِئَ يَدْفَأُ دَفْأً وَدُفُوءاً) گرم شد پس از آنکه سردش بود ، احساس حرارت کرد

(دَفَّاهُ) گرم کرد آن را

(تَدَفَّأَ) روپوش بتن کرد که گرم شود

(اَلدِّفْء) گرمی ، ج ، اَدْفاءٌ و شیر و پشم ، و بچه شتر ، و بخشش

(اَلدِّفاء) آنچه بآن گرم شوند از لباس و غیره

(اَلدَّفَتَر) مجموعه اوراق بهم پیوسته ج ، دَفاتِر

(دَفْدَفَ) اَلطّائِرُ پرنده در پرواز شتاب کرد ، از روی زمین گذشت

(دَفَزَهُ ـَ دَفْزاً) بسینه‌اش زد و او را عقب راند

(اَلدَّفْن) کندن و زیر خاک

(دَفَعَ ـَ دَفْعاً ، دَفَعاً ومَدْفَعاً) پرو جهت ، راند ، رد کرد دَفَعَ الْقَوْلَ سخن بگفته را رد کرد

(تَدافُع) یکدیگر را پیش راندن ، چیزی یا امری را از خود رد کردن و بدیگری محول نمودن

(دافِعَهُ مُدافَعَةً وَدِفاعاً) مزاحم او شد ، دافَعَ عَنْهُ از او دفاع کرد

(اَلدَّفْعَة) یکبار

(اَلدُّفْعَة) باران که بیکبار ریزد ، و آبی که از

شک بطرف ریزد
(دُقاع) موج بزرگ دریا و سیل
(اَلمَدفَع) جای گرد آمدن و مجرای آب ج مَدافِع
(اَلمِدفَع) توپ، ج مَدافِع
(اَلمُدقِع) فقیر خوار که با و توجهی نشود
(دَفَقَ ـِ دَفقاً) آب جستن کرد، دَفَقَ رُوحَهُ جانش را گرفت و دُفِقَ مَرُوحُهُ (بمجهول) جانش درآمد
(تَدَفَّقَ) اَلماءُ آب شدت و پی هم ریخت
(اَلدُّفعَة) یکبار، یکدفعه، جاءُوا دُفعَةً یکبار آمدند
(دَفّاق) بسیار جهنده و تندرو و سَیلٌ دَفّاقٌ سیل عظیم و قوی که اطراف را فرا گیرد
(اَلاَدفَق) کج، منحنی از اندوه و پیری
(اَلدِّفلی) خرزهره
(دَفَنَ ـِ دَفناً) مرده را خاک کرد، سخن را پنهان داشت و اظهار نکرد، شتر را آزماند
(تَدَفَّنَ وَاندَفَنَ) پنهان شد، منزوی گردید، خود را پوشاند
(دَفُونٌ) بنده‌ای که از صاحب خود بگریزد و در شهر خود پنهان شود
(اَلدَّفن) مرد گمنام و بی قدر، خاک گردان بمعنی خاک شده نیز آید، ج، اَدفان
(اَلمَدفُون) خاک شده
(اَلدَّفِینَة) آنچه زیر خاک کنند، گنج، ج، دَفائِن
(اَلدَّفین) پنهان و خاک شده ج، دُفن و دُفَناء و اَدفان
(اَلدَّافِین) چوبهای کشتی، واحدش، دَفّان
(اَلمَدفِن) جای دفن کردن
(اَلدَّفا) خمیدگی
(اَلاَدفَی) خمیده م، دَفواءُ
(دَقَّ ـُ دِقَّةً) باریک گردید، خرد شد ریز کوفت
(دَقَّ ـُ دَقّاً) شکست، ریز ریز کرد، در راز، چیزی را بچیز دیگر کوفت
(اِستَدَقَّ) دقیق شد
(اِندَقَّ) کوبیده شد، اِندَقَّت عُنُقُهُ، گردنش شکست
(اَلمُداقَة) در حساب کار دقت کردن

(اَلدِّقُّ) باریک، ریزه، شکسته، وتب معروفی است

(اَلدَّقَّةُ) یکبار زدن

(اَلدِّقَّةُ) باریکی، فروتنی، پستی و خواری

(اَلدُّقَاقُ) ریزه و شکسته از هر چیز

(اَلدَّقِیقُ) هر چیز نرم، باریک بین، آرد، کار پوشیده و دشوار، کم، ج اَدِقَّةٌ و اَدِقَّاءُ

(اَلدَّقِیقَةُ) یک شصتم ساعت، مونث رَقِیق ج دَقَائِق

(اَلدَّقَّاقُ) بسیار زننده، آرد فروش

(اَلدَّقَّاقَةُ) آلت زدن چکش در خانه و الدَّقّ والمِدَقّ ج، مَدَاقّ و اَلمِدَقَّة نیز همان معنی است

(اَلمُدَقَّقَةُ) کوفته که غذای معروف است

(اَلمَدْقُوقُ) کوفته شده، کسی که تب دق دارد

(دَقِعَ - دَقَعًا) بزندگی پست راضی شد

(اَلدَّاقِعُ) فا، اندوهگین، کسی که بکسب کم و حقیر راضی شود

(اَلدَّقَعُ) خاک

(اَلمُدْقِعُ) بخاک چسبیده، خوار و پست گردیده، فقر، و جُوعٌ مُدْقِعٌ یعنی گرسنگی شدید

(اَلدَّقَلُ) پست ترین انواع خرما، و تیر کشتی که بادبان را بآن بندند

(اَلدِّقِلُّ) ناتوانی

(اَلدَّقَمُ) اندوه بسیار

(اَلدَّقْمَةُ) مقدم دهان

(دَكَّ - دَكًّا) دیوار را تا زمین فرو ریخت پستی و بلندی زمین را هموار کرد، خاک را افشرد و هموار نمود، چاه را انباشت، خاک را بر مرده ریخت

(دُكَّ) بیمار شد

(دَكْدَكَ) دو چیز یا چند چیز را بهم مخلوط کرد

(اَلدَّكُّ) مص، ریگستان یا زمین هموار ج، دِكَاكٌ و دُكُوكٌ

(اَلدُّكَّةُ) درست و ستبر و کوه هموار ج، دَكِكَةٌ - دَكَاءُ ج، دَكَاوَاتٌ نیز همان معنی است

(اَلدِّكَّةُ وَالتِّكَّةُ) بند شلوار که در لیفه کنند

(اَلدَّكَّةُ) زمین هموار، سکو که برای نشستن بخت نهادن باشد

(دُكَّانٌ) محل معروف که در آن کسب کنند

(دوکانچه) جمع دَكَاكِين

(دَكَّاك) بسیار کوبنده و هموار کننده
(اَلْاَدَك) اسب پشت پهن ، شتر بی کوهان ج ، دُكّ ، دُكُك مد دَكْاء
(اَلْمِدَكّ) آلت کوبیدن و هموار کردن ، مرد قوی که سخت بار زمین کوبد
(دَكْدَكَ) اَلْحُفْرَة گود دال را با خاک انباشت
(تَدَكْدَكَتِ) اَلْجِبَالُ کوهها فرو ریخت و با زمین هموار و یکسان شد
(اَلدُّكَاس) مس
(اَلدَّدْكَس) شیر آمده ، گله و رمه فراوان
(اَلدَّكْلَة) گل نرم ، گروهی که بخود مغرور شده باشند
(اَلْاَدْكَل) تیره رنگ
(تَدَاكَمُ) همدگر را راندن ، و بهم فشار آوردن
(اَلدُّكْمَة) رنگی که بسیاهی زند
(دَكَنَ ـُ دَكْنًا وَدَكَنَ) کالا را مرتب و منظم کرد ، و کار را ساخت و آراست
(دَكِنَ ـَ دَكَنًا) رنگش مایل بسیاهی کرد
(اَدْكَن) مایل بسیاهی مد دَكْناء ج دُكْن
(اَلدُّكْنَة) رنگ مایل بسیاهی ، تیره رنگ
(دَكِنَ) اَلثَّوْبُ جامه چرک و رنگش تیره گردید
(دَلَّهُ ـُ دَلَالَةً) راهنمائی کرد ، راهنمائی کرد او را براه راست
(دَلَّ ـ دَلًّا وَدَلَالًا) ناز کرد ، زن بر شوهر خود جرات یافت و از راه ناز با او مخالفت پرخاش کرد ، مرد بر خود بالید ، بر بخشش که کرده بود منت نهاد
(اَدَلَّ اِدْلَالًا) عَلَيْهِ گستاخی نمود و جرئت کرد ، بمحبت او مطمئن شد و در حق او زیاده روی کرد از مالا بر او مسلط شد
(تَدَلَّلَ) عَلَيْهِ ناز کرد ، ناز فروخت ، گستاخی کرد
(اِسْتَدَلَّ) دلیل خواستن و دلیل آوردن
(اِسْتَدَلَّ) عَلَيْهِ براو دلیل آورد ، خواست تا او را بیابد
(اَلدَّلّ) ناز ، و ناز کردن ، سنگینی و وقار و هیئت و منظر و شمایل
(اَلدَّالَّة) مونث (دالّ) رفتار نیک کردار و دست خوشی ، نیکی ، جرات ، قرب و منزلت
(اَلدَّلَال) مص ، ناز کردن و وقار ، خوش خرامیدن
(اَلدِّلَالَة) دلالی ، واسطه شدن بین فروشنده و خریدار ، راه نمائی

(اَلدَّلّال) کسیکه واسطه بین فروشنده و مشتری باشد

(اَلدَّلیل) راهنما و آنچه برای ثابت کردن چیزی آورند ج اَدِلَّة ، اَدِلّاء

(اَلدَّلالَة) بهمان معنی ج . دَلائِل

(اَلدَّلَّة) منت ، ناز ، راهنمائی

(اَلْاَدَلّ) کسی که بسیار مست نهد

(اَلْمُدِلّ) قا ، کسی که بخود اعتماد دارد و گستاخ

(اَلدَّلّی وَالدَّلیلَة) راه میانه آشکار و واضح

(اَلدُّلْبَة) سیاهی

(اَلدُّولاب وَالدُّولاب) هر دستگاه و ابزاری که بر محوری بچرخد ج ، دَوالیب ، کلمهٔ عربی نیست

(دَلَجَ ـِ دُلُوجًا) آب را از چاه کشید و در حوض ریخت

(اَلدّالِج) آب کش ج ، دُلَّج کسی که آب را از چاه بکشد و در حوض ریزد

(اَدْلَجَ اِدْلاجًا) تمام شب یا آخر آن را راه روی کرد

(اَلدَّلَج وَالدَّلْجَة) ساعت آخر شب

(اَلدَّلَج) شبروی

(اَلدَّلْجَة) شبروی آخر شب

(اَلْمِدْلَجَة) شیر دوشه دولو

(دَلْدَلَ دَلْدَلَةً) سر و اعضاء بدن را در راه رفتن حرکت داد

(تَدَلْدَلَ) در راه رفتن مضطرب شد و خود را جنبانید و فرو افتاد

(اَلدُّلْدُل) خار پشت ، و نام اسب پیغمبر اسلام نیز بوده است ، و امر عظیم

(اَلدَّلَس وَالدُّلْسَة) تاریکی و تاریک شدن

(اَلدَّلَس) فریب و نیرنگ

(دَلَّسَ تَدْلیسًا) پنهان کرد عیب جنس و کالای خود را در حدیث گفتن تقلب کرد

(مُداَلَسَة) فریب دادن ، و ستم کردن

(اَلدَّلَس) گیاهی که آخر تابستان روید

(تَدَلَّسَ) پوشیده داشتن و پنهان شدن

(اِنْدِلاس) پنهان شدن

(اَلدِّلاص) نرم و تابان

(اَلدَّلِص وَالدَّلِصَة) زمین هموار

(دَلَعَ ـَ دَلْعًا وادْلَعَ) زبان را از دهان بیرون آورد

(اَلدَّلِيعُ وَالدَّلُوعُ) راه فراخ و آسان ج دَلَائِعُ، و دَلُوعُ شتری را گویند که از سایر شتران پیش افتد

(اَلْمُدَلَّعُ) نازپرورده

(اَلدَّلَاعَةُ) نازپروردگی

(دُلَع) خارپشت بزرگ

(دُلَّاعٌ، دُوَلْعَةٌ) نوعی است از صدف

(دَلَفَ ـِ دَلْفًا، دَلَفَانًا، دُلُوفًا) آهسته رفت مانند دست و پابسته رفت سپاه پیشروی کرد

(اَدْلَفَ فِي الْقَوْلِ) در سخن درشتی نمود از بری آهسته راه رفت

(تَدَلَّفَ) رفتن و نزدیک شدن

(اِنْدَلَفَ) رخنه شد

(اَلدِّلْفُ) دلیر

(اَلدَّالِفُ) پیش رونده، ج دُلُفٌ و دُلْفٌ

(اَلدَّلُوفُ) عقاب تیزپر، اشتر فربه، درخت پربار

(اَلدُّلْفِينُ) ماهی بزرگی است در دریا که گویند بزرگترین حیوانات دریائی است ج، دَلَافِينُ

(اَلدَّلَقُ) دله، حیوانی است معروف که پوست قیمتی دارد

(دَلَكَ ـُ دَلْكًا) مالید و نرم نازان کرد روزگار او را بتجربه درآموخته کرد، و او را مالید، چیز را اندوده کرد

(دَلَكَتْ دُلُوكًا) الشَّمْسُ آفتاب بسمت مغرب گرائید

(تَدَلَّكَ) تن خود را در شستن مالید، و در خوش بخود مالیدن

(مُدْاَلَكَةٌ) سرگردانیدن طلبکار، محاطله کردن

(اَلدَّلَكُ) نرمی و سستی اعضاء و تن و موقع غروب

(اَلدَّلُوكُ) بوی خوشی که بخود مالند، و دوا که ضماد کنند

(اَلدَّلِيلُ) کسی که روزگار او را مالیده و پخته و بتجربه کرده باشد ج، دُلَّلٌ و آنکه با دان را بیزود کار مهم و بزرگ ج، دَلَائِلُ

(اَلْمِدْلَكُ وَالْمِدْلَكَةُ) کیسه حمام و آنچه،

آن بدن را مانند

(اَلْمَذَالِك) کسی که زهر کار زشت و ناپسندی خود داری نکند

(دَلِمَ ـَ دَلَمًا) بسیار سیاه و لغزنده و نرم شد

(دَلِمَتْ) شَفَتُهُ لبش فرو افتاد و آویزان شد

(اَلْاَدْلَم) سیاه و لغزنده و نرم

(اَلْدَّلَم) فیل

(اَلْدَّلَام) سیاهی، و سیاه

(اَلْدَّلْمَاء) شب تیره و تار و شب سیاه ماه

(اَلْدَّیْلَم) قومی از ایرانیان بودند که در حدود مازندران کنونی و شهند ج، دَیالِمه، و بمعنی زیرک و کاردان، و دراج نر

(اَلْدَّلَم) فرو افتادگی لب

(اَلْدَّلَمِس وَالْدَّلَامِس) تاریکی شدید، زیرکی و کاردانی

(اَلْدِّلَمِس) سختی و بلا

(اَلْدُّلَمِص) سر که مقدمش بیو باشد، و چیز درخشان

(تَدَلْمَصَ) رَأْسُهُ موی مقدم سرش ریخت

(دَلَّهَ ـِ دَلْهًا وَدَلَهًا وَتَدْلَهَ) تسلی یافت

یا زنده و عشق عقل او را برد و سرگشته و حیران شد

(اَلْمُدَلَّهَ) مرد و دل فراموش شده و از عشق عقل رفته و سرگشته

(دَلَهَ ـَ دَلْهًا) تسلی یافت

(دَلْهَهَ) او را سرگشته کرد و دل او را ربود

(اَلْدَّالِهُ وَالْدِّلْهِهُ) ضعیف نفس که دل بعشق چیز دیگر داده باشد

(اَدْلَهَمَّ) اللَّیْلُ سیاهی شب انبوه و بسیار شد، شخص پیر و فرتوت شد

(اَلْدَّلْهَم) تاریک و گرگ مرغ سنگخوار، و کسی که از عشق مدهوش باشد

(دَلَی ـُ دَلْوًا) دلو را در چاه کرد، یا آنرا کشید که از چاه در آورد، حاجت خود را طلبید و عرضه کرد

(دَالَاهُ) با رفق و مدارا با او رفتار کرد، و همچنین است دَلَاهُ

(اَدْلَی اِدْلَاءً) دلو، آونده آبکش را در چاه کرد، اَدْلَی فِیهِ از او بد گفت

(اَدْلَی) بِقَرَابَتِهِ بخویشی خود توسل جست

(اَدْلَی) بِحُجَّتِهِ دلیل و برهان و گواه خود را بیان کرد

(تَدَلَّی) آویخته شدن و خرامیدن و شتافتن

ونزدیک شدن
(اَلدَّلْو) مص، آونداکبش ج دِلاء
(دَلْو) یکی ازبرجهای دوازده گانه آسمان است که باماه یازدهم سال موافق است
(اَلدَّالِی) انگور سیاه
(اَلدَّالِیَة) دولاب اکبش که باآن برای آب داون باغ ومزرعه آب کشند، درخت انگور ج دَوالٍ
(دَلِیَ ـَ دَلَیً) سرگشته شد
(دَمَّ ـِ دَمامَةً) زشت رو وپست شد
(اَلدَّمِیم) زشت رو وپست ج، دِمام م، دَمیمَة ج، دَمائِم و دِمام
(دَمَّمَ) اندود کرد
(اَلدَّمّ وَالدِّمْم وَالدِّمام) ماية اندود، ومعنی خون نیز آمده است
(اَلدُّمَّة) روشن بارچه ج، دُمَم
(اَلدِّمَّة) مورچه شپش، شپشک، گربه، مردکوتاه وپست
(اَلْمَدْمُوم) سرخ مانند خون بسیار فربه
(دَمُثَ ـُ دَماثَةً) نرم خو گردید
(دَمِثَ ـَ دَمَثًا) نرم گردید وآسان شد
(اَلدَّمْث وَالدَّمَث وَالدَّمِث وَالدَّمِیث) جای نرم ریگ پاشن دار ج، دِماث
(اَلدَّمُوثَة) نرم خوئی
(دَمَجَ ـُ دُمُوجًا وَاندَمَجَ) درکار یا چیز اندرشد واستوار گردید واستقامت یافت
(دَمَجَهُ) فِی الشَّیْءِ داخل کرد آنرا درکار یا چیز
(اَلتَّدامُج) گردآمدن ویاری کردن
(اَلْأَدْماج) پیچیدن، تابیدن، نیکو آراستن ومنظم کردن
(اَلدّامِج) تاریک
(اَلدَّمِج) موی تافته
(اَلدِّمْج) دوست وهمتا
(اَلدَّمْجَة) روشن
(اَلْمُدْمَج) مفعم، پیکان، ومسلک هموار
(اَلْمِدْماجَة) عمامه
(دَمَخَ ـَ دَمْخًا) بلندشد، سرش شکست
(دَمْدَمَ دَمْدَمَةً) خشم سخن گفت، دَمْدَمَ اللهُ عَلَیْهِمْ خداوند آنها را هلاک کرد
(اَلدِّمْدِم) گیاه خشک
(اَلدَّمادِم) پشته های نرم وهموار
(دَمَرَ ـُ دَمارًا وَدُمُورًا) هلاک و

تباه شد
(دامر) اللیل شب را بیدار ماند
(دمر) هلاک و تباه کرد
(تدمر) قلعه‌ای بود معروف که آنرا تدمر نیز گویند
(دمس و دمسا و دموسا) شب تاریک شد یافت، سیاه و تیره و شد محل ترش نامیده شد
(دمسه و دمسا) آنرا پوشانید، در خاک نهفت
(الدمس) شخص کس
(الدمس) از کارها آنچه بزرگ و دشوار باشد
(الدمس والدمیس) آنچه پوشانیده شود
(الدمشق) لقب جرمانه ان قدیم رومی
ج، دماشق
(دمشق و دمشق) شهریست در سوریه که پایتخت امویها بود و امروز پایتخت سوریه است
(دمعت - دمعا و دمعانا و دموعا) اشک چشم جاری شد، و دمع الاناء، ظرف پر شد
(استدمع) از دو چشم او اشک جاری شد
(الدمع) اشک چشم، دمعه نظر

اشک، ج دموع و ادمع
(دمعة الکرم) شراب انگور و هر شرابی
(الدامع) فا، خاک نمناکی که آب از آن تراود
(مدمع) کنج چشم که اشک از آن ریزد ج مدامع
(دمغه - دمغا) سرش را شکست و بر مغز دماغ رسید حق باطل را مغلوب کرد، بر سرش زد، او را مغلوب کرد
(الدماغ) منفرج، ادمغة ام الدماغ پوست نازکی که مغز در آنست
(الدمق) باد تند که برق از آن باشد، (فارسی است)
(ادمق) الشیء فی الشیء دو چیز را درهم کرد
(الدامق) فاسدی که امید بهبودی از آن نباشد
(اندمق) بدون اذن وارد شد، خارج گردید
(الدمسق والدمساق) ابریشم سفید
ثوب مدمسق پیراهن ابریشمین سفید
(الدمل) مص، مدارا کردن
(الدمال) کودی که بر زمین میپاشند تا قوت گیرد

(اَلدَّمَل وَالدُّمَّل) ریش، زخمی که سر دارد و جراحت از آن آید، واحدش دُمَّلَة ج، دَمَامِیل، دَمَامِیل

(دَمْلَجَ دَمْلَجَةً وَدِمْلَاجًا) نیکو و زیبا ساخت

(اَلدِّمْلِج وَالدِّمْلَج) بازوبند و دست‌بند ج دَمَالِیج

(دُمْلُوج) همان معنی ج، دَمَالِیج

(دَمْلَق) سنگ کرد و جسان

(اَلدِّمَّة) شیشهٔ موجه که مرده را در آن دفن کنند

(اَلدِّمَن وَالدَّمَان) سرگین، خاکستر خاکروبه

(اَلدِّمْنَة) آثار خانه، با قیماندهٔ آب، خاکروبه‌دان ج، دِمَن

(دَمِهَ ـَ دَمَهًا) رنگ گرم و نافته شد

(اَلدَّمَه) گرم شدن رنگ و سوختگی از آفتاب

(دَمِیَ ـَ دَمًی وَدَمِیًا) زخم خون از آن جاری شد

(اَدْمَی إِدْمَاءً) خون از زخم جاری نمود

(اَلدَّامِی) فا، کیسه خونش جاری باشد، خون آلود

(دَامِیَ الشَّفَةِ) فقیر که در خواستن اصرار کند

(اَلدَّامِیَه) شکستگی سر از جمی که خون از آن جاری شود

(اَلدَّم) خون و اصل آن دَمْیٌ یا دَمَوٌ بوده ج، دِمَاء، تصغیر آن دُمَیٌّ و نسبت بآن اَلدَّمِیّ و اَلدَّمَوِیّ است

(اَلدَّمَة) لخته خون

(اَلدَّمْیَاء) خیر و برکت

(اَلدُّمْیَة) مجسمه سنگی یا مرمری، عروسک بت ج، دُمًی

(دَنَ لَ دَنًا) کمین نگ کرد، شخص طرف سخن گفت که مفهوم نشد

(دَنَ ـَ دَنَنًا) دلپشت و خمیده کمی بود،

(اَلدَّن) خم بزرگ ج، دِنَان

(اَلدَّنِین) آهسته و غیر مفهوم سخن گفتن

(اَلْاَدَن) کسی که شنیش خمیده باشد، ه دَنَاء

(اَدَنَ) بِالْمَکَانِ اقامت نمود در جا،

(دَنَأَ ـَ وَدَنُؤَ ـُ دُنُوءَةً وَدَنَاءَةً) ناکس و پست و فرومایه و بی باک شد

(اَلدَّنِیء) فرومایه و بی باک و پست

(دَنِیَ ـَ دَنَأً) کوژ پشت گردید

(اَدْنَا) گودرشت مر دَنَاءَة
(تَدَنَّاهُ) اورا واداشت بفرومایگی و پستی فرود
(اَلدَّنِيئَة) عیب و نقص، و صفت زشت
(اَلدَّنَب وَالدَّنَبَة) کوتاه، بالا
(اَلدُّنُج وَالدُّنُج) خرمندان، ج دُنوج
(اَلدَّنْج) عید خاج شوران
(اَلدَّنَّاج) دانشمند (معرب دانا)
(دَنَخَ) فروتنی کرد، رام شد، سر را بزیر انداخت
لازم خانه شد
(اَلْمِدْنَخ) بدزبان کسی که در سرش پستی و بلندی هست
(دَنْدَنَ ـ دَنْدَنَةً) مکس بانگ برآورد، شخص طوری سخن گفت که مفهوم نگردید
(اَلدِّنْدِن) گیاه خشک سیاه شده
(اَلدَّنْدَنَة) آواز مکس و زنبور و پشه و سخن نامفهوم
(اَلدِّينَار) سکهٔ طلا که در قدیم معمول بود و امروز یکصدم ریال است و واحد پول دولت عراق ج، دَنَانِير
(دَنِسَ ـ دَنَسًا وَدَنَاسَةً) جامه یا عرض و ناموس یا خوی او آلوده بزشتی و پلیدی گردید
(دَنَّسَهُ) اورا آلوده و پلید کرد
(اَلدَّنَس) پلیدی، ریم، چرک ج،
اَدْنَاس
(اَلدَّنِس) پلید و چرک و آلوده و زشت خو، ج، اَدْنَاس و مَدَانِس
(اَلْمَدَانِس) عیبها و جاهای ناپاک و پلید
(اَلدَّنِيعَة) مرد بخیر و ناکس و بی عقل بخیل
(اَدْنَعَ) برانمیکو کاران رفت
(دَنِفَ ـ دَنَفًا) بیمار سخت گردید بیماریش نزدیک بمرگ شد و دَنِفَ الْأَمْرُ کار نزدیک شد و دَنِفَتِ الشَّمْسُ، خورشید متمایل بمغرب گردید و زرد شد
(اَلدَّنَف) مص، بیماری دائمی سخت و بیمار که بیماری ملازمش باشد، و مذکر و مؤنث در آن یکسانست
(اَلْأَدْنَف) بیماری که نزدیک بمرگ باشد یا مرض او سخت و سنگین باشد
(اَلدَّنِيف) بیمار که بیماری ملازمش باشد ج، اَدْنَاف مر دَنِفَة ج، دَنِفَات
(اَلدَّنَقَة) دانه سیاه رنگ درگندم (شاید همان دانه فارسی باشد)
(اَلدَّانِق) فا، احمق و کول، دُزد

(دانق) یک ششم درم (کلمه فارسی است)
ج دوانق، دوانیق
(دنا یدنو دنوا) نزدیک شد
(دنی یدنی دنا و دناية) ضعیف پست گردید
(دنّاه تدنیة) او را نزدیک گردانید (دنّی فی الامور) کارهای خرد و بزرگ را رسیدگی کرد
(دانا مداناة) بین دو کار را نزدیک کرد
(ادنی ادناء) زندگی سختی نمود، نزدیکشد، پرورد را فرو انداخت
(تدانی) اندکی اندک نزدیک شد
(تدانی) نزدیک شدن بهم
(استدناه) او را نزدیک گردانید و خواست نزدیک شود
(الدناوة) خوشی و نزدیکی
(الدنی) عکس وضیع، ج ادنیاء
(الادنی) اسم تفضیل، نزدیکتر ج ادانٍ
(ادنون م، دنیا ج، دنی)
(الادنون) خویشان نزدیکتر
(الدنیا) جهان حاضر، نقیض آخرت،

ج دنی، و نسبت بآن دنیوی و دنیاوی
(دانیة) نزدیک، دسترس
(المدنی) مفع، ضعیف و پست
(المدنی) فا، نزدیک کننده
(المدینة) شهر و نام شهریست در حجاز که مدفن پیغمبر صلی الله علیه و آله است
(دهدم) البناء ساختمان را ویران کرد
(دهده) غلطاند
(الدهداء والدهداء) اشتران خرد، بچه شتر
(الدهر) روزگار بی پایان که اول و آخر ندارد و یکی از نامهای خدا ج دهور و ادهر
(دهر الانسان) زمانیکه شخص در آن زندگی کند (دوره) و دهر بمعنی پیش آمد و حکایت و غائله نیز آمده است
(الدهری) نسبت به دهر، کسیکه منکر خدا باشد و قایل به قدم عالم از ازل ابد باشد
(الدهری) کسیکه عمر دراز کرده و روزگار او را فرتوت و سالخورده کند
(دهر داهر او دهیر) دهر طولانی و بی پایان، و سخت و حادثه برای مدت غیر معین

(دِهار و مُداهَرَة) معامله برای مدت غیر معین
(دَهاریر) اوّل زمان گذشته و لحظه ندارد
(اَلدَّهاسَة) نرم خوئی و خوشخوئی
(دَهِشَ ـَ دَهَشاً و دُهِشَ) متحیر و سرگشته یا از عشق عقل از سرش برفت
(دَهَشَهُ و اَدْهَشَهُ) او را متحیر و سرگشته کرد
(دَهِش و مَدْهُوش و دَهْشان) سرگشته و متحیر شده
(دَهَقَ ـَ دَهْقاً) جام را پر کرد، آب را بشدت ریخت، چیز را شکست یا خرد کرد، زر را پر کرد، اَدْهَقَهُ او را شتاب داد
(اَلدَّهَق) چوبی است برای شکنجه پا
(اَلدِّهْلِیز) جاگاه دلبریز
(اَلدِّهْلِیز) دالان، ممر میان دروازه و خانه راه تنگ و دراز ج، دَهالیز، و اَبْناءُ الدَّهالِیز کودکان سر راهی
(دَهَمَهُ ـَ و دَهِمَهُ دَهْماً) بناگاه کاری بسیی فرا رسید، فرو گرفت بخبر
(اَلْاَدْهَم) سیاه، اثر تازه یا کهنه و دَهْماء ج، دُهْم (بمعنی اسب سیاه و شتری که سیاهی آن بر

برسفیدی اش غلبه کند آمده، و بمعنی بسیار نیز آمده ج، اَداهِم
(اَلدُّهْم) سه شب آخر ماه قمری.
(اَلدَّهْماء) مؤنث اَدْهَم، دویک، جماعت مردم، شب ۲۹، ماه قمری
(مُدْهامَّة و دَهْماء) باغ و باغچه سبز پر حاصل سیراب که مایل بسیاهی باشد
(اَلدَّهْیَم) بلا، گرفتاری، و شخص احمق
(دَهَمَ ـُ دَهْناً و دَهَّنَهُ) سر را با روغن یا بوی خوش چرب کرد، ترکر چیز را
(دَهَنَهُ و داهَنَهُ) با او نفاق کرد و او را فریب داد و خلاف آنچه در دل داشت ظاهر ساخت
(اَدْهَنَ) علیه اورا باقی گذاشت، بر او ایقا نمود
(دَهَنَ) الشَّیْءَ روغن مالید یا تر کرد چیز را
(تَدَهَّنَ) خود را روغن مالید، چرب کرد
(اَلدَّهْن) باران کم که زمین را تر کند
(اَلدُّهْن) روغن، چربی، و باران کم که زمین را تر کند
(اَلدُّهْنَة) پاره ای یا کمی از روغن، و طِیبُ الدُّهْنَة یعنی خوش بو

(اَلدَّهْنَاء) محلی است در شبه جزیرهٔ عربستان در نجد، و بیابان، و گیاهی است سرخ رنگ که برگ آن برای دباغی به کار رود

(اَلدَّهَان) روغن کار، روغن مال

(اَلدِّهَان) پوست سرخ رنگ، جای نعت: آنچه با آن چرب کنند

(اَلدَّهِين) چرب شده، ضعیف

(اَلْمُدْهُن) آلت چرب کردن، روغن دان، ج مَدَاهِن

(تَدَهْوُر) غلطیدن و افتادن در گودال یا خاک

(دَهْوَرَ اَلْكَلَامَ) پی در پی گفت سخن را

(تَدَهْوَرَ اَللَّيْلُ) شب پشت نمود و به آخر رسید

(دَهِيَ ـَ دَهْيًا وَدَهًى) زیرکی و تیز هوشی نسبت داد، حیله بر او گرفت، بلا رسید

(دَهِيَ ـَ دَهَاءً) زیرک و تیز هوش گردید

(اَلدُّهَاة) زیرک ج دُهَات

(اَلدُّهَاءَة) زیرک و مدبر و تیز هوش (ت) آمر برای مبالغه است ج، دَوَاءٍ

(اَلدَّهَاء) زیرکی و کاردانی، تیز ذهنی وجودت رأی

(اَلدَّاهِيَة) تیز معنی سختی و بلا و کار سخت و دشوار و امر بزرگ است ج دَوَاهٍ

(دَاهِيَةٌ دَهْيَاء) بلای بسیار سخت

(دَوَاهِي اَلدَّهْر) بلاها و گرفتاریها و پیش آمدهای روزگار

(اَلدَّهِيّ) عاقل، خردمند، ج أَدْهِيَاء

(اَلدَّوِّ) به دَوِيّ رجوع شود

(اَلدَّاء) بیماری، علت و رنجوری ج أَدْوَاء

(دَاءُ اَلدَّبَرِ) گرسنگی

(دَاءُ اَلثَّعْلَبِ) مرضی است در سر که موی آنرا ریزد

(دَاءُ اَلْحَيَّةِ) مرضی است در سر که پوست آن را برآرد

(دَاءُ اَلْفِيلِ) دردی است در ساق پا نجوم

(دَاءٍ دُمَدِيٍّ) بیمار، رنجور

(اَلدَّوْحَة) درخت کشن بزرگ پرسایه و تنه درخت، ج دَوْح، ج أَدْوَاح

(اَلدَّوْح) سرای بزرگ

(اَلدَّاحَة) دنیا، جهان

(اَلدَّائِحَة) درخت بزرگ و کشن ج، دَوَائِح

(دَاخَ ـُ دَوْخًا) خوار شد، رام گردید
(دَاخَ البِلَادَ) شهرها وکشورها را تصرف نمود و فتح کرد
(دَوَّخَ) البِلَادَ بر کشورها و شهرها مستولی شد و در شهرها گردش نمود، و همه جایی آنها آشنا شد
(اِدَاخَهُ) ذلیل خوار و رام کردن
(اَلدَّوْخَةُ) سرگیجه (کلمه عامی است)
(دَائِخٌ) لَیْلٌ دَائِخٌ شب تاریک
(دَادَ یَدَادُ دَوَدًا) گرسنه شد و دَادَ الطَّعَامُ یعنی خوراک وارای کرم شد
(اَلدُّودَةُ) کرم ج، دُود و دِیدَان
(اَلدُّوَادُ) کرم ریز و مرد تیز رو و شتابنده
(اَلدِّیدَاءُ) تند و دیدن
(اَلدُّوَادَارُ) منشی، دبیر، نویسنده و شاید اصلش (دوات دار) باشد
(دَارَ ـُ دَوْرًا وَدَوَرَانًا) گردید بجای اول برگشت
(دَارَ) الدَّهْرُ زمانه گردید، و دگرگونه شد
دَارَ بِالشَّیْءِ چیز را گرداند
(دَوَّرَ) گرد و مدور نمود
(اَلْمُدَاوَرَةُ) باهم گردیدن، نگریستن دو کار برای چگونگی انجام آن، معالجه کردن
(اَدَارَ اِدَارَةً) گردانده کار را، بگردش درآورد، رسیدگی به کار کرد، بآن احاطه نمود
(اُدِیرَ) بِهِ دوار (سرگیجه) گرفت
(تَدَوَّرَ) گرد و چنبره شد
(اِسْتَدَارَ اِسْتِدَارَةً) گردید، گرد گردش شد
(اَلدَّارُ) خانه ج، دُور و دِیَار
(اَلدُّورُ) دیوان و بمعنی قبیله نیز باشد
(دَارُ القَرَارِ) آخرت را گویند
(دَارُ الحَرْبِ) سرزمین دشمن را گویند
(اَلدَّارَةُ) محل، قبیله، هاله دور ماه، هر زمین وسیعی که میان حلقه کوه باشد
(اَلدَّارِیُّ) عطر فروش، ملاحی که عهده دار بادبان باشد، صاحب گله و رمه
(اَلدَّوْرُ) حرکت، برگشتن بحال اول ج اَدْوَارٌ
(اَلدَّوْرَةُ) یکبار گردیدن
(اَلدُّوَارُ وَالدَّوَارُ) کج شدن سر
(دَوَّارُ الشَّمْسِ) گل آفتاب گردان
(اَلدَّوَّارُ) زیاد گردش کننده

(اَلدَّوَّارَة) پرگار
(اَلدَّائِرَة) چنبره، پیش‌آمدهای بد روزگار ج، دَوَائِر
(اَلدَّوَائِر) پیش‌آمدهای بد روزگار
(اَلدَّيْر) جائی است که راهبان در آن سکنی کنند ج اَدْيِرَة و اَدْيَار
(اَلدَّيْرَانِيّ وَالدَّيَّار) صاحب دیر یا ساکن آن
(اَلْإِدَارَة) گرداندن کار و محل کار
(اَلْمَدَار) آنچه چیزی یا امری بر آن بگردد و مدار زمین، فضائی است که از گردش آن بدور آفتاب حاصل شده
(دَيَّار) کس، مثل مَا فِي الدَّارِ دَيَّارٌ
(دَاسَ دَوْسًا وَدِيَاسَةً وَدِيَاسًا) پیاپی کوفت، شمشیر را زود و صیقلی نمود
(اَلْمَدَاس) کفش، پای‌تابه
(اَلدَّيْسَم) بیشه و جنگل انبوه ج، دَيَاسِم
(دَوِيسَة وَدُوَاسَة) جماعت مردم
(اَلدَّوَّاس) شیر درنده، شجاع و دلیر
(اَلدَّوَّاسَة) بینی
(مِدْوَس) آلت زنگ زدودن و چوب خرمن کوبی
(مِدَاوِس) خرمن کوب
(مِدَاسَة) جائی که خرمن در آن کوبند
(اَلدَّوْغَة) کولی، حمق، سرما
(اَلدَّوْقَة) فساد، حماقت
(اَلدَّوَق) حماقت، کولی
(دَالَكَ دَوْكًا وَمَدَاكًا) مالید، وسائید، باضطراب افتاد، بیمار شد، آنرا کوبید و نرم نمود، آرد کرد
(اَلدَّوْكَة) دشمنی و بدی
(اَلْمِدْوَك) آلت کوبیدن مانند سنگ وغیر آن
(دَالَ لَهُ دَوْلَةً) روزگار گردید و دگرگون شد از حالی بحالی شد، پیراهن کهنه شد
(دَالَ دَالَةً وَدَوْلًا) مشهور و سرشناس شد
(مُدَاوَلَة) گردانیدن، در روزگار را گردانیدن گاه بسود این و گاه بسود آن
(اِدَالَة) چیز را متداول کردن و بنوبت دادن و چیره شدن و غنیمت دادن
(تَدَاوُل) بنوبت گرفتن چیزی یا امری و چیزها بهم دادن و گرفتن

(اَلدَّوْلَة) واگردیدن زمانه وگردش نیکی بسوی کسی و پیروزی یافتن و باصطلاح امروز عبارت از هیئت حاکمه است ج دُوَل

(اَلدَّالَة) شهرت ج، دَال

(اَلدَّوْلَة) بلا و پیش آمد بد و سخت ج، دُوَلات

(دَامَ یَدُومُ دَوْمًا وَدَوَامًا) همیشه پایدار و ممتد شد و مادام از افعال ناقصه است که اسم خود را مرفوع و خبر را منصوب کند

(دِیَم بِهِ) کمی سر (دوار) او را گرفت

(دَوَّمَتْ تَدْوِیمًا) خورشید در وسط السماء گردید، شراب سر را کج کرد، صدقه برگردید و دستار سر (عمامه) را دور سر گردانید، دیگ از جوش افتاد

(دَاوَمَ) بر کار مواظبت کرد و پایداری نمود

(اَدَامَ اِدَامَةً) امر یا چیزی را همیشگی نمود

(اِسْتَدَامَ اِسْتِدَامَةً) چیز را خواست پایدار و دائم باشد، باید هکار خود مداوا کرد

(اَلدَّائِم) فا، باقی و پایدار، یکی از نامهای خدا، ضاء دَائِمٌ آب ساکن و بی حرکت

(اَلدَّأْمَاء) دریا

(اَلدَّوْم) مص، همیشگی و دوام

(اَلدُّوَام) دوار سر

(اَلدَّيْمَة) باران که دوام کند و رعد و برق نداشته باشد ج دِیَم و دُیُوم

(اَلدُّوَّامَة) فرفره، بادبزن، بازیچه ایست از چوب به شکل مخروط که در راس مخروط میخی کوبند و بر آن نخ پیچند و بر زمین زنند که بچرخد ج، دُوَّام

(اَلْمُدَام وَالْمُدَامَة) می، شراب، و مُدَام بمعنی باران دائم نیز هست

(اَلْمَدِیم) کسی که خون و مغز داشته باشد

(اَلْمَدِیم) زمین باران خورده

(دَانَ یَدُونُ دُونًا) فرومایه و پست و ضعیف شد

(اُدِینَ) فرومایه شد، با مری یا چیزی گردن کج شد

(تَدَوَّنَ) کاملا بی نیاز شد

(دُونَ) فرود، نقیض فوق، کمتر و پایین تر، روبرو و بمعنی (غیر) و فرومایه و ناچیز و سفله

(دُونَكَ) اسم فعل است، بمعنی بگیر

(اَلدّيوان) محلی که کتاب در آن جمع شود و کتاب شعر شاعر، و دفتر یکه نام سپاهیان و جیره خوار انرا در آن می نوشتند، و محل کار و اداره ج دَواوين

(دُوَيْن) تصغیر دُون که فرود باشد

(دَاهَ يَدُوهُ) سرگشته و متحیر شد

(دَوَى) در بیابان راه رفت

(دَوَى ـِ دَوِيًا) بانگ و آواز کرد

(دَاوَى مُدَاوَاةً) معالجه نمود

(دَوِيَ ـَ دَوًى) بیمار شد

(تَدَاوَى) خود را معالجه کردن

(اَلدَّوِيّ) مص، بیمار، احمق

(اَلدَّوَاء وَالدُّوَاء وَالدَّوَاء) دارو آنچه با آن بیمار را معالجه کنند، ج اَدْوِيَة

(اَلدَّوِيّ) بانگ، و بعضی آنرا مخصوص صدای رعد کرده اند

(اَلدَّيْدَن وَالدَّيْدَان) روش، عادت

(اَلدَّيْل) حرص، ج دُيُول و اَدْيَال، و دیگه بمعنی مهربان و دلسوز و بهادر نیز آمده

(دَانَهُ يَدِينُهُ دَيْنًا) با و دام داد

(دَايَنَ) فا، قرض داد و قرض گرفت

(مَدِين و مَدْيُون) مفع، قرض گیرنده و بدهکار

(دَانَ فُلَانًا) با او مدارا کرد

(دَانَهُ ـِ دَيْنًا) مالکش شد، او را بنده کرد، بر او فرمانروائی کرد، با و خدمت نمود، نیکی کرد

(دَانَ الرَّجُلُ) گرامی شد، خواریش اطاعت کرد، با فرمانی نمود

(دَانَ ـِ دِينًا و دِيَانَةً) دینی پیدا کرد متدین شد

(اَدَانَ إِدَانَةً) قرض کرد، و اَدَانَهُ با و قرض داد

(تَدَيَّنَ) متدین شد

(تَدَايَنَ) بهم قرض دادن

(اِسْتَدَانَ) طلب قرض کرد، قرض نمود

(اَلدَّيْن) وام با وعده ج، دُيُون و اَدْيُن

(اَلدِّين) مص، کیش، شمار و پاداش و اسلام، عادت، عبادت و نرم از هر چیز، خواری و بیماری و قهر و غلبه، سیرت و حکم و ملک

و تدبیر و توحید ج اَدْیان
(اَلدِّیَانَة) اسم برای هر دین و کیشی که خدا را بآن پرستند ج، دِیانات
(اَلدَّیْن) شخصی که متمسک بدین خود باشد
(اَلدَّیْنَه) دام بامدت، اطاعت، عادت
(اَلدَّیْنُونَة) داوری، پاداش دادن و حساب
(اَلدَّیَّان) کسی که بحساب برسد، حاکم و پاداش دهنده و قهار، و نامی است از نامهای خدا
(اَلدَّیْدَان) بدهکار
(اَلمِدْیَان) بسیار قرض دهنده و قرض گیرنده ج، مَدَاییِن

ذ

حرف ذال - ۹

(ذا) اسم اشاره بنزدیک، (این) و مصغر آن (ذَیّا) است و هاء تنبیه در اولش در آورند و (هٰذا) گویند و اگر بعد از (مَا و مَنْ) استفهام واقع شود، بمعنی الذی خواهد بود
(ذَاكَ) اسم اشاره بمعنی (آن) برای اشاره بکسی یا چیزیکه نه دور باشد و نه نزدیک، و مصغر آن (ذَیَّاكَ) است ج اُولٰئِكَ
(ذٰلِكَ) اشاره بدور (آن) ج اُولَالِكَ
(ذُئِبَ) از گرگ ترسید، گرگ در گله اش افتاد
(اَلذَّاْب) مص، کردار و گفتار زشت
(اَلذِّئْب) گرگ، ج ذِئَاب و اَذْؤُب
(اَلذِّئْبَة) ماده گرگ و در وی است در کلوی چارپایان
(اَلذُّؤَابَة) گیسو و پیشانی یا جای بر روئیدن آمدن موی پیشانی در سر، و موی بالای پیشانی

(ذَبَلَ ـُ ذَبْلًا) خشکیدن شد، و ابیرشد
(اَلذَّأْفان) مرگ
(اَلذَّأْم وَالذَّام) عیب
(ذَبَّ ـُ ذَبًّا) راند، باز داشت، دور کرد، منع نمود، دفاع کرد
(ذَبَّ ـِ ذَبَّارًا ذُبُوبًا) درگرد تشنگی خشک شد، تن لاغر شد، سبزه پژمرده گردد
(اَلذَّبّ) مص، گاو وحشی، کسی که زیاد حرکت کند، دفاع و حمایت کردن
(اَلذُّبَاب) مگس، ج اَذِبَّة و ذِبَّان و بر زنبور و پشه و زنبور عسل نیز اطلاق شود، واحد آن (ذُبَابَة)
(ذُبَابُ السَّيْفِ) تیزی شمشیر
(اَلذُّبَاب) دیوانگی، طاعون، بدی که دائم باشد
(اَلذَّبَّاب وَالْمِذَبّ) دفاع کننده از ناموس و ملت
(اَلذَّبَان) از تشنگی پژمرده شده
(اَلْمِذَبَّة) گمرزن، باد زن، ج، مِذَبَّات و مَذَابّ
(ذَبَحَهُ ـَ ذَبْحًا وَذَبَحًا) گلویش را برید خفه اش کرد
(اَلذَّبِيح) آنچه ذبح شود، کشته
(اَلذُّبَاح وَالذِّبْحَة) درد گلو، خناق
(اَلذَّبِيح) کشته شده، و آنچه برای کشته شدن لایق باشد و لقب اسماعیل بن ابراهیم است
(اَلذَّبِيحَة) مؤنث ذبیح و آنچه برای کشتن آماده باشد ج، ذَبَائِح
(اَلْمَذْبَح) آلت کشتن، ج مَذَابِح
(اَلْمَذْبَح) کشتارگاه و قربانگاه ج، مَذَابِح
(ذَبْذَبَ) چیز آویزان جنبید، شخص مردد و متحیر ماند، عیال خود را حمایت کرد، مرد را آزرد
(اَلذَّبْذَبَة) مص، زبان، آنچه در هوا بلرزد و تکان خورد
(تَذَبْذَبَ) تردد بین دو امر، دورویی نفاق و عدم استقرار بر یک طرف
(اَلذَّبُور) مص، کتاب ج زُبُر
(اَلْمِذَبَّر) خامه، قلم
(ذَبَلَ وَذَبُلَ ـُ ذُبُولًا وَذَبَلًا) پژمرده شد، طراوت و لطافت از بین رفت

(اَلذَّبْل) اوّل جوانی، گوشت‌های
(اَلذِّبْل) بی‌فرزندی، فرزند مردگی
(اَلذَّبْلَة) پشگل، باد گرم پژمرده کننده
(اَلذُّبْلَة) خشکیدن لب از تشنگی
(اَلذُّبَالَة و ذُبَالَة) قتیله ج، ذُبَال
(اَلذُّحْل) دشمنی، کینه، ج ذُحُول و اَذْحَال
(ذَخَرَ ـُ ذَخْرًا) اندوخت برای وقت نیازمندی
(اَلذُّخْر) اندوخته، ج اَذْخَار
(اَلذَّاخِر) فا، فربه
(اَلذَّخِيرَة) آنچه اندوخته و پس انداز شد ج ذَخَائِر
(اَلْمَذْخَر) جای اندوخته، مَذَاخِر
(اَلْمَذَاخِر) درونها، رگها، امعاء و اسافل شکم
(ذَرْ) بگذار
(ذَرَّ ـُ ذَرًّا) نمک را پاشید، دانه را در زمین پاشید
(ذَرَّ ـُ ذَرًّا و ذُرُورًا) گیاه و سبزه دمید و از خاک نمایان شد، ذَرَّتِ الشَّمْسُ خورشید

(ذَرَّ ـُ ذَرًّا) مقدم سر سعید شد
(اَلذَّرّ) مورچه ریز و تخم و بچه آن، گرد انگیخته در هوا، واحدش (ذَرَّة) نسل
(اَلذَّرُور) داروئی که در چشم ریزند، دوری خوش ج، اَذِرَّة
(اَلذُّرِّيَّة) فرزندان، ج، ذُرِّيَّات و ذَرَارِي
(اَلذَّرِيّ) تیغه شمشیر و جوهر و آب آن
(اَلذِّرَار) خشم
(اَلْمِذْرَة) آنچه با آن تخم پاشند
(ذَرَأَ ـُ ذَرْءًا) خداوند مخلوق را آفرید، چیزرا افزون کرد، زمین را دانه پاشید
(اَلذَّرْء) چیز اندک
(اَلذَّرِيء) دانه پاشیده شده، کشته تازه، کاشته شده
(اَلذَّرِب) شمشیر تیز و برنده، ج، ذُرُب
(ذَرِبَ ـَ ذَرَبًا) شمشیر تیز شد، زخم فاسد و فراخ شد، زبان گویا شد، معده فاسد شد، اصلاح شد (از اضداد)

(اَلذَّرَب) یاوه گوئی زبان، بیماری بدن شفا، زنگ زدگی ج، اَذْرَاب

(اَلذِّرْب) بیماری است در جگر، سنگی است در گردن

(اَلذَّرِبَة) زن زبان دراز وسلیطه

(اَلذُّرَاب) زهر

(اَلْمِذْرَب) زبان

(اَلذَّرِبِ) زیرک وتیز هوش

(اَلذَّرَّاج) شیر با آب آمیخته

(اَلذَّرِیجَة) تپه پشته ج، ذَرَائِج

(ذَرْذَر) نمک دانه را پاشید

(اَلذَّرْذَار) بسیار گو، یاوه گو

(ذَرَعَ ـَ ذَرْعًا و ذَرِعَ ـَ ذَرَعًا) شفاعت کرد نزد او، توسط کرد تا از کسی بگذرد

(ذَارَعَ) با او مخالفت کرد، با گزاز او پیش آمد

(تَذَرَّعَ) در سخن زیاده روی کرد، چیزرا بگزاز اندازه گرفت

(اِنْذِرَاع) شتاب کردن و تیک رفتن و بناگاه رسیدن

(اِسْتَذْرَعَ) بالشَّیْءِ باچیزخود را پوشاند یا آنرا واسطه قرار داد

(اَلذَّرَع) مص، قوت وطاقت بشر وخری

(اَلذَّرَع) مص، آزمندی، بچه گاو وحشی ج، ذِرْعَان

(اَلذَّرِع) مرد بدزبان وبدگو، شب و روز رونده، ومرد بیکو صحبت، مد ذَرِعَة ج ذُرُعَات

(اَلذَّرِیع) شفیع، تیزرو وفراخ گام

(اَلذَّرِیعَة) وسیله ج، ذَرَائِع

(اَلْاَذْرَع) فصیح، واسب بدنژاد

(مَذَارِع) نواحی یاوه ات میان زمینهای آباد و دشت وبیابان

(اَلذِّرَاع) آرنج، سرانگشتان، پا، رش دست وآرنج ودازو

(ذَرُوع) شتر سبک رو وفراخ گام

(ذَرَفَ ـِ ذَرْفًا و ذَرَفًا و ذُرُوفًا) اشک چشم جاری شد، و ذَرَفَتْ عَلَیْنَهُ، چشم اشک را جاری ساخت

(ذَرِیف و مَذْرُوف) اشک جاری شده

(اَلذَّرَّاف) سریع وشتابنده

(المذارف) محل روان شدن اشک
(الذرق) مص. فضلهٔ پرنده
(ذرا یذرو ذرواً و ذری یذری ذریاً) باد خاک یا چیز دیگر را پراند و پراکنده کرد، خرمن را باد داد تا دانه از کاه سوا شود
(ذرء) الشیء شکست آنرا
(الذروة والذروة) بالای هر چیز، قلهٔ کوه، وبال بسیار ج، ذری ذری
(الذری) آنچه از چیز بر افتد
(الذری) پناه و اطراف سرا، و آنچه آن مستور شوند، فضای مقابل خانه و سرا
(الذروة) موی سفید پیری
(الذرة) ج ارزن، ذرت
(الذعاع) برق، واحدش ذعاعة
(ذعره ـ ذعراً) او را ترساند
(ذعر) ترسید
(اذعره) او را ترساند
(تذعر) هراسناک شد، ترسید
(اذعار) ترساندن
(الذعر) ترس بیم
(الذاعر) ترسناک

(مذعور) ترسیده
(الذعور) ترسناک، وزنی که از سخن زشت و بهتمت برسد
(الذعف والذعاف) زهریکه زود بکشد، موت ذعاف، مرگ سریع
(ذعف ـ ذعفاناً) مرد
(اذعفه) او را بیدرنگ کشت
(ذعن ـ ذعناً و اذعن) رام گردید گردن نهاد، خوار شد، اذعن بالحق اقرار کرد
(المذعان) کسیکه زود رام شود
(الذف) آب کم
(الذفاف) چیز کم
(الذفاف) زهر کشنده، آب کم ج ذفف و ذفاف
(ذفر ـ ذفراً) بوی چیز تند و زیر شد و در بوی بیشتر مورد استعمال است
(استذفر) عزم او در کار رشید شد
(الذفر والذفرة) بوی تند خواه خوب یا بد باشد، گند
(ذفر و اذفر) کسیکه چیزی که بوی تند

مر ، ذَفِرَة و ذَفْرَاء
(اَلذَّفِرَة) یکنوع گیاهی است
(اَلذِّفْرَى) استخوان پس گوش ، بناگوش
ج ، ذِفْرَيَات و ذَفَارِ
(اَلذَّقَن والذِّقَن) زنخ ، ج اَذْقَان
(اَلذِّقْن) پیرغالی
(اَلذَّاقِنَة) زیر زنخ یا سر حلقوم
(اَلْاَذْقَن) مرد دراز زنخ ، مر دَقْنَاء
ج ، ذُقْن
(ذَكَرَ ـُ ذِكْرًا و تِذْكَارًا) یاد کرد ، حق او را رعایت کرد ، امر یا موضوعی را بزبان آورد ، چیزرا فراموش نکرد
(اَذْكَرَهُ و ذَكَّرَهُ) یاد داد و یاد آور اورا
(تَذَكَّرَ) یاد آوردن و یاد کردن و پند گرفتن و دانستن
(تَذَاكَرُ) در امری باهم صحبت کردن و امری را بیاد آوردن
(اِذْدَكَرَ ، اِدَّكَرَ ، وَاسْتَذْكَرَ) بیاد آورد چیزرا
(اِسْتِذْكَار) درس گفتن و نگاه داشتن و یاد گرفتن
(اَلذِّكْر) مص ، یاد کردن ، آوازه ستایش ، بلندی و بزرگی و نماز و دعا و مرد توانا و دلاور ، و باران تند
(اَلذِّكْر) حفظ ، یادآوری
(اَلذِّكْرَى) فراموش نکردن
(اَلذَّكَر) نر (خلاف ماده) ج ذُكُور
و آهن و پولاد و مس و شمشیر آبدار
(اَلذِّكْرَى) یادآوری کردن ، و بیاد آوردن ، و یاد بزبان و دل
(اَلذُّكْرَة) آوازه ، و پاره پولاد که بر تیر و چوب باشد ، و تیزی شمشیر
(اَلذَّاكِرَة) قوهٔ حافظه ، قوه ایست نفسانی برای حفظ اشیاء در ذهن برای موقع حاجت
(اَلتَّذْكِرَة) آنچه موجب یادآوری شود
گذرنامه ، ج تَذَاكِر
(اَلذَّكُورَة) مردی
(اَلْمِذْكَر و اَلْمِذْكَار) زنی که پسر زاید
(اَلْمِذْكَار) وشت هولناک
(اَلذَّكَّار) مردی که همیشه خدا را یاد کند
(ذَكَتَ تَذْكُو ذَكْوًا و ذَكَاءً ، ذَكَاءً)

آتش زبانه کشید، گرمی آفتاب افزوده شد، آتش جنگ برافروخت

(ذَكِيَ يَذْكَى ذَكَاءً) تیز هوش شد، تیز خاطر گردید

(ذَكَّى يُذَكِّي ذَكَاةً وتَذْكِيَةً) گلوی گوسفند یا سایر حیوانات حلال گوشت را بغیر از شتر بُرید

(ذَكَّى) النَّارَ آتش را برافروخت، وَ ذَكَّى الرَّجُلُ پیر و فرزبنشد

(أَذْكَى) عَلَيْهِ الْعُيُونَ جاسوسان بر او گماشت

(الذَّكَاءُ) مص، تیز هوشی، و آتش زبانه زن

(الذُّكَاءُ) خورشید

(الذُّكُوَّةُ والذَّكُوَّةُ) آنچه آتش را افروزنده و تیز کنند، از قبیل هیزم و غیره

(الذَّكَا) مص، آتش سرخ

(ذَكِيٌّ) مرد تیز هوش، و مِسْكٌ ذَكِيٌّ مشک خوشبو و تیز و بلند بو

(ذَلَّ ـُ ذُلًّا وذِلَّةً ومَذَلَّةً) خوار و پست شد

(ذَلَّ ذَلًّا) نرم و رام گردید

(ذَلِيل) خوار، ج أَذِلَّاءُ وأَذِلَّةٌ

(الذُّلّ) روش و طریقه و عادت و مدارا ج. أَذْلَال

(الذِّلّ) روش و طریقه و عادت و مدارا، ج أَذْلَال

(الذُّلّ) خواری و فروتنی و نرمی

(الذَّلُول) شتر رام ج، ذُلُل

(ذَلَّلَ وأَذَلَّ واسْتَذَلَّ) خوار نمود بنظرش خوار آمد

(تَذَلَّلَ) خواری و فروتنی نمودن

(الذَّلُولِيّ) خوشخو و نرم رفتار

(الذَّلَغ) ترک خوردن لب با فتح (لام) بمعنی برگشتن لب است

(أَذْلَغ) لب برگشته یا لب ترکیده

(ذَلِفَ ـَ ذَلَفًا) یعنی کوچک و راست و کشیده شده

(أَذْلَفَ) کسی که معنی کوچک و کشیده داشته باشد، ج ذُلْفَاء، ذُلْف

(ذَلِقَ ـَ ذَلَقًا) پرنده فصیح اندام تند زبان گوینده روان و تیز شد

(ذَلَقَ و اَذْلَقَ و ذَلَّقَ) کارد را تیز کرد
(ذَلِقَ ـَ ذَلَقاً) تیز و شمشیر تیز شد و چراغ روشن شد و زبان تیز شد
(اَلذَّلَق) تیزی و محور که چرخ روی آن گردد
(اَلذَّلِیق) تیز زبان
(اَلذَّلْقَة و الذَّلَقَة) تیزی از هر چیز
(اَلذَّلِقَة و ذَلِیقَة) زن تیز زبان
(مُذَلَّق) شیراب آمیخته
(ذَمَّهُ ـُ ذَمّاً و مَذَمَّةً) نکوهش کرد بگفت او را
(ذَمَّمَهُ) در نکوهش او مبالغه کرد
(اَذَمَّهُ) او را نکوهیده یافت، او را به پناه خود درآورد، حمایت کرد
(تَذَمَّمَ) عیب کرد و ننگداشت از او، شرم کرد
(اَلذَّم) مص، نکوهیدن، عیب ج، ذُمُوم
(اَلذِّمّ) بسیار لاغر، و هلاک و امان و عهد و زینهار
(اَلذِّمَّة) امان و عهد و زینهاری و ضمانت و بهره گرفتن امری
(اَلذِّمام و الذِّمام) حق و واجب و حرمت ج، اَذِمَّه
(اَلذِّمامَة و الذِّمامَة) کفالت، و عهد و شرم
(اَلذُّمامَة) باقیمانده و چیزی
(اَلذِّمِّیّ) کسی که در امان و زینهار درآمده باشد و اهل ذمه در اسلام اهل کتاب هستند که با مسلمین درآمده و جان و مال و عرض آنها در امان است
(اَلذَّمِیم) شخص نکوهیده و شب نم، و جوش و برآمدگی که در صورت درآید، و آب بینی ج، ذِمام
(اَلْمَذَمَّة) مص، بدگوئی، حق و واجب و حرمت و آبرو
(ذَمْرَهُ ـُ ذَمْراً) او را تهدید کرد، با سرزنش او را به کار بر انگیخت تا در آن کوشید
(تَذَمُّر) نکوهش کردن خود از خشمی که گرفته یا چیزی که از دست داده، اظهار بی تابی
(اَلذَّمِیر و الذَّمِیر) مرد لیم ج اَذْمار
(اَلذَّمْر) نکوهش و برانگیختن به جنگ و ترسانیدن

(اَلذَّمْرَة) اانگ فریاد
(اَلذِّمَار) آنچه نگهداری و حمایتش بر شخص واجب و سزاوار باشد، مانند زن و فرزند و مادر و خواهر و غیره
(اَلذِّمَارَة) دلیری
(تَذْمِیر) اندازه کردن کار، تخمین.
(اَلذَّمِیّ) بوگنده، بدبوئی
(اَلذِّمَاء وَالذِّمَاء) بقیه جان گلو قوت دل جنبش
(ذَنَبَهُ یَذْنُبُهُ ذَنْبًا) پیرا و شد، و از او جدا گردید
(اَذْنَبَ) گناه کرد
(اَلذَّنْب) گناه و کار ناروا، ج ذُنُوب
(اَلذَّنَب) دُنب ج اَذْنَاب و ذُنُبَات
چشم و دنبالهٔ هر از هر چیز
(اَذْنَابُ النَّاسِ) مردمان پست و حقیر و سفله
(اَلذِّنَابَة) خویشی
(اَلذِّنَابِی) دنب پرنده
(اَلْمُذَنَّب) دنباله دار، ستاره دنباله دار
(ذَهْ وذِهْ) اسم اشارهٔ قریب برای زن (این) و ها تنبیه بر سر آن درآید و هٰذِهِ شود
(ذَهَبَ ـَ ذَهَابًا وَمَذْهَبًا) گذشت رفت، مُرد
(ذَهَبَ بِهِ) بردا و را
(اَذْهَبَ وَذَهَّبَ) بازراند و چیز را
(اَلذَّهَب) مص، زر
(ذَهِیب وَمُذَهَّب) اندوده به زر هر چه روکش زر داشته باشد
(اَلذَّهَبَة) قطعهٔ زر، زردهٔ تخم
(اَلذَّهُوب) رونده، درگذرنده
(اَلْمَذْهَب) روش، طریقه، و معتقد انسان، وضوگاه
(اَلْمُذَهَّبَات) هفت قصیده از اشعار جاهلیت بودند که بعد از (معلقات) بشمار میآمدند
(ذَهَلَ ـَ ذَهْلًا وَذُهُولًا) فراموش کرد، بحال سابق گذاشت بر اثر غفلت یا بی پروائی
(ذَهِلَ ـَ ذُهُولًا) غافل شد از خود رفت
(اَلذَّهْل) نخستین از شب

(ذَهِنَ ـَ ذَهَنًا) فهمید، دانست
(ذَهِنٌ و ذِهْنٌ) مرد تیز هوش و باحافظه
(اَلذِّهْنُ والذَّهْنُ) فهم و دریافت و عقل و یادداشت دل زیرکی و تیزی خاطر و توانائی
و پیه ج اَذْهان
(ذُو) بمعنی صاحب دارنده، از اسماء خمسه اعرابش اجرو نست، تثنیهٔ آن ذَوَانِ، ج ذَوُونَ
(ذَاتٍ) مؤنث (ذُو) تثنیهٔ اش ذَوَاتَانِ ج، ذَوَاتٌ از کنایاست، ذَاتَ یَوْمٍ و ذَاتَ لَیْلَةٍ یعنی روزی یا شبی و ذَاتَ عَامٍ امسال، یا سال گذشته و جَلَسَ ذَاتَ الْیَمِینِ یعنی طرف راست نشست
(اَلذَّاتُ) آنچه بشود از آن اصلاح کرد و از آن خبر داد (خود و حقیقت هر چیز)
(ذَابَ ـُ ذَوَبَانًا و ذَوْبًا) گداخته شد از گرمی برف ویخ، یا روغن وغیره روان گردید گرمی آفتاب سخت شد
(ذَوَّبَ و اَذَابَ) بر اثر گرمی روان کرد روغن یا چیز دیگر را
(اَلذَّأْبُ) عیب کاستی
(اَلذَّوْبُ) شهد، انگبین
(اَلذَّوْبَةُ) باقی مال، یک دفعه آب شدن
(اَلْمِذْوَبَةُ) چمچه دگفگیر ج مَذَاوِبُ
(ذَادَ ـُ ذَوْدًا) راند، دور کرد، دفاع کرد از ناموس خود و آنچه در نزدش عزیز است
(اَلذَّوَّادُ) دفاع کننده، حامی حقیقت
(اَلْمِذْوَدُ) آخور، علف دان
(اَلذَّوْدُ) راندن، دور کردن، حمایت و دفاع نمودن
(اَلْمِذْوَادُ) چراگاه
(اَلذَّوْعُ) از بیخ برکندن
(ذَاقَ ـُ ذَوْقًا) چشید و مزه آزمائی کرد
(اَذَاقَهُ اِذَاقَةً) چشاند به او
(تَذَوُّقٌ) پاره پاره (کم کم) چشیدن
(اَلذَّوْقُ وَالذَّائِقَةُ) قوه ای که مزه وطعم را درک کند، سلیقه وطبع
(اَلْمَذَاقُ) طعم ومزه (بمعنی ذوق نیز آمده است)
(ذَوَی ـَ وذَوِیَ ـَ ذَوًی) پژمرده و پلاسیده

(اَلذَّوْبَى) بره گوسفند
(اَلذَّاوِي) پژمرده
(ذِهِ وهٰذِهِ) اسم اشاره قریب برای مؤنث بمعنی (این)
(ذَيْتَ ذَيْتَ - ذَيْتَ وذَيْتَ) چنین وچنین (کنایه است)
(ذَاعَ - ذَيْعًا وذُيُوعًا وذَيَاعًا) خبر منتشر شد، راز فاش گردید
(أَذَاعَ إِذَاعَةً) فاش کرد خبر یا راز را
(اَلْإِذَاعَةُ) فاش کردن خبر و راز و امروز بمعنی خبر دادن با رادیو وغیره است که آن را خبر پراکنی گویند
(اَلْمِذْيَاعُ) کسی که فاش سخن گوید و خبر را پنهان ندارد و ج، مَذَايِيعُ و امروز آلت فرستنده خبر، یا میکروفون را مذیاع گویند
(اَلذَّيْفَانُ وَالذِّيفَانُ) زهر کشنده
(ذَالَ - ذَيْلًا) پیراهن دراز شد تا بزمین رسید
(ذَيَّلَ - تَذْيِيلًا) جامه را دراز دامن کرد
بر کتاب ذیل نوشت و بر آن افزود
(اَلذَّيْل) آخر هر چیز، دنب، دامان
ج أَذْيَال، وذُيُول، وأَذْيُل
(اَلذَّائِل) دامان دراز
(اَلذَّيْم) عیب وکوهش و بدگوئی
(اَلذَّيْن) عیب

اَلرَّاءُ - ۱۰

(رَأَبَ - رَأْبًا) شکاف را بهم آورد و اصلاح کرد، چیز را جمع کرد و بست، و رَأَبَ بَيْنَهُمْ، میانشان اصلاح نمود
(اَلرَّأْبُ) مهتر و بزرگ، شکاف ظرف
ج، رُءُوب
(اَلرُّؤْبَةُ) شیر بسته و ماست تازه، آنچه شکاف ظرف را با آن بندند یا چوبی که در شکاف کنند، ساعتی از شب، حاجت، ج رِئَاب و رُءُوبَات
(اَلرَّءَّاب وَالْمِرْآب) مصلح و شکسته بند

(اَلرِّئْبَال)، (اَلرِّئْبَال) شیر درنده، گرگ. ج رَآبِل و رَآبِيل

(اَلرَّائِدَة) زن جوان و زیبا و نیکو

(رَائِد، رَائِدُ الضُّحَى) چاشت و هنگام برآمدن و پهن شدن آفتاب

(اَلرَّاد) ریش و زن جوان و نیکو

(اَلرُّؤْد) آهستگی و مدارا و آسانی و نرمی رفتار که زیر گوش سرود

(اَلرِّئْد) هزار ج آرْآد

(اِرْتِيَاد) شادمانی نمودن از خوشی و نعمت

(رَءُوسٌ يَرُوسٌ رِئَاسَةً) مهتری و ریاست کرد

(رَءَاسَهُ ـ رَآسًا) برسرش زد

(رَءَسَ) مهتر و رئیس گردانید

(رَءِسَ) از سر شکایت کرد

(تَرَءَّسَ) مهتر و رئیس گردید

(اَلرَّأْس) سر و سرور و بزرگ و سر و اول هر چیز، ج آرْؤُس و رُؤُوس و رُءُوس و آرْاس

(اَلرَّئَاس) قبضه شمشیر

(اَلرَّئِيس وَالرَّئِيس) مهتر و پیشوا و سرور ج رُؤَسَاء

(اَلرَّأْس) کله فروش

(اَلرَّءُوس) زیردست و تابع و کارمند

(رَءَفَ ـ رَأْفَةً وَتَرَاءَفَ) مهربانی کرد و مهربان شد

(اَلرَّأْفَة) سخت بخشودن و مهربانی نمودن

(اَلرَّءُوف) بسیار مهربان

(تَرَاءَفَ الْقَوْمُ) نسبت بهم سخت مهربانی کردند

(اِسْتَرْءَفَ) طلب مهربانی کرد

(اَلرَّائِف) سخت و بسیار مهربان

(اَلرَّءَال) بچه شتر مرغ مد رَءَالَة ج رِئَال و آرْؤُل

(اَلرُّؤَال) کف دهان اسبان

(اَلرِّئْم) آهو سفید، ج آرْآم و آرَام مد، و ظبیه

(اَلرِّئَام) پاره پاره سنگ و خاک

(رَئِمَ ـ رَئَمًا وَرُئْمَانًا) دوست داشت آن را و الفت گرفت بوی، و زخم بهم آمد و بهبودی یافت

(رَأَى رَأْيًا و رُؤْيَةً) بچشم یا بنوعی عقل دید و امر آن (رَ) و بمعنی گمان نیز آید و گفته شود (هَلْ تَرَى) آیا گمان میکنی؟ و (یا تَرَى) ایرد گمان میکنی؟ و در موقعی که بمعنی گمان است مضارع آن مبنی بر مجهول است

(أَرَى إِرَاءً) دارای رای عقل گردید آثار حماقت در چهره اش نمایان شد، در آینه نگریست و در کار ریاکاری کرد

(إِرَاءَة و إِرَاء) نشان دادن

(اِرْتَأَى) در کار نظر کرد، دید و دانست و بجا آوردن کار مرد درماند

(اَلرَّأْفَة) اعتقاد و بینائی دل، اصابت در تدبیر ج، أَرْاء و أَرْآء

(اَلرَّأْي و الرُّؤْيَ) منظر و یا زیبائی آن

(اَلرُّؤْيَا) آنچه شخص در خواب بیند ج، رُؤًى

(اَلرُّؤْيَة) دیدار و دیدن بچشم یا عقل

(اَلرَّوِيَّة) رویه - عادت

(اَلرِّيَاء) مص، تظاهر کردن بکار خوب

(رِيَاع) مقدار، اندازه

(اَلرَّيْبَة) منظر، دیدار، یا منظر و دیدار زیبا

(اَلرِّئَة) جگر سفید، ریه ج، رِئَات و رِئُون

(اَلرَّئِيّ) کسی که برای او مراجعه کنند

(اَلْمِرْآة) آینه ج، مَرَاءٍ و مَرَايَا

(اَلْمَرَائِي و اَلْمَرْئَات) منظر و دیدار، ظاهر

(رَبَّتَ يُرَبِّتُ) اداره کرد، ما فوق و برتر از آنها شد، بر نعمت افزود، چیز را جمع کرد، فراهم آورد، آرام نمود و اقامت ورزید

(رَبَّتَ الْأَمْرَ) کار را انجام داد و اداره نمود

(رَبَّبَ تَرْبِيبًا) فرزند را پرورانده تا بالغ گردید

(اَلرَّبّ) مص، پروردگار و خداوند و مالک (یکی از نامهای خداوند است) مصلح ج، أَرْبَاب و رُبُوب

(اَلرَّبَب) آب بسیار خوش

(اَلرَّبَّانِيّ) عارف، خداشناس

(اَلرَّبَّة) مؤنث (رَبّ) هر چیز که نماینده خدای مادینه باشد

(اَلرَّبَة) جماعت مردم
(اَلرُّبّ) شیره یا آب میوه که پخته و غلیظ شود ج، رِبَاب و مرْبُوب
(رُبَّ، رُبَّمَا) حرف جر، برای تقلیل (گاهی) و برای تکثیر (چه بسا - چه بسیار)
(اَلرُّبَة) فراخی عیش و زندگی
(اَلرَّاتُ) شوی مادر (نامدری)
(اَلرَّاتِبَةُ) زن پدر
(اَلرَّبَاب) ساز معروفی است (چنگ یا رود) ابرسفید واحدش رَبَابَة
(اَلرِّبَاب) عهد و پیمان و گروه یاران
(اَلرِّبَابَة) ملک و سلطنت، و عهد و پیمان
(اَلرُّبُوبِيَّة) خدائی، پروردگاری
(اَلرُّبَّان وَالرُّبَّانِيّ) رئیس کشتیبانها
(اَلرِّبَّان) جماعت، گروه
(اَلرَّبِيب) ناپسری شوهر ج، اَرِبَّة و پرورده و عهد و پیمان
(اَلرَّبِيبَة) دایه، پرستار، و خسر زن مرد کرا از شوهر دیگر باشد ج، رَبَائِب
(اَلمَرْبُوب) پرورده، بنده و مملوک
(اَلمَرْبَة) کشور، پادشاهی

(رَبَأَ - رَبْأً) بالا رفت و مرتفع شد
(اَلرَّبِيئَة) دیده بان، طلایه، ج رَبَايَا
(اَلمَرْبَأُ وَالمِرْبَأُ) محل دیده بانی
(اَلرَّبْت) پروردن
(اَلرَّبِيثَة) نرنگ و فریب و مانع ج، رَبَائِث
(رَبِحَ - رِبْحًا وَرَبَحًا وَرِبَاحًا) در کسب کار یا بازرگانی خود سود برد
(رَبَّحَهُ) با سود رسانید، وسیله شد که سود برد
(رَابَحَهُ مُرَابَحَةً) با سود داد و در کالائی که داشت
(اَلرَّابِح) فا، سود برنده کالائی بسود
(اَلرِّبْح وَالرِّبْح) سود ج، اَرْبَاح
(اَلرِّبَاح) سودی که بدست آید، می
(اَلرُّبَاح وَالرُّبَّاح) بوزینه نر، بزغاله بچه شتر ج رَبَابِيح
(رَبَدَ - رُبُودًا) در محل اقامت نمود
(اَلرَّبَد وَالرَّبَد) تیرگی رنگ، خاکستری رنگ

(اَلْاَرْبَد) خاکستری رنگ، شیر ژنده، یکنوع ماری است

(اَلْمِرْبَدُ) جای بازداشت شتران، ومحل انباشتن خرما پس از بریدن از درخت، ومحلی بود نزدیک بصره

(رَبَدَهُ) کسی که پاشش از رفتن یا دویدن درگاه تند باشد، ومحلی است در چار منزلی مدینه

(اَلرِّبْدَةُ) پارچه‌ای که صنعتگر کار خود را با آن جلا دهد، مرد بیکاره و بی فایده، هر چیز پلیدی

(اَلرَّبْرَبُ) گله گاو وحشی

(اَلرَّبْرَبُ) مص، کار بد و نادرست

(اَلرَّبْرَبَاءُ) بلای سخت، گرفتاری و شدائد ج رَبَارِبُ

(اَلرِّبْرِبَاسُ) گیاه معروفی است که ساقه سرخ رنگی دارد و بفارسی نیز ریباس گویند و عوام (ریواس) نامند

(اَلرَّبَسُ الشَّجَرُ) درخت برگ درآورد و میوه داد

(اَلرَّبَشُ) سفیدی که روی ناخن درآید

(اَلرُّبْشَةُ) اختلاف رنگ

(اَلْاَرْبَشُ) کسی که رنگش مختلف باشد

(رَبَصَ يَرْبِصُ رَبْصًا) در انتظارش آمد خوب پا بر شد

(تَرَبَّصَ) چشم داشتن و انتظار کشیدن

(اَلرَّبُوصُ وَالْمُتَرَبِّصُ) بزانو درآمدن چار پایان

(اَلرَّبَضُ) پناهگاه گله، دیوار و در شهر و خانه‌های اطراف آن، رودهٔ ملاء آنچه تعلق به شخص دارد و موجب آسایش او است از دارائی و خانه و خانواده.

(اَلرَّابِضُ) فا، شیر ژنده

(اَلرَّبَضُ وَالرَّبَضُ) زوجه، خواهر مادر

(اَلرَّبْضُ) اساس پی خانه، میهمانی چیز

(اَلرِّبْضُ) گله گاو و در آسایشگاه خود

(اَلرِّبْضَةُ) قتلگاه گروهی که در یکواقعه کشته شده باشند، لاشه

(اَلرَّبِيضُ) گله گوسفند و چوپانهای آنها و محل آسایشگاه خود

(اَلْمِرْبَضُ) محلی که گله در آنجا آسایش کند. ج، مَرَابِضُ

(رَبَطَهُ يَرْبِطُهُ رَبْطًا) بر بست او را، رَبَطَ

اللهُ عَلَی قَلْبِهِ خداوند باوقوت وصبر داد
(رَبَطَ خَاشَهُ رِبَاطَةً) دلش راقوی کرد
(رَابَطَ رِبَاطًا ومُرَابَطَةً) مرتبت کرد، مداومت نمود
(اَلرِّبَاط) آنچه باآن چارپا وستور را بندند، دل، دوام آوردن برکاری، وجاهائی که ارتش در برابر دشمن در آن ایستادگی کند، اسبانی که نگهداری شوند
(اَلرَّابِطُ) فا، راهب وزاهد
(اَلرَّابِطَة) وصلت وعلاقه وپیوند
(رِبَاط) مهمانسرا ومحلی که برای فقرا ساخته شود ج، رُبُطَات
(اَلرَّبِیط) بسته شده، راهب وزاهد
(اَلرَّبِیطَة) آنچه بربسته باشند از ستوران
(اَلمَرْبَط) محل بستن ستوران، ج مَرَابِط
(اَلمُرَابِطَة) جماعتی که درحدود دشمن میمانند
(رَبَعَ ـَ رَبْعًا) درنگ کرد وانتظار کشید، وخود را از کاری باز کشید
(رُبْعَةِ) اَلاَرْض زمین باران بهار رسید
(رُبَاعِ) اَلوَجَلُ هرچهار روز یکبار تب برای شخص آمد
(تَرَبَّعَ) چهار زانو نشست
(اَرْبَعَ) دارد سال چهارم شد، دارد بهار گردید، شتر را از حوض آب آزاد کرد
(اَلرَّبْع) مص، سرای، ج اَرْبَاع، رُبُوع، اَرْبُع واَرْبَاع، ومحله وجای فرود آمدن، ومحل اقامت دراینام بهار
(رَبْعُ اَلْقَامَة) مرد میانه بالا
(اَلرُّبَع واَلرُّبَع) چهارمیک، ج، اَرْبَاع، رُبُوع
(اَلرَّابِع) چهارم، ورَبِیعٌ رَابِع بهار خوش وسبز وخرم
(رُبَاع) معدول از اربعه یعنی چهار، چهار، جَاؤُا رُبَاعَ یعنی چهار چهار آمدند
(اَلرَّبَاع واَلرَّبَاعَة) یکوحالی
(اَلرَّبِیع) بهار، ج اَرْبِعَة رِبَاع
(اَلرَّبِیعَة) وزنه که سیر ورا باآن بسنجند باعجه، خود آهنین

(اُمّ اَرْبَع واَرْبَعِین) نهار پا
(اَلْاَرْبِعَاء) به تثلیث باء، چهارشنبه
(اَرْبَعُونَ) چهل
(اَلْمَرْبَع) باران بهار، واقامتگاه بهار
(اَلْمُرْبَع) اقامتگاه بهار
(اَلْمُرَبَّع) شکل هندسی چهار گوش که اضلاع آن مساوی باشند
(اَلْیَرْبُوع) کلاکوش، یکنوع موشی است که پایش دراز تر از دستهایش میباشد
(اَلرَّبْو) رسن که دارای چند حلقه باگوشه باشد، وچهار پا بدان بسته شود
(اَلرَّبِیقَة) حلقه باگوشه از رسن ج، رِبَق و رِبَاق
(اَلرَّبِیق) آنچه با آن که با رسن بسته شود
(رَبَكَ ـُ رَبْكًا) شوریده و درهم شدکار براو
(اِرْتَبَكَ) درسخن درماند، درکارها افتاد، شوریده و درهم شد کار
(اَلرَّبِیكَة) آب آمیخته به گل، گرد آمیخته باشد
(اَلرَّبْلَة اَلرَّبَلَة) بیخ ران، هرگوشت درشت ج مَرَابِل
(اَلرَّبَالَة) فربهی، کثرت گوشت
(اَلرَّبَیِّل) فربه، وزدی که تنها برقوم بتازد
(رَبَا یَرْبُو رِبَاءً وَرُبُوًّا) برمال افزود شد، مال دارائی افزون گردید
(رَبَّا مُرَابَاةً) مال را برباداد، شخص مدار انمود
(اَرْبَى اِرْبَاءً) بیش از آنچه داد گرفت افزون شد، برتر گردید
(اَلرِّبَا) سودی که شخص برپول نقد گیرد
(اَلرِّبَا وَالرِّبَاء) منت نهادن، و فزونی نمودن برکسی
(اَلرَّابِیَة) پشته وبلندی وفزونی ج مَرَابٍ
(اَلرَّبْوَة وَالرِّبْوَة) زمین بلند وپشته ج مَرَابٍ و رُبًى، اَلرَّبْوَة درحساب مساوی یک میلیون است ودر اصطلاح آنها هر ربوه ده کرور هر کرور صد هزار است
(اَلرِّبْوَة) جماعتی که در حدود ده هزار باشند ج، رِبًى

(اُرْبِيَّة) بیخ ران و بامین اعلی واسفل شکم واهل خانه مرد وپسرعم

(اَلْوُتَة) کند زبانی و گرفتگی آن هنگام سخن

(اَلْوَتَد) مهتر و نیرومند و خوک بزرگ صحرائی ج، رُتَّة و رُتُوت

(وَتَبَ ـُ وَتْباً وَوُثُوباً) ثابت شد، برجای ایستاد و نگان نخورد

(وَثَّبَ تَوْثِيباً) ثابت و استوار گردانید و مرتب کرد و هر چیز را در جای خود نهاد

(تَوَثَّبَ) برجای ایستاد، در رتبهٔ جای خود قرار گرفت

(اَلْوَثْبَة) خلل عیب در انگشتان

(اَلْرُتْبَة) مقام، پایه ج رُتَب

(اَلْرَّاتِب) فا، جیره، ماهیانه، وَاَمْرٌ رَاتِبٌ کار ثابت و برجای، وعَيْشٌ رَاتِبٌ، زندگی دائم و ثابت ج رَوَاتِب

(اَلْمَوْتَبَة) مقام، پایه، منزلت ج مَرَاتِب

(وَتَجَ ـُ وَتْجاً) در رابست

(مَرَتَجَ ـُ مَرَتْجاً) سخنران در سخن درماند

(اَرْتَجَ) در رابست و محکم کرد، برف ودام یافت و ردی هم افتاد، فراوانی محصول زمین را فرا گرفت، شکم مرغ پر از تخم شد، دریا خروشید

(اُرْتِجَ) اَلْكَلَامُ سخن خطیب مشکل شد و زبان او عاجز ماند

(اَلْرَّتَج وَالْرِّتَاج) در بزرگ، یا در بزرگ بسته که در کوچکی در آن باشد

(اَلْرِّتَاجَة) سنگ بزرگ ج رَتَائِج

(اَلْمِرْتَاج) راه تنگ و کلید و قفل در ج مَرَاتِج

(اَلْرَّتْخَة) گل سخت، و آب و گل

(رَتَعَ ـَ وَرَتْعاً وَرُتُوعاً وَرِتَاعاً) چرید و انبوه و بفراوانی، در جای نامست کرد و خوش گذراند، و خورد و آشامید بفراوانی

(اَلْرَّاتِع) کسی که خوش گذراند و در نعمت و فراوانی باشد ج، رُتَّع و رُتَّع و رَاتِعُونَ

(اَلْرَّتَعَة) فراوانی نعمت و حاصل، و فراخی

(اَلْمَرْتَع) چراگاه ج، مَرَاتِع

(رَتَقَ يَرْتُقُ رَتْقًا) . دوختن ، ضد شکافتن وبستن

(اَلرَّتْقُ) بستن ، دوختن

(اَلرِّتَاقُ) دو جامه که از دامن بهم پیوسته باشند

(اَلرُّتُوقُ) عزت وغلبه وشرافت

(رَتَلَ يَرْتُلُ رَتْلًا) خوب وآراسته و منظم گردید

(رَتَّلَ تَرْتِيلًا) سخن را آراسته کرد و با لطف نمود ، وبدون تکلف آشکار کرد آنرا ، وفرا آنرا آرام وخوش خواند

(اَلرَّتَلُ) خوبی وآراستگی ونیکوئی هر چیزی سفیدی دندان

(اَلْأَرْتَلُ) شخص کند زبان وهر چه نیکو ومنظم باشد

(اَلرَّثَامُ) شکسته وریزه شده

(اَلرَّتْوَةُ) گام ، هر بلندی از زمین ، ولحظه ای از زمان

(رَثَّ يَرِثُّ وَيَرُثُّ رَثَاثَةً وَرُثُوثًا) جامه کهنه ومندرس شد

(اَلرَّثُّ) مص ، کهنه ، واسباب منزل خانه ج رِثَاث

(اَلرِّثَاثُ) اسباب کهنه خانه ، ج رِثَّة ، رِثَاث ، مرد ضعیف

(اَلرَّثَاثَةُ) حمق وکم عقلی

(اَلرَّثَثُ) سیاهی وسفیدی آمیخته

(اَلرَّثِيثَةُ) ، است ترش که با شیر آمیخته باشند وخورند

(رَثَأَ عَضَبَهُ) فرو نشست خشم او

(اَلرَّثْلُ) کالای منظم وروی هم چیده

(اَلرَّثْمُ) حرص وطمع سخت وناکسی فروگی

(اَلرَّاثِمُ) فا ، بسیار حریص وطمعکار او قانع باندک چیز

(اَلرَّثِيمَةُ) باران کم ج رَثَائِم

(اَلْمَرْثَمُ وَالْمَرْثَمُ) مبنی ج ، مَرَاثِم

(رَثَأَ يَرْثُو وَرَثَى يَرْثِي رَثْيًا وَرِثَاءً وَمَرْثِيَةً) بر مرده گریست ومرثیه خواند ، ونیکی های او را برشمرد وشعر گفت برای او ، بر حالش رقت کرد ورحم آورد

(اَلرَّثَاثَةُ وَالرَّثَايَةُ) زن نوحه گر

(اَلرَّثِيثَةُ) درد مفاصل

(اَلرَّتَجُ) جنبانیدن ، تکان دادن وبازداشتن ودروازه ساختن

(اَلرَّجَّة) جنبیدن، و درهم شدن صدا
(اِرْتِجَاع) اضطراب، لرزیدن، موج زدن دریا، و بند آمدن سخن
(اِرْجَاء) تباخیر انداختن کار
(رَجَبَ ـُ رَجْبًا) شرم کرد
(رَجَبَه) از او ترسید و او را بزرگ داشت
(رَجَب) یکی از ماههای فرد است که میان ماه باشد ج اَرْجَاب و رُجُوب و رِجَاب
(اَلرَّاجِبَة) مفاصل و پیوندهای بیخ گشنان ج رَوَاجِب
(مَرْجُوب) مفع، بزرگ داشته شده
مهیب
(اَلْاَرْجَاب) امعاء
(رَجَحَ ـَ رُجْحَانًا وَرُجُوحًا) چربید، فزونی یافت
(رَاجِح) چربیده و افزون
(رُجْحَان) برتری و فزونی
(تَرَجُّح) برتری و فزونی یافتن
(تَرْجِیح) برتری دادن
(مَا لَاَرْجُوحَة) بازیچه، و آن عبارت از ریسمانی است که از دو طرف آنرا آویزند و بر آن نشسته و باتکان دادن آن در هوا حرکت کنند
(مَرْجَرَجَ) مضطرب شد، بازمانده شد
(تَرَجْرَجَ) جنبید و تکان خورد
(اَلرَّجَز) یکی از بحور شعر است که شش بار مُسْتَفْعِلُن باشد
(اَلرَّجَز وَالرِّجْز) پلیدی و پرستی
(اَلرِّجْز) گناه
(اَلْاُرْجُوزَة) قصیده ایست از بحر رجز ج اَرَاجِیز
(اَلرِّجْس وَالرَّجَس وَالرَّجِس) پلیدی و مرجس، یعنی کار بد و زشت، وسوسه شیطان، حرکت آهسته
(اَلرَّجَّاس) یکی از نامهای دریاست
(اَلْمِرْجَاس) ژرف نما، سنگ یا آهنی که بر ریسمانی بسته شود و برای دانستن عمق آن یا کشیدن لای چاه بکار رود (وسیله تاب خوردن)
(رَجَعَ ـِ رُجُوعًا وَمَرْجِعًا) بازگشت برگردیدن از وی
(تَرْجِیع) با نغمه و آواز خواندن،

(تَرَجُّع) در مصیبت (اِنّا لِلّٰهِ وَاِنّا اِلَیْهِ راجِعُونَ) گفتن، بمعنی تردید در انیز میباشد

(مُراجَعَه) رجوع کردن در کار یا سخن، و باز گردانیدن زن پس از طلاق

(اِرْجاع) برگردانیدن کار یا مطلب را حواله دادن آن به دیگری، و رد کردن

(تَراجُع) بعقب برگشتن، و بازگشتن همدیگر را باز ستدن، گفتگو کردن در امری میان خود

(اَلرَّجْع) پاسخ نامه، باران که از پی باران آید، سود، و سبزهٔ بهاری دیرین

ج، رِجاع

(اَلرَّجْعَه) بازگشتن

(اَلرَّجیع) کلامی که بصاحبش برگردد، سرگین و هر مدفوعی، غدیر آب، سبزهٔ بهاری

(اَلرَّجیعَه) پاسخ نامه

(اَلمَرْجِع) محل رجوع، زیرشانه

(اَلرّاجِع وَالمُراجِع) زنی که پس از مرگ شوهر بخانهٔ پدر برگردد

(اَلرَّجْفَه) لرزه

(اَلرّاجِف) تب لرز

(اَلرّاجِفَه) نخستین نفخه صور در روز قیامت

(اَلاَراجیف) اخبار مختلفه دروغ و به که اضطراب آور باشد

(اَلتَّرَجُّف) اضطراب

(رَجَلَ ـَ رَجَلاً) پیاده رفت، آزادی بپایش رسید

(رَجَلَ) نیرومند گردانید، موی را شانه و مرغول کرد

(اَرْجَلَهُ) باو مهلت داد، او را پیاده کرد

(تَرَجَّلَ) پیاده شد، زن بشکل مرد درآمد، آفتاب بالا آمد

(اِرْتِجال) بدون مقدمه و تفکر سخن گفتن یا شعر سرودن، پیاده رفتن، برای خود عمل کردن

(اَلرِّجْل) پا، ج اَرْجُل، قسمتی از چتر و سپاه زیاد، پیمان و زمان، بشلوار

(اَلرَّجُل) مرد ج، رِجال و رَجَلَه

(راجل) پیاده، خلاف فارس که سوار باشد
(الرجلة) قوت پیاده روی، پیاده بودن وسپیدی یک پای اسب
(الاراجیل) شکار چیان
(الرجولة والرجولیة والرجلیة) کمال مردی، ومردانگی
(المرجل) دیگ، شانه ج، مراجل
(المرجل) خمره پرازشراب وهرچه بگیرد صورت مردان برآن باشد
(رجمه یرجمه) اورا بسنگ زد بفرین کرد، ودشنام داد، ازخود راند
(رجم) ازروی گمان سخن گفت
(رجما بالغیب) ندانسته سخن گفتن
(تراجم) بهم سنگ افکندن، بهم دشنام دادن
(ارتجام) انباشته شدن چیز بروی هم
(الرجم) مص، دوست، ندیم، آنچه حقیقت آن معلوم نباشد، عیب، نفرین ودشنام، وهرچیز که بدان رجم کنند ج، رجوم
(الرجم) چاه، تنور، گور، ج رجام
(الرجم) سنگهای آسمانی، وسنگهای بزرگی که برگور نهند، مفردش، رجم
(الرجیم) رجم شده، ویکی از نامهای شیطان
(الرجمة والرجمة) گور وسنگی که روی آن نهند ج، رجم ورجام
(الراجن) الفت گرفته وخوگرده بجائی
(الراجن) زهرکشنده
(رجا یرجا رجاء ورجوا ومرجاة) امید وارشد، ترسید
(رجی یرجی رجا) ازسخن گفتن بند آمد
(ارجی) الامر کار را عقب انداخت
(الرجا والرجاء) ناحیه، سمت، طرف، ج ارجاء
(الرجیة) امیدوارشده، مورد امید
(رحب یرحب رحبا) جای فراخ شد
(رحب یرحب رحبا ورحابة) جای وسیع وفراخ وگشاده شد
(رحب ترحیبا) جای را فراخ گردانید مرحبا وخوش آمد گفت
(ارحب) المکان فراخ گردید جای

(اَلرَّحْب) جای فراخ و وسیع
(اَلرَّحْبَة وَالرَّحْبَة) زمین فراخ پر گیاه که مردم در آن بسیار فرود آیند، فراخی میان خانه‌ها، فضای خانه، ج رِحَاب و رُحَب و رَحَبَات
(اَلرَّحِیب) پرخور، جای فراخ، و فراخ سینه
(اَلْمَرْحَب) فراخی و (اَهْلاً وَمَرْحَبًا) یعنی بر اهل سزاواری وارد شد و بفراخی مصادف کردی
(رَحُصَ ـُ رَحَصًا) جابه راشست و اَرْحَصَ نیز بهمین معنی است
(اَلرِّحَاضَة) غسالة
(اَلرِّحْضَاء) عرقی که بر اثر تب آید
(اَلرَّحِیض) شسته شده
(اَلْمِرْحَاض) محل رو شوئی، جامه کرب ستبراج ج مَرَاحِیض
(اَلْمِرْحَضَة) آبدستدان، ظرفی که آب برای وضو در آن ریزند
(اَلرَّحَاق) شراب
(اَلرَّحِیق) شراب خالص، بوی خوش و حَسَبٌ رَحِیقٌ یا مِسْكٌ رَحِیقٌ بمعنی حسب خالص و مشک خالص است
(رَحَلَ ـَ رَحْلًا وَرَحِیلًا) کوچ کرد، پالان بر شتر نهاد، و سوار شد
(اَرْحَلَ) شتران یا ستورانش بسیار شدند بکسی ال سواری داد
(تَرَحَّلَ وَارْتَحَلَ) کوچ کرد
(اَلرَّحْل) مص، پالان، منزل مکان ج، اَرْحُل و رِحَال
(اَلرِّحْلَة) کوچ کردن، سفر کردن، جهان گردی، سفرنامه
(اَلرُّحْلَة) جهتی که مسافر قصد آن کند، یکبار سفر کردن
(اَلرِّحَالَة) زین
(اَلرَّحِیل) مص، کوچ، شتری که پالان بر آن نهند
(اَلرَّاحِل) فا، کوچ کننده و کوچ فرما ج، رَوَاحِلُ و رُحَّل و رُحَّال
(اَلرَّاحِلَة) شتر یا ستوری که سواران شوند یا مستعد سواری باشد
(اَلرَّحَّال) پالان دوز، و زیاد سفر کننده

ج رَحالَة
(اَلرَّحّالَة) زیاد سفر کننده، جهان گرد
(اَلمَرحَلَة) مسافتی که مسافر در یکروز قطع کند. ج مَراحِل
(اَلرَّحُول) کسی که بسیار سفر کننده باشد، ستور بارکش
(اَلمِرحَل) شتر قوی
(اَرتِحال) رام کردن و عادت دادن ستور
(رَحِمَهُ ـَ رَحمَةً، مَرحَمَةً) مهربانی کرد براو، رفت کرد براو، و براو بخشود
(رَحَّمَ و تَرَحَّمَ) مهربانی کرد و طلب آمرزش نمود
(اِستَرحَمَهُ) طلب مهربانی و بخشودگی کرد از او
(اَلرَّحِم وَالرِّحم) زهدان زن و مهره ای، خویشاوندی ج، اَرحام
(اَلرّاحِم وَالرَّحُوم) کسی که رحمت دارد
(اَلرَّحیم) ج رُحَماء بسیار بخشنده و مهربان، و رَحمٰن نیز باین معنی است و هر دو از نامهای خداوند است
(اَلمَرحَمَة) رحمت ج. مَراحِم
(اَلمَرحُوم) آمرزیده شده و کنایه از مرده است
(اَلرَّحَی) دستاس که با آن آرد کنند، آسیا سنگ آسیا ج، اَرحاء و اَرحِیَة
(اَلمِرحَی) آسیاساز
(اَلرَّخّ) نام پرنده موهومی است، و نام یکی از مهره های شطرنج است ج رِخاخ و رَخَخَة
(اَلرَّخت) زن ج، رُخُوت
(اَلرَّخَشَة) اضطراب
(رَخِصَ ـَ رَخصًا) ارزان شد
(اَلرَّخیص) ارزان
(رَخَّصَ) ارزان کرد، اجازه داد
(تَرَخَّصَ) اجازه گرفت
(اِستَرخَصَ) ارزان پنداشت طلب اجازه کرد
(اَلرَّخصَة) ارزانی و سبک کردن، و آسانی و اجازه، و دستور دادن
(اَلرَّخص) نرم و نازک
(رَخصَة) مؤنث رَخص و رَخیص بمعنی نرم و نازک ج، رَخائِص
(رَخَمَ ـُ رَخمًا و رَخَمَ ـَ رَخامَةً)

صدا یا سخن نرم و آسان و گیرنده شد (صَوْتٌ رَخِیمٌ) صدای نرم و گیرنده

(اَلرَّخَم) مص، مهربانی و نرمی دوستی

(اَلرَّخَمَة) کرکس ج، رُخَم

(اَلرَّخَام) سنگ سفید نرمی است (معرب) و قطعهٔ آنرا رُخامَة گویند

(اَلاَرْخَم) اسبی که سرشش سفید و دنبش سیاه باشد م، رَخْماء، ج رُخْم

(رَخِیَ رَخًا و رِخْوَةً، رَخُوَ رَخاوَةً) نرم و آسان گردید، سست شد.

(رَخْو، رُخْو، رِخْو) سستی و نرمی

(رَخَاءٌ، رَخَاءٌ) در زندگی فراخی حاصل شد

(رَاخٍ، رَخِیٌّ) زندگی فراخ و خوش و آسان

(اِرْخاء) سست و نرم گردانیدن، آزاد گردانیدن، یا دراز کردن رسن و ستور و فرو آمدن از پرده

(تَراخی) درنگ و سستی

(اَلرَّخاء) مص، زندگی در روزی فراخ و فراوانی

(اَلرَّخاء) نسیم و بلاد ملایم

(اَلرِّخاء) سخت دونده

(رَدَّهُ، رَدًّا و رِدَّةً) باز گردانید اورا

(رَدَّ عَلَیْهِ) باز گردانید باو، پاسخ داد باو، قبول کرد چیزرا از او، رَدَّ الْبابَ آن را بست

(رَدَّدَ) باز گردانید، تکرار کرد کلام را

(تَرَدَّدَ) دودل شدن، آمد و شد کردن

(اِرْتِدادٌ) برگشتن و برگردانیدن، باز گشتن از دین را

(اَلرَّدَ) گرفتگی زبان، و خصلتی که از زمین بدست آید

(اَلرِّدَ) عماد و پایهٔ قوام هر چیز

(اَلرَّدَّة) زشتی روی و زشتی که آمیخته به زیبائی کمی باشد

(اَلرِّدَّة) برگشتن از دین، و برشدن پستان از شیر پس از زادن و برآمدگی نیخ دادار کوه، و دوباره آنچه از دندان شتران

(اَلاَرَدّ) سودمندتر

(اَلرّادَة وَالْمَرَدَّة) سودی که شخص

عامیانه
(اَلْمُرِدّ) فا. کسی که غربت یا غرور تمیش بدل
گشیده باشد ، خشمگین
(اَلْمَرْدَد) دودل و سرگردان
(اَلْمَرْدُودَة) تیغ
(اَلْمَرْدُود) آنکه مدت سفرش دراز باشد
بازگشته
(مَرْدُدٌ ـُ رَدَاءَةً) بد و تباه شد
(مَرْدِیٌ) بد و تباه و فاسد ج اَمْرِدِیَاء
(اَمْرَدَ) کار بدی کرد ، چیز بدی بدست آورد
(اَلْرِّدْء) یار ، یاور ، و جوال سنگین ،
ج . اَرْدَاء
(رَدَاءَة) بدی و تباهی و فاسدشدن
(اَلْاَرْدَب) پیمانه بزرگی است مساوی ۶
مُد ، هر مُد تقریباً ۱۸ لیتر است ، و کاریز
روان بر روی زمین ج اَرَادِب
(اَلْاَرْدَبَة) خشت پخته بزرگ ، و پاکن
خزفی بزرگ
(اَلْرَّدَح) دروازه کن
(اَلْرَّدَح) مدت دراز از زمان
(اَلْرَّدَاح) لشکر انبوه و درخت بزرگ و سبز
و خرم ، تاریکی ، و تغار بزرگ و گوسفندی که دنبه
اش بزرگ باشد ج ، رُدُح
(اَلْرَّدْحَة) فراخی ، پرده‌ای که پس خانه باشد
(رَدَعَهُ ـَ رَدْعًا) بازداشت ، و باز
ایستاده شد از عملی ، او را بر زمین زد
(رُدِعَ رَدْعَةً) رنگش برگشت و زرد شد
بر زمین افتاد ، زبانش بند آمد
(اَلْرَّدْع) مصدر گردن ، زعفران یا
خلوق از رنگ بوی آن ، و اثری از بوی خوش
بدن و بازداشتن
(اَلْرِّدَاع) گل و آب
(رَدَفَهُ ـُ وَرَدِفَ لَهُ ـَ رَدْفًا)
پیرو او شد ، و پس او سوار شد
(اَرْدَفَهُ) پیرو خود کرد او را ، او را پس خود
سوارش نمود ، با خود همراه کرد او را ، از پس هم
قرار داد او یا آورد
(تَرَادُف) پیاپی شدن ، و شانه به شانه
و معنی و سوار شدن ، و با هم ملک کردن
(اَلْرِّدْف) کسی که عقب کسی سوار شده باشد
پی رو ، و هر چه پس چیزی لازم باشد و کفل ج
اَرْدَاف

(اَلرَّدْفان) شب و روز
(اَلرَّدیف) کسی که عقب کسی سوار باشد ج ، رِدافٌ و رُدَفاء
(اَلرَّوادِف) کفلها ، مردم عقب مانده
(اَلرَّوْدَك) خوشخو
(رَدَمَ ـِ رَدْماً) ویرا بار خنه را بست
(رَدَمَ) الثَّوْبَ جامه را وصله زد
(اَلرَّدْم) مص ، آنچه از دیوار یا سد ویران و شکسته شود
(اَلرَّدَم) بند آمدن رخنه ج ، رُدُوم
(مَرْدیم) جامهٔ خلقان و کهنه
(رَدَنَ ـِ رَدْناً) چیزرا مرتب کرد
آتش را بدمید و آورد
(اَلرَّدْن) آستین و بن آن ، و مانه فراخ آن ج ، اَرْدان
(اَلرَّدْن) مص ، آواز بهم خوردن سلیح
(اَلرَّدَن) خمر و ریسمان ، و آنچه ریسیده باشد
(اَلرَّادِن) فا ، زعفران
(اَلْاَرْدَن) یکنوع خرشرخ رنگی است
(اَلرُّدَیْنِیّ) نیزه

(اَلْمِرْدان) دوک
(اَلْمُرْدِن) تاریک ، عرق بدبوی تن
(مَرْدَهَ) سرور و پیشوای قوم خود شد بر اثر کرم یا شجاعت
(اَلرَّدْهَة) مغاک یا شکاف کوه یا زمین که آب باران در آن جمع شود ، سرای بسیار وسیع ، وسیعترین جای خانه یا سرا ج رَدَه ، رِداه
(رَدِیَ ـَ رَدیً) هلاک شد ، فرو افتاد
(رَدّیٰ) الرَّجُلَ هلاک کرد مردرا ، رواج بد پوشاند
(اَرْداهُ) فِی الْبِئْرِ او را در چاه انداخت
(تَرَدّیٰ) رو پوشید ، در چاه سرنگون شد
(اَلرِّداء) هر بالا پوشی که روی جامه پوشیده شود ج اَرْدِیَة ، و شمشیر و عمامهٔ کمان ، عقل ، جمل و هر زمینت دهنده یا عیب پوشنده (از اضداد)
(اَلرَّداء) سنگ ، ج رَدْیٰ
(اَلرِّداءَة) چادر ملحفه
(اَلرَّدَیٰ) هلاکی

الرَّدِي
(الرَّدِيّ) هلاک شده
(المِرْدِيّ) چوب یا یک میله‌ای است که کشتی را بر عکس جریان آب براه اندازند ج، مَرَادِيّ
(رَدَتْ ـُ رَدَدًا) نرم نرمک ریزیدن باران
(الرَّذَاذ) باران نرم و ریز
(رَذُلَ ـُ ورَذِلَ ـَ رَذَالَةً وَ رُذُولَةً) ناکس و فرومایه شد، زشت پست گردید
(رَذْل) ناکس فرومایه ناپکار، ج، رُذُول، أَرْذَال
(أَرْذَلَ) فعل قبیح و زشتی بجا آورد
(اِسْتَرْذَلَهُ ـُ رَذْلًا) او را فرومایه و ناکس یافت
(اِسْتَرْذَلَهُ) ناکس و بیکاره یافت او را
(الرُّذَالَة) آنچه خوب آن برطرف شده و بد و پست آن مانده باشد
(الرَّذِيلَة) ناکسی و فرومایگی، ج، رَذَائِل
(رَذِيل) ناکس ناپکار و فرومایه و پست ج، رُذَلَاء
(أَرْذَل) اسم تفضیل، پست‌تر، فرومایه‌تر ج، أَرَاذِل، أَرْذَلُون
(الرَّدِيّ) بیمار سخت و ضعیف و سست و لاغر از هر چیز
(الرَّنّ) برنج
(الرِّنّ) صدا که از دور آید، صدائی که از شکم آید، رعد، و هر صدائی
(الرَّنَّة) زرفین در، ج رَنَّات و در دست دکمه
(الرَّنْدَان) برنج فروش
(الرَّنْدَان) قلعی (قلع) و ارزیز
(الأَرْزِين) لرزه و جنبشی از ضربت نیزه و نیز ریزه و برف ریزه و مرد و از آواز
(الرَّزِين) صدای رعد و گیاهی است که با آن رنگ کنند
(المُرَزَّن) طعامی که در آن برنج باشد
(رَزَءَ ـَ وَزْءًا وَ وُزُوءًا وَ مَرْزِئَةً) از مال شخص چیزی باو رسید، هر قدر که باشد آن چیز
(الرُّزْء) محض مصیبت، ج أَرْزَاء

(اَلرَّزِيَّة) مصیبت عظیم، ج رَزَایَا
(اَلرَّزِیء) کریم و جوانمرد و بخشنده ج، رُزَءُونَ
(اَلمَرزِئَة) مصیبت بزرگ
(اَلاَرزَبّ) کوتاه و کلان و درشت
(اَلمِرزَاب) ناودان کشتی و راج مَرَازِیب
(رَزَحَ ـَ رَزحًا و رُزُوحًا و رَزَاحًا) از سنگینی بار درماند و افتاد، یا زیر بار فرو ماند
(اَلرَّازِح) درمانده و فرو افتاده از سنگینی بار، ج رُزَّح
(اَلرَّزِیح) لاغر
(اَلرُّزدَاق) روستا و کلمهٔ فارسی است ج، رَزَادِیق و رَزَادِیق و لغت دیگر دُسْتَاق و دَسَاتِیق نیز گویند
(اَلرَّزغَة) گلزار و لایستان
(اَلرَّزغ وَالرَّازِغ) در گل و لای افتاده
(رَزَقَهُ ـُ رَزقًا) با و روزی رسانید
(رُزِقَ) با و روزی رسید و خوشبخت شد، با و چیزی یا نعمتی داده شد
(اَلرِّزق) روزی و هر چیز که از آن بهره

و سود برند یا بردارند ج اَرزَاق، و با ۳
(اَلرَّزَقَة) جیره‌ای که بسربازان در سربازخانه داده شود ج، رَزَقَات
(اَلرَّازِقِیّ) ضعیف و سست از هر چیز، و نوعی است از انگور
(اَلرَّازِقِیَّة) جامهٔ کتان سفید و ۹
(اَلرَّزَّاق) روزی دهنده، و یکی از نامهای خداوند است
(اَلمُرتَزَق) مقع، آنچه از آن نفع برده شود، یا وسیلهٔ روزی
(اَلمَرزُوق) خوشبخت، و با طالع
(اَلمُرتَزِقَة) جیره و مواجب گیرندگان و کسانی که جیره و مواجب گرفته‌اند
(اِرتِزَاق) روزی یافتن، و جیره گرفتن سپاه
(اِستِرزَاق) طلب روزی کردن، روزی خواستن
(رَزَمَ ـُ رَزمًا) چیزها یا کالا را جمع کرد و بست، بسته‌بندی کرد
(رَزَمَ) الشِّتَاءُ زمستان سرد و گزنده شد
(رَزَمَ) عَلَى عَدُوِّهِ بر دشمن خود دست

یافت، بر او افتاد
(أَرْزَمَ) الرَّعْدُ صدای رعد شدید گرفت
(اَلرَّزْمَةُ) یکبار در روز خوردن
(اَلرِّزْمَةُ) پشتوارهٔ جامه وغیره ج، رِزَم
(اَلرِّزَامُ) مرد قوی وسخت ج رُزُم
(اَلرَّزِيمُ) آواز وغرهٔ شیر
(اَلرَّزُونُ) جای بلند وهموار که آب بر وی ایستد ج، رُزُون و رِزَان
(اَلرَّزُونُ) کرانه
(اَلرَّزَانَةُ) آهستگی و وقار
(اَلرَّزْنَةُ) جای گرد آمدن آب، ج رِزَان
(اَلرَّزِينُ) باوقار وبردبار، وچیز گرانمایه، وبارای
(اَلرَّوْزَنَةُ) روزن خانه، روشندان کلمهٔ فارسی است، ج رَوَازِن
(رَزَيْتُ - رَزْيًا) قبول کرد احسان کسی را
(أَرْزَى إِرْزَاءً) پناه برد باو
(اَلرَّسُّ) محص، چاه کهنهٔ قدیم، معدن نشانه ابتدای هر چیز
(اَلرَّسْتَةُ) ستون وپایهٔ استوار
(اَلرُّسْتَةُ) کلاه
(اَلرَّسِيسُ) ثابت واستوار، عاقل، خبر یکه درستی آن ثابت نشود
(اَلرَّسْحَى) پشته، تپه
(اَلرَّاسُ) باهمدیگر راز گفتن
(اَلْمُرَاسَةُ) با کسی امری را ابتدا کردن یا باو نزد حاکم رفتن
(اِرْتَسَّ) اَلْخَبَرُ خبر میان مردم فاش وظاهر گردید
(اُرْسُوسَةٌ) کلاه، قلنسوه
(رَسَبَ - رُسُوبًا وَرَسَبًا) چیز در تک (ته) آب نشست، ترنشین شد چشم در مغاک فرو رفت
(اَلرَّاسِبُ وَالرَّسُوبُ) شخص بردبار واستوار، وعاقل
(اَلرَّوْسَبُ) بلا وسختی
(اَلْمَرْسَبُ) ستون، پایه ج، مَرَاسِب
(اَلرَّسَعُ) لاغری کفل وهر دو ران

(رَسَخَ ـُ رُسُوخًا) ثابت و استوار و پابرجا شد
(اَلرَّاسِخ) ثابت و پابرجا و متبحر در علم
(اَلرَّسَع) در و مندی پلک چشم
(اَرْسَع) کسی که پلک چشمش فاسد شده و
وَسَغاء
(اَلرُّسْغ وَالرُّسْغ) جای بالک میان دست و پای ستوران یا میان ساعد و کف دست یا قدم و ساق پا ج، اَرْساغ و اَرْسُغ
(اَلرَّسَغ) سستی، و استرخای دست و پای ستوران
(اَلرَّسِیغ) زندگانی فراخ و خوش، و طعام فراوان
(رَسَفَ ـِ رَسْفًا) مانند دست و پا بسته راه رفته، رَسَفَ فِی قُیُودِهِ، با بندهای خود براه افتاد
(اَرْسَفَ) بلند شد، بالا رفت
(رَسِلَ ـَ رَسَلًا و رَسَالَةً) فرو انداخت موی خود را، نرم رفت یا نرم رو گردید شتر یا چهارپا
(رَاسَلَ مُرَاسَلَةً) با او نامه نوشت، با او مراسله کرد
(اَرْسَالٌ) فرستادن، رها کردن، و برگماشتن
(اَلتَّرَسُّل) آهستگی، گرانباری، درنگ، مدارا و نامه نگاری و آهسته و آشکار خواندن
(اِسْتِرْسَال) نرم شدن و فرو افتادن مو، گستاخی نمودن و انس گرفتن و رام شدن، و در سخن بسط دادن
(اَلرَّسَل) رفتار نرم و آهسته و موی نرم فرو ریخته، شتران نرم و هموار رو
(اَلرِّسْل) روش نرم، و نرمی آهستگی و آرامی و گرانباری، و فراخی و فراوانی نعمت و شیر آشامیدنی ج، اَرْسَال
(اَلرِّسْل وَالرِّسْلَة) درنگ و مدارا و درنگ، و نرمی
(اَلرِّسْلَة) گروه و جماعت
(اَلرِّسَالَة وَالرِّسَالَة) نامه، کتاب و پیغام، ج، رَسَائِل و رِسَالَات
(اَلرَّسُول) فرستاده شده از جانب خداوند یا مردم، ج، رُسُل و رُسَل و

رُسَلاء
(أَلْمُرْسَلَة) گردن بندی که روی سینه افتد
ج، مُرْسَلات
(أَلْمُرْسَلات) بادها، فرشتگان یا انبیا
(أَلْمُرْسَل) فرستاده و پیغام آور و حدیث مُرْسَل یعنی حدیثی که آخر اسنادش محذوف باشد
(أَلْرَّسَل) پاره و قطعه از هر چیز
(أَلْرَّسِيل) فراخ و چیز لطیف، و پیغام کننده و آب خوش و پاکیزه
(رَهَمَ ـُ رَسْمًا) باران شهر یا خانه یا کوی را ناپدید ساخت و آثار آنرا بر زمین باقی گذاشت، نوشت، رسم کشید
(رَهَتَمَ) الثَّوْبَ بر جامه خطوطی کشید
(أَرْهَقَ إِرْهَامًا) فرمان بردن، تکبر کردن و پناه جستن و باز خواستن و دعا کردن و مُرْتَسِم شدن امری در ذهن
(أَلْرَّسْم) مص، اثری که در محلی بر زمین باقی ماند و نقش بند و طریق و آیین، عادت و روش نشانه، و آنچه برابر حقیقت باشد و مقدار مالی که از کالا گرفته شود و هر اثری که بجاند، و آنچه روی کاغذ و غیره کشند ج رُسُوم و أَرْسُم
(أَلْرَّاسِم) فا، آثاری
(أَلْرَّسُوم) مهر یا هر نشانه که با آن نامه یا چیزی را مهر کنند، ج رَوَاسِم
(أَلْرَّسِيم) خوبی رفتار و خوش خرامیدن
(أَلْمَرْسُوم) مفع، فرمان و دستور نوشته شده از طرف دولت و فرمانروایان، آیین و عادت و روشی که بآن عمل شود، جیره یا مواجب معین ج، مَرَاسِيم و مَرَاسِيم
(أَلْرَّسَّام) نقاش، پیکره کش
(أَلْرَّسَن) مهار، افسار ج أَرْسُن و أَرْسَان
(أَرْسَنَ) الدَّابَّةَ ستور یا چهارپا را مهار کرد، افسار نمود
(رَسَا ـُ رَسْوًا و رُسُوًّا) برجا ایستاد و استوار شد، کشتی بر لنگر ایستاد،
(رَاسٍ) ایستاده و استوار، م رَاسِيَة ج، رَوَاسٍ و رَاسِيَات
(أَرْسَا إِرْسَاءً) استوار شد، کشتی را با لنگر از رفتن باز داشت، میخ را در زمین کوفت

(اَلرَّسْو) حدیث طریف و نادر

(اَلرَّاسِی) فا، برجا و قدر راسیه ویکی که از بزرگی برجا باشد و آن را فرود نیاورند

(اَلرَّوَاسِی) کوههای بلند و استوار، و رواسیات نیز بهمین معنی است

(اَلْمَرْسَی) لنگرگاه،

(اَلْمُرْسَی) وقت وقوع امر

(اَلْمَرَاسِی) لنگرگشتی ج، مَرْسَی

(رَشَّ ـُ رَشّاً) پاشیدن آبرا، آسمان ریزه ریزه بارید، و جائی را آب زد

(اَلرَّشّ) چکیدن و پاشیدن آب و خون و اشک، ج مِرَشّاش و زدن سخت و دوان و نرم و ریزه باریدن

(اَلرَّشَاش) آب و خون و اشکی که چکیده و پاشیده شود

(اَلْمِرَشَّة) آب پاش یا هر آلتی که با آن چیزی بپاشند

(اَلرَّمَّاش) استخوان نرم و گوشت فربه بریان و نان خشک نرم و برشته

(اَلرَّشَا) آهوبره ج اَرْشاء

(رَشَحَ ـَ رَشْحاً) آب از لوزه یا عرق تن تراوید

(رَشَحَ رُشُوحاً) اَلظَّبْیُ آهو بر جست و خرامید

(تَرْشِیح) نیکو تربیت کردن، و اندک اندک شیر دادن مادر بچه را، و پروردن و ادب دادن و در اصطلاح امروز خود را داوطلب کاندیدای کاری یا مقامی کردن

(اَلرَّشْح) مص، عرق (خوی)

(اَلرَّاشِح) فا، آبی که لای سنگ روان باشد، و هر خزنده و حشره‌ای که بر زمین رود، ج رَوَاشِح

(اَلْمِرْشَح) عرق گیر و نمکیکه زیر زین نهند که عرق چارپا را بگیرد

(اَلْاَرْشَح) با هوشتر، زیرکتر

(رَشَدَ ـُ رُشْداً و رَشَاداً و رَشَدَ ـَ رَشَداً) براه شد، از گمراهی براه آمد

(اَرْشَدَهُ) او را راهنمائی کرد، براه آورد، راه را باو نشان داد

(اِسْتَرْشَادَ) براه آمدن، راه جستن

(اَلرُّشْد) مص، راه راست یقین

وبراه راست شدن . و باثبات در راه حق ایستادن
(اَلرَّشْدَة و اَلرِّشْدَة) حلال زاده
(اَلرَّشَاد) راستی و پیروزی ، و گیاهی است تند که بفارسی ترتیزک گویند
(اَلْمَرَاشِد) راههای میانه و راست
(اَلْمُرْشِد) فا ، راهنما
(رَشَفَ ـُ رَشْفًا و رَشِفَ ـَ رَشَفًا) کمیدان را با دو لب خود ، و رَشَفَ الْإِنَاءَ تمام آب ظرف (آوند) را نوشید
(اَلرَّشَف و اَلرَّشَف) آب کم که در حوض بماند
(اِرْتِشَاف) کمیدن آب
(رَشَقَهُ ـُ رَشْقًا) او را با تیر زد ، تیر با ذکریست ، با زبان باو طعنه زد
(رَشَقَ ـُ رَشَاقَةً) خوش قد و باریک اندام شد
(اَلرَّشْق) تیر یا چیز دیگر انداختن و صدای قلم ج ، اَرْشَاق
(اَلرَّشَاقَة) نیکو و باریک اندامی
(اَلرَّشِيق) مرد نیکو و باریک اندام ، خط زیبا

(اِرْشَاق) تیر گزیدن ، تیر انداختن و از کردن آهو گردن خود را
(اَلرِّشْل) ریش انبوه و مردی که ریش کلان و انبوه باشد ، و گردوم
(اَلرَّشَم و اَلرَّاشُوم) مهر چوبین ، (ج) کرخرمن انبار را با آن مهر کنند
(اَلرَّشَم) اثر باران بر زمین ، و اثر از هر چیزی
(اَلرَّشَن و اَلرَّشَن) دانهٔ جوی
(اَلرَّاشِن) طفیلی ، انعامی که بشاگرد دکان یا مغازه داده شود
(اَلرَّوْشَن) روزن ، ج رَوَاشِن
(رَشَاهُ ـُ رَشْوًا) باو رشوه داد
(رَاشَاهُ مُرَاشَاةً) رشوه باو داد ، و با او مداراة نمود و از او دستگیری کرد ، و ظاهرسازی نمود
(اِرْتِشَاء) رشوه گرفتن
(اَلرِّشَاء) رسن دلو و هر رشته و ریسمانی ج ، اَرْشِيَة
(اَلرِّشْوَة) آنچه برای انجام کاری بکسی دهند که گیرنده شرعاً و قانوناً مستحق آن نباشد

(الترشاة) رسن اه
(الراشی) فا، رشوه دهنده
(رصّ ـُ رصّا) برهم چسباندن و نشار داد و محکم نمود
(رصّص) استوار کرد، بقلع و ارزیز داد
(الرصاص) قلعی (قلع) ارزیز، سرب
(الرصص) نزدیکی دندانها
(الارصوصه) گلهای است خربزه مانند
(المرصوص) استوار، بهم پیوسته و محکم
(مرصّص) باسرب، قلعی یا ارزیز اندوده شده
(رصده ـُ رصدا، رصدا) مراقب او شد، زیر چشم نظر داشت او را، در راه نشست و کمین کرد
(مراصدة) درکمین کسی بودن
(ارصاد) مراقب و درکمین بودن، و آماده شدن، و پاداش خوب دادن
(الرصد) راه، باران یا گیاه کم، گردهی که درکمین باشند ج ارصاد
(الراصد) فا، مراقب چشم دارنده و شیر درنده
(الرصید) سگ یا هر حیوان شکاری که آماده جستن بشکار باشد
(المرصد) کمینگاه، رصدخانه ج، مراصد و مراصید
(المرصاد) راه و جائی که درآنجا در انتظار دشمن باشند، و کمینگاه
(الرصید) کسیکه کمین کند و امروز بحساب بانک و موجودی که درحساب بانک دارد نیز اطلاق شود
(الرصدة) یکدفعه باران ج رصاد
(الرصدة) حلقه ایست در دوال شمشیر گودالی که برای شکار شیر و دد آن تهیه کنند
(المرصدة) زمینی که گیاهی اندک داشته باشد یا باران کم دیده باشد
(رصرص) البناء ساختمان را محکم و استوار کرد
(الرصراصة) زمین سخت و سنگی که در آن چشمه آب جاری باشد
(رصعه ـَ رصعا) او را با دست زد

دانه را میان دو سنگ کوبید

(اَلتَّرْصیع) در کوهر نشاندن بر چیزها و اندر کردن و ترصیع یکی از محسنات کلام و شعر است

(مُرَصِّع) کوهر نشان

(رَصَفَ ـُ رَصْفًا) سنگها را از روی هم چید و بهم پیوست

(رَصِفَ ـَ رَصَفًا) دندانهایش منظم و پیوسته شد

(اَلرَّصَف) شرابرا با آبی که از کوه بپرزد آمیخت

(اَلرَّصْف) سنگ روی هم چیده شده در ساختمان و سیل آب و احدش (رَصْفَة)

رستاب ، و ماءُ الرَّصَف آبی که از کوه سرازیر شود و با بر خوردن با سنگها زود زلال شود

(اَلرَّصیف) رفیق ، مصاحب ، احدش شخص و یار موافق ، و راه سنگفرش شده

(اَلرَّصُوفَة) پایداری و استواری

(اَلمِرْصافَة) پتک آهنگر

(اَلرَّصافَة) نرمی در کار و استواری

(رَصُنَ ـُ رَصانَةً) تمام کرد و کامل نمود

(رَصُنَ ـُ رَصانَةً) عقل و غیره محکم و استوار شد

(اَلرَّصین) محکم و استوار

(اَلرَّصِین) محکم و پابرجا و مرد مهربان و دردناک ، و ثنا سنده حق و دوست

(اَلمِرْصَن) آهنی است که با آن ستور را داغ کنند

(رَضَّهُ ـُ رَضًّا) آنرا کوبید جریش کرد

(رَضْرَضَ) خرد خرد کرد و در کوبیدن آن مبالغه نمود

(اِرْتَضَّ) شکست ، خرد شد

(اَلاَرَضّ) زمین گیر ، نشسته ای که از زمین بجنبد

(اَلرَّضیض) کوبیده شده

(اَلرُّضاض) ریزه های چیز و آنچه در موقع کوبیدن بجهد

(اَلرُّضاب) آب دهان ، یا آب دهان کمیده و زیر مشک ، یا رهای برف و شکر و عسل و دانه شبنم و کف عسل و آب گوارا

(اَلمَراضِب) آب دهانهای خوشمزه

(اَلرَّضْخ) مص ، بخشش کم و اندک

(اَلرَّضْعَة) باران اندک، ج، رِضاح
(اَلرَّضْع) مص، مانند (رَضْح) بخشش کم واندک، خبری که بشنوند و باور ندارند
(رَضَخَ) لَهُ سر فرود آورد و رام شد، و رَضَخَ لِلْحَقِّ، بحق تسلیم شد
(رَضِعَ ـَ و رَضَعَ ـِ رَضْعًا و رَضاعًا و رِضاعًا و رَضاعَةً و رِضاعَةً) شیر مکید از پستان، و راضِع کودکی را گویند که پستان را میمکد ج، رُضَّع، و شخص لئیم فرومایه را نیز راضِع گویند، ج رُضَّع
(رَضُعَ رَضاعَةً) لئیم و بخیل شد
(مُراضَعَة) با هم شیر خوردن، کودک را برای شیر خوردن بغیر از مادر دادن
(اَرْضَعَتْه) با او شیر داد
(اَلرَّضَع) بخیلی و فرومایگی، و بچهٔ زنبور عسل، واحدش (رَضَعَة)
(اَلرّاضِع) فا شیر خواره، و زن پرشیر و شیر دهنده، و لئیم و بخیلی که از مردم چیزی نخواهد ج رُضّاع
(اَلرّاضِعَة) مؤنث راضِع، شیر دهنده ج، رَواضِع

(اَلرّاضِعَتان) دو دندان شیر کودک
(اَلرَّضیع) شیر خواره و همشیره بخیل و ناکس ج، رُضَعاء
(اَلرِّضاعَة) شیر دادن و شیر خوارگی
(اَلرَّضَف) ریگ و سنگ گداخته و گرم واحدش (رَضَفَة) و معنی استخوانهائی است در سر زانو که مانند گشت بهم پیوسته اند
(اَلرَّضِيفَة) شیری که با سنگ گداخته و گرم بجوش آورند باین ترتیب که سنگ را در شیر اندازند
(اَلرَّضیف) سنگ گداخته و شیری که با آن سنگ گرم شود و همچنین گوشتی که روی آن سنگها بریان شود
(اَلرَّضْم وَالرُّضْم) سنگهای گران که در عمارت روی هم نهند، واحدش (رَضْمَة)
(رَضِيَ ـَ رَضًى و رِضًى و رِضْوانًا و رُضْوانًا) پسندید آن را و رَضِيَ بِهِ قانع شد بآن، و (رَضِيَ عَنْهُ) از او راضی و خوشنود شد و او را بخشود
(مُراضاة) خوشنودی شخصی را طلب کردن
(اَرْضی) راضی و خوشنود کرد
(تَراضی) از هم راضی و خوشنود شدن

(اِسْتِرْضاء) طلب رضا و خوشنودی کردن
(رِضیٌ) ضامن و محب و دوستدار
(اَلرِّضاء) خوشنودی
(اَلرَّضِیّ) مرد خشنود ج، رُضاة
(اَلرِّضْوَة) خشنودی
(اَلْمَرْضِیّ) خوش و پسندیده
(اَلرَّطیط) بانگ و فریاد، احمق و شخص احمق ج، رِطاط
(اَلرَّطْب) تر و نمناک، شاخهٔ تازه، و نازک و تر
(اَلرُّطْب وَالرُّطْب) علف و گیاه سبز
(اَلرَّطْب) خرمای تازه ج، اَرْطاب
(اَلرَّطیب) تر و تازه و خرمای رسیده ج، رِطاب
(اَلْمَرْطَبَة) چاه شیرین میان چاههای شور و زمینی که گیاه سبز دارد
(اَلْمَرْطوب) تر و نمناک
(اَلرَّطْل وَالرِّطْل) وذنی بود مساوی ۴۸۰ درم ج، اَرْطال، و احمق و دست و پا چال، و نوجوان باریک اندام، و مرد پیر و فرتوت و طفل مراهق
(اَلرُّطَیْلاء) رُتیل
(اَلرُّطْمَة) کار مشکل و شتبه که حقیقت وجهت آن معلوم نباشد
(رَطَمَهُ یَرْطِمُهُ رَطْماً) او را در گل یا در کاری که بیرون شدن از آن مشکل باشد انداخت
(اِرْتَطَمَ) در گل افتاد، بچیزی تصادم کرد
(اَلرُّطام) بسته شدن و بند آمدن شکم
(اَلْمَرْطومَة) زن بهمت زده
(اَلرَّطانَة) بسخنی که عربی نباشد تکلم کردن
(اَلرُّطَنِیّ) کلام غیر مفهوم
(اَلْمُراطَنَة) بسخنی غیر عربی صحبت کردن
(اَلرَّعّاع) مردم فرومایه و پست و کس
(اَلرَّعّاعَة) شتر مرغ، و مرد بیدل و بی هوش و بی عقل
(اَلرَّغْب) افسون از سحر و جادو، و وعدهٔ بد و عذاب
(اَلرَّغْب وَالرُّغْب) ترس، ترسیدن ترسیدن ج، رِغْبَة
(اَلرَّغیب) کسیکه ترسیده باشد، و ترسنده و فریبی که چربی از اندازه گذرد

(اَلرُّعْبُوب) ترسو ج ، رُعابیب
(اِرْتِعاب) ترس وبیم
(اَلْمَرْعُوب) ترسانیده ، ترسیده
(اَلرَّعْبَل) زن احمق ، شتر زشت
زنکه جامه پاره و کهنه پوشیده باشد
(اَلرُّعْبُولَة) کهنه پاره ، وقطعه گوشت
(اَلرَّعْثَة وَالرَّعَثَة) گوشوار ، و
تاج خروس و گوشتی که از پایین منقارش آویزانست
ج ، رِعاث
(اَلرَّعْج) گله و رمه بسیار
(اَرْعَدَ ـُ رَعْدًا) ابر بانگ کرد و
غرید
(اَرْعَدَ) ترسانید ، تهدید کرد
(اُرْعِدَ) لرزید ، یا لرزه او را گرفت
(اِرْتَعَدَ) مضطرب بی آرام و لرزان شد
(اَلرَّعْد) مص ، غریدن ابر
(اَلرَّعْدَة وَالرِّعْدَة) اضطراب و لرزه
که از ترس وغیره باشد
(اَلرَّعْاد) پرگوه ابر پرصدا و غرنده ، و
گیزوعاهی است که دست زدن بآن موجب لرزش
شود

(اَلرِّعْدِید) بدل و ترسو و لرزنده از ترس
ه ، رِعْدِیدَة ، ج ، رَعادید
(اَلرَّعْرَع) جوان بلند بالای خوش اندام
ج ، رَعارِع ، رَعارِیع
(تَرَعْرَعَ) جنبید و بر بالید و بالا کشید
(اَلرَّعَس) لرزیدن ، و آهسته راه رفتن
از خستگی وضعف
(اَلْمِرْعَس) ناکس و فرومایه
(اِرْتِعاس) لرزیدن
(رَعَشَ ـَ رَعْشًا وَارْتَعَشَ) لرزه
گرفت او را ، ولرزید
(اَلرَّعِش) ترسو و کسی که او را لرزه گرفته
باشد و شخص باشتاب و چالاک
(اَلرِّعْشَة) شتاب ، چالاکی
(اَلرَّعاش) لرزشی که بر اثر بیماری مخصوصی
عارض زبان میشود
(اَلرَّعْشَة) لرزش
(اَلرَّعْص) افشاندن ، جنبانیدن
حرکت دادن ، وکشیدن
(رَعَفَ ـُ رَعْفًا) اسب از سایر
اسبان پیش افتاد

(رَعَفَ ـُ رَعْفاً وَرُعَافاً) خون دماغ شد، خون از بینی او جاری شد

(اِرْعَاف) شتابانیدن، مرکب قلم را زیاد کردن

(اَلرُّعَاف) خون بینی، باران بسیار

(اَلرُّعَافِيّ) مردی که بسیار دماغش خون شد

(اَلرَّاعِف) تیزی بینی از طرف نرمی آن و تیزی کوه و اسبی که بر سایر اسبان سبقت گیرد

(اَلرَّعَاكَة) احمقی و کولی

(اَلرَّعَل) بینی و تیزی کوه

(اَلْأَرْعَل) احمق و کول

(اَلرُّعَال) آنچه از بینی جاری شود

(اَلرَّعْلَة) شتر مرغ ج، رِعَال، اَرْعَال

(اَلرَّغَام) تیز بینی، تیزی قوه بنیائی

(اَلرُّغَام) آب بینی، ج اَرْغِمَة

(اَلرِّغَم) پیه، چربی

(رَعَنَ ـُ وَرَعِنَ ـَ رَغَناً وَرُعُونَةً ـُ) احمق و کول شد، بسیار احمق گردید، و بیهوده سخنگو شد

(اَلرَّعَن) مص، بینی و تیزی کوه، کوهند ج، رِعَان، رُعُون

(اَرْعَن) مرد احمق و کول. مد رَعْنَاء

(اَلرُّعُونَة) احمقی، کولی، بیهوده یاوه سرائی

(اَلرَّعُون) سخت و دشوار و پر حرکت و تاریکی شب

(رَعَا يَرْعُو رَعْواً وَرَعْوَةً) از جهل و نادانی برگشت، متنبه شد، از جهل خود بخوبی باز ایستاد

(اَرْعَوَى اِرْعِوَاءً) از نادانی باز ایستاد و بخود آمد و متنبه شد

(اَلرَّعْوَ وَالرَّعْوَة) از جهل و نادانی باز گشتن، و از بدی دست کشیدن و باز گردیدن

(رَعَى يَرْعَى رَعْياً وَرِعَايَةً وَمَرْعًى) چرید، و چرانید، متوجه ستارگان شد و بآنها نگریستن گرفت، و با مور رعایا و کشور رسیدگی کرد و آنها را اداره نمود

(اَلرَّعْي) علف گیاه. ج، اَرْعَاء

(اَلرَّعْي) چریدن، چرانیدن، و حفظ کردن، سرپرستی

(اَلرَّعِيَّة) گله و رمه، قوم و ملت و هر گروه و عده‌ای که سرپرست دارند ج، رَعَايَا

(اَلرَّعَّاوِي وَالرُّغَاوِي) گله و رمه که

گروه مردم بیخرد

(اَلرّاعی) فاعل والی و امیر و سرپرست، و چوپان و نگاهدارنده ج، رُعاة و رُعّاء و رُعیان و رِعاء مر راعیه

(اَلمَرعیٰ) گیاه علف و چراگاه و چراندن

(اَلمَرعِیّ) آنچه در نظر باشد و مراعات شود و چرانده شود

(اَلمَرعاة) چراگاه

(اَلرَّغبة) زمینی که در آن سنگهای بلند در آن باشد

(اَرغاوِیَد) گله و ستور شاهی که بچرا گذاشته شده

(رَاعِیَةُ الرَّأسِ) شپش

(رَغِبَ - رَغباً و رَغبةً) خواهان شد میل کرد و خواست رَغِبَ عَنهُ از او روگردان شد و اعراض نمود و نخواست او را

(رَغِبَ اِلَیهِ) زاری نمود بسوی او، نیازی و ذلت جزی از او خواست

(اَلرَّغب) پسندیده، و خواسته شده (مرغوب)

(اَلرَّغیب) بسیار خور و حریص و آرزومند چیز

کرسکم فراخ داشته باشد ج رُغب

(اَلرَّغوب) راغب و نیازمند

(اَلمَراغِب) اطماع، زنان پرستان و معاش

(اَلمُرغِب) توانگر و خوشبخت

(رَغِدَ - رَغَداً و رَغَدَ) دارای زندگی خوش و فراخ شد

(رَغَد و رَغَد و رَغید) زندگانی خوش که در فراخی باشد

(اَرغَدَ اِرغاداً) به فراخ سالی رسید

(اَلمَرغَدَة) گلزار و بوستان

(اَلرَّغَس) نیکوئی و نعمت و برکت، و جمع کردن ج، اَرغاس

(اَلرَّغیف) گرده نان ج، اَرغِفَة و رُغُف

(اَرغَفَ) بشتاب رفت

(اَلرَّغلَة) حیوان کوچک مانند بزغاله

(اَرغَل) مرد فتنه انگیز و دغلباز و اَرغُل زندگی فراخ و پربرکت

(رَغَمَهُ - رَغماً) او را خفه کرد، و بمعنی

(رَغِمَ - و رَغَمَ - رَغَماً) آنفه او

خوار وحقیر وپست کرد ومقهور نمود
(اَرْغَمَهُ) خوار نمود، خشمگین ساخت، اورا مجبور بکاری که میل نیست کرد
(اَلرَّغْمُ وَالرُّغْمُ وَالرِّغْمُ) سخنی ناپسندی خواری ، اکراه واجبار ، خاک آلود شدن
(اَلرَّاغِمُ اَلْاَنْفُ) خوار وپست ، ج، رُغْمُ اَلْاُنُوف
(اَلرَّغَامُ) خاک یا خاکی که بار یک آمیخته باشد
(اَلْمَرْغَمُ) مبنی ج ، مَرَاغِمُ
(اَلْمَرْغَمَةُ) اکراه ودلسلی
(اَلرُّغَامُ) آب بینی ج اَرْغِمَةٌ
(اُرْغُنُونُ واُرْغُنٌ) یکنوع سازی است
(اَلرَّغْنُ) گوش دادن وقبول کردن سخن وخوردن ونوشیدن درناز ونعمت
(اَلرَّغْنَوَةُ) سنگ بزرگ وکلفت شیر و سرشیر ج ، رُغْنٌ ورُغًى
(اَلرُّغَاءُ) بانگ شتر ومانند آن
(اَلْمَرْغِيُّ) سخن نامفهوم ومبهم
(اَلْمِرْغَاتُ) کفک گیر، آنچه کف شیر وغیره را بآن گیرند
(رَفَقَ ـُ رَفْقًا) بسیار خورد ، نیکو خدمت کرد وتمام نمود ، وبوسه داد واطراف لب
(رَفَقَ ـَ رَفْقًا ورَفِيقًا) درخشید ورشن گردید گونه او وباهتزاز آمد ، رَفَقَتِ الْعَيْنُ
چک چشم بر جست ودرید ودکان خورد
(اَلرَّفَقُ) چرمی است که مانند طاقچه بر پالان کوبند ویا باگچ وسنگ وآجر سازند ج ، رُفُوف
وگله ورمه ویا دسته پرندگان
(اَلرِّفْقُ) دسته شتران
(اَلرَّفَفُ) وقت وتنگی
(اَلرَّفِيفُ) سقف خانه ودرخت سبز وخرم وجنبان وفراخ سالی، وعمامه تنگ واخلاق نیکو، بال زدن
(اَلرَّفَّاءُ) رفوگر
(رَفَأَ ـَ رَفْأً) جامه را رفو کرد، آرامش واطمینان داد وصلح وداد میان عده ای
(اَرْفَأَ اِرْفَاءً) میل کرد ونزدیک شد ونزدیک کرد ومدارا نمود و اَرْفَأَ اِلَيْهِ باو پناه گرفت ، وکشتی را بساحل نزدیک کرد
(اَلرِّفَاءُ) اتفاق
(اَلْمَرْفَأُ وَالْمِرْفَأُ) لنگرگاه ، ج، مَرَافِئُ

(الترفية) دعائی است که در زناشوئی برای تهنیت گویند و آن عبارتست از گفتن (بالرفاء والبنين) یعنی مجتمع و آرام و متفق و در حال بچه زادن باشید

(رفت ـُ رفتا) شکست ریزه ریزه نمود

(الرفات) ریزه و شکسته از هر چیز و استخوان پوسیده و مرده

(الرفث والرفوث) نامزد و جماع

(الرفد) دادن و یاری نمودن ، و بهره و صدح بزرگ

(الرفد) دهش و بخشش و کاسه بزرگ که در آن شیر دوشند

(الرافدان) دجله و فرات

(الرافد) دهنده و یاری کننده و نایب السلطنه ج ، رفد

(الرفادة) مالی بود که اهل مکه برای زوار کعبه میدادند و آنها را اطعام میکردند

(المرفد) معونت و کمک

(الارفاد) یاری و کمک دادن و چیزی بخشیدن یا دادن

(الرفدة) گروه مردم ، ج رفد

(ارفاض) با فنی خوابیدن

(رفرف) الطائر پرنده بال کشود و بال زد

(الرفرف) جامه ای سبز نازک دیبا ، و فرش و دهن خرگاه و اطراف زره که آویزان باشد و بالش و درخت کیا و فرو هشته و مرغزار

(الرفراف) شتر مرغ نر

(ارفاف) گستردن مرغ بالهای خود را بجهتها

(رفسه ـِ رفسا) لگد زد او را و با پاشنه پای زد ، گوشت یکدیگر را کوبید

(الرفسة) صدمه زدن و لگد زدن سینه

(الرفش) بیل و مثال آن و پاروی کشتی

(الرفصة) نوبت آب

(رفض ـِ رفضا) دور کرد و دور انداخت و ترک کرد

(الرافض) فا ، دور کننده و ترک کننده و دور اندازنده ج ، رافضون و رفضة و رفاض

(ارفض) الدمع او الناس اشک جاری شد پاشیده شد و مردم متفرق و پراکنده شدند

(الرفض) مص ، ترک کردن ، و دور انداختن چیز کم ، و آنچه شکسته شود ، آنچه متفرق گردد و قبول

نمودن

(اَلرَّافِضَة) فرقه‌ای که قاعده و سر خود را در میان جنگ ترک کردند و جماعتی از شیعیان که با زید بن علی بیعت کردند و بیعت را شکستند، و نسبت آنها را فضی است

(اَلرَّفَاض) راههای مختلف و متفرق

(اَلْمَرْفِض) محلی که سیل در آن جاری شود ج، مَرَافِض

(رَفَعَ ـَ رَفْعًا) برداشت، بالا برد

(رَفَعَ ـَ رَفْعًا وَ رِفْعَانًا) بمحکمه داد خواهی برد، و در نزد حاکم و سلطان مقرب کرد و معرفی نمود

(رَفَعَ ـُ رِفْعَةً وَ رَفَاعَةً) مقام و قدر او بالا رفت

(اَلرَّفِيع) بلند، بلند مرتبه، رَفَعَ صَوْتَهُ صدایش را بلند کرد

(رَفِيعُ الصَّوْتِ) بلند آوازه، و صدا بلند

(مُرَافَعَة) باهم داد خواهی کردن، و شکایت نمودن

(تَرْفِيع) برداشتن، بالا بردن. و در نمودن

(اِرْتِفَاع) بلندی. خصم برای مرافعه بحاکم نزدیک شدن

(تَرَفَّعَ) خود را از دیگران برتر گرفت، عزت گرائید

(اِرْتَفَعَ) بلند شد، بالا رفت

(اَلرِّفْعَة) بلندی قدر و منزلت، و یا بلند قدر و مرتبه شدن

(اَلرَّافِع) فا، عالی که کلمه را رفع دهد، و بردارنده و نزدیک کننده و تقدیم کننده شکایت بعریضه

(اَلرَّفِيعَة) عریضه‌ای که برای رسیدگی تقدیم شود بمقامی عالی

(اَلْمَرْفُوع) مفع، کینوع دو دین، کلمه‌ای که رفع داشته باشند، سخن آشکار و حدیث مرفوع حدیثی است که سلسله آن بپیغمبر برسد

(مَرْفَاع وَ رِفَاع) سوهم آوردن غله

در دوده شده بخرمنگاه

(اَلْمِرْفَعَة) آلتی که چیز را با آن بردارند و یا بالا برند

(مَرْفَع وَ مَرَافِع) نزد مسیحیان روزهائی است که قبل از موعد روزه است

(اَلرَّفْع) ج، اَرْفُع برترین جاهای

بستر آب ، و مرد ناکس و مشک متوسط و چرک تا حین دهر جای از بدن که چرک و یم گرد آید

(اَلرَّفاعِيَّة و رَفاغَة) فراخی و خوشی زندگی

(اَلمَرافِغ) بیخ دستها و رانها ، مفرد مَرفِغ

(رَفَقَهُ يَرفُقُهُ رَفقًا) با او سود رسانید ، بر مرفق او زد ، کار ، را محکم و استوار کرد

(رَفَقَ و رَفُقَ يَرفُقُ و يَرفِقُ ـ رِفقًا و مَرفِقًا) نرمی و مدارا نمود ، با او مهربانی رفتار کرد

(رَفَقَ يَرفُقُ رَفاقَةً) دوست و رفیق شد

(رافَقَهُ مُرافَقَةً) با او دوست و رفیق و همسفر شد

(اِرفاق) مدارا و مهربانی و نرمی و سود رسانیدن

(تَرَفُّق) نرمی و مهربانی کردن

(تَرافُق) با هم دوست و رفیق شدن

(اَلرِّفق) مصد ، نرمی و مهربانی و چیزی که بدان یاری خواهند ، و سود و نیکوکاری

(اَلرُّفق) مصد ، آسان

(اَلرُّفقَة) تسلیث راء گروه همسفر و دوستان

ج ، اِرفاق و اَرفاق و رُفَق

(اَلرَّفيق) دوست و همراه ، و نرم و مهربان

ج رُفَقاء

(اَلرِّفاقَة) همراهی و دوستی

(اَلمِرفَق) آنچ ، و هر کاری که از آن سود برند ، کسب و وسیلهٔ آن ج ، مَرافِق

(اَلمِرفَقَة) نازبالش

(مَرافِقُ البَلَدِ) راههائی که مردم از آن سود برند

(مَرافِقُ الدّارِ) جای برف آب انبار و سراج منزل مثال آنها

(اَلمِرفَق و اَلمُرتَفَق) تکیه گاه

(اَلمُرافِق) همراه و موافق

(اَلمُرتَفِق) ثابت و برجای و کهنهٔ هندوپر

(رَفَلَ يَرفُلُ رُفولًا) دامن کشان و خرامان رفت

(اَرفَلَ) دامن کشید و خرامید

(تَرَفَّلَ) خرامیدن از خودپسندی

(اَلرِّفل) دامن

(اَلرَّفَل) مصد ، آب کم در قعر چاه و چاهی ژرف آن

(اَلرَّفِلِ) کسی که همیان و دامان کشان برود
ه، رَفِلَة
(اَلرَّفَال) موی بلند، وکسر (راء) بزنر راگویند
(اَلرَّفِل) شخص ایمن بلند، واسب نیک بلند
(رَفَهَ - رَفَهًا وَرِفْهًا) فراخ وآسان زندگانی شد
(اَلرَّافِهُ وَالرَّفْهَان) کسی که زندگانی خوش وفراخ دارد
(اَلرِّفْه) مص، فراخی وآسانی، وخرمای بن ریزه وخرد
(اَلرَّفْهَة) نعمت وهربانی وزافیت
(اَلرَّفِيه) کسی که فراخ زندگانی وتن آسان باشد
(اَلرَّفَاهَة وَالرَّفَاهِيَة) فراخی زندگانی وارزانی
(اَلْأَرْفَى) بزرگ گوش وفراوافتاده گوشم، رُفْو ج، رُفْو
(اَلرِّفَاء) پیوستگی وسازگاری واتفاق
(رَقَّ - رِقَّةً) نرم وتنک گردید، رَقَّ لَهُ بارحمت آورد، وَرَقَّ وَجْهُهُ شرم کرد
(رَقَّ) اَلرَّجُلُ اوضاع مردمیدشد، دارائیش کم گردید، رَقَّتْ عِظَامُهُ پیرو ساکوفته شد
(رَقَّ - رِقًّا) بنده وزرخرید شد
(تَرَقَّقَ) نرم ونازک وتنک شد
(اَلرِّقّ) مص، بندگی وزرخریدی، چیز نرم ونازک، پوست که روی آن چیز مینویسند
برگ درخت
(اَلرِّقّ وَالرُّقّ وَالرَّقَق) زمین نرم وسیع ورقیق آب کم در دریا یا رود وخانه
(اَلرِّقَّة) رحمت وشرم، وَرِقَّةُ اَلْعَيْشِ فراخی وفراوانی نعمت، وَرِقَّةُ اَلْجَانِبِ کنایه از سستی وضعف است
(اَلرَّقَاق) بیابان، زمین هموار ونرم
(اَلرُّقَاق) نان نازک مثل نان لواش واحدش رُقَاقَة
(اَلرَّقِيق) هرچیز نرم ونازک، وبنده برمفرد وجمع کسان اطلاق شود
(مَرَاقُّ اَلْبَطْنِ) جای نرم وتنک شکم
(اَلْمُرَقَّق) گروه بهن ونازک ازنان

(اَلرَّقِّی) پیر، بازگ و رقیق
(اَلْمُتَرَقِّق) هرچه بازگ و نرم و تنک شد
(رَقَأَ ـ رَقَاً و رُقُوءًا) اشک یا خون خشک شد، ایستاد
(اَلرَّقُوء) آنچه بر جراحت نهند که خون باز ایستد و صلاح کننده میان مردم
(اَلْمَرْقَاة وَالْمِرْقَاة) پلکان و زینه
(رَقَبَهُ ـُ رُقُوبًا وَرَقَابَةً) چشم داشت و حفظ کرد، انتظار کشید، و بر حذر شد از، به ستاره نگریست که اوضاع آن را بداند
(رَاقَبَ مُرَاقَبَةً) نگهبانی کرد، زیر نظر گرفت
(تَرَقُّب) انتظار
(اَلرَّقَب) سطبری کردن
(اَلرُّقْبَى) دادن خانه یا هر چیزی بشرط مثلاً دهنده بگوید، اگر قبل از تو مردم خانه مال تو و اگر پیش از من مُردی خانه بمن برمیگردد
(اَلرَّقَبَة) پس گردن یا بُن آن، یا خود گردن ج، رِقَاب و اَرْقُب و رَقَبَات، و بندهٔ زرخرید و ذات شخص یا چیزی
(اَلرَّقِيبَة) نگهبانی، و خودداری کردن
(اَلرَّقُوب) زنی که در انتظار مرگ شوی یا دادر فرزند مرده
(اَلرَّقَابَة) سرایدار، کسیکه مراقب خانه باشد
(اَلرَّقِيب) پاسبان، حافظ و نگهدار، کسی که در انتظار باشد، و طلایه سپاه، کسیکه در کاری یا چیزی یا در عشق مزاحم شخص باشد، ج رُقَبَاء و رُقَب
(اَلْمَرْقَب) تمسکوب
(اَلرَّقَاحَة) کسب و تجارت و رَقَاحِی بازرگان
(رَقَدَ ـُ رَقْدًا و رُقُودًا و رُقَادًا) خوابید، رَاقِد خوابیده ج، رُقُود و رُقَّد
(أَرْقَدَ) خواباندن، و درنگ و اقامت کردن
(أَرْقَدَاد) شتاب
(اَلرَّقْدَة) بخواب شدن
(اَلرُّقَاد) خواب و بخواب شدن
(اَلرَّقُود) همواره خوابیده

(اَلرَّاقُودُ) خم بزرگ ، یا خم قارا ندود ج رَوَاقِید

(اَلْمَرْقَد) خوابگاه ج ، مَرَاقِد

(رَقَشَ ـُ رَقْشًا) نقش کرد ، سخن را نوشت و آرایش داد

(تَرْقِیش) زینت و آرایش کردن

(اَلرَّقَش وَالرَّقَشَة) رنگ سبزه که سیاهی یا رنگ دیگری در آن باشد

(اَلرَّقْشَاء) مار سیاه و سفید

(اَلْاَرْقَش) مرد پیسه ، یا کسی که خالهای سیاه و سفید در تن داشته باشد

(اَلرَّقَص) رفتار متوسط که نه تند باشد و نه آهسته ، حرکات موزون کردن دست و پا فشاندن ، مضطرب شدن

(اَلرَّقَصَ) اَلثَّغَرُ بها قیمت بالا رفت

(اَلرَّقَّاص) پای کوبنده و بازی گر ، و آلتی است معروف در ساعت ، مر ، مَرَقَّاصَة

(اَلرَّقَطَة) سیاهی که نقطه یا خالهای سفید در آنست

(اَلْاَرْقَط) سیاه سفیدی آمیخته مر رَقْطَاء و فتنه را نیز رَقْطَاء گویند و به مار پیسه نیز اطلاق شود

(رَقَعَ ـَ رَقْعًا) پارگی جامه را با پارچه ای دوخت (وصله زد) شخص را بهم گفت

(تَرْقِیع) پارگی جامه را با پارچه دیگر دوختن (وصله زدن)

(اَلرَّقَاعَة) حماقت ، کودنی

(اَلرَّقِیع) آسمان هفتم ، دشتی ، وصله کردن لباس

(اَلرُّقْعَة) نامه ، نوشته ، و وصله لباس و ج ، رِقَاع ، رُقْعَةُ الشَّطْرَنج صفحه آن ، و رُقْعَةُ الْاَرْضِ قطعه ای از زمین ، و رُقْعَةُ الشَّیْءِ اصل و جوهر آن

(اَلرَّقِیع) آسمان

(اَلرَّاقُول) ریسمان و رسنی که با آن از درخت خرما بالا روند

(رَقَمَ ـُ رَقْمًا وَرَقَّمَ) نوشت یا کتاب را نقطه و حرکت گذاشت ، پیراهن را راه راه کرد

(اَلرَّقْم) نوعی از نقوش خط دار و کتابت سختی و بلا و مُهر که بر نامه نهند ج ، اَرْقَام و رُقُوم و ارقام هندسی عبارت از اعداد معروفه

و مستعمل حساب هستند

(اَلرَّقَمَة) مرغزار یا کنار رود و محل اجتماع آب و جایی که نان گلاغ باشد و عوام آن را پیرکن گویند

(اَلرَّقِيم) کتاب نوشته شده و لوح یا تخته یا وادی یا سنگ بزرگ یا لوح زرین

(اَلْأَرْقَم) مار سیاه و سفید که بدترین مارها است ج. اَرَاقِم

(اَلْمِرْقَم) خامه و هر آلتی که با آن نقش کنند و بنویسند، واو طوق ج، مَرَاقِم

(اَلْمَرْقُوم) مفعّ، نوشته شده مد. مَرْقُومَة

(اَلرَّقِيمَة) زن ضعیف و پارسا

(اَلرَّقُون وَالرِّقَان) خاد و عفران

(اَلرَّاقِنَة) زن بکر و خوشرنگ و خضاب کرده

(اَلرَّقْو وَالرَّقْوَة) تودهٔ گرد و مرتفع از ریگ

(رَقِيَ ـَ رَقْيًا وَرُقِيًّا) از کوه یا بلندی بالا رفت

(اِرْتِقَاء) برآمدن و بالا رفتن

(تَرَقِّي، تَرَقِّيَة) بالا بردن و بالا رفتن

(اَلرُّقْيَة) افسون و تعویذ ج، رُقًى وَرُقَيَات

(اَلرَّاقِي) افسونگر، و اصطلاح امروز اعراب شخص تحصیلکرده که مدارجی پیموده باشد

(اَلتَّرَقِّي) بالا رفتن، و ترقی کردن و مدارج علم و تمدن را پیش رفتن

(اَلتَّرْقُوَة) چنبر کردن

(اَلْمَرْقَى وَالْمِرْقَاة) پلکان، نردبان ج. مَرَاقٍ

(اَلْمُرْتَقَى) جایی بالا رفتن

(رَكَّ ـِ رَكًّا وَرَكَاكَةً) سست رأی و بی غیرت شد، نازک و تنگ گردید، عقل و عقلش کم شد

(رَكَّ ـُ رَكًّا) چیز را بر هم بخیت و رای هم انباشت، بچیز است زد، جرم آن را با هم سست ضعیف باشد، و نا کس بی غیرت

(اَلرَّكَاكَة وَالْأَرَكَّة) کسی که عقل او سست رأی و ضعیف

(اَلرَّكّ) باران نرم ریز ج. اَرْكَاك

(اَلرَّكِيك) نا کس سست رأی و ضعیف عقل

گویند ناموس خوشبختی ندارد، مرادی نصیب
(اَلرَّكاء وَالرَّكاء) آواز بوم
(رَكِبَ ـَ رُكُوباً، مَرْكَباً) سوار شد،
رَكِبَ اَلْبَحْرَ، روی دریا سفر کرد. وَرَكِبَ اَلطَّرِيقَ
راه پیش گرفت و رفت. وَرَكِبَ رَأْسَهُ خودسرانه
عمل کرد و یا رفت
(رَكَّبَ) سوار کرد، وچیزرا روی هم نهاد
بهم پیوست
(تَرَكَّبَ) برهم نشست واستوار شد وبهم پیوست
(اِرْتَكَبَ اِرْتِكاباً) برنشست برچیزی،
وگناه ورزید
(اَلرَّكْب) سوارانی که از روی هشتر باشند
قافله شتر سواران رانیز گویند، ج اَرْكُب
وَرُكُوب
(اَلرِّكْبَة) سواری وگروهی سواری است
(اَلرُّكْبَة) زانو، محل اتصال ساق ران
ج، رُكَب، وَرُكْبات، وَرُكُبات
(اَلرَّاكِب) فا. سوار، هشتر سوار ج
رُكْبان، وَرُكُوب، وَرُكّاب
(اَلرِّكاب) چاهی پاکه بزمین نهند تاسوار پای
خود را بدان نهد ج، رُكُب، بمعنی هشتران
سواری نیز آمده است ولی واحدی از لفظ خود ندارد
وبرای واحدش واحِلَة استعمال کنند
ج، رُكُب، وَرَكائِب، وَرِكابات
(اَلرُّكُوبَة) مال سواری ج رَكائِب
(اَلْمَرْكَب) آلت وسیله سواری اعم از
بری وبحری ج، مَراكِب
(اَلْمُرَكَّب) مقابل بسیط وعکس بسیط
(اَلْمَرْكُوب) آنچه برآن سوار شوند از اسب
وشتر وغیره ج، مَراكِيب
(اَلرَّكْحَة) فضای خانه
(اَلرَّاكِد) ثابت وایستاده و پابرجای از
هرچیز
(اَلرُّكُود) آرمیدن وایستادن برجا
وساکن شدن
(اَلْمَراكِد) ایستگاه مردم وشیر مردم
(اَلرَّكْرَكَة) ضعف وترس (جبن)
(رَكْزُ ـُ رَكْزاً) نیزه یا چیز دیگر را در
زمین فرو برد، رکز برجست و پرید
(اَلرِّكْز) صوت آواز نرم و مرد عاقل و دانا
و جوانمرد

(اَلرَّكَزَة) ثبات وعزم وعقل ورای و خواهر و مال مدفون

(اَلمَرْكَز) میانهٔ دایره ومحل اقامت مردم و پایتخت ج ، مَرَاكِز

(اَلرَّكْس) برعکس برگرداندن ومجال اول وآخر دادن وبرگرداندن اول بآخر

(اِرْتِكَاس) نگونسار شدن وبازگشتن به جائی که از آن رهائی یافته مانند برگشت بیماری

(رَكَضَ ـُ رَكْضًا) دویدن ، پای جنبانیدن پرنده بال جنبانید

(تَرَاكُض) باهم دویدن

(اِرْتِكَاض) حرکت کردن وجنبیدن ، حرکت کردن جنین در شکم

(اَلرَّكْضَة) راندن وجنبش

(اَلرَّكُوض) دونده وسریع

(اَلرَّكْض) دویدن ، جنبانیدن

(اَلمِرْكَاض) بسیار دونده

(رَكَعَ ـَ رَكْعًا ، رُكُوعًا) خم شد وبیرا فرو برد ، محتاج گردید پس از آنکه توانگر بود ، برو فتاد

(اَلرَّاكِع) سر فرود آورنده وفروتنی کننده ج ، رَاكِعُون ، رُكَّع

(اَلرُّكُوع) پشت خم کردن ونماز بپای تعظیم ، وسر فرود آوردن

(اَلرُّكْعَة) گودال مغاک در زمین گیاه رکوع کردن ونماز ج ، رَكَعَات ورُكَع

(اَلرَّكَل) لگد زدن ، وتره (کندنا)

(اَلمِرْكَل واَلمِرْكَل) پای ، راه پهلوی شود که موقع راندن با پا بآن زنند ج ، مَرَاكِل

(اَلرَّكَال) تره فروش

(اَلرَّكْم) برهم نشاندن ودرهم تنیدن و فرو کردن چیز را روی هم

(اَلرَّكَم) ابر برهم نشسته وانبوه

(تَرَاكُم) انباشته شدن وروی هم ریخته شدن وانبوه گردیدن ، چیزها کار

(اَلرُّكَام) توده ریگ وانبوه ابر

(رَكَنَ ـُ ، رَكِنَ ـَ رُكُونًا) اِلَيْهِ بهوی ومنمایل شد ، وبروی آرمید ، وباو مدارا کرد

(اَلرَّكَانَة واَلرُّكُونَة) وقار وسنگینی واستواری

(اَلرُّكْن) آنچه بآن قوت گیرند وتکیه دهند جانب قوی چیز ، عزت ، وقوت اهر عظیم

بزرگ و نیس قوم ج ، اَرْكان ، اَرْكُن
(اَلرَّكَن) موش صحرائی که آن را کلاگوش گویند
(اَلرَّكِين) برجاو استوار و آهسته و آرمیده و کوهی که اطراف بلند دارد
(اَرْكُون) وجگان (کشاورز بزرگ) و نیس ج ، اَراكِنَة ، کلمه اصلا یونانی است
(اَلمِرْكَن) گلن و تغار بزرگ که در آن لباس شویند
(رَكا ـُ رَكْوًا) چاه کند ، کار را اصلاح نمود ، چیز را بست ، بگفت و ذم کرد
(اَلرَّكْوَة) تثلیث (راء) زورق کوچک و آنچه موقع فشردن انگور زیر آن گذارند
(اَلرَّكْوَة) مشک چرمی کوچک ج ، رَكاء ، رَكَوات
(اَلرَّكِيَّة) چاه آب دار ج ، رَكايا و رَكِيّ
(رَمَّ ـُ رَمًّا و رَمَّة) اصلاح نمود خلل خرابی بنا یا چیز دیگری را
(اَرَمّ رِمَّة) اَلعَظْمُ استخوان پوسید یا دارای مغز شد
(تَرْمِيم) اصلاح کردن خلل خرابی
(اَلرِّمّ) اندوه ، گروه مردم
(اَلرِّمّ) مغز ، زمین آنچه آب دریا آورد و تری و نرمی
(اَلرُّمَّة) رسن پوسیده ، ج رُمَم
(اَلرَّمِيم) پوسیده
(اَلمُرِمّات) بلاها
(رَمَأَ ـَ رَمْأً و رُمُوءًا) آرام کرد و چاره خبر را کماز کرد و پنداشت
(اَلرَّمْث) اصلاح کردن چیزی و بدست مالیدن
(اَلرِّمْث) مرد یکه لباس کهنه در بر دارد و سست پشت
(اَلرَّمَث) با قیمانده شیر در پستان
(رَمَحَهُ ـُ رَمْحًا) با نیزه او را زد ، ستور او را لگد زد
(اَلرُّمْح) نیزه ، ج ، رِماح
اَرْماح
(اَلرَّامِح) فا ، نیزه دار
(اَلرِّماحَة) نیزه سازی و نیزه گری
(اَلرِّمْخ) درختان انبوه

(اَلرَّمْخَة) غورهٔ مخرج ج رُمَخ
(رَمَدَ ـِ رَمْدًا و رِمَادًا) هلاک شدن سرما یا از برف ریزه
(رَمِدَتْ ـَ رَمَدًا) درد گرفت چشم او
(رَمَّدَ) او خاکستر نهاد و فرو برد
(اَرْمَدَ) اَلْقَوْمُ محتاج شدند ، و چار خشک سالی گردیدند . تباه گردیدند
(اَلرَّمَد) چشم درد ، و یا دوم ملتحمهٔ چشم
(اَلرَّمِد) کسی که چشمش درد کند ، و آب تلخ و شور و جانه چرک ج ، اَرْمِدَة
(اَلْاَرْمَد) خاکستری رنگ ، و آنکه چشم درد دارد و جامه‌ای که چرک است ج رُمْد
(اَلرَّمَاد) خاکستر ، ج ، اَرْمِدَة
(اَلرَّمَادَة) تباهی ، هلاکت
(اَلرَّمَادِی) خاکستری رنگ
(اَلرُّمْدَة) رنگ خاکستری ، رنگ تیره مایل بخاکستری
(رَمَزَ ـُ رَمْزًا) اشاره کرد ، او را به کاری وادار و اغواء نمود ، مشک را پر کرد
(رَمَّزَ ـُ رَمْزَانًا) برجست
(اَلرَّمْز و اَلرُّمْز و اَلرَّمَز) ایماء و اشاره بهر چه باشد ، چیز غیر مفهوم که محتاج به مفتاح حل باشد ج ، رُمُوز
(اَلرَّمِیز) مرد بزرگ معظم و خردمند و اصیل و مرد گرانمایه و مرد پر حرکت
(اَلرَّمَّازَة) زن بدکار و شگرگران و نیرنگ در هنگام حرکت کوفی موج میزند
(اَلرَّامُوز) دریا
(اِرْتِمَاز) جنبش و اضطراب
(رَمِیزُ اَلْفُؤَادِ) تنگدل
(تَرَامَزَ) با ایماء و اشاره بهم مطلب رسانیدن
(رَمَسَهُ ـُ رَمْسًا) او را دفن کرد ، با چیزی او را پوشاند و پنهان کرد ، خبر را پنهان کرد ، با سنگ او را زد
(اَلرَّمْس) گور و گور کردن ج ، رُمُوس و اَرْمَاس ، و پوشیده داشتن خبر و هموار کردن خاک قبر و صدای آهسته
(اِرْتِمَاس) در آب فرو رفتن
(اَلرَّمِیس و اَلْمَرْمُوس) خاک شده و پنهان شده
(اَلْمَرْمَس) موضع قبر و خود قبر

(إرمناس) گوزگردن مرده
(الرَّمَش) دسته بیجان مانند آن بهنگ
آمدن و با سر انگشتان چیزی را گرفتن و پست بودن
و پلک چشم.
(الرَّمَش) سرخی پلک چشم و ریزش آب از آن
(أرمش) خوشخو، و کسیکه پلک چشمش سرخ
باشد و از آن آب آید، کسی که رنگ مختلف دارد
م، رَمشاء ج، رُمش
(الرَّمَص) مادهٔ سفیدی که در گوشهٔ چشم
جمع شود و خشک گردد (تی چشم)
(أرمص) کسیکه از چشمش تی آید، م
رَمصاء ج، رُمص
(الرَّماضة) تیزی هر چیزی
(الرَّمَض) تابندگی گرمی تابستان، باران
پیش از پائیز
(الرَّمضاء) شدت گرما، زمین گرم شده
و تافته از تابش آفتاب و ریگ تافته از گرما
(إرتماض) از اندوه و سوگ سوختن
(رَمَضان) ماه روزه که نهمین ماه سال
قمری است ج، رَمَضانات، رَماضین
و أرمضاء، أرمِضة
(الرَّماع) اردی است درگرد و دشکم گ
پنگ را زرد میکند
(الرَّماعة) مقعد (دبر) و مقدم مر
گودکن کرمی جنبد و آن را (یا فوخ) نامند
(الرَّمَق) باقی جان ج، أرماق
غذای کم
(رَمَقَهُ، رَمَقًا) از گوشهٔ چشم یا دزدیده
یا به فرصت باو نگریست
(الرَّمْق) آب یا شیر را جرعه جرعه نوشیدن
(الرَّامِق والرَّمُوق) نقیر، حسود
(الرُّمَّاق) بدخو، شخص کم مروت
و روستی
(الرُّمْقة) قوت و غذای کم که شخص را
زنده بدارد، یا آنچه در آن روز صرف کنند
(رَمِق) ضعیف و سست
(الرَّمَكة) اسب ماديان، اسب
ناتاری که برای گرفتن نسل باشد، ج رَمَك
و رِماك.
(الرُّمَنگة) رنگ خاکستری اشتران
(الرُّمُوك) درجای آرام کردن و اقامت
کردن

(اَلرَّمْل) بکسر رم ج رِمال اَرْمُل
(اَرْمَل) مروزن مردوم. اَرْمَلَة ج اَرامِل
(تَرَمْمُل) بی شوی شدن زن و بی زن شدن مرد
(اِرْمِئْمال و تَرَمْمُل) بخون آغشته شدن
(اَلرَّمَل) باران اندک. افزونی و چیز. گویند بحر رمل است گر بیت آن بهشت فاعلاتن فاعلاتن تمام شود
(اَلرَّمْلَة) زمین ریگ زار
(اَلرَّمْلَة) خط و نخ سیاه ج. اَرْمَل. اَرْمال
(اَلْاَرْمَلَة) زن بیوی محتاج ضعیف
(اَلرُّمّان) نار و درخت انار واحدش رُمّانَة، و رُمّانَة، ف و طرف آرا نیز گویند
(اِرْمِینِیَة) ارمنستان
(اَلْمَرْمَنَة) ارمستان
(رَمَهَ ـَ رَمْهًا) گرمی روز شدت یافت
(رَمِیَ ـِ رَمْیًا و رِمایَةً) باوست یا از دست انداخت و با تیر یا سنگ انداخت
(اَلرَّمْیَة) یکبار انداختن
(اَلرَّمّاء) رباو افزونی
(اَلرَّمّامی) فا، تیرانداز، ج رُماة و رامُون
(اَلرَّمِیَّة) تکاه تیر خورده
(اَلْمِرْمی) آلت تیر یا چیز دیگر افکندن ج، مَرامِ
(اَلْمَرْمی) مصدر میمی، جائی که از آن افکنند، ج مَرامِ
(اَلرَّنِین) صدا عموماً، یا صدای محزون
(اَلرَّنَّة) عموماً بانگ و صدا، و خصوصاً صدای زه کمان یا کمان یا صدای چیز دیگر مانند قبیل برخورد و فلزات وغیره
(اَلرَّنْن) آب کم
(اَلْاَرْنَب) خرگوش ج، اَرانِب
(اَلْاَرْنَبَة) واحد خرگوش، و خرگوش

أَلرَّنَّح
ازه و طرب بینی که نرم است
(أَلرَّنَح) دوران سر
(تَرَنَّح) متمایل شدن از مستی یا بیحالی سر
(مُرَنَّح) بیهوش و سرگشته و گیج رفته
(أَلرَّنْد) وحشت نمود
(مَرَنَّقَ ـُ رَنَقًا ، رُنُوقًا) آب گدر و تیره
شد
(أَلرَّنَق) مص ، دروغ ، خاک و خاشاک
در آب رخنه
(مَرَنِقَ و رَنِقَ) تیره و کدر ، و عیش
رَنِقٌ زندگانی تیره و ناخوش
(مَرَنِمَ ـَ رَنِيمًا ، رَنَمَ و تَرَنَّمَ) بطرب
آمد ، آواز خواند ، صدای خوش
(أَلرَّنَم و أَلتَّرَنُّمَة) صدای خوش و
آواز
(أَلرُّنَم) زنان خوش آواز و سرود خوان
(أَلرَّنَا) چیزیکه بر اثر زیبائی آن بسیار نگرند
(أَلرَّنَاء) زیبائی
(أَلرُّنَاء) آواز خوش ، طرب
(مَرِهَبَ ـَ رَهَبًا ، رَهَبًا) ترسید
(أَلرَّهَبَة و أَلرَّهَباء) ترسیدن
(أَلرَّهَب ، أَلرُّهْب) آستین دراز
تیغه و تیر باریک نیز میباشد
(أَلرَّهَبَانِيَّة ، أَلرُّهْبَانِيَّة) راهبی
(أَلرَّاهِب) شیر درنده ، و کسی که
در دیر بعبادت مشغول شود ج ، رُهبان ، و
رَاهِبَة ، ج رَاهِبَات و رَوَاهِب
(أَلرَّاهِبَة) حالت ترس آور
(أَلرَّهْبَان) کسی که بسیار بترسد و بیم
داشته باشد ج ، رَهَابِين و رَهَابِينَة
م ، رَهَبَانَة ج ، رَهَبَانَات
(أَلرَّهْبَنَة) نیز ، راهبی و طریقه آن
میباشد
(أَلرَّهِيب و أَلمَرْهُوب) آنچه از آن
بترسند ، ترس آور
(أَلمَرَاهِب) احوال مخاوف
(أَلرَّهْبَل) سخن نامفهوم
(أَلرَّهْبَلَة) آهسته دویدن ، مانند
بهولة
(أَلرَّهَج و أَلرَّهَج) گرد و خاک
باران
(أَلرَّهَادَة) اوگی ، زندگانی خوش

(اَلرَّهيدَة) زن جوان نازك اندام خوش روی

(تَرْهيد) نادانی وحماقت کردن

(اَلرَّهَدَن) ترسو واحمق ج ، رَهادِن و رَهادِنَة

(اَلرَّهْشَة) کرم ، شرم

(اَلرَّواهِش) رگهای درون بینی ، رگهای نازك واحدش راهِش

(اَلرَّهْض) چینه بن دیوار

(اَلرَّهيض) شکستگی

(اَلرَّهْص) فشار سخت

(اَلرَّهْط والرَّهَط) گروه مردان از سه تا هفت یا بالاکه از چهل تجاوز نکند ج ، اَرْهُط ، اَرْهاط ، رِهاط

(اَلرِّهاط) متاع ورخت خانه

(اِرْتِهاط) اجتماع قوم یا مردم

(رَهَفَ ـَ رَهْفًا) شمشیر را تیز کرد

(رَهُفَ ـُ رَهافَةً ورَهافًا) نازك و باریك ولطیف شد

(اَرْهَفَ) تیز کرد شمشیر را ، درکلام بنده بهره برد و خت

(رَهيف) باریك و زیبا اندام

(اَلْمُرْهَف) مفعم ، شمشیر تیز کرده ، واسب شخص میان باریك باریك شکم

(رَهِقَ ـَ رَهَقًا) نادان وسفیه واحمق شد ، سبك گردید ، ستم کرد ، کار قبیح مرتکب شد ، دروغ گفت ، نزدیك شد فرا رسید

(رَهَّقَ) بندی متهم کرد

(اَلرِّهاق) مقدار ، اندازه

(اَلرَّهَق) کودی و نادانی وگناه وبیهوده بتحمیل بیش از طاقت

(اَلرَّهيق) یکی از زنا های نزدیك بلوغ

(اَلْمُراهِق) کودکی که نزدیك بلوغ باشد

(اَلْاِرْهاق) تکلیف بکار مشکل وتحمیل بیش از طاقت وظلم وارتکاب منهیات ودروغ وشتاب زدگی

(اَلْمُرْهَق) کسیکه در فشار و مورد تعذیب باشد برای کشتن

(اَلْمُراهَقَة) نزدیك رسیدن کودك به حد بلوغ ونزدیکی آخر وقت حج در مکه

(اَلرَّهْك) مص کار نیکو

(اَلرَّهْكَة) ضعف وسستی

(رَهِلَ ـَ رَهَلًا) گوشت دست شکم و فرو هشته شد و آماس کرد

(اَلرَّهِل) کسیکه گوشت دست و فرو هشته و آماس آورده باشد

(اَلتَّرَهُّل) سست و جنبان شدن گوشت و فرو هشته شدن آن

(اَلرَّهْمَة) باران نرم و پیوسته، ج رَهَم و رِهام

(اَلرَّهَم) فراوانتر و نعمت فراختر

(اَلْمَرْهَم) دارو نی که روی زخم نهند ج مَراهِم

(رَهَنَ ـُ رَهْنًا) گرو گذارد، چیزی بشکنجه و دوام آورد

(اَلرَّهْن) گروی

(اَلرِّهان) مص، گرو بستن، شرط بستن

(مُراهَنَة) شرط بندی

(اَلرَّهِين) گرو گذارده شده بمسلول کار، یتیم، و یا مرهون نکی، مثلا گویند اَنا رَهِينُ عَمَلِي، اَنا رَهِينُ اِحْسانِكَ

(اَلرَّهِينَة) گروی مؤنث رَهِين، ج، رَهائِن

(اَلرَّهانِج و اَلرَّاهِنانِج) راهنما، و فرجه راهنمائی (کلمه فارسی است)

(اَلرَّهْو) گشادگی میان دو پاد و فراخ و آهسته و نرم راه و نفس ساکن شدن در با

(اَلرَّهاء) جای فراخ وسیع

(اَلرَّاهِي) مِنَ الْعَيْشِ زندگانی خوش و فراخ و دائم

(اَلْاَرْهاء) اطراف، کرانه‌ها

(رَوَّأَ تَرْوِيئًا وَتَرْوِئَةً) نظر کرد و در کار و در عواقب آن دقت نمود

(اَلتَّرْوِيئَة وَالرَّوِيَّة) دقت نظر و تفکر

(اَلْاَرْزِيَاءُ) تامل و دقت و تفکر

(رَئِبَ ـَ رَأْبًا وَرُؤُوبًا) شیر بسته شد و ماست گردید، مرد سرگردان شد، دروغ گفت، شوریده رای گردید

(اَلرَّائِب) ماشیر ماست شده، امر بی غل و غش که خالص باشد

(اَلرَّوْبَة) ماشیر یا بقیه آن

(اَلرَّئْبَة) حاجت، سرگردانی و کاهلی و سستی و ماوه زندگانی

(اَلرَّأْب) مقدار

(اَلْاَرُوب) سرگردان وست وبیحال
(اَلرَّوْث) سرگین چارپا وستور ج اَرْوَاث
(رَاجَ ـُ رَوْجًا وَرَوَاجًا) روائی یافت ومرغوب شد
(اَلرَّوَاج) روائی متاع پول، ومختلف ومخلوط وزمین بار
(اَلرَّامِج) پول یا متاعی که روا و روان باشد
(اَلرَّوْجَة) شتاب، عجله
(تَرْوِيج) روا و روا کردن چیزی
(رَاحَ ـَ رَوْحًا) شبانگاه آمد یا رفت، ومطلقاً رفت وآمد
(رَاحَ) الشَّيْءَ برید آنرا
(رَاحَ يَرِيحُ رَيْحًا) بوی چیز را شنید
(رَاحَ يَرَاحُ رَاحَةً) باشادی برای کار نیک شتافت، بوی چیز را یافت
(رَوِحَ رَوَاحًا) وسیع وفراخ شد
(رَوَّحَ) شبانگاه رفت وآمد کرد ونزد قوم
(اَرَاحَ) بآسایش درآمد رسانید، و اَرَاحَ نَفْسَهُ خود را آسوده کرد
(اَرَاحَ) فُلَانٌ مرد، دم سرد زد، دل وهوسش پس از خستگی یا بندگی باز آمد، شادمان وآسوده گردید
(اَرْوَحَ) آب بوناک شد، واَرْوَحَ عَلَيْهِ حَقَّهُ حق او را باو باز گرداند
(اَلرَّوْح) آسایش ونسیم خوش آیند و مهربانی، پیروزی وشادی
(اَلرَّاح) مص، شراب، سرخوشی و ارتیاح
(اَلرَّاحَة) آسایش وکف دست وفضای فراخ، ج، رَاحَات
(اَلرُّوح) جان، ج اَرْوَاح و وحی، وجبرئیل، وامر وفرمان خدا
(اَلرَّوْح) فراخی میان دو پا، وفراخی عموماً
(اَلرَّوَاح) مص، شبانگاه، از وقت زوال یا شب، ودر مقابل آن صَبَاح ومَسَاح است
(اَلرِّيح) باد نسیم، ج اَرْيَاح، رِيَاح است
(اَلرَّائِحَة) بوی، وچیز بیکه ریزدی وحمت وباری دیزد
(اَلرَّيْحَانَة) نسیم، باد، بوی

(آلرَّيحان) هرگیاه خوشبو، وزندگی روزی ج، رَیاحین

(آلرّائحة) بوی شنیده شده خواه خوش یا ناخوش ج، رَوائح

(آلرَّوالح) بادانها وابرای شبانه

(آلرَّیحِی) خوش خوشان خوشدل و دهنده واحسان کننده

(آلرَّیحیّة) شادمانی وخوشدلی وخوش خوئی وبخشش واحسان کردن

(مَرْواحَة) شادمانی که یقین از چیزی حاصل شود

(تَرْویح) جمع تَرویحَة در اصل معنی نشستن بوده وبعد برای نشستنی مرسوم شده که پس از خواندن چهار رکعت نماز از شبهای رمضان، ونیز بر بیست رکعت نماز که در شبهای معمول شد، وبیز بر بیست رکعت نماز که در شبهای رمضان خوانده میشود، اطلاق گردیده

(اَلمَراح) جای آمدوشد در شب

(اَلمُراح) محل آسایش شتر وگاو و گوسفند

(اَلمَروَحَة) بوزن یاد کش، ج مَراوِح

(اِستِیاح) شادمانی ونشاط

(مُراوَحَة) کار را بنوبت کمک هم کردن، یا گاه بر این پا وگاه بر آن پا ایستادن

(تَراوُح) بنوبت کار را کردن

(مُستَراح) جای برآمدن وجای آسایش

(اِستِرواح) برآسودن، وآسایش جستن وآسایش یافتن، وآرمیدن، وبوی بخود گرفتن

(مَراوَدَة وَمُوادَة وَرِیادًا) چیزرا خواست طلب کرد، وزمین راگشت تا از نرمایی آن مطلع شود

(مَراوَدَة وَمُوادَاةً) گشت، ودر طلب چیز رفت وآمد کرد

(مَراوَدَة مُراوَدَةً) خواستن واظهار میل وعشق کردن

(اَلرَّوْد والرِّیاد) جستن، ودر طلب علف بودن، وآمدوشد کردن

(اِرادَة) خواستن

(اَرادَ اِرادَةً) خواست ودوست داشت میل ورغبت نمود

(آلرّاعِد) جاسوس، فرستاده شده

از طرف کسی ، آنکه قبل از قافله یا گروهی برای یافتن جا برود ، ج ، مُرّاد و مَرادة

(آلرّبد) طلب ، جستن

(آلرّیادة والرّیادة) زنی که همسایگان رفت و آمد کنند

(مُرَوَیدًا) آهسته باش ، مهلت بده ، ارفاق کن

(آلرَّوْد) آهستگی و نرمی

(آلأرْوَد) کسی که در کار ، با نرمی و آهستگی پیش رود (آهسته کار)

(آلمِرْوَد) میل سرمه دان ، آهنی که در نگاریسمچند ، محور ج مَراوِد .

(آلرّاز) زمین و مهر نشانیان ج ، رُوازة

(آلرّیازة) پیشه نشانی

(آلمَراز) پستان

(آلمِراز والمِرازة) وزن و اندازه

(آلرَّوز) آزمودن ، و وزن کردن

(آلرَّوس) مرد ، پرحوری

(آلرَّوَش) کم عقلی و اَرْوَش ، کم عقل . مر رَوشاء

(آلرَّوضة) مرغزار و محل اجتماع آب

(آلرَّوضة) مرغزار و محل اجتماع آب

(آلرّائض) رام کننده اسبان و دوان وغیره ج ، رُوّاض و رُوّاض

(آلرِّیاضة) مص ، ورزش تحمل رنج برای کسب اخلاق خوب ، تهذیب نفس علمی که مردم مرتاض برای کسب حال اخلاق مطلوبی بکار میآورند

(آلرَّوض) مرغزار ، سرزمین سبز و خرم پرگیاه

(مُرْتاض) ریاضت کش

(آلرِّیاضیات) علم ادراک مقادیر ، بر حساب و جبر و مقابله و مساحت غیره اطلاق شود

(آلرِّیاضی) ریاضی دان

(مُرَوَّض) رام شده ، و مُرَوَّضة

(راعَ یَروعُ رَوْعًا) ترسید ، بشگفت ، آورد ، استوار شد

(أراعَهُ و رَوَّعَهُ) پسندیدن آن را ترسید از او

(آلرَّوع) ترس بیم پسند و شگفت

(آلرَّوع) دل یا جای بیم و ترس از دل

یا خیال دل ، ذهن و عقل

(اَلرَّائِع) فا ، کسیکه با زیبائی و دلیری مورد پسند و شگفت باشد ج رائعون

مر ، رائعه ج ، رَوائع

(اَلْمُرَوِّع) کسیکه دلش بترس آمیخته باشد ، بیمناک

(تَرَوُّع و اِرْتِیاع) ترسیدن

(رَاغَ یَرُوغُ رَوْغاً و رَوَغاناً) بطرف و بانظرف دید ، میل کرد ، برگردید و روی آورد و مکر و خدعه کرد

(مُرَاوَغَة) در صدد و فریب آمدن مخادعه کردن

(اَلرَّوْاغ) پوشیدن ، و حیله و مکر کردن

(اَلرَّیْاغ) ارزانی و فراوانی و فراخی

(اَلرَّیْغ) راه کج

(اَلرَّوْف) سکون و آرامش

(رَاقَ یَرُوقُ رَوْقاً) خوش و صافی و گوارا شد آب یا شراب

(رَاقَهُ) پسندید از آن و شادمان شد از آن

(رَوَّقَ) الشَّرابَ شراب را صاف کرد

(اَلرَّاقَة) رنگین آب یا شراب یا هر چیز دیگر

وخون رنگین

(اَلرَّائِق) پسندیده و مطلوب و خوش آیند و خوش روی ج ، رُوق و رُوقَة

(اَلرَّوْق) مص ، شاخ ، قسمت پائین خانه ، پاره ای از شب ، آغاز جوانی و اول هر چیز و عمر و زندگانی ج ، اَرْواق

(اَلرُّواق و اَلرِّواق) بنای سقف جلو سرا ، یا سرسرای سقف ، یا پیشخانه و خرگاه یا پرده که جلو خانه زنند که بالا تا پائین آنرا فرا گیرد ، ج ، اَرْوِقَة و رِواقات

(رِواقُ العَیْنِ) کنایه از ابرو است .

و رِواقُ اللَّیْلِ مقدمه و طرفی از شب است

(اَلرَّاوُوق) آلتی که با آن یعار اضافه کنند (پالونه)

(اَرْوَق) کسی که دندانهای بالائین او برآمده تر از دندانهای زیرین باشد ، مر ، رَوْقاء ج ، رُوق

(اَلرَّاهِق) اول جوانی و رونق آن ، از هر چیز بهتر آن را رَاهِق گویند

(اَلرُّوقَة) زیبائی و حسن و نکوئی که مصدر است

(المَرْوَق) صافی و بی دُرد
(المَرْوال) آب‌انبار ستور
(رامَ مَرْوَمًا، مَرامًا) خواست طلبید چیزرا برای خود
(المَرْوَم) خواستن وجستن و نرمه گوش
(المَرّائم) خواستار و خواهنده
(المَرّامة) مرداب ومحلی است در بادیه
(المَرام) مطلب، خواستن، جستن، ج مَرامات، بمعنی مطلوب نیز استعمال میشود
(المَرْون) شدت وسختی ج، مُرُون
(المَرْون) مغلوب
(مَرِنَ) المَرَنُ شدت یافت وسخت شد
(المَرْماوَند) گیاه معروفی است وخاصیت طبی آن تقویت معده و بنزله مسهل است
(مَرَوی ـ یَرْوِی ـ رِوایَةً) گفت و روایت کرد سخن یا شعر را
(المَرّاوِی) روایت کننده، گوینده شعر یا سخن، ج مَرْواه و مَرّاوُون
(مَرِیَ ـ یَمْرَیا ومَرِیَ) سیراب شد
(المَرَیان) مرد سیراب و مَرْیاج، یرفاء
(تَرْوِیَة) سیراب گردانیدن، و آب برای سفر برداشتن و یَوْمُ التَّرْوِیَة روز هشتم ماه ذیحجه است
(تَرَوّی) تفکر و تامل، و درنگ در کار
(أَمْرَوَاه) سیراب شدن
(المَرِیّ) سیرابی و تازگی و نیکو حالی و فراوانی نعمت
(المَرْوِی) آب فراوان و شیرین و گوارا
(المَرْیا) باد نسیم خوش و ملایم
(المَرّاوِیَة) نقل کننده شعر یا سخن، ج مَرَاوِیا، ستور آب آور و مشکی که آب با آن آورند، و توشه دان
(المَرْواء) آب گوارا و فراوان سیراب کننده
(المَرْواء) خوش منظری
(المَرْوِیَة والمَرْوِیَة) بزکوهی ج مَرَاوِی، مَرَاوٍ و مَرْوِیّ
(مَرَأَبَهُ یَمْرَؤُهُ مَرْیًا) درشک افکند او را، گمان برد در وی
(مِرْأَبَة) درشک افکندن و شک انگیز دشنام کردن و باسپند و بد

(اَلرَّیب) حوادث زمانه و حاجب شک و تهمت و آنچه موجب شک کردد
(اَلرِّیبَة) شک و تهمت و آنچه شک آور باشد و قلق و اضطراب ج، رِیَب
(اِرْتِیاب) شک آوردن و تهمت زدن
(اِسْتِرَابَة) بشک کمان افتادن
(اَلرَّیْث) درنگ کردن و درنگ، و مقدار مهلت از زمان
(تَرْیِیث) درنگ کردن
(اَلرَّیِّث) کند، عاجز، بطیء
(رَاشَ یَرِیشُ رَیْشًا) مال و متاع فراهم آورد و توانگر شد، رَاشَهُ، خوراند و پوشاند اورا، کمک و توانگرش نمود
(اَلرِّیش) پرمرغ و پرنده ج، اَرْیَاش و رِیَاش و جامه و لباس پاکیزه و ارزانی و فراخی معاش
(اَلرَّیِّش) بسیاری موی در صورت و گوش
(اَلرَّاشِی) فا، واسطه بین رشوه و دهنده و رشوه گیرنده
(اَلْأَرْیَش) مردی که صورت و گوشش پرموست و کسی که مال و لباس دارد

(اَلرَّبِیطَة) چادر یک تخته، هر جامه نرم و نازک که زنان بر سر اندازند، ملحفه، کفن، ج رَبَائِط و رِبَاط
(رَاعَ یَرِیعُ رَیْعًا، رَیَعَانًا) جمع شد نمو کرد، فراوان شد، گیاه رویید و بالا آمد، رَاعَ رَیْعًا بازگردید و ترسید و برگشت و میل کرد
(اَلرَّیْع) اوّل هر چیز و بهترین آن، و لرز سراب و روشنی چاشت و درخشندگی آن
(تَرْیِیع) درنگ کردن، و توقف نمودن و سرگشته شدن
(اَلرِّیع وَالرَّیْع) زمین بلند یا هر راه گشاده و کوه و برج کبوتران، ج رِیَاع و رُیُوع و اَرْیَاع
(اَلرَّیْعَان) اوّل هر چیز و بهترین آن، مثل رَیْعَانُ الشَّبَاب که بهترین موسم جوانی است
(اِسْتِرَاعَة) سرگشته شدن
(اَلرَّاف) شراب
(اَلرَّیِف) زمین دارای کشت و علف و زمین نزدیک آب و فراوانی و خوردنی و آشامیدنی

زمینی است معروف در مصر و در مراکش ج اَرْیاف
و رُیُوف
(رَاقَ یَرِیقُ رَیَقاً) آب بر روی زمین
ریخته شد، چیز درخشید
(رُیُوق) جاندار
(اِرَاقَة) ریختن آب بر زمین
(اَلرَّیْق) مص، جنبش، و درخشیدن
سراب و آب، و بَلَل، و خُبْزٌ رَاهِقٌ،
نان بی خورش
(اَلرِّیق) آب دهن ج اَرْیاق و
رُیاق، فُلانٌ عَلَی الرِّیقِ یعنی گرسنه
نخورده است
(اَلرَّاهِق) خالص بی آمیختگی و کسی که ناشتا
نخورده،
(اَلرَّهِیق) گرسنه، و اول هر چیز
و بهترین آن
(اَلرَّهِیم) فرومایه و برتری، کوههای کم ارتفاع
و دوری و کوریا وسط آن، آخر روز تا شروع تاریکی
(اَلرِّیم) آهو که سفید خالص باشد
(تَرَیُّم) افرومایه و برتری یافتن
(رَانَ یَرِینُ رَیْناً وَرُیُوناً) غالب و چیره شد
(رَانَ الذَّنْبُ عَلَی قَلْبِهِ) گناه بر دلش چیره شد
(رَانَتْ نَفْسُهُ) نفس او پلید و خبیث
گردید
(رَانَ) اَلْمَوْتُ عَلَیْهِ مرگ او را ربود
(اَلرَّیْن) پلیدی
(اَلرَّیْنَة) شراب، می، و چون بر
عقل چیره میشود باین نام خوانده شده
(اَلرَّیَّان) کفشی است موزه مانند
(اَرْخَی الرَّایَةَ) پرچم را بر زمین نصب
کرد
(رَکَّبَ الرَّایَةَ) پرچم را ساخت
(اَلرَّایَة) نشانه و علامت نصب شده،
پرچم ارتش ج، رَایَات و گویند
(اَلرِّیّ) دیار نیکو و صورت خوب زیبا

ز

اَلزّای — ۱۱

(اَلزُّؤاب) تغییر و برگشتگی

(اَلزَّبَق) سیماب یا جیوه

(زَأَجَ) برانگیخت

(اَلزُّؤد والزُّؤد) ترس

(زَأَرَ — وزَئِرَ — زَئیرًا) شیر غرید و بانگ برآورد، غرش شتر زنیر میباشد

(اَلزَّئر والزَّئیر) غرش و بانگ شیر

(اَلزَّئرة) یکبار غرش کردن، همیشه جنگل و باغ

(زُؤاف) شتابکی و شتاب در دن و مؤنث زُؤافٌ. مرکب سریع

(اَلزَّأمة) آواز سخت حاجت ج، زُؤام، سخت خوردن و نوشیدن

(زُؤام) مرگ بد یا سریع و یا شتاب

(اَلزُّؤان) دانه ایست شبیه گندم و یا آن آمیخته شود واحدش زُؤانة

(اَلزَّای) کمتر

(اَلزَّبَب) موی ریزه نرم یا درازی و انبوهی موی

(تَزَبَّبَ) اَلعِنَبُ انگور مویز و کشمش شد، شخص پیر و خشم شد

(اَلزَّبیب) مویز یا انجیر خشک شده واحدش زَبیبَة

(اَلأَزَبّ) کسی که موی صورت و گوشش فراوان باشد م زباء، عامٌ أزَبُّ، یعنی سال پر حاصل و فراخ و پر گیاه

(اَلزَّبَد) کف، آن کف را دارد

(اَلزُّبد والزُّبدة) سر شیر و کف شیر، کره ج، زُبَد (زُبدة الشیء) بهترین و برترین هر چیز را گویند

(اَلزَّبَد) کفک آب کره شیر و پلیدی ج، أزباد، زُبَدة ج، زُبَد نیز همان معنی ست

(اَلزَّباد) یکنوع بوی خوشی است گراز حیوانی مانند گربه گرفته میشود و آن حیوان نیز همین نام خوانده میشود

(زَبَرَهُ — یَزبُرُهُ — زَبرًا) منع کرد و باز داشت او را، تشر زد و باد، با سنگ او را زد

(اَلزَّبر) مص، قوی و توانا و عقل و رأی و سنگ و زره و سخن و شکیبائی و نوشتن

(اَلزَّبُو) کتاب نوشته ج ، زُبُود
(اَلزَّبِیر) قوی و شدید
(اَلزُّبَیْرَة) روش و پاره آهن میان دشت
و پشت و پنک ج ، زُبَر و زُبُو
(اَلزَّبُور) نوشته و کتاب ملک ج
زُبُر ، و بر مزامیر داود ۴ اطلاق شود
(اَلمِزْبَر) خامه ، قلم
(اَلزَّبَرْجَد) آرایش از جواهر و نقش و نگار
و از هر چیز نیکو و زیبا ، و زر و ابریشم که بسیار حریص
کند ج ، زَبَارِجُ
(اَلزَّبَرْجَد) سنگ قیمتی معروف که شبیه
به زمرد است و سبز رنگ آن معروف است ج ،
زَبَارِجُ
(اَلزَّبَزَب) یکنوع کشتی بادی است و
یکنوع حیوانی است شبیه گربه ج ، زَبَازِب
(اَلزَّوْبَعَة) تند باد و گردباد ج زَوَابِع
و بلاها سختی ها را نیز زَوَابِعُ گویند
(اَلزَّوْبَع) حقیر و پست و کوتاه
(اَلزَّبِیع) مرد پرخشم و عربده جوی
(اَلزِّبَرْجَة) مو خوب و درشت و کسی که موی
صورت و ابروانش انبوه باشد

(زَبَلَ و زَبَّلَ) زمین را کود داد و
اصلاح کرد
(اَلزِّبْل) سرگین
(اَلزُّبْلَة) لقمه
(اَلزُّبَالَة) آب کم
(اَلزَّبِیل) سرگین و کدوی خشک و
انبان و ظرف
(اَلزِّنْبِیل و اَلزِّنْبِیل) کدوی خشک و
سبد و ظرف معروف که از برگ خرما و غیره بافته
شود ، و انبان ، و ظرف
(اَلمَزْبَلَة) سرگین دان و بجای خاکروبه
نیز اطلاق شود ، ج مَزَابِل
(اَلزَّبْن) راندن و فرو دختن ، و با درخت
را بر درخت کمانه و تخمین کردن ، و خانه که از نیزار
خانه ها بر کنار ها باشد
(اَلزَّبَن) ناحیه و کرانه و جامه
(اَلزَّبَانِی) دیو سرکش و چاوش و دوزخ
بان و پاسبان
(اَلزَّبِینَة) سخت ، و سرکش ، پاسبان
ج ، زَبَانِیَة
(اَلزَّبُون) احمق و نادان و شتر ماده کم

در وقت دوشیدن مردم را براند و بزند ، و امروز مصریان مشتری و خریدار زَبُون گویند

(اَلزَّبُونَة و الزُّبُونَة) گردن

(اَلزُّبانی) نیش عقرب

(اَلزُّبانیان) دو شاخ عقرب

(اَلمُزابَنَة) مص ، فروختن چیزی بکیل و وزن و شمارهٔ آن معلوم نباشد بچیزیکه کیل و وزن و شمارهٔ اش معلوم باشد بقراریکه در کتب فقهی آمده

(اَلزُّبیَة) گودال که برای شکار شیر یا پختن نان تهیه کنند ، و زُبیَه که آب سوار آن نشود ، و زُبیَة را نیز بهمین معنی گرفته اند ج ، زُبی ، (بَلَغَ السَّیلُ الزُّبی) یعنی کار به آخرین درجهٔ شدت رسید و از حد در گذشت

(زَجَّ فی زَجّا) دوید ، با نیزه یا تیغ تیز او را زد و حربه را در بدنش فرو برد

(اَلزَّجّ) با نیزه زدن و تیر انداختن و دویدن

(اَلزَّجّ) تیزی آرنج و آهن بن نیزه و پیکان نیز ج ، زِجاج

(اَلزُّجاج) بشکیت (زای) آبگینه ، (شیشه)

(اَلزَّجّاج) شیشه گر ، و نام یکی از علمای نحو است

(اَلزَّجَج) باریکی و کشیدگی ابرو

(اَلاَزَجّ) باریک و کشیده ابرو و دراز کام

مر زَجّاء ، و شتر مرغ ماده دراز کام را نیز زَجّاء گویند

(زَجَرَهُ فی زَجْرا) باز داشت او را و تندی کرد با و منع نمود و با و فریاد زد و بیرونش کرد

(اَلزَّجْر و الزَّجَر) ماهی بسیار بزرگی است ج ، زُجُور

(اَلزَّجْر) بانگ زدن و باز داشتن ، و فالگوئی از روی حرکت و پرنش و نشستن مرغان

(اَلزّاجِر) فا ، برانگیزنده و منع کنندهٔ و باز دارنده

(اَلزّاجِرات) در اصطلاح مفسرین ، ملائکه موکل براندن ابرهاست

(اَلزَّجَل) بازی و آواز و نشاط و طرب و بانگ و فریاد و کینوع از اوزان شعراست که محدث است

(اَلزَّجَلة) بانگ و فریاد مردم ج زَجَلات

(اَلزُّجلة) گروه مردم ، پیوستگی میان دو چشم یا پوست میان آنها ، و آواز مردم و عالم

قطعه از هر چیز

(الزاجل) بلند آواز و (الحمام الزاجل) کبوتر نامه رسان را گویند

(الزجم) شنیدن سخن نرم و آهسته

(الزجمة والزجمة) سخن نرم و خفی و آهسته

(زجاء - زجوا) راند و دفع کرد

(الزجي) حقیر و اندک

(الزجاء) روانی کار، نافذ

(المزجى) چیز کم و بد مد، مزجاة

(الزجيجة) بزمی دفع کردن و گذراندن

(ازجاء) راندن و به پیش سوق دادن

(الزجير) آواز دوم سرود و ناله، و اسهال خونین

(الزحان) مرد بخیل

(الزحزحة) دور کردن و راندن و از جای بگان دادن

(زحف - زحفا) پیشرفت با دست و پا یا بهمدیگر، سپاه بسوی دشمن پیشروی کرد

(الزحف) با دست و پا و بر زانو رفتن و پیشروی سپاه ج. زحوف

(الزحاف) بسیار زحف کننده

(الزحافة) مونث زحاف و خرمنده نیز گویند ج. زحافات

(زحل - زحلا) خسته و مانده شد

(الزحول) دور شدن و برکنار گردیدن

(زحل) یکی از سیارات است که آن را بهرام گویند

(زاحل و زحل) دور شده و برکنار شده

(الزحلوقة) جای لغزان، سرسره ج زحالیق

(الزحلق) با دو تند و سخت

(الزحلوقة) جای لغزیدن و سرسره

(زحمه - زحما) او را در جای تنگ و فشار گذاشت

(ازحام و تزاحم) بهم فشار آوردن و تنگی نمودن و انبوهی کردن و گرد آمدن

(الزحم) مص، ازدحام کردگان و انبوه شدگان

(الزحام والزحمة) انبوهی، و یوم الزحام روز قیامت را گویند

(الزحمة) گرمای سخت، قافله یا یار و همراهان

(اَلزَّخْن) مرد کوتاه قد، زُخَنَة
(اَلزَّخ وَالزَّخَة) کینه و خشم
(اَلْمَزْخَة وَالْمِزْخَة) همسر
(زَخَرَ زَخْوًا وَزُخُورًا) در دریا پر موج
دلبریز و پر شد، آب رود بالا آمد، گیاه بلند شد،
مردم بخر و ش آمدند
(زَاخَرَهُ مُزَاخَرَةً) با او فخر کرد و بر او
پیروزی یافت و فخر کردن
(اَلزَّاخِر) فا شخص شریف بلند مرتبه
و شادمان، و پر دلبریز
(اَلزُّخْرِی) دراز از هر چیز
(اَلزَّحَّار) بسیار پر دلبریز و متواضع
(زَخْرَفَه) نیکو و زیبا کرد سخن یا چیز دیگر را
و آنرا آراست، در وغ را نیز بهر آراست
(اَلزَّخْرُف) خود را آراستن و زینت آن
(اَلزُّخْرُف) زر، زیبائی هر چیز، و سخن
دروغ آراسته، و سخن باطل بیهوده ج، زَخَارِف
(اَلزَّاخِف) متکبر و خود خواه
(اَلزَّخِم) گندیده و تباه شده
(اَلزَّخَمَة) تباه و گندیده شدن گوشت و چربی
(الْأَزْدَرَانِ) هر دو شانه

(اِزْدَرَمَ) لقمه را فرو برد
(زَرَّ زَرًّا) (کمه) دکمه جامه را
انداخت، چیزرا فراهم آورد و بست، با دندان
گزید، از خود راند و طرد کرد
(اَلزِّرُّ) (کمه) دکمه لباس، و دکمه عموماً
ج، اَزْرَار و زُرُور و راندن، و نیزه
زدن، و موی گیدن، و تنگ کردن دو چشم و با
دندان گزیدن و استخوانی که زیر قلب گوسفندی سران و
شانه و ورک
(اَلزَّرَّة) عقل، و جای دندان گزیدگی
(اَلزَّرِیر) چابکی و تیزهوشی و یکنوع گیاهی است
که برای رنگ بکار برند
(اَلزَّرَد) ستم کردن و بر تری جستن بر کسی
(زِرُّ الْوَرْد) غنچه گل و یا ثمر آن، یا آنچه
پس از رخنین برگ باقیماند
(اَلزَّرَب) مثل، و پناهگاه صید، و
آغل ج زُرُوب
(اَلزَّرِیبَة) آغل، و کنام شیر، و
پناهگاه و صیادان ج، زَرَائِب و زَرَائِب
(اَلزَّرُوب) میل راه آب
(اَلْمِزْاب) نادان ج، مَزَاوِیب

(اَلزَّرْجُون) شاخه‌ای بود ، واحدش زَرْجُونَة
رنگی است سرخ فام ، وشراب (کلمهٔ فارسی است)
(اَلْمُزَرَّج) مست از شراب
(زَرَدَهُ یَزْرُدُهُ زَرْدًا) اورا خفه کرد
(زَرِدَ یَزْرَدُ زَرَدًا) لقمه را بسرعت فروبرد
(اَلزَّرَد) زره بافته از حلقه‌های فولاد یا آهن ج ، زُرُود و حِمَارُ الزَّرَد گورخر
(اَلزَّرْدَة) خوراک ، یکوعده خوراک
(اَلزَّرَّاد) خفه کننده ، زره ساز
(اَلْمَزْرَد) گلو وخشکنای گلو ، ویاری
(اَلزِّرَادَة) زره سازی
(اَلْمِزْرَد) رشته‌ایکه باآن گلو رابندند وخفه کنند
(اَلزُّرْزُور وَالزُّرْزُور) سار پرنده معروف کرسیاه وخالهای سفید دارو ج ، زَرَازِیر و زَرَازِر
(اَلزُّرْزُور) چابک وتیز هوش
(زَرَطَ یَزْرُطُ زَرْطًا) لقمه را فروبرد
(زَرَعَ یَزْرَعُ زَرْعًا) دانه را درزمین کاشت
(اَلزَّرْع) کشت ، وفرزند ج زُرُوع
(اَلزُّرْعَة) دانه ، تخم که کارند
(اَلْمُزَارَعَة) باهم کاشتن ، یا قرارکشت گذاشتن بر وضع معینی
(اَلزَّارِع) فا ، کشاورز ، ج زَارِعُون و زُرَّاع
(اَلزِّرَاعَة) کشاورزی
(اَلزَّرِيعَة) آنچه کاشته شده درزمین کاشته
(اَلزَّرِيع) کشته دیم ، هرکشتی که از باران آب بخورد
(اَلْمَزْرَعَة وَالْمَزْرُعَة) جای کشت و کشتزار ج مَزَارِع
(اَلْمَزْرُوع) مفع ، کاشته شده
(اَلْمُزْدَرَع) کشتزار
(زَرَفَ یَزْرُفُ زَرْفًا) برجست ، ودرسخن اضافه کرد و دروغ گفت
(اَلزَّرَافَة) جماعت مردم ج زَرَافَات
(اَلزُّرَافَة وَالزَّرَافَة وَالزُّرَّافَة وَالزُّرَّافَة) حیوانی است که گردن دراز دارد و دستهایش از پاهایش بلندتر است وآنرا شترگاو پلنگ گویند

(الزرافة) درنگو
(ازدراف) درگذشتن، ودرطلب آب وگیاه رفتن
(الزروف) شتر باده سریع
(زرق ـُ زرقا) مزراق انداخت، چشم برگرداند بطوریکه سفیدی آن ظاهر شد وخیره شد بچشم
(زرق ـَ زرقا) کور شد، چشمش آسمانی رنگ شد و یا چیز آسمانی رنگ شد
(الزرق) آسمانی رنگ شدن نابینائی
(الزرقة) رنگ آسمانی
(الزرق) پیکانهای سنانهای نیزه
(الازرق) آسمانی چشم ورنگ، مؤنث آن زرقاء ج، زرق وماء ازرق یعنی آب زدوده و عدو ازرق یعنی سخت و تیز ازرق یعنی پیکان زدوده وتیز
(الزرقاء) نیز معنی آسمان وشراب است و الفتیة الزرقاء، آسمان
(الزراقة) تمبه، لوله آب کش
(الازارقة) فرقه‌ای ازخوارج هستند که پیرو نافع بن ازرق بودند

(الزراق) نیزه کوتاه وشاید زوبین باشد ج مزاریق
(الزراقم) مار
(الزرم) ترس وپرهیز
(الزرنقة) مص، فزونی، زیبائی کامل
(زری ـ زریا وزرایة) عیب کرد گله نمود، خشم گرفت
(ازری ازراء) خشم گرفت، گله و عیب کرد
(ازدراء) پست وخوار وسبک شمردن
(الزری) پست وناچیز وخوار
(الازط) مروحی رنج وکوشش
(زعب ـَ زعبا) پراکندن راه دریدن آن را، وبرید، رود پراکنده شد
(الزعب) پراکنده
(الزعبة والزغبة والزعب) پاره‌ای قسمتی از مال
(الزعبل) شکم بزرگ وگردن باریک ج، زعابل
(زعجه ـَ زعجا وازعجه) ناراحت

کرد او را ، از جای برکند و راند ، بانگ بر او زد
(اَلزَّعَج) بی آرامی ، ناراحتی
(اِنزِعاج) ناراحت کردن و راندن برکندن از جای یا از جای برکنده شدن
(اَلمِزعاج) زنی که در یک جا بی آرام گردد
(اَلزَّعّارَة وَالزَّعّارَة) بدخوئی ، تندی مزاج
(اَلزَّعِر) کم مو و پریشان مو مر زَعِرَة و زَعْراء
(اَلتَّزَعْزُع) جنبیدن و از جای نگاشتن و جوشیدن
(اَلتَّزَعْزُعَة) سخت جنبانیدن و سخت نگاشتن
خوردن ج ، زَعائِف و پیش آمدهای سخت و دشوار روزگار را نیز زَعائِف گویند
(زَعَفَهُ ـَ زَعْفًا) فوری و برجای کشت ، ورا ، وسَمٌّ زُعافٌ زهر کشنده که مهلت نهد
(مُزعِف) فوری و برجای کشنده
(زَعفَرَة) رنگ دادن با زعفران
(زَعفَران) گل زرد رنگ خوشبوی معروفی است که از دو حتی بان نام بدست آید و مفرح و مقوی است و دارو یه و غذا بکار رود و سابقا بجای بو عطر نیز بکار میرفته
(زَعَقَ ـَ زَعْقًا) ترسانید ، بانگ و فریاد کرد
(زَعِقَ ـَ زَعَقًا) در شب ترسید ، بنشاط شد
(اَلزَّعَق) ترسانید
(اَلزُّعاق) آب تلخ که آشامیدنی نباشد و رسیدگی
(اَلزَّعْقَة) بانگ و فریاد
(اَلزَّعِق) کسیکه در شب بترسد یا ترسیده باشد
(اَلزَّعِل) گرسنه یکه از گرسنگی بی تاب شده باشد و شادمان
(زَعِمَ ـَ زُعْمًا وزِعْمًا زُعْمًا) مدعی شد و گفتاری راست یا دروغ گفت
(زَعِمَ ـَ زَعَمًا) امید داشت و حرص نمود
(اَلزَّعْم) ضمانت و مهتری و تقبل مسئولیت امری یا چیزی
(اَلزَّعامَة) شرف و بزرگی و پیشوائی و ریاست و صلاح و زره و بهترین قسمتهای مال
(اَلزَّعِیم) کفیل ، ضامن ، رئیس

وپیشوا ج زُعَماء
(اَلزَّعُوم والزُّعُوم) درمانده درسخن
(اَلزُّغبی) دروغگو، راستگو (از اضداد است)
(اَلمَزْعَم) محل طمع وکاری که برآن اعتماد نباشد
(اَلمِزْعامَة) مار
(اَلزَّغَب) موی ریزه زرد، پرریزه که تازه درآید، واحدش زَغَبَة
اَلزَّعْر) بسیاری از هرچیز، وافراط آن
(اَلزَّعَف) مص، زره فراخ وبلند، وابری که باریده باشد وهنوز روی آسمان را پوشیده باشد، وسخن دروغ وگزاف
(اَلزَّغَل) غش وفریب
(اَلزُّغلول) کودک، سبک وچابک
ج زَغالیل
(زَفَّ ـِ زَفّاً وزَفیفاً) شتافت، باوزنه تندوبه آهسته وزید، پرنده بال کشود وخودرا فروانداخت
(زَفَّ ـُ زَفّاً وزِفافاً) عروس راسوی شوهر روانه کرد وفرستاد، برق درخشید
(اَلزَّفَّة) یکبار فرستادن وپیشکش کردن
(اَلزُّفَّة) گروه، طایفه، دسته ازمردم
(اَلزَّفَف) سریع وشتابنده وتندرو
(اَلزَّفیف) سبک وشتابنده وتندرو
(اَلمِزَفَّة) آنچه عروس را درآن نشانند وبسوی شوهر برند
(اَلزَّفْت) قیر
(اَلمَزْفُوت) قیراندوده شده
(اَلزَّفِر) بارسنگین
(اَلزَّفْرَة) دم سرد ودم برآوردن و بانگ کردن
(اَلزَّفَر) شیر درنده، شخص دلیر، دریا، رود پرآب، کریم وبخشنده، رئیس محترم، بخشش زیاد، دسته سپاه
(اَلزَّافِرَة) گروه مردم، ولشکر، وبلا وستون وپایه بنا
(اَلزَّفیر) سختی وبلا، وبانگ خرکه آخر آنرا شهیق گویند
(اَلزَّوافِر) دنده‌ها، کنیزکان که مشک آب بردارند

(اَلزَّفْن) سایه‌بانی که بر بالها سازند
(اَلزَّفَّان) رقاص
(زَفَنَ ـِ زَفْنًا) رقصید
(اَلزَّفَیان) مص، شتاب و سرعت و سبکی در رفتن، و زن کوتاه قد
(اَلزَّافِق) سریع سبک، شتابنده
(اَلزَّق) عذاداون پرنده بجوجه خود بمقار
(اَلزِّق) خیک پشمی که برای شراب و غیره بکار رود و موی پشم آنرا بریده باشند ج، اَزْقاق و زِقاق
(اَلزِّق) شراب، ج زُقَقَة
(اَلزُّقاق) کوچه، راه ج، اَزِقَّة
(اَلزَّقْم) خوردن و بگلو فرو بردن
(اَلزَّقُّوم) طاعون
(اَلزَّقُّوم) هر خوراکی کشنده، او درختی است که گویند در دوزخ است، و درختی است در بادیه که گل زردی مانند یاسمن دارد
(اَلزُّقَیْه) توده درم و غیره
(اَلزَّقِیَّة) فریاد
(اَلزَّاك) لاغر و نزار
(اَلزُّك) جوجه فاخته

(اَلزَّکَّة) سلاح
(اَلزَّکَّة) خشم و اندوه
(اَلْمَزْکَا) پناه
(اَلزَّکْبَة) فرزند و نطفه
(اَلزَّکِیبَة) ظرفی است مانند مشک یا جوال که برای آب بکار رود
(اَلزُّکْوَة) مشک جای شراب ج زُکَی
(اَلزُّکام) بیماری سرد دماغ، بیماری معروفی است
(اَلزُّکْمَة) آخرین فرزند پدر و مادر، گرانجان و گران خوی که او را (ثقیل) گویند
(اَلزَّکْمَة) زکام، نسل
(زَکِنَ ـَ زَکَنًا) دریافت، دانست گمان برد، تفرس کرد
(مَا کَنَ) گمان برد
(اَلزَّکَانَة) صدق و اصابت گمان
(اَلزَّکَن) زیرکی و تیزهوشی و فهم
(اَلزَّکِن) زیرک و با فهم و تیز هوش
(زَکِیَ یَزْکُو زَکَاءً وزُکُوًّا و زَکًی ـَ زَکًی) کشته روئید و بالا آمد، شخص

نیکو و صالح شد
(تزکی) برآمد و نمو کرد و فزون شد، تشنه شد، تزکا و پاکیزه نمود و آنرا، اصلاحش کرد، زکوة مال را داد
(تزکی) پاکیزه شد، صدقه داد، فزون شد و بالا آمد
(الزکا) حد و جثت
(الزکاة) خلاصه و نخبه چیز، بهره ای از مال که برای پاکیزه کردن مال او شود
(التزکیة) پاکیزه کردن، و زکوة دادن
(الزاکی) فا، نیکو و بالا آمده و نمو کرده ج، زکاة
(الزکی) پاکیزه و نیکو و خوش عیش ج، أزکیاء م، زکیة
(الزلل) لغزان و جای لغزنده
(الزلل) مص، لغزش و گناه
(الزلة) لغزش پا و لغزش در سخن، گناه، و معانی، و عروسی ج، زلات
(الزلة) تنگی نفس، و اندوه و میل به خوردن چیزی
(الزلال و زلیل) آب زود دوه و شیرین و گوارا
(المزلة) جای لغزیدن ج، مزالق
(الزلیة) لقمه، تیر
(الزلابیة) شیرینی معروفی که آنرا امروز (زلوبیا) نامند
(الزلج) جای لغزان
(الزلج) سنگهای هموار و صاف
(الزلاج) رسنگار از شدابد، و تیر لغزنده از کمان
(الزلوج) چاپک
(المزلاج) قفل در، کلون در که بآن کلید بازو بسته شود
(الزلح) دروغ و باطل و بیهوده
(الزلخة) سرسره
(الزلوخ) چاپک
(الزلزلة) مص، زمین لرزه ج، زلازل، و زلازل بمعنی هول و بلا نیز میباشد
(الزلول) کودک، چاپک
(الزلعة) زخم و جراحت فاسد شده
(الزلع) شکاف کمی پوست ظاهر و روی

(اَلزَّلَف) نزدیکی و منزلت و نزدیکشدن
(اَلزُّلَف) نزدیکی و مرتبه و پایگاه
(اَلزُّلْفَة) نزدیکی و منزلت و قرب، و پاره‌ای از شب یا از اول شب، ج زُلَف، زُلُفات
(زُلْفات و زُلَفات) حالتی که شب از روز گیرد و بعکس
(اَلزَّلِیف) پیش درآینده از جائی بجائی
(اَلزَّلِق) جای لغزان
(اَلزَّلِق) جای لغزنده و کفل ستور
(اَلزَّلَقَة) سنگ صاف و صیقلی، و زن
(اَلزَّلِق) زود خشم گیرنده
(اَلزَّلِیق) جنین که سقط شود، بچه نارس
(اَلمَزْلَق) جای لغزیدن، سرسره
(اَلمِزْلاق) قفل و کلون در که بی کلید بسته و باز شود
(اَلزُّلَیق) شفتالو که صاف باشد
(اَلزَّلَم) سم پس آن، تیر بی پر ج اَزْلام و اعراب در زمان جاهلیت با ازلام چیزها قسمت میکردند
(اَلزَّلَمَة و الزُّلَمَة و الزُّلَمَة) هیئت مانند، قد
(اَلأَزْلَم) کسی که طرف گوشش بریده باشد مر زَلْماء
(زَلَه) شکوفه ریحان و حسن و خوبی
(اَلزَّمِم) مقابل و قریب
(اَلزِّمام) مهار ج، اَزِمَّة و بند کفش، و مقدم و پیشوای قوم
(اَلزُّمّ) ترسان و هراسناک ج، زُمَّم
(اَلزُّمّام) گیاه بلند
(اَلأَزْمِیم) ماه و شبهای آخر ماه
(اَلزَّمِج) خشکمین
(زَمْجَرَ زَمْجَرَةً) عربده کشید، داد و فریاد کرد، شیر غرید
(اَلزَّمْجَرَة) بانگ و فریاد و خروش، و نی لبک، و زن بدکار
(زَمْخَرَ النَّهرُ) بسیار خشم آمد و غرید، گیاه شکوفه کرد و بلند شد
(زُمْرَة) فوج و گروه یا گروه متفرق از مردم ج، زُمَر
(اَلزَّمر و الزَّمَر) بانگ، صوت،

ج زُمُور
(آلزَمِیر) نی زن، کم موی، کم مروت
ه زَمِیرَة
(آلزِمَار) بانگ شتر مرغ
(آلزَمِیر) کوتاه قد ج، زِمَار
(آلزَمِیر وَالزَمُور) کودک زیبا
(آلزَمَّار) نی زن
(آلزَمَّارَة) نی که در آن بدمند
(آلمِزْمَار) نی و قره نی، آلمَزْمُور
سرود و ترانه، ج مَزَامِیر
(زَمَرَ یِزْمُرُ وَیَزْمِرُ زَمِیرًا) نی زد، حدیث را اشاعه داد
(اِزْمَارّ) خشکین شد، وچشمانش از خشم سرخ شد
(زَمْزَمَ زَمْزَمَةً) از دور بانگش شنیده شد، مغنی آواز خواند، آهسته و زیر لب چیزی گفت
(آلزَمْزَمَة) آواز که از دور آید و در آن بانگی چون بانگ کس نباشد، و صدای شیر در صید
ج، زَمَازِم
(آلزِمِزَّمَة) گروه مردم، و گروه شتر
(زَمْزَم) چاه معروفی است در مکه، و ماءٌ زَمْزَم، آب فراوانی که نه شور باشد و نه کاملاً شیرین
(آلزَمَع) مردم فرومایه، و مجاری سیل تنگ و کوچک، و سیل ضعیف، و زیادی انگشتان، و قلق ج، اَزْمَاع
(آلزَمَاع) عزم و اراده در اقدام بر کار، شتاب زدگی، و درستی عزم و استواری رأی
(آلزَمِع) مرد فرومایه، زود خشم گیرنده و مرد زیرک و چابک
(آلمُزْمِع) با عزم و ثابت رأی
(آلزَمَل) خشم فراوان و شدید
(آلزَمِل) ردیف و کسی که در سواری پشت سر شخص سوار شود
(آلزُمْلَة) گروه مردم، همراهان
(آلزَمَل وَالزُمَلَة) خیال
(آلزَمِل وَالزُمَل) ترس و ضعیف
(آلزَامِلَة) ستور یا شتری که آذوقه حمل کند ج، زَوَامِل
(آلزَمِیل) هردیف، و امروز بمعنی همکار استعمال میشود، و همسر دیار و رفیق سفر ج، زُمَلاء

(اَلْأَمِيلُ) نشکرده ، آلتی است تیز که کفاشان با آن چرم تراشند ، و چکش پاشنک .
مرد سخت و مردست (از اضداد است)
(اَلْمُزَمَّلُ وَالْمُتَزَمِّلُ) کسی که خود را در جامه پیچیده باشد
(اَلْمُزَمَّلَةُ) سبو و یا ظرفی که برای خشک کردن آب بکار رود
(زَمِنَ ـَ زَمَنًا و زُمْنَةً) قدیمی کهنه شد ، برجای ماند
(اَلزَّمَنُ) روزگار ، وقت خواه کم باشد یا بسیار ج ، اَزْمَان و اَزْمُن
(اَلزَّمَانُ) روزگار ج . اَزْمِنَة
(اَلزَّمَانَةُ) نقص و عیب از دست و از دن بعضی از اعضاء ، تعطیل از کار افتادن قوی ، عشق
(اَلزَّمِن) ناقص و معیوب ج زَمْنَى و اَلزَّمِين نیز بهمان معنی است ج ، زَمْنَى و زَمِنَة
(اَلْمُزْمِن) کهنه و دوران دیده . مَرَضٌ مُزْمِنٌ ، بیماری کهنه
(اَلْمُزَامَنَة) برحسب قدمت و زمان معامله کردن
(اَلزَّمْهَرِير) سختی سرما
(اَلزَّنَن) هاش
(اَلزَّنَن) تنگی
(اَلزَّنَنِين) شاش بند شده
(اَلزُّنَابَة) نیش کژدم
(اَلزَّنَبَر) شیردونده
(اَلزُّنْبُور) مگس انگبین ، و حشره معروف که نیش دارد و میگزد ، ج ، زَنَابِير و لحنش زُنْبُورة
(اَلزُّنْبَرَك) خمیر ساخت و انبری
(اَلزَّنْبَق) گل سوسن ، روغن یاسمن
(اَلزَّنْجَبِيل) شراب ، می ، و ریشه نباتی است که آنرا بفارسی آنوجه گویند و برش شبیه بر برگ نی است
(اَلزَّنْجَار) زنگار مس و غیره
(اَلزَّنْجَبِير) سفیدی که بر ناخنهای گودکان است . و سلسله و تلاشه ناخن
(اَلزَّنْج) پاداش دهندگان
(زَنَجَ زَنْجًا) مستوه و مرج کرد
(اَلزَّنِخ) روغن فاسد و بدبو

(اَلزَّنْد) بند دست محل اتصال شانه و بازو و آهن آتش زنه ج، زِناد و اَزْنِدَة و اَزْناد

(اَلْزَنَد) تنگ بخیل

(مَزْنَدَة) پرکردن آن را

(اَلزِّنْدِيق) کسی که بظاهر با ایمان و در باطن کافر باشد، ج زَنَادِقَة، زَنَادِيق

(اَلزَّنْدَقَة) زندیقی

(اَلزُّنَّار) چیزی است که ترسایان و بت پرستان بر میان می بندند ج، زَنَانِير

(اَلزِّنْنَام) سختی و بلا

(اَلزَّنِيم) پسر خوانده و کسی که منسوب بقومی باشد و از آنها نباشد، و فرومایه و ناکس و بدخو

(اَلزَّنِی وَالزِّنَاء) هم بستر شدن بحرام

(اَلزَّانِی) مردی که بحرام با زن هم بستر شود م، زَانِيَة

(اَلزَّنِيّ) تنگ

(مَزْهَدَ وَزَهِدَ - وَزَهُدَ - زُهْدًا، زَهَادَةً) نخواست و ترک کرد، از دنیا دست کشید و پارسا شد، زاهد شد

(اَلزَّهَد) قدر

(اَلزُّهْدُ وَالزَّهَادَة) اعراض و ترک و پست شمردن، زاهدی

(اَلتَّزَهُّد) ترک دنیا کردن و پارسا شدن (اَلزَّهِيد) اندک پست

(اَلزَّهَد) زکاة ج، زِهَاد

(اَلزَّاهِد) فا، تنگ خو، و کسی که دنیا را ترک کرد و روی بعبادت آورد و بشهد ج، زُهَّاد

(اَلزَّهِيد) بسیار زاهد

(اَلْمُزْهِد) اندک مال

(زَهَرَ - زُهُوًّا) چراغ یا ماه و مانند آن درخشید، رنگ چیز صاف و زود رونده شد

(زَهِرَ - زَهَرًا وَزَهُرَ - زُهُورَةً) با حسن و رونق شد، زیبا گردید

(اَزْهَرَ) النَّبَاتُ گیاه و سبزه کلدار شد

(اِزْدَهَرَ) درخشید، روشن گردید

(اَلزَّهَر وَالزَّهَرُ) شکوفه گیاه و گل واحدش زَهَرَة و زَهَرَة الدُّنْيَا. خوبی و خوشی و بهجت آن، ج

(زَهْرُ التَّرْدِ) طاس نرد
(اَلزَّهْرَة) زیبائی وسفیدی ونیکوئی
(اَلزُّهَرَة) ستاره معروف که بفارسی ناهید نامند
(اَلزَّاهِر) گیاه وسبزه زیبا، درخشان وزوده
(اَلْمِزْهَر) عود که آلت طرب است ج، مَزَاهِر
(اَلزَّهَق) زمین پست
(اَلزَّاهِق) باطل، خشک، هلاک شونده
(اَلزَّهُوق) باطل، هلاک شونده واز مین رونده وراه کوه فراخ وبلند
(اَلزَّهَل) دور شدن از بدی
(اَلزَّاهِل) آسوده خاطر، ثابت دل
(اَلزَّهْم) بوی کند، پیه عطری که آن را زباد نامند
(زَهَا، زَهْوًا، زُهُوًّا، زُهَاءً) درخشید وتازید، درخت بلند وبرومند شد میوه کشته ظاهر شد
(اَلزَّهْو) رونی نیکو، فخر، گیاه تر تازه، نازیدن، خودپسندی وباطل دروغ
(اَلزُّهَاء) مقدار، اندازه
(اَلزَّهْو) تری وتازگی ودرخشیدن شکوفه وگیاه
(اَلزَّهَا) تازگی وخرمی، زیبائی
(اَلزَّاهِی) فا، تازه ودرخشان وپرفروغ، مر زَاهِیَة
(اَلزَّوْج) شوی وزن، وجفت که دو باشد (خلاف فرد) ج اَزْوَاج
(اَلزَّاج) معرب (زاک)، یکی از املاح است
(اَلزَّوَاج) زناشوئی
(اِزْدِوَاج) زناشوئی کردن
(اَلزَّوْجَة) زن همسر، ج، زَوْجَات
(اَلزَّوْح) دور کردن، پراکنده کردن
(اِزَاحَة) دور کردن، برطرف کردن از جا برکندن
(اَلزَّوْد) آماده ومهیا کردن توشه
(اَلزَّاد) توشه، ج، اَزْوِدَة و اَزْوَاد
(اِزَادَة وتَزْوِید) توشه دادن

(تَزَوُّد) توشه برگرفتن
(اَلْمِزْوَد) توشه دان ج مَزَاوِد
(اِسْتِزَاد) توشه خواست
(زَارَ یَزُورُ زِیَارَةً و مَزَارًا و زُورًا) بقصد دین ملاقات آمد، زیارت کرد
(مَزِرَ یَزْوَرُ زَوَرًا) قسمت فراز سینه اش مایل یا کج شد
(اَلزَّوَر) قسمت فراز سینه یا محل پیوستن استخوانهای آن، قوت عزیمت
(اَلزِّیَارَة) دین کردن، ملاقات نمودن
(اَلزَّائِر) زیارت کننده، دیدار کننده، ج، زُوَّار و زُوَّر، مر، زَائِرَة
(تَزْوِیر) دروغ را پرداختن، پیراستن کلام وغیره ونسبت دادن دروغ، وباطل کردن
(تَزَاوُر) ازهم دین کردن
(اَلزُّور) عدل، دروغ، باطل، شرک بخدا، نیرو، لذت خوراک، پیشوا، سرور
(اَلزِّیر) خم بزرگ، کنان وکسی که مقامات زنانرا دوست دارد و بآن پرداز ج، اَزْوَار و اَزْیَار
(اَلزَّهُو) خشکین

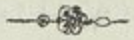
(اَلزَّوْر) روش سریع وتند
(اَلزَّوْرَة) یکبار دیدن کردن، دوری
(اَلْاَزْوَر) کسیکه سینه اش مایل بکج باشد کسیکه از گوشه چشم نگاه کند، مر زَوْرَاء، ج، زُور
(اَلْمَزَار) محل، زیارتگاه، ودر فارسی بگور نیز اطلاق شود، ج، مَزَارَات
(اَلزُّوَرَق) کرد یا کرجی
(اَلزَّوَش) بنده وزرخرید، نانس و فرومایه
(اَلزُّوع وَالزُّوَع) عنکبوت
(زَاغَ یَزُوغُ زَوْغًا) خمید، ازراه متمایل شد
(اَلزَّوْغَان) سخنگردان وسخن، ازراه درفتن، منحرف شدن، دیدچشم ازجهت واضطراب آن
(اَلزَّاغ) کلاغ
(اَلزُّوَن وَالزُّوَان) سیماب، جیوه
(تَزْوِیق) آراستن ودرست کردن
(مُزَوَّق) آراسته ودرست کرده ومزین
(اَلزَّوَال) زینت وآرایش زن

(اَلزَّوَقَة) نقاشان، دیوارخانه
(زَالَ یَزُولُ زَوْلًا و زَوَالًا و زُوَالًا) دور شد، برطرف گردید و زَالَ زَوْلًا، جنبید و حرکت کرد
(زَالَتِ الشَّمْسُ زَوَالًا) خورشید از میانهٔ آسمان بسوی مغرب متمایل شد، اسبها با سواران از جای برکنده شدند و بتاخت آمدند
(اِزَالَة) برطرف کردن و دور کردن و از جای برگرداندن
(اِزْدَالَ) عَنْهُ از او دور شد و جدا گردید
(اَلزَّوْل) مص شکفت، و مرد دلاور و کریم ج، اَزْوَال
(اَلزَّوَال) مص، متمایل شدن خورشید از میانهٔ آسمان
(اَلزَّایِل) فا، دراز، برطرف شده
(اَلزَّائِلَة) مؤنث زایل، هر ذی حیات جنبنده و رونده و آینده
(اَلزَّوِیل) جنبش، جانب
(اَلْمِزْوَلَة) ساعت آفتابی، شاخص ج، مَزَاوِل
(زَامَ یَزُومُ زَوْمًا) مُرد، درگذشت

(اَلزُّوَنَة) زینت و آرایش، زن عاقله
(اَلزَّوْن) بُت، و آنچه در نزد مشرکین بمنزلهٔ خدا باشد
(زَوَی یَزْوِی زُوِیًّا و زَیًّا) دور کرد، منع نمود، گرد آورد، قبضه کرد، مال را بدست آورد
(اِنْزَوَی) گوشه گیر شد
(اَلزَّاوِیَة) گوشه در علم هندسه عبارت از فرجهٔ بین دو ضلع است ج، زَوَایَا
(زَاتَ یَزِیتُ زَیْتًا و زَیَّتَ) در طعام روغن زیتون یا روغن دیگری ریخت
(اَلزَّیْت) مص، روغن زیتون ج زُیُوت و این کلمه بر عموم روغنهای نباتی اطلاق شود
(اَلزَّیَّات) روغن زیتون فروش، و روغن فروش
(اَلزَّیْتُون) درخت معروفی است و میوهٔ آن معروف و خوردنی است
(اَلزَّبِیج) رشته بنایان، و در علم هیئت عبارت از جدولی است که با آن حرکت سیارات پی می برند، ج، زَبَائِج

زاج
زیجة
(زاحَ یَزیحُ زَیْحاً وزُیُوحاً) دور شد، رفت، دور کرد، یکسو نمود
(أزاحَ) دور کرد، در طرف نمود و یکسو کرد
(زادَ یَزیدُ زَیْداً وزِیداً وزِیادَةً وَمَزیداً) فزون شد، فزون داد و فزون کرد
(زَیَّدَهُ) افزون کرد آن را
(اَلزِّیادَة) مص، فزونی، ج، زِیادات
(اَلزِّائِدَة) پاره‌ای از جگر که بآن پیوسته است
(اَلزَّیْدُ والزَّیْدُ) فزونی
(اِسْتِزادَة) مقصر شدن، فزونی طلبیدن
(اِزْدِیاد) افزون شدن
(اَلْمَزید) افزونی
(اَلْمِزادَة) توشه‌دان فراخ، وظرف آبی که از پوست یا چرم سازند ج، مَزاد و مَزاید
(زاطَ یَزیطُ زَیْطاً) فربه و کوشت شد
(اَلزَّیْغ) مص، شک و کجی شدن از حق و راه راست
(زاغَ اَلْبَصَرُ) بینائی کند شد، منحرف شد، خسته گردید
(اَلزَّیْف) کنارهای دیوار که از خشت فرو گرفته تا دیوار را نگاهدارد، پایه‌های تکیه‌گاه و کنگره‌ها ج، زُیُاف و أزْیاف، ناسره بودن و غشوش بودن پول
(تَزْییف) ناسره و نا روا کردن سکوک
(اَلزَّائِف) فا، شیر درنده، سکوک قلب، ناسره
(اَلزَّیْق) گریبان جامه، واطراف برگشته و دوخته آن
(زانَ یَزینُ زَیْناً) آراست آنرا نیکو و خوب نمود
(تَزَیَّنَ) آراسته شد
(اِزْدانَ وازَّیَّنَ) نیز همان معنی است
(اَلزِّینَة) آرایش و آنچه بآن آراسته کنند
(اَلزَّیِّن) خوب، نیکو
(اَلزَّائِن) فا، آرایش کرده
(اَلمُزَیِّن) آنچه بآن آرایش کنند

(اَلْمُزَيِّنِ) فا ، مجلسگر ، سلمانی ، وآرایشگر
(از کلمات مستحدث است)
(اَلزِّيّ) پوشش وهیئت . ج أزیاء



س

اَلسِّين - ۱۲

(سین) حرفی است که بر فعل مضارع وارد میشود
و بر آن معنی آینده و استقبال میدهد
(اَلسَّأْب) خیک بزرگ . ج سُؤُب
(اَلسُّؤْدَة) بقیهٔ جوانی
(اَلسُّؤْر) باقیماندهٔ نیم خورده ، ج ،
اَسْآر
(اَلسُّؤَيْرَة) بقیهٔ جوانی ، قسمت خوب
مال که باقیماند ، ج ، سُؤَيْرَى
(اَلسَّأْر) فا ، باقیماندهٔ چیز
(اَلسَّأْف) شاخ خرما
(سَأَلَ - سُؤَالًا وَمَسْأَلَةً وَتِسْآلًا)
طلب کرد ، گدائی نمود ، استدعا کرد ، پرسید
(اَلسُّؤَل وَالسُّؤْلَة) خواسته شده
مورد نیاز
(اَلسُّؤَال) پرسش
(اَلْمَسْئَلَة) خواستن ، حاجت مطلب
ج ، مَسَائِل
(اَلسَّائِل) گدا ، پرسش کننده ج ،

سائِلونَ ، سُؤال ، سَأَلَة
(اَلسَّأَّل) بسیار سؤال کننده
(تَسائُل) ازهم پرسیدن ، ازهم چیزی خواستن
(تَسَوُّل) گدائی کردن
(مُتَسَوِّل) گدا
(اَلْمَسْئُولِیَّة) کار یا وظیفه‌ای که شخص عهده دار و مسئول آن باشد
(سَئِمَ ـَ سَأَمَةً وَسَأَمًا وَسَآمَةً) بستوه آمد و ملول گردید ، بیزار شد
(اَلسَّأْم) مرگ
(سَؤُمَ) ملول و بستوه آمده
(اَلسَّأْو) مص ، میهن ، جهتی که شخص قصد آن را دارد
(سَبَّهُ ـُ سَبًّا) او را سخت دشنام داد
(اَلسَّبّ) سخت و بسیار دشنام دادن
(اَلسِّبَّة) انگشت شهادت که بعد از ابهام واقع است
(اَلسَّبَّة) سردی و گرمی و هوشیاری که چند روزی دوام آورد ، دسرین
(اَلسَّبَب) رسن و پیوند و خویشی و وسیله و راه ج ، اَسْباب
(اَلسَّبّاب) بسیار دشنام دهنده ، و سَبّابَة انگشت شهادت را نیز سَبّابَة گویند
(اَلسِّباء وَالسَّبِیئَة) شراب
(اَلسُّبّاءَة) سفر دور
(اَلْمَسْبَا) راه در کوه و راه عموماً
(اَلسَّبْت) مص ، روز شنبه ج ، اَسْبُت و سُبُوت
(اَلسَّبْتَة) بهری از زمان
(اَلسِّبْت) جلد دباغی شده
(اَلسُّبات) مرد زیرک ، و خواب با خواب سبک ، روزگار یا اول آن
(اَلسِّبْتان) احمق ، کول
(اَلسُّبْحَة) جامه سیاهی است ج سُبَح
(اَلسَّبَج) مهره‌های سیاه
(سَبَحَ ـَ سَبْحًا) در معاش و زندگی خود تصرف نمود ، خوابید و آرمید ، برفت و دور شد
(سَبَحَ سَبْحًا وَسِباحَةً) شنا کرد در آب
(تَسْبِیح) بپاکی یاد کردن خداوند و صفات او را

(اَلسُّبْحَة) جامهٔ چرمین
(اَلسُّبْحَة) دعا کردن، وذکر و دعا نمودن
(و مهره‌ائی که در رشته کنند و با آن دعا نمایند)
ج، سُبَح و سُبُحات
(سُبْحَان) دور و پاکیزه نمودن، وگویند
سُبْحَانَ اللهِ یعنی دوری و پاکی است مر
خدایرا از زن و فرزند و هر نقص و بدی
(اَلتَّسْبِيحَة) مص، دعا و کلامی که هنگام
تسبیح گویند، ج تَسَابِيح
(اَلسَّابِحَات) کشتیها و ستارگان
(اَلسُّبُّوح) یکی از صفات خداوند است
زیرا فقط او را تسبیح میکنند، و بسوی او دعا و نماز
میخوانند
(اَلْمُسَبِّحَة وَالسَّبَّاحَة) انگشت سبابه
(اَلسَّابِح) فا، شناور
(اَلسَّبْخ) خواب سنگین، فراخ، و دور شدن
(اَلسَّبْخَة وَالسَّبِخَة) زمین شوره زار
ج، سِبَاخ
(اَلسِّبَاخ) زمین شخم نزده و آباد نشده
(اَلسَّبَد) مص، موی سترون
(اَلسَّبِيد) گرگ، و بلاج، اَسْبَاد
و نوعی از لباسهای سیاه را نیز اَسْبَاد گویند
(اَلسَّبَنْدَى) دراز بلا و دلیر، و پلنگ
ج، سَبَانِد و سَبَانِدَة
(سَبَرَ لِي سَبْرًا) ژرفی زخم یا چاه
یا آب را سنجید، کار را تجربه کرد
(اَلسَّبُر) مص، شیر درنده، و ژرفی
و گودی سنجیدن، و اصل و نهاد چیزی و رنگ،
زیبائی، و هیئت، و مانند ج، اَسْبَار
(اَلسَّبَرَة) باد و خنک ج، سَبَرَات
(اَلسِّبَارَة) یکنوع کشتی است
(اَلسَّابِرِيَّة) یکنوع جامه‌ائی بود کرسف
بشابور بود
(اَلسَّبُّورَة) تخته سیاه کلاس که روی
آن با گچ بنویسند، یا تخته سنگی که برای نوشتن
باشد
(اَلْمِسْبَار وَالسِّبَار) میل جراحی
(اَلسَّبَسَب) سر زمین و ره هموار،
راهی که در بیابان و کویر باشد
(اَلسَّبَط) موی خوابیده و فرو هشته
و سَبَطُ الْيَدَيْنِ بخشنده، و سَبَطُ
الْجِسْمِ نیکو قامت

(اَلسِّبْط) فرزند فرزند (نوه) ج، اَسْبَاط و بدوازده تیره یهود نیز اسباط گویند
(اَلسَّبَاط) ث
(اَلسَّبَاط) پوشش وسقفی که در راه میان رود و خانه باشد، و راه از زیر آن قرار گیرد
ج. سَوَابِط و سَبَابَاط نام شهری است که در نزدیکی مداین بود
(اَسْبَطَّ) از ترس خاموش شد، ناتوان شد، بر زمین افتاد و بآن چسبید
(اَلسُّبَاطَة) موئی که در موقع شانه زدن از سر ریزد، خاک روبه دان
(اَلسِّبْطِر) مرد رسا و تیز خاطر و چالاک و دراز از هر چیز
(سَبْع وَسَبْعَة) هفت
(اَلسَّبُع وَالسَّبْع وَالسَّبُع) جانور درنده ج اَسْبَاع، سِبَاع، مـ سَبُعَة
(اَلسُّبْع) یک هفتم از چیز ج اَسْبَاع
(سِبُّون) هفتاد
(اَلْاُسْبُوع) هفته ج، اَسَابِيع
(اَلْمُسَبَّع) هفت بار زائیده شده
(اَلْمُسَبُّوع) کسی که از درنده ترسیده و رمیده باشد
(سَبَغَ ـُ سُبُوغًا) دوزرهی و زندگی فراخ و بخوش شد، چیز بسوی زمین دراز شد
(أَسْبَاغ) تمام و کامل کردن نعمت، و صحیح کامل بجا آوردن وضو، فراخ و بلند کردن جامه
(اَلسَّابِغ) تمام و دراز از هر چیز ج، سَوَابِغ
(اَلسَّبَغَة) فراخی و رفاهیت و تن آسانی
(سَبَقَ ـُ سَبْقًا) پیش افتاد، در گذشت
(اَلسَّبَق) آنچه بواسب دوانی و تیراندازی برآن گرو بندند، ج اَسْبَاق
(اَلسِّبَاق) اسب دوانی و هر مسابقه‌ای که بین دو نفر یا بیشتر باشد، و قید
(اَلسَّابِق) پیش افتاده، و اسبی که در اسب دوانی پیش افتد
(اَلسَّابِقَة) مؤنث سابق، پیشینه و پیشی داشتن در امری ج، سَوَابِق و سَابِقَات
(اَلسَّبَّاق) کسیکه همواره سبقت جوید

پیش افتد

(اِسْباق) پیشی گرفتن در کار

(اِسْتِباق) بر همدیگر پیشی گرفتن و در گذشتن از جای و ترک دادن

(تَسابُق) بر همدیگر پیشی گرفتن

(سَبَكَ بِـ سَبْكاً وسَتْبَكَ) نقره یا فلز دیگری را گداخت و در قالب ریخت ، سخن را خوب و نیکو آراست .

(سَبْكَتَهُ التَّجارِبُ) تجربه او را آموخته و مهذب کرد

(اَلسَّبيك) گداخته و سره و خالص

(اَلسَّبيكَة) پارهٔ نقره یا زر و مثال آن که گداخته و در قالب ریخته شده باشد

(اَلْمَسْبَك) جای گداختن و ریختن

(سَبَلَهُ بِـ سَبْلاً) با و دشنام داد و ناسزا گفت

(سَبَّلَ) آبرا رایگان کرد و برای همه بها داد ، سَبَّلَ السِّتْرَ ، پرده را فرو انداخت

(اَسْبَلَ) پرده را فرو انداخت ، اشکرا فرو ریخت

(اَلسَّبَل) باران فرو آمده از ابر که هنوز بزمین نرسیده باشد ، پرده مانندی است که عارض چشم میشود ، خون یا باران فرو ریخته

(اَلسَّبَلَة) موئی که بر بروت روید و خود بروت ، و گودی لب بالا ، یا موی زیر بینی تا سر لبش

(اَلسَّبيل) راه و راه آشکار ، ج ، سُبُل و اَسْبَلَة وسُبُول

اِبْنُ السَّبيلِ ، مسافر

(سَبيلُ اللهِ) جهاد و طلب علم و حج رفتن ، و هر امر خیری که خدا امر فرموده

(اَلسَّابِلَة) راه سپرده شده و بسیار سلوک ، و مسافر و آینده و رونده ج ، سَوابِل

(اَلسَّبيلَة) راه روشن

(اَلسَّبَل) خوشه و یا خوشه پروانه و جز آن

(مُسْبِل) مرد که بروت دراز دارد

(اَلسَّبَلاء) چشم دراز پلک ، زنی که بر لب بالائین او موی مانند بروت روید

(اَلسَّبَه) رفتن عقل بر اثر پیری

(اَلسَّباه) مرد عقل رفته و گمراه

(اَلسُّبَاه) سکته که عارض میشود از تمین رفتن عقل

(سَبَی یَسْبِی سَبْیًا وسِبَاءً) برده و اسیر کرد، دور کرد و بغربت افکند، شراب از شهری بشهری برد

(اَلسَّبْی) برده غریب از وطن و اسیری

ج، سِبَی و سُبَی

(اَلسَّبِیّ) اسیر و برده شده ج سَبَایَا

(اَلسَّبِیَّة) زن اسیر، شرابی که از شهری شهری حمل شود

(اَلسَّتّ) عیب سخن نکوهیده و زشت

(اَلسِّتَّة) شش، برای مذکر و مؤنث یکسانست

(اَلسِّتّ) شش

(اَلسِّتُّون) شصت، برای مذکر و مؤنث یکسان است

(اَلسِّتّ) امروز اعراب آن را بمعنی بانو، خانم استعمال کنند مخفف سَیِّدَة است

(اَلسَّتِینَة) جماعت زنان که محدثه بوند

(سَتَرَ یَسْتُرُ سَتْرًا وسِتْرًا) پوشانده پنهان کرد

(سَتَّرَ واسْتَتَرَ) خود را پنهان داشت خود را پوشاند، پنهان شد

(اَلسَّتْر) پوشانیدن و پنهان کردن

(اَلسِّتْر) پرده، ج، اَسْتَار، سُتُور و بیم و شرم و کار

(اَلسَّتَّار) مص بسیار پرده ج، سُتُر

(اَلسَّتَارَة) پوشش و آنچه خود را بدان بپوشانند ج، سَتَائِر

(اَلسَّتَّار) بسیار پوشاننده و یکی از صفات خداوند است

(اَلْمَسْتُور) مقنع، پاکدامن، پوشیده و پوشنده ج، مَسَاتِیر و مَسْتُورُون

(اَلْمِسْتَرُ والْاِسْتَارَة) آنچه خود را با آن بپوشانند

(اَلسَّتُّون والسُّتُوق) درم قلب و مغشوش، کلمه در اصل فارسی است

(اَلْمُسْتَقَة والْمُسْتَقَة) پوستین آستین دراز ج، مَسَاتِق

(سَتَلَ یَسْتِلُ سَتْلًا) یکی پس از دیگری

برآمدن
(اَلسَّتَل) عقاب با کرکس
(اَلْمُسْتَل) راه تنگ
(اِسْتِلْلال) یکی پس از دیگری برآمدن
(اَلسَّجَّة وَالسَّجَاج) شیر بر آب
(اَلسُّجَج) با مهای گل اندود ، و دانه‌های پاکیزه
(اَلسُّجُج) شاهراه و میانه آن
(سُجُح) نرم و آسان و شاهراه اندازه
(اَلسَّجَاحَة وَالسَّجِيحَة) خو و سرشت و اندازه
(اَلْاَسْجَح) نیکو و معتدل م ، سَجْحاء ج ، سُجْح
(اَلسِّجَاح) مقابل ، برابر
(اَلسُّجَاح) هوا
(اَلْمَسْجُوحَة) سرشت
(سَجَدَ ـُ سُجُودًا) از راه بندگی و برای عبادت سر بخاک گذاشت
(اَلسُّجُود) سر بخاک نهادن برای عبادت و اظهار بندگی و سِجْدَة اسم است از آن
(اَلسَّاجِد) سر بزمین نهنده ، سجده کننده
(اَلسَّجَّاد) بسیار سجده کننده ، وصف حضرت علی بن الحسین ؑ است
(اَلسَّجَادَة وَالسُّجَّادَة وَالسِّجَّادَة) جانماز ، و نشان سجده در پیشانی
(اَلْمَسْجَد وَالْمَسْجِد) جای سجده و محل عبادت ، ج ، مَسَاجِد ، و مَسْجَد پیشانی نیز میباشد
(سَجَرَ ـُ سَجْرًا) تنور را تافت و گرم کرد
لبریز شد دریا ، آب را در حلقش ریخت
(مُسْجَرّ) اَلْبَحْر دریا خروشان شد و امواجش مرتفع گردید
(اَلسَّجْر) مص ، صدای رعد
(اَلسَّاجِر) فا ، سیل که همه جا را پر کند و فرا گیرد
(اَلْمِسْجَر وَالسَّجُور) هیزم و آنچه تنور را با آن گرم کنند
(اَلسَّجَر وَسُجْرَة) سفیدی بسرخی آمیخته
(اَلسَّجِير) دوست خالص ج سُجَرَاء
(اَلسَّجْع) کلام مقفی ج اَسْجَاع
(اَلسَّاجِع) فا ، کسیکه کلام مقفی گوید
(سَجَعَتِ اَلْحَمَامَة) کبوتر بانگ داد

واوازکرد

(اَلمَنجَع) مقصد ، وراه میانه

(اَلتَّجَف) پرده مزدوج که میانشان فرجه باشد ، وهر دری که بدو پرده پوشیده شود

ج ، سُجُوف واَسجاف

(اَلتِجاف) آنچه درکنار وپس وپیش پرده واطراف آن

(اَلتَّجفَة) ساعتی ازشب

(اَلتِجفال) جلب یا مهر

(اَلتِجلّ) کتاب دفتر عقود واحکام ، ومهر وعهد وپیمان ، ودفتری که قاضی اسناد واوراق درآن نویسد ج سِجِلّات

(اَلتِجفیل) گل خشکیده که مانند سنگ شود وکلمه فارسی است ، ومعرب سنگ گل است

(اَلمُتَجِلّ) نویسنده سجل وثبت کننده احکام ودفاتر

(اَلتَّجفیل) بهره ونصیب

(تَساجُل) مفاخرت کردن

(مُساجَلَة) برهم فخر کردن

(مُتَجَفِّل) مباح برای همه

(سَجَمَ ـُ سُجُومًا وسَجامًا) رشک روان شد

(اِنسِجام) ریختن وریخته شدن آب ، ومنظم شدن یا کردن کلام ، وریختن آن در قالب یکدو روان شدن اشک

(اَلتَّجَم) آب ، اشک ، برگ بید

(اَلتَّجُوم واَلمِسجام) بسیار ریزنده و راننده ج ، سُجُوم ومَساجیم

(سَجَنَ ـُ سَجنًا) بزندان افکند ، اندوه را درول پنهان کرد

(اَلسِجن) زندان وبازداشت ج سُجُون

(اَلسَّجّان) زندانبان

(اَلسَّجین) زندالی ، ج سُجَناء

(اَلسِجّین) سخت وثابت از هرچیز وکسی که همیشه بیرون باشد

(اَلسَّجنَجَل) آئینه ، پاره سیم ج ، سَناجِل

(سَجا یَسجُو سَجوًا وسُجُوًّا) شب آرام شد ، وادامه یافت

(سَجّی تَسجِیَةً) مرده را با جامه یا چیز دیگر پوشاند

(اَلسّاجِيّ) ساکن و آرمیده ، و لَیلٌ ساجٍ ، شب بسیار تاریک و آرام

(اَلسَّجِيَّة) خو و طبیعت ، ج سَجایا و سَجِیّات

(سَجَّ ـُ سَجًّا) سخت فرو شد ، آبرا پی در پی و فراوان ریخت

(اَلسَّجّ وَ السُّجّ) خرمای خشک متفرق سخت بد

(اَلسَّجّاح) هوای

(سَحابَةٌ سَحُوحٌ) ابر ریزان

(سَحَبَهُ ـِ سَحْبًا) او را بر روی زمین کشید ، مرد در خوردن و آشامیدن افراط کرد ، و مَشَی یَسْحَبُ ذَیْلَهُ یعنی خرامان و با تکبر راه رفت

(اِنْسِحاب) کشیده شدن ، و بمعنی عقب نشینی نیز استعمال میشود

(اَلسَّحابَة) باقی مانده آب در چاه

(اَلسَّحابَة) ابر ، که واحد سَحاب است ، مع سَحابَة . سُحائب و جمع سَحاب ، سُحُب

(اَلسَّحَبَة) پرده‌ای که روی چشم را گیرد

(اَلسَّحَت) جائزه کهنه ، و مالٌ سَحْتٌ مال برده شده ، و دَمٌ سَحْتٌ خون رایگان و هدر

(اَلسُّحْت وَ السُّحْت) حرام و هر کسب که موجب عار و ننگ باشد ج ، اَسْحات

(اَلسَّحِيت) مال و رفت

(اَلسِّحاج وَ السَّحُوج) زن بسیار سوگند خور

(سَحَرَهُ ـَ سِحْرًا) فریب داد او را ، جادو کرد او را ، شیفته و فریفته اش کرد

(سَحَرَ ـَ سَحَرًا) بامداد آمدن

(اِسْحار) در سحر شدن و بوقت سحر رفتن

(سَحَرَهُ) جادو کرد برای او ، سحری داد او

(تَسَحَّرَ) سحری خورد

(اَلسَّحَر وَ السَّحَر) شش ، جگر سفید که آن را ریه گویند ج ، سُحُور و اَسْحار

(اَلسَّحُور) آنچه بوقت سحر خورند

(اَلسُّحَرَة) صبح کاذب

(اَلسِّحْر) فسون و جادو و چیز نگه گیرندگی داشته باشد لطیف و دقیق باشد و فریفتگی و

مشغول کردن محتاج و باعلت و دور شدن
(اَلسَّحَر) هنگام پیش از صبح وقت سپیده دم ج ، اَسْحَار
(اَلسُّحَارَة) ریه شش
(اَلسَّاحِر) جادوگر ، ج ، سَحَرَة ، سَحَّار ، سُحَّار ، سَاحِرُونَ
(اَلسَّاحِرَة) مؤنث سَاحِر ج ، سَاحِرَات ، سَوَاحِر
(اَلسَّوْحَر) درخت بید
(اَلْمَسْحُور) مفع ، جادو شده ، فریفته شده ، طعام فاسد کننده ، و جای تباه و ویران و رشته از حق
(اَلسَّخَح) فضا و عرصه خانه و سرا
(تَسَخُّح) ریخته شدن آن از فراز
(اَلسَّخْفَة) پیه و چربی روی کمر ، ج سِخَاف
(اَلسُّخَاف) بیماری سل
(اَلسَّخِيفَة) باران سخت که زمین را شیه و خاک روی آن را ببرد ج سَخَائِف
(سَحَقَهُ ـُ سَحْقًا) سود او را کوفت ، ریزه ریزه کرد ، هلاک نمود ، چیز سخت را نرم کرد ، پیراهن را کهنه نمود
(سَحَقَهُ اللهُ) دور نمود او را خدا
(اِسْحَاق) دور کردن ، هلاک نمودن
(اَلسَّحْق) جامه کهنه و ابریشم
پیراهن کهنه و کوفتن و نرم کردن
(اِنْسِحَاق) کوفتن و کوفته شدن ، و شکسته و خوار شدن دل و دور شدن
(اَلسَّحْق وَالسُّحْق) دوری ، و دور شدن از رحمت ، سُحْقًا لَهُ یعنی دور کند خدا او را از رحمت خود
(اَلسَّحِيق) دور ، ساییده یا کوفته شده و بسیار دور
(اَلْمِسْحَق) آلت سابیدن و کوفتن
(اَلسَّحْل) جامه که از نخ نا بافته بافته شود ، ریسمان کتان نا بیده ج ، اَسْحَال و سُحُل
(اَلسَّاحِل) کناره و لبه دریا ج سَوَاحِل
(اَلسِّحَال) لگام
(اَلسُّحَالَة) براده زر و سیم ، و پوست جو یا گندم و مانند آن و فرومایه ، و چیز بد و بی فایده

(اَلْمِنْحَل) تیشه دسوهان ، وابزار حجاری وزبان ، وزبانه ولگام ، وسخنور بلیغ ، وجلاوبی که حدود را اجرا کند ، ومرد وفرومایه وسخاوت بیحد وغربال ج ، مَنَاحِل

(سَنِحَ وسَنُحَ سَنَحًا) سیاه شد

(اَلسُّنَام وَالسَّنَام وَالسُّنَّمَة) سیاهی

(اَسْنَحُ) سیاه مد ، سَنْحَاء

(اَلسَّنَحُ) آهن وسیاهی

(اَلسُّنَحُ) پشکهای آهنگران

(سَنَحَنَ ـَ سَنْحًا) چوبرا مالید تانرم شود سنگ را شکست ، چیزرا کوبید وسائید

(اَلسَّنْحَنَة وَالسَّنْحَنَة وَالسَّنْحَنَاء) نرمی روی وپوست ، ورنگ وهیئت

(اَلسِّنْحِن) پناه

(اَلْمِسْنَحَة) تیشه سنگ شکن وبوی خوش سای ، ج ، مَسَانِحِن

(مُسْنِحِن) نیکوحال

(مُسَانَحَة) ملاقات وحسن معاشرت

(مَسَانِحِن) سنگ زرد سیم وسنگ برنج که آهن با آن تیز کنند

(اَلسِّنْحَات) غلاف مغز ج ، سَنَحَايَا

(اَلسَّنْحَاة) بیل آهنی ج مَسَانِح

(اَلسَّنْحَاء) بیل ساز

(اَلسَّاحِيَة) سیل وباران که روی زمین را برکند وبشوید

(اَلسَّنَفُ) بانگ وفریاد

(اَلسَّنَفْت وَالسَّنَفْت) درشت شدن سخت

(اَلسِّنَفْتِيَان والسَّنَفْتِيَان) پوست برزه دباغی شده

(سَنْخَرَهُ ـُ سِنْخِرًا وسُنْخِرًا وسَنْخَرَهُ) اورا بدون مزد به کار واداشت ، اورا مغلوب کرد وکوشش نمود

(سَنْخَرَ سَنْخَرًا) منه استهزاء کرد از

(اَلسِّنْخِرَة) مطیع وفرمان بردار ، بدون مزد کار از مردم گرفتن

(اَلسُّنْخَرَة) کسی که بمردم استهزا کند

(اَلسِّنْخِرِيّ وَالسِّنْخِرِيّ) کار بزور وبی مزد

(سَنْخَسَخ وسَنْطَسَخ) زمین نرم وآزاد

(سَنْخَطَ ـَ سَنْخَطًا) خشم گرفت ، وکرد وناخوش داشت چیزرا

(اَسْنَخَطَهُ) اورا خشمگین ساخت

(السَّخَط وَالسُّخْط وَالسَّخَط) خشم و ناخوشنودی

(تَسَخُّط) خشم گرفتن و خشنود نشدن کم تمرین وخشم ، و بیموقع دادن

(مَسْخُوط) مکروه و ناخوش

(اَلْمَسْخَط وَالْمَسْخَطَة) آنچه موجب خشم شود ج ، مَسَاخِط

(سَخُفَ ـُ سُخْفًا وسَخَافَةً) کم عقل شد ، سبک عقل گردید

(سَخَّفَهُ) اورا کم عقل کرد ، بکم عقلی نسبت داد

(اَلسُّخْفَة وَالسَّخَفَة) لاغری ، ناتوانی کم عقلی

(اَلسَّخْف) تنگی زندگی ، ولاغری از گرسنگی ، وسبکی عقل

(اَلسُّخْف) سبکی عقل

(اَلسَّخِيف) سبک عقل

(اَلسَّخَافَة) مص ، سبکی عقل و در هرچیز

(اَلسَّخْلَة) بزه و بزغاله ، نر باشد یا مادّه ج ، سَخْل ، وسِخَال ، سُخْلان

(اَلسَّخَل) ضعیف فرومایه ج سُخَّل وسُخَّال

(اَلسُّخَالَة) بهتر و برگزیده تر از هر چیز

(اَلْمَسْخُول) فرومایه ومجهول ضعیف

(سَخَّمَ) اللَّحْمَ گوشت گندید و سَخَّمَ الْمَاءَ آب را گرم کرد ، سَخَّمَ وَجْهَهُ رویش را سیاه کرد

(اَلسَّخَم) سیاهی

(اَلسُّخْمَة) سیاهی ، وکینه ، وخشم

(اَلْأَسْخَم) سیاه ، ج سُخْمٌ

(اَلسُّخَام) سیاهی دیگ ، وکرست و پر نرم زیر بال پرنده ، ونرم و آسان و غلط

(اَلسُّخَامِيّ وَالسُّخَامِيَّة) شراب سیاه

(اَلسَّخِيمَة) کینه و لئیمی ج سَخَائِمُ

(سَخَنَ ـُ وسَخِنَ وسَخُنَ ـُ سُخُونَةً وسَخَانَةً وسَخَنًا وسُخْنَةً) گرم گردید

(سَخِنَتْ سَخَنًا) چشمش اشک گرم داد یعنی غمناک ومحزون شد

(اَسْخَنَ وسَخَّنَ) گرم کرد

(اَلسُّخْن) گرم

(اَلسُّخْنَة وَالسُّخُونَة) ت ، فردی

گرمی
(اَلتّاخِن) فا. گرم ج، تُخّان
م، تاخِنَة
(اَلتَّخِینَة) غذای گرم، وخوراکی است
کرا آرد سازند
(اَلمُتَخَّنَة) دیگ وهرچه با آن آب یا
طعام را گرم کنند، ج، مَتاخِن
(سَخَا یَسْخُو وسَخِیَ یَسْخَی وسَخُوَ یَسْخُو
سَخًا وسَخاءً وسَخاوَةً) جوانمردی کرم
نمود
(اَلسَّخاوَة) جوانمردی وکرم
(اَلسَّخِیُّ) جوانمرد وکریم ج، سُخَواء
واَسْخِیاء م، سَخِیَّة ج، سَخایا و
سَخِیّات
(اَلسَّخْواء) زمین نرم ووسیع، ج،
سَخاوَی وسَخاوٍ
(سَدَّ یَسُدُّ سَدًّا) بست، بهم آورد و
استوار کرد رخنه را
(اَلسَّدّ والسُّدّ) حاجز وحایل، وکوه
وبند آب ج، اَسْداد
(اَلسَّدّ) عیب از قبیل کوری ج اَسِدَّة

(اَلسَّدَد) مص، درستی وراستی در
کردار وگفتار (اَلسَّداد) درستی واستقامت
(اَلسُّداد) مرضی است در بینی که مانع
استنشاق هوا شود
(اَلسُّدَّة) درخانه ودرگاه وساحت
خانه ج، سُدَد، وجای سایبان مانند
وشیمی مانند منبر
(اَلسِّداد) آنچه سر شیشهٔ باراه را
با آن بندند
(اَلسَّدِید) استوار وراست ودرست
ومحکم
(اَلمَسَدّ) جایگاه وجای بستن
(اِنْسِداد) بسته شدن وبند کردن
(سَدَرَ یَسْدَرُ سَدْرًا وسُدُورًا)
موی را فروهشت که باطراف بریزد، پیراهن
را درید، رفت بدون اینکه از رفتن باز گردد
(سَدِرَ یَسْدَرُ سَدَرًا) سرگردان شد،
سر بسیمه گردید، ندانست چه میکند
(اَلسِّدْر) درخت کنار واحدش سِدْرَة
ج، سِدْرات وسِدَرات وسِدِرات
(اَلسَّدِر) سرگردان وسر بسیمه ودرمانده

دریا ، وناقة سَدِيرة شتر ماده پیر
(السَّدِير) گیاه و سبزه ، نهری است در جبهٔ حیره ، قصری بود که نعمان ساخته بود
(السُّدُس) شش یک
(السُّدْس) شش روز یا پنج روز یکبار آب خوردن شتر
(تَسْدِيس) شش گوشه کردن چیز
(السَّادِس) ششمین از هر جزء
(السُّدَاسِيّ) چیزی که از شش چیز مرکب باشد و کلمهٔ سُداسی یعنی شش حرفی
(سُدَاس) شش شش
(السُّدُوس والسَّدُوس) طیلسان سبز رنگ
(السُّدُس) یک بهر از شش بهر ج سُدُس ، آنچه از شش بهر مرکب باشد ، میش شش ساله
(المُسَدَّس) شش گوشی یا شش ضلعی
شش پول هر حرجه یکمری گرم ، ج مُسَدَّسات
(السَّدْعَة) رنج ، ونکبت
(السَّدَف) تاریکی ، وروشنائی (از اضداد) ، وصبح وبرآمدن صبح ، وسیاهی شب ج . اَسْداف و سُدُوف
(السَّدْفَة والسُّدْفَة) تاریکی وروشنائی (از اضداد)
(السُّدْفَة) در و درگاه ، یا پوششی که بر در اندازند که آن را از باران حفظ کند
(السِّدَافَة) پوشش پرده
(السَّدِيف) کوهان شتر ج ، سُدُف و سُدَائف
(اِسْداف) خوابیدن ، تاریک شدن چشم از گرسنگی یا پیری ، و تاریک شدن و روشن شدن صبح
(سَدَلَ يَسْدِلُ سَدْلاً وسَدَلَ) جامه یا موی را فرو هشت و فرو انداخت ، یا شگافت
(السَّدْل) پرده ، ج ، سُدُول و اَسْدَال
(السَّدَل) رشتهٔ جواهر که بر گردن آویزند و بر سینه افتد
(السَّدَم) اندوه با پشیمانی همراه ، و خشم با غم همراه
(السَّادِم) فا ، اندوهگین پشیمان
(السَّدِيم) مرد یکه ذکرش بسیار باشد

وضباب بارد رقیق ، ج ، سُدُم
(السِّدانة) پرده داری و خدمت کعبه
(السَّدَن) پرده ، ج اسدان
(السادِن) خادم کعبه یا بتخانه یا دربار
ج ، سَدَنة
(السَّدین) پرده ، خون ، پیه ، پشم
(السَّدّان) سندان آهنگران
(السَّدی) تار جامه و پارچه ، و شبنم ، و شهد ، و غورهٔ سبز و آبدار
(السَّداة) تار جامه و پارچه
(اِسداء) تار جامه را بر پا کردن ، و نیکی و احسان نمودن ، و امر را اصلاح کردن
(السَّدَق) معرب (سده) است که عید معروف پارسیان است
(السَّوذَق) قلب ، و دستبند ، و بخیر و قید و حلقه
(سَرَّهُ یَسُرُّهُ وَیَسُرُّهُ سَرّاً) شاد کرد او را ، و پسندش نمود
(سُرَّ یُسَرُّ سُرُوراً) شاد شد
(سارَّهُ) با او راز گفت یعنی در گوش گفت
(تَسَرَّرَ وتَسَرَّى) کنیز کی برای خود گرفت ، پیراهن پاره پاره شد
(السِّرّ) راز و پوشیده ، امر پوشیده ج ، اَسْرار ، طریقه ، میان خالص ، برگزیده
(السَّرّ) مص ، شادمان و شادمانی
(رَجُلٌ بَرٌّ سَرٌّ) یعنی مرد شادمان کننده و نیکوکننده
(السِّرّة والسُّرّة) خطهای کف دست یا پیشانی ، ج ، اَسْرار ، ج ، اَسارير
(اَسارير) محاسن و خوبیهای روی رخسار
(السَّرَّة) دسته گل و ریحان
(السُّرَّة) ناف ج ، سُرّات و سُرَر
(السُّرور) مص ، شادی ، خرسندی
اطراف ریحان و سبزه و گیاه
(السَّریر) تخت نیمکن ، تخت شاهی ، ج ، اَسِرَّة و سُرُر ، و قرارگاه سر از بدن ، و خوابگاه
(السَّریرة) راز ، باطن ، ج سَرائِر
(السَّرِیَّة) کنیز که صاحبش با او هم بستر شد

کند ج ، سَرَابِیّ
(اَلتَّرْبَاء) شادی و فراخ حالی و شادمانی
(اَلتَّرْبَاوَالتَّرْبَارَة) نسب خالص و گزیده و آنچه از ناف کودک برید شود
(اَلْمَسْرَبَة) مص ، شادی و خرسندی
(اَلْمَسْرُور) شاد و خرسند مر مسرورة
(سَرَبَ ـُ سُرُوبًا) آب جاری شد مر و همچنان رفت که رفت
(تَسَرُّب) در سوراخ رفتن
(اِنْسِرَاب) در سوراخ شدن و در آرمیدن
(اَلسَّرَب) گله در رمه و ستور ، و راه ، و جانب
(اَلسِّرْب) گله آهو و پرنده و غیره و جماعت زنبور عسل ، و راه ، و دول ج ، اَسْرَاب
(اَلسَّرْبَة) سفر نزدیک ، و مهره
(اَلسَّرَب) سوراخ جانوران بیابانی ، و خانه‌ای که زیر زمین کنند ، و راه پوشیده ، و کاریز
(اَلسَّرَاب) آنچه در گرمای روز از دور مانند آب بنماید ، و آب نما یا نمایش آب

(اَلسَّارِب) ق ، ظاهر و آشکار ، نمایان
(اَلْمَسْرَب) رفت و آمد و راه آب ج ، مَسَارِب
(اَلْمَسْرَبَة وَالْمَسْرُبَة) چراگاه ، موی وسط سینه تا شکم ، مجرای اشک ، ج ، مَسَارِب
(اَلْمُسَرْبَب) بلند قد ، و آب جاری بلند
(اَلسِّرْبَال) پیراهن و هر جامه که بپوشند ج ، سَرَابِیل
(تَسَرْبُل) جامه پوشیدن
(سَرَجَ ـُ سَرْجًا) دروغ گفت ، و موی خود را بافت
(سَرِجَ ـَ سَرَجًا) دروغ گفت ، و ریش زیبا و نیکو شد
(اَسْرَجَ) زین را بر اسب بست ، و چراغ را روشن نمود
(اَلسَّرْج) زین ، ج سُرُوج
(اَلسِّرَاج) چراغ ، ج ، سُرُج
(اَلسَّرَّاج) زین ساز و زین فروش ، و در عکس
(اَلسِّرَاجَة) زین سازی

(اَلْاُسْرُوجَة) دروغ
(اَلْاُسْرُنْجِيَّات) کینوع شمشیرهائی بوده منسوب به سُرنج نام که سازنده آنها بود
(اَلْمِسْرَجَة) چراغدان که آن چراغها آویزند ج، مَسَارِج
(اَلْمِسْرَجَة) چراغ، ج، مَسَارِج
(سَرَحَتْ ـَ سَرْحًا وسُرُوحًا) گله در پاستور برای چریدن رفت، سیل آرام جاری شد
(سَرَّحَهُ) فرستاد او را
(سَرَّحَ) بچرا فرستاد، شخص یا قوم را رها کرد و فرستاد، زن را طلاق داد، یله و رها کرد
(اَلسَّرْح) مص، گله در پاستور، فضای خانه، هر درختی که بلند شد یا خار دارد واحدش (سَرْحَة ج، سُرُوح)
(اَلسِّرْحَان) گرگ، شیر درنده، وسط حوض ج، سِرَاح و سَرَاحِين مر، سِرْحَانَة
(اَلسَّرِيح) کار آسان، موری، شتاب
(اَلسَّارِح) فا، چوپان مر، سَارِحَة
(اَلْمَسْرَح) شانه ج، مَسَارِح، مِسْرَحَة نیز همان معنی است
(اَلْمَسْرَح) چراگاه، و امروز به تماشاخانه نیز مسرح گویند، ج، مَسَارِح
(اَلْمُسْرِح) یکی از بحور شعر است
(اَلسَّرَاح) طلاق، رهائی
(اَلسَّرْحَة) زن بلند بالا، و ماده جرّ جوان که هنوز ازدواج نکرده باشد
(اَلسِّرْبَاح) لمخ، دوار
(اَلسِّرْحُوب) شغال یا شگال
(اَلسِّرْحَال) گرگ
(سَرَدَ ـُ سَرْدًا وسِرَادًا) چرم را دوخت، سوراخ کرد، زره را بافت، سخن را پی هم گفت، روزه را پی هم گرفت، کتاب را با شتاب خواند
(اَلسَّرْد) مص، اسم است برای سر گونه زره، و در چرم دوختن یا شگافتن، و زره دوختن و روزه داشتن
(اَلسَّرَد) پی در پی کاری کردن
(اَلسَّرَّاد) زره باف و حلقه ساز
(اَلْمَسْرُود) زره بافته و درز دوخته شده
(اَلْمِسْرَد) آلت و ابزار دوختن

(اَلسِّرداب) زیرزمینی ج، سَراداب
(اَلسُّرادِق) سراپرده، خیمه بزرگ که بر غاز اندازند، عبارتی دود که چیزی را فرا گرفته باشد
ج، سُرادِقات
(سَرِسَ ـَ سَرَسًا) بدخو شد، پس از نادانی عاقل و فهمیده شد
(اَلسِّرسام) ورمی است در حجاب مغز که با تب و بذیان همراه است
(سَرَطَ ـُ سَرْطًا) چیز را بلعید، فرو برد
(اَلسِّراط) راه آشکار و واضح
(اَلسُّراط) شمشیر برنده
(اَلسَّرَطُ وَالسَّرَطَةُ) کسی که زود چیز را فرو برد و ولع کند و بسیار دلیر
(اَلسَّرَطان) خرچنگ، و کنیهٔ مرض خبیثی است، و سرطان برجی است در آسمان
(اَلسَّرَط) راه گذر طعام در حلق
(اَلسُّراطِی) بسیار خوار، و شمشیر برنده
(اِنسِراط) آسانی پایین رفتن شراب از حلق
(اِستِراط) بلعیدن

(تَسَرَّطَ) فرو بردن
(سَرِعَ ـَ وسَرُعَ ـُ سُرْعَةً) شتافت، تند رفت
(اَلسُّرْعَة) ضد، شتاب، نقیض کندی
(اِسراع) شتافتن، تند رفتن
(سَرِیع) شتابنده ج، سُرَعان
(تَسارُع وتَسَرُّع) شتافتن و مبادرت کردن و پیشی گرفتن در کاری
(سَرغان وسَرَعان) اسب یا کسی که پیش از همه آید و بر سایرین سبقت گیرد
(اَلسَّرِع وَالسَّرَعان) شتابنده، مد سَرَعی
(اَلسَّرَع) شاخهٔ درخت مو، ج، سُرُوع
(اَلسَّرَف) زیاده روی و تجاوز از حد اعتدال در هر چیز، و غفلت نمودن و فراموش کردن و خطا کردن
(اَلأِسراف) زیاده از حد و اندازه خرج کردن، و در هر امری بی اندازه زیاده روی کردن

(اَلسَّرُوف) سخت وبزرگ
(اَلسُّرُف) سرب
(مُسْرِف) ف، اسراف کننده
(سَرَقَ ـِ سَرَقاً وسَرِقَةً) دزدید، دزدی کرد
(اَلسَّرِق وَالسَّرِقَة) دزدی، اَلسَّرَقَة شقه حریر، ج، سُرَق
(اَلسَّرَق) پوسیده شدن وسست شدن مفاصل
(اِسْراق) سست وضعیف گردیدن
(تَسَرُّق) اندک اندک دزدی کردن
(اِسْتِراق) دزدیده سخن راشنیدن
(اَلسَّارِق) دزد، ج سَرَقَة و سُرّاق وسَارِقُون م، سَارِقَة
(اَلسَّرّاق) بسیار دزدی کننده
(اَلسُّرّاقَة) چیز دزدیده شده
(اَلسَّرُوق) دزد ج، سُرُق
(اَلْمَسْرُوق) مال یا چیز دزدیده شده، و کسی که چیزی ازاو دزدیده شده باشد
(اَلْمُسْتَرِق) ناقص ضعیف، مُسْتَرِقُ الْعُنُق، کوتاه گردن

(اَلسُّرْم) طرف رودهٔ کورچ منتهی میشود ج، اَسْرام
(اَلسِّرْهان وَالسُّرْهان) زنبور سیاه یا زرد
(اَلسَّرْمَد) همیشه وپیوسته، وشب دراز
(اَلسَّرْمَدِيّ) آنچه نه آغاز دارد ونه انجام
(سَرا يَسْرُو، سَرُوَ سَرْوًا وسَرَاوَةً) جوانمرد شد باسخاوت شد ومهتر گردید
(سُرِّيَ وانْسَرَى انْسِراءً) غم واندوه ازاو زایل شد ودور گردید
(اَلسَّرِيّ) مص، برتری، جوانمردی وسخاء، درخت سرو
(اَلسَّرَاة) هنگام ظهر، وعلای هر چیز
(اَلسَّرِيّ) جوانمرد وشریف باسخاوت، مرد بزرگ وشریف، وخوب از هر چیز، ج سُرَوِيّ وسُرَاة م، سَرِيَّة ج، سَرِيّات وسَرَايَا
(اَلسَّقِيفَة) عمود خیمه
(اَلسُّقْدَة) پرنده سرخ رنگی است بازده گنجشک که بفارسی زورک نامند ج، سُقَّد

اَلسَّقْر
(اَلسَّقْر) مرغی است شکاری از نوع باز که آنرا (چرغ) گویند، و دوشاب و سقمونیا
آفتاب چهره را و گرمی و اذیت حرارت آن
(سَقَر) دوزخ
(اَلسَّقَرَة) شدت تابش آفتاب ج، سَقَرات
(اَلسَّاقُور) گرما، و آهنی که با آن چارپایان را داغ کنند
(اَلسَّقَّار) کافر که بدون استحقاق کسی را لعنت کند
(اَلسِّرْوَال) شلوار (کلمه اصلا فارسی است) ج، سَرَاوِيل
(تَسَرْوَل) شلوار پوشیدن
(سَرَى يَسْرِي سُرًى وَسَرَيَةً وَسِرَايَةً وَسَرَايَانًا) در شب، و هنگام شب رفت، یا برا و افتاد، و سَرَى الدَّمُ، خون در رگها جاری شد
(اَلسُّرَى) شب روی
(اَلْإِسْرَاء) در شب رفتن
(اَلسَّرَاة) فرازترین نقطه هر چیز، سُرَاةُ الْجَبَلِ قله کوه و سُرَاةُ الصُّبْحِ، اول صبح
(اَلسَّرَّاء) درختی است که کمان از آن سازند واحدش (سَرَّاءَة)
(اَلسَّرَّاء) بسیار رونده در شب، و فراخی و خوشی
(اَلسَّارِي) فا، رونده در شب، ج، سُرَّاة
(اَلسَّارِيَة) مؤنث (سَارِي) گروهی که در شب روند، ابری که در شب آید، استوانه، و دکل کشتی ج، سَوَارٍ
(اَلسَّرَايَة وَالسَّرَايَا) دربار، دار الحکومه ج، سَرَايَات (کلمه فارسی است)
(اَلسَّرِيَّة) دسته ای از سپاه، ج، سَرَايَا
(اَلسِّرِّيَّة) تخم مرغ
(اَلسَّرِيّ) جوی ج، اَسْرِيَة و سُرِيّان
(مُسَارَاة) باهم شبروی کردن
(مُسَارِي) شیر درنده
(اَلْمَسْطَبَة وَالْمِسْطَبَة) سندان آهنگری و چشمه انباشته و محل ساخته و هموار که بر آن نشینند (دکانچه) ج، مَسَاطِب
(سَطَحَهُ - سَطْحًا) گسترد او را بر زمین

تَسَطَّحَ افکند، برروی خوابانید
تَسَطَّحَ پهن و گسترده شد
اَلتَّسَطُّح بام و بالای خانه و هر چیز مسطوح
اَلتَّسْطِيح افتاده، و دراز کشیده پهن شده
تَسْطِيح پهن و هموار نمودن
مُسَطَّح پهن و هموار
سَطَرَهُ وَ سَطَّرَهُ نوشت آنرا، با شمشیر قطع کرد، برزمین افکند
سَطْر سخنهای پریشان و افسانه بهم پیوست، صفحه را سطر بندی کرد، با خط کش خط کشید
اِسْتَطَرَ درخواندن اشتباه کرد
اِسْتَطَرَ نوشت
اَلسَّطْر وَالسَّطَر رسته و ردیف و صف کشیده از هر چیز و بر سطر کتابت بیشتر اطلاق شود، ج، اَسْطُر، سُطُور، ج ج اَسَاطِير
اَلسُّطْرَة آرزو
اَلسُّطُر گفته های آراسته و مزین

اَلْاُسْطُورَة افسانه
اَسَاطِير سخنهای پریشان و بی اصل و افسانه
اَلشَّاطِر وَالشَّطَّار قصاب
اَلشَّاطُور آلتی که با آن گوشت یا چیز دیگر قطع کنند، ج، شَوَاطِير
اَلْمَسْطَرَة وَالْمِسْطَرَة خط کش ج، مَسَاطِر
اَلْمِسْطَرَة شراب قوی مردافکن
مَسْطُور نوشته شده
سَطَعَ - سَطْعًا وَسُطُوعًا گرد و غبار برآمد و بلند گردید، نور تابید، بوی خوش منتشر شد
اَلتَّسَطُّع دست برهم زدن
اَلتَّسَطُّع مص، هرز و گرد و غبار یا برفی که برآید و بلند شود و بدرخشد
اَلسَّاطِع فا، برآمده و درخشان
اَلْاَسْطَع دراز گردن مذ، سَطْعَا
اَلْمِسْطَع فصیح
اَلتَّسَطُّل ظرف آهنین یا سیمین دسته دار (پنگان)، ج، اَسْطَال و مردم دراز با

(اَلْاُسْطُول) دسته‌ای از کشتیهای جنگی، ج، اَساطیل (کلمه عربی نیست)
(اَلسَّطْم) تیزی تیغ و شمشیر
(اَلسُّطْم) اصول
(اَلشَّاطِن) پلید، خبیث
(اَلْاُسْطُوَانَة) ستون، پایه، دیگی از پاهای چهارپا ج، اَساطین کلمه معرب (ستون) فارسی است
(اَساطین) حکماء و دانشمندان که پایهٔ علم و معرفت و حکمت در آنها باشند
(سَطَا یَسْطُو سَطْوًا وَسَطْوَةً) بر چیزی و غلبه یافت، آب فراوان شد، اسب سرخو گرفت و رفت
(اَلسَّطْو) بی خبر حمله بردن، ج سَطَوات
(مُسَاطَات) سختی کردن
(اَلسَّتَر) پونه، یا پونه کوهی
(اَلسَّتَرِیّ) مرد خوش بی باک، و جوانمرد و دلاور
(سَعَدَ ـَ سَعْدًا وَسُعُودًا) خوش میمون و مبارک و نیکبخت شد
(سَعِدَ ـَ سَعَادَةً) خوشبخت شد
(اَلسَّعْد) نیکبختی و یمن، ج اَسْعُد و سُعُود
(سَعِید) خوشبخت، ج سُعَداء
(مَسْعُود) خوشبخت شده ج، مَسَاعِید
(مُسَاعَدَة) کمک و همراهی کردن
(اِسْعَاد) خوشبخت نمودن
(اِسْتِسْعَاد) خوشبخت شمردن، و طلب خوشبختی نمودن
(اَلسَّاعِد) قا، بازو، و رئیس، ج، سَوَاعِد
(اَلسَّعَادَة) خوشبختی، نیک بختی
(اَلسُّعَادَی) بوی خوشی است و مشک زیر زمین
(اَلسَّعْدَان) گیاهی است که اشتران آنرا میچرند
(اَلسُّعُودَة) نیک اختری و مبارکی
(سَعَّرَ ـَ سَعْرًا وَاَسْعَرَ) آتش را افروخت
(سَعَّرَ) آتش را برافروخت، برای جنس نرخ معین کرد
(اَلسِّعْر) نرخ، ج اَسْعَار

(لَسْغَرَة) سفال ، اوّل هرکاری ، و سرعت هرکاری و حدّت و تیزی آن

(اَلْسُعْر) گرمی آتش ، و دیوانگی ، و گرسنگی سخت یا آزمندی سخت و دیوانگی را سُعْر نیز گویند

(اَلْسَعِر) دیوانه ج ، سَعْرَی

(اَلْسَعِیر) زبانه آتش ، و آتش افروخته و سوزان ج ، سُعُر

(اَلْسَاعُور) آتش و تنور

(اَلْسَعَار) گرما ، و شدّت گرسنگی و شدّت تشنگی

(اَلْسَاعُورَة) آتش افروخته

(اَلْمِسْعَر) احاق و آنچه در آن آتش افروزند

(اَلْسَعِیط) بوی خوش شراب و غیره ، و بوی درخت بان یا روغن آن ، یا درخت خرزل

(اَلْسُعَاط) تندی بو

(اَلْسُعُوط) دارویی مایعی که در بینی ریزند

(سَعَفَهُ ـَ سَعْفًا) روا کرد و برآورد خواهش یا حاجت او را

(اَلْسَعْف) مص ، بریدگی در پوست بدن ، و مرد فرومایه

(اَلْسَعْفَة) جوشهائی که در سر و صورت باشد

(اَلْسَعَف) جهاز عروس و متاع خانه ج ، سُعُوف ، و شاخ درخت خرما ، واحدش سَعَفَة

(اِسْعَاف) برآوردن حاجت ، و کمک کردن و بیماری شتا فتن

(سَعَلَ سُعَالًا) سرفه کرد

(سَعَلَ سَعْلًا) شادمان و چالاک گردید

(اَلْسُعَال) سرفه که عبارت از حرکت طبیعی است برای اخراج هوای موذی از ریه

(اَلْسِعْلَاة) غول ، یا جادو گر جن ج ، سَعَالِی

(اَلْسَعْن) پیه و شراب

(اَلْسَعْنَة) میمون و مبارک

(اَلْسَعَانِین) عید مسیحیها که یکهفته قبل از عید فصح است

(اَلْسَعْو) یک بهر از شب یا ساعتی از آن ، اَسْعَاء بمعنی ساعات شب است

(اَلْسَعْوَة) شمع

(سَعَی یَسْعَی سَعْیًا وَسِعَایَةً) کار کرد

گوشید، اراده نمود، راه رفت ودوید، قصد کرد، وسخن چینی نمود

(اَلتَّعَايَة) سخن چینی ونمامی

(اَلسَّاعِي) سخن چین، وعامل وصول باج وخراج، ووالی برهر کار وهرکس، وکاسب، وچاپار ونامه رسان ست ج سُعَاة

(اَلمَسْعَى) کوشش وکار، ومسلک و مقصد ج، مَسَاعٍ

(اَلمَسْعَاة) بزرگی وبلندی، وجوانمردی ومجد وشرف ج، مَسَاعٍ ومَسَاعِي

(سَغَبَ - وسَغِبَ - سَغَبًا وسُغُوبًا) گرسنه گردید، یا درمانده شد ودرشدت افتاد

(اَلسَّغَب وَالسَّغَب) گرسنگی

(اَلسَّاغِب وَالسَّغِب) گرسنه

(اَلسَّغَاب) گرسنگی

(اَلسَّغْد) باران ریزه ونرم

(سَفَّ - سَفِيفًا) پرنده نزدیک زمین پرواز کرد، یا ابر بر روی زمین عبور نمود، قبت بوریا یا برگ خرما یا حصیر یا سبد را، آبرا نوشید و سیراب نشد

(اَلسِّفّ وَالسُّفّ) مار باریک جهنده

(اَلسَّفُّ) سکوفه خرما

(اَلسَّفُّوف) داروی کوفته وآمیخته بهم که گرد مانند باشد نه معجون

(اَلسَّفَّة) آنچه از برگ خرما بافته شده باشد، وآنچه زن زلف وموی خود را با آن جمع کند وبه بندد، وگیسوئی از گندم

(اَلسَّفِيف) شیطان، وبوریا یا حصیری که از برگ خرما بافته شده باشد، وکمر بند وهودج، وپرواز پرنده در روی زمین

(اَلسَّفْسَفَة وَالسَّفْسَفَة) سفته وبرات ج، سَفَاسِف

(سَفَحَ - سَفْحًا وسُفُوحًا) خونرا ریخت اشک را فرو ریخت، آبرا ریخت، کاری کرد که برایش سودی نداشت

(سَفْحُ الجَبَلِ) روی کوه یا دامنه وبن آن، ویا پستی وپائین کوه ج، سُفُوح

(سَافِح) ریزان، ج سَوَافِح

(اَلسَّفْح) کناره، بالای کوه، ودامنه آن، رگ خون یا اشک یا آب

(اَلسَّفَّاح) بسیار ریزنده، وبسیار بخشنده

وسخنور چهره و زبردست

(اَلسِّفَاحُ) مص ، زنا و فحشاء ، خون ریزی

(مُسَافَحَة) زنا کردن و فسق کردن با همگی بدون عقد

(اَلسِّفَاد) جفت گیری حیوانات

(اِسْفَاد) برجهاندن حیوانات نر بر ماده

(اَلسَّفُّود) سیخ کباب ، هر آهنی که گوشت روی آن بریان و کباب کنند ، ج سَفَافِيد

(سَفَرَ ـُ سُفُورًا) بسفر رفت ، از پرده روی گشاده برآمد ، صبح برآمد ،

(اَسْفَرَ) روی گشود ، صبح روشن و نمایان گردید ، روی و چهره زیبا و درخشان شد

(سَفَّرَ) بسفر فرستاد ، بمعنی تبعید کرد نیز استعمال میشود ، آتش را برافروخت

(سَافَرَ سِفَارًا و مُسَافَرَةً) سفر کرد

(اَلسَّفَر) نشان که بر پوست و غیره باقی ماند ج ، سُفُور ، و مسافر ، و مسافران

(اَلسِّفْر) کتاب و کتاب بزرگ ، و یک جزء یا کتاب از مجموع تورات ج ، اَسْفَار

(اَلسَّفْر) بسفر رفتن و قطع مسافت و رفتن از شهری بشهری ، و بقیه سفیدی روز پس از غروب آفتاب ، ج ، اَسْفَار

(اَلسُّفْرَة) توشه و توشه دان مسافر ج ، سُفَر ، و آنچه زیر غذا گسترده شود

(اَلسَّافِر) نویسنده ، و فرشتگان که اعمال خلق را بنویسند ج ، سَفَرَة و سُفَّار ج ، اَسْفَار ، و سَفَرَة ، و سَفَرَة و سُفَّار

(اَلسَّافِرَة) مؤنث سَافِر و معنی زن روگشاده نیز میباشد ، ج سَوَافِر و بگروهی از رومیان اطلاق شده زیرا در سفر دور رفتند

(اَلسُّفُور) بی پردگی و روی گشادن (ضد حجاب)

(اَلسَّفِير) فرستاده از طرف شاه یا کسی ، و اصلاح دهنده ، و نماینده دولتی در پایتخت دولت دیگر ج ، سُفَرَاء ، و موی یا برگ رخته

(اَلسَّفِيرَة) گردن بندی که گوشه یا دسته ای از زر و سیم بر آن باشد ، ج سَفَائِر

(اَلتَّفَارَة وَالتِّفَارَة) سفیری،
(اَلتَّفَارَة) قوم مسافر
(اَلتُّفَارَة) خاکروبه و خاکروبه دان
(اَلْمُتَفَرِّ وَالْمِتْفَار) کسی که بسیار سفر باشد
(اَلْمِتْفَرَة) جاروب ج مَتَافِر
(اَلْمَتْفَر) آنچه از روی پیدا و نمایان باشد ج، مَتَافِر
(اَلتَّفَرْجَل) به، و درخت آن، ج سَفَارِج و واحدش (سِفَرْجَلَة) است
(اَلتَّفَسْطَلَة) استدلال و قیاس باطل که با آن حقایق را واژگونه نمایانند، ج سَفَسْطَات و نسبت بآن سُوفِسْطَائِی است و سُوفِسْطَائِيَّة جماعتی بودند که منکر محسوسات و بدیهیات بودند
(اَلتَّفَّاف) بدار هر چیز
(سَفَسَفَ) الدَّقِيقَ آرد را بیخت و سَفَسَفَتْهُ الرِّيحُ باد آن را روی زمین پراکند
(اَلسَّفَط) جامه دان، که از شاخه یا برگ بافته باشند، ج، اَسْفَاط و پوست یا فلس ماهی
(اَلسَّفَاطَة) متاع خانه
(اَلتَّفِيط) جوانمرد و خوش نفس و پاکیزه خوی و فرومایه و حقیر (از اضداد است)
(اَلتَّسْفِيط) گل اندود و اصلاح کردن حوض
(سَفَعَهُ ـَ سَفْعًا) طپانچه بصورتش زد، نشانه کرد او را بوسیله داغ کردن یا چیز دیگری، یا سموم بر صورتش خورد و رنگش را تغییر داد
(سَفِعَ ـَ سَفَعًا) رنگش سیاه آمیخته بسرخی شد
(اَلسَّفْع) جامه رنگ شده، و جامه مطلقا ج، سُفُوع
(اَلسَّفَع وَالسُّفْعَة) سیاهی سرخی آمیخته
(اَلسُّفْع) دانه خطل
(اَلسُّفَع) کلفهای خورشید، لکه های سیاهی که بر سطح خورشید ظاهر میشود
(سَفَقَ ـُ سَفْقًا) طپانچه بر پیش زد و در را بر هم زد و بست
(اَلسَّفْقَة) سیلی، طپانچه
(اَلتَّفَاقَة) درشتی و سختی جامه، و

شوخ دیدگی و پررویی
(سَفَكَ ـِ سَفْكًا) آب یا خون یا سخن را بسیار و طولانی کرد
(اِنْسَفَكَ) ریخته شد
(اَلسَّفْك) خونریزی، یا ریختن آب و بیشتر در اول استعمال شود
(اَلسَّفَّاك) بسیار خونریز
(اَلسَّفِيك) خون ریخته شده
(اَلْمِسْفَك) بسیار گوی
(اَلْمَسْفُوك) خون ریخته شده
(سَفَلَ ـُ وسَفِلَ ـَ سُفُولًا وسَفَالًا) پست شد، فرومایه شد، فرود شد، پیر گردید
(سَفَّلَ ـُ سَفْلًا وسُفُولًا وسَفَالًا) تنگخویی گردید، و فرود آمد در منزلت و کم قدر گردید
(تَسَفَّلَ) فرود شد و پست گردید، و به نشیب آمد
(اَلسِّفْل وَالسُّفْل وَالسُّفُول وَالسَّفَالَة) فرودی، پستی، فرومایگی
(اَلسَّفَالَة) ناکسی و فرومایگی
(اَلسَّفِلَة) مردم فرومایه و ناکس

(اَلْأَسْفَل) پست تر، و اَسْفَلُ السَّافِلِين پیری و تلف و گمراهی، و پست ترین حالت
(اَلسَّافِلَة) مردم و قسمت پائین نیزه، و دبر و مقعد
(اَلسُّفْلِيّ) پائین و پست، (نقیض عُلوی)
(اَلسَّفِيل) پست و فرود، و کم بخت
(اَلسَّفَن) پوست درشت مانند پوست نهنگ و غیره و تیشه یا سنگی که با آن چیزی تراشند ج، سَوَافِن
(اَلسَّفِين) چوب یا آهنی که در هنگام شکافتن یا ازه کردن چوب در شکاف گذارند تا بهم نیاید
(اَلسَّفِينَة) کشتی ج، سُفُن و سُفَائِن
(اَلسَّفَّان) کشتی ساز، و خداوند کشتی
(اَلسَّفُون) ماهی خاکروب
(اَلسَّفَانَة) کشتی سازی
(اَلسَّفَنْج وَالسِّفَنْج) اسفنج، (ابر دریائی)

حیوانی است که کف دریا بزمین چسبیده

(سَفِهَ ـَ سَفَهًا) سبک عقل شد، نادانی نمود، بدخو و نابردبار شد

(سَفُهَ ـُ سَفَاهَةً) نادانست، نادان و کم عقل شد

(سَفَّهَهُ) او را نسبت بنادانی داد، او را سفیه شمرد

(تَسَفَّهَ) خود را بنادانی و کم عقلی زد

(تَسَافَهَ) تجاهل کرد

(اَلسَّفَهُ) مص، نادانی، نابردباری و بدخوئی

(اَلسَّافِهُ) فا، احمق و کول، و بسیار تشنه

(اَلسَّفِیهُ) نادان، و مسرف و تباهکار ج، سُفَهَاءُ و سِفَاهٌ، م، سَفِیهَةٌ ج، سِفَاهٌ و سَفِیهَاتٌ

(مُسَافَهَةٌ) همدیگر را دشنام دادن، و همدیگر را سفیه شمردن و نادانی نمودن

(سَفَا یَسْفُو سُفُوًّا) در راه رفتن یا در پریدن شتاب کرد، بسرعت رفت یا پرید

(سَفِیَ ـَ سَفًی وَسَفَاءً) نادان گردید

(اَسْفَتِ الرِّیحُ) باد وزید

(اَلْتَفَا وَالْتَفَی) کم موشدن پشیانی و خاک، و لاغری، و بهر درخت خاردار و خارگیاه، واحدش سَفَاةٌ

(اَلسِّفَاءُ) دارو (دوا)

(سَفَتْ وَاَسْفَتْ سَفْیًا وَاِسْفَاءً) باد خاک را برد و پراکند

(اَلسَّافِیَاءُ) گرد، غبار

(اَلسَّفِیُّ) آنچه باد پراکنده کند

(اَلسَّفِیتُ) خاک پراکنده شد

(اَلسَّافِیَةُ) باد، ج سَافِیَاتٌ و سَوَافٍ

(اَلسَّقَبُ) بچه شتر که تازه متولد شود ج، اَسْقُبٌ و سِقَابٌ و سُقُوبٌ و سُقْبَانٌ

(سَقَطَ ـُ سُقُوطًا وَمَسْقَطًا) بزمین افتاد، از چشم افتاد و پست شد، در سخن اشتباه کرد، ستاره غروب کرد

(سَقَطَ عَلَی ضَالَّتِهِ) گم شده و منظور خود را یافت، سَقَطَ فِی یَدِهِ پشیمان شد

(سُقِطَ وَاُسْقِطَ فِی یَدِهِ لغزید،

خطا کرد ، سرگردان شد ، پشیمان گردید
(تَسَاقُط) پی در پی و از پی هم افتادن
(مُسَاقَطَة) از پی هم افکندن
(اِسْقَاط) انداختن ، و بچه ناتمام افکندن
(تَسَقُّط) خبر را اندک اندک گرفتن ، خطا و لغزش کسی را جستن و دنبال کردن
(اَلسَّقَط) آنچه از شبنم و برف فرو ریزد ، و فرومایه
(اَلسِّقْط وَالسُّقْط) بچه که ناتمام از مادر افتد
و سِقْط گوشت خرد و بال پرنده نیز میباشد
(اَلسَّقْطَة) لغزش ، و بر زمین افتادن
ج ، سَقَطَات ، و خطا کردن
(اَلسَّقَط) بی فایده ، متاع بد ، رسوائی و بیکاره و بی خیر ، و خطا کردن در نوشتن و حساب و گفتار ج ، اَسْقَاط
(اَلسَّاقِط) فرومایه و ناکس و افتاده ، ج سُقَّاط ، و سِقَاط م ، سَاقِطَة بمعنی فرومایه و ناقص عقل ، و میوه ای که قبل از رسیدن بزمین افتد ، ج سَوَاقِط
(اَلسَّقِيط) احمق ، گول ، ناقص عقل م ، سَقِيطَة و بست

(اَلْمَسْقَط وَالْمَسْقَط) محل سقوط ، ج مَسَاقِط ، مَسْقَطُ الرَّأْسِ ، زادگاه
(اَلْمَسْقَطَة) آنچه سبب افتادن شود
(اَلْمَسْقِطَة) بلای عظیم
(اَلْمِسْقَاط) زنی که عادت بانداختن جنین دارد
(سَقَعَ ـَ سَقْعًا) با کف دست زد ، خرد بر سر او
(اَلسَّقْع) ناحیه ، خانه و جای ، ج اَسْقَاع
(سَقَفَ ـِ سَقْفًا و سَقَّفَ) برای خانه سقف ساخت
(سَقِفَ ـَ سَقَفًا) بلند قد و خمیده شد
(اَلسَّقْف) آسمانه خانه ، ج سُقُوف
(اَلسَّقِيف) آسمانه خانه ، ج سُقُف و سُقْف
(اَلسَّقِيفَة) سایبان ، محل پوشیده و چوبهائی که با آنها شکسته بندی کنند ، و نوعی شتر ج ، سَقَائِف

(اَلْاُسْقُف) مقامی است روحانی که از کشیش بالاتر است . ج ، اَسَاقِفَة

(اَلْمُسَقَّفُ) مفع ، بلند بالا ، جای سقف دار

(سَقَلَهُ ـُ سَقْلاً) آنرا زدود و صیقلی کرد

(اَلسُّقْل) تهیگاه

(اَلسَّقِل) شخص میان باریک و لاغر میان راست نزار پشت

(اَلسَّقَل) مص ، زدودن

(اَلْاِسْقَالَة) چوب بندها که بنا ها سازند

(اَلسَّقْلَبِيّ) اسلاو ها و نسبت بآن سَقْلَبِی است ج ، سَقَالِبَة

(سَقِمَ ـَ سَقَمًا وسُقْمًا وسَقَامًا وسَقَامَةً) بیمار شد ، یا بیماری او طول کشید

(اَسْقَمَهُ) او را بیمار کرد

(اَلسَّقَم وَالسُّقْم) بیماری . ج ، اَسْقَام

(اَلسَّقِيم وَالسَّيْقَم) بیمار ، و کلام سَقِيمٌ ، یعنی سخن ناسره ، و مَكَانٌ سَقِيمٌ یعنی جای ترس دار

(اَلْمِسْقَام) کسی که بسیار بیمار شود

(اَلسَّقَام) بیماری

(اَلسَّقَنْقُور) جانوری است که آن را ریگ ماهی گویند و برای آن خواصی در طب قائلند

(سَقَى ـِ سَقْيًا) آب برای خوردن داد ، آب خوراند

(اَلسَّقْي) آب دادن

(اَلسَّقْي وَالسِّقْي) آبی است که بر اثر بیماری در شکم جمع شود

(اَلسِّقْي) زراعت یا زمینی که آب داده میشود ، بهره از آب و نوبت آب

(سَقْيًا وسُقْيًا) دعای خیر است که درباره کسی میشود ، یعنی خداوند خیر بدهد باو یا تو

(اَلسِّقَاء) مشک آب ج ، اَسْقِيَة و اَسْقِيَات و اَسْقَاق

(اَلسِّقَايَة وَالسُّقَايَة) جای آب دادن و ظرف آب دادن ، و پیمانه شراب ، و در جاهلیت منصبی بود در مکه که صاحب آن بحاجیان آب میداد

(اَلسَّاقِي) آب دهنده ، و شراب دهنده ، ج ، سُقَاة

(اَلسَّاقِيَة) مؤنث ساقی، وجوی آب
ج، سَوَاقٍ و سَاقِيَات
(اَلسَّقِيّ) ابر عظیم، و زمین یا زراعتی
که آب رود آن را آبیاری کند، و گیاه بردی
و درخت خرما، واحدش (سَقِيَة)
(اَلسَّقَّاءُ) آب دهنده و فروشنده
یا آورنده آب م، سَقَّايَة و سَقَّاءَة
(اِسْتِسْقَاء) طلب آب کردن، و
موقع نیامدن باران بمصلی رفتن و نماز گذاردن
و مرضی است که بر اثر آن شکم آب آورد
(سَاقَى و مُسَاقَاة) بهم آب دادن
و مُسَاقَاة یعنی زمین و درخت و زراعت را
با قراری اداره کردن، و با آن رسیدگی نمودن
(مُسْتَسْقٍ) بیمار استسقاء
(اَلْمَسْقَى) وقت آب دادن
(اَلْمَسْقِيّ) زراعت آبخورده و زراعت
آبی
(اَلْمَسْقَاة وَالْمَسْقَاة) جای آب
دادن
(اَلْمَسْقِيّ) سیراب
(اَلسَّكّ) ج، سِكَاك وسُكُوك
چاه تنگ، زره تنگ، سندان آهن و میخ و
حلقه، و بنای راست، و راه بسته، و
بضم سین بمعنی لئیم طبیعی است
(اَلسِّكَّة) مهره و پول رایج که مسکوک
باشد، و راه هموار، و گاو آهن که زمین یا
آهن شخم کنند، و آهن منقوشی که با آن سکه
زنند، و بستانه، ج سِكَك
(سِكَّةُ الْحَدِيد) راه آهن
(اَلسَّكَّاك) سکه زن
(اَلسَّكَّاكَة) مسافرین
(سَكَبَ ـَ سَكْبًا و تَسْكَابًا) آب
یا مایع را ریخت
(اِنْسَكَبَ) ریخته شد
(تَسَاكَبَ) ریخته شدن آب یا اشک
(اَلسَّكْب) مص، همیشه ریزان،
و ریختن، اسب تندرو، و مَرْجٌ سَكْبٌ
مرد دراز بالا و چابک و سبک روح
(اَلسَّكْب) مس، یا سرب
(اَلسَّكْبَة) پوسته سرکه بریزد
(اَلسَّاكِب وَالسَّكُوب وَالسَّكِيب)
ریخته شده

(اَلْمَسْكَبَة) محل ریختن یا محل ریزش ج مَساکِب

(اَلسِّکْباج) خوراکی است از گوشت و سرکه ومعرب (سرکه باج) است

(سَکَتَ ـُ سُکُوتاً وسَکْتاً) خاموش شد مرد، خشم فرونشست

(سُکِتَ) دچار سکته شد

(اَسْکَتَ) سخنش بریده شد، خاموش ساکت کرد، از چیز روی برتافت

(اَلسَّکْتَة) مرض معروفی است

(اَلسُّکْنَة) بقیه چیز که در ظرف بماند آنچه موجب ساکت کردن شود

(اَلسُّکات) مرضی است که مانع سخن گفتن میشود

(اَلسُّکاتَة) جواب کلام ساکت کننده

(اَلسَّکِت) کم سخنی که چون لسخن آید نیکو گوید

(اَلسَّکُوت) خاموش و کم سخن

(اَلسُّکُوتُ) خاموشی

(اَبْنَاءُ السُّکُومِ) فرومایگان و اراذل قوم

(سَکَرَ ـُ سَکْراً) ظرف را پر آب کرد و بست، برای جوی آب بند ساخت، در را بست

(سَکِرَ ـَ سَکَراً) خشم گرفت، حوض را پر کرد

(سَکِرَ ـَ سُکْراً وسُکُراً) مست شد از خوردن شراب

(سَکَّرَ) مست کرد، خفه کرد، در را بست

(اَسْکَرَهُ) او را مست کرد

(تَسَاکَرَ) خود را بمستی زد و اظهار مستی نمود

(اَلسَّکَر) شراب، و هر مست کننده ای و سرکه

(اَلسِّکِّر) بند رود و خانه و جوی، ج، سُکُور

(اَلسُّکْر) مستی

(اَلسَّکْرَة) گمراهی، و مستی، و سَکْرَةُ الْمَوْتِ، بیهوشی مرگ و شدت آن، ج، سَکَرات

(اَلسَّکْرَة) دانه تخم که در گندم است

(اَلسُّكَّرُ) شیرینی‌کن و شیرهٔ خرما، و شکر، واحدش سُكَّرَة

(سَاكِرَة) لَيْلَةٌ سَاكِرَة شب آرام و بی باد

(اَلسَّكَّار) شراب ساز و شرابفروش

(اَلسَّكْرَان) مست م، سَكْرَى و سَكْرَانَة ج، سُكَارَى و سُكَارَى

(اَلسِّكِّير) همیشه مست، یا کسیکه بسیار مست کند

(اَلسُّكُرُّجَة) ظرفی است که نانخورش بعضی مشهیات در آن نهند و در سفره گذارند

(سَكَعَ سَكْعًا) سرگردان و بی اراده و مقصد رفت

(تَسَكَّعَ) سرگشته شد، و براه خود پی نبرد، در گمراهی تمادی نمود، در تاریکی سرگردان شد و بهر طرف رفت

(اَلسَّكْع وَالسَّاكِع) غریب

(اَلْمَسْكَعَة) گمراهی و سرگردانی و بی نبردن بوجه امر

(اَلسَّكَف) پاشنه در ساختن

اَلْأَسْكَن وَالْأَسْكَف وَالسَّكَّاف

کفشدوز، و کسی که پیشه اش کفاشی است

(اَلسَّكَافَة) کفشدوزی

(اَلْأَسْكَف) جای روشیدن مژگان

(اَلسَّكَف) پاشنهٔ در

(اَلْأَسْكِيم) پیراهن راهبها، یا آنچه از آن روی سر انداخته میشود

(سَكَنَ وَ سُكُونًا) آرمید، و درویش و محتاج شد

(سَكِنَ وَ سَكَنًا وَسُكْنَى) جای و مسکن گرفت در خانه یا منزل

(سَكَّنَ) از حرکت بازداشت، بدرو آرامش داد و بوسیلهٔ مسکن

(سَاكَنَهُ) با او در یکجا و منزل بسر برد و منزل کرد

(اَسْكَنَ) جای و منزل او و ساکن کرد، درویش و محتاج شد

(اِسْتَكَانَ) فروتنی نمود، خوار گردید

(اَلسَّكَن) خانه و منزل، اهل خانه کسانی که در خانه ساکن هستند

(اَلسَّكَن) آتش، و رحمت و مهربانی و برکت، و آنچه با آن انس گیرند و بیارمند

اَلتَّكِيَّة
(اَلتَّكِئَة) محل تیه و سر به گردن ، یا محل استقرار آن بر گردن ، ج سُكَنات
(اَلتَّكِيَّة) آرامش ، و آهستگی ، و وقار و مهابت
(اَلتُّكُونُ) آرامش ، از رفتار ایستادن (ضد حرکت)
(سَاكِن) فا ، ساکننده در خانه یا جای دیگر ، بی حرکت ج ، سُكَّان سَاكِنُون و پری
(اَلسُّكْنَى) جای ساکن شدن و خانه
(اَلسُّكَّان) دم یا سکان کشتی که با آن کشتی را بهر طرف که خواهند متوجه سازند
(اَلسَّكِين) کارد و احدش سِكِّينَة ج ، سَكَاكِين ، و سِكِّينَة بمعنی آرامش و وقار نیز میباشد
(سُكَيْنَة) خرما ده
(اَلْمَسْكَن و اَلْمَسْكِن) خانه و باشگاه و محل سکونت ج ، مَسَاكِن
(اَلْمَسْكَنَة) خواری ، بیچارگی ، فقر ، ناتوانی
(اَلْمِسْكِين) درویش ، نیازمند ، خوار و مغلوب ، ج ، مَسَاكِين و مَسَاكِينُون م ، مِسْكِينَة
(سَلَّ يَسُلُّ وَاسْتَلَّ) کشید و درآورد و چیزی را از چیز دیگری ، برکشید ، برآورد و بآرامی کشید
(سَلَّ ـِ سَلًّا) و دندانهایش ریخته شد
(سُلَّ) به بیماری سل گرفتار گردید
(تَسَلَّلَ وَانْسَلَّ) پنهان و آهسته بیرون آمد ، از میان ازدحام آهسته خود را بیرون کشید
(اَلسِّلُّ وَالسُّلُّ) لاغری ، بیماری سل
(اَلسَّلَّة) زنبیل ، و ظرف طعام یا آنچه لباس در آن گذارند و مخصوصاً بظرفی گویند که از برگ یا شاخه و غیره بافته شده باشد ، ج سِلَال
(اَلسَّلِيل) برکشیده شده ، فرزند ، شراب ناب و خالص ، مغز حرام (نخاع) و کوهان شتر و مجرای آب در دره ج ، سُلَلان
(اَلسَّلِيلَة) دختر
(اَلسُّلَالَة) آنچه بیرون کشیده شد

چیزی ، خلاصه نسل و فرزند
(اَلتَّالُ) فا ، وزد ، مجرای تنگ آب ج مُتُلان و تُوال
(اَلتَّلَّالُ) سنگ‌باف و سنگ‌فروش و وزد
(اَلتِّلَّةُ) سوزن جوال و وزی و غیره و عمودی بلندی است که از عمد فراغته باشد ، و ردی آهنا نوشته‌انی هست ، ج تِلَلات و تِلال
(اَلتَّلُولُ) کشیده شده ، و بیماری که بسل گرفتار است ، و سَیفٌ تَلُولٌ شمشیر آخته
(اَلتِّلَاءُ) روغن داغ شده و تصفیه کرده ج اَتْلِئَة
(اَلتُّلَاءُ) خار ، و جارو درخت خرما ، واحدش تُلَاءَة
(تَلَبَ لَهُ تَلْبًا وتَلَبًا) ربود ، بقهر و غلبه گرفت ، برهنه کرد
(اِنْتَلَبَ) با سرعت شتاب رفت
(اَلتَّلَبُ) رفتار سبک و شتاب در ربودن
(اَلتَّلَبُ) آنچه ربوده شده باشد قهرا گرفته شده ج اَتْلاب و پوست پاچه شکنبه گوسفند
(اَلتَّلْبَةُ) برهنگی و لختی
(اَلتَّلَّابُ) مسار ربا بیده و برهنه کننده
(اَلتِّلْبَابُ) لباس جامهٔ سیاه که با تم پوشند
(اَلْاُسْلُوبُ) راه و روش ج اَسالیب ، و بندی معنی
(سَلَتَ فِی سَلْتًا) موی سر را ستره ، چیز را قطع نمود ، رو و را با دست در آورد
(اِنْسَلَتَ) بیخبر و پنهانی بیرون رفت
(اَلسَّلْتُ) جو ، یا جو بی پوست ، یا جو ترش
(اَلسُّلَاتَةُ) آنچه از چیزی برآورند و دور کنند مانند آب و غیره که از جوانب ظرف دور کنند
(اَلْاَسْلَتُ) کسی که بنی اش از بیخ بریده شده باشد ج ، سُلت
(اَلسَّلْتَاءُ) زن بی بریده ، یا زنی

کحصاب کند
(اَلْمَلُوت) آنچه گوشت از آن برگرفته باشند
(اَلْمَلْج) بخشش
(اَلْمَلْجان) حلقوم
(اَلْمَلْجَم) شلغم ، ورپش انبوه ، واسب دراز و جاه پرآب
(مَلَحَ - مَلْحًا) فضله و غائط خود را اندخت استعمالش مشیزد ، پرنده و حیوان است و برای انسان نیز بکار میرود
(مَلَّحَ) سلاح جنگ با و پوشانید
(تَمَلَّحَ) سلاح بر تن کرد
(اَلْمَلَّاح) فضله حیوان پرنده و انسان که مایع باشد ، ج مُلُوح
(اَلْمَلَح) آب باران در غدیرها
(اَلْمِلْح) چوچه کبک ج مِلْحان
(اَلْمِلَح وَالْمُلْحان) ساز و برگ جنگ
(اَلْمَالِح) فا ، سلاح پوش ، حامل سلاح
(اَلْمَلَّاح) اسم عام است برای هر ساز و برگ جنگی ، ج اَمْلِحَة و مُلَّح ، مُلْحان
(اَلْمَلْحَة) جای پوشیدن سلاح ، جای دیده بان ، ج مَلَاحٍ
(اَلْمُلْحِفات وَالْمِلْحِفات) لاک پشت و نر آنرا غَیْلَم گویند ج ، مَلَاحِف
(اَلْمَلْخ) آخر ماه قمری ، و پوست کندن بز و گوسفند و غیره
(اَلْمِلْخ) پوستی که مار میاندازد
(اَلْاَمْلَخ) کسی که موی پیش سر او ریخته باشد ، و سرخ رنگ
(اَلْمَلِیخ) پوست کننده
(اَلْمَلَّاخَة) بیمزگی
(اَلْمَلِیخَة) فرزند ، و روغن میوه درخت بان
(اَلْمَلَّاخ) کسی که بسیار پوست کن باشد
(اَلْمَلْخ) جای پوست کندن
(مُنْسَلِخ الشَّهْر) آخر ماه
(اَلْمَلَس) نرم و آسان و رام
(اَلْمَلَس) رشته ای که مهره را در آن کنند و بصورت گردن بند درآورند ، و گوشوار
ج مُلُوس
(اَلْمَلَس) مص ، نرمی و آسانی و رامی و قطره قطره آمدن بول بطور دائم

(اَلسَّلْسَبِيل) نرم از هر چیزی و می، چشمه‌ای است در بهشت و آب گوارا و خوش

ج، سَلْسَبِيلات

(سَلْسَلَ سَلْسَلَةً) دو یا چند چیز را بهم وصل کرد، نسبت حدیث یا نسب را بجائی یا بکسی رساند، آبرا در سراز یری رخت

(سَلْسَلَ) آب در سراز یری جاری شد، تیغه شمشیر را خشید، کار یا حدیث را سلسل نهاد

(اَلسَّلْسَلُ وَالسَّلْسَالُ) آب گوارا و شراب خوب خوشگوار

(اَلسِّلْسِلَة) زنجیر که دو طرفش بهم وصل باشد و زنجیر عموماً، و قطعه دراز از کوهان شتر

ج، سَلَاسِل

(اَلْمَسْلَل) جامه راه راه و نقش و نگار دار، و موی مرغولیده

(اَلسَّلْط) زبان درشتی و زبان درازی

(تَسْلِيط) برگماشتن، و روان کردن حکم و قدرت کسی را بر دیگران

(تَسَلُّط) برگماشته شدن، مسلط شدن

(اَلسُّلُط) پایه‌ای دراز از چهار پایان

(اَلسَّلْطَة) قدرت و فرمانروائی

(اَلسَّلْط) برگماشتگی

(اَلسَّلِيط) فصیح و روان، لِسَانٌ سَلِيطٌ زبان دراز و درشتگو، وَرَجُلٌ سَلِيطٌ مرد زبان دراز، هر سَلِيطَة

(اَلسُّلْطَان) صحت و برهان، قدرت و فرمانروائی، و قادر و فرمانروا و پادشاه

ج، سَلَاطِين

(اَلسَّلْطَنَة) پادشاهی

(اَلْمِسْلَاط) زبانه کلید، ج، مَسَالِيط

(اَلسَّلَع) مص، ترک خوردن پا،

ج سُلُوع واحدش سَلْعَة

(اَلسِّلَع) مثل و مانند، و شکاف کوه ج، اَسْلَاع و سُلُوع

(اَلسَّلْعَة) سرشکستگی و زخمی که پوست را بشکافد، ج، سَلَعَات، و سِلَاع

(اَلسِّلْعَة) متاع و اسباب و کالای تجارتی ج، سِلَع

(اَلْاَسْلَع) مرد برص دار، گوشت کسی که پایش ترک خورده باشد، آنکه اثر

التَّوْلَع
صوفی که در بدنش باشد ، مد ، سَلْعاء ج سُلع
(التَّوْلَع) صبر تلخ
(التَّلیعَة) خوی وخلق
(اَلسِّلَع) اجناسی که بیاع و نیاع در نوردد
(سَلَفَ ـ سَلْفاً ، سُلُوفاً) رفت ، پیش افتاد و از او
(سَلَفَ) مالی قرض داد ، چیزرا نقد یکی کرد
(اَسْلَفَهُ) او پیش قرض داد
(تَسَلَّفَ واسْتَسْلَفَ) قرض کرد مال را
(تَسالَفَ) الرَّجُلانِ هریک خواهر زن دیگری را بزنی گرفت
(اِسْتَسْلَفَ) استقراض کرد
(اَلسَّلَف) انبان ج ، سُلُوف ، اَسْلُف
(اَلسِّلْف) پوست پاچم ، وشوهر خواهر زن ج ، اَسْلاف
(اَلسَّلَف) مص ، قرضی که منفعت ندارد ، وهر عمل نیکی که برای آخرت کرده باشند ، و نیاکان و پیشینیان شخص که در گذشته باشند

ج ، اَسْلاف
(اَلسَّلِف) شوهر خواهر زن ، پوست پاچم او پیش رفته و پیش افتاده ، یا در گذشته
ج ، اَسْلاف
(اَلسُّلَف) بچه کبک ج ، سِلْفان ، سُلْفان
(اَلسُّلْفَة) جماعت متقدم یا گذشتگان و خوراکی که قبل از نهار آورند
(اَلسُّلاف و السُّلافَة) چکیده انگور قبل از فشار و اول که بهترین انواع شراب باشد ، و سُلافُ الجَیْشِ مقدمه سپاه و سُلافَةُ الشَّیْءِ بهترین چکیده آن است
ج ، سُلافات
(اُسْلُوفَة) مصاهرت
(اَلْاُسْلُوف) داماد
(اَلسّالِف) گذشته ، متقدم ، ج ، سَلَف ، سُلّاف
(اَلسّالِفَة) مؤنث (سالِف) گذشته و کرانه گردن در جای آویخته شدن گوشوار ، ج سَوالِف
(اَلتَّلیف) متقدم ، گروه متقدمین

ج ـات
(اَلْمَلِف) زنی که در حدود چهل و پنجسال داشته باشد
(اَلْمَلْفَة) ، ارگمس ما ما آن جوارد صاف کنند
(سَلَقَ ـُ سَلْقًا) آب پز کرد ، جوشاند تخم مرغ یا سبزی یا گوشت وغیره را سَلْقَهُ بِالْكَلَامِ ناسخن سخت او را آزرد ، با نیزه یا تازیانه زد ، گوشت را از استخوان جدا کرد آب گرم موی را سترد
(تَسَلَّقَ) بر پشت خوابید ، از دیوار به رفت
(اَلسَّلْق وَالسَّلَق) اثر زخم بر پوست و تن
(اَلسَّلَن) چندر و برگ آن ، وخیازی ، وسیل آب ، وگرگن ، ج ، سُلْقان سِلْقان
(اَلسَّلِقَة) زن فاحشهٔ بدزبان و زبان دراز ، وگرگن ماده ج ، سِلَق وسِلَق
(اَلسَّلَاقَة) بدزبانی
(اَلسُّلَاقَة) آب دوای جوشانده (اَلسَّلُوقِيّ ، اَلسَّلَاقِيّ) تازی و سگ شکاری
(اَلسَّلَّاق) عید صعود عیسی بآسمان ، (کلمهٔ سریانی است)
(اَلسَّلِيقَة) سرشت وطبع
(اَلسَّلِيق) اشتر ماده تندرو
(سَلَكَ ـُ سَلْكًا وسُلُوكًا) از راه یا جائی گذر کرد و آنرا در سپرد ، راهرا پیش گرفت و در آن رفت
(اَسْلَكَ) چیزیرا در چیزی داخل کرد یا او را از آن گذراند
(اِنْسَلَكَ) داخل شد ، داخل چیزیا مرکم شد
(اَلسِّلْك) رشتهٔ نخ ، وامروز بهر لغت را برای سیم نیز بکار برند ، ج سُلُوك واَسْلاك
(اَلسِّلْكَة) نخ که با آن جامه دوزند ج ، سِلَك ، وجج ، سُلُوك واَسْلاك
(اَلسِّلِكِيّ) کلمهٔ مولد است ومعنی بی سیم بکار برده شده
(اَلْمَسْلَك) راه ، وروش ، وطریقه ،

ج ، مَسَالِك
(اَلسُّلُوك) روش ، رفتار ، راه سپردن ساریش
(اَلْمَسْلَك) لاعر
(سَلِمَ ـَ سَلَامَةً وسَلَامًا) رها شد ، ولی گزند ماند ، از عیب وارست
(سَلَّمَهُ ـَ سَلْمًا) اَلْحَيَّةُ ، مار او را گزید
(سَلَّمَ) عَلَيْهِ ، او درود و سلام داد
(سَلَّمَهُ) با و سلام داد ، واگذار کرد او ، واگذار و تسلیم کرد او را بدیگری ، وسَلَّمَ بِالْأَمْرِ تسلیم بامر شد
(سَالَمَهُ) با او آشتی کرد
(اَسْلَمَ) اسلام آورد ، و اَسْلَمَ الْعَدُوَّ دشمن را خوار کرد ، و اَسْلَمَ اَمْرَهُ اِلَى اللهِ کار خود را بخدا واگذار کرد
(اُسْلِمَ) مار گزیده شد
(تَسَلَّمَ) چیز را دریافت کرد ، اسلام آورد
(تَسَلَّمَ مِنْهُ) از او بیزاری جست
(تَسَالَمَ) اَلْقَوْمُ آشتی کردند قوم
(اِسْتَسْلَمَ) بوسید ، دست را بقصد تبرک ، و بیشتر برای بوسیدن و دست را بدان به حجر الأسود به کار رود
(اِسْتَسْلَمَ) منقاد و فرمانبردار شد ، و گردن نهاد
(تَمَسْلَمَ) مسلمان نامیده شد
(اَلسَّلْم) و لوکه کیسته و آشته باشد ،
ج ، اَسْلُم و سِلَام
(اَلسِّلْم) آشتی و صلح ، کسی که در صلح و آشتی باشد
(اَلسَّلَام) نامی از نامهای خداوند ، و سلامتی و بلی گزندی ، و درود ، و پاکی از عیب و گردن نهادن
(اَلسَّلَم) بمعنی سلام و دوستی ، و تسلیم شدن ، و بختیار و آمدن ، و اسیر
(اَلسَّلَم) پلکان و نردبان ، ج سَلَالِم و سَلَالِيم
(اَلسَّلَمَة) سنگ ، ج سِلَام
(اَلسَّلَامَة) مص ، تندرستی ، و درستگی از عیب و نقص
(اَلسُّلَامِيّ) هر استخوان کوچک بسیان تهی مانند استخوانهای انگشتان ج ، سُلَامِيَات

(اَلسَّلامِی) بادی که از طرف جنوب بوزد
(اَلسُّلَیْمانِیّ) زهری است از سیماب (جیوه) سازند
(اَلسّالِمَ) فا. پوستی است میان چشم و بینی، و تندرست
(اَلسَّلیم) ج، سُلَمی، مار گزیده و یا مجروحی که مشرف بمرگ باشد و جمع آن سُلَماء است، و بمعنی رهنیده و سالم از آفات نیز هست
(اَلْاَسْلَم) اسم تفضیل از سالِمَ، بمعنی سالمتر
ج، سُلْمی
(اَلْاِسْلام) مص، و دینی است که محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله آورده، و بمعنی انقیاد و طاعت از اوامر الهی است
(اَلْمُسْلِم) مسلمان، ج، مُسْلِمُونَ م، مُسْلِمَة ج، مُسْلِمات
(اَلسَّلْهَب) دراز، بلند و کشیده، ج سَلاهِب
(سَلْهَبَة) زن درشت هیکل، و اسب درشت استخوان و دراز هیکل
(سَلا یَسْلُو سُلُوّاً و سُلُوّاناً) فراموش کرد، سرگرم شد از یاد کردن امری یا کسی خرسند و بیغم شد
(سَلّی تَسْلِیَةً) خرسندی داد، و سرگرم نمود او را از غم و اندوه، و آنرا بر طرف ساخت
(تَسَلّی) بی غمی و لااندوهی و خرسندی یافتن
(اِنْسَلّی) ألَمُهُ، اندوه برطرف شد
(اَلسَّلْوَة و السَّلْوَة) خرسندی و فراموش کردن غم و اندوه، و سرگرمی از چیزی و فراخی عیش
(اَلسُّلْوان و السَّلْوانَة) مهره که بر ری چشم زخم بردارند، یا مهره ایکه با آب باران بشویند و آن آب را بعاشق دهند تا از عشق تسلی یابد
(اَلسَّلْوی) عسل، و مرغی است کبوتر آن را وسلم گویند (مرغ بلدرچین) و آنچه آن تسلی شود
(اَلسَّلاة) جائی که تسلی بخش باشد یا وسایل آن فراهم باشد، و آنچه با آن تسلی یابند
(اَلْمُسَلّی) اسبی که در اسب دوانی سوم واقع شود

(سَمَّ ـُ سَمًّا) زهر داد ، در غذا زهر ریخت ، کار را اصلاح کرد

(سُمَّ) اَلْیَوْمُ گرمای روز شدت یافت یا باد گرم در آن وزید

(سَمَّمَ) اَلطَّعَامَ غذا را زهردار کرد ، در آن زهر ریخت

(اَلسُّمُّ وَالسَّمُّ) سوراخ ابر قبیل سوراخ سوزن ، وزهر ، ج ، سِمَام وسُمُوم

(اَلسُّمِّیَّة) قوه سمی که در بعضی اشیاء زهردار هست

(اَلسِّمَام وَالسُّمُوم) وبان وسوراخهای گوش ومنی انسان

(اَلسَّمُوم) باد گرم ، باد سام ، ج سَمَائِم

(اَلسَّمَامَة) کالبد شخص وطلعت ، ونشانه وباقیمانده خانه خراب ، پرچم

(اَلسَّامّ) زهردار وزهر دهنده

(اَلسَّامَّة) مونث سام ، وبزرگان وجانور زهردار

(اَلسِّمَام) گرگ

(اَلْمَسَامّ) سوراخها ومنافذ وخلل فرج بدن

(اَلتَّسْمَال) سایه

(سَمَل) ثَوْبٌ سَمَلٌ پیراهن کهنه

(اَلسَّمْلَة) اشک که از شدت گرمی ریزد

(اَلتَّسَمْوُل) سایه ، کس که بر سر که نشیند ومردی بود که در وفا وعهد وپیمان باو مثل زنند

(سَمَتَ ـُ سَمْتًا) راه را پیش گرفت ، با گمان قدم براه نهاد ، بهترین روش راپیش گرفت

(سَمَّتَ) راه را پیش گرفت

(تَسَمَّتَ) قصد او را کرد

(تَسَمَّتَ) میانه راه را گرفتن ونیکو سیرت شدن

(اَلسَّمْت) مص ، راه ومیانه راه ، وروشن ، وبجدس گمان راه رفتن ، ج سُمُوت

(اَلسَّمِیج) زشت ، ج سِمَاج ، سُمْجَاء

(اَلسَّمَاجَة) زشتی وزشت شدن

(سَمُحَ ـُ سَمَاحًا وسَمَاحَةً وسَمَحًا

وسِماحًا) جوانمرد و بخشنده گردید ، وسَمَحَ لی بمن بخشید و روا داشت

(سَمَحَ ـ سَماحًا وسَماحَةً) داد ، بخشید ، روا داشت ، شاخه یا چوب نرم شد

(سامَحَهُ) آسان گرفت با او مدارا کرد ، و در امر با او موافقت کرد ، از گناه و تقصیرش در گذشت

(اَلتَّمَحُ) آسان و جوانمرد و بخشنده

ج ، سِماح وسُمَحاء

(اَلتَّماح) آسان گرفتن ، و جوانمردی و بخشش

(اَسْمَح) آسانتر

(اَلسِّماخ) سوراخ گوش

(اَلتَّسْمِخَة) هیئات و طرز گوش دادن

(اَلتَّمَد) دائم و همیشه

(اَلتَّماد) گودکه برای قوت و نیکی حاصل بزمین دهند

(سَمَنْدَد) جانوری است که گویند در آتش رود و نسوزد ، و از جانوران ذوحیاتین است ، و میگویند ماده ای افرازمیکند که آتش را خاموش میکند

(اَلتَّمَنْدَع) مهتر ، جوانمرد ، سرور ، زیرک ، خوی دلاور ، و مرد جالاک ، و شیر ، و گرگ

ج ، سَماذِع

(اَلتَّمَر) شب ، و صحبت و افسانه گونی در شب ، و روشنی ماه ، روزگار روزمانه ، و تاریکی شب ، مجلس افسانه گونی

(اَلتَّمَرَة) افسانه شب

(اَلتّامُور) الماس

(اَلتَّمار) شیر پراب

(اَلاَسْمَر) نیزه ، شیر آهو ، و گندم گون

(اَلاَسْمَران) آب گندم ، آب نیزه

(اَلتَّمُور) اشتر ماده تندرو ، و حیوانی است بقدر راسو که رنگ سرخ تیره ای دارد و پوست آن قیمتی است ، ج ، سَماميز

(اَلتَّمير) افسانه گو در شب ، و مصاحب شب ، و روزگار

(مُسامَرَة) افسانه گفتن در شب ، و شب را با صحبت و حدیث باهم گذراندن

(تَسْمِير) استوار کردن و میخکوب نمودن و زود رها کردن

(اَلسِمسار) سمخ، ج، سَماسِر
(اَلسِمسار) واسطه بین مشتری و فروشنده و مالک و برپاوارنده، ج، سَماسِرة وسَماسیر و سَماسِر
(اَلسِمسَرة) زمین شناسی و ماهر شدن باحوال زمین
(اَلسَّمسَرة) سماری
(اَلسُّمسُم) مورچه سرخ و کوچک، مرد سبک و چالاک ج، سَماسِم
(اَلسِمسِم) کنجد، دوانه کنجد
(اَلسَّمط) مرد سبک حال وفتیر
(اَلسِّمط) رشته مروارید یا شبه و غیره وگردن بند ج، سُمُوط وقسمتی از عمامه که بر دوشانه و سینه افتد
(اَلسُّمط) جامه ابریشم
(اَلسّامِط) فا، ماءٌ سامِطٌ، آب جوشیده
(اَلسِّماط) آنچه گسترند و بر آن طعام نهند وسِماطُ الطَّریقِ، دو طرف راه، وسِماط بمعنی ردوصف نیز آمده است ج، سُمُط
(اَلسَّمیط) برّه پوست کنده و پاک شده و بریان شده، یا آماده برای بریان شدن، و مرد فقیر
(اَلسَّمِیط) آجر روی هم انباشته یا بر هم چیده شده
(اَلمَسمُوط) برّه پاک شده برای بریان
(سَمِعَ ـَ سَمعًا وسِماعًا وسَماعًا وسَماعَةً) صدا را یا جامه گوش شنید، سَمِعَ لَهُ، اجابت کرد و برآورد وسَمِعَ اِلَیهِ گوش داد و باد
(اَسمَعَ) شنواند،
(قاسَمَ) بِهِ النّاسُ مردم آنرا شنیدند واز همدیگر نقل نمودند و شنیدند
(اِستَمَعَ) گوش داد
(اَلسَّمع) مص: قوه وحس شنوائی، گوش، آنچه شنیده شود، و یاد، ج، اَسماع و اَسمُع
(اَلسِّمع) نام و آوازه نیک
(اَلسَّمعَة) یکبار شنودن
(اَلسُّمعَة) نام خوش و آوازه نیک و نیکنامی
(اَلسَّماع) مص، نیکنامی، آوازه

وغنا، و در اصطلاح شرع سَماع برخلاف قیاس است و بمعنی آنست که از راه شنیدن محرز شده باشد

(سَماع) اسم فعل است بمعنی بشنو

(اَلسَّمّاع) بسیار گوش دهنده و شنونده و مطیع و جاسوس

(اَلسَّمیع) شنونده و شنوانده، و صیغه مبالغه (سامِع) و یکی از نامهای خداوند است

(اَلسّامِعَة) گوش، و دو گوش را اَلسّامِعان گویند

(سَمْعَة و سَمِعَة و سَمُوع و سَمیع) گوش شنوا

(اَلسَّماعَة) گوش شنوا، و گوشی و هر آلتی که برای تقویت صدا روی گوش گذارند

(اَلْمَسْمَع) جای شنیدن

(اَلْمِسْمَع و اَلْمِسْمَعَة) گوش، ج مَسامِع

(اَلْمُسْمِع) شنواننده، و قید کرده‌اند که آواز دلپسند گویند

(اَلْمُسْمِعَة) مؤنث (مُسْمِع) زن آوازخوان

(اَلسُّماق) خالص و بی آلایش، و در روغ و دوا زُمُرّخ تیره رنگ ترشی است که هسته‌ای دارد و آنرا در غذا و بر گوشت بریان ریزند

(اَلسَّمَق) مرد بلند قد

(سَمَكَ و سَمَكَا) برداشت و بالا برد

(سَمُكَ و سَمَكَا و سُمُوكا) بلند و برداشته و مرتفع شد

(اَلسَّمْك) سقف، یا از بالا خانه تا زیر آن را سمک گویند و قامت و بلندی و هر چیز ستبر مرتفع

(اَلسَّمَك) ماهی ج، سِماك و اَسْماك و سُمُوك، واحدش سَمَكَة

(اَلسِّماك) آنچه چیزها بدان برداشته و بلند کنند ج، سُمُك، و نام دو ستاره است که سِماكِ رامح و سِماكِ اَعْزَل باشد و آنها را سِماكان گویند

(اَلسّامِك) فا، بلند و مرتفع از هر چیز

(اَلسَّمَیْكاء) ماهی ریزه، و کرمک چوب خوار (بید) که بفارسی دیوچه گویند

(اَلسَّمّاك) ماهی فروش

(اَلتَّمِيلُ وَالتَّمُولُ) دراز و بلند و
حسن قوی
(اَلتَّمَكَاتُ وَالتَّمُوكَاتُ) آسمانها
(سَمَلَ ـُ سَمْلاً) چشم را دوا در و کور
کرد ، حوض را از گل و لای پاک کرد ، و میان
مردم اصلاح کرد
(سَمَلَ ـُ سُمُولاً وَسَمَلَ ـُ سَمَالَةً)
جامه یا لباس یا پیراهن کهنه شد
(اَلسِّمْل) پیراهن جامهٔ کهنه ، ج ،
اَسْمَال ، و بقیهٔ آب حوض
(اَلسَّمَّال) کسی که چشم را دوا در و چشم
کور کند
(اَلسَّمْلَة وَالسَّمْلَة) آب اندک ج
سَمَل و اَسْمَال و سِمَال
(اَلسُّمْلان) بقیهٔ آب بشراب
(اَلسَّوْمَل) پیراهن یا جامهٔ کهنه
(اَلسَّوْمَلَة) فنجان کوچک (پنگانچه)
(سَمِنَ ـَ سِمَنًا وَسَمَانَةً) فربه شد
و پیه و چربی او بسیار شد
(سَمَّنَهُ) او را فربه کرد و با روغن و انبود
(اَسْمَنَ) فربه شد ، روغن و چربی اش
بسیار گردید ، فربه گردید
(اَلسَّامِن) فا ، فربه ، و روغنگذار ،
یا اصطلاح ، روغن کار
(اَلسَّمْن) مص ، روغن ، ج ،
اَسْمُن و سُمُون
(اَلسَّمْنَة) روغن
(اَلسُّمْنَة) گیاهی است که برای فربهی
(اَلسَّمِين) فربه ، و کَلَامٌ سَمِينٌ
یعنی سخن استوار و محکم
(اَلسَّمِينَة) زن فربه ج ، سِمَان
(اَلسَّمَّان) روغن فروش ، روغنکار
(اَلْمُسْمِن) کسی که خلقهٔ فربه باشد
(اَلْمُسَمَّن) غذای روغن داد ، و فربه
شده یا دویه ، ه مُسَمَّنَه
(اَلسُّمَانَى) مرغیست که آن را
شُمّ گویند ، و عوام (بدبده) نامند
(سَمَنْجُونِى) آسمانی رنگ ، و گل یاید
معرب باشد و اصلش (آسمان گون) بود
(اَلسَّامِد) سرگردان ، و مدهوش
و اسب دونده که مانده نشود ، ج ، سُمَّه
(سُمَّه) دروغ و باطل ، و شتران سرخ

(اَلتَّمْهَرِيّ) نیزهٔ سخت و راست، (قَدٌّ تَمْهَرِيٌّ) - قدّ و بالای معتدل (سَمَا يَسْمُو سُمُوًّا) بلند و مرتفع شد، سَمَا بِهِ اورا بالا برد (سَمَّى) نام نهاد، نام خدا را برد، نام گذاری کرد (اَسْمَى) اَلشَّيْءَ بالا برد چیزرا، نام نهاد (سَامَى مُسَامَاةً) در بزرگی با او رقابت کرد، برا و فخر نمود، دوش بدوش او رفت در فخر و بزرگی (تَسَامَى) باهم رقابت کردن در بزرگی فخر، بنام همدیگر را خواندن، بلندی و ارتفاع، برتری گرفتن (تَسَمَّى) نامیده خود را، نامیده شد خود را منسوب کرد (اَلْاِسْم) نام و علامت و نشانی که دلالت بر جوهر یا عرض کند و چیز بآن شخص شناخته شود ج، اَسَامِي و اَسْمَاء (اَلسَّامِي) ف، بلند و مرتفع و بلند پایه و عالیجاه، ج، سَامُون و سَامَات م، سَامِيَة، ج، سَامِيَاتٌ و سَوَامٍ

(اَلسَّمَاء) آسمان، فضای وسیعی که زمین را احاطه کرده است، سقف، آسمان خانه و سایه بان پرده، و هر سقفی، پشت اسب و باران، و ابر، و گیاه ج، سَمَاوَات (اَلسَّمَاوَة) پرده که از سقف آویخته باشند و رواق خانه، و کالبد هر چیز، و شخص آن (اَلسُّمَا) شهرت و آوازهٔ ننگ (اَلسَّمِيّ) بلند و مرتفع، همتا و همنام (اَلسَّمَوِيّ) نسبت است باسم (اَلْمُسَمَّى) منفع، معلوم، معین، نامه (سَنَّ فِي سَنًّا) کار را تیز و برنده کرد، سر نیزه را بر نیزه نهاد، دندانهای اسب را زد، گره را باز نمود، با نیزه زد، با دندان گزید، مدح کرد و ستود، امر را بیان کرد و اجرا نمود، روشی برقرار کرد، بر روشی که داشت رفت (اَسَنَّ) پیر و سالخورده شد، کودک دندانهایش درآمد (اِسْتَنَّ) آب ریخته شد، راه آشکار شد، دندانهای خود را تیز کرد، سنتی و روشی وضع کرد

(اَلسِّنّ) دندان، ج اَسْنان و اَسِنَّة و اَسُنّ، دندانه دار، دندانه دار و غیره، یکدندانه از سیر، مخل تراشیده شده، قلم و شاخ

(اَلسَّنَن) طریقه، روش

(اَلسُّنَّة) روش، طریقه، طبع و سرشت شریعت، صورت یا گردی آن ج، سُنَن

(اَلسُّنِّيَّة) فرقه‌ای از مسلمین هستند که قایل به خلافت انتخابی و تقدم ابوبکر و عمر و عثمان هستند و در مقابل آنها شیعه جا گرفتند که قایل به خلافت بلافصل علی ابن ابیطالب ع هستند

(اَلسِّنَّة) تبر که هر دو سر آن تیز باشد

(اَلسِّنان) سرنیزه، ج اَسِنَّة و عصا و تیزی هر چیز

(اَلسَّنُّون) آنچه دندان را با آن مسواک کنند، یا گرد دندان شوئی

(اَلسَّنِن) سالخورده و پیر از حیوانات ج، مُسّان

(اَلسَّنُون) گندیده، و تیز کرده، و رسن و تابان نموده شده، و زدوده شده

(اَلْمُسَنَّن) دندانه دار

(اَلْمُسَنَّن) راه که واضح و آشکار باشد

(اَلسَّنَب) پاره‌ای از روز گار

(اَلسُّنْباذَج) سنباده (سمباده) سنگ معروفی که با آن جلا دهند

(اَلسُّنْبُك) یکنوع دوچین، و قسمت پیش سم ستوران ج، سَنابِك

(سَنابِكُ الْاَرْضِ) اطراف زمین

(اَلسُّنْبُل) خوشه، واحدش سُنْبُلة ج، سَنابِل، و سُنْبُلات

و سُنْبُلَة یکی از بروج دوازده گانه است و سُنبل گیاهی است خوشبو که انواعی دارد

(اَلسَّنُّوت وَالسَّنُّوت) زیره، عسل، پنیر، و رازیانه

(اَلسِّنِّيت) مردم خیر

(اَلسَّنْجَة) وزنه، سنگ ترازو، ج سَنْجات، کلمه فارسی است که معرب شده

(سُنْجَة) سیاهی بسفیدی آمیخته

(اَلسِّنْجاب وَالسَّنْجاب) جانوری است از موش بزرگتر که پوست بسیار نرمی دارد و خیلی گرانبها است

(اَلسِّنْجَق) پرچم، ج، سَناجِق

(کلمهٔ مغرب است)

(سَنَخَ ـ سُنُخاً و سُنْخاً و سُنُوخاً) پیدا و هویدا شد ، منتشر گردید ، بی مقدمه امر پیش آمد برخاطر گذشت . و سَنَخَ عَنْ مَنازِلِهِ ، برکشت از رأی خود

(اَلسُّنْخ) خیر و برکت ، میان و وسط او

(اَلسّانِح) فا . کسی یا چیزی که از طرف راست آمد . ج سَوانِح و هر خبر و شری که روی آورد و ظاهر شود

(اَلسّانِحَة) مؤنث سانح پیش آمد

(اَلسِّنْخ) بیخ و بن و دندان ، ج اَسْناخ و سُنُوخ و سُنُوخَة و سُنُوت تب ، وصل کلمه در بیشهٔ آن

(اَلسَّنَخ) سترز

(سَنَدَ ـ سُنُوداً و سَنادَةً) کمیه او پشت با و داد

(اَسْنَدَ فِي الْجَبَلِ) برکوه برآمد

(اَلسَّنَد) پشتیبان و حامی ، و نوشته و وثیقه کسبی ، و یکنوع پارچه ابریشم ، ج سُنُدات . اِسْناد

(اَلْإِسْناد) مص منسوب کردن حدیث یا شعر بکسی یا بگوینده آن ، و در علم عربیت عبارت از دادن نسبت تام بین دو کلمه است

(اَلسَّنْدان) آلت معروف آهنگران که آهن را روی آن گذارند و بکوبند ، ج سَنادین

(اَلسِّنْدان) مرد قوی و بزرگ جثه و گرگ قوی

(اَلسِّنْدِيان) درخت بلوط ، واحدش سِنْدِيانَة

(سِنْدانَة) باذه خر

(اَلسَّنِيد) کسی که ادعای نسبت بغیر کند

(اَلْمُسْنَد) حدیثی که بصاحب و گوینده اش اسناد شود ، و خطی بود که جمیر بها و اشتند ، و روزگار کسی که خود را بغیر نسبت دهد

(اَلْمَسْنَد و اَلْمُسْنَد) تکیه گاه ، مقام و مرتبه ، ج ، مَسانِد

(اَلْمُسْتَنَد) مدرک و آنچه بآن اسناد کنند

(اَلسِّنْدَرُوس) صمغی است و یکنوع معدنی است شبیه بکهربا .

(اَلسُّندُس) دیبا، گونوع پارچه ابریشمین
(اَلسَّندَل) گفش راحتی
اَلسَّنَر) بدخوئی
(اَلسُّنّار) گربه
(اَلسِّنَّور) گربه، و منتر و بزرگ پنج دوم، ج سَنانیر
(اَلسِّنّین) تشنگی، و سر استخوانهای سینه، ج سَنانِین
(اَلسِّنط) پیوند دست و ساعد
(اَلسِّنطیر و اَلسِّنطُور) سنتور، آلتی است موسیقی که سیمهای فلزی دارد و شکل ذوزنقه است
(اَلسَّنَع) زیبائی، و اَسنَعُ بمعنی بلند بالا و مرتفع است
(اَلسِّنف) جماعت و گروه مردم، گندم نیم یا دانه دهنف، و بوست سبزی که دانه لوبیای جوبات را می پوشاند
(اَلسِّنکار و اَلسِّنکار) مجمع شرح حال صلحا و مردان خدا است که در معابد مسیحیان بر مردم خوانده میشود
(اَلسِّنِم) اشتر بزرگ کوان، و گیاه بالا آمده
(اَلسَّنام) کوهان ج، اَسنِمَة
(اَلسَّنِیم) مَرجُل سَنِیمٌ مرد عالیقدر
(اَلتَّسنیم) نام آبی است که گویند در بهشت است
(اَلمُسَنَّم) اشتری که سوار آن نشود
(اَلسِّنتِمار) ماه، و دزد، و کسیکه شب را بخواند، و نام مردی است که قصر خورنق را برای پادشاه حیره ساخت
(اَلسَّنمُورَة) ماهی خشک نمک سود
(اَلسَّنِیه) سال خورده
(سَنِیهَ ـَ سَنَهًا) سالخورده شد شراب و خوراک تغییر طعم یا بو داد
(سَنا یَسنُو سَنوًا و سَناءَةً و سُنُوًّا) ابر زمین را آب داد، برق درخشید، و فروغ آتش بلند شد
(تَسَنّی) فراری گرفت، بالارفت
(اَلسَّنَة) سال ج، سُنُون و سِنُون و سَنَوات و سَنَهات
(سَنَةٌ سَنواءُ) سال سخت
(اَلسَّنا) گیاهی است که برگ آن نهند

جرگ خاست و یکی از دو پایه است که برای مسهل بکار رود

(اَلسَّانِي) آبکش و خواهنده آب

(اَلسَّانِيَة) دلو بزرگ ، و آلتی که دلوها بآن کشند ، و شتر آبکش ، و چرخ آبکشی که دلوها در آن بزنجیر باشد و زنجیر بر چرخی باشد که با حرکت آن دلوها بالا آیند ، و آن را ناعورة نیز گویند

(اَلْمُسَنَّات) سیل شکن ، و آنچه در برابر سیل سازند ج ، مُسَنَّوَات و مُسَنَّيَات

(سَنَى = سَنَاءً) روشن و درخشان شد ، بلند و رفیع گردید

(سَنِيَ = سَنَيًا) در راگشود ، گره را باز کرد

(سَنَّى تَسْنِيَةً) کار را سهل و آسان نمود

(لَسَنَى) اَلْأَمْرُ کار مهیا و آماده شد

(اَلسَّنَى) روشنائی ، درخشندگی و جز آن

(اَلسَّنَاء) مص ، فروغ ، روشنائی

رفعت و بلندی

(اَلسَّنِيُّ) بزرگ مرتبه ، و رفیع ، ه سَنِيَّة

(اَلسَّنَايَة) همه چیز ، کلیه آن

(سَهَبَ = سَهْبًا) چیز را برد

(اَسْهَبَ) فِي الْكَلَامِ بسیار کرد سخن را طولانی کرد و آزمند گردید ، و اسب در رفتار تند و فراخ گام رفت ، و در بخشش زیاد روی کرد

(اُسْهِبَ) عقلش رفت ، و مگس بر او بیماری تغییر کرد

(اَلسَّهْب) دشت و زمین هموار و فراخ ، و اسب دونده و توانا ، و وقت و هنگام

(اَلسَّهْب و السَّهْوب) زمین دور و هموار ، ج سُهُوب

(سَهِدَ = سَهَدًا و سُهُدًا) بیخواب شد ، و خواب بچشمش نیاید

(سَهَّدَهُ) او را بیخواب کرد

(اَلسُّهْد و السُّهَاد) بیخوابی ، و بیداری

(اَلسُّهُد) کم خواب ، تیز خاطر ، حواب

اندک

(اَلتَّهْدَهْ) بیداری بسخن قابل اعتماد

(اَلتَّهْوُد) بلند بالا و قوی و سخت

(اَلْمُتَهَّد) مفع ، کم خواب بیدار مانده

(سَهِرَ ـَ سَهَرًا) شب را نخوابید ـ

بیدار ماند

(سَاهِرَه) باد بیدار ماند

(اَلسَّهَر) بیداری و شب نخوابیدن

(اِسْهَار) بیدار داشتن

(سَاهِر و سَهْرَان) بیدار مانده و نخوابیده

(اَلسَّاهِرَة) زمین یا روی زمین ، جنبنده روان

(اَلسَّهَّار و اَلسُّهَرَة) کسیکه در بیدار ماندن افراط کند

(اَلْاَسْهَرَان) دو رگ در چشم و بینی

(سَهِفَ ـَ سَهَفًا) بشدت تشنه شد ، هلاک شد

(اَلسَّاهِف) هلاک شده ، و کسی که تشنگی جان کندن تشنگی بر او چیره شود

(اَلسَّهَك و اَلسَّهْكَة) بوی گندکه از شخص عرق دار ناکوشت یا ماهی گندیده آید ، یعنی تنگ

آهن نیز هست

(سَاهِكَة و سَهُوك) تند باد ، و باد شدید

(سَهُلَ ـُ سُهُولَةً) نرم گردید ، آسان شد

(سَهَّلَ) آسان کرد

(سَاهَلَهُ) با او مدارا کرد ، و بآسانی رفتار نمود

(اَسْهَلَ) از کوه بدشت درآمد ، دارو موجب روانی شکم شد ، با مردم بسهولت رفتار کرد ، کار را آسان یافت

(تَسَاهَلَ) آسان گرفت ، بنرمی رفتار کرد

(اِسْتَسْهَلَ) اَلْاَمْرَ کار را آسان شمرد و آسان گردانید

(اَلسَّهْل و اَلسَّهِل) نرم و آسان از هر چیز و سَهْل ، زمین نرم و هموار و زاغ ج ، سُهُول

(اَلْاِسْهَال) اطلاق در شکم بوسیله دارو ، و مرض شکم روی

(اَلسَّهُول) دوا که برای روانی شکم دهند

(سُهَیل) ستاره معروف
(مُسْهِل) دوای معین که برای اطلاق درد بانی شکم دهند
(سَهَمَ ـَ و سَهُمَ ـُ سُهُومَةً و سُهُومًا) رنگش از لاغری تغییر کرد ، چهره اش گرفته و عبوس شد
(سَاهَمَهُ) با او قرعه کشی نمود ، با او هم بهره گردید
(اَسْهَمَ) لَهُ برای او در قرعه سهمی گذارد ، بهره ای برای او قرار داد ، در کلام طول داد
(اَلسَّهْم) ج ، سِهَام تیری که در قرعه کشی و قمار بکار میبرند ، و تیر که با کمان اندازند ، ج ، اَسْهُم و بمعنی بهره نیز استعمال کنند
(اَلسُّهْمَة) خویش و نزدیک ، و بهره و نصیب
(اَلسُّهُوم) خطوط شعاع خورشید ، و تشنگی و حرارت ، و مردمان خردمند و حکیم
(اَلسُّهُوم) عقاب
(اَلسُّهَام) تغییر یافتن رنگ از لاغری
(اَلسَّهِیم) کسی که با تیر برای دیگری قسمت کند ، و اکنون بمعنی هم بهره نیز بکار رود
(اَلْمُسْهَمَة) جامه ای خط دار

(سَهَا یَسْهُو سَهْوًا و سُهُوًّا) فراموش کرد ، غفلت نمود ، و دلش بسوی دیگر رفت
(سَهَا فِی صَلٰوتِهِ) در نماز خود سهو کرد ، یعنی چیزی کم کرد یا افزود
(سَهُوَ) اَلْفَرَسُ اسب رام و مطیع شد
(سَهَاهُ) آزار وی آتش برشته کرد ، (بوداد)
(اَلسَّهْو) آرامی و نرمی ، و مرد نرمخو و آسان ، و آب شیرین ، ج ، سِهَاء و سرگرمی و بازی ، و فراموش کردن
(اَلسَّهْو) مقداری از شب
(اَلسُّهَى و السُّهَا) یکی از ستارگان دب اصغر است
(اَلسَّاهِی) فا ، غافل و فراموشکار ، یا کسی که دلش جای دیگر است ، و کسی که با آرامی و نرمی نگاه کند
(اَلْاَسَاهِی و الْاَسْهَاء) رنگها ، و چربی ندارد
(اَلسَّهْوَان) غافل
(اَلسَّهَاوَة) نرمی
(اَلسَّهْوَة) شتر ماده آرام و نرم رفتار

دکان نرم ، و سنگ بزرگ ، و پیش الان ، و هر چه
در فه ، ط ، ق ، چ
(مُساهات) خوشرفتاری و خوشخوئی
و مدارا در معاشرت
(سَهوکَه) اورا هلاک کرد ، بزمین زد او را
(ساءَ یَسُوءُ سَواءً) بد زشت شد
(ساءَتْ) سیرتُه ، رفتارش بد و زشت
شد
(ساءَ یَسُوءُ سَوْأً و سَوْأَةً) کار او را
اندوهگین کرد ، یا کاری کرد که او را خوش نیاید
و اندوهگینش نمود
(ساءَ بِهِ ظَنًّا) باو بدگمان شد
(اَساءَ اِساءَةً) بدکرد ، چیز را تباه و
فاسد کرد ، اَساءَ اِلَیْهِ باو بدکرد
(اِسْتاءَ اِسْتِیاءً) اندوهگین شد ،
دلگیر شد
(اَلسُّوءُ) بدی ، بهر آفتی ، شر و فساد
و اندوه ج اَسْواء
(اَلسَّوْءَ) مص ، فساد ، زشتی ،
آتش ، ضعف بینائی ، و خیانت
(اَلسَّیِّئُ) زشت و بد
(اَلسَّیِّئَةُ) مؤنث (سَیِّئ) بدی و
خطا و گناه ، و قحط و عذاب ج سَیِّئات
(اَلسَّوْءَةُ) عمل زشت زنا ، خوی زشت
و بد ، رسوائی ، و عورت ، ج سَوْءات
(اَلْاَسْوَءُ) اسم تفضیل ، زشتتر و بدتر
مر سُوأَی و سُوأَی بمعنی آتش و دوخ
نیز میباشد
(اَلْمَساءَةُ) کردار یا گفتار زشت و بد
ج مَساوِی
(اَلْمَساوِءُ) عیبها ، زشتیها ،
نقصها
(اَلشّاجُ) یکنوع درخت و چوبست
که در هند بعمل میآید ، و چادر سبز یا سیاه ،
ج سِیاج
(اَلسِّیاجُ) دیوار ، و مرده و دیواری
که دور سر یا چیز دیگر کشند ، ج سُوج و
سِیاجات و اَسْوِجَة
(اَلشّاحَةُ) ناحیه ، و فضای میان
خانه ها ، (میدان) ج ، شاحات و
سُوح و شاح
(ساخَ یَسُوخُ سَوْخًا) در گل فرو رفت

و ناپدید شد ، چیزی در آب نشین شد
(ساخت سُخوخاً ، سَوخاناً) زمین فرو رفت
(اَلسُّواخ) گل فراوان که در آن فرو روند
(اَلسُّوْد) مهتری و بزرگی ، و مهتر قوم
(اَلسَّواد) سیاهی شخص و کالبد و شَخص ج ، اَسْوِدَة . ج . اَسَاوِد
و دارائی بسیار ، و عدد بسیار ، و سَوادُ البَلْدَةِ اطراف و محلات آنست ، و سَوادُ بابِلَ بین کوفه و بصره از زمین و مزارع و آبادی بود اطلاق می شد
(سَوادُ اللَّیلِ) تاریکی شب ، سَوادُ العَینِ حدقه و سیاهی چشم ، و سَوادُ النّاسِ عامه آنها
(اَلسَّیِّد) مهتر و سرور ، و بزرگ ، و رئیس ج سادَة ، اَسیاد
(سِیادَة ، سُؤْدَد) شرف و مجد و بزرگی و مهتری
(سید) شیر مشبه و گرگ ج سیدان
(اَلسّائِد) فا ، مهتر ، و حکمرا ج ، ـ دَة . ج . سادات
(اَلاَسْوَد) سیاه . ج . سُود ، سُودان م ، سَوْداء ، و عظیم سیاه
(اَلاَسْوَدانِ) آب و خرما
(اَلْمُسَوَّدَة وَالسَّواد) باطله کتابت یا نمونه چاپخانه که برای تصحیح باشد
(تَسْوید) دلیری و مهتری گردانیدن ، و مهتران قوم را کشتن ، و سیاه کردن
(تَسَوُّد) زناشوئی کردن
(اِسْتِیاد) مهتر و بزرگ قومی را کشتن ، یا اسیر کردن
(اِسْوِداد) سیاه گردیدن
(سُوَیْداء) مصغر سَوْداء ، و معنی خال سیاه دل است
(سارَ یَسُورُ سَوْرًا) از دیوار بالا رفت و بر آن برآمد
(سارَ سَوْرًا وسُؤُورًا) برجست و برانگیخته شد ، و شراب در سر او گردید
(سَوَّرَ) در شهر حصار و بارو کشید ، و دیوار را بلند ساخت ، و دست بر بخن (دستبند) دست زن کرد
(سارَ مُسَاوَرَةً) برا جست ،

، باد جهت وخیز کرد ، شراب در سرش گردش آمد

(تَسَوَّرَ) بر دیوار جهت و بر آن برآمد و ستبند پوشید

(اَلسُّوْر) دیوار وحصار و در شهر . ج اَسْوار و سِیْران ، و اشتران خوب نجیب

(سُوْرِیَة ، سُوْرِیَا ، بَلَد) کشور سوریه و شام

(اَلسَّوْرَة) تیزی از هر چیزی ، و خشم و بیداری ، و علامت و نشان ، و سطوت بزرگی ، و سَوْرَة الشَّرَاب حدت و تیزی آن در سر و مغز

(اَلسُّوْرَة) شرف و منزلت و فضل و برتری ، و علامت و نشان و بخشی از قرآن که با سبله شروع شده باشد

(اَلسِّوَار وَالسُّوَار وَالأَسْوَار) دست برنجن (دستبند) و یاره که زنان در دست یا بازو کنند . ج ، سُوُر و اَسْوِرَة و اَسَاوِرَة

(اَسَاوِرَة) گروهی از ایرانیان بودند که در قدیم در بصره بوده اند ، و کلمه معرب است

(اَلأَسْوَار وَالأَسْوَار) تیرانداز ، و سوار ، و فرمانده ، کلمه معرب از فارسی است ج ، اَسَاوِد ، اَسَاوِدَة

(اَلسُّوَارِی) ارتفاع ، بلندی

(اَلْمَسْوَر وَالْمَسْوَرَة) پشتی و گیره چرمین . ج مَسَاوِر

(اَلْمُسَوَّر) محل دستبند و بازو

(سَاسَ یَسُوْسُ سِیَاسَةً) مردم یا ملت را اداره کرد و کارهای آنها را بدست گرفت . چارپایان را رام نمود ، تربیت داد

(اَلسُّوْس) اصل و طبیعت ، و گیاهی است معروف که در طب به کار رود و از برگ یا ریشه آن رب گیرند که دوائی است ، و بیت که لباسهای پشمی را بخورد

(اَلسِّیَاسَة) مص ، رعیت داری ، و مردم داری ، و اداره نمودن کارهای کشوری از خارجی و داخلی

(اَلسُّوْسَن وَالسَّوْسَن) گل معروفی است واحدش سُوْسَنَة

(سَاطَ یَسُوْطُ سَوْطًا) با تازیانه زد چیز را بهم آمیخت ، جنگ را اداره کرد ، امر

، کار را زبر و زور کرد

(اَلسَّوْط) مص ، نازیانه ج اَسْواط و سِیاط بصیب ، وسختی

(اَلْمِسْوَطَة) ساز جمیع انواع آن

(اَلسَّوْع والسُّواع) بهره و بخشی از شب

(اَلسَّاعَة) یک بخش از بیست و چهار بخش شبانه روز ، و دستگاهی است که وقت را بآن بشناسند ج ساعات

(اَلسَّاعَةُ التَّمْسِیَّةُ) ج شمسیات ، ساعت آفتابی

(سَاعَةٌ سَوْعَاءُ) ساعت بسیار دشوار و سخت

(اَلسُّوَیْعَة) تصغیر ساعة است

(سَاغَ یَسُوغُ سَوْغًا وسُوَاغًا) روان شد ، شراب بامی گوارا شد ، و آسان بحلق فرو رفت

(اَسَاغَ) گوارا کرد و شراب یا غذا را ، و روا نمود ، و مهلت داد

(سَوَّغَ) روا داشت و روا نمود آن را

سَوَّغَهُ لَهُ ، و او آنرا باو روا و واگذاشت از برای او و بخشید باو همه را

(اِسْتَسَاغَ) آنرا گوارا و آسان دید

(اَلسُّوَاع) آب یا هر چیزی که در گلو نا را فرو برد

(سَافَ ، اَلْمَالُ) مال هلاک و تباه شد

(سَافَ سَوْفًا) صبر کرد

(سَوَّفَهُ تَسْوِیفًا) او را وعده آینده داد ، و او در کار را اختیار تام داد

(اَلسَّاف) یک رده (رج) از دیوار ، و داد عمار انگیز

(سَوْفَ) حرفی است مبنی بر فتح و مختص مضارع است ، و معنی آنرا برای استقبال دور میکند ، مثل سَوْفَ یَذْهَبُ یعنی او در آینده خواهد رفت

(اَلْمَسَافَة والْمَسَاف) دوری ، و فاصله بین دو مکان ج ، مَسَاوِف

(اَلْمَسَّاف) بینی

(اَلْمُسَاف) کسی که قطع مسافات کند

(اَلْمُسَوِّف) ف ، شکیبا ، آنکه هر چه کند کسی او را باز ندارد

(سَاقَ یَسُوقُ سَوْقًا وسِیَاقَةً) راند چارپا یا گله یا چیز دیگر را ، و حدیث را خواند و گفت

(تَسَوَّقَ) خرید و فروش کرد
(اِتَّسَاقَ) رامه شد، و از پی هم رفت
(اَلسَّاقُ) از قوزک پا تا محل اتصال ران
ج، سُوق، اَسْوُق، وسِیقان،
وتنه درخت
(اَلسَّاقَةُ) موکب، و موخره لشکر
(اَلسُّوقُ) بازار، محل خرید و فروش
ج، اَسْواق، و سُوقُ الحَرْب میدان
جنگ
(اَلسُّوقَةُ) مردم بازاری، و افراد رعیت
که کار و ولیتی ندارند
(اَلسَّوْقُ) بلندی ساق پا
(اَلسَّبِقَةُ) آنچه دشمن از مال و حشم ببرد
ج سَبایا
(اَلسَّوِیق) آرد نرم جو یا گندم، ج
اَسْوِقَة، و شراب
(اَلسِّیاقُ) مهر و کابین زن، و روش
سخن و مجرای آن
(اَلسَّائِقُ) راننده، ج سَاقَة و
سُوَّاق و سَائِقُونَ، م سَائِقَة
امروز (شوفر) را نیز سائق گویند

(اَلْاَسْوَق) کسی که ساقش بلند باشد
م، سَوْقاء، ج، سُوق
(اَلْمِسْوَق) چوبی که با آن برانند
(اَلْمُسَاق) پیرو و تابع، نزدیک
کوه بلند پرشیب
(اَلسِّوَاك) ج سُوك و اَلْمِسْوَاك،
ج مَسَاوِيك) چوب یا برسی که با آن
پاک کنند و بمالند
(اَلسُّوَاك) رفتار نرم و آهسته
(اِسْتِیاك) دندان مالیدن و مسواک
کردن
(اَلسَّوَل) سستی و فروافتادگی زیر
ناف
(اَلسُّوَل) مخفف سُؤَل، خواسته
(اَلسُّؤَلَة) بسیار سؤال کننده
(اَلسَّوْلاء) دلو بزرگ
(اَلسَّوِیل) برادر، و عدیل
(تَسْوِیل) آراستن کاری، و نیکو بنظر
درآوردن آن برای گمراه کردن
(اَسْوَل) کسیکه زیر ناف سست و فرو
افتاده باشد، م سَوْلاء، ج سُوْل

(سَامَ یَسُومُ سَوْمًا وَسُوَامًا) کالا را عرضه کرد و قیمت آنرا ذکر کرد. و سَامَهُ الْأَمْرَ کار را بعهدهٔ او گذارد. و سَامَهُ خَسْفًا او را خوار نمود

(سَوَّمَهُ) کار را بعهدهٔ او گذارد، و مال را باو اختیار داد

(اَلسَّوْمُ) بها و قیمت

(اَلسَّوْمَةُ وَالسِّیمَةُ) بها و نشان و علامت

(اَلسِّیمَاءُ) علامت و نشان، و هیئت

(اَلسِّیمِیَا وَالسِّیمِیَاءُ) نشان، و زیبائی و شادابی

(اَلسَّامُ) مرگ، و خیزران، و اهدش

(سَامَةٌ) است که معنی مرگ و پارهٔ زر و سیم نیز آمده است ج سِیَمٌ

(اَلسَّائِمُ) فا، چرنده، و آنکه هر جا خواهد بمیل خود رود، کسیکه چارپایان و گله را بچرا برد

(اَلسَّائِمَةُ وَالسَّوَامُ) گله و رمهٔ شتران در حال چریدن ج، سَوَائِمُ

(اِسَامَةٌ) گران کردن بها و پرسش از بها

(تَسْوِیمٌ) علامت گذاردن بر اسب

(مُسَاوَمَةٌ) بهای متاع را گران گفتن، و پرسیدن بهای متاع و در بها باهم گفتگو کردن و معامله نمودن

(مُسَوِّمٌ) نشان گذارنده، و اسب بچرا فرستنده

(اَلْمُسَوَّمُ) خوشخو، نشاندار، و خَیْلٌ مُسَوَّمَةٌ، اسبهای چرنده و مطلق

(اَلسَّامَةُ) چوب پهنا و سطبر که زیر رود قاعده در گذارند که آستانه در نباشد

(سَوِیَ یَسْوَی سَوًی) کار یا امر راست و مستقیم و بر مراد شد

(سَوَی) ساحت و برابر و مانند عود راست کرد

(سَاوَیْتُ) برابر کردم چیزرا، وَلَا یُسَاوِی شَیْئًا، کم و اندک است و ارزش و برابر ندارد

(سَاوَی) عَلَیْهِ التُّرَابَ خاک را بر او ریخت و با زمین برابر کرد، او را دفن نمود

(تَسَاوَیَا) مساوی و برابر شدند

(اِستَوَی) برقرار و برجا شد، استوار معتدل شد، و بنهایت جوانی و عقل رسید، و قرار گرفت، و میوه یا طعام رسید یا پخته و آماده شد

(اَلسَّوی) قصد
(اَلسَّواء) راستا راست (عدل) ومیانه بین دو حد (که حد وسط باشد) وکسان وبرابر، وبرای استثناء میآید که بمعنی (جز) باشد
(اَلسِّوی) برابر وکسان، وحد وسط هر چیز ومکانٌ سِوی جای با نشانه وراست و مستقیم مثل صِراطٌ سِوی
(اَلسَّوِیّ) هموار وبرابر، ومستوی، و سَوِیُّ اَلْخَلْقِ معتدل در خوی وسالم وتمام خلقت ج اَسْوِیاء
(اَلسَّوِیَّة) راستی وبرابری وکسانی، ج، سَوَایا
(اَلسِّیّ) مثل ومانند، ودشت وهموار هُما سِیّان، هر دو برابر وکسان ومانند همند
(اَلْاِسْتِواء) مص، استقامت، اعتدال، ودر اصطلاح جغرافی دانها خطی است که مانند کمربند دور زمین است از شرق بغرب و زمین را به دو نیمکره شمالی وجنوبی قسمت میکند، وبرابر ـ ـ نند شدن
(تَساوی) مانند وبرابر شدن
(مُساوات) برابری
(مُسْتَوی) برابر وهموار
(ساب یَسیبُ سَیْبًا) آب جاری وبهر سو روان شد، شخص با شتاب رفت، بدون روبه سخن گفتن پرداخت، وچارپا هر کجا خواست رفت
(اَلسَّیَب) مص، باران روان، بخشش، دارائی، موی دم اسب، ج سُیُوب
(اَلسِّیب) مجرای آب ج سُیُوب
(اَلسَّیّاب) خرمای نارس فارس
(اَلسَّیّابَة) شراب وخمر
(اَلسّائِبَة) مهمل، وبحر واگذار شده، سرخود، بنده آزاد شده که منتسب بکسی نباشد واشتری که در جاهلیت برای نذر آنرا سرخود میگذاردند ورها میکردند، ویا براثر زائیدن ده شکم که همه اشتر ماده باشند او را از سواری آزاد مینمودند وسرخود میگذاردند
(سُیُوب) مال پنهان کرده در زمین
(ساحَ یَسیحُ سَیْحًا وسَیَحانًا) آب بر روی زمین جاری وروان شد، وسایه برگشت

سَاحَ سَبْحًا وَسِيَاحَةً) در اطراف زمین وشهرها گردش نمود ، جهانگردی کرد ج ،
سُيَّاح وسَائِحُون
(اَلسَّبْح والسَّابِح) مص ، آب ظاهر جاری
روپوش خط دار ج ، سُبُوح واَسْبَاح
(اَلسَّاطِح) روزه دار ملازم مسجد ، و جهانگرد
(اَلسِّيَاحَة) جهانگردی
(اَلسَّيَّاح) کسی که بسیار جهانگردی کند
(اَلسِّيَاح) سخن چینی که بدی دهان مردم را منتشر کند ج ، مَسَايِيح
(اَلسَّيْخ) کار و بزرگ ، (کلمه معربست)
(اَلسِّيَاخ) بنای از گل ج ، سُيُوخ
(سَارَ ـِ سَيْرًا وتَسْيَارًا) روانشد ، براه افتاد ، سَارَ عَلَى السُّنَّةِ برروش و سنت رفتار کرد ، سَارَ الْخَبَرُ ، خبر منتشر شد
(سَيَّرَ وَاَسَارَ) براه انداخت ، روانه ساخت وراند آنرا
(سَايَرَهُ) با او براه افتاد ، مدارا کرد و در رفتن با او برابری کرد
(اَلسَّبَنْ) مص ، ودال ، چرم باریک ودراز ج ، سُبُون واَسْبَان وسُبُونَة
(اَلسِّيرَة) روش ، طریقت وآیین ، وهیئت ، وسِيرَةُ الرَّجُلِ صحیفه اعمال وطرز رفتار او ، بردوم است ج ، سِيَر
(اَلسِّيرَاء) نوعی از جادر یا پارچه خط دار دارای خطوطی از ابریشم زرد باشد
(اَلسَّائِر) فا ، سَائِرُ النَّاسِ ، باقی مردم وسایر مردم ، آنچه جاری وروان باشد
مَثَلٌ سَائِرٌ ، مثل جاری میان مردم
(اَلسَّيَّارَة) کاروان ، وقوم رونده ، وهر ستاره ایکه بدور خورشید گردد ج
سَيَّارَات وامروز براتومبیل خصوصاً اطلاق شود
(اَلْمَسُور) راهی که در آن رفت وآمد شود ، خلاف مترک
(اَلْمَسِيرَة) مص ، مسافت ، واندازه راه
(اَلسَّيْرَج) روغن کنجد ، (وشاید معرب شیره باشد)
(سَيْطَرَ ـِ سَيْطَرَةً وتَسَيْطَرَ) استیلا وغالب و عهده دار کار واعمال امور شد

مُسَيْطِر اسم فاعل آنست

(اَلسَّيْغ) آب جاری روی زمین

(اَلْمَسِيْعَة) مالهٔ بنایان

(اَلسَّيْف) شمشیر، ج، سُيُوف و اَسْيَاف و اَسْيُف

(اَلسَّيِّف) ماهی ارّه دار، و سیاحان بهر ساحلی ج اَسْيَاف

(اَلسَّيَّاف) شمشیر دار، و آنکه بشمشیر جنگ کند، ج سَيَّافَة و بمعنی جلاد نیز هست

(اَلْاَسْيَاف) احزاب

(اَلْمَسَايِف) قحط سالها

(اَلْمُسِيف) دلاور، و فقیر، و کسی که شمشیر بسته باشد

(اَلسَّائِف) مرد با شمشیر و شمشیر زن

(سَالَ ـِ سَيْلًا و سَيَلَانًا و مَسِيلًا) آب جاری و روان شد، اشک ریزان گردید

(اَسَالَ اِسَالَةً) آبرا جاری کرد، جامه را گداخت و روان کرد

(تَسَايَلَ) القَوْمُ از هر طرف و جهت وارد شد.

ش

(اَلسَّيْل) مص، آب فراوان گذارد بلندی برخیزد و جریان یابد، و بفارسی (توجبه) گویند و گل و لای سیل را نیز توجبه نامند، ج سُيُول

(اَلسَّيْلَان) دنباله کارد و شمشیر و خنجر و یکی از سنگهای قیمتی است ج، سَيَالَين

(اَلسَّوَائِل) مواد و معادن و اجسام روان

(اَلسَّيَّال) بسیار جاری و روانشده م، سَيَّالَة

(اَلْمَسِيل) آب رود و مجرای آب ج، مَسَايِل و اَمْسِلَة

(اَلْمَسَال) طرف صورت که ریش در آن برآید و هر دو طرف را مَسَالَان گویند

(سِيَةُ القَوْسِ) دو طرف برگشته کمان، ج سِيَات

ش

اَلشّین = ۱۳

(اَلثُّؤبُوب) یکدفعهٔ باران، و پارهٔ ابر که قطرات بزرگ بارد، و ضد هر چیز، و شدت گرمی آفتاب، و آنچه از زیبائی اوّل ظاهر شود ج شَآبیب

(اَلشّأفَة) اصل و بیخ، و دشمنی، و خانواده و دارائی

(شَأَمَ ـَ شَأمًا) بدفالی و شومی آورد

(شَؤُمَ ـُ شَآمَةً) شوم و بدفال شد، نامبارک شد

(تَشَأَّمَ وَتَشَآمَ) انتساب بکشور شام یافت، بطرف شام یا شمال رفت، بدمین شد و بدفالی نمود

(اَلشُّؤم) بدفال، ضد مین، و شتران سیاه، نامبارک

(اَلشّام وَالشّآم) کشور سوریه

(اَلشّائِم) کسی که شومی و بدفالی را آورد

(اَلشّآمَة وَالمُشآمَة) بدفالی، ضد مین و برکت، نامبارکی

(اَلشِّیمَة وَالشِّیمَة) خو و طبیعت، عادت ج شِیَم

(اَلاَشأَم) نامبارکتر و بدفالتر از همه

شُؤمیٰ، ویَدٌ شُؤمیٰ دست چپ

(اَلمَشؤُم وَالمَشئُوم) نامبارکی و بدفالی آورنده ج مَشائیم

(اَلشَّأن) کار و حال و طبع ج، اَشئُن وشُؤُون و قصد، و قصد کردن

(اَلشَّأو) غایت و نهایت هر چیز، و مهار اشتر، و زنبیل

(مُشاءَاة) مسابقه و پیشی گرفتن در دویدن

(شَبَّ ـُ شَبًّا وشُبُوبًا) آتش را برافروخت، و شَبَّتِ النّارُ، آتش برافروخته شد

(اَلشَّبّ) مص، زاغ یا زاج معدنی که قسمی از ملاح است

(اَلشَّباب وَالشَّبِیبَة) جوانی و دورهٔ آن، و اوّل هر چیز

(اَلشِّباب) آتش افروزنده، و نشاط، و کسی که هر دو دست را با هم برای

(اَلشّابّ وَالشَّبّ) جوان، ج

شُبّان ، شَباب وشَبِيبَة م ،
شابّ ، شَبّة ج ، شابّات
(اَلْمُثْبِت) شیردهنده
(اَلْمَشْبُوب) نیکو وخوبروی ، و با
شهامت ، و باهوش وبیدار دل
(اَلشِّبِت) سبزی معروف که بفارسی
نیز شِبِت نامند
(شَبَتَ ـَ شَبْتًا وَتَشَبَّتَ) درآویخت
یا چنگ در زد بچیزی ، برای وسیله قرار دادن
بچیزی درآویخت
(اَلشَّبَث) عنکبوت ، هزارپا ج ،
اَشْباث وشِبْثان
(اَلشَّبِث) تشبث کننده
(اَلشَّبَح وَالشَّبَح) دروازه بلند ساختمان
وکالبد یا جسمی که از دور نمایان شود ، یا کاملاً
واضح نباشد . ج اَشْباح وشُبُوح
(اَلشَّبْحان) بلند ودراز
(اَلشَّبْر) مص ، کامین ، وعمر ، و
قدعمر ، فاصله میان انگشت ابهام وانگشت
کوچک وقتی باز بودن دست ج اَشْبار
(اَلشَّبَر) بخشش ، ونیکی ، والشِّبْرَة
نیز بمعنی نیکی است
(شُباط) یکی از ماههای شمسی عربی است
که پس از کانون دوم وقبل از اذار است و ۲۹
روز میباشد
(شَبِعَ ـَ شَبَعًا ، شِبَعًا) سیر شد
از غذا ، و شَبِعَ مِنْهُ بیزار شد از آن
(شَبُعَ ـَ شَباعَةً) عقل بسیار
و وافر شد ومتین گردید
(اَشْبَعَ) سیر کرد ، غذا داد ، سیر شد
و اِشْباع بمعنی دادن ماده است باندازه
که دیگر میل از آن در جسم یا چیزی نگنجد
(اَلشَّبَع) سیری
(اَلشِّبَع وَالشِّبَع) مایه سیری ، آنچه
سیر کند
(اَلشَّبْعَة) مقدار یکوعده غذا که سیر کند
(اَلشَّبْعان) سیر ، شَبْعی و
شَبْعانَة ج ، شِباع وشَباعی
(شَبِقَ ـَ شَبَقًا) شهوت تمایل جنسی
او شدت یافت وبسیار شد میلش

(اَلشَّبِق) کسیکه شهوتش بسیار شده باشد
(شَبَكَتْ ـِ شَبْكًا) کارها بهم شد و مختلط و آمیخته گردید و بهم ملتبس شد
(شَبَكَ اَصَابِعَهُ) انگشتان دو دست را درهم کرد
(شَبَّكَ) الشَّيْءَ چیزرا درهم کرد، مانند پنجره نمود
(تَشَابَكَتِ) الْاُمُورُ کارها درهم شد و بهم درآمیخت
(اِشْتَبَكَتْ وَتَشَبَّكَتْ) بیکدیگر درآمد و آمیخته و درهم شد، و ملتبس شد
(اَلشَّبَكَة) دام صیاد ج، شِبَاك، شَبَك، شَبَكَات
(اَلشُّبْكَة) خویشی
(اَلشَّبَك) دندانهای شانه
(اَلشَّبَّاك) دام ساز
(اَلشُّبَّاك) پنجره آهنین یا چوبی که خانه خانه باشد ج، شَبَابِيك
(اَلشَّبَائِك) خصومتها
(اَلْمَشْبَك) هرچیز پنجره پنجره، و یکنوع طعامی است

(اَلشِّبْل) توله شیر که قادر بر شکار باشد ج، اَشْبَال و شِبَال و اَشْبُل و شُبُول
(اَلشَّبَم) سرما و سرد شدن و شَبِم سرد
(اَلشَّابِن) کودکن فربه نازک اندام
(اَلشَّبِين) مردی که خدمت دارد یا زنی که خدمت عروس را بکند
(اَلشِّبْه وَالشَّبَه) مانند ج اَشْبَاه، و مس زرد
(اَلشُّبْهَة) مانند، و پوشیده ماندن حق از باطل یا تمیز ندادن حلال از حرام ج، شُبَه و شُبُهَات
(اَلشَّبِيه) مانند
(اِشْتِبَاه) مانند شدن دو امر یا دو چیز که حق و باطل یا حلال و حرام باشند
(اَلْمُشَبَّه وَالْمُشَبَّه) کار مشکل و مانند هم
(اَلْمُتَشَابِه) چیزیکه حقیقت آن معلوم نباشد، چیزهائیکه مانند هم باشند
(تَشَابُه) مانند شدن

(تَشَبُّر) خود را مانند کردن ، و بصورت دیگران در آمدن

(شَبُوَة) عقرب

(اَلشَّبُو) آبزار

(اَلشَّتُّ) مص ، پراکندگی

(تَشَتُّت) پراکنده شدن

(اَلشَّتِيت) ، ج ، شَتَّى ، پراکنده کسی که میان وی و دانهایش فاصله باشد

(شَتَّانَ) اسم فعل است که بعربی آنرا (بَعُدَ) دور شد تعبیر میکنند شَتَّانَ بَيْنَهُمَا یعنی دور شد میان آنها و یا ازهم دور شد

(اِشْتَاتَ) پراکنده کردن

(شَتَرَ يَشْتُرُ شَتْرًا) قطع کرد ، برید ، پاره پاره کرد ، پلک چشم را برگرداند

(اَلشَّتْرَة) مابین دو انگشت

(اَلشَّتَر) بریدن و دریدن و قطع کردن برگشتن پلک چشم ، و عیب و نقص

(اَلْأَشْتَر) پلک چشم برگشته ، یا کسی که پلک او پاره و بریده و یا لب بالا بین او بریده شده باشد مذ ، شَتْرَاء ج ، شُتْر

(اَلشَّثْر) بریدن ، قطع کردن

(اَلشَّتْم) دشنام و مانند آن

(اَلشَّتَامَة) مص ، تندخوئی یا زشتی منظر

(اَلشَّتِيمَة) دشنام دادن ، اسم از شَتَمَ است . ج شَتَائِم

(اَلشُّتَام) زشت رو و زشت خو

(اَلشَّتَّام وَالشَّتَّامَة) بسیار دشنام گو ، و شیر خشکین

(اَلْمَشْتُوم) دشنام داده شده ، مَشْتُومَة

(شَتَا يَشْتُو شَتْوًا) زمستان را بسر برد ، یا در شهر زمستان را گذراند

(اَلشِّتَاء) مص ، زمستان ، ج اَشْتِيَة

(اَلشَّتْوِيّ) زمستانی

(اَلشَّتَا) باران زمستانی

(اَلشِّتَاء وَالشِّتَا) قحط

(اَلْمَشْتَى وَالْمَشْتَاة) فصل زمستان و محل گرمی که زمستان را بسر برند (قشلاق) ج مَشَاتٍ

(اَلشِّثْر) گرانه کوه ج شُثُور

(شَثَن وشَثْن) الاصابع کسی که درشت انگشت باشد

(شَجَ ـُ شَجّاً) الرَّأس سر را شکست، یا زخم کرد و شَجَ البَحرَ دریا را شکافت

(اَلشَّجَّة) شکستگی سر، ج شِجاج

(اَلاَشَجّ) کسی که در سر یا پیشانی اثر شکستگی دارد

(اَلشَّجیج) کسی که سرش شکسته باشد

(شَجَبَهُ ـُ شَجْباً) او را کشت، هلاک کرد، اندوهناک نمود، و باز داشت و کشید او را

(اَشْجَبَهُ) او را اندوهگین ساخت

(اَلشَّجَب) مص، حاجت واندوه، و ستون خانه ج، شُجُوب

(اَلشَّجَب) مص، سختی که انسان را از بیماری و جنگ دست دهد ج، شُجُوب

(اَلشَّجْب وَالمِشْجَب) چوبی که برای افکندن لباس بر آن باشد، و چوب رختی

(اَلشَّجْباء) مشک، خیک

(شَجَرَ ـُ شَجْراً) چیز را بست شخص را راند و منع کرد و در ساخت، با نیزه زد

(شَجَرَ) النَّبات و گیاه درخت شد

(اَشْجَرَ) اَلمَکانُ زمین درخت دار شد

(تَشاجَرَ) اَلقَومُ باهم نزاع کردند و گفتگو نمودند و یا با نیزه بهم حمله کردند

(اِشْتَجَرَ) اَلقَومُ نزاع کردند باهم

(اَلشَّجَر) درخت، ج اَشْجار و شَجَر واحدش شَجَرَة، ج شَجَرات

(اَلشَّجَر) نیز بمعنی درخت است

(اَلشَّجَر) مص، کار مختلف فیه، و شکاف دهن، و زخم، ج اَشْجار و شُجُور

(اَلشَّجَرَة) نقطه سیاه که در زخم کودک است و مقدار وهیئت چیزی

(شَجَر وشَجیر و اَشْجَر و مُشَجَّر) جای پر درخت، زمین درختستان هـ، شَجَرَة و شَجْراء و مُشْجِرَة

(اَلشَّجْراء) زمین پر درخت وانبوه مانند جنگل و درخت زار

(اَلشَّجّار) چوبی که پشت در گذارند، ج شُجُر

(اَلشَّجِیر) شمشیر، و غریب و بیگانه و دوست و یار بد

(اَلشَّجّاد) گیاه و درخت شناس

ج ، شَجَارُون

(اَلْمِشْجَب) چوب رختی ، جای رختی

(اَلْمَشْجَر) محل روئیدن درخت ، وکجاوه

(مُشْجِر) پردرخت

(مُشَجَّر) جامه یا چیزیکه برهیئت درخت آراسته ومزین شده باشد ، وآنچه برصفت درخت باشد

(اَلشَّجَاعَة) مص ، دلاوری وجرأت و اقدام وپردلی درشدتها وجنگها

(اَلشَّجِيع) دلاور وپردل مر ، شَجِيعَة

(اَلشَّجَع) سبکبرد اشتن ستور دست پای خودرا در موقع رفتن

(اَلشَّجَع) ریشه‌های درخت ولگام چرمین

(اَلشَّجَع) ایضاً ، بلندی ، واَشْجَع بلند ، مر ، شَجْعَاء

(اَلشُّجَاع) بتثلیث ، دلیر وپردل در سختیها وجنگ ج ، شُجْعَان وشُجَعَان وشِجَاع

(اَلشُّجَاع) یکنوع ازمارها ج شُجْعَان

(اَلْأَشْجَع) شجاعتر ودلیرتر مر شَجْعَاء وشیر درنده ، وبلند بالا

(اَلشَّاجِع) اصول انگشتان که برپی‌ای یکدست وصل میشوند ، واحدش ، اَشْجَع

(اَلشَّجِيع) دلیر وپردل ج ، شُجْعَان وشِجَاع وشُجَعَاء مر ، شَجِيعَة ج شَجَائِع

(تَشْجِيع) دلیر وقوی وپردل کردن

(تَشَجُّع) دلیر شدن وخودرا بدلیری زدن

(اَلْمُشَجَّع) کسی که بفتحی درجه ویرانه باشد

(اَلشَّجَم) هلاکی

(اَلشَّجَن) راه واری یاراه درعلائی ادی

(اَلشَّجَن) مص ، غم واندوه وهوای نفس ، ج ، شُجُون واَشْجَان

(اَلشَّجْنَة وَالشَّجَنَة وَالشَّجَن وَالشَّجْنَة) شاخ پیچیده ودرهم ، شعبه از هرچیز

(شُجُون) حَدِيثٌ ذُو شُجُون یعنی سخنی که شعب وفنونی دارد

(اَلشَّجَا) مص ، استخوان یاهرچیزی که گلو گیر شد ، درراه حلق گیر کند ، حزن واندوه وغصه

(اَلشَّجِي) غصه واندوه وغم ، وحیت

(اَلشَّجِيّ وَالشَّجِي) اندوهگین ، وآنکه دل

وفکرش مشغول باشد م، شَحْبَة
(شَحْوَاء) سخت گذر، مَفَازَةٌ شَحْوَاءُ بیابان سخت گذر
(اَلشَّحّ وَالشُّحّ) بخل، وزفتی وگرفتگی در دهش
(اَلشَّحَّة) حالت بخل
(اَلشَّحَّاح) بخیل وآزمند
(اَلشَّحِیح) بخیل وآزمند، وحریص، ج، شِحَاح واَشِحَّة واَشِحَّاء م شَحِیحَة ج، شَحَائِح
(اَلشَّحَّاح) ایضاً بخیل وحریص
(شَاحَ) برهم گرحریصی کردن ودرکاری رغبت نمودن که ازدست آنها نرود
(اَلْمُشَاحَة) باکسی چیزی بخیلی کردن
(اَلشُّحُوبَة وَالشُّحُوب) پریدگی رنگ بر اثر بیماری وگرسنگی وغیره
(اَلشَّاحِب) لاغر، رنگ پریده
(اَلشَّحِیج) بانگ قاطر یا کلاغ
(شَحَذَ ـَ شَحْذًا) کارد وشمشیر وغیره را تیز کرد، وشَحَذَهُ بِبَصَرِهِ نظر باو انداخت و تیز نگریست
(اَلشَّحَّاذ) گدا، وتیزکننده، ج، شَحَاحِذَة
(اَلشِّحَاذَة) گدائی، وتیزکردن
(مِشْحَذ) سوهان، وسخت رانده
(اَلشَّحَر) مجرای آب
(اَلشَّحْر) دریا، اَلشَّحَرَة رودونگ
(اَلشَّحْط) اضطراب درخون، وچوبی که درخت رز را نگاه میدارد
(اَلشَّحَّاط) دور
(تَشَحَّطَ) درخون غلطیدن وبآن آغشته شدن
(اِشْحَاط) دورکردن
(اَلشَّحْم) پیه وچربی وفربه
(اَلشَّحْم) پیه وچربی بدن ج شُحُوم
(اَلشَّحْمَة) پاره ای ازپیه
(شَحْمَةُ الْأَرْضِ) سماروغ که مانند آن را وبنلان نامند ومانند سیب زمینی است وطعم
(تَشَحَّذَ) راند، طردکرد، درخواستن اصرارکرد
(شَاحَذَ) نامه نگاری کرد باو، برابری نمود باو، شمشیر یا چیز دیگر را تیز کرد

قلوه را پیمود
(شَحَمَهُ) العَیْنِ سفیدی چشم
(اَلشَّامِخ) پیه دار و پیه فروش
(اَلشَّحِیم) پرپیه و فربه
(اَلْمُشَحَّم وَالْمَشْحُوم) ازپیه ساخته شده
(اَلشِّحْنَة) مقدار گیاهی که برای کشیب و روز ستور کافی باشد، و دشمنی، و اندازه بارگیری کشتی و کالائی که بارکشتی کنند، و پاسبانان و نگهبانان شهر، و دسته ای از اسبان
(شَاحِن وَمَشْحُون) پر
(اَلشَّحْن) پرکردن، و شَحَن کینه و دشمنی
(اَلشَّحْنَاء) کینه و دشمنی که دل و سینه را پرکند
(شَاحِن) کینه و دشمنی و خشم و رزی
(مُشَاحَنَة) کینه و دشمنی نمودن
(مُشَاحِن) فا، دشمن و کینه ورز
(مُشْحَمَّن) مرد خشمگین
(اَلشَّحَا) فراخ و گشادازهرچیز
(اَلشَّحْوَة) گام، و شَحَا بمعنی جوف است
(شَحَا یَشْحُو شَحْوًا) بول کرد، و در خواب خزخز کرد

شَخَرَ
(اَلشَّخَب) مص، خون کرد
(اَلشَّخْت) بارکی از هرچیز
(اَلشَّخْشُور وَالشَّخْشُورَة) کشتی کوچک
(شَخَرَ یَشْخِرُ شَخِیرًا) در خواب خرخر کرد از دهن و بینی
(اَلشَّخْر) اول جوانی، و بانگ سخت و خر که از بینی باشد
(اَلشَّخِیر) صدای گلو یا بینی و بانگ یا آواز دهن اسب
(اَلشَّخْز) مص، شدت سختی، و بی آرامی و شقت
(اَلشَّخْشَخَة) مص، آواز بهم خوردن اسلحه، صدای کاغذ و پارچه و لباس نو و هرچیز خشکی
(شَخَصَ یَشْخُصُ شُخُوصًا) چیز مرتفع و بلند شد، شخص از شهری بشهری رفت، و ستاره درآمد، تیر از آماجگاه بالاتر رفت
شَخَصَ بَصَرُهُ، چشمش را باز کرد و نگاه کرد و مژه نزد

(شَخُصَ ـُ شَخَاصَةً) فربه و بزرگ اندام شد

(اِشْخَاص) بی آرام کردن و از جای کندن ، و فرا رسیدن وقت سفر و غیبت کردن و باز فرستادن کسی را

(اَلشَّخْص) تن و جسم شخص که از دور دیده شود ج ، اَشْخُص و شُخُوص و اَشْخَاص

(اَلشَّخِیص) جسیم و تنومند ، مهتر و بزرگ

(اَلشَّخْل وَالشَّخِیل) دوست صافی مخلص

(اَلْمِشْخَل وَالْمِشْخَلَة) پالونه ، آبکش

(شَخَمَ الطَّعَامُ) خوراک بدبو و فاسد شد

(اَلشَّخْم) طعام یا گوشت یا دهن بدبو

(اَلشَّخُوم) کسانی که بینی آنها از شنیدن بوی خوش یا ناخوش بسته باشد

(شَدَّ ـُ شَدًّا) دوید ، روز بالا آمد ، اورا تقویت کرد ، چیز را بست و محکم نمود

(شَدُّ الرِّحَالِ) کنایه از سفر است ، و شَدَّ عَلَی یَدِهِ اورا تقویت کرد

(شَدَّ عَلَی الْعَدُوِّ) بر دشمن حمله کرد

(شَدَّ ـِ شِدَّةً) قوی و نیرومند بود

(شَدَّدَ) قوی کرد ، و امر سختی و مبالغه نمود ، شَدَّدَ عَلَیْهِ بر او سخت گرفت

(اَلشَّدّ) مص ، دویدن ، بالا آمدن آفتاب در روز ، قوت دادن و استوار کردن و بستن چیزی ، حمله آوردن

(اَلشَّدَّة) یکبار بستن ، و حمله آوردن در جنگ

(اَلشِّدَّة) سختی ، و تنگی معیشت ، ج شِدَد و اَلشِّدَّة بمعنی سختیها و مصائب روزگار است ، و سختی زمین ، ج ، شَدَائِد

(اَلشَّدِید) دلیر ، و قوی ، و بند و استوار و محکم ، و شیر درنده ج ، اَشِدَّاء و شِدَاد م ، شَدِیدَة

(اَلاَشُدّ) قوت و توانائی ، و ادراک سن بلوغ

(اَلْمِشَدّ) جامه‌ای که زن زیر پوشد و بر وسط بندد و امروز آن را (کورست)

(اَلشَّادَة) سخن نمودن در چیزی
(اَلشَّدِّد) سخت گیرنده ، و بخیل
(اَلشَّدْخَة) فراخی
(اَلشَّدْخ) سر شکستن و شکستن هر چیز تر یا خشک
(اَلشَّدَخ) بچه ناتمام که از شکم افتد
(اَلشَّادِخ) فا ، کودک و جوان و ریزه نازک و تر و تازه
(تَشَدُّخ) شکسته شدن
(تَشْدِیخ) سر شکستن
(اَلشَّدَف) مص ، کجی رخسار ، و تاریکی و کالبد و تن از هر چیز ج ، شُدُوف
(اَلشِّدْق وَالشَّدَق) کنج دهان از داخل هر دو طرف رودبار ج اَشْدَاق
(اَلْاَشْدَق) سخنور بلیغ
(اَلشَّدْن) درخت گلی است مانند یاسمین
(اَلشَّادِن) فا ، آهو بره که از مادر تبی نیاز باشد
(اَلشَّدَاه وَالشُّدَه وَالشَّدَه) سرگردانی و دهشت زدگی
(اَلشَّدَا) با قیمانده نیرو ، گرما و حرب ، و خذا از هر چیز و طرف آن
(اَلشَّذْو) مص ، کم و اندک از هر بسیاری و قصد و جانب ، و شعر را با آواز و ترنم خواندن
(اَلشَّاذّ) نادر ، و خارج از قاعده ، و غریب و پراکنده ، و بر خلاف قیاس ، ج شَوَاذّ مر ، شَاذَّة
(شُذُوذ) خروج از قاعده و بر خلاف از قاعده بودن ، و نادر بودن
(شَوْذَب) بلند بالا و خوش اندام ، و هر کس نجیب ، یا نجیب از هر چیز
(اَلشَّذَب) پوست و شاخه درخت را بریدن ، و پوست و شاخه بریده ، و متاع خانه از ما رحه و غیره
(اَلْمِشْذَب) داس یا کاردی که شاخه و پوست درخت را با آن ببرند
(اَلشَّذْر) قطعه های زر که از کان برچینند ، و مروارید و شبه ، و امروز در بین النهرین فیروزه را نیز شَذْر نامند ، واحدش شَذْرَة
(اَلشَّوْذَق) ملحفه ، و جامه بی آستین
(اَلشَّذَام) نیش گردم و زنبور ، و تنگ

(اَلشَّذْو) مص، مشک و بوی آن
(اَلشَّذَا) تیزی و تندی بوی، آزار بدی، نمک، وجرب، و خشی که از آن سوزان گیرند
(شَرَّ ـُ شَرًّا) جامه یا چیز دیگر را در آفتاب افکند که خشک شود، و عیب کرد او را
(اَلشَّرّ) مص، بدی، و اسمی است که بر جمیع زشتی ها و رذایل و خطاها اطلاق شود ج • شُرُور و شُرُوز، و اَشْرَار و اَشْرَارُ النَّاسِ مردم بدوزشتکار را گویند
(اَلشِّرَّة) بدی، تندی طبع، نشاط و خرمی، خشم، آزمندی و حرص، و سبکی
(اَلشَّرَر و الشَّرَار) اخگر، پاره های کوچک آتش که بجهد، واحدش شَرَارَة
(اَلشَّرِير) بسیار بد ج، اَشْرَار
مه، مَشْرِيَة، وکنار دریا
(اَلشُّرْب و الشَّرْب و الشِّرْب) آب نوشیدن و شِرب بمعنی آب و بهره ای از آنست، و بخت و بهره، و الشِّرب، و هنگام نوشیدن آب
(اَلشَّرْبَة) سرخی گونه و چهره
(اَلشَّرْبَة) بسیار نوشیدن، و تشنگی، و شدت گرما، ج، شَرَب و شَرَبَات
(مَشْرُوب و شَرِيب) آب یا هر مایعی که در خور آشامیدن باشد، و بسیار نوشنده و شریک در نوشیدن،
(اَلشَّرَاب) نوشیدنی، ج، اَشْرِبَة
(اَلشَّرَابِيّ) سقا و شرابفروش
(اَلْمَشْرَبَة) کوزه و آنچه با آن آب خورند ج، مَشَارِب
(اَلشَّرْشَف) کفش کهنه، و کهنه از هر چیز
(اَلشَّرَج) نوع و قسم، فرقه و گروه و راه آب و سیل آن ج، شِرَاج و شُرُوج
(اَلشَّرِيج) روغن کنجد، (کلمه از شیره فارسی گرفته شده)
(شَرَحَ ـَ شَرْحًا) گوشت را قطعه ای دراز برید، مسئله را حل کرد و مشکل آنرا واضح ساخت سخن را شرح داد و فهماند

(شَرَحَ) قطعه قطعه کرد و از هم سوا نمود، و
عِلْمُ الشَّرِیح، علم کالبد شکافی است
(اَلشَّرْحَة) قطعه بریده از گوشت
(اَلشَّرْح) آنچه برای بیان مطلب و روشن
شدن آن نویسند، ج شُرُوح
(اَلشَّرَخ) مص، اصل دین و کرانه برآمده
از چیزی، و اوّل جوانی و موسم آن، اوّل
هر کاری
(اَلشَّرْخُوب) ستخوان پشت ستون
فقاری
(شَرَدَ ـُ شُرُودًا، شِرَادًا) رمید،
فرار کرد، گریخت
(اَلشَّارِد) فرار رمیده و رمنده و گریخته
(اَلشَّرِید) رانده شده، م، شَرِیدَة
که بمعنی بقیّهٔ چیز نیز هست ج، شَرَائِد
(اَلشِّرْذِمَة) جماعت اندک از مردم،
ج، شَرَاذِم و بجامهٔ لباس پاره پاره نیز
شَرَاذِم گویند
(اَلشَّرَن) درشتی و سختی، نیرومندی
و هلاکت
(اَلشَّرِس) بدخو

(اَلشَّرَاسَة) بدخوئی
(اَلشَّرِیس) مص، بدخو، سخت
و شیر درنده
(اَلشِّرَاس) سر سیم، مادهٔ چسبنده و
معروف
(شَرْشَرَ) پاره پاره کرد، و با شکافت،
با دندان گزید و رها کرد، کار و را با سنگ تیز
کرد
(تَشَرْشَرَ) متفرق و پراکنده شد
(اَلشَّرَاشِر) گرانبها، و نفس، و سراپا
هیکل شخص
(اَلشَّرْط) مص، ملزم شدن بچیزی
یا ملزم کردن بآن در هنگام معامله یا هر عقد و پیمانی
ج، شُرُوط، و معنی پست و ناکس و
فرومایه ج، اَشْرَاط
(اَلشَّرَط) مص، نشانه، و اوّل
چیز، و مال خرد، و حقیر و کوچک، ج
اَشْرَاط
(اَلشُّرْطَة) آنچه شرط شود، و نخستین
دستهٔ سپاه که در میدان حاضر شود، و بهترین
هر چیز و پاسبان و افسر شهربانی، و احدش

(اَلشَّرِیط) رسن که از برگ یا پوست خرما و امثال آن بافته باشند، قوطی یا صندوقچه یا سبدی که زن آلت آرایش یا عطر خود را در آن گذارد، ج، شُرُط

(اَلشَّرِیطَة) شرط، اشتر گوش بریده

ج، شَرَائِط

(تَشْرُط) تکلیف و عمل و ملزم کردن خود بشروطی که برا و نیست

(تَشَارُط) ملزم شدن بشرط نسبت بهم

(اِشْتِرَاط) پیمان کردن و تعلیق چیزی بر چیزی

(مُشَارَطَة) شرط کردن با همدیگر

(اَلْمَشْرَط وَالْمِشْرَطَة وَالْمِشْرَاط) نشتر، و کارد جراحی، ج مَشَارِط و مَشَارِیط

(شَرَعَ ـَ شَرْعًا) راه و شریعتی ساخت، و راهی یافت، و ظاهر ساخت و بآن راه رفت و مردم را با خود برد، و حق را آشکار ساخت و طل را برانداخت، چیز را بلند و بسیار مرتفع نمود

(شَرَعَ ـَ یَشْرَعُ وَشَرُعَ) وارد آب شد با دست آب آشامید، و با نزدیک آب نهاد و نوشید

شروع به کار کرد، یا کار را شروع کرد

(اَشْرَعَ) الرِّمَاحَ نیزه ها را بسوی کسی راست کرد

(شَرَّعَ) راه و شریعت را بیان کرد، و نمودار ساخت، نیزه را راست کرد بسوی کسی

(اَلشَّرْع) مصدر، راه و قانون و روشی که خداوند برای بندگان واضح و روشن سازد و مقرر دارد

(اَلشَّارِع) خانه که در آن بخیابان باز شود، راه عمومی و خیابان ج، شَوَارِع و رِمَاحٌ شَارِعَةٌ، و شَوَارِع نیزه هائی که بسوی دشمن دراز شده باشد، و نجوم شَوَارِع، ستارگانی که غروبشان نزدیک بهم باشد

(اَلشَّرِیعَة) راه ظاهر و آشکار که خداوند برای بندگان خود فرستاد، و راه روشن و راست، و آستانه، و جائی که از آن وارد آب شوند

(اَلشِّرَاع) بادبان کشتی، و زه کمان که بر آن بسته باشد ج، اَشْرِعَة

(اَلشَّرَاعَة) دلاوری وشجاعت
(اَلشَّرْعِيّ) آنچه باشرع موافق باشد
(اَشْرَع) بینی که سرآن دراز باشد
(اَلْمَشْرَعَة) جای ورود آب، ج مَشَارِع
(اَلْمَشْرُوع) نیزه حواله شده بکسی، وآنچه منطبق برشرع باشد وشرع آنرا جایز داند، وعملی که شروع بآن شده
(اَلشَّرِيع) فوق العاده دلیر، وکتان نیکو وپسندیده
(اَلشَّرَائِعَة) شتر ماده دراز گردن
(شَرُفَ ـُ شَرَفاً وشَرَافَةً) بزرگ وبلند قدر وعالی مرتبه شد دردین یا دنیا
(شَارَفَهُ) وشَرُف با او مفاخره نمود، برآمد برجای، ازفراز چیزی اطلاع یافت، ونزدیک شد بچیزی یا شخص
(شَرَّفَهُ) اورا شریف نمود، تمجید کرد وبزرگ گردانید
(اَشْرَفَ) بالا برآمد ومسلط شد برچیزاز بالا ومراقب کارگردید، واَشْرَفَ عَلَى الْمَوْتِ نزدیک شد بمرگ

(اَلشَّرَف) مص، بلندی مقام ومجد وبرتری وبلندی تبار، بمعنی
(اَلشَّرَفَة) بزرگی آباء واجداد
(اَلشُّرْفَة) آنچه ازعمارت برآمده و برقسمت پایین مسلط باشد (بالکن) ج، شُرَف
(اَلشَّرْفَة) کنگره، ج شَرَفَات
(اَلشَّرَفَة) ایضاً بهترین وگزیده ترین قسمت دارائی
(اَلشَّارِف) کسی که بزودی شریف شود
(اَلشَّارِفَة) مؤنث شارف، شتر ماده پیر. ج، شَارِفَات، شَوَارِف
(اَلشَّرِيف) بزرگ قدر وبلند مرتبه وبحسب ج شُرَفَاء واَشْرَاف. مو شَرِيفَة ج، شَرَائِف وشَرِيفَات
(اَلشَّرْفَاء) گوش دراز
(اَلْمُشْرِف) کسی یا چیزی که ازبلندی مسلط برکسی یا چیزی باشد
(اَلْمُشْرَف) جای بلند ج، مَشَارِف
(اَلْمُتَشَرِّف) مرتفع

(شَرَفَت ـُ شَرَفًا وشُرُوفًا) آفتاب برآمد
(شَرِق ـَ شَرَقًا) آب دهان، یا آب در گلوبش شکست، یا خشم از شرم سرخ شد، و شَرِقَتِ العَینُ چشم سرخ شد
(شَرَّقَ) بسمت خاور رفت، زیبارویی و درخشان چهره شد، گوشت را پاره پاره کرد و آن را خشک نمود، و اَیّامُ التَّشرِیق روزهائی است از ذی‌حجه که اعراب گوشتهای قربانیها را در آنها خشک میکردند
(اَشرَقَتِ الشَّمسُ) آفتاب برآمد و درخشید
(اَلشَّرقُ) مص، آفتاب، خاور و محل برآمدن آفتاب ج، اَشراق
(اَلشَّرَقُ) مص، آفتاب
(اَلشَّرَقَةُ) یکبار دمیدن و درخشیدن
(اَلشَّرِیقُ) آفتاب هنگام دمیدن و درخشیدن، و کودک زیبا ج، شُرُوق
(اَلشّارِقُ) فا، آفتاب هنگام برآمدن و غیر آفتاب نیز اطلاق شود، ج شُرُوق
(اَلشّارُوقُ) آبگینه یا خاک یا چیز دیگر، (سا روج)
(اَلمَشرِقُ) خاور و محل طلوع آفتاب، ج، مَشارِق

(اَلشِّرکُ) انبازی، و کفر، و دیگر ندانستن خدا، و بهره، و انباز ج، اَشراک
(اَلشِّرکَةُ) مص، انبازی و بهره یک
(اَلشَّرَکُ) دام صیاد و آنچه برای شکار مرغان بگسترند، ج، شُرَک و اَشراک
(اَلشِّراکُ) بند کفش، و گیاه خشک باران خورده
(اَلشَّرِیکُ) انباز، ج شُرَکاء و اَشراک م، شَرِیکَةٌ ج، شَرائِکُ
(اِشراکٌ) کافر شدن بخدا و بوجود او، و شریک و انباز کردن غذاها بهم
(مُشارَکَةٌ) انبازی و شرکت کردن باهم
(مُشرِکٌ) کافر
(مُشتَرَکٌ) منفع آن بهره داشته باشند
(شَرَمَ ـُ شَرمًا) نرمه بینی را برید
(اَشرَمُ) کسی که نرمه بینی اش برید

شده باشد ، م شَرْماء ج ، شُرْم
(اَلشَّرْم) مص ، شکافتن و بریدن بینی ، و خلیج ، و ژرفی دریا و محل انبوهی آب آن ج ، شُرُوم
(اَلشَّرْن) شکاف ، و شکافته شدن سنگ
(اَلشَّرَهُ وَالشَّرَاهَةُ) آزمندی ، و میل شدید به طعام
(شَرِهٌ وشَرْهَانُ) آزمند
(اَلشَّرْوُ وَالشِّرْوُ) عسل ، انگبین
(شَرَى يَشْرِي شِرَاءً) خرید ، فروخت جامه یا گوشت یا چیز دیگر را در آفتاب افکند تا خشک شود ، و افسوس خورد یا خوار نمود
(اَلشَّرِيُّ) حنظل
(شَرِيَّةٌ) روش ، طریقه ، طبیعت ، وزن دختر را
(اَلشِّرَاءُ) خریدن یا فروختن ، ج اَشْرِبَةٌ
(اَلشُّرَاةُ) یکی از نامهای خوارج است و آنها طائفه‌ای هستند که پس از جنگ صفین بر علی ع خروج کردند
(اَلشَّرَوِيُّ) مانند سَرِیّ
(اَلشَّرْيَانُ وَالشِّرْيَانُ) رگ جنبنده بدن ج ، شَرَائِين
(اَلشَّرْيَانَاتُ) رگهای نازکی هستند در بدن
(اَلشَّارِي) مفرد شُرَاة که طایفه‌ای از خوارج باشند ، و امروز بر قضیب صاعقه آنرا اطلاق کنند ، ج ، شُرَاة
(اَلْمُشْتَرِي) خریدار ، و یکی از سیارات است که بزرگترین خوانند و از تمام سیارات منظومه شمسی بزرگتر است
(اَلشَّرِزُ وَالشَّرِيزُ) بسیار خشک ، و مصدر آن شَرَازَةٌ است
(شُوذَبٌ) نشانه و علامت
(اَلشُّرْبَةُ) فرصت
(شَرَزَ ـ شَرَزًا) با گوشه چشم بستدی خشم با نگریست ، و او را چشم زخم زد
(اَلشَّرْزُ) مص ، شدت و سختی
(اَلشُّرْزَةُ) سرخی چشم
(اَلشَّرْزَاءُ) چشم سرخ شده از خشم
(شَسَعَ ـ شَسْعًا وَشُسُوعًا) دور

شد از منزل
(اَلشِّسع) بند کفش ، ج شُسوع ، اَشْساع
(اَلشّاسِع) دور ، مخصوصاً برای راه و منزل
(اَلشِّسف) قرص نان خشکیده
(اَلشَّسف) خرمای نارس که پاره کنند و خشک نمایند
(اَلشِّبْر) وزنی که چیزی بجا گذارد و ج شُبُور ، قلاب ماهی گیری
(اَلشَّضْو) سختی ، دندان شکستن با سوهان
(شَطَّ یَشِطُّ شَطّاً وَشُطُوطاً) دور شد ، دور کرد ، ستم نمود
(اَلشَّطّ) مص ، کرانهٔ رود و دریا ، ج شُطُوط
(اَلشَّطَط) زیاده روی ، دوری از حق تجاوز کردن از حد و اندازه ، ستم زیاد
(اَلشِّطاط والشَّطاط) درازی و دوری در راستی قد و اعتدال
(اَلشُّطاة) زکام
(اَلشَّطاء) کرانهٔ رود ج شُطُوء (اَلشّاطِی) کرانه و ساحل رود و دریا ، ج شَواطِئ و شُطآن
(شَطَبَ یَشْطُبُ شَطْباً) برید ، و بدارای شکافت ، دور شد ، و شَطَبَ عَلَیْهِ بر آن خط کشید
(اَلشَّطْب) مص ، مرد دراز بالا خوش اندام ، و برگهای خرمای تر و تازه و سبز
ج ، شُطُوب
(اَلشَّطْبَة) شاخه سبز خرما ، و شمشیر و دختر بلند بالا خوش اندام و زیبا روی ،
ج ، شُطَب
(اَلشَّطائِب) فرقه‌های مختلفه سخنها
(اَلشُّطْبَة) خطوط روی تیغه شمشیر
ج ، شُطَب
(شَطَرَ یَشْطُرُ شَطْراً) دو نیمه کرد ، یکمصراع از بیت شعر را حذف کرد ، یک پستان گوسفند یا شتر را دوشید
(شَطَّرَ) چیزرا منقسم کرد ، دو نیمه نمود ، و تَشْطِیر ، باصطلاح شعراء امروزی عرب اینست که بر هر شطری از شعر شطری بیفزایند بطوریکه یک بیت شعر دو بیت شود

وشاطره ، مالَه مال دارائی را باو دو نیمه کرد ، وشاطره فی الدار ، خانه اش چسبیده بخانه او شد

(الشَّطر) مص ، نیمه وبهره ای از چیز دوری ، سمت وناحیه ، وطرف جهت ، ج ، اشطر وشطور

(الشِّطرة) دو نیمه از دو نوع

(الشاطر) فا ، شوخ وبیباک ، زیرک وخبیث ، ج ، شُطّار

(الشَّطر) دور ، منفرد وتنها ، غریب ج ، شُطَراء ، شُطُر

(الشِّطرنج) بازی معروفی است ، وکلمه از شترنگ فارسی گرفته شده

(الشَّطس) مص ، زیرکی ودانائی

(الشُّطفة) قطعه وپارهٔ از چیز ج شُطَف

(الشَّطن) رسن ، اشطان

(الشاطن) فا ، خبیث ، کسی که از حق دور باشد

(الشَّیطان) اهرمن ، روح پلید خبیث ، ج ، شَیاطین

(الشَّظ) باقیمانده از روز ج ، اشظاظ

(الشَّظف) مص ، تنگی وسختی زندگانی ج ، شِظاف ، شَظاف نیز بهمین معنی است

(الشِّظاف) دوری

(الشَّظِف) نان خشک ، چون آنرا مانند یخ ، ج ، شِظَفة

(الشَّظی) استخوان ریزکه در زانو یا بازو یا ساق یا آرنج پیوسته باشد ، یا پیروان وپیوستگان که باسمان وسوگند به آنها ملحق شده باشند ج شَظایا ، وکمان

(شَعَّ الماءُ شَعاعًا) متفرق ومنتشر شد آب

(شَعَّ شَعًّا ، شَعیعًا) عجله وشتاب کرد

(الشَّعّ) تنیدهٔ عنکبوت ، وشعاع خورشید

(الشُّعاع) روشنی ، ودرتو آفتاب ج ، اشِعّة ، شُعَع ، شِعاع

(الشَّعاع) مص ، پراکنده گی خون وغیره

سایه تنگ ، شیر برآب ، پراکنده از هر خبر ، ورای پریشان . وطارت نفسه شعاعاً ، از ترس پراکنده و مضطرب شد

(اَلشَّع) عجله ، وپراکنده از هر چیز

(اِشْعاع) نور افکندن خورشید

(شَعَبَ ـَ شَعْباً) چیزرا جمع کرد متفرق بود ، اصلاح کرد ، تباه نمود (از اضداد) قوم متفرق شدند ، شخص مرد

(اَشْعَبَ) ازاو مفارقت کرد بطوریکه دیگر برنگردد ، شخص مرد

(تَشَعَّبَ) شعبه شعبه شد ، متفرق گردید

(اِنْشَعَبَ) دوری نمود ، شاخه های درخت از تنه آن درآمدند ، راه یا رود خانه بچند شعبه شد

(اَلشَّعَب) مص ، قبیله وقوم بزرگ ، یک نسل از مردم ، ملت ، مثل و مانند ، دوری دور ج ، شُعُوب

(اَلشُّعُوبِيَّة) دسته ای بودند که اعراب را پست میشمردند و انها را برسایر ملل برتر نمیدانستند واحدش (شُعُوبِيّ)

(اَلشِّعْب) راه در کوهستان ، سیل آب در رود بار و شکاف بین دو کوه ، محله و کوی مردم

ناحیه ج شِعاب

(اَلشُّعْبَة) فرقه ، شاخه از مردم ، شاخه درخت ، سیل آب ، شکاف در کوه ج شِعاب ، وشُعُب ، وشُعُبُ اَلْيَدِ انگشتان دست

(شَعْبان) هشتم از ماههای سال قمری ج ، شَعابين

(شَعُوب) مرگ

(شَعِيب) توشه دان

(اَشْعَب) کسی که میان دو شانه اش فراخ باشد ، حیوانی که میان دو شانه اش فراخ باشد م ، شَعْباء ج ، شُعْب

(اَلشِّعْاب) بست زند

(اَلشَّعِيب) پالان ، مشک آب کهنه توشه دان ، ج ، شُعُب

(اَلْمَشْعَب) مثه ج مَشاعِب

(اَلْمَشْعَب) راه ، و مَشْعَبُ اَلْحَقِّ آنجا که راه حق از باطل راه حد سازد

(مُشاعَبَة) دور کردن

(تَشْعِيب) جدا و پراکنده ساختن

(تَشَعُّب) پراکنده و شاخه شاخه شدن

(اَلشَّعَث) مص، پراکندگی کار و لَمَّ اللّٰهُ شَعَثَكَ یعنی خداوند کار پراکنده‌ات را جمع کند

(اَلشَّعْث) انتشار امر، و خلل در آن

(اَشْعَث) کسی که مویش تیره و برهم ریخته باشد م شَعْثاء ج، شُعْث

(تَشْعیث) پراکنده کردن، خذلانم خردن و تشعیث در عروض عبارت از آنست که یکی از دو متحرک از وتد (فاعلاتن) را حذف کنند، نقل به (مفعولن) نمایند

(شَعَرَ ـُ شِعْرًا و شَعْرًا) شعر گفت

(شَعَرَ ـُ شَعْرًا بِهِ شُعُورًا و شِعْرًا و شَعْرًا) دانست آنرا، دریافت و حس کرد آنرا

(اَشْعَرَ اِشْعارًا) خبرداد، آگاه ساخت

(تَشاعَرَ تَشاعُرًا) تظاهر بشاعری نمود

(اَلشَّعْر و اَلشَّعَر) موی که بر تن روید ج، شُعُور و اَشْعار و شِعار واحدش شَعْرَة ج، شَعَرات

(اَلشِّعْر) مص، کلام موزون و مقفی، ج. اَشْعار، لَیْتَ شِعْرِی، کاشکی میدانستم

(اَلشَّعْرَة) مقداری از موی

(اَلشَّعْراء) موی زنها که زیر نافشان میرویند

(اَلشَّعّار) درختزار، درختان انبوه که در زمین پست باشد و مردم در گرما و سرما بآن پناه برند، و جامه زیرین، و درخت مطلقاً، و مناسک حج

(اَلشِّعار) نشانه و علامت که در جنگ یا سفر با آن همدیگر را بخوانند، و نام بت، و جل اسب، و لباس زیرین، و رعد، و درخت درهم پیچیده ج، اَشْعِرَة و شُعُر

(اَلشَّعِیر) جو، واحدش شَعِیرَة ج، شَعِیرات

(اَلشَّعِیرَة) نشانه، (اَرم) ج شَعائِر، و مناسک و اعمال حج را نیز شَعائِر حج گویند

(اَلْاَشْعَر) پرموی که مویش دراز باشد م، شَعْراء ج، شُعْر

(اَلشّاعِر) فا، گوینده و سراینده

شعر، ج، شُعَرَاء، م شَاعِرَة ج، شَوَاعِر، شَاعِرَات

(اَلشِّعرَى) نام ستاره‌ایست که در شدت گرما طلوع کند

(اَلشُّعرُور) شاعرک، شاعری که جبلی ضعیف باشد، خیار ریزه ج، شَعَارِیر

(اَلمَشعَر) وجهت انبوه که مردم بسایهٔ آن پناه برند، محل قربانی و جای مناسک ج، مَشَاعِر

(شَعشَعَ) شراب را با آب ممزوج کرد، چیزرا مخلوط نمود، نور منتشر شد، و شَعشَعَت الشَّمسُ آفتاب درخشید و روشنائی آن منتشر شد

(اَلمُشَعشَع) سایه پراکنده و تنک

(شَعَفَهُ ـَ شَعفًا) عشق دل او را شیفته کرد

(اَلشَّعَف) مص، عشق و شیفتگی کردن براو، سرکوهان شتر، و پوست درخت

(اَلشَّعَفَة) سرکوه، و سر هر چیزی، ج، شَعَف و شُعُوف و شِعَاف و دسته از موی سر

(اَلشَّعَاف) دیوانگی و شیفتگی

(شَعَلَ ـَ شَعلًا) آتش را افروخت در کار وقت و امعان کرد

(اِشتَعَلَتِ النَّارُ) آتش برافروخته شد، و اِشتَعَلَ الرَّأسُ شَیبًا سراز موی سفید پر شد

(اَلشَّعَل) مص، مرد یا جوان سبک و تیز هوش

(اَلشُّعلَة) زبانهٔ آتش و لهیب آن، و آنچه با آن آتش را مشتعل کنند، و سفیدی در دم اسب پیشانی، و پس ران آن

(اَلشَّعِیلَة) فتیلهٔ روشن، و آتش برافروخته ج، شُعَل

(مَشعَل و مِشعَال) قندیل، چراغ، فتیلهٔ روشن، ج مَشَاعِل

(اَلشَّعَانِین) به ماده (سعانین) رجوع شود.

(اَلشَّعو) راست بشدن موی بر تن

(اَلشَّعَی) موی ژولیده و درهم پیچیدهٔ سر

(شَعوَاء) غارت متفرق و پریشان و پیوسته و شَجَرَة شَعوَاء درختی که شاخهایش

پراکنده باشد
(اَلثَّعْوَذَة) مصون و ترو سی ، و چشم بندی و اعمالی که بجادو ماند
(اَلثَّغْب وَالثَّغَب) فتنه برانگیختن ، و تباهی و دشمنی و نزاع ، و گفتگو و داد و فریاد و هنجره فتنه و آشوب
(تَثْغِیب) برانگیختن فتنه و بدی و تباهی
(مُثاغَبَة) باهم گرز نزاع و خصومت کردن و فتنه برانگیختن
(مُثاغِب) ماجراجو و فتنه و آشوب انگیز
(ثَغَرَتْ ـُ ثُغُورًا) اَلبِلادُ شهرها یا کشور خالی ماند و کسی باقی نماند که حمایت و محافظت کند
(ثاغَرَهُ مُثاغَرَةً) با وزنی دادوستد کرد
سرب نیز با وزنی بدون مهر و کابین بده
(اَلثَّغار) حالی ، و چاه پر آب
(اَلثَّغارَة) سنگ آتش زنه
(اَلثَّغاثَة) مص ، راندن (طرد) و تبعید کردن ، و چاه فراخ پر آب ، و عقد زناشوئی جاهلیت
(ثاغِر) جای خالی و بی حامی ، هر

ثاغِرَة
(اَلثَّغِیر) شخص بدخو
(شَغَفَهُ اَلحُبُّ) عشق و خواستن دلش را فراگرفت
(اَلشَّغَف) مص ، علاف و خال دل
(اَلشَّغَف) بالاترین پایه عشق
(اَلشَّغاف) غلاف دل و خال آن ، ج ، شُغُف ، و اَشْغِفَة
(اَلثُّغاف وَالشَّغاف) درد یا بیماری است که در تهیگاه پا پرده دل ظاهر شود
(شَغَلَهُ ـَ شَغْلًا و شُغْلًا) اورا مشغول کرد ، سرگرم نمود ، و به کار واداشت ، و شُغِلَ عَنْهُ از او سرگرم شد
(اَشْغَلَهُ) بر کار واداشت او را ، و سرگرم نمود
(اِشْتَغَلَ) بکاری پرداخت ، و مشغول شد و اِشْتَغَلَ فِکْرُهُ ، فکرش مشغول یا پریشان شد
(تَشاغَلَ) خود را بکار گرون زد ، و تَشاغَلَ عَنْهُ ، خود را از او سرگرم کرد و متوجهش نشد

(اَلشُّغْل وَالشُّغُل وَالشَّغْل) کار ج اَشْغال و شُغُول
(اَلشّاغِل) فا، در کار دارنده
(اَلشَّغْلَة) خرمن، خوشه یا دانه درو شده ج، شَغَل
(اَلشَّغِل) شخص کاردار
(اَلشَّغّال) کسی که کار بسیار دارد
(اَلْاُشْغُولَة وَالْمَشْغَلَة) آنچه شخص را شغول کند و جمع مَشْغَلَة، مَشاغِل است
(اَلْمَشْغُول) مفع، کسی که سرگرم کار باشد و چیز یا جای اشغال شده، و غیر خالی
(اَلْمُشْتَغِل) کسی که در کار باشد، و باصطلاح امروز کسی که سرگرم تحصیل علوم دینیه باشد یا در تحصیل خوب کار کند
(شَفَّ ـِ شُفُوفًا وَشَفِيفًا) جامه یا چیز دیگر رقیق و نازک گردید که ما وراء آن نمایان شد، تن از شدت لاغری و نزاری باریک شد
(شَفَّهُ الْمَرَضُ) بیماری او را لاغر و نزار کرد و شَفَّ الْمَاءَ همه آبرا آشامید
(اَلشَّفّ وَالشِّفّ) جامه، و پرده نازک و تنک

(اَلشَّفَف) اندک از هر چیزی، چاشنی و رقت حال
(اَلشَّفِيف) خنکی یا باران یا سرما و یا باد سرد، یا شدت گرمی آفتاب، ج شُفُاف
(اَلشَّفّ وَالشِّفّ) جامه نازک و تنک
(اَلشَّفافَة) با قیماندهٔ آب در ظرف
(اَلشَّفْر وَالشَّفَر) رستنگاه مژه، کرانهٔ هر چیز، طرف بالای رود بار و وادی، ج اَشْفار
(اَلشَّفِير) نیز بهمان معنی بالاست
(اَلشَّفْرَة) کارد بزرگ پهن، تیزی تیغهٔ شمشیر، و فرش کفش دوز ج، شَفْر و شِفار و شَفَرات
(اَلشَّفْع) جفت، (در مقابل وتر) و روز عید قربان
(اَلشُّفْعَة) حق تقدم و تملک خانه یا زمینی در همسایگی و یا در شرکت باشد، با پرداخت بهای آن، و این حق جبری است، و ویرانگی و چشم، و دو رکعت نماز چاشت، ج

شَفَعَ

(اَلشَّافِع) فا، خواهشگر، شفاعت کننده وجفت کننده

(شَافِعَة) مؤنث شَافِع، وشپی که دو بچه

(اَلشَّفَاعَة) خواهشگری، وشفاعت کردن

(اَلشَّفِیع) خواهشگر، کسی که شفاعت کند وکسی که حق شفعه دارد، ج، شُفَعَاء

(اَلْاَشْفَع) بلند

(اَلْمُشَفَّع) کسیکه شفاعتش قبول باشد

(اَلْمُشَفِّع) آنکه قبول شفاعت کند

(اَلْمَشْفُوع) دیوانه، ه، مَشْفُوعَة

(شَفِقَ - شَفَقًا، شَفَقَةً) مهربان شد ومهربانی کرد وبرخیز وصلاح او اقدام کرد

(اَلشَّفَق) مص، بقیه روشنی آفتاب وسرخی افق پس ازغروب، وروز، ومهربانی وتباه از هرچیز، ج اَشْفَاق

(اَلشَّفَقَة) مهربانی

(اَلشَّفِیق) مهربان ناصح

(اِشْفَاق) ترسیدن، وبیم داشتن ومهربانی کردن، وکم کردن

(اَلشَّفْن وَالشَّفِن) عاقل وزیرک، چشم دارنده بمیراث، وچشمداشت وانتظار

(اَلشَّفَة وَالشِّفَة) لب، ج شِفاه، وشَفَهات ونسبت بآن شَفَوِیّ وشَفَهِی

(اَلشَّافِه) تشنه

(اَلشُّفَاهِی) سطرلب

(مُشَافَهَة) حضوراً سخن گفتن

(مَشْفُوهَة) کم دانک

(شَغَی یَشْغُو شَغْوًا) ماه برآمد شخص ظاهر شد، وشَغَتِ الشَّمْسُ، آفتاب بغروب نزدیک شد

(اَلشَّفَا) بقیه ماه قبل ازغروب، کناره ولبه وتیزی هرچیز ج، اَشْفَاء

(اَلْاَشْفَی) کسیکه دولبش برهم نیاید

(شَفِیَ یَشْفَی شِفَاءً) تندرستی داد، وتندرست ساخت، ویاتندرستی خواست

(شَفِیَ) المَرِیضُ بیمار تندرستی یافت

(اَشْفَی اِشْفَاءً) مشرف شد، و اَشْفَی عَلَی المَوْتِ بمرگ نزدیک شد ومشرف

بوت کردید

(اَلشِّفاء) تندرستی یافتن ، ودارو ، ج ، اَشْفِیَة

(اَلشّافِی) فا ، تندرستی دهنده ، و داروی تندرستی آور وسودمند ، و پاسخ قاطع

(اَلتَّشَفِّی) شفا یافتن از خشم ، ودل را از خشم خنک کردن

(تَشْفِیَة) سودمند گردیدن و افزودن شدن

(اِسْتِشْفاء) طلب شفا کردن

(مُسْتَشْفیٰ) بیمارستان ج مُسْتَشْفَیاتٌ

(مُسْتَشْفٍ) طلب کننده شفا و تندرستی

(شَقَّ ـُ شَقًّا) پاره کرد ، متفرق ساخت درید ، شَقَّ عَلَیْهِ بر او گران آمد ، و شَقَّ عَصَا الطّاعَةِ ، سرکشی و نافرمانی کرد

(شاقَّهُ شِقاقًا و مُشاقَّةً) با او مخالفت وستیز و دشمنی کرد

(تَشاقَّ الْقَوْمُ) باهم در مقام مخالفت و دشمنی برآمدند ، جامه های یکدیگر را پاره کردند و دریدند

(اِنْشَقَّ) دریده وشکافته شد

(اَلشَّقُّ) مص ، شکاف وشکافتن و دریدن ، صبحدم ، جای شکافته ودریده ج ، شُقُوق

(اَلشِّقُّ) برادر ، سو ، نیمه انسان از طول ، سختی ودشواری ، نیمه از هر چیز

(اَلشِّقَّة) نیمه و پاره از هر چیز که بدراز بریده شده باشد ، ج ، شِقَق و شِقاق

(اَلشِّقَّة) ایضاً دوری ، وطرفی که مسافر قصد آن کند ، و یا شخص در رفتن آنرا قطع نماید ، راهی که بر مسافر دشوار باشد ، سفر دور ، وسختی ودشواری ج ، شُقَق

(اَلشَّقِیق) برادر ، نیمه بریده ، قطع شده از هر چیز ، ومثل و مانند

(شَقِیقَة) جواهر ، شکاف میان دو کوه که گیاه در آن روید ، و در وکیلو نعمت ج ، شَقائِق

(شَقائِقُ النُّعْمان) لاله

(اَلْمَشَقَّة) سختی ، ورنج ومحنت ، ج ، مَشاقّ و مَشَقّات

(اَلشُّقْرَة) سرخی وسفیدی ، سرخی وزردی

(اَلشَّقَر) کار مقصود و راز دل ج

شُقُوٌ
(اَلشُّقْرُ) خروس ، و ج ، و بلا
(اَلْاَشْقَرُ) سرخ وسفید ، مر شَقْرَاءُ
ج ، شُقْرٌ
(اَلشَّفْشِقَةُ) ریه مانندی است که شتر
در هنگام بانگ و مستی از دهان خارج کند و بانگش
و آواز شتر مانند باشد ، ج شَفَاشِقُ
(اَلشِّقْصُ) بهره و نصیب و تمتی
از زمین ، و انبازی ، و اندکی از بسیار
(شَقِيصٌ) شرکت و انبازی
(مِشْقَصٌ) پیکان پهن دراز ج ،
مَشَاقِصُ
(تَشْقِيصٌ) کشتار را که ذبیحه باشد قطعه
قطعه کردن و اعضاء آنرا جدا ساختن
(اَلْمُشَقِّصُ) قصاب
(اَلشَّاقُولُ) سنگ یا آهنی که بر ریسمان
کنند و راستی و استواری دیوار را با آن معلوم کنند
(شَقِيَ يَشْقَى شَقَاوَةً وَاَشْقَى) بدبخت
گردید ، و بدبخت کرد
(اَلشَّقْوَةُ) بدبختی و تنگی
(اَلشَّقَاوَةُ وَالشَّقَاءُ) شقی و بدبختی و
تنگی
(اَلشَّقَاوَةُ) بدبختی
(اَلشَّقِيُّ) بدبخت ، مر ، شَقِيَّةٌ
(اَلْمِشْقَى) شانه
(شَكَّ بِـ شَكًّا) کمان برد و در کار
شک آورد ، با نیزه زد و تا ، استخوان فرو برد
نیزه را ، تیغ بپاش خلید
(اَلشَّكُّ) کمان ، خلاف یقین
(شُكَاكٌ) کجک در استخوان ، ج ، شُكُوكٌ
(اَلشَّكَّةُ) سلاح
(شُكَّةٌ) جامه که قسمت جلو آن شکافته
باشد
(اَلشَّاكُّ) فا ، شک کننده ، و
کسی که چیزرا در نیزه کرده باشد مر ، شَاكَّةٌ
و (شَاكَّةٌ) ورمی است در حلق ج
شَوَاكُّ
(اَلشُّكَّةُ) مسافت
(اَلشَّكِيكَةُ) طریقه و روش ، خو
(اَلشِّكَاكُ) بسیار کمان بر و شک
کننده
(تَشْكِيكٌ) شک آوردن

(مَشکُوک) چیزی یا امری که مورد شک باشد
(شَکَرَ ـُ شُکراً و شُکوراً و شُکرانًا) سپاس داشت ، و ثنای نیکو گفت بر نعمت و احسان که باو شده
(شَکَرَ اللهُ سَعیَهُ) خداوند باو پاداش نیک داد
(اَلشُّکر) سپاسگزاری
(اَلشّاکِر) سپاس گزار
(اَلشَّکُور) بسیار سپاس گزارنده
(تَشکُر) سپاس گزاری کردن
(اَلشَّکِیَّة) شتر یا دابه‌ای که پستانش پر شیر شده باشد
(اَلشُّوکران) گیاهی است زهردار ، کلمه از یونانی گرفته شده
(اَلشّاکِرِیّ) اجیر و خدمتگذار ، ج شاکِرِیَّة
(اَلشّاکِرِیَّة) اجرت مستخدم است و فرقه‌ای نیز بودند از سپاهیان اجیر در دوره عباسیان
(اَلشَّکِس) مرد بخیل ، و دشوارخوی ، ج شُکس
(مُشاکَسَة) مخالفت و سخت رفتاری (تَشاکُس) بدخوئی کردن باهم ، و مخالفت نمودن با یکدیگر
(اَلشَّکِیس) نامیمون نامبارک ، شوم
(شَکَلَ ـُ شَکلاً و شُکلاً) کار پوشیده شد ، مشتبه گردید ، و انگور رسید و پخته شد ، و شَکَلَ اَلکَلِمَةَ ، برای کلمه حرکت گذارد ، و چیزرا با کشیدن شکل مجسم و ظاهر کرد
(اَشکَل) اَلاَمرُ کار مشکل ، و مشتبه و دشوار شد
(شَکل) صورت گرفت ، بصورت درآمد
(اَلشَّکل) مص ، شبیه ، مانند ، و هر چیز صالح و موافق ، امر دشوار ، راه و روش و مقصد ، ناز و غمزه زن ، صورت محسوس یا مفروض چیزی ، شکل هندسی عبارت از صورتی است که خطوطی آنرا معین کند
ج ، اَشکال ، شُکُول
(اَشکال) زیور اعم از مروارید یا سیم وزر که شبیه بهم باشند
(اَلشَّکل) مانند ، و ناز و غمزه زن
(اَلشَّکلَة) سرخی آمیخته بسفیدی

(اَلشِّكَال) پای بند ستور ، ج شُكُل

(اَلشَّاكِلَة) سو ، طرف وجانب ، روش وطریقه ومذهب ، نیت ، نیاز ، تبهگاه ، ج ، شَوَاكِل

(اَلْاَشْكَل) سفیدی سرخی ، وکسی که در چشمش سرخی باشد

(اِشْكَال) ملتبس شدن امر ، وسخت شدن آن

(مُشْكِل ومُشْكِلَة) کار سخت ، وکار ملتبس ، ودشوار ج ، مَشَاكِل ومُشْكِلَات

(شَوَاكِل) راههای فراخ وگشاده ، راههای عام

(اَلْمَشْكُول) اسبی که در پایش سفیدی باشد ، ویا پای بند بر آن زده باشند

(اَلْمُشَكَّل) دارای هیئت وشکل

(شَكَمَ ـَ شَكْماً) گرسنه شد

(شَكَمَهُ شَكْماً) دانه بر دهان او زد

(اَلشَّكْم) پاداش ، ثواب ، ودهش

(اَلشَّكِيمَة) دهانه ، وسرکشی ، وزیر بار ظلم وخواری نرفتن ، وداد خود خواستن ، وپیمان ، وطبع ، ج ، شَكَائِم وشُكُم

، شَكِيم

(اَلشَّكِيم) شیر درنده

(شَكَا يَشْكُو شَكْوَى وشَكْوًا وشَكَاةً وشِكَايَةً) گله کرد ، وداد خواهی نمود ، از رفتار یا کار بد یا ظلمی که با او رسیده بود بدگری تظلم کرد

(اَلشَّكَاة وَالشَّكْوَاء وَالشَّكَاء) بیماری ونکوهش وعیب وعلت وسببی که موجب شکایت شود ، قضیه مورد گله وشکایت

(اَلشَّكْوَة) گله وشکایت ، وبیماری ج ، شَكَوَات وشَكَاء

(شَاكٍ وشَاكِي) شکایت کننده ج ، شَاكُون

(تَشَكَّى) از بیماری یا زخم شکایت کردن ، از امری گله نمودن

(مُشَاكَاة) گله وشکایت کردن و خبر دادن از ظلم بدی که بکسی رسیده است

(تَشَاكَى) هم شکایت کردن وگله نمودن

(اَلْمَشْكُو وَالْمَشْكِيّ وَالشَّكِيّ) کسی

کرازاد شکایت (تظلم) یگله شده
(اَلْمِشْكَاةُ) سوراخ که برای گذاردن چراغ باشد، وهرچه چراغ روی آن یادر آن گذارند
(شَاكِي السِّلَاحِ) کسیکه بوسیله سلاح خود دارای شوکت و قدرت باشد، وکسی که در اسلحه غرق باشد وسلاح تمام در برداشته باشد
(شَلَّ شَلًّا) جامه را کوتاه زد
(شَلَّ بِالسَّيْفِ) بشمشیر راند وطرد کرد
(شَلَّتْ يَدُهُ شَلًّا وَشَلَلًا وَشُلَّتْ إِشْلَالًا) دستش خشک شد وتباه گردید (چلاق شد)
(أَشَلَّ) دستش خشک وتباه بود
(إِنْشَلَّ) باران سراز یر شد، سیل شروع بشدت وجریان نمود
(اَلشَّلَل) معیوب شدن خشک وتباه شدن دست، (چلاقی) اثر در جامه که نزدیک
(اَلشِّلَال) گرد وپراکنده شده
(اَلشَّلَّة وَالشُّلَّة) امری که بنحواهی از تو دور باشد، محلی که مسافر قصد آن دارد
(اَلشَّلَل وَالشَّلُول) چابک وخوش صحبت ودر رفتن

(تَشَلَّلَ السَّيْفُ بِالدَّمِ) شمشیر خون ریزی نمود، یا خون از آن چکید
(اَلْأَشَل) (چلاق) کسیکه دستش خشک شده باشد
(اَلشَّلَّال) آبشارج، شَلَّالَات
(اَلْمِشَلّ) مرد خوش صحبت وخوش رفاقت، وپارچه یا جامه ایست که گردن را با آن میپوشانند
(اَلشَّلْهَاء) شمشیر تیز برنده
(تَشْلِيح) لخت کردن، برهنه نمودن
(اَلْمُشَلَّح) رخت کن حمام
(اَلشَّلَق) بتازیانه یا چیز دیگر زدن
(اَلشَّلَّاق) تبرزه کدایان
(اَلشَّيْلَم وَالشَّوْلَم وَالشَّالُم) گندم تلخه، گندم دیوانه که در گندم آید
(اَلشِّلْو) اندام، یک عضو از گوشت بدن، بچه شتر، هر حیوان پوست کنده وخورده واز آن چیزی باقی مانده باشد، ج أَشْلَاء
(اَلْأَشْلَاء) اندام واعضاء انسان که پوسیده ومتفرق شده باشد
(اَلشِّلْو وَالشَّلَا) تن وجسد هر چیز

(اَلشَّلْوَة) پاره از هر چیز، و پاره گوشت
(شَمَّ ـُ شَمًّا وَشَمِيمًا) بوئیدن گل یا هر بوی را
(شُمَّ) مورد آزمایش قرار گرفت
(اَلشَّمّ) مص، بوئیدن، درک کردن بو
(اَلشَّامَّة) حس و قوه بوئیدن
(اَلشَّمَم) مص، نزدیکی، دوری (اضداد)، بلندی بینی و زیبائی و کشیدگی آن و کبر و خودپسندی و سرفراز رفتن از خودپسندی
(اَلشَّمِيم) مص، جای بلند و مرتفع، و بوی خوش
(اَلْأَشَمّ) مهتر و بزرگ و خودپسند و بلند بین مر، شَمّاء
(اَلشَّمّام) نوعی از خربزه ریز که خطهای سرخ و سبز و زرد دارد و بسیار خوشبو است (دستان بو) واحدش شَمّامَة ج شَمّامات
(اِشْمام) باصطلاح نحویها و قراء، باب اشاره کردن بحرکت است بدون آنکه صدا شنیده شود، و بوئیدن و بو یافتن
(مُشامَّة، شِمام) همه یکی را بوئیدن، و نزدیکشدن
(اِسْتِشْمام) بوئیدن و خواستن
(مَشْمُوم) آنچه با بوئیدن درک شود و مشک
(شَمائِم) خرمای تر و تازه که در خوشه باقی ماند
(شَمِتَ ـَ شَمَاتًا، شَمَاتَةً) از گرفتاری یا غم دشمن شاد شد
(اَشْمَتَهُ اللهُ بِهِ) شادگردانید خدا او را بغم و گرفتاری دشمن
(اَلشَّمَاتَة) غم دشمن شاد شدن
(اَلشَّامِت) فا، کسی که بغم دشمن شاد شده باشد، ج، شُمَّات مر شامِتَة ج شَوامِت و برای ستور را نیز شامِتَة گویند
(تَشْمِيت) دعای عطسه کننده یعنی کسی که عطسه کند گوید (یَرْحَمُكَ اللهُ)
(شَمَخَ ـَ شَمْخًا وَشُمُوخًا) بلند و مرتفع شد، و تکبر نمود
(شامِخ) بلند و مرتفع، ج شَمَخ مر، شامِخَة، ج، شَوامِخ و

و شامِخات

(شَمّاخ) متکبر، کسیکه از خودپسندی و بلندی فرازی کند

(اَلشَّمْخَرَة) تکبر، و بلندی دار تفاع

(شَمَرَ یِشْمُرُ شَمْرًا) باشتاب و تند و تکبر رفت

(شَمَّرَ تَشْمِیرًا) بشتاب و سرعت گذشت پیراهن را بالای زانو زد، شَمَّرَ لِلْاَمْرِ، مستعد و آماده کار شد و برای آن چابک گردید

(اَلشِّمِّیر) مرد رسا و کار آزموده و جوانمرد و دانا

(اَلشَّمَرَة) رفتار مرد فاسد و تباهکار

(اَلشَّمُور) الماس

(شَمَرِیّ) آزموده و کاردان و کوشا

(اَلْمُشْتَمِر) مرد باهمت در کار و پشتکار دار، کار آزموده و کوشا

(اَلشُّمْرُوخ) خوشه انگور یا خرما، شاخه تر و تازه و نازک، ج شَمارِیخ

(شَمَز) نفرت و بیزاری نفس از چیزی که بدو زشت نما باشد

(اِشْمَأَزَّ) منقبض و گرفته شدن، و ترسیدن، بیزاری و نفرت

(شَمَسَ یِشْمُسُ شَمْسًا وشَمَسَ یَشْمَسُ شَمَسًا واَشْمَسَ) روز آفتابی شد، روزی بود که آفتاب در آن دیده نبود

(اَلشَّمْس) مص، خورشید، ج شُمُوس ونوعی از شانه، وگلوبند

(شَمُوس) اسب، یا ستور سرکش ج، شُمُس و شُمْس

(شامِس) سرکش و توسن، ج، شَوامِس

(تَشَمَّسَ) در آفتاب نشستن و خمام آفتاب گرفتن

(مُشامَسَة) دشمنی کردن و عناد ورزیدن

(اَلشّامِس) فا، یَوْمٌ شامِسٌ روز آفتابی، و اسب توسن، و مرد سخت خوی

(اَلشَّمْسَة) باصطلاح امروز چتر را گویند که در آفتاب بر سر گیرند، و صحیح آن ظُلَّة و مِظَلَّة است و اگر برای باران باشد مِدْآزا (عالة) گویند

(اَلشَّمّاس) رتبه کلیسائی است که

از کشیش پایین تر است ، ج ، شَمامِسَة
کلمهٔ سریانی است و بمعنی خادم است
(اَلشِّماص) ناگاه و بخیر آمدن و رفتن
(اَلشِّماص) شتاب و عجله
(اَلشَّمَط) موی سفید بسیاه آمیخته
(اَشْمَط) مرد سیاه و سفید موی ، ج
شُمْط و شُمْطان م ، شَمْطاء
(اَلشَّمِیط) آمیخته ، مخلوط ، صبحدم
که هوا تاریک و روشن است
(شَمَعَ ـَ شَمْعًا و شُمُوعًا و شَمَعًا)
بازی کرد و مزاح نمود ، چیز متفرق و پراکنده شد
(شَمَع) موم گداخته روی پارچه یا جامه
غیره ریخت و آن را بآن آلوده کرد و شمع ساخت
شخص را ببازی و مزاح وادار کرد
(اَشْمَعَ السِّراجُ) چراغ نورش تابید
(اَلشِّماع و اَلشِّماعَة) بازی و مزاح
و طرب
(اَلشَّمْع) لولهای از موم عسل و یا زنبور
و غیره سازند و فتیله در آن نهند ، و برای روشنی
بکار برند ، واحدش شَمْعَة ، ج ، شَمَعات
(اَلشَّمّاع) شمع ساز و شمع فروش
(اَلشَّمُوع) مرد یا زن خندان ، مزاح
کننده و بازیگر
(مَشْمُوع) مِسْكٌ مَشْمُوعٌ مشکی
که با عنبر آمیخته شده باشد
(اَلْمُشَمَّع) آنچه با شمع یا موم آلوده شده
باشد
(اَلشَّمَعْدان) جای شمع ، (کلمهٔ فارسی
است) و عربی آن مُنارَة است ،
ج ، شَماعِد و شَمَعْدانات
(اَلشَّماقَة) دیوانگی ، نشاط ، و
شادمانی
(شَمِق و شَمْقَمَق) بلند و دراز و
شادمان
(اَلشَّمْل) مص ، گروه و جماعت ،
و اجتماع و گرد آمدن گروه یا کار ، و تفرقه و
جدائی (اضداد)
(اَلشَّمْل) مص ، باد شمال ، سیاه
جانب ، باران اندک ، ج ، اَشْمال
(اَلشَّمْلَة) چادر کوتاه و فراخ که بر خود
پیچند ، ج ، شَمْلات

(اَلشَّمْلَة) چگونگی پیچیدن چادر
(اَلشِّمَال وَالشَّمَال وَالشَّمْأَل وَالشَّوْمَل) باد شمال، ج شَمَالَات، کیسه بندی است که پستان گوسفند را در آن نهند، ج. اَشْمُل وشُمُل
(شِمَال و شَمَائِل) طرف چپ، ضد یمین
(اَلشِّمَال) طرف مخالف جنوب، و نام مبارک و به یمن، و هر قضیه از حاصل در شده که کشاورز بدست گیرد، و طَیْرُ شِمَال، پرنده شوم، و نَاقَةٌ شِمَال، شتر سریع و تندرو
(اَلشَّمِیلَة) سرشت و طبع او دست چپ ج، شَمَائِل
(شَمْلَلَة) دامن بر کمر زدن بسرعت مردان
(اِشْتِمَال) جامه و چادر برخود پیچیدن، و فراگرفتن و احاطه نمودن
(اِنْشِمَال) دامن برچیدن و شتاب در رفتن
(اَلشَّمِیل) کسی که چادر کوتاه و فراخی برخود پیچیده باشد
(اَلشَّمُول) شراب، یا شراب خنک
(اَلشَّمْل) خوشه کم بار
(اَلشِّمَال) بمعنی شِمَال چپ
(مِشْمَال) لحاف، لفه

(اَلْمِشْمَل) شمشیر کوتاه، خنجر
(اَلْمَشْمُول) منع، خوشحال، کسی که نسیم شمال بوخورده باشد، فراگرفته شده و احاطه شده
(اَلشَّمَنْدَر وَالشَّمَنْدُور) چغندر
(اَلشَّمَا) موم عسل
(شَنَّ مِنْ شَنًّا) آبرا برشراب انگ انگ پاشید و پراکنده کرد، و شَنَّ الْغَارَةَ عَلَیْهِمْ، از هر طرف بآنها حمله کرد
(تَشَنَّنَ) درکشید و پلاسید و بهم رفت
(اَلشَّن) مص، ج، شِنان، اَشْنَان، مشک خشک و دریده، و شَنَّة بزبهمین معنی است
(اَلشَّنُون) فربه، لاغر (از اضداد) و گرسنه
(اَلشَّنِین) شیری که آب در آن بریزند
(اَلشُّنَّان) آب سرد و خنک، ابر
(اَلشَّنَآن) دشمنی و خلاف
(اَلشَّنَآنَة) آبی که از درخت یا مشک بچکد.
(شَنَأَهُ - وشَنِئَهُ - شَنْأً وشَنَآنَةً)

شَنَآنًا وشَنَآنًا) ازروی بدآمدن باو دشمنی کرد و بدخوئی نمود
(مُشْنِئٌ) مبغض و کره و دشمن
(اَلشَّنَاءَة) بد داشتن یا دشمنی و بدخوئی
(اَلشَّنَآنُ والشَّوَانِئُ) مال و دارائی که بتوان در آن تجمل کرد، و بدارنده (مبغض)
مر. شَنَآنة و شَنْأَى
(اَلْمَشْنَأ) بد و زشت، و کسی که مرد را بد آید
(مفرد و جمع و مؤنث و مذکر در آن یکسان است)
(اَلشَّنَب) سفیدی و زیبائی دندان و خوش آبی و خنکی دهن و دندان
(شَنِب) روز خنک
(أَشْنَب) مرد سفید و خوش آب دندان
(اَلشَّنْتَة) کلمه عامی است و بمعنی کیف و ستی است برای مرد و کیف زنانه را - (حقیبة) گویند
(شَنَج) مص، بشتر، و درکشیده شدن پوست یا چیزی
(تَشَنُّج) درکشیدگی (درنجیدگی)
(شِنَاح) مست ج، شُنُح
(اَلشَّنَار) عار، زشت ترین عیبها

(شَنْزَرَة) رفتار و روش مرد نیکوکار
(اَلشَّنَّبِر) بدخو، بسیار بدگننده بعیوب
(اَلْمُشَنَّط) گوشت برمان شده
(اَلشَّنْع) کار یا زشت و دین و زشت پنداشتن
(اَلشَّنْعَة) زشتی
(اَلشَّنِع) زشت
(اَلشَّنَاعَة) زشتی
(اَلْمَشْنُوع) مشهور بزشتی و بدی
(تَشْنِيع) بسیار بد و زشت گفتن از کسی و زشت شمردن او و رسوا کردن و آشکار نمودن عیوب او
(شَنَفَ لِي شَنَفًا) مانند معترض یا متعجب یا نگریست
(شَنَّفَ) زینت و آرایش او، یا گوشه چشم نگریست
(اَلشَّنَف) گوشوار، ج، شُنُوف و اَشْنَاف
(اَلشَّنَق) مص، ارش و دیه جراحات ریسمان، و ازی سر، و جوال، و قلب شَنِيق، دل مشتاق

أَشْنَاق (أَشْنَاق) مص، ریسمان یا تسمه که دهانهٔ مشک را با آن بندند، زه، درازی سر، هر ریسمان که چیزی با آن آویزان کنند، ریسمانی که سر شتر با آن کشیده شود، ریسمانی که دست و گردن با آن بسته شود، ج شُنُق و

أَشْنِقَة (شَنَاق) دراز

(أَشْنَق) باصطلاح امروز یعنی بدار آویختن و بندانداختن بحلق و آویختن است

(مَشْنُوق) بهمان اعتبار کسی گویند که بدار آویخته شده باشد و یا بوسیلهٔ بند و ریسمان خفه شده باشد

(مُشَانَقَة) آویختن و دار راهم

(أَشْنِق) خوبسند

(أَشَانِيَة) یکنوع کشتی جنگی بزرگی است ج، شَوَانِي

(شَهِبَ ـَ، شَهُبَ ـُ شَهَبًا) سفیدی اش بر سیاهی غالب شد

(أَشْهَب) کوهی که برفزارش برف باشد

(أَشْهَب وَشُهْبَة) سفیدی که بر سیاهی غالب باشد

(أَشْهَاب) هر روشنی دهنده که از آتش تولید شود، وخطوط نورانی کشیده ای که شب در آسمان دیده شود، وستاره، وسرنیزه، ج، شُهُب، أَشْهُب

(أَلْأَشْهَب) آنکه سفیدی اش بسیاهی آمیخته باشد، وشیر درنده وکار دشوار

(أَشْهَبَاء) مؤنث أَشْهَب ولقب شهر حلب، وسپاه گران وسلح، وخشکسالی که باران وبرف ندارد

(أَشْهَاب وَشُهَابَة) شیری که دوبهرش آب باشد ویک بهر شیر

(أَلْأَشَاهِب) لقب منادره است که پادشاهان جیره بودواند

(شَهِدَ ـَ شُهُودًا) درمجلس حضور یافتن، چیزرا مشخص دیدن، برکارگاه شد

(شَهِدَ ـَ، شَهَدَ ـُ شُهُودًا) گواهی دادن

(أَشْهَدَهُ) اورا حاضر کرد، گواه گرفت

(إِسْتَشْهَدَ) گواهی طلبید، درگواهی خواستن ازاو کمک طلبید

(أُشْهِدَ وَإِسْتُشْهِدَ) درراه خدا شهید شد

(تَشَهَّدَ) طلب شهادت کرد، در نماز شهادتین را ادا کرد

(اَلتَّشَهُّدُ وَالتَّهَدُ) عسل صاف نشده، ج شِهاد

(اَلشَّهِيدُ وَالشَّهِيدُ) گواه، کسی که در گواهی امین باشد، یکی از نامهای خداوند، زیرا هیچ چیز از علم او پنهان و پوشیده نیست، کسی که در راه خدا کشته شده باشد، ج، شُهَداءُ، م شَهِيدَةٌ

(اَلشَّاهِدُ) فا، زبان، ستاره، گواه، حاضر در امر یا مجلس، کسیکه کاری را با چشم دید باشد، و صَلوةُ الشَّاهِدِ نماز مغرب

(اَلشَّهَادَةُ) کشته شدن در راه خدا و حق

(اَلمَشْهَدُ) محضر و مجلس، و محل اجتماع مردم و محل شهادت شهید، و زیارات و آرامگاههای مشرفه را نیز گویند، ج، مَشاهِدُ

(اَلمَشْهُودُ) مفع، دیده شده، و روز جمعه، و روز قیامت، و اذان نماز مغرب، یا نماز صبح

(شَهَرَهُ - شَهْرًا وشُهْرَةً) او را معروف گردانید، آشکار نمود او را، شمشیر را کشید، رسوا کرد

(شَاهَرَ مُشَاهَرَةً) با شمشیر و اسلحه به جنگ شد یا اجرتش کرد

(اِشْتَهَرَ) آشکار شد، شهرت یافت و دارای آوازه و نام گردید

(اَلشَّهْرُ) مص، دانا و عالم، و ماه و ماه، و ماه زمانی که یک دوازدهم سال است ج، اَشْهُرٌ وشُهُورٌ

(اَلشُّهْرَةُ) آشکار شدن چیز یا امر مصوت بد و نامطلوبی، واضح شدن امر، رسوائی

(اَلشَّهِيرُ) نامی و معروف میان مردم باهوش، و نام آور هر، شَهِيرَةٌ

(اَلمَشْهُورُ) مفع، بمعنی شهیر است هر، مَشْهُورَةٌ

(شَاهِقٌ) بلند و مرتفع از کوه و بنا و هر چیزی، و کسی که سخت خشم باشد

(اَلشَّهِيقُ) بانگ خر، و صدای گریه که در سینه باشد یا گلوگیر شود

(اَلشَّهْقَةُ) فریاد، صیحه

(شَهَقَ شُهُوقًا) بلند گردید

(اَلشَّهَلُ والشُّهْلَةُ) آسمانی یا خیرگی چشم، یا میشی چشم بودن

(اَلْاَشْهَل) میشی چشم یا سیاهی چشم، م
شُهْلاء، و شَهْلاء بمعنی حاجت نیز آمده است
(اَلشَّهْلَة) زن پیر
(تَشَهَّلَ) رفتن آبرو
(اَلشَّهْلَم) تیز خاطر، چالاک، بزرگ سر
ومهتر ج، شَهالِم
(اَلْمَشْهُوم) تیز خاطر و چالاک
(اَلشَّاهِين) پرنده ایست شکاری که آنها
بلند دارد، وعمود ترازو، ج شَواهِين و
شَياهِين
(شَهَا يَشْهُو، شَهِيَ يَشْهَى شَهْوَةً و
اِشْتَهَى) چیز خواست و دوست داشت
و در آن بسختی رغبت نمود
(شَهَّى) بشتها واداشت
(اَلشَّهْوَة) مص، حرکت وجنبش نفس
برای چیزی که دوست دارد وملایم طبع دانست
آمده است (خواست) ج شَهَوات
(اَلشَّهَاء) مرد پرشهوت وخواست
(اَلشَّهِيّ) مرد خواهان، وچیز مطلوب
ومرغوب وگوارا
(اَلشَّهْوان) مرد خواهان وآزمند بچیز

شَهوت، م، شَهْوی ج شَهاوٰی
(اَلشَّهْوانِيّ) بمعنی شهوان
(شَابَ يَشُوبُ شَوْبًا) آمیخته کرد
خیانت نمود، وفریب داد
(اَلشَّوْب) آمیختن ومخلوط کردن و
آغشته نمودن، ومقداری از خمیر، وعسل
(اَلشَّوْبَة) فریب، نیرنگ
(اَلشِّياب) آمیختن
(اَلشَّائِبَة) آلودگی، آمیزش،
آمیختگی، ج شَوائِب
(اَلشَّوائِب) عیبها ولکه‌ها، و
اهوال
(اَلْمَشُوب وَالْمَشِيب) آمیخته شده
وآغشته
(تَشْوِيح) ناشناختن وانکار نمودن
(اَلْمِشْوَذ وَالْمِشْواذ) عمامه، شاه
سرور وبزرگ، ج مَشاوِذ ومَشاوِيذ
(شَارَ الْعَسَلَ) عسل را از کندو برآورد
وجمع
(شَاوَرَهُ) او کنکاش کرد
(تَشَاوَرَ الْقَوْمُ) بهم کنکاش کردند

(إستشار) مشورت کرد و طلب مشورت نمود، لباس زیبا بر تن کرد، عسل را از کندو

چید

(الشَّوْر) مص، عسل از کندو بدست آمده، خوبی و هیئت و لباس و فرهی

(الشَّوْرَى) کنکاش و کنکاش کردن

(الشَّارَة) زیبائی و نیکوئی، هیئت لباس، و زینت و منظر و علامت

(الشَّيِّر) زیبا و نیکو صورت

(المُشَاوَرَة) باهم کنکاش کردن

(المُشَاوِر) وزیر، ج شُوَرَاء

(المُشِيرَة) انگشت سبابه

(المَشُورَة والمَشُورَة) نصیحت ج، مَشُورات

(المِشْوَارَة) کندوی عسل و جای عسل آنرا (خَلِيَّة) نیز گویند

(شَوَّشَ) الأمر کار را شوریده و درهم مضطرب کرد

(تَشْوِيش) شوریده و درهم کردن کار

(الشَّوَاش) شوریدگی و اضطراب و اختلاف

(مُشَوَّش) درهم و شوریده و نامرتب

(الشَّاشَة) البَيْضاء باصطلاح امروز پرده سفید سینما را گویند که فیلم روی آن ظاهر میشود

(شَاطَ يَشُوطُ شَوْطًا) از خشم برافروخته شد

(الشَّوْط) کیمار از محلی بسوی هدف رفتن و بآن رسیدن، مثلاً هر دوره از سعی صفا و مروه را شوط گویند، و یا هر بار که شخص در کعبه طواف کند، شَوْط گویند ج، أشْوَاط

(الشُّوَاظ والشِّوَاظ) شعله و زبانهٔ آتش که بیدود باشد، گرمی آتش یا آفتاب، و تیزی شهوت، و دشنام و ناسزا و فریاد

(الشَّوْف) آلتی است که زمین را بآن هموار کنند

(الشِّيَاف) دوای چشم و نشان آن

(تَشَوُّف) آراستن و شیفته خود را، و برآمدن بر چیزی برای نگریستن، و در انتظار خبری بودن

(شَاقَهُ يَشُوقُهُ شَوْقًا وتِشْوَاقًا) الحُبُّ عشق او را بهیجان و اشتیاق آورد و برانگیخت

(اَلشَّوْق) مص، آزمندی نفس، و برای
شدن عشق، ج اَشْواق
(شائِق) آزمند، و مورد آرزو، و مشوق
(شَیِّق) آرزومند
(مَشُوق) عاشق، و بارزوآورده شده
(مُشْتاق) آرزومند، و آزمند چیزی
(تَشَوُّق) اشتیاق شدید اظهار کردن
(اِشْتِیاق) آرزومند چیزی شدن، و
بشدت میل کردن بسوی چیزی
(اَلْاَشْوَق) شایقتر، ج شُوق،
و هر چیز درازی
(اَلشَّوْك) خار، واحدش شَوْکَة،
ج، اَشْواك
(اَلشَّوْکَة) سلاح و تیزی آن یا تیزی هر
چیزی، و شدت و سختی جنگ، و قوت و قدرت
و زخم و دشمنی بدشمن، و نیش کژدم
(اَلشَّوْکَة) ایضاً باصطلاح امروز چنگال
غذاخوری را گویند
(اَلْاَشْوَك) لباس جامه نو و درشت،
م، شَوْکاء
(شالَ یَشُولُ شَوْلاً وشَوَلاناً) دُم
بالا رفت، چیز را برداشت، کفه ترازو برائر
سبکی بالا رفت
(اَشالَ) برداشت، حمل کرد
(اِنْشالَ اِنْشِیالاً) برداشته شد و
بالا رفت
(اَلشَّوْل) مص، آب اندک، بقیه
آب که در دلو است، و سبک و چالاک،
و سبک از هر چیز ج، اَشْوال
(اَلشَّوْلَة) زن احمق و کول
(شَوّال) یکی از ماههای قمری است که
بعد از رمضان است
(اَلْمِشْوَل) داس کوچک
(اَلشَّوْنَة) زن کول و احمق
(اَلشُّوْنَة) انبار غله، و کشتی آماده
برای جهاد ج، شُوَن
(شاهَ وَجْهُهُ شَوْهاً وشَوْهَةً)
رویش زشت شد
(شَوَّهَ اللهُ وَجْهَهُ) خداوند روی او را
زشت کرد
(شاهَتِ الْوُجُوهُ) رویها زشت
شد

(اَلشَّوَه) مص، زشتی، زیبائی (اضداد) درازی وکوتاهی کردن
(شَائِهُ اَلبَصَر) تیزبین وحاسد
(اَلشُّوهَة) دوری، زشتی
(اَلشَّاة) بزیک گوسفند اطلاق شود خواه نر باشد یا ماده ج، شِيَاه و شَاء
(اَلشَّاهِی) صاحب گوسفند
(اَلاَشْوَه) مرد زشت رو، متکبر، و چشم زننده م، شَوْهَاء ج، شُوه
(اَلشَّوْهَاء) زن ابگمین، زشت، زیبا شوم ونیز میمون
(اَلشَّوَّه) زشت رو
(تَشْوِيه) زشت کردن روی، و چشم بدرسانیدن
(تَشَوُّه) ناشناس کردن خود در برابر کسی
(شَوَى يَشْوِي شَيًّا) گوشت برآتش بریان کرد، آبرا گرم نمود
(اِشْتِوَاء و اِشْتِوَاء) بریان شدن
(اَلشِّوَاء و اَلشَّوَاء) گوشت یا هرچیز بریان شده
(اَلشَّوَّاء) بریان کنندهٔ بریانی
(اَلشَّوِی) آنچه از گوشت بریان شده
(اَلمِشْوَاة) سیخ یا هرآلتی که باآن بریان کنند، ج، مَشَاوٍ
(شَاءَ يَشَاءُ شَيْئًا و مَشِيئَةً و مَشَاءً) خواست، خداوند امر را مقدر نمود
(اَشَاءَ اِلَيْهِ اِشَاءَةً) مضطر و ملجا گردانید اورا
(اَلشَّيْء) چیز، ج، اَشْيَاء
(اَلشِّيئَة) خواست
(اَلمَشِيئَة) اراده وخواست
(اَلمُشَيَّا) زشت ومخل الخلقه
(شَابَ يَشِيبُ شَيْبًا، شَيْبَةً و مَشِيبًا) مویش سفید شد
(اَلشَّيْب) موی سفید، و پیری، و سفیدی موی
(اَشْيَب و شَائِب) کسی که مویش سفید شده باشد، م، شَائِبَة، و يَوْمٌ اَشْيَب، روزیکه ابر و برف در آن باشد
(اَلشَّيْبَة) موی یا محاسن سفید، و گیاه افسنتین
(اَلمَشِيب) پیری و سفیدی موی

(شاحَ يَشِيحُ شَيْحًا) درحاجت خود کوشید، احتراز نمود

(أَشاحَ إِشاحَةً) درکار کوشش نمود، احتراز کرد، ازروی بیزاری روی برگرداند

(الشِّيح) گیاه خوشبوئی است که آنرا اغذام درمنه گویند، ویکنوع چادری است و مرد کوشا و برحذر

(الشِّياح) مص، کوشش، برحذر بودن و قحط

(الشَّيْحان والمُشِيح) مرد بلند بالا، مرد غیور و باحزم

(شاخَ يَشِيخُ شَيْخًا وشَيْخُوخَةً) پیرشد بزرگ ومهتر گردید

(تَشَيَّخَ) پیرگردید، مهتر وخواجه شد

(الشَّيْخ) شخص مسن که پیری او ظاهر شد، وبزرگ ومهتر وصاحب رأی ودانشمند، و پیشوای طریقت، ج، شُيُوخ وأَشْياخ ومَشْيَخَة، ج، مَشايِخ م، شَيْخَة

(الشَّيْخُون) بمعنی شیخ است

(شادَ يَشِيدُ شَيْدًا وشَيَّدَ) اندود یا بلند کردانید دیوار یا ساختمان را

(أَشادَ إِشادَةً) بلاک کرد، وأَشادَ بِذِكْرِهِ نام او را بلند کرد وادر استود، و أَشادَ المُغَنِّي آواز خوان صدا را باواز بلند کرد و أَشادَ البُنْيانَ بنیان را بلند کرد و مرتفع ساخت

(الشِّيد) گل یا گچ که دیوار را با آن اندود کنند

(المُشَيَّد) اندوده شده، برافراشته

(الشَّيْش) خرمای بی هسته

(الشِّيص) خرمای بد

(الشِّياص) بدخوئی

(شاطَ يَشِيطُ شَيْطًا وشِياطَةً) سوخته شد، روغن قریب نسوختن شد، و بلاک گردید

(تَشَيَّطَ) سوخته شد

(إِشْتاطَ إِشْتِياطًا) ازخشم برافروخته گردید

(إِسْتَشاطَ) برافروخته شد ازخشم

(الشِّياط) بوی سوختگی پشم یا پنبه

(المُتَشَيِّط) فا، کسی که درخنده افراط کند وشتر فربه

(شاعَ يَشيعُ شَيعًا) خبر را پراکند، ظرف را پر کرد

(شاعَهُ شِياعًا) پیروی و همراهی و رفاقت کرد با او

(اَشاعَ اِشاعَةً) خبر منتشر و پراکنده کرد

(شَيَّعَ تَشييعًا) بقصد وداع با او رفت، ببدرقه او رفت، در مراسم دفن مرده شرکت نمود، تقویت و تشجیع کرد

(شايَعَ مُشايَعَةً) متابعت نمود، پیروی کرد

(تَشَيَّعَ) مدعی شیعه گری شد، خشم در سینه بجوش آمد

(تَشايَعَ اَلقَومُ تَشايُعًا) با هم گرد شریک شدند، در کار موفقت کردند، خود را شیعی نمودند

(اَلشَّبعُ) مص، مقدار، مانند، ج، اَشياع

(اَلشّاعَة) همسر و زوجه، اخبار منتشره مفردش، شائِع

(اَلشّيعَة) پیروان شخص، و فرقه‌ای از مسلمین که قائل بخلافت بلافصل علی هستند، شَيع و اَشياع

(اَلشَّيِّع) شریک در کار یا ملک ج، شُيَعاء مد، شَيِّعَة

(اَلشِّياع) هیزم ریزه که برای افروختن آتش باشد، و نای شبان یا صدای آن، و امر و خبری را که بهمه رسیده و منتشر شده باشد نیز شِياع گویند

(اَلشّائِع) فا، خبر پراکنده و منتشر شده، و شرکن مقسمت نشده

(اَلمُشاع و اَلمُشاع) آنچه مشترک و غیر مقسوم باشد، پراکنده و منتشر شده

(اَلمُشايِع) کسی که از دنبال آید، و بدرقه کننده

(اِشتِياع) شریک بودن در ملک

(اَلشَّيّال) باربر

(اَلشّامَة) خال ج، شام و شامات

(اَشيَم) مرد خالدار، مد، شَيماء ج، شيم و شُوم

(اَلشّيمَة) خوی، عادت طبیعت ج، شِيَم

(اَلمَشيمَة) پرده نوزاد که با او درآید ج، مَشيم، مَشايِم

ص

الصاد - ۱۴

(الصَّوْأَبَة) رشک که تخم پشش باشد، ج: صَوْأَب و صِئْبان

(المِصْآب) کاملاً سیراب برازشتر

(الصَّوْبَة) انبار کندم و ذخیره کندم

(صَأْصَأَ) الجَرادُ تولد ملخ خورد

چشمان خود را باز کند، و صَأْصَأَ الرَّجُلُ مرد ترسید و جبان شد

(صَأْلَة و صَآلَة) حمله کردن شتر و غیر آن بر مردم

(الصَّئِيل) شیهه و آواز اسب مانند صَهیل

(الصَّائِم) تشنه

(صَئِمَ) بسیار آب خورد، و از آنچه زیاده روی کرد

(الصَّئِيّ) بانگ و آواز و جوجه

(صَأْيَ يَصْئِي صَئْيًا) جوجه بانگ برآورد یا برای دانه خواستن صدا درآورد

(صَبَّ يَصُبُّ صَبًّا) آبرا یا چیزی را ریخت یا در رودبار یا دره فرود آمد، و صَبَّتِ السَّآبُ ریخته شد، و صُبَّ المالُ مال نابود و نیست شد

(اِنْصَبَّ) ریخته شد

(الصَّبابَة) عشق و شوق، یا نرمی دل رقت، و گرمی و شورش عشق، و صُبابَة باقیمانده آب یا شیر در ظرف

(الصَّبّ) عاشق، و بسیار مشتاق، ج، صَبُّون و صِبَّة، ج صَبابٰی

(الصُّبَّة) جماعت مردم، و دسته ای از اسب یا شتر یا گوسفند، و مال اندک باقیمانده شیر یا آب در ظرف، و شور با

(الصَّبيب) یخ، عسل خوب، خوی که عرق تن باشد، خون، و آب برگ حنا، و هر چیز که ریخته شود، و بلیه شمشیر

(المَصَبّ) محل ریزش، و مَصَبُّ النَّهْر محل ریزش رود خانه است در دریا، ج، مَصاب

(المِصَبّ) آلت ریختن، آبشین

حروف ریزی

(المَصْبُوب) مفع، ریخته شده

(صَبَأَ ـَ وصَبُؤَ ـُ صَبْأً، صُبُوءًا) ازدینی بدینی رفت

(اَلصَّابِئ) کسی که ازدین خود خارج شود و بدین دیگر گرود

(اَلصَّابِئَة والصَّابِئُون) قومی هستند که مدعی میباشند بردین نوح هستند، وگفته شده ستاره پرست بوده اند

(صَبَحَ ـَ صَبْحًا) بامداد آمد

(صَبَحَ ـُ صَبَاحًا، صُبْحَةً) تابناک و درخشان شد

(صَبُحَ ـُ صَبَاحَةً) چهره درخشید و روشن شد، زیبا روی شد

(صُبَاح، صَبِيح) زیبا روی، مر، صَبِيحَة

(صَبَّحَهُ) بامداد نزد او آمد، صبوحی باو نوشاند، تحیت صبح باو گفت

(اَصْبَحَ) وارد بامداد شد، چراغ را روشن کرد، حق آشکار شد، و اَصْبَحَ بمعنی (شد) نیز میباشد

(تَصَابَحَ) خود را زیبا نمود

(اَلصُّبْح) بامداد، اوّل روز، ج، اَصْبَاح

(اَلصُّبْحَة) خواب بامداد، وغذای بامداد که بآن مشغول شوند، ورنگ سیاه مایل بسبزی

(اَلصَّبَاح والصَّبِيحَة) بامداد و اوّل روز، وعِمْ صَبَاحًا، تحیت روز است یعنی روز بامداد عیش تو خوش باشد

(اَلصِّبَاح) شعله چراغ، وغُلَامٌ صُبَاحٌ یعنی کودک زیبا مر صُبَاحَة

ج، صِبَاح

(اَلْاَضْبَح) شیر درنده، مؤنث طبعاً سفید مایل بسبزی باشد، شخص زیبا، مر صَبْحَاء، ج صِباح

(اَلصَّبُوح) آنچه بامداد خورده یا آشامیده شود، شیر که بامداد دوشند

(اَلْمِصْبَح) کاسه بزرگ، وچراغدان

(اَلصَّبَاحِيَّة) زیبائی وخوشرنگی

(اَلْمُصْبَح) بامداد، و وارد بامداد شده و در بامداد جائی رفتن، چراغ

(اَلْمِصْبَاح) چراغ، نیزه پهن، ظرف یا قدح بزرگ که در آن صبوحی خورند یا آشامند، ج مَصَابِيح

(اَلصَّبْر) شکیبائی، و یمین الصبر سوگندی است که انسان را بر آن بازدارند تا سوگند نخورد

(اَلصِّبْر والصُّبْر) گرانه چیز و سطبری و ظرف آن را بر سفید ج، اَصْبَار

(اَلصَّبِر) عصاره درختی است و بسیار تلخ میباشد، واحدش صَبِرَة

(اَلصُّبْرَة) طعام پخته که بدون کیل و وزن باشد، و انبار گندم کیل نکرده، و سنگ ریزه درشت، ج صِبَار

(اَلصَّبَر) برف ج، اَصْبَار

(اَلصُّبَار) تمر هندی، و جنوبی که از سودا باشد

(اَلصَّابِر) فا، مرد شکیبا

(اَلصِّبَار) سر بند شیشه و طری و مانند آن

(اَلصَّبَارَة) شدت سرما، و کفالت

(اَلصَّبُور) از اسماء خدا و ندا است، شکیبا و بردبار، ج، صُبُر

(صَبَعَ ـَ صَبْعًا) بِهِ وَ عَلَيْهِ با انگشت با و اشاره نمود، با اشاره او را نشان داد

(اَلصَّبْع و اِلصَّبْع و اُصْبُع و اَصْبَع) انگشت دست، یا انگشت پا، ج اَصَابِع

(اُصْبُوع) ج، اَصَابِيع، انگشت

(صَبَغَ ـَ صَبْغًا و صِبْغًا) جامه یا چیز دیگر را رنگ کرد، و دست خود را در آب فرو برد

(اَلصِّبْغ) رنگ، ج اَصْبَاغ

(صِبْغَة) رنگ و دین و ملت، و مایه که با آن رنگ کنند

(اَلصِّبَاغَة) رنگ رزی

(صِبَاغ) رنگ

(صَبَّاغ) رنگرز و رنگساز، و در و گو که سخن را تغییر دهد و رنگ بزنگ کند

(مَصْبَغَة) رنگرزخانه

(صَبَا يَصْبُو صَبْوًا و صُبُوًّا و صِبًا و صَبَاءً) میل بنادانی و دوره جوانی کرد

(صَبِيَ يَصْبَى صَبَاءً) کار کودکی کرد و با کودکان بازی نمود

(اَلصَّبَا) باد نسیمی که از طرف شرق بوزد

(اَلصِّبَا) شوق و میل

(اَلصَّبَاء) کودکی

(اَلصَّبُوَة) نادانی جوانی و کودکی
(اَلصَّبِيّ) کودک ج ، صُبْيان و صِبْيان و اَصْبِيَة و صِبْيَة م ، صَبِيَّة ج ، صَبايا
(اَلصَّبِيَّة) دختر عموماً
(صابٍ) کسی که میل به دوره نادانی جوانی و کودکی کند ، م ، صابِيَة
(تَصابی) میل بکودکی و بازی و لهو کردن و مفتون شدن و مفتون ساختن
(اَلصَّتَع) جوان نیرومند ، گورخر
(اَلصَّخّ) آهن را بر آهن کوفتن
(صَحَّ ـِ صَحّاً و صِحَّةً و صَحاحاً) بیماری او برطرف شد ، تندرست گردید ، درستی خبر یا امر ثابت و محقق شد
(صَحَّحَ تَصْحيحاً) بیماری او را برطرف ساخت
چیز یا نوشته یا کتاب را بی غلط نمود ، غلطهای آنرا گرفت
(تَصَحَّحَ) خود را تندرست کرد ، صحیح شد
(اَلصِّحَّة) مص ، تندرستی
(اَلصَّحاح) مص ، راه سخت و دشوار
(اَلصَّحيح) تندرست و سالم ، بی غلط خالی از عیب و نقص ، آنچه میشود بر آن اعتماد کرد ، ج ، اَصِحّاء و صِحاح و اَصِحَّة و صَحائِح
(اَلْمَصَحَّة و اَلْمِصَحَّة) آنچه بایه تندرستی شود
(صَحِبَهُ ـَ صُحْبَةً و صَحابَةً) ملازم و معاشر و یار و همدم او شد ، و بهمین معنی است صاحَبَهُ مُصاحَبَةً
(صَحَبَ ـَ صَحْباً) کشته را پوست کند
(اَصْحَبَ) دارای دوست و همدم شد ، دارای فرزند بالغ شد ، پس از سرکشی مطیع شد با خود همراه کرد
(اَلصّاحِب) یار ، ملازم ، و معاشر و مالک و دارنده چیز ، ج ، صَحْب و اَصْحاب و صُحْبَة و صِحاب و صِحابَة و صَحابَة
(اَلصّاحِبَة) زوجه ، ج صاحِبات و صَواحِب
(اَلصَّحابَة) یاران پیغمبر مسلمین
(اَلصَّحابِيّ) کسی است که از صحابه باشد

(اِصْطِحاب) نگاهبانی و حفاظت کردن
باهم یار و همدم شدن، با خود همراه کردن
(تَصَحُّب) شرم داشتن
(اِسْتِصْحاب) یاری و معاشرت و همدمی
و همراهی خواستن و ملازم بودن چیزی، و عنوانی است
در علم اصول
(مُصاحِب) ملازم و یار و همدم، و کسی که پس از
سرکشی خوار و رام شود
(اَلْمُصْحَف) مصغ، دیوانه که با خود سخن گوید
و پوست که پشم و موی بر آن باقی باشد
(صَحَرَ ـَ صَحَرًا) اللَّبَنَ شیر را بخت
(صَحَرَتْهُ الشَّمْسُ) آفتاب مغز او را
از زد
(اَصْحَرَ) بدشت رفت، و سیع شد نهند
دشت، و اَصْحَرَ الْاَمْرَ ظاهر ساخت
امر را
(اَلصَّحْرَة) زمین هموار و نرم میان سنگستان
و سرخی بسفیدی آمیخته
(اَلصَّحَر) سرخی آمیخته بسفیدی
(اَلصَّحْراء) دشت هموار که بی گیاه باشد
ج، صَحارٍی و صَحاری و صَحاریّ و

صَحْراوات
(اَلْاَصْحَر) کسیکه رنگش سفید آمیخته بسرخی
باشد، تیره رنگ، م صَحْراء ج صُحْر
(اَلصَّعِير) بانگ و آواز خر
(اَلْمُصْحِر) شیر درنده
(اَلصَّحْصَح و الصَّحْصاح و الصَّحْصَحان)
زمین هموار، بی سبزه و درخت، ج
صَحاصِح
(اَلصَّحْفَة) کاسه بزرگ ج صِحاف
(اَلصَّحِيفَة) کاغذ نوشته شده - نامه
صفحه کتاب، باصطلاح امروز روزنامه ج،
صَحائف و صُحُف
(اَلصِّحافَة) نامه نگاری، و بهم پیوستن
و دوختن جزوهای کتاب
(اَلصَّحّاف) کسی که درخواندن اشتباه
کند، و باصطلاح امروز کسی را گویند که کتاب صحافی
کند
(اَلصَّحَفِيّ) کسی که از کتاب آموزد نه نزد
استاد، و نامه نگار
(تَصْحِيف) خطا کردن در نوشته
(اَلْمُصْحَف) بتثلیث (میم) کتاب

اَلْمُصَحَّف
ج ، مَصاحِف ، بقرآن نیز اطلاق شود
(اَلْمُصَحَّف) تفسیر یافته در حال نوشتن
(صَحیف) روی زمین
(اَلصُّحْمَة) سبزی ایل بزردی ، یا تیرگی با اندک سیاهی یا سرخی در سفیدی
(اَلْاَصْحَم) سبز ایل بزردی . ج ،
صُحْم
(اَلصَّحْن) شکم ، قدح بزرگ ، میان سرای خانه ، وسنج کوچک که رقاصان میان دو انگشت گیرند و در حال رقص آن را زنند و جوف سُم
ج ، صُحُون
(تَصَحُّن) چیز را خواستن
(اَلصَّحْو) هوشیاری ، وبهوش آمدن از مستی ، وترک کردن نادانی و کودکی ، و دست از باطل کشیدن ، و صاف بی ابر بودن آسمان ، و یَوْمٌ صَحْوٌ و صاحٍ روز بی ابر
(اَلْمِصْحاة) ظرف آبخوری ، یا شراب خوری
(صاحٍ) هوشیار ، بیدار ، کسی که از مستی بهوش آمده باشد ، ج صاحُون و صُحاة م ، صاحِیَة ج ، صَواحٍ و صَحاحِیات

اَلصَّحْف
(صَحَفَ ـُ صَحْفًا) آهن را آهن زدن ، و صَحَفَ اُذُنَهُ ، آواز بگوشش زد و کر کردن آن را
(اَلصَّحْف) زدن و چیز سخت بهم ، و کر کردن آواز گوش را
(اَلصّاخَة) فریاد شدید که گوش را کر کند و قیامت ، و بلا و سختی
(صَخِبَ ـَ صَخَبًا) سخت فریاد زدن
(اَلصَّخَب) بانگ و فریاد ، و آمیزش و اضطراب و درهم شدن بانگ ها
(اَلصَّخِب) شخص داد و فریادکن
(اَلصَّخُوب) سخت فریادکننده ، اسب کننده
(اِصْطِخاب) بانگ و فریاد کردن
(اَلصّاخِدَة) شدت گرما ، گرمای شدید
(اَلصَّخْرَة وَالصَّخَرَة) سنگ بزرگ سخت ، ج ، صَخْر و صَخَر و صُخُور و صَخَرات
(تَصْخِیر) فرمان بردار کردن و رام نمودن
(صُخْرَة) بفرمان آوردن و بیکاری گرفتن
(اَلصَّخْف) زمین بایل کاویدن کندن

(اَلْمِصْفَحَة) بیل و کلنگ (کلند) و آلت حفر کردن، ج، مَصَافِح

(اَلصَّفَّاحَة وَالصَّفَاحَة) چرک بدن و بیم

(صَدَّهُ یَصُدُّ صَدًّا) او را منصرف کرد، منع نمود

(صَدَّ عَنْهُ یَصُدُّ صَدًّا وصُدُودًا) از او روگردان شد و اعراض نمود، و اَصَدَّ الجُرْحُ زخم چرک کرد، اَصَدَّهُ باز داشت او را

(تَصَدَّدَ لَهُ) متعرض او شد

(اَلصَّدّ) مص، کوه، ابر مرتفعی که چون کوه نماید، و ناحیهٔ رو دیوار و دره ج، اَضْدَاد

(صُدُود) (اَلصُّدُّ) نیز همان معنی است

(اَلصَّدَد) قصد، ناحیه

(اَلصِّدَاد) حجابی که زن خود را از آن بپوشاند

(اَلصُّدُود) روی گرداندن و اعراض کردن

(اَلصَّدِید) چرک زخم (یم) و ناله و فریاد

(اَلصَّدُود) حیله گر، و محال گو، و بازدارنده و روگردان

(اَلصَّدَأ) زنگ آهن (زنگار)، و رَجُلٌ صَدِءٌ مرد نازک بدن و لطیف جسم

(اَلصَّدِیّ) زنگار زده

(اَلصُّدْأَة) زنگ زنگار

(اَلصَّدِیّ) زنگار خورده مر صَدِئَة

(صَدَحَ ـَ صَدْحًا) شخص یا پرنده صدا را با آواز بلند کرد

(اَلصَّدَح) پرچم و عَلَم، جای تهی، تپه کوچک سنگلاخ، و سنگ سیاه، ج، صِدْحَان

(اَلصَّدْحَة) تبشیث (ص) مهر افسون و محبت

(صَادِح وصَدَّاح وصَدُوح) فریادزن

(صَدَرَ یَصْدُرُ صُدُورًا) امر واقع شد و حادث گردید، و آشکار شد

(صَدَّرَ) برگرداند، در مجلس مقدم داشت در صدر کتاب یا نامه چیزی نوشت

(اَصْدَرَ) ظاهر ساخت، باز گرداند صادر نمود

(صَادَرَهُ مُصَادَرَةً) مال کسی را ضبط کردن، و خون کسی را مباح و فرو ختن، و سخت مطالبه کردن

(تَصَدَّرَ تَصَدُّرًا) در صدر مجلس جای

گرفتن، سینه را پیش دادن

(اَلصَّدْر) سینه، اوّل هر چیز، مانند روز و کتاب، رئیس و پیشوا ج، صُدُور

(اَلصَّدَر) برگشتن از آب پس از خوردن یا برداشتن آب، رجوع مسافر

(اَلصَّادِر) فا، برگشته و مخصوصاً برگشته از سر آب، و امروز بر آنچه از جانبی یا کشوری بجائی رود اطلاق کنند، مر، صَادِرَة ج

صَادِرات

(اَلصُّدَيْرَة) نیم تنه بی آستین که سینه را پوشاند، سینه بند

(اَلصَّدَارَة) تقدم، و مقام نخست وزیری

(اَلْمَصْدَر) محل صدور، و در علم صرف کلمه ایست که اصل اشتقاق است، ج،

مَصَادِر

(اَلْمُصْدِر) فا، صادر کننده، و آنکه امر و نهی و دستور صادر کند

(اَلْمُصَدَّر) آنکه در صدر باشد، و ریاست و بزرگی برقرار شده باشد، و عظیم صدر، و شیر و گرگ، و اسبق پیش افتاده، و مرد سخت قوی

(اَلْمَصْدُود) کسیکه بسینه ور و گرفتار باشد

(صَدَعَ - صُدُوعًا) میل کرد

(صَدَعَ - صَدْعًا) شکافت، دو پاره ساخت، یا شکافت بطوری که از هم جدا نشد

(صَدَعَ اَلْقَوْمُ) متفرق شدند

(صَدَعَ اَلْأَمْرَ) امر را ظاهر ساخت

(صَدَعَ بِالْأَمْرِ أَوْ بِالْحَقِّ) آشکارا بیان کرد و آنرا ظاهر ساخت

(صُدِعَ) بصداع (سردرد) مبتلی شد

(تَصَدَّعَ) متفرق و پریشان گشت و شکست و شکاف برداشت

(اِنْصَدَعَ) شکافته شد

(اَلصَّادِع) فا، کسی که میان قوم داوری کند

(اَلصَّدْع) شکاف و فرقه و گروه، و تَرَک ج، صُدُوع

(اَلصِّدْعَة) کلوخ و ریزه شتر یا گوسفند و نیمه از هر چیز شکافته

(اَلصِّدَع) جماعت مردم، و نیمه از هر چیز شکافته شده

(اَلصَّدْعَة) شکاف
(اَلصُّدَاع) سردرد
(اَلْمَصْدَع) راه آسان و هموار در زمین سخت ج، مَصَادِع
(اَلصُّدْغ) بین چشم و گوش، و موی پیچ خورده میان چشم و گوش، ج، اَصْدَاغ
(اَلصَّدَغ) میل کردن، و کژی
(اَلصَّدِیغ) مرد ناتوان و ضعیف و کودک هفت روزه
(اَلْمَصْدَغَة) بالش
(صَدَفَ عَنْهُ صَدْفًا وصُدُوفًا) برگشت و میل کرد و منصرف شد
(صَدَفَ ـِ صَدْفًا) روی گردان شد
(اَصْدَفَهُ اِصْدَافًا) او را منصرف و متمایل کرد
(صَادَفَهُ مُصَادَفَةً) یافت و دید او را
(تَصَادَفَا تَصَادُفًا) بهم برخورد کردند برحسب اتفاق، یا برحسب قصد
(تَصَدَّفَ) متعرض شد، و تَصَدَّفَ عَنْهُ از او روی گرداند

(اَلصَّدَف) غلاف مروارید، و احدش صَدَفَة، ج، اَصْدَاف
(اَلصَّدَف والصَّدَفَة) طرف، و جانب، و ناحیه
(اَلْاَصْدَاف) موجهای دریا
(اَلصَّدَقَة) اتفاق و برخورد بدون تقدیر (از الفاظ تازه است)
(اَلصَّدُوف) بسیار روی گردان، و کسی که دانش بوی ندهد
(اَلْمَصْدُوف) منفع، پنهان و مستور
(صُدُفَان) دو طرف راه کوه و رودخانه
(صَدَقَ ـُ صِدْقًا وصَدَقًا) راست گفت، و صَدَقَ فِی وَعْدِهِ، در وعده راست گفت و آنرا بجا آورد، و صَدَقَ فِی الْحَمْلَةِ در حمله کردن شجاعت بخرج داد
(صَدَّقَ تَصْدِیقًا) تصدیق کرد، باور نمود
(صَادَقَ صِدَاقًا ومُصَادَقَةً) دوستی نمود، از روی خلاص دوست دیگری شد
(اَصْدَقَ) صداق معین کرد
(تَصَدَّقَ تَصَدُّقًا) صدقه داد

(تَصادَقا تَصادُقاً) باهم دوستی کردند، و سخن همدیگر را تصدیق کردند

(اَلصِّدْق والصَّدَق) راستی که ضد دروغ است و صِدْق بمعنی سختی و درشتی و فضل و صلاح نیز آمده است

(اَلصَّدَقَة) آنچه برای کسب ثواب بفقیر و مستحق دهند، ج، صَدَقات

(اَلصَّداق والصِّداق) مهر و کابین زن ج، اَصْدِقَة و صُدُق

(اَلصَّداقَة) دوستی و محبت از روی راستی

(اَلصّادِق) فا، راستگو، مر صادِقَة

(اَلصَّدُوق) بسیار راستگو و همیشه راستگو ج، صُدُق و صُدُق

(اَلصَّدِیق) دوست و مخلص، ج اَصْدِقاء و صُدَقاء و صُدَقان، مر صَدیقَة

(اَلصِّدّیق) بسیار راستگو، و کامل در صدق کسی که قول خود را عمل ثابت کند

(اَلمِصْداق) آنکه یا آنچه گواه راست گفتن شخص باشد

(اَلمَصْدُوقَة) مص، راستی

(صَدَمَهُ ـِ صَدْمًا) تن زد با، صدمه با و رسانید

(اَلصَّدْم) کوفتن و زدن دو چیز سخت بهم، رسیدن کار مهم و سخت را زدن

(اَلصَّدْمَة) رسیدن مصیبت، و بر خوردن بچیز سخت، و امر ناگوار، ج، صَدَمات

(مُصادَمَة) بهمدیگر خوردن، و بهم کوفتن

(تَصادُم) بهم زده شدن، و بهم کوفته شدن دو چیز، و سخت بهم خوردن

(اِصْطِدام) برهم زدن و بهم خوردن

(اَصْدَم) سرگنده تر، و کسی که در طرف پیشانی یا سرش موی ندارد

(مِصْدَم) مرد جنگ آور دلیر

(صَدا یَصْدُو صَدْوًا وصَدًى) دست بر دست زد

(صَدِیَ یَصْدَی صَدًى) بی اندازه تشنه شد

(صاداهُ مُصاداةً) مدارا کرد

باد، معارضه نمود
(صَدّی تَصْدِیَةً) دست برهم زد
(اَصْدی اِصْداءً) مُرد، کوه بانگ را پس داد
(تَصَدّی) متعرض شد، عهده دار کار شد
(اَلصَّدی) تشنگی سخت، صدا و بانگی که کوه برگرداند، داغ، تن شخص پس از مرگ، و جذر، و تعرض ج، اَصْداء
(اَلصّادی) تشنه م، صادِیَة وصَدْیا ج، صَوادٍ
(صَدٍ) تشنه
(اَلتَّصْدِیَة) دست بر دست زدن
(صَرَّ لَهُ الصُّرَّةَ صَرًّا) همیان را بست یا کیسه پول را بست، وصَرَّ الفَرَسُ اُذُنَهُ اسب گوش خود را راست کرد تا بشنود
(صَرَّ ـُ صَرًّا وصَرِیرًا) فریاد کرد، و بانگ سخت برآورد، تشنه شد، گوش صدا کرد
(صارَّهُ مُصارَّةً) او را مجبور کرد
(اَصَرَّ اِصْرارًا) پافشاری کرد، و بات دوام ورزید
(اَلصِّرُّ والصِّرَّة) سرما
(اَلصَّرَّة) بانگ و فریاد، شدت جنگ وسختی واندوه، وگرما، و هم کشیدن چهره، جماعت
(اَلصُّرَّة) همیان وکیسه پول، ج صُرَر
(اَلصّارِی) کشتیبان
(اَلصّارَة) حاجت، وتشنگی، ج صَوارّ
(اَلصَّرّارِیّ) ملاح، کشتیبان
(اَلمَصارّ) امعاء
(اَلمَصْرُور) مفع، اسیر، بندی
(اَلصَّرْب والصَّرَب) شیر ترش وشیر دوشیده شده بر شیر ترش
(اَلصَّرِیب) شیر ترش شده
(اَلصّارُوج) ساروج
(صَرُحَ ـُ صَراحَةً وصُرُوحَةً) صافی و خالص آشکار شد، بی آمیغ گردید
(صَرَّحَ تَصْرِیحًا) آشکار ساخت آنچه در دل داشت، یا پنهان میکرد، امر یا سخن را بیان نمود
(صارَحَهُ مُصارَحَةً) بطور آشکار

وروی باروی امر را باد گفت ، وظاهر و هویدا نمود

(اِنْصَرَحَ) هویدا و آشکار شد

(اَلصَّرْح) مص ، کوشک ، کاخ ، وهر بنای بلندی ، ج ، صُرُوح

(اَلصَّرْحَة) زمین استوار ، وهموار و فضا وساحت خانه ، ج ، صَرَحَات

(اَلصَّرَح والصُّرَاح والصِّرَاح و الصُّرَاح) خالص ، بی آمیغ از هر چیز ، وگاس صُراح ، جام پاکیزه و بدون آمیختگی

(اَلصَّرَاحَة والصَّرُوحَة) خلوص بی آمیختگی ، وآشکاری و وضوح

(اَلصُّرَاحِيَّة) می خالص بی غش

(اَلصُّرَاحِيَّة) تنگ شراب

(صَرَخَ ـُ صُرَاخًا) سخت فریاد زد ، فریادرس خواست ، بفریاد رسید

(تَصَارَخَ الْقَوْمُ) بروی هم فریاد زدند فریادرس هم شدند

(اِسْتَصْرَخَ) طلب فریادرسی کرد ، کسی را واداربفریاد نمود

(اَلصُّرَاخ) فریاد

(اَلصَّارِخ) فا ، فریادکننده ، وخروس

(اَلصَّارِخَة) فریادرسی ، فریادرس خواهی

(اَلصَّرِيخ) مص ، فریادرسی و فریادرس خواه ، ج صُرَخَاء

(اَلصَّارُوخ) باصطلاح امروز موشک جنگی راگویند ، جمع صَوَارِيخ

(اَلصَّرْخَة) بانگ و فریاد

(اَلصَّرْد) ساده و خالص

(صُرَد) مرغی است که شکار گنجشک کند وبفارسی (درکاک) گویند ج صِرْدَان

(صُرْدَان) دورک زیرزبان

(اَلصَّرَد) سپاه عظیم

(اَلصَّرُود) سرد و سیر

(تَصْرِيد) قطعه قطعه کردن ، کم نمودن عطاء ، اندک آب دادن بطوریکه سیراب نکند

(اَلصَّرْصَر) بادتند ، وباد بسیار سرد وخروس

(اَلصُّرْصُر) جیرجیرک ج ، صَرَاصِر

(صَرْصُور) نیز بهمین معنی است

(اَلصِّرَاط) راه ج ، صُرُط

(اَلصِّرَاط) شمشیر بلند برنده
(اَلصَّرْع) مص، بر زمین زدن، و یکنوع بیماری است که صاحب آن بحال غش افتد، و مانند، ج اَصْرُع و صُرُوع
(اَلصِّرْع) مص، مانند، و زمین زدن
(اَلصَّرْعَة) یکبار افکندن، بصرف ثم
(اَلصُّرَعَة والصُّرَاع) کسی که بسیار بر زمین افکند کسانرا
(اَلصِّرَاعَة) فن کشتی گیری
(اَلصَّرِیع) بر زمین افکنده ج، صَرْعیٰ و مجنون که جمع آن صُرْعیٰ میباشد
(اَلمُصَارَعَة) کشتی گیری
(اَلمَصْرَع) جای کشتی گیری
(اَلمِصْرَع) یک لنگه از در، و نیم فرواز بیت شعر، ج مَصَارِیع
(اَلصَّرُوع) آنکه نیک کشتی گیر باشد
(صَرَفَهُ ـِ صَرْفاً) برگردانید او را، یا آنرا، بازگردانش بجائی که بود
(صَرَفَ) سُرا را خالص نمود، مال را خرج کرد، پول زر را سیم بدل کرد
(صَرَفَ بِاَسْنَانِهِ) دندانهایش را از خشم بهم سائید که صدا کرد
(اَصْرَفَهُ) او را منصرف کرد، یا از کاری باز داشت
(تَصَرُّف) در کاری دست یازیدن، و برگردیدن، و داخله کردن، و تقلب احوال
(اِنْصَرَفَ اِنْصِرَافاً) برگشت، رفت، بازماند، بازگشت
(اَلصَّرْف) مص، علمی است معروف، و فضل، و صَرْف یِ صُرُوف الدَّهْر پیش آمدها و حوادث روزگار، و صَرْفُ المَال خرج کردن مال، و صَرْفُ الحَدِیث اضافه کردن بر سخن و نیک پرداختن آن
(اَلصِّرْف) خالص، و سره، و بی آمیغ
(اَلصَّرْفَان والصِّرْفَان) شب و روز را گویند
(اَلصَّرْفَان) مرگ، مس، سرب
(اَلصِّرَافَة) صرافی
(اَلصَّرِیف) مص، سیم سره و خالص، و صدای در و قلم کردی که غذ کشیده شود
(اَلمَصْرُوف) هر چیز سره و خالص و آغشته نشده، از درخت آنچه خشک شده باشد

(تَصَارِيفُ الدَّهْرِ) پیش آمدها و حوادث روزگار
(الصَّرْفِيُّ) عالم بعلم صرف
(الصَّرَّافُ والصَّيْرَفِيُّ) کسی که در پول داد و ستد کند، ج صَيَارِفَة
(المُتَصَرَّفُ) تصرف کننده، استاندار
(المُتَصَرَّفِيَّة) استانداری، واستان
(صَرَمَ ـِ صَرَامَةً) بریده و قاطع شد، دلیر و بی باک شد
(صَرَمَ صَرْمًا) چیز یا رسن بریده شد، و پاره کردید، دوستی و عهد را برید، سخن طرف را برید
(اِصْرَمَّ) نیازمند شد
(اِنْصَرَمَ) بریده و منقطع گردید، منقضی گردید و گذشت
(تَصَرَّمَ) چابک شد، پایداری و بردباری نمود، بریده شد
(الصَّرْم) پوست، و چرم
(الصِّرَام) پوست فروش
(الصِّرْم) جماعت، و خانه‌ائی که کجا مجتمع باشد، و کفش یا موزه نعل زده ج اَصْرَام و اَصَارِيم و اَصَارِم
(الصَّرْم) مص، از هم بریدن و دوری کردن
(الصَّارِم) فا، شمشیر برنده، و دلاور و شمشیر برنده ج، صَوَارِم
(صَرَامٌ وصِرَامٌ) هنگام رسیدن خرما و چیدن آن
(الصَّرَامَة) مص، پایداری و بردباری در کارها، و استبداد و رأی
(الصَّرُوم) شمشیر برنده، و مرد توانا و برنده در کارها
(الصُّرَام) یکی از ماههای جنگ است، و بلیه و گرفتاری سخت، و باد، و کشت درو شده توده کرده
(الصَّرِيمَة) عزیمت در کار، قسمتی از شب
(الأَصْرَم) آنکه کنار گوشش بریده شده باشد م، صَرْمَاء ج، صُرْم
(المِصْرَم) داس درو کردن
(الصُّرْنَاية) سرنا (کلمه فارسی است)
(الصَّرْي) بقیه چیز

(اَلصَّرْبی) آبی که بماند تا مزه‌اش تغییر کند و شیر که طعمش تغییر کرده باشد

(اَلصَّرَات) رودی است در کشور عراق

(اَلصَّارِیّ) فا، کشتی بان، ج، صُرَّاء و صَرَارِیّ، و تیر کشتی که بادبان را بر آن فرا شند ج، صَوَارٍ

(اَلصَّارِیَة) چاهی که آب در آن مانده و تغییر کرده باشد

(اَلصَّرَاة والصُّرْبی) میش یا شتری که شیر آنرا ندوشند یا در پستان جمع شود

(اَلصَّرَایَة) حنظل و آب آن ج، صَرَاءٍ

(اَلمِصْطَبَة) دکان مانندی است کرسی از زمین مرتفع است

(اَلمِصْطَب) سندان آهنگر

(صَعُبَ یَصْعُبُ صُعُوبَةً) سخت و دشوار شد، مشکل گردید

(اَصْعَبَ) کار سخت و مشکل شد، از مشکل و دشوار یافت

(صَاعَبَ مُصَاعَبَةً) دشواری نمود

(تَصَاعَبَ تَصَاعُبًا) سخت‌گیری کرد و دشوار شد

(اِسْتَصْعَبَ) دشوار یافت، دشوار شد

(اَلصَّعْب) مص، دشوار و کار سخت ج، صِعَاب

(اَلصُّعُوب) دشوار و سخت، ج صُعُب

(اَلصَّعْبَة) زن تند و سرکش، و شتر سرکش، ج صَعْبَات

(اَلمَصَاعِب) سختیها و گرفتاریها و شقاوتها

(اَلمُصْعَب) شتر نر سرکش، و اسبی که هنوز زیر بار نرفته و سواری نداده ج، مَصَاعِب و مَصَاعِیب

(اَلصَّعْتَر) همان سعتر است که در حرف سین ذکر شد

(صَعَدَ یَصْعَدُ صُعُودًا) از پائین (زینه) بالا رفت

(صَعَّدَ) فیه چشم سرا پای او را نگریست

(اَصْعَدَ اِصْعَادًا) به مکه آمد

اَصْعَدَ فِی الْاَرْضِ، سیر کرد در زمین، و بالا برآمد

(تَصَعَّدَ) دشوار و شاق گردید

(تَصَاعَدَ) دشوار شد کار

(اَلصَّاعِد) بالا برآینده

(اَلصُّعُود) بالا برآمدن

(اَلصُّعُد) علو، بلندی

(اَلصَّعَد) مشقت و سختی و شدت

(اَلصَّعِید) خاک روی زمین، قیر زمین مرتفع، زمین هموار بی درخت، ج صُعُد و صُعُدات و صُعْدان

(اَلصَّعُود) جای بلند، و بلند و بالا رفتن (ضد پایین آمدن)، ج، صُعُد و اَصْعِدَة

(اَلصُّعَدَاء) نفس بلندی که برای تازگی یا اندوه برآید، دم سرد برآوردن

(اَلصَّعْدَاء) مشقت

(اَلصَّعُودَاء) راه و گذار دشوار

(تَصْعِید) از اعمال شیمیائی است که بخار را بر اثر تخمیر بزنگ و مزه دیگر درآورند

(اَلصِّعَاد) رسنی که با آن از درخت خرما بالا روند

(اَلْمِصْعَد) اصطلاح امروز، پلکان برقی (آسانسور) را گویند ج، مَصَاعِد

(اَلْمُصْعِد) رونده در زمین بسوی بالا (برخلاف مُنْحَدِر)

(اَلصَّعْدَة) کبار بالا رفتن، و دختر برازنده اندام و مستوی و مستقیم ج، صَعَدَات و صِعَاد

(صَعِرَ ـَ صَعَرًا) رخسار کژ شد و بیکطرف میل کرد

(صَاعَرَ و اَصْعَرَ) خَدَّهُ رخسار خود را از کبر و خودپسندی کژ کرد

(تَصَعَّرَ و تَصَاعَرَ) نیز همان معنی است

(اَلصَّعَر) کژی صورت بیکطرف آن، و یکنوع بیماری است در شتر، و کژ کردن رخسار از روی کبر و غرور

(اَلصُّعْرُور و اَلصُّعْرُور) شیره درخت که خشک شود و بصورت صمغ درآید، ج صَعَارِیر

(اَلصَّعْقَار) خودخواه و متکبر و با هیبت

(اَلصَّعْصَع) متفرق و پریشان

(اَلصَّعْصَعَة) متفرق و پریشان کردن و جدا نمودن و جنبانیدن

(تَصَعْصُع) جنبیدن و متفرق شدن و ترسو و خوار و خاضع گردیدن

(صُعْصُعَة) مرغ خاکداری است که ملخ را شکار کند ج، صَعاصِع

(اَلصَّعْقَة) لرزش از سرما و ترس

(صَعِقَتْ ـَ صاعِقَةٌ) آسمان صاعقه انداخت

(صُعِقَ اَلْقَوْم) قوم صاعقه زده شدند

(صَعِقَ ـَ صَعَقًا) صدای رعد سخت کرد، مُرد، صَعِقَ اَلثَّوْر، گاو نر بانگ برآورد

(اَلصَّعْق) مص، شدت صدا، و مرگ

(اَلصُّعاق) صدای رعد

(اَلصَّعِق) کسیکه بشنیدن آواز سخت و صاعقه بیهوش گردد

(اَلصّاعِقَة) برقی که از دو ابر جهد و بر زمین رسد، و مرگ و هر عذاب کشنده‌ای، ج، صَواعِق

(اَلْمَصْعُوق) بیهوش، صاعقه زده، کسی که گمان بمیرد

(اَلصُّعْقُر) تخم‌های خاویار

(اَلصُّعْلُوك) فقیر، ضعیف، دلگرد ج، صَعالیك، صَعالِك

(اَلصَّعْو) مص، گنجشکان کوچک، و مرغی است که بفارسی سنکانه گویند، واحدش صَعْوَة ج، صَعْوات

(اَلصَّعْب وَالصُّعاب) رشک که تخم شپش باشد

(صَغِرَ ـَ وصَغُرَ ـُ صَغَرًا وَ صَغارَةً وَصِغَرًا وصُغْرانًا) خرد و کوچک شد، خوار گردید

(صَغَرَتِ اَلشَّمْس) آفتاب میل بغروب کرد

(صَغَرَ ـُ وصَغِرَ ـَ صَغَرًا) کوچکتر و خردتر از دیگران شد

(صَغَّرَهُ) او را خرد و حقیر و کوچک کرد

(تَصاغَرَ) خود را بحقارت و پستی خردی و کوچکی زد

(اِستَصغَرَ) پست وخرد وکوچک دانست ، چیزکوچک راخواست
(اَلصَّغرَة) کوچکترین فرزندان یا فرد خانواده وقبیله
(اَلصَّغار وَالصَّغَرَة) خواری وستم
(اَلصَّغارَة) خردی ، حقارت
(اَلصَّاغِر) فا . مردخوار ، وکسی که پستی وستم تن دراداده باشد ، ج ، صَغَرَة وصَاغِرُون
(اَلصَّغِير) کوچک وخوار ، ج ، صِغَار
(اَصغَر) کوچکتر ، م ، صُغرَى ج ، صُغر
(اَلاَصغَرَان) دل وزبان
(صَغَى يَصغَى ، يَصغُو صَغواً صَغَىً ، صُغيًا) میل کرد ، گرایید ، آفتاب یا ستارگان میل بغروب کردند
(اَصغَى اِصغَاءً) بسخن گوش داد ، برای شنیدن سخن او گوش فرا داشت
(اَلصَّغو) میل کردن ، وميل
(صَفَّ ـُ صَفًّا وَصَفَّفَ) مرتب ومنظم کرد وبصف آورد ، پرنده بالهای خودرا گشود ، سپاهرا برای جنگ مرتب کرد ودر صف آورد
(تَصَافَّ اَلقَوم) باهم صف بستند ، باهم دورسته گردیدند
(اِصطَفَّ) اَلقَوم صفها بستند ودر صف ایستادند
(اَلصَّفّ) مص ، رسته ردواز هرچیز ، ج ، صُفُوف
(اَلصُّفَّة) منزل تابستانی سقف دار وپیش دالان ، وسایه پوشی بودپیش مسجد یا مقبره ، ج ، صُفَف وصُفَات
(اَلصَّافَّات) فرشتگان ، ودشتر یکه پای خودرا درکصف قرارداده باشند
(صَفَحَ ـَ صَفحًا) چهره برتافت ، روی برگرداند ، وترک کرد ، ازگناه او در گذشت
(صَفَّحَ تَصفِيحًا) چیزرا پهن کرد ، دست بردست زد ، جای رافرش گسترد
(صَافَحَ صِفَاحًا ومُصَافَحَةً) در موقع ملاقات دست داد

(تَصَفَّحَ تَصَفُّحًا) چیز را ملاحظه کرد و در آن دقت نمود و نیک رسیدگی کرد ، صورتها را بدقت وارسی کرد

(تَصَافَحَ اَلْقَوْمُ تَصَافُحًا) بهم دست دادند

(اِسْتَصْفَحَ) طلب گذشت و بخشایش نمود

(اَلصَّفْح) مص ، کناره هر چیزی ، رخسار و کنار و پهلوی شخص ، پهنای شمشیر ، ج ، صِفاح ، و گذشت کردن

(اَلصَّفْحَة) کنار و روی هر چیز ، و یکروی از ورق کتاب ، و پهنای سینه ، ج ، صَفَحات

(اَلصَّفْحان) دو رخسار

(اَلصَّفْح وَالصِّفاح) پهنا

(اَلصَّفِيح) آسمان ، و روی هر چیز پهن

(اَلصَّفِيحَة) شمشیر یا سنگ پهن ، و هر چیز پهن گسترده ای ، و ظاهر پوست صورت (بشر)

ج ، صَفائِح

(اَلصَّفائِح) چهار استخوان سر ، تخته های در ، و پاره های پهن فلزات

(اَلصَّفّاح وَالصَّفُوح) بسیار بخشاینده و درگذرنده از گناه

(اَلصَّفُوح) بخشنده و جوانمرد ، و بخشاینده وزن روی گردان

(اَلْمِصْفَح) پهن ، آنچه با لوح چوبی یا فلزی پوشیده شده باشد ، و شمشیر پهن ، و رخسار و سر پهن

(اَلْمِصْفَحَة) شمشیر ، و اتومبیل زره پوش

ج ، مَصافِح

(اَلصَّفَد) بخشش و عطا . و بند و زنجیر که بر دست زنند ج ، اَصْفاد

(صَفَرَ ـِ صَفِيرًا) با دهان بانگ برآورد

(صَفِرَ ـَ صَفَرًا وَصُفُورًا) ظرف خالی شد

(صَفَّرَ) با لب یا آلتی دمید و بانگ برآورد

چیز را زرد کرد ، خانه را خالی کرد

(اَصْفَرَ) نیازمند شد

(اِصْفَرَّ وَاصْفارَّ) زرد رنگ شد

(اَلصِّفْر) به تثلیث (ص) خالی ، و تهی و بی چیز ، و در حساب نشانه خالی بودن آن رقم از عدد است

(صَفَر) دومین ماه قمری است که پس از محرم است ج، اَصْفار
(اَلصَّفَران) محرم وصفر هستند
(اَلصَّفَر) مص، بیماری یرقان، گرسنگی، وعقل، ونفس ودل، وبیم وترس
(اَلصَّفِر والصُّفُر) خالی، تهی، ج، اَصْفار
(اَلصَّفَرة) گرسنگی وخالی بودن شکم
(اَلصُّفْرة) زردی، رنگ زر، سیاهی
(اِصْفِرار) زرد شدن
(اَلصُّفْر والصِّفْر) روی، مس
(اَلصَّفَرِیّ) باران پائیز
(اَلصَّفّار) روی گر، یا مسگر
(اَلصُّفار) دمیدن (سوت زدن) زرد آب شکم، کرم معده یا شکم، زردی که در چهره ظاهر شود
(اَلصَّفیر) مص، بانگ ممتدی که دارای حروف هجا نباشد واز میان دو لب یا آلتی برآید (سوت)
(اَلصَّفّارة) سوت، وآن آلتی است از فلز که میانش تهی است وچون در آن دمند بانگ ممتدی برآورد
(اَلصُّفْرِیَّة) فرقه‌ای بودند از خوارج منسوب بعبدالله بن صفار یا زیاد اصفر
(اَلصّافِر) فا، وزد، وهر پرنده که بانگ سوت مانندی برآرد
(اَلْاَصْفَر) آنچه زرد رنگ باشد م، صَفْراء، ج، صُفْر
(اَلصَّفْراء والصُّفْر) دینار طلا وپول طلا
(اَلصَّفْراء) زرد آب
(اَلْمُصْفِر) فا، تهیدست ومحتاج
(اَلْمُصَفَّر) گرسنه
(اَلْاَصْفَران) زعفران وزر
(اَلصِّفْرِیت) فقیر، ج، صَفارِیت
(اَلصَّفْصَف) زمین هموار، وکناره کوه
(اَلصُّفْصُف) گنجشک
(اَلصَّفْصَفَة) فلات
(اَلصَّفْصاف) درخت بید.

واحدش صَفْصافَة

(اَلصَّفْع) برقفا زدن، یا با کف دست زدن

(صَفَقَ ـُ صَفْقًا) زد او را بطوریکه ضربتش صدا کرد صَفَقَ الْبابَ در را بهم زد و بست، در را باز کرد، پرنده دو بال را بهم زد، چشمان خود را بر هم گذاشت، برای بیعت یا قبول بیع دست بر دست طرف زد

(صَفُقَ ـُ صَفاقَةً) شوخ و بیباک (پررو) گردید

(اَصْفَقَ) باز گردانید، قدح یا جام شراب را برگرد، در را باز کرد، در را بست

(اَصْفَقَ الْقَوْمُ) برامری مجتمع شدند مضطرب گردیدند

(اَصْفِقْ لِی اَوْلَهُ) میسر و مقدر شد برای من یا او

(صَفَّقَ تَصْفِیقًا) پرنده دو بال را بهم زد، بطوریکه صدای آنها شنیده شد، شخص دو کف دست را بر هم زد، شراب را برای صاف شدن از ظرفی بظرفی ریخت

(صافَقَ مُصافَقَةً) هنگام بیع دستها را بر هم زدند

(تَصافَقَ الْقَوْمُ تَصافُقًا) باهم خرید و فروش کردند و دست بر هم زدند

(اِنْصَفَقَ اِنْصِفاقًا) باز گردید، برگشت، و اِنْصَفَقَ الْقَوْمُ عَلَیْهِ با او روی آوردند

(اَلصَّفْقَة) دست بر دست زدن عموماً، و در هنگام بیع دست بر دست زدن خریدار و فروشنده

(اَلصَّفْق) گردنه هر چیزی، و جای در روی کوه یا بن آن و کنارهٔ گردن

(اَلصِّفاق) پوست نازکی که زیر پوست ظاهر بدن است، پوست نازک درونی که شکم را از قسمت پائین میپوشاند، ج، صُفُق

(اَلصّافِقَة) گروه مردم، سختی و بلا و حادثه ج، صَوافِق

(اَلصَّفِیق) شوخ چشم

(اَلْمَصْفَق) راه، مسلک

(صَفَنَ ـُ صُفُونًا) اسب بر سه پای ایستاد و طرف سم پای چهارم را بر زمین

نهاد ، شخص دو پا را موازی و در یک صف قرار داد
(اَلصَّفْن) پوست خصیه ، پوستی است
سفره مانند ج ، صُفُن و صُفُون
(اَلصَّافِن) فا ، رگی است زیر ساق که
از آن خون گیرند ، و اسبی که بر سه پا و کنار سم چهارم
ایستاده باشد ، ج ، صَافِنَات و
صَوَافِن
(صَفَا يَصْفُو صَفْوًا وصَفَاءً) خالص
و صافی گردید چیز ، هوا بی ابر شد
(صَفَّى تَصْفِيَةً) بی آلایش و خالص
کرد چیز ، مال را ، یا امر را تمام کرد
(اَصْفَى اِصْفَاءً) اَلْوُدَّ دوستی را خالص
و بی آلایش کرد
(تَصَافَى الْقَوْمُ) دوستی آنها بی آلایش
شد ، و نسبت بهم دوست خالص شدند ،
که دوری و دشمنی را دور کردند
(اِسْتَصْفَى) تمام مال را گرفت ، یا
خالص آن را گرفت ، یا از آلایش آن را صاف کرد
شخص را دوست و صفی خود قرار داد
(اِصْطَفَاهُ) او را برگزید برای خود
(اَلصَّفْو) مص ، خالص و بی آلایش
در دوستی وغیره
(اَلصَّفْوَة) برگزیده و خالص از هر چیز
(اَلصَّافِي) فا ، بی آلایش خالص
(اَلصَّافِيَة) زمین بی سکنه یا بی وارث
ج ، صَوَافٍ
(اَلصِّفْوَة) دوست یکدل و مخلص
(اَلصَّفَاء) روشنی
(اَلصَّفَات) سنگ سخت و بزرگ
ج ، صَفًا و صَفَوَات
(اَلصَّفْوَانَة) نیز همان معنی است
ج صَفْوَان و صَفَوَان
(اَلصَّفْوَان) سنگ صاف و لغزنده
و يَوْمٌ صَفْوَانٌ روز صاف و بی ابر
(اَلصَّفِيّ) دوست مخلص و یکدل ،
م ، صَفِيَّة ، ج ، اَصْفِيَاء
(اَلْمُصْفَاة) پالونه ، آنچه با آن مایع
را صاف کنند ، آبکش برنج وغیره
(اَلْمُصْطَفَى) برگزیده
(اَلْمُصَفَّى) صاف و خالص شده
و عَسَلٌ مُصَفًّى انگبینی که موم آن را
گرفته باشند

(اَلصَّقَب) ستون خانه، یا دراز ترین ستون خانه، ج، صُقُوب

(اَلصَّقَب والصَّقِيب) نزدیک

(اَلصَّقِح) موی رنگی مقدم سر و اَصْقَح کسی است که مقدم سرش سپید باشد

(صَقَرَتْ واَصْقَرَتِ النَّارُ اَوِ الشَّمْسُ) آتش یا فروخت و پرحرارت شد، یا آفتاب حرارتش شدت یافت

(صَقَرَ اللَّبَنُ - صَقْرًا) شیر ترشید و ترشی آن شدت یافت

(اَلصَّقْر) مرغ شکاری که آن را چرغ گویند و هر مرغ شکاری بجز کرکس و عقاب، ج، اَصْقُر و صُقُور

(اَلصَّقْر) شیر بسیار ترشیده، آب گندیده، ج، صُقُور و صِقار

(صَقَر) دوزخ

(اَلصَّقَرَة) زن تیز بین و تیز هوش

(اَلصُّقْرَة) اختلاط رنگ سبز با سیاه یا زرد بسرخی مایل

(اَلصَّاقُور) تبر بزرگی که سنگ با آن بشکنند

(اَلصَّقْلَب) سخن چین، کافر، کسی که غیر مستحق را لعن کند

(صَقَعَ - صَقْعًا) بر سر کسی زد، بر زمین زد کسی را، از راه یا راه جوانمردی و نیکی برگشت

(اَلصُّقْع) کرانه و گوشه زمین، ج، اَصْقَاع

(اَلصَّقَع) کمی موی در سر یا بخیگی آن اندازه ای که از شدت سرما عارض شود

(اَلصَّقِع) کسی که مویش کم یا بخیه باشد، غایب دوری که جایش معلوم نباشد

(اَلصُّقْعَة) سفیدی که در سر چارپا یا پرنده باشد

(اَلصَّقْعَاء) آفتاب، یا خورشید

(اَلصَّاقِع) فا، در دهگو، و بر زننده و خروس بانگ دهنده

(اَلصَّاقِعَة) صاعقه

(اَلصَّوْقَعَة) عمامه، و میان سر، و جای سفیدی آن

(اَلصَّقِيع) یخ، و نوعی از زنبور، و آنچه مانند برف بر زمین افتد، و برف

(اَلْمِصْقَع) بلیغ و فصیح و بلندآواز که در سخن درماند، ج، مَصاقِع
(صَقَلَ ـُ صَقْلاً و صِقالاً) زدود و زنگار را از چیزی برطرف کرد و آن را درخشان و زدوده نمود
(اَلصَّقْل) پهلو و تهیگاه، دستور سبک
(اَلصَّقل) زدودن و براق و درخشان کردن
(اَلصّاقِل) فا، زداینده، ج صَقَلَة
(اَلصَّیْقَل) تیزکنندهٔ شمشیر، ج، صَیاقِل و صَیاقِلَة
(اَلصَّقیل) زدوده شده، و شمشیر
(صِقِلِّیَة) جزیرهٔ سیسیل که در جنوب ایتالیا است
(اَلْمِصْقَل) سخنور بلیغ
(اَلْمِصْقَلَة) ابزار زدودن
(اَلصَّقْلَب) قومی بودند مجاور دریای خزر که بعد باروپا هجرت کردند (نژاد اسلاو) ج، صَقالِبَة و منسوب بآن صَقْلَبی و صِقِلّی بی است
(صَکَّ ـُ صَکّاً) سخت زد، اورا کوفت، درا برهم زد و بست
(صَکَکَ) سست زانو گردید
(اِصْطَکَّتْ رُکْبَتاهُ) دو زانویش سست شد و بهم خورد و لرزید در حال رفتن
(اِصْطَکَّ الْقَوْمُ) بهم برخوردند و شمشیرها بهم گیر کردند
(اَلصَّکّ) مص، معرب چک است، ج، اُصُکّ و صُکُوک و صِکاک
(اَلصَّکَّة) سختی گرمای نیمروز
(اَلصَّکْبَک) ناتوان ضعیف
(اَلصَّکْمَة) صدمه و برخوردن شدید
(اَلصَّلّ) باران فراوان یا کم
(اَلصَّلَّة) پوست خشک و باغی نشده، کفش، باران شدید و فراخ
(اَلصِّلّ) گوشت یا چیزی که گندیده شود
(اَلصِّلّ) مار باریک زرد رنگ

وبلا وسختی ، وشمشیر برنده ، ج اَصْلال
(اَلصَّالَة) بلا وسختی
(اَلصِّلالَة) آستر کفش ، ج اَصِلَة
(اَلصَّالَة) باصطلاح امروز ، سالن را گویند
(اَلصَّلِيل) مص ، صدای بهم خوردن آهن وسلاح ، وبرهم خوردن شمشیرها
(اَلْمُصِلّ) مهتر وسرور جوانمرد که حسب ونسب خالص دارد ، وباران نیکو وکفایش
(اَلصَّلْصَلَة) بانگ وفریاد وگردان آواز در حلق
(صَلَبَهُ ـُ صَلْبًا) بدار آویخت یا گوشت را بریان کرد ، وچربی ومغز استخوان را درآورد
(صَلُبَ ـُ وصَلِبَ ـَ صَلابَةً) سخت شد ، ومال بخیلی کرد
(تَصَلَّبَ) سخت گردید
(اَلصَّلَب) استخوان پشت از دوش تا بالای سرین ، ستون فقرات ، هر زمین سختی ج ، صِلْبَة ، اَصْلاب
(اَلصُّلْب) هر چیز سخت وستون فقرات ج ، اَصْلاب ، اَصْلُب ، صِلَبَة
(اَلصَّلِيب) سخت ومحکم ، ومغز استخوان وبردار کشیده شده ، وچلیپا که عیسی را بر آن بدار آویختند
(اَلْمَصْلُوب) بدار آویخته شده
(اَلصَّلْت) پیشانی گشاده وفراخ
کشیدن شمشیر از نیام
(اَلصُّلْت) کاسه بزرگ ج ، اَصْلات
(اَلصَّلْت وَالْمِصْلات) مرد دلیر وباعزم وشکاردار
(مُصالَتَة) شمشیر زدن
(صُلْجَة) جامه ابریشم
(اَلصَّوْلَج) سیم خالص بی غش
(اَلصَّوْلَجَة) خالص از هر چیز وسیم خالص
(اَلصَّوْلَجان) چوگان ، وعصای شاهی ، ج ، صَوالِجَة (کلمه فارسی است)

(صَلَحَ ـُ وصَلَحَ ـَ صَلاحًا) - نیک گردید، فساد از او دور شد
(صَالَحَ صِلاحًا، مُصالَحَةً) آشتی کرد، موافق شد
(اَصْلَحَ اِصْلاحًا) نیکو کرد، فساد را از چیز دفع کرد، صلح و آشتی داد
(تَصالَحَ وِاصْطَلَحَ) آشتی کرد، ترک خصومت نمود
(اَلصُّلْح) آشتی
(صالِح) نیک، ضد فاسد، ج صالِحُون م، صالِحَة
(اَلصَّلاح) نیکی (ضد فساد)
(اَلصَّلاحِيَّة) صالح و نیک و درخور بودن
(مُصْلِح) نیکوکننده، و آشتی دهنده
(مُصالَحَة) آشتی
(اَلْمَصْلَحَة) آنچه مایه اصلاح شود، کاری که بسامان سود رساند، ج، مَصالِح
(اَلصَّلَخ) سخت کرشدن
(اَصْلَخ) کری که هیچ نشنود
(اَلصَّلْد وَالصِّلِّد) مص سخت و درخشنده، وصیقلی ج، اَصْلاد
(اَلْاَصْلَد) بخیل. م، صَلْداء ج، صُلْد
(اَلصِّلْداء) زمین شوار و سخت
(اَلصِّلِّدِم) سخت، شیر درنده، وسم شدید و سخت، ج، صَلادِم
(صَلْصَلَ ـِ صَلْصَلَةً) زیور یا لگام بتندر یا درای صدا کرد
(اَلصَّلْصُل) پشانی اسب، جام کوچک، بقیه آب وغیره در ظرف، چوبان حاذق و ماهر
(اَلصِّلْصال) گل خشکیده
(اَلصَّلَع) بیمویی موی مقدم سر
(اَلصَّلَعَة وَالصُّلْعَة) جای مو ریخته از سر
(اَلصَّلْعاء) زن که مقدم سرش بیمو باشد، بیابان خالی. ج، صُلْع
(صِلاعُ الشَّمْس) تفتی و حرارت خورشید
(صَلْعَم) اختصار (صلی الله علیه وسلم)
(صَلِفَ ـَ صَلَفًا) گزاف گوئی

کرد و لاف زد

(اَصْلَفَ) خیار او کم شد

(تَصَلَّفَ تَصَلُّفًا) چاپلوسی کرد و لاف نی نمود

(اَلصَّلَف) لاف نی و تملق و گزاف گوئی

(اَلصَّلِف) طعام بمیزه، و ظرف سنگین

(اَلصَّلَق) بانگ و فریاد سخت

(اَلصَّلِیق) نرم و درخشان

(اَلصَّلْقَع) دشت خالی و بی آب و گیاه

(صَلَمَ ـِ صَلْمًا وصَلَمَ) از بیخ و بن چیزرا برید، گوش یا بینی را از بیخ برید

(اَلصَّلْم) از بیخ و بن بریدن، یا از بن برکندن گوش یا بینی

(اَصْلَم) گوش یا بینی بریده، مر صَلْماء، ج، صُلْم

(اَلصَّلِیم) شمشیر، کارد امر سخت و دشوار، بلا و سختی

(اَلصَّلْهَب) مرد دراز قد

(اَلصَّلَا) مص، میان پشت یکمر انسان و هر چهارپائی ج، صَلَوات

، اَصْلَاء

(اَلصَّلَاة) دعا و نماز از بنده و بسوی خدا و طلب معونت از خداوند، و تسبیح خدا و رحمت و مغفرت طلبیدن برای بندگان، ج، صَلَوات

(صَلَی یَصْلَی صَلْیًا) گوشت را بریان کرد

(اَصْلَاهُ نَارًا) او را داخل آتش نمود و در آن جای داد

(صَلِیَ ـَ صَلًی وصِلِیَ صِلِیًّا) گرمی آتش را حس کرد و در آن سوخت، گرفتار شدت و سختی کار شد

(اِصْطَلَی اِصْطِلَاءً) با آتش خود را گرم نمود

(اَلصِّلَاء والصَّلَی) آتش، یا آتش عظیم، و آنچه آتش را برافروزد مانند هیمه، و صِلَاء بمعنی برهنگی است

(اَلصَّلَایَة) پیشانی و سنگ سپر که با آن چیزی سایند

(اَلْمِصْلَات والْمِصْلَی) وهی که برای شکار باشد، ج، مَصَالٍ

و مَصادِرِ
(صَمَّ یَصُمُّ صَمَمًا وَصَمًا) گوشش بسته شد، قوهٔ سامعه‌اش سنگین شد یا کر گردید
(اَلصَّمُّ) سختی و بلای بسیار و دشوار، شیر بیشه
(اَلصِّمَّةُ) مرد دلیر، شیر بیشه، شیشهٔ قارورهٔ وغیره، خار پشت، ماده، مار، ج، صِمَمٌ
(اَلصَّمَمُ) مص، کری، از دست دادن قوهٔ سامعه
(اَلْاَصَمُّ) کر، م صَمّاءُ، ج صُمٌّ و صُمّانٌ
(اَلصَّمِیمُ) استخوانی که قوام اندام باشد، هر چیز خالص، یا خالص از هر چیز، شدت سرما یا گرما
(اَلْاَصَمُّ) سخت و محکم. حَجَرٌ اَصَمُّ سنگ بسیار سخت. م صَمّاءُ
(اَلصَّمّاءُ) زمین سخت و دشوار. بلا و پیش آمد بسیار شدید
(اَلْمُصَمِّمُ) با عزم و اراده. و اقدام کننده و کار را، شمشیر تیز و برنده
(صَمَتَ یَصْمُتُ صَمْتًا، صُمُوتًا) خاموش شد، ساکت شد
(اَلصَّمْتُ) خاموشی، و خاموش بودن
(اَلصُّمَاتُ) خاموشی بسرعت تشنگی
(اَلصِّمْتَةُ وَالصُّمْتَةُ) طلسمی که کودک را با آن ساکت کنند، یا هر چیز پوشیده آن کودک ساکت شود
(اَلصَّامِتُ) فاخر شیر تسبه شده و زر و سیم
(اَلْمِصْمَتُ) مفع، سیان پر
(اَلصُّمَاحُ) عرق (خوی) که بو ناک باشد
(اَلصَّمْحاءُ) زمین سخت و دشوار
(اَلصِّمَاخُ) مجرای گوش که بسر و مغز رود، ج، صُمُخٌ و اَصْمِخَةٌ
(اَلصُّمَاخُ) چاه اندک آب ج صُمُخٌ
(صَمَدَ یَصْمُدُ صَمْدًا وَصَمَدَ)،

قصد کرد، روی آورد
(صَمَدَ الْفَأْرُ دَرَةَ) دارِ شیشه را با سر بند بست
(اَلصَّمْد) مص، جای بلند، ج، اَصْماد و صِماد
(اَلصَّمَد) مهتر و سرور، که قصدش کنند و بسویش روی آورند و آنکه بدانش کاری انجام شود و یکی از اسماء خداوند است، و هر چیز میان پر
(اَلصُّمْدَة) سنگ استوار و مرتفع
(اَلْمُصَمَّد وَالْمَصْمُود) قصد شده
(اَلصَّمِيدَح) سخت شدید، روزگرم
(اَلصَّمَر) بوی مشک تر
(اَلصَّمَر) بوی گند و ناخوش، دهی نازه
(اَلصُّمَيْر) غروب آفتاب
(اَلصَّامُورَة) شیر بسیار ترش
(اَلصَّمِر) بدبو
(اَلصَّمِير) مردی که پوستش بر استخوانش چسبیده باشد و از وی بوی خوی (عرق) آید
(اَلصَّمْصَام وَالصَّمْصَامَة) شمشیری که خم نشود
اَلصَّمْصَم) مرد بسیار بخیل
(اَلاَصْمَع) کسی که گوشش کوچک باشد، و شمشیر زبان، و کسی که بر بریدن جاها بالا رود، و شمشیر برنده، و تیز دل، و سر سیمه و شوخ و بی باک، م صَمْعَاء ج، صُمْع
(اَلصَّمِع) تیز و روشن دل، و دلیر
(اَلصَّمْغ) شیره منجمد درخت، ج، صُمُوغ واحدش صَمْغَة، ج، صُمُوغ
(اَلصَّمَل) سخت خوی
(اَلصَّامِل) خشک شده، و خشک
(اَلصُّنان) بوی زیر بغل، و هر بوی بد و تند ج اَصِنَّة
(اَلصَّنَّان) دلاور و شجاع
(اَلاَصَنّ) متغافل
(اَلصَّنَبَر) سست، و بار یک
از هر چیز
(اَلصَّنَوْبَر) درخت، با میوه صنوبر
(صَنَوْبَرِيّ) هر چیز که مانند میوه درخت صنوبر مخروطی شکل باشد
(اَلصِّنْج) اصل و بن، ج،

ج ، اَصناج
(اَلصَّنج) سنج ، آلتی است گرداز مس زرد یا برنز که آن را در عزا یا طرب بهم زنند
ج ، صُنوج ، آلت موسیقی و ترواری است که با آن بنوازند ، (کلمه اصلاً عربی نیست)
(صَنّاجَة) سنج زن
(اَلصِّنديد) مهتر دلاور و شجاع ، و با یاسر ، ای سخت ، یا باران دانه درشت ،
ج ، صَناديد
(اَلصِّنديد) مهتر دلاور و شجاع
(اَلصَّناديد) سختیها و بلایا ، و دسته سیاه
(اَلصَّندَل) درخت خوشبوئی است که در هند روید
(تَصَنْدُل) باز زنان سخن گفتن و عشقبازی کردن
(اَلصِّنّارَة) قلاب سر دوک ، و قلاب ماهی گیری ، ج ، صَنانير
(اَلصِّنّور) بخیل ، بدخوی
(اَلصِّنار) درخت چنار . (کلمه از فارسی گرفته شده)

(صَنَعَ ـَ صَنعًا وصُنعًا) ساخت کرد ، صَنَعَ مَعْرُوفًا نیکی کرد
(اَلصُّنع) کار و ساخت چیز ، نیکی و روزی
(اَلصَّنع) ساخته شده ، جامه ، عمامهٔ دُر ، حوض ، سیخ کباب ج اَصناع
(اَلصَّنعَة) مص ، کار و پیشه
(اَلصِّناعَة والصَّناعَة) پیشه و کاری که بر اثر ممارست حاصل شود ، ج ، صَنائع وصَناعات
(اَلصّانِع) پیشه ور ج ، صُنّاع
(اَلصِّناعِيّ) پیشه ور ، کسی که منسوب بصنعت باشد
(اَلصَّنيع) مص ، ساخته شده ، شمشیر زده و دوده ، تیر ، جامهٔ پاکیزه و نیکو ، اسبی که نیکو تیمار شده باشد ، طعام ، نیکی
(اَلصَّنيعَة) نیکی ، هنر و کار ، و کار نو برآورده ، و پرورش یافته دست کسی
ج ، صَنايع
(اَلمَصْنَعَة والمَصْنَع) جائی که آب باران را در آن جمع کنند ، و امروز جای ساخت

نسبیه به کارخانه را نیز مَصْنَع گویند، ج، مَصَانِع

(مَصَانِع) قریه‌ها، دژها، کاخها

(مُصَانَعَة) رشوه دادن، مداهنه کردن، ونرمی کردن، وآسان فراگرفتن کار

(اِصْطِنَاع) خواستن ساختن چیزی، ونیکوئی کردن، وبرآوردن کاری ازخود، وکاری بمسی فرمودن

(تَصَنُّع) روش نیکو نهادن، وتظاهر نمودن، وبه تکلف خودرا آراستن

(اَلصَّنْف وَالصِّنْف) نوع، وگونه چیز، ج اَصْنَاف وصُنُوف

(تَصْنِيف) ازهم تمیز دادن چیز، ودسته دسته کردن آن، وکتاب مرتب کردن ونوشتن آن

(مُصَنِّف) کتاب نویس، ودسته دسته کننده وتمیز دهنده اشیاء ازهم

(اَلصِّنْفَة) حاشیه جامه لباس

(اَلصَّنِم) قوی وتوانا

(اَلصَّنَم) بت، وبلیدی، وبلید ج، اَصْنَام

(اَلصِّنَاء وَالصِّنْي) خاکستر

(اَلصَّنْو وَالصِّنْو) برادر کازپدر ومادر باشد، فرزند، عم مر، صَنْوَة وصِنْوَة، ج، اَصْنَاء وصِنْوَان

(اَلصِّنْوَان) دودرخت که ازیک اصل رویند

(اَلصَّنْوَة وَالصِّنْوَة) یک درخت از چند درخت که ازیک اصل درآید

(اَلصَّانِي) پیشخدمت ملازم خدمت

(اَلصِّنَايَة) همگی چیزی راگویند

(صَهِبَ = صَهَبًا وصُهْبَة) سرخ وسفید شدموی یا شخص

(اَلصُّهْبَة) سرخ وسفیدی

(اَلصَّهَب) سرخی یا سرخ وسفیدی موی

(اَلصُّهُوبَة) نیز بمعنی سرخ وسفیدی است

(اَلْاَصْهَب) سرخ وسفید، روز سپرد شیر درنده مر، صَهْبَاء، ج، صُهْب

(اَلصَّهْبَاء) شراب، می

(اَلْمُصَهَّب) گوشت با پیه آمیخته، و گوشتی که خوب بریان نشده

(اَلصَّهُود) جسیم

(اَلصَّهُود) شدت گرما، بیابان بی آب، و سراب جاری

(صَهَرَ ـ صَهْرًا) گداخت و دوب کرد، و صَهَرَتْهُ الشَّمْسُ، آفتاب او را گداخت

(صَاهَرَ مُصَاهَرَةً) داماد شدن و داماد گرفتن، و وصلت کردن

(اِنْصَهَرَ) گداخته و ذوب شد

(اَلصَّهْر) گرم از هر چیز

(اَلصِّهْر) خویشی و نزدیکی، و داماد و گور، ج، اَصْهَار و صِهْرَة

(اَلصُّهَارَة) گداخته و ذوب شده و قطعه پیه، و مغز استخوان

(اَلصَّهِير) گداخته و آب شده

(اَلصَّهُود) برآنی ساز

(اَلصَّهْل) تیزی و سختی آواز، یا گرفتگی گلو، و گلوگرفتگی

(اَلصَّهِيل) شیهه اسب

(اَلصَّاهِل) فا، اسب، ج صَوَاهِل

(اَلصَّاهِلَة) مص، بانگ و آواز، ج، صَوَاهِل

(اَلصَّهْبَال) اسب بسیار شیهه زن

(اَلصَّهْوَة) میان پشت اسب، ج، صِهَاء و صَهَوَات، و موخر کوهان شتر، و فراز کوه، و بالا و فراز هر چیز

(صَابَ يَصُوبُ صَوْبًا وَمَصَابًّا) باران فرو ریخت، چیز از فراز بزیر آمد

(صَوَّبَ تَصْوِيبًا) راستگوی داشت و راستگوی شمرد، و صَوَّبَ رَأْيَهُ رأی او را درست دانست و بدرستی آن حکم کرد، تیر سوی هدف نشانه رفت

(اَصَابَ إِصَابَةً) درست گفت یا کرد، و خطا نمود، تیر بهدف رفت، چیز را یافت و بدست آورد

(اَلصَّوْب) مص، فرود آمدن باران، و جهت و ناحیه، و ضد خطا

(اَلصَّابَة) ضعف عقل، و مصیبت

(اَلصُّوبَة) توده وانبار غله یا جهیزات
(اَلصَّوَاب) درست، ضد خطا، لایق وسزاوار، وحق
(اَلصَّائِب) ضد خطاکننده، وتیری که بهدف خورده باشد، وباران ریزان، ج، صَیَاب
(اَلْمُصِیبَة) سختی وانده، وسوگ ج مَصَائِب ومَصَاوِیب ومُصِیبات
(اَلصَّیِّب) باران وابربارنده
(اَلْمَصُوبَة) سختی وبلا وانده، وهرامر ناپسندی
(اَلْمُصَاب) مُصیبت زده، وکسی رگی از دیوانگی دراو باشد
(صَاتَ یَصُوتُ ویَصَاتُ صَوْتًا) بانگ برآورد، آواز داد
(صَوَّتَ تَصْوِیتًا) آواز کرد
(اَصَاتَ اِصَاتَةً) آواز داد و بانگ برآورد، ورسوا کرد
(اَلصَّوْت) آواز، وهرآهنگ وآواز که مغنی خواند، ج، اَصْوَات
(اَلصَّوْت وَالصَّات وَالصِّیت) نام نیک وآوازه
(اَلْمِصْوَات) بسیار آواز دهنده وبانگ زننده
(اَلصُّوحَان) خشک
(اَلصُّوحُ وَالصَّوحُ) جانب وادی یا دره
(اِنْصِیَاح) روشن شدن ماهتاب وروشنی سفیده دم
(صَاخَ یَصُوخُ صَوْخًا) درزمین فرورفت
(اَلصَّاخَة) بلا، اثرصدمه در استخوان، ج، صَاخ وصَاخَات
(اِصَاخَة) گوش دادن، وگوش فرادادن بسخن کسی
(صَارَ یَصُورُ صَوْرًا) بانگ کرد
(صَارَ) کژ کرد، برطرفی برگرداند سر، یا صورت را
(اَصَارَ) کژ کرد، یا شکست
(صُوِّرَ) بی بتصورم آمد، نزدمن مصور شد
(تَصَوَّرَ تَصَوُّرًا) گمان کرد، بخیال آورد چیزی یا کسی را، شخص گرشد،

(اَلصَّوْر) نخل کوچک، ج، صیران
و اَصْوار، پهنای کردن و کرانه رود،
(اَلصَّوْر) شاخ که در آن بندند، و صوار بفتح نیز آمده است
(اَلصُّورَة) شکل، پیکر، ج صُوَر
و صِوَر، وصفت، ونوع وچهره
(اَلصِّیار) گلدانکاو
(اَلصَّیِّر) خوش روی، زیباصورت
(اَلتَّصْوِیرَة) پرده‌ای که پیکر بر آن نگاشته باشند، مجسّمه، ج تَصاوِیر
(اَلْمُصَوِّر) صورتگر، نقاش، و یکی از نامهای خداوند است
(صَاعَ یَصُوعُ صَوْعًا) پیمانه کرد
جدا کرد، متفرق و پراکنده نمود، ترساند
(اِنْصَاعَ اِنْصِیاعًا) بشتاب برگشت، گذشت، پراکنده شد
(اَلصَّاع وَالصَّوْع وَالصُّوع) پیمانه، ج، اَصْواع و اَصْوُع و صُوع و صیعان
(اَلصِّواع وَالصُّواع) پیمانه است
جام مشروب یا انجوری ج، صیعان
(اَلصَّاعَة) زمین پست وهموار

(صَاغَ یَصُوغُ صِیاغَةً) چیزی را بر قالب (کالبد) ریخت
(صَوْغ و صَوْغَة) هذا صَوْغُ اَخِیهِ، یعنی هر دو برادر یکی پس از دیگری زاده شده‌اند، وکسی میان آنها نزاده است
(اَلصِّیغَة) نوع، اصل همیشگی
که چیزی بر آن ساخته شده، ج، صِیَغ
(اَلصَّائِغ) زرگر، ج صَاغَة و صُیّاغ و صُوّاغ
(اَلصِّیاغَة) زرگری
(اَلصَّوّاغ وَالصَّیّاغ) دروغگو
سخن را آرایش دهد
(اَلْمُصاغ) زیور ساخته شده
(اَلصُّوف) پشم گوسفند، ج اَصْواف
(اَلصَّوّاف) پشم فروش
(اَلصُّوفِیَّة) طریقه معروفی است
و نسبت آن (صوفی) است
(اَلتَّصَوُّف) صوفی شدن
(اَلصَّائِف) پشم دار، پشمین
(صَالَ یَصُولُ صَوْلًا وَصَوْلَةً)

حمله کرد ، جهید
(صاوَلَهُ مُصاوَلَةً) بر او حمله آورد و برجست
(تَصاوُل) بهم حمله کردن و برجستن
(الصَّوْلَة) حمله ، قدرت ، غلبه
(الصَّئُول) حمله کننده
(الصَّوْم) روزه ، امساک از خورد و آشامیدن
(الصّائِم) فا ، روزه دار ، ج صائِمُون و صُوّام ، و صِيام و صُيّام
(الصَّوّام) بسیار روزه گیر
(صانَ يَصُونُ صَوْنًا وَصِيانَةً) نگاهداشت ، حفظ نمود
(الصَّوّان) تشکیث (ص) - صندوق و دولابه و کمد لباس وغیره ، ج اَصْوِنَة
(الصَّوّانَة) سنگ بزرگی است که از آن آتش گیرند ، ج ، صَوّان
(الصَّوْن والصِّيانَة) نگهداشتن حفظ کردن

(الصّاوِي) خشک
(صابَ يَصِيبُ صَيْبًا) رسیدن تیر بهدف خورد
(صائِب) رسا ، و بهدف خورد
(الصَّيْحَة) فریاد شدید ، عذاب
(الصّائِحَة) فریاد ، وزاری برمرد
(الصَّيْد) شکار ، دوام و آنچه شکار شود
(المَصِيدَة) دام و آنچه با آن شکار کنند
(الصَّيْدَلَة) دوا فروشی ، و صَيْدَلِي دوا فروش ، و صَيْدَلِيّة داروخانه
(الصَّيْف) تابستان ، (الصّائِف والصّاف) گرم ، ج اَصْياف
(المَصِيف والمُصْطاف) جای تابستانی که آن را ییلاق گویند
(الصّائِفَة) هنگام تابستان و در قدیم هنگام غزوه های تابستانی را میگفتند
(الصِّين) چین

اَلصَّنَّاد — ۱۵

(ضَأَدَهُ — ضَأْدًا) با خصومت کرد و بر او غالب شد

(اَلضُّؤْد وَالضُّؤْدَة وَالضُّوْدَة) زکام

(ضَأَزَهُ — ضَأْزًا وَضَأَزَانًا) بر او ستم کرد، و تعدی نمود، و (ضَأَزَهُ حَقَّهُ) حق او را کم داد

(ضِئْزًا وَضِيزًا) قِسْمَةٌ ضِئْزَا وَضِيزَا، قسمت جائرانه، و ناقص، و کم و ناقص

(اَلضُّؤْزَة) مردست و حقیر

(اَلضَّوْضَاء وَالضَّوْضَى وَالضَّأْضَاء) بانگ و فریاد جنگجویان در جنگ

(اَلضُّؤُوضُؤ وَالضِّئِّيضِئ) اصل کار بسیاری و افزونی نسل

(اَلضُّوَاك) زکام

(اَلْمَضْؤُوك) مبتلا بزکام

(ضَؤُلَ — ضَآلَةً وَضُؤُولَةً) نزار گردید، خرد و باریک شد

(اَلضَّآلَة) ضعف رأی و عقل

(تَضَاؤُل) نزار و حقیر و خرد و باریک شدن، و در نشستن خود را حقیر و خوار نمودن

(اَلضَّئِيل) خرد، و لاغر، و نزار و حقیر، مر ضَئِيلَة

(اَلضَّأْن) میش، (اسم نوع است برای گوسفند اعم از نر یا ماده) ج، اَضُنّ

(ضَأَى يَضْأَى ضَأْيًا) لاغر و نزار گردید جسم

(ضَبَّ — ضَبًّا) خموش و ساکت شد، چیز بزمین چسبید، و ضَبَّ عَلَيْهِ آنرا سخت گرفت، و ضَبَّ الشَّيْءَ، چیز را بدست آورد

(اَضَبَّ) خموش شد، فریاد و زود سخن گفت، آب دهان یا آب جاری شد

(اَلضَّبّ) مص، سوسمار، ج اَضُبّ و ضِبَبَان و ضِبَاب

(اَلضَّبّ وَالضِّبّ) حقد و کینه پنهان در سینه و دل

(اَلضَّبَّة) مؤنث (ضبّ) و شکوفه خرما قبل از باز شدن گل کردن، و دوشیدن با فشار سخت، سیمی که ظرف

اَلضَّبَاب شکسته را با آن بست زنند، آهن یا چوب پهنی که پشت بگذارند تا درست شود

(اَلضَّبَاب) مفرد ش، ضَبَابَة

(اَلضَّبِيب) مص، طرف تیز شمشیر

(اَلضَّبَيبَة) خوراکی است از رب میوه و روغن

(اَلضَّبَيئ) چسبیده بزمین، و پنهان شده

(اَلمَضَبَّأ) پنهانگاه، نهانگاه

(اَلضَّبَاث والضَّبِث) شیر مشه

ضُبَاث پنجه شیر

(اَلضَّبْث) پنجه گرفتن، و با پنجه گرفتن

(اَلضَّبْح) چهار نعل رفتن اسب، و صدائیکه اسبها در حال دویدن برآرند

(اَلضِّبْح) خاکستر

(مُضَابَحَة) رو بارو دی همدیگر را دشنام دادن و بد گفتن

(ضَبَرَ ـُ ضَبْرًا) اسب یا شخص پای بسته دست و پای خود را برای جهیدن جمع کرد، سنگ را روی هم چید، کتابها را جمع کرد و با دسته کرد

(ضَبَرَ تَضْبِيرًا) جمع کرد و گرد آورد

(اَلضَّبْر) آکنی بود چوبین که روی آنرا با پوست می پوشاندند، و مردان با پشت می گرفتند و به در یا قلعه حمله میکردند، ج ضُبُور

وضَبَر بمعنی فقر نیز می باشد

(اَلضِّبْر) بغل

(اَلضِّبَار والضُّبَار) کتابها، و واحدی ندارد

(اَلضُّبَارَة) بند هیزم و کاغذ، پشواره از کتاب یا تیر، ج ضَبَائِر

(اَلضَّبْس) سخت گرفتن بر غریم، و الحاح کردن، و جنگ و ستیز نمودن

(اَلضَّبِس) بخیل، و پلید و سخت خوی و بد کار زیرک، و بلا

(ضَبَطَ ـِ ضَبْطًا وضَبَاطَةً) گرفت و نگاهداشت، بهوش و حافظه سپرد، او چیره شد، کار را محکم و متقن کرد، و باز داشت

(اِنضَبَطَ) نگاهداشته شد، باز داشته گردید

(اَلضَّبْط) مص، باز داشتن، و نگاهداشتن چیز

(اَلضَّابِطِ) فا، نیرومند، باعزم، حاکم و قائد، و مرد باهوش، ج، ضُبّاط
(اَلاَضْبَط) کسی که با هر دو دست بنویسد
هم کار کند
(اَلضَّابِطَة) قوه ضبط، و حکم کلی که بر جزئیات آن منطبق شود
(ضَبَعَ ـَ ضَبْعًا، ضُبُوعًا) دست را برای زدن دراز کرد، و او را تقسیم کرد، و جور و ظلم نمود، و ضَبَعَ عَلَیْهِ و دست خود را برای نفرین و دعای بد دراز کرد
(ضَابَعَهُ مُضَابَعَةً) هر کدام با شمشیر دست بهم بازیدند، با همدیگر مصافحه کردند
(اَلضَّبْع و الضَّبُع) کفتار، ج ضِباع و اَضْبُع
(اَلضَّبْع) عضو، بازو، یا میانهٔ بازو و بغل و ناحیه، ج ضِباع
(اَلضَّبُع) سال سخت، خشکسال
(اَلضَّبْع و الضِّباع) بالا برون دست برای دعا
(اَلضَّابِع) فا، اسب یا شتر تندرو ج، ضُبَّع
(اَلضِّبْن) میان تهیگاه و بغل
(اَلضَّبْنَة) تثلیث (ض) عیال و ناخورهای شخص
(اَلضَّبِینَة) زوجه، و ناخورهای شخص
(اَلضَّابِی) فا، خاکستر
(ضَجَّ ـِ ضَجًّا و ضَجِیجًا و ضَجَاجًا و ضُجَاجًا) بانگ و فریاد کرد از بیم و ناله
(اَلضَّجَّة) بانگ و فریاد
(ضَجِرَ ـَ ضَجَرًا و تَضَجَّرَ) اظهار آزردگی و بیقراری از اندوه و چیز یا امر ناملایم کرد
(اَلضَّجِر و الضَّجُر) جای تنگ
(اَلضَّجَرَة) آزردگی و بیقراری از امر ناملایم یا اندوه
(اَلضَّجُور) کسیکه بسیار آزرده و بیقرار شود
(اَلْمُضْجِر) ملال آور و آزرده کننده و ناملایم طبع، ج، مَضَاجِر و مَضَاجِیر
(ضَجَعَ ـَ ضَجْعًا و ضُجُوعًا) بپهلو

خفت ، بپهلو بر زمین نهاد
(اِنْضَبَعَ وَاضْطَبَعَ) نیز بهمان معنی است
(تَضَبَّعَ) فِي الْاَمْرِ در کار کاهلی کوتاهی نمود و آن را بجا نیاورد
(ضَاجَعَهُ مُضَاجَعَةً) با او بخوابید
(مُضَاجِع) همخوابه
(تَضَاجَعَ) عَنِ الْاَمْرِ از کار تغافل کرد
(اَلضَّجْع) مص ، ظرف لباس شوئی
(اَلضَّجْعَة) یکبار بپهلو خفتن ، و سستی رأی ، و فروتنی و ملایمت
(اَلضِّجْعَة) چگونگی خفتن ، و سستی
(اَلضُّجْعَة) سستی رأی
(اَلضَّاجِع) فا ، بپهلو خوابیده ، و خم رود بار و وادی ، و مصب رود ، و کول یا احمق ج ، ضَوَاجِع
(اَلضَّجِيع) همخوابه ، و ضَجِيعَة
(اَلْمَضْجَع) خوابگاه ، ج ، مَضَاجِع
(اَلضَّحّ) آفتاب و روشنی آن وقتی منتشر شود
(اَلضَّحْضَح) آب اندک
(اَلضِّحْضَاح) آب اندک یا کم عمق و شتران بسیار
(ضَحْضَحَة) درخشیدن سراب و روان شدن آب ، و هویدا و آشکار شدن کار
(تَضَحْضُح) جنبیدن و درخشیدن
(ضَحِكَ ـَ ضَحِكًا وَضَحَكًا) خندید و راضی شد و قبول کرد ، برق درخشید راه آشکار شد
(ضَحِكَتِ) اَلْمَرْءَةُ زن خندید حیض آورد
(ضَاحَكَ مُضَاحَكَةً) بخندید و او را خنداند ، حوض را پر کرد تا لبریز شد
(اَلضَّحْك) مص ، و دندانهای سفید ، و شکوفه گل ، و خانه شیر ، و برف ، و میانه راه ، و شگفت ، و عسل یا شهد آن
(اَلضَّحُوك وَالضِّحْك) خنده
(اَلضَّاحِك) فا ، خندان ، و سنگ بسیار سفید که در کوه نمایان باشد ، و ابر برق دار

(اَلضَّاحِكَة) مؤنث (ضَاحِكٌ) وهر وزان که موقع خنده نمایان شود، ج، ضَوَاحِك

(اَلضَّحَكَة وَالضَّحَّاك وَالضَّحُوك) بسیار خنده کننده، و وسط راه

(اَلضُّحَكَة) مایهٔ خنده، آنکه مردم براو خندند

(اَلضُّحَكَة) کسی که بر مردم بخندد

(اَلْأُضْحُوكَة) آنچه مایهٔ خنده شود، ج اَضَاحِيك

(اَلْمِضْحَاك) بسیار خنده کننده

(تَضَحُّك) خندیدن

(تَضَاحُك) باهم خندیدن

(اَلضَّحْل) آب اندک که در حوض یا غدیر ماند، ج ضِحَال و اَضْحَال وضُحُول

(اَلْمَضْحَل) جائی که آبش اندک باشد

(ضَحِيَ يَضْحَى ضَحْوًا وضُحِيًّا) آفتاب آمد، و معرض تابش آفتاب قرار گرفت، راه مهوا را آشکار شد

(ضَحَا ظِلُّهُ) مرد، برگشت

(ضَحَّى تَضْحِيَةً) نیم چاشت غذا داد، گوسفند یا شتر قربانی نمود

(اَضْحَى إِضْحَاءً) در چاشت درآمد و مهویدا نمود چیزرا، و اَضْحَى يُفْعِل بنای کردن نمود، و اَضْحَى از افعال ناقصه که اسم را مرفوع و خبر را منصوب میکنند

(اَلضَّحَاء) نیم چاشت، وقت قرب به ظهر

(اَلضُّحَى وَالضَّحْوَة) نیم چاشت وقت بین صبح و ظهر

(اَلضُّحَى) چاشتگاه، هنگام برآمدن آفتاب مد، ضُحَيَّا

(اَلضَّحِيَّة) ارتفاع روز که نیم چاشت باشد و گوسفند قربانی، ج ضَحَايَا

(اَلْأُضْحِيَّة) قربانی، ج، اَضَاحِيّ

(اَلْأَضْحَى) عید قربان که روز دهم ذی‌حجه است

(اَلضَّاحِي) فا، بارز و ظاهر برای آفتاب

(اَلضَّاحِيَة) مؤنث (ضَاحٍ) طرف ظاهر و بارز از هر چیز، و اطراف

نواحی شهر که ظاهر باشد ، ج ، ضواحٍ
(تضحّی) در وقت چاشت خوردن رسید
(ضحّ الماءَ) آبرا ریخت ، وضحّت العینُ ، چشم اشک ریخت
(الضحضاح) آب وزرک ، مانند سرگ که ها آن اسپول تزریق کنند
(ضخُمَ ـُ ضخامةً وضخماً) سطبر وکلان یا بزرگ هیکل و پرگوشت شد
(الضخم) کلان و پرگوشت وسطبر
(الضخام) فربه وکلان از هر چیز
(الأضخم) سطبرتر و فربه وکلانتر
(المضخم) سرور با قدر و عظمت
(ضدَّ ـُ ضدّاً) در دشمنی و خصومت غلبه کرد ، ضدّهُ عن الشیءِ ، اورا بارفق و مدارا از چیز باز داشت ومنع کرد
(ضادّهُ مضادّةً) با او مخالفت کرد
(الضدّ) مخالف ، مثل مانند وهمتا
(تضادّ) مخالفت کردن باهم ودشمنی
ج ، اضداد ، ضدّ (بلفظ مفرد)
(الاضداد) کلماتی که بر دو معنی مخالف دلالت کنند
(الضدید) مخالف ، همتا (دو معنی ضدهم)
(اضداد) خشمناک کردن
(متضادّان) دو چیز که خلاف هم باشند
(الضدی) ختم
(ضرَّ ـُ ضرّاً ، ضُرّاً) زیان رسانید
(ضرّ بصرهُ) چشمش نابینا شد
(ضارّهُ ضِراراً ، مضارّةً) با او زیان زد ، ستم نمود ، مخالفت کرد
(اضرّهُ اضراراً) گزند و زیان بار رسانید ، برایش زیان داشت
(تضرّر) زیان برد ، گزند بار رسید
(اضطرّ) ناچار شد ، بیچاره و حاجتمند گردید
(الضرّ الضُرّ والضَرر) زیان وگزند ، وزن خواستن بر زن پیشین ، تنگی و بد حالی ، نقصان و زیان وارد بر چیز

ج . اَضْرَار
(اَلضَّرَّاء) سختی و تنگدستی ، و قحط و کاستن شدن از دارائی و نفوس
(اَلضَّرَّة) کاستگی در اموال و نفوس
(اَلضَّرَّة) نیاز و حاجت ، و سختی حال و آزار و گزند ، و بیخ پستان ، و مال فراوان و زنی که بر زن دیگر گرفته شود ، و آن دو زن هر کدام نسبت بهم ضَرَّة هستند ، ج ، ضَرَائِر
(اَلضَّرْبَان) دو سنگ آسیا
(اَلضَّارّ) فا ، زیان رساننده
(اَلضَّرُورَة) نیاز و حاجت
(اَلضَّرَّارَة) از دست رفتن دنیائی و کمی در اموال و نفس
(اَلضَّرِیر) کور ، نابینا ، و بیمار نزار ، و هر چه دارای زیان باشد ، ج ، اَضِرَّاء و اَضْرَار مد ، ضَرِیرَة ج ، ضَرَائِر
(اَلضَّرُورِیّ) آنچه شدیداً مورد نیاز باشد ، امری که انسان ناچار از آن باشد
آنچه در ارتکاب آن اختیاری نباشد
اَلتَّضَرَّة و التَّضَرُّة) تنگی و بدحالی

(اَلْمَضَرَّة) زیان و گزند ، ج ، مَضَارّ
(ضَرِئَ ـَ ضَرَأً) پوشیده و مخفی شد
(ضَرَبَ ـِ ضَرْبًا) زد ، چیز جنبید
رگ تکان خورد ، زخم یا دندان در وی شدت کرد ، کژدم گزید ، شب دراز شد ، زمان دوقت گذشت ، ضَرَبَ اَلْخَیْمَةَ خیمه را برافراشت ، ضَرَبَهُ اَلْبَرْدُ ، سرما او را زد
(ضَرَبَ اَلدِّرْهَمَ) درم را سکه زد ، ضَرَبَ اَلْجِزْیَةَ ، جزیه را واجب کرد
(ضُرِبَتْ عَلَیْهِمُ اَلذِّلَّةُ) خواری و ذلت بر آنها لازم و مقرر شد ، ضَرَبَ لَهُ سَهْمًا ، بهره ای برایش معین کرد ، ضَرَبَ عَلَی یَدِهِ ، او را از تصرف در مال خود ممنوع کرد
(ضَرْبَتْ تَضْرِیبًا) سخت زد ، میانه را برهم زد و فتنه انداخت ، چیزها را مخلوط کرد
(ضَارَبَهُ مُضَارَبَةً) با او در زراعت و خرید و فروش شرکت کرد ، با سرمایه یا مال او داد و ستد

کرد

(اَضْرَبَ) فِی الْمَکَانِ اقامت نمود، وسر فرو انداخت و خاموش شد، اَضْرَبَ عَنْهُ از او روگردان شد

(اَضْرَبَا لِلْفَحْلِ) نر را بر ماده کشید

(تَضَارَبَ الْقَوْمُ) همدیگر را زدند

(اِضْطَرَبَ اِضْطِرَابًا) جنبید و خود کشید، و حرکت نمود و دراز شد با زمی و مرد و شد و تباه شد، و مختل گردید

(اِسْتَضْرَبَ الْعَسَلُ) انگبین سفید و غلیظ شد

(اَلضَّرْبُ) زدن، مانند و همتا، نوع از هر چیز، ج اَضْرَاب، و مرد ساد تیز خاطر، و چست و چابک، و باران سبک و در عروض جزء اخیر از مصراع دوم بیت، ج ضُرُوب و اَضْرَاب و اَضْرُب

(اَلضَّرْبَة) دفعه از زدن، و عیب، و فساد

(اَلضَّرْبَان) مص، زدن طبش

ضَرْبَانُ الدَّهْرِ، حوادث روزگار

(اَلضَّرَّاب) بسیار زننده

(اَلضَّارِب) فا، زننده، جای مطمئن که در آن درخت باشد، شب تیره و تاریک که تاریکی آن امتداد یافته باشد، ج، ضَوَارِب

(اَلضَّرِیب) ج ضُرَبَاء و اَضْرَاب ج، ضَرْبَی و اَلْمَضْرُوب ج ضَرَائِب نوع، رسته، همتا و مانند، شکل، مهره و کالا زننده، و برف، و شبنم، و یخ

(اَلضَّرِیبَة) سرشت، خوی و عادت، و شمشیر خورده، و محل زده شده از تن، و خراج یا جزیه که تحمیل شود

(اَلْمَضْرِب) جای یا زمان زدن (اسم زمان و مکان است) اصل و ریشه

(اَلْمِضْرَب) خرگاه، ج مَضَارِب و (مِضْرَب و مِضْرَاب) زخمه که با آن تار یا عود زنند

(ضَرَّجَ ثَوْبَهُ ضَرْجًا) چیز را در دیگ افت خون آلود کرد، چیز بر زمین افکند، غرقه در خون نمود

(ضَرَّجَ) خون آلود یا خونین نمود، و ضَرَّجَ الثَّوْبَ، پیراهن را آغشته

کرد یا سرخ رنگ نمود
(تَضَرَّجَ) پاره پاره شد، شکوفه یا غنچه باز شد، چیز آلوده شد، رخساره سرخ شد، تَضَرَّجَتِ الْمَرْأَةُ زن خود را آراست
(اَلضَّرِيجُ) سرخی رنگ شده
(اَلضَّرْجُ) پلنگ
(اَلضَّرْجُ) مص، پوست، دوری و وحشت
(اَلضَّرِيجُ) دور، و آرامگاه و گور، و هر بنا، و سنگهای که روی گور سازند
(ضَرَسَ ـِ ضَرْسًا) سخت با دندان گزید
ضَرَسَهُ الدَّهْرُ روزگار را سخت دوشوار شد، و ضَرَسَتْهُ الْخُطُوبُ، پیش آمدها و سختیها او را آزموده کرد
(ضَرِسَتْ أَسْنَانُهُ ضَرَسًا) دندانهایش کند شد
(ضَارَسَهُ) با او جنگید و دشمنی نمود، و ضَارَسَ الْأُمُورَ، کارها را تجربه کرد و شناخت
(اَلضِّرْسُ) دندان یا دندان آسیاب ج، اَضْرَاسٌ و ضُرُوسٌ، و تپه و شوار

راه و باران اندک، ج، ضُرُوسٌ
(اَلضَّرِسُ) سخت خوی، کسی که از گرسنگی خشم گیرد، کسیکه آزموده شده و سفر کرده و جنگیده باشد
(اَلضَّرُوسُ) اشتر ماده بدخو که دندان بگزد، و حَرْبٌ ضَرُوسٌ، جنگ سخت کشنده
(اَلْمِضْرَسُ) مفع، و دندانه دندانه دار، و کسی که گرفتار بلا و سختی باشد، ج، تَضَارِيسُ
(اَلضَّرَطُ) سبکی ریش باریکی ابرو
(اَلضَّرْطَاءُ) زن باریک ابرو
(ضَرَطَهُ) او را وادار بدادن صدا از دبر کرد
(اَلضُّرَاطُ) باد صدادار که از مخرج معروف خارج شود، یا آواز آن
(ضَرَعَ ـَ ضَرَاعَةً، ضَرِعَ ـَ ضَرَعًا، ضَرُعَ ـُ ضَرَاعَةً) ست و ناتوان شد، فروتنی نمود و خوار شد
(تَضَرَّعَ تَضَرُّعًا) فروتنی و خواری نمود، و تقرب جست، سایه برچیده شد

تَضارَعا
(تَضارَعا تَضارُعًا) شبیه، مانند هم شدند

(اَلضَّرْع) مص، پستان دوشیدن، پستان گاو، و گوسفند اطلاق شود، و پستان را ثدی و پستان شتر را خلف گویند، ج ضُرُوع

(اَلضَّرْع) مانند و همتا، ج ضُرُوع

(اَلضَّرَع) مص، ناتوان و زار، و ترسو

(اَلْمُضارِع) مشابه، فعل مضارع آنست که بر حال یا آینده دلالت کند

(اَلضَّراعَة) خواری و زاری

(اَلضَّرْغَم) شیر درنده، ج ضَراغِم

(اَلضِّرْغام وَالضِّرْغامَة) شیر درنده، و مرد دلاور و نیرومند

(اَلضَّرْفَة) بسیاری و فراوانی

(اَلضَّرَف) درخت انجیر

(اَلضَّرِیك) کول، احمق، نابینا زمین گیر، و فقیر بدحال، و کرکس نر، ج ضَرائِك

اَلضَّیْزَن

(ضَرِمَ - ضَرَمًا) گرسنگی چشم او شدید شد، و ضَرِمَتِ النّارُ، آتش برافروخت شد

(اَضْرَمَ وَضَرَّمَ) آتش را برافروخت

(اَلضَّرَم) مص، خشم از گرسنگی

هیزم که بر آتش ریزند

(اَلضَّرَم) گرسنه، جوجه عقاب

(اَلضِّرام) برافروختگی، و زبانه کشیدن آتش، هیزم نازک

(اَلضِّرامَة) هیزم آتش گرفته

(اَلضَّرِیم) آتش سوزی

(اِضْطِرام) برافروخته شدن آتش

(اَلضَّرِی) سختی و شدت جنگ

(اَلضَّرْو) بیرون جستن خون از رگ

(اَلضّارِی) خون روان، حیوان شکاری و گوشتخوار، مانند سگ و شیر و گرگ و غیره، و سگ حریص بشکار، ج ضَوارٍ

(اَلضَّیْزَن) نگاهبان و مورد اعتماد و فرزندان مرد و عیال او، و شرکاء او

(ضَعْضَعَهُ) ساختمان را شکست، تا زمین خراب کرد

(تَضَعْضَعَ) فروتنی کرد، خوار شد

ناتوان گردید جسم او از بیماری یا اندوه، و نیازمند شد، و بنا متزلزل شد و فروریخت

(اَلضَّعْضَعَةُ) شدت و فروتنی

(ضَعَفَ ـُ ضَعْفًا وضُعْفًا وضَعُفَ ـُ ضَعَافَةً) ناتوان و سست گردید، بضعف شد

(ضَعَّفَ) دو برابر کرد، ناتوان کرد، حدیث را ضعیف نمود، یا نسبت ضعف بآن داد

(تَضَعَّفَ واسْتَضْعَفَ) ناتوان و سست دید، یا سست و ناتوان دانست

(اَضْعَفَ) دو برابر کرد، ضعیف کرد

(ضَاعَفَ مُضَاعَفَةً) دو برابر کرد

(تَضَاعَفَ تَضَاعُفًا) چیزی دو برابر شد

(اَلضَّعْفُ وَالضُّعْفُ) ناتوانی و سستی

(اَلضِّعْفُ) دو برابر هر چیز، یا زاید بر آن بطور غیر محصور، ج، اَضْعَاف

(اَلضَّعْفُ) ناتوانی و سستی، و کمی در عقل و رأی

(اَلضَّعِيفُ) ناتوان و غیر قوی، ج، ضِعَاف، و ضُعَفَاء، و ضَعَفَة، و ضَعْفَى مر، ضَعِيفَة

(اَلضَّغِيبُ وَالضُّغَابُ) بانگ خرگوش و گرگ

(ضَغَثَ ـَ ضَغْثًا) سخن را خلط کرد بسخن دیگری، جامه را شست و لی تمیز نکرد چیز را کرد و آورد

(اَضْغَثَ الْحَالِمُ) شخص خواب دیده خواب خود را درهم و آشفته بیان کرد

(اَضْغَثَ الْحَطَبَ) هیزم را برید و گرد آورد

(اَلضِّغْثُ) دسته گیاه که خشک و تر در آن آمیخته باشد، خبر یا کاری که آشفته و بی حقیقت باشد، ج، اَضْغَاث

(اَضْغَاثُ اَحْلَامٍ) خوابهای آشفته و درهم که بتعبیر نتوان کرد یا تعبیر نداشته باشند

(ضَغَطَ ـَ ضَغْطًا) فشرد، و درهم

فشرد، وسخت بانگ گرفت بر کسی

(اِنْضَغَطَ) فشرده شد، مقهور گردید

(اَلضُّغْطَة) سختی و درهم فشردن، و تنگی و اکراه

(اَلضَّاغِط) فا، نگاهبان، و امین بر چیز

(اَلضَّاغُوط) کابوس

(اَلضَّيْغَم) شیر بیشه، ج ضَيَاغِم و گزنده

(ضَغِنَ ـَ ضَغَنًا) بر او کینه ورزید، ضَغِنَ اِلَيْهِ با او دل شد

(ضَاغَنَهُ مُضَاغَنَةً) نسبت به کینه ورزی نمود

(اَلضِّغْن) کینه، شوق دل، و گرمی و امان و آغوش، طرف و ناحیه

(اَلضَّاغِن وَالضَّغِن) کینه توز

(اَلضَّغِينَة) کینه، ج ضَغَائِن

(اَلضُّغَاء وَالضَّغْو) بانگ روباه و گربه

(تَضَاغِيّ) بیتابی کردن از گرسنگی و فریاد زدن

(اَلضَّفَة) کناره رودخانه، ج ضِفَات، و از دحام کردن بر آب، و کناره رودبار، و دریا و چاه وغیره

(اَلضَّفَف) مص، کمی مال و بسیاری عیال، و خویشتنداری، و شتاب در کار

(اَلضَّفَافَة) بی عقل

(اَلضِّفْدِع وَالضَّفْدَع وَالضِّفْدَع) غوک، یا قورباغه، واحدش ضِفْدِعَة ج، ضَفَادِع، ضَفَادِي

(ضَفَرَ ـَ ضَفْرًا، ضَفَّرَ) بر جهت و دو دیه و سمی نمود، موی بافت پس را بافت یا بافت

(ضَافَرَهُ مُضَافَرَةً) با او در کار همراهی و یاری کرد

(تَضَافَرُوا وَتَضَافَرًا) به کار همدیگر و یاری شدند

(اِنْضَفَرَ اِنْضِفَارًا) بافته، بافته شد

(اَلضَّفْر) تنگ مالان، و هر تودهٔ عظیم درهم نشسته

شده از ریگ . ج ، ضفور و اضفار
(الضفير) رسن از موی بافته شده
کنار رود یا ، تنگ پایان
(الضفيرة) گیسوی بافته شده ، ج
ضفائر
(الضفاني) سخن چین و نمام
(الضفيزة) لقمه بزرگ ، ج ،
ضفائز
(الضفطة) سستی عقل ، ج ،
ضفطات
(الضافطة والضفاط) مردم
فرومایه
(الضفو) تمام و کامل و افزون شدن
مال ، و پر و لبریز شدن حوض ، و مال
ضاف ، مال کامل و افزون شده ، و
حوض ضاف ، حوض پر و لبریز
(الضفا) جانب و کناره
(ضفو العيش) فراخی و فراوانی و
خوشی زندگانی
(ضكه يضكه ضكا) او را در هم فشرد ،
و کار او را دشوار گردید و با دشواری آورد
(الضكل) آب اندک
(ضل يضل ضلالا وضلالة)
گمراه شد ، از راه و دین و حق خارج شد
ضل الطريق ، راه را گم کرد ، و
ضل الشيء عنه چیز را گم کرد و ضل
الرجل مرد مرد و خاک شد ، و ضل
سعيه ، کوشش او بهدر رفت
(ضلله تضليلا) او را گمراه کرد
نسبت بگمراهی او را دارد
(اضل) الشيء چیز را گم کرد ، یا
تباه کرد ، خاک و یا پنهان نمود ، و اضله
الله خداوند او را گم کرد
(الضل والضلل والضلال و
الضلالة) گمراهی و هلاکت ، و طل
(الضلل) گمراهی ، آبی که زیر سنگ
یا درختان روان باشد که آفتاب نه بیند
(الضلة) سرگردانی ، گمراهی ، و
سرسیمگی و غیبت بحیرت یا شر
(الضلة) گمراهی
(الضلة) رهنمونی کامل و از روی
اطلاع

(اَلضَّالّ) گمراه، ج، ضُلّال، ضالّون
(اَلضَّالَّة) مؤنث (ضالّ)، چیز گمشده که مطلوب باشد یافتن آن، مطلوب شخص، ج، ضَوالّ
(اَلضَّلُول) گمراه
(اَلضَّلِیل) بسیار گمراه
(اَلْمُضِلّ) آنچه مردم بوسیله آن گمراه شوند
(اَلْمُضِلّ) فا، گمراه کننده، وسواس
(اَلْمَضَلَّة والمَضِلَّة) گمراهی
(اَلْمُضَلَّل) بسیار گمراه شده، کسی که همواره در گمراهی باشد، آنکه موفق بامر نیک نشود
ضَلُعَ ـُ ضَلاعَةً) قوی و سخت و نده شد
(ضَلَعَ ـَ ضَلْعًا) میل کرد و کژ گردید، و ستم نمود، و شکمش از سیری پر گردید
(ضَلَّعَهُ) آنرا کژ کرد، سنگین نمود
(اَضْلَعَهُ) متمایل و سنگین نمود آن را
(تَضَلَّعَ) از سیری غذا یا سیرابی پر شد
(تَضَلَّعَ مِنَ العُلُومِ) از علوم بهره فراوان برد
(اِضْطَلَعَ) نیرومند شد، و بر کار قوی و توانا شد، و نیکو بآن قیام کرد
(اَلضَّلْع) مص بسیل و کژی
(اَلضَّلَع) مص، کژی و خلقت، نیرومندی، و گشادگی و خوئی
(اَلضِّلْع والضِّلَع) استخوان پهلو و نده، ج، اَضْلُع و ضُلُوع - و اَضْلاع
(اَلْاَضْلَع) نیرومند و سطبر، ج، ضُلْع
(اَلضَّلِیع) کسیکه استخوان پهلویش قوی باشد، ج، ضُلْع مر، ضَلِیعَة
(اَلضَّالِع) کژ و ستمکار
(ضَمَّ ـُ ضَمًّا) گرد آورد چند چیز را و باهم جمع کرد آنها را، باهم پیوست، قبضه کرد چیزرا، بسوی خود کشید و آورد
(ضَمَّهُ اِلَی صَدْرِهِ) او را بسینه چسبانید، در آغوش گرفت، وضَمَّ الحَرْفَ، بحرف حرکت ضم داد

(اِنْضَمَّ) فراهم آمد، بهم پیوست، باریک میان گردید، محتوی شد بر چیزی
(اَلضَّمّ) مص، حرکتی است که بحرف داده شود که در موقع تلفظ لبها قدری جمع شوند، اَلضَّمَّة، نیز بهمان معنی است
(اَلضِّمام) آنچه دو یا چند چیز را بهم پیوندد
(اَلضَّمَّة) گروه اسبان که برای گرو واسب دوانی باشند
(اَلضَّمُوم) هر رود باری که میان پشته بلند و دراز جاری باشد
(اَلضَّمِیم) صاحب، همراه، مد، ضَمِیمَة
(اَلْاِضامَة) جماعت، ج، اَضامِیم
(اَلْمُنْضَمّ) همراه شده، منطوی
(اِضْمَحَلَّ) متلاشی و نیست شد، ابر بر طرف گردید
(اِضْمِحْلال) نیست شدن، از میان رفتن
(ضَمَّخَ وتَضَمَّخَ) بوی خوش بخود زد، مانند مشک وغیره

(اَلضَّمْخَخَة) زن یا شتر ماده فربه
(ضَمَدَ ـُ ضَمْدًا وضَمَّدَ) زخم را مرهم نهاد و بست (باصطلاح امروز پانسمان کرد)
(ضَمِدَ ـَ ضَمَدًا) خشک شد، خشمش افزون گردید
(اَلضَّمْد) مص، تر، خشک، رمه خوب، رمه بد (از اضداد)
(اَلضِّمْد) دوست، یار
(اَلضَّمَد) ستم
(اَلضِّماد والضِّمادَة) پارچه که زخم را با آن بندند
(ضَمَرَ ـُ وضَمُرَ ـُ ضُمُورًا) نزار و باریک شد، لاغر و کم گوشت شد
(اَضْمَرَ اِضْمارًا) مخفی کرد، در دل تصمیم بر کاری گرفت
(تَضَمَّرَ) از لاغری پوستش به استخوان چسبید، تر نجیده شد
(اَلضَّمْر) مرد خوش اندام و باریک میان (هموار شکم که شکمش برآمدگی نداشته باشد) مد، ضَمْرَة، تنگ

(اَلضَّمْر و اَلضُّمْر) لاغری و کم گوشتی

(اَلضَّمِیر) باطن انسان، و انگور پلاسیده، و در اصطلاح علم نحو کلمه ایست که جای اسم را گیرد و دلالت بر مخاطب یا متکلم یا غایب کند، ج، ضَمَائِرُ

(اَلضِّمَار) پنهان، و مال پنهان و مالی که امید برگشت آن نباشد، و عدد اب که در تاخیر باشد، و وعده که بآن امید نتوان داشت

(اَلْمِضْمَار) آخرین نقطه که اسب در اب دوانی باید بآن برسد، جای مترین دادن اسبان، میدان اسب دوانی

(ضَمْرَان و ضَیْمَران) ریحان صحرائی

(ضَمِنَ ـَ ضَمْنًا و ضَمَانًا) پذیرفت و برعهده گرفت، کفیل شد تاوان را

(ضَمِنَ ـَ ضَمَنًا) برجا ماند و عاجز شد

(ضَمَّنَ تَضْمِینًا) تاوان و غرامت داد چیزرا در ظرفی قرار داد، شاعر شعر دیگری را در شعر خود آورد

(تَضَمَّنَ الشَّیْءَ تَضَمُّنًا) پذیرفت چیزرا، برچیز مشتمل شد و جزء خود در آورد آنرا

(اَلْتِضْمِن) داخل چیز، و ضِمْنُ الْکِتَابِ میان آن و یا محتویات آن

(اَلضَّمِن) عاشق، و برجای مانده و زمین گیر

(اَلضَّامِن) فا، کفیل و متعهد و عهده دار غرامت

(اَلضَّمِین) کفیل و عهده دار غرامت و کسیکه گرفتار مرضی باشد که همیشه ملازمش باشد ج، ضَمْنَی

(اَلضَّمَان) مص، التزام به ردّ مثل یا بهای شیئی ضمانت شده

(اَلْمَضْمُون) مفع، مفاد حاصل از جمله و مفهوم از آن و نطفه که در صلب باشد، و کسی که دست در زیر جامه و در بغل گذاشته باشد، ج، مَضَامِین

(ضَنَّ ـِ ضَنًّا و ضِنًّا و ضَنَّةً و مَضَنَّةً) بخل کرد بچیزی، و ضَنَّ بِالْمَکَانِ درجای ماند و از آنجا دور نشد

(ضَنَّ بِهِ عَلَيَّ) ازمن دریغ داشت آنرا
(اَلضِّنُّ وَالضِّنَّة) مص، آنچه دریغ داشته شود وبخل شود بآن
(اَلضَّنَن) ولادر ومجرب
(اَلضَّنِين) بخیل وناکس
(اَلضَّنْء) اصل، معدن، جایگاه، بسیاری نسل، ج، ضُنُوء
(اَلضِّنْء وَالضَّنْء) اولاد، فرزندان (مفرد ندارد)
(اَلضُّنَاءَة وَالضُّنَّاءَة) حاجت و ضرورت
(اَلضَّنْط) تنگی، ودوبار زن گرفتن
(اَلضَّنَط) مص، پیه ونشاط وشادابی ولاف زدن، ولی بهره نبودن زن از شوهر
(ضَنُكَ ـُ ضَنَاكَةً) رای یا عقل یا جسمش سست شد
(ضَنُكَ ضَنَكًا) زکام شد
(اَلضَّنَك) تنگی در هر چیز
(اَلضُّنَاك وَالضُّنْكَة) زکام
(اَلضَّنَاكَة) مص، تنگی روزی و زندگانی

(ضِنَاك) زن پرگوشت. وزن درشت
(ضَنِيَ ـَ ضَنًى) بیمار شد واز بیماری لاغر ونزار وناتوان گردید
(اَضْنَاهُ الْمَرَض) بیماری در است وناتوان ولاغر کرد
(اَلضَّنَى) بیماری، ولاغری و نزاری وبدحالی
(اَلضِّنْو والضَّنْو والضُّنْو) فرزند واولاد
(اَلضِّنْي) دردهای ترسناک
(ضَهَبَ) اَلْقَوْم اقوام بهم آمیخته
(ضَهَدَهُ ضَهْدًا) چیره شد براو ومغلوب ومقهورش نمود وستم نمود باو، وبراو فشار آورد وناچارش کرد که طریقه‌ای قبول کند یا ازطریقه‌ای دست کشد
(اَلضَّهْدَة) مغلوب ومقهور کردن
(اَلضَّهِيد) سخت ودشوار
(مَضْهُود) مضغ، مغلوب ومقهور
(اِضْطِهَاد) مغلوب کردن، در فشار وشکنجه نهادن، وچیره شدن وستم نمودن

(ضاهاه مضاهاة) مانند او شد
برابری کرد با او، و شبیه او گردید
(الضهی) مثل و مانند
(ضاء یضوء ضوءاً و ضیاءً) روشن
شد، درخشید
(اضاء اضاءة) روشن کرد،
درخشان نمود
(تضوّء) در تاریکی نشست تا کسی را
در روشنائی ببیند، متوجه جائی شد که روشن
است
(استضاء) از روشنی استفاده کرد
طلب روشنائی نمود، استشاره کرد
(الضوء والضّوء) روشنی و نور،
ج، اضواء
(الضیاء والضّواء) نیز، روشنائی
و نور است
(الضویّ والمضیئ) روشن و
درخشنده
(الضوج) خم رودبار، ج،
اضواج
(ضار یضور ضوراً) سخت گرسنه
شد
(ضارهُ الأمر) امر با او زبان ساز شد
(تضوّر تضوّراً) از درد یا گرسنگی
بخود پیچید، گرگ و غیره از گرسنگی بانگ زد
(الضّور) گرسنگی سخت و ضرر
از سیاه است
(الضّورة) خوار، پست و ناکس
(ضاعهُ یضوعهُ ضوعاً) او را خنباند
و برانگیخت و ترساند، و ضاع المسك
بوی مشک منتشر شد
(تضوّع تضوّعاً) نافه مشک
جنبید، بوی مشک منتشر شد، و کودک
آماده گریستن شد
(ضوی یضوی ضوی) لاغری
خلقهٔ یا از لاغری باریک شد
(ضوی ـِ ضیّاً و ضُویاً) پناه
برد، و جای گرفت در پناه او، و فراهم
آمد
(اضوی) لاغر و نزار شد، شخص را
نزار و لاغر کرد
(انضوی انضواءً) پناه برد،

(الضّاوي) فا، کسی که بشب آید
(الضّاوِيّ) لاغر و نزار و ضعیف
و باریک اندام، مد، ضاوِيَة
(الضَّبيح) مص عسل
(الضَّباح) شیره آب آمیخته، نان
خورش
(ضاعَ ـِ ضَيْعَةً وضَياعًا) مفقود
شد، ناپدید گردید، هلاک و تباه شد، از دست
رفت و تلف شد
(ضَيَّعَ) الشَّيْءَ مهمل بیکار نمود چیزرا،
تلف کرد و آنرا، مفقود نمود
(اَضاعَ اِضاعَةً) تلف کرد و از
دست داد، هویدا و آشکار گشت، و بسیار
شد آب و زمین زراعتی او
(الضِّياع) زن و فرزند، و هرگونه نفقه
خور کسی باشد
(الضَّيْعَة) آب و زمین غله خیز، ج
ضِيَع و ضِياع و ضَيْعات، و معنی
پیشه و صنعت شخص نیز می باشد
(الضّايِع) فا، تباه شده، گمشده
و تلف شده، مد ضايِعَة
(اَضْيَع) بیکاره تر، بی فایده تر
(الضَّيْف) مهمان ج اَضْياف
و ضُيُوف و ضَيْفان
(الضَّيْفَة) زن میهمان، و خاص
(الضِّيف) پهلو و بازو
(الضِّيافَة) مهمانی و مهمانداری
(المُضيف) محل پذیرائی مهمان
(اِنْضِياف) منظم شدن و پیوستن
(اِسْتِضافَة) طلب مهمانی،
و استغاثه
(المِضْياف) بسیار مهماندار
(المَضيقَة والمُضيقَة) اندوه
و غم
(ضاقَ يَضيقُ ضيقًا وضَيْقًا)
تنگ شد
(ضَيَّقَ) تنگ گرفت و سختی نمود
(ضايَقَهُ مُضايَقَةً) براو سخت
گرفت و مزاحمت نمود
(الضَّيْق والضِّيق) مص، تنگی
و سختی، و ضَيْق اندوه و غم

(اَلضَّائِق) تنگ، و بتنگ آمده
ج، ضَائِقَة. اَلمَضِيق جای تنگ
و تنگه که دو دریا بهم وصل کند، ج مَضَايِق
(اَلضَّيْم) مص بستم و ظلم، ج ضُيُوم
و باکسر ض، بمعنی کوه و تپه است
(اَلضَّامَة) حاجت، نیاز، و ضَامَهُ
ضَيْمًا بارستم و ظلم نمود

ط

الطَّاء - ۱۶

(طَأْطَأَ) پست نمود و فرو انداخت
سر یا غیره را، عنان را فرو انداخت که ستور
با اسب بدود، یا اسب را بارکاب بمهمیز
زد که بدود، گودال را عمیقتر کند، طَأْطَأَ
مِنْ فُلَانٍ، از قدر او کاست
(تَطَأْطَأَ) پست و فرو افکنده شد،
منخفض گردید
(اَلطَّأْطَاء) زمین پست و شتر کوتاه قد
(طَبَّهُ يَطُبُّهُ طَبًّا) معالجه نمود او را، و
جادوئی نمود
(طُبَّ) جادو زده شد
(طَبَّبَ) معالجه نمود
(تَطَبَّبَ تَطَبُّبًا) مدعی طبابت شد
(اِسْتَطَبَّ) درمان و معالجه خواست
(اَلطَّبّ) مص، هر شخص ماهر و
حاذق در کار خود، عالم بعلم پزشکی،
(اَلطِّبّ) اراده، شهوت،
شأن، خوی عادت و علم پزشکی
(اَلطَّبّ وَالطِّبّ وَالطُّبّ).

پزشکی، درمان نمودن روح وجسم، مدارا کردن، جادوگری
(اَلطِّبَاب) درمان وآنچه با آن معالجه شود
(اَلطَّبِیب) پزشک، ج اَطِبَّا،
و اَطِبَّة، مر، طَبِیبَة
(اَلطِّبَابَة) پزشکی، وحرفه پزشک داده
واز دامن، وابر وچرم ودوال
(طَبَخَ ـَ طَبْخًا وطَبِیخًا) پخت غذا یا گوشت غیره
(اِنطَبَخَ) پخته شد
(اَلطَّبْخ) مص، پختن
(اَلطَّبَاخَة) آشپزی
(اَلطَّبَّاخ) آشپز، وآنرا طاهی نیز گویند
(اَلطَّبِیخ) پخته شده، وعامه مردم کشور عراق
برنج پخته را گویند، ودیگ وآجر پخته، ج اَطِبَخَة
(اَلطَّابِخ) فا، تب سخت، مؤنث
آن، طَابِخَة که بمعنی گرمای شدید نیز دراست
(طَبَخَة) بسیار احمق وکول، واَطْبَخ نیز
بهمان معنی است
(اَلمَطْبَخ) آشپزخانه، ج، مَطَابِخ
(اَلمِطْبَخ) آلت وابزار آشپزی ج مَطَابِخ
(طَبَرَ ـُ طَبْرًا) جست وپنهان شد
(اَلطَّبَر والطَّبَرزِین) تبر وتبرزین

(اَلطَّبَر) ستون کاخ وقصر
(اَلطَّبَس) سیاه از هر چیز
(طَبْطَبَ) اَلمَاءُ اَوِ السَّیْل، آب سیل
صدا کرد، وطَبْطَبَ المَاءَ آبرا حرکت داد
(طَبَعَ طَبْعًا) چیزرا بصورتی درآورد، بر درم
ودینار نقش بست کند زد، وطَبَعَ عَلَیهِ مهر زد بر آن
(طَبَعَ اللهُ الخَلْقَ) خداوند خلق را آفرید
(طَبِعَ ـَ طَبَعًا) جسم یا خوی اورا عیب
نقصی آلوده کرد، شمشیر از زنگ فرا گرفت
(طُبِعَ) سرشته شد
(تَطَبَّعَ) خوی گرفت، ظرف پر شد
(اِنطَبَعَ) خوی گرفت، مهر شد، بصورتی
درآمد، چاپ شد
(اَلطَّبْع) مص، خوی وسرشت که انسان
بران آفریده شده باشد، وساخت وهیئت
(اَلطِّبْع) جای فرو رفتن آب، پری پیمانه
مشک آب، وورخانه، ج طُبُوع وطِبَاع
(اَلطَّبَع) زنگار، پلیدی وآلودگی، بدی
وعیب، ج اَطْبَاع
(اَلطَّبِیع) فرومایه وزشتخوی وپست فطرت
(اَلطَّابِع) فا، اخلاقی که در مردم پیدا وترکیب

شده باشد و دفع آن غیر ممکن باشد ، و مهرزن
(اَلطّابَع) انگشترین ، و هر نشانی که روی بسته
بنوشته زنند ، و طابَعُ البَرید تمبر پست ج طَوابِع
(اَلطَّبّاع) بسیار طبع کننده ، چاپچی
(اَلطِّباعَة) شمشیر سازی ، فن چاپ
دارُ الطِّباعَة و دارُ الطَّبع ، چاپخانه
(اَلطَّبیعَة) سرشت ، ج طَبایِع
(اَلطَّبیعِیّ) منسوب بطبیعت ، و کسی که
هر چیز را از طبیعت داند ، و عالم طبیعی دان
(اَلطَّبیعِیّات) علمی است که در طبایع و
سرشت و خصائص و قوای اشیاء بحث کند
(اَلمَطبُوع) مفع ، آنچه ملایم طبع باشد و آنچه
طبع بر آن سرشته شده باشد و آنچه چاپ شده باشد
(اَلمَطبَعَة) چاپخانه ، ج ، مَطابِع
(اَلمِطبَعَة) ماشین چاپ ج ، مَطابِع
(اَلمَطبَع) چاپخانه
(مُطَبَّعَة) شش ماده گرانبار
(طَبَقَتْ = طَبَقاً وطَبَقاً) یَدُهُ
دست او پهلو چسبید ، بسته شد دست او و گشاده
شد . طَبَقَ یَفعَلُ ، شروع بکار کرد
(طَبَّقَ الشَّیءَ) شامل و عمومی کرد چیز را
و همه آنرا فرا گرفت ، و طَبَّقَ السَّحابُ
الجَوَّ ، ابر تمام فضای آسمان را پوشاند
و فرا گرفت
(طابَقَ طِباقاً و مُطابَقَةً) میان
دو چیز را سنجید و مطابقه کرد ، موافقت نمود
و برابر کرد ، دو چیز را
بهم پوشاند ، دو چیز را برابر و مطابق
دانست ، و عادت کرد بر کاری
(اَطبَقَ اِطباقاً) پوشاند و تاکرد
غلاف کسترون
(اَطبَقَ القَومُ) قوم بر کاری یا
امری اجماع کردند و یک رأی شدند ،
و اَطبَقَ اللَّیلُ شب تاریک شد ،
و اَطبَقَت عَلَیهِ الحُمّی تب شب و روز
ملازم او بود
(تَطابَقَ القَومُ) متفق شدند
(تَطَبَّقَ وانطَبَقَ) برابر شد ،
و پوشیده گردید ، و پیچیده شد
(بر غلاف گسترده)
(اَلطَّبَق) برابر ، یکساعت از روز
و جماعت مردم

(اَلطَّبَق) مص، برابر و مطابق، و پوشش، و ظرفی که در آن غذا خورند، ج، اَطْبَاق و نیز ظرف سطحی است از چوب یا فلز یا بافته از چوب

(اَلطَّبَق) روی زمین، مهر و پشت قسمت مشترک شبانه روز، باران که همه جا را فرا گیرد، و یک نسل از مردم. و اَطْبَاقُ الرَّأْسِ استخوانهای سر

(اَلطَّبَقَة) دام و تله، و ساعتی از روز ج، طِبَق، طِبَق

(اَلطَّبَقَة) مرتبه، حال، گذشته یا صنف و رسته از مردم یا از چیز، ج طَبَقَات

(اَلطَّبِق) پیچیده، (برخلاف گسترده)

(اَلطَّبِيق) ساعتی از شب، ج، طُبُق، (طَبِيق و طِبَاق) بمعنی برابر و مطابق است

(طِبَاقُ الْأَرْضِ) آنچه بر فراز آن است مانند آسمانها

(اَلطَّابِق و اَلطَّابَق) ظرفی که در آن چیز پزند، و شاید (تابه) فارسی باشد، نیمه و شقه گوسفند، ج، طَوَابِق و طَوَابِيق، شیشه و آجر نظامی، و طابق باصطلاح امروز یک اشکوب از عمارت را گویند

(اَلْمُطْبَق) زندان زیر زمین

(اَلْمُطْبِقَات) بلاها و گرفتاریها

(اَلْمُطَبِّق) کسی که بارأی خود امور را حل کند، و رأی رسا داشته باشد

(اَلطَّبَل) دهل یک رویه باشد یا دو رویه، ج، طُبُول، و اَطْبَال

(اَلطَّبَّال) دهل زن، صاحب دهل

(اَلطِّبَالَة) دهل زنی

(اَلطَّبَن و اَلطَّبَن) گرد و بسیار

(اَلطَّبَن) عود و طنبور

(اَلطَّبَن و اَلطِّبْنَة) پوشش و زیرکی

(اَلطُّبْنَة) صدای طنبور

(اَلطَّبَانِجَة) طباجه، ج، طَبَانِجَات

(اَلطَّجْن) مص، بریان کردن گوشت

(اَلطَّاجَن) تابه که در آن بریان کنند

(اَلطَّحّ) مص، گستردن و پاشنه خرامیدن، و مالیدن و کوفتن

(طَحَرَ ـِ طَحْرًا وطَحيرًا وطُحارًا) باآوه و ناله نفس خود را برآوردن

(اَلطَّحير والطُّحار) بکنوع اسهال که دران چیش باشد و شخص را به نفس کشیدن فشار دادن اندازد

(اَلطِّحال) اسپرز، ج، اَطْحِلَة وطُحُل وطِحالات

(اَلطُّحال) بیماری اسپرز

(اَلطُّحْلَة) رنگی است میان تیرگی و سیاهی مانند سفیدی که برنگ اسپرز باشد

(اَلطَّحْلَب) چیز سبز رنگی است که روی آبهای راکد و مانده ظاهر شود، و عوام آنرا بلاس قورباغه گویند

(اَلطَّحْمَة) بهترین جاهای رودبار

(اَلطُّحْمَة) شتران بسیار و مرد بسیار کارزار کننده

(مَطْحُوم) پر از هرچه باشد

(طَحَنَ ـِ طَحْنًا) گندم یا دانه دیگر را آرد کردن

طَحَنَتِ المَنِيَّةُ القَومَ اجل مرگ آنها را نابود کرد

(اَلطِّحْن والطَّحين) آرد

(اَلطَّحّان) آسیابان و آرد فروش

(اَلطَّحّانَة) آسیابانی و آرد فروشی

(اَلطَّحْن والطَّحانَة) جنگ، اسپ، اشتران بسیار

(اَلمِطْحَنَة) آسیا، ج مَطاحِن

(اَلمَطْحَنَة) محل آرد کردن ج، مَطاحِن

(طَحا يَطْحا طَحْوًا) چیز را گسترده و دراز کشیدن (ممتد کردن) و چیز گسترده و ممتد شدن، و ماه درخشیدن و دور گردیدن شخص

(اَلطَّحْو) گستردن و گسترده شدن و ممتد گردیدن

(اَلطَّحّ) انداختن و دور کردن چیزی

(اَلطَّحْياء) ابر مرتفع، اندوهناکی دل

(اَلطَّحْيَة) تثلیث (ط) تاریکی دلکه ابر، طَحْنَة حماقت و کولی

(اَلطَّحْياء والطَّحْواء) شب بسیار تاریک

(طَرَّ، طَرًّا) اَلْماشِيَةَ رمه را بخت از اشتر از گرد آورد، چیز را برید، جامه را درید، بکسی یا قومی گذشت، کار را تیز کرد، ساختمان را از نو ساخت، مال را غارت کرد

(اَلطَّرُّ) طرف، جانب

(اَلطَّرَّةُ) تهیگاه

(اَلطُّرَّةُ) چهره، پیشانی، نگار جامه، کرانه و جانب هر چیزی، حاشیه کتاب، و گرانه رود و دریا و موی پیچ خورد و یا مرتب شده بر پیشانی، ج طُرَرات و طُرَد و طِرار و (طُرَّة) نیز نشانه شاهی بشد که بر فرمانها و منشورهای پادشاهی بر روی سکه بکار رود

(طَرَءَ ـَ طَرْءًا وطُرُوءًا) ناگهان و از دور بر آنها ظاهر یا وارد شد، ناگهان بخاطر یا ذهن آمد

(طَرُؤَ ـُ طَراءَةً وطَراءً) گیاه یا گل و غیره تر و تازه و شاداب گردید

(اَطْرَأَ اِطْراءً) در مدح مبالغه کرد

(اَلطَّرِيُّ) تر و تازه و شاداب

(اَلطَّارِئِيُّ) فا، بیگانه، کسیکه ناگاه آید ج، طُرَاءٌ و طُرَءَاءُ

(اَلطَّارِئَةُ) مؤنث (طارِئ)، بلا و پیش آمد ناگهانی، ج طَوارِئُ و

طَوارِئات

(طُرْأَةٌ) سیل، و سیل عظیم که کوه را فرو آید

(طَرِبَ ـَ طَرَبًا) شادمانی نمود، از شادی یا از حزن بهتر از آمد

(طَرَّبَهُ وأَطْرَبَهُ وتَطَرَّبَهُ) او را بطرب آورد

(اِسْتَطْرَبَ) شادمانی او شدت یافت، طلب طرب و شادمانی نمود، شتر را آواز بحرکت آورد

(اَلطَّرَبُ) شادمانی، اندوه (از اضداد) و جنبش و میل بسوی چیزی

(اَلطَّرُوبُ) مرد بسیار طرب کننده

(اَلْمِطْرَبُ وَالْمِطْرَبَةُ) راه تنگ ج، مَطارِب

(اَلْمُطْرِبُ) باصطلاح امروز مغنی و طرب آورنده را گویند

(مَطارِبُ) راههای متفرقه

(اَلطِّرْبالُ) منار و هر ساختمان بلند، علم یا نشانه که از دور دیده شود، هشتک بزرگ که از فراز کوه نمایان باشد، ج،

طَرَابِيل ،

(طَرَحَ ـَ طَرْحًا) انداخت . دور انداخت ، طَرَحَ الثَّوْبَ عَلَيْهِ جامه را بر خود افکند

(طَرِحَ ـَ طَرَحًا) زشت خوی گردید وضع زندگانی او خوب شد و در نعمت و خوشی قرار گرفت

(اَطْرَحَهُ) افکند ، دور افکندا ورا

(اَلطَّرْح) دور افکنده و افکنده شده وجنین که مادر بناهنگام داس افکند

(اَلطَّرَح) مص ، جای دور

(اَلطَّرْحَة) طیلسان ، وچادر که بر سر اندازند

(اَلطَّرِيح) دور افکنده ، یا افکنده شده

(اَلْأُطْرُوحَة) مسئله که طرح شود

(اَلْمَطْرَح) جای افکندن ، دمغرش ج ، مَطَارِح

(اَلطَّرْخَان وَاَلطُّرْخَان) ترنجبین ، وسرور ج ، طَرَاخِنَة

(اَلطَّرْخُون) معرب (ترخ) بمعنی خوردنی معروف به ترخون

(طَرَدَ ـُ طَرْدًا وَطَرَدًا) راند ودور کرد بخشونت ، تبعید نمود ، داشترا از اطراف گرد آورد و راند

(طَرِدَ ـَ طَرَدًا) شکار پرداخت وشکاریرا دنبال کرد

(طَارَدَ طِرَادًا ، مُطَارَدَةً) حمله آور در طرف ، دیا دو گروه بهم حمله آوردند

(اِطَّرَدَ) دور شد ، امر از پی هم آمد راست و مستقیم شد ، روان گشت

(اِسْتَطْرَدَ) از پی هم آمد حدیث یا کار ، از روی کمیت فرار کرد ،

(اِسْتَطْرَدَ اِلَيْهِ الْأَمْرُ) امر باو رسید

(اَلطَّرَّاد) بسیار راننده ، وکشتی جنگی سریع السیر ، وجای فراخ ، ودور نلبند

(اَلطَّرِيد) رانده شده ، فراری ، کسی که پس از دلیری زاده شود

(اَلطَّرِيدَان) شب وروز

(اَلطَّرِيدَة) شکار دنبال شده ، آنچه از اشتران یا رمه از دیده شده ، ج ، طَرَائِد

(اَلطِّرَاد) مص ، مستقیم و تندرفتن

(اَلطَّرْد) دور کردن، راندن مستقیم (برخلاف عکس)،
(اَلْمَطْرَدَة) وسط راه، آنچه موجب طرد شود
(اَلْمَطْرُود) رانده شده، دور شده
(طَرَزَ ـ طَرْزًا) پس از زشت خوئی خوشخو شد، طَرَزَ فِي اَلْمَلْبَسِ، در جامه مقید شد، و خز جامه‌ای فاخر و گرانبها پوشید
(طَرَزَ اَلثَّوْبَ تَطْرِيزًا) بر جامه نقش ونگار انداخت و دوخت
(اَلطَّرْز) هیئت شکل، روش، وسبک
(اَلطِّرَاز) نگار جامه، طبیعت و شکل ونمط، و جائی که جامه‌های خوب بافند، و گستردنی، و جامه‌ای که برای سلاطین بافند ج، طُرُز
(اَلْمُطَرِّز) کسی که کارش نقش ونگار جامه شد، و طِرَازَة پیشه آن است
(طَرَسَ ـ طَرْسًا) نوشته یا چیز را محو کرد، کتابرا نوشت
(اَلطِّرْس) نامه کاغذ و نامه کتاب که محو کرده یا زیر آن نویسند، ج، اَطْرَاس و طُرُوس
(طَرَّسَ اَلْكِتَابَ) سیاه کرد کتابرا تباه کرد آنرا، و باز نوشت بر آن نوشته که در کتاب نامه بود
(تَطَرَّسَ) چیز پاکیزه و خوب خورد، پرهیز کرد، تبرّی و دوری نمود از چیزی و آن نپرداخت و توجه نکرد
(اَلطَّرَش وَالطَّرَشَة) کری، و طَرِش، کر شد
(اَلْأَطْرَش وَالْأَطْرُوش) کر
(تَطَارُش) خود را بکری زدن
(اَلطَّرَط) احمقی و کمی موی پلک و ابرو
(اَلطَّرِط) مرد احمق و کوتاه نادان
(اَلْأَطْرَط وَالطَّارِط) کسی که موی ابرونش کم باشد، م، طَرْطَاء، و اِمْرَأَة طَرْطَاء، زنی که موی پلکش کم باشد
(اَلطَّرْطُور) مرد بلند قد و باریک اندام، و پوششی است که زنان بر سر اندازند

و تازه‌رسانه آویخته شود
(طَرَفَهُ ـِ طَرْفاً) طپانچه (سیلی) باو زد، و رو نمود او را، طَرَفَهُ عَنْهُ او را منصرف کرد و برگردانید، و (طَرَفَ بَصَرَهُ) یک چشم را برهم گذاشت، و (طَرَفَ بِعَیْنَیْهِ) دو چشم خود را برهم زد، یا دو یک را حرکت داد
(طَرُفَ ـُ طَرَافَةً) نو و تازه شد
(اَطْرَفَ) سخن یا چیز تازه و زیبا آورد و دو یک را برهم نهاد و یا برهم زد، اَطْرَفَهُ چیز تازه و تحفه باو داد
(تَطَرَّفَ) بیگانه شد، با دیگران تباهت زیاده روی کرد، اطراف چیز را گرفت، یا با طراف آن رسیدگی کرد، یا آنرا برگزید
(اَلطَّرْف) مص، چشم، و آخر و پایان هر چیز، و کناره هر چیز، ج اَطْراف و نَظَرَ بِطَرْفٍ خَفِیٍّ، با گوشه چشم یا چشم نیم بسته نگریست
(اَلطِّرْف) مرد نیکو تبار و کریم الطرفین ج، اَطْراف، و حیوانات کریم الطرفین را نیز گویند و بر طُرُوف و اَطْراف جمع بندند

مر، طِرْفَة، مال نو، و گیاه تازه که هنوز شکوفه آن نشکفته باشد
(اَلطُّرْفَة) سخن و نکته نو و نیکو، و مال نو، و شگفت و نادر از هر چیز
(اَلطَّرَافَة) مص، بهمان معنی است
(اَلطَّرَف) منتهی هر چیز و کنار و آن طرف ناحیه، و منتهی از چیز، مرد عالی تبار و جوانمرد، ج، اَطْراف، جج، اَطَارِیف
(اَلطُّرَاف) اطراف بدن، و دوست دو و پا و سر میباشند، و اَطْرَافُ النَّاسِ، مردم عادی، و یا اشراف و نجباء آنها هستند
(اَلطَّرِف) کسی که برامری و در جائی دوام نیاورد (بلهوس) و کسی که نسب و تبار شریف نو بدست بیاورد
(اَلطَّرْفَة) کنار برهم زدن پلک یا چشم، نقطه سرخ رنگی که در چشم افتد
(اَلطَّرْفَاء) درخت گز
(اَلطَّارِف) مال نو بدست آمده که در برابر آن (تالد) است

(اَلطَّارِقَة) مال بسیار که تازه بدست آورده شده، ج طَوَارِف

اَلطَّوَارِف) چشمها، و طَوَارِفُ الْخِبَاءِ اطراف چادر که برای گریستن بخارج برداشته شود

(اَلطَّرِيف) نادر و شگفت از هر چیز، و مال تازه که در برابر (تلید) است، و شرف و نسب عالی تازه، ج، طُرُف و طِرَاف

(اَلطَّرِيفَة) مؤنث (طریف) سخن پسندیده و نادر ج، طَرَائِف، و طَرَائِفُ سخنان برگزیده و نیکو

(اَلْأُطْرُوفَة) سخن نادر و مستحسن

(اَلطِّرَاف) چادر و خیمه چرمین، و آنچه از اطراف کشت گرفته شود، ج، طُرُف و شرف و مجد

(اَلْمُطْرِف) مالی که تازه بدست آمده باشد

(اَلْمِطْرَف وَالْمُطْرَف) جامه از خز ج، مَطَارِف و امرؤ بالتوخز زنانه را گوید

(اَلْمَطْرُوف) مردی که همردم بکسی چشم داشته باشد، م، مَطْرُوفَة و آن- زنی است که هر کس خز شوی خود چشم دارد

(طَرَقَ یَطْرُقُ طَرْقًا وَطُرُوقًا) باتک زد، چیز را بهم زد، و را بهم کوفت، شب بر قومی یا کسی وارد شد

(طُرِقَ) کم عقل شد

(طَرَّقَ) راه داد، راه ساخت، آهن را با تک کوبید و پهن کرد، طَرَّقَ طَرِيقَةً راه و روش تازه‌ای آورد

(اَطْرَقَ) خاموش گردید و چیز نگفت، سر بزیر افکند و بزمین نگریست

(تَطَرَّقَ إِلَيْهِ) راه یافت براو

(تَطَارَقَ الشَّيْءُ) از پی هم آمد چیز، و تَطَارَقَ الْقَوْمُ از پی هم آمدند

(اِسْتَطْرَقَ) از راهی گذشت، جائی را برای خود راه قرار داد

(اَلطَّرْق) زدن، یا کوفتن با تک و مانند یا سنگ فال زدن

(اَلطَّرْق وَالطَّرْقَة) دام مانندان

(اَلطَّرِيقَة) نوعی از کوفتن، و رسم و روش، ج طَرَائِق

(اَلطَّرْقَة) راه، روش و عادت، طبع، سنگهای روی هم چیده، و تاریکی،

واحمقی یا کوری وراه بسوی چیزی ، ج ،
طُرَق
(اَلطَّرِيق) راه ، ج طُرُق و
اَطْرِقَة و اَطْرِقاء ، ج ، طُرُقات
(اَلطَّرِيقَة) رسم وروش ، حالت
ومذهب وآئین ، وشریف وبزرگ قوم ، وعمو
سایه‌بان ، ج ، طَرائِق
(طَرائِقُ الذَّهَبِ) پیش آمد وتقلبات
آن است
(اَلطَّارِق) آینده وشب ، ج ،
طُرّاق و اَطْراق ، وستاره صبح
(اَلطَّارِقَة) بلا ، وقوم وخویش
شخص ، ج ، طَوارِق و طَارِقات
(اَلمِطْرَق والمِطْرَقَة) پتک ، وچوبی
کرسیم آن زنند ، ج مَطارِق
(اَلطِّرْم والطَّرْم) عسل بوم
(اَلطِّرِمّاح) مرد بانسب ومشهور و
بلند قد و بلند نظر ومیش بین در کارها
(اَلطِّرْمِس) تاریکی سخت
(اَلطُّرْمُوسَة) نان که در خاکستر گرم پزند
(طَرَوَ يَطْرُو و طَرِيَ يَطْرَى طَراوَةً
وطَراءَةً) تر وتازه وشاداب گردید شاخ
یا سبزه وغیره
(طَرَا يَطْرُو وطُرُوًّا) عَلَيْهِمْ از راه دوری
برآنها وارد شد
(طَرَى) الشَّيْءَ تر وتازه نمود آنرا
(اَطْرَى اِطْراءً) خوب گفت و مدح
کرد و در مدح مبالغه نمود
(اَلطَّرِيّ) تر وتازه
(اَلْاِطْرِيَة) رشته که از خمیر بریده شود
برای خوردن
(اَلطَّسّ) مص ، ج اَطْساس
و طُسُوس و اَلطَّسَّة . ج ، طَسّات
و طِساس) تاس وظرف از
مس (کلمه از کلمات غیر عربی است و از فارسی
گرفته شده)
(اَلطُّسّاة) تخمه دمیضه
(اَلطَّسْت) تشت ، ج ،
طُسُوت
(اَلطَّسْم) مص ، تیرگی ، تاریکی
(اَلطَّشّ) باران ریزه که بیش از دم
نم ، باشد

(اَلطَّشَّة) پسر خردسال
(اَلطَّشَّاش) سستی بنائی، وچکیدهٔ آب و اشک وغیره
(اَلطَّشَّة) بیماری زکام مانندی است
(اَلطَّشْت) تشت
(طَعِمَ ـَ طَعْمًا وَطُعْمًا وَطَعَامًا) خورد، چشید، درخت را پیوند زد، طَعِمَ عَلَيْهِ، بر او قادر شد
(طَعَمَ ـَ طَعْمًا) سیر شد
(طَعَّمَ تَطْعِيمًا) پیوند زد درخت را از درخت دیگری، مایهٔ آبله یا سرم مرض دیگری را تزریق کرد، و استخوان دارای مغز شد
(اَطْعَمَ) غذا داد، خوراند، طعمه داد
چیز دارای طعم و مزه شد، مایهٔ آش تغییر یافت
(طَاعَمَهُ) با او خورد، پرنده یا کبوتران با منقار هم غذا خوراندند
(تَطَعَّمَ تَطَعُّمًا) چشید غذا یا چیز دیگر را
(اِسْتَطْعَمَ) مزه چیز را دریافت، خوراک طلبید، غذا را چشید تا مزه و طعم آنرا بداند
(اَلطَّعْم) مزه که با چشیدن درک شود، ج، طُعُوم، و مزه و اشتهای طعام، و رَجُلٌ ذُو طَعْمٍ مرد با عقل حزم
(اَلطُّعْم) خوراکی، قدرت و توانائی دانه که برای پرنده یا ماهی افکنند که آنرا بدام آورند
(اَلطُّعْمَة) روزی، خورش، دعوت بخوردنی، و وجه روزی و کسب
(اَلطَّعَام) مص، خوردنی، آنچه خورده شود، ج، اَطْعِمَة، گندم
(اَلطَّعَامِيّ) خوردنی فروش
(اَلْمَطْعَم) محل غذا خوردن، و خوردنی و امروز رستوران و مهمانخانه را گویند، ج مَطَاعِم
(اَلْمِطْعَم) پرخور، و مِطْعَمَة
(اَلْمِطْعَام) آنکه همیشه مهمان دار باشد و مردم را بسیار دعوت کند
(اَلْمُطْعِم) مفع، روزی دار
(اَلْمَطْعُوم) آنچه خورده یا آشامیده شود، و شاخه پیوند شده، و مایهٔ آبله، و شاید بمایهٔ دیفتری و وبا و غیره نیز اطلاق شود

(طَعَنَ ـُ وَطَعْنًا) بانیزه زد، طَعَنَ فِي السِّنِّ سالخورده و پیر شد، تمام شب راه رفت، طَعَنَ فِيهِ عیب او را گفت

(طُعِنَ) نیزه خورد، و دچار طاعون شد

(تَطَاعَنَ الْقَوْمُ تَطَاعُنًا) بهم نیزه زدند

(اَلطَّعْنَة) نیزه زدن، و یکبار نیزه زدن، و اثر نیزه در بدن، ج، طَعَن، طَعَنات

(اَلطَّعْن) نیزه زدن، و عیب کسی گفتن

(اَلطَّعَّان) بسیار نیزه زن، بدگو

(اَلطَّعِين) نیزه خورده، ج طُعُن

(اَلْمِطْعَنَة) بهم نیزه زدن، نیزه‌های

(اَلطُّغْرَاء وَالطُّغْرَى) علامتی است که از خطوط درهم تشکیل شده و نام سلطان و القاب او را در بر دارد، و بر فرمانها و منشورهای سلطانی رسم شود، ج، طُغْرَاءَات طُغْرَيَات

(اَلطُّغْمَة) جماعت از مردم که حالشان یکسان باشد، ج طُغَم

(اَلطَّغَام) نادانان و فرومایگان، و اوباش، و پرندگان پست

(اَلطَّغَامَة) واحد (طَغَام) و مرد احمق

وکول

(طَغَا يَطْغُو طُغْوًا وَطُغْوَانًا) از حد و اندازه تجاوز کرد، و دریا خروشید، سیل فزون شد و بالا آمد

(تَطَاغَى) خروشید

(أَطْغَاهُ) او را طاغی و سرکش کرد

(اَلطَّغْوَة) جای مرتفع، ج، طَغَوَات

(اَلطَّغْوَى) سرکشی و طغیان

(اَلطَّاغُوت) متعدی سرکش، و پیشوای گمراهی، و شیطان که مردم را از راه راست و نیکی باز دارد، هر معبودی جز خدا، ج طَوَاغِيت وَطَوَاغِيت

(اَلطَّوَاغِي وَالطَّوَاغِيت) بتخانه‌ها

(طَغَى وَطَغِيَ يَطْغَى طَغْيًا وَطُغْيَانًا وَطِغْيَانًا) از حد و اندازه درگذشت، و بلند شد بطوریکه از اندازه درگذشت، و کفر و ناروا ظلم و ستم و مصیبت از حد تجاوز نمود، آب بالا آمد و مرتفع شد

(أَطْغَى إِطْغَاءً) او را وادار به طغیان و زیاده روی و خروج از حد نمود

(اَلطَّغْي) آواز
(اَلطَّغْيَة) اندک از هر چیز، وجای بلند وسرکوه وسخت‌ترین جای آن
(اَلطَّاغِي) فا، ظالم وستمگر، ج طُغَاة وطَاغُون
(اَلطَّاغِيَة) بسیار ستمکار، ومتکبر، واحمق، وصاعقه، واعراب پادشاه روم را طَاغِيَة میگفتند
(طَفَفَ) الصَّاعَ اَوِالمِكْيَالَ پیمانه را اندکی پر کرد، وطَفَفَ عَلَى عِيَالِهِ بر عیال خود سخت گرفت ورفتی بخیلی نمود
(طَفُّ الصَّاعِ) سر پری پیمانه
(اَطَفَّ) الكَيْلَ پیمانه را تا لب پر کرد، واَطَفَّ عَلَيْهِ، از فراز وبلندی بر او برآمد وشرف شد، وبر او مشتمل شد
(اَلطَّفُّ) بلندی از زمین، طرف یا جهت کنار رود، وامنه کوه، فضای خانه، ج، طُفُوف
(اَلطَّفَفُ واَلطَّفَافُ) لبه ظرف وپیمانه
(اَلطَّفَافُ واَلطِّفَافُ) سیاهی شب ونزدیکی غروب آفتاب
(اَلطَّفِيفُ) اندک، غیر تمام، حقیر وپست وفرومایه
(اَلطَّافَةُ) گرداگرد باغ وبستان، وما بین کوه ودشت
(اَلطَّفُّ واَلطَّفَافُ) اسب سبک وسریع
(اَلطَّفَفَةُ) آنچه زائد بر سر پیمانه باشد
(طَفِئَتِ النَّارُ طُفُوءًا) آتش خاموش شد
(اَطْفَأَ النَّارَ) آتش را خاموش کرد وکشت، واَطْفَأَ الحَرْبَ جنگ را خاموش کرد وفرونشاند
(اِنْطَفَأَ اِنْطِفَاءً) خاموش شد، وفرونشست
(اَلْمُطْفِئُ) فا، خاموش کننده
(اَلْمِطْفَأَةُ) آلت آتش نشانی، ج، مَطَافِئُ
(طَفَحَ - طَفْحًا وطُفُوحًا) پر لبریز شد، مست از شراب شد وبر آن افراط نمود

(اَلطِّفاح) پری و لبریزی
(اَلطُّفاحَة) سر رفته هر چیز مانند کفک آب وغیره
(اَلطَّفْحان) هر چیز که از پری لبریز شود، مؤ. طَفْحی
(اَلطّافِحَة) خشک از هر چیز
(طَفَرَ ـِ طَفْرًا وطُفُورًا) جست و خیز برداشت از جای بلندی
(اَلطَّفْرَة) جستن از بلندی
(اَلطَّفِس) پلید و نجس
(طَفَسَ ـُ طُفُوسًا) مُرد
(طَفِقَ ـَ وطَفُقَ ـَ طَفَقًا وطُفُوقًا) شروع کرد به کاری، وطَفِقَ يَمْرُ اديه، بمراد خود رسید و بآن دست یافت
(طَفُلَ ـُ طُفُولَةً وطَفالَةً) نرم و نازپرورده شد
(تَطَفَّلَ تَطَفُّلًا) طفیلی شد، حال کودکان بخود گرفت
(اَلطَّفْل) نرمی و نازپروردگی، ج طِفال وطُفُول مؤ. طِفْلَة (اَلطِّفْل) ج، اَطْفال، کودک و کوچک از هر چیز، مؤ. طِفْلَة وحالت و شب، و خورشید، نزدیکی غروب، و اخگر
(اَلطَّفَل) مص، آخر روز و نزدیکی غروب، و تاریکی، و باران
(اَلطُّفال واَلطَّفال) گل لای خشک
(اَلطُّفُولِيَّة واَلطُّفُولَة واَلطَّفالَة) کودکی و دوران آن
(اَلطُّفَيْلِيّ) کسی که بدون دعوت بجائی که مهمانی است برود و خود را بر دیگران تحمیل کند
(اَلْمُطْفِل) زن یا حیوان بچه دار ج، مَطافِل و مَطافيل
(طَفا يَطْفُو طَفْوًا وطُفُوًّا) بر روی آب آمد و فرو نرفت، آب بشدت دید
(اَلطَّفاوَة) خس و خاشاک و کفک که روی آب ایستد، و هاله که دور ماه یا آفتاب ظاهر شود
(اَلطَّقْس) حالت جو و عوارضی که در هوا ظاهر میشود، رسم و روش، و اکنون

برنظام وترتیب قافیه شواعر دینی اطلاق شود

ج ، طُقُوس

(اَلطَّقْطَقَة) صدای سُم ستوران و جز آن سخت ، و صدای سنگریزه

(طَلَّ ـُ طَلّاً) طَلَّ الْغَرِيمَ ، طلبکار را بوعدهٔ امروز و فردا انداخت ، و طَلَّ حَقَّهُ ، حق او را کم کرد ، و طَلَّ النَّدَى الْأَرْضَ باران ریز یا شبنم بر زمین بارید

(طُلَّ الدَّمُ) خون بهدر رفت ، و به گرفته نشد

(اَطَلَّ) خون را هدر و رایگان بساخت ، روزگار را وقت نزدیک شد ، و اَطَلَّ عَلَيْهِ بر او مشرف شد

(اَلطَّلّ) مص ، باران ریزه و اندک و شبنم ، ج ، طِلَال و طُلَل ، و چیز خوش و خوش نما ، و مرد سالخورد ، و نیکو کار پسندیده باشد

(اَلطُّلّ) شیر ، یا خون ، و گردن

(اَلطِّلّ) مار

(اَلطَّلَّة) نیکو پسندیده ، بوی خوش و می خوشگوار ، و همسر مرد و مرغزار که شبنم بر آن نشسته باشد ، و زن پیر و بیهوده گوی

(اَلطُّلَاء) خون بهدر رفته

(اَلطَّلَل) ویرانه خانه ، و جای مرتفع و جسم کالبد هر چیزی ، ج ، اَطْلَال و طُلُول

(اَلْمَطَلّ) جای مرتفع که از آن به زیر نگرند

(طَلَبَ ـُ طَلَباً) جست چیز را که به دست آورد ، و طَلَبَ إِلَيْهِ از او خواهش نمود

(طَلَبَ ـَ طَلَباً) دوری جست ، و رشد

(تَطَلَّبَ تَطَلُّباً) هر بار برای به دست آوردن چیزی باز همت در جستجوی آن برآمد

(اَلطِّلْب) مرد خواهان زنان ، و معشوقه ، و انچه در پی آن باشند و بخواهند ج ، اَطْلَاب و طِلْبَة

(اَلطِّلْبَة) سفر دور

(اَلطَّالِب) فا ، محصل ، و جوینده و خواهنده ، ج ، طَلَبَة و طُلَّاب

(اَلطَّلَب) باز جستن و خواستن

(اَلْمَطْلَب) فا ، مقصد ، و مسئله ای

(طَلَعَ طُلُوعًا و مَطْلَعًا و مَطْلِعًا) ماه یا آفتاب یا ستاره برآمید و ظاهر شد، طَلَعَ عَلَيْهِمْ، بانها روی آورد، و طَلَعَ عَنْهُمْ، از نزد آنها غایب شد و دور گردید (طَلَعَ ـَ و طَلِعَ ـِ طُلُوعًا) بر فراز کوه برآمد، طَلَعَ عَلَى الْأَمْرِ بر کار مطلع شد

(طَالَعَهُ مُطَالَعَةً و طِلَاعًا) بر آن آگاه شد و وقت نمود در آن، کتاب را خواند

(تَطَلَّعَ) واقف و آگاه شد، و خرما در کار پیوسته نگریست، و در انتظار سبز رود

(اَطْلَعَ) ماه یا ستاره برآمید، گیاه رویید و برآمد، درخت شکوفه و غنچه کرد،

اَطْلَعَ عَلَى الشَّيْءِ از فراز بر چیز نگریست، اَطْلَعَهُ عَلَى الْأَمْرِ او را آگاه کرد بر امر

(اِطَّلَعَ) دانست، واقف گردید

(اَلطَّلْع) اندازه و مقدار، شکوفه یا غنچهٔ خرما

(اَلطَّلَع و الطَّلِع) جای بلند، دیدگاه ناحیه

اَلطَّلِيب از علم، ج، مَطَالِب

(اَلطَّلِيب) بسیار جوینده، ج، طُلَنَاء

(اَلطَّلُوب) بسیار خواهنده، ج، طُلُب

(اَلْمَطْلُوب) مفع، حق یا چیز یا مطلب یا شخص خواسته شده، ج مَطَالِيب

(اَلطَّلَح) مص، شکوفه خرما، موز، درختان بزرگی هستند در ریگستان، واحدش طَلْحَة، ج، طِلَاح

(اَلطَّالِح) تبه کار و بدکار (خلاف صالح)، ج، طَالِحُون و طُلَّح

(اَلطَّلَس) مص، چادر سیاه طیلسان

(اَلطِّلِس) نامه یا نامه پاک شده، و جامهٔ چرک، ج، اَطْلَاس

(اَلطَّلْسَة) تیرگی آمیخته بسیاهی، از رنگ، ج، طُلَس

(اَلطَّلَّاسَة) تخته پاک کن

(اَلْأَطْلَس) جامهٔ کهنه، و گرگ تیره رنگ، و وزغ، و جامهٔ ابریشمین

(اَلطَّلْعَة) دیدار، رؤیت
(اَلطَّلِیعَة) مقدمهٔ سپاه، ج، طَلائِع
(اَلطّالِع) فا، ماه نو، فجر کاذب و تفاؤلی که راجع به سعد و نحس از روی ستاره کنند ج. طَوالِع
(اَلطَّلُوع) بمعنی (طالع) است
(اَلْمَطْلَع والْمَطْلِع) جهت طلوع ستارگان نزد بیان، آنچه بر آن بالا روند یا بران برآیند، ج، مَطالِع و مَطْلَعُ القَصیدَة، بیت اول قصیده
(اَلْمُطْلِع) فا، دانا و آگاه و بکار رامر، قوی و قاهر و بلند
(اَلطَّلَف) بخشش، و رایگان بهره
(طَلِقَ ـَ طَلَقًا) وا رشد، دوری نمود
(طَلَقَتْ ـُ طَلاقًا) زن از شوهر طلاق گرفت، و خود را به ورها کرد
(طَلُقَ ـُ طُلُوقَةً وطَلاقَةً) گشاده رو و خندان شد
(طُلِقَتِ الْمَرْأَةُ طَلَقًا) زن را در زایمان گرفت
(طَلَّقَ تَطْلِیقًا) زن خود را به ورها کرد قوم یا خانواده خود را رها کرد، بدرخت خرما مایه و بخت نر زد تا خرما دهد
(اَطْلَقَ اِطْلاقًا) رها کرد، بندی یا اسیر را آزاد نمود، اَطْلَقَ یَدَهُ، دست خود را در کار خیر باید گشاد
(تَطَلَّقَتِ الْمَرْأَةُ) زن از شوهر خود طلاق گرفت
(اِنْطَلَقَ) رفت، و اِنْطَلَقَ لِسانُهُ زبانش روان شد در سخن
(اَلطَّلَق) مص، درد زایمان، آهو، ج، اَطْلاق
(اَلطِّلِّیق وَالطَّلْق والطُّلَق والطَّلِیق) آزاد که بندی و عقد نباشد
(اَلطَّلْق والطَّلَق) ماده معدنی معروفی است که گردان را استعمال کنند و فرنگیان (تلک) گویند و گاه بجای شیشه به کار رود
(اَلطَّلاق) یله و رها کردن زن و فسخ عقد زناشوئی
(اَلطَّلَقاء) اهل مکه هستند که پس از فتح

کهٔ آزاد شدند
(اَطْلَیق) آزاد و رها شده، و خنده رو
(اَطالِقَة و اَطالِق) زن وارسته
از قید زناشوئی
(اَمْطَلاق) بسیار طلاق دهنده
(اَمْطَلَق) آزاد و رها، ضد مقید
(اَطْلَمَة) نان، ج، طُلَم
(اَمْطَمَة) چوبی که خمیر را با آن بزنند تا
کنند
(اَطْلا و اَطْلَو) بچهٔ آهو موقع ولادت
و کوچک از هر چیز، ج، اَطْلاء و طِلاء
و طِلْیان
(اَطْلَو) گرگ
(اَطْلَوَة) سفیده دم
(اَطْلاوَة) بشکیش (ط) زیبائی
و دلپذیری، جادو، خوبی و شادابی
(اَطْلی) با قطران یا ماده دیگری خود را
آغشته کرد یا بر دیگری مالید
(اَطْلی) لذت و خوشی
(اَطْلاء) قطران، آب انگور که دو ثلث
آن جوشیده باشد، و کنایه از شراب نیز میباشد

(اَطْلیَة و اَطْلاة) گردن، ج
طُلًی
(اَطَلی) بره، ج طُلْیان
(طَمَّ ـُ طَمًّا) چاه یا گودال را انباشت
و با زمین برابر کرد
(اَطَم) آب، دریا، و عدد بسیار
و مرد رسا، و شگفت، و شگفتی، و اسب
نیکو روی
(اَطامَة) بلا که از سایر بلاها سخت‌تر
باشد، روز قیامت
(اَطَمْث) مص، پلیدی آلودگی
و فساد، و خون، و دو دلی و بدگمانی،
و سودن (لمس کردن)، و حیض
(اَطامِث) زن حائض و بی نماز
(طَمَحَ ـَ طَمْحًا و طِماحًا و طُموحًا)
نظر خود را بسوی او بلند کرد و تند نگریست
(طَمْحَة اَلْمَرْأة) زن از خانه شوهر
بدون اجازه در آمد و بخانه پدر رفت، یا زن
دیگر خرشوئی خود نظر کرد، نسبت بشوهر فرانی
«نشوز» کرد
(اَطْمَحَ بَصَرَهُ اِلَیْهِ) دیده بلند کرد و

نظر کردن بسوی او
(طَمَحَاتُ الدَّهْرِ) سختیهای روزگار
(اَلطِّمَاح) سرکشی، نافرمانی زن از شوی و خودخواهی و فخر
(اَلطَّمَّاح) آزمند و حریص، و بلند پرواز کسی که بجاهای دور نظر داشته باشد
(طَمَرَ ـُ طَمْرًا) چیز را زیر خاک کرد و پنهان نمود
(طَمَرَ ـُ طَمْرًا) زخم آماس کرد، دست ورم کرد
(طَمَرَ الشَّيْءَ) چیز را پیچید و در زیر خاک پنهان کرد
(اَلطِّمْر) چادر و جامه کهنه، کسی که مالک چیزی نباشد، ج، اَطْمَار
(اَلطِّمِرُّ وَالطِّمِرِّيز) اسب نیکرو و بلند دست و پا
(اَلطُّمْرَة) نادانی
(طُمْرَة) اول جوانی
(اَلطَّامُور وَالطُّومَار) صفحه نوشته (طومار) ج، طَوَامِير
(اَلمَطْمُورَة) کنده زیر زمین که در آن غله یا چیز دیگر پنهان کنند، زندان، ج مَطَامِير
(طَمَسَ ـُ طُمُوسًا) دور یا ناپدید و محو و پاک گردید، وطَمَسَ بَعِّينِير، دو گریست
(اِنْطَمَسَ) محو و ناپدید شد، روشنائی دیده یا ستاره نابود شد
(طَمَّسَ ـِ طَمْسًا) چیز را نابود کرد هلاک نمود، پوشاند و پنهان کرد، اثرش را برانداخت
(طَمَّسَ طَمَاسَةً) اندازه نمود. نگاه داشت
(اَلطَّمِس وَالمَطْمُوس) نامیدا
(اَلطَّمْطَام) میانه دریا و معظم آن، و معظم هر چیزی
(اَلطَّمْطَمَة) شناکردن، و بزبان غیر عربی سخن گفتن، و یا با لهجه عجمی سخن گفتن
(اَلطَّمَع) آز و آزمندی، جیره و مواجب سپاه، ج، اَطْمَاع
(اَلطَّمَاعَة) میل و آزمندی نفس بسوی چیزی از روی خواست و شهوت

(اَلطَّمَّاع والمِطْمَاع) پرطمع، بسیار آزمند
(اَلطَّمِع) آزمند و حریص و امیدوار ج، طُمَعَاء و طَمِعُون
(اَلطَّامِع) آزمند و حریص و امیدوار
(اَلمَطْمَع) مورد حرص و آز، ج، مَطَامِع
(اَلمَطْمَعَة) آنچه آز و حرص را بحرکت آورد و برانگیزد
(اَلطَّمْلَم) مص، خمیر، تمام مخلوق
(اَلطِّمِلّ) احمق، فرومایه و پست، شخص بیباک و هرزه، جانه سیاه، فقیر چال، ج، طُمُول
(طَمْأَنَ طَمْأَنَةً وطَأْمَنَ) پشت خود را پست و خم کرد، چیز را آرام داد
(تَطَأْمَنَ) پست و خم شد و آرمید
(اِطْمَأَنَّ اِطْمِئْنَانًا وطُمَأْنِينَةً) آرمید و کرید، پست و هموار شد
(اَلطَّمْن) آرامیده ج، طُمُون
(اَلمُطْمَئِنّ) آرامیده و قرار گرفته، در پست

(طَمَا يَطْمُو طُمُوًّا وطَمِيَ يَطْمَى طَمْيًا) آب بالا آمد و رود خانه را پر کرد، دریا پر لبریز شد، گیاه بلند شد
(طَمَتْ هِمَّتُهُ) همتش افزون شد
(طَمَا بِهِ الهَمّ) اندوه و غم بر او چیره شد و شدت یافت
(طَنَّ - طَنًّا وطَنِينًا وطَنَّنَ) مگس یا ناقوس یا درای و غیره صدا کرد، وطَنَّ الرَّجُلُ، مُرد
(اَلطَّنّ) اندام، ج، طِنَان و اَطْنَان و پشتواره نی، و هیزم و مانندان واحدش، طُنَّة
(اَلطَّنَّان) بسیار آواز دهنده - (وزوزکننده)
(طَنَّان وطَنَّانَة) مشهور و پرآوازه
(اَلطُّنُبِيّ) عظیم، و تن آور و پرگوشت
(اَلطَّنِين) آواز و بانگ مگس و ناقوس وغیره
(اَلطِّنّ) باقی جان، و خواهش نفس، و مرغزار، و پشته بلند که آب آن نگیرد، بیماری، و خاکستر که آتش آن خاموش شده

ذا، فرمانی، وفجور، وگستردنی
(اَطْنَبَتِ الرِّيحُ) ، وشدید باگرفتن
وزدن گرفت
(اَلطُّنُبُ) طناب که سرایرده خیمه را بدان
بندند، یا میخ که خیمه را با آن استوار کنند،
ج، اَطْنَاب و طِنَبَة
(اَلطَّنَبُ) کژی نیزه و درازی دستی
و، درازی پشت
(اَلْمَطْنَبُ) گردن ودوش و بازو، ج
مَطَانِب
(اِطْنَاب) در وصف و مدح یا ذم مبالغه
کردن وتفصیل دادن سخن، (خلاف ایجاز)
(اَلْمُطْنِب) مداح هرکس، مفصل گو
(اَلطُّنْبُور والطِّنْبَار) یکنوع
سازی است که سیمهای مسین دارد، وبغارسی
نیز آنرا طنبور گویند، ج طَنَابِير
(اَلطَّنْبَل) کودن واحمق وگرانجان
(طَنَزَ - طَنْزًا) فسوس کردن، -
(مسخره کردن)
(طَانِز) فسوس کننده
(طَنَّاز) بسیار فسوس گر
(طَنِفَ - طَنَفًا) متهم شد
(اَلطَّنِف) بدبیت، کم خوار، متهم
(اَلطَّنَف والطُّنُف والطَّنَف
والطُّنُف) قسمت برآمده از کوه، و
سرکوه، وکرانه های دیوار که افزیر آن باشد،
وهر بلند وبرآمده ای از بنا، وپوشش سرا
که مانند سایبان پیش آمده باشد
(اَلطُّنْفُسَة والطَّنْفَسَة - و
الطِّنْفِسَة) فرش گسترنی، وجاجیم
وبوریا، وحصیر که از برگ یا شاخ خرما بافند
ج، طَنَافِس
(اَلطِّنْفِس) هیچکاره و بی نظر و زشت
روی
(اَلطَّنَى) مص، تهمت، بیماری
خاکستری که آتش آن خاموش شده باشد
(اَلطِّنِّى) فساد وفجور
(اَلطَّانِى) فا، زناکار، ج
طُنَاة
(طَهَرَ - وطَهُرَ - طُهْرًا وطَهُورًا
وطَهَارَةً) پاک شد، طَهُرَتِ
الْمَرْأَةُ زن از حیض و بی نمازی پاک گردید

(طَهَّرَ تَطْهِيرًا) پاک گردانید. چیزرا باآب شست و پاک نمود
(تَطَهَّرَ تَطَهُّرًا) خودرا پاک نمود، غسل کرد
(اَلطُّهْر) مدت پاکی زن، مدت بین دو حیض، اَطْهار نیز بهمین معنی است
(اَلطَّهُور) آنچه پایه و موجب پاکی شود از قبیل آب وغیره
(اَلطَّهارَة) مص، پاکی، وضو، غسل
(اَلطَّهْرَة) پاکیزگی، پاکی غسل کردن
(اَلطّاهِر) پاک، ج، اَطْهار
(اَلْمَطْهَرَة والْمِطْهَرَة) ظرفی که با آن طهارت کنند، یا ظرف آب وضو، ج مَطاهِر
(اَلْمُطَهِّرَة) آلتی است برای ضد عفونی کردن لباس مریض و آنچه متعلق باو است
(اَلْمُطَهَّم) فربه، ولاغر (از اضداد) کامل اندام، بسیار زیبا از هر چیز
(اَلطَّهْمَة) سیاهی مایل بزردی، یا زرد مایل بسیاهی، یا سرخ مایل بسفیدی
(اَلطَّهْو والطُّهُو والطُّهْي والطَّهاة) والطَّهْي) طباخی، خوراک پزی، پختن و بریان کردن
(اَلطَّهْو) مص، کار، عمل
(اَلطُّهْي) جرم و گناه، و چیز پخته
(اَلطّاهِي) نا، آشپز، طباخ بریانی، نانوا، ج، طُهاة و طُهِيّ
م، طاهِيَة، ج، طَواهٍ - و طاهِيات
(اَلطِّهايَة) آشپزی
(اَلطُّوب) آجر پخته یا خام، واحدش طُوبَة
(اَلطَّوْاب) خشت زن، یا آجرپز
(طاحَ طَوْحًا) هلاک گردید یا قریب بهلاک شد، تیر هدف را خطا کرد
(طَوَّحَهُ تَطْوِيحًا) اورا در هوا و هوس انداخت، واورا برانگیخت که خودرا در مهلکه اندازد، چیزرا در هوا پرتاب نمود
(تَطَوَّحَ) خودرا در اینجا و آنجا انداخت، سرگردان گردخودرا
(اَلطَّوْح) دور
(اَلطَّوائِح) شدایه و سختیها و مهلکات

(اَلْمَطَاوِح) جاهای هلاکت، اماکن خطر، واحدش، مَطَاحَة

(اَلطَّوْد) کوه عظیم، ج اَطْوَاد

(اِنْطِيَاد) بطرف بالا وبهوا رفتن

(اَلْمِنْطَاد) بالون که بهوا میرود، ج، مَنَاطِيد

(اَلطَّوْر) اندازه وحد، هیئت، حال ووضع، صنف، ج اَطْوَار

(اَلطُّور) کوه، ساحت خانه، واحد ونهایت چیز، وکوهی است نزدیکی سینا

(اَلطَّارَة) چنبرهٔ چوبی دور غربال

(اَلطَّار واَلطَّارَة) باصطلاح عوام دایره زنگی را گویند

(اَلطَّوْس) ماه، وخوبی وشادابی چهره پس از بیماری، وزیبا روی شدن

(اَلطَّاس) کاسه، ظرف لبه دار ج، طَاسَات

(اَلطَّاوُوس) پرندهٔ زیبائی که با دم خود چیز زند، ج، اَطْوَاس وطَوَاوِيس

(اَلطَّوَاشِيّ) اخته، خواجه، و از لغات مولده است ج، طَوَاشِيَّة

(طَاعَ يَطُوعُ ويَطَاعُ طَوْعًا) منقاد وفرمانبردار شد

(طَوَّعَهُ) اورا مطیع کرد، طَوَّعَتْ لَهُ نَفْسُهُ هوای نفس او را اجازه داد واسان نمود، خوش نما کرد

(اَطَاعَهُ اِطَاعَةً وطَاعَةً) فرمانبردار او شد، واَطَاعَ الشَّجَرُ درخت میوه اش رسید

(تَطَوَّعَ) خود را بفرمانبرداری حمل نمود واو طلب شد

(اِسْتَطَاعَ اِسْتِطَاعَةً) توانست قادر شد

(اَلطَّاعَة) مص، فرمانبرداری کردن

(اَلطَّاع واَلطَّوْع واَلطَّيِّع) فرمانبردار، ومنقاد

(اَلطَّوَاعِيَة) فرمانبرداری

(اَلْمِطْوَاع واَلْمِطْوَاعَة) مطیع

(اَلْمُطَوَّعَة) کسانی که داوطلب جنگ وجهاد میشوند

(اَلْمُتَطَوِّع) عهده دار امری، وکسی

که علاوه بر واجبات کار ای نیکوی دیگری نیز انجام میدهد

(اَلتَّطَوُّع) داوطلب شدن برای انجام کارهای نیک

(طافَ یَطُوفُ طَوْفاً وطَوافاً) در جائی گشت، دور کعبه گردید، در شهرها گردش نمود

(اَطافَ) بالشَّیْءِ احاطه نمود بچیز، و آنرا خوب درک کرد، گرد آن گشت

(اَلطَّوْف) آنچه روی آب براه افتد مشکهائی که بهم بسته شوند و روی آنها چوب اندازند و روی آب براه افتند و بفارسی آنرا (شناج) گویند، و شبگرد و پاسبان شب، و دیوار یا چینه، ج، اَطْواف

(اَلطَّوّاف) خادم که بخوشی و نرمی خدمت کند، و آب بسیار و غالب بر اطراف خود

(اَلطّاف) کسی که بسیار طوافی کند

(اَلطُّوفان) باران سخت و آب بسیار که همه جا را فرا گیرد، و شدت تاریکی شب و مرگ سریع و عام

(اَلطّائِف) شبگرد، پاسبان شب، و شهری است در حجاز

(اَلطّائِفَة) پاره و گروه از هر چیز، و جماعت از مردم که دارای رأی و روش و اخلاق متحد می باشند، ج، طَوائف و طَوائِفات

(اَلْمِطْواف) جایگاه طواف، جائی که گرد آن دور زنند

(طاقَ یَطُوقُ طَوْقاً وطاقَةً) توانست، قدرت یافت

(اَطاقَهُ اِطاقَةً) بر آن قدرت یافت، و تحمل آنرا آورد

(طَوَّقَهُ تَطْوِیقاً) بگردن او طوق انداخت، کار را بگردن او انداخت، و بانجام آن مکلفش نمود، طَوَّقَهُ بالسَّیْفِ شمشیر را طوق وار بگردنش نهاد

(اِطَّوَّقَ وتَطَوَّقَ) طوق بگردن انداخت

(اَلطّاق) بنای خمیده که بر دو ستون

یا دو دیوار باشد ، وکلمهٔ فارسی است و شاید اصل آن (تاک) باشد ، ج ، طاقات و طیقان

(اَلطَّوق) گردن بند ، وهرچه گرداگرد چیزی گیرد ، ج ، اَطواق

(اَلطَّوق والطَّاقة) قدرت و توانائی بر چیزی ، (توان)

(اَلمُطَوَّقة) کبوتر طوق دار ، وقاری بزرگ طوق دار

(طَالَ یَطُولُ طُولًا) دراز شد

(طَالَ عَلَیهِ) منت بر او نهاد ، وفزونی گرفت بر او وغالب آمد ، وفخر کرد

(طَوَّلَهُ) آنرا دراز کرد ، طَوَّلَ لَهُ با و مهلت داد

(تَطَوَّلَ تَطَوُّلًا عَلَیهِ) بر او منت نهاد

(اَطَالَهُ) آنرا دراز نمود

(طَاوَلَ مُطَاوَلَةً) با او در زور یا درازی مسابقه نهاد ، وطول دادن کاری و مماطله با طرف یعنی کار را با مروز و فردا افکندن

(تَطَاوَلَ تَطَاوُلًا) قد خود را کشید تا بجای دوری بنگرد ، برتری نمود بر دیگران تعدی کرد ، اظهار قدرت نمود ، تَطَاوَلَ عَلَیهِ العُمرُ ، عمر او بدراز اکشید

(اِستَطَالَ) فزونی یافت در قدرت یا درازی ، بر او تفضل کرد و چیز بخشید

(اَلطَّوْل) عطا و بخشش ، وفزونی وتوانائی ، وتوانگری

(اَلطُّوْل) مص ، درازی - (خلاف عرض و کوتاهی) ج ، اَطوال

(اَلطِّیلَة) عمر و زندگانی

(اَلطِّیل والطِّوَل والطِّیَال) سراسر روزگار

(اَلطَّایِل والطَّایِلَة) توانائی وفزونی ، وتوانگری

(اَلاَطوَل) درازتر (اسم تفضیل) ج ، اَطاوِل م ، طُولَی ج ، طُوَل

(اَلطَّوِیل) بلند ، دراز ، م ، طَوِیلَة

(اَلطُّولَی) بلند حالی ، واَلسَّبعُ الطُّوَل هفت سورهٔ دراز قرآن

(اَلطُّوَال) بلند یا دراز قد ، م ،

طُوَالَة
(اَلطُّوَال) بسیار دراز
(اَلمِطوَل) رسن، افسار، دلیت مردی، ج، مَطَاوِل
(طَوَى يَطوِي طَيًّا) پیچید، طَوَى الحَدِيثَ سخن را پنهان و مکتوم نمود، طَوَى كَشحَهُ رهن و پیچید، روی برگردانید طَوَى البِلَادَ شهرها را درنوردید
(طَوَى يَطوِي طَوِيَ وَاطْوَى) گرسنه شد
(اِنطَوَى) پیچیده شد، اِنطَوَى القَومُ گرد آمدند و دور چیزی یا کسی را گرفتند
(اَلطَّوِيّ) گرسنگی، مشک جای آب
(اَلطُّوَى وَالطِّوَى) چیز تابیده پیچیده شده
(اَلطَّيّ) مص، چیزی که لای چیزی باشد
(اَلطِّيَّة) حاجت، غرض، قصد و نیت، وهیئت پیچیدن، وجهت و ناحیه
(طَاوِي البَطنِ) گرسنه، وکشیده شکم
(طَابَ) هم، وجای خشک کردن خرما، ج، طَابَات
(طَوِيَّة) راز و قصد، و نهان شخص، وجاه که دیوارش را با سنگ برآورده باشند
(اَلطَّوِيّ) ساعتی از شب، پشته از گندم، ج، اَطوَاء
(اَلمِطوَى) چنبره ایست که پنبه یا پشم رشته را بر آن پیچند
(طَابَ يَطِيبُ طِيبًا وَطِيبَةً) خوشمزه و پاک و پاکیزه و حلال و زیبا گردید، طَابَ عَيشُهُ زندگانیش خوش و حلال شد، طَابَت نَفسُهُ خوش آمد اورا و پسندید
(طَيَّبَ الشَّيءَ) خوشمزه و پاک و حلال کرد چیزرا
(اَلطِّيب) بوی خوش و حلال، ج، اَطيَاب
(اَلطَّاب) مص، پاکیزه حلال وخوش
(اَلطَّابَة) می، شراب

(اَلطَّيِّبَة) مص، حلال و روا، و خالص و صافی
(اَلطَّيِّب) پاک حلال (برخلاف خبیث)
(اَلْأَطْيَب) پاکتر، حلالتر، ج، اَطايِب م. طوبی، ج طُوبَيَات
(اَلطُّوبَى) پاک و پاکیزه، و سعادت و خوشی، طُوبَى لَهُ یعنی خوش باد او را
(اَلطَّيِّبَة) پاک و حلال ج طَيِّبَات
(اَلْأَطَايِب) خوش کردن یا خوشبو شدن و حلال و خوشمزه و پاکیزه کردن
(مُطَايَبَة) خوش منشی کردن با هم، و مزاح نمودن
(اَلطَّيْحَة) امور و شوار که موجب تفرقه و دوری شود
(اِطَاحَة) هلاک کردن
(اَلطَّيْخَة) نفله و بلا، و احمقی خیری
(طَارَ يَطِيرُ طَيَرًا وَطَيَرَانًا) پرواز کرد
(طَيَّرَهُ وَاَطَارَهُ) پرواز داد و پراکند او را
(اِطَّيَّرَ)، (تَطَيَّرَ) فال بد شوم گرفت
(تَطَايَرَ) پراکنده شد
(اِسْتَطَارَ) پراکنده شد منتشر گردید
(اَلطَّائِر) فا، پرنده، ج، طَيْر وطُيُور و اَطْيَار
(اَلطَّيْر) جمع طائر، اسم نوع برای پرندگان
(اَلطَّائِرَة) مؤنث طائر و بهواپیما نیز اطلاق شود، ج، طَائِرَات
(اَلطَّيَّار) پراکنده، و عیار دزد
(اَلطَّيَّارَة) مؤنث طیار، کشتی تندرو، و هواپیما، ج طَيَّارَات
(اَلْمَطَار) جای پرواز، و فرودگاه ج، مَطَارَات
(اَلْمُسْتَطِير) درخشان و منتشر
(اَلطَّيْس) عدد بسیار، و خاک و هر جاندار فرا دانی، مانند ماهی و مورچه
(طَاشَ يَطِيشُ طَيْشًا) سبک گردید، عقل از سرش رفت، تیراز هدف بخطا رفت
(اَلطَّيْش) سبکی، و رفتن عقل

(اَلطَّائِش) مرد سبک، بی‌عقل
(اَلطَّيْف) مص، خشم و جنون و خیال و وسوسه و آنچه در خواب آید
(اَلطَّائِف) خیال که در خواب آید و وسوسه و خشم
(اَلطَّيَاف) سیاهی تاریکی شب
(اَلطِّين وَالطِّينَة) گل
(اَلطِّيَانَة) گل کاری
(اَلطَّيَّان) گل کار
(تَطْيِين) گل اندود کردن
(تَطَيُّن) آلوده شدن به گل
(مَطِين وَمُطَيَّن) جای گل اندود شده



ظ

اَلظَّاء - ۱۷

(اَلظَّأَب) مص، شوهرخواهر زن شخص، ج ظُؤُوب اَظْؤُب
(تَظَاءُب) خواهر زن همدیگر را گرفتن
(اَلظِّئْر) زنی که بسبب بفرزندپروری مهربان باشد، دایه شیرده، ج اَظْؤُر، اَظْآر
(اَلظُّبَة) تیزی شمشیر یا نیزه وغیره، ج، ظُبَات، ظُبًى
(اَلظَّبْي) آهو خواه نر باشد یا ماده ج، ظِبَاء، ظَبْيَات
(اَلظَّبْيَة) ماده آهو، میش، گاو ماده، ج، ظِبَاء، ظَبْيَات
(اَلظِّرّ) سنگ یا حرباهای سنگی که انسان در دوره حجر برای خود تهیه میکرد، ج، ظُرَّان
(اَلْمِظَرَّة) سنگ آتش زنه، ج مَظَارّ
(اَلظَّرِب) سنگ برآمده که اطرافش

ظَرُفَ تیز باشد، و تپه کوچک ج، ظِرَاب و اَظْرُب
(ظَرُفَ ـُ ظَرْفاً وظَرَافَةً) زیرک و ماهر و زیبا هیئت و نکته سنج گردید
(تَظَرَّفَ) خود را بزیرکی و نکته سنجی زد
(اَلظَّرْف) مص، زیرکی و ماهری و زیبائی هیئت و هوش، و آنچه بشود و چیزی در آن گذاشت غم از خوردنی وغیره، و امرد
ماکت را نیز ظرف نامند، ج ظُرُوف
(ظُرُوفُ الزَّمَانِ وَالْمَكَانِ) اوقات و جاهای وقوع فعل است
(اَلظَّرِيف) زیرک و ماهر و نکته سنج ج، ظُرُوف، ظُرَّاف
(اَلظُّرَاف وَالظُّرَّاف) ظریف ج، ظُرَفَاء و ظُرَّافُون
(اَلْمَظْرُوف) مفع، آنچه در ظرف گذاشته شود
(اَلظَّارِبِيّ) گزنده
(اَلظَّرُودِيّ) زیرک و عاقل و ظریف
(ظَرِبَ ـَ ظَرَباً) اب جا رسید
(ظَرِيَ ـَ ظَرًى) کودک زیرک شد

(ظَعَنَ ـَ ظَعْناً وظُعُوناً ومَظْعَناً) کوچ کرد، رفت از جائی که در آن مقیم بود
(اَظْعَنَهُ) او را کوچاند
(اَلظِّعَان والظَّعُون) ریسمان یا رسنی که هودج را با آن بندند
(اَلظَّعُون والظَّعُونَة) شتر باربر هودج بر، ج ظُعُن
(اَلظَّعِينَة) هودج، ج، ظَعَائِن وظُعُن و ظُعْن، ج، اَظْعَان
وزوجه، یا زن مادام که در هودج است
(ظَفِرَ ـَ ظَفَراً) پیروز شد و بمراد رسید
(اِظْفَار) ناخن فزو بردن و چیزی وکسی را پیروزی دادن
(تَظَافَرَ الْقَوْمُ) متحد شدند و بهم یاری دادند و متفق گردیدند بر امری
(اَلظَّفَر) مص، پیروزی
(اَلظَّفِر والظَّفْر والظُّفُر) ج، اَظْفَار، ج اَظَافِير
(اَلظِّفْر والظَّفِرَة) پرده نازکی است که روی چشم را می پوشاند

(اَلظَّفِر) مرد کار مردا که هرچه بخواهد بکند و پیروز گردد

(اَلْمُظَفَّر وَالْمِظْفار) بمعنی ظَفِرَ است

(ظَلَّ ـَ ظَلّاً وَظُلُولاً یَفعَل کَذا) همچنان مشغول کاری بود ـ پیوسته مشغول آن بود

(ظَلَّ ظَلالَةً) سایه دار شد

(ظَلَّلَ) سایه افکند

(اِسْتَظَلَّ) بسایه پناه برد طلب سایه نمود

(اَلظِّلّ) سایه، ج، ظِلال و ظُلُول و اَظْلال، و آسایش و نعمت، و سایه ای که از چیزی بر زمین یا دیوار افتد، و اجتنابی و استواری، و شب یا بهره ای از آن

(اَلظَّلَل) آبی که زیر درختان جاری باشد و آفتاب بآن نرسد

(اَلظُّلَّة) سایه پوش و سایه بان ـ تنگ، و هر سایه بان که از سرما یا گرما بآن پناه برند ج، ظُلَل و ظِلال

(اَلظَّلال وَالظِّلال وَالظِّلَّة) هر هر کسی یا چیزی سایه افکنده اعم از ابر و غیره

ظِلالُ الْبَحْر، امواج دریا

(اَلظَّلِیل) سایه دار، یا هرچه سایه اش همیشگی باشد

(اَلظَّلِیلَة) مرغزار پردرخت و سایه

(اَلْمِظَلَّة وَالْمَظَلَّة) سایه بان، و خیمهٔ بزرگ، و امروز بر چتر نیز اطلاق شود ج، مَظالّ

(اَلظَّلَع) مص، عیب و نقص، و شأن و حالت

(اَلظَّلَع) لنگی، و کنه کاری و تهمت زدن و تنگی جای از کثرت مردم

(اَلظَّالِع) فا، خمیدهٔ لنگ، و متهم، ج، ظُلَع

(اَلظَّلَف) ناچیز و روا و تنگی در زندگانی، و باطل

(اَلظِّلْف) سم گاو و گوسفند و آهو و بز، ج، ظُلُوف، و حاجت و تنگی معیشت

(اَلظَّلَف وَالظَّلَف) جای بلند که آب و گل بآن نرسد، و مَرْجُلٌ ظَلِفٌ یعنی مردی که خود را از پستیها و ناپسندها و دورداری

(اَلظَّلِیف) بدحال، و خوار، و اسر

سخت و دشوار، ج ظُلَف ظُلُف
(ظَلَمَ ـِ ظَلْماً وظُلاماً ومَظْلَمَةً) ستم کرد، و چیزرا در غیر جای خود نهاد، ظَلَمَهُ حَقَّهُ کم کرد حق او را و در حقی که داشت با او ستم نمود
(ظَلِمَ ـَ ظَلَماً واَظْلَمَ) شب تاریک شد، و اَظْلَمَ دارد تاریکی شد، ظلم و
(تَظَلَّمَ تَظَلُّماً) داد خواهی نمود، از ستم او شکایت نمود
(تَظالَمَ الْقَوْمُ) قوم بهمدیگر ستم کردند
(اَلظُّلْمُ) مص، برف، برق، ندها ج، ظُلُوم
(اَلظَّلْمُ) مص ستم کردن چیزرا در غیر جای خود قرار دادن، از حق کاستن
(اَلظَّلَمُ) کالبد، کوه، ج، ظُلُوم
(اَلظُّلْمَةُ والظُّلَمَةُ) تاریکی، ج، ظُلَم و ظُلُمات و ظُلَمات و ظُلْمات
(اَلظُّلَمُ) سه شب آخر ماه قمری
(اَلظُّلامَةُ والْمَظْلِمَةُ) ستمی که برکسی شده، و آنچه بستم گرفته شده و داد خواهی در آن

ج، مَظالِم
(اَلظالِمُ) ستمگر، ج ظَلَمَة و ظالِمُون و ظُلّام
(اَلظَّلامُ والظَّلْماءُ) تاریکی، و اول شب، لَيْلَةٌ ظَلْماءُ، شب بسیار تاریک
(اَلظُّلّامُ) ستم، و تند گزیدن
(اَلظَّلّامُ والظَّلِيمُ والظَّلُومُ) بسیار ستمکار
(اَلظَّلِيمُ) مظلوم، و شتر مرغ نر، ج، ظِلْمان و ظُلْمان و اَظْلِمَة
(اَلظَّلِيمَةُ) داد خواهی، و اسم است برای آنچه بستم گرفته شده
(اَلْمِظْلامُ) کاری که راه درآمدن از آن معلوم نباشد
(ظَمِئَ ـَ ظَمَأً وظَماً وظَماءً) سخت تشنه شد، مشتاق گردید
(ظَمَّأَهُ واَظْمَأَهُ) او را سخت تشنه کرد
(اَلظَّمْءُ) تشنگی، ج، اَظْماء
(اَلظَّمَأُ والظَّماءُ) نیز، تشنگی است

(ظَنَّ ـُ ظَنّاً) دانست ویقین کرد ، یکطرف از دو طرف امر را ترجیح داد
(تَظَنَّنَ تَظَنُّناً) گمان را بکار برد
(اَلظَّنّ) مص ، گمان ، یعنی طرف راجح از دو طرف امر را معتقد شود با احتمال نقیض آن ، ج ، ظُنُون ، جج ، اَظانین
(اَلظِّنَّة) تهمت ، اندکی از چیزی ، ج ، ظِنَن و ظُنَنٌ
(اَلظِّنانَة) تهمت
(اَلظَّنّان والظَّنُون) بدگمان ، و سست وضعیف که نشود با و اعتماد نمود
(اَلظَّنِين) متهم ، و بدخواه که نسبت با و بدگمان باشند و نسبت بدگمران بدگمان باشد ج ، اَظِنّاء
(اَلْاَظَنّ) سزاوارتر بگمان
(اَلْمَظِنَّة) جائی که گمان بودن چیزی در آن رود
(ظَهَرَ ـَ ظُهُوراً) آشکار گردید ، پس از پنهانی هویدا شد
(ظَهَرَ بِعِلْمِهِ) بعلم و دانش خود افتخار نمود
(ظَهَرَ عَلَيْهِ) بر آن برآمد ، بر او غالب و پیروز شد ، او را یاری کرد ، آنرا پشت و نهید
(ظَهَرَ ـُ ظَهارَةً) قوی پشت گردید
(اَظْهَرَ اِظْهاراً) الشَّيْءَ چیز یا امر را بیان کرد و واضح نمود ، پشت سر انداخت و فراموش کرد ، از بر کرد و خواند ، اَظْهَرَهُ عَلَى السِّرِّ ، او را بر راز آگاه کرد ، واَظْهَرَهُ عَلَى الْعَدُوِّ او را بر دشمن پیروز کرد یا چیره نمود
(ظاهَرَ مُظاهَرَةً وَظِهاراً) یاری نمود ، پشتیبانی کرد
(تَظاهَرَ) خود نمائی کرد ، چیزی یا امر آشکار شد ، تَظاهَرَ الْقَوْمُ ، بهم پشت کردند ، باهم یاری نمودند
(اِسْتَظْهَرَ) احتیاط کرد ، درس یا مسئله را از بر کرد ، پشت گرم و قوی دل شد

بحسبی

(اَلظَّهْر) مص ، پشت ، (مقابل رو) ج ، اَظْهُر و ظُهُور و ظُهْران ، دستوران بارکش ، و مال بسیار ، وراه خشکی ، وزمین بلند درشت و دشوار

(اَلظُّهر) هنگام زوال آفتاب و نیمه شدن روز، ج، اَظْهار

(اَلظَّهِرَة) یاور و مساعد

(اَلظَّهِرَة) متاع و اثاث و جامه که در خانه است، و قوم و قبیله و خانواده شخص

(اَلظَّهِير) یاور و مساعد، پشتیبان

(اَلظَّهِيرَة) حد و موقع نیمه شدن روز ج، ظَهائِر

(اَلظِّهْرِيّ) فراموش شده و پس پشت افتاده

(اَلظِّهارَة) پارچه روئین جامه، (خلاف استر)

(اَلظّاهِر) پیدا و آشکار (خلاف باطن)

(اَلظّاهِرَة) مؤنث (ظاهر) و چشم برجسته و فراز کوه، و قوم و قبیله ج ظَواهِر

(اَلمَظْهَر) جای ظهور، و جای بالا رفتن

(اَلظَّوْءَة) مرد کول و احمق و اَلظَّيّاءَة نیز بهمین معنی است

ع

اَلعَيْن - ۱۸

(اَلعَبّ) مص، آنچنان خوردن عموماً با جرعه جرعه و پی در پی خوردن آب، یا آب را از جوی با دهان خوردن، و پر قوت خوردن شتر و سرما

(اَلعَبّاب) آشامیدن آب

(اَلأَعَبّ) فقیر، و درشت بینی

(اَلعُبابُ) معظم سیل و ارتفاع آن، و موج دریا

(اَلعَيْعُوب) رود پر آب که جریان آن تند و سریع باشد، و ابر و اسب بلند بالای تند رو، ج، يَعابيب

(عَبَأَ - عَبْأً و عَبَّأَ تَعْبِئَةً) رخت یا کالا را آماده کرد، سپاه یا ارتش را برای جنگ بسیج کرد، عَبَأَ لِفُلانٍ او را قصد کرد و با او روی آورد لا أَعْبَأُ بِهِ با او اهمیت نمیدهم، یا در بند او نیستم

(اَلعِبْء) بار و سنگینی، و بار بسته ج، أَعْباء، و مثل و مانند

(اَلْعَبَاء) پوشش معروفی است که روی لباس پوشند، ج اَعْبِئَة. اَلْعَبَائَة نیز بهمان معنی است

(اَلْمَعْبَأ) راه

(عَبَثَ ـِ عَبْثًا) دو یا چند چیز را بهم آمیخت

(عَبِثَ ـَ عَبَثًا) بازیکرد، دین یا امری را بازیچه قرار داد و در آن تغییر داد

(اَلْعَبَث) مص، ارتکاب با اقدام به کاریکه فایدهٔ معلومی ندارد، و یا فاعل غرض و قصد صحیحی ندارد (بیهوده)

(عَبَدَ ـُ عِبَادَةً وعُبُودَةً وعُبُودِيَّةً ومَعْبَدًا ومَعْبَدَةً) خدا را پرستش نمود و از او پیروی کرد، و اظهار فروتنی و خواری نمود

(عَبُدَ ـُ عُبُودَةً وعُبُودِيَّةً) خود و پیرانش از پیش بنده و زرخرید بودند

(اَعْبَدَهُ) او را بنده کرد، بنده ای بخشید، اَعْبَدَ الْقَوْمُ، مجتمع شدند

(تَعَبَّدَ تَعَبُّدًا) بعبادت و پارسائی پرداخت، و تَعَبَّدَهُ، او را بطاعت خواند، بندهٔ خود گردانید، مانند زرخرید با او رفتار کرد

(اِسْتَعْبَدَهُ) او را بندهٔ خود کرد

(اَلْعَبْد) بنده، زرخرید، (خلاف حُرّ که آزاد باشد) ج، عَبِيد وعِبَاد وعَبَدَة

(اَلْعُبُودِيَّة) بندگی

(اَلْعِبَادَة) پرستش

(اَلْعُبُودَة، اَلْعُبُودِيَّة) بندگی و پرستش

(اَلْعِبَاد) بندگان، و عموم مردم که بندگان خدا هستند

(اَلْعَابِد) فا، پرستنده، عبادت کننده و پارسا، و خادم، ج عَبَدَة وعُبَّاد وعَابِدُون م، عَابِدَة ج، عَابِدَات وعَوَابِد

(اَلْعَبَدَة) نیرو، زیست، فربهی

(اَلْمَعْبَد) عبادتگاه، ج، مَعَابِد

(اَلْمِعْبَد) بیل و کلنگ (صحیح آن کلند)

(اَلْمُعَبَّد) راه هموار و صاف و سفالت

شده
(اَلْمُعَبَّدَة) کشتی قیراندود شده
(اَلْمُتَعَبَّد) پرستشگاه
(عَبَرَ ـُ عَبْرًا) اندوهگین شد، واشکش سرازیر گردید، عَبَرَتِ الْعَيْنُ، چشم اشکش ریزان شد
(عَبَرَ ـُ عُبُورًا) از آب گذشت، از راه گذشت، ازاین سو بآن سوی راه یا آب گذشت
(عَبَرَ ـَ عَبْرًا وعِبَارَةً) خواب را تعبیر کرد
(عَبَّرَ تَعْبِيرًا) تعبیر خواب را گفت، مقصود ومنظور خود را بیان کرد
(اِعْتَبَرَ اِعْتِبَارًا) شگفتی نمود، پند گرفت، چیزی یا کسی را بدیگری قیاس کرد
(اِسْتَعْبَرَ) اشکش جاری شد، اندوهگین گردید، تعبیر خواب را خواست
(اَلْعَابِر) فا، گذرنده وگذشته نگران در چیزی، ج غَابِرُون وغُبَّار وعَبَرَة م، غَابِرَة
(اَلْعَبَّار) بسیار گذرنده، ومعبر خواب

بشتر قوی در راه پیمائی
(اَلْعَبَر والعِبْر) کنار ونا حیه رود یا
(اَلْعُبْر) بسیار از هر چیز، وحماقت مردم، ابر تندرو، مادر فرزند مرده
(اَلْعَبَر) گرمی چشم هنگام گریستن
(اَلْعَبْرَة) اشک، ج عِبَر وعَبَرَات واندوه نهانی بدون گریستن
(اَلْعِبْرَة) پند وشگفت، ج عِبَر واصلی که نظایر واشیاء مشابه بآن برمیگردد
(اَلْعِبَارَة) مص، الفاظی که دلالت برمعنی کند ومقصودی را برساند
(اَلْعَبِير) مخلوط از بوهای خوش، وگرد ونیاد
(اَلْعِبْرِي والعِبْرَانِي) یهودی
(اَلْمَعْبَر) گذرگاه آب
(اَلْمِعْبَر) پل وهرچه بوسیله آن از آب گذرند
(اَلْمَعْبَر) پرمو وپرپر
(اَلْعَوْبَر) بچه پلنگ
(عَبَسَ ـَ عَبْسًا وعُبُوسًا) روی ترش کرد
(اَلْعَبَس) سبزه با سیاهی سبز
(اَلْعَبُوس) بسیار ترش روی

وازنامهای شیراست

(اَلْعَبّاس) شیر درنده وشخص بسیار ترشروی

(اَلْعَبَش) مص، اصلاح درهرچیزی

(اَلْعَبَش والْعُبْشَة) کودنی وسستی

(عَبَطَ - عَبْطاً) ذبیحه را درحالیکه فربه وسالم بود کشت، خاک را برگیخت شخص راغیبت کرد

(اَعْبَطَهُ الْمَوْتُ) مرگ را درجوانی تندرستی دررسید

(اَلْعَبْط) دروغ ساخته شده

(اَلْعُبْطَة) تری وتازگی

(اَلْعَبِیط) خون تروتازه، گوشت تازه، ذبیحه فربه وجوان وتندرست، ج عُبُط، عِباط

(عَبِقَ - عَبَقاً) بوی خوش باو رسید، بوی خوش منتشر شد، ومحل راخوشبوی نمود درمکان اقامت نمود

(عَبَّقَ) بوی خوش را منتشر نمود

(اَلْعَبِق) آکوده ببوی خوش، یا کسی که بوی خوش ازاو آید

(اَلْعَبْقَرِیّ) مهتر، وسخت قوی، کسی که چیزی برتر ازاو نباشد، هرکسی که نیرو وکمال وهوش وعقل موجب شگفت باشد، م، عَبْقَرِیَّة

(اَلْعَباقِرِیّ) یکنوع فرش گرانبهائی است

(اَلْعَبْقَر) محلی بود که پارچه وجامه خوب درآنجا می بافتند، وهرچیز یا هرکس خوب راآنجا نسبت میدادند

(اَلْعَبَل والْعَبِل) کلان وسطبر از هرچیز، وتمام اندام را نیز گویند، ج، عِبالٌ

(اَلْعابِل) مرد کلان سطبر، ج، عُبُل م، عَبْلَة ج، عَبْلات وعِبال

(اَلْعَبُول) مرگ

(اَلْعَبْهَر) نرگس وهمن، وشخص پرگوشت وفربه، ودراز ونازک وخوش اندام

(اَلْعَباهِلَة) ملوک حمیر بودند که پس از اسلام بسلطنت باقی بودند

و پادشاهانی که بر تخت با قبا نشینند و آزان برکنار نشوند ، واحدش ، عَبْهَل

(اَلْعَبو) مص ، سنگینی بار

(اَلتَّعْبِيَة) بسیج کردن سپاه و ارتش

(اَلْعابِيَة) زن یا دوشیزه زیبا

(اَلْعَبِيّ) بهره و نصیب

(اَلْعَبايَة) عبا که روی لباس پوشند ج ، عَبايات و عَبِيّ

(اَلْعَتَت) درشتی در سخن وغیره

(عَتَبَ لُـ عُتْبًا و عُتْبانًا و مَعْتَبًا و مَعْتَبَةً و مَعْتِبَةً) برکاری از کارهای او ایرادگرفت و اظهار عدم رضایت کرد

(عَتَبَ لُـ عَتْبًا ، عِتابًا) ملامت کرد

(عاتَبَ عِتابًا و مُعاتَبَةً) گله نمود ، خشم گرفت براو و آنرا ظاهر کرد

(اَلْعَتَب و اَلْمَعْتَب و اَلْمَعْتَبَة) خشم گرفتن ، ملامت نمودن ، گله کردن و اظهار دلتنگی ازامری که خلاف میل بوده کردن

(اَلْعَتِب) مرد بسیار خشم گیر

(اَلْعَتَب) کار ناپسند ، وسختی و فساد

(اَلْعَتَب) نیز معنی لنگی است در موقع راه رفتن

(اَلْعَتَبَة) آستانه در ، وسختی و کار ناپسند و ناملایم و زمین شوار و سخت ، ج ، عَتَب و عَتَبات

(اَلْعُتْبَة) خم و پیچ رودبار

(اَلْعُتْبَى) خوشنودی و رضا

(اَلْأُعْتُوبَة) آنچه بایه گله و ناخرسندی باشد ، ج اَعاتيب

(اِعْتاب) رضا دادن و خوشنود کردن ، و بسوی خوشی بازگشتن

(اَلْعِتاب) خشم گرفتن ، ملامت کردن ، گله نمودن

(تَعَتُّب) برهم خشم گرفتن ، و گله نمودن و بناز از هم شکوه کردن

(تَعاتُب) از هم شکوه کردن و گله نمودن و ناز نمودن

(اِسْتَعْتَبَهُ) طلب رضا و خوشنودی او را کرد ، او را راضی و خوشنود نمود

(اَلْمُعْتَب) بازگشته

(عَتَدَهُ لُـ عُتُودًا و عُتادَةً) آماده

کردن آن را

(اَلْعُتاد) آنچه برای امری آماده کرده باشند اسلحه و مهمات جنگی که آماده شده ، قدح بزرگ ،

ج ، اَعْتُد ، عُتُد ، اَعْتِدَة

(اَلْعَتَد والعَتِد) اسبی که برای اسب دوانی آماده شده باشد ، و توانا و تمام خلقت و کامل اندام

(اَلْعُتْدَة) مهمات و وسایل ، ج ، عُتَد

(اَلْعَتِيد) حاضر و آماده ، تناور

(اَلْعَتِيدَة) جعبه آرایش عروس یا زن (جعبهٔ توالت)

(اَلْعَتَر) لرزیدن و جنبیدن نیزه ،

(اَلْعِتْر) اصل ، و بُن ، و بیهوده و هذیان گفتن

(اَلْعَتِيرَة) گوسفندی بود که عرب در جاهلیت در ماه رجب برای خدایان خود میکشتند

(اَلْعَتِرَة) اولاد و احفاد شخص ، و یا خانواده او ، و یا عموماً خویشان خواه نزدیک باشند و خواه دور . و قطعه از مشک خالص ، و مرز بوم ، و آب و نار که خوش باشد

(اَلْعَتَّار) دلاور و اسب قوی

(اَلْعَتَرَسَة) سخت گرفتن و ستم و درشتی نمودن و (عِتْرِيس) بسیار سرکش و خشمناک ، و بلا و سختی

(اَلْعَتَرَّفَة) سختی و عِتْرِيف ، بلید و بدکار و بیباک و ستمکار ، و تَعَتْرُف بزرگ منشی کردن

(عَتَقَ ـِ عَتْقًا ، عِتْقًا ، عَتاقًا ، عَتاقَةً) بنده را آزاد کرد ، و عَتَقَ الفَرَس ، اسب پیش افتاد ، رست

(عَتَقَ ـُ عَتْقًا ، عِتْقًا ، عَتُقَ ـُ عَتاقَةً) کهنه و قدیمی شد ، نیکو و گرامی گردید

(اَعْتَقَ العَبْدَ) بنده را آزاد کرد ، و اَعْتَقَ مالَهُ ، مال دارائی خود را نیکو کرد

(عَتَّقَ) کهنه کرد جامه را ، یا شراب را گذاشت تا کهنه شود

(اَلْعِتْق) مص ، جوان مردن ، و پاکی و خلوص اصل ، و مردی ، و زیبائی

وشرف وبزرگی ، وآزادی وآزادمردی ، کهنگی

(اَلْعُتُق) کهنگی وقدمت ، وآزادی

(اَلْعَاتِق) فا ، دوشش ، ج عُتُق ، وعَوَاتِق ، وخیک یاشگ فراخ ، شراب نیکو وکهنه ، ودوشیزه نورسیده ، یا دختر در خانهٔ پدر مانده ، ج ، عُتُق

(اَلْعَاتِقَة) کمان کهنهٔ سرخ رنگ

(اَلْعُتَاق) شراب کهنهٔ خوب

(اَلْعَتِيق) کهنه وقدیمی ، وآزادشده وگرامی وجوانمرد ، وبرگزیده از هر چیز ، ج ، عُتَقَاء وعُتُق ، واَلْبَيْتُ اَلْعَتِيق خانهٔ کعبه

(اَلْعَتِيقَة) مؤنث (عَتِيق) شراب کهنه ، کنیز آزادشده ، ج ، عَتَائِق

(اَلْمُعَتَّقَة) می وشراب کهنه شده ، نیکو ، ونوعی است از بوی خوش

(اَلْعَتَك واَلْعَتَك) زمانه ، روزگار

(اَلْعَاتِك) ة ، جوانمرد ، خالص از هر چیز وهر رنگ ، وشراب صافی ، واَحْمَرُ عَاتِك ، بسیار سرخ

(عَاتِكَة) درخت خرما ، وزن بهوی خوش ، ونام خاصی است که برای زنان گذارند

(عَتَلَهُ عَتْلًا) سخت او را کشید

(اَلْعَتِل) مرد سخت شتابنده ، کسی که بسوی بدی شتابد

(اَلْعَتْلَة) کلوخ سنگین از زمین بر کنده باشند ، وچوب وچماق ، و اهرم آهنین

(اَلْعُتُل) بسیار خوار وسرکش ودرشت خوی ، وسخت گو ، وسخت آزار ودهنده

(اَلْعَتَّال) مزدور ، کسی که بار را باجرت ببرد

(اَلْعَتِيل) مزدور

(اَلْعِتَالَة) مزدوری

(عَتَمَ = عَتَمًا) شب قسمتی از آن گذشت ، عَتَمَ عَنِ اَلْاَمْرِ ، از کار دست کشید پس از آنکه بآن شروع کرده بود

(عَتَمَ) از کار باز ایستاد ، وشب اوّل شب روان شد ، پرنده بر فراز سر شخص بال وپر زد

(العَتَمَة) ثلث اول شب، تاریکی شب مطلقا، دیر کردن

(العِتام) باز داشتن از کاری که شروع شده باشد، گذشتن پاره‌ای از شب، دیر کردن مهمانی کسی، دوشیدن در شب، وقت نماز خفتن

(العَتَم والعُتُم) درخت زیتون جنگلی

(العاتِم) فا، دیر کننده و شب آینده

(العَتِن) مرد سخت حمله کننده

(العَتاهِيَة والعَتاه) گمراهی مردم بر اثر دیوانگی و سرگردانی

(تَعَتُّه) تجاهل و خود را بدیوانگی زدن، و تغافل

(مَعْتُوه) کم عقل، سرگردان و دست زده

(عَتا يَعْتُو عُتُوًّا وعُتِيًّا وعِتِيًّا) تکبر نمود، و در ستم نمودن از حد تجاوز کرد

(العُتُوّ) تکبر و ستم کردن

(العاتِي) شخص ستمگر و متکبر که از حد تجاوز کند، ج عُتاة و عُتِيّ

لَيْلٌ عاتٍ، شب بسیار تاریک

(العُثَة) موریانه که پشم را بخورد ج، عُثّ و عُثَث، و پیرزن، و زن احمق گمنام بدزبان

(العِثّ) مارهائی هستند که همه گیررا خورند، ج، عِثاث

(العَثَة) زن کوچک اندام بیقدر و گمنام، ج، عِثاث

(العَثاء) مار

(عَثَرَ يَعْثِرُ ويَعْثُرُ) عَثْرًا وعَثيرًا وعِثارًا) لغزید بسر در افتاد، رک جنبش نمود و زد

(عَثَرَ يَعْثُرُ عَثْرًا وعُثُورًا) مرد از امری آگاه شد، چیزی که میخواست یافت و بدست آورد

(تَعَثَّرَ) لغزید، تَعَثْرَيانُدُ زبانش در سخن بند آمد و لکنت گرفت

(العَثَر) دروغ

(العُثْر) عقاب

(العَثْرَة) لغزش، بسیار فرو افتادن، جنگ جهاد، ج عَثَرات

(العَثُور) بسیار لغزش کننده

(اَلْعِثَار) آنچه پا بآن برخورد و لغزد
بدی، گزند، هلاکت
(اَلْعَاثُور) چاه، گودالی که برای شکار
شیر حفر کنند، ج، عَوَاثِر و عَوَاثِير
(اَلْعَثِير) خاک و گرد و گل و لای
(اَلْعَثَرِيّ) کشت و زراعتی که از باران
آبخورد، و مرد بیباک
(اَلْعَثَار) جای هلاک و بدی
(اَلْعَثَر) اثر پنهان
(اَلْعُثْكُول وَالْعُثْكُولَة وَالْعِثْكَال)
خوشه خرما، ج، عَثَاكِيل و اعراب بین
النهرین آنرا (عِثق) گویند و صحیح آن
عِذق است
(اَلْعَثُول) احمق، ج، عُثُل
(اَلْعَثْم) گزیدن استخوان شکسته
(اَلْعَثْمَى) گورخر
(اَلْعُثْمَان) جوجه هوبره، مار و نخجیر
مار
(اَلْعَثَن) طعام دود زده
(اَلْعَثَن) دود و غبار، اَلْعُثَان
نیز همین معنی است، ج، عَوَاثِن

(اَلْعَثِين) اصلاح کننده و نگاهدارنده
مال - و پشم
(عَثَا يَعْثُو وَعُثُوّ) در فساد یا کفر و
تکبر زیاده روی کرد
(اَلْعُثُوّ وَالْعِثِيّ وَالْعُثِيّ و —
اَلْعُثْيَان) تباهی کردن و فساد بر
انگیختن و تکبر نمودن
(اَلْعَاثِي) تباه کننده، ج عُثِيّ
(اَلْعَثُوَة) زلف دراز ج عِثِيّ
(اَلْأَعْثَى) رنگ میل بسیاهی، و
شخص کول و احمق، و پریو
(عَجَّ — عَجًّا وَعَجِيجًا) آواز و
بانگ برداشت
(اَعْجَتِ الرِّيحُ) باد تند شد و گرد
و خاک برانگیخت
(اَلْعُجَّة) خاگینه
(اَلْعَجَاج) گرد، دود، شخص احمق
و کول، و مرد شوم فرومایه، واحدش
عَجَاجَة
(اَلْعَجَاجَة) اشتران بسیار
(اَلْعَجّ وَالْعَجِيج) بانگ و آواز

و بانگ سخت ، و طریق عاج راه پر از دحام

(عَجِبَ ـ عَجَباً) در شگفت آمد ، و

عَجِبَ إِلَيْهِ او را دوست داشت

(أَعْجَبَهُ إِعْجاباً) بشگفت آورد او را خرسندش نمود آنرا پسندید

(تَعَجَّبَ و اِسْتَعْجَبَ) بشگفت آمد

(اَلْعَجَب) مؤخر و بُن هر چیز

(اَلْعُجْب) خود پسندی و خود خواهی و ناز و گردن کشی ، و بزرگ منشی

(اَلْعَجَب) شگفت ، و شناختن چیز یا امری که بر شخص وارد شود ، و عَجَبٌ ـ مِنَ اللهِ خشنودی از خدا

(اَلْعُجَاب و اَلْعُجَّاب و اَلْعَجِيب) بسیار شگفت آور

(اَلْعَجِيبَة) آنچه مایهٔ شگفت باشد ،

ج ، عَجائِب

(اَلْأُعْجُوبَة) کار شگفت و شگفت آور

ج ، أَعاجِيب

(اَلْعَجْباء) آنچه زیبائی یا زشتی اش مایهٔ شگفت باشد ، و اشتر ماده سطبر

(اَلتَّعاجِيب و اَلْأَعاجِيب) - شگفتیها

(تَعَجُّب) بشگفت آمدن

(اَلْعَجَز) گردن ، افتن یا پیچ دادن و از ترس و بیم بشتاب رفتن ، و با شمشیر قصد کسی کردن ، و باز داشتن قاضی اموال کسی را و ممنوع کردن او از تصرف در آن

(عَجَر) برآمدگی و سطبری از هر چیز خصوصاً شکم و گره رگ ولی و چوب و منقصت و کارهای مشکل و دشوار

(اَلْعَجَر) برآمدگی ، هجم

(اَلْأَعْجَر) کسی که شکمش از فربهی بر آمده باشد ، و گوژ پشت ، م عَجْراء ، ج ، عُجْر

(اَلْعَجْراء) چوب گره دار

(اَلْمِعْجَر) چارقد یا پارچه‌ای که زن بر سر پیچد ، و دستار یا عمامه

(اِعْتِجار) معجر بر سر افکندن ، عمامه یا دستار پوشیدن

(اَلْعُجارَى) بلاها و سرهای استخوان

(اَلْعَجاجِير) کلوله‌های خمیر که برای

تخت کردن و پختن حاضر کنند، عامیانه آش
(چربه) است
(اَلْعَجْرَفَة) تکبر، درشتی در سخن گفتن
و نارا ستی کار، و بیباکی
(عَجِزَتْ و عَجُزَتْ ـُ عُجُوزًا)
زن پیر شد
(عَجَزَ ـِ و عَجَزَ ـَ عَجْزًا و عُجُوزًا
و عَجْزانًا و مَعْجَزًا
و مَعْجَزَةً و مَعْجَزَةً) ناتوان شد،
بسته آمد از کار و نتوانست آنرا انجام دهد
(اَعْجَزَهُ) او را ناتوان یافت، یا
ناتوان کرد
(عَجَّزَهُ تَعْجِيزًا) او را عاجز کرد، یا
بعجز و ناتوانی نسبت داد
(تَعَجَّزَ تَعَجُّزًا) خود را ناتوانی پیری
زد
(اِسْتَعْجَزَهُ) او را عاجز یافت،
یا ناتوان پنداشت
(اَلْعَجْز) شمشیر و قبضهٔ آن
(اَلْعَجْز و اَلْعَجُز و اَلْعُجُز و
اَلْعَجِز) مؤخر هر چیز، سرین، بضرع
دوم از شعر، ج اَعْجاز
(اَلْعاجِز) ناتوان، ج، عَواجِز
و عَجَزَة، م، عاجِزَة
(اَلْعَجُز و اَلْعَجِز) بمعنی ناتوان نیز
آمده است
(اَلْعَجِيزَة) سرین زن
(اَلْعَجُوز) پیرزن، و مرد پیر نیز
گفته میشود، ج عَجائِز و عُجُز، و بمعنی
شراب، و بلا، کشتی، و راه، و آتش
و دیگ، و مرگ، و کمان، و درخت،
و شتر ماده نیز آمده است
(اَلْاَعْجَز) کسی که سرین بزرگ داشته
باشد، و کیسه پر
(اَلْعَجْزاء) زن سرین بزرگ، و قبیله
رکب بلند
(اَلْمِعْجاز) راه، و همیشه ناتوان
(اِعْجاز) عاجز کردن، و آوردن
امر یا چیزی که دیگران را ناتوان کند
(اَلْمُعْجِزَة) جانی که دران از کسب
عاجز شده باشند، یا عاجز شوند
(اَلْمُعْجِزَة) امر خارق العاده که مردم

ازآوردن آن یا مانند آن عاجز باشند، ج مَعْجِزات

(اَلْمَعْجُوزُ) مفع ، کسیکه درسؤال از او براوفشار آورده باشند والحاح نموده باشند

(اَلْعَجْسَةُ) سیاهی شب ، تختی از شب

(اَلْعَجُوسُ) ابر تیره وسنگین ، و باران بسیار ریزنده

(اَلْعَجْعَجَةُ) مص ، فریاد و بانگ ج ، عَجاعِج

(عَجَفَ ـَ عُجُوفاً) خوراک را ترک کرد

(عَجَفَ ـِ عَجَفاً ، عُجُوفاً) با آنکه سیل بخوراک داشت برای سیر کردن دیگران از خوردن خودداری نمود

(عَجِفَ ـَ ، عَجُفَ ـُ عَجَفاً) - لاغر شد

(اَلْعَجافُ) حنظل ، روزگار ، ولاغر که واحدش (عَجْفاءُ) است

(اَلْعَجَفُ) لاغری ولاغر شدن

(اَلْعَجِيفُ) لاغر ونزار ، ج عَجْفَى ، (اَعْجَفُ) نیز لاغر را گویند

(اَلْعَجْفاءُ) مؤنث (اَعْجَفُ) بمعنی زن یا حیوان لاغر وزمین بیخیر -

(عَجِلَ ـَ عَجَلاً وعَجَلَةً) شتاب کرد

(عَجَّلَ) شتافت ، عَجَلَهُ ، براو سبقت گرفت ، اورا وادار بر عجله کرد ، بهارا نقد داد

(اَعْجَلَهُ) پیشی گرفت براو ، و درگذشت ، اورا بشتاب وادار کرد ، و باعجله حزرا خورد

(عاجَلَ مُعاجَلَةً) بی مهلت دادم را گرفت ، برگناه بی درنگ کسی را مجازات نمود ، عاجَلَهُ بِالسَّيْفِ درحمله کردن باشمشیر براو پیشدستی کرد

(تَعَجَّلَ تَعَجُّلاً) شتاب نمود ، برانگیخت ، کار را باشتاب قبول کرد یا انجام داد ، تامل ودرنگ نکرد

(اِسْتَعْجَلَهُ) اورا بشتاب واداشت امر یا کاری را باشتاب از او خواست ، اورا برانگیخت ، براو سبقت گرفت و پیش افتاد

(اَلعَجَل) گوسالهٔ ج، عُجُول
وعِجال
(اَلعَجَلَة) گوسالهٔ ماده، وخیک روغن، و دولاب، وتوشه دان ج، عَجَل و عِجال
(اَلعَجَل و اَلعُجلَة و اَلعُجالَة) حضر از طعام وغیره، واَنچه بعجله آماده شود
(اَلعَجَلَة) شتاب، سبکی، گل و لای، وگردونه بارکش، و دولاب، درخ گاری و درشکه وغیره ج، عَجَل و عِجال و اَعجال وامروز بر عَجَلات نیز جمع بندند
(اَلعاجِل و اَلعَجِل و اَلعَجَل) بهملت وحاضر (ضد آجل)، وشتاب کننده،
(اَلعاجِلَة) اینجهان (ضد آخِرَة) که آن جهان باشد)
(اَلعَجُول) شتابنده وبسیار ستاننده ومرگ، وزن فرزند مرده
(اَلعَجیل) شتابنده ج، عِجال
(اَلمِعجال) راه کوتاه، ج، مَعاجیل
(اَلعُجَیلی) باشتاب وسریع
(عَجلان) تیزرو وسریع، ج، عِجال
(عَجَمَ ـُ عَجماً وعُجوماً) دندان فرو برد در چوب یا چیزی تا سختی و نرمی آنرا بیازماید، آزمود وامتحان کرد شمشیر را با جفنها آن
(عَجَمَ عَجماً) بر کتاب با حرف نقطه نهاد
(اَعجَمَ وعَجَّمَ) اَلکِتابَ بالتشدید ابهام آنرا وحرکت گذاردن بر کتاب بالتشدید ابهام آنرا رفع کرد، اَعجَمَ اَلبابَ، در را بست
اَعجَمَ اَلکَلامَ سخن را مبهم وغیر واضح ادا کرد
(عَجُمَ ـُ عُجمَةً) زبانش دارای لکنت شد
(عاجَمَهُ مُعاجَمَةً) آنرا آزمود
(اِنعَجَمَ عَلَیهِ اَلکَلامُ) سخن بر او سخت شد و دارای ابهام گردید
(اِستَعجَمَ) از روی عجز و ناتوانی ساکت شد، سخن بر او سخت و دشوار آمد، نتوانست بخواند

(اَلْاَعْجَم وَالْعُجْم) پنج دم، و استخوان بالای دم که ببدن چسبیده و آنرا عُصْعُص نیز گویند

(اَلْعَجَم) ایرانیان و کشور ایران را گویند، و هر ملتی که عرب نباشد، واحدش اَعْجَمِیّ

(اَلْعَجَمَة) هستهٔ خرما، ج، عُجَام و هستهٔ هر چیز

(اَلْعُجْمَة) سنگ خارا

(اَلْعُجْمَة وَالْعِجْمَة) ابهام، لکنت در کلام و تودهٔ ریگ پیچ خورده

(اَلْاَعْجَم) کسی که عرب نباشد، کسیکه در بیان سخن عاجز باشد، و گنگ، ج، اَعَاجِم و اَعْجَمُون

(اَلْعَجْمَاء) مؤنث (اَعْجَم) حیوان بزبان، ج، عَجْمَاوَات، و گیاستان بیدرخت

(اَلْاَعْجَام) مردم غیر عرب

(اَلْعَوَاجِم) دندانها، مفردش، عَاجِمَة

(اَلْمُعْجَم) مفع، و مصدر میمی، حروف مُعْجَمَة، عبارت از حروف هجائی است، و کتاب مُعْجَم، درسته، (مُعْجَم) نیز معنی کتاب لغت است

(عَجَنَ لَهُ عَجْنًا) سرشت و خمیر کرد برعصا تکیه کرد

(اَعْجَنَ الرَّجُلُ) پیر و فرتوت شد، و در موقع برخاستن دست بزمین گرفت

(اِغْتَجَنَ اِعْتِجَانًا) سرشت و خمیر کرد برای خود

(تَعَجَّنَ تَعَجُّنًا) آرد یا چیز دیگر خمیر شد

(اَلْعَجِن) اشتر نر فربه پرچربی، مؤ، عَجِنَة

(اَلْعَجْن) خمیر کردن

(اَلْعَجِين) خمیر

(اَلْعَجِينَة) یکقطعه از خمیر، و مخنث و کول، یا احمق، و جماعت مردم

(اَلْعَجَّان) خمیر گیر، و احمق، کول

(اَلْمِعْجَن وَالْمِعْجَنَة) ظرف که در آن خمیر کنند، (تفار)

(عَدَّ ـُ عَدًّا و تَعْدَادًا) شمرد، بشمار آورد
(عَدَّدَ تَعْدِيدًا) برشمرد، بشماره آورد، چیزی یا مالی را، یا خوبیها و بدیهای کسی را
(اَعَدَّهُ اِعْدَادًا) آنرا آماده کرد، و حاضر ساخت
(تَعَدَّدَ) متعدد شد، برشماره اش افزوده گردید
(اِعْتَدَّ اِعْتِدَادًا) بشمار آمد، و نجود اعتماد یافت، و اعتنا کرد و اهمیت نهاد- بچیزی، و آماده کرد
(اِسْتَعَدَّ) آماده شد
(اَلْعَدَد) شماره، و شمار کردن، و سالهای عمر کسی که بشمار آمده باشند، ج، اَعْدَاد
(اَلْعِدَاد) همتا و همدوش و حریف، و یکقسم دیوانگی است، و هنگام مرگ، و روز زده رفتن است
(اَلْعِدّ) آب جاری که قطع نشود، فراوان از هرچیز، ج، اَعْدَاد
(اَلْعِدَّة) جماعت مردم، و آنرا می که زن پس از طلاق یا مرگ شوهر عده میگیرد، و آب فراوان، و بسیار از هرچیز، ج، عِدَد
(اَلْعُدَّة) ساز و تهیه دیدن، و ساز و برگ جنگ، ج، عُدَد
(اَلْعَدَدِيّ) آنچه بشماره فروخته شود، و نسبت به عدد را نیز گویند
(اَلْعَدِيد) شماره و حریف و همتا، و بهره
(اَلْعَدِيدَة) یعنی معدود، و بهره ج، عَدَائِد
(اَلْعَدَائِد) حریفان و همتایان و مال قسمت شده و میراث
(اَلْمُعِدّ) فا، کاملا آماده و یا ساز و برگ کامل
(اَلْعَدْر) مص، باران فراوان، و لیری، عُدُر نیز همان معنی است
(اَلْعَادِر) دروغگو
(اَلْعَدَّار) ملاح
(اَلْعَدَس) دانه معروفیست از

حبوب (مرجمک) واحدش عَدَسَة
(اَلْعَدَسَة واَلْعَدَسِيَّة) شیشه‌ای
که بهیئت عدس سازند و در دوربین تلسکوب
ومیکروسکوب بکار برند، وبعضی آنها محدب
وبعضی مقعر هستند، ج، عَدَسِيّات
(اَلْعَدَف) عطا یا علوفه اندک،
وکم از هر چیزی
(اَلْعَدَقَة) چنگال که با آن کاه و امثاله
در چاه یا چیز دیگر را درآورند
(عَدَلَ ـِ عَدْلاً) سازش داد، از
راه منحرف شد یا راه کج کرد، عَدَلَ بِوَتِيرِ
بخدای خود کافر شد
(عَدَلَ ـِ عَدْلاً وعُدُولاً) از راه
برگشت، وعَدَلَ إِلَيْهِ بسوی او باز گشت
(عَدَلَ عَدْلاً، عَدَالَةً وعُدُولَةً
ومَعْدَلَةً) دادگری نمود
(عَدُلَ ـُ عَدَالَةً) دادگر شد
(عَدِلَ ـَ عَدَلاً) ستم نمود، ظلم و
جور کرد
(عَدَّلَ تَعْدِيلاً) راست کرد،
شاهد را تزکیه نمود، شعر را موزون و مستقیم کرد
ترازو یا بار را برابر کرد
(عَادَلَهُ) با او برابر شد، عَادَلَ
بَيْنَهُمَا میان آن دو چیز را برابر ومساوی
کرد
(اِعْتَدَلَ) راست ومستقیم شد،
برابر ومیانه و وامر قرار گرفت
(اَلْعَدْل) داد، (ضد ستم)
و دادگر، وشایسته گواهی، وهمتا ومانند
ج، اَعْدَال، ومیانه روی در کارها،
وسازش، واستقامت
(اَلْعِدْل) همتا ومانند، وبهای قیمت
وجوال (گوال) ج، عُدُول و
اَعْدَال
(اَلْعَدَل) میان ونگه بار مساوی کردن
(اَلْعَادِل) فا، دادگر و داود هنده
ج، عُدُول ومشرک
(اَلْعَدَلَة واَلْعُدَلَة) کسانی که
شاهد را تزکیه کنند، وشایستگان گواهی
(اَلْعَدِل) عادل، دادگر و داود هنده
(اَلْعَدِيل) مثل و مانند، وهمتا،
ج، عُدَلاء

(اَلْاِعْتِدَال) مص ، میانحال شدن راست ومستقیم شدن ، واعتدال فصول عبارت ازموقع تساوی روز وشب است واول بهار واول پائیز

(مُعْتَدِل) راست وبرابر ومیانه که بهیچ طرف افزونی نکند

(مَعْدَل) راه ، وطریقه ، ودررو وجای بازگشت

(مُعَادَلَة) خمیدن وبازگشتن ، و اندازه گرفتن میان دوچیز ، وتوقف نمودن وهم وزن کردن وبرابرکردن دوچیز

(اَلْمُعَدَّلَات) گوشه ها وزوایای خانه

(اَلْمَعْدُول) جای بازگشت

(اَلْمَعْدِلَة وَالْمَعْدَلَة) واو

(عَدِمَ ـَ عُدْمًا ، عَدَمًا) مال را گم کرد واز دست داد

(اَعْدَمَ اِعْدَامًا) فقیر ومحتاج و نیازمند شد

(اَلْعَدَم وَالْعُدْم وَالْعُدُم) نیستی وگم کردن (ضد وجود)

(اَلْعَدِم) فقیر ، بیچیز ، نیازمند

(اَلْعَدِیم) دیوانه ، احمق ، فقیر ، نیست شده ، وعَدِیمُ النَّظِیر همانند

ج ، عُدَمَاء

(اَلْمَعْدُوم) مفع نیست شده ، گمشده (خلاف موجود)

(عَدُوم) نیازمند ، وفقیر

(مُعْدِم) درویش ونیازمند

(اِعْدَام) نیست کردن

(عُدَامَة وعُذَم) حماقت وکولی

(عَدَن) مص ، اقامت کردن و همیشه درجایی بودن ، جَنَّاتُ عَدْن باغهای خلود وهمیشگی

(عَدَن) جائی است درجنوب عربستان

(اَلْعَدَان) ساحل دریا ، کناررود

(اَلْمَعْدَن) کان ، وجای وصول ومرکز هرچیز ، ج ، مَعَادِن

(اَلْمِعْدَن) تبر وکلنگ (کلند)

(اَلْمُعَدِّن) فا ، کسیکه درمعدن کار کند

(عَدَا یَعْدُو عَدْوًا وعَدْوَانًا

(عُدُوًّا) تندرفت ، دوید
(عَدَا عَدْوًا و عُدْوَانًا) اورا ازکار بازداشت ، عَدَا عَلَيْهِ ، براو جست ، عَدَا قَدْرَهُ ، ازحد واندازه خود تجاوز کرد
(عَدَا عُدْوَانًا و عِدْوَانًا) براو ستم کرد
(عَدَا ، مَا عَدَا) کلمه ایست برای استثناء که بمعنی (جز وبجز دیگر) آید
(عَدِيَ يَعْدَى عَدًا) دشمن داشت کسی را
(عُدِيَ عَلَيْهِ) ستم شد باو ، باش درزدیده شد
(عَدَى عَنِ الْأَمْرِ) کار یا امر را رها کرد وترک نمود ، عَدِّ عَمَّا تَرَى ازآنچه دیدی صرف نظر کن
(عَادَى عِدَاءً و مُعَادَاةً) دشمنی نمود ، دشمن شد ، و عَادَى الشَّيْءَ ، چیز را ازخود دور نمود
(تَعَدَّى) تجاوز نمود ، ستم کرد
(تَعَادَى الْقَوْمُ) قوم باهم دشمنی نمودند ، دشمن شدند ، دردو باهم مسابقه گذاشتند
(اِعْتَدَى) ستم کرد ، ازحد و اندازه تجاوز کرد ودرحق دیگری
(اِسْتَعْدَى) طلب یاری کرد ، یاری نمود ، اسب رابدوآورد
(اَلْعَدَاءُ) مص ، کاری کرشخص را ازچیزی منصرف ومشغول کند ، ویکبار (کورس) دواندن یا دویدن ، — اَلْعِدَاءُ نیز همان معنی است
(اَلْعِدَا و اَلْعَدَا) ناحیه وجهت ج اَعْدَاءٌ
(اَلْعِدَى) دشمنان ، مفردش عَدُوٌّ ، و دوری گرفتگان ازهم ، و بیگانگان ، وکنار رودبار
(اَلْعُدَى) اسم جمع است ومعنی دشمنان ، وجاهای بلند
(اَلْعَدْوَى) فساد وتباهی ، سرایت بیماری ازکسی بدیگران
(اَلْعَدَاوَةُ) دشمنی ، خصومت ، دوری نمودن
(اَلْعُدْوَةُ) جای بلند ودور
(اَلْعَدْوَةُ و اَلْعِدْوَةُ) جای

مرتفع ، وکرانه وجانب رودبار ، ج ،
اِعداء و عِدَوات
(اَلْعُدْوان) ستم بمید وتعدی
بی اندازه ظالمانه
(اَلْعَدّاء) بسیار دونده وخوب دونده
(اَلْعَدْو) دویدن
(اَلْعَدُوّ) دشمن ، ج اَعْداء
ج ، اَعادٍ
(اَلْعادِی) فا ، دشمن ، متعدّی ،
دشمنی کننده ، متجاوز از حد ، دزد وجیب بر
ومختلس ، شیر درنده ، ج ، عُداة
(اَلْعادِیَة) مؤنث (عادِی) ،
جماعتی که برای جنگ آماده کرده باشند ،
اسبهای تاخت کننده ، دوری ، تندی
وخشم ، وتعدی وستم
(اَلْمَعْدُوّ) ستم دیده
(اَلْمَعْدی) گذرگاه ، وراه ، وشاید بمعنی
چاره هم باشد
(عَذْب ـ عُذُوبة) آب شیراب
گوارا شد وپاکیزه گردید
(عَذَّبَهُ تَعْذیبًا) او را شکنجه کرد ، یا
بشکنجه انداخت ، یا باز داشت ، یا بزندان
افکند
(اِسْتَعْذَبَ) الشَّیْءَ ، چیز را گوارا
وپسندیده یافت ، یا آب گوارا خواست
(اَلْعَذْب) مص ، خوش گوار
وپاکیزه ، وازشدت تشنگی غذا خوردن ،
وباز داشتن ، وباز ایستادن
(اَلْعَذَب) مص ، خاشاک ،
بند ترازو ، شاخه های درخت ، وطراف
هر چیز ، وآنچه از عمامه یا دستار بر دوشها
افتد واحدش (عَذَبَة) است
(اَلْعاذِب) فا ، آنکه بین او و
آسمان هیچ حایلی نباشد
(اَلْعَذُوب) هر حیوان که از شدت
تشنگی از خوردن خودداری کند (عاذِب)
نیز باین معنی آمده است
(اَلْعَذاب) شکنجه ، سختی ، وهر
رنج ودردی که به انسان برسد ، ج ،
اَعْذِبَة
(عَذِیرَهُ ـ عُذْرًا ومَعْذُورَةً و
مَعْذِیرَةً) معذور داشت او را از آنچه

کرده بود و یا از کاری که بعهده اش نهاده بود ، بهانه یا سر زنش را از او باز داشت ، بگناهش راببخشود

(اَلْعُذْر) بهانه ای که برای رفع گله آورند ، ج ، اَعْذار ، و پیرزنی ، و چیرگی ، و دوشیزگی

(اَلْعِذار) افسار ، ج ، عُذُر ، و موی ریش که تازه دمیده باشد مخصوصاً خطی که محاذی گوش برود ، و قسمت افسار که بر روی ستور افتد ، و رخسار ، و شرم ، و طعامی که در عروسی یا ختنه کردن دهند

(اَلْعُذْرَة) بکارت و دوشیزگی ، و موی پیشانی اسب ، و مقداری از موی که بافته باشند ، و پیشانی

(اَلْعِذْرَة) عذرخواهی

(اَلْعَذِرَة) پلیدی و مدفوع آدمی ، و پیرامون خانه و سرای ، و درگاه ، ج ، عَذِرات

(اَلْعاذِر) فا ، نشان که از زخم باقیمانده ، و مرد عذرخواهنده ، و مدفوع آدمی

عاذِرَة نیز بمعنی مدفوع است

(اَلْعَذِير) عذرخواه ، و یاور و پناه

ج ، عُذُر ، مر ، عَذِيرَة ، و طعام مهمانی عروسی و ختنه کردن و طعام برای هر امر تازه و یا شادمانی

(اَلْأَعْذار) طعامی که برای شادمانی تازه داده میشود

(اَلْعَذْراء) دوشیزه ، و بکر ، و مروارید ناسفته ، ج عَذارَى عَذارِيّ

(اَلْعُذْرِيّ وَالْمَعْذَرَة وَالْمَعْذُرَة وَالْمَعْذِرَة) آنچه وسیله عذرخواهی قرار دهند ، ج ، مَعاذِر وَالْمَعاذِير نیز همان معنی است ، ج ، مَعاذِير

(تَعَذُّر) دشوار گردیدن ، و عقب ماندن ، و بهانجاست آلوده شدن

(اِعْتِذار) عذرخواستن ، و شکایت نمودن

(عُذاف) سَمٌّ عُذاف ، زهر کشنده

(اَلْعَذِق) درخت خرما و ارآن ، ج ، اَعْذُق ، و عِذاق

(اَلْعِذْق) خوشه خرما و خوشه انگور

ج ، عُذُوق و اَعْذاق ، و هر شاخ که دارای شاخه های ریزه باشد ، و عزت و ارجمندی

(اَلْعَذِق) زیرک و باهوش و چرب زبان ، و طَیِّبٌ عَذِق : بوی خوش تیز و تند

(عَذَلَهُ یَعْذِلُهُ عَذْلاً) نکوهش کرد او را

(اَلْعَذْل) مص ، نکوهیدن ، و ـ اَلْعَذَل نکوهش

(تَعاذُل) همدیگر را نکوهش کردن

(تَعَذُّل و اِعْتِذال) خود را نکوهش کردن ، و اِعْتِذال بمعنی شدت گرمی روز و عزمیت و قصد کار نیز می باشد

(اَلتَّعْذال) نکوهش و ملامت

(اَلْعاذِل) نکوهش و ملامت کننده

(اَلْعَذُول و اَلْعُذَلَة و اَلْعَذّال و اَلْعَذّالَة) بسیار نکوهش کننده ، بسیار ملامت گر

(اَلْعَذّالَة) مهرین

(اَلتَّعْذِیل) نکوهیدن

(اَلْعَذْم و اَلْعَذَم) دشنام دادن

(اَلْعِذْی) کشتی که از باران انجوزد ، (دیم)

(اَلْعَرّ و اَلْعُرّ و اَلْعَرَّة) جرب مخصوصاً در شتر

(اَلْعَرَّة) سختی جنگ و کارزار ، خوی بد و زشت ، و خرتکیه از شیر زود باز گیرند

(اَلْعَرَد و اَلْعَرُود) جرب

(اَلْعُرَّة) جرب ، و خرتچه ، فضلهٔ پرنده ، پشکل و سرگین ، پیه و چربی کوهان ، گزند ، جرم ، و دیوانگی که بر شخص عارض شوند

(اَلْاَعَرّ) شخص با شتر جرب دار ، م ، عَرّاء ج ، عُرّ و عَرّاء ، بمعنی دختر بچه نیز می باشد

(اَلْعَرار) زنان پسر زاد ، و هر چیز که بسوی چیزی باز گردد ، و بهار یا نرگس صحرائی که رنگ زردی دارد و خوشبو است واحدش ، عَرارَة است

(اَلْعُرار) گناه و جنایت

(اَلْعَرارَة) بدخوئی و سختی ، و بزرگی

وبهتری و برتری
(اَلْمَعَرَّة) گناه و بدی ، و رنج و سختی ، و آزار ، و نادان ، و خونبها ، و جنایت و عیب ، و زشتی کار ، و تغییر یافتن رنگ رخسار از خشم
(اَلْمُعْتَرّ) درویش و فقیر ، و محتاجی که برای درخواست چیزی پیش آید ولی بزبان نیاورد
(اَلْعَرَب وَالْعُرَب) شاڈلی
(اَلْعُرْب) مردم تازی نژاد (عَرَبها) خلاف عجم
(اَلْعَرَب) نیز مردم تازی را گویند که شهرنشین باشند و عَرَبی واحدش می باشد نسبت بآن نیز عَرَبی است
(اَلْعَرَبِيَّة) لغت و زبان عرب
(اَلْعَرَبُ الْعَرْبَاء وَالْعَارِبَة) عرب خالص
(اَلْعَرَبُ الْمُتَعَرِّبَة اَلْمُسْتَعْرِبَة) آنها که تازی نبوده و تازی شده اند
(اَلْعَرَابَة وَالْعِرَابَة) سخن زشت و بد و ناسزا
(اَلْعَرَب وَالْعَرِب) آب فراوان و زدوده
(اَلْاَعْرَابِيّ) تازی بیابانشین ، ج ، اَعْرَاب
(اَلْعَرَبَة) رودی که آبش تند و سریع باشد ، و جان ، ج ، عَرَب و عَرَبَات کشتیهای ایستاده و بیحرکتی بود در بغداد
(اَلْعَرَبَة) درشکه و کالسکه ، ج عَرَبَات
(اَلْاِعْرَاب) آشکار ساختن ، و بیان نمودن ، و بی غلط سخن گفتن ، و کلمه را معرب کردن ، و نیز اعراب در نحو خلاف بنا است
(تَعَرُّب) عرب شدن و باخلاق عرب خوی گرفتن
(اَلْعُرْبَان) عربها
(اَلْعَرُوب وَالْعَرُوبَة) زن خندان ، زنیکه از شوهر اطاعت کند
(اَلْعَرُوبَة) یَوْمُ الْعَرُوبَة ، روز جمعه
(اَلْعَرُوب) نیز زن زیبا و صاحب

جمال شوهر دوست

(اَلْعُرُوبَة) تازی زبان شدن

(اَلْاَعْرَب) اسبان تازی نژاد عجیب

(اَلْمُعْرَب) واضح و آشکار، و اسمی که حرکت آخرش بواسطه عوامل تغییر کند، برخلاف مَبْنِی

(اَلْمُعَرَّب) اسم یا کلمه‌ای که عربی شده باشد یعنی اصل آن از زبان دیگر باشد

(عَرْبَدَ عَرْبَدَةً) بدخوئی، جنگ جوئی بدمستی نمود

(اَلْعِرْبِيد) درشت از هر چیز، و خوی (عادت)، و مار زن

(اَلْعَرْبِيد) ستمکار و بدمستی کن، و بدخو و اغفی زن

(اَلْمُعَرْبِد) بدخوی و جنگجو و مستی کننده

(اَلْعُرْبُون) زبون

(اَلْعَرَبُون) مقدار پولی که پس از بیع یا خرید برای اثبات آن بپردازند

(اَلْعَرْبَنَة) عربون دادن (اصطلاح بازارهای امروز بیجا نیز)

(اَلْعَرَنْقَم) نوک بینی، یا بین لب و بینی

(عَرَجَ يَعْرُجُ عُرُوجًا، مَعْرَجًا) بلند گردید، و از پلکان و یا بر چیز بلند برآمد

(عُرِجَ بِهِ) بالا برده شد

(عَرَجَ، عَرِجَ - عَرَجًا) لنگید

عَرِجَتِ الشَّمْسُ آفتاب میل بغروب کرد

(عَرَّجَ تَعْرِيجًا) ایستاد، از طرفی به طرفی متمایل شد، درنگ کرد، در راه بطرف دیگری متمایل شد

(اَلْعَرَج) بال شدن آفتاب بمغرب، لنگی

(اَلْعَرَجان واَلْعَرَج) لنگیدن

(اَلْاَعْرَج) لنگ، مر اَلْعَرْجاء، ج، عُرْج و عُرْجان

(تَعارُج) خودرا به لنگی زدن

(اِنْعِراج) میل کردن آفتاب بسوی مغرب، و خم شدن، و کج شدن راه

(اَلْعُرْجَة) توقف و میل

(اَلْمُنْعَرَج) خم رودبار، و خم راه

(اَلْمِعْراج) نردبان و پلکان، و بالا رفتن، ج مَعارِج و مَعاريج

(اَلْمَعْرَج) راه، و نردبان و پلکان

(اَلْعَرْد) سخت و درشت
(اَلْعَرَّادَة) آلتی بود جنگی کو چکتر از منجنیق که برای پرانیدن سنگ بکار میرفت، ج عَرَّادَات
(عَرَسَ ـُ عَرْسًا) درشاڈلی شد
(عَرِسَ ـَ عَرَسًا) سرگشته و متحیر شد، و تکبر نمود، عَرِسَ بِهِ آن خوی گرفت، چیز سخت و دشوار شد، ترسید و عجب ماند
(اَعْرَسَ اِعْرَاسًا) سور و مهمانی عروسی داد، و اَعْرَسَ بِاَهْلِهِ، زن و همسر خود را تصرف کرد، بچیزی یا کسی خوی گرفت، اَعْرَسَ و عَرَّسَ اَلْقَوْمُ، قوم یا قافله برای استراحت لختی فرود آمدند
(تَعَرَّسَ تَعَرُّسًا) فریفته زن خود شد، اظهار دوستی و عشق با و نمود
(اِعْتَرَسَ اَلْقَوْمُ اِعْتِرَاسًا) از دور او متفرق شدند
(اَلْعَرْس) مص، ستون میان خیمه، و ریسمان، ج، اَعْرَاس و شتر بچه
(اَلْعِرْس) همسر (اعم از زن یا شوهر) ج، اَعْرَاس، و (ابْنُ عِرْس) راسو

(اَلْعُرْس وَالْعُرُس) جشن همسری، و مهمانی آن، ج، اَعْرَاس و عُرُسَات
(اَلْعَرُوس) تازه داماد و تازه عروس ج، عُرُس و عَرَائِس
(اَلْعَرُوسَة) زن تازه عروس، ج عَرَائِس
(اَلْعِرِّيس) باصطلاح امروز داماد را گویند
(اَلْعَرِيس وَالْعَرِيسَة) جایگاه شیر
(عَرَشَ ـُ عَرْشًا) ساختمانی از چوب ساخت. خانه را ساخت، تخت و سریر ساخت
(عَرَّشَ تَعْرِيشًا) مو را بر داربست انداخت، سقف خانه را بالا برد و مرتفع ساخت
(اَلْعَرْش) مص، تخت و سریر پادشاهی، و پایه و قوام چیز، و جاه، و سقف خانه، سایه بان، خرگاه و خیمه کاخ، ج، اَعْرَاش و عُرُوش و عَرِيشَة
(اَلْعَرِيش) سایبانی شبیه خیمه که برای

پناه بردن بان از گرما و آفتاب سازند، آغلی که برای گاو و گوسفند سازند، داربست درخت انگور، ج، عُرُش

(اَلْعَرِيشَة) مرکبی است مانند هودج

(اَلْمَعْرُوش) سایه گیر

(اَلْعَرْص و عَرِص) برق مضطرب و پرفروغ

(اَلْعَرْصَة) فضای میان یا جلو عمارت (حیاط) ج، عِرَاص و اَعْرَاص، عَرَصَات

(عَرَضَ ـِ عَرْضًا) بنمود و ظاهر کرد چیزی را، عَرَضَهُ عَلَيْهِ، نشانداد او را برای دیدن یا فروختن

(عَرَضَ الْجُنْدَ) سپاه را سان دید، و عَرَضَ لَهُ عَارِض پیش آمدی برای او کرد

(عَرَضَ ـِ و عَرِضَ ـَ عَرْضًا) هویدا شد و زود پنهان گردید

(عُرِضَ) دیوانه شد

(عَرَضَ ـُ عَرْضًا) بسمت عَرْض که مکه و مدینه باشند رفت، کتاب یا قرآن را از بر خواند

(عَرُضَ ـُ عِرَضًا، عَرَاضَةً) پهن و عریض شد (خلاف طول)

(عَرَّضَ تَعْرِيضًا) بکنایه و اشاره چیزی گفت و تصریح نکرد، یا بر پهنای چیزی افزود و آن را عریض کرد

(اَعْرَضَ اِعْرَاضًا) روی گردان شد، بر پهنا افزود یا پهن کرد چیزی را، مسئله یا موضوع را با وسعت و عرض طرح نمود

(عَارَضَ مُعَارَضَةً) روی بر تافت، دور شد، و برگشت، و پیش او آمد، و چیزی را با چیزی مقابله کرد، و با مقاومت کرد و دامی

(تَعَرَّضَ تَعَرُّضًا) با مر یا کار پرداخت و آنرا خواست، و متعرض شد، و عرض یا جانب چیزی را نمودار کرد

(تَعَارَضَ الرَّجُلَانِ) دو مرد متعرض و مزاحم همدیگر شدند

(اِعْتَرَضَ اِعْتِرَاضًا) منع کرد و مانع شد، و بروی او درآمد یا بروی او ایستادگی کرد، اِعْتَرَضَ عَلَيْهِ،

ایراد گرفت با او، و نسبت خطا باو
(اَلْعَرَض) مص، کالا و هر متاعی باستثناء مسکوکات، ج عُرُوض
(اَلْعَرَض) ایضاً، کوه یا دامنه کوه
آرش بسیار، پهنا، و فراخی، و دیواگی، ورودبار، و ملخ بسیار، و دبار، و ساعتی یا هنگامی از شب، ج، عُرُوض و - عِراض و اَعْراض، و روز قیامت، و خواهش
(اَلْعِرْض) خوی نیکو و پسندیده، و اندام و بوی خوش یا مداندام، و نفس و ذات، و ناموس و آبروی مرد که حفظ آن بر او لازم است، حَسَب و نسب انسان که بآن فخر کند، و طرف رودبار یا شهر
(اَلْعُرْض) گردنه کوه و روی آن، و طرف و میانه رود و دریا و هر چیزی، بهترین و مهمترین قسمت سخن، و شخص بزرگ و شریف، و خسا و شمشیر و هر دو جانب گردن
(اَلْعَرَض) پیش آمدهائی که برای شخص میشود، مال و متاع، بخشش، و غنیمت، و سپاه و آز، و آنچه پیوسته و دائم نباشد و گذرد، و مانع

وآنچه قایم باشد بچیز دیگری، (برخلاف جوهر)
ج، اَعْراض
(اَلْعِرِضَة) کسی که بیهوده متعرض مردم شود
(اَلْعُرْضَة) همت، و قوت، و آهنگ، و آنچه در معرض امر یا ملائی باشد
(اَلْعُراضَة) سوغات، رهاورد
(اَلْعَرِیض) پهن و پهناور، و کسی که متعرض مردم میشود
(اَلْعَرُوض) میزان سنج شعر، و مکه و مدینه، و قسمت اخیر از مصرع اول شعر، اشتر ماده‌ای که رام نشود، ج اَعارِیض، و ناحیه، و راه، و ابر، و قسمت بسیار از چیز، و جائی که در سیر معارض شخص باشد، و مفهوم کلام
(اَلْعَرُوضِیّ) عروض دان
(اَلْعارِض) فا، صفحه رخسار، ابر، کوه، آنچه هویدا شده و ثابت نباشد، و در گذرد (خلاف اصلی و جوهر) و مانع

(اَلْعارِضَة) مقداری از دهان که هنگام خندیدن نمایان شود، و دندان میان دهان، آنچه برای انسان پیش آید، و چوب سقف یا تیر آن، و ناحیه، و حاجت، ج، عَوارِض، و عارِضَة نیز بمعنی رأی خوب و استوار و کلام آراسته است

(اَلْعَرِیض) پهن، (ضد دراز)

(اَلْعَرِیضَة) نامه‌ای که بمقام بالاتر نوشته شود و درخواستی در آن شده باشد

(اَلتَّعْرِیض) آنچه با کنایه و اشاره گفته شود

(اَلْمَعْرَض) جای سان دیدن سپاه و نمایشگاه، و جائی که شخص حاجت و مطلب خود را بعرض برساند

(اَلْمِعْرَض) جامهٔ عروس در شب زفاف

(اَلْعَرْعَر) درخت سرو یا شبیه آن

(اَلْعُرْعُر) خوی بد، و بین دو سوراخ بینی، و زهار و بن زهار

(عَرَفَ ـِ عِرْفَةً و عِرْفانًا و مَعْرِفَةً) چیزرا دانست و شناخت، و عَرَفَ بِذَنْبِهِ، بگناه خود اقرار کرد

(عَرَفَ ـُ عَرافَةً) بتدبیر کار و سیاست پرداخت

(عَرُفَ ـُ عَرافَةً) مدبر و صاحب امر شد

(عَرَّفَ تَعْرِیفًا) چیزرا خوشبو کرد، فهماند، و آشنا کرد، معرفی نمود و شناسانید

عَرَّفَ الْحاجُّ، حاجیها در عرفات ایستادند

(اَعْرَفَهُ) او را بر گناهش آگاه کرد و بعد از او درگذشت

(تَعَرَّفَ) شناخته شد، - اطلاع حاصل کرد، چیزرا دنبال کرد تا آن را دانست، آشنا شد

(تَعارَفَ الْقَوْمُ) همدیگر را شناختند، باهم اظهار آشنائی کردند

(اِعْتَرَفَ) اقرار کرد

(اِسْتَعْرَفَ) چیزرا شناخت، بگفتن نسب خود اعرفی کرد

(اَلْعَرْف) مص، بوی خوش، و بوی مطلقا

(اَلْعُرْف) نیکوئی و جوانمردی،

وسخاوت وبخشش ، ونیکی که نسبت بکسی کنند
وشناسی ، واقرار ، وموج دریا ، و
کاکل اسب ، وتاج خروس ، ج عُرف
و اَعْراف
(اَلْعُرْف) اصطلاح ، وخوبی عادت
وفتار متداول ومعمول میان مردم ، وعُرف
الشَّرْع آنچه بنیای احکام شرع است
(اَلْعُرْف والعِرْف) دیرشناختن دنبال اسب
وتوده ریگ بلند
(اَلْعَرْفَة) باد
(اَلْعِرْفَة) پرسش واستخبار
(اَلْعِرْف) دیرشناختن ، ودرنگ
کردن درشناسائی
(عَرَفَة) کوهیست درنزدیکی مکه و
یَوْمُ عَرَفَة ، روزنهم ماه ذیحجه
(عَرَفات) محلی است در دوازده میلی
مکه ، که حجاج در آن میایستند
(اَلْعِرافَة) غیب گوئی ، واختر
شناسی وپزشکی
(اَلْعَرّاف) غیب گو واختر شناس
(اَلْاِعْتِراف) مص ، اقرار کردن

دلی از اسرار بیت مقدس است
(اَلْعارِف) فاضل شکیبا ، ودانا
وفهمیده ، وحکیم ربانی
(اَلْعَرُوف) بسیار دانا وشکیبا
(اَلْعَرُوفَة) دانا ومطلع برامر
(اَلْعِرْفان) مص ، نیکی
(اَلْعَریف) دانای بچیزیا امر ، کسی که
همراهان خودرا سرقرنی کند ، متصدی وقائم به
امر ملت ومردم ، وامروزدرجه ایست در
آرتش درحدود سروانی ، وارشد باسطبر سر
کلاس ، ج ، عُرَفاء وامر عَرِیف
یعنی کار معروف
(اَلْاَعْراف) بعقیده مسلمین محلی است
میان بهشت ودوزخ ، نوعی است از نخل
خرما ، واَعْرافُ الرِّیاحِ والرِّمالِ
اعالی ابرها وتیزه ها
(اَلْمَعْرِفَة) مص ، شناختن چیزیا
مطلب بطوریکه باید شناخته شود
(اَلْمَعارِف) چهره وشمایل انسان ،
وعلوم وآنچه باید دانسته شود ، واشخاص
سرشناس

(اَلْمَعْرُوف) مفع ، شناخته شده و مشهور ، و کار نیک و نیکی ، و روزی
(اَلْمُعْتَرِف) فا ، اعتراف کننده
(عَرَقَ اَلْعَظْمَ عَرْقاً) گوشتی را که روی استخوان بود خورد ، راهرا آجر ریسانید
(عَرِقَ ـَ عَرَقاً) خوی از تنش تراشید و جاری شد ، و از دیوار نم تراشید ، سست گردید
(عَرَّقَهُ) او را بعرق نشاند ، و عَرَّقَ اَلشَّجَرُ ، درخت ریشه دوانید
(اَلْعَرْق) مص ، گرفتن گوشت روی استخوان ، یا استخوان که گوشت روی آنرا برده باشند ، ج ، عِرَاق و عُرُق
(اَلْعِرْق) اصل و ریشه هر چیز ، و رگ وجسد ، و کوه سخت و دشوار ، و تپه ، و آب اندک ، و زمین شوره زار ، و شیر خوردنی ، و فرزندان بسیار ، و تودهٔ ریگ یا ریگ کشیده ج ، عُرُوق ، و اَعْرَاق و عِرَاق
(اَلْعَرَق) مص ، خوی آبی که از مسامات بدن تراود ، نم دیوار ، و شیر خوردنی ، و چشت ، و یا آجر و یا سنگ ایوار ، و
(اَلْعَرَق) ایضاً ، مشروب و سکری که از تقطیر خرما یا انگور بدست آید
(اَلْعَرَقِيَّة) عرقگیر که زیر عمامه یا کلاه پوشند
(اَلْعِرْقَة) اصل و ریشه درخت ج ، عِرَق و عِرْقَات
(اَلْعَرِيق و اَلْمُعْرِق) اصیل در نسب و ، سابقه در بلندی تبار و پستی آن ، و شخص لاغر و نزار و باریک اندام
(اَلْعِرَاق) سراسر کناره دریا و رودخانه و مغرب ، و فضای خانه ، ج ، اَعْرِقَة و عُرُق و عُرُق ، و (عِرَاق) کشور معروفیست که پایتختش بغداد است
(اَلْعَرَاقَة) باران بسیار
(اَلْعَوَارِق) دندانهای آسیا
(اَلْمُعَرَّق و اَلْمَعْرُوق) شخص لاغر و باریک اندام
(اَلْعَرْقُوب) پی سطبر و بزرگ پشت پاشنه پا ، و خم پا پیچ رود و بار ، راه کوهستانی ، و حیله و تیزهوشی ، ج ،

عَرَاقِيب وعُرْقُوب مرد در دشگونی بود که ضرب المثل شده است ، و عَرَاقِيبُ الْأُمُورِ ، کارهای سخت و دشوار

(عَرْقَلَ) کار را مشکل و پیچیده کرد ، راه را کج و ناهموار نمود

(عَرَاقِيل) سختیها و کارهای دشوار ، و درهم و پیچیده شده

(عَرَكَهُ الدَّهْرُ ـ عَرَكًا) زمانه و روزگار او را آزموده کرد و تربیت نمود

(عَرَكَ ـ عَرْكًا) در جنگ سخت و لیر و بیباک بود

(عَارَكَهُ مُعَارَكَةً) با او جنگید ، و مزاحم او شد

(تَعَارَكَ الرَّجُلَانِ) دو مرد با هم جنگیدند

(اَلْعَرَك وَالْعَرِك) صدا ، بانگ و آواز

(اَلْعَرَكِيّ) ماهی گیر ، ج ، عَرَك ، و به ملاحان نیز عَرَك گویند

(اَلْعَرِيكَة) کردار ، جان ، سرشت ، خوی و عادت ، ج ، عَرَائِك

(اَلْمَعْرَك وَالْمَعْرَكَة وَالْمُعْتَرَكَة) جای نبرد و ستیز ، میدان جنگ ، ج ، مَعَارِك

(اَلْمُعْتَرَك) میدان جنگ و نزاع

(اَلْمُعَارِك) فا ، جنگجو ، مرد سخت و دلیر

(اَلْعَرَم وَالْعُرْمَة) سیاهی بسفیدی آمیخته ، و تودهٔ گندم پس از باد دادن خرمن

(اَلْعَرِمَة) بند و سدی که برابر رود بار بندند ، ج عَرِم ، و باران شدید

(اَلْعُرَام) ارتش ، سختی و بسیاری

(اَلْعَرِم) شدت و سختی و بلا ، ج ، عُرُمَات

(اَلْعَارِم) فا ، سخت و شدید

(اَلْعَرْمَرَم) سخت و شدید و بسیار از هر چیز ، و ارتش بسیار و گران

(اَلْعَرَن) مص ، گوشت پختهٔ بودو

(اَلْعَرَن وَالْعِرَان وَالْعُرْنَة) مرضی است که در پای ستور حادث شود و موی آن را ببرد و دیگر گیاهی که در دست و پای ستور ایجاد کند

(اَلْعِرْیان) چوبی است که بطور افقی در بینی شتر کشند، زنان عرب نیز بینی خود را با آلتی زینت دهند که آنرا عِرْیان گویند، دوری و جنگ

(اَلْعَرین) فضای خانه، انبوه درخت یا خار، گوشت، بانگ، شکار جانور درنده از خمیدگی و بزرگی، و جای شیر و گفتار مار و گرگ

(اَلْعِرْنین) بینی، یا قسمت سخت و استخوانی آن، و مهتر شریف، و اول هر چیز، ج عَرانین

(اَلْعارِن) فا، شیر بیشه

(اَلْعِرْو) ناحیه، کرانه، کسیکه بوی حمله به کار زده باشد، و جماعت مردم، ج، اَعْراء

(اَلْعَرْوَة) گوشه پوسته چیز از قبیل ابریق وغیره، و دادگی جامه که دنبه در آن رود یا خود دنبه، و درخت کشن که برگ آن در زمستان نریزد، و دال یا تخفه پرهها، و آنچه بشود آنرا بدست داشت، ج، عُرًی

(اِعْتِراء) امر یا پیش آمدی که ناگهان آید و رفتن برای طلب احسان و نیکی وغیره

(اَلْعِرْباس) بلغت عامه، زشت را گویند، و ماسوله کرنج روبش هیچند

(عَرِیَ یَعْرَیْ عُرْیَةً وعُرْیًا) - لخت و برهنه شد، از عیب و نقص دارست

(عَرّاهُ عُرْیًا) امر برایش رسید، پیش آمدی برایش کرد

(عَرّاهُ تَعْرِیَةً) اورا برهنه و لخت کرد، مجرد و خالص و بیغش نمود

(تَعَرّیٰ تَعَرِّیًا) لخت و برهنه شد، لباس از تن درآورد

(اَلْعَرَبة) کرانه، فضا و ساحت خانه، و سرا، و درگاه

(اَلْعَراء) جای و میدان و فضای سرباز که سقف و پوششی نداشته باشد، ج، اَعْراء

(اَلْعَراة) فضا و ساحت خانه، و شدت سرما

(اَلْعُرْبَة واَلْعَرْبَة) برهنگی

(اَلْعارِی واَلْعُرْیان) فا، برهنه ج، عُراة، م، عارِیَة وعُرْیانة

ج ، عَوارٍ و عَارِيّات

(اَلْعارِيَة) چیزیکه از کسی گیرند و بازپس دهند

(اَلْعَرِيَّة وَالْعَرِيّ) باد سرد

(اَلْمَعْزَى وَالْمَعْزَاة) برهنگی ، و دست و رخسار زنان که دیده شود و باز و بی حجاب باشد

ج ، مَعازٍ ، و جائی که چیزی نرویاند و گیاه و گستردنی

(اَلْعِزّ) مص ، ارجمندی (خلاف خواری) و باران تند و سخت

(اَلْعِزَّة) ارجمندی ، و قوت و شدت و بزرگ منشی و ننگ داشتن از خواری و پستی

(اَلْعَزِيز) ارجمند ، و شریف ، و نیرومند و کیاب ، بلندپایه که دست رسی باو نباشد و یکی از نامهای خداوند ، ج ، اَعِزّاء و اَعِزَّة

(اَلْاَعَزّ) ارجمندتر و قویتر

(اَلْعُزّى) مؤنث عزیز و بهمان معنی ، و نام یکی از بتهای قریش بود

(اَلْعَزّاء) سختی و شدت ، سال سخت

(اَلْعَزازَة) ارجمندی ، و کثرت ، و قوت

(اِعْزاز) ارجمند کردن و قوی نمودن کسی را و دوست داشتن ، و بزمین درشت رسیدن

(تَعْزِيز) ارجمند گردانیدن و نوانا کردن

(اِعْتِزاز) عزیز و ارجمند شدن و گرامی شدن ، و بخود اعتماد داشتن ، و برد یگری ارجمندی کردن و برتری یافتن

(تَعَزُّز) عزیز شدن و کمیاب گشتن

(اَلْعَزَب) مرد بی زن یا زن بی شوهر ، ج ، عُزّاب و اَعْزاب

(اَلْعُزْبَة وَالْعُزُوبَة) بی زنی بی شوهری

(اَلْعَزِيب) مرد بی زن ، و هر یکه از مال خانواده خود دور باشد

(اَلْعازِب) آب و گیاه دور دست

(اَلْمَعْزَبَة) کنیز ، و همسر مرد

(اَلْاَعْزَب) مرد بی زن

(اَلْعُزُوب) پنهان شدن و دور گردیدن

(اِعْزاب) دور شدن و دور کردن

(تَعَزُّب) ترک زناشوئی کردن ، وعزب بسر بردن

(اَلْمُعَزَّبَة) همسر مرد

(اَلْعَزُود) بدخوی

(تَعْزِیر) نکوهش کردن ، وادب دادن ، و بزرگ داشتن ، و یاری دادن و توانا کردن ، و مدد نمودن

(اَلْعَزْف) مص ، صدای دایره دف ، و بانگ باد ، و امروزها نوعًا بنواختن آلات موسیقی اطلاق شود

(اَلْعُزْف) کبوتر بیابانی وحشی

(اَلْعَزُوف وَالْعَزُوفَة) آنکه بر دوستی یک یار باقی نماند ، و روی برتافته

ج ، عِزَاف

(اِعْزَاف) شنیدن بانگ باد و رکب و آواز برگ خرما

(اَلْعَازِف) کسی که بر آلات طرب و موسیقی نوازد ، و سرود خوان و سرود گوی

(اَلْعَزِیف) آواز خفی که شب در بیابان شنیده شود

(اَلْعَزَّاف) بسیار ساز زننده ، و ابر رعد دار

(اَلْمِعْزَف وَالْمِعْزَفَة) آلات طرب مانند تار و طنبور و سه تار و کمانچه وغیره ، ج ، مَعَازِف ، و شاید پیانو را نیز مِعزَف گویند و یا بر آرک اطلاق شود

(اَلْعَزْق) مص ، زمین شکافتن

(اَلْعَزِق) بدخوی و دوشوار خوی ، ج ، عُزُق

(اَلْمِعْزَق وَالْمِعْزَقَة) آلتی که زمین را با آن می شکافند ، ج مَعَازِق

(عَزَلَهُ ـِ عَزْلًا) اورا بکار کرد از کاری که داشت برکنار نمود ، جدا کرد

(عَزَّلَهُ) اورا بکسو نهاد

(تَعَزَّلَ تَعَزُّلًا وَاعْتَزَلَ اِعْتِزَالًا) بکسو شد ، و کناره گیری نمود ، خودرا برکنار کرد

(اِنْعَزَلَ اِنْعِزَالًا) جدا و برکنار شد ، از کار معزول گردید ، و گوشه گیری کرد

(تَعَازَلَ اَلْقَوْمُ تَعَازُلًا) از هم

جدا شدند و دوری گرفتند
(اَلْعَزَل) اسم برای کسی است که بی سلاح باشد
(اَلْعَزْل) آنچه موزون و شمارده وارد بیت المال شود، و برکنار کردن از کار و مقام
(اَلْعَزْل والعِزال) سستی و ضعف
(اَلْعُزْلَة) دوری و گوشه نشینی
(اَلْعُزُل) مرد بدون سلاح، ج اَعْزال
(اَلْاَعْزَل) ابر بی باران، مرد بی سلاح، ج، عُزُل و اَعْزال و عُزَّل و عُزْلان، مؤ عَزْلاء
(اَلْاَعْزَل) ایضاً، ستور یکه از عقب خلقه کج باشد، و پرنده که قادر بر پریدن نباشد
(اَلْمُعْتَزِلَة) فرقه ای هستند از قدریه که مدعی شدند از دو فرقه اهل سنت و خوارج دوری کردند و رئیس این فرقه واصل بن عطاء نام داشت که از حلقه درس حسن بصری برکنار شد، و در جبر و تفویض قایل بمنزله ای بین آن دو منزله گردید

(اَلْعَزْم) مص، قصد و آهنگ، وثبات، واراده
(اَلْعَزِمَّة) حق واجب و ثابت، ج، عَزِمات، و عَزِمات اللّٰه، و عَزائِمُ اللّٰه امور و وقایعی هستند که خدا بر بندگان خود واجب نموده است
(اَلْعُزْمَة) خانواده و قبیله شخصی، ج، عُزَم
(اَلْعَزِيمَة) مص، دشمن سرسخت
(اَلْعَزِيمَة) مص، اراده و ثابت و مؤکد، و افسون که افسونگر خواند، ج، عَزائِم
(اَلْعَزِمِيّ) باعزم، و وفا کننده بعهد
(اَلْعَازِم) فا، قصد کننده، عزیمت کننده، ج، عَزَمَة و غازِمُون
(اَلْعَزُوم) کسی که همواره بر عزم خود استوار باشد، و پیر ناتوان
(اَلْعَزَّام) صیغه مبالغه عازم، بسیار عزم دار و عزم کننده، و شیر
(اِعْتِزام) قصد کردن به کار

(تَعَزُّم) قصد کاری کردن ، و آهنگ آن نمودن ، اَلْمُعَزِّم ، افسونگر

(عَزَا یَعْزُو عَزْوًا) چیز را نسبت داد بکسی

(عَزَا یَعْزُو عَزْوًا وَعَزَاءً) - شکیبائی کرد

(اِعْتَزَا اِعْتِزَاءً) منتسب شد ، خود را نسبت بکسی داد

(اَلْعِزَّة) گروه مجتمع از مردم ، ج ، عِزَی و عِزُون

(اَلْعِزْوَة) انتساب ، و صبر و شکیبائی

(تَعْزِیَة) تسلی دادن ، و صبر و شکیبائی دادن

(تَعَزِّی) صبر کردن ، تسلی یافتن

(اَلْعَزِی) شکیبا

(اَلْعِزْیَة) انتساب

(اَلْاِعْتِزَاء) مص ، شعار و نشانه جنگجویان در جنگ ، و دعاء نسبت کردن

(اَلْعُسّ) کاسه و قدح بزرگ ، - ج ، عِسَاس

(اَلْعَسَس) شبگردان ، و احدش عَاسّ

(اَلْعَسَّاس) کسی که شبگردی کند ، و گرگ

(اِعْتِسَاس) دنبال کردن متهمین در شب

(اَلْعَسُوس) اشتر ماده که هنگام دوشیدن بدخوی باشد

(اَلْمَعَسّ) جای طلب کردن ، و وزن

(اَلْعَسَب) نسل

(اَلْعَسُوب) رئیس و بزرگ

(اَلْیَعْسُوب) زنبور عسل نر ، یا یکه آنها ج ، یَعَاسِیب ، و رئیس و بزرگ قوم که بر ارجمه باشد

(اَلْعُنْبُر) پلنگ ، و عُنْبُرَة و بشتر نجیب تیز رو نیز عُنْبُرَة گویند

(اَلْعَنَج) گردن و راز کردن در هنگام راه رفتن

(اَلْعَنُوج) خار درخت ، و احدش عَنُوجَة

(اَلْعَنْجَد) زر و گوهر مانند یاقوت و مروارید

(اَلعُسرَة واَلعُسر واَلمَعسَرَة و اَلمَعسُرَة) تنگی وسختی، ودشواری در کار وزندگانی

(اَلعُسر واَلعُسر) تنگدستی، وسختی وتنگی درزندگی

(اَلاَعسَر) کسی که با دست چپ کار کند

(یَومٌ اَعسَر) یعنی روز بد وشوم

(اَلعَسِیر) دشوار وسخت

(اِعسَار) محتاج شدن، درسختی افتادن

(تَعسِیر) خلاف کردن از طرف چپ آمدن

(تَعَسُّر) سخت ودشوار شدن، ودر هم پیچیده شدن کار

(اِستِعسَار) کار را مشکل ودشوار دیدن

(اَلمَعسَرَة) سختی وتنگدستی وتنگی

(اَلمِعسَر) کسیکه بر بدهکار سخت گیرد

(اَلمَعسُور) دشواری، ودشوار

(اَلمُعاسَرَة) باهم زشتخوئی کردن و سختگیری نمودن

(اَلمُعسِر) نیازمند ومحتاج ودر تنگی و تنگدستی افتاده

(عَسعَسَ اللَّیلُ) شب رفت یا تاریک شد، وعَسعَسَ السَّحَابُ، ابر بزمین نزدیک شد

(اَلعَسَف) مص، ستم، ومرگ وقدح بزرگ

(اَلعَسُوف واَلمِعسَف) بسیار ستمگر

(اَلعَسِیف) اجیر ومزدور، ج عُسَفَاء

(اِعسَاف) بنده زرخرید را بکار سخت فرماندادن، وشب بدون راهنما سیر کردن یا سفر نمودن، ودر قدح بزرگ نوشیدن

(تَعَسُّف) بیراهه رفتن، وستم کردن راهرا کج کردن، بدون تأمل بکاری پرداختن

(اِعتِسَاف) راهرا کج کردن، ستم کردن، بخدمت گماشتن یا بیکاری گرفتن بزور، بدون اطلاع کاری کردن

(اَلعَسَق) مص، تنگخوئی وسخت خوئی وتاریکی

(اَلْعَسْكَر) لشکر، وگروه مردم، و بسیار از هر چیز، ج، عَسَاكِر (کلمهٔ فارسی است)
(اَلْمُعَسْكَر) اردوگاه، ومحل اجتماع
(اَلْعَسَل) مص، انگبین که از زنبور بدست آید، وشهد خرمای تازه، ج، اَعْسَال وعُسُل وعُسُول وعُسْل
(اَلْعَسَلِيّ) آنچه برنگ عسل باشد
(اَلْعَاسِل وَالْعَسُول) نیکوکاریکه از ستایش خوشش آید، ج عُسُل
(اَلْعَاسِل) کسی که عسل را از کندو بر گیرد، وگرگ، ج، عُسَّل وعَوَاسِل
(اَلْعَاسِل وَالْعَسَّال وَالْعَسُول) نیزه باریک نرم ولرزان
(اَلْعَسَّالَة) کندوی عسل، وزنبور عسل، وکسانیکه عسل را از کندو برگیرند
(اَلْعَسَل) سخت زننده سبک دست
(اَلْمَعْسَلَة وَالْمَعْسُلَة) کندوی عسل
(اَلْمَعْسُول) مفع، وَرَجُلٌ مَعْسُولُ الْكَلَام یعنی مرد شیرین سخن

(اَلْعَسَم) خشک شدن دست وپا، وکج گردیدن دست یا کف پا
(اَلْاَعْسَم) کسی که دست یا پایش خشکیده وکج باشد، مـ، عَسْمَاء
(اَلْعَسَن) پیه وچربی، ورسائی قامت یا زیبائی موی وسفیدی
(اَلْعِسْن) مانند وهمتا
(اَلْعُسْن) پیه وچربی
(اَلْعَسُو) مص، موم وشمع
(اَلْعَاسِي) فا، خشک وسخت
(اَلْعَسْوَة) پیری وفرتوتی و ـ سالخوردی
(عَسَى) فعل جامدی است بمعنی شاید واز افعال مقاربه است
(اَلْمَعْسَاء) دوشیزه قریب بلوغ ورشد
(اَلْعَسِيّ) سزاوار
(اَعْسِ بِهِ) چه لایق وسزاوار است
(عَشَّ ـُ عَشًّا) چیزرا خواست وگرد آورد، ودهن جامه را بالا گرفت،
(عَشَّشَ) آشیانه ساخت و یا

آشیانه گرفت

(اَلْعَشّ) مص بخشش کم واندک، و رَجُلٌ عَشٌّ مرد لاغر و نزار

(اَلْعَشّ واَلْعُشّ) آشیانه پرنده ج، عِشاش و عِشَشَة و اَعْشاش و عُشُوش

(اَلْعَشَّة) درخت خرمای کم برگ، و زمین کم درخت

(اَلْمَعَشّ) مطلب

(اَلْعُشْب) گیاه تر، ج اَعْشاب واحدش، عُشْبَة

(اَلْعَشَبَة) پیرخمیده، و پیرفرتوت ناتوان

(اَلْعَشابَة) فراوانی گیاه تر

(اَلْعَشِب) جای پرگیاه

(اِعْشاب) گیاه درآوردن زمین، و بگیاه رسیدن مردم

(اِعْشیشاب) بگیاه رسیدن، و پرگیاه شدن زمین، یا سبز گردیدن آن

(تَعَشَّب) گیاه تر چریدن ستور و فربه شدن آن

(اَلْعَشّاب) گیاه شناس، و گیاه فروش

(اَلْعُشْر) بین دو نوبت آب شتر که هشت روز باشد، و یکقسمت از چیزیکه ده قسمت شده باشد

(اَلْعُشْر) یکدهم چیز، ج عُشُور و اَعْشار

(اَلْعَشَرَة) ده، و برای مذکر استعمال شود و برای مؤنث عَشْر گویند، ج، عَشَرات

(اَلْعِشْرُون) بیست

(اَلْعِشْرَة) دوستی و آمیزش با آمیختگی و خوشدلی

(اَلْعاشِر) فا، دهم، (عدد ترتیبی)، و ده یک گیرنده، ج عُشّار، عاشِرَة ج، عَواشِر

(اَلْعاشُوراء واَلْعاشُورِیّ) دهم ماه محرم را گویند، و عَشُورا نیز گویند

(اَلْعَشّار) ده یک گیرنده، و شهری است نزدیک بصره که پیش بندر آنست

(العُشَراء) شتر آبستن دو ماهه، شتری که تازه زائیده باشد مانند نفساء، و در لغت عوام غرب هر شتر آبستن را گویند، ج، عِشار و عُشَراوات

(عُشارة الشيء) یکدهم چیزرا گویند

(العُشارية) نسبت باعشار است و آن عملی است در حساب، ج، عُشُر

(العَشير) قوم و قبیله، خویش و نزدیک، و دوست، شوهر و زن، ج، أعشراء

(العَشيرة) قبیله و فامیل، و اقوام نزدیک شخص، ج، عشائر و عشيرات

(العاشر) گول و احمق

(المعاشرة) آمیختن باهم و دوستی کردن

(اعتشار و تعاشر) دوستی و خلطه و آمیزش کردن

(المَعشر) گروه و جماعت، و خانواده شخص و دوستان او، ج، معاشر

(تعشير) ده یک از اموال مردم گرفتن

(المِعشار) یکقسمت از ده قسمت، و شتر ماده پرشیر

(المُعاشر) هم و دوست و همصحبت

(العِشق) مص، تعلق شدید بدوستی کسی، و لداده گی

(العَشقة) گیاه سبزی است که بر درخت پیچد، ج، عَشَق

(العاشق) فا، دلداده، مر، عشيقة

(العَشّاق) کسیکه بسیار عاشق شود

(تعشّق) عاشقی نمودن یا اظهار عشق کردن

(تعاشق) بهم گرعشق ورزیدن

(العَشَم) مص، طمع و آزمندی و امید، و نان خشک فاسد شده

(العَشَمة) پیرمرد یا پیرزن ناتوان آزمندی، و نان خشکیده فاسد شده

(الأغشم) هر دو رنگ بهم آمیخته شده و شبکور، و درختی که از گرد و غبار خشک شده باشد، مر، عشماء

(العَشاء) شام، خوراک شب ج، أعشية

(اَلْعَشا والْعَشاوَة) تیرگی چشم
و نابینائی در شب یا روز ، یا فقط در شب که
شبکوری باشد
(اَلْعِشی) شام شب
(اَلْعِشاء والْعَشِیّ) شامگاه ،
یا اول شب ، یا از غروب آفتاب تا طلوع
فجر ، یا ثلث اول شب
(اَلْعَشِیّة) بمعنی عَشِیّ است که
همان شامگاه باشد ، ج ، عَشِیّ
و عَشایَة و عَشِیّات ، و بمعنی ابر
نیز میباشد
(اَلْعُشْوَة) تاریکی ، و چهاریک اول
شب
(اَلْعُشْوَة والْعُشْوَة) شعله آتش
که در شب از دور دیده شود
(اَلْعَشْوَة والْعِشْوَة) کار نامعلوم
و ندانسته نمودن
(اَلْعَشْواء) مؤنث اَعْشی شتر
ماده‌ای که جلو خود را نبیند ، و تاریکی
(اِعْشاء) خوراندن و چشیدن
(اَلْاَعْشی) کسی که در شب یا در روز
کم بین باشد ، و بیشتر بر شبکور اطلاق شود
و اَعْشی یکی از شعراء دوره جاهلیت بود
(تَعْشِیَة) شام دادن ، و در شب
ستور یا شتر چرانیدن
(تَعَشّی) شام خوردن
(تَعاشی) خود را به شبکوری زدن
(اِسْتِعْشاء) سرگشته شدن ، و
از روی فروغ آتش رفتن
(اَلْعَشْیان) شام خورده
(اَلْعاشِیَة) شتر یا ستوری که در
شب بچرد یا چریده باشد
(اَلْتَعاشی) عبدالله تعاشی -
جانشین محمد احمد مهدی سودانی است
(اَلْمُتَعَشّی) شام خورده
(اَلْعَصْب) مص ، و رخت پیچک
و عمامه و یکنوع جامه و چادری بوده
(اَلْعَصَب) پی بدن و مفاصل ، و
نیکان قوم ، و رخت پیچک ، ج ،
اَعْصاب
(اَلْعَصَبَة) یک پی ، و گروه و
خانواده و خویشان شخص از طرف پدر ، ج ،

عَصَبات

(اَلْعُصْبَة) گروه مردم یا اسب یا پرنده

ج، عُصَب

(اَلْعِصابَة) گروه مردم، و عمامه یا دستار و آنچه بر سر یا دست پیچند، و پارچه که زنان عرب بالای پیشانی پیچند، ج

عَصائب

(اَلْعاصِب) کسی که با شدت گرسنه باشد و از گرسنگی سنگ بر کمر یا شکم بسته باشد

(اَلتَّعَصُّب) مص، عصابه بر سر بستن و جانب داری نمودن از کسی یا روشی بدون قبول دلیل، و قناعت نمودن بچیزی، و از گرسنگی میان بستن، ج تَعَصُّبات

(اَلْعَصَبِیّ) کسی که تعصب بخرج دهد و برای آنچه طرف تعصب اوست خشمگین شود و از آن حمایت نماید

(اَلْعَصَبِیَّة) شدت تعلق شخص به جماعت و قوم و با مرام و مقصود خود و جدیت در حمایت از آن و خشمگین شدن برای آن

(اِعْتِصاب) صبر پیشه کردن، و خشنود شدن بچیزی، و جمع و متحد شدن برامری و دست از کار کشیدن برای برآورده شدن مقصودی که دارند، و یکدسته و گروه شدن، و تاجگذاری نمودن شاهان

(اِنْعِصاب) شدت و سختی چیز

(تَعْصِیب) عمامه یا دستار بر سر بستن و گرسنه داشتن و هلاک کردن، و مهتر گردانیدن

(اَلْمَعْصُوب) مقع، سخت گرسنه و شمشیر رقیق و نازک

(اَلْعَصُوب) چرکنای دندان

(اَلْعَصَد) آب مرد

(اَلْعَصِیدَة) حلوای دانه ای است از آرد و روغن

(اَلْعَصْر) مص، روز، شب آخر روز، تا موقع غروب آفتاب و بامداد و شبانگاه، و قوم و عشیره، و باران ریزان، و بخشش یا عطیه، و فشردن چیزی برای گرفتن آب یا شیره آن

(اَلْعَصْر و اَلْعِصْر و اَلْعُصُر) روزگار، زمانه، ج عُصُور و اَعْصُر و عُصُر و اَعْصار

(اَلْعُصُر و اَلْعَصْر و اَلْعُصْرَة) پناه و را و نجات و رهائی

(اَلْعَصِیر و اَلْعَصِیرَة و اَلْعُصَار) آب یا شیره چیز فشرده شده، و چیز فشرده شده

(اَلْعِصَار) گردشیدن سخت، و هنگام

(اَلْعُصَارَة) چکیدهٔ چیز فشرده شده، و ثفل آن

(اَلْإِعْصَار) گردباد، و بادی که ابر و رعد و برق را انگیزد

(اِعْتِصَار) فشردن انگور و جز آن، و یا فشرده شدن

(مُعَاصِر) همدوره و همزمان

(اَلْمَعْصَرَة و اَلْمَعْصَر) جای فشردن ج، مَعَاصِر

(اَلْمِعْصَر و اَلْمِعْصَرَة) آلت یا ماشین فشردن

(اَلْمُعْصِرَات) ابرهای پرآب که گویی باران فشرده شده‌اند

(اَلْعُصْعُص) گوشت و استخوان میان دنبه، و استخوان بیخ دم، و منتهای ستون فقرات از پایین

(اَلْعُصْعُوص) شخص کم خیر بی‌خیر، و سخت خوی و کم انعام

(اَلْعَصْف) برگ سبزه، و گیاه، و وزیدن باد، و عَصْفَة گیاه روزیدن باد و بوی شراب، و برگی که بر ساقهٔ گیاه است

(اَلْعَاصِف) فا. هر چیز مایل خمیده، و یَوْمٌ عَاصِفٌ، روزی که دارای تند باد باشد، و هیچ عَاصِف با تند و سخت

(اَلْعَاصِفَة) مؤنث (عَاصِف) تند باد، ج عَاصِفَات و عَوَاصِف

(اَلْعَصُوف و اَلْعَصِیف) تند باد و باد سخت

(اِعْتِصَاف) کسب کردن

(اِعْصَاف) برگ درآوردن کشت، و سخت وزیدن باد، و هلاک کردن و هلاک شدن

(اَلْعُصْفُر) رنگ زردی است که جامه را با آن رنگ میکردند و از گیاهی بهمین نام بدست آید و ثَوْبٌ مُعَصْفَر جامهٔ زرد رنگ شده

(اَلْعُصْفُور) گنجشک، ج، عَصَافِیر مر، عُصْفُورَة، دستخوان برآمده پیشانی اسب، واصل برآمدن موی پیشانی

(اَلْعُصْفِیرَة) گل خیری زرد رنگ

(اَلْعِصْل واَلْعَصَل) رودده، ج، اَعْصَال

(عُصْلُب وعَصَلَّب عُصْلِیّ) نیرومند وتوانا ودرشت اندام که جثه بزرگ دارد

(اَلْعُصْم واَلْعُصُم) بقیه از هر چیز، وباقیمانده اثر خضاب قطران وغیره

(اَلْعِصَام) سرمه، طرف باریک از دم، وبند یا دوال مشک که بگردن اندازند وبا آن مشک را ببردارند، عهد وپیمان، ج اَعْصِمَة وعُصُم

(اَلْعِصَامِیّ) نسبت بعِصَام حاجب نعمان است، وکسیکه باهمت خود بزرگ وشریف شده باشد نه از راه خاندان (در برابر عِظَامِی)

(اَلْعُصْمَة) گردن بند، بازداشتن خود از آلودگیها وناروا ها ومعاصی وخطاها، ج عِصَم، اَعْصُم، عِصَمَة

(اَلْعَصَمَة) گردن بند، وحلقه و چرمی که بگردن سگان افکنند

(اَلْعَصِیم) خوی یا عرق بدن بقیه از هر چیز

(اَلْعَصُوم واَلْعَیْصُوم) پرخور

(اَلْعَاصِم) حفظ کننده، نگاهدارنده از لغزش وخطا وبلاها

(اَلْعَاصِمَة) مؤنث (عَاصِم) شهر وامروز پایتخت را گویند، ج، عَوَاصِم. (عَوَاصِم) شهرهائی بود در حدود شام وآسیای صغیر که مجاهدین در آنها آماده جنگ میشدند، وحدود کشور روم باسلمین بود ومقر فرماندهی در شهر انطاکیه بود

(اِعْصَام) دهن کسی را گرفتن وملزم شدن وپناه بردن وملتجی شدن

(اِعْتِصَام) بلطف خداوند امیدوار شدن، ملازم شدن، بادست گرفتن وچنگ در دهن کسی زدن

(اِنْعِصَام) بازایستادن و

خودداری نمودن از گناهان
(اِسْتِعْصام) تمسک و پناه آوردن، وطلب عصمت کردن
(اَلْمِعْصَم) جای دستبند که قدری بالاتر از مچ دست است
(اَلْمَعْصُوم) منع، آنکه از گناه و خطا بر کنار باشد
(اَلْعَصا) چوب دوبستی، ج، عِصِیّ و عُصِیّ، واجتماع وائتلاف گروه مردم، واستخوان ساق پا، وزبان
(اَلْعِصْیان) نافرمانی، وسرپیچی کردن از طاعت
(اَلْعاصِ والْعَصِیّ) نافرمان
(اَلْمَعْصِیَة) مص، لغزش وگناه، آنچه موجب نافرمانی باشد، ج، مَعاصی
(اِسْتِعْصاء) نافرمانی کردن، اطاعت ننمودن، سخت ودشوار شدن
(عَضَّهُ ـَ عَضّاً وعَضیضاً) دندان گرفت، بدندان گزید او را، عَضَّهُ الزَّمان، روزگار بر او سخت گرفت یا سخت شد
(اَلْعِضْ) رشتخو، خبیث، و بخیل او زورمند، وزیرک، ج، اَعْضاض و عُضُوض
(اَلْعَضّ) بادندان گزیدن
(اَلْعُضّ) جو، وگندم، وهیزم خشک، وگیاه خشک ونیچه
(اَلْعِضاض) مص، شکیبائی بر سختی
(اَلْعُضاض) استخوان بیخ بینی که نزدیک ابروست
(اَلْعَضُوض واَلْعَضّاض) بسیار گزنده
(اَلْعَضْب) مص، شمشیر بریده، ومرد تیز سخن وچرب زبان، وبریدن، ودشنام دادن، وزدن وضعیف کردن وقطع کردن
(اَلْاَعْضَب) گوش بریده، وکوتاه دست، شاخ شکسته، بی برادر، وبی یار ومادر
(اَلْعَضّاب) شخص بسیار دشنام دهنده و بدزبان

العضباء) مؤنث (اعضب)
همان معنی
المغضوب) سست ، و برجای
نده یا زمین گیر
عضده یعضده عضدا) یاری مد
ردی را ، برابر وی ورد
عضد یعضد) دختر ا برید
العضد) مص ، یاری کننده و
دکار ، و ناحیه و کرانه ، و یاری و مدد
اون ، ج ، اعضاد
العضد والعضد والعضد)
دوکه از مرفق تا کتف یعنی سرشانه باشد
ج ، اعضاد ، اعضد ، شد
عضده اورا یاری و مدد کرد ، فت
عضده شکست به کارش واردآورد ،
ران و همراهان ورا از دورش متفرق کرد
العضد) مص ، درخت بریده شده
برگ درخت ریخته شده برای چریدن حیوان
العضاد) زن نامرد کوتاه قد ،
خت و سطبر بازو
العضاد) بازوبند ، و آلتی است

مانند داس
(العضادة) کنار راه ، دو طرف
چار جوبه در
(العضید) درختان بریده شده ،
یا صف نخل ، ج ، عضدان
(المعضد) آلتی است آهنین
مانند داس بصطلاح امروز (بازوبند)
(المعضاد) بازوبند ، کارد
بزرگی است برای شکستن استخوان ،
سا طور قصابی
(المعضدة) کیسه برای پول
(معاضدة) بازو بیازوی هم
دادن ، و باهم یاری و مدد کردن
(المعتضد) دادخواه
(عضرط) کیسکه اجیر شده باشد
که فقط شکمش را سیر کنند ، ج ،
عضارط ، عضارطة و فرو
(العضاریط) فرومایگان و
صعلوکها را گویند
(العضل) بسیار زشت ، و
زبرگ ، و درشت اندام

(اَلْعَضَل) بوشش صحرائی، بوش خرما، ج، عِضْلان

(اَلْعَضَلَة) پی، گوشت درشت، یا پی که گوشت با آن باشد، و گوشت هیچه بازو و ساق پا، ج، عَضَل و عَضَلات، و عَضِیلَة نیز بهمان معنی است، ج، عَضائِل

(اَلْعُضْلَة) بلا و سختی، ج، عُضَل و عُضُل

(اَلْعُضّال) سخت و دشوار، داء عُضّال، درد سخت و خسته کننده

(اِعْضال) سخت آمدن کار، و دشواری کار، کسی را خسته کردن، و سخت شدن آن

(تَعْضِیل) بازداشتن زن با ستم و تعدی و تنگ آمدن جای

(اَلْمُعْضِل) فا، بسیار زشت و بد، سخت و دشوار

(اَلْمُعْضِلَة) مؤنث (مُعْضِل) کار و امر مشکل و دشوار، ج، مُعْضِلات

(اَلْمُعْضِلات) سختیها و دشواریها

(اَلْمُعْضِل) ایضاً، زنی که بچه‌اش در بازائیدن برا و دشوار باشد

(اَلْمُعْضِلَة والْمُعْضَلَة) کار یا روشی که خروج از آن بحل آن دشوار باشد

(اَلْعِضَة) دروغ، جادو، ج عِضُون

(اَلْعاضِه) فا، جادوگر، و حَیَّةٌ عاضِه، ماری که فوری بگزد

(اَلْعِضاه) هر درخت خاردار بزرگ واحدش عِضاهَة و عِضَة

(اَلْعُضْو والعِضْو) اندام هر استخوان با گوشت خود، یکفرد از جملهٔ ولت، ج، اَعْضاء

(اَلْعِضَة) فرقه، قطعه یا جزء از چیزی، و دروغ، ج، عِضُون

(اَلْعُطُط) چادرهای شکافته مقطوع

(اَلْعَطاط) مرد ولادر و شجاع شیر درنده

(اَلْعَطّ) دریدن و شکافتن جا

وبرزمین افکندن کسی
(اِنعِطاط) مدرازا دریده شدن
(اَلاَعَطّ) دراز
(اَلعَطَب) هلاکی، وشکسته شدن وعاجز ماندن، وسخت خشمناک شدن برکسی
(اَلعَطَب والعُطب والعُطب)
(اَلعَطَب) نرمی ونازکی، ومنبه
(اَلعُطبَة) پاره‌ای ازپنبه، وکهنه که باآن آتش برگیرند
(اَلمُعطِب) فقیر، درویش
(اَلمَعطَب) جای هلاکت، ج، مَعاطِب
(اَلعَطبُل) زن زیباصورت کامل خلقت وخوش اندام وبلند بالا وپرگوشت ودراز گردن
(اَلعِطر) بوی خوش عموماً، ج، عُطُور
(اَلعاطِر) خوشبو، ودوستدار عطر و کسیکه همیشه عطرزند، ج، عُطُر
(اَلعَطِر) شخص یا چیز خوشبو
(اَلعِطارَة) عطرسازی وعطرفروشی
(اَلعَطّار) عطرساز وعطرفروش
(تَعَطُّر) بوی خوش بخود مالیدن
(عُطارِد) یکی ازسیارات منظومه شمسی است کوچکترازهمه بآفتاب نزدیکتراست وبه فارسی آنرا (تیر) نامند
(اَلعَطسَة) حرکت معروف که باداز بینی خارج شود
(اَلعُطاس) عطسه، وصبح
(تَعطِیس) بعطسه آوردن
(اَلعاطِس) صبح، وآهوئی که بسوی شخص میش آید، وعطسه دهنده
(اَلعاطُوس) هرچه عطسه آورنده باشد
(اَلعَطوس) مرگ
(اَلمَعطَس والمَعطِس) بینی، ج، مَعاطِس
(اَلعَطَش) تشنگی
(اَلعَطِش) تشنه، م، عَطشَة
(اَلعُطاش) بیماری تشنگی
(اَلعَطشان) تشنه، م، عَطشَی

عَطْشانَة ، وجمع مذکر آن عِطاش
وعَطْشی ، وعَطاشی
(تَعَطُّش) خود را بتشنگی زدن ، واظهار
اشتیاق کردن به چیزی یا کسی مانند تشنه که مشتاق
آب باشد
(اَلْمَعْطَشَة) زمین بی آب ، ج ،
مَعاطِش
(اَلْمِعْطاش) آنکه بسیار تشنه شود و
همواره آب بخواهد
(اَلْعَطْعَطَة) پیاپی آواز و بانگ کردن
مخصوصاً در جنگ
(عَطَفَ ـِ عَطْفاً وعُطُوفاً) ،
میل کرد ، مهربانی نمود ، عَطَفَ الوِسادَةَ
بالش را تا کرد
(عَطَّفَهُ) عَنِ الأَمْرِ او را از کار باز
گرداند ، رأی او را زد ، عَطَفَ الکَلِمَةَ
کلمه را بر قبل خود عطف کرد
(اَلْعَطْف) مص ، خم گردیدن ،
وکجی ، وکلمه ای را بر کلمه قبل خود عطف کردن
(اَلْعِطْف) کرانه وجانب ، ودنبل
ج ، اَعْطاف وعِطاف

(اَلْعَطْفَة) مهره افسون ، ودرختی که
شاخ انگور بدان آویخته شود
(اَلْعَطَف) درازی پلک
(اَلْعِطاف) چادر ، وردا ، وشیر
ج ، عُطُف ، واَعْطِفَة
(اَلْعاطِف) فا ، چادر ، ج
عُطُف
(اَلْعاطِفَة) مهر خویشی ، شفقت
ج ، عاطِفات ، وعَواطِف
(اَلْعَطِیف) زن رام تن ، مطیع
(اَلْعَطُوف) مهربان ومشفق و
نیکوکار ، ج عُطُف
(اَلْعاطُوف) تله ودام که چوب
کجی دارد
(اِنْعِطاف) میل وخم شدن
(اِعْتِطاف) چادر یا جامه پوشیدن
(تَعاطُف) بهم مهربان شدن و
مهربانی کردن
(اِسْتِعْطاف) مهربان یا شفقت
شدن ، مهربانی وشفقت خواستن
(اَلْمَعْطِف) گردن ، ج مَعاطِف

(اَلْمِعْطَف) ردا یا بارانی که روی لباس پوشند (شنل) و شمشیر ج، مَعاطِف
(اَلْمُنْعَطَف) خم و پیچ رود و امثال آنجا که راه کج شود و بطرف دیگر برگردد
(اَلْعَطَل) مص، گردن، کسر یا اندام ج، اَعْطال
(اَلْعُطْلَة) بیکاری
(اَلْعُطُل و اَلْعَطْلاء) زن بی پیرایه
(اَلْعاطِل) زن بی زیور و بی پیرایه و گردن بند، ج، عَواطِل و عُطَل
(تَعَطُّل) بی پیرایه ماندن زن، و بیکار بودن، یا متوقف شدن کار
(تَعْطِیل) منکر شدن صفات خداوند و مداخله در آفرینش و تحدید آن، مهمل گذاشتن چیزی و دست از کار کشیدن
(اَلْعَطَن) خوابگاه شتران و گله و رمه کنار آب، و آغل ج، اَعْطان
(اَلْعَطْو) گرفتن بدست و سر دست برداشتن و چیره شدن
(اَلْعَطاء و اَلْعَطاء) دهش و بخشش ج، اَعْطِیَة، ج، اَعْطِیات

(اَلْعَطِیَّة) بخشش و آنچه بخشیده میشود ج، عَطایا و عَطِیّات
(اِعْطاء) دادن، و گرفتن، و گردن نهادن
(تَعاطی) به کاری وارد شدن و به آن پرداختن، و بدست گرفتن و بناحق گرفتن، و بر سر انگشتان ایستادن، و دست روی چیزی دراز کردن، و خوض کردن در کاری
(مُعاطاة) چیزی را دست بدست دادن و خدمت نمودن، و انصاف و حق دادن و حق را منظور داشتن
(اِسْتِعْطاء) طلب بخشش نمودن
(اَلْمِعْطاء) بسیار دهنده، ج مَعاطٍ و مَعاطی
(اَلْعَظَة) سختی و شدت در جنگ
(اَلْعَظِیب و اَلْعاظِب) کسی که در جای خشک و بی آب فرود آید
(اَلْعِظارَة) پری و اکندگی از شراب
(اَلْعَظْم) مص، استخوان، ج اَعْظُم، و عِظام و عِظامَة
(اَلْعَظَم و اَلْعُظْم) بیشتری چیز

، ج ، اَعْظام
(اَلْعِظَم والْعِظَم وَالْعُظْم) بزرگی وبزرگی قدر ومقام ، وبیشتری چیز
(اَلْعُظام والْعُظام) بزرگ وعظیم
ج ، عُظامَة وعُظامَة
(اَلْعَظَمَة) مص ، قطعه استخوان
(اَلْعَظْمَة) قسمت سطبر از زبان یا بازوج ، عَظَمات ، وبزرگی ونازوکردن کشی ، وبخود بالیدن
(اَلْعَظِیمَة) مؤنث (عَظیم) و پیش آمد بسیار سخت ، ج ، عَظائِم
(اِعْظام) بزرگ گردانیدن ، وبزرگ داشتن ، وبزرگی ستودن ، وکسی را بزرگی دیدن
(تَعْظیم) بزرگ کردن ، وبزرگ داشتن یا احترام کردن ، وبزرگ شمردن
(تَعَظُّم) بزرگی نمودن وبزرگ منشی کردن
(تَعاظُم) برد گیری بزرگی نمودن
(مَعْظَم) معظم چیز قسمت بیشتر آن را گویند
(مُعَظَّم) بزرگ شده ، وکسی که او را بزرگ دارند
(مُعَظِّمَة) پیش آمد وحادثه سخت
(اَلْعَفّ) پارسا ، م ، عَفَّة
ج ، عَفَفَة
(اَلْعِفَّة) مص ، پارسائی خودداری از ناروا ها ، پاکی تن
(اَلْعِفاف) دارو
(اَلْعَفاف واَلْعَفافَة) پارسائی وپاکدامنی
(اَلْعُفافَة واَلْعُفَّة) باقیمانده شیر درپستان ، وشیر جمع شده
(اَلْعَفیف) پارسا ، پاکدامن ، م ، عَفیفَة
(اِعْفاف) پارسا کردن ، وباز داشتن کسی را از حرام
(تَعَفُّف) خودداری از حرام وخودداری از سؤال وخواستن مساعدت
(اِسْتِعْفاف) پارسائی کردن وخودداری از محرمات ، وخودداری از طلب چیزی

(عِفّان) وقت وهنگام چیزی را گویند

(اَلْعَفَت) مص لکنت زبان

(اَلْعَفَر والْعَفَر) مص ، خاک روی خاک ، ج ، اَعْفار

(اَلْعِفْر والْعَفْر) مرد دلاور ، سخت وستبر ، وخوک نر ، وعُفْر بمعنی دوری وطول عهد ، وعِفْر بمعنی شخص خبیث است

(اَلْأَعْفَر) سفیدی که مایل بسرخی باشد ونوعی است از آهو که پشتش سرخ است ، ودر ودیدن کند تر از سایر انواع آهو است

(اَلْعُفْرَة) رنگ سرخ ، یا خاکی رنگ

(اَلْعَفارَة) خبیثی ، ونمک ناشناسی ولئیمی

(اَلْعُفَیر) گوشتی که در آفتاب بر روی ریگ خشک کنند ، ونان بی نمک خورش

(اَلْعَفْراء) زمین بیاض ، وشب سیزدهم ماه ، وزن سفید

(تَعْفِیر) در خاک مالیدن ، خاک آلود کردن

(تَعَفَّر) خاک آلود شدن

(مَعْفُور) خاک آلود

(مُعَفَّر) مفع ، خاک آلود شده در خاک غلطیده

(اَلْعُفاشَة) شخص بی خیر

(اَلْعَفَص) مص ، مازو ودرخت مازو ، واحدش عَفَصَة

(اَلْعَفَص) پیچیدگی معنی وگرفتگی آن

(اَلْعَفِص) تند مزه ، تلخی ونقباض دهان بطوری که فرو بردن آن چیز مشکل شود وگلو را گیرد

(اَلْعَفَط) عطسه بزور وصدای معنی آن

(اَلْعَفِط والْعافِط) کسی که از موضع مقاد ، وصدا دار در کند

(اَلْأَعْفَط) کول واحمق

(اَلْعَفَقَة) غایب شدن

(اَلْعَفاقَة) سرین ، یا مقعد شخص

(اَلْعَفَلَة) احمق وکول

(اَلْعُفُونَة والْعَفَن) گندیدگی و پوسیدن

(اَلعَفاء) مص، خاک و باران، و ازمیان رفتن آثار خانه و عمارت، و هلاکت، وسفیدی روی صدقهٔ چشم

(اَلعِفاء) موی و گیسوی بلند و انبوه، پرشتر مرغ که زیاد باشد و پشم شتر

(اَلعَفو) مص، برگزیدهترین و بهترین قسمت مال، و مالی که اضافه بر نفقه و خرج شخص و خانواده‌اش باشد، و نیکوئی و احسان و آمرزش و درگذشتن از گناه، و زمین بی نشان

(اَلعَفوَة) دیه و خون بها

(اَلعِفوَة) برگزیده از هر چیز

(اَلعَفُوّ) بسیار آمرزنده و درگذرنده از گناه و خطا

(اَلعافی) فا، آمرزنده و سامح، و خواهندهٔ رزق، و محو شده، و کسی که موی بلند دارد، و مهمان

(اَلعافِیَة) تندرستی کامل، و هر روزی خواه، ج، عافِیات و عَوافٍ

(اَلعُفاوَة) کف سر و یک

(اِعفاء) پاک و مبرا گردانیدن از گناه

(تَعفِیَة) انبوه و دراز شدن موی، و محو کردن باد اثر را

(مُعافات و عِفاء) تندرست کردن و دور نمودن بلا و بدی و بیماری

(مُعتَفی) خواهندهٔ احسان و روزی

(مُعَفّی) یار و همنشین که متعرض و خواهان احسان نباشد

(اِستِعفاء) طلب عفو کردن، و خواستن اسقاط کار و تکلیف که بعهده دارد، و طلب برکنار شدن از کار

(اَلعَقّ و اَلعاقّ) فرزندی که نسبت به پدر یا مادر نافرمانی کند و آنها را آزار دهد، و شکاف

(اَلعُقوق) نافرمانی و آزار دادن به پدر و مادر

(اَلعُقّ و اَلعُقاق) آب شتر و نمخ

(اَلعَقَّة) موی کودک نوزاد، ج، عِقَق

(اَلعُقَق) برق که میان ابر میدرخشد و فرزندی که پدر و مادر را آزار دهد و نافرمانی کند

(اَلعَقوق) مادیان باردار، و عکس آن

(از اضداد است)

(العَقيق) سنگ بهره ایست قیمتی وسرخ رنگ که خوب آن معروف بیمانی است واحدش عَقيقَة، ورود بار ومنزلی که آب آنرا فراخ کرده باشد، ورود باری است درحجاز، ج، اَعِقَّة

(العَقيقَة) موی هر نوزادی، وردو توشه دان، وگوسفندی که برای نوزاد در روز هفتم هنگام تراشیدن موی او قربان کنند

(العِقْيان) درخت مو یا خرما وآنچه از بن آنها سبز شود

(انعِقاق) انگیخته شدن غبار، و شکافته شدن، رودبار گود وژرف شد

(اِعتِقاق) شکافته شدن، وشمشیر کشیدن، وبسیار پوزش خواستن

(عَواقُ النَّخْل) نهال کوچک خرما

(مُعاقَّة) مخالفت ونافرمانی کردن پدر

(العَقب) مص، هرچه بعد از چیز دیگری آید آنرا عَقب گویند

(العَقب والعِقب) پشنه پا، فرزند، ونوه ج، اَعقاب

(اَعقابُ الاُمور) پایان وآخر کار را گویند

(العُقْب والعُقُب) پایان عاقبت کار، ج، اَعقاب

(العُقْبة) نوبت، بدل یعنی چیز یرا که بجای چیزی دهند، وشیرینی (وسر) پس از غذا، وشب و روز، ج عُقَب

(العَقَبة) راه دشوار در کوه، وراه سختی که بر فراز کوه رود، ج، عِقاب وعَقَبات

(العُقْبى) سزای کردار، پایان وعاقبت هر چیزی، وآخرت

(العُقاب) پرنده شکاری معروف ج، عِقبان واَعقُب

(العَقيب) آنکه در کار خیر جانشین کسی شود

(العاقِب) فا، نایب رئیس وقائم مقام او

(العاقِبة) پایان هر چیزی، وفرزند

سزای نیکو ، ج ، عَواقِب
(اِعْقاب) بنوبت سوار شدن ، و بنوبت
نشستن با کسی ، و پاداش ، و مردن و جانشین
قی گذاشتن
(تَعْقیب) دنبال کردن ، حکم یا فرمانرا
حکم دیگری تأیید کردن و دنبال نمودن ، ادعیهٔ
وراد ی که بعد از نماز خوانده شود ، و زرد شدن
میوه
(عِقاب) شکنجه و سزای کارهای بد
(تَعَقُّب) دنبال کردن ، و در صدد و جبی
عیب کسی برآمدن
(تَعاقُب) از پی هم آمدن (مانند شب
و روز) و بنوبت سوار شدن یا کاری کردن
(مُعاقَبَة) پس از دیگری آمدن ، در سواری
هم نوبت دادن ، سزا دادن برای کار بد -
(اَلْمِعْقَب) رانندهٔ ماهر ، خمار زن ،
(اَلْمُعاقِب) فا ، عقاب دهنده ،
دنبال کننده
(اَلْمُعَقِّبات) فرشتگان شبانه روزی
و تسبیحات پس از نماز
(اَلْیَعْقُوب) کبک نر ، و نام یکی
از پیغمبران بنی اسرائیل است ، ج ،
یَعاقیب
(اَلْعَقْد) مص ، بستن ، و طاق
ساختمان ، و پیمان ، (و ضد حَل) -
ج ، عُقُود ، اَعْقاد
(اَلْعِقْد) گردن بند ، ج عُقُود
(اَلْعَقِد و اَلْعَقَد) تودهٔ ریگ
بسته و برهم انباشته شده و درهم
(اَلْعُقْد) گره یا جای آن ، و حکومت
و دستگاه بزرگ بر شهر ، ج ، عُقَد ، و اب
و زمین که شخص معتمد بملکیت آن باشد ، و بیعت
که برای ولیعهد گیرند ، و وجوب احکام و
ابرام امر ، و عهد و پیمانی که میان قوم بسته
شده باشد
(اَلْعُقْدَة) گره
(اَلْعاقِد) فا ، گره زننده ، عقد
کننده ، ج ، عَقَدَة م ، عاقِدَة
ج ، عَواقِد
(اَلْعَواقِد) زنان جادوگر

(اَلْعَقَدَة) بخ واصل زبان
(اَلْعَقّاد) بسیار عقد کننده، و فروشنده قیطان ونخ و دگمه وسازندهٔ آنها
(اَلْعِقادَة) قیطان و دگمه ونخ فروشی
(اَلْعَقید) کسی که پیمان عقدی با کسی بسته باشد، و شیرهٔ بسته شده
(اَلْعَقیدَة) آنچه شخص قلباً و باطناً آنرا باور کند، و دین و مذهب. ج عَقائد
(اَلْاَعْقَد) کسیکه زبانش گیر دارد، و چیز گره دار مر، عَقْداء، ج، عُقْد
(اِنْعِقاد) بسته شدن بیع یا پیمان و بیع و سوگند وغیره
(اِعْتِقاد) گرویدن و یقین کردن و ذخیره نمودن و کسب کردن آب و زمین و مال وغیره
(تَعاقُد) با هم گرفتن پیمان بستن
(تَعَقُّد) گره زده شدن، و غلیظ گردیدن بیع
(مُعاقَدَة) با هم عهد پیمان نمودن
(مُعاقِد) کسیکه عهد و پیمان بندد
(مُعْتَقَد) عقیده و آنچه انسان بآن اعتقاد دارد

(مِعْقاد) گردن بند مهره ای که بگردن اطفال اندازند
(اَلْعُنْقُود والْعِنْقاد) خوشهٔ انگور ج، عَناقید
(اَلْعَقْر) وسط خانه یا سرای، و محل فرود آمدن قوم، و کوشک، و بناء بلند و مرتفع، سرا و خانهٔ فراخی بین دو چیز، و اصل هر چیز، و پی یا دست و پای حیوان بریدن
(اَلْعُقْر) صداق و کابین زن، محل فرود آمدن قوم، میان و وسط خانه، و بهترین جایگاه آن، و برگزیدهٔ سخن، و بهترین ابیات قصیده، و کوشک، ج، اَعْقاد و شخص بی فرزند
(اَلْعَقَرَة والْعُقَرَة والْعَقاة) ستردن بودن، عقیم بودن
(اَلْعَقار) مص، متاع خانه، آب و زمین زراعتی، رنگ سرخ، خانه و ملک، ج، عَقارات
(اَلْعُقّار) متاع خانه، و شراب یا می، و مال برگزیده، و گیاه خشک

(اَلْعَقّار) بسیار عقر کننده، درخت ونباتات که، آنها مداوا کنند، دوا ومطلقا ، ج ، عَقاقیر

(اَلْعاقِر) فا ، زن نازا ، ج ، عُقَّر، وعَواقِر ، نامرد عقیم

(اَلْعُقْرى) زمین وآب خاک وملک

(اَلْعَقُور) سگ گزنده ، ج ، عُقُر

(تعقیر) کاملا خسته کردن

(اِعْقار) ترسانیدن ، وزنرا نازا وعقیم کردن

(مُعاقَرَة) پیوسته نوشیدن شراب یا می ، ولازم بودن ومعتاد شدن وبهم دشنام دادن وهجو کردن

(اَلْعَقْرَب) گژدم ، ج ، عَقارِب ویکی از بروج دوازدگانه آسمانی است

(اَلْعَقارِب) سختیها وسخن جنبانیدن ، وعَقْرَبُ السّاعَة عقربه ساعت که وقت را نشان دهد

(اَلْمُعَقْرَب) کج وخمیده ، ومرد کار قوی

(اَلْعِقْصَة) موی بافته شده وتاب داده ، ج ، عِقَص

(اَلْعَقِص) بخیل وتندخوی ، وتلوّ رگ که در آن راهی نباشد

(اَلْعُقْصَة) گره وگره شاخ ، ج ، عُقَص

(اَلْعَقِيصَة) موی بافته ، گیسوی تافته ، ج ، عَقائِصُ عِقاص

(اَلْعِقاص) روبان یا نوار یکه گیسو را با آن می بندند ، ج ، عُقُص

(اَلْأَعْقَص) کسیکه انگشتانش بهم پیچیده شده باشد ، وبخیل ، وقوچ یا بزی که شاخش بطرف گوش برگشته باشد ، ج ، عُقْص

(اَلْعَقْف) روباه ، وخم کردن ، وکج نمودن

(اَلْأَعْقَف) هرچیز کج ومنحنی ، وفقیر ومحتاج ، وعرب بدخوی

(اَلْعَقْفاء) آهن کج خمیده ویا برگشته اطراف

(مَعْقُوف) خمیده ، شیخ معقوف پیر خمیده

(تَعقیف) کج وخمیده کردن چیزی
(تَعَقُّف) خمیدن وکج گردیدن
(اِنعِقاف) کج گردیدن وخم شدن
(اَلعَقل) خِرد ودانش، وقوه‌ای که باآن صفات اشیاء وحسن وقبح رادرک کنند، ودل، وخونبها ج، عُقُول
(اَلعَقلیّ) آنچه بعقل ادراک شود
(اَلعاقِل) دانا وخردمند، ج، عُقَلاء وعُقّال، واهل ونزدیکان شخص که وارث وشوند
(اَلعاقِلَة) زن دانا وخردمند، وزن شاطه وعاقِلَةُ الرَّجُل کسانی هستند از خویشان ونزدیکان قاتل که خونبهای مقتول بر ایشان قسمت شود
(اَلعَقلَة) گرفتگی وبسته شدن زبان از سخن
(اَلعُقلَة) بندکه بردست یاپا افکنند ج، عُقَل
(اَلعِقال) زانوبند شتر، وزکات سال شتر وگوسفند، وحلقه‌ایست ازموی تافته که اعراب برسر نهند

(اَلعَقُول) دانا وخردمند وحکیم، وبهره‌اروی قابض
(اَلعَقیل) معقول، ونام یکی ازپسران ابیطالب است
(اَلعَقاقیل) قسمت معظم دریا، وموج دریا، وخم یاپیچ رودبار ورود، وامور درهم وپیچیده، ج، عَواقیل
(اَلعَقیلَة) زن محترمه وبزرگوار، وگرامی، ومهتر وبزرگ قبیله، ج، عَقایِل
(تَعقیل) خردمند کردن، زانوی شتر راستن، شخص راازحاجت خودباز داشتن
(اِعقال) رفتن مردم بسایه در موقع ظهر
(اَعقَلَهُ) اورا عاقل یافت، و
اَعقَلَ، واجب شد براو زکات سالیانه
(تَعاقُل) خودرا بخردمندی زدن، وخونبهای کشته رامیان خود قسمت کردن ودادن آن
(اِعتِقال) بازداشتن وحبس کردن

وزانو بند بر شتر زدن ، و نیزه را میان رکاب و ساق جای دادن ، بستن و قبض کردن دو اشکم را

(تَعَقُّل) بهوش و خرد آمدن ، و درک کردن چیز را بعقل ، و پا را بر مقدم زین نهادن

(اَلْمَعْقِل) پناه ، و ژرف و برج ، کوه بلند جائی که شتران را بجوانبند و زانو بند زنند ، ج ، مَعاقِل

(اَلْمَعْقَلَة) خون بها و تاوان ، ج ، مَعاقِل

(اَلْمَعْقُول) آنچه بعقل درک شود ، یا آنچه عقل از آن پسندیده دارد ، و خرد ، ج ، مَعْقُولات

(اَلْعَقَم و اَلْعَقَمَة و اَلْعِقْمَة) کلیم یا جامه و پارچه سرخ ، و یکنوع رنگ و نگاری است ، و زن نازا ، ج ، عُقُم و عُقْم

(اَلْعُقْم) نازائی و ستردن بودن در زن ، و فرزند نشدن از مرد

(اَلْعَقِیم) رَجُلٌ عَقِیم ، مردی که اولاد ش نشود ، ج ، عُقَماء و عِقام

(اَلْعَقِیمَة) زن نازا ، یا زنان که فرزند پرورش نکنند ، ج ، عَقائِم

(اَلْعُقَیْمِیّ) مرد شریف و دارای شرف خانوادگی و جوانمرد ، و سخن غریب و مشتبه

(تَعْقِیم) نازا گردانیدن ، و خاموش کردن ، و باصطلاح طبی امروز ضد عفونی کردن و کشتن میکرب را گویند

(تَعاقُم) پیری نمودن

(تَعَقُّم) آمد و شد کردن

(مَعْقِم) محل تلاقی اطراف استخوانها ج ، مَعاقِم

(مَعْقُوم) مرد عقیم که برای او اولاد نبود

(اَلْعُقْبان) زر ناب و سره و خالص

(اِعْقاء) بسیار مخ شدن چیزی

(اَلْعَکّ) تبلیت (عین) شدت گرما ، یا نوزدن باد ، اَلْعِکاك اَلْعَکیك نیز بهمین معنی است

(اَلْعَکَّة و اَلْعُکَّة) شدت حرارت تب ، و ریگ تفته ، و ظرف چرمی کوچک که روغن در آن ریزند ، ج ، عُکَك

(اَلْعَکَب) گرد و غبار

(اَلْعُکاب) بخار و دیگ

(اَلْعَكْب) اسم جمع است برای عنکبوت
(اَلْعَكَر) زنگ شمشیر، و دُرد شراب و روغن و دُرد هر چیز
(اَلْعِكْر) اصل و نژاد هر چیز
(اَلْعَكَرَة وَالْمَعْكَرَة) حمله پس از فرار
(اَلْعَكَرَة) گله از شتر که پنجاه یا شصت یا پانصد باشد، پنج زبان، ج، عَكَر، و نیرگی و آلودگی
(اَلْعِكْرِمَة) کبوتر ماده
(اَلْعِكْز) بخیل (زُفت)، بدخوی
(اَلْعُكَازَة وَالْعُكَاز) عصائی که پایین آن آهن تیزی باشد، و عصائی که اشراف دست گیرد، ج، عَكَاكِيز و عُكَازَات
(عَكْس) واژگونه کردن، و برگرداندن سخن وغیره، و بازداشتن ستور، و کشیدن ناقه اسب، و امروز در فارسی عمل فوتوگرافی را گویند
(اَلْعَكِيس) شاخه درخت که آن را خوابانده باشند تا ریشه دواند، و درخت مستقل
(تَعَكُّس) مانند مار یافعی راه رفتن

(اِنْعِكَاس) برگردیدن، و عکس پذیرفتن، و منعکس شدن
(تَعَاكُس) منقلب شدن، و برگشتن و برعکس هم شدن
(مُعَاكَسَة) مخالفت، و مقلوب کردن سخن، و پیشانی هم را گرفتن
(اَلْعَكِش) موی مرغوله، (مجعد) و شخص بی خیر، و فراهم آورنده چیزی
(تَعَكُّش) سخت و دشوار شدن
(اَلْعَكَص) بدخوئی، و درهم شدن اندام، و عَكِص، مرد بدخوی
(اَلْعَكِظ وَالْعَكِيظ) کوتاه قد
(عُكَاظ) بازاری بود در حجاز نزدیکی طائف که اعراب در زمان قبل از اسلام در آنجا جمع میشدند و خرید و فروش میکردند و قصاید خود را میخواندند
(اَلْعَكِف) موی مرغوله (مجعد)
(اَلْعَاكِف) فا، گوشه نشین، و ملازم کار یا امری، و کسی که خود را از امری باز دارد، ج عُكُف
(اَلْعَكْف) منع کردن، بازداشتن

از کار ، ملازم بودن

(اَلْعُكُوف) ملازم بودن ، و گرد کسی یا چیزی اگر فتن

(اِعْتِكَاف) در جائی خود را باز داشتن و درنگ کردن ، و در مساجد یا اماکن مقدسه برای عبادت مقیم بودن

(تَعْكِيف) بند کردن و در رشته نمودن گهر و مجتمع نمودن موی

(مَعْكُوف) موی شانه شده و بافته و مجتمع

(اَلْمُعَكَّف) شانه شده و برگشته

(اَلْمُعْتَكِف) فا ، کسی که مشغول اعتکاف باشد ، و سرگرم باهری ، و آنکه خود را باز دارد ، و گوشه نشین

(تَعَكُّف) خود را بند کردن و باز داشتن

(اَلْعِكْل) ناکس ، ج ، اَعْكَال

(اَلْعِكْم) باربند ، و بسته لباس ، و پشتواره ، و چرخ چاه ، و سفط مانندی است که زنان مخیر خود را در آن نهند

(اَلْعِكَام) نیز بهمان معنی است ، و بمعنی باربند نیز آمده است

(اَلْعُكْنَة) گوشت شکم که از فربهی روی هم افتاده باشد ، ج ، عُكَن و اَعْكَان

(اَلْعِكْيَان) گردن

(اَلْعُكْوَة وَالْعَكْوَة) بیخ دم و بیخ زبان ، و هر چیز درشت ، و دوک

(اَلْاَعْكَى) کسی که دو پهلویش برآمده باشد ، یا حیوانی که بیخ دمش سطبر باشد ، م ، عَكْوَاء

(اَلْعَلّ) مص ، بزن درشت ، پیر لاغر و نزار ، آنکه پوستش بر اثر بیماری جمع شده باشد ، شخص بی خیر ، ج اَعْلَال و مرد ریزه

(اَلْعَلَّة) آنچه مایه بهانه یا سرگرمی باشد ، زن که روی زن آید

(عَلَّ) لغتی است در (لَعَلَّ) که بمعنی شاید باشد

(اَلْعِلَّة) بیماری ، آنچه مایه سرگرمی باشد ، کاریکه صاحبش را سرگرم کند ، و سبب چیزی ، حروف علة عبارتند از (ا - و - ی)

(اَلْعَلَل) مص، دوبار و بس از سیرابی آب خوردن

(اَلْعُلالَة والتَّعِلَّة) آنچه بآن سرگرم شوند و بهانه سکنند، و نیزه زدن از پی هم

(اَلْعَلِيل) بیمار، ج، اَعِلّاء، اَلْمُعَلّ والمَعْلُول نیز بیمار را گویند

(اَلْعَلِيلَة) زن بیمار، و زنی که از پی هم بوی خوش بخود مالد، ج، عَلِيلات و عَلائِل

(اِعْلال) معتل کردن کلمه، و جرعه جرعه نوشاندن، و بعلتی دچار نمودن

(تَعَلُّل) اقامه دارائه دلیل و حجت، و تمسک بآن، و سرگرم ساختن خود بچیزی، و بهانه آوردن

(اِعْتِلال) بیمار شدن، عذر آوردن و در کلمه حرف علة بودن و معتل شدن کلمه

(تَعْلِيل) در صدد بیان علت و سبب بر آمدن، و کسی را مشغول کردن بطعام یا چیز دیگر

(اَلْعَلَب) نشان، و جای نامناسب برای روئیدن گیاه، و چیز سخت و نشان یا جای ضربت، ج، عُلُوب

(اَلْعُلْبَة) ظرف کوچکی است از چرم یا چوب، صندوقچه، ج، عِلاب و عُلَب (قوطی)

(اَلْعَلِيث) نان کاز جو و گندم پخته شده

(اَلْعَلِيث) کسیکه منسوب بغیر خود باشد

(اَلْعِلاثَة) دو یا چند چیز مخلوط بهم

(اَلْعِلْج) خر و گورخر، و مرد قوی و دلیر و سطبر از غیر مسلمین، ج، عُلُوج و اَعْلاج و عِلْجَة

(اَلْعِلاج) مص، درمان، و دارو و به کار یا امری پرداختن، و دفاع

(تَعَلُّج) پیغام بردن، و گرد آمدن زیاد

(تَعالُج) بدرمان و مداوا برداشتن، و ستیز و جنگ کردن با هم

(اِعْتِلاج) جنگ و ستیز کردن و کشتی گرفتن، و برهم خوردن امواج و بحرکت آمدن آهنا

(اِسْتِعْلاج) درشت شدن پوست، و طلب کردن درمان، و در آمدن موی صورت

(مُعالَجَة) بچیز یا کاری پرداختن، و درمان نمودن

اَلْعُلْجُوم
(اَلْعُلْجُوم) بسیار سیاه ، و باغ پر درخت ، و موج دریا ، و تاریکی شب ، و قوچ ، و اب فراوان و ژرف ، و بیشه ، و جماعت مردم

ج ، عَلَاجِیم
(اَلْعَلَز) سبکی و بی آرامی و حرص و خشم که از اشخاص بیمار و اسیر و حریص و مختصر بر خیزد
(اَلْعَلَس و اَلْعُلَاس) طعام و خوردنی
(اَلْعِلَاص) مال مشارکت و سود و کسبی

وادن
(اَلْعُلْطَة) گردن بند ج ، عُلَط
(اَلْعَلَف) بسیار نوشیدن ، و خوراک

وادن بستور
(اَلْعَلَف) خوراک ستور و گله و رمه

ج ، عُلُوفَة و اَعْلَاف عِلَاف
(اَلْعَلَّاف) علوفه فروش ، ج ، عَلَّافَة
(اَلْعَلِف) پرخور
(اَلْعَلِيفَة) گوسفند یا حیوان پرواری که آنرا علف دهند و بچرا نفرستند ، اَلْعَلُوفَة نیز همان معنی است
(تَعَلُّف) طلب علف کردن
(اِعْتِلَاف) علف خوردن
(اِسْتِعْلَاف) علف خواستن و آنرا طلب کردن
(اَلْمَعْلَف و اَلْمِعْلَف) آخور ، و جای علف خوردن ، ج ، مَعَالِف
(اَلْعَلَق و اَلْعِلْق) خوب و گرانمایه از هر چیز ، و انبان ، ج ، اَعْلَاق و عُلُوق ، و می یا شراب کهنهٔ انگور ، و جامه نگین
(اَلْعَلَق) مص ، خون ، و مقدار گلی که بدست چسبد ، و هر چیز آویخته ، و عشق و محبت دائمی ، و زالو که واحدش عَلَقَة است
(اَلْعِلْقَة) نوع ، جامهٔ بی آستین ، جامه گرانبها ،
(اَلْعُلْقَة) آویخته ، مقدار علفی که خوراک یکروز حیوان باشد ، چیزیکه آنچه قبل از خوراک با آن سرگرم شوند ، عشق و محبت و علاقهٔ قلبی ، ج ، عُلَق
(اَلْعُلَق) اجلها و مرگها ، عدهٔ بسیار از مردم ، و کارها

(اَلعَلاقَة) مص، دوستی، ومحبت قلبی، ودشمنی، وعمل، وچیزیکه بآن زندگی کنند، ومال وزن وفرزند شخص، ورابطه وعشق

ج، عَلائِق، وهمه وکابین

(اَلعِلقَة) هرچیزی که بآن چیزی آویزان کنند، ومیوه‌ای که بر درخت آویزان باشد،

ج، عَلائِق

(اَلعَلقَة) آویزش

(اَلعَلُوق) مرگ، وملاسختی، وآنچه بآسمان آویزد، وبسیار متعلق ومتمسک

(اَلعَلیق) خوراکی که برای ستور تهیه کنند

(اَلعُلُوق) گرانمایه‌ترین اقسام مال

(اَلتَعلیقَة) یادنوشت روی نامه، وهر سطری که بر کتاب یا حاشیه آن نوشته شود،

ج، تَعالیق

(اِعلاق) زالو افکندن بر بدن، و مال گرانمایه ونفیس بدست آوردن

(تَعَلُّق) در آویختن بچیزی، ودوست داشتن ومحبت قلبی کسی داشتن، وبچیزاندک قناعت کردن

(تَعلیق) آویختن، ومعلق نمودن، وخط تعلیق یک قسم از خطوط است، وچیزی بر نامه یا کتاب نوشتن

(اِعتِلاق) عاشق شدن

(مُعَلَّق) آویزان، ودلو بزرگ، ورسن آویخته در چرخ چاه، وخواست و دوستی

(مُعَلَّقَة) زنی که شوهر را از دست داده باشد، ویکی از قصاید هفتگانه که در کعبه آویزان بودند

(اَلمِعلاق) زبان، آنچه چیزی بآن آویخته شود، ج، مَعالیق

(اَلمُعَلِّق) قدحی که سوار برزین آویزد وباخود ببرد

(اَلعَلقَم) حنظل که هندوانه ابوجهل باشد وهر چیز تلخ

(اَلعِلك) هر صمغی که در دهان جایند، وعوام آنرا سقز گویند ج، عُلُوك و اَعلاك

(اَلعَلَك) چیز چسبنده وکش دار

(اَلعَلَم) شکاف لب بالائین، و نشانه راه یا هر نشانی، وپرچم، مهتر ورئیس، ج، اَعلام، ونشان جامه

(اَلْعِلام) نشانه که برای نمایندن راه نصب کنند، وکوه کشیده، ونشانه داشر
(اَلْعِلْم) مص، دانش، واطلاع بر امر، ویقین ومعرفت، ج، عُلُوم
(عَلامَ) کلمه ایست مرکب از عَلیٰ کر حرف جر است، و (ما) که استفهام است وبعنی چرا میآید ومفید استفهام است
(اَلْعَلامَة) نشان، وحدّ فاصل بین دو زمین، ودو چیز، ج، عَلامٍ وعَلامات
(اَلْعالَم) جهان آفرینش، ج، عَوالِم، وعالَمُون
(اَلْعالِم) دانا، ج، عُلّام، و عالِمُون
(اَلْعَلِیم) دانشمند متصف بعلم، ج عُلَماء
(اَلْعَلّام واَلْعَلّامَة) بسیار دانا
(اَلْعُلّام) چرغ که کینوع مرغ شکاری است
(اَلْعُلامِی) باهوش وزیرک
(اَلْعَلَم) مص، آفرینش وجهان
(اَلْاَعْلَم) داناتر، وکسی که لب بالایش شکافته باشد، م، عَلْماء ج، عُلْم
(عَلْماء) بمعنی سپراست
(اَلْعُلُومَة) بسیار دانا، ج - اَعالِیم
(اَلْعُلْمَة واَلْعَلَمَة) شکافتگی لب بالا
(اَلْعَیْلَم) دریا، وچاه پرآب، و غوک
(اَلْعَیْلام) کفتار نر
(اِعْلام) آگاه کردن، خبر دادن ونشان برخود بستن، وجامه را نشان کردن
(تَعْلِیم) آموزش دادن، آگاهانیدن
(تَعَلُّم) آموختن، ودانستن، و استوار کردن کار
(اِغْتِلام) روان شدن آب، و آگاه شدن، ودرخشیدن برق در کوه
(تَعالُم) چیزی را همه دانستن
(اِسْتِعْلام) طلب خبر کردن
(اَلْمَعْلَم) نشانه وراهنما که راهرا بآن یابند، ج، مَعالِم
(اَلْمُعَلِّم) آموزگار
(اَلْمَعْلُوم) دانسته وآشکار (خلاف مجهول)

(اَلْمَعْلُومِيَّة) نسبت بمعلوم است
(اَلْمُتَعَلِّم) هرکه چیزی فراگیرد، دانش آموزد
(اَلْعَلَانِيَة) آشکارگی که خلاف - (سِرّ) باشد ج، عَلَانُون
(اَلْعُلْنَة) کسی که راز را نپوشاند، ج، عِلَان
(اَلْعَلَانِيّ) کسی که امرش ظاهر و آشکار باشد، ج، عَلَانِيُّون
(اِعْلَان) آشکار کردن، واگهی دادن
(اَلْعُلْوَان) آغاز دبیرنامه و کتاب
(مُعَالَنَة و عِلَان) آشکار کردن و نشانی دهی و پدیدار نمودن
(اِسْتِعْلَان) واقعشدن خبر، امر و عرض آشکار شدن
(اَلْعَلَه) بدی و شر، واندوه، و سرگشته و متحیر شدن، و سرگشتگی و گرسنه شدن
(اَلْعَلِه) کسی که مایل به بدکرداری باشد، مزدور و سرگشته
(اَلْعَالِه) زن سبک و بیهوس
(عَل) اسمی است بمعنی بالا
(اَلْعَلَاء و اَلْعُلَى) بلندی قدر و پایه و شرف و بزرگواری
(اَلْعَلَى و اَلْعَلَايَة) هرجای مرتفع را گویند
(اَلْعُلُوّ) بلندی، و ارتفاع جاه
(اَلْعَلِيّ) بلند، و توانا، و درشت و بلند قدر و شریف، و یکی از اسماء خداوند است ج، عَلِيَة و عَلِيُّون
(اَعْلَى) بلندتر، و فراز و بالای هر چیز م، عُلْيَا، ج، عُلَى
(عَالٍ) بلند
(عَالِيَة) مؤنث (عَالٍ) و نوک پستان، ج، عَوَالٍ
(عَلَاوَة) الشَّيْء بهترین و بلندترین چیز را گویند، و بلندی
(عِلَاوَة) سرد تارک، و دام که بر تن باشد، و اضافه و سرباری و هر چیز که زیاده باشد بر چیزی، ج، عَلَاوِی
(اَلْعَلِيّ) بلندی
(اَلْعَلَوِيّ) منسوب به علی ع، و هر کسی که از اولاد علی باشد، ج، عَلَوِيُّون

(اَلْعَلْيَاء وَالْعُلْيَا) هرمکان مرتفع، وقلهٔ کوه، وآسمان، وامروز شرف و بزرگی را نیز گویند

(اَلْعِلِّيُّون) عالیترین طبقات بهشت، مقرر دش عِلِّیّ، وکسانی که در اعالی شهر و بهترین قسمتهای آن منزل کنند

(عَلَى) حرف جر، بمعنی بر

(اَلْعَلَّامَة) سندان

(تَعَالَى) بلند شدن و ارتفاع گرفتن

(تَعَلَّى) بآرامی واندک اندک بالا رفتن

(اِسْتِعْلَاء) طلب علو کردن، و برتری وغلبه وفزونی یافتن

(اَلْمَعَالَاة) شرف ورفعت، ج مَعَالٍ و مَعَالِي

(اَلْعَمّ) مص، جماعت بسیار، و برادر پدر، ج، عُمُومَة و اَعْمَام و اَعْمُم

(اَلْعَمَّة) خواهر پدر ج، عَمَّات

(اَلْعِمَّة) عمامه بستن و عمامه پوشیدن

(اَلْعَمَم) کلانی جسم انسان وغیر انسان، وجوانی ومال وغیره، وتمام وکامل، ومعنی عمومی بودن چیز است

(اَلْعُمُوم) مص، همه

(اَلْعِمَامَة) دستار که بر سر پیچند، ج عَمَائِم و عِمَام، ومعنی قحط، وقیامت نیز می‌باشد

(اَلْعَامّ) فا، همگانی، وشامل، (خلاف خاص)

(اَلْعَامَّة) خلاف خاصه، همگان ج، عَوَام

(اَلْعَامِيّ) بکسی گویند که از عامه باشد

(اَلْعَمِيم) تمام وهرچه فراهم آید، وبسیار گردد، وتام وکامل از هر چیز، ج عُمُم

(اَلْعَمِيمَة) زن بلند قد کامل خلقت وخوش قامت، ج، عُمُم

(اَلْأَعَمّ) گروه بسیار، ودرشت و سطبر، ودراز قد، ومعنی شاملتر و همگانی نیز استعمال شود

(اِعْمَام) دارای عَمّ های بسیار شدن وعم گردیدن

(تَعْمِيم) بزرگ ومهتر گردانیدن، و عامه پوشانیدن، وعمومیت دادن — (خلاف تخصیص)

(اَلْعَمّ) نیکوکار
(اَلْمُعَمَّم) عمامه پوش، و بزرگ و مهتر و رئیس که عوام با و رجوع کنند
(اِسْتِعْمام) کسی را عمّ خود قرار دادن، و عمامه بر سر بستن
(اَلْعَمِیمَة) نوار ابریشم که برای زینت بافند ج، عَمائِمُ و عُمُمٌ و اَعْمِمَة
(اَلْعَمَد) کوشش، و کار راست، و از یقین و بیگمانی و قصد کاری کردن
(اَلْعَمِد) خاک یا جائی که باران آنرا تر کرده باشد
(اَلْعُمْدَة) تکیه گاه و آنکه با و تکیه کنند و با و کار سپارند، و فرستاده یا نامه فرستاده شده از طرف سپاه، ج، عُمَد، و امروز مصریان کدخدا و بخشدار را عمده گویند
(اَلْعِماد) تکیه گاه، و خانه و بناهای بلند، ج، عَمَد و عُمُد و احدش عِمادَة، و شخص شریف را مَرفِیعُ العِماد گویند
(اَلْعَمُود و العامُود) ستون خانه و غیره، و گرز ج، اَعْمِد و عَمَد و عُمُد، و (عَمُود) بمعنی رئیس و سرور، و فرستاده سپاه نیز میباشد، و در اصطلاح هندسه خطی است که بر خط دیگری راست فرود آید و دو زاویه قائمه احداث کند
(اَلْعَمِید) سردار و فرمانده، و دلشکسته از عشق، پراکنده، و بیقرار از بیماری و غیره، ج، عَمْداء
(اَلْعُمْدُ) جوان سرشار از جوانی
(تَعَمُّد) از روی قصد و دانستن کاری کردن
(اِعْتِماد) تکیه دادن، و تنگی شدن بکسی در کار و بی گمان کار را با و سپردن، و در شب سیر کردن
(اِنْعِماد) بر ستون ایستادن، و بر آن تکیه نمودن
(اَلْعُمْر) زیست و زندگانی و مدت آن ج، اَعْمار، و دین، و گوشت میان دندانها، ج، عُمُور
(اَلْعُمْر و اَلْعُمُر) زندگانی و مدت آن، و عُمُر بمعنی مسجد و کلیسا و معبد یهود و گوشت میان دندانها نیز میباشد
(اَلْعُمْران) آبادی، و ساختمان

وتمدن

(اَلْعَمَّ) مص، دین، وسنتی است که برای جلوگیری از گرما بر سر اندازند

(اَلْعَمَّة) هرچه بر سر نهند مانند تاج و کلاه وعمامه وغیره، و ابو عَمَّة کنیه گرسنگی و قحط است

(اَلْعُمْرَة) قصد کردن جای معمور، و یکی از اقسام حج است که اعلش کمتر از حج قران و تمتع است، ج، عُمَر، وعُمُرات

(اَلْعَمَار) تخت و درود، و گل وسبزه و ریحان که مجلس شراب را با آن زینت دهند

(اَلْعَمَارَة) مص، هرچه بر سر گذاشته شود مانند تاج وعمامه وغیره، یا چه نقش و نگار داریست که سایبان را زینت دهد، شهر یا کوی بزرگ، و قبیله، یکدسته از کشتیهای جنگی که با هم حرکت کنند

(اَلْعِمَارَة) مص، آنچه وسیله آبادی شود، و تیره که از قبیله کوچکتر است

(اَلْعِمَارَة) اجرت آبادی آباد کردن

(اَلْعَامِر) فا، جای آباد و سکون و باشنده (ساکن) خانه ومنزل، ج عُمّار

مر، عَامِرَة، ج، عَوَامِر

(اَلْعَمَّار) کسی که دارای ایمان قوی باشد، کسی که دسخن بردبار و با وقار باشد، خوشنام، و آنکه تا آخر عمر متصدی امر شود

(اَلْعَمِيرَة) کندوهای زنبور عسل، کوی ومحله بزرگ، ج، عَمائِر، وعسل یا موم

(تَعْمِير) آباد کردن بسکون نمودن خانه یا جای، و عَمَّرَ اللهُ اَجَلَهُ، عمرو زندگانی درازی کرد

(اِعْتِمَار) قصد کردن وزیارت نمودن، وعمامه بستن، واعمال عمره بجای آوردن،

(اِسْتِعْمَار) طلب آبادانی کردن، وجای برای آبادی یا سکونت تصرف کردن

(اَلْمَعْمَر) جای آباد و پر جمعیت و پر آب وگیاه

(اَلْمَعْمُود) آبادان، واَلْبَيْتُ الْمَعْمُور خانه ایست که در آسمان محاذی خانه کعبه باشد

(اَلْمُعْتَمِر) زیارت کننده وقصد کننده چیزی، و کسیکه عمره بجای آورد

(مُستَعمَرَة) جائی که دول آنرا تصرف کنند

(یَعمُور) بزغاله ، وبزه ، ج یَعامیر

(اَلعَمَس واَلعَمیس) جنگ سخت و کار دشوار درهم

(اَلعَمَش) نیکوئی وصلاح بدن ، وبرابری وموافقت

(اَلعَمَش) سستی وضعف بینائی با ریزش اشک چشم

(اَلأَعمَش) کسی که بینائیش ضعیف باشد واز چشمش آب ریزد

(اَلعَمق واَلعُمق واَلعُمق) قعر چاه یا هر چیز گودی ، وکرانهٔ دشت که بدید نیاید یا از آن دور باشد ، ج ، أَعماق

(اَلعَمَق) حق ، واستحقاق

(اَلعَمیق) گود ، ویا دراز

(تَعَمُّق) دور اندیشیدن در سخن وغیره ، وبعمق سخن یا امر رسیدن

(تَعمیق) گود کردن ، ودور اندیشی در کار (معنای کردن بمعنی گود کردن است و مَغ یعنی گود)

(عُمقِیُّ اَلکَلام) کسیکه کاوش عمق دارد و در سخن ودر اندیشش است

(مُتَعَمِّق) ودر اندیش در سخن

(اَلعَمَل) کار ، وخدمت که از روی اراده وقصد باشد ، ج أَعمال ، و (أَعمالُ اَلبَلَد) آنچه تابع شهری باشد

(اَلعَمِل واَلعَمُول) کسیکه کاری داشته باشد ، وآشنا ومطلع بکار

(اَلعَمِلَة) مؤنث عَمِل ، ونتیجه ومحصول کار

(اَلعَمَلَة) یکبار کار کردن ، خیانت و دزدی

(اَلعِمِلَة) طرز وهیئت کار ، ونخبه ساخته شود

(اَلعُمَلَة) دستمزد کار ، وامروز بمعنی پول وگاه بمعنی اسکناس آید

(اَلعامِل) فا ، کارگر ، ومباشر عمل وملک کسی ، ج عُمّال عامِلون

(اَلعَمَلَة) ، ودر قدیم بمعنی رئیس و والی و حاکم بوده ، عامِلَة

(اَلعَمّال) بسیار کارگر ، وباصطلاح

مردم عراق، بعلبه بنا، طلاق شود، ج، عَمالَة

(اَلْعِمالَة) کارگری

(اَلْعَمالَة وَالْعُمالَة وَالْعِمالَة) دستمزد وروزی کارگر

(اَلْعَمیل) شُتری، عاملی که از طرف تاجر یا کسی متصدی کار باشد، (دکاندار فروشنده) ج، عُمَلاء

(اِعْمال) بکار بردن و به کار آوردن، و کار فرمودن، و اَعْمَلَ فِکْرَهُ فکر خود را بکار بردن

(تَعَمُّل) با تکلف به کاری پرداختن و سختی کشیدن

(اِعْتِمال) ناچار کردن خود بکار، و پیوسته بودن در کاری، و متاثر و منفعل شدن، کسی را عامل خود نمودن، و آبادان کردن زمین

(اِسْتِعْمال) به کار گرفتن، و به کار بردن و برای کار اجیر کردن، و عامل خود نمودن

(مُعامَلَة) با دیگری داد و ستد کردن، و تکلیف دادن کسی را به کاری

(عَوامِل) شتران و گاوان کاری

(اَلْمَعْمَل) جای کار، و کارخانه، ج مَعامِل

(مُعامَلات) آنچه در معرض داد و ستد باشد، و معاملات شرعی عبارت از عقود و ایقاعات است و یا از عقود فقط داد و ستد و اجاره و غیره را شامل است

(اَلْمُسْتَعْمَل) مفعَ، به کار برده شده و گماشته شده بکار، در کلام خلاف مهمل را مستعمل گویند

(یَعْمَل) شتر آموخته و عادت کرده به کار ج، یَعامِل مـ، یَعْمَلَة، ج یَعْمَلات

(اَلْعَمُون) مقیم، ج عُمُن

(اَلْعَمَه) مص، تردد و سرگشتگی و گمراهی، و عدم بصیرت،

(اَلْعَمِه) سرگشته، و متحیر ج، عَمِهُون

(اَلْعامِه) سرگشته و گمراه شده، و متردد در اختیار راه

(اَلْعَمْو) گمراهی خواری و فروتنی نمودن، و رام شدن، و میل کردن بچیزی

(اَلْعَمَى) کوری، نابینائی، وقاحت و درازی، و گرد

(اَلْغَمِيَّة) برگزیدگی

(اَلْعَمِيَّة وَالْعُمَيَّة وَالْعَمَايَة وَالْعَمَائَة) گمراهی، وخیره سری، ولجاج

(اَلْعَمِيَّة وَالْعُمَيَّة) گمراهی، وبزرگ منشی، وخودخواهی

(اَلْعَمِي) کور، نابینا، ج عُمْوٌن م، عَمِيَّة ج، عِمْيَات

(اَلْأَعْمَى) نابینا وکور م، عَمْيَاء ج، عَمٍ وعُمْيَان، وعُمَاة

واَعْشَى بمعنی جاهل نیز هست

(اَلْعَمَاء) ابر مرتفع یا ابر انبوه بارنده

(اَلْعَامِي) کسیکه قادر بتمییز دادن را خود نباشد

(تَعَامَى) خودرا بکوری زدن

(اِعْتِمَاء) قصد کردن و اختیار نمودن

(تَعْمِيَة) مخفی داشتن معنی

(مُعَمًّى) کلامی که معنی آن مخفی و پوشیده باشد

(عَنْ) حرف جر، بمعنی از، وگاه بمعنی طرف و جانب آید، و در اینصورت اسم است، معانی دیگری نیز دارد که محتاج بمراجعه کتب نحوی است

(اَلْعُنَّة) رسن، آغلی که از چوب سازند، پاره ائی که دیگ روی آنها قرار گیرد، ج عُنَن

(اَلْعَنَان وَالْعَنَانَة) ابر و پاره ابر، وعَنَان السَّمَاء، آنچه از آسمان بنظر آید، وعَنَان النَّار کرانه خانه

(اَلْعِنَان) مص، افسار، لگام یا دهنه، ج، اَعِنَّة وعُنُن

(اَلْعَنَن وَالْعِنَان) پیش آمدگی چیزی و ظهور چیزی در برابر چشم

(اَلْأَعْنَان) اطراف درخت، اَعْنَانُ السَّمَاء اطراف آسمان

(اَلْعَانَّ) رسن دراز

(اَلْعَنَّان) رنگ کار، وشتاب کننده (از اضداد)

(اَلْعِنِّين) کسی که کار مردی از او ساخته نباشد

(اَلْعَنَ) کسی که در کارهای بیهوده و غیر مربوط با و دخالت کند، و سخنان، مر، مَعْنَة
(اَلْمَعْنُون) دیوانه
(اَلْعِنَب) انگور، ج، اَعْناب و یکدانه آن عِنَبَة است، عُنّاب، فروشندهٔ انگور است
(اَلْعُنّاب) میوهٔ سرخ رنگ شیرین معروفی است، و در کتاب منتهی الارب آنرا (سنجد جیلان) ضبط کرده
(تَعْنِیب) خوشه یا انگور در آوردن درخت
(اَلْعَنْبَر) یکنوع بوی خوشی است، و زعفران، و ماهی بزرگی است که طولش به ۶۰ پا میرسد و شاید همان دلفین باشد، ج، عَنابِر
(اَلْعَنْبَرِیّ) شراب بعنبر آمیخته
(اَلْعَنَت) سختی و رنج، و بزهکار شدن، و تباهی
(اَلْعانِت) دختر که بخانه مانده و شوهر نرفته باشد، بزرگ دختر شوهر نرفته
(تَعَنُّت) آزار رساندن، خواری و شقاوت

کسی را خواستن، و سؤال از بطور پوشیده از کسی پرسیدن
(اِعْنات) در کار و شوار کسی را افکندن، و رنجانیدن و استخوان شکسته و پیوند گرفته را دوباره شکستن
(تَعْنِیت) سخت گرفتن، و کار دشواری بر دوش کسی نهادن که از عهدهٔ انجام آن برنیاید
(اَلْعَنُوت) پشته یا تپه‌ای که بالا رفتن از آن دشوار باشد
(عَنْتَر) مکس یا خرمگس
(عَنْتَرَة) درختیها و دشواریها رفتن، و دلیری نمودن در جنگ، و نیزه زدن، و نام یکی از دلیران و شاعران قبل از اسلام است
(عِنْدَ) اسم مکان بمعنی نزد، و اسم زمان نیز میباشد
(اَلْعُنُود) میل کردن و برگردیدن از راه و جاری شدن خوی (عرق) بطوریکه خشک نشود، و دیده دوانیدن از حق باز گشتن
(اَلْعِناد) دوری کردن، و جدائی نمودن و معارضه نمودن، و خیره سری و ستیزه
(اَلْعانِد) فا، آنکه از راه و مقصد برگردد، ج عُنَّد و عُوانِد
(اَلْعَنَد) دل و آنچه معقول باشد

(اَلْعَنَدَ) طرف و جانب
(اَلْعُنْد و اَلْعَنَد و اَلْعِنْد) ناحیه
(اَلْعَنُود) برگردیده از راه، ج، عُنُد و خیره سر و لجوج و مصر در امری
(مُعانَدَة) از همدیگر جدا شدن، و دوری جستن، و مکافات بدادن، و معارضه کردن
(تَعانُد) با همدیگر عناد کردن
(اَلْعَنْدَلیب) هزار دستان، بلبل، ج، عَنادِل
(اَلْعَنْدَم) خون سیاوشان، یا بقم
(اَلْعَنْز) بزماده، و هو تره ماده، ج، عِناز و اَعْنُز، و عُنُوز
(اَلْعَنْزَة) یک بزماده
(اَلْعَنْزَة) چوبی است که نهنگ خود آهنی دارد که بر زمین فرو رود
(اَلْعَنُوز و اَلْعَنِیز) کسی که گرفتار بلا و سختی شده باشد
(اَلْعِناس) آئینه، ج، عُنُس
(اَلْعَنَس) پیوسته در آئینه نگریستن
(اَلْعانِس) دختر کمیده در خانه مانده بزرگ شده و بشوهر نرفته باشد، ج، عَوانِس و عُنُس و عُنَّس
(عَنَسَ الرَّجُلُ) از موقع زن گرفتن مرد گذشت و پیر شد و زن نگرفت
(اَلْعَنَس) شتر ماده قوی، و عقاب
ج، عِناس و عُنُوس
(اَلْعَنَش) شش انگشتی
(تَعَنُّش) گرد آوردن مال و دارائی بهر صورت که باشد
(اَلْعُنْصُر و اَلْعُنْصَر) اصل، و حسب، و همت، و حاجت، و بلا، و قصد، ج، عَناصِر، و هیولی، و ماده، و جسم بسیط غیر مرکب، و عَناصِر اَرْبَعَة عبارتند از باد و خاک و آب و آتش
(اَلْعُنْصُل) پیاز صحرائی که از آن پیاز موش و پیاز نرگس نیز گویند
(عَنْعَنَة) همزه را مانند (عین) تلفظ کردن، و در روایت (عَنْ فلان) را تکرار کردن
(اَلْعَنَف و اَلْعُنْف و اَلْعُنُف) درشتی، شدت و قساوت
(اَلْعُنْفَة و اَلْعُنُفَة) کراهت،

وابتداء هر چیز و خوبی آن
(اَلْأَعْنَف) بسیار سخت گیر و شدید
(عُنْفُوان و عُنْفُوَة) اوّل جوانی، و اوّل هر چیزی و خوبی آن، و عُنْفُوانُ الخَمْرِ حدّت آن را گویند
(اَلْعَنِیف) درشت و سخت، و سخن درشت و زننده، و سوار کار سخت
(تَعْنِیف) سرزنش کردن و ملامت نمودن و درشتی کردن
(اِعْتِنَاف) چیزی را با شدت و درشتی گرفتن، و کراهت داشتن
(اَلْمَعْنَفَة) آنچه موجب درشتی و فساد گردد
(اَلْمُعَنِّف) سرزنش و ملامت کننده
(مُعْتَنِف) طَرِیقٌ مُعْتَنِفٌ راه غیر مستقیم
(اَلْعَنْفَقَة) موی کمی که بین لب زیرین و زنخ است (ریش بچه)
(اَلْعُنُق و اَلْعُنْق) گردن، ج، اَعْنَاق و جماعت مردم و رؤساء و بزرگان

(اَلْعَنَق) مص، تندروی
(اَلْعَنَاق) بزغاله ماده که یکسال نشده باشد، ج، اَعْنُق و عُنُوق
(اَلْعَنَاق) بلا و شدت و کار دشوار
(اَلْعَنَاقَة) شدت و سختی، و ناهیدی
(اَلْأَعْنَق) دراز گردن
(اَلْعَنْقَاء) سختی و بلا، و سیمرغ که پرنده مجهولی است، و فراز تپه
(اِعْنَاق) گردن بند و گردن سگ انداختن، و بند شدن کشت، و برآمدن خوشه
(تَعَانُق) دست در گردن هم افکندن و همدیگر را در آغوش گرفتن
(مُعَانَقَة) همدیگر را در آغوش کشیدن
(اَلْمُعْنِق) با سرعت رونده، و زمین دشوار و مرتفع، شخص دراز گردن، ج مَعَانِیق
(اَلْعَنْك) اصل دُبُن، و ثلث اوّل شب، یا قسمتی از آن که سخت تاریک باشد
(عَنْکَبُوت) حشره تنیده معروف ج، عَنَاکِب، و عَنَاکِیب، م

عَنَكَبَة و عَنكَبَاة
(اَلْعَنَمَة) شکاف لب
(اَلْعَنَمِيّ) زیبا روی سرخ رخسار
(اَلْعَنْوَة) بقصد و غلبه بر جائی چیره شدن بمعنی دوستی نیز آمده
(اَلْعِنْو و اَلْعَنَا) کرانه آسمان، و عِنْوُ النَّاسِ جماعت مردم گرد از طوایف مختلف باشد
ج، اَعْنَاء
(عَانٍ) مر، عَانِيَة، اسیر و بندی و خون روان
(اَلْعَوَانِي) زنان
(عُنْوَان، عِنْوَان) نشان و علامت و سر آغاز کتاب و نامه، و دیباچه آن، و عنوان هر چیز عبارت از آن ظاهری است که بر باطن آن دلالت کند
(اَلْعَنِيَة) رنج
(اَلْعَنَاء و اَلْعَنَا) رنج و سختی
(عَانٍ و عَنٍ) رنج و سختی دیده
(اَلْعِنَايَة) توجه و اشتغال به کار، و بی آرامی و اندوهگینی
(اِعْنَاء) رنجانیدن، و خسته کردن

و آغاز یا دیباچه نوشتن، و در بند نگاه داشتن کسی را
(تَعَنِّي) رنج و سختی کشیدن، و قصد کاری کردن
(اِعْتِنَاء) اهتمام و رزیدن به کار، و توجه داشتن
(اَلْعَنِيّ) کسی که اهتمام به کار یا چیزی دارد
مر، عَنِيَّة
(مُعَانَاة) سختی کشیدن، رنج دیدن، و کشمکش داشتن و رنجاندن، و مدارا کردن
(اَلْعَهْد) عصر، اندرز و پیمان و وفا و سوگند، و ضمان و زینهار، و دوستی و وصیت، ج، عُهُود
(اَلْعَهْد و اَلْعَهْدَة و اَلْعِهْدَة) نخستین باران بهاری، ج، عِهَاد
(اَلْعُهْدَة) ضمان و کفالت، و برگشتن بسوی چیزی بقصد اصلاح آن، و سوگند نامه، و پیمان، و سستی عقل و خط و بازگشت
(اَلْعَهِد) کسی که متعهد امور شود، و

دوستدار عهد و پیمان
(اَلْعَهِيد) پیمان، و همعهد و هم روزگار و قدیم و کهنه
(عَاهَدَ مُعَاهَدَةً) پیمان بست با او و هم سوگند شد
(تَعَاهُد) با همدیگر عهد و پیمان بستن، و رسیدگی کردن امور یا چیزها
(تَعَهُّد) بعهده گرفتن، و پیمانرا تازه کردن، و رسیدگی و سرپرستی نمودن
(مُعَاهِد) هم پیمان و هم سوگند
(اَلْمَعْهَد) جای بازگشت همیشگی مردم، (باشگاه) و جائی که چیزی در آن معهود و بوده، ج، مَعَاهِد
(اَلْمَعْهُود) مفع، دیده و شناخته شده و آنچه سابقه ذهنی دارد
(اِعْتِهَاد) از نو با کسی عهد و پیمان بستن
(اَلْعُهْر و اَلْعَهْر) زنا، فجور
(اَلْعَاهِر) زناکار، اَلْعُهَر، نیز بهمان معنی است
(تَعْهِير) سبک و بدکار شدن در زنا نمودن زن
(اَلْعَاهِل) پادشاه بزرگ، (بسر طور وزن بی شوهر، ج، عَوَاهِل
(اَلْعِهْن) پشم گوسفند یا پشم رنگ شده ج، عُهُون
(اَلْعِهْنَة) کینه (مانند اخنة)
و پاره ای از پشم
(اَلْعَاهِن) نیازمند و درویش، و شتر خانه زاد
(اَلْعَوَاهِن) شاخه های خشک شده درخت خرما
(اَلْمَعَاث) راه و روش، و گذرگاه و جای فراخ
(اَلْعَوَج) کجی
(اَلْعِوَج) خمیدگی و کجی و عدم استقامت
(اَلْاَعْوَج) کج و ملتوی، مر، عَوْجَاء
(اَلْعَاج) دندان فیل، و استخوان آن حیوان، و قطعه ای از آنرا (عَاجَة) و فروشنده را (عَوَّاج) گویند
(تَعْوِيج) کج گردانیدن، و چیزرا

باعاج ترکیب کردن
(تَعَوُّج واِعْوِجاج) کج گردیدن
(مُعْوَج) کج شده ، مر ، مُعْوَجَّة
(اَلْعَوْد) مص ، بازگشتن ، وعَوْد بمعنی کلانسالی ، وراه قدیم ودیرینه نیز آمده است
(اَلْعُود) چوب ، شاخه بریده شده ، یکنوع بوی خوشی است که برآتش نهند ، ودیگر از آلات تاردار موسیقی است ، ج ، عِیدان و اَعْواد و اَعْوُد
(اَلْعید) موسم ودروز خوشی وجشن یا هر امر خوشی ، مانند عید نوروز وسایر اعیاد ج ، اَعْیاد وخوی گرفته ، واندوه یا بیماری وغم واندیشه که عادت شده باشد
(اَلْعادَة) خوی وآنچه انسان بآن عادت گیرد ومانند طبیعت شود ، ج ، عادات و عاد و عَوائد
(اَلْعَوّاد) عود نواز
(اَلْاَعْوَد) سودمندتر
(اَلْعادی) هرچیز دیرینه که بآن خوی گرفته باشند ، آثار باقیه ، ج عادیات
(اَلْعَوّاد) لطف ، ونیکی ، وکارنیک (اَلْعائد) فا ، سود ، وآنچه برگردد ، ونیکی ومعروف ، ودرعلم نحو اطلاق شود بر ضمیری که بسوی موصول برگردد ، مر ، عائدة
(اِعادة) بجای خود برگرداندن ، وتکرار کردن
(عِیادة) خوی گرفتن ، وودوباره گفتن سخن ، ودیدار کردن ، وباحوالپرسی بیمار رفتن ، وامروز برمطلق رفتن - پزشک بر سر بیمار اطلاق شود
(اِعْتِیاد) خوی گرفتن ، عادت کردن
(اِسْتِعادة) طلب برگشتن نمودن ، وعادت قرار دادن چیزی را برای خود
(مَعاد) بازگشت ، ورستاخیز ، وآخرت ، وجای برگشت ، وبهشت ، وحج
(اَلْعَوْذ) پناه وملجا
(اَلْعِیاذ) مص ، پناه ، پناهگاه ، وپناه گرفته
(اَلْعَوَذ) پناهگاه ، ومردم فرومایه

وبرگ ریخته از درخت ، وگرانبیت

(اَلْعُوذَة) دعا و طلسمی که با خود برآرند

ج ، عُوَذ

(اَلتَّعْوِيذ) دعا و آیت قرآنی که برای حفظ از چشم زخم یا غیر آن با خود برآرند ، ج تَعَاوِيذ

(مَعَاذ) ج مَعَاذَات نیز همان معنی است

(تَعَوُّذ) پناه بردن ، ملتجی شدن

(تَعَاوُذ) بهم دیگر پناه آوردن

(اِسْتِعَاذَة) پناه گرفتن ، پناه خواستن

(اَلْمَعَاذ) مص ، پناهگاه و پناه بردن

(اَلْعَوَرَة) دعا و طلسم ، هر اندامی که ظاهر نمودنش شرم آور باشد ، وخلل و زیانی که در مرز ظاهر شود که موجب بیم شود ، ج ، عَوَرَات و عَوْرَات

(اَلْعَار) عیب ، ننگ ، رسوائی

(اَلْعَائِر) فا ، درد چشم ، وکسیکه چشم درد دارد ، وخاشاک که در چشم افتد ، وهرچه موجب چشم درد شود ، و حَجَرٌ عَائِرٌ سنگی که از سته نشود از کجا و چه کسی آنرا انداخته م ، عَائِرَة

(اَلْعَارِيَة وَالْعَارِيَّة) چیز عاریتی ، آنچه گرفته یا داده شود بشرط برگردان

ج ، عَوَارٍ و عَوَارِيّ

(اَلْعَوَار وَالْعِوَار وَالْعُوَار) عیب ، دریدگی پیراهن و جامه

(اَلْأَعْوَر) مرد یک چشم ، م ، عَوْرَاء ، ج ، عُوْر و عُوْرَان

(اِعْوِرَار) یک چشم شدن ، واعور شدن

(اِعَارَة) عاریه دادن

(اِسْتِعَارَة) عاریه خواستن ، بعاریت گرفتن

(مُسْتَعَار) بعاریت خواسته شده ، وگرفته شده بعاریت

(اَلْعَوَز) نیازمندی و تنگدستی

(اَلْعَوَز) هسته انگور ، واحدش عَوَزَة

(اِعْوَاز) تنگدستی ، بی چیزی ، احتیاج

(مُعْوِز و مُعْوَز) محتاج و تنگدست

(اَلْعَوِيص) سخن دشوار ، و مشکل و کار سخت ، و بلای سخت م ، عَوِيصَة

(اَلْاَغوَص) سخن غامض و غریب و دشوار
م، عَوْصاء
(اَلْعَوص) شدت، و حاجت، و نفس، و قوت، و حرکت
(اِعْتِیاص) سخت و دشوار شدن کار
(تَعْویص) سخن یا شعر سخت و دشوار گفتن، و مشکل کردن کار
(اَلْعِوَض) آنچه بجای چیز دیگری داده شود، (بدل چیز) عائِض و مَعُوضَة نیز همان معنی است
(تَعَوُّض و اِعْتِیاض) عوض (بدل) گرفتن
(اِعاضَة) بدل یا عوض دادن
(تَعْویض) عوض کردن، و عوض دادن
(مُعاوَضَة) با هم گرو دو چیز را عوض کردن یا چیزی گرفتن و بدل آن را دادن
(اِسْتِعاضَة) عوض جستن و عوض خواستن
(اَلْعاف) آسان و سهل و رم
(اَلْعَوف) مص، حال و شأن و کار و کوشش، و بخت، و مهمان، و روزی، و خروس، و شیر بیشه
(اَلْعَوق و اَلْعُوق) بازدارنده، و بیخبر، و آنکه مردم را از کار خوب بازدارد، و خم و پیچ رودبار، ج، اَعْواق و
(اَلْعَوَق) گرسنگی
(اَلْعَوِق) بازدارنده
(اَلْعائِق) فا، آنچه مانع و سد راه واقع شود، ج، عَوائِق و عُوَّق
(عَوائِقُ الدَّهْرِ) کارهای مشغول کننده و موانع روزگار
(اَلْعائِقَة) آنچه شخص را از کار بازدارد، ج عَوائِق
(عَیُّوق) ستاره ایست از دنبال ستاره پروین
(تَعَوُّق) باز ایستادن، و عقب ماندن و مشغول شدن
(اِعاقَة) عقب انداختن، و مانع شدن از پیشرفت کسی
(تَعْویق) باز داشتن و مشغول کردن و عقب انداختن
(اَلْعَوك) چیر و حرکت

(اَلْعَوِيكَة) جنگ وستیز
(اَلْعَوْل وَالْعَوْلَة وَالْعَوِيل) بانگ وصدای بلند گریه وزاری کردن وفریاد ونمودن وآنچه بر شخص چیره باشد، وقوت وبایستگی شخص یا عیالش، وآنچه از آن یا با آن مدد خواسته شود
(اَلْعَوَل) اتکال واعتماد ویاری ومدد وپشت وپناه
(اَلْعِيَال) زن وفرزند وهرکه نان خور شخص باشد
(اَلْعَائِلَة) رفتار سخت ودشوار خانواده وعیال شخص
(اِعَالَة) دارای عیال بسیار شدن، ومحتاج شدن، وروزی کسی را بعهده گرفتن وداون
(اِعْوَال) صدا را بگریه وفریاد بلند کردن، وآزمند شدن
(تَعْوِيل) صدا بگریه وفریاد بلند کردن وازکسی مدد خواستن، واعتماد ونمودن
(اَلْمَعْوَل) بکنوع تیشه است که دو سر دارد ودرای کوه وسنگ کندن به کار برند،

ج، مَعَاوِل
(اَلْمُعَوَّل) پناه وداد رس
(مُعْوِل، مُعِيل) عیالمند، وحریص
(مُعَوَّل) آنکه بر وی گریه وزاری کنند
(مَعُول) آنکه صبرش تمام شود ودر عیل صبری شکیبائیم تمام شد ومغلوب گردید
(اَلْعَوْم) شنا کردن در آب، رفتن کشتی وقایق روی آب
(اَلْعَام) روز، سال، ج، اَعْوَام
(اَلْعَامَة) سرسوار که از دور نمایان شود، وهیچ دستار وعمامه، وآنچه بر آب اندازند وبا آن از آب بگذرند
(عَوَّام) اسب شناور
(اَلْعَائِم) شناگر وآنچه روی آب روان باشد
(اَلْعَوْن) پشتیبان، ومددگار ویاری، وخادم، ج اَعْوَان
(اَلْعَانَة) ماذه الاغ، وگله گورخر وبرستنگاه موی در زیر ناف، زنان

ج ، عُون و عَانات
(اَلْعَوَان) میانسال از انسان و حیوان یعنی نه پیر باشد نه جوان ، و جنگی که در آن پی در پی کشتار شود و زمین باران رسیده ، ج عُون
(اَلْعَوَانَة) درخت خرمای بلند
(تَعَاوُن) باهم کمک کردن و یاری نمودن
(مُعَاوَنَة) باهم یکدیگر کمک و یاری نمودن
(مُعَاوِن) کمک و مددکار
(اِسْتِعَانَة) طلب یاری و همکاری و کمک نمودن
(اَلْمَعُونَة) مساعدت و یاری
(اَلْمِعْوَان) مساعد نیکو ، بسیار یاری کننده
ج ، مَعَاوِين
(اَلْعَاهَة) آفت ، هرچه چیز را تباه و فاسد کند ، ج ، عَاهَات
(اَلْعَاهِهَة) فریاد و خروش
(تَعْوِيه) آفت رسانیدن
(تَعْوَّه) آفت رسیدن کشت و غیره ، درنگ کردن و خوابیدن در سفر
(اَلْمَعْوُوه و اَلْمُعَوَّه) آفت رسیده ، آفت دیده
(اَلْعُوَاء) بانگ سگ ، و بانگ گرگ و شغال
(اَلْعَوَّاء) سگی که بسیار پارس کند
(اَلْعَوْعَة) بانگ و فریاد
(اِنْعِوَاء) خم گردیدن
(تَعَاوِي) گرد آمدن و مجتمع شدن بر کسی یا چیزی
(مُعَاوِيَة) سگ ماده ، و پنجه روباه
و اول این خلیفه بنی امیه
(اَلْعَيْب) مص ، نقص ، آهو ، ج ، عُيُوب
(اَلْعَيْبَة) عیب ، زنبیل چرمی ، جائی که جامه و لباس در آن نهند مانند صندوق وغیره ، ج عِيَب و عِيَاب و عُيُبَات
(اَلْعَاب) عیب و نقص و آهو ، و اَلْعَيْبَة نیز محل راز را گویند
(اَلْعَيَّاب) بسیار عیب گو
(اَلْمَعَاب و اَلْمَعَابَة) عیب ، ج مَعَايِب

(اَلْمُعِيبُ وَالْمَعْيُوبُ) عیب‌دار
(اَلْعَيْثُ) تباه کردن، زیانکاری، تباهی رساندن
(اَلْعَائِثُ) شیر بیشه، وَالْعَيُوثُ وَالْعَيَّاثُ، بسیار زیان رساننده
(اَلْعَيْثَةُ) یکبار زیان رساندن، وزمین نرم
(اَلْعَيْرُ) خرِ اهلی یا وحشی، یا گورخر، ج، اَعْيَارٌ وَعِيَارٌ وَعُيُورٌ
(اَلْعِيرُ) کاروان خر، یا قافله از سفر بازگشته، یا کاروان شتر، ج، عِيرَاتٌ وَعَيْرَاتٌ
(اَلْعَارُ) ننگ و دشنام، وآنچه مایهٔ سرزنش و ننگ باشد، ج، اَعْيَارٌ
(اَلْعَائِرُ) فا، متردد، وبسیار آمد و شدکننده
(اَلْعِيَارُ) مقیاس چیز، ومخصوصاً در فلزات وسکوکات برای مقدار خالص آن به کار رود، وترازو
(اَلْعَيَّارُ) بسیار آمد و شدکننده، کسی که بیکاره رفت و آمد کند، وزیرک (تَعْيِيرٌ) نکوهش و سرزنش کردن برای ننگی که دارد
(مِعْيَارٌ) آلت سنجش، ومقیاس ج، مَعَايِيرُ، واندازه و پیمانه
(اَلْمُعَارُ وَالْمِعَارُ) اسبی که خود و سوارش را از راه بدر کند
(اَلْمَعَايِبُ) ننگها وعیبها
(اَلْمُسْتَعِيرُ) آنکه وآنچه شبیه به خر باشد، واسب فربه
(مُعَايَرَةٌ) راست کردن ترازو و پیمانه همدیگر را نکوهیدن
(تَعَايُرٌ) بهم دیگر عیب گفتن
(مُعَارٌ) اسبی که بچرا گذاشته شود
(مُعَيِّرٌ) عیبگو، ونکوهش کننده وسنجش کننده، ومقیاس گیرنده
(اَلْعِيسُ) شتران سفیدی که رنگشان با سیاهی مختصری آمیخته باشد، مذکرآن - اَعْيَسُ، م، عَيْسَاءُ
(اَلْعَيْشُ) مص، زندگانی، خوراک، وآنچه مایهٔ زیستن باشد، ونان را نیز گویند

(اَلْعَيشَة) وضع زندگانی شخص
(اَلْعَيّاش) خوردنی یا خواربار فروش
و بسیار عیش کننده و خوش گذران،
(اِعاشَة) زندگانی دادن، و زنده
گردانیدن
(اَلْعائِش) فا، مردِ نیکوحال، و خوش
زندگانی
(تَعَيُّش) تلاش و سعی برای وسایل زندگانی
(تَعايُش) با همدیگر زیستن
(اَلْمَعاش) زندگانی، و وسیلهٔ زندگانی
(اَلْمَعيشَة) خوردنی و آشامیدنی که وسیلهٔ
زیستن باشد، ج، مَعايِش
(اَلْعِياط) بانگ و فریاد
(اَعْيَط) دراز گردن، مِ عَيْطاء،
ج، عيط
(تَعَيُّط) خرد شدن، خشمگین شدن
و دراز شدن گردن
(اَلْعائِف) کسی که بوسیلهٔ مرغ یا چیز دیگری
پیشگوئی کند، یا از خوراک و نوشیدنی بیزار و رو
گردان شود
(اَلْعِيافَة) فالگوئی با پرنده از روی پرش

(عَيف، عِياف، عَيفان)
بدون اشتهاء داشتن خوردنی، و روی گرداندن
از آن
(اَلْعَيلَة) درویشی و بیچیزی و فاقه
(اَلْعَيل) خانواده و زن و فرزند شخص
ج، عَيايِل
(اَلْعائِل) فا، درویش و نیازمند،
ج، عالَة و عُيَّل و عيل
(اَلْعِيال) مِ ع ول، گرد شده
(اَلْعائِلَة) خانواده و زن و فرزند
شخص و هر کس نانخوار او باشد
(اَلْعالَة) فقر و فاقه و درویشی
(اِعْيال) عیال زیاد داشتن
(مُعيل) عیالمند و کسی که دارای
عیال بسیار باشد، مِ، مُعيلَة
(اَلْعَيمَة) تشنگی و آرزوی شیر کردن
(اَلْعَيْن) مص، چشم، ج،
اَعْيُن و عُيُون و عِيُون - و
اَعْيان، ج، اَعْيُنات
(اَلْعَيْن) ایضاً چشمه آب، و اهل
شهر و اهل خانه، و چیز گرانمایه، و اعضای

دانش ، وجاسوس ، وپاسبان ، حاضر از هر چیز ، وپول نقد ، وبزرگ ومعتبر ، وآفتاب باشعاع آن ، وفرمانده ارتش یکسپاه

(اَلعین) گاو وحشی

(اَلعِیان) مص ، ظاهر شدن آنچه دیده شود

ج ، عُیُون و اَعْیُنَة

(اَلعَیْنَة) گرانمایه ترین وبرگزیده ترین مال دارائی ، وخوب از هر چیز ، ج ، عین

(اَلعِیانِی) گواهی که آنچه را دیده وگوید

(اَلعَیُون) بد چشم که مردم را چشم بزند

(اَلاَعْیَن) کسی که سیاهی چشمش درشت باشد ، م ، عَیْناء ، ج ، عین

(تَعْیین) وام بی نفع دادن وگرفتن ، سبز وباشکوفه شدن درخت ، وباوعده چیزی فروختن ودوباره آنرا خریدن بکمتر از مبلغ اولی ، ومرواریدرا سفتن ، وبدهیهای کسی را درحضور گفتن ، وکسی را بچیز یا مقامی مخصوص کردن ، یا چیزی را برای کسی معین نمودن ومخصوص کردن

(تَعَیُّن) لازم ومحقق شدن امر یا چیزی ، ودرنگ کردن ، وناشناس کردن خود ، ویقین کسی را دیدن ، ودارائی وبزرگی فهمیدن

(اِعانَة) بمادّه عَوْن رجوع شود

(مُعایَنَة) باچشم دیدن ، وبرابر دیدن ، وبادی بودن

(اَلمَعان) منزل وجایگاه

(اَلمَعین) چشمه کرده ، ومِیاهٌ مَعِینٌ آب روان وزدوده وپاک

(اَلمُعین) فا ، یار ومددکار ، ودر هندسه شکلی را گویند که متوازی الاضلاع باشد ومرکب از دو زاویه حاده ودو زاویه منفرجه باشد یعنی زاویه قائمه در آن نباشد

(اَلعاهَة) آفت ، عیب

(اَلعاهَة) بانگ وفریاد

(اَلمَعْیُوه) آفت دار ، عیب دار

(اَلعَیاء) مص ، درماندگی وعجز ، و داءٌ عَیاء ، بیماری سخت که شفا از آن میسر نباشد

(اَلعَیّ) درمانده درکار وسخن ، ج اَعْیاء

(اَلعَیِیّ) عاجز ودرمانده ج اَعِیّاء و اَعْیِیَة

(اَلعَیّان) درمانده درکار وسخن

(اِعْيَاء) ماندہ (خستہ) شدن، و درماندہ نمودن
(مُعَايَات) سخن و یا کار دشوار آوردن
(اَلْمُعْيِي) عاجز و درماندہ، و عاجز و خستہ گنندہ

غ

اَلْغَيْن — ۱۹

(اَلْغِبّ) پایان و عاقبت ہر چیز، و بمعنی بعد نیز آمدہ است، و تب غِبّ تبی است کہ یکروز بمیان آید ج، اَغْبَاب
(اَلْغُبّ) زمین پست، و محل توقف و ایستادن آب، ج، اَغْبَاب و غُبُوب و غُبَّان
(اَلْغُبَّة) چیز کم و اندک از معیشت
(اَلْغَبَب) گوشت فرو افتادہ زیر منقار خروس و زیر گردن گاو، ج، اَغْبَاب
(اَلْتَغَبَّة) گواہی ناحق
(اَلْمَغَبَّة) پایان ہر چیز
(اَلْغُبْثَة) زنگی کہ بیل بہ تیرگی باشد
(اَلْغِبْر) کینہ
(اَلْغُبْر) بقیہ چیز، ج اَغْبَار
(اَلْغُبْرَة) گرد و تیرگی
(اَلْغُبَار و اَلْغَبْرَة) گرد و خاک

(اَلْغَبَرَ) خاک
(اَلْاَغْبَرُ) تیره رنگ، گرگ، چیزیا شخص رونده، ج، غُبْرٌ
(اَلْغَبْراءُ) مؤنث (اَغْبَرَ) زمین وکبك ماده، وسَنَةٌ غَبْراءُ خشکسال را گویند
(اَلْغُبَیْراءُ) شرابی است که از ذرت گیرند
(اَلْغابِرُ) فا، رونده، گذرنده، وگذشته، وباقی، ج، غُبَّرٌ، و غابِرُونَ
(اَغْبَرَ) گرد برانگیخت
(اِغْبَرَّ) تیره وگرد آلود شد
(اَلْغَبَسُ واَلْغُبْسَةُ) تاریکی، وخاکستر گونی، وتاریکی اول شب
(اَلْغَبَشُ) بقیه شب یا تاریکی آخر آن ج، اَغْباشٌ
(اَلْغُبْشَةُ) بقیمانده شب آخر آن
(اَلْغَبَطُ والغِبْطُ) مص، وسته در وشده از کشت، ج، غُبُوطٌ
(اَلْغِبْطَةُ) نیکی حال وشادی وآرزو کردن حال ونعمت کسی بدون حسد وتوقع زوال آن از صاحبش
(تَغْبِیطٌ) کسی را آرزومند گردانیدن
(اِغْتِباطٌ) درخوشی ومسرت بودن، وآرزو کردن حال ووضع خوش کسی را
(غابِطٌ) فا، آرزومند حال کسی بودن بدون اینکه زوال نعمت او را بخواهد
(اَلْغَبُوقُ) میخوارگی هنگام شب، (خلاف صَبُوحٌ) وشیر یکه در شب دوشیده شود
(اَلْغَبَقانُ) غبوق خورنده ج، غَبَقانُونَ، م، غَبَقاءُ
(اِغْتِباقٌ) بشب شراب خوردن
(اَلْغَبَنُ) مص، سستی وفراموشی
(اَلْغَبَنُ واَلْغَبَنُ) مص، فریب دادن در خرید وفروش
(اَلْغَبانَةُ) ضعف رأی وفراموشی
(اَلْغابِنُ) فا، سست کار
(اَلْغَبِینَةُ) فریب، ونقصان وبی خردی
(تَغابُنٌ) همدیگر را در زیان افکندن، و یَوْمُ التَّغابُنِ روز قیامت را گویند

(تَغْبِين) کسی را در غبن انداختن
(اِغْتِبَان) چیزرا زیر بغل پنهان کردن
(مُغابَنَة) غبن و فریب در خرید و فروش
(اَلْمَغْبِن) بغل، ج، مَغابِن
(اَلْمَغْبُون) مغبن، فریب خورده در خرید و فروش، و سست عقل
(اَلْغَبَاء) جای پنهان از زمین، و زمین درشت، و گردی که از خاک برخیزد
(اَلْغَبَوَة وَالْغُبُوَة) کودنی و حماقت، و غفلت
(اَلْغَبَاوَة وَالْغَبِيّ) نادانی و حماقت، و کم هوشی، و غفلت
(اَلْغَبِيّ) کم هوش، احمق، و نادان ج، اَغْبِيَا و اَغْبَاء
(تَغَابِي) غفلت ورزیدن
(اَلْغَبَبَة) باران اندک، یا یکدفعه از باران
(اَلْاَغْبَى) شاخه درهم پیچیده، ه غَبْيَاء
(غَثَّ ـُ غَثًّا) طعام یا سخن فاسد شدن چیزرا در آب فرو بردن، خفه کردن، اندوهگین نمودن
(اَلْغَثَم) گرمی هوا بطوریکه دم را بگیرد
(اَلْغَثْمَة) فصیح گفتن سخن، یا نا مفهوم گفتن آن
(اَلْغَثّ) لاغر و کم گوشت، و سخن سست یا بیهوده
(اَلْغَثِيث) لاغر و کم گوشت، و چرک و ریمی که در زخم است
(اَلْغَثَرَة) ارزانی و فراخسالی
(اَلْغُثْرَة) سیاهی بسرخی آمیخته و تیرگی مایل به سبزی
(اَلْاَغْثَر) کسی یا چیزی که رنگش سیاه مایل بسرخی یا تیره آمیخته بسبزی باشد
(اَلْغُثْمَة) رنگ سفید مایل بسیاهی
(اَلْاَغْثَم) سفید مایل به سیاهی
(اَلْغَثَاء وَالْغُثَاء) کفک، برگ و خاشاک پوسیده، و هر خس و خاشاک که سیل آورد
(اَلْغَثَى وَالْغَثَيَان) دل شوریدگی و بهم خوردگی
(اَلْغَدَد) طاعون شتر

(اَلْغُدَّة) گرهٔ گوشت یا پیه که در ظاهر بدن یا درمیان آن باشد، واطباء قایلند غدد بدن اعم از اصلی وغیر اصلی افرازاتی دارند که در اعمال اعضاء جسم وتنظیم آنها تأثیر دارند

(اَلْمِغْدَاد) بسیار خشمگیر

(اَلْغَدَد) سنگ بزرگ، وهر جائی شوار سنگلاخی، گل لای که در آن جوی ماند

(اَلْغَدْر) مص، بیوفائی، وخیانت

(اَلْغَدِير) آبگیر، وآب راکدی که از سیل باقی بماند، یکقطعه از گیاه، ج، غُدُر و غُدْران

(اَلْغَدِيرَة) گیسوی بافته شده، ج غَدَائِر

(اَلْغَادِر) فا، خائن، بیوفا، ج، غَادِرُون، غَدَرَة، غُدَّار مر، غَادِرَة ج، غَادِرَات غَوَادِر

(اَلْغَدْرَاء) تاریکی

(اَلْغَدَّار واَلْغُدَرَة واَلْغَدُور) بسیار بیوفا وخائن

(تَغَدُّر) تخلف عقب ماندن

(مُغَادَرَة) گذاشتن ورفتن از نزد کسی، وگذاشتن

(اَلْغَدَف) ارزانی وفراخسالی ونعمت

(اَلْغَدْف) بخشش وعطای بسیار

(اَلْغَادِف) ملاح

(اَلْغُدَاف) موی سیاه وبلند، یال سیاه، پرنده ایست مانند کرکس و ماخوذ کرکس است، ج، غِدْفَان

(اَلْغَادُوف واَلْمِغْدَف) پارو

(غَدِقَ - غَدَقًا) باران ریزش کرد وقطراتش بسیار شد، چشمه پر آب گردید

(اَغْدَقَ) اَلْعَيْشُ روزی فراخ وفراوان شد، وسَنَةٌ مُغْدِقَة - سال خوش وفراخ

(اَلْغَدَق) آب بسیار

(اَلْغَيْدَاق) جوان نرم ونازک ونیکو پیکر

(اَلْغَدِق) ارزان وفراوان و خصب ونعمت

(اَلْغَدَن) خواب وخواب آلودگی، وسستی

(اَلْغُدْنَة) فراوانی وخوشی نعمت
(اَلْغُدَانِيّ) جوان نرم ونازک وبا طراوت
(اَلْغَد) فردا
(اَلْغُدْوَة) میان طلوع فجر وطلوع آفتاب یا بامداد وبگاه (زود) ج، غُدًى غُدُوّ
(اَلْغَدِيَّة) بامداد زود، اول روز، ج، غَدَايَا، غَدِيَّات
(اَلْغَدَاء) طعام چاشت ج اَغْدِيَة
(اَلْغَادِي) فاشیر بشبه
(اَلْغَدْيَان) کسیکه طعام چاشت خورد وبا
(تَغَدِّي) چاشت خوردن
(اِغْتِدَاء) بامداد وصبح زود بجائی رفتن
(اَغَذَّ اَغْذَاذًا) تند وسریع رفت
(اَلْغَذِيدَة) ریم وچرکی که در زخم است
(اَلْغُذْمَة) قسمتی از مال، ج، غُذَم
(اَلْغَذَم) پرخور که هرچه بیابد بخورد
(اَلْغِذَاء) طعام وشرابیکه با آن تغذیه کنند، خوراک، ج اَغْذِيَة
(تَغْذِيَة) طعام دادن

(اِغْتِذَاء) خوردن وپرورش یافتن
(تَغَذِّي) خوردن، وتغذیه کردن
(اَلْغَرّ) مص، شکاف یا مغاک در زمین، وشکن وچین جامه، ج، غُرُور
(اَلْغِرَار واَلْغَرّ) تیزی شمشیر، وغِرار بمعنی خواب کم وبا چیز کم، و کساد ی بازار، وکمی از شیر شتر، ج اَغِرَّة
(اَلْغَرَارَة) غفلت، ناآزمودگی وکمی سن
(اَلْغُرَّة) سفیدی پیشانی اسب، واول ومعظم از هرچیز، وطلعت، و شریف ومهتر قوم، وصورت وچهره شخص، واول ماه، وبنده وسفیدی دندان، وکنیز، ج، غُرَر وسه شب اول ماه قمری را نیز غرر گویند
(اَلْغِرّ) جوان ناآزموده، ج، غِرّ وغِرَّة، ج، اَغْرَار
(اَلْغِرَّة) مص غفلت، ناآزمودگی جماعت ناآزموده، ج، غِرَر

(اَلْغَرَرُ) خودرا در معرض هلاکت قرار دادن
و هلاکت
(اَلْغَرُورُ) فریب دهنده، و آنچه یا که
فریب شود، و دنیا
(اَلْغُرُورُ) مص، بیهوده و باطل، و
بیهوده امیدوار شدن
(اَلْغَرَّارُ) فریب دهنده
(اَلْغَرِیرُ) فریفته، و کسی که بباطل
امیدوار شده باشد، و خوی نیکو، و زندگانی
خوش، ج، غُرَّانٌ
(اَلْاَغَرُّ) زیبا، سفید از هر چیز، و
شخص نیکوکار، و مهتر و شریف، و اسب
پیشانی سفید، و روز گرم، م، غَرَّاءُ
ج، غُرٌّ، و غُرَّانٌ
(اَلْغِرَارَةُ) جوال، ج غَرَائِرُ
(اِغْتِرَارٌ) فریفته گردیدن
(تَغْرِیرٌ) چیز بر او در معرض هلاک گذاشتن
(اَلْمَغْرُورُ) مفع، فریب خورده،
و آنکه بباطل امیدوار باشد و دل بندد
(اَلْغَرْبُ) مص، جای فرو شدن
آفتاب، و اول هر چیز، و تیزی رفتار و
و زبان، و تیغ و شمشیر، و تنگ آب، و رگ
آب چشم، و ستور آبکش، یا دلو آبکشی،
و مقدم و مؤخر چشم، ج غُرُوبٌ
(اَلْغُرْبَةُ) دوری، و دور افتادگی از
شهر و منزل
(اَلْغَرَبُ) مص، زر و سیم، جام
یا قدح، شراب، و گونه درختی است
(اَلْغُرَابُ) زاغ، ج، اَغْرُبٌ
و غُرُبٌ، و غِرْبَانٌ و اَغْرِبَةٌ،
ج، غَرَابِینُ، و معنی نگرگ و برف
نیز می باشد، و اول هر چیز و تیزی آن،
کشتی بزرگ بادی
(اَلْغَارِبُ) دوش، یا آمدگی میان
دو شانه و گردن اسب و شتر و فراز ترین
جای هر چیزی، ج غَوَارِبُ
(اَلْغَرِیبُ) دور از وطن، ج،
غُرَبَاءُ، و هر چیز عجیب و غیر مألوف،
و سخنی که بر فهم دور باشد م، غَرِیبَةٌ
ج، غَرَائِبُ
(اَلْمَغْرِبُ) بامداد و صبح، و هر چیز
سفید

(اَلْمَغْرِب) محل فرو شدن آفتاب، و اعراب قسمتی از آفریقا را مغرب میگفتند
(اَلْمُغْرِب) چیز غریب آورنده
(اِغْتِراب) دور شدن از وطن، و غربت زن گرفتن
(تَغَرُّب) از وطن دور شدن، و از طرف مغرب آمدن
(اِسْتِغْراب) چیز را غریب دیدن، در شگفت آمدن، و اِسْتَغْرَبَ فِی الضَّحِك بسیار خندید، در خنده مبالغه نمود
(اَلْغِرْبال) آلتی که با آن چیز بیزند، و مرد سخن چین، و دف، ج غَرابیل
(اَلْمُغَرْبَل) فرومایه و ناکس، و کشته آماسیده، و ملک از دست رفته
(اَلْغِرِّد) پرنده خوش آواز که صدا را به خواندن بلند کند
(اَلْاُغْرُودَة) ترانه خوانی پرنده، ج اَغارید
(تَغْرِید) آواز خواندن و ترانه سرائی پرنده
(تَغَرُّد) بلند ترانه سرائیدن پرنده و صدا را در گلو گرداندن

(اَلْغَرَق) مص، رکاب چرمین و یا چوبین که بر پالان نهند، و چوبی که در زمین فرو کرده باشند، ج، غُرُوق، و نهالی که در زمین بنشانند، و یا پیوند شاخی بر شاخ دیگر
(اَلْغَرِیزَة) سرشت، قریحه، ج غَرائِز
(تَغْرِیز) نهال نشاندن در زمین، و خرد نهال را نیز گویند، ج تَغارِیز
(اَلْمَغْرِز) جای نهال نشاندن
(اَلْغَرْس) مص، درخت نشاندن، ج غِراس و اَغْراس
(اَلْغِرْس) نهال یا هر چه در زمین نشانند و بیخ غلیظی که با بچه از رحم بیرون آید، یا کیسه که روی جنین را گرفته، ج اَغْراس
(اَلْغَرِیس) آنچه در زمین نشانده شده
(اِغْراس) درخت نشاندن
(اَلْمَغْرِس) جای درخت نشاندن
(اَلْغَرَش) یکنوع مسکوکی است که

امروز در مصر معمولست و هر غرش چهل پاره است
وکلمه عربی نیست ، ج ، غُرُوش
(اَلْغَرَض) مص ، خواست ، قصد
آهنگ ، وطلب ، ج ، اَغْرَاض ،
ف
(اَلْغَرِض) مشتاق وطالب
(اَلْغَرِیض) آواز طرب آور ، وخواننده
نیکو آواز ، وهر چیز سفید شاداب ، وآب باران
(اِغْرَاض) بستوه آوردن ، وملول و
دلتنگ کردن
(اَلْغَارِض) ما ، بینی دراز
(تَغْرِیض) تر و تازه چیدن یا بریدن
چیزی
(اَلْغُرْضُوف) لغتی است در غُضْرُوف
که استخوان نرم باشد که خائیده شود ،
ج ، غَرَاضِیف
(اَلْغَرْغَرَة) آب در دهان گلو گردانیدن
(غَرْغَرَ غَرْغَرَةً) آب یا دوا را در
دهان یا گلو گرداند ، و یک بجوش آمد و صد کرد
(باصطلاح عوام قل قل کرد) غَرْغَرَهُ او را بکرد
یا با نیزه بحلقش زد
(اَلْغُرْغُرَة) چینه دان مرغ ، وسفیدی
پیشانی ، ومرد بزرگ قدر وشریف
(اَلْغَرَف) گیاهی است که با آن
دباغی کنند ، ومعنی آب برداشتن با دست
نیز میآید
(اَلْغُرْفَة) یک مشت آب یا چیزی
که با دست برداشته شده باشد ، ج ،
غُرَف و غُرْفَات و غُرَفَات
(اَلْغُرْفَة) یکمشت آب که با دست
برداشته شود ، ج غِرَاف غُرَاف
و بالاخانه ، اطاق که روی اطاق باشد ،
ج ، غُرَف و غُرْفَات و غُرَفَات
(اَلْغِرَاف) پیمانه بزرگ
(اَلْغَرُوف) چاهی که آبش دسترس
باشد و بتوان از آن با دست آب برداشت
(اَلْغَرِیف) درختان انبوه و درهم ،
وبیشه و نی زار
(اِغْتِرَاف) با دست آب برداشتن
برای آشامیدن وغیره
(اَلْمِغْرَف) اسب تندرو ، ج
مَغَارِف

اَلْمَغْرَفَة
(اَلْمِغْرَفَة) کفگیر، (چمچه) ج، مَغَارِف
(اَلْغَرْف) باصطلاح عوام کشور عراق پاروزدن است و پارو را مِغْراف گویند
(اَلْغَرَق) درآب فرورفتن وغرق شدن
(اَلْغُرْقَة) اندازه یکخوراک از شیر و مانند آن، ج، غُرَق
(اِغْراق) غرق کردن، ومبالغه نمودن درکردن کاسه، وسخت کشیدن کمان
(تَغْرِیق) درآب غرقه کردن، وکشتی، وکمان را سخت کشیدن
(اِغْرِیْراق) غرقه داشک شدن چشم
(اِسْتِغْراق) کاملاً فرا گرفتن، و با شدت درخنده شدن، وسخت سرگرم کاری شدن
(اَلْغَرِیق واَلْغَرِق واَلْغَادِق) غرق شده
(مُغَارَقَة) نزدیک شدن
(اَلْغُرْم واَلْغَرَامَة) وام، وتاوان، وهرچه ادای آن لازم باشد، زیان ومشقت
(اَلْغَرَام) عشق وشیفتگی کردل رابیازارد، هلاک، وعذاب، وآزمندی
(اَلْغَرِیم) بدهکار وطلبکار، ودشمن وطرف مخاصم، ج، غُرَمَاء وغُرَّام
(اِغْرَام) شیفته کردن، ووام دادن وتاوان دار نمودن
(اَلْمَغْرَم) تاوان ووام
(اَلْمُغْرَم) عاشق وشیفته، وگرفتار وام وتاوان، وآزمند چیزی
(اَلْغَرِین) سست وضعیف
(اَلْغَرِین) گل ولای وخاشاکی که سیل آورد وبرزمین باقی گذارد، وگولی یا حماقت
(اَلْغَرْنِیق واَلْغَرْنُوق) کلنگ ویا مرغی است شبیه بآن
(غَرَانِق) بمعنی لغت بالا، وجوان سفید وزیبا
(اَلْغَرْو واَلْغَرْوِی) شگفت، (لَا غَرْو) یعنی عجب وشگفت ندارد
(اَلْغَرَا واَلْغِرَاء) سریشم، وهر مادّه که بآن اندود کنند یا بچسبانند، و اَلْغَرَا، زیبائی

(اَلْغَرَبِیّ) زیبا، نیکو ساختمان و یکی از نامهای نجف اشرف است و نسبت به آن غَرَوِی است، و غَرِیّان دو بنا بودند در نزدیکی حیره

(اِغْرَاء) آزمند گردانیدن، و برانگیختن و دشمنی افکندن میان دو کس، و فریب دادن، و افساد کردن، و تحریض نمودن

(تَغْرِیَة) ابریشم حیاندن، و اندودن

(اَلْمِغْرَاة) آلتی که برای آب کردن سریشم بکار رود

(غُزّ) کنج دان از باطن، و قومی بودند از ترک که در شمال خراسان سکنی داشتند

(غَزَّهُ غَزْوًا) او را برگزید و ویژه خود گردانید

(اَلْغَزَارَة) بسیاری و انبوهی

(اَلْغَزِیر) انبوه و بسیار از هر چیز

(اَلْغَزِیرَة) مادّه شتر پرشیر، چشمه پرآب، و چشم که اشکش بسیار باشد، ج، غِزَار

(اِغْزَار) در نیکی و احسان افزودن

(اَلْغَزْل) رشته، و رشتن و یا ریسندگی

(اَلْغَزَل) مص، عشقبازی و سرگرمی بازنان و مغازله با آنها

(اَلْغَزَال) آهو بره نوزاد و یا آهوی ماده بی نیاز شده باشد، ج، غِزْلَة و غِزْلان

(اَلْغَزَالَة) مؤنث غَزَال، و خورشید در هنگام ارتفاع

(اَلْغَزِل) مغازله کننده با زنان

(اَلْغَازِلَة) زن ریسنده، ج غُزَّل، و غَوَازِل

(اَلْغَزَّال) بسیار ریسنده

(تَغَزُّل) با تکلف مغازله کردن و عشق ورزیدن

(تَغَازُل) عشق ورزیدن، و باهم بغزل سخن گفتن

(مُغَازَلَة) عشقبازی با زنان، و سخنان عشقی گفتن، و نزد یک بچهل سالگی شدن

(اَلْمِغْزَل) بر مثلث (میم) دوک ج، مَغَازِل

(اَلْغَزْو) آهنگ کردن و قصد نمودن

مخصوصاً برای جنگ
(اَلْغَزْوَة) یکبار قصد و آهنگ کردن
(اَلْغَزَاة) جنگ با دشمنان، ج غَزَوَات، و (غَزْوَات) در اسلام جنگهائی است که با کفار شده
(اَلْغَازِی) فا. غزو کننده، و لقبی بود برای بعضی از سلاطین عثمانی، ج، غُزَات و غُزْیٰ و غُزّاء م، غَازِیَة، ج غَوَازٍ، غَازِیَات
(اَلْمَغْزَی) قصد و آهنگ، محل غزو کردن، و مَغْزَی الْکَلَام مفاد و مقصود و مفهوم آنست، ج، مَغَازٍ
(اَلْغَسّ) سست و فرومایه و ناکس
(اَلْغَسّ) فرو رفتن و فرو کردن در آب
(اِنْغِمَاس) فرو شدن در آب
(غَسَّان) آبی بود در حوران، و نام قبیله ایست که در حوالی آن آب بودند و تابع دولت روم قدیم بودند و آنها را غَسَّانِیَه نیز گویند
(اَلْغَسَر) کار روز هم آمیخته و شتبه
(اَلْغَسَف) تاریکی
(اَلْغَسَق) تاریکی اول شب
(اَلْغَاسِق) فا، ماه، شب تاریک و مار سیاه
(اَلْغَسَاق) سرو، گندیده
(اِغْسَاق) بسیار تاریک شدن شب
(اَلْغَسْل و اَلْغُسْل) خود را شستن و در شرع عبارت از تطهیر بدن است از حدث کبیر، ج، اَغْسَال
(اَلْغَسْل و اَلْغُسْل) آب یا صابون یا خطمی و غیره که سر یا تن را با آن شویند
(اَلْغُسَالَة) آبی که با آن غسل کرده یا خود را شسته اند، و از جامه آنچه شسته شود
(اَلْغَسِیل) شسته شده، ج غَسْلَی، غُسَلَاء م، غَسِیلَة ج، غَسَالَی
(اَلْغَاسُول) صابون و هر چه با آن جامه یا تن را شویند
(اَلْغَسَّال) جامه شوی و بسیار شوینده، و مرده شوی م، غَسَّالَة
(تَغْسِیل) مبالغه کردن در شستن

(اِغتِسال) غسل کردن، شست‌وشو نمودن، و بدنرا خوشبو نمودن
(اِنغِسال) شسته شدن، و روان گردیدن
(اَلمُغتَسَل) جای غسل، ج مُغتَسَلات و آبکه با آن غسل کنند
(اَلمَغسَل والمَغسِل) نیز همان معنی است ج، مَغاسِل، و مرده شوی خانه
(اَلمِغسَل) آنچه لباس یا چیز را با آن بشویند
(اَلمَغسَلَة) ظرف لباس شوئی
(اَلغَسَم) سیاهی، و تیرگی، و تاریکی
(اَلغُسنَة) و سنة موی، و طرة موی روی پیشانی. ج، غُسُن
(اَلغَسانِیّ) بسیار زیبا روی و خوب صورت
(اَلغَسوَة) کنار، و شیخ غاسِی پیر فانی
(اَلغَشّ) فریب، خیانت، اظهار برخلاف باطن
(اَلغِشّ) کینه، و خیانت، و سیه دلی، و کرفتکی چهره، و هر چیز کدر و آلوده و ناخالص
(اَلغُشّ) سست و ناکس و فریب دهنده، و خائن، ج، غُشُون
(اَلغاشّ) نیز همان معنی است، ج، غَشَشَة و غُشّاش
(اَلغَشَش) تیره و آمیخته
(اَلغِشاش والغَشاش) اول تاریکی و آخر تاریکی
(اِغشاش) بفریب و خیانت افکندن
(اَلمَغشُوش) مفع، چیز آلوده و غیر خالص و آغشته، و مخلوط با آنچه پست تر از خود است
(اَلغَشَم) ستم
(اَلغاشِم) ستمگر، خاصب
(اَلغَشام والغَشوم) بسیار ستمگر و جفاکار و غاصب
(اَلمُغشَم) خودرای و دلیر
(تَغَشَّم) ستم کردن
(اَلغَشَمشَم) خودرای و دلیر بسیار

ستمگر
(اَلْغَشْمَرِيَّة) ستم
(اَلْغَشْمَرَة) مص، ستم، بانگ و آواز، ج، غَشَامِر
(اَلْغَشْو) کنار
(غُشْوَة و غُشَاوَة) بر تثلیث (غ) پرده، پوشش
(غَشَاهُ غَشْوًا) نزد وی آمد
(اَلْغَشْيَة) بیهوشی، و بضم (غ) بمعنی پوشش و پرده است
(اَلْغِشَاء) روی پوش، ج، اَغْشِيَة
(اَلْغِشَايَة و اَلْغُشَايَة و اَلْغُشْيَة) رویوش
(اَلْغَاشِيَة) قیامت، آتش، پوشش، پرده دل و پوشش زین اسب، و چاکران و دوستان شخص که از او علاقات کنند
(اَلْغَشَيَان) آمدن نزد کسی
(اِغْشَاء) فرو پوشانیدن
(تَغْشِيَة) پرده انداختن
(تَغَشِّي) پوشیدن، فرو گرفتن کار کسی را
(اَلْغُصَّة) اندوه و آنچه در گلو بماند و شخص با آن گلوگیر شود، ج، غُصَص
(اِغْصَاص) اندوهگین نمودن، و تنگ نمودن زمین یا جای بر کسی
(غَصَّ ـُ غَصَصًا) آب یا خوراک در گلویش ماند
(اَلْغَاصّ و اَلْغُصَّان) کسی که چیزی در گلویش مانده باشد
(اَلْغَصْب) مص، آنچه بستم و عدم رضای صاحبش گرفته شود، مَغْصُوب نیز همان معنی است
(اَلْغَاصِب) فا، کسیکه بستم چیزی را گیرد، ج، غَاصِبُون و غُصَّاب
(اِغْتِصَاب) بستم و جور چیزی را گرفتن
(مُغَاصَبَة) چیزی بگیرد را بستم گرفتن
(اَلْغُصْن) شاخ درخت، ج، غُصُون و اَغْصَان و غِصَنَة
(اَغْصَنَ و غَصَّرَ اَلْعُنْقُودُ) خوشه پر دانه شد، و دانه هایش درشت گردید
(اَغْصَنَتِ الشَّجَرَة) درخت شاخه

برآورد

(اَلْغَضّ) نرم، تازه، شکوفه نازک، گوسالهٔ نوزاد، ج، غِضاض، و تازه روی و خندان و جوانی

(اَلْغُضَّة) خواری و کمی، ج غُضَض

(اَلْغَضِیضَة و اَلْغَضاضَة) کمی و خواری

ج، غَضائِض

(اَلْغَضِیض) نرم، تازه، و شکوفه نورسته و چشمی که سست نگاه کند و مژگانش سست باشد یا موقع نگاه سر زیر افکند، و خواری و کمی، ج، اَغِضَّة و اَغْضاء

(اَلْغَضاض) بینی و آنچه بآن پیوسته باشد، یا بین بینی و موی پیشانی، یا مقدم سر

(غَضَّ بَصَرَهُ) چشم پوشید از آنچه نارواست

(غَضَّ طَرْفَهُ) چشم پوشید، درگذشت

(اَلْغَضَب) خشم، خشمگینی، خشم گرفتن

(اَلْغِضاب و اَلْغُضاب) خاشاک که بچشم افتد

(اَلْغَضِب) خشمناک

(اَلْغاضِب) فا، خشم گرفته، خشمگین

(اَلْغَضابِی) تیره و کدر در معاشرت

(اَلْغَضْبان) خشمناک مر غَضَبی و غَضْبانَة

(اِغْضاب) بخشم آوردن

(مُغاضَبَة) برهم خشم گرفتن

(تَغَضُّب) در خشم شدن

(اَلْغَضارَة) مص، زندگانی خوش و خرم و فراوان و فراخ

(اَلْغَضار) گِل پاکیزه و خوشبوی چسبنده سبز و سوفال که برای چشم زخم باشد

(اَلْغَضْراء) زمین خوش و خرم و سبز که نزدیک آب باشد، و زندگانی فراخ و خوش

(اَلْغَضِیر) نرم و نازک و سبز

(اَلْغَضِیرَة) زمین پاکیزه و خوش خاک

(اَلْمُغْضِر) مرد فراخ زندگانی که در عیش و خوشی باشد، مَغْضُور نیز همان معنی است

(اُغْتُضِرَ) جوان و سالم مرد

(تَغَضَّرَ) بازگردیدن از چیزی

منصرف شدن

(اَلْغَاضِر) منع کننده ، پوستی که نیکو دباغی شده باشد ، کسی که در کارها و حاجات خود شتاب کند

(اَلْغُضْرُوف) استخوان نرم که خائیده شود

(اَلْغَضَف) فرو افتادن گوش

(اَلْاَغْضَف) کسی که گوشش فرو هشته و افتاده باشد ، و شب تاریک ، و غنیش

اَغْضَف زندگانی خوش و فراخ و نیکو

(اَغْضَف) سگ دراز و افتاده گوش

(اَلْغَاضِف) آسوده خاطر ، و نیکو حال

(اَلْغَضْن وَالْغَضَن) هر شکنی که در تن یا جامه و غیره باشد ، و کوفتگی و سختی و دشواری ، و غَضُّ الْعَيْن پوست ظاهر چشم ، ج ، غُضُون

(غُضُونُ الْاُذُن) شکنهای گوش و بن آن

(اِغْضَان) پیوسته باریدن باران

(تَغَضُّن) چین وار شدن پوست بدن یا لباس و جامه و غیره

(اَلْاَغْضَن) کسیکه از روی تکبر یا خشمی به چشم شکن اندازد و بگردد یا پوست چشمش چین داشته باشد

(غَضًى) بیشه و جنگل

(اَلْغَضَا) درختی از نوع درخت گز که چوب سختی دارد و آتش آن دوام دارد ، مفردش غَضَاة

(غَاضٍ) شب تیره و تار ، و شب روشن (از اضداد است)

(اِغْضَاء) چشم بر هم نهادن ، چشم پوشیدن از چیزی

(تَغَاضِی) چشم پوشی کردن از امری یا چیزی و آنرا نادیده گرفتن

(اَلْغَاضِيَة) تاریک ، روشن (از اضداد)

(اَلْغَضْبَاء) زمینی که درخت گز فراوان در آن بروید ، اَهْلُ الْغَضَا مردم نجد نشین را گویند

(اَلْغَطّ) فرو کردن یا فرو رفتن در آب و سخت و فشردن

(اَلْغَطِيط) خرخر کردن شخص در خواب

(اَلْغَطَاط) کمنوع از مرغ سنگخوار
(اَلْغُطَاط) اول صبح، یا تاریکی سحر
(اَلْاَغَطّ) توانگر و فراخ حال
(اِنْغِطَاط) فرو رفتن در آب
(اَلْغَطَر) خرامنده، و جنبانیدن دست هنگام راه رفتن
(اَلْغَطْرَسَة) تکبر، بزرگ منشی کردن دست درازی نمودن بر اقران، کسی را خشمگین ساختن
(تَغَطْرُس) خرامیدن، تکبر نمودن، خشمناک شدن و ستم نمودن
(اَلْغِطْرِس) متکبر، ج غَطَارِس
(اَلْغِطْرِيس) خودخواه و متکبر، ج، غَطَارِيس
(اَلْغَطْرَفَة) بزرگ منشی، خودپسندی
(اَلْغِطْرِيف) جوانمرد و بخشنده، بزرگ و مهتر و زیبا، و جوان ظریف، ج، غَطَارِفَة و غَطَارِيف
(اَلْغَطَس) فرو رفتن و فرو کردن در آب
(تَغَاطُس) غفلت ورزیدن، بهم گیرا و آب فرو بردن
(تَغْطِيس) در آب فرو بردن
(اَلْغِطَاس) عید ظهور الهی در نزد مسیحیان
(اَلْغَاطِس) فا، فرو رفته در آب، و لَيْلٌ غَاطِسٌ، شب تاریک
(اَلْمَغْطِس) جای فرو رفتن در آب
(اَلْمِغْطَس) ظرفی که در آن آب تنی کنند، (وان) ج، مَغَاطِيس
(مِغْنَاطِيس) آهن ربا
(اَلْغَطَّاس) کسی که بقعر آب فرو رود، غَوَّاص
(اَلْغَطُوس) دلیری که بی ترس در میدان رود
(اَلْغُطَاش) تاریکی شب
(اَلْغَطَش) سستی بینائی ضعف دیده
(اَغْطَش وغَطِش) کسیکه دیدش ضعیف شد، مر، غَطْشَاء ج، غُطْش و غَطَشَات
(اَلْغَطْغَطَة) صدای جوشیدن دیگ،

(اَلْغَطَف) فراخی روزی وزندگانی خوش و درازی مژه و افزونی موی ابرو

(اَغْطَف) کسیکه مژه او دراز و برگشته باشد، مر. غَطْفاء، ج. غُطْف

(اَلْاَغْطَف) زندگانی خوش و فراخ

(اَلْغِطَم) دریای عظیم، اقیانوس، گروه بسیار، و مرد خوشخوی و پرحوصله

(اَلْغَطْمَطَة) اضطراب موج دریا و جوشش دیگ و خروش سیل

(اَلْغَطَمْطَم) اقیانوس، دریای ژرف و وسیع

(اَلْغِطَاء) رویوش، پوشش

(اَلْغِطَايَة) زیرپوش زنان، مانند زیرپیراهنی و سینه بند وغیره

(تَغْطِيَة) پوشاندن

(تَغَطّى) خودرا پوشاندن، مستور کردن

(اَلْغُفّ) برگ سبز خشک شده

(اَلْغَفْر) پرکن جامه، پوشش، و خضاب کردن موی

(اَلْغَفَر) بزغاله کوهی، وگیاه ریزه و موی نرم گردن و پس گردن و ساق پا

(اَلْغِفْر) گوساله

(اَلْغَفِر) مردی که پس گردن یا چهره و یا ساق او موی نرم داشته باشد، مر. غَفِرَة

(اَلْغُفْران وَالْمَغْفِرَة) آمرزش پوشاندن، چشم پوشیدن از گناه، - اصلاح کار و دام

(تَغْفِير) پوشاندن، طلب مغفرت کردن برای کسی

(اِسْتِغْفار) از گناه درگذشتن و آمرزیدن

(تَغافُر) مغفرت خواستن برای همدیگر

(اَلْغُفْرَة) رویوشی که چیزرا با آن پوشانند

(اَلْغِفادَة) زرهی که زیر کلاه خود پوشند و هرچیزی که وسیله پوشیدن چیزی باشد

(اَلْغَفارَة) شنلی است که اعجاز و کشیشها در معبد میپوشند (از لغات دخیل است)

(اَلْغافِر) فا، آمرزنده ج غافِرُون، غَفَرَة
(اَلْغَفُور) آمرزنده، ویکی از نامهای خداوند است
(اَلْغَفّار) بسیار آمرزنده، از نامهای خداوند است
(اَلْغَفِیر) موی نرم ریز، و اَلْجَمُّ الْغَفِیر یعنی جماعتی که عبارت از بزرگ و کوچک و شریف و وضیع بسیار باشند
(اَلْغَفِیرَة) آنچه کار یا چیزی با آن اصلاح شود، و بسیاری و فراوانی
(اَلْمِغْفَر و اَلْمِغْفَرَة) زرهی که زیر کلاهخود پوشند، ج، مَغافِر
(اَلْغافِصَة) سختیها و پیش آمدهای زمانه
(مُغافَصَة) ناگاه و بیخبر بر کسی در آمدن یا حمله بردن
(اَلْغَفَق) مص، باران کی که سخت نباشد
سخت باران زدن
(اِغْتِفاق) احاطه کردن
(اَلْمُغْتَفِق) محل بازگشت

(اَلْغَفْقَة) کمبار خفتن، مدت کمی خوابیدن
(اَلْغَفَل) مص، فراوانی و فراخی زندگانی و زندگانی خوش
(اَلْغُفْل) آنچه نشانه و علامتی نداشته باشد که شناخته شود، نامه بی امضاء، و کتابی که نام مؤلف در آن نباشد، ج، اَغْفال، و آنکه بخیر و شر او امیدی نباشد
(اَلْغَفْلَة) بیخبری، پوشاندن، از یاد بردن و فراموشی
(اَلْغافِل) فا، بیخبر ج، غافِلُون و غُفَّل و غُفُول
(اَلْغَفْلان) بیخبر
(اِغْفال) چیزی را گذاشتن و فراموش نمودن و غافل کردن
(تَغْفِیل) بی خبر خواندن و غافل شمردن و احمق گرداندن، و غافل کردن
(تَغَفُّل) خود را بغفلت و بیخبری زدن
(تَغافُل) چشم پوشی کردن و نادیده انگاشتن
(اَلْمُغَفَّل) نادان و کند ذهن، و کم هوش

(اَلْغَفْوَة) یکبار خوابیدن، خواب سبک
(اِغْفاء) مص، بخواب شدن
(اَلْغُفاءَة) سفیدی در حدقه چشم
(اَلْغَفِیَّة) پشته که آب بآن نرسد
(اِنْغِفاء) شکسته شدن
(اَلْغَفِیّ) دانهٔ تمخ که در گندم است و آنچه از گندم دور ریخته شود مانند کاه وغیره
(اَلْغِلّ) کینه و ناصافی دل
(اَلْغُلّ) تشنگی، یا سختی سوزش تشنگی، و شورش شکم، و زنجیر یا چرمی که دست یا را با آن در بند کنند، ج، اَغْلال و غُلُول
(اَلْغَلَّة) دخل و محصول که از زمین زراعتی یا اجاره وغیره بدست آید، ج، غَلّات و غِلال، و غَلّات اربعة عبارتند از خرما و مویز و گندم و جو
(اَلْغُلَّة) تشنگی سخت، و سینه بند، و لباس زیرین، و آنچه زیر زره پوشیده شود ج، غُلَل
(اَلْغَلالَة) پیراهن نازک که زنان زیر لباس پوشند، و هر لباس که زیر لباس پوشیده شود، ج، غَلائِل

(اَلْغالِیَة) چند نوع بوی خوش که بهم آمیزند
(اَلْغَلیل) سخت تشنه، و تشنگی سخت، و کینه و دشمنی، و سوزش عشق و اندوه
(اَلْغَلّاء) زرهها، یا جامهٔ آهنی که زیر آنها پوشند
(اَلْغَلَب و اَلْغَلَب) چیرگی یافتن
(اَلْغَلَبَة و اَلْمَغْلَب و اَلْمَغْلَبَة) چیره شدن، چیرگی یافتن
(اَغْلَب) آنکه گردنش مسطر باشد، م، غَلْباء ج، غُلْب، و شیر بیشه و مرد چیره و دلاور
(غَلْباء) مرغزار یا درختستان درهم ج، غُلْب و پشته بزرگ و بلند و قبیلهٔ بزرگ و ارجمند و قوی
(اَلْغالِب) چیره شده، (غالِبًا) بمعنی بیشتر نیز آید، ج، غالِبُون و غَلَبَة
(تَغْلِیب) چیره گردانیدن
(تَغَلُّب) دست یافتن بر چیزی بچیرگی
(مُغالَبَة) برهم چیره شدن و غلبه

یافتن
(اَلْغَلَت) لغتی است در غلط و غالبًا در اغلاط حسابی به کار رود
(اَلْغَلْت) براندختن و فسخ کردن بیع
(اَلْغَلْث) مص، آتش زنه، هرگاه با سنگ و خاکی که با گندم آمیخته شده باشد، و آمیختن
(اَلْغَلْث) دیوانه
(اَلْغَلْج) جوانی نیکو و زیبا
(اَلْاُغْلُوج) شاخ درخت تر و تازه و نرم ج، اَغالیج
(اَلْغَلَس) تاریکی آخر شب ج اَغلاس
(اِغْلاس) تاریکی آخر شب در آمدن
(اَلْغَلْصَمَة) گوشت پاره میان سر و گردن، و برآمدگی سرگلو، و سران و بزرگان قوم، ج، غَلاصِم
(اَلْغَلَص) بریدن سرگلو
(اَلْغَلَط) خلاف صحیح ناشناختن وجه صواب، در حساب غلط کردن
(اَلْغالِط) غلط کننده
(تَغْلیط) غلط نسبت دادن
(اِغْلاط) بغلط افکندن
(مُغالَطَة) همدیگر را بغلط افکندن
(غَلُوطَة) سخن غلط یا سخنی که کسی را بدان بغلط اندازند
(مِغْلاط) بسیار غلط گوی و غلط کننده
(اُغْلُوطَة) سخن غلط، یا سخنی که کسی را بدان بغلط اندازند، ج اَغالیط و اُغْلُوطات
مَغْلَطَة ج، مَغالِط نیز همان معنی آمده است
(اَلْغَلَظ) زمین درشت
(اَلْغِلَظَة و اَلْغِلاظَة) گندگی و سطبری و درشتی، و درشتخوئی و دشمنی و کینه
(اَلْغَلیظ و غالِظ) سطبر و درشت و گنده ج، غِلاظ و غَلَظَة
(اِغْلاظ) درشتی کردن در سخن، - بزمین درشت رسیدن
(تَغْلیظ) چیزرا بر کسی درشت و سخت نمودن، سوگند را تاکید و محکم کردن
(مُغالَظَة) دشمنی و معارضه نمودن

(تَغَلْغُل) بشتاب رفتن، بختی و
دشواری در چیزی یا امری شدن
(اَلْغُلْفَة) پوست و غلاف آلت مرد
یا حیوان
(اَلْغِلَاف) نیام شمشیر، و پوشش
شیشهٔ عنبره، ج غُلُف و غُلُف
(اَلْاَغْلَف) کسی که ختنه نشده باشد
(اَلْغَلْفَاء) مؤنث (اَغْلَف)
دهن بخریده که در آن گیاه بسیار روئیده باشد
(اِغْلَاف) در غلاف کردن
(تَغَلُّف) غلاف یافتن و سر و موی را
با غالیه که بوی خوش است آلودن
(غَلِقَ ـَ غَلَقًا) دلتنگ شد خشمگین
گردید، بدخو شد
(اَلْغَلِق) دلتنگ بدخو و خشمگین
(اَغْلَقَ و غَلَّقَ) بست
(اُغْلِقَ عَلَيْهِ اَلْاَمْرُ) کار بر او دشوار
و بسته شد و از اندیشه است
(مُغَالَقَة) گرو بستن
(تَغَالُق) با همدیگر گرو بستن
(اِنْغِلَاق) بسته شدن
(اَلْغَلَق) قفل که در را با آن بندند،
(کلون) در بزرگ، ج، اَغْلَاق
(مُغْلَق) بسته شده، و کَلَامٌ مُغْلَق
سخن مشکل که فهم آن دشوار شد
(اَلْمِغْلَق وَالْمِغْلَاق وَالْمَغْلُوق)
آنچه در را با آن بندند، ج مَغَالِيق
(اَلْغُلْمَة) شدت میل به جماع، و
غلبهٔ شهوت
(اَلْغَلِم وَالْغَلِيم وَالْمُغْتَلِم) مردی
که شهوت او شدت یافته باشد، ج،
م، غَلِمَة و مُغْتَلِمَة
(اَلْغُلَام) کودک، و جوانی که
پشت لبش سبز شده، و مرد میانه سال
و بنده و اجیر، ج، غِلْمَان، و
غِلْمَة و اَغْلِمَة م، غُلَامَة
(اَلْغَيْلَم) سنگ پشت نر، و
وزغ، و جوان پر موی، محل بیرون آمدن
آب چاه، و دختر نیکو روی که مایل شوهر
باشد
(اَلْغُلُوان) اوّل جوانی و سرعت
و نشاط آن، و اوّل و سرعت هر چیز

(اَلْغَلَاء) مص، گرانی
(اَلْغَلْوَة) اندازه پرتاب یک تیر، و هدف که تیر بآن خورد، ج، غَلَوَات و غِلَاء
(اَلْغَالِی وَالْغَلِیّ) گران
(اَلْغُلُوّ وَالْغُلُوّ) سرکشی از حد گذشتن، و زیاده روی کردن، و سپری شدن جوانی یا اول آن
(اَلْغُلُوّ) زیاده روی کردن، و از حد تجاوز نمودن
(اِغْلَاء) نرخ را گران کردن، بالا بردن و گران خریدن، و گران دانستن بها
(مُغَالَاة) در بها از حد گذشتن، گران خریدن و زیاده روی کردن
(اَلْغَالِیَة) بوی خوشی است که از مشک و عنبر و بوهای دیگر ترکیب شود و موی سر و ریش را بآن خوشبو و خضاب کنند، ج غَوَالٍ
(اَلْغَلَی وَالْغَلَیَان) جوشیدن
(تَغَلّی) غالیه استعمال کردن
(اِغْلَاء) جوشانیدن و بجوش آوردن
(اَلْغَمّ) اندوه، ج غُمُوم، و یَوْمٌ غَمٌّ، روز گرم و پراندوه
(اَلْغُمَّة) اندوه، و سختی، ج غُمَم
(غَمَّهُ غَمًّا) او را پوشاند، - اندوهناک کرد
(غُمَّ) عَلَیْنَا الْأَمْرُ کار بر ما پوشیده ماند و دشوار شد
(اَغَمَّهُ) او را محزون اندوهناک کرد
(اَلْغَمَم) فرو گرفتن موی پیشانی و قفا را
(اَلْأَغَمّ) کسی که موی پیشانی او برصورت و قفایش ریزد مر غَمَّاء، ج، غُمّ
(اِنْغِمَام) خود را پوشاندن
(اِغْتِمَام) اندوهگین شدن
(اَلْغَمَام) ابر، و غَمَامَة پاره ابر را گویند، ج، غَمَائِم
(اَلْغُمَام) زکام
(اَلْغِمَامَة) دهن بند شتر و سگ و غیره ج، غَمَائِم و دو قطعه چرمی که دو طرف چشمان اسب گذارند که فقط جلو خود را ببیند
(اَلْغَمَّاء) اندوه و بلا و سختی

(اَلْغُمُوم) اندوه‌ها، بستارگان ریزکه بچشم نیایند

(اَلْغَمِیم) شیری که جوشانده وغلیظ کنند

(اَلْغَمْت واَلْغَمَت) گران شدن طعام برمعده وبراثر آن حالی چون سستی روی دهد

(اَلْغِمْد) نیام شمشیر وغیره، ج غُمُود واَغْماد

(اِغْماد) شمشیر را درنیام کردن، چند چیز را درهم فرودن

(تَغَمُّد) پوشاندن، پرکردن ظرف

تَغَمَّدَهُ اللّٰهُ بِرَحْمَتِهِ. خداوند او را در رحمت خود فروگیرد

(اَلْغَامِدَة واَلْغَامِد) چاه نباشته شده وکشتی پربار، ج. غَوَامِد

(اَلْغُمْدَان) نیام شمشیر

(غُمْدَان) کوشکی بود در شهر صنعاء در یمن

(مَغْمَد) نیام شمشیر وخنجر وغیره

(اَلْغَمْر) آب بسیار، وجوانمرد، و خوشخوی وپرحوصله، ج، غِمَار وغُمُور بمعظم دریا، وجامه دراز وفراخ

(اَلْغَمْس) (بتثلیث ضاد) کسیکه کارها را نیازموده باشد، نادان، ج اَغْمَار

(اَلْغِمْر) کینه، وتشنگی، وغُمُو بمعنی زعفران است

(اَلْغُمَر) قدح یا جام کوچک، ج غِمَار واَغْمَار

(اَلْغَمِر) پرپیه، چرب

(اَلْغَمَرَة) محل فراهم شدن وانبوهی چیزها، آب وسختی ودشواری، ج، غَمَرَات، غِمَار وغُمَر

(اَلْغَمَارَة) نادانی وناآزموده بودن

(اَلْغُمَار واَلْغَمَار واَلْغُمَارَة) - جماعت مردم، وگروهی که ازاطراف وهرسوی گرد آیند

(اَلْغَمِیر) آب بسیار

(اَلْمُغْتَمِر) مست

(مُغَامِر) بیباک وترس کسیکه خود را در سختی واز دحام اندازد، ماجراجو

(اِغْمَار) درآب فرورفتن

(غَمَرَة المَاءِ) آب وافراگرفت

(اَلْغَامِر) زمین ویران وزمینی که زیر آب مانده باشد

(اَلْغَمَز) مردسست، دسپت‌ترین اقسام مال، ج اَغْماز

(اَلْغَمْز) بادست چیزیرا لمس کردن که آنرا بشناسد، فشردن با دست چیزی را، چشمک زدن، اشاره کردن، طعن کردن برکسی و بدگوئی نمودن

(اِغْماز) عیب کردن و پست و حقیر نمودن کسی نزد دیگران

(تَغامُز) اشاره و چشمک زدن بهم

(اِغْتِماز) طعن زدن و بدگوئی کردن

(اَلْغَماز) بسیار غمز کننده مر غمازة

(اَلْغَمْس) فرو بردن چیز در آب یا مایع

(غَمَسَ النَّجْمُ غُمُوساً) ستاره غایب شد، افول کرد

(اَلْغَيْلَس) تاریکی، و اَلْغَيْلَسَة، جنگل و هر جائی پیچیده که نشود در آن پنهان شد

(اَلْغَمُوس) کار دشوار و سخت

(اِنْغِماس) فرو رفتن در آب

(اَغْمَش) کسیکه چشمش ضعیف باشد و اشک از آن روان شود

(اَلْغَمَص) مص، مادهٔ سفیدی که از چشم روان باشد

(اَلْغُمُوص) دروغگو

(اَلْاَغْمَص) کسیکه ریم از چشمش جاری باشد

(غَمْص) پست و ناچیز شمردن، ناسپاسی نعمت، دروغ گفتن، عیب کردن

(اَلْغَمْض) مص، زمین هموار و نرم، ج، اَغْماض و غُمُوض

(اَلْغُمْض و اَلْغِماض و اَلْغَماض) چشم برهم نهادن، خواب، چشم بستن

(اَلْغُمُوض) پوشیده بودن مطلب و درک نشدن معنی آن

(اَلْغامِض) فا، زمین هموار، و امر مبهم و پوشیده، ج، غَوامِض و گمنام و پست و خوار

(اَلْغَمِيصَة) عیب

(اِغْماض) چشم برهم نهادن، چشم پوشیدن و مبهم نمودن سخن، چشم پوشی کردن

(اِغْتِماض) غمزدن

(غَمَطَهُ ـِ وغَمِطَهُ ـَ غَمْطًا) اورا پست وخرد و خوار شمرد، شکر نعمت نکرد، حق اورا انکار کرد

(اَلْغَمْط) زمین هموار و پست و نرم

(اَلْغَمْغَمَة) مص، بانگ کاوان هنگام مس، و بانگ دلیران در جنگ، و کلام غیر مفهوم، ج غَمَاغِم

(اَلْغَمَاء) آسمانه و سقف خانه، ج، اَغْمَاء و اَغْمِيَة

(اَلْغُنَّة) آواز که در بینی باشد

(اَلْاَغَنّ) کسی که از بینی آواز دهد، وادٍ اَغَنّ رود بار بسیار درخت، و روضة غَنَّاء باغ پر درخت و خرم، و قَرْيَة غَنَّاء دیه آباد و پر جمعیت

(اَلْغَنَج وَالْغُنَاج) ناز، و کرشمه، و غَنِجَ پیر کهن سال شد

(اَلْغَنِجَة وَالْمِغْنَاج) زن پر ناز و کرشمه

(اَلْغَنَظ) اندوه سخت که به هلاکت نزدیک کند

(اَلْغُنْم) غنیمت و پیروزی بی زحمت، ج، غُنُوم

(اَلْغَنَم) مص، اسم نوع برای گوسفند

(اَلْغَنِيمَة) پیروزی و آنچه بی زحمت بدست آید، ج غَنَائِم

(اَلْغَنَّام) گوسفندوار، چوپان، کسیکه غنیمت بسیار بدست آورد

(اِغْنَام) چیزی را بغنیمت دادن، غنیمت و قرار دادن چیزی برای کسی

(اَلْمَغْنَم) غنیمت، ج، مَغَانِم

(اَلْغُنْوَة) بی نیازی

(اَلْغُنْيَة) توانگری و چاره

(اَلْغَنَى) چاره

(اَلْغِنَى وَالْغَنَاء) توانگری، و بی نیازی

(اَلْغَنِيّ) توانگر، و بی نیاز

(اَلْغِنَاء) آواز خوانی که موجب طرب باشد

(اَلْغِنَى وَالْغِنْيَة وَالْغُنْيَان) توانگری، بی نیازی، و فراخ حالی

(اَلْغَانِيَة) زنی که زیبائی و جمال و را از آرایش بی نیاز کند، و زن شوهر دار ج، غَانِيَات و غَوَانٍ

(اِغْنَاء) تواگر و بی نیاز کردن، کافی بودن و سودمند شدن
(تَغَنِّی) تواگر شدن، شعر را با آواز خواندن
و تَغَنَّتِ الْمَرْأَةُ، زن شوهردار شد، و عشقبازی کردن
(اِغْتِنَاء) تواگر شدن و بی نیاز گردیدن
(اِسْتِغْنَاء) تواگری خواستن، تواگر شدن، بی نیاز گردیدن
(اَلْغَهَب) مص، ناگاه، بدون تعمد قصد
(اَلْغَيْهَب) تاریکی، شب بسیار تاریک یا اسب بسیار سیاه، ج غَيَاهِب و مرد غافل، و پلید و ضعیف، و افسرده دل
(اَلْغَيْهَبَة) شور و فریاد و جنگ
(اَلْغَوْث وَالْغُوَاث وَالْغَوَاث) فریاد، و فریادرس
(اَلْغِيَاث) فریادرسی، و فریادخواهی
(اِغَاثَة) بفریاد رسیدن، و یاری دادن
(اِسْتِغَاثَة) فریاد خواستن
(مَغُوثَة) فریادرسی
(مُغِيث) فریادرس

(مَغَاوِث) آبها (مفرد ندارد)
(اَلْغَوْر) مص، زمین نشیب و هر زمین هموار، و آب فرو نشسته، و تک (قر)، هر چیز، و شکاف کوه
(اَلْغَارَة) مص، چپاول، و تاراج و تاخت سبان، ج، غَارَات
(اَلْغَار) شکاف کوه (کهف) ج، اَغْوَار و غِيرَان
(اَلْغَوْر) خونها
(اَلْغَوْرَة) خورشید، خواب نیمروز
(اِغَارَة) تاخت آوردن، و تاراج کردن و برای طلب یاری آمدن
(اَلْمَغَار وَالْمُغَار وَالْمَغَارَة وَالْمُغَارَة) شکاف کوه که آن را کهف گویند، و تاختن و تاراج کردن، ج، مَغَاوِر و مَغَارَات
(اَلْمِغْوَار) سخت تازنده و غارتگر، و سوار دلیر و جنگجو
(اَلْغَاز) گاز، که همان جوهر هوائی سیال قابل ضغط باشد، ج غَازَات
(اَلْغَوَز) قصد کردن

(اَلْغَوص) دراب فرو شدن
(اَلْغِیاص واَلْغِیاصَة) دراب فرو شدن
(اَلْمَغاص) محل فرو شدن دراب، و فرو شدن دراب
(اَلْغَوّاص) کسیکه بسیار دراب فرو شود، کسی که برای بدست آوردن مروارید وغیره کارش فرو شدن دراب باشد
(اَلْغَوّاصَة) مؤنث (غَوّاص) زیر دریائی، ج، غَوّاصات
(اَلْغَوط واَلْغَوطَة) زمین هموار و زمین پست و فراخ، ج، غُوط و اَغْواط و غِیاط و غیطان
(اَلْغاط) زمین پست و هموار، و گرد و غبار مردم
(اَلْغُوطَة) موضع معروفی است در دمشق که بر آب و درخت و سبزه است
(اَلْغائِط) پلیدی انسان، و زمین منخفض پست و وسیع، و محل قضاء حاجت
(تَغَوُّط) قضاء حاجت کردن، پلیدی کردن
(اَلْغاغ) با بونه، پونه
(اَلْغَوْغاء) هنگامی که آماده پیدا شود، یا وقت پر و آوردن، مردم بسیار که مخلوط شوند، و مردم سفله و فرومایه، جرا جر
(اَلْغَوْل) مص، سردرد (صداع) مستی، سختی و دشواری، دوری منزل در بین راه، خاک بسیار
(اَلْغُول) بلا، تباهی و هلاکت، دیوی که موهوم بی وجودی است، ج اَغوال و غیلان، مار و هر چیز مایه زوال عقل باشد جادوگر، و پری، و فریبنده
(اَلْغیلَة) ناگهان کشتن (ترور)
(اَلْغائِلَة) بلا و سختی ج، غَوائِل هلاکت و بدی
(اِغْتِیال) ناگهان کشتن، (ترور کردن) و هلاک کردن
(تَغَوُّل) تلون، گوناگون شدن، و هلاک کردن
(اَلْمَغالَة) جای هلاکت، و آنچه موجب هلاکت است

(اَلْغَیّ وَالْغَوَایَة) گمراهی، وغَیّ نام وادی یا جوئی است در دوزخ
(اَلْغَاوِی) گمراه و نومید و دیو و اهریمن
(اَلْغَاوِیَة) توشه‌دان، و مشک آب
(اَلْاُغْوِیَة) بلا، هلاکت ج اَغَاوٍ
(اَلْغَیَّة وَالْغِیَّة) گمراهی، وَلَدُ غَیَّة ولد الزنا
(اَلْمَغْوِیّ) گمراه
(اَلْغَیْب) گمان، پنهان، راز، زمین هموار، ج، غِیَاب وغُیُوب
(اَلْغِیبَة) بدگوئی در حق کسی که حاضر نباشد
(اَلْغَابَة) بیشه، زمین پست و هموار، گروه مردم، نیزه بلند ج، غَابَات وغَاب
(اَلْغَیْبَة وَالْغَیَابَة) زمین هموار و نزدیک (قعر) چاه، وگور، وغَیْبَة، پنهان شدن از نظر
(تَغَیُّب) نهان کردن و ناپدید بودن
(اِغْتِیَاب) بدگوئی کردن غیبت کسی، و در غیبت افتادن
(اَلْغَیْث) مص، گیاهی که با آب باران روید، وباران ج، غُیُوث وَاَغْیَاث
(اَلْغَادَة) زن نازک بدن نرم، ج غِیَد، و درخت تر و نازک و خرم، ج غَادَات
(اَلْغَیَد) مص، نرمی و نازکی تن
(اَغْیَد) جوان نازک بدن و نرم تن م، غَیْدَاء ج، غِیَد، وگیاه نازک و خمیده
(اَلْغَدَق) مص، آب فراوان
(اَلْغَیْدَاق) زمین خرم و پر حاصل، و بخشنده، و جوانمرد
(اَلْغَیْدَق) نرم و نازک
(غَیْر) جز، بمعنی (لا) نیز میآید
(اَلْغَیْرَة) خونبها، و خواربار، و هلاکی و نخوت و رشک بودن، ج غِیَر
(غَیْرَ اَنَّ الدَّهْرَ) پیش آمدها و سختیها و دگرگونیهای روزگار
(اَلْغَیْرِیَّة) اختلاف و مباینت
(اَلْغَیُور) شخص با رشک و غیرتمند
(اِغَارَة) برشک آوردن، زن دیگری بر زن خود گرفتن تا او را برشک آورد
(تَغَایُر) برهمدیگر رشک بردن.

(تَغْيِير) ازحالی بحالی برگردانیدن، و دیگرگون کردن

(مُغَايَرَة) معارضه کردن وحزبه وفروش ومبادله کردن، ومخالفت کردن

(تَغَيُّر) برگردیدن ازحالی که برآن بوده

(مِغْيَار) بسیار رشک برنده، ج، مَغَايِير

(اَلْغَيْص) جنین، تمام که سقط شود، واندک

(اَلْغَيْضَة) بیشه وجنگل درختان انبوه درجای فرونشستن آب ج، غِيَاض و اَغْيَاض و غيضان

(غَاضَ الْمَاءُ) آب کم گردید وبزمین فرورفت

(اَلْمَغِيض) محل فراهم آمدن آب، وفرو نشستن آن درزمین، ج، مَغَايِض

(غَاطَ غَيْطًا) فیه وارد شد درآن

(اَلْمُغَايَظَة) کینه ودشمنی

(اَلْغَيْط) باغ وبستان

(اَلْغَيْظ) خشم، سخترین مراتب آن، یا تیزی واول آن، خشم پنهان

(اِغَاظَة) بخشم آوردن

(تَغَيُّظ) بخشم شدن، سخت گرم شدن

(تَغْيِيظ) بخشم آوردن

(اِغْتِيَاظ) خشمگین گردیدن

(اَلْغِيَاظ) اندوه وسختی، ومحنت

(اَلْمَغِيظ) بخشم آورده شده

(اَغْيَف) نرم ونازک که ازلطافت گردن کج کند

(اَلْغَيِّل) شیر که زن آبستن بکودک دهد، کودک فربه وکلان، هر غَيِّلَة، آبی که روی زمین جاری باشد، هر رودهای که چشمه‌های جاری داشته باشد، آنچه دور باشد وبچشم نزدیک آید، ج اَغْيَال

(اَلْغِيل) بیشه وجنگل ودرخت بسیار وپیچیده، کنام شیر، هر رود بر پر آب ج، اَغْيَال و غُيُول

(اَلْغِيلَة) فریب، نگهان وبغیر کسی راکشتن، (ترور کردن)، شیر دادن بچه نگاه آبستنی

(اَلْغَائِلَة) شر، کینه درونی، ودلا

وسختی ، ج ، غَوائِل
(اَلْغَيْم) مص ، ابر ج ، غُيُوم ،
واحدش (غَيْمَة) وتشنگی
(اَلْغَيْنَة) درختان درهم بی آب
(اَلْغَايَة) پایان هرچیزی ، فایده ومقصود
وبرجم ، ج غايات
(اَلْغَيَايَة) سایه بان ، هرچه سایه
برسرانسان افکند مانند ابر وغیره
(اَلْغَيَّة) گمراهی
(اَلْمُغْيَا) موضوع غایت دار

ف

اَلْفَاء — ۲۰

(اَلْفَئِيد) آتش وبرباني ودُل ترسو
(اَلْفُؤَاد) دل ، گاهی برعقل نیز اطلاق
شود ، ج اَفْئِدَة
(اَلْفَأْر) موش ، ج ، فِئْرَان
وفِئَرَة واحدش فَأْرَة بمشک
وناف مشک
(اَلْفَأْس واَلْفَاس) تبر تیشه
ج ، اَفْؤُس وفُؤُوس
(اَلْفُوَاق واَلْفُوَّاق) هکه (سکسکه)
(اَلْفَأْل) شگون ، خوشبینی وآرام
ج ، فُؤُول واَفْؤُل
(تَفَأُّل) فال نیک زدن ، وشگون
گرفتن
(اَلْفِئَام) جماعت مردم ، ج فُؤُوم
(اَلْفَأْفَاء) شکاف وفرجه میان دو کوه
وشب ، ومغرب آفتاب
(اَلْفِئَة) جماعت ، گروه ، دسته
ج ، فِئَات وفِئُون

(اَلْفَتّ) پراکندگی، وشکاف در سنگ
(اَلْفُتَات) ریزه وخرده از هر چیز
(اَلْفُتَیْت) کوفته و ریزه ریزه شده نان وخرده ریزه نان
(تَفْتِیت) شکسته و ریزه ریزه شدن (پرزشدن)
(تَفَتُّت) شکسته و ریزه شدن
(فَتَّتَ فِی سَاعِدِهِ) قوت او را درهم شکست، یارایش را متفرق ساخت
(فَتِئَ ـَ فَتْأً) از او دست برداشت اورا فراموش کرد
(مَا فَتَأَ ـَ وَمَا فَتِئَ ـَ یَفْعَلُ) همواره چنین یا چنان میکرد (از افعال ناقصه است و مانند کان عمل میکند)
(اَلْفَتْح) مص، پیروزی، وآب روان در رودها وروزی که خداوند میسازد واول باران بهار، ج، فُتُوح وگشودن خلاف بستن
(اَلْفَتْح) نیز هر کتی است که هنگام تلفظ دهن باز میشود، وآنرا بفارسی صدای بالا وزبر گویند
(یَوْمُ الْفَتْح) روز قیامت

(اَلْفَتْحَة) علامت فتح که روی حرف گذارده شود
(اَلْفَاتِح) فا، گشاینده، پیروزشده ج، فَاتِحُونَ
(اَلْفَتَاحَة) مص، پیروزی ونصرت
(اَلْفِتَاحَة واَلْفُتَاحَة) داوری بین دو مدعی وخصم
(اَلْفُتْح) در بزرگ باز، وشیشه یا قاروره دهان فراخ
(اَلْفُتْحَة) شکاف ورخنه، ج، فُتَح
(اَلْفَاتِحَة) آغاز واول هر چیز، و فَاتِحَةُ الْکِتَاب، آغاز کتاب را گویند ج، فَوَاتِح
(اَلْفَتُوح) اول باران بهار، ج فُتُح
(اَلْفُتَّاح واَلْفِتَّاح واَلْفُتُوحَة) داوری وحکومت
(اَلْفَتَّاح) حاکم، وداور، وگشاینده
(تَفْتِیح) گشادن
(تَفَتُّح) گشاده گردیدن، تفتح

الوَرْد گل باز و گشاده شد
(تفاتح) بهم سخن پوشیده و نهان گفتن
(افتتاح) گشودن سخن، یا شهر و کشور
ستدن
(انفتاح) گشاده شدن
(استفتاح) پیروزی جستن، و آغاز
کردن و گشودن
(المفتح) مخزن، انبار، گنج، خزانه،
ج، مفاتح
(المفتح) کلید، ج مفاتح
(المفتاح) همان معنی، ج، مفاتیح
(الفتخة والفتخاخ) حلقه انگشتری بی
نگین، یا حلقه که در پا کنند، ج، فتخ و
فتوخ و فتخات و فتاخ، و حلقه نامزدی
(الفتوخ) بند های پنجه شیر
(الفتخ) سست شدن بند های اندام
و دراز یا پهن شدن کف دست یا پا
(الفتر) ضعف و سستی
(الفترة) سستی، و درنگی از زمان
و زمان میان دو پیغمبر، و متارکه جنگ، ج،
فترات

(الفتر) بین انگشت ابهام و سبابه
در حال گشودن آنها
(الفتار) مص، ابتدای سستی و
بیحالی
(الفاتر) فا، سست، بیحال،
ماءٌ فاترٌ، آب نیمه گرم، و آب از جوش
افتاده
(الفتور) آرامی پس از شدت و جوشش،
سستی و بیحالی
(تفتیر) سست گردانیدن
(الفتر) سفره از برگ خرما که آرد را
روی آن بیزند
(الفتش) کاویدن
(التفتیش) جستن، و کاوش کردن
(الفتق) مص، شکافتگی، و جائی
که باران نیامده باشد، و جای فراخ و گشاد
و بیماری معروفی است که در صفاق اسفل تن
حادث شود، و ارزانی، و خشکسالی
(الفتق والفتق) سفیدوم
(الفتاق) مایه قوی که خمیر را زود
رساند، و خورشید و شعاع آن

(اَلْفَتُوق) آفات مانند بیماری و گرسنگی وغیره
(فُتُق) زن چرب زبان و خوش سخن
(تَفْتِیق) شکافتن و گشادن
(تَفَتُّق) شکافته و گشاده گردیدن
(اَلْفَتِیق) دربان، دروگر، آهنگر، و پادشاه
(اَلْفَتْك وَالْفِتْك) کشتن، دبناگاه کشتن
(فَاتِك) فا، دلیر و بی باک
(اَلْفُتُوك) ماهر بودن در صنعت، زیاد روی در بدی و زشتی
(اَلْفَتْل) بافتن یا تابیدن، و آواز بهل
(اَلْفَتِیل) تافته، و رسن باریک، و چیز
(اَلْفَتِیلَة) پلیته، یا فتیله که چراغ نهند، ج، فَتَائِل
(اَلْفَتَّال) بسیار تابنده
(تَفَتُّل) تابیده شدن
(اِنْفِتَال) تابیده گردیدن
(مِفْتَل) آلتی که با آن چیز تابند

(مَفْتُول) مفع، تابیده شده، - مَفْتُولُ الْخَلْق دارای خوی محکم، - مَفْتُولُ السَّاعِدَیْن بازو تافته و قوی بازو
(اَلْفَتَن) مص، حال، گونه، رنگ و نوع
(اَلْفِتْنَة) مص، گناه، عذاب، آزمایش، گمراهی، کفر، رسوائی، محنت و پسند، و مال و فرزند، و دیوانگی، عبرت، بیماری، اختلاف میان مردم ج، فِتَن
(اَلْفَتَّان) بسیار فتنه گر، و دزد، و اهریمن
(اَلْفَتَّانَة) سنگ محک
(اِفْتِتَان) در فتنه افتادن، و در فتنه انداختن
(اَلْفَاتِن) دیو، اهریمن، گمراه کننده پسندیده، و شیفته کننده
(اَلْفَتِیَّن) دروگر
(تَفْتِین) در فتنه افکندن، و فتنه نمودن
(مُفَتِّن) فتنه انگیز
(مَفْتُون) مفع، دیوانه، عاشق

(فتى) جوان، جوانمرد، نیکوخوی، ج، فِتيان م، فَتَات، ج، فَتَيات، فَتَوات

(الفُتُوَّة) جوانمردی، وجوانی هردی

(الفَتاء) جوانی، جوانمردی، سخا وکرم

(الفَتْوى والفُتْيا والفُتْوى) فرمان حکم، پاسخ مسئلهٔ شرعی، اظهار رأی درمسئله

(اِفتاء) فتوی دادن، دادن رأی درمسئله حکم نمودن

(اِستِفتاء) طلب فتوی کردن

(الفَتَيان) شب وروز

(الفَتِيّ) جوان ونورسیده از هرچیز ج، فِتاء، أفتاء م، فَتِيّة

(المُفتي) فقیه، وکسی که فتوی دهد

(الفَتْت) پراکنده کردن

(المَفَتَّة) فراوانی

(الفاتِح) شتر ماده جوان دوساله

(الفاتُور) خوان سنگی، قرص خورشید، گلیم وفرش

(الفَجّ) راه فراخ ونمایان بین دوکوه ج، فِجاج

(الفَجاج) نیز همان معنی است

(الفَلِج والفَلْجاجة) میوهٔ نارس

(الفَجْوة) شکاف وراه بین دوکوه

(الأفْجَج) رودبار فراخ، رودبار تنگ وکوه

(الفَجَج) مردم گران جان

(الفَجاءة والفُجاءة والمُفاجات) ناگاه، بدون خبر آمدن، حمله کردن

(اِفتِجاء) ناگاه برآمدن برکسی

(الفَجَر) مص، سپیده دم، روشنی که درآخر شب پدید وشبانه روز نمایند

(الفُجْرة والمَفجَرة والمُنفَجَر) جای رمیدن آب، چشمه

(الفِجار) راههای وسیع بین دوکوه

(الفُجُور) دروغ، وگناه، وزنا کاری

(الفاجِر) فا، زناکار، وتبهکار وجادوگر، ج، فاجِرون وفُجّار

(الفاجِرة) مؤنث فاجِر، و

یمین فاجرة سوگند دروغ
(اَلْفَجَار) زناکاری
(اَلْفَجُوْد) زن یا مرد زناکار، تبه کار، ج، فُجُر، (فَاجُوْد) نیز بهمان معنی آمده است
(اِفْجَار) وقت فجر درآمدن، و فاجر یافتن کسی را، و دروغ گفتن و زنا کردن و نگرویدن، و از حق روی تافتن، مال فراوان آوردن
(تَفْجِیر) آبرا جاری ساختن
(فِجَار، مُفَاجَرَة) مرتکب زنا و تبه کاری و دروغ شدن
(تَفَجُّر) آب جاری شدن، صبح برومیدن جوانمردی و بخشش نمودن
(اَلْفَاجِعَة) سختی رساننده، مصیبت
(تَفَجُّع) دردمند شدن از مصیبت و سختی
(اَلْفَجِیعَة) سختی رساننده و مصیبت دردناک، ج فَجَایِع
(فَاجِع) مصیبت دیده (برای زن و مرد یکسان آید)
(اَلْفَجْع) دردمندی، اندوه و مصیبت زدگی
(اَلْفَجْل و اَلْفُجْل) ترب، واحدش فُجْلَة
(اَلْفَاجِل) غالب در قمار
(اَلْأَفْجَل) آنکه میان دو پایش فراخ باشد، و دو پا را از هم دور گذارد
(اَلْفَجْوَة) شکاف میان دو کوه، و زمین فراخ و گشادگی میان سرای
(اَلْفَجْوَاء) زمین فراخ و گشاده
(فَجَا یَفْجُو فَجْوًا) در را باز کرد، زه را از قبضه کمان دور نمود
(اَلْأَفْجَى) کسی که بین دو ساق پیش فراخی باشد، ه، فَجْوَاء
(تَفْجِیَة) گشاده و برهنه کردن، و ور کردن، و یکسو نمودن
(اِنْفِجَاء) باز شدن در
(اِفْجَاء) نفقه عیال و روزی آنها را وسیع نمودن
(اَلْفَجّ و اَلْفَجِیج) آواز مارکه از دهن می آید
(اَلْفُجَاءَة) گرمی و سوزش فلفل

(اَلْفُحْش) مص، گفتار و کردار بسیار زشت
(اَلْفَحْشاء) زنا کاری، و هر عمل زشت و پلید
(اَلْفاحِش) زشت و پلید، و بدخوی و بسیار بخیل، و هرچه از حد تجاوز کند و مرد بدکار
م، فاحِشَة
(اَلْفاحِشَة) کار زشت و پلید، و زنا کاری
ج، فَواحِش
(اِفْحاش) ناسزا گفتن بکسی
(تَفاحُش) ناسزا گفتن، و آشکار کردن راز خود گفتن و زشتی در بدی
(اَلْفَحّاش) بسیار فحش دهنده، و بسیار بدکار و زشتخوی
(تَفْحِیش) بدگوئی کردن، رسوا نمودن
(اَلْفَحْص) مص، کاوش، و آزمایش نمودن، و هر جائی که مسکون شود، ج فُحُوص
(اَلْفَحْصَة) یکبار آزمودن و کاویدن و گودی زخم
(اَلْفَحّاص) بسیار کاوش کننده
(تَفَحُّص) کاوش نمودن و جستجو کردن درباره چیز، تحقیق نمودن درباره حقیقت آن
(اَلْفَحْل) کشن نر نیز از حیوانات ج، فُحُول، و فِحال، و فُحّال، بمعنی بزرگان و مقدمان و برجستگان نیز میباشد، مثل فحول شعراء
(اَلْفَحِل و اَلْفُحّال) درخت خرمای نر، ج فَحاحیل
(اَلْفَحْلَة) زن سلیطه که دارای اخلاق پسندیده نباشد
(اَلْفِحْلَة و اَلْفُحُولَة) نری، مردانگی
(اَلْفَحِیل) مرد بسیار دانا و نجیب، و مردانه کار کردن و مردی آمد
(تَفَحُّل) خودرا بزرگی و کشتی زدن
(اَلْفَحِیم) انگشت که ذغال باشد واحدش فَحْمَة، ج فِحام و فُحُوم
(اَلْفَحَم و اَلْفَحِیم) نیز همان معنی را دارد
(اَلْفُحُومَة) سیاهی
(اَلْفَحّام) ذغال فروش، ج فَحّامَة

(اَلْفَحُوم) کسی که در جواب درماند
(اَلْفَاحِم) فا، سیاه
(اِفْحَام) درسخن مغلوب کردن، و خاموش نمودن طرف با حجت و دلیل
(مُفْحِم) قانع کننده، خموش کننده
(اَلْمُفْحَم) مفع، کسی که در پاسخ درمانده باشد، کسی که نتواند شعر بگوید، کسی که در برابر دلیل از سخن گفتن باز ماند
(اَلْمَفْحَمَة) جای ذغال
(اَلْفَحَّا) دیگ ابزار
(اَلْفَحْوَى وَالْفَحْوَاء) معنی و مضمون و مفهوم سخن، ج، فَحَاوٍ
(اَلْفَخّ) دام برای شکار، ج فِخَاخ و فُخُوخ
(اَلْفَخَة) زن چرکین، فرو هشتگی پرده (استرخاء)
(اَلْفَخّ وَالْفَخِيخ) خرخر کردن در خواب
(اَلْفَخْت) ماهتاب در ابتدای ظهور، دام شکاری، سوراخهای گرد در آسمانه - (سقف)، خانه
(اَلْفَاخِتَة) مرغیست معروف، ج فَوَاخِت
(اَلْفَجَج) دوری میان دو ران
(اَلْاَفْجَج) کسی که میان دو رانش دور باشد، م، فَجْجَاء
(اَلْفَجَج) تکبر و خودپسندی
(اَلْفَخَذ وَالْفِخْذ وَالْفَخِذ) ران از سر زانو تا کمر خاصه، ج اَفْخَاذ و خانواده و برادران و خویشان نزدیک که پدر ایشان یکی باشد
(تَفَخُّذ) تاخیر کردن در کار، ران بر روی ران نهادن
(اِسْتِفْخَاذ) رام شدن، فرمانبری و اطاعت کردن
(اَلْفَخْر وَالْفَخَر) نازیدن، و بالیدن بمال یا جاه یا اصل و نسب
(اَلْفَخِير) نازنده و بالنده، و کسی که در فخر کردن مغلوب نشود
(اَلْفَخَّار) بمعنی فخر است
(اَلْفَاخِر) فا، نیکو و خوب از هر چیز که بر جنس خود برتری داشته باشد
(اَلْفَخِير وَالْفَخِيرَة) بسیار فخر کننده

(اَلْفَخّار) سفّال وخزف، ومرد بسیار فخر کننده، وسفّال ساز، وفروشندهٔ آن

(اَلْفَخّارِی) سفّال ساز وسفّال فروش

(اَلْفاخُور) نوعی است از گل یا گیاه خوشبو

(اِفْتِخار) مقدم داشتن وافزون نمودن یکی را بر دیگری

(تَفاخُر) برهمدیگر نازیدن وفخر کردن

(اِفْتِخار) نازیدن وبرشمردن مفاخر و صفات ومکارم

(مُفاخَرَة) درفخر برهم پیشی گرفتن با همدیگر فخر کردن

(اَلْمَفْخَرَة وَالْمَفْخُرَة) آنچه بآن بالیدن و نازیدن وفخر شود، ج مَفاخِر

(اَلْفَخْفَخَة) بنا چیز دیهوده بالیدن ونازیدن وصدای کاغذ وجامهٔ نو وغیره (خشخش)

(اَلْفَخْم) مرد بزرگ قدر وگرامی

(اَلْفَخامَة) بزرگی، وگرامی بودن

(اَلْأَفْخَم) بزرگتر وگرامی تر

(تَفْخِیم) بزرگ وگرامی داشتن، والف تفخیم ضد الف امالهٔ است

(اَلْفَدْفَدِید) بانگ وآواز سخت

(اَلْفَدّاد) خودپسند، وبلند آواز، ج، فَدّادُون

(فَدّادُون) چوپانها، شتردارها، گاودارها، وکشاورزان که در کار وپیشهٔ خود صدا را بلند کنند

(اَلْفادِح) کار سخت ودشوار وگران

(اَلْفادِحَة) مؤنث (فادِح) سختی پیش آمد سخت، ج، فَوادِح و - (فَوادِح) بمعنی پیش آمدهای بد روزگار است

(اَلْفَدْح) گرانباری، وسختی

(اَلْفَدْخ) شکستن

(اَلْفِدْرَة) قسمتی از گوشت، واز شب واز کوه، ج، فِدَر

(اَلْفَدَر) بز کوهی

(اَلْفَدِر) کول یا احمق، چوبی کز زود شکن باشد

(اَلْفِدْرَة) قطعه‌ای از گوشت پخته که سرد شده باشد، قطعه‌ای از کوه یا شب ج، فِدَر

(اَلْفُدْد) سیم (نقره)، کودک فربه

یا نزدیک بسلوغ
(اَلْقُدُس) عنکبوت، ج فَدِسَة
(اَلْقَدَس) سبوی نبرگ
(اَلْقَدَع) کژی بند دست یا پا، کژی
در مفاصل
(اَلْاَقْدَع) کسی که بند دست یا پا یا مفاصلش
کژ باشد، م، قَدْعاء ج، قُدْع
(اَلْقَدْقَد) دشت و جای دشوار و سخت
بلند، و زمین ستوی و هموار، ج قَدَاقِد
(اَلْقَدَم) عجز و درماندن اندر سخن و سستی
و قلت فهم، کولی و حماقت، و درشت و بد
خوی، ج قِدَام و سرخ سیر رنگ،
م، قَدَمَة
(اَلْقَدَّام و اَلْقَدَّامَة و اَلْقَدُوم)
پالونه (صاف کن) که بر دوان ابریق نهند
و دستار و پوز بند شتر
(اَلْقَدَّان و اَلْقُدَّان) دوگاو که
برای شخم بهم بسته شوند (جت) قُدُن
و اَقْدِنَة و قَدَادِين
(اَلْقَدَن) کوشک استوار، و رنگی است
سرخ، ج، اَقْدَان

(اَلْقَادِن) شاقول که بنایان برای
راستی دیوار و ساختمان کار برند، ج
قَوَادِن
(اَلْقَدِيَة و اَلْقِدَى و اَلْقِدَاء) -
سرها و عوض که اسیران دهند، و آنچه در عید
فطر داده شود
(اَلْقَدَاء) جهم و سطبری چیز، انبار یا
ظروفی که غله را در آنها نهند، ج اَقْدِيَة
(اَلْقَادِي) فا، لقب عیسی بن مریم است
(اِفْدَاء) قبول کردن سرها، سطبر شدن
شدن، انبار ساختن برای غله و خرما و غیره
و فرزند خود را رقصاندن
(تَقَادِي) خود را از کسی حفظ کردن،
و پرهیز نمودن و کمیوشدن و رائی جستن
(اِقْتِدَاء) سرها و فدیه دادن
(مُفَادَات) فدیه و سرهای کسی را دادن
یا گرفتن و او را رها نمودن
(اَلْفَذّ) ص، یگانه و تنها و بی همتا
ج، فُذُوذ، و اول تیر قمار
(اَلْفَذْلَكَة) مص مجمل و خلاصه مطلب
مفصل، حساب مفصلی که شرح داده شده

(اَلْفَرّ واَلْفَرار واَلْمَفَرّ) گریختن
گریز
(اَلْفَرّ) گریزنده
(اَلْفُرّ) برگزیدهٔ قوم
(اَلْفِرِّة) تبسم، لبخند
(اَلْأَفَرّ) خوش لب و دهان و خوش تبسم
(اَلْفَرّار واَلْفَرُور) بسیار گریزنده وجبوه را نیز فرّار گویند
(اِفْرِیار) درخشیدن برق، تبسم زیبا شکفتن دو لب بخندیدن، بوکردن
(اَلْمَفَرّ) گریزگاه
(اَلْفَرْأ واَلْفَرْاء) گورخر ج، اَفْراء و فِراء
(اَلْفَرْت) تباهکاری و زناکاری
(اَلْفُرُوتة) گوارا شدن آب
(اَلْفُرات) رود خانه بزرگی است در کشور عراق که آب آن گوارا میباشد و پس از اتصال با دجله به خلیج فارس میریزد
(اَلْفُراتان) دجله و فرات را گویند
(اَلْفَرْث) سرگین که در شکنبه است، ج، فُرُوث
(تَفَرُّث) پراکندگی قوم
(اَلْفَرَج) مص، شکاف بین دو چیز، شکاف جامه، جای ترسناک، عورت انسان مرز بین کفار و مسلمین، ج، فُرُوج
(اَلْفَرَج) گشادگی در کار
(اَلْفُرْجة) گشادگی و شکاف بین دو چیز، ج فُرَج
(اَلْفُرْجة واَلْفَرْجة واَلْفِرْجة) رهائی از اندوه و غم و سختی
(اَلْفَرُّوج) جوجه مرغ و کبوتر، جامه کودک شیرخوار، جامه‌ای که شکاف آن از پس باشد، ج، فَراریج، وکیانه جوجه را فَرُّوجة گویند
(اِفْراج) گشادن، وگسیوشدن، ورها کردن بندی و غیره، برطرف شدن گرد
(تَفَرُّج) برطرف و زایل شدن اندوه و سختی
(تَفْرِیج) گشادن، بردن، و دور کردن اندوه، و پیر شدن
(اِنْفِراج) گشادگی و برطرف شدن اندوه و رهائی از غم، و فراخی بین دو چیز

(اَلْمُفَرَّج) شانه سر، وکسی که آرنج او از
منکش دور باشد
(اَلْفِرْجَال) پرگار
(اَلْفَرْجَة) قشو کردن ستور
(اَلْفِرْجَوْن) قشو (پشت خارستور)
(اَلْفَرَح) شادی
(اَلْفَرْحَة واَلْفُرْحَة) شادانی، و
ژرفگانی، ولغت عوام آنرا (حلوان بشارة)
گویند
(اَلْفَرْحَان) شادمان، مر فَرْحی و
فَرَاحِی
(اِفْرَاح) شادمان نمودن، گران آمدن
وام بر شخص و او را اندوهگین کردن
(تَفْرِیح) شادمانی کردن
(مُفَرِّح) شادی آورنده، و داروی مقوی
دل
(مفرح) منفع، و بیش نیازمند، انگه
اصل و تبارش را نداند
(مِفْرَاح) کسیکه بسیار شادانی کند
(اَلْاِفْرَاح) شادمانیها
(اَلْفَرَج) جوجه پرنده، و هر چیز کوچک از
حیوان و نبات و درخت، ج، فِرَاخ
و اَفْرَاخ و اَفْرِخَة و فِرْخَان و
فُرُوخ
(اَلْفَرِخ) ایضاً، شخص خار و پست
و رانده شده و ضعیف، و مغز را فرخ
الرأس گویند
(تَفْرِیخ) بخوشه نزدیکشدن کشت،
و جوجه نهادن پرنده، و بیرون شدن ترس
از دل
(اِفْرَاخ) تخم نهادن پرنده، و بیرون
شدن ترس از دل
(اَلْمَفْرَخ) جای جوجه نهادن ج،
مَفَارِخ
(اَلْمُفْرِخ) مرغ و پرنده یا جوجه
(اَلْفَرْد) تنها، نصف زوج که
(جفت) باشد (طاق) و از صفات
باریتعالی است، بی مانند و بیهمتا، ج،
اَفْرَاد و فُرَادَی، و های کشش، مر
فَرْدَة
(اَلْفَرْدَان) منفرد، یکتا، یکی
(اَلْفُرْدَة) تنهائی

(اَلْفَرِيد) یکتا، بی مانند، شبه، مهره که فاصل بین مروارید و زر باشد، مروارید، گوهر که در رشته آید، و گوهر گران بها، ج فَرَائِد

(اَلْفَرَائِد) گوهرهای پربها و نفیس، و فقرات یگانهٔ پشت که بالای استخوان سرین واقع است ج، فَرَائِد

(اِفْرَاد) تنها روی آوردن کاری، و تنها کردن چیزی را، و جدا کردن کسی یا چیزی را از انواع آن، و یکی از انواع حج است

(تَفَرُّد) فقیه شدن، و گوشه گرفتن، و کرانه گزیدن از مردم

(اِنْفِرَاد) یگانه شدن و تنها گردیدن، و کار را به تنهائی کردن

(اَلْمُفْرَد) مفرد، یک (در برابر جمع) و گاو وحشی

(اَلْمُتَفَرِّد) تنها و یگانه، و از صفات باریتعالی است

(اَلْفِرْدَوْس) باغ، و بهشت، و گلزار و سبزی و خرمی گیاه، ج فَرَادِيس

(اَلْفُرْدُوس) طعام و آنچه پیش مهمان نهند

(اَلْفَرْدَسَة) مص، فراخی روزی

(فَرَادِس) مرد درشت استخوان

(مُفَرْدَس) فراخ سینه و با حوصله

(اَلْفَرْز) مص، زمین هموار پست و جدا نمودن دو یا چند چیز از هم، و فراخی بین دو کوه

(اَلْفِرْزَة وَالْفَرْز) راه برفراز پشته و پاره پاره قسمتی که از چیزی جدا شده باشد

(اَلْفُرْزَة) نوبت و فرصت، و راه در رشته

(اَلْفَرِيز) کرانه دیوار که برآمده باشد و سرای ساخته شده از خشت و گچ، ج اَفَارِيز

(تَفْرِيز) جدا نمودن، قطع کردن کاری را سی

(مُفَارَزَة) جدا کردن، تفریق کردن شراکت

(مَفْرُوز) جدا شده، و ثَوْبٌ مَفْرُوزٌ، پیراهن حاشیه دار یا جامهٔ دوخته شده

(اَلْفِرْزَان) فرزین (وزیر) و یکی از

سوار ان شطرنج است
(فُرُوزَة) مروزن وملاک گردیدن
(اَلْفَرْزَدَق) گرده نانی که در تنور افتد،
ریزه نان، واحدش (فَرْزَدَقَة) ونیز
لقب یکی از شعراء قرن اول هجری است
(اَلْفَرْزَع) پنبه دانه
(اَلْفَرَس) اسب، برای نر و ماده بکار
رود ونزد اصحاب ماده را حجر نیز گویند
ج، اَفْرَاس و فُرُوس
(فَرَسُ الْبَحْر) اسب آبی، آنرا گاو میش
دریائی نیز نامند
(اَلْفَارِس) فا، سوار، و مرد دلیر و جنگجو
که سواره باشد، ج فَوَارِس
(اَلْفَرُوس) شیر درنده
(اَلْفِرَاسَة) زیرکی، و دریافت امور بانظر
(اَلْفُرُوسِيَّة) مهارت در سواری و اسب
شناسی و دلیری
(اَلْفَرِيس) کشته، ج، فَرْسَى،
وحلقه ایست که در طرف ریسمان بندند
(اَلْفَرِيسَة) شکار که شیر یا درندگان
بدست آرند

(تَفَرْنُس) دانستن چیز یا نشان و علامت
خیره شدن در چیز برای فهم آن، ثبات
ورزیدن، و تظاهر بسوار کاری کردن
(اِفْتِرَاس) شکار کردن و درهم شکستن
حیوانات شکار را
(مُفْتَرِس) حیوان درنده
(اَلْفَرْش) مص، گستردنی، فضای
وسیع، درختان و اشتران خرد، و رونق،
گیاه تازه که سه برگ در آن روئیده باشد، گاو
و گوسفندانی که جز برای کشتن به کار نیایند
(اَلْفَرْشَة) هیئت فرش گستردن
(اَلْفِرَاش) بستر که روی آن خوابند،
آشیانه پرندگان، وجای زبان در بیخ
دهان، ج اَفْرِشَة و فُرُش
(اَلْفَرَاشَة) پروانه، و استخوان نازک
و آهن رقیق، و آب اندک، و پرده قفل،
و مرد سبک و چابک
(اِفْرَاش) فرش گستردن، و باز
ایستادن از کاری، و سخن بد گفتن و غیبت
کردن
(اِفْتِرَاش) وستها را بالین کردن،

راهرا پیمودن ، برزمین زدن ، مباح نمودن عرض
و ناموس کسی ، با کنیزک خود هم بستر شدن
(اَلْمِفْرَش) آنچه برای خوابیدن بگسترند
(اَلْمِفْرَش) گستردنی ج مَفَارِش
(اَلْفُرْصَة) یکبار ، نوبت ، وپروای کار ،
وقت مناسبی که بدست آید و باید از آن استفاده
کرد ، ج ، فُرَص
(اَلْفَرِیص) شریک در آب
(اَلْفِرَاص) درشت ، سخت سرخ
رنگ
(اَلْفَرِیصَة) نوبت ، گوشتی که بین
تهیگاه و شانه و بین پستان و شانه میباشد
ج ، فَرَائِص
(اِفْتِرَاص) دست دادن فرصت
(اِفْتِرَاص) فرصت را غنیمت دانستن
(اَلْمِفْرَص) آلتی است برای بریدن
آهن و سیم (نقره) ج ، مَفَارِص
(اَلْمِفْرَاص) نیز بهمان معنی است ، ج ،
مَفَارِیص
(اَلْفَرْض) مص ، رخنه ، گمان ، امر
واجب ، مرسوم و بخشش ، جیره و سپاه ، ج
فُرُوض ، فِرَاض
(اَلْفَرِیضَة) دانه جوی ، ورخنه ای
که آب آن بر دارند ، و کناره دریا که از آن
سوار کشتی شوند و لنگرگاه کشتیها ، ج
فَرَائِض ، فَرَائِض
(اَلْفَرِیض) قدیم ، و آنکه بعلم فرض
داناباشد
(اَلْفَرِیضَة) مؤنث (فَرِیض)
و واجبی که باید بجا آورده شود مانند نماز و روزه
و سایر واجبات ، ج ، فَرَائِض
(اَلْفِرَاض) جامه و پوشش ،
و دانه جوی
(اَلْفَارِض) سطبر از هر چیز ، و قدیم
ج ، فُرُض مه ، فَارِضَة ، ج
فَوَارِض ، فَارِضَات
(اِفْرَاض) عطا و مقرری یا جیره
دادن ، بحد نصاب رسیدن زمه و واجب
شدن فریضه زکات بر آن
(تَفْرِیض) رخنه نمودن ، واندک ،
اندک واجب کردن چیزی ، و آشکار نمودن
و جدا جدا نمودن

(اِفتِراض) واجب کردن، و نیست و نابود شدن، و جیره و مرسوم گرفتن، و قرض کردن

(اَلمَفروض) آنچه واجب و فریضه شد، و آنچه در سنّت فرض شده، و بریده شده، و محدود

(اَلمِفرَض) آهنی که با آن ببرند و قطع کنند و در چیزی رخنه کنند

(اَلفَرط) اسم است از افراط بمعنی تجاوز از حد و اندازه، سرشته، و نشانه که برای راهنمائی باشد، ج. اَفرُط و اَفراط بمعنی هنگام نیز می‌باشد

(اَلفَرطة) یکبار تجاوز نمودن از حد

(اَفراط) سفیده دم، بامداد نخستین

(اَلفُرُط) کار و امر مهمل گذارده، آنچه در آن از حد تجاوز شده باشد، اسراف بستم و تعدی، اسب تندرو که از سایر اسبان پیش افتد

(اَلفَرطة و اَلفُرطة) پیشی و برآمدگی و تقدم، (ماءٌ فِراطٌ) آبی که شرّ متعلق به چند کوی باشد و هر کس پیش افتد آن را ببرد

(اِفراط) از حد و اندازه تجاوز کردن، زیاده روی نمودن، و کمال، و شتاب کردن در کار و کار دشوار گفتن

(تَفریط) تلف کردن مال، و بیهوده نمودن و کوتاهی و اظهار عجز

(اِفتِراط) فوت گردیدن چیزی پیش افتادن و سبقت گرفتن

(مُفرَط) فراموش کرده، و از یاد رفته

(اَلمَفاریط) اطراف کشور

(اَلمُفَرِّط) بسیار تلف کننده

(اَلفَرطَحة) پهن گردیدن چیز، و رَأسٌ مُفَرطَحٌ سر پهن

(اَلفِرطاس) پهن از هر چیز

(فُرطُوسة و فِرطِیسة) بینی خوک، ج، فَراطیس، و (فِرطِیسة) نرمه بینی

(اَلفَرَع) مص، آنچه از اصل و تنه درآید، و شریف و مهتر قوم، و سود مال و شاخه درخت، و در مسائل علمی آنچه مقابل اصل باشد، و موی سر زن، ج فُروع

(اَلفَرعة) یکدانه شپش، قسمت باری راه، و قلّه کوه

(اَلفَرَع) نخستین زاده‌های شتر و گوسفند

شپش ، واحدش فَرَعَة

(اَلْفارِع) فا ، زیبا ، بلند و مرتفع ، و برشونده ، و فرو آینده (اضداد)

(اَلْفارِعَة) قلّه کوه ، و قسمت اعلای راه و محل تلاقی آن

(اَلْأَفْرَع) بلندموی و کال موی ، م ، فَرْعاء ، ج ، فُرْع و فُرْعان

(اَلْفَراعَة) آنچه قلم را با آن پاک کنند

(اِفْتِراع) ازاله بکارت کردن

(تَفَرُّع) منشعب شدن ، شاخه شاخه گردیدن ، برآمدن شاخه های زیاد

(اَلْمُفَرِّع) اصلاح کننده بین مردم ج مَفارِع

(اَلْمُفَرَّع) هر چیز بلند ، و بلند از هر چیز

(فَرْعَنَة) بزرگی ، فکر وزیرکی

(تَفَرْعُن) خودخواهی ، و درشتخوئی و جبر و ستم کردن ، و بالا آمدن و بلند شدن گیاه

(فِرْعَوْن) لقب پادشاهان قدیم مصر ، و ستمگر و نافرمان ، و تباهکار

(اَلْفَرْغ) زمین خشک و بحاصل ، و قسمتی از لبه دلو که آب از آن ریزند که قدری برآمدگی دارد ج ، فُرُوغ

(اَلْفَرْغ) فارغ و پرداخته شده از کار

(اَلْفِراغ) ظرف ، قدح بزرگ ، و حوض چرمین بزرگ ، ج ، اَفْرِغَة

(اَلْفَراغ) بصطلاح امروز ، حاجی بتی از جوراب گویند

(اَلْفَرْغان) ظرف وسیع

(اَلْفُراغَة) آب پشت مرد

(اَلْفارِغ) پردازنده از کار ، آنکه از کار فارغ شده باشد

(اَلْفُرُوغ واَلْفَراغ) از کار فارغ و پرداخته شدن و آهنگ کسی کردن ، و فَرَغَ فَراغاً ریخته شد

(اِفْراغ) ریختن

(تَفْرِیغ) خالی کردن ظرف ، و ریختن آب وغیره

(اِسْتِفْراغ) قی کردن ، و توانائی خود را در کاری بذل کردن

(اِفْتِراغ) آب ریختن بر خود

(تَفَرُّغ) از کار دست کشیدن ، بذل کوشش در امری ، و برای کاری مهیا شدن

(اَلْفِرْفِر واَلْفِرْفُور) کنجشک

(اَلْفَرَق) مص. خطی که از دو دسته کردن موی سر میان مو حاصل شود، و کتان

(اَلْفِرَق) گروه کودکان، و نوع و قسم از هر چیز، و رمه بزرگ گاو و گوسفند، و کوه و پشته و موج دریا

(اَلْفَرَق) مص. بیم و ترس

(اَلْفُرْق) ایضاً. قرآن، و آنچه بین حق و باطل را آشکار سازد

(اَلْفَرَق) بامداد، یا دو میدان آن

(اَلْفَرَق) دوری میان ثنایا، سفیدی دو

(اَلْفُرْقان) مص. آنچه میان حق و باطل را تشخیص دهد، و دلیل و برهان، و یکی از نامهای قرآن، و پیروزی، و صبح یا سحر

(اَلْفِرْقَة) دسته یا دسته‌ای از مردم، ج، فِرَق

(اَلْفُرْقَة واَلْفِراق) جدائی یا اول بامداد

(اَلْفَرُوق واَلْفَرُوق) بسیار بیمناک، و، فَرِقَة و فَرُوقَة

(اَلْفَرُوق) مرد بسیار ترسناک، و فرق گذارنده بین حق و باطل

(اَلْفَرِیق) گروه و دسته از مردم، و گله، ج، اَفْرِقاء و اَفارِقَة و فُرُوق

(اَلْفَرِیقَة) گله گوسفند، و یکنوع طعامی است که برای زاهوار دانه شنبلیله یا خرما یا دانه‌های دیگر پزند

(اَلْاَفْرَق) کسی که دارای فرق سر باشد یا میان دو ابرانهایش فاصله باشد

(اَلْفارِق) فا، ابر منفرد، و فارِقَة، ج فَوارِق و فارِقات و آنچه بین حق و باطل را آشکار کند، و تفاوت بین دو امر

(تَفْرِیق) پراکنده کردن، ترساندن چیزی را از هم جنس خود جدا کردن، و عمل حسابی معروفی است

(تَفْرِقَة) جدائی انداختن

(تَفَرُّق) پراکنده شدن و پریشان گردیدن و جدا شدن

(اِفْتِراق) جدائی و پراکندگی

(اِنْفِراق) جدا گشتن

(مُفارَقَة) جدائی کردن، و از هم جدا شدن

(اَلْمَفْرِق واَلْمَفْرَق) جائی که راه متشعب شود، وجای فرق مو، ج، مَفارِق
(مُفَرِّق) پراکنده کننده، وجدائی اندازنده
(مُفْرِق) پراکنده از هر چیز، ودر حساب عدد کوچکتر را گویند که از عدد دیگری تفریق شود
(مُفْرِق) مرد کم گوشت، یا مرد فربه (از اضداد است)
(مُتَفَرِّق) پراکنده
(اَلْفَرْقَد) ستاره ایست نزدیک قطب شمال وستاره دیگری نزدیک آن است که هر دو را فرقدان گویند، وزمین پست و هموار، وبچه گاو وحشی، ج، فَراقِد
(اَلْفُرْقُعَة) سرین، باخت
(اَلْفَرْقَعَة) خفت ودیدن، وخم شدن انگشتان که صدا کنند، وحدث، یا صدا آوردن
(اِفْرِنْقاع) بانگ برآوردن از انگشتان وپراکندن وپراکنده شدن، ودور شدن از چیزی، وبیکسو رویدن
(اَلْفَرَك) دشمنی بطور عام، یا دشمنی میان زن وشوهر خاصه
(اَلْفَرَك) مالیدن دست جایا دانه.

یا چیز دیگر را
(تَفْرِيك) بسیار مالیدن
(اَلْفَرِيك) دانه که با دست مالیده شده باشد
(اَلْفارِك) فا، نامش دهنده، و اِمْرَأَة فارِك، زنی که شوی خود را دشمن دارد، ج، فَوارِك
(اَلْفَرْمان) از فارسی گرفته شده و در زبان فارسی بهمین لفظ ومعنی استعمال شده ج، فَرامين
(اَلْفُرْن) نوعی است از تنور (فر) که در آن نان وچیز دیگری می پزند، ج اَفْران
(اَلْفَرّان) نانوا وهر کس که با فر کار کند
(اَلْفُرْنِيّ) نان تافتون سطبر، ومرد سطبر اندام
(اَلْفِرِنْد) نادوانه، وشمشیر، یا شمشیر جوهردار ونگاران آن، وفرند یکنوع جامه ایست که در فارسی آنرا پرند گویند
(اَلْفَرَه) مص، خرامندگی، واستهزاء
(اَلْفَرِه) خرامنده واستهزاکننده

(فَرَاهَة وفَرَاهِيَة) مهارت، و زیرکی، وخرمی وچابکی
(اَلْفَارِه) زیرک وخرم وماهر
(اَلْفَارِهَة) دوشیزه یازن جوان وزیبا ج، فَوَارِه و فُرَّه
(اَلْفَرْهَد) مردکردانداموزشت وشتابنده ومرد نازک پرگوشت، وشیربچه، وکودک خرد وزیبا
(اَلْفُرْهُود) بزه بزکوهی یاگوسفند، ج، فَرَاهِيد
(اَلْفَرْوَة) پوستین، پوست سرباموی آن روبندزن، تاج
(اَلْفَرْو) پوستین، ج، فِرَاء
(اَلْفَرَّاء) پوستین دوز وپوستین فروش
(اَلْفَرِيَّة واَلْفُرَيَّة) دروغ بستن نسبت بدروغ دادن
(اَلْفَرِيَّة) کمبار شیردوشیدن
(اَلْفَرِی) شگافتن، پاره کردن
(اِفْتِرَاء) دروغ ساختن، ودروغ بستن کسی ونسبت دادن بدو
(اَلْفَرِيّ) پاره شده، شاخگی اعم ازدروغ وغیره، وشگفت آور، ج فَرِيَّة
(اَلْفَرَا) شگفت آور، ترسوکه جبان باشد
(اَلْفَرّ) مص، مرد سبک وچست وچابک، گوساله وحشی، ج اَفْرَاز
(اَلْفَرَّة) جستن وچیز برداشتن از زردی برافروختگی ولبی تابی
(اِفْرَاز) ترساندن، ورمانیدن
(اِسْتِفْرَاز) سبک شمردن وخوار داشتن واز جای برکندن واز خانه بیرون کردن وترساندن وسبک گردانیدن ترس کسی را
(اِقْتِرَاز) چیره گردیدن، وغلبه کردن
(اَلْفُرُوز) شگافها
(اَلْفُرْهَة) غدهٔ بزرگ روی سینه یا پشت وراه فراخ، ج، فُرَه
(اَلْفَرْز) شگافتن، شکستن، ازجا درآمدن استخوان وغیره
(اَلْفَرْرَاء) زن پرگوشت، یازنی که زیاد به بلوغ باشد
(اَلْفَرْرَارَة) ماده پلنگ یا ماده ببر
(اَلْمَفْرُود) مفع، گوژپشت

(اَلْفَزَع) مص، ترس، و فریادرس خواستن
(اَلْفُزْعَة) کسی که از او بترسند
(اَلْفُزَعَة) کسی که مردم را بسیار بترساند
(اَلْفَازِع وَالْفَزِع) آنکه ترسیده باشد، فریادخواه
(اِفْزَاع) ترسانیدن، ترس را بر طرف ساختن، (از اضداد) و بفریاد رسیدن، و آگاه نمودن
(تَفْزِیع) ترسانیدن، و بی‌بیم گردانیدن
(اَلْمَفْزَعَة وَالْمَفْزَع) پناه
(اَلْمِفْزَع) دلیر، ترسو (از اضداد)
(اَفَاءَ) شخصی که سینه‌اش برآمده و پشتش فرورفته باشد، مر، فَسَاء
(اَلْفُسْتُق) معرب پسته است
(اَلْفُسْتُقِی) پسته‌ای رنگ
(اَلْفُسْتَان) جامه روئین زنانه، ج، فَسَاتِین (کلمه عربی نیست)
(اَلْفَسْخ) مص، چیزی است شبیه پروانه سفر و ما روادید
(اَلْفُسْحَة) فراخی، زمینی که میان چند خانه باشد (میدان)، ج، فُسَح
(اَلْفَسِیحَ) کسیکه گام را بلند بردارد
(اَلْفَسِیح) فراخ
(تَفَسُّح) گشاده و فراخ ساختن
(اِنْفِسَاح) گشاده شدن مکان، و فراخ گردیدن سینه
(اَلْفَسْخ) سست عقل و سست اندام، و آنکه بحاجت خود نرسد و قادر بر اصلاح امری نباشد، و عقد و پیمان یا بیع را فسخ کردن، و از جای درآوردن استخوان وغیره
(اِنْفِسَاخ) برانداخته شدن عقد بیع وغیره
(تَفَاسُخ) اتفاق در فسخ و برانداختن عقد بیع وغیره
(تَفَسُّخ) قطعه قطعه شدن، زایل شدن موی از پوست
(اَلْفَسَاد) مص، تباهی، لهو و لعب، بر ستم چیز گرفتن
(اَلْفَسِید) تباه، ج، فَسْدَی
(اَلْفَاسِد) تباه
(اِفْسَاد) تباه کردن

(تَفسید) تباه گردانیدن
(اَلْمَفْسَدَة) بدی و تباهی، یا سبب آن ج، مَفاسِد
(اَلْفَسْر) جدا کردن، و پیدا و آشکار ساختن امر پوشیده، و معنی سخن را بیان کردن
(اَلتَّفْسیر) مص معنی سخن را بیان کردن و شرح، و بیان، و آشکار کردن، ج تَفاسیر
(اَلتَّفْسِرَة) مص، پیش آب بیمار که برای تجزیه و شناختن علت باشد
(تَفَسُّر و اِسْتِفْسار) بیان مطلب خواستن و پرسیدن برای فهم مطلب
(اَلْفُسْطاط و اَلْفُسْطاط و اَلْفِسْطاط) خیمه و خرگاه بزرگ و نام شهریست در مصر که پس از فتح اسلامی ساخته شده، ج، فَساطیط
(اَلْفَسیط) چیده یا تراشهٔ ناخن، واحدش (فَسیطَة)
(اَلْفَسْفَس) احمق یا کول
(اَلْفَسافِس) پشه
(اَلْفَسیفِساء) موزائیک، و در دوره‌های قدیم عبارت از نقش و نگارهائی بود که از سنگ‌ریزه‌های رنگارنگ می‌ساختند و غار را با آن زینت میدادند
(اَلْفِسْق و اَلْفُسُوق) مص، خروج از راه حق، و ارتکاب اعمال زشت و ناروا، و نافرمانی، و زناکاری، و جور و ستم
(اَلْفاسِق) آنکه مرتکب فسق شود ج، فَسَقَة و فُسّاق و فاسِقُون، م فاسِقَة، ج، فاسِقات و فَواسِق
(اَلْفَسَق و اَلْفَساق و اَلْفَسیق) کسی که همواره در فسق و فجور باشد و سرگرم زشتکاری شود
(اَلْفَسْقِیَّة) حوض، محلی که وضو سازند ج، فَساقِی (کلمهٔ عربی نیست)
(اِنْفِساق) بیرون آمدن جزء از پوست
(تَفْسیق) نسبت فسق دادن
(اَلْفَسْل) مص، شاخه‌های موکه برای نشاندن در زمین ببرند، و مرد فرومایه، و ناکس بیمروت، ج، اَفْسُل و فِسال
(اَلْفَسِل) احمق و کول
(اَلْفَسیلَة) نهال که برای نشاندن بریده شود، و هر شاخه یا چوب تری که در زمین نشانده شود، ج، فَسیل و فَسائِل

(اَلْفَالَة) آهن پاره که هنگام پتک زدن از آهن ریزد

(اَلْفَاء) مص، باد بی بانگ بوگندی که از دبر بیرون آید

(اَلْفَسْوَة) یکبار بوی گند برآوردن، ج، فَسَوات

(اَلْفَاسِيَة) سوسک، ج فَوَاسٍ

(اَلْفَشَق) مص، دویدن، فرار کردن

(اَلْفَشْك) خشنگ، واحدش فَشْكَة

(اَلْفَشَل) مرد بد دل و ترسنده دست ج، فُشْل و اَفْشَال

(اَلْفَشِل) کاهل دست

(اَلْفَشَل) درهنگام جنگ یا امر سختی سست و ترسو شدن، از کار زیچه نگرفتن

(اَلْفَشَاء) تناسل گله ورمه و بسیار شدن آن

(اَلْفَشْيان) اندوه و علالت

(اَلْفَشُو و اَلْفُشُوّ) فاش و پراکنده شدن امر یا خبر

(اِفْشَاء) فاش کردن راز یا خبر، و افزودن

شدن گله ورمه

(تَفَشّي) افزون شدن بیماری و شیوع آن، و اصطلاح علماء عربیت عبارت از تفخیم حرفست در موقع نطق

(اَلْفَاشِي) فا، مقداری از گله ورمه که پراکنده باشد، و روان و ساری و شایع

(اَلْفَشْيان) بیهوشی است که بانسان دست دهد

(اَلْفَصّ) تثلیث (فاء) نگین انگشتری، و حدقه چشم، اصل و حقیقت امر، و پیوند استخوانها، و دانه سیر، ج، فُصُوص و اَفُصّ

(اَلْفَصِيح) زبان آور، ج فِصَاح

(اَلْفِصْح) نزد یهود و بیاد روزی است که از مصر خارج شدند و نزد مسیحیان یاد برخاستن عیسیٰ از قبر است

(اَلْفَصَاحَة) زبان آوری، و رسائی سخن

(اَلْفَصِيح) زبان آور و رسا و کسی که سخن را آسان و بدون تعقید بیان کند

(اِفْصَاح) سخن بفصاحت گفتن،

مطلب را آشکار بیان کردن
(اَلْفَصْد) رگ زدن
(اِفْتِصاد) بریدن رگ
(تَفَصُّد) جاری شدن خون یا عَرَق از بدن
(اَلْمِفْصَد) نیشتر
(اَلْفَصْل) مص، مانع و حاجب میان دو چیز، سربند اندام، و محل پیوستگی استخوانها، و بمعنی فرع است که برابر اصل باشد، و قسمتی مستقل از کتاب، و یک قسمت از چهار قسمت سال که بهار و تابستان و پائیز و زمستان باشد، - ج، فُصُول، و بمعنی داوری و تمیز بین حق و باطل نیز میباشد
(اَلْفِصَال) از شیر گرفتن کودک
(اَلْفَصِیل) دیوار کوتاه در درون حصار یا درون بارهٔ شهر، و شتری که آن را از مادر جدا کرده باشند، ج فُصْلان و فِصَال
(اَلْفَصِیلَة) قطعه‌ای از گوشت ران و یا سایر اعضاء بدن، قوم و خویش نزدیک شخص، و قسمتی از سپاه یا سواران ج، فَصَائِل
(اَلْفَاصِل) جدا کننده، حاجز، برندهٔ و قاطع
(اَلْفَاصِلَة) مهره کردبان و مهرهٔ گردن بند قرار گیرد، و آنچه بین دو چیز قرار گیرد، و قاعدهٔ ایست در علم عروض، ج فَوَاصِل
(اَلْفَیْصَل) حاکم و داور، و داوری بین حق و باطل، آنچه بین دو چیز را جدا کند ج، فَیَاصِل
(تَفْصِیل) برخلاف اجمال، بیان کردن، جدا نمودن، و فصل فصل ساختن کلام، جامه را باندازه اندام بریدن
(مُفَاصَلَة) جدائی کردن، جدا شدن از هم
(اِنْفِصَال) جدا شدن
(اَلْمَفْصِل) بندانداام، و جای پیوستگی استخوانها ج، مَفَاصِل
(اَلْمِفْصَل) زبان
(اَلْمُفَصَّلَة) لولا (از لغات جدید) است
(اَلْفَصْم) شکستن خلخال (پای بند) یا دستبند بدون انکه از هم جدا شود
(تَفَصُّم) شکسته شدن بدون جدا شدن

قطعات از هم
(اِنْفِصام) شکسته شدن، و بریده شدن
(اَلْفَصیَة) رهائی
(اِفْصاء) رهائی یافتن، خلاص شدن
(تَفَصّی) رهائی یافتن از هرچه باشد، و کنجکاوی و باز جوئی درباره چیزی
(اَلْفَصّ) شکستن چیزی بطوریکه از هم جدا شود، و بر داشتن مهر نامه، و گروه متفرق و پریشان، و ازاله بکارت
(اَلْفِضَّة) سیم (نقره)
(اَلْفاضَة) سختی و لجاج، فواضّ
(اَلْفَضیض) ریزه چیز شکسته، و آنچه منتشر و پراکنده شود
(اَلْفَضْفاض) وسیع و فراخ، از قبیل جامه وغیره
(اِفْتِضاض) ازاله بکارت، و اندک اندک آب ریختن
(اِنْفِضاض) شکسته و ریزه شدن و منتشر و پراکنده گردیدن
(تَفْضیض) سیم اندود کردن
(مِفَضّة) کلوخ کوب

(اَلْفَضیح) عرق (خوی)
(تَفَضّح) عرق کردن، فراخ شدن
(اَلْفُضاحَة) سفیدی که شدید نباشد
(اَلْفَضَح) هرچیزی بر آن سرخی باشد
(اَفْضَح) سفید ولی نه خیلی شدید، م، فَضْحاء، ج، فُضْح
(اَلْفَضیحَة) رسوائی، ج فَضائِح
(اَلْفَضاحَة) نیز همان معنی است
(اَلْفَضیع) رسوا، کسیکه در نگاهداری مال بی سیاست باشد
(اَلْفاضِح) فاضح، صبحدم، بامداد
(اِفْتِضاح) رسوائی، آشکار شدن، عیب و نقص و عار
(تَفْضیح) رسوا نمودن بطور کامل
(اَلْفَضّاح) بسیار رسوا کننده
(اَلْمَفْضَحَة) آنچه مایه رسوائی شود، ج، مَفاضِح
(مَفْضُوح) رسوا
(مُفْتَضَح) نمایان، رسوا شده
(اَلْفَضیخ) فشرده انگور، شرابی است که از خرما تهیه کنند، دوغ پر آب

(اَلْفَضُوخ) شراب که خورنده راست کند
(اَلْفَضْل) مص، برتری، فزونی، ج، فُضُول، وابتداء باحسان، کمال که ضد نقص است، باقیماندهٔ از چیز
(اَلْفُضُول) ازدال آنچه زائد بر حاجت باشد، و فُضُولُ البَدَن، آنچه از مسامات و منافذ بدن خارج شود
(اَلْفَضْلَة) شراب، باقیماندهٔ از هر چیز، ج، فَضَلات و فِضال وجامه که در خانه پوشند (پیراهن)
(اَلْفُضالَة) باقیماندهٔ، پس‌مانده، ج فُضالات
(اَلْفَضِیلَة) مزیت در بلندی پایه و برتری و فزونی، ج، فَضائِل
(اَلْفاضِل) فا، کسی که دارای فضل باشد، ج، فاضِلُون و فُضَلاء، م فاضِلَة ج، فاضِلات و فَواضِل
(اَلْفُضُول) بسیار نیکوئی و احسان کننده
(اَلْفُضُولی) آنچه از غنیمت باقیمانده و تقسیم نشده باشد
(اَلْفُضُولِیّ) آنکه در کارهای دیگران مداخله کند

(اَلْفَضِیل) شخص با فضل، کسی که دارای برتری و فزونی باشد، ج، فُضَلاء
(اَلْاَفْضَل) آنکه برتر و فضیلتر باشد، م فُضْلی جمع مذکر اَفْضَلُون و اَفاضِل، و جمع مؤنث فُضْلَیات و فُضَل
(اِفْضال) افزون آمدن و افزونی و برتری نمودن و نیکوئی و احسان کردن
(تَفْضِیل) برتری دادن کسی یا چیزی را بر دیگران
(تَفَضُّل) افزون شدن و برتری یافتن، و نیکی و احسان کردن، و دعوی برتری نمودن
(تَفاضُل) برگزیدن برتری جستن، و افزونی یافتن
(اَلْمُفَضَّل) آنکه او را فضل و برتری داده و اقرار بفزونی او نموده باشند
(اَلْمُتَفَضِّل) نیکوئی و احسان کنندهٔ برتری جوینده بر اقران
(اَلْفَضاء) سرزمین وسیع، و میدان، و هر جای وسیع، ج، اَفْضِیَة
(اَلْفِضاء) آب جاری روی زمین
(اِفْضاء) فراخ کردن مکان، آگاه کردن منتهی شدن امر بجائی، و دو راه پیش پس زن را یکی کردن
(اَلْفاضی) فا، فراخ، گشاده، و

برآمده وتهی
(اَفطَأ) کسیکه سینه‌اش برآمده و کمرش فرو رفته باشد
م، فَطآء، ج فُطْء
(اَفطَخ) بینی‌پهن، وکسیکه بند دستش کج باشد
(اَلفَطَحل) سیل عظیم، جسم سطبر ج فَطاحِل
(اَلفَطاحِل) علماء بزرگ
(اَلفَطر) مص، شکاف، ج فُطُور
(اَلفِطر) مص، عید رمضان، انگور در آنوقت که سر دانه‌ها ظاهر شود
(اَلفُطر) قارچ، واحدش (فُطْرَة)
(اَلفِطرَة) صدقه که در ماه رمضان بهند و زکوة بدن همند، وخمیره، ودین وسنت وروش
(اَلفَطُور) غذای افطار یا آنچه بدان افطار کنند
(اَلفَطير) خمیر کار نارس، وهر چیز نارس مانند میوه وغیره
(اَلأَفطُور) تُرکهائی است در بینی وصورت
ج، اَفاطير
(اَلفاطِر) فاعل کسی که دندان نیش او در آمده باشد، وشکافنده ویکی از نامهای خداوند است
(اِفطار) روزه شکستن، وهنگام آن، وخدا است که روزه گیرد در موقع روزه شکستن میخورد
(تَفَطُّر) شکاف برداشتن، ترک خوردن
(مُفطِر) روزه شکننده و روزه خور، ج، مَفاطير
(فَطَسَ ـِ فَطْسًا) مُرد
(فاطِس) مرده
(اَلفَطَسَة) پهنی بینی
(اَلأَفطَس) کسیکه بینی‌اش پهن باشد مانند سیاهان آفریقائی
(اَلفَطيس) پتک گران ج فَطاطيس
(اَلفِطام) هنگام از شیر گرفتن کودک
(اَلفَطيم) کودک از شیر باز گرفته، ج فُطُم
(فاطِمَة) مؤنث (فاطِم) شتری که بچه‌اش از شیر گرفته شده، ونیز فاطمه نام دختر پیغمبر (ص)، ج، فَواطِم
(اِفطام) رسیدن بهنگام از شیر گرفتن
(اِنفِطام) از شیر گرفته شدن، بغایت رسیدن
(اَلفِطنَة) دانائی وزیرکی وتیزی خاطر، ج، فِطَن
(اَلفَطِن واَلفاطِن واَلفَطِن) دانا وزیرک وکسیکه تیز خاطر باشد، م، فَطِنَة

(تَفطِین) فهمیدن، آگاه ساختن زیرک و باهوش نمودن

(اَلفَطانَة والفُطن والفَطَن) نیز بمعنی دانائی و زیرکی و تیزی خاطر است

(تَفَطُّن) فهمیدن و متوجه فهم امر پنهانی شدن

(اَلفَظاظَة) درشت خوئی، سنگدلی بدزبانی

(اَلفَظّ) مص، درشتخو و بدزبان، ج اَفظاظ و آب سرگین که در بیابان آن را بخورند ج، فِظاظ، فُظُوظ

(اَلفَظاعَة) آنچه در زشتی و سختی از حد بگذرد

(اَلفَظیع والفَظِع) کار سخت و زشتی که در زشتی از حد تجاوز کرده باشد، و فَظیع بمعنی آب گوارا و زلال نیز میباشد

(تَفظیع) کار را بسیار زشت و سخت نمودن

(اَلفِعل) حرکت و کردار، ج فِعال، اَفعال ج، اَفاعیل

(اَلفَعلَة) کیفر کردن کار

(اَلفَعَلَة) کارگر و کلکار وغیره

(اَلفِعلَة) خوی و عادت

(اَلفَعّال) کارپیکو، جوانمردی

(اَلفاعِل) فا، کننده کار ج، فاعِلون، فَعَلَة مر، فاعِلَة، ج، فاعِلات، فَواعِل

(اِفتِعال) بهتان و دروغ بستن بکسی و تزویر و جعل کردن خط یا امضاء

(اِنفِعال) شدن کار

(اَلمُفتَعَل) کار سترگ و دشوار، کار بی سابقه و ساختگی

(اَلفَعَم) پر، واگنده

(اَلفَعامَة والفَعوم) پری آگندگی

(اَلمُفعَم) پر و لبریز و آگنده شده

(اَلفاعی) خشمناک، مر فاعِیَة که بمعنی زن سخن چین و کل خانه زنی باشد

(اَلافعی) مار بزرگ، وکینوع مار خبیث معروفی است، ج اَفاعی

(اَلافعاء) بوبهای خوش

(فَغَرَ، فَغرًا) دهانش را باز کرد

(اَلفَغر) مص، گل شکفته شده

(اِنفِغار) بازشدن، و شکفته شدن

(اِنفِغار) دهان گشادن

(المغفرة) زمین فراخ، وشکاف درکوه کزانکهف کوچکتر باشد
(المغم) آنچه بازبان ازشکاف لای دندان درآورند
(المغم والمغم) تمام ودمان - ویانیخ بارپس
(المغمة) بوی خوش
(المغو) شکوفه وگل خما
(المغوة) بوی خوش
(المقء) برکندن چشم، وکور کردن، و نیز بمعنی پوستی است که بانوزا ازدرون آید، ج مقوء
(المقء والمقيء) گودالی است درسنگ که آب درآن جمع شود
(المقحة) گل بغنچه گیاه، وحلقه در ج، مقاح
(المقاحة) کف دست
(المقد والمقدان والمقدان) کم کردن، وازدست دادن چیزی بکسی
(تقصد) جستجو کردن، وگمشده را خواستن
(تقاقد) همدیگر را گم کردن

(افتقاد) ازدست دادن وگم کردن وگمشده راجستن
(الفاقد) فا، زنی که شوی یا پسررا ازدست داده باشد
(الفقيد) مفع، گمشده، ازدست رفته
(الفقر) مص، درویشی، بیچیزی، واندوه ج، فقود ومفاقر، برکندن وسوراخ کردن مهره، ج، افقر، (فقر) نیز بمعنی درویشی میباشد
(الفقرة) مهره پشت ج فقر
(الفقيرة) مهره پشت ج فقير وفقرات وفقرات، ونشان ازکوه یانشان وهدف عموما، یابهترین ابیات قصیده یاجمله برگزیده ازکلام، ج، فقير
(الفقرة) نزدیکی، گودال، گریبان جامه، کارسترگ، ج، فقر وفقرات
(الفقير) شخص بی چیز ونیازمند، ج فقراء م، فقيرة، ج فقيرات وفقائر
(فقارة) استخوان پشت، ستون

فقرات ، ج فِقار

(إفقار) درویش ومحتاج ساختن ، غارت دادن ، ومباح کردن پشت ستور برای سواری وبارکشی

(إفتقار) نیازمند گردیدن

(ألفقس) شکستن تخم ودرآوردن جوجه ازآن وشکستن حیوان

(ألفقص) تخم راشکستن وجوجه را درآوردن

(فَقَصة وفقيصة ومفقوصة) تخم مرغ شکسته شده

(فقط) کلمه ای است مرکب از (فاء) و (قط) بمعنی لاغیر

(ألفقع) بی چیزی ودرویشی

(ألفاقع) فاسخت زرد رنگ ، زرد خالص

(ألفاقعة) بلا وسختی

(ألافقع) بسیار سفید ، م ، فقعاء ج ، فُقع

(ألفقع) شدت سفیدی

(ألفقاع) شراب جو

(ألفقاعي) شراب جو فروش

(ألفقاعة) حبابهای روی آب یاشراب ، ج ، فقاقيع

(إنفقاع) دریده شدن

(ألفقم وألفقم) زنخ یکی ازوطرف زنخ

(ألفقم) دهان

(ألفقم) مرد دانا وباهم که برخصم چیره شود

(تفاقم) بزرگ وشکل شدن کار

(أفقم) کسیکه دندانهای ثنایای بالائین او پیش آمده باشد

(ألفقه) دانش ودریافتن چیزی ، وعلم باحکام شرعی ، وزیرکی

(ألفقه وألفقيه) دانا وزیرک ، وعالم باحکام وعلوم شرعی ، ج ، فُقهاء ، م ، فقيهة و فقيهة

(إفقاه) آگاه کردن ، وآموزاندن

(تفقيه) آگاه گردانیدن ، وآموزاندن

(تفقّه) فهمیدن ودرک کردن وعلم دین آموختن

(مُفاقَهَة) درفقه برهم پیشی جستن
(اَلفَقوَة) سوفار تیر، ج فُقی
(اَلفَكّ) مص، زنخ، آنچه زندانها در آن جای دارند و آنها دو اند، فک بالا و فک پائین، ج فُكوك، و نیز معنی اندک شکستگی در دست نیز می باشد
(اَلفَكَّة) ستارگان مجتمع که پس از ستارهٔ سماک رامح قرار دارند
(اَلفَكاك و اَلفِكاك) آنچه گرد را با آن بیرون آورند
(اَلفَكّ) باز کردن، وجدا نمودن دو یا چند چیز از هم
(اَلفَكّ) فا، فرتوت، و شخص بسیار احمق و کول، ج فِكَكَة و فِكاك
(اَلاَفَكّ) کسی که یکی از استخوانهایش پیوند خود گشاده و شده یا از جای در آمده باشد، مر نگاء ج، فُكّ
(تَفكيك) باز وجدا کردن، ودانهای دادن، ودر هم نمودن، وازهم جدا کردن
(تَفَكُّك) ازهم باز وجدا شدن، - دانیدن
(اِنفِكاك) باز شدن وجدا گردیدن وگشاده شدن، وآزاد گشتن
(اِفكاك) مایل شدن یا ده بزر
(اَلفَكَك) فراخی قدم، و شکستگی یکی از دو فک
(اَلفَكّاك) بسیار باز کننده ورانندهٔ
(اَلفِكر) اندیشه، ج اَفكار وحاجت
(اَلفِكرَة واَلفِكرى) اندیشه، ج، فِكَر
(اَلفَكير واَلفَيكر) بسیار اندیشه کننده
(تَفكير) اندیشه کردن
(تَفَكُّر) اندیشیدن
(اِفتِكار) در کاری فکر واندیشه کردن
(اَلفَنغ) سرفه
(اَلاَفكَل) گروه مردم، ولرزه
(اِفتِكال) کار را بیکو بجا آوردن، و بجا قیام کردن
(اَلمَفكُول) لرزه گرفته، کسیکه دائم لرزه باشد

(اَلْفَكْنَةُ) پشیمانی برگشته
(اَلْفُكَاهَةُ) خوش منشی، وخوش طبعی ومزاح وسخن خنده آور
(اَلْأُفْكُوهَةُ) کار یا سخن شگفت وخوش وتفریح آور
(اَلْفَكِهُ) مرد خوش طبع، وخوش سخن وخنده رو، وشگفت آور، ومیوه خور، م، فَكِهَةٌ ج، فَكِهَاتٌ
(اَلْفَاكِهُ) مرد خوش طبع، ودارنده میوه وصاحب آن
(اَلْفَاكِهَةُ) میوه عموماً ج، فَوَاكِهُ
(فَاكِهَانِيٌّ) میوه فروش
(تَفْكِيهٌ) میوه خوراندن، وخوش طبعی وخوش سخنی نمودن
(تَفَكُّهٌ) میوه خوردن، وبهره ور شدن از چیز، وشگفت آمدن، وپشیمان شدن
(مُفَاكَهَةٌ) خوش طبعی وشوخی نمودن وظرافت ومزاح کردن
(تَفَاكُهٌ) باهم مزاح کردن
(اَلْفَلُّ) رخنه وشکستگی روی شمشیر، ج، فُلُولٌ، ومرد یا قوم هزیمت یافته از جنگ، واخگر
(اَلْفَلَلُ) شکسته شدن لبه وتیزی شمشیر
(اَلْفُلُّ) ریزه وخورده کاچیزی افتد وزمین خشک بی گیاه
(تَفْلِيلٌ) رخنه کردن
(اِفْتِلَالٌ) رخنه حادث شدن، و شکست یافتن سپاه
(اِنْفِلَالٌ) پدید شدن رخنه، وازهم متلاشی شدن سپاه یا جمع وشکست یافتن
(فَلْتَةٌ) کاری که ناگاه وبدون اراده یا فکر حادث شود، آخرین شب از ماه ج، فَلَتَاتٌ، بمعنی لغزش در سخن نیز می باشد
(اِفْتِلَاتٌ) ناگاه مردن، بدون فکر و بالبدیهه سخن گفتن
(اِفْلَاتٌ) فوت شدن واز دست رفتن چیزی
(اَلْفَلَتُ) رهائی وراه گریز
(اَلْفَلَجُ) مصب، گزند، نیمه از چیز، ماه، وصبح، ج، فُلُوجٌ، وپیروزی ورستگاری
(اَلْفُلْجُ وَالْفُلْجَةُ) پیروزی ورستگاری

(اَلفالِج) مرضی است که عارض شود، و قسمتی از بدن را از کار اندازد، و شتر دوکوهان
(اِنفِلاج) دمیدن سفیدهٔ صبح
(تَفَلُّج) پاره پاره شدن
(اَلفالَج) پیمانه ایست ج فَوالِج
(اِفلاج) پیروزی و رستگاری یافتن و آشکار کردن، و استوار کردن حجت و رانائی - و اون
(اَفلَج) آنکه میان دو دست یا پستانها و یا دندانهایش گشادگی باشد
(اَلمَفلُوج) کسی که بمرض فالج گرفتار باشد، ج، مَفالیج
(اَلفَلح) مص، شکافتن، ج، فُلوح
(اَلفَلح و اَلفَلحة) شکاف در لب زیرین
(اَلفَلاح و اَلفَلح) رستگاری، و پیروزی، و باقیماندن در خیر و نیکوئی، و زیست
(اَلفِلاحة و اَلفَلاحة) کشاورزی و زبان آوری، و فریب دادن و بیع
(اَلفَلّاح) کشاورز، و کشتیبان و چارپادار که آنها را کرایه دهد، ج فَلّاحة و فَلّاحون
(اِفلاح) رستگاری و پیروزی یافتن
(تَفلیح) استهزا کردن، و فریب دادن
(اَلمَفلَحة) آنچه با آن رستگاری باشد
(اَلفَیلَخ) سنگ آسیا، ج، فَیالِخ
(اُفلُود) کودک رسیده و تمام اندام و نیکو قامت و خوش تن و فربه
(اَلفَلَن) بخشش بدون مقدمه، یا عطای بسیار و یکباره
(اَلفِلذ) جگر شتر ج اَفلاذ
(اَلفِلذة) قطعه‌ای از جگر یا از گوشت یا از زر وغیره، ج، فِلَذ و فِلَن و اَفلاذ، و گمنهاد و دفائن زمین را افلاذ الارض گویند
(اَلفالُوذ و اَلفالُوذَج) پالوده، و در قدیم حلوائی بود که از آرد و شیر ترتیب میدادند
(اَلفِلِزّ) مس سفید، و ریم آهن،

و بر تمام گوهرهای معدنی و مواد قابل گداز اطلاق شود ، و مردسخت و درشت ، و شخص بخیل

(فَلْس) بشیز ، ج ، افلس و فلوس و پولکهای روی پوست ماهی

(فَلَس) عدم رسائی

(اِفْلاس) بی چیز شدن

(تَفْلیس) ، افلاس نسبت دادن ، و حکم دادن قاضی بافلاس کسی

(اَلْفَلْسَفَة) حکمت ، و تفنن در مسائل و علم دانستن مبادی و علل اشیاء

(تَفَلْسُف) اشتغال بفلسفه ، و تفنن در مسائل و تحکم در آنها

(اَلْفَلَط) ناگاه

(اَلْفَلْع و اَلْفِلْع) شکاف و ترکیدگی در قدم یا غیره ، ج ، فُلُوع

(اَلْفالِعَة) بلا و سختی ، ج فَوالِع

(اِنْفِلاع) ترکیدن و شکافته شدن

(تَفْلیع) شکافتن و بریدن

(اَلْفَلْق) مص ، شکافتن ، و شکاف دهن ، ج فُلُوق

(اَلْفِلْق) امر شگفت ، و بلا سختی ، و نیمه از هر چیز ، شکافته و جدا شده

(اَلْفَلَق) سفیده دم ، و هر چه شکافته شود ، و آفرینش سراسر ، و شکاف کوه

(اَلْفَلْقَة و اَلْفِلْقَة) نیمه از هر چیز شکافته و جدا شده از هم ، ج فِلَق

(اَلْفُلْقان) دروغ آشکار ، و دست بسته و بریده

(اَلْفَلیق) سپاه با لشکر ، و مرد علیم ، ج ، فَیالِق ، و بلا و سختی

(اَلْمُفْلِق) فا ، ابداع کننده ماهر ، و شاعر

(اَلْفَلَقی) خوش رو و خندان ، گشاده رو

(اَلْفَلْكَة و اَلْفَلَكَة) چرخ ریسمان ، و قطعه زمین مستدیر که گرد زمین بنائی باشد ، ج ، فِلاك

(اَلْفَلَك) سپهر و مدار ستارگان ، ج ، فُلْك و اَفْلاك ، و مدار و قسمت معظم از هر چیز

(اَلْفَلَكِيّ) عالم بعلم فلک

(اَلْفُلْك) کشتی

(اِفْلاك) گردشدن ستاره و خسوف

(اَلْمُفَلِّك) زن گریه‌ستان
(فُلان و فُلانَة) کنایه از نام علمی است که برای ذیعقل باشد، و فُلانَة ممنوع از صرف است و الف لام برهر دو وارد شود
(اَلْفِلْو) کرهٔ اسب یا خر گسیاله، ج، اَفْلاء و فِلاء،
اَلْفَلُوّ و اَلْفُلُوّ نیز همان معنی است
(اَلْفَلاة) دشت یا بیابان بی آب و گیاه
ج، فَلَوات و فَلا
(اَلْفَلايَة) شپش جستن
(اَلْفالِيَة) کارد، و حبل حال اریسا است که بسوراخ مار پناه برد، و آنرا (فالِيَةُ الأَفاعِي) گویند، و این اصطلاح برای اول شر و بدی نیز اطلاق شود
(تَفَلِّي) شپش جستن، موی سر و لباس را از شپش پاک کردن
(اَلْفَم و اَلْفُم و اَلْفِم) دهان، ج اَفْواه
(اَلْفَن) مص، حال گونه و قسم، ج اَفْنان و فُنُون، ج، اَفانين سرود و آواز طرب انگیز
(اَلْفَنَن) شاخه معتدل ج، اَفْنان

(اَلْفُنَّة) گیاه فراوان
(اَلْفِينان) بلند موی، و یا موی بلند و زیبا
(اَلْمِفَنّ) کسی که کارهای شگفت آور کند
مر، مِفَنَّة
(اَلْمُتَفَنِّن) فا، کسی که در کردار یا رفتار حالات و فنون داشته باشد
(تَفَنُّن) تنوع
(تَفْنين) در آمیختن و گونه گونه ساختن و کهنه شدن جامه
(اَلْفَنْء) گروه مردم
(اَلْفِناء) انبوهی
(اَلْفِنْجان) ظرف کوچک (پیمانه)
ج، فَناجين (کلمه در اصل فارسی است)
(اَلْفَنِيخ) سست و ناتوان، و پیر
(اَلْمُفَنِّخ) کسی که دشمنان خود را شکست دهد و خوار کند و سرشان را بشکند
(اَلْفَنَد) مص، ناتوانی، و درماندگی و کفران نعمت یا نمک بحرامی، ج اَفْناد
(اَلْفِنْد) کوه عظیم، شاخ درخت، نوع یا گونه، قوم مجتمع، و زمین باران نرسیده

ج ، فُنُود و افناد
(تَفنید) سرزنش کردن ، تکذیب نمودن ، نسبت دادن رأی به خطا و سستی
(اَلفُندُق) کاروانسرا ، مهمانخانه ، ج ، فَنادِق ، و فُندق که معروف است و جزء آجیل است
(اَلفُندَاق) صورتحساب ، ج فَنادیق (عربی نیست)
(اَلفَنار) مشعل ، چراغ و چلچراغ ، و چراغ دریائی که روی میله یا مناره گذارند ، و چراغی که آن را فانوس گویند
(اَلفانُوس) سخن چین ، و چراغ ، ج فَوانیس
(اَلفِنطِسَة) پوزهٔ خوک
(اَلفَنَع) کرم و بخشش فراوان ، و بوی مشک ، و فراوانی از هر چیز
(اَلفَنِع) مرد بسیار مال
(اَلفَنَك و اَلفَنَك) شگفتی ، و فَنَك ، بهره‌ای از شب را گویند ، و بگونه‌ای از روباهی است که چکمتر از روباه معمول و پوشش گرانتر است و از بهترین پوستینهاست

(اَلفَناء) مص ، نیستی ، تباهی ، هلاکت
(اَلفِناء) پیشگاه و فراخ خانه یا جلو خان
ج ، اَفنِیَة و فُنِیّ
(اَلفانِی) فا ، نیست و تباه شده ، و پیر فرتوت
(تَفانی) یکدیگر را نیست نمودن
(اِفناء) سپری و نیست گردانیدن
(اَلفَهَة و فَهیه) درمانده در سخن و عاجز
(اَلفَهَّة) درماندگی و ناتوانی و غفلت
(اَلفَهد) یوز ، ه ، فَهدَة ، ج فُهُود و اَفهُد
(اَلفَهفاد) یوزبان
(اَلفَهم) مص ، دانستن ، ادراک معنی را درک کردن
(تَفَهُّم) اندک اندک دریافتن
(تَفاهُم) سخن با مطلب و مقصود همدیگر را فهمیدن
(اِفهام) فهمانیدن
(اَلفَهیم) زود فهم
(اَلفَهامَة) بسیار فهم
(اَلفَهیم) صاحب فهم ج ، فُهَماء

(اَلْفَهْو) سهو و خطا
(اَلْاِفْهَاء) ابلهی
(اَلْفَوْت) فاصله میان دو گشت، ج، اَفْوَات
(اَلْفَوْت وَالْفَوَات) درگذشتن وقت و مَوْتٌ فَوَاتٌ، مرگ ناگهانی
(اِفَاتَة) درگذاشتن و فوت گردانیدن
(تَفَاوُت) اختلاف و دوری، و تباین بین دو چیز
(اَلْفَوْج) گروه جماعت، ج، اَفْوَاج
(اَلْفَاجَة) جماعت، و فراخی میان دو تودهٔ ریگ
(اَلْفَوْح وَالْفَيْح وَالْفَوَحَان) جوشیدن و سرزیر شدن دیگ، و میدن بوی گل و مشک و ریختن خون
(اِفَاحَة) جوشاندن، خون ریختن
(اَلْفَوْح) مص، بیرون آمدن باد از شخص
(اَلْفَوَّحَان) وزیدن باد که صدا دارد
(اِفَاحَة) باد و گند دادن، و کاسته شدن شدت گرما
(اَلْفَوْد) مص، قسمت جلو سر که طرف گوش راست، و موی سر که ملاصق گوش است و جوال، و گروه و ناحیه، ج، اَفْوَاد
(اَلْفُؤَاد) دل
(اِفَادَة) فایده گرفتن و دادن
(اَلْفَائِدَة) سودی که گرفته یا داده شود، و هر چه گیرند یا بدهند اعم از مال و دانش و غیره
(اِسْتِفَادَة) فایده بردن و طلب فایده کردن، و فایده دادن
(اَلْفَوْر وَالْفَوَران) بجوش آمدن، آب یا ماده گداخته و مایع یا فشار از تحلی یا از جای
(اَلْفَوْر) بیدرنگ و تامل، و اول هر چیز
(اَلْفُؤُور) آهو، مفرد ش فَاءِرٌ
(اَلْفَار) موش، واحد ش فَارَة
(اَلْفَوْرَة) جوش، و شدت خشم یا گرما
(اَلْفَيُّور) شخص زود خشم گیر
(اَلْفُوَّارَة) چشمه آب جوشنده، و منبع آبی که برجهد و ارتفاع گیرد
(اِفَارَة) بجوش آوردن

(اَلْفَوْز) مص، رستگاری و فیروزی و هلاکت و مردن
(فَازَ بِهِ) آنرا بدست آورد
(فَازَكَة) سایبان که بر دوستون باشد
(اِفَازَة) فیروز گردانیدن
(اَلْمَفَازَة) جای رهائی و جای پناه و جای مردن و هلاک شدن، و دشت بی آب ج، مَفَاوِز
(اِفَاصَة) بزمی سخن گفتن
(مُفَاوَصَة) بیان کردن سخن
(اَلْفَوْضَى) خودسری، تساوی در عمل قَوْمٌ فَوْضَى، قومی که در نظر خود مساوی باشند در نیسی نداشته باشند، و اَمْوَالٌ فَوْضَى اموالی که همه در آنها شریک و مساوی باشند
(تَفْوِيض) واگذار کردن کار یا امر یا چیز
(تَفَاوُض) شریک شدن در کار، و کنکاش کردن در امری با هم
(مُفَاوَضَة) شریک و برابر بودن در چیزی و برابری کردن در کار و شخص، و مذاکره در امری یا علمی و بیان کردن هر کس رأی خود را در آن
(اَلْفُوطَة) لنگ، یا چادری که بر میان بندند، ج، فُوَط
(اَلْفَوْظ) مرگ
(اَلْفَوْعَة) بوی خوش، و حرارت و شدت زهر، و اول روز و شب، و اول جوانی
(اَلْفَوْغ) سطبری و درشتی دهان
(اَلْاَفْوَغ) کسی که دهانش سطبر و درشت باشد
(اَلْفَوْف وَالْفُوف) خواستن چیزی و مشانه گاو و سفیدی که روی ناخن افتد
(اَلْفَاقَة) درویشی و نیازمندی
(فَوْق) زبر (بالا) خلاف تحت
(فُوق) مرد دراز بالا و مضطرب الخلقة و سوفار تیر، ج، فُوَق وَاَفْوَاق
(اَلْفُوقَة) سر تیر که زه در آن افتد، ج، فُوَق و فُقًا
(اَلْفَيْقَة) شیر که بین دو دوشیدن در پستان جمع شود
(اَلْفُوَاق وَالْفُوَاق) وقتی که میان دو هنگام دوشیدن باشد، و نفسی که شخص هنگام جان کندن برآرد، و سکسکه

(اَلْفَائِق) برگزیده و بهترین از هر چیز
(اِفَاقَة) به تندرستی گرائیدن، و بهوش آمدن
(تَفَوُّق) برتری جستن، و شرابرا جرعه جرعه نوشیدن
(اِسْتِفَاقَة) روی بهبودی رفتن بیمار، و بیدار و هشیار شدن
(اَفْوَق) سَهْمٌ اَفْوَق، تیر سوفار شکسته
(اَلْفُوَل) باقلاء
(اَلْفُوَّال) باقلافروش و باقلاپز
(اَلْفُوم) سیر که نبات معروف باشد، و گندم، و نخود، و نان، و هر دانه که از آن نان پخته شود، ج فُوْمَان
(اَلْفُوْمَة) کیسه سیر، و خوشه، و آنچه میان دو انگشت برداشته شود، ج فُوَم
(اَلْفَامِيّ) بقال
(اَلْفُوْه و اَلْفَاه و اَلْفِيه) دهان، ج اَفْوَاه
(فُوْ) دهان، از اسماء خمسه است که رفعش به واو و نصبش به الف و جرش به یاء است
(اَلْفَوْهَة) فراخی دهان و برآمدن دندانها از میان دو لب
(اَلْفَوْه و اَلتَّفَوُّه) سخن گفتن، و سخن آمدن
(اَلْفُوْهَة) دهانه کوه و رودبار، و راه درآنها، و شورش و غوغا
(اَلْمُفَوَّه) سخن آور بلیغ
(اَلْاَفْوَاه) ادویه خوشبو که در خوراک ریزند، و نافه های مشک، و اصناف انواع چیز، ج، اَفَاوِيَه
(فِي) حرف جر معنی (در) و دلالت کند: ۱ - بر ظرفیت مثل اَلْخَمْرُ فِي اَلزِّقِّ ۲ - بر مصاحبه که بمعنی (مَعَ) باشد، مثل جَاءَ فِي اَلْقَوْم ۳ - برای تعلیل مثل، قُتِلَ فِي ذَنْبِهِ ۴ - برای مقایسه مثل مَا عِلْمِي فِي جَنْبِ عِلْمِهِ اِلَّا قَطْرَةٌ ۵ - برای استعلاء مثل لَاُصَلِّبَنَّكُمْ فِي جُذُوعِ اَلنَّخْلِ - ۶ - مرادف باء آید مثل: اَنْتَ بَصِيرٌ فِي عَمَلِكَ
(اَلْفَيْء) مص سایه افکندن

وخراج ، ج اَفْياء و فُيُوء بمعنی دسته پرندگان نیز آمده است

(اَلْفِئَة) رجوع ، وگاه بمعنی هنگام

(اِفاءَة) برگشتن سایه ، و سایه افکندن ، و برگشتن ، و غنیمت دادن کسی

(اَلْمِفْياء) جای سایه ، و جائی که آفتاب بر آن نتابد

(اَلْفَئَة) گروه

(اَلْفَيْح) مص ، بسیاری نبات ، و فراخی و ارزانی

(اَفْيَح) فراخ و وسعت دارد ، فَيْحاء و سرای وسیع را نیز فَيْحاء گویند و لقب شهرهای بصره و دمشق و طرابلس شام و حِلّه نیز می باشد

(اَلْفَيْد) برگ زعفران ، و زعفران سوده

(اَلْفَيْض) مص ، مرگ ، و اسب تیزرو

ج ، فُيُوض و اَفْياض ، و ماءٌ فَيْض آب بسیار ، و رَجُلٌ فَيْضٌ مرد بخشنده و نیکی کننده

(اَلْفَيْض و اَلْفَيَضان) کثرت و روانی آب یا سیل ، و فاضَت نَفْسُه و جانش درآمد

(اِفاضَة) آب را بر خود ریختن ، و روان شدن اشک ، از عرفات بمنی روانشدن ، و پر کردن ظرف تا لبریز شود ، و متفرق شدن ، و در حدیث بسخن و اردشدن و ادامه دادن آمده

(اِسْتِفاضَة) منتشر شدن خبر ، و آب روان کردن

(اَلْفَيّاض) جوانمرد و بسیار بخشنده

(تَفَيُّض) اشک جاری شدن از مژه

(مُسْتَفِيض) خواهنده روان کردن آب ، و سخن فاش و آشکار

(مُفاضَة) دِرْعٌ مُفاضَة ، زره فراخ

(اَلْفَيْظ) مص ، مرگ

(اَلْفَيْف) جای مستوی یا بیابان بی آب و علف ، ج ، اَفْياف و فُيُوف

(اَلْفَيْفى و اَلْفَيْفاء و اَلْفَيْفاة) زمین و جای هموار و بیابان بی آب ، ج فَيافٍ

(اَلْفَيْق) آواز و بانگ کبان

(اَلْفِيل) پیل ، ج ، اَفْيال و

فَيُول ، فَيْلَة م. فِيلَة دمرد فربه وگران طبع

(فَيْلَة وفَيُولَة وفَيْلُولَة) سستی رأی وخطا وضعف در آن

(اَلْفَيَّال) پیلبان ، ج فَيَّالَة

(اَلْفَيَالَة) نیز بمعنی ضعف رأی است

(اَلْفَيْلَاء) بچه‌ای فیل

(اَلْفَيْلَجَة) پیله ابریشم که کرم در خود تنیده

(وکلمه فارسی است) ج ، فَيَالِج

(اَلْفَيْنَة) هنگام ، وقت ، ساعت

(اَلْأَفْيُون) شیره خشخاش که باصطلاح عوام آنرا تریاک گویند

ق

اَلْقَاف - ۲۱

(اَلْقَوَّاب واَلْقَوَابِيّ) ظرفی کرسیاً آب گیرد

(اَلْقَبّ) مص ، نزدیکشن ، رئیس و پیشوای قوم ، سوراخی است میان چرخ که محور در آن میگردد ، پیمانه ایست برای کشیدن غله مانند قپان ، وپارچه گریبان پیراهن

(اَلْقِبّ) استخوان برآمده میان سُرین ، ورئیس وپیشوای قوم

(اَلْقَبَب) باریکی میان وکشیدگی شکم

(اَلْقُبَّة) بنای ستبر وبرآورده و بلند ، گنبد ، ج ، قِبَاب وقُبَب

(اَلْقَبَج) کبک (کلمه فارسی است)

(اَلْقُبْح) مص ، زشتی (ضد حسن) واعم است از زشتی در کار یا گفتار یا صورت

(اَلْقَبِيح) زشت ، ج ، قِبَاح وقُبْحِيّ وقُبَاحِيّ

(اَلْقَبِيحَة) زن زشت ، وکار بد ، ج قِبَاح وقَبَائِح

(تَقْبِيح) آشکار کردن زشتی ، و

کار را زشت نمایاندن و بدگفتن از آن
(مُسْتَقْبَح) زشت شمرده شده، و نظیر زشت آمده
(مُقابَحَة) بهم دشنام دادن و زشت گفتن
(اَلْقَبْر) مص، گور، ج قُبُور
(اَلْقَبْرَة وَالْقُنْبُرَة) مرغی است که آن را چکاوک گویند، ج، قُبَّر و قَبَر و قَنابِر
(اَلْمَقْبَر وَالْمَقْبَرَة وَالْمِقْبَرَة) گورستان ج، مَقابِر
(اِقْبار) گور ساختن برای کسی، و کشته را بخانواده اش دادن تا او را گور کنند، و بگور کردن و دستور دفن دادن
(اَلْقَبَس) اصل و نژاد
(اَلْقَبَس وَالْمِقْباس) شعله و پاره آتش که از آتش عظیم گرفته شود
(اِقْتِباس) پاره آتش گرفتن، یا علم و دانش از کسی استفاده کردن
(اَلْمُقْتَبَس) آنچه آتش یا آن گرفته شود
(اَلْمُقْتَبَس) چیز یا دانش گرفته شده

وشعله یا اخگر آتش که گرفته شود
(اَلْمَقْبَس) هیزم برافروخته، ج مَقابِس یا محل برافروختن از چوب
(اَلْقَبَض وَالْقِبَض) تودهٔ ریگ، و قِبَض، بمعنی گروه و جماعت بسیار است
(اَلْقَبْضَة وَالْقُبْضَة) پری دو کف دست از گندم وغیره، و آنچه با سر انگشتان برداشته شود، ج، قُبَض
القَبِيضَة نیز همان معنی است، و بمعنی تودهٔ خاک و ریگ نیز می باشد
(اَلْأَقْبَص) کسی که دارای سر بزرگ و یا دراز و یا سر بزرگ و گرد باشد
(اَلْقَبْصاء) سر بزرگ
(اَلْقَوابِص) طوائف و جماعات، واحدش، قابِصَة
(اَلْقِبْصِيص) دویدن سریع و تند
(اَلْقَبْض) مص، سریع راندن چیزی یا مالی دریافت کردن
(اَلْقَبْض) مال دریافت شده، و پنجه گرفته و فشرده شده و بسته، و سرعت و غنیمت جمع شده قبل از قسمت

(اَلْقَبْضَة) کیفیت از هر چیز، و مرگ، و آنچه در یافت شده، قُبْضَة نیز بهمان معنی است

(اَلْقَبَاض وَالْقَبَاضَة) بشتاب رفتن، و گرفتگی

(اَلْقَابِض) فا، برنجه گیرنده، و دستاس کننده و گیرنده عموماً، و در اصطلاح طبی ضد مسهل

(اِقْبَاض) دسته و قبضه شمشیر و غیره ساختن

(تَقَبُّض) جمع و گرفته شدن، و گرد آوردن کالا و جمع کردن آن (ضد انبساط)

(تَقَابُض) ستدن و دادن در فروش که مثلاً مشتری مبیع را دریافت کند و فروشنده ثمن را

(اَلْمِقْبَض وَالْمَقْبَض) دسته و قبضه شمشیر، و آنچه مشت آنرا فراگیرد، ج، - مَقَابِض

(اَلْمَقْبُوض) آنچه در برنجه گرفته شده، و مرده

(اَلْقَبَط) با دست چیزی را فراهم آوردن و جمع کردن

(اَلْقِبْط) گروهی از ترسایان مصر هستند، واحدش، قِبْطِی ج اَقْبَاط

(اَلْقِبْطِيَّة وَالْقُبْطِيَّة) جامه‌ائی است منسوب بقبط، ج قَبَاطِی وقُبَاطی

(اَلْقَبْع) بانگ و فریاد، و بانگ پیل

(اَلْقُبْع) کرمای، بوق

(اَلْقُبَاع) کول و احمق، و یک پیمانه بزرگی است

(اَلْقُبَّعَة) جامه یا پارچه‌ایست مانند کلاه بلند که کودکان پوشند

(اَلْقُبُوع) سر را در گریبان جامه کردن

(اِنْقِبَاع) پنهان شدن، و در آشیانه شدن پرنده

(اَلْقَوَابِع) اسبانی که در مسابقه عقب مانده باشند

(اَلْقَبْقَب) شکم

(اَلْقَبْقَاب) کفش چوبین، ج، قَبَاقِيب، و مرد بسیار سخن گوی و بیهوده و دروغ گوی

(قَبْل) پیش (نقیض بعد)

(اَلْقِبْلَة) جهتی که برای نماز روی

پیش ایستند ، و هر چه پیش روی گیرند
(اَلْقَبْل و اَلْقُبُل) اندام پیش (نقیض دُبُر که پس باشد) و اول زمانه ، و دامنه کوه ج ، اَقْبال
(اَلْقَبْلَة) بوسه ، و آنچه جادوگر با آن دل کسی را به دیگری مایل کند ، ج قُبَل
(اَلْقابِلَة) پذیرفتاری عمل بکار هستند و نوشته که توسط آن چیزی برون نگیرند
(قِبالَة) روباروی
(اَلْقَبُول) مص ، روی آوردن بندگی و نعمت ، و پذیرفتن ، و حسن هیئات ، و دلربا ، و قابله که کودک را هنگام زادن گیرد
(اَلْقَبِیل) ضامن ، و کفیل ، و شوهر و جماعت که از سه بالا باشند ، ج ، قُبُل و قُبَلاء
و قَبِیل بمعنی مانند و نوع و جنس نیز می باشد ، مثل مِن هٰذا القَبِیل یعنی از این نوع یا جنس
(اَلْقَبِیلَة) گروه از فرزندان از یک پدر ، سنگ سر چاه ، هر پاره از پوست ، ج ، قَبائِل
(اَلْقابِل) فا ، مهیا از برای قبول انفعال و حال آینده ، ج ، قَبَلَة
(اَلْقابِلَة) مؤنث قابل شب آینده ، زنی که بزاید ، ج قَوابِل ، قابلات
(اَلْقابِلِیَّة) حالتی است که چیز را بآن آماده و برای قبول و انفعال کند (حالت پذیرفتاری)
(تَقْبِیل) بوسیدن ، و قبولاندن
(اِقْبال) روی آوردن
(تَقَبُّل) قبول کردن و بعهده گرفتن
(اِسْتِقْبال) مص ، زمان آینده ، و پیش آمدن
(تُقابُل) روی باروی شدن
(مُقابَلَة) روی باروی کردن ، و دو کردن گیسو ، و دو کتاب یا نوشته را با هم سنجیدن و مطابقه کردن ، و دو نفر را با هم روباروی کردن
(مُسْتَقْبَل) زمان آینده ، آنچه بعد آید
(اَلْمُقَبَّل) مفع ، پذیرفته شده ، و جامه وصله دار
(مَقْبُول) مفع ، قبول شده ، و جامه وصله دار
(اَلْمُقابَل) شخصی که از طرف پدر و مادر نیکو تبار باشد

(مُقبِل) سال آینده، و خوشبخت، و آینده
(اَلقُبنَة) شتافتن در کار و حاجت
(اَلقَبّان) قپان (کپان)
(اَلقَبو) ساختمان بلند که بهم پیوسته باشد
(اَلقَبوَة) پیوستگی میان دو لب
(اَلقَباء) جامه ایست که روی لباس پوشند
ج، اَقبِیَة
(تَقَبّی) قبا پوشیدن، از عقب شخص آمدن
(اِنقِباء) پنهان شدن
(قُباء) موضعی است نزدیک مدینه
(اَلقَتّ) ویونجه خشک یا تر، و گیاهی که
سیاهانی است که صحرانشینها میخورند، و دروغ
(اِقتِیات) از ریشه برکندن
(اَلقَتَب) پالان، و روده ج اَقتاب
(اَلقَتَب) تنگنای و زود خشم
(اَلقَتَبَة) روده
(اَلقَتُوبَة) اشتران پالان دار
(اِقتِاب) پالان بر شتر بستن، و سوکند
غلیظ و درشت خوردن، سنگین شدن دام
(اَلقَتاد) درخت سخت و خاردار است
(اَلقَتَد و اَلقَتِد) چوب پالان،
ج، اَقتاد و اَقتُد و قُتُود
(اَلقَتر) مص، قدر، و نفقه اندک
(اَلقَترَة) گرد
(اَلقُتار) دود بریانی، و بوی بخور و
گوشت پخته و استخوان سوخته و عود
(اَلقاتِر و اَلقَتُود) کسی که بر عیال
خود سخت گیرد و در نفقه بخیلی نماید
(اَلاَقتَر) تیره رنگ
(اِقتار) نفقه را بر عیال تنگ گرفتن
و تَقتیر نیز همان معنی است
(تِقاتُر) همدیگر را فریفتن
(اَلمُقتِر) کسی که بر عیال در نفقه سخت
گیرد
(اَلقَتل) مص، کشتن
(اَلقِتل) دشمن و مقاتل، و دوست
و همتا و نظیر، و مرد شجاع، ج اَقتال
(اَلقِتلَة) نوع است از قتل، گویند
قَتلَة شَرّ قِتلَة، بدکشتنی او را کشت
(اَلقَتول) بسیار کشنده، ج قُتُل
و قُتُل

(قاتل) فا کشنده، ج، قاتلون
(قتلة، قتال)
(القتيل) مفع کشته. ج قتلی
(قتلاء)
(القتال) کارزار وکشش
(اقتتال) بکشتن دادن
(تقاتل) کارزار کردن وهمدیگر را کشتن
(مقاتلة) باهم کارزار نمودن وکشتار نمودن
(المقتل) قتلگاه، جائی از بدن که رسیدن ضربت آن موجب کشته شدن و مردن شد
(المقاتل) کارزار کننده، ج مقاتلة
(القتم) مص، گرد وغبار
(القتام والقتمة) گرد سیاه، گرد میدان جنگ، وتاریکی وسیاهی
(القتمة) رنگی است تیره وسرخی آمیخته با خاکستری رنگ
(القتمة) بوی بد
(القاتم) سیاه رنگ، ج قواتم
(الأقتم) سیاه فام، با خاکستری گون
(القاتن) فا، سیاه گون

(اقتات) بی طعام شدن، یا اندک طعام شدن، ولاغر شدن جسم
(القتوة) سخن چینی
(القثاث) رخت وجامه ومتاع خانه
(القثاثة) جماعت مردم
(القثاء والقثاء) خیار چنبر، واحدش قثاءة
(القثرة) رخت ومتاع خانه
(القثم) آلایش پلیدی
(القثمة) خاکستری رنگ بودن
(القاثم) فا، بخشش کننده ودهنده
(القثم) مرد بسیار بخشش کننده ودهنده، وگرد آورنده نیکی
(القثام) غنیمت بسیار، وکفتار، وذوه
(القح) خالص بی آلایش از هر چیز، ج، اقحاح
(القحب) مرد کلانسال که همواره سرفه کند
(القحبة) مؤنث قحب، وزن بکار وزانیه، وپیرزن، ج قحاب

اِقحاب
(اِقحاب رَ تَقَحُّب) قحبه شدن
(اَلقَحّاد) کسی که کمتا و بدون برادر و فرزند باشد
(اَلقُحّازَة) دامی که با آن پرنده صید کنند
(اَلقاجِزات) سختیها
(اَلقَحَط) خشک سالی ، وزدن سخت
(قاحِط و قَحیط) سال بسیار خشک و بی باران
(اِقحاط) قحط زده گردیدن ، وتقحطی و جا شدن
(اَلقَحَف) کاسه سر ، یا استخوان روی مغز سر ، وآنچه از جمجمه شکسته و جدا شود ، وکاسه چوبین ، ج ، اَقحاف و قُحُوف و قِحَفَة
(اَلقِحاف) شدت نوشیدن ، وکاسه
(اَلقُحاف) سیل شدید که همه چیز را ببرد
(اِقتِحاف) خوردن هرچه در کاسه باشد
(اَلقَحِل) پیر خشک اندام ، و پوستی که بر استخوان خشک شده باشد
(اَلقَحِل و اَلقاحِل) خشک و پوست خشکیده
(اَلقُحولَة) خشکی
(اِقحال) خشک کردن
(اَلقَحم) مر ، قَحمَة ، ج ، قِحام پیر بسیار فرتوت ، و بی اندیشه خودرا در کاری افکندن ، قُحوم نیز بهمین معنی است
(اَلقُحمَة) کار دشوار ، تباهی ، قحطی ، ج ، قُحَم
(اَلقَحامَة و اَلقُحومَة) فرتوتی و کلانسالی
(اِقتِحام) بی اندیشه وارد کاری شدن و بمعنی اقتحام
(اِقحام) ناگاه کسی را بی اندیشه در کاری افکندن
(اَلمِقحام) کسی که خود را بسیار در کارهای سخت اندازد ، ج ، مَقاحیم
(اَلمَقاحِم) مهالک ، مفرد ش بر خلاف قیاس (قَحمَة) آمده است
(اَلقُحوان و اَلأُقحُوان) گل ابونه واحدش ، (اُقحُوانَة و قُحوانَة) ج اَقاحِی و اَقاحٍ
(قَذ) بدرستی ، و بر دو قسم است :

حرفیه و اسمیه

(اَلْقَدّ) مص، اندازه، و بریدن، و قامت و درازا، و تازیانه، و پوست بز، ج، اَقُدّ و قُدُود و قِدَاد

(اَلْقِدّ) ظرفی است چرمین، و بریده شده، و تازیانه، ج، اَقُدّ

(اَلْقَدِید) گوشت بریده و قطعه قطعه شده و خشک کرده شده

(تَقَدُّد) شکافته گردیدن و بریده شدن

(تَقْدِید) بدرازا شکافتن و از بیخ و بن بریدن

(اَلْمِقَدّ وَالْمِقَدَّة) آهن یا آلتی که با آن پوست تراشند یا چیز جدا کنند

(قَدَحَ قَدْحًا) در نسب یا عرض و طعن کرد

(اَلْقَدْح) خوراکیست که در درخت بادنجان میافتد، بمعنی طعنه نیز میآید

(اَلْقِدْح) تیری که هنوز پر و پیکان بر آن ننهاده باشند، و تیری بود که در قمار بکار میرفت، ج، قِدَاح

(اَلْقَدَح) کاسه، ج، اَقْدَاح

(اَلْقَدْحَة) چخماق زدن

(اَلْقَدَّاحَة) چخماق

(اَلْقَدَّاح) کاسه ساز

(اَلْقَدْر) مص، اندازه، و میانه رفتن و هر شانه، و توانائی و قوت و توانگری، و حرمت و وقار، ج، اَقْدَار

(اَلْقِدْر) دیگ، ج، قُدُور

(اَلْقَدَر) مص، فرمان و حکم، و اندازه چیز، و نیرو و توانائی، آنچه خداوند برای بنده مقدر کند، و تعلق اراده باشیاء در اوقات خود ج، اَقْدَار، و کوتاهی کردن

(اَلْقَادِر) فا، توانا، و یکی از نامهای خداوند است ﷻ، قَادِرَة، و بمعنی پرنده در دیگ نیز می باشد

(اَلْقَدِير) توانا، و پخته در دیگ

(اَقْدَر) تواناتر، و مرد کوتاه گردن و کوتاه قد

(اَلْقُدْرَة) توانائی

(اَلْقَدَرِيَّة) کسانی هستند که منکر قدر می باشند و افعال اشخاص را منسوب بآنها میدانند و میگویند افعال با اراده خود شخص است

(اَلْقَدَار وَالْقِدَار) توانائی و قدرت

(اِقدار) توانا کردن
(تقدیر) اندازه نمودن ، ومقدر کردن چیزی و فرمان دادن ، و تنگ نمودن ، و اندیشیدن
(اِقتدار) نیرو ، و توانائی ، و توانگری
(اَلمَقدِرة والمَقدَرة) نیرو ، و توانائی و توانگری
(اَلمُقتَدِر) قادر آنکه در دیگ چیز پزد ملایم در کار ، میانه از هر چیز ، و دارای قدرت
(اَلمَقدُور) منع ، امر حتمی
(اَلمُقَدَّر) آنچه تقدیر شده
(مُقادَرَة) اندازه کردن چیزی
(تَقَدُّد) آماده شدن
(اِستِقدار) توانائی خواستن ، و خواستن تقدیر
(اِنقِدار) باندازه ای موافق شدن
(اَلقَداسَة) پاکی
(اَلقُدس والقُدس) پاکی ، و اورشلیم کرمت المقدس باشد ، و جبرئیل
(اَلقادِس) کشتی بزرگ ، ج ، قَوادِس
(اَلقادُوس) ظرفی است که دانه را برای آرد کردن در آن ریزند ، و ظرف و لوانند
است که برای آبکشی از جوبها به کار برند ، ج قَوادیس
(اَلقَدُوس) بسیار اقدام کننده و پیش آینده
(اَلقِدّاس) نان و شرابی است که ترسایان تقدیم هیکل کنند و در مزاج خون و جسد مسیح است ، ج ، قَدّادیس
(اَلقُدّوس) پاک و مبارک ، و نامی است از نامهای خداوند ، و منزه از هر عیب و نقص
(تَقدیس) پاکیزه و منزه کردن ، و پاکی منسوب نمودن
(تَقَدُّس) پاک شدن ، و منزه گردیدن از عیب
(اَلمُقَدِّس) راهب
(اَلمَقدِس) جای پاک و مقدس ، و یکی از نامهای اورشلیم است
(اَلقَدَع) ترس و شکستگی ، و ریش سر چشم از بسیاری گریه
(اَلقِدعَة) دزاغه کوتاه
(اَلمِقدَعَة) چوبدستی ، و گس زن
(اَلقَداف) کاسه بزرگ ، و سبو

سوفالین
(اَلْقِدَم) دیرینگی (ضدّ حدوث)
(اَلْقَدَم) پا، ج، اَقْدام و قُدام
(اَلْقَدَم) شرف دیرین، و کنیوع پیراهن سرخ رنگی است
(اَلْقِدَم) زمان قدیم
(اَلْقَدِم) بسیار اقدام کننده
(اَلْقُدْم واَلْقُدُم) دلیر
(اَلْقُدْمَة) جرأت و دلیری، و پیشی در کار
(اَلْقَدُوم) دلیر و گستاخ در کار و بسیار اقدام کننده، و تیشهٔ سنگ تراشی، ج، قُدُوم و قَدائِم
(اَلْقادِم) آینده، و قادِمُ الْأَسْنان سر راکوبنده، ج، قُدُوم و قُدّام، و قادِمُون
(اَلْقَوادِم) پرهای درشت و بزرگ بال
(اَلْقَدِیم واَلْقُدّام) دیرین (خلاف حدیث که تازه باشد) ج قُدَماء، و قُدامی، قُدامَیٰ م، قَدیمَة، ج، قَدیمات قُدّام

(قُدّام) پیش، (خلاف و راه که پس و پشت)
(اِقْدام) دست به کاری یازیدن، و پیش درآمدن، و دلیری نمودن، و پیشی کردن
(قُدُوم) آمدن، و از سفر بازآمدن
(تَقَدُّم) پیش افتادن، و سبقت گرفتن
(تَقادُم) دیرینه شدن
(تَقْدیم) پیش انداختن، نزدیک کردن، و پیش فرستادن، و دلیر گردانیدن
(اِسْتِقْدام) فراخواندن، و پیش درآمدن، و پیشی گرفتن، و دلیری کردن
(اَلْمَقْدَم) از سفر بازآمدن، و هنگام آمدن
(اَلْمُقَدِّمَة) عدهٔ از سپاه که پیش فرستاده شود، طلیعه، و آنچه در آغاز کتاب نوشته شود
(اَلْمُقَدَّم) جلو (ضدّ مؤخر) و پیش افتاده
(اَلْمِقْدام) بسیار اقدام کننده، ج، مَقادیم
(اَلْمُقَدِّم) اقدام کننده

(اَلتَّقْدِمَة) هدیه پیشکش، ج، تَقادِم
(اَلْمُقَدِّم وَالْمُقَدَّم) کنج چشم که طرف بینی باشد
(اَلْقَدْن) کفایت وحسب
(اَلْقَدِیر وَالْقُدْرَة) روش، وآنچه از آن پیروی شود
(اَلْقُدَا) مص، بوی خوش
(اَلْقِدی) اندازه
(اَلْقَدَوی) استقامت
(اَلْقَدِیر) هدیه
(اِقْتِداء) پیروی کردن
(اَلْمُقْتَدی) کسی که از او پیروی کنند
(اَلْقُذَاذَة) تراشه زر وسیم
(اَلْمَقَذ) میان دو گوش از پس سر
(اَلْمَقَذ وَالْمَقَذَة) آنچه پر از آن میزند مانند مجمی وغیره
(اَلْقَذ) پر بریدن
(اَلْمُقَذَّذ وَالْمَقْذُوذ) موی پر بریده
(اَلْقَذْر وَالْقَذَر) پلید
(اَلْقَذَر) پلیدی، ج، اَقْذار

(اَلْقاذُورَة) کار زشت وناپسند مانند زنا وغیره، ومرد بدخوی، وکسیکه از هم آمیزش نکنند
(اِقْذار) بسیار گفتن
(تَقْذیر) پلیدی آوردن، ناپاک کردن
(تَقَذُّر) پلید شمردن، وکراهت داشتن
(اِسْتِقْذار) پلید داشتن، وبد وکریه داشتن
(اَلْقُذَرَة) کسی که منزه ودور از ملامت باشد
(اَلْمَقاذِر) پلیدیها
(اَلْقَذَع) فحش، ودشنام، وپلیدی زبان، وپلیدی عمو
(اَلْقَذِع) پلید، وناسزاگو، وبدزبان
(اَلْقَذیعَة) ناسزا ودشنام
(اِقْذاع) دشنام دادن
(اَلْقُذَعْمَل) شتر درشت اندام

وسطیر
(اَلْقُذُف وَالْقَذَف) سوی و جانب
(اَلْقُذُف وَالْقَذَف) محلی که از آن

لغزیده و افتاده باشند

(اَلْقَذْف) کرانهٔ رود و رودبار، و افکندن، و تهمت و افترا بستن

(اَلْقَذِیف) دور

(اَلْقَذِیفَة) آنچه آنرا اندازند، و گلوله توپ و نارنجک، ج، قَذَائِف

(اِنْقِذَاف) باشتاب و سرعت رفتن

(اَلْقَذَاف) آب اندک

(اَلْقَذَّاف) بسیار افکننده، و کشتی و ترازو، و منجنیق که از آن تیر و سنگ اندازند

(اَلْقَاذِفَة) اندازنده، و لب افکن را نیز قَاذِفَة گویند، ج، قَاذِفَات

(اَلْمِقْذَف) پارو، ج، مَقَاذِف

مِقْذَاف ج، مَقَاذِیف نیز بهمان معنی است

(اَلْمَقَاذِف) مهالک

(مُقَاذَفَة) بهم تیر یا سنگ انداختن و دشنام دادن

(اَلْقُدُم) بزرگ و مهتر بسیار بخشنده، و قُدُم، بمعنی یکبار بخشیدن و یکباره مقدار بسیاری بخشیدن از مال خود به کسی

(اَلْقَدِیمَة) مقدار بیست ازمال که شخص بکسی بدهد، ج، قَدَائِم

(اَلْقَذَی وَالْقَذَاة) خاشاک عموماً و خاشاکی که در چشم یا شراب افتد، و ریم و خون که از زخمها نامه وغیره رود

(اَلْقَاذِرَة) گروهی که شخص برخورد کنند یا بر او وارد شوند، ج، قَوَاذِی

(اَلْقَذِیّ) خاک که آنرا باریک کرده باشند، ج، قُذِیّ و اَقْذَاء

(اَلْاَقْذَاء) مردم فرومایه و پست و سفله

(مُقَاذَات) پاداش دادن

(اَلْقَرّ) سرما، و استقرار یافتن در جائی

(اَلْقَرَادِیّ) خیاط، و قصاب و سبزی فروش که یکجا مستقر باشند

(اَلْقَرَار) آرامگاه، و زمین پست و هموار، و آرام یافتن در جائی

(اَلْقَرَّة) سرما، و سردی هوا

(اَلْقُرَّةُ الْعَيْن) آنچه با آن چشم را خنکی دست دهد، و تره تیزک آبی، و مایهٔ خرسندی

(اَلْقَرَّة) تثلیث (قاف)، غوک، قراغه

(اَلْقَرْوُد) آب‌سرد

(اَلْقارُورَة) صدفه چشم و سیاهه آن، و شیشه که شراب در آن ریزند، و اصطلاح طبی شیشه‌ای که پیشاب بیمار را در آن ریزند و برای معاینه به پزشک دهند، ج، قَوارِیر

(اَلْقار) فا، قیر، و یَوْمٌ قار، روز سرد

(اَلْقارَة) مؤنث قار، و قطعه‌ای از سنگ قطعه خشکی‌های روی زمین، و خَیْلٌ قارَة، چشم خشک شده و خیره سند

(اِقْرار) ثابت کردن در عملی یا در جائی، اعتراف کردن، سخن را واضح بیان کردن

(تَقْریر) بیان کردن، با قرار آوردن

(اِسْتِقْرار) آرمیدن، و قرار و ثبات ورزیدن در جائی، و جای گرفتن

(اَلْمَقْرُود) سرما زده

(اَلْمَقَرَّة) حوض آب، و سبو

(اَلْمَقَرّ) آرامگاه، جای قرار گرفتن و ماندن

(اَلْمُسْتَقَرّ) جای قرار گرفتن

(اَلْمُسْتَقِرّ) فا، قرار گرفته در جائی

(اَلْقَرْء والْقُرْء) حیض، و پاکی از آن (از اضداد است)، و قُرْء بمعنی وقت، و قافیه، ج اَقْراء، و قُرُوء، و اَقْرُء

(اَلْقِراءَة) مص، خواندن، ج، قِراآت

(اَلْقَرْأَة) دا

(اَلْقُرْآن) کتاب آسمانی مسلمین

(اَلْقارِئ) فا، قرآن خوان، نساک و عابد ج، قُرّاء و قارِئُون و قَرَأَة

(اَلْقَرّاء) کسی که قرآن را نیکو و خوش بخواند، ج، قَرّائُون

(اِقْراء) وادار کردن بخواندن، و اَقْرَءَهُ السَّلامَ، سلام او را رساند

(اَلْمَقْرَء) رحلی که قرآن را برای خواندن روی آن گذارند

(اَلْمَقْرُوء والْمَقْرُوء) خوانده شده

(اِسْتِقْراء) طلب خواندن کردن، و تتبع و تحقیق و کنجکاوی در امر مطلبی

(اَلْقُرْب واَلْقُرَاب) نزدیکی (خلاف دوری)
(اَلْقُرْب واَلْقُرْب) تهیگاه، ج،
اَقْرَاب
(اَلْقُرْبَة واَلْقُرُبَة) آنچه رسید نزدیکی بخدا یا دیگران شود، ج، قُرَب و قُرُبَات
(اَلْقِرْبَة) مشک آب یا شیر وغیره، ج، قِرَب، قِرْبَات و قِرْبَات
(اَلْقِرَاب) نیام شمشیر یا خنجر وغیره، ج قُرُب و اَقْرِبَة - و قِرَاب و قُرَابَة بمعنی خویشی است، و هر چیزی که نزدیک شود باندازهٔ لازم خود
(اَلْقَرِيب) خویش، و نزدیک (خلاف بعید که دور باشد) و اگر بمعنی اول باشد جمعش اَقْرِبَاء است
(اَلْقُرْبَى واَلْقُرُبَة واَلْقَرَابَة) خویشی
(اَلْقُرْبَان) آنچه بدان بخدا توسل جویند از قبیل حیوان که ذبح کنند وغیره
(اَلْقَارِب) کرجی و قایق، ج، قَوَارِب، و کسی که در شب جوینده آب باشد
(تَقْرِيب) نزدیک کردن، و قربانی کردن، و کنوع دیوان است برای اسب که از جا بر نعل کوبند
(مُقَارَبَة) بهم نزدیک شدن، نیکو با کسی سخن گفتن، از مبالغه دست کشیدن و بحقیقت گرائیدن، و در اصطلاح فارسی بمعنی بهتر شدن استعمال شده است
(تَقَارُب) بیکدیگر نزدیک گردیدن
(تَقَرُّب) نزدیکی جستن، و دست به تهیگاه نهادن، و عجله کردن
(اِقْتِرَاب) بهم نزدیک شدن
(اَلْمُقَارَب) منفعت، متاع و کالای ارزان
(اَلْقَرَبُوس) کوهه زین، (برجستگی پیش و پس زین) ج، قَرَابِيس
(اَلْقَرَت) برف و آب منجمد
(اَلْقَرِيت) فسرده
(اَلْقَرْح) ریش یا زخم، و احدش قَرْحَة، و قُرْحَة، ج، قُرُوح
(اَلْقُرْح) اول و آغاز هر چیز، و نخستین آب که از چاه برآید، و سه شب از اول هر ماه

(اَلْقَرَاح) آب خالص و گوارا، و زمینی که آب درخت ندارد، ج، اَقْرِحَة
(اَلْقَرِيح) زخمی، ج، قَرْحَى و قُرَاحَى، و آب خالص زدوده
(اِقْتِرَاح) پیشنهاد، و خطبه را انجال کردن، و بدعتی از خود برآوردن، و برگزیدن و اختیار کردن، و چیزی به تحکم خواستن
(اَلْقَرْد) کوتاه، و کردن
(اَلْقَرْد وَالْقُرَاد) کنه که بجوان بچسبد، واحدش (قَرْدَة، قُرَادَة) ج، — قِرْدَان
(اَلْقِرْد) کپی (میمون)، ج اَقْرَاد، اَقْرُد، قُرُود و قِرَدَة
(اَلْقَرَّاد) عنبربار
(اَلْقَرْدَعَة) خواری
(اَلْقَارِس) فا، سرمای سخت
(اَلْقَرِيس) یخ زده، منجمد شده از سرما
(اَلْقَرِيش) چیزی که از اینجا و آنجا جمع شود و بدست آید
(اَلْقَرِيش وَالْغَرِيش) پولی است که در بعضی کشورهای عربی رایج است، ج قُرُوش

(اِقْتِرَاش) کسب و روزی کردن برای عیال
(تَقَرْتُش) گرد آوردن مال، و پاکیزه شدن از گناهان و بدیها
(اَلْقَرْص) بادوا گشت شکنجیدن (دریکدیگر) و گزیدن کیک، و خمیر گستردن
(اَلْقُرْص) گرده، و گلچه، ج، اَقْرَاص و قَرْصَة و قِرَاص
(اَلْقَارِص) فا، گزنده مانند پشه و کیک
(اَلْمِقْرَاص) کارد سرکج
(اَلْقُرْصَان) وزدان دریائی، و مغز مارد
(اَلْقَرْض وَالْقِرْض) وام، و چیزی که مثل آن پرداخته شود
(اَلْقُرَاضَة) ریزه‌های سیم و زر و غیره
(قَرَضَ قَرْضًا) مرد
(اِقْتِرَاض) وام دادن
(اِنْقِرَاض) نابود شدن، و رفتن و درگذشتن
(اَلْقَرِيض) شعر

(اَلتَّقْرِيض) شعر گفتن، مدح کردن، مدح و ذم کردن

(مُقارَضَة) با دادن زر بخواهی یا بدهی، بشرکت تجارت کردن با مال دیگری

(اَلْمِقْراض) قیچی

(اِسْتِقْراض) وام خواستن

(اَلْقَضْمَة) گرفتن و بریدن

(اَلْقُرْط) گوشواره، ج، اَقْراط و قِراط و قُروط و قِرَطَة، و شعلهٔ آتش، و ستان

(اَلْقِيراط) نیمدانگ، و عبارت بود از ربع یا سدس یا نیم عشر دینار، و یک جزو از ۲۴ جزو چیز، و در مساحت باندازهٔ پهنای انگشت، و امروز برای وزن جواهر بکار رود، ج، قَراريط

(تَقَرْطُس) گوشوار پوشیدن

(قُرْطُبَة) شهری است در اسپانیا (کرد)

(اَلْقُرْطُبِيّ) شمشیر

(اَلْقِرْطاس و اَلْقُرْطاس) کاغذ، و نامه، و قِرْطاس نشانه از هر چرم، و ختر سفید کشیده ج، قَراطيس

(تَقَرْطُس) مردن و هلاک شدن

(اَلْقُرْطُمان) دانه ایست شبیه هاش، و آنرا قُرْطُمان نیز گویند

(اَلْقَرْع) کدو، و احدش قَرْعَة، و معنی در گرفتن و یا عموماً گرفتن نیز میاشد

(اَلْقُرَع) کچلی، آنچه بر آن شرط بندی کنند، و حرب

(اَلْقُرْعَة) بی موئی، و جای بیموی سر، و سپر

(اَلْقُرْعَة) بهره و نصیب، و امتحان

(اَلْقارِعَة) قیامت و قسمت اعلای زمین و کبت و مهلکه، ج، قَوارِع

(اَلْقَرِيع) مهتر و حریف و هم هنر، و شتر نر که برای نسل گیری باشد، ج، قَرْعى

(اَلْأَقْرَع) کچل

(اَلْقَرْعاء) مؤنث (اَقْرَع) و ملا و فضای خانه

(اِقْراع) باز داشتن از کار، و قرعه انداختن، و نزدیک شدن مسافر بمنزل

(تَقارُع) میان همدیگر قرعه انداختن

(مُقارَعَة) برای همدیگر قرعه افکندن ، و زد و خورد دلیران ، و بهمخوردن اسلحه

(اَلْمِقْرَع) ظرفی است برای روغن یا جز آن

(اَلْمِقْرَعَة) تازیانه ، ج ، مَقارِع

(اَلْمِقْراع) آلتی است برای سنگ شکستن

(اَلْمَقْرُوع) مفع ، مهتر و بزرگ

(اَلْقَرْف) سخت بسرخ ، ولایق و سزاوار و ظرفی است از پوست که آن را با پوست انار دباغی کنند ، ج ، قِراف و قُرُوف

(اَلْقِرْف) پوست درخت ، و هر پوستی

(اَلْقَرُوف) بسیار ستمگر و بیداد کننده ، و انان ، ج ، قُرُف و قُرُوف

(اَلْأَقْرَف) بسیار سرخ

(اَلْقَرْف) کسب کردن برای عیال خود و ظلم و تعدی ، و دروغ

(قِراف و مُقارَفَة) نزدیک شدن

(اِقْتِراف) کسب کردن ، مرتکب گناه شدن ، مال بدست آوردن

(اَلْقَرْفَصَى) نشستن بر سرین و چسبانیدن ران بشکم و هر دو دست را دور دو زانو حلقه کردن (زانو بغل کردن)

(اَلْقَرْفَصاء) نیز بهمان معنی است

(اَلْقَرْفَصَة) نشستن و زانو بغل کردن

(اَلْقَرافِص) پوست سطبر

(اَلْقَرافِصَة) دزدان متجاهر و بی ترس

(اَلْقِرْق) اصل زشت ، عادت ، مردم کوچك ، گروه جماعت ، ج ، اَقْراق

(اَلْقَرِق) جای هموار

(اَلْقَرْقَدان) سنجاب

(اَلْقَرْقَرَة) مص ، خنده بلند ، و بانگ کبوتر ، اَلْقَرْقَر ، زمین هموار ، و قَرْقار ، بانگ شتر

(اَلْقَرْقَف) شراب ، و آب سرد ، قَرْقُوف نیز بمعنی شراب است

(اَلْقَرْقَفَة) لرزاز سرما

(اَلْقَرْم) مهتر و بزرگ قوم ، ج ، قُرُوم

(اَلْقَرَم) شدت میل به خوردن گوشت

(اَلْقَرَم والْقُرُوم) آهسته و اندك و آرام خوردن

(اَلْقَرْمَد) مایه اندود مانند گچ و زعفران

وغیره ، وخشت پخته ، وسوفال پخته
(اَلقَرمَدَة) گام نزدیک نهادن بهنگام رفتن ، و نازک ولطیف نوشتن کتاب
(اَلقِرمِید) آجر ، وگچ وغیره ، واحدش قِرمِیدَة ، ج ، قَراماید
(اَلقِرمِز) رنگ سرخی است ، و قِرمِزی سرخ رنگ ، هرچه بارنگ قرمز رنگ شده باشد
(اَلقَرمَشَة) تباه کردن یا جمع کردن چیز
(اَلقَرمَطَة) نیکو دبار یک و دقیق و زیبا نوشتن کتاب و نامه وغیره ، وطریقه قرمطیها
(اَلقَرامِطَة) وفرقه‌ای هستند از غلات بعضی از مذاهب اسلامی ، واحدش ، قَرمَطِی
(اَلقَرن) مص ، شاخ ، ودر انسان مطابق جای شاخ است در حیوانات ، و موی بافته زنان ، ونخستین شعاع آفتاب هنگام دمیدن ، و قرن تاریخی عبارت از مقصد سال است ج ، قُرُون . وحیدُ اَلقَرن کرگدن
(اَلقَرِن) حریف وهمدست ، وکسی که در دلیری مانند شخص باشد . ج ، اَقران
(اَلقَرَن) ترکش ، وتیر ، وشمشیر ، و رسن که دو حیوان را باهم بآن ببندند ، ج ، قِران
(اَلقُرنَة) طرف برآمده وتیز از هر چیز ، وتیزی شمشیر ونیزه ، ج ، قُرَن
(اَلقَرین) همسر وهمسال یار ، وحیوانی که با حیوان دیگری به یکدیگر رسن بسته شده باشد
جان ، ج ، قُرَناء
(اَلقَرِینَة) زوجه ، وجان ، در کلام آنچه دلالت بر مراد کند ، ونشانه و دلالت ، ج ، قَرائن
(اَلقُرَیناء) لوبیا
(اِقران) جمع کردن بین دو امر یا چیز
(اِقتِران) پیوستگی ، ویار شدن با دیگری
(تَقاوُن) یار و مصاحب شدن باهم
(مُقارَنَة) باهم یکدیگر یار و رفیق شدن ، وپیوستن بهم ، و دو چیز را باهم برابر کردن و سنجیدن
(اَلمُقَرنَصَة) کوههای خرد پیوسته بهم
(اَلمُقَرنَس) سقف مُقَرنَس ، سقفی که بهیئت زنبان ساخته شده باشد

(اَلْقَرَنْفُل) کمنوع گلی است، و میوهٔ درخت یاسمین، واحدش، قَرَنْفُلَة

(مُقَرْنِفَل) خوراک قرنفل دار

(اَلْأَقْرَه) زردودندان، مر، قَرْهاء

(اَلْقَرا) پشت، ج، اَقْراء، و قِرْوان، وکدو که سیخورند

(اَلْقَرْو والْقَرْوَة) قری (قش)

(اَلْقَرْواء) عادت، دُبُر،

(اِقْتِراء واِسْتِقْراء) پیروی وتتبع

(اَلْقَرْو) قصد کردن، بانیزه زدن

(اَلْقِرْی والْقِراء) مهمانداری کردن، از مهمان پذیرائی نمودن

(اَلْقِرْی) آنچه برای مهمان تهیه شود، وآبی که در حوض جمع شود

(اَلْقَرْیَة والْقَرْیَة) ده وآبادی، وشهر وجماعت مردم، ج، قُرًی وقُرِیّ

(اَلْقَرِیّ) شیرهاست شده، ومسل آب از پشتهٔ بهمن ومرغزار، ج، اَقْرِیَة واَقْراء وقُرِیّان

(اِقْتِراء واِسْتِقْراء) الطلب ضیافت کردن

(اَلْمِقْراء) کسیکه بسیار مهمان باشد، وجواره مهمان براو وارد شود

(قَرَّ قَرًّا) خودرا برای جهیدن جمع کرد جهید، خیز برداشت

(اَلْقَزّ) ابریشم، وپیلهٔ ابریشم

(اَلْقُزّ) پاک وودور بودن از آلایش، ومرد پاک وبی آلایش

(اَلْقَزَن) زیرک وخوش طبع، و پاک وبرکنار از عیوب ومعاصی

(اَلْقاذّ) فا، دیو، اهریمن

(اَلْقَزّاز) ابریشم فروش، وکسی که کرم ابریشم پرورش دهد

(اَلْقَزَح) بول سگ

(قُزَح) قوس قزح کمان بهشت رنگ که در آسمان ظاهر شود

(اَلْقِزَح) ادویه که در خوراک ریزند مانند فلفل وزردچوبه وغیره، وتخم پیاز، ومدفوع مار، ج، اَقْزاح

(قازِح) فا، بلند وبرآمده از هر چیز

(اَلْقَزَع) پاره‌های ابر تنک، واحدش قَزَعَة

(اَلْقَزْعَة) ولدالزنا، قطعهٔ ابر، قسمتهائی
ازموی که مانند گیسو و اطراف سرباقی بماند، یا
موی که در وسط سر مانند کاکل باقی بماند
(اَلْقَزُوع) شتافتن یا آهسته رفتن آهو
(اَلْمُقَزَّع) کسی که جز چند موی متفرق بر سر
نداشته باشد، وشتاب رو، ونویدرسان
(مبشر)
(اَلْقَزَل) لنگی زشت، یا باریکی ساق از
لاغری، اَقْزَل کسی که لنگ یا باریک ساق است
(اَلْقَزَم) فرومایگی وپستی، وکوتاهی
وبدترین قسمت مال، ومردم پست وفرومایه
(اَلْقَزَم) مردکوتاه اندام، ج اَقْزَام
(اَلْقَزَم واَلْقَزَم واَلْقِزَم واَلْقُزَم)
مردپست وفرومایه، ه، قَزَمَة وقُزَمَة
(اَلْقِزَام) مرگ، وکسیکه برادر غالب شوند
(اَلْقَزَة) مار، یا مار بریده دم کج رفتار
(اَلْقَزَحِی) لقب
(اَلْقَسّ) رتبه روحانی است برای رسیان
ج، قُسُوس (کشیش) که او را قِسّیس نیز
گویند، ج، قِسّیسُون و قَسَاوِسَة
(اَلْقَسَّاس) سخن چین ونمام

(اَلْقُسُس) دانشمندان وخردمندان،
ونیکوراندگان شتران
(اَلْقَسَس) شیربیشه
(اَلْقَسَّة) ده وآبادی کوچک
(اَلْقَسَح) خشکی
(اَلْقَاسِح) فا، جامهٔ درشت
(اَلْقُسَاح) خشک وسخت
(اَلْمَقْسُوح) خشک کرده
(اَلْقِسْط) عدل داد، بهره ونصیب
مقدار، ترازو، روزی، بهره ای ازدوا
که با بهره بهره پرداخته شود، ج، اَقْسَاط
(اَلْقَسْط) جور وبیداد کردن وازراه حق
بازگردیدن، ج، قُسُوط
(اَلْقَسَط) مص خشکی وتصلب در
اعضاء بدن
(اَلْقَسْط) عود هندی
(اِقْسَاط) عدل وداد کردن
(تَقْسِیط) کم کردن نفقه ونخل نمودن
ومتفرق کردن، وقرض یا مال را بچند قسط
نمودن
(اِقْتِسَاط) قسمت کردن مال یا چیزرا

میان خود

(تَقَسَّطَ) چیزها یا مال را مساوی قسمت کردن

(اَلْقَسْطَانُ) گرد و غبار

(اَلْمُقْسِطُ) عادل و دادگر

(اَلْقُسْطَاسُ وَالْقِسْطَاسُ) ترازو

(اَلْقَسْطَلُ) گرد و غبار میدان جنگ، ج، قَسَاطِلُ

(اَلْقَسْطَلَةُ) آواز شتر که در گلو درآورد و آن را (هَدِیر) نیز گویند

(اَلْقَسْمُ) دهش و عطا، و رأی، و شکت و تردد در کاری، و خوی و عادت، و باران و آب، و قدر و اندازه چیزی

(اَلْقِسْمُ) نصیب و بهره، جزئی از آنچه قسمت شده، ج، اَقْسَامٌ

(اَلْقِسْمَةُ) بهره، و قسمت کردن، ج، قِسَمٌ

(اَلْقَسَمُ) سوگند، ج، اَقْسَامٌ

(اَلْقَسَمَةُ وَالْقَسِمَةُ) زیبائی و جمال و طبلهٔ عطار، ج، قَسَمَاتٌ قَسِمَاتٌ

(اَلْقَسَامُ) زیبائی، شدت گرما

(اَلْقَسَامَةُ) جمال و زیبائی، و مقدار کشتگان جنگ یا آشتی، و جماعتی که بر چیزی سوگند خورند و آن را ببرند، سوگندی که صاحبان خون خورند

(اَلْقُسَامَةُ) مال صدقه، و آنچه قسمت کننده برای خود بردارد

(اَلْقَسَّامُ) بسیار قسمت کننده

(اَلْأَقْسُومَةُ) بهره، ج، اَقَاسِیمُ

(اَلْقَسِیمُ) بخش، و بخش کننده، ج قُسَمَاءُ وَاَقْسِمَاءُ، و نیمه از هر چیز

(اَلْأَقْسُومَةُ) بهره، و واحد اَقَاسِیم نیز باشد که بهره و حصه‌های قسمت شده میان مردم باشد، مَقْسَمٌ و مِقْسَمٌ نیز بهره و نصیب است

(اِقْسَامٌ) سوگند خوردن

(تَقْسِیمٌ) بخش نمودن، و پریشان کردن و یکی از اعمال اربعهٔ حساب است

(تَقَاسُمٌ) باهم قسمت کردن، سوگند خوردن باهم، و میان هم مال را قسمت کردن

(تَقَسُّمٌ) پراکنده و پریشان شدن

(اِقْتِسَامٌ) قسمت کردن، و باهم سوگند خوردن

(اِنقِسام) قسمت شدن، بخش شدن
(اِستِقسام) سوگند خوردن، و خواستن سوگند
(اَلمَقسَم) بهره، و جای سوگند
(اَلمُقسَم) سوگند، و جای آن
(اَلمُقسِم) قسمت کننده، بخش کننده
(اَلمُقسَم) مغ، اندوهگین، صاحب جمال
(اَلمُقاسَمَة) مال را بخش و قسمت کردن و بهرهٔ خود را بردن
(اَلقَسوَة والقَسَاوَة ـ والقَساءَة) سختی و درشتی، و سخت دلی
(اِقساء) سخت و صلب نمودن
(مُقاساة) تحمل سختی و رنج
(اَلقَسِیّ والقاسِی) سخت
(اَلقَسّ) مص، خاکروبه، و دلو بزرگ و خرمای بد و درخت آن
(اَلقَشَّة) میمون ماده یا بچهٔ آن، و کودک و دختر ریزه اندام
(اَلقُشاش) تراشه و خرده چیز که از آن افتد
(اَلقَشّاش) خاکروبه و تراشه که جمع کنند
(اَلقَشَب) زهر، ج، اَقشاب
(اَلقَشِیب) نو، کهنه (از اضداد)
(اَلقَشِیب) نو و تازه و پاکیزه و سفید ج، قُشُب و قُشْب
(اَلقِشْب) جان، زنگار آهن، خشک، سخت، زهر، ج اَقشاب
(اَلقَشَبَة) بی خیر، بی فایده، مرد خسیس
(اَلقِشدَة) کفک شیر، (سرشیر نازک)
(اَلقِشر) پوست، و پوشش هر چیز، و پرده آن عرضی باشد یا ذاتی، و لباس، ج، قُشُور
(اَلقِشرَة) پوست، یا پوست درخت
(اَلقَشَر) شدت سرخی
(اَلقُشار) پوست مار
(اَلقُشارَة) پوستی که از روی دانه یا چیزی گرفته شود

(تَقْشِير) پوست کندن
(تَقَشُّر) بازشدن پوست، کنده شدن پوست
(اَقْشَر) پوست کنده
(اَلْمُقَشَّر) واضح وآشکار، پوست کنده
(اَلْقَسْط) برهنه وگشاده کردن، وبرکندن
(اَلْقَسْطَة) کفک شیر یاماست، سرشیر (کلمهٔ عامی است)
(اَلْقَشْع) مص، پراکنده وبرطرف شدن وپوستین کهنه، وخاکروبهٔ حمام، واجمق، وپر شتر مرغ، وخاز ازچرم، ج، قُشُوع
(اَلْقَشْع واَلْقِشْع) ابر پراکنده شده
(اَلْقَشِع) خشک، وشخصی که برای ثبات وپایداری نماند
(اِقْشَاع) پراکنده شدن، وگشاده گردن
(تَقَشُّع) پراکنده وبرطرف شدن، ومتفرق شدن ابر
(اِنْقِشَاع) پراکنده ومتفرق شدن ابر، وبرطرف شدن غم واندوه ازدل
(اَلْقِشَاع) لته پاره
(اَقْشَع) بزرگ وگرامی نسب

(قَشِيع) پراکنده ازسخن وغیره
(اَلْقَشْعَرِيرَة) لرزیدن، وراست شدن موی بربدن
(اَلْاِقْشِعْرَار) لرزه وراست شدن موی بربدن
(اَلْقَشَف) پلیدی پوست، وبدی حال وتنگی ودرشتی زندگی، وبدی سروضع وهیئت
(اَلْقَشَف) سوختگی چهره ازآفتاب، وتنگی معیشت، ودرویشی
(تَقَشُّف) بدحالی، ودرویشی، تنگی معیشت
(اَلْقَشِيف) شکیبا برتنگی معیشت وقانع بقوت روز
(تَقْشِيف) زندگی راسخت وتنگ نمودن
(اِقْشَاء) درویشی پس ازتوانگری
(اَلْقَشَاء) براق، آب دهان
(اَلْقَصّ) مص، بریدن موو غیره، وسینه، یامیان سینه یااستخوان آن
(اَلْقَصَّة) یکبار بریدن، قصاص

(اَلْقِصَّة) سرگذشت، وحال وخبروآنچه نوشته شود، ج، قِصَص و اَقاصیص

(اَلْقُصَّة) موی پیشانی که بریده وهموار کرده باشند، قُصَص و قِصاص

(اَلْقِصاص) سزا دادن بر گناه و کاربد

(اَلْقُصاصَة) آنچه از موی یا ناخن بریده شده

(اَلْقَصِیص) رستنگاه موی سینه

(اَلْقاصّ) فا، داستانسرا خطیب

(اَلْقَصّاص) قصه خوان، وداستانسرا که در مجامع قصه گوئی کند

(تَقاصّ) از یکدیگر قصاص گرفتن

(اَلْمِقَصّ) اثر ونشانه

(اَلْمِقَصّ) آلت بریدن مثل قیچی، ج مَقاصّ

(اَلْقُضْب) پشت، ریوه و درونه، ج، اَقْضاب

(اَلْقَصَب) نی، واحدش قَصَبَة وکلک

قَصَبُ السُّکَّر) نی شکر

(اَلْقَصَبَة) یک دانه نی، وشهر بزرگ یا مرکز استان وحاکم نشین، و قَصَبَةُ المَوِیّ مجرای طعام از حلق تا معده

(اَلْقاصِب) نی زن، گوشت فروش رعد پرصدا، ج، قُصّاب

(اَلْقَصّاب) نی زن وفلوت نواز، وگوشت فروش وکشتار کننده

(اَلْقَصِیبَة) گیسوی بافته شده، ج قَصائِب

(اَلْقِصابَة) صنعت قصابی، ودسته پیچیده از موی

(اَلْقَصابَة) کسی که میان مردم فتنه ودشمنی اندازد

(اَلْمَقْصَبَة) نی زار

(اَلْمُقَصَّب) مفع، پیراهن تاشده وپیچیده شده ومونی که بوسیله نی یا ریسمان مرغوله (مجعد) شود

(تَقْصِیب) دشنام دادن، وموی سررا مرغوله کردن

(اِقْتِصاب) کلک ونی بریدن

(اَلْقَصْد) مص، میانه روی کردن، آهنگ نمودن، اعتماد کردن

(اَلْقَصِيد) آنچه از سه بیت باشد نزدیک بیت شعر بالا باشد، و آنچه برگزیده و خوب شد و مغز استخوان فربه، و گوشت خشک، و چوب دستی

(اَلْقَصِيدَة) شعری که بیش از هفت یا دو بیت باشد و دارای یک قافیه باشد، و چوب دستی، ج قَصَائِد و قَصِيد

(اَلْقَاصِد) فا، آهنگ کننده، و سَفَرٌ قَاصِدٌ، سفر آسان و نزدیک، و طَرِيقٌ قَاصِد، راه هموار و آسان، ج قَوَاصِد

(اَلْمَقْصَد) منفع، کسیکه بیمار شود و زود بمیرد

(اَلْمَقْصَد) جائی که آهنگ آن کنند و محل قصد و مطلوب، ج، مَقَاصِد

(اِقْتِصَاد) میانه روی، استقامت

(اِنْقِصَاد) شکسته شدن

(اَلْقُصَيْدِير) مایه‌ای که بعضی فلزات را با آن لحیم کنند

(اَلْقَصْر) کاخ و کوشک، چوب خشک، ج، قُصُور

(اَلْقِصَص) کوتاهی قد و اندازه

(اَلْقَصَر وَالْقَصَرَ وَالْقُصْرَة - وَالْقُصُور) کوتاهی کردن در کاری یا امری، وَالْقِصَار وَالْقَصَل، تنبلی و بیحالی

(اَلْقَصِير) کوتاه، ج قُصَرَاء وَقِصَار

(اَلْقُصَارَى وَالْقُصَارَى) منتهای کوشش، و بجا آوردن آنچه در طاقت انسانست برای کاری

(اَلْقَصْرَى) دانه‌ای که پس از کوفتن در سبل باقی ماند، (دکوزل)

(اَلْقُصَارَة) خانه وسیع و استوار و حصاردار، و قُصَارَةُ الْأَمْرِ بهترین و برحاصل‌ترین زمینها را گویند

(اَلْقِصَاد) سستی و پایان غایت

(اَلْقَصَّار) کازر، کسی که لباسها را بشوید و سفید کند

(اَلْقِصَارَة) کازری

(اَلْقَصَرَة) پنگ آهنگر، و پارهٔ از چوب بن کردن

(اِقْصَار) بازایستادن از کاری،

و کوتاه کردن ، و شبانگاه وارد شدن
(تَقْصِیر) نتوانستن بر کاری و کوتاه آمدن در آن ، و کوتاه کردن ، و یکی از اعمال حج و عمره است که موی سر و تن و ناخن را کوتاه کنند ، و جامه را شستن و بپرداختن و سفید کردن
(اِقْتِصَاد) اکتفا کردن
(اِسْتِقْصَاد) کوتاه بمقصد رسیدن
(اَلْقَاصِر) فا ، ناتوان بر کار ، و آب دور دست
(اَلْقَاصِرَة) مؤنث (قاصِر) زنی که جز شوهر چشم نداشته باشد
(اَلْمَقْصَر) شبانگاه و موقع آمیزش تاریکی در روشنائی
(اَلْمِقْصَرَة) چوب کاز که جامه را بآن کوبد
(اَلْمَقْصُورَة) سرای فراخ و حصار دار ، و حجلهٔ عروسی ، و خلوتخانه ، و جائی که در مسجد برای امام سازند تا در آن نماز خواند
(اَلْقَصْعَة) کاسهٔ بزرگ ، ج قَصَعات و قِصَع و قِصَاع
(اَلْقَصَّاع) کاسه ساز و کاسه فروش

(اَلْقَصِیع) کودک ریزه و خرد و کم رشد
(اَلْقَصْع) آب را جرعه جرعه فرو بردن ، و کشتن پشیز میان دو ناخن
(تَقْصِیع) فرو نشاندن آب تشنگی را
(تَقَصُّع) پرشدن زخم از جراحت دیرم
(اَلْمِقْصَع) شمشیر تیز و برنده
(اَلْقَصْقَصَة) شدت صدای رعد ، و شکستن ، و عیش و شادمانی بسیار بردن و زیاد روی نمودن در آن ، و نوای تار و غیره
(اَلْقَصَف) سستی و نرمی در چوب و شاخه و شخص ، و قَصِف ، نرم و زود شکننده
(اَلْقَصْقَصَة) پایهٔ نردبان
(اَلْقَاصِف) فا ، رَعْدٌ قَاصِفٌ رعد پرصدا ، و رِیحٌ قَاصِفَةٌ باد شدید و تند
(اَلْقَصِیف) دو نیمه شده ، و شاخه های شکسته و فرو ریخته ، و بانگ شتر که از گلو برآید
(تَقَصُّف) شکسته شدن و فراهم آمدن ، و لهو و لعب و خوردن سرگرم شدن

(اِنقِصاف) شکسته شدن، وروان شدن سیل

(اَلمَقصَف) محل خوردن وآشامیدن و عیش وخوشی کردن، مانند رستوران وکابارهٔ غیره، ج، مَقاصِف

(اَلقَصقَص) رستنگاه موی سینه، بانگ وصدا

(اَلقَصل) فروپایه وکول یاحمق، وبریدن وقطع کردن

(اَلقَصل) مص، گندمی که وقت پختن کبر کردن خرمن آنرا برکنار کنند تا دوباره بکوبند یا وور ریزند

(اَلقِصل واَلقَصل واَلقُصالَة) نیز همان است

(قاصِل وقَصّال ومِقصَل) شمشیر تیز وبرنده، وزبان تیز وبرنده وگویا

(اَلقَصیل) جوسبزکه بریده یاچیده باشند، وجماعت مردم

(اَلمِقصَلَة) گیوتین، آلتی که برای بریدن سرساخته اند

(اَلقَصم) شکسته ودونیمه شده، هلاک شده

(اَلقَصَم) شکستگی دندان پیشین

(اَلقَصِم واَلقَصیم) زود شکننده سست وضعیف

(اَلقَیصوم) گیاهی است خوشبو - (بومادران)

(تَقَصُّم وانقِصام) شکسته شدن

(اَلقَصا) مص، نسب دور، وکرانهٔ وناحیه، وودری، وپیش سرای فراخ

(اَلقَصِیّ) دور، ج، اَقصاء مر، قصیّة ج، قَصایا

(اَلقاصی) فا، دور، ج - قاصُونَ واَقصاء

(اَلقَصو واَلقُصُوّ) دوربودن، دوری

(اَلقاصِیَة) مؤنث (قاصی) کرانه وناحیه

(اَلأقصی) دورتر، ج اَقاصٍ، مر، قُصْوی وقُصیا

(اَلقُصْوی واَلقُصْیا) کرانهٔ روبار وغایت بسیار دور

(اِقصاء) دورکردن، وآخر خرمن را

(تَقْصِیَة) ناخن تراشیدن، واندکی از گوشت تر را بریدن

(تَقَصّی) بنهایت چیزی یا امری رسیدن

(اِسْتِقْصاء) کوشش تمام کردن و بنهایت چیزی رسیدن، و چیزی یا امری را آخر رساندن و کمال بحث و تحقیق را در مسئله یا امری نمودن

(اَلْقَضّ) سنگریزه، گرد خاک که بر سبزه نیاورش نشیند

(اَلْقَضّ والقَضِیض) جای خاک آلود، یا جائی که سنگریزه داشته باشد، و تمام و همه و سراسر

(اَلْقِضاض) پشته و تپه، سنگهائی که روی هم چیده شود، و یک ضرب و شکسته، و با قیمانده چیز

(اَلْقُضَة والقُضّة) عیب

(اَلْقَصّ) سفتن و سوراخ کردن مروارید و غیره، فرو کوفتن دیوار

(اِنْقِضاض) فرو ریختن دیوار، با شدت و عجله افتادن یا فرود آمدن مرغ یا چیز دیگری، ناگاه و جمله بر دن قوم یا سپاهی

(اِقْتِضاض) دوشیزگی دختر را برطرف کردن

(اِسْتِقْضاض) بستر را ناراحت و درشت دیدن

(تَقَضْقُص) پراکنده شدن

(اَلْقَضِیّ) تباه و فاسد و گندیده

(اَلْقُضاءَة والقَضاءَة) عیب و تباهی فساد و ننگ

(اِقْضاء) خوراندن

(اَلْقَضْب) هر درخت بلندی که شاخه‌ایش فراوان افتاده و گسترده باشد، و درختی است که از آن کمان سازند، واحدش قَضْبَة

(اَلْقَضِیبَة) شاخ درخت و شاخ تراشیده ج، قُضُبات

(اَلْقَضِیب) شاخه تر و تازه درخت ج قُضُبان و قِضْبان، و شمشیر برنده

(اَلْقاضِب) شمشیر برنده ج، قَواضِب

(اَلْمِقْضَب) داس

(اِقْضاب) پرسبزه شدن زمین، و گیاه‌خوردنی رویدن

(تَقْصِیب) بریدن، و در بهار شاخه را بریدن

(اِقْتِضاب) بریدن، و بدیهه گفتن کلام

(اَلْمُقْتَضَب) کلی از بحور شعر است، و کلامی که بالبدیهه گفته شود

(اَلْقَصَف) سگهای تازی، لاغری و باریکی تازی

(اَلْقَضِیف) باریک و نحیف م، قَضِیفَة

(اِنقِضاف) جداشدن.
(اَلقَضقَضَة) صدای استخوان، هنگام شکسته شدن، و درهم شکستن شیر و پاره کردن شکار خود
(تَقَضقُض) شکسته شدن، و پراکنده گردیدن
(اَلقَضم) خائیدن بر چیزی با شکستن، و زان آنرا خوردن
(اَلقَضِم) تیغ باشمشیر کهنه که روی آن فرو رفته باشد
(اَلقَضیم) چرم سفید که روی آن چیز نویسند، و علف و جو ستور
(اَلقُضمَة) آنچه با کنار دندان قطع کنند و بخورند
(اِقضام) لرزانیدن و جنبانیدن شتر زنخ خود را، و اندکی طعام آوردن در موقع خشکسالی
(اَلقُضام) درختی که بلند شود تا میوه‌اش خشک گردد
(اَلقَضَم) مص شمشیر
(مُقاضَمَة) چیزرا اندک اندک و پی در پی گرفتن
(اَلقَضاء واَلقَضی) فرمان، حکم، اندازه چیز، و ادای دین، ج، اَقضِیَة
(اَلقَضِیّ) مرگ، و رَجُل قَضِیّ شخص سریع در ادای دین و داوری و حکم
(اَلقَضِیَّة) فرمان، سرگذشت شخص، مسئله‌ایکه برای داوری طرح کنند، و در اصطلاح اهل منطق قولی است که ممکن است گوینده آن صادق باشد یا کاذب، ج، قَضایا
(اَلقاضِی) فا، داور، حاکم شرع، عرف که داوری کند و حکم دهد، ج قُضاة
(اَلقاضِیَة) مؤنث قاضی، مرگ
(اَلقَضّاء) زره استوار و محکم
(تَقضِیَة) بجا حت و درخواست کسی رسیدگی کردن و روا کردن آن، و کسی را قاضی نمودن
(تَقَضّی) نیست و نابود و سپری شدن
(تَقاضِی) وام را باز خواستن، و باهم بقضا رفتن،
(اِقتِضاء) وام را باز خواستن، و درخواست بودن امری بچیزی
(اِنقِضاء) سپری شدن، و نابود گردیدن، و گذشتن امر یا چیزی
(اِستِقضاء) وام باز دادن، و طلب باز دادن وام نمودن، و داوری خواستن، و بداوری برقرار نمودن سلطان کسی را
(قَطّ) ظرف زمان بمعنی هرگز، و نزد گران

(اَلْقِطّ) گربه، واحدش قِطّة، ج، قِطاط و قِطَطة، بمعنی بهره، وسهمی از شب، و فتر حساب نیز آمده

(اَلْقَطّ) قلم را قط زدن، و سهم ستور را با آلت مخصوصی هموار کردن

(اَلْقَطّ والقَطِط) موی کوتاه و مرغوله

(تَقْطِیط) ساختن و تراشیدن و خراطی نمودن

(اَلْقَطّاط) خراط

(اَلْقِطّ والمِقَطّة) قط زدن، آنچه با آن قلم را روی آن قط زنند

(اَلْقُطْب والقِطْب والقَطْب و القُطُب) میله ایست در وسط سنگ زیرین آسیا، ج، اَقطاب، و اَقطاب القوم بمعنی بزرگان و سران قوم هستند

(اَلْقُطْب) ستاره ایست میان جدی و فرقدان که دلیل قبله است، و آنرا ستاره قطبی گویند، و قطب بمعنی سرور و پیشوا و رئیس بزرگ نیز آمده، ج، اَقطاب و قُطُوب

قُطب کره جائی است که محور از آن عبور کند، و هر کره را دو قطب است، قطب شمال، قطب جنوب

(اَلْقُطّابة) قطعه پاره ای از گوشت

(اَلْقَطِیب) شراب آمیخته با آب یا چیز دیگر

(اَلْقَاطِب والقَطُوب) کسی که اخم کرده باشد

(قَاطِبَة) همه و جمیع و سراسر

(اِقْطاب) در آمیختن شراب، گرد آمدن و مجتمع شدن قوم

(تَقْطِیب) روی ترش نمودن، اخم کردن، چین میان دو ابرو افکندن، شراب را آمیختن

(اَلْقَطْر) مص، باران، و چکیدن و آنچه بچکد، ج، قِطار

(اَلْقَطْرة) یک چکه، و نوع چکیدن ج، قَطَرات

(اَلْقِطْر) مس، و مس گداخته، و کمنوع زرد رنگی است

(اَلْقُطْر) اقلیم، ناحیه، کرانه، کشور، ج، اَقطار، و چهار جهت جهانرا اَقطار العالم گویند، و قطر

دایرهٔ خطی است که آنرا به وسط دایره قسمت مساوی قسمت کند

(اَلْقُطْرُ واَلْقَطْر) چوب خوشبوئی است برای بخور

(اَلْقَطْران واَلْقِطْران) روغنی است که از بعضی درختان مانند صنوبر وغیره بدست آید

(اَلْقُطار واَلْقَطُور واَلْمِقْطار) ابری که باران بسیار دارد

(اَلْقُطارَة) آنچه از چیزی بچکد، واندکی از آب

(اَلْقِطار) آنچه از پی هم مرتب باشد، مانند قطار شتر، وامروز بر واگونهای راه آهن نیز اطلاق شود

(اَلْقاطِر) فا، هر شیره درخت که بچکد، و دم الاخوین، که خون سیاوشان نامند

(اَلْقاطِرَة) لکوموتیف، ج، قاطِرات

(اَلْمِقْطَر واَلْمِقْطَرَة) مجمر که چوب قطر در آن سوزانند ج، مَقاطِر

(اِقْطار) آب چکاندن، وفرار سیدن هنگام چکیدن

(تَقْطِير) قطره قطره چکاندن

(تَقاطُر) از پی هم آمدن، قطره قطره جاری شدن آب

(اَلْقُطْرُب) زرد، گرگن، غول نر، پریان خرد، نادان وسفیه، ترسو، مصروع

(اَلْقَطْع) مص، جدائی، وبریدن، وبرای تأکید امر نیز آید، مثل: هٰذا لِلْأَمْرِ واقِعٌ قَطْعًا، یعنی این کار بطور قطع واقع شدنی یا میشود

(اَلْقِطْع) پارهٔ بریده از درخت، وتر خرد بهمی است، ج، اَقْطاع واَقْطُع و قِطاع

(اَلْقِطْعَة) پاره وقسمتی از هر چیز، ج قِطَع و قِطْعَة از شعر آن است که از ده بیت یا هفت بیت بیشتر نباشد

(اَلْقُطْعَة) قسمتی از زمین که جدا و محدود باشد، آنچه از چیزی بریده وجدا شود، و با قیمانده دست بریده، وفصلی از کتاب، ج، قُطَع و قُطَعات

(اَلْقَطِيعَة) جای بریدن، و با قیمانده دست بریده، ج، قَطَع و قَطَعات

(اَلْقِطاع) آلت بریدن وجدا کردن

ج ، قَطِيعَة
(اَلْقَطِيع) قسمتی از شب که اول آن باشد ، گله و دسته از گاو و یا گوسفند ، ج ، قُطْعان و قِطاع و اَقْطاع
(اَلْقَطِيعَة) جدائی ، هجران ، و ظیفه ، یا لباتی که بر زمین تعلق گیرد ، و زمین اقطاعی ، ج ، قَطائِع
(اَلْاِقْطاعَة) قطعهٔ زمینی که بسپاه یا کسی داده میشد که بجای جیره و مواجب بود ، ج اِقْطاعات
(اَلْقاطِع) فا ، برنده ، و آلت بریدن و قطع کردن ، و حاجز ، و (اُلگو) که جامه از روی آن میبرند
(اَلْقَطُوع) بسیار برنده ، و بسیار جدائی کننده
(اِقْطاع) سرزنش نمودن ، و هجت بر کسی غلبه یافتن ، و کافی بودن پارچه برای جامه ، بخشیدن زمین بکسی
(تَقْطِيع) قطعه قطعه بریدن ، پاره پاره کردن ، و شراب را با آب آمیختن
(تَقَطُّع) پاره پاره و بخش بخش شدن
(اِنْقِطاع) بریده شدن ، و منفرد گشتن بدوستی کسی یا بچیزی
(تَقاطُع) از همدیگر بریدن و جدائی نمودن
(اِقْتِطاع) قسمتی از چیز را بریدن ، یا بخشی از مال را جدا کردن و بکسی دادن
(مُقاطَعَة) از کسی بریدن و جدا شدن ، و کاری را برای انجام دادن در برابر مزد واجری جمله برداشتن ، و ترک دید و باز دید و مکاتبه کردن
(اَلْاَقْطَع) کسی که دستش بریده باشد
(اَلْمَقْطَع) جای بریدن ، و یا جای جدائی ، و آخر و پایان شعر یا سخن ، ج ، مَقاطِع
(اَلْمُقْطَع) غریب
(اَلْمِقْطَع) آلت بریدن و اُلگو
(اَلْمَقْطَعَة و اَلْمَقْطَعات) پیراهنهای کوتاه
(اَلْقَطْف) مص ، خراش ، ج ، قُطُوف ، و چیدن میوه و غیره ، و ربودن
(اَلْقِطْف) خوشهٔ انگور چیده شده ، و سایر میوه ها هنگام چیدن ، ج قِطاف و قُطُوف

(اَلْقِطَاف) هنگام میوه چیدن
(اَلْقَطُوف) مال سواری بدرو وکند رو،
ج، قُطُف
(اَلْقَطِيفَة) لباس حمام ولباسی است از مخمل مانند روپوش، ج قُطُف وقَطَائِف
(قَطَائِف) نان لوزینه، ونان گردوکه یکنوع شیرینی است
(اَلْمَقْطَف) آلتی که میوه با آن بچینند،
ج مَقَاطِف
(اَلْمِقْطَف) کسی که با آن میوه چینند، واصل خوشه، ج، مَقَاطِف
(اَلْمُقَطَّفَة) مرد کوتاه قد
(تَقْطِيف) چیدن خوشه وانگور ومیوه، وخراشیدن
(اَلْقَطْل) بریدن، گردن زدن، قطع کردن
(اَلْمَقْطُول) مفع، بریده شده
(اَلْمُقَطَّل) مفع، پخته شده
(اَلْقَطْم) گزیدن وچشیدن، وگوشت میل کردن، قَطِم، کسی که مایل بخوردن گوشت باشد

(اَلْقَطَامِيّ واَلْقُطَامِي) جرغ که یکنوع مرغ شکاری است (صقر)، وشراب تند وقوی
(اَلْقُطَامَة) چیزی که با دهن بچشند و دور اندازند
(اَلْمِقْطَم) چنگال، ج، مَقَاطِم
(اَلْقَطِم) خشمگین
(اَلْقَطِيمَة) شیر که طعمش برگشته باشد
(اَلْمُقَطَّم) کوهی است در نزدیکی قاهره پایتخت مصر
(اَلْقَطِير واَلْقِطَار) پوست نازک میان هسته وخرما، یا شکاف روی هسته
(اَلْقُطْن واَلْقُطُن) پنبه، وقطنه یک قطعه از آنرا گویند
(قُطُون) درجائی اقامت نمودن
(تَقْطِين) شکوفه برآوردن درخت، ودرجائی اقامت داون
(اَلْقَطَن) محل، محل اقامت، و اصل یا بیخ دم پرنده، ومیان دو ورک یا دوران، وخمیدگی پشت و (اَقْطَن) خمیده پشت

(اَلقِطنَة والقَطِنَة) قسمتی از گنبد که طبقه طبقه است
(اَلقَطانَة) دوگ
(اَلقَاطِن) ها ، اقامت کننده در محلی ، ج ، قُطّان و قَاطِنَة ، (قَطِين) نیز بهمان معنی است
(اَلقَطّان) پنبه فروش
(اَلمَقطَنَة) پنبه زار
(اَليَقطِين) کدو ، وخیار ، انار بر کدو طلاق شده ، واحدش يَقطِينَة
(اَلقَطَاة) مرغ سنگخوار ، ج ، قَطا و قَطَوات و قَطَيات ، وسرین وبهمین دوران
(اَلقَعّ والقُعَاع) آب بسیار تلخ وشور
(اَلقَعب) کاسهٔ بزرگ ودرشت کاسه آن بلند باشد ، ج ، قِعاب دلوی
(اَلقُعبَة) کوه وشکاف کوه
(قَعيب) عدد بسیار
(تَقعِيب) قبه دار شدن شتم ستور
(اَلقُعُود) نشستن
(اَلقِعدَة) نوعی از نشستن ، وآنقدر جای که کسی در نشستن اشغال کند
(اَلقَعدَة) نوع نشستن ویکبار از آن ومرکب شخص ، ومسندی که بر آن نشینند
(اَلقَعَد) کسانی که بجنگ نروند ، و جنگجوئی که حقی برای آنها معین نشده ، وخراج
(اَلقُعدَة) زین ، وپالان ، ومال سواری ، ج ، قُعُدات
(اَلقُعدَة) کسی که بسیار نشیند
(اَلقِعاد) زن وحصر
(اَلقَاعِد) ها نشسته ، وجوانهای پروانه ، ج ، قُعُود ، وزنی که از سنجیدگی نازدن افتاده واز شوهر باز ایستاده باشد ، ج ، قَوَاعِد
(اَلقَاعِدَة) مؤنث (قَاعِد) و پایه واساس ، واصل وقانون ، وامر کلی که منطبق بر جمیع جزئیات آن امر شود
(اَلقَعِيد) هم نشین ، ونگهبان
(اَلقَعِيدَة) زنی که خانه نشین باشد وآنچه بر آن نشینند ، ج ، قَعائد
(اِقعَاد) نشاندن ، وخدمت کردن ومازداشتن از امری

(تَقْعِید) خدمت کردن، وخرج کسب کسی را بکفایت دادن

(تَقَعُّد) توقف کردن، درنگ کردن در ادای مطلب، بازداشتن از کاری، وکار کسی را عهده دار شدن

(تَقَاعُد) از حق کسی برنیامدن، درنگ کردن، وسهل انگاری نمودن

(اَلْمَقْعَد) جای نشستن، ج، مَقاعِد

(اَلْمَقْعَدَة) جای نشستن، واسافل شخص از پس

(اَلْمُقْعَد) زمین گیر، وپشتان برجسته، وکج کرکس

(اَلْمُقاعِد) حافظ ونگاهبان

(اَلْمُقْعَدَة) چاهی که حفر کنند وآب از آن برنیاید وآن را ترک کنند

(اَلْمُقْعَدات) عوکها، وجوجهٔ مرغ سنگخوار

(اَلْقَعْر) مص، تک وپایان هرچیز، ج، قُعُور، وکاسه بزرگ، وشکاف ومغاک، وعقل تام

(اَلْقَعَر) خرد ودانش

(اَلْقَعُور واَلْقَعِیر) بسیار گود

(تَقْعِیر) گود کردن

(اَلْمُقَعَّر) گود، فرورفته (خلاف محدب)

(تَقاعُس) برآمدن سینه وفرورفتن پشت، وخودداری کردن از کاری، پایدار شدن - واستوار گردیدن عزت وارجمندی

(اَلْأَقْعَس) سرفراز وبزرگ قدر وبا عزت وارجمندی، م، قَعْساء، و (عِزَّة قَعْساء) یعنی عزت ثابت وپابرجا وارجمند

(اَلْقَعْش) مرکبی است مانند هودج که مخصوص سواری زنان است، ج، قُعُوش

(اَلْقَعَص) مص، مرگ سریع

(اَلْقَعَض) مص، خمیدگی

(اَلْقَعَط) گوسفندان بسیار

(اَلْقَعْطَط) متکبر

(اَلْقَعَف) کوههای خرد که روی هم باشند

(اَلْقَاعِف) باران شدید

(اَلْقَعْقَعَة) صدای برخوردن سلاح، وحرکت دادن چیز خشک که از آن صدا برخیزد

(اَلْقَعْقَعُ) زاغ سیاه وسفید که دم بلند دارد

(اَلْقَعْقَاع) صدای اسلحه، خزه‌ای خشک تب لرز، وراه دشوار که با مشقت طی شود

(اَلْقَعَم) مص، کجی بینی، وبینی کج را (اَقْعَم) گویند

(اَلْقَعْمَة) بهترین اقسام مال

(اَلْقَعَن) ظرف که در آن خمیر کنند

(اَلْقَعَن) کوتاهی بینی، وکسی را که بینی اش سخت کوتاه باشد (اَقْعَن) گویند

(اَلْقَعْوَى) چرخ چاه خواه چوبین باشد یا از آهن، ومحور چرخ، ودو چوب را که محور در آنها قرار میگیرد قَعْوَان نامند

(اَلْاِقْعَاء) نشستن سگ برسرین

(اَلْقَعْوَة) بیخ ران

(اَلْقَفّ واَلْقَفِيف) تره وسبزی خشک

(اَلْقُفُوف) خشکیدن گیاه وسبزی یا درخت

(اَلْقُفَّة) کدوی خشک میان تهی، زنبیل مانندی است که از برگ یا شاخه‌های نازک بافند، (سبد)

(اَلْقَفْر) بیابان بی آب وعلف، وزمین خالی، ج، قِفَار و قُفُور

اَلْقَفْرَة نیز بهمین معنی است، ج قَفَرَات

ونان بی نانخورش را نیز قَفْر گویند

(اَلْقَفَر) مص، موی

(اَلْقَفِير) کندوی زنبور عسل، وزنبیل

ونان خالی و بی نانخورش، ج قُفْرَان

(اَلْقَفْز) مص، جستن وپرش

(اَلْقَفْزَى) پرش وجهیدن

(اَلْقَفِيز) پیمانه ایست، ومقدار کمیه وچهل وچهار گز از زمین را نیز قفیز نامند، ج، اَقْفِزَة و قُفْزَان

(اَلْقُفَّاز) دستکش، وکنوع زیوری است برای دست یا پای زنان، ج، قَفَافِيز

(اَلْقَفَّاز) بسیار جهنده و آبرش

(اَلْقَفَاس) کنیزک فرومایه وپست

(اَلْاِقْفَس) کنیززاده، وهرچه که بلند وخمیده باشد

(اَلْقَفْسَاء) کنیزک فرومایه وحقیر، وهمچو باشکم

(اَلْقَفَش) مص، نشاط، وکَفَش- (از فارسی گرفته شده) وکوتاه قد، وربودن چیزی بسرعت طعام خوردن

(اَلْقَفَش) وزوها

(اَلْقَفَص) قفس، وظرفی است که گندم یا دانهٔ دیگر را در آن گذارند، ج اَقْفاص

(تَقَفُّص) تجمّع و فراهم آمدن

(تَقافُص) درآمیخته و شتابناک شدن

(اَلْقَفاص) بزکوهی

(اَلْقافِصَة) فرد، یگان، ج، - قَوافِص

(اَلْقَفْط) برجستن زبر ماده

(اَلْقَفْع) مص، آلتی بود از آلات جنگ مانند سپر چوبین فراخ که مردان جنگجو خود را در پناه آن قرار داده و بقلعه حمله میبردند، واحدش قَفْعَة

(اَلْقَفَع) مص، سختی و تنگی و خستگی رنج

(اَلْأَقْفَع) کسی که انگشتان دست یا پای او برگشته باشد، و مرد هموار و سر بزیر افکنده، ج، قُفْع

(اَلْمُقَفَّع) کسی که انگشتان دست یا پایش برگشته باشد، و شخص سر افکنده و سر بزیر

(اَلْمُقَفَّعَة) چوبی است که با آن بر انگشتان دست زنند

(اَلْقَفْعَة) یکنوع سبدی است کوچک از زیر فراخ و از بالا تنگ است که مخروط مانند است ج، قِفاع

(اَلْقَفَل والْقُفُول) بازگشتن- مخصوصاً از سفر

(اَلْقَفَل) مص، درخت خشکشده یا آنچه از درخت خشکشده باشد

(اَلْقَفْلَة) پس کردن، و یکبار بخشیدن

(اَلْقَفَل) مص، اسم جمع بمعنی قافله

(اَلْقُفْل) قفل آنرا بفارسی (کلید) گویند، و درفش و نشان، ج، اَقْفال و اَقْفُل و قُفُول

(اَلْقافِل) بازگشته، و دست و پوست خشکیده، ج، قافِلَة و قُفّال

(اَلْقَفّال) قفل ساز

(اَلْقافِلَة) گروه بازگشته از سفر، یا گروه بسفر رفته، ج، قَوافِل

(اَلْقَیْفال) رگی است در بازو که از آن فصد کنند و خون گیرند

(اِقفال) بازگشتن ، بازگردانیدن ، در را قفل کردن

(تَقفیل) در را قفل کردن ، پوست را خشک تنیدن

(اَلقَفن) مص ، جنگ و کشتار ، مرگ

(اَلقَفن) پس گردن

(اَلقَفا و اَلقَفاء) پس گردن ، ج اَقفٍ ، اَقفِیَةٍ ، اَقفاء ، قُفِیّ و قُفُون

(اَلقِفوَة) تهمت ، گناه ، نسبت دادن کار زشت به کسی

(اَلقَفاوَة) مهربانی و نوازش مهمان و آنچه پایهٔ نوازش و مهربانی بمهمان باشد

(اَلقَفِیّ) مهمان نوازش یافته ، خلف و قائم مقام ، برگزیدگان از دوستان و یاران و برادران ، و آنکه از آنها متهم باشد ، و طعام یا آنچه برای اکرام مهمان شد

(اَلقافِیَة) کلمهٔ آخر از هر بیت از شعر که اعادهٔ آن در آخر هر بیت لازم باشد ، یا حرفی که بنای قصیده و غزل بر آن باشد ، و پس گردن ، ج ، قَوافٍ ، و آخر هر چیز را قافیه آن چیز گویند

(اَلتَقفِیَة) مص ، و در پی فرستادن ، و در عرف شعراء توافق کلام است بر حرف آخر شعر

(اِقتِفاء) پیروی کردن ، و از پی کس یا چیزی رفتن ، و خاص گردانیدن ،

(اَلمُقَفّیٰ) کلام با قافیه و سجع

(اَلمُقفِع) حیوان یا کسی که از پس گردن سرش را بریده باشند

(اَلقاقُلَة) بار درختی از درختان مناطق گرم و در هند میروید و بوی خوشی دارد

(اَلقاقُلّی) گیاهی است مانند اشنان شور مزه

(اَلقاقُم) حیوانی است مانند راسو و قدری بزرگتر از آن و پوستش قیمتی است

(اَلقَلّ و اَلقِلّ) دیوار کوتاه

(اَلقُلّ و اَلقِلّ) کمی ، کمترین قسمت از هر چیز

(اَلقَلَة) برخاستن در رستن از بیماری یا درویشی

(اَلقُلَة) سر کوه که قلهٔ آن باشد ،

وسر هر چیز ، وجماعت مردم ، وکوزه بزرگ یا کوچک

ج ، تِلَل و قِلال

(اَلْقِلَّة) کمی (خلاف کثرت که زیادی باشد) ، وترسیدن از بیماری یا درویشی و فقر ، و لرزش

ج ، قِلَل

(اَلْقَلِيل) کم ، اندک ، پست قامت

وللاعز ، ج ، اَقِلَّاء و قَلِيلُون ، مر

قَلِيلَة ، ج ، قَلِيلَات و قَلَائِل

(اَلْقَلَال واَلْقُلَال) کم واندک ، ج

قُلَل

(اَلْاَقَلّ) کمتر ، اندک تر

(اِقْلَال) کم کردن ، واندک داشتن و اندک

آوردن ، و بی چیز شدن ، ولرزه گرفتن

(تَقَالّ) کم واندک شمردن ، و برآمدن و

بلند شدن آفتاب

(تَقَلُّل) اندک شمردن چیز

(اِسْتِقْلَال) برداشتن و بلند کردن ، وچیز را اندک شمردن ، و بدون مداخله کسی مورد را اداره کردن ، وخشم گرفتن ، ولرزه گرفتن

(اَلْقُلَّل) مردم پراکنده و متفرق

(اَلْمُقِل) درویش یا کسی که هنوز اندکی از

از مال خود داشته باشد ، و تنگدست

(اَلْمُسْتَقِلّ) کسی که خودش امور خود را اداره کند و بدیگران مداخله ندهد

(اَلْقَلْب) مص ، دل ، خرد و هر

ومغز از هر چیز ، ج ، قُلُوب

(اَلْقُلْبَة) سرخی ، وزن خالص

(اَلْقُلَّاب) مرضی است قلبی

(اَلْقَالِب) فا ، خرمای سرخ ، و

کالبد ، ونمونه اندازه برای ساختن کفش وغیره

ج ، قَوَالِب

(اَلْقَلُوب) چیز ناسره ونادرست ، و

واژگونه کردن چیز یا امر

(اَلْقُلُب) نادرست ومتقلب

(اَلْقَلِيب) چاه عموماً ، یا چاه کهنه ،

ج ، قُلُب ، قُلُب و اَقْلِبَة

(اَقْلَب) لب برگشته ، م ، قَلْبَاء ، ولبی را که برگشته باشد نیز قَلْبَاء گویند

(اِقْلَاب) خشک شدن پوست و بیرون آمدن مغز ، وبرگردانیدن نان بر آتش

(تَقَلُّب) دست انداختن وتصرف در کارها بمیل خود ، وبرگشتن از حالی به حالی

وغلطیدن بر بستر
(اِنْقِلاب) برگشتن ، وامروز بمعنی شورش به کار رود
(اَلْمِقْلَب) گاو آهن
(اَلْمُنْقَلَب) مص ، برگشتن ، وجای برگشتن
(اَلْمَقْلُوبَة) مفع ، گوش
(اَلْقَلَت) هلاکت ، تباهی ومرگ
(اَلْقَلَح واَلْقُلاح) زردی که بر دندانها نشیند
(اَلْقَلْد) مص ، وبستبند (دست برنجن) نهادن ، ج ، اَقْلاد وقُلُود
(اَلْقِلادَة) گردن بند ، ج قَلائِد وقِلاد
(اَلْقَلُود) چاه پرآب
(اَلْقَلِيدُ واَلْمَقْلُود) نهاده
(اَلتَّقْلِيد) مص ، گردن بند بگردن افکندن وکار بعهده گردن کسی انداختن ، وشمشیر حمایل کردن ، ودر امور شرعی وعبادات از دستور کسی پیروی کردن
(اَلْاِقْلِيد) کلید ، ج ، اَقالِيد ، (مِقْلَد ، ج مَقالِد) ، (مِقْلاد ، ج ، مَقالِيد) بمعنی کلید است ، ومِقْلَد بمعنی ظرف پیمانه وچوب سرکج نیز می باشد
(تَقَلُّد) قلاده بگردن بند پوشیدن
(اَلْمُقَلَّد) مفع ، کسیکه گردن بند پوشیده باشد ، آنکه کارها بعهده او باشد ، بزرگ ومهتر قوم که از او پیروی شود ، عالم ودانشمند دینی که مورد تقلید باشد
(اَلْقِلِزّ واَلْقُلْزُ) مسی که آهن در او کارگر نباشد ، مرد سخت وتوانا ، ج قَلازِز وقُلُزَة
(اَلْقِلْزِم) فرومایه وپست
(اَلْقُلْزُم) شهر سیست بر سر راه مصر وحجاز ودریای احمر را بآن نسبت داده دریای قلزم نامند
(اَلْقَلْزَمَة) مص ، فرومایگی ، وبانگ وفریاد
(اَلْقَلَس) رسن سطبر کشتی که از لیف یا برگ خرما وغیره بافند ، وآنچه از شراب یا طعام از معده بحلق برگردد
(اَلْقَلِيس) زنبور عسل ، انگبین
(تَقَلُّس) قلنسوه پوشیدن

(اَلْقَلَاشَة) کوتاهی و خردی
(اَلْقَلِیص) آب برجهنده و مرتفع، و فراوان،
(قَلُوص) شتر ماده جوان بلند دست و پا که راه سپر باشد، و شتران ماده را تا دو سال سوای
ج، قَلَائِص و قِلَاص و قُلُص و قُلْصان
(تَقَلُّص) درهم کشیده شدن، و بهم آمدن
(تَقْلِیص) برچیدن و بالا گرفتن، - پیراهن یا دامن جامه
(اَلْقَلْع) مص، تیشه بنا، توشه دان شبان، ج قُلُوع و اَقْلُع، و سُرب و برکندن از جای
(اَلْقِلْع) بادبان کشتی، ج، قُلُوع و قِلَاع، و روز برطرف شدن و بریده شدن تب
(اَلْقَلَع) مص، خون، و روز بریده شدن تب، و پوسته مانندی است که روی تن اجرب دیده شود
(اَلْقَلْعَة) دژ و حصار و پناهگاه و استوار
ج، قِلَاع و قُلُوع
(اَلْقِلَاعَة) بادبان کشتی

(اَلْقَلَّاع) کسی که دندان بکشد، اگر در کارزار و برروی زین ثابت نباشد، و در گفتگو، کسیکه از مردم نزد امراء سخن چینی کند، پاسبان قلعتبان، و کفن دزد
(اِقْلَاع) باز ایستادن و دست باز داشتن از کاری، کشتی را روان کردن، بادبان کشتی برکشیدن
(تَقْلِیع) ازبیخ و بن برکندن
(اِنْقِلَاع) برکنده شدن
(تَقَلُّع) ازبیخ و بن برکنده شدن
(اِقْتِلَاع) ازبیخ و بن برکندن و کنده شدن و ربودن
(مُقَالَعَة) همگیر را برکندن
(اَلْمِقْلَع) جای برکندن سنگ و غیره، ج، مَقَالِع
(اَلْمِقْلَاع) فلاخن، ج، مَقَالِیع
(اَلْمَقْلُوع) منع، معزول و برکنار شده، و برکنده شده
(اَلْقِلْف وَالْقُلَافَة) پوست درخت، واحدش، قِلْفَة و ناخن ازبیخ برکنده را قِلْفَة گویند

(اَلْقُلْفَةُ وَالْقَلَفَة) پوست سرزینه و آلت تناسل مرد یا حیوانات، ج، قُلَف
(اَلْقَلِفَة) لب کلفت و سطبر
(اَلْأَقْلَف) کودک یا مرد ختنه نشده، ج، قُلْف، قُلَف، و آنکه پوست سرزینه اش بزرگ و درشت باشد، م، قَلْفاء ج، قُلْف
(اَلْقَلِيف وَالْقَلِيفَة) آوند یا سبد بزرگی است که خرما در آن ریزند
(اَلْقِلَّافَة) برهم چسپاندن تخته های کشتی، و قیراندودی درزهای آنها
(اَلْقَلَق) مص، بی آرامی، و بی آرام شدن
(اِقْلَاق) بی آرام و ناراحت نمودن و خشمانیدن
(اَلْمِقْلَاق) مرد یا زنی که سخت بی آرام باشد و بی تابی کند
(اَلْقَلْقَلَة) بانگ و فریاد و صدا کردن و جنبانیدن، ج، قَلَاقِل
(تَقَلْقُل) جنبیدن، سبک شتافتن و شهر ها رفت و آمد کردن
(اَلْقِلْقَال) جنبش
(اَلْقَلَم) خامه که تراشیده باشد، و تیر که با آن قمار کنند، و گوسفند، ج، اَقْلَام و قِلَام
(اَلْقَالِم) فا، عرب، ج قَلَمَة
(اَلْقَلَّامَة) تراشه چیز و مخصوصاً تراشه آهن
(اَلْمِقْلَمَة) قلمدان، ج مَقَالِيم
(اَلْمِقْلَام) مقراض
(اَلْمَقْلَم) راهراه، و مَقْلَمُ الظُّفُر خوار و ضعیف
(اَلْقَلَنْسُوَة وَالْقَلَنْسِيَة) یکنوع کلاهی است، ج قَلَانِسُ قَلَانِسِيّ
(تَقَلْنَس) قلنسوه پوشیدن
(اَلْقَلْو وَالْقَلَى) برپای کردن چیزی در ظرف
(تَقَالٍ) کینه ورزی و دشمنی نسبت بهم
(اَلْقَلْو) هر چیز سبک، یا سبک از چیز
(اَلْقَلَّاء) برپای کننده
(اَلْقَلَى) قله های کوهها، سر بزرگان مفردش قَلَة

(اَلْقَلِيَة) چیز بریان شده در ظرف، ج قَلَايَا

(اَلْمِقْلَى وَالْمِقْلَاة) ، هی تابه (ظرفی که در آن چیز بریان کنند)، ج، مَقَالٍ

(اَلْمَقْلَاة) جای سرخ کردن، هی تابه

(اَلْمَقْلِيّ) بریان شده

(اَلْقِمَّة) منتهی نقطه بلند از هر چیز، قُلَّة، جماعت مردم، تن، قامت، ستیغ کوه، ج، قِمَم

(اَلْقُمَامَة) آنچه شیر یا دهن آزار باید، خاکروبه دان

(اَلْقُمَامَة) خاکروبه، جماعت مردم، ج، قُمَامٌ

(اَلْمَقَمَّة) لبهای حیوانات سم دار

(اَلْقَمْءُ) جائی که برای فربه شدن در آن مقیم شوند

(اَلْقُمَاءَة) جائی که آفتاب بر آن نتابد

(اِقْمِئْزَاز) گرد آوردن، فراهم نمودن

(اَلْقَمِيء) خوار و پست و خرد

(اَلْقُمَاءَة) خصب و فراوانی، و نرم خوئی

(مُقَامَات) موافقت، هم آهنگی

(اَلْقَمْح) گندم، و بعضی را فَمْحَة گویند

(اَلْقُمُد) سخت، درشت، دراز گردن

(اَلْقَمَر) کرهٔ ماه، ج، اَقْمَار

(اَلْقُمْرَة) سفیدی مایل به سبزه، و ماه در شب سوم

(اَلْقَمِر) مَاءٌ قَمِرٌ، آب بسیار و لَيْلَةٌ قَمِرَةٌ، شب مهتابی

(اَلْقُمْرِيّ) پرندهٔ معروفی است

(اَلْقِمَار) مص، برد و باخت به جمیع اقسام و انواع آن

(اَلْقَمِر وَالْمُقَامِر) قمارباز

(اَلْأَقْمَر) سفید رنگ، سیاه، مایل بسبزه

(اَلْقَمْرَاء) مؤنث (اَقْمَر) و نور ماه، یا مهتاب

(اِقْمَار) مهتابی، اَقْمَرَ اللَّيْلُ، یعنی شب مهتابی شد، و اَقْمَرَ الْهِلَال، ماه نو بصورت تمام دایره آمد

(تَقَامُر) گرو بستن و قمار کردن

(مُقامَرَة) قمار بازی نمودن با هم
(اَلْمَقْمُور) منع ، بدی و زشتی منسوب به قمار
(اَلْقَمْز) مالی که خیر و سودی در آن نباشد
(اَلْقُمْزَة) یکمشت از خرما ، ج ، قُمَز
(اَلْقَمَس) فرو رفتن در آب ، غایب شدن ستاره
(اَلْقَمّاس) غواص
(اَلْقامُوس) دریای گران ، و قسمت اعظم و گودان ، و کتاب لغت (فرهنگ) ج ، قَوامیس
(اَلْقَومَس) امیر ، و بزرگ ، و قسمت بیشتر آب دریا ، ج ، قَوامِس ، (قَواماس) بلاها
(قُومَس) نام قدیم شهر دامغان است
(اَلْقَمْش) مص ، فراهم آوردن چیزی ، و هر چیز
(اَلْقُماش) متاع و کالا از هر جنس که باشد ، و اثاث و رخت خانه ، و فرومایه و پست
(اَلْقَمّاش) قماش فروش
(اَلْقِماص) مص ، قلق و اضطراب
(اَلْقَمیص) پیراهن ، ج اَقْمِصَة ، قُمُص ، قُمْصان ، و غلاف دل ، و پوستی که بچه در رحم روی آن است ، و شیمه
(تَقَمَّص) پیراهن پوشیدن ، عهده دار شدن کار و وارد شدن در آن
(قِمْط) رسن که بدان دست و پای گوسفند کشتنی را می بندند ، یا رسنی که با آن نی می بندند
(اَلْقِماط) رسن که پای گوسفندرا با آن بندند ، و دست و پای بند کودک شیر خواره (قنداق) ج ، قُمُط
(اَلْقِمْطِر) دولابچه کتاب ، چوبی است که بپای تبه کاران بسته میشود ، و مرد کوتاه و سطبر ، ج ، قَماطِر
(قِمَطْرِیر) سخت و دشوار
(اَلْقَمَع) زدن و چیره شدن و خوار و ذلیل گردانیدن
(اَلْقَمَع وَالْقِمَع وَالْقِمَع) پالونه (قیف) ، و کشتوانه و پوسته زردی که خرما را وصل بخوشه کند
(اَلْقَمَع) درد یا چیز آبه مانندی است در چشم
(اَلْأَقْمَع) کسیکه چشمش آبه ریز دارد

(أَقْمَاع) خوار وحقیر گردانیدن
(اِقْتِمَاع) ازمشک یا سوراخ آن آب خوردن
(تَقَمَّعَ) برگزیده وبهترین چیزرا برگزیدن
(اِنْقِمَاع) خوار وحقیر شدن
(اَلْمِقْمَعَة) چوب یا آهنی است که با آن شخص را برای خوار کردن میزنند، ج، مَقَامِع
(اَلْقُمْعُولَة) غلاف گیاه، شکوفه یا غنچه
(اَلْقُمْقُم) سبو، صراحی، (معرب است از لگم) ونای گلو که حلقوم باشد
(اَلْقَمْقَام وَالْقُمْقَام) مهتر، وکار بزرگ ودریا، وعدد بسیار، ج، قَمَاقِم، قَمَاقِمَة
(اَلْقُمْقُمَة) کاسهٔ چوبین، مصغره
(اَلْقِمْقِم) پر، وخرمای خشک
(اَلْقَمْل وَالْقُمَّال) شپش، واحدش قَمْلَة
(اَلْقُمَّل) مورچه ولخ لخ پر، وماکیان
(اَلْمِقْمَل) کسی که پس از درویشی توانگر گردد
(اَلْقَمِن) سزاوار، درخور، سریع
(اَلْقَمِين) سریع، سزاوار ودرخور ولایق

نون قاف

(اَلْقَمَة) بیمیلی به طعام
(اَلْقُنّ) تپه، کوه خرد
(اَلْقُنَّان) استین، وتپه
(اَلْقِنّ) بندهٔ که از پدر ومادر زرخرید زاده شده باشد، ودر مفرد وجمع یکسانست ولی ممکن است جمعش اَقْنَان واَقِنَّة آید
(اَلْقَنَانَة وَالْقُنُونَة) بندگی
(اَلْقُنَّة) کوه خرد وقلهٔ کوه، وفراز هرچیز، ج، قُنَن وقِنَان وقُنُون وقُنَات
(اَلْقَنَن) راه ورویش
(اَلْقُنَيْنَة) شیشه کوچک که شراب در آن ریزند واصطلاح مشروب خورها (بفلی) گویند، ج، قَنَانِي وقَنَانٍ
(اَلْقَانُون) اصل، قاعدهٔ هرچیز، مقیاس اشیاء، آلت طربی است مانند سنتور که سیمهای بسیار دارد، ج، قَوَانِين
(اَلْقَانِئ) اَحْمَرُ قَانِئٌ) بسیار سرخ

(اَلْقِنْدِيل) گردن پیل، وزن کوتاه قامت،
(اَلْقَنَب) کنف یا کنب، و آن نباتی
معروفی است
(اَلْقَانِب) فا، چهارپا تندرو
(اَلْقُنْبُرَة) پرنده کوچکی است بزرگتر از گنجشک
که کاکل دارد، و کاکل مرغ، ج، قَنَابِر
(اَلْقُنْبَيْط) کلم
(اَلْقُنْبُل) مرد درشت و نیرومند
(اَلْقُنْبُلَة) گلوله، ج، قَنَابِل
(اَلْقُنُوت) فرمانبرداری کردن، -
تواضع، و فروتنی کردن، و دعاء در نماز
(اَلْقَنَانَة) کم خوراکی
(اِقْنَات) دعا کردن بر دشمن، و طول
دادن قیام در نماز، و پیوسته حج کردن، و ادامه
جنگ با دشمنان
(اَلْقَانِت) فا، نمازگذار، همواره مطیع
و فرمانبردار، ج، قُنَّت
(اَلْقَنِيت) کم خور
(اَلْقَنْد) ماده شیرین معروف که از چغندر
یا شیره نیشکر گیرند، ج، قُنُود
(اَلْقِنْدِيد) قند، و کافور، شراب -
خوشبو، عطری است که از کافور و زعفران
سازند. ج قَنَادِيد
(اَلْقُنْدُد و اَلْقُنْدُس) نوعی است از
حیوانات دریائی که مانند موش دم پهنی دارد و
سرخ رنگ است و پوست قیمتی دارد
(اَلْقِنْدِيل) چراغ، یا قندیل
(اَلْقَنْز) شکار کردن
(اَلْقِنْس و اَلْقَنْس) اصل و تبار، -
و بزرگی
(اَلْقَنَص) اصل و نژاد
(اَلْقَنَص) شکار
(اَلْقَنَّاص) شکارچی، ج، قَنَّاصُون
(اَلْقَنِيص) نخجیر، یا آنچه شکار شده
مر، قَنِيصَة
(اَلْقَانِصَة) چینه دان پرنده و مرغ
(اِقْتِنَاص) شکار کردن
(اَلْقُنْصُل) کوتاه قد، کنسول که
نماینده دولتی در یکی از شهرهای دولت دیگری
باشد
(اَلْقُنْصُلِيَّة) کنسولگری، و کار و وظیفه
کنسول

(اَلْقُنُوطُ) نا امیدی، یأس
(اَلْقَانِطُ) فا، نا امید و مأیوس
(اِقْنَاطٌ) مأیوس و نا امید ساختن
(تَقَنْطُ) نا امید شدن
(اَلْقَنْطَرَةُ) مص، پل که روی رودخانه سازند، و بنای مرتفع، ج، قَنَاطِرُ
(اَلْقِنْطَارُ) مال بسیار، و وزنی است مساوی یکصد رطل، ج، قَنَاطِيرُ
(اَلْقِنْعُ) سلاح، ج، اَقْنَاعٌ
اَلْقِنَاعُ نیز بمعنی سلاح است، ج قُنُعٌ
(اَلْقُنْعَةُ) گدائی، روزی که در دیوارات
(اَلْقِنَاعُ) روپوش زن بقسمی که مقداری از پیشانی و زنخ نیز پوشیده شود، ج، اَقْنِعَةٌ، و پرده دل
(اَلْقَانِعُ) فا، راضی بقسمت و بهرهٔ خود
سائل که فروتنی کند، خادم و اجیر قوم، ج، قَانِعُونَ و قُنَّعٌ
(اَلْقَنَعُ وَالْقُنُوعُ) راضی به بهره و قسمت خود
(اَلْقُنُوعُ) مص، آز، میل، گدائی و فروتنی، راضی بودن انسان به قسمت خود

(اَلْقَنَاعَةُ) راضی به قسمت و بهرهٔ خود بودن
(تَقْنِيعٌ) راضی کردن، و قناع پوشاندن
(اِقْنَاعٌ) راضی کردن، و در نماز دست ترحم بسوی خدا دراز کردن
(تَقَنُّعٌ) قناع پوشیدن، و اظهار رضایت کردن، با سلاح یا لباس خود را پوشانیدن
(اِقْتِنَاعٌ) راضی شدن
(اَلْمِقْنَعُ وَالْمِقْنَعَةُ) پارچه ایست که زن سر خود را با آن می پوشاند و کوچکتر از قناع است
(اَلْمُقَنَّعُ) مقنع، خود پوش، - قناع دار
(اَلْقَنَفُ) مص، خمیدگی و چسبیدگی گوش بسر
(اَلْقِنَافُ وَالْقُنَافُ) کسی که گوشش بزرگ باشد، و اَقْنَفُ کسی گوید که گوشش کوچک باشد
(اَلْقُنْفُذُ) خارپشت، ج، قَنَافِذُ
ه، قُنْفُذَةٌ
(اَلْاَقْوَمُ) کالبد، ذابل، ج،

(اَلْقَنْو) اقانیم (کلمهٔ عربی نیست)
(اَلْقَنْو والقِنْوان والقُنُو والأَقْنِاء) بدست آوردن وگرد نمودن مال برای خود
(اَلْقَنا والقِنى والقُنُو والقِنو) خوشهٔ خرما، ج، اَقْناء و قُنْيان قِنْيان و قُنْوان و قِنْوان
(اَلْقَنا) نیزه، ج، قِنَاء
(اَلْأَقْنى) اَقْنَى الأَنف، کسی که استخوان روی بینی اش برآمدگی داشته و منحنی و تنگ باشد
(اَلْقَناوَة) داراش
(اَلْقُنْوَة والقِنْوَة) آنچه کسب شود و بدست آید
(اَلْقَناة) نیزه یا چوب آن ج، قَنا و قُنِيّ
(اَلْقانِئ) فا، بسیار سرخ
(اَلْقَنَاء) قسمتی از دیوار که سایه بر آن افتد
(اَلْقُنُوّ) سیاهی
(اَلْمَقْناة) جائی که آفتاب بر آن نتابد
(اَلْقُنْيَة والقِنْيَة) مال بدست آمده و کسب شده، ج، قِنًى

(اَلْقُهاب والقُهابِيّ) سفید، و اَلْأَقْهَبان فیل و گاومیش را گویند
(اَلْقَهْر) چیرگی و غلبه
(اَلْقُهْرَة) ناچاری، اضطرار
(اَلْقُهْرَة) زن شریر، ج قُهَرات
(اَلْقاهِر) فا، غلبه کننده، معتور کننده، بلند و مرتفع، ج، قَواهِر
(اَلْقاهِرَة) مؤنث (قاهِر)، و پایتخت کشور مصر
(اَلْقَهّار) بسیار غلبه کننده و ذلیل نماینده
(اَلْقَهْرَمان) ناظر خرج و دخل، ج قَهارِمَة م، قَهْرَمانات، و امروز در اصطلاح فارسی به کسی گویند که در فنی از همکنان پیشی گیرد و از همه بهتر باشد
(اَلْقَهْقَرَة) قهقرائی کردن
(اَلْقَهْقَرَة والتَّقَهْقُر) بعقب برگشتن
(اَلْقَهْقَرَى) رَجَعَ اَلْقَهْقَرَى بعقب برگشت
(اَلْقَهْقَهَة) سخت خندیدن، خندهٔ

با صدا
(اَلْقَهْوَة) شیر خالص، شراب دمی، و امروز بر دانه‌ای اطلاق شود که پس از بریان کردن و کوبیدن مشروب معروف قهوه از آن ساخته شود
(اَقْهاء) مداومت بر قهوه خوردن، و کم اشتها به غذا دادن
(اَلْمَقْهیٰ وَالْقَهْوَة) جای قهوه خوردن، قهوه خانه، ج، مَقاهٍ و قَهَوات
(اَلْقاب) اندازه، و نمایه‌ای از کمان که از مرکز تا زه باشد
(اَلْقُوب) جوجه، بچه، ج اَقْواب
(اَلْقیب) اندازه
(اَلْقابَة وَالْقابِیَة) جوجه، و تخم پرنده
(اَلْقُوب) پوست تخم
(تَقَوُّب) از اصل و ریشه بر کندن
(اَلتَّقْویب) زمین را کندن
(اِقْتِیاب) برگزیدن
(اَلْقُوت) آنچه انسان میخورد و با آن زنده است، ج، اَقْوات
(اِقاتَة) قوت دادن، نگهداری نمودن توانائی و قدرت یافتن
(اِقْتِیات وَتَقَوُّت) چیزی را برای قوت خوردن، چیزی را قوت خود قرار دادن
(اِسْتِقاتَة) طلب قوت کردن
(اَلْمُقیت) فا، مقتدر، نگهبان چیز
(اَلْقائت وَالْقُوت وَالْقیت) بمعنی قوت و خوراک است
(اَلْقَوَد) مص، اسبان عموماً، یا اسبانی که برسم خنیبت بازین ولگام کشند و سوار نشوند
(اَلْقَوَد) قصاص، و کشتن قاتل و درازی کردن، و درازی پشت
(اَلْقاد وَالْقَید) مقدار و مسافت
(اَلْقِیاد) مهار و لگام و افسار
(اَلْقائد) فا، کشنده و راننده، و فرمانده سپاه و افسارتش، ج قُوّاد و قُوَّد
(اَلْقِیادَة) فرماندهی
(اَلْقَوّاد) بسیار راننده و کشنده، و قلتبان
(اِفادَة) داون ستور بکشیدن، و پیش

افتادن ، و فرمانبری کردن ، و فاعل بکسر دادن

(اِنقیاد) گردن نهادن و فرمانبردار و مطیع شدن ، و خوار و رام گردیدن

(اَنقیاد) گردن نهادن ، و کشیده شدن و رام گردیدن ، و رام شدن

(اَلمِقوَد) آنچه مال و ستور را با آن کشند ج ، مَقاوِد

(اَلمُنقاد) کشیده شده ، رام گردیده و مطیع ، و راه مستقیم و راست

(اَلمَقوُد) مفع ، کشیده شده ، رام گردیده

(اَلقاد) ماده سیاه رنگ که قیر نامند

(اَلقَوَد) مص ، پنبه نو ، و رسن از پنبه

(اَلقادِرة) کوچ جزو کدا از سایر کوههای کنار باشد ، و سرخ مایل ، و پشته ، ج ، قادات و قاد و قُود و قیران

(اَلقُوارة) جامه و پارچه که اندازه گیرند و ببرند ، و آنچه از جانب چیز بریده شود

(اَلاَقوَر) فراخ و وسیع ، مر ، قَوراء

(اَلمُقوَّر والمُقیَّر) قیر اندود شده

(اَلقَوس) مص ، کمان کردن ، و آن تیر انداز مدور ، قِسِیّ و قُسِیّ و اَقواس و هر شکل منحنی که مانند کمان باشد قوس یا قوسی نامند

(اَلاَقوَس) خمیده پشت ، گوژ پشت

(اَلقَوّاس) کمان ساز ، و تیر انداز

(اَلقَوسِیّ) روزگار و زمان دشوار

(اَلمِقوَس) تیردان ، میدان ، مَقاوِس

(اَلقَوصَرة) سبدی است از نی که خرما در آن نهند

(اَلقَوض) عوض ، و ویران کردن

(تقویض) ویران نمودن بنا ، یا برآوردن چوبها و طنابهای خیمه

(تَقَوُّض) ویران شدن بنا ، و آمد و رفت

(اَلقَوط) رمه گوسفندان ، و اعراب اقوام (گت) را (قوط) گویند

(اَلقاع) زمین پست و هموار و نرم که دور از کوه و پشته باشد ، ج ، قِیعان

وقیع ، اَقْوَاع
(اَلْقَاعَة) گشادگی وفضای میان دو خانه ،
ج ، قَاعَات
(اَلْقَائِف) کسی که از روی نظر بجسم و
بولود از روی فراست نسب را تشخیص دهد ،
و پی شناس
(اِقْتِیَاف) پی روی کردن ، و در پی
کسی رفتن
(اَلْاَقْوَف) اثرشناس یا پی شناس
(اَلْقَاوُوق) کلاه بلندی است ، ج
قَوَاوِیق
(اَلْقُوقَة) جای موی از سر انسان
(اَلْقَوْل) سخن ، گفتار ، یا هر لفظ که
آواز خارج از دهان را ظاهر سازد ، ج ،
اَقْوَال ، بج ، اَقَاوِیل
(اَلْقَال وَالْقِیل) گفتگوی مردم ، و
اَلْقَال بمعنی گوینده ، و ابتداء و سئوال نیز میباشد
، اَلْقِیل بمعنی راسخ است
(اَلْقَیْل) پادشاه ، رئیس و سرور ، و
لقب پادشاهان حمیر ، ج ، اَقْوَال و
اَقْیَال و قُیُول

(اَلْقَائِل) فا ، گوینده ، ج قَوَّل
و قَالَة
(اَلْقَالَة وَالْقِیلَة وَالْمَقَال -
وَالْمَقَالَة) سخن ، گفتار ، و اَلْقَالَة
سخن شایع میان مردم خواه خوب باشد یا بد ،
و خواب میان روز
(اَلْمَقَالَة) قسمتی از کتاب ، و یک
مطلب که تحت عنوانی نوشته شود
(اَلْقَوْلَة وَالْقَوَّال وَالْقَوَّالَة -
وَالْقَوُّول) خوش سخن ، نیکو گفتار ،
و بسیار گو ، ج ، قُوَّل و قُوُول
(اَلْقَوَّال) مغنی ، آوازخوان ،
ج ، قَوَّالُون
(اَقَالَة) بستن قول بر کسی که از او نگفته
فسخ بیع از طرف فروشنده
(تَقَوَّل) افترا کردن سخن بر کسی
(تَقَاوُل) گفتگو کردن و امری
(اِقْتِیَال) اختیار کردن ، و حکم
کردن
(مُقَاوَلَة) قرار و مدار گذاردن ،
و امری قراری گذاردن

(اَلْمَقُول) زبان، ج، مَقاوِل
(اَلْمِقْوال) خوش زبان، وکسی که بیانش واضح ونیکو باشد، وزبان
(اَلْمَقُول والمَقُوُل) منع، گفته شده
(اَلْمَقُولَة) کلمه گفته شده مکرر شده
(اَلْمَقُولَة) گفتار، یا گفته شده
(اِسْتِقالَة) امروز بمعنی استعفا و کناره گیری از کار استعمال میکنند
(اَلْقَوْم) گروه مردم، ج، اَقْوام و اَقاوِم، وخویشان ونزدیکان شخص، - ودشمنان شخص، ج، قِیمان
(اَلْقَوْم والقُوم) اقامت در یکجائی، و قُوم بمعنی قصد نیز می باشد
(اَلْقَوْمَة) یکبار برخاستن، وقامت انسان
(اَلْقَوام) عدل، ودرستی، وقامت وبالای انسان، ومایه زیست، ونظام وپایه وآنچه موجب استواری امری باشد
(اَلْقامَة) مصر، گروه مردم، وقامت وبالای انسان، ج، قامات، وچرخ چاه با تمام آلات وادوات آن
(اَلْقِیامَة) روز رستاخیز که قیامت باشد
(اَلْقِیمَة) ارزوبهای کالا، ج، قِیَم، وقِیمَةُ الانسانِ یعنی قدوبالای او
(اَلْقائِم) ج، قُوَّم فا، ایستاده، اَلْقائِمُ بالأمرِ متصدی ومتعهد کار، قائِمُ السَّیف، دسته شمشیر
(اَلْقائِمَة) مؤنث (قائِم) ج قائِمات وقَوائِم، دسته شمشیر، ودست یا پای ستور، وپایه تخت وغیره
(اَلْقَیِّم) متولی امر وعهده دار آن وکسی که عهده دار امور صغیر یا دیوانه وغیره باشد، م، قَیِّمَة
(اَلْقَوّام) خوش قدوبالا، کسی که متکفل امری باشد وموظبت کند ونیکو از عهده انجام آن برآید، فرمانده وامیر، ج، قَوّامُون
(اَلْقَوِیم) معتدل، خوش قدوبالا، ج، قِیام

(اَلْقِيام) برخاستن
(اَلْقَيّام واَلْقَيُّوم) آنکه قائم بذات خود باشد و بودنش ناچار ولازم باشد، از اسماء خداوند است
(اَلْاَقْوَم) راست تر، درستتر
(اِقامَة) برپاداشتن، راست ومعتدل کردن، ودرجائی ماندن وبسربردن ودوام درآن وبرپاداشتن نماز
(تَقْويم) راست کردن کجی، ومعین کردن بهای کالا
(تَقاوُم) بهادارمعین کردن، ودرجنگ بروی هم برخاستن
(اِسْتِقامَة) راست شدن، ودرست شدن، وامروز بمعنی پایداری نیز درفارسی استعمال شود
(مُقاوَمَة) ایستادگی کردن، ودرکسی ودرامری یادرجنگ برابری کردن، وضدیت نمودن
(مُسْتَقيم) راست ومعتدل
(اَلْمَقام) جای هردوقدم، ودرجائی آرام گرفتن، وجای اقامت، ومنزلت،
ج، مَقامات
(اَلْمُقام) اقامت کردن وآرام گرفتن درجائی، وزمان ومکان اقامت
(اَلْمَقامَة) جای نشستن، وجای اقامت وگروه مردم
(اَلْمُقيم) فا، برپادارنده، واقامت کرده درجائی
(اَلْقَوْنَة) قطعه ازآهن یامس کزطرف را باآن بردارند، ج، قُوَن
(اَلْقاه) فرمانبرداری، وزیست باناز، وفراوانی وارزانی، ومرد فراخ حال وناز پرورد را فاهی گویند
(اَلْقَواء واَلْقِواء) بیابان بی آب وعلف، وزمین خالی، ج، اَقْواء
(اَلْقِیّ واَلْقَوىٰ) زمین خالی وبی آب وعلف
(اَلْقِواء واَلْقَوىٰ) گرسنگی
(اَلْقُوَّة) توانائی (خلاف ضعف)
ج، قُوّات
(اَلْقُوىٰ) عقل، وتاروپرسن (یک رشته ازرسن)

(اَلْقَاوِي) فا، گیرنده، تهی خالی
(اَلْقَوِيّ) توانا، ج، اَقْوِيَاء
(اِقْوَاء) توانگر و بی نیاز شدن، و درویش و فقیر گردیدن (از اضداد) و خالی شدن محل از سکنه، و تمام شدن توشه، و بیشت و بیابان فرود آمدن
(تَقْوِيَة) توانائی دادن، و توانا کردن
(تَقَوِّي) توانا شدن
(اَلْمُقَوِّي) توانائی دهنده، نیرو بخشنده
(اَلْقَيْء) قی کردن، برآوردن آنچه در درون است از راه دهن
(اَلْقَيْاء) قی، یا داروی قی آور
(اَلتَّقَيُّؤ وَالْاِسْتِقْيَاء) به تکلف قی کردن
(اَلْمُقَيِّئ) دوای قی آور
(اَلْقَيْثَار وَالْقَيْثَارَة) گیتار که گونه ساز نی است، ج، قَثَاثِير
(اَلْقَيْح) زرداب دیم دانه که در رحم است که با خون مخلوط نباشد
(اَلْقَيْد) بند که بر دست یا پا افکنند، و بر بند هر چیز اطلاق شود، ج، قُيُود - و

(اَلْقِيَاد) رسن یا لگام که ستور را با آن کشند
(تَقْيِيد) بند نمودن، مقید کردن
(تَقَيُّد) بند شدن، و خویشتن را بند کردن، یا بامری ملزم نمودن
(اَلْمُقَيَّد) بند شده، خلاف مطلق، ج، مَقَايِيد
(اَلْقِيرُ وَالْقَارُ) ماده سیاه رنگ که قیر یا زفت نامند
(اَلْقَيْس وَالْقِيس) اندازه
(اَلْقِيَاس) مص، چیزی را بچیز دیگر اندازه کردن، و حمل کردن چیزی بر چیز دیگر از روی مشابهت، و در علم منطق قولی است مرکب از قضایائی که از تصدیق آنها قول دیگری لازم آید
(اَلْقِيَاسِيّ) آنچه بر حسب قیاس ثابت شده خلاف سماعی است
(اَلْمِقْيَاس) آلت قیاس و سنجش، ج، مَقَايِيس
(اَلْمُقَايَسَة) دو چیز را با هم سنجیدن

(اَلْقَيْص) از بیخ افتادن دندان
(اَلْقِيَاض) برابر دساوی
(اَلْقَيْضَة) ریزهٔ استخوان، ج، قیض
(اَلْقَيْظ) شدت گرما، وسط تابستان ج، اَقْياظ، قُيُوظ
(اَلْقَائِظ وَالْقَيِّظ) شدت گرمی تابستان
(اَلْقَيْظِيّ) تابستانی
(اَلْمَقَاظ وَالْمَقِيظ وَالْمَقْيَظ) محل تابستانی (ییلاق) ج، مَقَايِظ
(اَلْقِيَافَة) اثرشناسی، وتتبع اثر
(اَلْقَائِلَة) نیمه روز
(تَقَيُّل) نیمه روز خوابیدن
(اَلْقَيْلُولَة وَالْمَقِيل) خواب نیمه روز
(اَلْقَائِل) فا، کسیکه در نیمروز خوابیده باشد
(اَلْمَقِيل) مص، محل خواب نیمروز
(اَلْقَيْن) بندهٔ زرخرید، ج، قِيَان
(اَلْقَيْنَة) کنیز خنیاگر، آرایشگر ج قِيَان، وآخرین مهرهٔ پشت
(تَقَيُّن) آرایشگردن، ونیکو شدن گیاه سبزه
(تَقْيِين) آرایش دادن
(اَلْقَيْن) آهنگر، وبهر صنعتگری نیز اطلاق شود
(اَلْقَيْنَة) آهنگری، وصنعتگری
(اَلْمُقَيِّنَة) زن آرایشگر

ك

اَلْكَاف - ۲۲

(كَ) ۱ - ضمیر مخاطب برای مؤنث و مذکر در حال نصب و جر

۲ - حرف جر برای تشبیه بمعنی (مانند) و حرف تعلیل بمعنی (زیرا و برای آنکه)

۳ - حرف غیر جر بمعنی خطاب و آن در وقتی است که در آخر اسم اشاره و ضمیر منفصل منصوب یا جر بعضی از اسماء افعال در آید

(اَلْكَأْبَة وَالْكَآبَة) اندوه و غم فراوان و بد حالی و شکستگی

(اَلْكَأْبَاء) اندوه بسیار، و زن اندوهناک و بد حال

(اَلْكَئِيب وَالْمُكْتَئِب) اندوهگین، و غمناک، م، كَئِيبَة، مُكْتَئِبَة

(اَلْكَأْدَاء) حزن و اندوه و غم فراوان

(كَأْدَاء وَكُؤُود) گذار و گردنه بسیار دشوار

(اَلْكُؤُدَاء) دم سرد و داز برآوردن از اندوه یا ماندگی و خستگی

(اَلْكَأْس) جام شراب خوری یا آب خوری، ج، كُؤُوس و اَكْؤُس و كَاسَات، و بمعنی می و شراب نیز میباشد

(اَلْكَأْكَأَة) بزدلی و ترس و ضعف و ناتوانی و باز گشتن بعقب و رفتن، و گردآمدن

(تَكَأْكَأَ) ترسیدن، و بعقب برگشتن، و گردآمدن و مجتمع شدن، و از سخن باز ماندن

(كَأَنَّ) از حروف مشبهه بفعل که اسم خود را منصوب و خبر خود را مرفوع میکند، و مفید تشبیه است و بمعنی (مثل و مانند) است و مفید شک و ظن نیز هست و در اینصورت بمعنی (گویا) آید، و برای تقویت وقوع امر نیز آید، و در اینصورت بمعنی (بزودی) باز نزدیک است، میباشد

(كَأَيِّن یا كَائِن) بمعنی کم خبریه است که مفید تکثیر است و بمعنی چقدرها و چندین آید، و گاه برای استفهام نیز استعمال شود

(اَلْكَبّ) مص، واژگونه کردن ظرف، و بسر افکندن شخص

(اَلْكِبَّة) آهنگ و حمله سخت بر دشمن

وصدمه سختی میان دو کوه، و سختی سرما، و انبوهی واژدحام

(اَلْكَبَاب) گوشت بریان شده بر آتش

(اَلْكُبَّة) خراک معروفی است که آنرا کوفته وکوبیده گویند، وگلوله نخ وریسمان، وگروه سواران، ج، كُبَب

(اِنْكِبَاب) سرگرم وشغول شدن به کار، وبروی درافتادن

(اِكْبَاب) اقبال نمودن، ملازمت نمودن کاری، وبرروی درافتادن، وواژگون کردن، وبروی افکندن

(اَلْمَكَبّ) چرخ که نخ روی آن پیچند

(اَلْمَكِبّ) کسیکه سر بزیر افکنده ونظر بزمین دارد

(اَلْكَبْت) بر زمین افکندن، رسوا نمودن وبازگردانیدن ورد کردن دشمن بخشم وتندی وخوار نمودن

(اَلْمَكْبَت) مرد بسیار غمناک واندوهگین

(اَلْكَبْح) لگام کشیدن وستور را از رفتار بازداشتن، وبرگردانیدن، وبازداشتن

(اِكْبَاح) لگام بازکشیدن، وبازداشتن

(مُكَابَحَة) همگیز را خشنام دادن

(اَلْكَبِد والكَبَد والكِبِد) جگر، ج اَكْبَاد وكُبُود، وكَبِدُ السَّمَاءِ میانه آسمان، ومیانه هرچیز را نیز گویند

(اَلْكُبَاد) درد جگر

(اَلْكُبَّاد) ترنج

(اَلْكَبَد) بزرگی شکم، وسختی در شواری

(كَابِد) رنج کشیده بر چیزی

(اَلْكَبْدَاء والكَبْدَاء) میانه آسمان، واسیای دستی، وکمان که قبضه‌اش کف دست را برکند

(تَكَبُّد) آهنگ کار کردن، وتحمل زحمت وسختی نمودن در کار

(مُكَابَدَة) رنج کشیدن، وسختی کشیدن از کاری

(اَلْكِبْرَة والكِبَر) بزرگسالی، وگناه بزرگ

(اَلْكِبْر) گناه بزرگ، وبزرگ منشی، وخودخواهی

(اَلْكِبْر والكِبْر) معظم هر چیز، کفر وشرک، وزشت وبلندی

(اَلْکَبَرَ) طبل، ج کِبار و اَکْبار
(اَلْکِبْرِیاء) بزرگی و جبروت و عظمت و بزرگ منشی
(اَلْکُبار و اَلْکُبّار) بزرگ، کلانسال
(اَلْکابِر) بلند مرتبه، مهتر و سرور، و دنیای بزرگ
(اَلْکَبیر) بزرگ (خلاف صغیر) ج، کِبار و کُبَراء، معلم و مهتر، و یکی از نامهای خدا
(اَلْکَبیرَة) مؤنث (کبیر)، و گناه بزرگ مانند قتل زنا و غیره، ج کَبائِر و کَبیرات
(اَکْبَر) بزرگتر، ج اَکابِر، مر، کُبْرَی ج، کُبَر و کُبَریات
(اِکْبار) چیزها یا کار را بزرگ دیدن، - بزرگ داشتن
(تَکَبُّر و تَکابُر) بزرگ منشی نمودن تکبر کردن
(تَکْبیر) بزرگ نمودن، اَللّٰهُ اَکْبَر گفتن
(اِسْتِکْبار) بزرگ و عظیم دیدن، پنداشتن و بزرگ منشی کردن یا تکبر نمودن
(اَلْمَکْبَرَة) بزرگسالی

(اَلْکِبْریت) گوگرد، زرنیخ، یاقوت سرخ
(اَلْکَبْس) فشار دادن چیزی را میان دو چیز گذاشتن و فشردن، چهارپا را انباشتن
(اَلْکابُوس) سنگینی که شخص روی خود احساس میکند
(اَلْکَبْسَة) ناگهان و بیخبر حمله نمودن
(اَلْکَبیس) نوعی است از خرما، و یکنوع زیوری است
(اَلْکَبیسَة) قاعدهٔ نجومی است دان عبارت است از افزودن یکروز بماه اخر سال و سالهای شمسی ایرانی را چهار سال کبیسه نگفتند و در سال پنجم ماه اسفندرا ۳۰ روز نمایند و سال را کبیسه کنند
(اَلْمِکْبَس) ماشین یا آلت فشار، ج مَکابِس
(اَلْکَبْش) قوچ، ج، کِباش و اَکْباش و اَکْبُش، و مهتر و بزرگ قوم، و آلتی بود از ادوات جنگ که برای سوراخ کردن دیوار قلعه بکار میبردند و سری آهنین مانند سر قوچ داشت

(اَلْكَتِيبَة) جماعت یا سواران بهم پیوسته

(اَلْكَبْل) قید و بند آهنین، یا سخت‌ترین و بزرگترین انواع بندها، ج، كُبُول، اَكْبُل

(اَلْكابُول) دام شکارچی

تَكْبِيل) بند کردن، یا برزدان افکندن

(مُكَبَّل) بندی، آنکه قید و بند بر او نهاده باشند

(اَلْكَبْو و اَلْكَبْوَة) بروی درافتادن، و آتش دادن آتش زنه، برانگیخته شدن غبار

(اَلْكَبْوَة) یکبار بروی درافتادن

(اَلْكِبا) قماش، و کف آب که در اطراف آن جمع شده باشد

(اَلْكِباء) مرتفع

(اَلْكِباء) چوبی که آن را بسوزانند برای بخور

ج، كُبِيّ

(اَلْكَتّ) شمردن سخن را در گوش گفتن

(اَلْكَتْكات) ازدحام مردم بر داد و فریاد

(اَلْكِتْبَة) مص، نوشتن کتاب، حال از نوشتن

(اَلْكِتاب) نوشته، و نامه، و آنچه در آن نویسند مانند صحیفه و غیره، و فریضه، و حکم، و اندازه که قدر باشد، و یکی از نامهای قرآن و تورات

ج، كُتُب و كُتْب، و هر کتاب آسمانی

(اَلْكُتُبِيّ) کتابدار و کتابفروش

(اَلْكِتابَة) مص، نوشتن، و نویسندگی

ج، كِتابات

(اَلْكَتِيبَة) یک گروه از یکهزار سپاه پیاده یا سواره، ج، كَتائِب

(اَلْكاتِب) فا، نویسنده، یا کسیکه کارش نویسندگی است، و دانشمند و ادیب،

ج، كَتَبَة، و كُتّاب، و كاتِبُونَ

(اَلْكُتّاب) و بستان، و کتبخانه،

ج، كَتاتِيب

(اِكْتاب) نوشتن آموختن، و نوشتن واداشتن

(تَكاتُب) بهم نامه یا مطلب یا پیمان نوشتن

(اِكْتِتاب) کتاب نوشتن، یا استنساخ کردن، طلب نوشتن کردن، نوشتن آموختن، و امروز برای دادن طلب شدن و نوشتن اعانه یا نام خود برای دادن طلبی امر استعمال میشود

(اِسْتِكْتاب) طلب نوشتن کردن،

درخواست املا کردن مطلبی نمودن ، کاتب نویسنده گرفتن

(اَلْمَكْتَب) وستان یکتبخانه ، وجای نوشتن ، واطاق کار شخص که در آن نویسندگی کند ج ، مَكاتِب

(اَلْمَكْتَبَة) کتابخانه ، ج ، مَكاتِب

(اَلْمَكْتِب) فا ، معلم خط ونویسندگی

(اَلْمَكْتُوب) مفع ، نوشته ، ونامه ج ، مَكاتيب

(اَلْكَنَد) محل انفصال هر دو شانه

(اَلْكِنَّة) گنبد ، قطعه ای از کوهان شتر

(اَلْأَكْتَع) کسیکه انگشتان دستش بسوی کف برگشته و پیوند انگشتانش نمایان باشد

(اَلْكَتِع) فرومایه وخوار ، وآنکه از مردم کناره گیری کند

(اَلْكَتِف وَالْكَتِف) شانه ، ج كَتِفَة وَاكْتاف

(اَلْكُتاف) دردشانه

(اَلْكِتاف) رسنی است که با آن دو دست را بر پشت می بندند ، ج ، اَكْتِفَة

(اَلْكَتِيفَة) جماعت مردم ، حقد وکینه

(اَلْكَتِير) (انبور) آهنگران ، ج كَتائِف

(اَلْكَتِيف) شمشیر یا آهن پاره پهن

(تَكَتُّف) دست بسینه ایستادن

(اَلْكُتْلَة) توده ، وگل انباشته مجتمع وغیره ، وپاره گوشت ، ج كُتَل

(اَلْكَتَل) درشتی اندام

(اَلْأَكْتَل) درشت وسخت ، وبلا

(اَلْكَتْل) بند کردن ، وبازداشتن در زندان

(تَكَتُّل) مجتمع وانبوه شدن ، وغلیان غلطان راه رفتن

(اَلْمِكْتَل وَالْمِكْتَلَة) بکنوع زنبیل است که از برگ خرما می بافند ، ج مَكاتِل

(اَلْكِتْمَة) پنهان کردن چیز

(اَلْكَتَم) گیاهی است وبمانند که با حنا آمیخته با آن خضاب کنند

(اَلْكِتْمان) مخفی وپنهان نمودن ، و پنهان داشتن چیزی یا امری

(اَلْكُتْمَة) مرد راز نگهدار

(اِنْكِتام) پنهان شدن

(اَلْكَتُوم) بسیار راز نگهدار

(مُکاتَمَة) رازرا ازکسی نهان داشتن
یا دشمنی را مکتوم نمودن .
(اَلکَتَن) سیاهی دلب ، وریم چرک
(اَلکِتن واَلکَتِن) کاسه و قدح
(اَلکَتّان) گیاه معروفی است که ازان
پارچه بافته شود
(اَلکَتّ واَلکَتیث) انبوه و درهم
(اِکْتاث) بسیار وانبوه و پیچان گردیدن
ریش وغیره
(اَلکَتأَة واَلکُتأَة) چربی که روی شیر
گرداند
(اَلکَتَب) نزدیکی
(اَلکَثْب) گرد آوردن چیز ، وگرد آمدن
قوم
(اَلکُثْبَة) آب باشیرابدک ، وزمین صاف
وهموار میان کوهها ، ج ، کُثُب
(اَلکُثاب) فراوان ، بسیار
(اَلکَثیب) تل پاشته ریگ ، ج
کُثُب وکُثبان و اَکثِبَة
(اَلکَثَمَة) جماعت اندک از مردم
اَلکِثر واَلکَثر) بسیار ، وکثر نیز
بهمین معنی است
(اَلکَثْرَة) بسیاری ، وکِثرة نیز
بهمین معنی آمده مخصوصاً اگر مقرون با قِلّة باشد
(اَلکُثْرَی) زیادروی درشروب و
غیره
(اَلکَثیر) بسیار ، فراوان
(اِکْثار) افزودن وبسیار گردانیدن
وبسیار آوردن ، وسخن بسیار گفتن
(تَکثیر) افزودن ، افزون نمودن
(تَکَثُّر) بسیار نمودن ، وبسیار شدن
(تَکاثُر) فراوان وبسیار شدن ، و
بابسیاری برهم غلبه جستن و بالیدن
(اِستِکثار) فراوان وبسیار انگاشتن
وطلب فراوانی کردن
(اَلمُکثِر) تواگر وبسیار مال
(اَلمِکثار) بسیارگو
(اَلمَکثُور) مفع ، مغلوب ، آنکه بر
اثر کثرت مغلوب شده باشد
(اَلکَثّار) مرد خوب ونیکوکار ورنجبنده
(اَلکَثَف) گروه
(اَلکَثیف) سطبر ، وانبوه ، وابر

واب
(تکثیف) انبوه کردن
(اَلکَتَل) گرد و مردم، و انبار گندم
(اَلکَتَم) مص، نزدیک شدن، و درنگ کردن
(اَکتَم) مرد فراخ شکم، و آسوده و سیر، و راه فراخ
(تَکَتُّم) سرگردانی و توقف، و پنهان کردن
(اَلکَحَب) غورهٔ سبز انگور
(اَلکَحَط) خشکسالی (لغتی است در قحط)
(اَلکاحِط) سال خشک بی باران
(اَلکُحُوف) اعضاء، واحدش کَحَف
(اَلکَحَل) مص، نام آسمان، و سال سختی و قحط، و خشکسالی شدید
(اَلکُحْل) سرمه و سنگ سرمه که احمد باشد
و مال بسیار
(اَلکَحَل) سیاهی رستنگاه مژه ها که طبیعی باشد
(اَلاَکْحَل) سرمه کشیده، و رگی است در بازو که از آن فصد کنند
(اَلکَحْلاء) زن سرمه کشیده، ج، کُحْل و زن سیاه چشم که چون سرمه کشیده باشد
میش سفید پشم سیاه چشم
(اَلکَحّالی) سرمه ساز، و سرمه ای رنگ
(تَکَحُّل و اِکتِحال) سرمه کشیدن
(تَکحیل) سرمه کشیدن و سرمه کشاندن
(اِکْحال) سختی و قحطی
(اَلمِکحَل) میل که با آن سرمه کشند
(اَلمِکحَلَة) سرمه دان
(اَلکَدّ) مص، کوشش و مشقت، و آنچه چیز را آن کوبند مانند هاون و غیره، و شاخ سر، و آنرا مِکَدّ نیز گویند
(اَلکِدَة و اَلکَدید) زمین سخت و دشوار
(اَلکَدُود) بسیار کوشش کننده و زحمت کش، و چاه پر آب، و بخیل
(اَلمَکدُود) مفع، مغلوب
(اَلکَدْح) مص، خراش، و کوشش کردن و زحمت کشیدن

(اِکْتِداح) سعی و کوشش کردن برای روزی

(تَگَدُّح) خراشیده شدن پوست

(اَلْگُدَرَة واَلْگُدُورَة) مص، رنگ تیره مایل بسیاهی

(اَلْگَدَر واَلْگَدَد) تیره و ناصاف

(اَلْاَگْدَر) تیره و تیره تر م. گَدْراء ج، گُدْر و سیل تند و شدید

(تَگْدِیر) تیره کردن

(تَگَدُّر) تیره شدن، و تیرگی خاطر

(گَدِیرَة) گل و لای حوض

(اَلْگَدِیر) آنکه تیرگی داشته باشد

(اَلْگُدْس) خرمن، ج اَگْدَاس، و تودهٔ ریگ برهم انباشته را نیز اَگْدَاس گویند

(تَگْدِیس) خرمن کردن حاصل، و روی هم انباشتن

(تَگَدُّس) برهم انباشته و توده شدن، خرمن شدن، و تَگَدُّسُ الْخَیْلِ اسبها در راه رفتن بهم فشار آورده بنحوی نمودند، یا رفتن اسب بطوریکه گوئی گرانبار است

(اَلْگُدَاسَة) چیز برهم انباشته و توده شده

(اَلْمُتَگَادِس) فا، انباشته شده، درختان نبوه و درهم

(اَلْگَدَش) زخم

(اَلْگَدَش) خراش

(اَلْگَدَم) مص، داغ و نشان، ج، گُدُوم

(اَلْگَدَم) اثر گزیدن بادندان

(اَلْگُدَامَة) بقیه هر چیز خورده شده

(اَلْگِدَنَّة) کوان شتر، بسیاری موگوشت

(اَلْگِدَن) پرگوشت و پیه، ج، اَگْدَان

(اَلْگُدَّة) کوفتگی که از سنگ و جز آن رسد

(اَلْگُدَیَّة) سختی روزگار، و زمین درشت دشوار، ج، گُدَیّ، و گدائی و دریوزگی کردن

(اَلْتَگَدِّی) گدائی نمودن، و با الحاح چیزی خواستن از مردم

(اَلْگُدَادِیَة) سختی روزگار

(اَلْگَدَّان) سنگی است نرم مانند

کلوخ
(اَلْكَذِب وَالْكِذْب) مص، دروغ
(اَلْكَذْبَة) دروغگو
(اَلْكَذُوب) بسیار دروغگو، ج، كُذُب، ونفس انسانی
(اَلْكَاذِب) فا، دروغگو، ج كَذَبَة وكُذَّاب وكُذَّب ه، كَاذِبَة، ج كَاذِبَات وكَوَاذِب
(اَلْاُكْذُوبَة) دروغ، ج اَكَاذِيب
(اَلْكَذَّاب) بسیار دروغگو
(اَلتَّكَاذِيب) دروغ واطهیل
(اَلْكَاذِبَة) نیز بمعنی دروغ است
(تَكْذِيب) دروغگو کردن، نسبت بدروغ دادن، امر را انکار کردن ودروغ دانستن
(اِكْذَاب) دادار بدروغ کردن، دروغگو یافتن کسی را
(تَكْذُوب) خودرا بدروغ دادار کردن
(تَكَاذُب) بهم دیگر دروغ گفتن
(كَذَا) چنین، کنایه از عدد است، وگاه مرکب از کاف تشبیه و (ذا) که اشاره است
رشته، وبمعنی (همچنین) میاید مثل رَأَيْتُكَ فَاضِلًا وَرَأَيْتُ اَخَاكَ كَذَا

(اَلْكَرّ) مص، بند از پوست یا از برگ خرما، ودوباره پس از فرار حمله بردن
(اَلْكُرّ) پیمانه‌ای است ومعروف این است که برای میزان آب طاهر ومطهر به کار رود وهر یک از ابعاد سه گانه‌اش سه وجب ونیم است
(اَلْكَرَّة) دوباره حمله بردن، وحمله کردن در جنگ، ج كَرَّات
(اَلْكُرَّى) حمله در جنگ
(اَلْكَرِير) آواز سینه که مانند آواز خفه شدگان است
(اَلْكَرَّار وَالْمِكَرّ) بسیار حمله کننده
(اَلْكُرُور وَالتَّكْرَار) حمله بردن
(تِكْرَار وتَكْرِير) بازگفتن، واعاده کردن
(تَكَرُّر) مکرر گردیدن ودوباره شدن
(اَلْمَكَرّ) محل حمله در میدان جنگ
(اَلْكَرَب) اندوه ومشقت وزحمت ج، كُرُوب، (اَلْكُرْبَة) نیز بهمین معنی است، ج كُرَب

(اَلْکَرَابَة وَالْکَرَبِیَة) جای بسیار دشوار
وسخت
(اِکْرَاب) مص شتاب
(اَلْکَرَب) قسمت سین بن شاخه خرما که
بدرخت متصل میشود
(اِکْتِرَاب) شدت اندوه وغم
(کَرَبَ) نزدیکشد، از افعال مقاربه است
(اَلْکَرْبَال) غربال وآنچه پنبه باآن زنند
ج، گَرَابِیل
(اَلْکَرَث) غم واندوه فراوان
(اَلْکَارِث) آنچه سبب غم واندوه سخت
شود، ج، کَوَارِث
(اَلْکَرْاث وَالْکُرَّاث) تره، -
واحدش کُرَّاثَة
(اَلْکُرْج) گرجیها، واحدش کُرْجِیّ،
ومؤنث را نیز کُرْجِیّ گویند
(اَلْکَرْد) بیخ گردن
(گَرْدَس) اسبان را جمع کرد ودسته دسته
کرد، چیز را بست ومتقید ساخت
(تَکَرْدُس) منقبض شدن، ودرهم رفتن
(اَلْکَرْدُسَة) دسته بزرگ از سواران و
یا اسبان، هر استخوانی که گوشت بر آن گرد
آید، هر دو استخوانی که بوسیله یک مفصل بهم پیوسته
شوند، ج کَرَادِس، وکَرَادیس
ومفاصل اسب را نیز کَرَادیس گویند
(اَلْکَرْدَم وَالْکُرْدُوم) مرد کوتاه قد
سطبر، ودلیر، ج، کَرَادِم وکَرَادیم
(اَلْکَرْز) توشه دان شبان، جوال
کوچک، ج، اَکْرَاز وکَرَزَة
(اَلْکَرْز) درختی است که میوه اش
شبیه شقتالو ولی از آن خوردنی تر است، -
واحدش کَرْزَة
(اَلْکَرَّاز) مرد حاذق، ونجیب،
ومازشکاری، ج کَرَارِیز
(اَلْکَرَاز) تنگ آب یا شربت خوری
ج، کِرْزَان، وقارورہ
(اَلْکَرْپَن) پنیر، یا کشک
(اَلْکَرْس) جوهر از هر چیز، ج اَکْرَاس
(اَلْکَرَّاسَة وَالْکُرَّاس) یکجزوه از
کتاب مجموعه کوچک کتاب، ج، کَرَارِیس
(اَلْکَرَاسِیّ) صندلی، تخت کوتاه
نشستن، شد، ج کَرَاسِیّ وکَرَاسِیّ علم ودانش

(تَکْرِیس) تخصیص دادن، پایه اساس برای تمثال نهادن

(اَلکِرْیاس) کنیف، خلاجای که برآب باشد، و کاریز و مجرای آب زیر زمین

(اَلکَرْوس) کسیکه سرش بزرگ باشد، و سطبر از هر چیز، و سیاه

(اَلکَرْبَسَافَة) تیرگی، تاریکی چشم

(اَلکَرْسُفَة واَلکِرْسُوفَة) پنبه و لیقه دوات

(اَلکِرْش واَلکِرْشَة) شکنبه، ج کُرُوش

گروه مردم، عیال شخص، فرزندان خرد سال مرد

(اَلاَکْرَش) مرد شکم گنده، و بسیار تواگر و مالدار

م کَرْشاء، ج کُرْش

(تَکَرْش) تجمع و پیوسته شدن و پست صورت

(تَکْرِیش) چهره را بهم کردن و اخم نمودن

(اَلمَکْرَشَة) غذائیست از گوشت و غیره که در شکنبه پزند

(اَلکَرْکِیس) کشک

(اَلکَرْص) با دست فشار دادن، کوبیدن

(اَلکَرْع) دامن را در آب نهادن و آشامیدن

(اَلکَرَع) آب که روان در آن نهند و آشامند، و آب ران ایستاده، و دست و پای ستور، و مردم فرو آید

(اَلکُرَاع) بچه (پاچه) گاو و گوسفند ج، اَکْرُع

(اَلکَرَاکِر) ج، کَرْکَر، بر اسب و استر و غیر نیز اطلاق شود

(اَلکَارِعَة) نخلهائی که بر کنار آب می باشند ج، کَوَارِع

(اَلاَکْرَع) کسیکه مقدم ساقش باریک باشد

(اَلمَکْرَع) جائی که ستوران از آن آب خورند ج، مَکَارِع

(اَلکَرْف) دلو کوچک از پوست تمام ساخته شده با

(اَلکَرَفْس) سبزی خوردنی و بهمین نام معروفست

(اَلکَرْفُس) پنبه

(اَلکَرْکِی) پرنده ایست فارسی آنرا کلنگ گویند ج، کَرَاکِی

(اَلکَرْکَدَن) حیوان معروفیست که یکشاخ وسط پیشانی دارد، و در فارسی نیز بهمین نام معروفست، نام دیگرش در عربی وَحِیدُ القَرْن و مَرْمِیس است

(اَلکَرْکَرَة) مص، شیر غلیظ، صدائیست که در حوف شخص حادث شود (قرقر شکم)

(اَلکَرْکَرَة) سینه حیوانات مانند شتر و غیره ج کَرَاکِر

(اَلکَرْکُم) زعفران، و مصطکی، و عصفر، و بزبان عوام نه عراقیا به زرد چوبه کرکم گویند

(اَلکَرَم) مص، جوانمردی و مردمی و عزیزی و مروت

(اَلکَرْم) رز، درخت انگور، زمین مشجری

له گردآن دیوار باشد، ج کُرُوم و بنت اَلْكَرْم کنایه از می و شراب است

(اَلْكَرْمَة) رز و درخت انگور، و کَرِمَة زن جوانمرد

(اَلْكَرِيم) جوانمرد و با مروت و عزیز، و شریف قوم، و بخشاینده از گذرنده از گناه، ج، کِرَام و کُرَمَاء و کِرَام

(اَلْكَرَامَة) بزرگی و ارجمندی، و هبت اکرام، مثل: اَفْعَلْ ذٰلِكَ كَرَامَةً، یعنی بجا میاور این را برای اکرام

(اَلْكَرُومَة) جوانمردی و کرم

(اَلْتَكْرِمَة) مص، بالشی که برای تکریم شخص گذارند

(اَلْكَرِيمَة) مؤنث کریم، ج، کَرِيمَات و کَرَائِم و کِرَام، و هر عضو شریف از بدن مانند چشم و دست و گوش، و دختر شخص

(اَلْكَرَّام وَالْكَرَّامَة) بسیار بخشنده و جوانمرد، ج، کَرَّامُون

(اَلْكَرَّام) جوانمرد و صاحب کرم و کوشا در آن

(اِكْرَام) گرامی کردن، و خود را منزه نمودن

(تَكَرُّم وَتَكَرُّمَة) منزه داشتن، بزرگ و ارجمند و عزیز نمودن

(تَكَرَّمَ) اظهار کرم نمود، تکلف کرم و جوانمردی نمودن

(اَلْمَكْرَم) جوانمردی که با هر کس جوانمردی کند

(اَلْمَكْرُمَة وَالْمَكْرَمَة) جوانمردی کردن و مروت و بخشندگی داشتن

(اَلْكُرْنُب) چغندر و یکیم از اقسام گل است، یا ترب سفید

(اَلْكَرْنَب) طعامی است از شیر و مرغا

(اَلْكَرْه وَالْكُرْه) ناپسندی مشقت مجبور کردن شخص به کاری

(اَلْكَرِه) ناپسندیده

(اَلْكَرَاهَة) ناپسندی، غیر مطلوب بودن چیز در نظر، و زمین سخت و دشوار

(اَلْكَرِيهَة) مؤنث کریه، و سختی در جنگ و بلا، ج کَرَائِه، و شمشیر برنده

(کاره) فا، آنچه چیزی را پسندد و از آن بیش آید، ج، کارهون

(اِکراه) باعدم رضا کسی را بر کاری مجبور کردن

(اِستِکراه) بد و ناپسند داشتن

(اَلمَکروه) شر و بدی

(اَلمَکروهَة) سختی

(اَلکَرا) سطبری دو بازو

(اَلکُرَة) جسم مستدیر (گوی) مانند زمین و سایر کرات، و کروی نسبت بآن است ج، کُرَی و کِرین و کُرات اکرو

(اَلکَری) حالت خواب، یا خواب آلودگی

(اَلکَریّ والکَریان) خواب آلود

(اَلکِراء والکِرایَة) اجرت که در برابر استفاده از چیزی دهند

(اَلمَکاری) چارپاداری که چارپا کرایه دهد

(اِکتِراء) اجاره یا کرایه کردن خانه و غیره

(اَلکَبّ) مص، خشک و منقبض

(اَلکَباز) مرض خطرناکی است که نگذارد شدیدی وارد و موجب قفل شدن نفس میشود

(اَلکُزبَرَة واَلکُزبُرَة) کشنیز و تخم آن

(اَلکَزم) تنگی کف دست و کوتاهی انگشتان

(اَلکَزَم) بخیلی، پرخوری، کوتاهی در بینی

(اَلکَسء) قطعه و قسمتی از شب

(اَلکَسء واَلکُسوء) مؤخر از هر چیز و عقب آن، ج، اَکساء

(اَلکَسب) مص، آنچه بدست آید، پیشه یا کار آن چیز بدست آورند

(اَلکِسبَة واَلکَسبَة) بمعنی کسب است

(اَلکاسِب) فا، کسب کننده، - م، کواسب

(اَلکَواسِب) اعضاء جسم انسان یا پرنده

(اَلکَسوب) بسیار کسب کننده

(اَلمَکسَب واَلمَکسِب اَلمَکسَبَة) کسب و پیشه و آنچه از کسب و غیره بدست آید، ج، مَکاسِب

(اِکتِساب) علم یا مال بدست آوردن

(اِکساب) مال یا علم بکسی دادن و

رساندن
(تَكْتُب) تظاهر بکسب کردن، و کسب
واداشتن
(اَلْكَسْح) مص، عجز و ناتوانی، از کار
افتادن قوای محرکهٔ بدن، کشیدن پا هنگام راه
رفتن
(اَلْأَكْسَح) کسیکه قوای محرکهٔ بدن و پا یش
از کار افتاده باشد، ج، كُسْحان و لنگ
و زمین گیر
(اَلْكَسَاحَة) از کار افتادن دست و پا
و بیشتر برای از کار افتادن پا بکار رود
(اَلْمِكْسَحَة) جارو ب
(اِكْتِساح) جارو کردن، از بین بردن
چیزی
(اَلْكَسَاد) رواج نبودن بازار یا کالا و
راکد ماندن آن
(اَلْكَاسِد) بازار یا کالای راکد و بی رواج
(اَلْكَسْر) مص، شکستن، حرکتی است
که زیر حرف گذاشته میشود. (=) و کم و
بیش و اجزاء واحد صحیح، ج، كُسُور
(اَلْكَسْر وَالْكَسِير) یکجزء از عضو یا تمتی
از استخوان یا گوشتی که بر آن است، یکطرف
از خانه، و قسمت پایین خیمه، و کرانه و ناحیه
ج، اَكْسَار و كُسُور
(اَلْكَسْرَة) شکست خوردن، و علامتی
که زیر حرف گذاشته میشود، و یکبار شکسته
شدن
(اَلْكِسْرَة) یکقطعه از چیز شکسته شده،
ج، كِسَر و كِسْرات و كِسَرات
(كِسْرَى) خسرو، لقب پادشاهان
ساسانی است، ج، اَكَاسِرَة و
اَكَاسِر، و نسبت بآن كِسْرَوِيّ است
(اَلْكَسَر) تنبلی و کاهلی و سستی
(تَكْسِير) و هم شکستن
(تَكَسُّر) شکسته شدن
(اِنْكِسَار) شکسته شدن، و انکسار
نور، شکسته شدن و برگشتن آن است
(اَنْكَسِير) شکسته شده
(اَلْكَاسِر) فا، شکننده، عقاب
ج، كَوَاسِر، و پرندگان شکاری را
نیز كَوَاسِر گویند
(اَلْمَكْسِر) محل و موضع شکستن

(اَلمَکسُور) مفع، شکسته شده
(اَلمُتَکَسِّر) درهم شکسته، درهم، آرام
(اَلکَسّار) بسیار شکننده
(اَلمُکاسِر) همسایهٔ دیوار بدیوار
(اَلکُسعَة) نقطهٔ سفید در پشانی هر چیز، پرسفید که زیر دم پرنده است، ج، کُسَع، دگاوان ورزو، وخران، وبندگان
(اَلکَسع) راندن از خود، یا دست بر پس کسی زدن
(تَکَسُّع) درگرداهی افتادن
(اَلکَسف والکُسُوف) آفتاب یا گرفتگی
(اَلکَسف) قطع کردن سر اهن، وماه یا آفتاب گرفتگی، زیرافکندن نظر
(اَلکاسِف) اندوهگین، بدحال، گرفته خاطر
(اِنکِساف) گرفته شدن ماه یا آفتاب
(مُنکَسِف) گرفته شده
(اَلکِسفَة) یکقطعه از چیز، ج کِسَف
(تَکَسُّف) ماه یا آفتاب گرفتگی، وجای
(اَلکَسَل والتَکاسُل) سستی وکاهلی کردن
(اَلکَسِل واَلکَسلان) کاهل وسست مر، کَسلانَة
(اَلکَسالَة) کاهلی، بیکاره بودن
(اَلکَسُول) سست وکاهل صفت برای زنی است که رخوش گذرانی از جای خود تکان نخورد
(اَلمَکسَلَة) آنچه موجب سستی کاهلی شود
(اَلکُسوَة والکِسوَة) جامه ولباس ج، کُسًی وکِسیَ
(اَلکَساء) مجد وشرف، وبلندی مرتبه
(اَلکِساء) جامه وگلیم، ج اَکسِیَة
(اِکتِساء) جامه پوشیدن
(اَلکَشَة) پشیمانی، یا قسمتی از موی کز پریشانی افتد
(اَلکَشات) عیب
(اَلکَشتَبان) انگشتوانه، ج،
کَشاتِبین
(اَلکَشح) مص، تهیگاه واز ناف تا بن پهلو است، وسط کمر، ج، کُشُوح

(اَلْكَشْح) پهلو (ر.)، و شاید همان مرض ذات الجنب باشد
(اَلْكَاشِح) کسی که دشمنی را پنهان کند
(اَلْكُشَاحَة) دشمنی پنهان
(اَلْكَشْر) دندان نمودن (بموقع خنده و)، و نمایش نمودن حیوان از دندان
(تَكَشُّر) دندان نمودن
(تَكْشِير) دندان را (در هنگام خنده) نمودار کردن
(اَلْكَشْط) برهنه کردن، پوست کندن
(اَلْكَشَّاط) سلاخ
(اِنْكِشَاط) گشاده و برهنه شدن، و برطرف شدن بیم و ترس
(تَكَشُّط) باز و بریده و متفرق شدن
(اَلْكَشْف) آشکار کردن، ظاهر نمودن
(اَلْكَشْف) فرار کردن
(تَكْشِيف) آشکار و هویدا نمودن، کسی را از چاره کشف چیزی کردن
(اِنْكِشَاف) ظاهر و هویدا شدن
(اَلْكَاشِف) فا، ظاهر کننده، ج كَشَفَة
(اَلْكَاشِفَة) مؤنث کاشف، رسوائی، ج، گواشف
(اَلْكَشَّاشَة) پیش آهنگی
(اَلْكَشْف) ظاهر و آشکار
(اَلْمُكَاشَفَة) دشمنی را آشکار کردن، امر را بر هم ظاهر نمودن، اصطلاحی است در تصوف
(اَلْكَشْك) انجوبه، یا انجوبه بسرکه، یا شیر جوش داده
(اَلْكُشْك) کوشک
(اَلْكَشِيَة) پیشکم، ج، كُشًى
(اَلْكَصّ) اجتماع قوم
(اِكْصَاص) گرسنگین و فرار نمودن
(اَلْكَظّ) ممتلی شدن شکم از طعام بطوریکه نفس مشکل شود، پرشدن سینه از خشم
(اَلْكِظَّة) سیری و پری شکم، و شکم خوارگی، و تخمه بر اثر پرخوری
(اَلْكَظِيظ) ازدحام
(اِكْتِظَاظ) پرشدن شکم از طعام، و ازدحام مردم و انبوهی آنها بطوریکه جا را تنگ کنند
(اَلْكِظَام) خستگی (ماندگی) و سختی و

شدت
(اَلْكَظْم) گلو، یا دهان یا برآمدگی جائی از
(اَلْكَظْم) بستن دهان یا چیزی بر چشم را
فرو بردن، و جلوگیری کردن از آن
(اَلْكَاظِم) فا، خاموش، و فرو خورنده
خشم، ج، كُظَّم
(اَلْكَظِيم وَالْمَكْظُوم) شخص فرو خورده گین،
و فرو برنده خشم
(كُظُوم) خاموش بودن
(اَلْكَعّ وَالْكَاعّ) ضعیف و تر سو و بزدل
(اَلْكَعْب) پستان برجسته
(اَلْكَعْبَة) دوشیزگی و بکارت
(اَلْكَعَب) ج، كُعُوب کروی، و
نیزه و قلم، هر چه بلند پایه و مرتفع شود، و شرف و
بزرگی و مجد، ج، كُعُب و كِعَاب و استخوان
(قاب) پاکه با آن بازی کنند، و در علم حساب
و هندسه عبارت از جسم شش گوشی است که سطح
آنها مساوی باشد، و ریشه سوم عدد، ج
كِعَاب و كُعُوب و أَكْعُب
(اَلْكِعَاب) طاسهای نرد و هر دانه را کعب

و كَعْبَة گویند
(اَلْكَعْبَة) خانه خدا که در مکه است، و
ج، كِعَاب و كَعَبَات
(اَلْكَاعِب) دوشیزه و پستان نشسته و
برجسته
(اَلْكَعُوب وَالْكَعُوبَة) برجستگی پستان
و نار پستانی
(اَلْمَكْعَب) جسم هندسی که دارای شش
سطح باشد
(تَكْعِيب) مکعب کردن چیزی، و پر
کردن ظرف
(إِكْعَاب) شتافتن
(كَعَاب) دوشیزه، نارپستان
(اَلْمَكْعَبَة) زنبیل خرما که از برگ خرما
سازند
(اَلْكَعْبَرَة) زن غیر عرب درشت
استخوان، بدخوی، و با شمشیر قطع کردن
(اَلْكَعْبَرَة) استخوان سخت و گره دار
و استخوان دست از طرف بهام، و مچ سر
و استخوان درکن که درشت باشد
(اَلْكَعْك) نان کیک، نانی که از

آرد گندم در روغن و شکر پزند، یکدانه را
كَعْكَة گویند، ج، كَعْكَات
(تَكَعْكَعَ) ترس و بزدلی، بند آمدن سخن
(اَلْكِعَام وَالْكِعَامَة) دهن بند شتر
(اَلْكَاعِي) فراری و اَكْعَاء، مردم
ترسو و بزدل را گویند
(اَلْكَفّ) مص، پنجه، ج، اَكُفّ
وكُفُوف وكُفّ، و بازایستادن، و بازداشتن
از امری
(كُفَّ بَصَرُهُ) کور گردید
(اَلْكِفَّة) یکبار بازایستادن، وكفّة
ترازو
(اَلْكِفَّة) هر چیز مستدیر و دایره مانند،
كفّة ترازو، و گودال که آب در آن جمع شود،
ج، كِفَف و كِفَاف
(اَلْكُفَّة) نوار یا حاشیه دهن پیراهن
(اَلْكَفَف) دست دراز کردن برای گدائی
و از روزی آنچه کفاف هر شخص را از مردم مستغنی
کند
(اَلْكَفَاف) اندازه و مانند، و اندازه کافی
از روزی، و مقداری که شخص را از خواستن و

وطلب کردن از دیگران باز دارد
(اَلْكَفَاف) پیرامون، کناره هر چیز
ج، اَكِفَّة
(اَلْكَافَّة) همه، تمامی چیز یا مردم،
و شتر پیر
(اِنْكِفَاف) بازداشتن و بازایستادن
و گذشتن
(تَكَفُّف) دست برای گدائی دراز کردن
و چیزی را با پنجه دست گرفتن
(اَلتَّكَاف) خودداری و امتناع کردن،
سوا شدن مردم از هم و دست از جنگ کشیدن
(اَلْمَكْفُوف) کور، نابینا،
اَلْكَفِيف نیز همان معنی است
(اَلْمُكَافَّة) دست از هم کشیدن
(اَلْكَفْء وَالْكُفْؤ) همتا و مانند،
و آنکه لایق همسری یا برابری با کسی باشد،
ج كِفَاء و اَكْفَاء
(اَلْكَفْع) واژگون کردن و برگردانیدن
چیز، رفتن و فرار کردن
(اَلْكَفَاء وَالْكَفَاءَة) مساوی بودن
دو چیز، و همتا و مانند شدن، و كَفَاء

پاداش

(اَلْكِفاء) همتا و برابر

(اَلْكُفْء) مثل، مانند و همتا

(اِكْفاء) خم کردن، و داغ کردن و کج کردن، و میل کردن و مایل گردانیدن

(تَكافُؤ) برابر شدن، و برابر ایستادن

(اَكْتِفاء) برگردانیدن، و نگونسار کردن

بمقداری از چیز قانع شدن

(اِنْكِفاء) برگشتن، و برگردیدن و نگونسار شدن

(اَلْكافِي) برابر و سادی

(مُكافات) پاداش دادن، و مثل و مانند شدن

(اَلْكَفْت) مص، مرگ، زیر و رو شدن چیز

(اَلْكِفْت) دیگ کوچک

(اَلْكَفِيت) مص، انبان، خوراک دان، سبک و چابک

(اَلْكَفْح) روبرو شدن با دشمن، با عصا زدن، لگام را کشیدن

(اَلْكِفاح) مص، روبرو شدن

(اَلْكَبِيح) همتا و مانند، و برابر، و شوهر، و مهمان که ناگهان درآید

(اَلْكَفَح) سیاه

(تَكافُح) روبرو شدن و جنگیدن و زدن هر گرد را، و تلاطم امواج

(اِكْفاح) لگام کشیدن، و برگردانیدن

(مُكافَحَة) روبرو شدن با دشمن و زد و خورد کردن، و دفاع کردن

(اَلْكَفْر) مص، گور، زمینی که از دسترس مردم دور باشد، چون بستی کوتاه، خاک ج، كُفُور، و دیه، و سیاهی، و تاریکی شب

(اَلْكُفْر والكُفْران) خلاف ایمان، ناسپاسی، و انکار نعمت، و بر تعظیم ایرانیان پادشاهان خود نیز اطلاق میشود

(اَلْكافِر) فا، کسی که منکر نعمتهای خداوند باشد، منکر خداوند، خلاف مؤمن، ج، كافِرُون و كَفَرَة و كُفّار، - شب تاریک، و دره

(اَلْكَفُور) کافر، ج كُفُر

(اَلْكَفّار) بسیار منکر نعمت

(اَلْكَفّارَة) مؤنث كَفّار، تاوان که در برابر گناه یا تخلف از دادن مزد شرعی میدهند، مانند کفارهٔ روزه خوردن وغیره

(تَكْفِير) بکفر نسبت دادن، و بپوشاندن، و فروتنی و تعظیم کردن (مخصوصاً برای بُت شاه) و کفاره دادن، و گناه را بخشودن

(إِكْفار) پس از ایمان آوردن بکفر و ناسزا گرائیدن، کافر خواندن کسی را، و ناجا بکفر نمودن

(اَلْكِفاس) قنداق کودک، رویوش

(اَلْكِفْل) اجر، یا گناه، ضعیف، بهره و قسمت، همتا و مانند، و کفالت کردن، - کسی که در سواری پس شخص باشد

(اَلْكَفَل) سرین ستور ج، اَكْفال

(اَلْكافِل) فا، کفالت کننده، کسی که متعهد امور یتیم باشد، شخص عیالمند که متکفل مخارج آنها باشد، ج، كَفَلَة

(اَلْكَفالَة) متعهد شدن امری یا امور شخصی، یا بعهده گرفتن چیزی بعوض کسی، ج، كَفالات

(اَلْكَفِيل) ضامن، آنچه چیزی یا کسی را تعهد کرده باشد، مانند، ج، كُفَلاء

(تَكْفِيل) بعهده گرفتن مخارج و نفقه کردن برکسی و تعهد امراو

(تَكَفُّل) متعهد شدن و برخود گرفتن امری یا چیزی در برابر کسی، و متعهد شدن بآن

(تَكافُل) کفیل همدیگر شدن

(مُكافَلَة) همعهد و هم سوگند شدن

(اَلْكَفِن) مص، بی نمک بودن طعام، و پوشاندن مُرده

(اَلْكَفَن) پارچه‌ای که مرده پوشانند ج، اَكْفان

(تَكْفِين) مرده را کفن کردن

(تَكَفُّن) متواری شدن، و خود را پوشاندن

(اَلْكافِه) فرمانده و رئیس سپاه

(اَلْكَفْهَرار) تیره و تاریک شدن شب، متراکم و سیاه شدن ابر، چهره درهم کشیدن

(اَلْمُكَفْهِرّ) رنگ بسیار تیره و گرفته، هر چیز تودهٔ شده و متراکم، کوه سخت و مرتفع

(اَلْكَفْو والكُفْء) مثل و همتا و مانند

(اَلْكِفايَة) مص، آنچه کافی (بسنده) باشد و کفایت کند

(اَلْكَفى) بتثلیث (کاف) آنچه-

اَلْكُفْيَة
برای شخص کافی (بسنده) مئونه باشد
(اَلْكِفْيَة) روزی، قوت، روزی که برای شخص کافی باشد، ج، كِفَىً
(اَلْكَفِيّ وَالْكَافِي) آنکه آنچه شخص را کفایت دهد و مستغنی نماید
(اِكْتِفَاء) قانع شدن، بی نیاز گردیدن بچیزی
(اَلْمُكَافَات) سزای نیکی را نیکی دادن یا بر آن افزودن
(اَلْكَلّ) مص، کند شدن شمشیر، ماندگی و ضعف، کسی که فرزند و پدر ندارد، - یتیم، گران طبع بچیز، وکیل، بت، بلای عادت
(كُلّ) همه، اسمی است که برای استغراق افراد متعدد یا برای عموم اجزاء یکواحد به کار رود، و از اسماء لازم الاضافه است
(كَلَا) حرفی است که معنی ردع و منع و زجر و تنبیه دارد و بر بطلان کلام مخاطب
(اَلْكَلَّة) یکبار رو، ماندگی و ضعف
(اَلْكَلَّة) عقب اندیشیدن و با افتادن
(اَلْكِلَّة) رو پوشش نازک و تنگ، پشته بند، ج كِلَل و كِلَالَات
(اَلْكَلَالَة) ماندگی (خستگی) - کسی که نه پدر و نه فرزند دارد، کسی که بستگی باشد، از اقوام نزدیک مانند پسر و برادر و پدر نبوده و از خویشان دور باشد
(اَلْكُلِّي) نسبت به کل یا خود کل، و علم کلی یعنی علم الهی
(كُلِّيَّة الشَّيْء) همه چیز و تمام آن
(اَلْكُلِّيَّة) دانشکده
(اَلْكُلِّيَّات) در منطق کلیات خمس عبارتند از جنس مانند حیوانیت و نوع مانند انسانیت و فصل مانند ناطق بودن، و خاصه مانند قوه خنده و عرض عام مانند توانستن مثلاً
(اَلْكَلِيل) عاجز و مانده و کسی که ضعف باصره دارد و دیده چشمش کند شده باشد
(تَكَلُّل) تاج یا نیمتاج پوشیدن، و احاطه کردن بچیزی
(اَلْإِكْلِيل) تاج، یا نیمتاج، ج اَكِلَّة و اَكَالِيل
(اَلْكَلَاء) گیاه تر یا خشک، ج

اَلکَلاء
(اَلکَلاء) لشکرگاه، و ساحل رود
(اَلکالِئ واَلکالی) بیابان و نسیه، ج. کَوالِئ، کَوالِئ، و (اَلکَلأة) نیز بهمان معنی است
(اَلکَلب) هر حیوان گزنده با دندان، - سگ، ج، کُلوب و اَکلُب و کِلاب
(اَلکَلاب) زایل شدن عقل بر اثر مرض هاری
(اَلکَلَب) مص، هاری، بیماری معروف و سگان که واگیر است، و تشنگی شدید، و اغاثه زمستان
(اَلکَلبتان) کلبتین آلتی است مانند انبر که آهنگران آهن گداخته را با آن گیرند
(اَلکَلبة) شدت و تنگی و قحطی، و شدت سرما، و گربه، و دکان میفروش
(اَلکَلّاب واَلکَلّوب) میخ آهنین که سوار با میتر بر پای نهد، و چنگک، ج، کَلالیب
(اَلکالِب واَلکَلّاب) سگبان، و سگباز، و چنگک، ج، کَلالیب

(اَلکَلیب واَلکَلِب) آنکه دچار بیماری هاری شده باشد
(تَکلیب) سگ را شکار آموختن
(تَکالُب) آشکار کردن دشمنی نسبت بهم، و بر جستن و گرد شدن بر چیزی مانند سگان
(مُکالَبة) دشمنی کردن و مزاحمت نمودن و ستیزه کردن با هم
(اَلمُکلَب) اسیری که در بند باشد
(اَلمُکالِب) گستاخ
(اَلکُلبتة) بهره‌ای از طعام
(اَلکَلثوم) کسیکه گونه‌اش پر گوشت باشد، و ابریشم سرپرچم، و علم، و مرد بیکوره‌ی و پیل بزرگ
(اَلکَلّاج) مردان پرزور نیرومند، و
اَلکَلاج) جوانمرد و دلاور
(اَلکَلحة) دهان و اطراف آن
(اَلکالِح) سفید دانگه و ترش روئی دندان بنماید و لبهایش کوتاه شود، و شخص ترشروی
(اَلکَوالِح) زشت روی
(کَلاح، کُلاح) خشک سال

(اَلْكَلَد) زمین درشت و ناهموار، واحدش كَلَدَة

(اَلْكَلِز) مرد درشت بی درهم اندام

(اَلْكَلِس) آهک، و آهک آمیخته به خاکستر، و ساروج، و گچ

(اَلْكَلَسَة) تیرگی مایل بسفیدی، یا مایل بسیاهی

(اَلْأَكْلَس) تیره رنگ

(تَكْلِيس) اندود کردن با کلس و یا جسم معدنی را بصورت کلس درآوردن بواسطه دادن حرارت زیاد

(اَلْكَلِع) مرد درشت اندام زشت پیکر ناکس

(اَلْكَلَع) سخت‌ترین جنگ، و ترگ و شکاف تنگی و چرک و ریمناکی پا

(اَلْكَلَغ) چرک و ریم

(اَلْكَلَاع) مص، بیم و سختی و شکیبائی در کارزار

(اَلْكَلَاعِي) مرد دلیر

(اَلْكَلَف) سیاهی با زردی آمیخته

(اَلْكَلَف) سرخی و سیاهی بهم آمیخته

لکه‌هائی که در سطح خورشید نمایان شود، و عشق شدید

(اَلْكَلِف) مرد عاشق

(اَلْكُلْفَة) سرخ تیره، یا سیاهی بسرخی آمیخته، و مشقت و زحمت و رنج و سختی

(اَلتَّكَلُّفَة) رنج و سختی، ج، تَكَالِيف، و سختی و رنج و زحمت روزگار و زندگانی را تکالیف الحیاة گویند

(اَلْكَلَافَة) عشق شدید شهوانی

(اَلْأَكْلَف) سرخ یا سیاهی آمیخته

(اَلْكَلْفَاء) مؤنث اَكْلَف، و شراب بسیار سرخ مایل بسیاهی

(تَكْلِيف) امر دشوار و زیاده از اندازه بکسی فرمودن، و اوامر و نواهی خداوند بر بندگان

(تَكْلُف) عهده دار شدن و بگردن گرفتن کاری، و رنج و سختی بر خود نهادن

(إِكْلَاف) از مند یا عاشق گردانیدن

(اَلْمُتَكَلِّف) عهده دار کار یا امری، و آنکه بشرعاً، ما را امر و نواهی را بجا آورد

(اَلْمُتَكَلِّف) کسی که خود را در آنچه باو

كَلْكَل
مربوط نیست وارد کند
(كَلْكَل) سینه یا میانه سینه یا میان هر دو چنبر گردن و جای تنگ بستن اسب، ج،

كَلَاكِل
(أَلْكَلْم) مص، زخم، ج، كُلُوم

وكِلَام
(أَلْكَلِمَة) سخن ولفظ خواه مفرد باشد خواه مرکب، ج، كَلِم
كَلِمَة، ج كَلِمَات نیز همان معنی است
(أَلْكَلَام) زمین دشوار سخت و ناهموار
(أَلْكَلَمَانِيّ) کسی که فصیح و خوش سخن و زیاد گو باشد
(أَلْكَلِيم) زخمی، ج، كَلْمَى و- همصحبت، مَكْلُوم نیز زخمی را گویند ج،

كَلْمَاء
(تَكْلِيم) سخن گفتن با کسی، زخمی کردن
(تَكَلُّم) سخن گفتن، بسخن آمدن
(تَكَالُم) باهم سخن گفتن
(أَلْكَلَام) سخن، یا سخن که مفید معنی تامی باشد مانند جمله فعلیه یا اسمیه که تمام است بشنونده را منتظر نمیگذارد

(أَلْمُتَكَلِّم) فا، سخنگو، عالم بعلم کلام
(أَلْمُتَكَلَّم) محل سخن گفتن
(مُكَالَمَة) باهم سخن گفتن
(أَلْكُلْيَة وأَلْكُلْوَة) گرده (قلوه)

ج كُلًى
(كِلَا وكِلْتَا) هردو، كِلَا برای مذکر و كِلْتَا برای مؤنث
(أَلْأَكْلِيرُس) خدمت کنندگان خدا و کلیساها و معابد مسیحی (کلمه عربی نیست)
(كَمْ) چند، بردو قسم است:
۱- برای استفهام
۲- برای خبر دادن
(أَلْكَمّ) پوشاندن و پنهان و اجتماع مردم
(أَلْكَمّ وأَلْكَمِيَّة) اندازه و مقدار
(أَلْكُمّ) آستین، ج، أَكْمَام

كَمِيمَة
(أَلْكُمَّة) کلاه گرد
(أَلْكِمّ) غلاف غنچه و گل میوه، ج، أَكِمَّة وأَكْمَام وكِمَام وأَكَامِيم
(أَكِيمَة) تربه‌های اسبان، واحد آن

کِمام
(اَلکِمامَة) روپوش غنچه وگل، وپوزبند حیوان، کِمام نیز پوزبند است
(اَلکِمَة) گیسه تنبانی است که دهان آن پوز چهارپا را با آن ببندند
(تَکمیم واکِمام) استین ساختن یا دوختن
(تَکمیم) خود را با جامه پوشاندن، بستن وخوشبو کردن
(اَلکَمَ) دنبلان صحرائی که بفارسی (سمارغ) نامند، وشبیه سیب زمینی است وطعم گروه (فطر) را میدهد، ج، اَکمؤ وکِماة
(اَلکُمَیت) اسبی که رنگش بین سیاه وسرخ باشد، ج کُمت، ویکی از نامهای شراب است ولقب یکی از شعراء دوره اموی است که طرفدار علویان بود
(اَلکُمَیتَة) سیاهی بسرخی آمیخته
(اَلکُمَیتَة) اصل چیزی را گویند
(اَلکُمَّثری) امرود، گلابی
(اَلکَمَج) بیخ دهن دان
(اَلکُماخ) بزرگ منشی وتکبر
(اِکماخ) بزرگ منشی وتکبر نمودن

(اَلکامَخ) نان کامه، یا نان خامه
(اَلکَمَد واَلکَمَدَة واَلکُمَدَة) تندوه-سخت، واندوه نهانی، وبرشتگی وتیرگی در رنگ صفای رنگ
(اَلکِماد) گرم کردن عضو با پارچه وغیره، (کمپرس)
(اَلکَمادَة) پارچه ای که گرم کنند وروی عضو دردناک گذارند
(اَلاَکمَد) تیره وبرگشته رنگ
(اَلکِماد) کوفتن جامه برای شستن
(تَکمُّش واَنکِماش) درهم کشیده شدن وجمع شدن پوست یا جامه
(اَلکَمَش واَلکِمش واَلکَمیش) مرد شتابنده، وباعزم، وجدی در کارها
(اَلکَمال) تمام، آراستگی صفات
(اَلکامِل) فا، خلاف ناقص، کسی یا چیزی که صفات یا اجزاء آن تمام وبی نقص باشد، ج کَمَلَة
(تَکمِلَة) انچه چیزی یا آن کامل وتمام شود
(اَلکَمیل) تمام وکامل
(اِکمال) تمام گردانیدن، کامل کردن

(تَكَمُّل) تمام شدن تمام گردانیدن
(تَكامُل) بتدریج کامل و تمام شدن
(تَكْمِيل) کامل و تمام نمودن ، دنبکو کردن
(اِسْتِكْمال) طلب کمال کردن ، و تمام و کامل کردن
(اَلْمِكْمَل) مردی که در راه خوبی و بدی کامل شده
(اَلْمُكَمِّل) کامل کننده
(اَلْكَمِيل) تمام و کامل
(اَلْكامِلِيَّة) گروهی هستند از روافض
(اَلْكُمْنَة) تاریکی بنیائی یا خارش در چشم
(اَلْكَمِين) آنکه بقصد دشمن پنهان شود ج ، كُمَناء
(اَلْكُمُون) پنهان شدن مخفی گردیدن و کمون مرض مدتی است که مرض ظاهر نشود
(اَلْكُمُون) زیره ، واحدش کَمُونَة
(تَكَمُّن و اِكْتِمان) پنهان شدن ، و جهد پنهان شدن برآمدن
(إِكْمان) نهان داشتن ، و پنهان کردن
(اَلْمَكْمَن) محل پنهان شدن و کمین نشستن
(اَلْمُكْتَمِن) اندوهگین
(اَلْكُمَّيْجَة) کمانچه که یکی از آلات طرب و یکنوع ساز نی است
(اَلْكَمَه) کوری مادرزادی ، یا کوری عموماً
(اَلْأَكْمَه) کور یا کور مادرزاد ، و کسیکه عقلش زایل شده باشد
(اَلْكَمِيّ) دلاور ، یا آنکه سلاح در بر دارد ج ، كُماة و أَكْماء
(أَكْتِماء) پوشیده و پنهان شدن
(اِنْكِماء) مخفی و پنهان شدن
(اَلْمُتَكَمِّي) مرد سلاح پوشیده
(اَلْكِنّ) پوشش یا روپوش هر چیز و خانه و لانه ، ج أَكْنان و أَكِنَّة
(اَلْكِنَّة) زن پسر یا زن برادر ج كَنائِن
(اَلْكِنَّة) پوشش و پرده هر چیز ، و سفیدی
(اَلْكُنَّة) پوشش بالای در خانه یا سایبان بالای در خانه ، یا اطاق خلوت در خانه یا رفته و طاقچه ، ج ، كُنّات و كِنان

(اَلْكِنَانَة) تیردان، ج كَنَائِن و كِنَانَات

(أَكْتَنَان) فرو پوشیدن و پوشیده شدن و سفید گشتن

(اَلْكِنَان) پوشش هر چیز و پرده آن، ج أَكِنَّة

(كَانُون) نام دوماه است از ماههای شمسی عربی

(اَلْكَانُون وَالْكَانُونَة) اجاق، بخاری. و بمعنی مرکز حرارت و مرکز چیز نیز به کار رود ج، كَوَانِين

(اَلْكَنِين) پوشیده و مستور

(اَلْمُسْتَكِنَّة) کینه و دشمنی

(اَلْكُنُود) کفران نعمت، ناسپاسی

(اَلْكَنُد وَالْكَنُود) ناسپاس، کافر نعمت، و كَنُود بمعنی بخیل و نافرمان نیز می باشد

(اَلْكِنْدَة) پاره ای از کوه

(اَلْكَنْدُد) صمغی است معروف خوشبو که در آتش ریزند و خایند

(اَلْكُنَّار) درخت کنار و میوه آن (کلمه فارسی است)

(اَلْكُنَّارِي) مرغک زرد رنگ خوش آوازی است که بفارسی معروف بقناری و کناری است و منسوب به جزایر قناری یا خالدات است که در مغرب آفریقیا در اقیانوس اطلس واقع است

(اَلْكِنَّارَة) پاره (شتر) از کنان و رباب یا طبل و ج كَنَّارَات و كَنَانِير

(اَلْكَنْز) گنج، و هر چه جمع و ذخیر شده و مایه سرفرازی و مباهات باشد مانند زر و گوهر و غیره، ج، كُنُوز

(اَلْكَنَّاز) هنگام انبار کردن گرد آوردن خرما یا گندم

(اَلْكَنَّاز) پرگوشت و فربه و اکنده و سخت اندام

(اَلْكَنِين) خرما که ذخیره کنند

(اِكْتِنَاز) گرد آمدن یا گرد آوردن مال، و فربه و پرگوشت شدن بدن

(اَلْمَكْنَز) جای ذخیره کردن، انبار ج، مَكَانِز

(اَلْكَنَّاز) مرد بسیار گرد آورنده ذخیره

اَلْكَنْس
کننده
(اَلْكَنْس) جاروکردن، رفتن
(اَلْكُنَاسَة) خاکروبه، وخاکروبه‌دان
(اَلْكِنَاس) جای آهو، ج، اَكْنِسَة
وكُنُس
(اَلْكَانِس) فا، آهو که بجای خود رود
ج، كُنَّس وكُنُوس وكَوَانِس
(اَلْكُنُس) اَنجوارهای الکُنُس عبارت
از ستارگان یا گاوان وحشی یا آهوان است
(اَلْكَنَّاس) جاروکش، رفتگر
(اَلْكَنِيسَة) کلیسا، ج، كَنَائِس
وزن خوش منظر
(اَلْمَكْنَسَة) جارو، ج مَكَانِس
(اَلْكُنَاشَة) بیخ واصل کرشاخها از آن
روید
(اَلْكَنْشَاء) مرد مرعوله سوی زشت
روی
(اَلْكُنُوع) فراهم آمدن ومنقبض شدن
وآزمند وحریص گردیدن
(اَلْكَنَع) خشک شدن، ومنقبض
گردیدن
(اَلْاَكْنَع) مرد دست بریده وناقص
ج، كُنْع
(اَلْمَكْنُوع) مقع، دست بریده
(اَلْكِنِف) توشه‌دان که بازرگانان یا شبانان
متاع خود را در آن گذارند
(اَلْكَنَف) سایه وکرانه وجانب، و
بال پرنده، ج، اَكْنَاف
(اَلْكَنِيف) پوشنده، پوشش مطلق
میان درختان که برای مواشی سازند، وسپر
وخلاخانه (مستراح) ج، كُنُف
(اَلْكَانِفَة) مانع وحاجز
(اَلْكَنَافَة) مکانفة) مساعدت کردن
(تَكَنُّف) احاطه کردن
(اَلْكُنْه) گوهر واصل هر چیز، وپایان
واندازه وحقیقت آن، ووقت وهنگام
(اَلْكُنْيَة والكِنْيَة والكُنْوَة)
لفظی است غیر از نام اصلی شخص که برای تعظیم
او را آن خوانند، وباید مصدر به اب یا ام
ویا این دو بنت باشد، ج، كُنًى
وكُنَى
(اَلْكِنَايَة) مص، تعبیر کردن از چیز

معنین بلفظی که صریحاً بر آن دلالت نکند، بلفظی گفتن و مدلول دیگری از آن خواستن، بلفظی گفتن که معنی حقیقی و مجازی آن هر دو برابر باشند

(اَلْكِنْيَة) هم کنیه، دو نفر را که یک کنیه داشته باشند، کنی هم گویند

(اِكْنَاء) کنیه دادن

(تَكْنِيَة) کنیه نهادن، بکنیه کسی را مخاطب ساختن

(اِكْتِنَاء) برای خود کنیه نهادن

(اَلْكُهْبَة) سفیدی مایل به تیرگی و یا مایل بسیاهی

(اَلْاَكْهَب) سفید تیره، مایل بسیاهی

(اَلْكَهَد) کوشش و مشقت

(اَلْكَهْدَاء) کنیز (داه)

(اَلْكَهْرَبَاء) کهربا که صمغ درختی است و امروز بر قوهٔ برق اطلاق شود

(اَلْكَهْرَبَائِيَّة) الکتریسیته

(اَلْكَهْف) سرداب و سرداب، و غار فراخ کوه، و پناه، ج كُهُوف

(اِكْتِهَاف) بغار یا سرداب درآمدن

(اَلْكَهْكَهَة) مص، حرارت

(اَلْكَهْل) مرد کامل که عمرش بین سی و پنجاه باشد، ج، كَهْلُون وكُهُول وكِهَال وكُهَّل م، كَهْلَة

(اَلْكَاهِل) فاصلهٔ بین گردن و پشت ج، كَوَاهِل

(اَلْكَهَامَة والتَّكَهُّم) کندی، خودداری کردن و کندی نمودن از جنگ و بلی

(اَلْكَهَّام واَلْكَهِيم) عاجز، کند کار، سُن، آنکه عقل ندارد

(اَلْكَهَانَة) کاهنی

(اَلْكَاهِن) فا، کسی که مدعی دانستن اسرار غیب و احوال پوشیده باشد، و کسی که قربانی تقدیم خدایان نماید، و نزد مسیحیها کسی است که برتبهٔ کهنوت رسیده باشد، ج، كَهَنَة وكُهَّان

(اَلْكَهَنُوت) وظیفه و مقام کاهن و در دین مسیح کلیهٔ وظایف مقدس روحانی است

(تَكَهُّن) غیب گوئی کردن و از اسرار سخن گفتن

(اَلْاَكْهَى) کسیکه در صورتش نکته‌های تیره باشد، کسی که ریشش بوی دهد، ضعیف

وترسو، وذلول
(آزاگهاء) مردان نجیب وارجمند
(آکوب) جام لبی دسته، ج آکواب
(آکوبة) حسرت وافسوس برگذشته
(آکوثة) فراوانی وپرحاصلی
(آکوثر) چیز فراوان نموده شده، اطوار شده، گروبسیار متراکم، مهتر وبزرگ پرخیر وبخشش، حوض یا نهر آبی است در بهشت
(مکاوحة) جنگ وستیز باهم ومقاتله
(تکاوح) جنگیدن باهم، نسبت بهم بی کردن
(آکوخ وآکاخ) خانه بی پنجره ودروزن، وخانه ای کرگ ورز درکشتزار سازد، ج آکواخ وکوخان وکیخان
(آکاخیة) کتفدا، ج کواخ
(کاد) نزدیک شد، ازافعال مقاربت است که نزدیکی وقوع فعل را رساند، مضارعش یکود ومصدرش کود است
(اکوثاد) پیری وفرتوتی ولغزش
(آکار) یکنوع گشنیز ادویه است
(آکور) پیچیای دستار سرا عمامه، باشد بسیار، گله اشتر، یگاه، اضافه وزیادی، ج، آکوار، دسرشت وخوی وعادت
(آکور) پالان یا جهاز شتر، وکوره گلین که آتش دران افروزند، ج، آکوار و-آکور وکیران وکوران، وکندو
(آکارة) ج، کامات پشتواره بسته جامه گاز برای شستن ببرد، ومقداری از طعام یا گندم
(آکورة) محلی که خانه ها وقریه ادران جمع شوند (بلوک) ج، کور
(تکور) عمامه بادستار پیچیدن، برزمین زدن، گرداوردن وپشتواره کردن متاع
(کورت الشمس) نورآفتاب جمع ودرهم پیچیده شد، نابود شد ورفت
(کور اللیل والنهار) روز را ورشب داخل کرد
(المکور والمکورة) عمامه یادستار پیچیده شده
(آکوز) کوزه آب خوری، ج، آکواز وکیزان

(اَلْكَوْز) سرداز
(اَلْكَاس) مخفف (كاس) جام و پیاله
(اَلْكَوْس) مص، هیجان واضطراب دریا ونزدیکی غرق شدن دران
(اَلْكُوس) طبل، یا طبل جنگ و گونیا که مهندسین وبنایان بکار برند، ج كُوسات
(اَلْمِكْوَس) آلتی است برای صاف کردن سنگ آسیا، یا نقاری آن ج، مَكاوِس
(اَلْكُوسَج) ج، كَواسِج کسی که ریش صورتش بیمو باشد (کوسه) وکسی که دندانهایش ناقص باشد
(اَلْكَاع واَلْكَوْع) استخوان دست که ازطرف انگشت ابهام است، ج، اَكْواع
(اَلْاَكْوَع) کسی که دستش ازطرف آرنج کج باشد، م، كَوْعاء
(اَلْكَوَع) مص، کجی دست ازطرف ابهام وکوع
(اَلْكُوفَة) قصبه ایست وعراق نزدیکی نجف ودهیلی شعبه فرات، وتوده ریگ سرخ ستبر

(اَلْكُوفِي) منسوب بکوفه مثل خط کوفی
(اَلْكُوفِيُّون) برعلماء نحو کوفه اطلاق شود که دربرابر بصریون هستند
(اَلْكُوفِيَّة) مؤنث کوفی، ودستار چهارگوشی است که اعراب برسر اندازند وعوام - آنرا (حِفِيَّة وكِفِيَّة) گویند
(اَلْكُوفان واَلْكَوْفان) توده ریگ ستبر، وهرچیز ستبر، وعزت وبلندی وارجمندی، وسختی، وچوب یا نی بد
(اَلْكَوْكَب) ستاره، وشمشیر، وآب وشدت گرما، وبرق شمشیر، ومهتر وبزرگ و ولاور قوم، ومیخ، وزمان، ج كَواكِب
(اَلْكَوْكَبَة) ستاره، گل، جماعت یا دسته سواران
(تَكَوْكُل) گردآمدن مردم
(اَلْكِيال) روی آوردن وازدحام - کردن مردم بجال زدن ودشنام دادن
(اَلْكُوم) دسته ای ازشتران، ج اَكْوام، محل بلند مانند تپه ودپشته ج كُيُمان
(اَلْكُومَة واَلْكَوْمَة) قسمت توده شده مرتفع ازخاک وغیره، ج، كُوَم واَكْوام

(تکویم) تروه کردن و برهم انباشتن
(کان یکون کونا و کیانا و کینونة) بود شد، بوجود آمد، حادث گردید، از افعال ناقصه ... ت و در مبتدا و خبر وارد شود، و مبتدا را مرفوع ... م خود قرار دهد و خبر را منصوب کند، و تمامه نیز میآید بمثل (تعالی الله لیکن فیکون) (الکون) عالم وجود، و کونی منسوب بآن (الکونی) کلانسال
(الکیان) مص، سرشت و طبیعت، و آفرینش
(الکیانة) کفالت و تعهد
(التکوین) بوجود آوردن، از عدم بوجود آوردن، و سفر تکوین یکی از کتب پنجگانه تورات است
(الکائن) فا، حادث، موجود شده
(الکائنة) مؤنث (کائن) حادث و پیش آمد، ج، کائنات و کوائن و (کائنات) بمعنی موجودات می باشد
(تکوین) مص، بوجود آوردن، احداث کردن، آفریدن
(استیکانة) خواری و فروتنی، اظهار اطاعت

(الکان) جای، ج، اماکن و امکنة و امکن
(المکانة) جای و منزلت و مقام و بزرگی
(المکین) صاحب پایگاه و منزلت
(الکوة و الکوتة) روزن خانه، ج، کوی و کوی و کوات و کوات
(الکواء) مرد پلید بسیار دشنام دهنده بد زبان، و اطوکش
(الکی) سوزاندن، داغ کردن، و کژدم گزیدگی، و اطو کشیدن
(الکواة) اطو، و آلت داغ کردن ج، مکاوی و مکاو
(کی) برای اینکه، حرف تعلیل است که بر مضارع وارد شود و آنرا منصوب کند
(کیت و کیت) چنین و چنان
(اکاحة) هلاکت و تباه کردن
(الکج) درشتی و سختی و دشواری
(الکید) مص، مکر و فریب و بدگالی و جنگ، و حیله
(الکیاد) آنکه کیدش بسیار باشد
(تکاید) بهم گیر کمر نمودن و فریفتن

دشمنی و دشواری نمودن ،
(مُكايَدَة) بدسگالیدن ، مکر کردن
(اَلْمَكِيدَة) فریب ، و بدسگالی و مکر
ج . مَكايِد
(اَلْكِير) دشمنی ، ج ، اَكْيار
(اَلْكَيِّس) مص ، خرد و هوشیاری عقل ، و - جوانمردی ، و زیرکی و هشیاری ، و جماعت و نیک و زشت کردن و تامل در کارها
(اَلْكَيِّس) خردمند و پخته و جوانمرد و زیرک
(اَلْكَيْاسَة) مص ، زیرکی ، قوه‌ای که انسان با آن بتواند اختیار سود و خود را کند
(اَلْكَيْس) کیسه ، ج ، اَكْياس و كِيَسَة
(اَلْاَكْيَس) زیرک تر و جوانمرد تر
(تَكْيِيس) باهوش و زیرک کردن
(اِكاسَة و اِكْياس) فرزند زیرک و آن
(تَكَيُّس) اظهار زیرکی کردن و تکلف زیرکی و ظرافت کردن
(اَلْكَيِص) دشوارخوی ، بسیار بخیل ، و کوتاه برگشت و سخت لی
(اَلْكَيْف) مص ، تجمل شدید ، و رسمار بیشتاب
(كَيْفَ) چگونه ، (اسم مبهم) برای - استفهام ، اگر مقرون به (ما) شود معنی شرط دهد
(اَلْكَيْف) بریدن ، قطع کردن
(اَلْكَيْفِيَّة) صفت و حالت و چگونگی امر یا چیز
(تَكَيُّف) کیفیتی بخود گرفتن ، عیب ناک شدن ، بریده شدن
(تَكْييف) بریدن و قطع کردن ، کیفیت و حالت معینی برای چیز قرار دادن
(اَلْكَيْل) مص ، پیمانه ، و اخگر گداخته آهن زنبراکنده شود ، ج ، اَكْيال
(اَلْكَيْلَة) پیمودن و پیمانه کردن
(اَلْكَيْلَة) پیمانه ، ج ، كَيْلات
(اَلْكَيّالَة) پیمانه گری
(اَلْكَيّال) پیمانه گر ، کسی که کارش پیمانه کردن باشد
(تَكْيِيل) پیمانه کردن ، بدولی ، - نامردی
(اِكْتِيال) چیزی از دیگران برای خود-

پیمانه کردن

(اَلْمَكِيل وَالْمَكِيلَة وَالْمِكْيَال) پیمانه، آنچه، آن چیز را پیمانه کنند

(اَلْمَكِيل وَالْمَكِيُول) پیمانه شده

(اَلْكِيمِيَاء وَالْكِيمِيا) علم شیمی، و در سابق علمی بود برای تبدیل بعضی از معادن به زر (طلا)

(اَلْكِيمَاوِيّ) شیمیدان

(اَلْكِينَة) میوه درخت کنار

(اَلْكِينَا) گنه گنه

(اِكْتِيَان) اندوه گین شدن، پنهان کردن اندوه خود

(اِكَانَة) خوار و فروتن کردن

ل

اللّام - ۲۳

(لام) بر سه قسم است: لام جر و لام جزم و لام غیر عامله

۱ - لام جر که غالبًا مکسور است مگر آنکه متصل بضمیر باشد مثل (لَهُ) یا برای استغاثه مانند (یا لله) باشد

لام بر سر فعل مضارع نیز درآید و آن را به (آن) مصدریه مقدره منصوب سازند

۲ - لام جازمه - یا جزم که موسوم به لام امر است و بر فعل مضارع درآید و آخر آن را مجزوم کند، مثل (لِيَحْكُمْ)

۳ - لام غیر عامله - که همیشه مفتوح است و لام ابتدا نامیده میشود مثل (لَزَيْدٌ قَائِمٌ) همچنین است لامی که بعد از (لو) و (لولا) واقع شود درآید

(لا) بر سه قسم است:

۱ - (لا) نافیه که برای نفی جنس است، و لا که عمل (لَيْسَ) کند یعنی اسم را مرفوع و خبر را منصوب سازد

(لا) ، نافیه عطف ، ولا کر برابر (نعم) آید وجواب نفی دهد

۲ ـ (لا) ناهیه

۳ ـ زائده

(لات) معنی نفی میدهد (نیست)

(اَلْمُلْتَبّ) مستقیم

(اَللّازَوَرْد) لاجورد وآن رنگ شفاف معدنی معروفی است

(اَللّازَوَردی) لاجوردی رنگ

(اِلاکَة) پیام رسانیدن

(اِستِلاکَة) پیام بردن از کسی بسوی دیگری

(اَلْمَلاک واَلْمَلاکَة) پیام

(اَلْمَلِک واَلْمَلَک) فرشته خداوندی ج، مَلائِکَة و مَلائِک واَمْلاک

(لَأْلَأَة) درخشش برق یا آتش وغیره

(تَلَؤْلُؤ) درخشیدن برق وغیره

(اَللُّؤْلُؤ) مروارید، واحدش لُؤْلُؤَة ج، لَئالی

(اَللِّئالَة) مروارید فروشی

(اَللّاءُ) شادمانی تام کامل

(اَللُّؤْم) نکسی وبخل (زشتی)

(اَللِّئْم) سازگاری واتفاق ، ج، اَلْآم و لِئام

(لُؤْمَة) زره ، ج لُؤَم و لُؤُم

(اَللَّئِیم) نکس وبخیل ، ج لِئام ، لُؤَماء

(اَللِّئامَة) نکسی وبخیلی

(اُلْوام) نیاز وحاجت

(اِلْآم) اصلاح کردن . وجمع نمودن وبستن ، و فرزند لئیم زادن ، یا کاری کردن که مردم اورا لئیم خوانند

(اِلْتِئام) نیکو شدن فاسد منظم و سازش میان دو چیز ، وبهبودی یافتن زخم

(مُلائِم) موافق وسازگار

(اَلْمُلائَمَة) صلح وسازگاری ، و باز می رفتار کردن

(اَللَّبّ) ملازم ومواظب کار ، وشخص لطیف

(اَللَّبَّة) سرسینه ، وزن مهربان و شوی دوست وپاکیزه خوی

(اَللُّبّ) خالص و برگزیده ومغز هر چیز ،

وعقل صافی وخالص، ودل، وزهر، ج.
اَلْبَاب وَاَلُبّ وَاَلُبّ
(اَللُّبّ) مص، سرسینه وجای گلوبند،
وگودی زیر گلو، ورگیت تنگ، وچرم کاززیر
یاپالان برسینه ستور بندند، ج، اَلْبَاب
(اَلْلِبَاب) گیاه وسبزه اندک
(اَللُّبَاب) برگزیده وخالص از هرچیز،
ومغز
(اَللَّبَابَة) جامه ای است که هنگام جنگ
روی جامه ها پوشند، (روپوش)
(اَللَّبِيب) خردمند، ج اَلِبَّاء، م
لَبِيبَة ج، لُبَيْبَات وَلَبَائِب وملازم
کارکه ازآن سرد وغافل نشود ومواظب آن باشد
(اِلْبَاب) ملازم شدن، مقیم گردیدن
وجای گرفتن
(اَلْمَلْبُوب) آنکه موصوف بخردمندی باشد
(اَللَّبَاءَة وَاللَّبُوءَة) ماده شیر، ج
لَبَآت وَلُبُوات
(اَللَّبْث وَاللُّبْث وَاللَّبَث) درنگ
(اَللُّبْثَة) اندکی درنگ
(تَلَبُّث) درنگ کردن درجای
(اَللَّابِث وَاللَّبِث) مقیم ودرنگ کننده
درجائی
(تَلْبِيث) کسی را به درنگ واداشتن،
امر به درنگ کردن
(اَلْلَبِيخَة) نافه مشک
(لَبْخ) گرفتن وزدن وکشتن،
وشتام دادن
(اَلِلْبَد) عرق گیرزین، وهر پشم
وموی درهم رفته
(اَلِلْبَدَة) موی وپشم درهم رفته و
شانه نخورده، پارچه ای که پیش سینه پیراهن
باآن برداشته شود، درونه ران، ومخ
(اَللُّبْدَة) یال شیر، وموی درهم
رفته وشانه نخورده، ج لِبَد وَلُبَد
(اَللِّبَادَة) بارانی نمدین، یاپوشش تن
وسرکه ازپشم باشد وراهبان پوشند
(اَللَّبَّاد) لبّاده ساز ولبّاده فروش
(اِلْبَاد) بزمین چسبیدن، درجای
مقیم شدن، برای زین عرق گیر نهادن
(تَلَبُّد) درهم شدن موی یاپشم وبهم
رفتن آن وبهم چسبیدن

اَللَّبْس
(اَللَّبْس وَاللَّبْس وَاللَّبْسَة وَالْاِلْتِبَاس) شبهه واشکال و واضح وآشکار نبودن امری
(اَللِّبْس واللُّبْس) آمیختگی تاریکی و روشنی
(اَللُّبْس) یکنوع جامهٔ لباس است
(اَلْلِبْس) جامه و پوشیدنی ، ج ، لُبُوس
(اَلْلِبَاس) جامه و پوشیدنی ، ج ، لُبْس وَاَلْبِسَة ، وزن دشوهر ، وآمیختگی تاریکی ، واجتماع
(اَللِّبْسَة) یکنوع لباسی است ، ونوع وحالت پوشیدن
(اَلْلَبِيس) همتا ومانند ، وجامه‌ای که از بسیار پوشیدن کهنه شده باشد
(تَلْبِيس) پنهان کردن حقیقت ، باطل را بصورت حقیقت درآوردن
(اِلْبَاس) پوشانیدن ، وفرو پوشیدن
(تَلَبُّس) درکار یا امری درآمدن ، و آمیخته ومبهم گردیدن کار ، ودر جامه درآمدن
(اِلْتِبَاس) مشتبه و پوشیده و نامعلوم شدن کار بر کسی و مشکل شدن آن
(مُلَابَسَة) درهم آمیختن کار ، ودانستن آنچه در باطن کسی است
(مُلْبَس) آمر مُلْبَس کار پوشیده و مشتبه
(اَلْمَلْبَس) جامه پوشیدنی ، ج ، مَلَابِس
(اَلْمَلْتَس) باصطلاح عامیانه عرب بمعنی کرسیان آن بادام وغیره باشد
(اَللَّبْطَة) زکام
(اَلْلَبَاط) پوستها ، واحدش لَبَط
(اَللَّبْط) بزمین زدن
(اَلْمَلْبُوط) سرگردان ودرکار خود
(اَللَّبَق واللَّبَاقة واللَّبْقَة) زیرکی ظرافت ، نرم خوئی ، وخداقت
(اَللَّبِق واللَّبِيق) زیرک وظریف و نرم خوی مر ، لَبِقَة ولَبِيقَة
(اَللَّبْك واللَّبْكَة) آمیختن
(اَللَّبْكَة) لقمه ، یالقمه‌ای از ثرید
(تَلْبِيك) آمیختن چیزی بچیزی
(تَلَبُّك) آمیخته ودرهم شدن کار
(اِلْتِبَاك) آمیخته شدن کار ودرهم شدن آن

(اَللَّبْلاب) گل پیچ، نیلوفر
(اَللَّبَن) شیر حیوانی، ج، اَلْبان
(اَللِّبْن) خشت
(اَللَّبْن) دوستدار شیر، خورندهٔ شیر
(اَللَّبُون) شیردار، انسان یا حیوانی که شیر داشته و شیر دهد (اَللَّبِنَة والَّلبِینَة) نیز بهمین معنی است
(اَللَّبان) سینه، پاسبان و دربان، و چیز برای سینه چارپایان به کار رود
(اَللِّبان) شیر دادن
(اَللُّبان) درخت صنوبر، کندر
(اَللِّبانَة) حاجت و نیاز و امر معضله، ج، لُبان و لُبانات
(لُبْنان) کوهی است در نواحی شام و امروز بر یکی از کشورهای عربی اطلاق شود
(اَللّابِن) فا، شیردار، شیرخورانده
م، لابِنَة، ج، لابِنات و لَوابِن، و ستانهای حیوانات را نیز لَوابِن گویند
(اَللَّبّان والمِلْبَن) هاست فروش، و هاست بند
(اِلْبان) شیردار شدن، و دارای شیر بسیار شدن
(تَلْبین) خشت زدن
(تَلَبُّن) وزغ کردن
(اَلْمِلْبَن) شیر دوشه، و آنچه با آن شیر را صاف کنند، و قالب خشت زدن
(اَلْمِلْبَنَة) چمچه و آنچه با آن شیر بردارند
(تَلْبِیَة) اجابت کردن، لبیک گفتن
(اَللّات) بتی بود که اعراب در جاهلیت آنرا می پرستیدند
(اَللَّتّ) کوفتن و سائیدن و بستن، و چربش را با آب یا چیز دیگر آلودن، حامه را آب زدن
(اَللَّتْخ) کلوخ بر اندام زدن و زخمی یا کور کردن کسی را، همه چیز کسی را بردن و برای او چیزی باقی نگذاردن
(اَللَّتْخان) گرسنه، م، لَتْخی
(اَللَّتْخ) آلوده کردن، و دریدن، و شکافتن
(اَللَّتْم) بر سوراخ بینی زدن، و لَتَم، زخم و جراحت
(اَللَّتی) موصول خاص برای مفرد مؤنث

بمعنی آنکه . ج اَللَّاتِی و اللَّاتِ ، تثنیهٔ آن ، در حال رفع اَللَّتَانِ و در حال نصب و جر اَللَّتَيْنِ و در حال تصغیر ، اُلَيَّا و اُلَيَّتَا .

اَللَّتَيَّا

(اَللَّتَيَّا وَاللَّتَى) بمعنی داهیهٔ عظیم متنوع . سختی و شدت

(اَللَّتُ) نم و تری

(اَللُّثْغَة) شکستگی زبان بطوری که حرف (سین) را (ثا) یا حرف (راء را (غین) ادا کند چنین کسی را اَلْثَغ گویند ، م ، لُثْغَاء ج ، لُثْغ

(اَللَّثَغَة) دهان

(اَللَّثَق) نم و تری ، آب و گل مخلوط

(اَللَّثِق) گل چسبنده و غیره

(تَلَثَّق) تر یا نمناک شدن

(اِلْتِثَاق) تر کردن چسبناک کردن

(اَللَّثْم) مص ، بمعنی و اطراف آن ، و بوسیدن

(اَللِّثَام) دهان بند ، پارچه ایست که جهت زینت صورت را از زیر چشم می پوشاند ، ج لُثُم

(اَللُّثْمَة) طرز لثام زدن

(تَلَاثُم) همگیر را بوسیدن

(تَلَثُّم وَالْتِثَام) لثام بستن

(مُلَاثَمَة) بوسیدن کدیگر

(اَللِّثَة) بن دندان ، و گوشت اطراف آن ، ج لِثًى و لِثَاث و لُثِيّ

(اَللَّثَى) نمی است مانند صمغ که بر درخت نشیند

(اَللَّثَاث) گوشتی که در بیخ زبان و بسقف دهان چسبیده (کام دهان)

(اَللَّجَة) آواز و بانگ و فریاد

(اَللُّجّ) گرد و بسیار ، و میانه ، و معظم آب دریا ، و شمشیر ، و کرانهٔ رودبار ، و جای دشوار و درشت از کوه

(اَللُّجَّة) معظم آب دریا ، و جماعت بسیار ، و سیم ، و آهنینه ، ج ، لُجَج و لُجَاج

(اَللَّجَاج وَاللَّجَاجَة) سخت ستیزه کردن ، و پیکار نمودن ، و سرسختی کردن

(اِلْتِجَاج) بهم شدن آوازها ، و اضطراب دریا و طوفانی شدن آن

(اَللَّجَاجَة) شوریدگی و طپیدگی از

گرسنگی

(اَلْلَجُوج وَاللَّجُوجَة) بسیار ستیزه‌رو، سرسخت و بی‌اندازه لج‌کننده

(اَلْلَجَأ) پناهگاه، وغوک. ج اَلْجاء، وارث، وهمسر که زن باشد

(اِلْتِجاء) پناه بردن

(اِلْجاء) ناچار کردن، پناه دادن، کار خود را بکسی سپردن

(اَلْمَلْجَأ) جای پناه بردن، دژ، قلعه، پناهگاه ج، مَلاجِئ

(اَلْلَجَب) مص. اضطراب و هیجان با بانگ و فریاد دلیران، وشیهه اسبان

(تَلَجْلُجَة وتَلَجْلُج) سخن را در دهان خائیدن و در گفتن مردد بودن، لقمه را در دهان گردانیدن

(اَلْلَجْلاج) کند زبان، کسی که در سخن گفتن زبانش روان نباشد و متردد گردد

(اَلْلُجَّة) گرد گسترده هموار، و کرانه رودها

(اَلْلِجام) لگام، و دانه، ج لُجُم و لُجْم و اَلِجَّة

(اَلْلِجام) لگام و دانه ساز

(اَلْلِجام) آنچه بدان فال بد زنند، و هوا

(اَلْلَجَة وَاللَّجَم) بستن، لگام در دهن

(اَلْلَجْم) لگام بستن

(اَلْلَجِن) رسناک و چرک

(اَلْلَجِين) برگ افتاده، و گیاه خرد شده مخلوط با جو و آرد

(اَلْلَجْنَة) گروه مردم که برای کاری فراهم آیند (انجمن)

(اَلْلُجَيْن) سیم (نقره)

(اَلْلُجَيْنِيَّة) ورهبار اگویند

(اَلْلَجُون) شتر سرکش گران رفتار

(تَلَجُّن) چسبنده شدن، و کوفته گردیدن، و پاک شدن سر از چرک

(اَلْلَحّ) خویش نزدیک کز حیث نسب بهم متصل باشند

(اَلْلَحَح) بر چسبیدن مژگان چشم بر اثر قی آن

(اِلْحاح) درخواستن چیزی اصرار و پافشاری ورزیدن، و پیوسته باریدن باران،

وماندہ شدن از سواری و آہستہ رفتن
(اَللَّحَج و اللَّحَج) خانہ چشم و مغاک آن
(اِلْتِحاج) مضطر کردن کسی را بسوی خود
(اَلْمُلْتَحَج) پناہ گاہ
(اَللَّحْد و اللَّحَد) شگاف و گور کہ جای سر مردہ شد ، ج ، اَلْحاد و لُحُود ، گور
(اَلْاِلْحاد) کفر ، و انکار خداوند ، و ستم کردن ، و در لحد کردن مردہ
(اَللَّحُود) بیل خمیدہ
(اَللَّاحِد) گور کن ، لحد کن
(اِلْتِحاد) ملحد شدن ، از دین برگشتن ، و منکر شدن خدا
(اَلْمُلْحِد) فا ، کافر ، منکر خداوند
(اَلْمُلْتَحَد) پناہگاہ
(مَلاحِدَة) فرقہ ای بودند کہ رئیس آنہا حسن صباح بود و آنہا را اسماعیلیہ نیز میگفتند
(اَللَّحْز) ستیزہ کردن ، و پافشاری نمودن
(اَللَّحِز) تند خوئی ، و بخیلی
(اَللَّحْس) خوردن کرم پشم را ، یا خوردن مغز سبزہ را ، و لیسیدن از زبان یا با انگشت

(اِلْتِحاس) حق خود را گرفتن
(اَللَّحْظ) مص ، بطن چشم ، ج ، لِحاظ و اَلْحاظ
(اَللَّحاظ و اللِّحاظ) گوشہ چشم کہ بسمت شقیقہ است ، ج ، لُحُظ ، - ، (لِحاظ) میان خانہ و فضای آن
(اَلتَّلْحِیظ) مص ، و اعلی است زیر چشم
(اَللَّاحِظَة) چشم ، ج ، لَواحِظ
(اَللَّحْظَة) یکبار نگریستن با گوشہ چشم ، یک چشم بہم زدن و یکدم ، ج لَحَظات
(اَللَّحُوظ) تنگ
(اَللَّحِیظ) مثل ، مانند و همتا
(تَلاحُظ) شبیہ شدن اشیاء
(لِحاظ ، مُلاحَظَة) مراقبت کردن و همدیگر را از گوشہ چشم نگریستن ، و امروز بمعنی مدارا و ملایمت کردن نیز بکار رود
(اَللِّحْف) شگاف میان سرین ، و بن کوہ
(اَللِّحاف) آنچہ بر خود پوشانند ، مخصوصا رو پوش خواب ، ج ، لُحُف

(مِلْحَف و مِلْحَفَة) یزدان است ج مَلاحِف

(اِلْحاف) اصرار و زاری، و خواستن

(اِلْتِحاف) جامه و روپوش با لحاف کردن

بهم پیچیدن

(مُلاحَفَة) با کسی بازی کردن لازم

بهم گرد بودن

(تَلَحُّف) لحاف ساختن

(تَلْحِیف) دامن کشان رفتن و بنار خرامیدن

(اَللَّحْق و اللِّحاق) رسیدن کسی که از عقب می آید بکسی که از او پیشتر بوده

(اَللَّحَق) میوه ای که پس از میوه های رسد ج، اَلْحاق و قوم یا گروهی که پس از رفتن گروهی و نال آنها بروند و با آنها برسند

(اَللّاحِق) فا، میوه ای که بعد از میوهٔ قبلی برسد، رسیده بکسی یا چیزی

(تَلاحُق) از پی هم آمدن و بهم رسیدن

(اِلْتِحاق) خود را بکسی ملحق کردن و خود را با و پیوستن

(اِسْتِلْحاق) طلب ملحق شدن، و ملحق کردن، و کسی را به نسب دیگری ملحق کردن

(اَلْمُلْحَق) کسی که بجای دیگری ملحق شده و از آنها نباشد

(اِلْحاق) رسیدن بکسی، رسانیدن بکسی، پیوستن کسی بکسی

(اَللَّحْم و اللَّحَم) گوشت، ج لُحام و لُحُوم و لِحان و لُحْمان و اَلْحُم

(اَللَّحْمَة) یکقطعه گوشت

(اَللُّحْمَة) خویشی، پود جامه، ج، لُحَم

(اَللِّحام) آنچه با آن چیزی را لحیم کنند

(اَللَّحّام) گوشت فروش

(اَللَحِم) پرگوشت و فربه، آنکه میل بسیار بگوشت دارد

(اَللَحیم) پرگوشت، گوشته

(اِلْحام) جامه را بافتن، شعر را گفتن، دانه گرفتن خوشه

(تَلاحُم) جنگ و کشتار کردن، و بهم آمدن زخم

(اِلْتِحام) ملتصق شدن و بهم پیوستن، برافروخته شدن جنگ، بهم آمدن زخم و بهبودی یافتن

(اَلْمُلْحَم) آنکه گوشت با وخورانند، پیوسته بقوم، اسیر شده، و یکنوع جامه ایست که تارش از ابریشم و پودش غیر ابریشم است

(اَلْمُلْحِم) پرگوشت، یا کسی که گوشت بخوراند

(اَلْمَلْحَمَة) جنگی که در آن کشتار بسیار شود، ج، مَلَاحِم

(اَلْمُسْتَلْحِم) فا، شیر درنده

(اَللَّحْن) مص، آواز کج، قواعد موسیقی ساخته شود، ج، اَلْحَان و لُحُون، و خوای کلام، و خطا کردن در اعراب و بناء کلمات

(اَللَّحَن) لغت و زبان، و زیرکی و هوش

(اَللَّحِن) زیرک و باهوش

(اَللَّاحِن) آنکه عالم به کلام و سخن باشد

(اَللُّحَنَة) کسی که در کلام زیاد لحن کند و مطابق قواعد نحوی کلام را ادا ننماید، یا کسی که بردوام نسبت خطا بسیار بدهد

(اَلْاَلْحَن) بهتر آواز خوان، قصیده تر و زیرک تر، و آنکه صحیحتر نخواند

(تَلْحِین) نسبت دادن کسی را به خطا، برای شعر آهنگ ساختن

(اَللَّاحِن وَاللَّحَّان وَاللَّحَّانَة) کسی که در سخن لحن کند و مطابق قواعد اعراب بنا مراعات ننماید

(اِلْحَان) لحن کردن در کلام

(لِحَاء) پوست درخت

(اَللِّحَى) استخوان چانه و فک که محل رستن دندانهاست، و محل رستنگاه موی صورت (ریش)

(اَللِّحْيَان) کسیکه ریش بلند دارد، ام، لِحْيَانَة

(اَللِّحْيَة) موی صورت (ریش)، ج، لِحًى و لُحًى

(اَلْاَلْحَى وَاللِّحْيَانِيّ) کسی که ریش انبوه و بلند دارد

(لَحَا اللّٰهُ فُلَانًا) خدا فلانرا بد و لعنت کند (دشنام است)

(اِلْحَاء) کاری کردن که موجب سر زدن پوست باشد، هنگام پوست کندن درخت یا چوب

(تَلَحِّي) قسمتی از عمامه را زیر چانه افکندن، (تحت الحنک انداختن)

(تَلَاحِق) بهم پیوستن و دستهای از دوندگان

وسرزنش کردن ونزاع نمودن
(اِلْتِحاء) ریش درآوردن ، ریش را راست کردن چوب را پوست کندن
(مُلاحات) ستیزه ونزاع کردن
(اَلْلَحَة) بینی ، وامرءة لَحَّة ، زن نازیز
(اِلْتِخاخ) آمیختگی ومخلوط ودرهم شدن امر ، درهم پیچیده شدن گیاه
(لَحَّهُ لَحّاً) اورا باد ست زد
(اَلَخّ والَلْخَخ والَلْخَخ) فراوان شدن اشک چشم ، وسطبر شدن پلک های چشم
(اَلَلْخَخَة) چشم پراشک وپلک سطبر شده
(اَلَلْخَص) سطبری وپرگوشتی پلکهای چشم
(تَلْخِیص) مختصر وخلاصه کردن کلام و نزدیک کردن آن بذهن ودروشن کردن آن ، وخلاصه گرفتن
(اَلْأَلْخَص) آشکارتر ومختصرتر
(اَلْمُلَخَّص) مفع ، خلاصه ومختصر شده ، وحاصل بدست آمده ازامر ، کلام
(اَلَلْخَف) مص ، کفک تنگ
(اَلْتِخاف) سنگهای سفید ونازک که روی آنها مینوشتند ، واحدش لَخَفَة
(لِخام و مُلاخَمَة) همگیر را باد ست زدن
(اَلَلْخَمَة) سستی وگرانجانی
(لُخَمَة ولَخَمَة) گرانجان ، فرومایه
(اَلَلْخَم) قطع کردن ، زدن با دست
(لَخَنَ لَخْناً) بوناک گندیده شد ، کلام زشت برزبان راند
(اَلْأَلْخَن) دشنام بد دهنده وزشتگو ، وگندناک ، مر ، لَخْناء ج ، لُخْن ، و اِبْنُ اللَّخْناء دشنام بدی است
(لَخِیَ لَخًى) سخن بیهوده او فزون شد
(لِخاء و مُلاخاة) دوستی کردن و پیمان بستن ، ومدارا کردن
(اَلْأَلْخَى) کسی که بی اندازه سخن بیهوده گوید
(اَلَلَدّ) مص ، جوالهیا ، ودشمن سخت
(اَلَلَدَد) مص ، دشمنی سخت
(اَلَلَادّ واللَّدُود واللَّدِید) دشمن سخت ، ج اَلِدَّة واَلِدَّاء
(اَلْأَلَدّ) نیز بمعنی دشمن سخت است مر ، لَدّاء ، ج ، لِدَاد ولُدّ

(تَلْدِید) سرگردان کردن، بدگفتن وعیب کسی را آشکار کردن

(تَلَدُّد) سرگردانی بچپ و راست نگریستن در جائی درنگ نمودن و ماندن

(اَلْمُتَلَدِّد) گردن

(اَللَّدْغ) گزیدن با نیش

(اَللَّدْغَة) یکبار گزیدن، یا نوع گزیدن

(اَللَّادِغ) فا، گزنده، مر لادِغَة ج، لُدَّغ

(اَللُّدَّاغَة) کسی که بد زبان باشد، آنکه زبان گزنده و بدگو دارد

(اَللَّدِیغ) منع، گزیده شده، ج، لُدَغاء و لَدْعَى

(اَللَّدَك) چسبیدن، چسبندگی

(اَللَّدْم) با دست زدن، یا بچیز سنگینی که صدایش شنیده شود زدن، و صدای سنگ که بر زمین افتد

(اِلْتِدام) اضطراب، و در سوگواری بصورت زدن و چهره خراشیدن

(اَللَّدَم) زدن زن و یک شخص که نگاهبان بر او حراست

(اَللَّذَّام) کسی که جامه‌ها را وصله پینه کند

(اَلْمِلْدَم) احمق، گران جان، بی‌هوش که دو چیز را بهم وصل و پیوند دهد، اُمّ مَلْدَم، ت

(اَللَّذَانَة واللُّذُونَة) نرمی، تری و تازگی

(اَللَّذْن) نرم از هر چیز و تر و تازه م، لَدِنَة

(اللُّذْن واللَّذُن) طعام یا نانی که طبخش خوب نباشد

(لَدُن ولَدَن) ظرف زمان و مکان بمعنی نزد

(اَللِّدَة) هم‌زاد و همسال، ج، لِدات و لِدُون

(اَللَّذّ) مص، خواب، چیز خوشمزه و گوارا

(اَللَّذاذ واللَّذاذَة) خوشمزگی و گوارائی

(اَللَّذِیذ) خوشمزه و گوارا

(اَللَّذَّة) ادراک مزه و گوارائی و خوشی چیز، ج، لَذّات، و شراب.

(اَلْاَلَدّ) خوشمزه‌تر وگواراتر
(اِلْتِذاذ) خوشمزه یافتن چیزی، لذت بردن
(تَلَذُّذ) لذت وخوشمزگی بردن
(اِسْتِلْذاذ) خوشمزه ولذیذ یافتن، ولذت بردن
(اَلْمَلَذّ) محل وجای لذت بردن، ج مَلاذّ
(اَلْمَلَذَّة) شهوت، وآنچه مایهٔ لذت شود، ج مَلَذّات
(اَللَّذْع) بازبان وسخن دشخص را آزردن وسوزاندن، سوزش باآتش
(اَللَّذْعَة) یکبار سوختن
(اِلْتِذاع) سوختن جراحت ازدرد وسوزش آن
(اَللَّوْذَعِيّ واللَّوْذَعِيّ) زیرک، وتند هوش، وزود فهم، وچست، فصیح
(اَللَّذْمَة) کسی که ملازم خانه اش باشد
(اَللَّذِي) اسم موصول برای مفرد مذکر بمعنی آنکه یا آن مرد، که
(اَللَّزّ) مص، حلقه، وزرفین در
(اَللَّزِيز) استخوان سینه، لَزّ اثن نیز بهمین معنی است
(اَلْمَلَزّ) مرد سخت خصومتگر ودشمنی کننده
(اَللُّزُوب) سخت واستوار شدن، وچسبیدن
(اَللَّزْبَة) سختی، قحطی، ج لُزَب ولَزَبات
(اَللّازِب) فا، ثابت وبرجای واستوار، چسبنده
(اَللَّزِب) چیز اندک
(تَلازُب) تودو شدن ورویهم انباشته گردیدن
(اَللَّزِج) چسبان ولغزنده
(اَللَّزِيجَة) مرد ملازم جای یا چیز یکه از آنجا نرود
(اَللَّزَج واللُّزُوج) چسبان وکشدار بودن مانند عسل وغیره
(اَللُّزُوجَة) چسبانی ولغزان بودن
(اَللّازَوَرْد واللّازَوَرْدِيّ) لاجورد
(اَللّازَوَرْدِيّ) لاجوردی رنگ
(اَللِّزْق) ملاصق ونزدیک پهلوی شخص
(اَللِّزاق) مص، آنچه باآن چیزی را

چسبانند
(اَللَّزِيق) ملزوم و ملاصق
(اَللَّزِيق) متصل و ملاصق
(اَللَّزُوق وَاللَّازُوق) مرهمی است که تاهبوط و تعفن زخم و جراحت بر آن می چسبانند
(اِلْزَاق وَتَلْزِيق) چسبانیدن، عصق کردن
(مُلَازَقَة) بهم چسبیدن، و متصل، و عصق شدن
(لُزُوم وَلَزَام وَلَزِم وَلِزَامَة وَلُزُمَة) لازم و ثابت و پایدار شدن، و پیوسته ماندن و ملازم بودن، و واجب شدن امر
(اَللَّازِم) حاکم و فیصل دهنده
(لُزُمَة) کاملا ملازم چیزی بودن و از آن جدا نشدن
(لَزَام) لازم، و واجب
(اَللُّزُمَة) کسی که وقتی ملازم چیزی شود از آن دور و جدا نگردد
(اَللِّزَام) مرگ، و حساب یا شمار، هنگامه ملازم چیزی یا کسی باشد، فیصل دادن در امری، و انصاف دهنده
(اَللَّلَّازِم) فاچسبنده، م لَلَّازِمَة ج، لَوَازِم
(اِلْزَام) کاری را بر کسی واجب کردن، و او را بآن ملزم نمودن
(اِلْتِزَام) ملازم شدن، ملزم شدن بامری یا مالی و آنرا بعهده گرفتن، و دست بگردن شدن
(اِسْتِلْزَام) چیزی را لازم داشتن
(مُلَازَمَة) به چیزی یا کسی پیوستن و از او جدا نشدن
(اَلْمُلَازِم) دست در گردن اندازنده، و آنکه همیشه با کسی یا چیزی پیوسته باشد
(اَلْمُلْزَم وَالْمُلْزَمَة) گیره که آهنگران و درودگران و سایرین بکار برند و چیزرا میان آن گیر داده بسایند
(اَلْمَلْزُوم) ملتزم
(اَللَّزْن) مص سختی و تنگی
(اَللَّسْع) مص، گزیدن با پیش
(اَللَّسَّاع وَاللَّسْعَة) کسی که مردم را بسیار با زبان خود بگزد
(اَللَّسِيع) گزیده شده. ج لُسَعَاء

وَلْسَعاء
(اَلْمِلْسَع) راهنمای ماهر و حاذق
(اَللُّصُوق وَالْاِلْتِصاق) چسبیدن
(اِلْساق) برچسباندن
(اِلْتِساق) برچسبیدن
(اَلْمُلْتَصِق) فرزند خوانده
(اَللَّسْم) چشیدن
(اَللَّسَم) خاموش بودن از درماندگی در سخن و از شرم
(اَللِّسْن) زبان، و لغت قوم که زبان آنها باشد، و سخن
(اَللَّسَن) فصاحت، رسائی کلام
(اَللِّسان) زبان که آلت نطق و دلالت است ج، اَلْسِنَة، لُسُن، وَاَلْسُن، لغت قوم که بدان تکلم کنند، و پیام
(اَلْاَلْسَن وَاللَّسِن) فصیح و بلیغ، - م، لُسَناء، ج، لُسُن
(تَلَسُّن) دروغ و افترا بستن
(اَلْمَلْسُون) در فحوای شخص خوش صحبت و شیرین زبان، و زبان بریده
(مُلاسَنَة) باهم زبان آوری کردن
(لِسانُ الْمِيزانِ) زبانه ترازو
(اَللَّشّ) پس، سماق (تتمّ)
(مُلاشاة) نیست و نابود کردن، و چیز کردن، (این کلمه از لاشیئ گرفته شده)
(اَللَّصّ) تثلیث (ل) دزد، ج لُصُوص، وَاَلْصاص، وَلَصَصَة، م، لَصَصَة، ج، لَصّات و - لَصائِص
(اَللَّصَص) نزدیکی شانه ها یا نزدیکی دو بهم چسبیدگی دندانها
(تَلَصُّص) دزد شدن، و با خلاق دزدان درآمدن
(اِلْتِصاص) چسبیدن
(اَللَّصِب) مرد بخیل سخت خوی
(لُصُوغ) چسبیدن پوست بر استخوان و خشک شدن آن
(اَللَّصْق وَاللُّصُوق وَالْاِلْتِصاق) چسبیدن
(اِلْصاق) چسباندن
(اَللِّصْق وَاللَّصِيق) کسی یا چیزی که نزدیک و پهلوی شخص باشد

(اَلْمُلْصَق) مفع، فرزنده خوانده، مر، مُلْصَقَة

(اَلْلَصات) عیب

(لَطَّ لَطّاً) در ربست، چیزرا پنهان کرد، ضع دشکر خش کسی شد، با چوب زد

(اَللَّاْط) پلید وخبیث

(اَلْمُلَاْطَة) پوسته نازکی است میان گوشت واستخوان سر

(اَللَّطْخ) اندک از هر چیز

(لَطْخ وتَلْطِیخ) آلوده کردن چیزی یا کسی را بماده‌ای مایع

(اَللُّطُوخ) ماده‌ای که با آن آلوده کنند

(اَلْمِلْطَاس) چخماق سنگ کوبی، و آلت سنگتراشی

(اَللَّطْع) لیسیدن انگشت و جز آن، ج، اَلْطَاع

(اَللَّطَع) زخمین دندانها و زدن ریشه آنها وسفیدی درون لب

(اَللَّطَاع) کس که پس از خوردن انگشتان خود را لیسد

(اَللُّطْف) مص، رفق ومهربانی، ودر کار وکردار، عصمت، توفیق از طرف خداوند ج، اَلْطَاف

(اَللُّطْف واللُّطَافَة) خوش اندامی زیبائی وبرازندگی ونازک اندامی، سخن نرم وزیبا

(اَللُّطْف) نیکوئی وهدیه دادن، وهدیه ونرمی، وطعام اندک، ج اَلْطَاف

(اَللُّطْفَة) هدیه

(اَللَّطِیف) نرم، مهربان، خوش اندام وزیبا (خلاف سطبر) ج لُطَفَاء لُطَفَاء وکمی از نامهای خداوند است

(اَللَّطِیفَة) مؤنث لَطِیف، و حکایت یا سخنی که موجب انبساط وخورسندی شود، ج، لَطَائِف

(اَللَّوَاطِف) دنده‌های نزدیک کمر بسینه

(اَلتَّلْطِیف) مص، لطیف کردن ودر اصطلاح قرآن خوانها عبارت از امالة

(أَلْطَاف) تحفه دادن ونیکی کردن، وخواستن چیزی بملایمی، حسن طلب داشتن

(تَلَطُّف) مدارا وفروتنی کردن، هنری وچرب زبانی برطلب دست یافتن

(تَلَاْطُف) بهره گیر مهربانی وخوشرفتاری

کردن و نیکی نمودن بهم

(اِستِلطاف) چیزرا لطیف دیدن و پسندیدن

(تَلطیف) چیزرا لطیف و رقیق کردن

(مُلاطَفَة) نسبت به کسی اظهار لطف و مهر و نیکی و محبت کردن

(اَللَّطْم) طپانچه بصورت یا بدن زدن

(اَللَّطْمَة) یکبار طپانچه زدن ، ج لَطَمات

(اَللَّطیم) آنکه در رخسارش سفیدی میباشد

(اَللَّطیمَة) مشک ، و نافه آن ، و بازار عطر فروشان ، ج ، لَطائِم

(تَلطیم) بسیار طپانچه زدن ، و برای کتاب خاتمه قرار دادن

(تَلاطُم) هر دو شیدن و بهم خوردن امواج دریا

(اَلمَلطَم) گونه رخسار

(اَلمَلطِم) جائی که امواج دریا بآن خورد و شکسته شود

(اَلمُلطَم) منفع ، فرومایه

(اَللَّطاة) زمین ، جای و موضع پیشانی با وسط آن . و لَطاةُ الرَّجُلِ ، امتعه و کالای مرد

(اَللُّطاة) وزدان که نزدیک شخص باشند

(اَللَّظ) مرد دشوار سخت گیر

(تَلاظَ القَومُ فِی الحَرب) مردان در جنگ از پی هم تاختند

(اَللَّظی) مص ، آتش یا زبانه آن

(لَظی) آتش دوزخ ، و دوزخ

(تَلَظّی وَالتِظاء) افروخته شدن و زبانه کشیدن آتش ، و از خشم پر افروخته شدن

(اَللَّعَة) زن عفیف و با شرم

(اَللَّعاعَة) فراوانی ، و نیا ، و کم جرعه از شراب

(اَللَّعْب وَاللَّعِب وَاللَّعَب) مص ، بازی ، و مزاج ، کاری برای لذت و خوشی کردن

(اَللَّعْبَة) یکبار بازی

(اَللِّعْبَة) نوع بازی

(اَللُّعْبَة) بازیچه از هر قبیل ، و بازی ، و شخص احمق ، ج لُعَب

(اَللُّعاب) آب دهان ، و عسل ، و لُعابُ الحَیَّةِ زهر مار ، و لُعابُ الشَّمسِ تارهای آفتاب

(اَللُّعَابِيَّة) شراب مسوده
(اَللَّعِب) مص، بازی، و بازی کننده
(اَللِّعِب) بازی کننده
(اَللَّعُوب) زن زیبای بانازوکرشمه، ج، لَوَاعِب ولَعَائِب
(اَللُّعَبَة واللُّعَاب) بسیار شوخ و بازی کننده
(اِلْعَاب) بازی کردن، وسیله بازی فراهم کردن یا آوردن، دارای لعاب شدن
(تَلَاعُب) بازی گرفتن، بازی کردن
(مُلَاعَبَة) باهم دیگر بازی کردن
(اَلْمَلْعَب) جای بازی، ج، مَلَاعِب
(اَلْمِلْعَبَة) پیراهن بی آستین که کودک در موقع بازی می پوشد
(مُلَاعِب) کسیکه با کسی بازی کند، طرف شخص در بازی
(مَلْعُوب) ثَغْرٌ مَلْعُوبٌ، دهان پر لعاب
(اَلْأَلْعَس) کند و سنگین، مر اَلْعَسَاء ج، لُعْس
(تَلَعْثُم) توقف و درنگ در کار، و درنگ و تامل در زبان هنگام سخن یا پاسخ
(اَللَّعْج) هرچیز سوزنده، درد حاصل از ضرب و سوختگی
(اَللَّاعِج) عشق و محبت سوزناک، ج، لَوَاعِج
(اَللَّعَس) سیاهی بازیبائی که مطلوب باشد
(اَلْأَلْعَس) سیاه مستحسن و مطلوب، م، لَعْسَاء، ج، لُعْس
(اَللُّعْسَة) رنگ سیاه مطلوب و مستحسن
(تَلَعْسُم) درکار یا سخن درماندن
(اَللَّعْط) خطهای سیاه یا زردی است که زنان در چهره خود میکشیدند، ج اَلْعَاط
(اَلْمَلْعَط) چراگاه نزدیک که در اطراف خانه ها باشد، ج، مَلَاعِط
(لَعَق ولُعْقَة ولَعْقَة) بازبان لیسیدن و زبان زدن
(اَللَّاعِق) کسی که بازبان مایعی را لیسید
ج، لَعَقَة
(اَللُّعْقَة) ایضاً، آنچه با قاشق یا انگشت برداریم، اندکی از آنچه لیسیده شود

(اَللَّعُوق) آنچه با زبان لیسیده شود مانند عسل وغیره، وکمترین مقدار غذا

(اَلمِلعَقَة) قاشق وآنچه با آن طعام خورند، ج، مَلاعِق

(لَعَلَّ) گرد و کاشکی، سفید امید و ترس و شک، از حروف مشبهه بفعل است که مبتدا را منصوب وخبر را مرفوع میکند

(اَللَّعْن) مص، راندن، دشنام دادن وازنیکی راندن، نفرین کردن

(اَللَّعْنَة) راندگی، عذاب، نفرین ج، لِعان و لَعَنات

(اَللَّعَّنَة) بسیار لعن کننده

(اَللَّاعِن) فا، دور کننده، دشنام دهنده ونفرین کننده

(اَللَّعّان) بسیار لعن کننده

(اَللُّعَنَة) آنکه همیشه مورد لعن ودشنام مردم باشد

(اَللَّعین) مفع، رانده شده، ولعنت کرده شده، دشوم، مسخ شده ورسوا، ویکی از نامهای شیطان است

(تَلعین) دشنجه کشیدن و بازداشتن

(تَلاعُن) بهم گیر لعن کردن ودشنام دادن

(مُلاعَنَة) بهم گیر بگفتن ولعن کردن، و دادوری کردن حاکم

(اَلمَلعَنَة) جای قضای حاجت، و آنچه موجب لعن شود، وپلیدی وحدث

(اَلمَلعُون) مفع، رانده ودور کرده شده، ج، مَلاعین

(اَللَّعا) حرص آزار

(لَعًا لَكَ) برای دعا گفته شود، یعنی خداوند ترا بپاداره ونیک حال کند

(اَللَّعُوق) کم خرد

(اَللَّغَب واللَّغب واللُّغُوب) سخت، رنج وخستگی شدن

(اَللَّاغِب) فا، سست وضعیف، ج، لُغَب

(اَللَّغابَة واللُّغوبَة) سستی وحماقت

(اَللُّغد) گوشت اطراف گردن گوشت پاره میان گلو، یا گوشت درون گوش، یا گوشتی که در بیخ دهان طرف حلق است، ج، اَلغاد

(اَللُّغَز) برگردانیدن چیزرا از وجهی که بر آن است
(اَللُّغز واللُّغز) چیستان، ج، اَلغاز
(اَللَّغّاز) سخن چین وغیبت کننده
(اِلغاز) چیستان وسخن سربسته گفتن
(اَللُّغوزة) چیستان وسخن سربسته
(اَللَّغَط) بانگ وخروش، یا آوازهای مبهم و درهم که فهمیده نشود، ج، اَلغاط
(اَللَّغْط) بانگ وخروش، یا آوازهای مبهم و درهم که فهمیده نشود، ج، اَلغاط
(اَللَّغَط) فضای پیش درخانه
(تَلغیط) بانگ وخروش کردن
(اَللَّغَفَة) لقمه
(لَغلَغَة) شکستگی در زبان مثلاً شخصی بزبان تُرکی دگرسخن گوید ولهجهٔ اجنبی داشته باشد
(اَللَّغَم) بوی خوش اندک، ودنای زبان ودهانهای آن، ودگرمی بسیار ولی آرامی
(اَللَّغم) اژدرکه برای غرق کردن کشتی دشمن در آب نهند و یا از زیر دریائی رانند، ج، اَلغام (از لغات جدید است)
(اَلمَلغَم والمَلغَمة) زر مخلوط بجیوه
(اَلمَلغَم) دهان وبینی واطراف آنها ج، مَلاغِم
(اَللَّغو) سخن بیهوده، یا هرچیز بیفایده وخطا، وآنچه درحساب شمارده نیاید
(اِلغاء) باطل کردن چیز
(مُلاغات) مزاح کردن، سربسر گذاشتن
(اَللَّغا) مص، بانگ وصدا، بیهوده وبیفایده
(اَللُّغَة) زبان وکلام مصطلح هرقوم که بدان تکلم کنند، ج، لُغی ولُغات ولُغُون، ونسبت بآن (لُغَوی) است. وعلم لغت عبارت از معرفت مفردات زبان است، وکُتُب اللُّغة فرهنگهای زبان است
(اَللاغِیَة) مص، کلام بیهوده
(اَللَّغاة) بانگ وآواز
(اَللَّقّ) بهم چیدن، ودرنوردیدن (خلاف نشر)
(اَللِّف) روده درسته وضرب، گروه مجتمع، وآنچه از اینجا وآنجا گرد آید، ج

اَلْفاف

(اَللَّفیف) گرد و هر دم که از هر جا گرد آید، و درختان انبوه و بهم گرد آمده، طعام آمیخته

(اَللَّفیفَة) مجموع گوشت شانه شتر، و سیگار

(اَللِّفافَة) آنچه بر پا و غیر و پیچیده و شود، و سیگار، و پیرهن زیر دل، ج، لَفائِف

(اَللَّفَف) پیچیدگی رگ بازو که شخص را از کار باز دارد

(اَلتَّلالیف) گیاه درهم پیچیده، — پیچیده گیاهای مغز دار و دوده‌ها

(اَلْمِلَف و المِلاف) پارچه و جامه لحاف که بخود پیچند، و قرقره الکنیکی

(اِلْفاء) باقی گذاشتن

(اَلْفَاء) خاک، و چیز اندک و کمتر از حق یا استحقاق

(اَللِّفت) شلغم، و نیمه چیز و کرانه آن، گاو ماده، و زن احمق

(اِلْتِفات) برگشتن و بسوی کسی نگریستن و متوجه او شدن

(تَلَفُّت) برگشتن و باطراف خود نگریستن، و براست و چپ توجه کردن

(اَللَّفُوت) سخت خوی، و زن سخن چین و نمام

(اَلْلَفْج) خواری

(اَلْمَلْفَج) مفلس، و که از شدت نزاری بر زمین افتاده باشد

(اَللَّفْخ) با شمشیر زدن

(اَللَّفْخ و اللَّفْحان) تف آتش یا گرم بچهره کسی خوردن و سوزاندن

(اَللَّفْظ) سخن، و یک کلمه، و آنچه از دهان بصورت سخن درآید، ج اَلْفاظ

(اَللَّفْظَة) سخن گفته شده، یک کلمه ج، لَفَظات

(اَللَّفیظ) انداخته شده، سخن از دهان برآمده

(لُفاظَة) آنچه گفته شود، آنچه از دهان بیرون اندازند، و پس مانده سفره، باقیمانده گم

ج، لُفاظ و لُفاظات

(اَللَّافِظَة) دریا

(اَللِّفاظ) تره و سبزی

(مَلفُوظ) انداخته شده، و بیرون

افکنده شده ، بخن گفته شده
(لَفَعَ الشَّيْبُ رَأْسَهُ لَفَعًا) موی سفید سرش را فراگرفت ، همه سرش سفید گردید
(اَللِّفَاع) چادر یا گلیم گستردنی ، یا ملحفه
(اَللِّفَاعَة) پارهای که بر جامه زنند
(اَللِّفْق) یکطرف از دو رز چادر
(لِفَاق و تِلْفَاق) دو جامه اند که بهم دوزند
(لَفْق) دو طرف یا دو پارچه جامه را بهم وصل کردن و دوختن
(تَلْفِيق) سخن را بهم پیوستن ، دروغ و باطل و راست را بهم آمیختن و گفتن ، چیزی خواستن و بدان نرسیدن ، دو پاره جامه را بهم دوختن
(تَلَفُّق) بکسی پیوستن
(تَلَافُق) ملایم شدن کار
(اَللَّفَّاق) آنکه بچیزی که طالب است نرسد
(تَلَفْلُف) خود را بجامه پیچیدن ، یا جامه بخود گرفتن
(اِلْفَاء) یافتن ، رسیدن بچیزی
(تَلَافِي) دریافتن ، رسیدن
(اَللِّفَاء) خاک ، پست و فرودایه
(اَللَّقّ) مص ، شکاف زمین ، دره ، باچنبر بر چشم زدن
(اَللَّقَب) اسمی است که غیر از اسم شخص و کنیه است و غالبًا برای استبار داده شود ، و باجنامه ، ج ، اَلْقَاب
(تَلْقِيب) لقب دادن
(تَلَقُّب) دارای لقب شدن
(تَلَاقُب) بشخصی بلقب و شنام دادن
(مُلَاقَبَة) همدیگر را بلقب بد گفتن و دشنام دادن
(اَللَّقْح) ماده نر دادن بدرخت خرمای ماده
(اَللِّقَاح) ماده درخت خرمای نر
(اَللِّقَاح) جمع لَقُوح که اسم معنی شتر دواست
(اَللَّقَح) مص ، آبستنی ماده از نر
(اَللِّقْحَة) زن شیرده ، چرخ ، کلاغ ج ، لِقَح و لِقَاح ، نفس انسانی
(اَللِّقْحَة و اَللَّقْحَة) اشتر ماده پر شیر ج ، لِقَح و لِقَاح و نیز لَقُوح بهمان معنی است ، ج ، لَقَائِح
(اَللَّاقِح) اشتر ماده آبستن ، دباد

که مایه بدرختان ماده رساند، ج، لَواقِح
(اَلْمَلاقِح) نرها
(اَلْمُلْقِح) ماده‌های آبستن شده
(اَلْمُلْقَح) مفع، آزموده و مجرب
(اَللَّقَط) آنچه از چیزی برچیده شود چه از سنبل یا خرما بر زمین افتد و برچینند، واحدش
(لَقَطَة)
(اَللُّقَطَة واللُّقَطَة) آنچه از روی زمین بردارند، و یا چیز بر زمین افتاده یا مانده که صاحبش شناخته نشود
(اَللَّقاط واللُّقاط) خوشه‌چینی، و خوشه‌ائی که بر زمین ریزد و خوشه‌چین بردارد
(اَللُّقاطَة) چیزیکه بر زمین افتاده باشد و ارزشی ندارد، ج اَلْقاط
(اَللّاقِط) خوشه‌چین، و هر بنده آزاد شده
(اَللَّقِيط) کودک سرراهی، آنچه از زمین برچینند یا بردارند
(اَللَّقِيطَة) مؤنث لَقِيط، مردمان پست و فرومایه، ج، لَقائِط
(اَلْاَلْقاط) اوباش مردم و فرومایگان آنها

وعده دانک و متفرق از آنها
(اِلْتِقاط) بدون قصد چیزی یافتن، برچیدن و برداشتن چیزی از زمین
(اَلْمَلْقَط) مطلب، کان معدن
(اَلْمِلْقَط) انبر و گازانبر، ج، - مَلاقِط
(اَلْمِلْقاط) قلم، انبر، عنکبوت ج، مَلاقِيط
(اَلْمَلْقُوط) بچه سرراه افتاده که او را بردارند، ج مَلاقِيط
(اَللُّقاع واللَّقاع) کمسبز که نیش سبز زند، واحدش لُقاعَة و لَقاعَة
(اَللَّقْحَة) احمق، پرگو.
(اَللَّقَف واللَّقْفان) ربودن چیز بسرعت
(اَللَّقّافَة) حاذقی
(اَللَّقِف) چابک و حاذق
(اَللَّقْلَق) پرنده ایست دراز گردن و دراز پا (لکلک) ج، لَقالِق، و زبان
(اَللَّقْلاق) بانگ و خروش

(اَللَّقْلَقَة) بانگ که با حرکت و خروش و اضطراب باشد، و لَقْلَقَةُ اللِّسان گزافگی آن را گویند، و حروف لَقْلَقَه عبارتند از: باء و جیم و دال و طاء و قاف، و امروزه اصطلاح فارسی زبانان (لقلقهٔ زبان) بر بیهوده گوئی اطلاق کنند

(اَللَّقَم و اللُّقَم) قسمت مهم راه یا مسافت را یا قسمت آشکار و معلوم آن

(اَللُّقْمَة) آنچه انسان در یکدفعه در دهان گذارد، ج، لُقَم

(اَللَّقِیم) آنچه لقمه شود

(اِلْقام و تَلْقیم) خوراندن

(اَلْقَمَهُ الْحَجَر) کنایه از آنست که او را ساکت کرد و در سخن محکوم نمود و دهانش را بست

(تَلَقُّم) بشتاب خوردن

(اِلْتِقام) با سرعت لقمه در دهان نهادن و فرو بردن

(لَقَمَ لَقْماً) خوراک را با سرعت خورد

(اَللِّقْن) کرانه، جانب، پهلو، یا زیرکی و هوشیاری و زیرکی

(اَللَّقِن) زود فهم

(اَللَّقَن) لگن (کلمه فارسی است)

(اَللَّواقِن) قسمت زیر شکم

(اِلْقان) با عجله کلام یا مطلب را از بر کردن

(اَلتَّلَقُّن) سخن را حضوراً به کسی گفتن و فهماندن

(اَللَّقُوَة) مرضی است که در صورت عارض شود و دهان یا فک را کج کند

(اَللَّقِیّ) چیز برزمین افکنده شده، ج، اَلْقاء

(اَللَّقِیَّة و اللُّقْیَة) مص، دیدار کردن و دیدن، و نیز استقبال کردن

(اَللُّقْیا) دیدار، ملاقات

(اَلْتِلْقاء) جای دیدار و ملاقات، و روبرو شدن

(اَللِّقاء) میانهٔ راه

(اَللَّقِیّ) کسی که برای امر خوب یا بدی ملاقات کند، و استعمالش در بدی بیشتر است

(اَلْأُلْفِیَّة) سئوالی که برای عاجز کردن

(اَلْأُلْفِیَّة) سئوالی که برای عاجز کردن

طرف طرح میشود ، و شاید بر مسائل استحانی هم اطلاق کردد ، ج اَلاقٍ و سختیها را نیز اَلاقی گویند

(تَلْقِيَة) افکندن چیز ، و ملاقات رساندن

(اِلْقاء) بر زمین افکندن ، رساندن سخن ، و اعلام نمودن ، و امر را از عهدهٔ کسی برداشتن

(تَلَقِّي) استقبال کردن امر ، یافتن و ملاقات کردن ، و فرا گرفتن چیزی از کسی

(مُلاقاة) مقابل شدن با کسی و او را دیدن و روبرو شدن با هم

(اَلتَّلاقي) مص ، بهم رسیدن ، و یَوْمُ التَّلاقي ، روز قیامت

(اَلْمُلْتَقى وَالْمُلْتَقَى) محل تلاقی و دیدار و بهم رسیدن

(اَلْمُلْقى) جای دور افکندن ، و افکندن

(اَللَّاكُ) مشت بر پشت زدن ، و فشار دادن ، گوشت را از استخوان جدا کردن ، و گوشت ، و رنگ سرخی است که بر پشت چیزها با آن رنگ کنند ، ج ، اَلاكٌ وَلُكُوكٌ وَلُكَكٌ)

(اَللَّكِيكُ) سپاه که درهم و انبوه باشد ، و گوشت انباشته و برهم نخته ، و قطران ، ج ، لِكاكٌ

(اِلْتِكاكٌ) از دحام و انبوهی و درهم شدن خطا کردن در سخن ، کندی و درنگ در آوردن دلیل و برهان و حجت

(اَلْكَأْ) با تازیانه زدن ، بر زمین افکندن ، زمین را با پا زدن

(لَكِئَ لَكَأً) در جا ماند و اقامت نمود و ملازم آن شد

(تَلَكُّؤٌ) توقف در کار ، تعلل کردن ، درنگ و کندی نمودن

(اَلْكَلِكُ) بخیل تنگ خوی

(اَلْأَلْكَدُ) فرومایه که خود را بقومی بچسباند

(اَللَّكْزُ) با مشت زدن

(اَلْكَلِكْزُ) بخیل

(تَلاكُزٌ وَمُلاكَزَةٌ) همدیگر را با مشت زدن

(اَلْكَلْكَعُ) کوتاه

(اَلْمَلْكَعُ) فرومایه و دون و پست

وبنده ، واحمق ، وکودکن . وگره خر وگره اسب
شخص چرکین
(اَللُّكَعَة) زن فرومایه ودون ، ومادیان
(اَلْأَلْكَع) فرومایه وپست ، م لُكْعاء
ج ، لُكْع
(اَللَّكْم) مشت زدن
(اِلْتِكام) بهم برخوردن وتصادم کردن
(تَلاكُم) بهم خوردن
(اَللَّكَمَة) مشت
(مُلاكَمَة) مشت زنی که نوعی از ورزش است
(اَلْمَلْكُوم) مفع استمدیده ومظلوم
(اَللُّكْنَة) درماندگی درسخن وگرفته شدن زبان هنگام نطق
(اَلْأَلْكَن) کسی که کند زبان باشد ودر سخن درماند
(لَكِنَّ) مخفف (لٰاكِن) وبر دو قسم است اگر مخفف از لٰكِنَّ باشد عملش در مبتدا وخبر باطل شده وطرف ابتدا میشود بمعنی (ولی) واگر غیر مخففه باشد ووضع اصلی آن بهمین صورت باشد واینصورت حرف عطف میباشد
(لٰكِنَّ) بمعنی اما یا ولی وبرای اثبات حکم مخالف حکم قبل خود بکار رود ، وازحروف مشبهه بالفعل است که مبتدا را منصوب بهم خود قرار دهد وخبر را مرفوع میکند بنا بر خبر بودن برای تاکید نیز می باشد
(اَللّاكِي) عیب جوی مردم
(لَمْ) (نه) حرفی است که بر مضارع وارد میشود واخر آنرا مجزوم میکند ومعنی آنرا بدل به ماضی میکند ، مثل : لَمْ يَضْرِبْ (نزده است)
(لَمّا) (نه) که باز معنی نفی میدهد بر مضارع درآید مانند لَمْ آنرا مجزوم کند و معنی ماضی بآن دهد
(لَمَّ لَمّاً) چیز را گرد آورد وجمع کرد
(اَللَّامَّة) چشمی که بد دیده ، بیم دیدی که مردم ازآن هراسناک باشند
(اَللَّمّ) گرد آوردن وجمع کردن
(اَللَّمَم) جنون خفیف که سبکی عقل باشد
(اَللَّمَّة) سختی ، چیز گرد آمده وروزگار وویرانگی
(اَللُّمَّة) دوست یا دوستان همسفر ،

مونس شخص ،
(اَللِّمَّة) موی مجاور نرمهٔ گوش ، ج
لِمَم و لِمام
(لَمْلَم) گردآمده ، بسیار و سپاه انبوه
(لَمْلُوم) گروه
(اِلمام) مباشر و مرتکب گناهان صغیره شدن نزدیک شدن کودک به سن بلوغ ، و فرود آمدن امر بر کسی
(اِلتِمام) دیدن و زیارت کردن بر کسی فرود آمدن
(اَللُّمُومَة) گردآورنده
(اَلْمُلِمَّة) پیش آمد سخت روزگار ، و در خبر که رب واردش نزدیک باشد
(اَللَّلّامِج) پرخوار
(اَلْمَلّامِج) گرداگرد درون دهان
(اَللَّمْحَة) دزدیدگی و پنهان و بشتاب به چیزی نظر کردن ، و شبیه مانند ، و خوبی و حسن روی آشکارشده
(اَللَّمُوح و اللَّلّامِح) درخشنده
(اَللَّمّاح) مرغان شکاری مانند چرغ و باز و شاهین

(اِلْماح) بگریستن و دزدیده و بشتاب نگاه کردن ، و برانگیختن
(اَلْمَلامِح) زیبائی و درشتی چهره و صورت که آشکار و هویداست ، و مثل و مانند و شابه ، واحدش لَمْحَة
(لِماذا ؟) برای چه ؟
(اَللَّمز) عیب کردن از کسی ، با گوشه چشم اشاره کردن و کلام خفی گفتن ، و زدن
(اَللُّمَزَة) عیب کننده ، و غیبت کننده ، و سخن چین
(اَللَّمس) مص ، با دست بجسمی سودن (مالیدن) و یکی از حواس پنجگانه است
(اَللَّمِیس) زن نرم و نازک پوست
(اَللَّماسَة و اللَّماسَة) حاجت و نیاز
(اَللَّامِس) با دست لمس کننده ، و لَمُوس فرزند خوانده یا کسی که عیبی در لمسش باشد
(تَلَمُّس) چیزرا دفعه بدفعه و پی در پی جستن
(اِلتِماس) و طلب یافتن چیزی بودن و آنرا جستجو کردن

(مُلامَسة) یکدیگر را لمس کردن، و زن و شوهری کردن

(اَلمَلمَس) محل لمس کردن، ج، مَلامِس

(اَلمَلموسات) آنچه با قوه لامسه درک شود

(اَللَّمص) مص غیبت کردن مردم

(اَللَّموص) دروغگو، فریب دهنده، و غیبت کننده سخن چین

(اَللَّمط) اضطراب کردن و پریشان شدن، و نیز زدن

(اِلتِماط) حق کسی را بردن

(اَللَّمظ) زبان را پس از خوردن با آشامیدن گرد لب گرداندن و آنرا لیسیدن، یا طعام میان دندانها را با زبان درآوردن

(اَللَّمظ) سفیدی لب زیرین اسب

(اَللُّمظة) سفیدی لب زیرین یا هر دو لب، کمی از رعن وغیره که با انگشت برداری تکه سیاه دل، (خال سیاه دل)

(اَللَّماظ) چیزاندک که بقدر چشیدن باشد

(تَلَمُّظ) چشیدن، زبان گرد دهان لب گرداندن و بقیه طعام را لیسیدن

(اِلتِماظ) زود در دهان انداختن، حق کسی را بردن، لبها را بصدا بستن

(اَلمُتَلَمِّظ) خندان و متبسم

(اَلمَلامِظ) اطراف لبها

(اَللَّمع واللَّمعان واللُّموع) درخشیدن روشن شدن، و بدست اشاره کردن

(اَللُّمعة) پاره گیاه خشک میان گیاه تر، و گرده مردم، دانه کی از زندگی، ج،

لُمَع و لِماع

(اَللّامع) فا، درخشنده، و مثانی

اَلدّارُ لامِعٌ، کسی در خانه نیست

(اَللّامِعة) مقدم سر گوسفند که نرم است

میزند و بفارسی (جان دانه) گویند

(اَلأَلمَع والأَلمَعی) مرد زیرک باهوش و تیز خاطر، اَلمَعی نیز در دهگورا گویند

(اَلأَلمَعیّة) هوش و زیرکی و تیز خاطری

(اِلتِماع) ربودن چیز، و آشکار کردن آستنی

(تَلَمُّع) چیزرا ربودن، و درخشیدن برق وغیره

(اِلتِماع) درخشیدن برق، و روشن شدن، و پریدگی و تغییر رنگ، و ربودن چیزی

(اَلْمَعَ) بال پرنده

(اَلْمَعِیّ) زیرک و تیزهوش، کسی که راست و دروغ را با هم بیامیزد

(اَلْمَقُ وَاللَّمُوقُ) نوشتن، پاک کردن محو نمودن، برچشم زدن، چشم مالیدن، و نگریستن

(اَلْمَكُ وَالْمَاكُ وَاللَّمَكُ) اَشَد گرد چشم کشند

(اَلْمِیكُ) کسی که سرمه کشیده باشد

(اَلْمَّةُ) گروه مردم، یاران شخص که از سه ده باشند، همتا و همسال و مانند، و پیشوا ج، لُمَات

(اَلْمَی) تثلیث (لام) گندم گونی یا سیاهی زیبا لب که موجب حسن و ملاحت شود

(اَلْمَّاءُ) آنکه در لبش سیاهی باشد، م لَمْیاء

(لَنْ) هرگز، حرف نفی است و بر مضارع وارد شود و آنرا منصوب کند

(اَللَّهَبُ) مص، شعله و زبانه آتش، و گرد برانگیخته شده

(اَللُّهَابُ) مص تشنگی

(اَللِّهْبُ) گشادگی یا شکاف میان دو کوه، ج، اَلْهَابٌ وَلُهُوبٌ و لِهَابٌ

(اَللَّهْبَانُ) مص، شدت گرما، روز گرم با تشنگی

(اَللُّهْبَةُ) تشنگی، و سفیدی خالص و درخشنده بی آمیغ

(اَللَّهِیبُ) مص، تفت و گرمی آتش

(اِلْتِهَابٌ) افروخته و شعله ور شدن آتش

(اَللَّاهُوتُ) خداوندی، و علم الاهیات علمی است که در عقاید متعلق بخدا و نبوت بحث میکنند

(اَلْهَثُ) زبان در آوردن سگ و غیره از ماندگی و تشنگی و نفس تند زدن

(اَللُّهَاثُ) مص، گرمی تشنگی، و سختی مرگ

(اَللُّهْثَةُ) ماندگی (خستگی) و تشنگی

(اَللُّهْثَانُ) تشنه، م لَهْثَی

(اَللَّهْثان) تشنگی
(اِلْتِهاث) از تشنگی واماندگی زبان بیرون انداختن
(اَللَّهْجَة) زبان، یا کنار زبان، لغت یا زبانی که انسان بدان خوی گرفته وسخن گوید
(اَللُّهْجَة) نا شتا شکن، طعامی که قبل از غذا با آن سرگرم شوند
(اَللَّهَج) شیفتگی و آزمندی نمودن و همواره بر آن مداومت کردن، و زبان زد خود قرار دادن
(اَللَّهْذَم) شمشیر با تیزه یا دندان برنده ج، لَهاذِم و لَهاذِمَة، و زبان را نیز لَهاذِمَة گویند
(اَللَّاهِس) سبک و چابک، ج، لَواهِس
(اَللُّهاسَة) اندکی از طعام، یا طعام اندک
(اَللَّهْطَة) خبری که نتوان تصدیق یا تکذیب کرد
(اَللُّهاعَة واللَّهِيعَة) غفلت، سستی، بیکاره بودن، کاهلی از خرید و فروش
(اَللَّهْف) مص، دریغ

(اَللَّهْفان) دریغ خور، سختی دیده م، لَهْفى، ج، لَهافَى و لُهُف
(اَللَّهُوف) دراز، سطبر، دریغ - خورنده م، لَهُوفَة
(اَللَّاهِف) فا، ستمدیدهٔ بی چاره که فریادرس خواهد و دریغ خورد، م، لَاهِفَة، ج لَاهِفات و لَواهِف
(تَلَهُّف) دریغ و افسوس خوردن و اندوه بردن
(اِلْهاف) آزمشره
(اِلْتِهاف) زبانه کشیدن آتش، - دریغ خوردن
(اَلْمَلْهُوف) اندوهگینی که هوش رفته یا یکی از خویشان نزدیکش مرده باشد، مَلْهُوفُ الْقَلْب، دلسوخته
(اَللَّهِق واللَّهَق) سفید، یاگاو سفید، م، لَهِقَة ج لَهِقات و لِهاق
(اَللَّهَم واللَّهَم) فرو بردن - خوراک، و باشتاب خوردن و نخائیدن فرو بردن آن

(اِلهام) فرو بردن در حلق کسی، و وحی یا سروش خداوندی که بر کسی نازل شود، و توفیق دادن و تلقین کردن

(تَلَهُّم و اِلتِهام) فرو بردن طعام

(اَللُهام) سیاه عظیم

(اَللِهم) سالخورده از هر چیز، ج، لُهوم

(اَلمِلهَم و المُلهَم) پرخور

(اَللُهنَة) ارمغان که مسافر آورد - (سوقات)، یا آنچه پس از آمدن تقدیم کنند و مختصر غذا که با آن سرگرم شوند، ج لُهَن

(اَللُهاء) مقدار اندازه

(اَللَهو) مایهٔ سرگرمی از هر قبیل، آنچه مایهٔ لذت باشد که شخص را مشغول و سرگرم نماید، زن که مایهٔ سرگرمی باشد، فرزند، طبل یا دهل

(اَللَهاة) قطعهٔ گوشت سرخی که در بیخ دهان از سقف آن سوی حلق آویزان است، ج، لَهَوات، لُهَیات

(اَللَهوة) سرگرم شدن، و زنی که مایهٔ عیش و سرگرمی است

(اَللَهوة و اللُهوة) گندم یا دانه‌ای که آسیابان با دست در آسیا بریزد و آرد کند، پری کف دست از زمال، ج، لُهًی

(اَللُهَیة) بخشش یا بهترین و فراوان‌ترین بخشش‌ها

(اَللُهوة و اللُهیة) آنچه با آن سرگرم شوند

(لَهِیَ لَهًا) دوست داشت، عاشق شد، (لَهِیَ عَنهُ) از او غافل شد و او را فراموش کرد، از او روگردان شد

(تَلهِیَة) سرگرم کردن، و مشغول شدن و مشغول گردن

(اِلهاء) سرگرم و غافل نمودن

(تَلاهی) بازی سرگرم شدن و با آنها بازی کردن، و همدیگر را سرگرم نمودن

(اَلمَلهی) سرگرمی، وقت سرگرمی، محل آن، بازیگرخانه

(اَلمِلهًی) آلت لهو، ج، مَلاهٍ

(اِلتِهاء) سرگرم شدن

(اَللَابة) زمین سنگلاخ، ج لَابات و لِاب، و شتران سیاه مجتمع

(اَلمَلاب) بوی خوشی است شبیه

زعفران

(اَلمَلوب) آهن تاب خورده

(اَللَّولَب) پیچ و مهره، ج، لَوالِب

(اَللَّولَبِيّ) آنچه بشکل و هیئت لولب باشد

(اَللّاتُ) نام بتی است که قریش میپرستیدند

(لاتَ) حرف نفی، و از حروف مشبهه به لَیسَ است که عمل آنرا کنند و اسم را مرفوع و خبر را منصوب نمایند، ولی غالبًا اسم لاتَ محذوف است

(اَللَّوث) مص، نیرو، مدد، زخمها، کینه خواهی، دلیل و گواه، ضعیف غیر کامل، آلودگی

(اَللَّوث) سستی و استرخاء

(اَللَّوثة) گل آلود شدن، حماقت، همّ بر سر بستن، خائیدن، و اختلال عقل

(تَلَوُّث) به گل و لای آلوده شدن

(اِلتِياث) اختلاط و التباس امر، خودرا در جامهٔ خود پیچیدن، کندی کردن در کار یا سخن

(اَللَّوّاثة) گروه مردم، آنکه خودرا بهر چیز آلوده کند

(اَللّاث) فا، شیر آمده، دگیاه درهم پیچیده

(اَلأَلوث) سست، نیرومند، کند، کسی که زبانش در سخن گفتن روان نباشد، سست عقل، م، لَوثاء. ج لُوث

(اَلمَلاث والمِلوث) مهتر و بزرگ گروه و پناه برنده، ج، مَلاوِث

(لاحَ لَوحًا) هویدا شد، نمایان گردید، آشکار شد، برق درخشید، ستاره منوّر شد

(اَللَّوح واللَّواح ولَوحان) - تشنگی

(اَللِّياح واللِّياح) صبح، گاو وحشی که سفید باشد، هر سفیدی

(اَللّائح) فا، هویدا و آشکار

(اَللّائحة) مؤنث (لائح) هویدا شده از چیزی، و صورتحساب، و امروز در زبان فارسی عبارت از قوانینی است که از طرف دولت برای تصویب تقدیم مجلسین شورای وسنا میشود

(اَللَّوح) هرچه پهن باشد، اعم از چوب و سنگ و استخوان، ج، اَلواح

(اَللَّوح) تشنگی، هوای بین زمین و آسمان

(اَلتَّلْوِيحَات) اشارت وزدانی است که بر کتاب یا نوشته بعنوان حاشیه نوشته شوند

(اِلَاحَة) هویدا و ظاهر شدن، و در خبر است برق یا شمشیر یا ستاره

(تَلَوُّح) هویدا و آشکار شدن

(تَلْوِيح) از دور اشاره کردن، سوزاندن آفتاب چهره را

(اِلْتِيَاح) تشنگی تشنه شدن

(اَلْمِلْوَاح) کسی که رنگش از آفتاب یا سفر و غیره تغییر کرده باشد

(اَلْمِلْوَح وَالْمِلْيَاح وَالْمِلْوَاح) آنکه پی در پی تشنه شود، سریع العطش، ج، مَلَاوِيح

(اَللَّوخ) آمیختن، آلودن

(اِلْتِيَاخ) آمیخته شدن، سرشته و خمیر شدن آرد

(اَلْاَلْوَد) آنکه بعدل میل نکند و منقاد شود

(لَاذَ لَوْذًا وَلِوَاذًا) پناه برد، گرائید کوه خود را پنهان کرد و به آنجا ملتجی شد

(اَللَّوذ) مص، کرانه کوه و جانب آن، و آنچه کوه را احاطه کند، و خم رودبار، ج، اَلْوَاذ

(اَللَّاذَة) پیراهن ابریشمی سرخ رنگ ج لَاذٌ

(اَلْمَلَاذ) پناه و قلعه و دژ

(اَلْمَلَاوِذ) چادرها

(اَللَّوز) بادام، واحدش لَوْزَة

(اَللَّوْزَة) گوشتی است در بیخ حلق که بجهت است و در دو طرف حلق قرار دارند

(اَللَّوزِی) آنچه بر هیئت بادام باشد (بادامی) و شکل معروفی است در هندسه که دارای چهار ضلع است و دو زاویه منفرجه و دو زاویه حاده دارد

(اَلْمَلُوز) خرما که میان آن بادام گذاشته باشند

(اَللَّوص) درد گوش یا درد سینه

(اَللَّوَّاص) عسل صاف شده

(اَللَّوصَة) درد کمر یا پشت

(اَللَّوط) مص، چادر و ردا، مرد سبک و چست، ربا و چیز چسبیده

(اَللِّيَاط) ربا

(اَللَّوط وَاللَّوَّاط وَاللِّيَاط) - مرکب عمل قبیح با جنس غیر زن شدن، عمل قوم

لوط کردن ، و گل اندود کردن حوض
(تَلْویط) بعطر آلوده کردن
(اِلْتِیاط) کسی را بفرزندی خواندن ، و گل اندود کردن حوض ، و برچسبیدن
(مُلاوَطة) عمل قوم لوط کردن
(اَللَّوْعَة) سوزش قلب و رنج و سختی از عشق یا اندوه و بیماری ، و سیاهی سر پستان
(اَللَّاع) ناشکیبا ، و ترسو و بزدل و بیمار ج ، لُعُون و لاعَة و اَلْواع
(اَللَّاعَة) زن عشقباز ، و آنکه تیز هوس باشد و باشهامت و چالاک ، ج لاعات
(اِلْتِیاع) سوزش دل از عشق یا اندوه ،
(تَلْویع) بیمار کردن عشق کسی را و عذاب دادن او
(اَللَّوْف) سخن یا طعام نامرغوب
(اَللَّوّاف) گلیم باف
(اَللَّوْق) هر چیز نرم اعم از خوراک و غیره
(اَللَّوَق) احمقی و کولی ، اَلْوَق احمق را گویند
(اَلْمِلْوَقة) قاشق که دو انفرو دش برای برداشتن دارو و بکار برد (از لغات جدیده است)
(اَللَّوْك) خائیدن لقمه
(اَللَّوّاك) خاینده
(اَللَّوْلاء) سخنی و گزند
(اَلْمِلْوَلَب) میل سرمه
(اَللَّوْم) نکوهش ، و ترس و بیم
(اَللّائِم) فا ، نکوهش کننده ، ج ، لُوَّم و لُوّام
(اَللّائِمَة) مؤنث (للائم) نکوهش و سرزنش ، ج ، لَوائِم
(اَللّام) ترس ، کالبد شخص وغیره ، نزدیکی ، سخت و دشوار از هر چیز ، ج ، لامات
(اَللُّومَة) کار ملامت دار ، و عمل صاف شده
(اَللُّوَمَة) کسی که مردم را بسیار نکوهش کنند
(اَللَّوّام واللَّوّامَة) بسیار نکوهش کننده
(اِلْلامَة) بسیار نکوهش کردن ، و کاری کردن که موجب ملامت باشد
(تَلَوُّم) انتظار و درنگ کردن در کاری
(تَلاوُم) همگیر را نکوهش کردن

(اِلْتِيام) نگوهیده شدن و قبول نکوهش کردن
(مُلاوَمَة) بهم گیر نکوهش کردن
(مُلِيم) ملامت کننده ، و ملامت شده
(مُلام و مَلُوم) ملامت شده
(اَلْمَلامَة) نکوهش ، ج مَلاوِم
(اَللَّوْن) صفت (گونه) چیز ، رنگ ج ، اَلْوان ، وصنف و نوع جنس و کالا
(اَلتَّلْوين) مص ، رنگ برنگ کردن ، و طعامهای گوناگون مشک وردن ، و در اسلوب کلام تغییر دادن و آنرا متنوع کردن
(تَلَوُّن) دارای رنگ شدن ، و رنگ برنگ گردیدن ، و تغییر اخلاق دادن
(اَلْمُتَلَوِّن) فا ، کسی که اخلاقش همواره در تغییر باشد
(اَللّاهَة) مار
(لَواهُ يَلْوِيهِ لَيًّا وَلَيًّا) برای دادن و ام او امروز و فردا کرد ، حقش را انکار نمود ، پیچانید
(اِلْتِواء) کج و معوج شدن ، پیچ دار شدن و پیچیده و مشکل کردن کار
(تَلَوِّي) خمیده شدن ، مضطرب شدن برق و ابر
(اَللِّواء) پرچم ، و دستان ، ج اَلْوِيَة و اَلْوِيات
(اَللَّوْمى) مص ، و روی است در صفت و خمیدگی است در پشت
(اَللِّوى) آنچه پیچ خورده و خمیده باشد از رگ ، ج ، اَلْواء
(اَللَّيْثاء) زمینی که از آب دور باشد
(لَيْتَ) از حروف مشبهة بالفعل است و برای تمنی ، آرزو کردن امر مستحیل غالبا ، کار رود (کاشکی)
(اَللَّيْث) شیر نر ، م لَيْثَة و یکنوع عنکبوتی است ، ج ، لُيُوث
(اَلْاَلَيْث) دلاور ، م لَيْثاء ج ، لِيث
(لَيْسَ) از افعال ناقصه ، معنی نفی میدهد (نیست) و برسه وجه است و برای تفصیل به کتب نحوی مراجعه شود
(تَلايُس) خوشخو شدن ، چشم پوشی نمودن
(لاصَ لَيْصًا) نگان دادن چیزی را که آنرا از جای برکند

(اَللِّياط) آهک، گچ، پلیدی، ریا، رنگ
(اَللَّيط) مص، رنگ
(اَللَّيطَة) پوست نی که بآن می چسبد، دکان، دنیزه، ج، لیط و لِیاط و اَلْیاط
(اَللَّيَعان) بی تابی، بزدلی، بیقراری
(اَللَّوعَة واللَّيعَة) از گرسنگی سوختن و بیتاب شدن
(اَللَّيغ) حماقت تام
(اَلْأَلْيَغ) کسی که نتواند سخن خود را بیان کند و بفهماند، احمق، م، لَيغاء، ج، لِيغ
(اَللَّيف) پوست درخت خرما، واحدش لِيفَة، ج، اَلْياف
(اَللِّياقَة) درخور بودن، شایسته بودن و برچسپیدن
(اِلاقَة) لیقه در دوات گذاشتن
(اَللِّياق) شعله آتش
(اَللَّيقَة) قطعه پشم یا ابریشمی که در دوات گذارند، لیق

(اَللَّيل) شب، و آن از غروب آفتاب تا طلوع صبح، ج، لَيالي و لَيائل
(لَيلي) ابتدای مستی و تاثیر شراب، و اُمّ لَيلي، شراب سیاه رنگ
(اَللَّيلَة) شب، یا واحد آن که اخص از (لَيل) است مثل اَللَّيلَةَ الماضِيَة شب گذشته، یا (اللَّيلَةَ المُقبِلَة) شب آینده، ج لَيلات
(اَللَّيم) آشتی، کسیکه از قدو شکل خود شبیه شخص باشد
(اَللَّيمُون) لیمو و درخت آن
(اَللِّين واللِّينَة) نرمی، و سستی
(اَللَّين واللَّين) نرم
(اَللَّيان) مص، نرمی و خوشی و فراخی روزی
(اَللَّيانَة) نرمی، (ضد خشونت)
(اَلْأَلْيَن) نرمتر
(تَلْيين) نرم کردن
(مُلايَنَة) نرمی و مدارا و خوشرفتاری کردن
(اَلْمُلَيِّن) نرم کننده، و دوای ملاین

قابض را که معده و روده را گرفته باشد مصطلح طبی -
مُلَيِّن گوئید

(اَللِّينُوفَر) گل نیلوفر
(اَللِّيوَان) ایوان که محل نشستن است
چون ایوان مدائن

م

اَلْمِيم — ۲۴

(اَلْمَاهِيَة) اصل حقیقت و سرشت چیز
(اَلْمَاء) آب (و یازدهم و دهم نیز خوانده آمد)
(اَلْمَأج) آمیخته مضطرب، آب شور و تلخ، مضطراب
(مَادَ النَّبَاتُ وَالشَّجَرُ مَأدًا) گیاه و سبزه یا درخت جنبید و سیراب شد، و نرم و خرم شد
(اَلْمَأد) شاخه شاداب و لرزان و خرم
(اَلْمَئِيد) نرم و خرم
(اَلْمِئْرَة) دشمنی، سخن چینی، ج، مِئَر
(اَلْمَاق وَالْمُوق وَالْمُوق) گوشه چشم از طرف بینی که محل ریزش اشک است، ج آمَاق و مَآق
(اَلْمَأقَة) شدت خشم، بلند طبعی و بزرگ

منشی، رحمیت
(اَلْمَوَاقِئ) گوشهای چشم از طرف بینی، واحدش، مَاقِئ
(اَلْمَأْقَة) صدائی که از شدت گریه از سینه برمیدهد برمیآید و عوام (هق هق) نامند، وگریه
(اَلْمَأْل) پناه، پناهگاه
(اَلْمَأْلَة) گلزار، سنگ آسیا، ـ ج، مِئال
(اَلْمَآلِج) راه بنایان، ج، مَآلِج
(اَلْمَأْنَة) ناف و اطراف آن، ج مَآنات
(اَلْمَؤُونَة وَالْمُؤْنَة) قوت و خوار و بار، و شدت و سختی، ج، مُؤَن
(اَلْمَأْنَة) نشانه
(اَلْمَأْوَة) زمین پست
(اَلْمِائَة) صد (الف بعد از میم خوانده نمیشود) ج، مِئَات و مِئُون
(اَلْمَئَات وَالْمَأْتَة) وسیله هویتی و حریت
(اَلْمَتْح) آب کشیدن، و دلو را از چاه بالا کشیدن، و برکندن
(اَلْمَاتِح وَالْمَتُوح) آبکش، یا آنکه دلو را از چاه درآورد
(اَلْمَتُوح) دور، چاهی که کم عمق باشد و آب کشیدن از آن آسان باشد
(اَلْمَتْن) قطع کردن، آونختن یا دراز کردن ریسمان و بند، پلیدی ناخن
(اَلْمَتْعَة وَالْمُتْعَة) برخورداری، و گرفتن زن بعقد منقطع، و توشه اندک و غذا باندازهٔ گذران روز، و متعهٔ حج، و آنچه زنرا پس از طلاق نفقه و لباس میدهند
(اَلْمَتَاع) کالا و سود و منفعت، و سامان و آنچه برای امور دنیوی سودمند باشد سوای زر و سیم، و جامه و گستردنی
(اَلْمَاتِع) فا، دراز و نیکو از هر چیز، و آنچه در باب خود بالاترین درجه خوبی رسیده باشد، و شراب و سرکهٔ بسیار سرخ
(اِمْتَاع) برخورداری دادن و یافتن
(تَمَتُّع) برخورداری یافتن، یا عمره یا حج بجا آوردن
(تَمْتِیع) توشه دادن، یا زن را پس از

طلاق زدن و نفقه و لباس دادن ، برخورداری دادن و تمتع کردن ، و دراز ساختن و باقی داشتن

(اِستِمتاع) برخورداری ، عیش و عمر و حج بجا آوردن

(اَلمُتَمَتِّع) برخوردار

(اَلمَتن) مص ، پشت . مَتنُ الدّابَة پشت ستور سواری ، و زمین درشت و بلند ، و متن کتاب خلاف حاشیه آن است و متن لغت ، اصول و مفرد آنش است

ج ، مِتان و مُتون

(اَلمَتین) درشت و استوار و نیرومند ،

(اَلماتِن) فا ، نویسنده اصل کتاب ، (خلاف شارح)

(اَلمَتانَة) درشت اندامی و نیرومندی و وقار و سنگینی

(مَتی) اسم استفهام برای زمان یعنی (کی ؟ چه وقت ؟) و اسم شرط نیز می باشد که یعنی (هر وقت) میآید و در اینصورت دو فعل را جزم میدهد

(مَتّا مَتّا) مغز استخوان جا بری شد ، شخص از فرط بی عرق کرد

(اَلمَتْح) مخلوط کردن چیز ، پاک کردن جا

(اَلماتِد) فا ، دیده بان ، و طلایه

(اَلمَثَل) مانند ، همتا . ج ، اَمثال

(اَلماثِل) فا ، نشان سرای که اثرش باقی نباشد

(اَلماثِلَة) مؤنث (ماثِل) چراغ پایه ، پایه ایکه بدان چراغ آویزند

(اَلأَمثَل) افزونتر ، شریف تر ، ج ، اَماثِل و مُثْل مِ مُثْلی ، و اَماثِلُ القَوم ، بهترین قوم باشند ، و یعنی بهتر نظر آید ، مثل : هٰذا اَمثَل ، این بهتر است

(اَلأُمثولَة) محبت ، و آنچه بدان مثل زنند و چیزی که پس از چیزی خوانده شود

(اَلمَثیل) شبیه و مانند ، ج مُثُل

(اَلمَثَل) مانند و شبیه ، و صفت ، و حدیث ، و قول یا گفتاریکه شایع میان مردم باشد که بدان مثل زنند ، و عبرت و پند و حجت ، ج ، اَمثال

(اَلمَثلَة) آفت ، و در شکنجه اعضاء را بریدن

(اَلْمَثْلَة) عقوبتها و کاریکه برگذشتگان رفته و از آن عبرت گیرند. ج، مَثُلات
(اَلْمِثال) اندازه، مانند، و شبیه کسی یا چیزی، و قصاص، بستر که بر آن بخوابند. ج، اَمْثِلَة و مُثُل
(اَلْمُثالَة) برتری و نیکی حالی
(اَلتِّمْثال) پیکر نگاشته شده، و مجسمه ج، تَماثیل
(اِمْثال) مانند کردن، قصاص نمودن، و گوش و بینی مرده را بریدن
(اَلتَّمْثیل) مثل زدن، و امرا، نوشتن یا کشیدن صورت واضح و آشکار نمودن، و مثله کردن، و نمایش دادن
(تَمَثُّل) قصاص گرفتن، و بحدیث یا شعری مثل زدن، و استان زدن
(اِمْتِثال) قبول امر کردن و اطاعت نمودن و پیروی کردن از کاری یا امری و مانند آن ساختن و کردن
(تَماثُل) دو چیز با سد هم شدن و شبیه گردیدن و بهبود و فتن بیمار
(تَماثُلَة) مانند شدن کسی یا چیزی را بکسی شبیه کردن
(مَثَلَ مَثالَةً) برتر و افزون گرامی گردید
(مَثُلَ مُثولاً) بخدمت ایستاد، و بحضور آمد
(اَلْمَخ) بهش، و شراب یا آب بینی از دهان بیرون انداختن
(اَلْماج) کسیکه از چیزی بعلت دیگری همیشه لغزش جاری باشد
(اَلْمَجاج) خوشه خشک شده خرما، و درخت کج شده
(اَلْمَجّ) مردان مست، و زنبور عسل
(اَلْمَجْد) محص، بزرگی و جوانمردی و بزرگواری، و بلندی پایه، و زمین مرتفع، ج، اَمْجاد
(اَلْمَجید) شریف و بزرگوار و گرامی و بلند پایه
(اَلْماجِد) فا، صاحب مجد، و بخشنده و جوانمرد، م، ماجِدَة، ج، مَواجِد
(اِمْجاد) بزرگ داشتن، و بزرگی نمودن

وبسیار بخشودن

(تَمجید) بزرگی نسبت دادن، و به نیکی ستودن، و بزرگ و گرامی داشتن

(تَماجُد) برهمدیگر بمجد خود فخر کردن، و بزرگی خود بالیدن، و فخر کردن برهم

(تَمَجُّد) بزرگ داشتن، بزرگوار نمودن

(اَلمَجیع) شیر که برچرمانوشند، و خرما که در شیر معجون شده باشد

(اَلمَجَّة) زن نادان، و کم شرم

(اَلمَاجَة) زن زناکار

(اَلمَجمَجَة) بیان نکردن خبر یا حروف و کلمات بطوریکه مفید باشد

(تَمَجمُج) عیب کردن، و لرزیدن و جنبیدن، و کلمات را واضح بیان نکردن

(اَلمَجُون) سخت و درشت گردیدن

(اَلمَجَانَة والمُجُون) بیباکی و بیشرمی و شوخ چشمی، و مزاح

(اَلمَاجِن) شوخ چشم، و بیباک، و مزاح کننده

(اَلمَجَّان) بسیار مزاح کننده، چیزی بخرض و بی بها (رایگان)

(اَلمَخ والمَاخ) جابه کهنه

(اَلمَحّ) خالص بی آمیغ از هر چیز، و زرد تخم مرغ، و زرده را مُحَّة نیز گویند

(اَلمَحَت) روز گرم، سخت از هر چیز، خردمند، و تیز خاطر، و خالص بی آمیغ

(اَلمُحَارَة) به (ح و د) مراجعه شود

(اَلمُحَاش) کالا و رخت و اثاث خانه

(اَلمُحَاش) سوخته و محترق شده

(اَلمَحَص) رسن نرم و سست

(تَمحیص) آزمودن، و کم کردن و پاکیزه نمودن، و گوشت را از پی خالص نمودن

(اِمحاص) بهبودی یافتن از بیماری و برآمدن آفتاب از کسوف و روشن شدن آن

(تَمَحُّص) بر طرف شدن تاریکی

(اَلمَحض) محض، خالص، بی آمیغ، شیر خالص، ج، مِحاض

(اَلمَحضَة) پند و نصیحت خالص

(اَلمَاحِض) خداوند شیر خالص

(اَلمَمحُوض) خالص و صریح، م، مَمحُوضَة

(اَلْمَحْق) باطل و ناچیز گردانیدن، و محو و پاک نمودن، و کاستن و برکت را ربودن

(اَلْمَحَقَة) هلاکت، تباهی

(اَلْمَحَاق) تربیث (م) آخر ماه، سه شب آخر ماه قمری

(تَمْحِیق) پاک کردن، باطل کردن

(اِمْحَاق) هلاک کردن، وارد شدن ماه در محاق

(تَمَحُّق) محو و پاک شدن، و کاستن و سوختن

(اِنْمِحَاق) نابود و باطل شدن و پاک گردیدن

(اَلْمَحِل وَالْمَاحِل) لجوج و ستیزنده

(مُمَاحَکَة) ستیزه کردن و لج بازی نمودن

(اَلْمَحْل) مکر و فریب بدی، و خشک سال و گرد، و سختی و دشواری و نیامدن باران، ج، مُحُول و اَمْحَال

(اَلْمِحَال) مکر و فریب توانائی، و رنج و عذاب و دشمنی، و سختی و هلاکت

(اَلْمَحَال) چرخ دولو بزرگ و نوعی از زیور

(اَلْمَحَّال) مکار، و فریب دهنده، و شیطان

(اَلْمَاحِل) فا، دشمن ستیزنده، و رباعی و جای قحطی رسیده و خشکسال، و لاغر و متغیر اندام

(تَمَحُّل) مکر نمودن و فریفتن، و برای کسی تکلف نمودن

(اِمْحَال) خشک شدن شهر یا زمین و به قحطی و خشکسالی دچار شدن آنها

(اَلْمِحْنَة) آزمایش و بلا، ج، مِحَن

(اَلْمَحَن) مص، نرم از هر چیزی و رنج دیدن و درماندن از رفتن تمام روز

(اِمْتِحَان) آزمودن، و نگریستن، و تأمل کردن، و اندیشیدن پایان کار

(اَلْمُمْتَحَن) مفع، آنکه در معرض آزمایش و سختی و بلا واقع شده باشد

(اَلْمَحْو) مص، سیاهی که در ماه دیده میشود، و ستردن (پاک کردن)

(اَلْمَحْوَة) ننگ و عار، و پاک کردن و باران که خشکسالی را برطرف کند

(اَلْمَحْی) پاک کردن نوشته و نقش و غیره

(اِنْمِحَاء) سوده شدن و پاک گردیدن

(اَلْمُخّ) مغز استخوان و سر، و پیه خالص و میانه هر چیزی، ج، مِخَاخ

(اَلْمَخّ) نرمی و فرو شکستگی

(اَلْمَخَّة وَالْمَخَاخَة) مغز استخوان
(اَلْمَخَرَة) بوی گند که از دهان باشد
(اَلْمَخَرَة وَالْمُخَرَة) آنچه اختیار و برگزیده شود
(مَخَرَتِ السَّفِينَةُ مَخْرًا) کشتی باصدا براه افتاد و آب را شکافت
(اَلْمَاخِرَة) کشتی که آب را شکافته پیش رود ج، مَوَاخِر
(اَلْمَخَاض) شتران آبستن (مفرد ندارد) و در زایش
(اَلْمَاخِض) زنی که در زایش دارد
(اَلْمَمْخَض) مشک شیر
(اَلْمَمْخَضَة) آوندهائی که در آن شیر زنند تا دوغ شود و کره اش درآید
(تَمَخَّضَ) در زایش گرفتن، و شیر را برای گرفتن کره در مشک زدن
(تَمْخِيض) در زایمان گرفتن
(اَلْمَخَط) مص، خاکستر، و جامه کوتاه، رفتن بر شتاب
(اَلْمَخَاط) آب بینی، ج، اَمْخِطَة
(اَلْمَخِط) مهتر و بزرگ و جوانمرد، ج،

اَمْخَاط
(اِمْتِخَاط) برکندن، و بیرون شمشیر کشیدن
(اَلْمَخَل) نیزه عامه یعنی ابرهم آهنی است
(اَلْمَخَن) مرد بلند بالا
(اَلْمَخْنَة) فضای خانه
(اَلْمَدّ) سیلاب، و آب خیز که موضع بالا آمدن آب باشد، ج، مُدُود، و برآمدگی روز، و کشیدن
(اَلْمَدَّة) یکبار کشیدن
(اَلْمِدَّة) ریم و زرداب که در زخم گرد آمده باشد
(اَلْمَدّ وَالْمَدَّة) علامتی است بدینصورت (ـٓ) که بالای الف گذاشته شود
(اَلْمُدّ) پیمانه ایست در عراق مساوی است با ۱۶۸۰ مثقال یا ۱۸ لیتر یا ۲۸ مثقال نزد اهل حجاز
(اَلْمُدَّة) پایان وقت معین، و وقت، و زمان معین، و قسمتی از زمان کم یا بسیار باشد.

ج. مُدَد
(اَلْمَدَد) یاری و فریادرسی، و یاور و

فرهادرس
(اَلْمَدّان والأَمِدّان) آب بسیار شور، وزناب
(اَلْمِداد) مص، هر ماده که با آن بنویسند مانند مرکب و جوهر و غیره، و سرگین، و روغن که با آن چراغ افروزند، و اصل افزودنی هر چیزی
(اَلْمادّة) قوام و مایه ترکیب اصل هر چیز، ج، مَوادّ و مادّات
(اَلْمادّی) آنکه همه چیز را نسبت بماده و بدن و سکر خداوند نداند
(اَلْأَمِدّة) تار و رشته تافته، و قار جامه قبل از بافتن
(اَلْأَمْدود) خوی عادت
(اَلْمَدید) دراز و کشیده شده، م مَدیدة ج، مُدُد
(اَلْمُدَیْدة) مدت کوتاه از مدت
(اَلْمَمَدّ) محل کشیدن و دراز نمودن
(اَلْمُمْتَدّ) دراز شده و طولانی یکی از بحور و اوزان شعر است که چهار بار فاعِلُن فاعِلُن است
(اَلْمَمْدود) مضع، کشیده و دراز، و مال ممدود، مال فراوان و بسیار

(اِمْداد) مهلت و فرصت زمان دادن و کمک کردن، یاری دادن بسیار و غیره
(تَمَدُّد) کشیدن و کشیده شدن، و دراز کشیدن
(تَمْدید) کشیدن
(اِمْتِداد) دراز و کشیده شدن
(اِسْتِمْداد) یاری خواستن
(اَلْمَدْح) ستایش، ستودن
(اَلْمِدْحة) ستایش و آنچه بدان کسی یا چیزی را بستایند
(اَلْأُمْدوحة) ستایش یا آنچه بدان بستایند
(اَلْمَدیح) ستایش، ج مَدائِح
(تَمْدیح) کسی را ستودن
(تَمادُح) همدیگر را ستودن
(تَمَدُّح) ستودن، و تکلف کردن در ستایش خود و فخر کردن
(اِمْتِداح) ستودن، و فراخ و گشاده گردیدن زمین
(اَلْمادِح) ستاینده
(اَلْمَمْدوح) ستوده شده

(اَلْمَدَد) گوخ و گل چسبان یا گل سخت که ریگ در آن نباشد و دهستان و روستا
(اَلْمَدَدِیّ) روستائی و دهاتی (این کلمه در برابر حَضَرِیّ آید که شهرنشین باشد)
(اَلْاَمْدَد) مستحکم کننده، آنکه در جامهٔ خود پلیدی کند، و مرد ختنه ناکرده، و تیره رنگ، و آنکه پهلویش برآمده باشد، م، مَدْدَاء
(اَلْمَدْد والتَّمْدِید) گل اندود کردن، یا در سنگهای حوض را با گلوخ گرفتن، و پلیدی جامه کردن، با آزار انداختن
(تَمَدُّد) آکوده شدن
(اَلْمَدَش) تاریکی چشم از گرما و یا از گرسنگی و سستی پی دست و کمی گوشت آن
(اَلْمَدَش) مص، کم خوردن و کم دادن
(اَلْاَمْدَش) مرد کم خورد و لاغر
(اِمْدَاش) دادن (اِمْتِدَاش) گرفتن از یکدیگر
(اَلْمَدِینَة) شهر، ج مَدَائِن، مُدُن و شهریست در حجاز که مدفن حضرت رسول (ص) است
(اَلْمَدِین) شیر بیشه، و بندهٔ
(اَلْمَدِیدَان) و (م ی د) مذکور است
(مَدْیَن) محلی بود در عربستان که قوم شعیب در آنجا بودند
(تَمَدْیُن) شهر ساختن، و آباد کردن جائی که شهر شود
(تَمَدْیُن) نازپرورده شدن
(تَمَدُّن) شهرنشین شدن، و با خلاق شهریها آشنا شدن (خلاف توحش)
(اَلْمَدْی والْمُدْیَة) پایان و انتهاء
(اَلْمُدْیَة والْمِدْیَة) دشنه، ج، مُدًی، مِدًی، و مُدْیَات مُدًیات
(اِمْدَاء) کلانسال شدن، و مهلت دادن
(تَمَادِی) مداومت کردن بر کاری و ستیزه کردن
(اَلْمَیْدَاء) پیشاپیش
(اَلْمَدْج) مص، جسل گل انار و شتی، و هم سودن دوران یا عرق کردن سرین
(اَلْاَمْدَج) مربوی و گنده بوی، و آنکه در رفتن رانهایش هم ساشیده شود
(اَلْمَدَد) تباه و فاسد، و خبیث، م، مَدَدَة که زن پلید و ناپاک باشد
(اَلْمِدْاد) زن سخن چین
(تَمَدْمُد) پراکندگی، (تفسر قوا شدد)

(مَذَرَ) بهر طرف پراکنده و شد.
(اَلْمَذَّاع) مرد دغل و بیوفا، و آنکه راز پوشش نباشد
(اَلْمَذِيق وَالْمَذُوق) شراب آمیخته
(مُمَاذِق) دوست باطمع و غیر خالص
(اَلْمَذَل) مرد خرد و جثه
(اَلْمَذَل) مص، سستی و بیحس شدن اندام
(اَلْمَذِيل) بسیار آزرده، و بیقرار و فاش کننده راز
(اَلْمَذِيّ) آب که از دانه حوض یا کاریز بدر رود، و آب مردی که هنگام بازی و ملاعبت آید و موجب غسل نباشد
(اَلْمَاذِيّ) غسل، هر سلاح آهنین
(اَلْمَذِيذَة وَالْمَذِيذ) زن بازنی که آماده برای رفتن به جامه باشد
(اَلْمَرّ) مص، رسن و بیل، کلند- (کلنگ)
(اَلْمُرّ) تلخ، و بیخی است که از درخت مانند صمغ فرو ریزد و بوی خوشی دارد
(اَلْمَرَّة) یکبار کاری کردن، ج، مَرّ و مِرَاد و مَرَّات
(اَلْمِرَّة) مص، حالتی که چیز بران مستمر باشد، توان رستن، اصالت عقل، زیرو و صفرا، و توانائی و استواری اندام
(اَلْمُرَّة) مونث مُرّ که تلخ باشد، ج، مَرَائِر، و شخص بسیار بخیل، اَبُو مُرَّة کنیه شیطان است
(اَلْمَرَارَة) مص، کیسه صفرا که بجگر چسبیده، ج، مَرَائِر و مَرَارَات و تلخی
(اَلْمَرْوَاء) دانه تلخ که در گندم است
(اَلْمَارُودَة) دختر نازنین و نرم و نازک اندام، و دانه تلخ گندم
(اَلْأَمَرّ) تلخ تر. مکمر. پابند تر بوفا و عهد
(اَلْمَمَرّ) جای گذر، راه عبور
(اَلْمُمِرّ) مفع، رسن سخت تافته شده
(اَلْمَرْمَر) سنگی است معروف که صاف و صیقلی است، و یکنوع چادری تیز می باشد
(اَلْمَرْمَرَة) باران بسیار و خشم گرفتن، و روان کردن آب بر زمین
(اَلْمَرْمُودَة) دختر نرم و نازک اندام

اَلْمَرْدُود
از نشاط لرزان باشد
(اَلْمَرْدُود و اَلْمَمَرّ) گذشتن و رفتن
(تَمْرِير) تمخ کردن ، و بر روی زمین پهن کردن
(اِمْرَار) گذراندن ، تمخ کردن
(اِسْتِمْرَار) گذشتن و پیوسته رفتن و بر یک روش مداومت کردن
(اَلْمَرْء) به تثلیث (میم) مرد م ، مَرْأَة
(اُمْرُؤ) انسان و شخص
(اِمْرَأَة) زن ، ج ، نِسَاء و نِسْوَة
(اَلْمَرْأَة) نیز ، گوارائی
(اَلْمَرِيء) گوشت سرخ لوله مانندی است که از حلق به معده وصل است و آب و خوراک را به معده میرساند
(اَلْمُرُوءَة) مردی و جوانمردی ، و کمال مردانگی
(اَلْمَرِيء) نیز ، گوارا
(اَلْمِرْآة) آئینه ، آئینه
(اَلْمَرَاءَة) گوارائی و خوش طعمی
(اِسْتِمْرَاء) طعام را گوارا و خوش طعم یافتن
(اَلْمَرَت) مص ، دشت بی گیاه و علف

(اَلْمَرِيث) مرد بردبار و شکیبا بر نزاع و ستیز
(اَلْمَرْج) مص ، زمین فراخ سبز و خرم و چراگاه ، ج ، مُرُوج (چمن)
(اَلْمَارِج) شعله شدید آتش
(اَلْمَرْجَان) مروارید خرد ، و نیز نوع شاخ درخت دریائی است که سرخ رنگ است
(اَلْمِزَاج) کسیکه کارهای خود را محکم و استوار نکند
(اَلْمَرَح) آرزومندی و سرشار شدن از شادمانی ، و بناز خرامیدن ، و تباه شدن چشم و بجوش آمدن آن
(اَلْمَرَحَان) شادی و شادمانی و سستی و سختی و روانی اشک
(اَلْمِرْحَة) انبار میوه و غیره
(اَلْمَرَح) شادمان و خرامان
(اَلْمِرَاح) مرد شادمان و بناز خرامنده
(مَزْهَى) کلمه تعجب است بمعنی (زه) و تسمیت معظم جنگ
(اَلْمَرْدُوح) شراب دمی ، و اسب نیرومند و بانشاط

(اَلْمَرْوُخ) آنچه بآن چیز را چرب کنند
(اَلْمِرْاد وَالْمِرْآد) گردن بند، ج، مَرَاوِید
(اَلْمُرْدِیّ) چوب بلندی است که کشتیهای بادی را با آن تکان دهند تا راه افتد، باین ترتیب که دراب فرو برند تا بزمین رود و خانه رسد و آنوقت فشار دهند و با فشار کشتی را پیش برند و غالبا وقتی کشتی را بر خلاف جریان آب میرود مُرْدی را به کار برند
(اَلْمارِد) فا، خودخواه و سنگدل و سرکش که از حد تجاوز کند، و خودخواه
(اَلْمَرِید) خبیث و شریر، ج مُرَدَاء
(اَلْأَمْرَد) جوان که پشت لبش سبز شده ولی موی صورتش نرسته باشد، ج، مُرَدَاء و مُرْد
(اَلْمَرْداء) درخت بی برگ، زمینی که گیاه در آن نروید، زمین بی علف و گیاه، ج، مَرَاد
(اَلْمُرُود وَالْمُرَادَة وَالْمُرُودَة) سرکشی و ستمگری و تجاوز از حد در تعدی و خودخواهی
(تَمَرُّد) سرکشی و سرپیچی، و ستم و جور و خودخواهی
(اَلْمَرْزَة وَالْمِرْزَة) قطعه
(اَلْمَرْزُبان) کلمه فارسی است و یکی از سمتهای دولتی بوده، ج، مَرَازِبَة
(اَلْمَرْزَنْجُوش) مرزنگوش و مرزنجوش، یکی از عقاقیر است و جوشانده آن برای تصفیه خون و فشار خون و زیاد کردن ادرار مفید است
(اَلْمَرَس) مص، هموار و فربه شدن
(اَلْمِرَس) کسیکه در کار استاد باشد و پیشکار داشته و مجرب باشد، ج، اَمْرَاس
(اَلْمَرَسَة) طناب یا رسن، ج، مَرَس و جج، اَمْرَاس
(اَلْمِرَاس وَالْمَرَاسَة) نیرومندی و توانائی و شدت
(اَلْمِرَّاس) بسیار قوی و نیرومند
(اَلْمَرِیس) خرما و یا چیز دیگری که در آب حل کنند
(اَلْمارِسْتان وَالْمارِسْتان) بیمارستان، ج، مَارِسْتانات

(کلمه فارسی است)
(تَمارُس) درجنگ زدوخورد کردن
(مُمارَسة) بکاری مشغول شدن، وشروع کردن بآن، وپیوسته درانجام آن کوشیدن
(اَلمَرَض والمَرَض) بیماری واختلال در درتندرستی، ج، اَمراض
(اَلمَریض) بیمار، م، مَریضَة، ج، مَرضی
(اَلمَرِض) بیمار، وآنکه مرض قلب دارد، و ناقص دین، ج، مِراض
(اَلمِمراض) کسیکه بسیار بیمار شود
(اَلمَمروض والمُتَمَرِّض) بیمار
(تَمَرُّض) درکار خود سست شدن
(تَمارُض) خودرا به بیماری زدن
(اِمراض) دارای بیماری شدن، وبیمار کردن
(اَلمِرط) جامه نادوخته، یکنوع چادری است پشمین که بخود پیچند، ج، مُروط
(اَلأَمرَط) کسیکه موی بدن وابرو ومژگانش کم باشد، ودُزد، وکسیکه موی را برکنده باشند، مَرطاء ج، مُرط
(اَلمَروط) بشتاب رفتن ودویدن
(اِمتِراط) چیزرا ربودن
(تَمَرُّط واِمتِراط واِنمِراط) فرو ریختن موی
(اَلمَرع) علف وگیاه چریدنی، ج، اَمرُع واَمراع
(اَلمَرِع) جای سبز وخرم
(اَلمُرعَة والمِرعاء) پیه
(اَلمِمراع) جای سبز وخرم
(اَلمَرع والمَراعة) فراوانی وسبزی وخرمی
(اَلمِرعِز) کرک بُز، (موی نرم بُز) وکرک پشم
(اَلمَرغ) آب دهان روان، ومرغزار
(اَلمارِغ) فا، احمق یاکول
(اَلمَرغ) موی بسیار روغن پذیر
(اَلمَراغ والمُتَمَرَّغ) جائی که ستوران درخاک غلط خورند، ومَراغَة نیز بهمین معنی است
(مَرَغَ مَرغًا) ناموس اورا هتک کرد
(تَمریغ) درخاک غلطانیدن، وپر روغن

کردن خوراک

(تَمَرُّغ) غلطیدن در خاک، و از درو برخود پیچیدن، و دور شدن از بدی

(اَلْمَرْغَة) رودهٔ زائد (آپاندیس)

(اَلْمَرَق وَالْمَرَقَة) شوربا، آبگوشت

(اَلْمارِق) کسیکه از دین خارج شده باشد، و تیر گذرنده و تیر بهدف نرسیده

(اَلْمارِقَة) خوارج، (زیرا از دین خارج شده اند)

(تَمْرِیق) سرود و کنیزکان خواندن، شوربارا زیاد کردن

(تَمَرُّق) فرو ریختن موی و دوباره بیرون آمدن آن

(اِمْتِراق) بشتاب گذشتن تیر از نشانه

(مَرْمَرِیس) صاف و سترده، و سخت، بلا و سختی، گردنی که دراز باشد

(اَلْمَرْمِیس) کرگدن

(اَلْمَرَن) چرم نرم، و پوستین و جامه، و دهش، و کرانه، ج، اَمْران

(اَلْمَرِن) نرم و قابل انحناء، و خوی و بانگ، و پیکار، خلاف (صلب)

(اَلْمَرانَة) نرمی

(اَلْمادِن) بینی یا سر آن یا زیر بینی، و نیزهٔ نرم

(تَمْرِین) نرم کردن، عادت دادن و آشنا کردن به کار

(تَمَرُّن) افزون شدن یا افزونی کردن بر کسی، و خوی گرفتن بر چیزی

(اَلْمَرُونَة) نرمی و قابل انحناء بودن چیز

(اَلْمَرْهَة) سفیدی خالص بی آمیغ، گودالی که آب باران در آن جمع شود

(اَلْمَرْهَم) داروی خمیره، مانند که بر زخم نهند، ج، مَراهِم (کلمه معرب است)

(اَلْمَرْو) سنگی است سفید و درخشان که از آن آتش گیرند، و مَرو شهری است در خراسان قدیم، مَرْوَة گیاهی است نزدیک کمه، مَرو نوعی از ریاحین است.

(اَلْمِرْیَة وَالْمُرْیَة) ستیز و جدال، و شک، و نزاع

(تَمارِی) جدال و خصومت، و شک شدن

(اِمتِراء) چیزی را برآوردن، وازچیزی بشک شدن
(مُمارات) پیکار نمودن، وجدال کردن
(مادی) گوسالهٔ سفید تابان بدن، وگلیم خز باخطهای دراز
(اِمراء) پرشیر شدن شتر
(اَلمَرّ) سخت و دشوار
(اَلمِرّ) منزلت وبرتری
(اَلمَزّة) یکبار مکیدن ویکبار نوشیدن شراب وشراب گوارا
(اَلمُزّ) انچه ترش وشیرین باشد
(اَلمَزَز) فراوانی
(اَلمَزیز) افزون، واندک، وسخت
(اَلمِزج والمَزج) شهد عسل، آبی که شراب را بآن ممزوج کنند
(اَلمِزاج) مص، آنچه چیزی را با آن ممزوج کنند مانند آب که بشراب آمیخته شود، وآنچه کالبد وابدان وجسم با آن سرشته شود از قبیل طبایع و احوال صحی وغیره، ج، اَمزِجة
(اَلمَزیج) بادام تلخ، وچیز ممزوج شده
(اَلمَزج والمِزاج) آمیختن
(اِمتِزاج) مخلوط وآمیخته شدن
(تَمازُج) بهم آمیخته شدن
(مُمازَجة) بالیدن ونازیدن ومخالفت کردن
(اَلمَزِج) مص، خوشه
(اَلمُزاح والمُزاحة) هزل وظرافت وخوش طبعی وسخرگی ومطایبت کردن که فارسی آن (لاغ) است
(اَلمِزّاح) بسیار مزاح کننده
(اَلمَزّاح) مردم مزاح کننده وخوش طبع وظریف
(تَمزیج) رنگ گرفتن انگور
(مُمازَحة) مزاح کردن
(تَمازُح) باهم مزاح کردن
(تَمَزُّح) بالیدن ونازیدن
(اَلمَزُز) مص، مرد خوش طبع زیرک
(اَلمَزُز) مرد احمق، وشراب اردی وباجو، گندم، واصل وتبار
(اَلمَزمَزة) یکبار مکیدن
(اَلمَزعة والمِزعة) پارهٔ گوشت، جرعهٔ آب، ج، مِزَع ومَزَع

(اَلْمِزْعَة) پارهٔ‌ای پنبه و مانند آن، ج، مِزَع

(اَلْمُزَاعَة) ریزه و شکسته چیز

(اَلْمِزَق) پاره‌های جامه دریده

(اَلْمِزَقَة) پارهٔ‌ای از جامه، ج، مِزَق

(تَمْزِیق) دریدن و پاره کردن جامه یا پارچه

(اَلْمُزَق) پیراهن یا جامه پاره شده

(تَمَزُّق) پاره پاره شدن، و متفرق گردیدن قوم

(اَلْمَزَق) مص، پارگی و دریدگی

(مُمَزَّق) دریده و پاره پاره شده

(مُمَارَقَة) چیزی گرفتن در دو دیدن

(اَلْمُزْن) ابر یا ابر سفید یا ابر پر آب باران

(اَلْمُزْنَة) یک قطعه ابر پر آب

(اَلْمُزَن) خوی و روش و حال و طریقت

(اَلْمَازُون) تخم مورچه

(مُزَیْنَة) نام قبیله‌ایست از قبایل مصر

(اَلْمَزُون) بار انبوه خود گذاشتن در خانه

(اَلْمَزِیَّة) برتری در علم یا عقل یا دلیری یا شرف وغیره، ج، مَزَایَا

(اَلْمَزِیق) شخص ظریف و خوش طبع

(اَلْمَسّ وَالْمَسِیس) دست مالیدن، - دست زدن، برخورد و مالیده شدن دو چیز بهم و مَسّ ویرانگی نیز می باشد

(اَلْمَاسَّة) حَاجَةٌ مَاسَّةٌ نیاز بسیار شدید و مورد احتیاج، مَرَضٌ مَاسٌّ - خویشی بسیار نزدیک

(مَسَاس) اسم فعل است بمعنی بمال، دست بزن، لَا مَسَاسَ دست مزن

(اَلْمَسُوس) آبی که در دسترس باشد، آب صاف و گوارا، آبی که تشنگی و حرارت را فرو نشاند

(اَلْمَسّ) مس که فلز معروفی است

(مَسِیسُ الْحَاجَة) شدت احتیاج و نیاز

(مِسَاسٌ مُمَاسَّة) لمس کردن، دست مالیدن، مالش، راز یا خبری را بکسی گفتن و شخصی را اطلاعات نمودن

(تَمَاسّ) مماس شدن و مالیده شدن دو چیز بهم

(مُسَّ مَسًّا) ویرانگی بر او عارض شد

(مَسَّهُ الْخَیْرُ أَوِ الضُّرُّ) خوبی یا بدی باو رسید

(مَسَّهُ الشَّيْطَانُ) اهریمن با وزیانی رسانید

(المَسْح) پاک کردن، اثری را از چیزی برطرف نمودن، دست کشیدن بر سر و روی یا در هنگام وضو روغن مقدس بر سر یا تن مالیدن

(المَسِيح) کسیکه با روغن مقدس مسح شده، ولقب حضرت عیسی است، و بسیار سیاحت کننده، و قطعه شسیم، و عرق تن، و شخص صدیق، و یکچشم که اعور باشد، و دروغگو

(المَسْحَة) موی و طرف سر، موی بافته میان دو شقیقه بپیشانی، قطعه‌ای از سیم، کمان، ج، مَسَائِح

(المَاسِح) فا، دروغگو، بسیار کشنده

(المَسَّاح) کسی که کارش مساحی است

(المَسْحَاء) زمین هموار یکه دارای ریگ ریزه و گیاه و درآن نباشد، زمین سرخ رنگ، ج،

(المَسَاحِي) و (المَاسِحِي) کوزنیکه پستانهایش برجسته بوده و سینه‌اش صاف باشد

(المَسَّاح) حیوان معروف که در فارسی همین نام معروف است، ج، مَسَاسِيح و مَسَامِيح

(المِمْسَح والمِمْسَحَة) آلت پاک کردن، مانند دستمال وغیره

(المَسُوح) جامه‌های زاهدان وعباد و رهبانان

مفرد آن مِسْح

(مَسَحَ مَسْحًا و مِسَاحَةً) زمین را مساحت کرد و اندازه گرفت

(مَسَحَ مُسُوحًا) رفت و مسافرت کرد در روی زمین

(تَمَسَّحَ) اثر را از روی چیزی زایل کردن، با روغن مالیدن، دست بر روی چیزی مالیدن

(تَمَسَّحَ) با آب غسل کردن، آب با روغن مالیدن

(تَمَاسَحَ) مصافحه کردن، برای فریب ملاطفت و نرمی نمودن

(اِمْتَاسَحَ) شمشیر کشیدن

(المَسْخ) دگرگونه کردن صورت و هیکل انسان آن بشکل زشت و بدی

(المَسْخ والمَسِيخ) مسخ شده، ج، مُسُوخ

(المَسَخ) کم گوشت شدن بازو

(المَسِيخ) طعام بیمزه یا بی نمک، و شخص زشت روی که چهره‌اش دگرگونه باشد

(المَمْسُوخ) مفع، اسبی که کفلش کم

گوشت باشد ، ومعنی مسخ شده نیز استعمال شده
(اَلْمَد) ریسمان درسن که از لیف بافته شده ، رسن محکم ، ومحور آهنین ، ج مِیاد و اَمْیاد
(اَلْمِیاد) مشک عسل ، قوام چیز
(اَلْمَایِط) آب شور
(اَلْمَیط) گِل ، آب گل آلود که در تک حوض بماند
(اَلْمِیغ) نام ، وشمال است
(اَلْمِسْك) مشک ، آن بوی خوش معروف است
(اَلْمَسْك) مص ، گرفتن به دست یا چیزی آویخته شدن وآنرا بدست گرفتن ، وپوست ج ، مُسُك ، مُسُوك ، (مَسَكَة) قطعه از پوست
(اَلْمَسَك) جای گرفتن یا گرفته شدن آب طبقات زمین ، وستبندها و پی بندها که برای زینت است ، واحدش مَسَكَة
(اَلْمُسْك) خرد کامل وفراوان ، طعام و شرابی که مدتها برپای دارد وقوام آن باشد
(اَلْمُسْكَة) طعام اندك که تن بدان قایم شود وآنچه بدان تمسك کنند ، ورای وعقل کامل ، وچاه وشوار که محتاج بخاشه ودیوارش سنگین شود ، ج ،

مُسُك
(اَلْمُسْكَة واَلْمَسْكَة) بخیلی (زفتی)
(اَلْمَسْكَة) بخیل وکسیکه اگر چیزی بچنگ گیرد نتواند از دستش خارج سازند ، کسیکه هیچ حریفی از چنگش رهائی نیابد ، ج مُسُك ،
(اَلْمَاسِك) جائی که آب در آنجا گرفته شود یا بند آید ، وبخیلی
(اَلْمَاسِك) دستگیره ، وسته شده وشمشیر وخنجر وغیره ، وبخل
(اَلْمَاسِكَات) آب انبار وجائی که آب ذخیره شود ونگهداری کردن
(اَلْمَسْكَان) بیعانه ، پیش پرداخت
(اِمْسَاك) مص ، بخل وخودداری کردن ازدادن ، چنگ درزدن ، خودداری از خوردن واشامیدن وبازایستادن وخاموش شدن
(تَمَسُّك) مشک استعمال کردن ، بیعانه دادن ، وچنگ درزدن
(تَمَسْمُك) چنگ درزدن ، متوسل شدن ، وبازایستادن از چیزی
(تَمَاسُك) چنگ درزدن وخویشتن

نگاه داشتن
(اَلْمَسْل) روانشدن آب وغیره
(اَلْمَسَل) راه دراز در زمین نرم، و آب راهه
ج، مُسُل و مُسْلان
(مَسَالَة) درازی روی که خوش نما باشد
(اِمْتِسَال) شمشیر از نیام کشیدن
(اَلْمَسَاء) شبانگاه (خلاف صباح)
ج، اَمْسِیَة، اَلْمُسْیٰ وَالْمَسِیٰ نیز شبانگاه
است و آن از وقت زوال آفتاب است،
هنگام غروب
(اَلْأُمْسِیَة) شبانگاهی
(اَلْمُمْسیٰ) مص، جای شبانگاه بسر بردن
(اِمْسَاء) شبانگاه کردن
(تَمْسِیَة) (چگونه شام کردی گفتن، و عامی
برای شبانگاه کسی کردن مثلاً گفتن مَسَاکَ
اللهُ بِالْخَیْرِ خداوند شبانگاه و ترا خیر کناد
(تَمَاسِیل) سخریه کردن کسی را
(اَلتَّمَاسِی) مص، سخنیها
(اِمْتِسَاء) تشنه شدن
(اَلْمَسَاسَة) زمین نرم، اصل و سرشت
نفس، و سر استخوان که نرم باشد و خائیده شود،
ج، مُسَاس، نیکان قوم را نیز مُسَاس
گویند
(اَلْمَشّ) اَطْعَمَهُ هَشَّا مَشَّا یعنی با
خوراک گوارا خورانید، و کمیدن استخوان و طراف
آن
(تَمَشْمُش) استخوان کمیدن و مغز آنرا
درآوردن
(مَشْمَشَة) سبکی و شتاب
(اِمْتِشَاش) با سنگ یا کلوخ استنجا
کردن، و همه شیر پستان را دوشیدن
(اَلْمَشِیج وَالْمَشِیج وَالْمِشِیج) مخلوط و
آمیخته و درهم، ج، اَمْشَاج
(اَلْمِشَر) مرد سخت سرخ روی که اَشقر
نیز گویند
(اَلْمَشْط وَالْمَشْط وَالْمِشْط وَالْمُشْط)
شانه، ج، اَمْشَاط و مِشَاط
(اَلْمِشَاطَة) صنعت شانه کردن
(اَلْمُشَاطَة) موی که با شانه افتد
(اَلْمَاشِطَة وَالْمُشَاطَة) زن آرایشگر
و شانه کننده
(اَلْمَشِیط) موی شانه شده

(اَلْمَمْشُوطُ) مفع، مرد بلند و خوش قامت و باریک اندام

(اِمْتِشَاطٌ) شانه کردن موی سر

(تَمْشِیطٌ) شانه کردن و مرتب کردن موی سر

(اَلْمَشْقُ وَالْمِشْقُ) گلسرخ

(اَلْمِشْقَةُ) پاره‌ای از پنبه وغیره، وجامهٔ کهنه، ج، مُشُق

(اَلْمَشِیقُ) پیراهن جامه‌پوشیده و شده، واسب باریک میان، و مرد سبک گوشت

(اَلْمَشَّاقُ) قلم مَشَّاقٌ خامه که تند و سریع بر صفحه کاغذ روان شود

(اَلْمَمْشُوقُ) مفع، مرد کشیده بالا و باریک اندام، م، مَمْشُوقَةٌ

(اَلْمِمْشَقَةُ) شانه برای کتان و پشم و غیره، ج، مَمَاشِقُ

(تَمَاشُقٌ) ستیزه و نزاع

(مَشَقَ مَشْقًا) در نیزه زدن یا کار کردن شتاب کرد، یا تازیانه زد، موی را شانه زد

(اِمْتِشَاقٌ) شمشیر کشیدن، و ربودن و بردن

(اَلْمَشَقَّةُ) رنج و سختی

(اَلْمِشْلَوْزُ) زردآلو شیرین پسته

(اَلْمِشْمِشُ) زردآلو، واحدش، مِشْمِشَةٌ

(اَلْمَشُوُّ وَالْمَشَاءُ) دارویی سهل

(اَلْمَشْیُ) راه رفتن، رفتار و روش

(اَلْمِشْیَةُ) رفتار، و نوعی از رفتار او هیئت آن

(اَلْمَشِیَّةُ) خواست، اراده

(اَلْمَاشِی) فا، رونده، صاحب گله در مه، سخن چین که بحاکم و صاحب قدرت نزدیک باشد، ج، مُشَاةٌ و پیاده نظام را نیز مُشَاةٌ گویند

(اَلْمَاشِیَةُ) مؤنث ماشی و گله و رمه از گاو و گوسفند و شتر، ج مَوَاشٍ

(اَلْمَشَّاءُ) بسیار رونده و نمام

(اَلْمَمْشَى) راهرو، ج، مَمَاشٍ

(تَمْشِیَةٌ) رفتن و راندن و راه بردن

(تَمَشٍّ) راه رفتن، قدم زدن

(اِمْشَاءٌ) راندن و راه بردن، و صاحب

گله در ریسمان بسیار شدن
(تماغات) باهم رفتن و مدارا کردن
(تماشی) باهم قدم برداشتن و راه رفتن
(المشاؤن) طایفه‌ای بودند از فلاسفه یونان ورویش آنها را رویش مشائی نامند
(التمشاء) رفتن
(امتشاء) زیاد شدن زاد و ولد، گله و
(المص) مص، مکیدن
(المصة والمصاص) خالص، دراز
(المصاصة) آنچه مکیده شود
(المصاص) بسیار مکنده، وحجامگر
(المصان) نیشکر
(المصيصة) کاسه بزرگ
(امصاص) مکانیدن
(امتصاص) مکیدن
(المصوصة والمضموصة) زن لاغر
(المص) آلت مکیدن
(المصر) فاصله و حاجز بین دو چیز، مرز بین دو زمین، شهر، ناحیه ج، امصار و مصور، ومصر عبارت از شهر قاهره است و برکشور مصر نیز اطلاق میشود ونسبت بآن مصری بمصر یه است، والمصران کوفه وبصره را گویند
(المصير) روده که طعام از معده بآن منتقل شود، ج، امصرة ومصران ج، مصاورین
(المصر) پیراهن رنگ شده بخاک سرخ که آن را مصر نامند
(المصطكى) درختی است که از آن صمغی بهمین نام گیرند
(المضل) مص، کشک، وامروز برپایه آبدوغ غیره اطلاق شود
(الماصل) فاشیر بخشش اندک
(المصلاء) زن باریک بازو
(المض) مص، تندو دردناک
(المضة) مؤنث مض، وزنی که تحمل ناملایم را کند و اللبان مضة، - شیرهای ترش
(المضض) مص، درد ومصیبت، وشیر ترش
(المضاض) خالص ولبا آمیخ

(اَلْمَضَاض) سوزان، سوزنده
(اِمْضَاض) سوزاندن، دشوار آمدن کار و دردناک بودن زخم وغیره
(اَلْمَضِر وَالْمَضِير) شیر باشراب ترش
(اَلْمَضِيرَة) طعامی که در شیر ترش شده پخته شود
(مُضَر) نام یکی از قبایل عرب است
(اَلْمَضْغ) مص، خائیدن طعام و بازبان در دهان چرخاندن آن
(اَلْمُضْغَة) لقمه گوشت یا چیزی که در دهان خائیده شود، ج، مُضَغ، وامر باجراحت کوچک
(اَلْمَضِيغَة) عضله، ج، مَضَائِغ
(اَلْمُضَاغَة) احمق، وبسیار خاینده
(اَلْمَوَاضِغ) دندانها یا دندانهای آسیا
(اَلْمَضْمَضَة) آب در دهان گرداندن، جامه وغیره را شستن
(اَلْمِضْمِضَة) صدای مار وغیره یا جنبانیدن زبان مار
(اَلْمِضْمَاض) خواب، سوزش واندوه، مرد سریع و چابک

(اَلْمَضُوّ وَالْمُضِيّ) رفت، گذشت
(اَلْمِضَاء وَالْمُضُوّ) مداومت کردن بر نفوذ و رخنه کردن در کار و انجام دادن آن
(اَلْمَضْوَاء) پیشی و تقدم
(اَلْمَاضِي) فا، گذشته و رخنه، شمشیر، و در اصطلاح علماء نحو عبارت از زمان گذشته است
(اَلْمَضَاء) مرد باعزم که کار گذران و فیصله دهنده باشد
(اِمْضَاء) تمام کردن و پایان دادن کار یا امری، اجراء حکم و فرمان، و نام خود را در ذیل نامه و حکم و سند و قرارداد وغیره نوشتن
(تَمْضِيَة) بنفاذ رساندن کار و چیزی را انداختن امور
(اَلْمَطّ) کشیدن
(اَلْمَطَاط) ماده کشداد، وامروزبرکائوچوک اطلاق میشود
(اَلْمَطَاط) شیر مایه زده ترش شده که ماست باشد
(تَمَطُّط) کشندگی و چسبندگی
(اَلْمَطَر) باران، ج، اَمْطَار

(اَلْمَطَر) سنبل وقت، خوی وعادت
(اَلْمَطَرَة) یکبار باریدن
(اَلْمِطَار) چاههای دهانه فراخ، وفرودگاه هواپیما (در مادهٔ طی د ذکر شده)
(اَلْمَطِر والْمَاطِر والْمَطِير) باران دیده وبارانی، باران خورده
(اَلْمِمْطَر والْمِمْطَرَة) بارانی که بر تن کنند
(اَلْمُتَمَطِّر) اسب تندرو، سوار اسب تندرو، کسی که پس از باران بگردش رود
(اَلْمُسْتَمْطِر) فا، طالب باران
(اَلْمُسْتَمْطَر) جای سرباز باران خور
(اَلْمَطْرَان والْمِطْرَان) از مقامات کلیسائی است ورئیس کشیشان است، ج مَطَارِنَة ومَطَارِين
(تَمَطَّرَ) ورزیر باران ایستادن، وطلب باران کردن
(اِسْتِمْطَار) طلب باران کردن، محتاج شدن زمین یا کشت به باران
(اَلْمَطْعَمَة) شیرینی وطعم غذا را با لذت چشیدن وزبان را بسقف دهان زدن وصدا درآوردن
(تَمَطَّقَ الطَّعَامَ) آنرا با لذت چشید و بازبان صدا درآورد
(اَلْمَطْل) دراز کردن رسن، کوبیدن ودراز کردن یا پهن کردن آهن
(اَلْمَطَّال) آهنگر یا کوبندهٔ آهن
(اَلْمَطَالَة) صنعت آهن کوبی
(اَلْمَطِيلَة) آهن گداخته که آنرا بکوبند
(اَلْمِمْطَل) وزد، پتک یا سندان آهنگری
(تَمَاطَلَ) سرگرداندن، کار یا قرض را بامروز وفردا انداختن
(اَلْمَطَا) پشت یا کمر، ج اَمْطَاء
(اَلْمِطْو) دوست ویار ومانند، و خوشه خرما، وسنبل وقت، ج مِطَاء
(اَلْمَطْوَاء) کش واکش وتمدد، و درازی
(اَلْمَطِيَّة) بارگی، مال سواری از هر نوع که باشد، ج، مَطَايَا ومَطِيّ
(اَلْأَمْطَى) راست ودراز قامت، وبلند ومعتدل
(اَلْمَطْوَة) ساعت

(اِمطاء) ستور را بارگی گرفتن
(تَمَطّی) دراز شدن روز وغیره، و یازیدن و خرامیدن، و کش و اکش کردن (دست و پا را دراز نمودن)
(اِمتِطاء) بارگی را سوار شدن
(اَلمَط) درخت انار یا انار دشتی و کوهی و سرزنش و ملامت
(اِمطاط) دشنام دادن
(مَعَ، مَع) همراه، اسم ظرف برای مکان
(اَلمَعجَة) آغاز و خوبی هر چیزی
(اَلمَغ) مص، اضطراب، جنگ - کشتار، و زدن نسیم ملایم
(اَلمَغد) مص، سطبر و آکنده، و شیر خوش، و میوه تر و تازه، و تر و تازه، و شتر تیزرو
(اَلمَعَد) شکم، پهلوی انسان وغیره
(اَلمَعِدَة والمِعدَة) جایی که طعام از حلق وارد آن شود و قسمتی از عمل هضم در آن انجام گیرد و برای انسان بمنزله شکنبه است، ج مَعِد و مِعَد
(تَمَعوُد) کسیکه معده اش درد کند
(مُعِدَ) بدرد معده دچار شد
(اَلمُعادَة) بدخوئی و چهره درهم کشیدن از خشم
(اَلمَعِر) اندک موی یا اندک پر، مرد بخیل اندک خیر
(اَلمَعز والمَعَز) بز، واحدش - ماعِز، ج، اَمعُز و مَعیز، و شوار در زمین
(اَلماعِز) گیاه بز، و پوست بز و مرد درشت پی استوار خلقت، و آنکه ما وراء خود را حمایت کند
(اَلمِعزاة) بزماده، و نزد آنان تئیس گویند
(اَلمَعّاز) بزدار و بزچران
(اَلمَعَس) شیر خوردنی
(اَلمَعَش) نرم نرم مالیدن
(اَلمَعَص) پیچیدگی و برگشتگی عصب پا
(تَمَعُّص) درد شکم
(اَلمَعِض) خشمناک از کار یا آنکه کار بروی دشوار آید
(اَلمَعِط) آنکه موی بر بدنش نباشد، و گرگ موی ریخته، ر مَعطاء

(اَمْعَط) مرد با گرگ موی ریخته
(تَمَعُّط) موی ریختگی بر اثر مرضی
(اِمْتِعاط) شمشیر کشیدن
(مَعْط) بچاندا ختن زن، و دراز کشیدن و شمشیر کشیدن از نیام
(اَلْمَعاکَة) احمقی
(اَلْمَعِك) دیر دهندهٔ وام، و احمق، و کم دردشمنی سخت باشد
(اَلْمَعْمَعَة) مص، آواز سوختن نی، و آواز نیستان، و بانگ دلاوران در جنگ، و شدت گرما، ج، مَعامِع، و جنگها را نیز مَعامِع گویند
(اَلْمَعْمَعان) روز بسیار گرم، یا بسیار سرد (از اضداد)
(اَلْمَعْن) مص، دراز و کوتاه راندن بسیار (از اضداد) و سهل و آسان، و توانگر، و پست و چرم، و خواری، و آب ظاهر بر روی زمین
(اَلْمَعْنَة) چیز اندک
(اَلْمَعْنِج) توانگر و درویش (از اضداد)
(اَلْمَعان) منزل و جایگاه، و محلی است بر سر راه شام و حجاز

(اَلْمَاعُون) نیکوئی و احسان، و باران و هر چه از آن سودی برده شود از اسباب خانه از قبیل ظرف و دیگ وغیره، و فروتنی و فرمانبری و زکات
(اَلْمَعِین) آب روان، ج، مُعُن و مُعُنات
(مَعَنَ مَعْنًا) دور رفت، و آبرا روان کرد و گیاه را سیراب کرد، و ناسپاسی کرد نعمت را و حق را منکر شد
(اِمْعان) دقت کردن و دور اندیشی در طلب حاجت و رفتن و آنرا استقصا نمودن و منکر شدن حق و اقرار بآن (از اضداد)
(تَمَعُّن) اظهار خواری و فروتنی کردن
(مَعْن بن زائدة) یکی از بزرگان و جوانمردان عرب بود که از بنی شیبان است و در کرم ضرب المثل میباشد
(اَلْمِعًی و اَلْمَعًی) روده، ج اَمْعاء و اَلْمِعاء) نیز همان معنی است ج اَمْعِیَة
(اَلْمَغْث) چیز پراز آب مالیدن و سودن و بدی و جنگ، ج، مِغاث
(اَلْمَغْذ) نازکی

(اَلْمَغْرَة وَالْمُغْرَة) گل سرخ که با آن جامه را رنگ کنند

(اَلْاَمْغَر) آنکه در صورتش سرخی آمیخته با سفیدی صاف رنگی باشد

(اَلْمَغَر) رنگی است سرخ غیر خالص یا سرخی تیره بسفیدی آمیخته

(اَلْمَغَص) شکم درد یا پیچش

(اَلْمَمْغُوص) آنکه شکمش درد یا پیچش دارد

(اِمْتِغَاط) کشیده شدن و شمشیر برکشیدن و بلند شدن روز

(اَلْمُمْغَط) بسیار دراز

(اَلْمَغْل) شیری که زن آبستن ببچه دهد

(اَلْمُغْل) قوم مغول، ج، مُغُول

(اَلْمُغَالَة) خیانت و فریب و غلی و نارستی

(اَلْمَغْنَطِيس وَالْمَغْنَاطِيس) آهن ربا

(اَلْمَاغِيَة) پرستار، دایه

(اَلْمَقَق) درازی، و دراز شدن

(اَلْمَقْت) مصدر، و دشمن و بد داشتن او سخت از کسی بیزار بودن و زَوَاجُ اَلْمَقْت، زواجی بود در جاهلیت که فرزند پس از پدر همسر او را بازدواج خود در میآورد

(اَلْمَقِيت) دشمن داشته شده و مبغوض

(اَلْمَمْقُوت) دشمن گرفته و طرف دشمنی و بغض

(اَلْمَاقِت) فا، آنکه از کسی بدش آید

(تَمَقْيِت) بسیار بد آمدن و دشمن داشتن

(تَمَقُّت) همدیگر را بد داشتن و دشمن گرفتن و مبغوض داشتن

(تَمَاقُت) همدیگر را دشمن داشتن

(اَلْمَقَر) زهر کشنده، و صبر، گیاهی است تلخ

(اَلْمَمْقُور) ماهی شور

(اَلْمَقَط) بچه شش ماهه بدنیا آمده

(اَلْمَفَط) سختی و سخت بافتگی رسن

(اَلْمَقَع) مص، آب راکد و مرداب، و سخت نوشیدن آب یا شراب، و دشنام دادن و تهمت زدن

(اِمْتِقَاع) تغییر رنگ بر اثر سل یا اندوه و تهمت

(اَلْمَقْل) صمغ درختی است که بفارسی نیز مقل نامند و خواص طبی دارد

(اَلْمَقْلَة) سنگی بود که در سفر با آن آب

کم را بتهمت میگیرند

(اَلْمُقْلَة) پی درون چشم، یا سفیدی و سیاهی چشم، یا تمام چشم، ج، مُقَل، وابن مُقْلَة یکی از خطاطان معروف دورهٔ عباسی بوده

(اَلْمَقَه) سفیدی و کبودی چشم

(اَلْأَمْقَه) آنکه مژگانش سرخ باشد، و در جائی که درخت در آن روید، و آنکه مژگانش بواسطهٔ کمی بسرخ نماید. م، مَقْهاء، ج مُقْه

(مَكَّة) نام شهری است در حجاز که خانهٔ خدا (کعبه) در آن است

(اَلْمَكّ) مکیدن

(اَلْمُكّاك والمُكّاكَة) مغز استخوان

(اَلْمَكّاكَة) کنیزک

(اَلْمَكُّوك) طاس انجوری، و پیمانه ایست اول بکصاع و نیم و ماسوره کرنخ بر آن پیچند و جولاهان بکار برند، ج، مَكاكيك

(اَلْمَكْث) بتثلیث (میم) مقیم شدن

(اَلْمُكْث) مص، مقیم شدن و درنگ کردن

(اَلْماكِث) مقیم و درنگ کننده

(اَلْمَكِيث) درنگ کننده تامل کننده، و قاف

ج، مُكَثاء

(تَمَكُّث) منتظر امری بودن و برای آن درنگ و تامل کردن

(اِمْكاث) بدرنگ و تامل وادار کردن

(اَلْمِكْد) شانه سر

(اَلْمَكْر) مص، فریب، واگندن بدون ساق، و آواز مرغان، و غرش شیر

(اَلْمَكْرَة) تدبیر، و حیله و نیرنگ در جنگ، ساق آکنده و زیبا، ج مُكُور

(اَلْماكِر) فا، فریب دهنده و بد سگال

(اَلْمَكُور) فریبنده

(اِمْكار) فریب دادن، سزا دادن بر فریب

(تَمْكير) احتکار کردن غله

(تَماكُر) هر یک را فریب دادن و حیله بکار بردن

(مُماكَرَة) فریب دادن، و بهر یگر نیرنگ زدن

(اَلْمِكْيار) بسیار مکر کننده و فریبنده

(اَلْمَكْس) باج و یا حق گمرکی، و حقی بود که در جاهلیت از فروشنده میگرفتند، ج

مُكوس
(اَلْمَكّاس) باج وحق گمرک گیرنده
(اَلْمَكانَة) مصد، جاه ومرتبه، وقرب ومنزلت
(اَلْمَكِن واَلْمَكِن) تخم مغز
(اَلْمَكْنَة) نیرو وقدرت وتوانائی
(اَلْمَكِنَة) نیرومندی وتوانائی وقدرت
(اَلْمَكان) جای، ج اَماكِن و اَمْكِنَة
(اَلْمَكِين) صاحب جاه وعزت نزد بزرگان ج، مُكَناء
(اَلْمُتَمَكِّن) جای گیر، ودر اصطلاح علماء نحو عبارت از اسمی است که تمام حرکات وتنوین در آخرش ظاهر شوند
(اَلْمَكِينَة) وقار، آهستگی، ومعنی ماشین تیربه کار میبرند
(اِمْكان) قادر گردانیدن بر چیزی ایری، پای برجای کردن، ودست یافتن واسان یا میسر بودن
(اَلْمُمْكِن) میسر، آسان
(تَمَكُّن) دارای جاه ومقام ومنزلت شدن، وقادر شدن
(تَمْكِين) توانا وقادر گردانیدن، وکسی اجازه دادن که برامری یا چیزی دست یابد
(اَلْمَكّو) سوراخ روباه وخرگوش وغیره
(اَلْمَكّاء) باد ان سوت زدن
(اَلْمَلَل واَلْمَلال) بستوه آمدن، بیزاری
(اَلْمَلّ) کسی که بستوه آمده یا از چیزی بیزار شود
(اَلْمَلَّة) بیتابی وبیزاری وبستوه آمدن، وآتش سرخ، وخاکستر گرم، وعرق تب
(اَلْمِلَّة) کیش وشریعت، وخوبها، ج، مِلَل
(اَلْمُلَّة) کوک زدن جامه ولباس قبل از دوخت قطعی برای آزمودن (پروکردن)
(اَلْمُلال) بیتابی از بیماری یا اندوه، کمر درد، عرق تب، وچوب دسته شمشیر
(اَلْمَلُول واَلْمَلُولَة واَلْمُلالَة) بیتاب شونده وبستوه آینده وبیزار شونده، برای مذکر ومؤنث، وتاء برای مبالغه است

وعلامت تأنیث نیست
(اَلْمَمْلُول) آنچه پایه بزاری و بیتابی شود
(اَلْمَمْلیل والْمَمْلُول) آنچه در خاکستر گرم بریان شده باشد
(اَلْمَمْلَلَة) تب باطنی، و شدت تشنگی
(اَلْمَمْلَمَة) شتاب و عجله کردن
(تَمَمُّل) به کیش و شریعت درآمدن اهل ملت شدن، از بیماری یا اندوه بیتابی کردن
(اِمْمْلال) به ستوه آوردن، و دراز شدن سفر بر شخص، و نوشتن تقریرات کسی
(تَمَمْمُل) بیتابی و بی آرامی کردن و پهلو به پهلو شدن بر اثر بیماری یا اندوه
(اَلْمِلْء) پری، ظرفیت و گنجایش چیزی ج، اَمْلاء
(اَلْمَلَأ) کنگاش و گروه اشراف، و غلبه و چیرگی جماعت که دارای هیبت باشند، و مَلَأ اَعْلَی عبارت از عالم بالا و ارواح مجرده است
(اَلْمالِئ) فا، پرکننده، جلیل و بزرگوار
(اَلْمَلاء والْمُلاءَة والْمُلاءَة) زکام
(اَلْمُلاءَة) زکام از پری معده و جامه نرم یا چادر کمری، ج مُلاء
(اَلْمَلآن) پر، زکام شده، م، مَلْأی، مَلْآنَة ج، مِلاء
(اَلْمَلِئ والْمَلِئ) توانگر توانا، ج مِلاء
(اِمْلاء) تقریر مطلب کردن بر کسی که آنرا بنویسد، و پرکردن، و زکام شدن
(اِمْتِلاء) پر و آکنده شدن
(تَمالُؤ) فراهم و گرد آمدن و از دحام و انبوهی کردن
(مُمالاة) همدستی و یاریمندی کردن بر کاری
(مَمْلُوء) پر و آکنده
(تَمَلُّوء) پر گردیدن
(مَلَأَ عَيْنِي) چشم مرا پر کرد، مرا پسند آمد
(مَلَأَ الرَّجُلُ) توانگر و مالدار شد
(اَلْمَلْمَة) آغاز سیاهی مغرب
(اِمْلاج) شیر دادن بستان
(اَلْمَلْج) بره های بزیا گوسفند
(اَلْمالِج) مار که بنایان دیوار را با آن صاف کنند، ج، مَوالِج (کلمه فارسی است)

(اَلْمَلِيح) شیرخوار، و مرد جمیل
(اَلْمِلْح) نمک، و پیه، و فربهی، ج
مِلاح و مِلَح و اَمْلاح، و شیرخوارگی،
و دانائی، و دانا، و نمکینی، و حق و واجب
و حرمت و سوگند و عهد و پیمان
(اَلْمَلْحَة) دریا
(اَلْمِلْحَة) حرمت و سوگند، و وفا عهد
و زینهار
(اَلْمُلْحَة) ترس و مهابت و برکت و سخن
خوش و نمکین، و کبودی شدید، ج مُلَح
و سفیدی آمیخته بسیاهی
(اَلْمُلْحَة) سخن زیبا و نمکین
(اَلْمِلاح) باد موافق که کشتی با آن روان
شود، و توبره، و پوشش، و آنچه خود را با
آن بپوشانند
(اَلْمَلّاحَة) کشتی بانی
(اَلْمَلاحَة) نمکین و زیبا بودن
(اَلْمَلِيح) نمکین، و ماهی نمکسود شده،
م مَلِيحَة، ج مِلاح و اَمْلاح
(اَلْمَلّاح) کشتی بان، و نمک فروش
(اَلْمالِح) فا، شور، ماءٌ مالِحٌ
آب شور
(اَلْمَلّاحَة) کان نمک، و فروشگاه آن
(اَلْأُمْلُوحَة) سخن نمکین، ج اَمالِيح
(اَلْمُلُوحَة) مص، شوری، طعم نمک
(اَلْمِلْحَة) نمکدان
(مُمالَحَة) نمکخوارگی با هم، و اعتماد بر
هم نمودن
(اِسْتِمْلاح) نمکین شمردن
(تَمَلَّحَ) فربه شدن
(مُتَمَلِّح) نمکسود شده
(اِمْتِلاح) دروغ را باراست و حق-
آمیختن
(مَلّاخَة) بیهوده گردیدن
(مُمالَحَة) دوستی و نرمی کردن،
(تَمَلَّخَ) چشم برکندن
(اَلْمُلُوخِيَّة) گیاهی است مانند نان
پنیرک (نباتی) که پخته میخورند و در مصر-
از خوراکهای بومی است
(اَلْمَلَد) جوانی، و نعمت، و اهتزاز
ج، اَمْلاد
(اَلْمَلَدان) لرزش و اهتزاز شاخه

(اَلْاُمْلُود والمَلْد والْاَمْلَد) نرم ونازک وتر وشاداب اعم از شاخه یا انسان

(اَلْمَلْداء) زن نرم ونازک، ج مُلْد

(تَمْلِید) پوست را نرم کردن (ماساژ دادن پوست

(اَلْمَلْد) دروغ گفتن، دنیره زدن

(اَلْمَلَد) آبستنی

(اَلْمَلَد) مرد سخت پی

(اَلْمَلَاسَة والْمُلُوسَة) نرمی وتابانی ضد خشونت

(اَلْاَمْلَس) نرم، ضد خشن، م مَلْسَاء

(اَلْمَلَس) جای هموار ج، مُلُوس واَمْلَاس

(اِمْلَاس) درهم آمیختن تاریکی

(تَمْلِیس) چیزرا صاف ونرم کردن، زمین را هموار نمودن

(تَمَلْمُس) نرم شدن، ازمیان قوم بیرون رفتن، ازشراب بهوش آمدن ودرگذشتن

(اِمْتِلَاس) خیره کردن بینائی راچیزی

(اَلْمَلَص) مص، لغزانی

(اَلْمَلِص) چیزلغزان که ازدست درود

(اَلْمَلِیص) بچه سقط شده، چیزلغزان

(اَلْاَمْلَص) تروتازه، سر بموئی

(اَلْمِمْلَاص) زنی که عادت به بچه انداختن دارد

(اَلْمُلَص) بچه سقط شده مرده

(اِمْلَاص) سقط کردن، وازدست لغزیدن چیز

(تَمَلُّص) خلاص شدن، رستن، ولغزیدن، وتن به کار ندادن

(اَلْمِلَاص) سنگ درشت سفید

(اِنْمِلَاص) رستن، فوت شدن و ازدست در رفتن یا لغزیدن

(اَلْمِلَاط) کاه وگل که دیوار را با آن اندود کنند، ج، مُلُط

(اَلْاَمْلَط) کسی که ریش بموی باشد ج، مُلْط

(تَمْلِیط) گل اندود کردن دیوار

(اِمْتِلَاط) ربودن

(مُمَاْلَطَة) یکمصرع ازبیت را یک شاعر گفتن ومصرع دیگر را دیگری سرودن

(اَلْمَلَق) مص، دوستی، ولطف

وهربانی زیاد ، ودعاء ، چاپلوسی ، وزمین هموار ، وسبزه نرم ونازک

(اَلْمَلِق واَلْمَلّاق) بسیارتملق کننده

(اَلْمَلَقَة) سنگ صاف درخشان

(اَلْمِلّاق) بسیار درویش ، ومتملق

(اِمْلاق) درویشی ودرویش گردیدن

(تَمَلُّق) چاپلوسی واظهار محبت ودوستی زیاد

(اِمْتِلاق) بیرون آوردن

(اَلْمِلْك) تثلیث (میم) آنچه در قبضه وتصرف شخص باشد

(اَلْمَلِك) مص ، صاحب دارنده ملک وپادشاه ، ج مُلُوك واَمْلاك

(اَلْمُلْك) حکمرانی وپادشاهی بزرگی وآب اندک ، ج اَمْلاك ، مُلُوك

(اَلْمَلِك) خداوند ، وپادشاه ، ج ، مُلُوك

(اَلْمَلِيك) پادشاه وخداوند ، ج ، مُلَكاء

(اَلْمَلَك) فرشته ، ج ، مَلائِكَة ومَلائِك واسم وملک شخص باشد

(اَلْمَلاك) فرشته (مخفف مَلْأَك) ج ، مَلائِك واقتدار ، ومَلاك الأَمْر یعنی قوام ومایه کار

(اَلْمِلاك) گل ، ومِلاك الأَمْر نیز یعنی قوام ومایه کار است

(اَلْمَلَكِيّ واَلْمَلَكِيَّة) پادشاهی

(اَلْمَلَكَة واَلْمُلْكَة) ملک وپادشاهی

(اَلْمَلَكَة) ملک قدرت ، وبندگی وصفت ثبت وراسخ ونفس ، ج ، مَلَكات

(اَلْمالِك) خداوند وپادشاه ، ج مُلّاك ومُلَّك

(اَلْمَلاكَة واَلْمِلاكَة واَلْمُلُوكَة) ملک

(اَلْمَلَكُوت) بزرگی وچیرگی ، وملک وقدرت عظیم

(اَلْمَمْلَكَة واَلْمَمْلَكَة) عزت واجری پادشاه وبندگان وقلمرو فرمانفرمائی او که کشورش باشد ، ج ، مَمالِك

(اَلْمَلِكَة) نام

(اَلْمَمْلُوك) بنده وغلام وزرخرید ،

ج ، مَمالیك ، و در مصر جنه‌های سلطنت کرده‌اند که معروف به مَمالیك بوده‌اند

(اِمْلاك) چیزی را بملك کسی درآوردن و کسی را پادشاه کردن ، زن را بازدواج کسی درآوردن ، کسی را به حال و هیئتی نگاه داشتن

(تَمْلیك) پادشاه کردن ، چیزی را به ملك کسی درآوردن

(مُمَلِّك) مالك گرداننده ، ملك و کشور و پادشاهی دهنده

(مُمَلَّك) به ملك و پادشاهی رسیده

(تَمَلُّك) مالك گردیدن ، و ملك را گرفتن و به اختیار خود درآوردن

(تَمالُك) خویشتن داری ، مالك نفس گردیدن

(اِمْتِلاك) مالك شدن

(اَلْمَلَمَة) خرطوم فیل ، و بیتابی و دلتنگی

(اَلْتَمَلْمُل) از بیماری یا اندوه بر بستر - غلطیدن و پهلو به پهلو شدن

(اَلْمَلْمُول) میل کرده سرمه با آن کشند

(اَلْمَلا) دشت و بیابان ، خاك گرم ، و جمعی از روزگار ، ج ، اَمْلاء ، و روز و شبرا ملوان گویند ، واحدش مَلا

(اَلْاِمْلاء) مص املیت دادن و عقب انداختن ، و دکته ، و آنچه برای نوشتن گفته شود

ج ، اَمالی و اَمالٍ

(اَلْمَلِیّ) روزگار دراز

(اَلْاَمالِی) اقوال خلاصه شده ، و آنچه برای نوشتن و دکته گفته شود ، جمع ، اِمْلاء

(اَلْمَلِیّ) مدت زندگانی

(مِمَّ) مرکب از (مِنْ و مَا) برای استفهام به کار رود بمعنی از چه

(مِنْ) حرف جر بمعنای از

(مَنْ) هرگاه اسم شرط باشد بمعنی (هر کس) آید ، و اگر استفهامیه باشد بمعنی (کی ؟ چه کسی) آید و هرگاه موصوله باشد بمعنی آنکه آید

(اَلْمَنّ) مص ، آنچه خداوند یاد گیری بخشد و بدهد ، و ترنجبین یا شیر خشت ، و پیمانه ایست که شرعاً ۱۸۰ مثقال و عرفاً ۲۸۰ مثقال است ، ج ، اَمْنان

(اَلْمِنَّة) مص ، نیکی و احسان ، ج ، مِنَن

(اَلْمُنَّة) توانائی و قوت ، ضعف

سستی (از اضداد) ج، مُنَن
(اَلْمَنُون) مرگ، روزگار، و ریب اَلْمَنُون، پیش آمدها و سختیهای روزگار
(اَلْمَنّان) بسیار نیکوکننده و بخشنده، و یکی از نامهای خداوند است، و منت گذارنده برآنکه باو چیزی می‌بخشد، م، مَنّانَة
(اَلْمَنین) سست و ضعیف، قوی (از اضداد) و گرد، ج مُنُن و اَمِنّة
(اَلْمَمْنُون) مقع، بریده شده و منقطع، نیرومند، و ضعیف (از اضداد است)
(اِمْتِنان) نعمت دادن
(اَلْمَنْجَنِیق و اَلْمَنْجَلِیق) آلتی بود جنگی برای پراندن سنگ و گلوله‌ای نفت و تیر وغیره، ج، مَجانِیق و مَجانِیقات
(اَلْمَنْح و اَلْمِنْحَة) دهش، ج، مِنَح
(اَلْمَنّاح) بسیار دهنده
(اِسْتِمْناح) طلب دهش و بخشش کردن
(اِمْتِناح) دهش گرفتن و روزی دادن
(مُنْذُ و مُذ) از، آنگاه که، هر دو حرف جر هستند، اگر برای ماضی آیند یعنی (از) و اگر برای حال و آینده باشند یعنی (در) آیند

(اَلْمَنْع) مص، باز داشتن کسی را از چیزی و نداد ن باو، و خرچنگ و هرگاه بمعنی دوم باشد جمع آن مُنُوع است
(اَلْمَنَعَة) ارجمندی، و نیرومندی، ج، مَنَعات
(اَلْمَنَعَة و اَلْمِنْعَة) نیروئی که از تعدی و بدی باز دارد و حمایت کند
(اَلْمُناعَة) مص، روئین تن بودن در برابر بیماریها
(اَلْمانِع) فا، بازدارنده، و کسی که از نیکی دیگران جلوگیری کند، و جلوگیری کننده ج، مانِعُون و مَنَعَة
(اَلْمَنّاع و اَلْمَنُوع) بسیار باز دارنده و بخیل و ممسک
(اَلْمَنِیع) استوار و بلند و ارجمند و جای سخت و دشوار که دست یافتن بآن مشکل باشد
(تَمَنُّع) خودداری و باز داشتن از کاری
(اِمْتِناع) باز ایستادن و سر باز زدن و قبول کردن، و قوی گشتن
(تَمَنَّع) استوار و قوی شدن
(مُمانَعَة) حمایت کردن، و کسی را

ازچیزی بازداشتن
(اَلْمَنِيَة) آب شهوت مرد یا زن
(اَلْمَنْو) آزمودن و دریافت حقیقت امر و اندازه کردن آن
(اَلْمَنِيَّة) مرگ و اجل، ج مَنَايَا و (اَلْمَنَى) نیز همان است
(اَلْمُنْيَة والْمِنْيَة) آرزو، ج مُنًى ومِنًى
(اَلْاُمْنِيَّة) آرزو، ج اَمَانٍ اَمَانِيّ
ودروغ
(اَلْمُمَنَّيَات) چیزیکه مورد آرزو است
(اِمْنَاء) آب شهوت بیرون دادن، و به معنی که محل است درنگه در آمدن
(تَمَنِّي) آرزو کردن، دروغ گفتن
(مُمَانَاة) پاداش دادن، ولازم گرفتن و مهلت دادن و دراز کشیدن و مدارا نمودن
(اِسْتِمْنَاء) آب شهوت بیرون آوردن از طریقه غیر عادی، و آرزو خواستن
(مَهْ) اسم فعل است، بمعنی باز ایست
(اَلْمَهَاه) تری و تازگی، و زیبائی
(اَلْمَهْتَر والْمِهْتَار) بزرگتر (کلمه فارسی است و معرب مهتر است)
(اَلْمُهْجَة) خون، یا خون دل، یا روان، و بهتر از هر چیز، ج، مُهَجٌ و مُهَجَات
(اَلْمَهْد) گاهواره، و زمین پست و هموار، ج، مُهُود
(اَلْمُهْد) زمین پست و هموار ج مِهَدَة و اَمْهَاد
(اَلْمِهَاد) بستر، زمین پست، ج، مُهْد و مُهُد و اَمْهِدَة
(اَلْمَهِيد) کره و شیر خالص
(اَلْمُمَهَّد) مفع، آماده، و آب که نه گرم و نه سرد باشد، و گسترده
(تَمْهِيد) هموار و نیکو کردن، آماده نمودن گستردن، و عذر نهادن، و عذر شنیدن
(تَمَهُّد) قادر شدن، و گستردن بستر
(اِمْتِهَاد) گسترده شدن، و کار کردن و کسب نمودن
(اَلْمُهْر) کابین زن، ج، مُهُور
(اَلْمُهُر) کرّه اسب، و کرّه استر و الاغ، ج، مِهَار و اَمْهَار

مر ، مُهْرَة ، ج ، مُهُر و مُهَرات
(اَلْمُهْر) ایضاً ، استخوان است در میان سینه ، ومیوهٔ حنظل ، ج ، مِهَرَة
(اَلْمِهْيَرَة) آزاد زن سنگین کابین ج ، مَهائِر
(اَلْمِهْرِيَّة) گندم سرخ ، وگیاهی شترانی بود منسوب به مَهْرَة بن حیدان یمنی ، ج ، مَهارِی و مَهارِيّ
(اَلْمِهار) چوب که در بینی شتر نخی کنند ، در سن شتر
(اَلْمَهارَة والْمَهارَة) استادی وزیرکی ودانائی کامل داشتن بکار
(اَلْماهِر) فا ، استاد در فن ، وزیرک بسیار در کار ، دانا و زبردست ، ج ، مَهَرَة
(اِمْهار) کابین کردن ، وبزنی دادن دختر بازنی را در برابر مهری ، وگره دار شدن دُمبان
(تَمَهُّر) استاد و زبردست شدن ، دانا کردن
(تَماهُر) در استادی وزیرکی باهم چشمی گرفتن
(تَمْهِير) کابین خواستن و کابین معین کردن
(اَلْمِهْرَجان) مهرگان ، جشن و مجلس سرور
(اَلْمَهَق) سبزی آب
(اَلْأَمْهَق) جسم بسیار سفید بدون تابندگی ، مانند گچ وغیره ، م ، مَهْقاء ج ، مُهْق
(اَلْمَهَقَة) سفیدی
(اَلْمَهْل والتَّمْهِيل) سخت سیاه
(تَمَهُّل) کار را نیکو و آراسته کردن
(تَماهُل) باهم ستیزه کردن ، وفریاد ولجاجت نمودن
(اَلْمَهْل والْمُهْل) مص ، مدارا ، و نرمی و آهستگی کردن ، و عَلَى مَهْلٍ یعنی آرام و آهسته و با مهلت
(اَلْمُهْل) فلزات معدنی مانند جواهر و آهن و مس و زر و سیم و قطران ، و روغن زیت رقیق ، و ریم و زرداب مردار
(اَلْمُهْلَة) مص ، زمان دادن و رفق و مدارا ، و قطران ، و آماده گی و آراستگی و آهستگی
(اَلْمُتَمَهِّل) فا ، مرد دراز بالا
(اَلْمُتَمَهِّل) شخص درنگ کننده

(اِمْهال) مهلت و زمان دادن
(تَمْهيل) زمان دادن، فرصت دادن
(تَمَهَّل) درنگ کردن، و پیش آمدن در خیر و نیکوئی
(اِسْتِمْهال) مهلت و زمان خواستن
(مَهْما) اسم شرط، یعنی هرچه، و هر وقت
(اَلْمَهْمَهَة والْمَهْمَهُ) دشت بی آب و... و سرزمین پاشهر و... ج، مَهامِه
(اَلْمِهْنَة والْمَهْنَة والْمَهَنَة) زیرکی در کار و پیشه، و خدمت، و امر و زکسب و کار نیز اطلاق کنند، ج، مِهَن و مُهُن
(اَلْماهِن) فا، خدمتگزار، و بنده، مَهان و مَهَنَة و مِهان، م، مَاهِنَة، ج، مَواهِن
(اَلْمَهين) خوار و پست و سست رأی و بی تمیز، ج، مُهَناء
(اَلْمَهانَة) خواری و پستی، و سستی رأی
(اِمْتِهان) خار نمودن، به کار خدمت گماشتن، و ضعیف و ناچیز داشتن
(اِمْهان) سست و ضعیف داشتن و داشتن، و بخدمت گرفتن

(اَلْمَهْو) مص، رنگ سفیدی است، مروارید، بلور، نگرگ، رطب، شمشیر نازک، شیر بی آب
(اَلْمَهاة) گاو وحشی، خورشید، بلور، ج، مَها، مَهَوات و مَهَيات
(مَهْيَم) کلمه ایست که برای استفهام بکار رود و بمعنی (حالت چطور است، چه برایت روی داده، چه خبر است؟)
(اَلْمَوْت والْمَوْتَة) مرگ
(اَلْمُوتَة) نوعیست از دیوانگی که عارض انسان شود، وصرع و بیهوشی
(اَلْمَيْتَة) مردار، ج، مَيْتات
(اَلْمَوات) چیز بیجان، و زمین بی عمارت و خراب و ویران
(اَلْمَوْتان) مرگ، و آنچه جیوان و جاندار نیست از قبیل ملک و خانه و غیره، و زمین ویران و غیر معمور
(اَلْمائت) آنکه نزدیک بمرگ است
(اَلْمَيِّت) مرده، ج، اَمْوات و مَوْتى
(اَلْمَيِّت) مرده، ج، مَيِّتُون م،

(مَیْتَة و مَیْت و مَیِّتَة ، ج ، مَیْتات و مَیِّتات

(اَلْمَمات) مرگ، هنگام مرگ

(اَلْمُسْتَمِیت) از جان گذشته که مرگ را استقبال کند

(اِماتَة) کشتن، بفرزند مُردگی دچار شدن

(تَمْمِیت) میراندن

(تَمَاوُت) تظاهر بمرگ کردن، خودرا بمردن زدن

(اِسْتِماتَة) طلب مرگ کردن، از جان گذشتن

(اَلْمَوج) کوهٔ آب دریا که برخیزد، ج، اَمْواج، واحدش مَوْجَة

(اَلْمَوّاج) پرموج

(مَوَجان و تَمَوُّج) اضطراب و یا طوفانی و موج دار شدن آن

(اَلْمَوْر) مص، رَوِش نرم، وراه هموار پاخورده، وهرچیز نرم، وموج دریا

(اَلْمُور) غبار پراکنده شده در هوا، خاکی که باد برانگیزد، ونوعی از گوسفندان است

(اَلْمائِر) فا، مرد سبک عقل، م،

مائِرَة، ج، مائِرات

(مائِرِیَّة) زن سفید در خشان رنگ

(اِمْتِیاد) شمشیر کشیدن

(اِمائَرَة) روان ساختن خون، و برافتادن باد و خاک را

(تَمَوُّد) آمدن و رفتن و تردد کردن، و بسمت راست و چپ رفتن

(اَلْمَوز) درخت معروفیست که در مناطق حاره روید و میوه‌ای دارد بهمین نام، واحدش مَوْزَة

(اَلْمَوّاز) موزفروش

(اَلْمَوْزَج) موزه که در پا کنند، ج، مَوازِج و مَوازِجَة

(اَلْمَوس) سترون (تراشیدن) موی

(مُوسی) تیغ سرتراشی، ج مَوْسَیات و مُوسَیات، ونام پیغمبر بزرگ بنی اسرائیل و یهودیان است که موسی بن عمران باشد

(اَلْماس) سنگ درخشنده گرانبها که بفارسی نیز الماس گویند

(اَلْمُوسیقی) علم آواز و نواختن ساز که بفارسی نیز همین نام را دارد

(اَلْمُوسِيقِيّ) موسیقی‌دان، و آنکه فنش موسیقی باشد
(اَلْمُوصُ) کاه
(مُوعَةُ الشَّبَابِ) اوّل و آغاز جوانی
(اَلْمُوقُ) مص، احمقی، کودنی و کودنی، گرو، مورچه بالدار، مجرای خون در چشم، ج، اَمْوَاق، و کنج چشم
(اِنْمِيَاق) تباه و هلاک شدن
(تَمَاوُق) خود را احمقی و کودنی زدن
(اَلْمَال) خواسته و دارائی و آنچه در ملک شخص باشد، ج، اَمْوَال، و مرغزار با درخت
(اَلْمَالِيَة) آنچه منسوب بمال و متعلق بآن است و برخود خواسته نیز اطلاق میشود
(اَلْمَيِّل) مرد توانگر و بسیار مال
(اِمَالَة) مال دادن
(تَمْوِيل) مالدار گردانیدن
(تَمَوُّل) توانگری و بسیار مالدار شدن
(اِسْتِمَالَة) بسیار مالدار شدن و کسی را بطرف خود مایل کردن و طلب توجه و رضای او را نمودن
(اَلْمُتَمَوِّل) معنی دارا و توانگر و مالدار استعمال شود
(اَلْمُوم) شمع، و روغن عسل
(اَلْمُومِيَاء) داروئی است که با آن اجساد را از تباهی و فساد حفظ کنند، و جسد مومیائی شده نیز اطلاق شود، و مجموع روغن سیاه رنگی است
(اَلْمُونُ وَالْمُؤْنَة) روزی و قوت و ذخیره خواربار، ج، مُؤُن
(تَمَوُّن) بسیار بعیال نفقه دادن، و ذخیره کردن خواربار
(تَمْوِين) خواربار دادن و خواربار تهیه کردن، و امروز برادارهٔ خواربار اطلاق شود
(اَلْمَاء) آب، و در اصل (ماه) بود که همزه بدل از واو است
(اَلْمَائَة) آب، و مُوَيْهَة تصغیر آنست
(اَلْمُوهَة وَالْمُوَاهَة) رونق و زیبائی صورت
(اَلْمَاهَة) مص، آبله
(اَلْمَاهِيَة) حقیقت و اصل چیز، ج، مَاهِيَات
(مَاوِيَة) آمینه

(اَلْمُمَوَّه) اندوده شده، آنچه روکش فلزی از قبیل زر و سیم و غیره دارد (آماده)

(اَلْمائِح) آنکه با دو کف دست آب بکشد ج، مائِحَة، (مَیّاح) نیز همانست

(تَمْیِیج) پیچان و متمایل شدن شاخه شخص مست

(اِمْتِیاح) آب با دست برداشتن و دادن و بخشیدن

(اِسْتِمْاحَة) دهش و بخشش خواستن، یا شفاعت خواستن

(مُسْتَمِیح) بخشش یا عفو و شفاعت خواهنده

(تَمایُل) تمایل، پیچان بودن

(اَلْمَیْح) سود و منفعت

(مُمایَحَة) با هم آمیزش کردن

(تَمَیُّح) خرامان و نازان و جلوه کنان رفتن

(اَلْمَیْد و اَلْمَیَدان) خمیدگی و جنبیدن به اطراف و انعطاف، و خرامیدن، و اضطراب، و لگاخوردن شاخه درخت، و چمیدن، و طعام دادن، و در سر و حالت قی که از مستی باشد

(اَلْمائِد) فا، خرامان و چمان و جنبان و کسی که بر اثر مستی حال قی در سر یا در دست و

(اَلْمائِدَة) مؤنث مائد، خوان، و طعام و خوردنی، ج، مَوائِد و مَآئِدات

(اَلْمَیْدان و اَلْمَیَدان) محل اسب دوانی (اسپرس) ج، مَیادین

(اَلْمَیّاد) بسیار جنبان و لرزان، م، مَیّادَة

(مُمْتاد) دهنده و خواهنده عطا

(اَلْمَیْرَة) خوار بار و آوردن غله از شهری به شهری برای اعاشه، ج، مِیَر

(اَلْمَیْز) مص، طعام

(اَلْمائِر) فا، خوار بار آورنده، ج مَیّار و مَیّارَة

(اِمْتِیار) خوار بار آوردن، یا خوار بار تحصیل کردن

(اَلْمَیْز و اَلْمَیِّز) مرد سخت پی

(اِماز) جدا کردن

(تَمْییز) جدا کردن، و چیزی را بر چیزی برتری دادن

(تَمَیُّز) جدا شدن و پاره پاره شدن از خشم

(اِمْتِیاز) مص، برتری دادن کسی را

بچیزی یا کسی یا کاری مخصوص کردن و اجازه آنرا بادادن، و جدا شدن

(تمایز) متفرق و جدا شدن، و چشم همچشمی نمودن، و دسته بندی کردن، و با هم تفاوت داشتن

(المیس والمیسان) خرامیدن، و بی باکی نمودن

(مایس) فاخرامنده، متایس ومیسان و میوس نیز همان است

(ماط میطا) ستم کرد و جور نمود در حکم، و سرزنش کرد

(المیط والمیطان والمماطة) - برکناری، و دوری کردن و دور شدن، و کمسو کردن

(میاط) دور کردن و زجر نمودن

(تمایط) از هم دور شدن و با کمی گریختن و دوری و تباهی افتادن میان آنها

(المیع) روان و منبسط شدن چیزی چون روغن وغیره

(المائع) جسم روان (خلاف جامد) و احمق

(المیعة) عطریست خوشبوی از صمغ درختی است

(اماعة) روان گردانیدن

(تمیع) روانشدن و گداختن

(انمیاع) گداختن روغن

(المیل) آلتی که با آن سرمه در چشم کشند، و آنچه جراحان برای باز دیدن زخم و عمق آن بکار برند، و بنائی است که در راه برای راهنمائی سازند، و سافتی است معین، ج، امیال و امیل و میول

(المیل) کجی در خلقت

(المیل والتمیال والمیلان و - المیلولة) برگردیدن، و خمیدن، و کمسو شدن مال الیه با رغبت کرد و بسویش خم شد، مال عنه از او روی گردان شد، مالت الشمس آفتاب بطرف مغرب برگشت

(المیلة) وقت و هنگام و زمان ج، میل

(المائل) برگردیده و خمنده، ج مالة، و میّل

(اَلْأَمْيَل) کج و خمیده که خلقتاً اینطور باشد، و انکه بر زین راست نتواند نشستن، و مرد مایل، و مرد بی شمشیر و سپر و نیزه مر، مَیْلاء (اَلْمَیَّال) بسیار خمنده و میل کننده، م، مَیَّالَة

(اِمالَة) برگردانیدن، و خم دادن و خم کردن، و قاعده ای است در قرائت که فتحه را متمایل بکسره و یا الف را متمایل به یاء خوانند

(تَمْیِیل) برگردانیدن، و خم دادن و خم کردن، و شکایت کردن و متردد بودن میان دو چیز

(تَمایُل) خرامان رفتن، اظهار میل و رغبت کردن

(اِسْتِمالَة) مایل شدن، و کسی را با سخن یا چیزی بسوی خود متمایل کردن و جلب نمودن

(اَلْمَیْن) دروغ، ج، مُیُون

(اَلْمَان) گاو آهن

(اَلْمِینا والمِیناء) بندرگاه، ج، مَوانٍ و مَوانِئ، و ماده معروفی است که با آن مینا کاری کنند

(اَلْمَاقُ وَالْمَیْقان) دروغگو

(اَلْمَیْه والمَیْهَة) زراندودن شمشیر و غیره و پرداختن جامه

(مَحْ وَمَیَّة) از نامهائی است که بزنان دهند

ن

النون – ۲۵

(ن) یکی از حروف هجائی است و پنج قسم است:
۱ – نون تو کید
۲ – نون تنوین که در لفظ آید و در کتابت حذف شود و عبارتست از دو ضمه یا دو فتحه یا دو کسره
۳ – نون علامت تأنیث
۴ – نون وقایه که قبل از یاء متکلم آید
۵ – نون زائده که در فعل مضارع در آخر تثنیه و جمع در آید

(نا) ضمیر جمع متکلم است
(اَلنّائِحَة) تند باد، ج، نَوائِح
(اَلنّائِرَة) برافروخته شدن خشم و غضب
(اَلنّامَة) سرود و آهنگ یا آواز
(اَلنّائی) مص، دوری
(نائٍ) دور، م نائیة
(اَلنّائی والنّوءی) کنده‌ای که دور خیمه و خرگاه میکنند
(انْئاء) دور کردن، دور خرگاه را کندن احداث کردن
(تَنائی) دور شدن
(مُناآت) دوری کردن، دوری جستن
(اَلْمُنْتَأی) جای دور
(اَلنّای) نی که یکی از آلات موسیقی است
(اَلنّاتِة) بوی ناخوش بد
(اَلْأَنْبُوب) فاصله بین دو گره بند نی و نیزه، و هر لوله میان تهی، و امروز بر لوله آب اطلاق شود، ج اَنابیب
(اَلنَّبَأ) خبر و آگاهی ج اَنباء
(اَلنَّبْأَة) آواز خفی، یا صدای مکان
(اَلنُّبُوءَة والنُّبُوَّة) بوسیله الهام از آینده و یا از خدا خبر دادن (پیمبری)
(اَلنَّبِیءُ والنَّبِیّ) پیمبر، خبر دهنده از غیب، ج، اَنْبِیاء و نَبِیُّون
(نَبِیَّة، ج، نَبِیّات، در آشکار و جای برآمده و مرتفع و خمیده)
(اَلنّابِغ) فا، جای مرتفع خمیده
(اِنباء وتَنْبِیغ وتَنْبِئَة) خبر دادن آگاه ساختن

(تَنَبُّؤ) ازغیب خبرداون ودعوی پیامبری شدن
(مُنابَئَة) بهمدیگر خبرداون
(اِستِنباء) جویای خبرواگاهی شدن
درجستجوی خبربودن
(نُبَیّ) تصغیر (نَبِیّ) است
(اَلنَّبْت) مص، گیاه، واحدش نَبْتَة ج، نُبُوت
(اَلنَّبات) مص، گیاه وآنچه زمین رویاند اعم از درخت وگیاه وگل، واحدش نَباتَة، ج، نَباتات
(اَلنَّباتِیّ) گیاه شناس
(اَلنّابِت) فا، هرچیز تازه نورسته
(اَلنّابِتَة) نسل نوخاسته ازانسان و حیوان، ج، نَوابِت
(اَلمَنْبِت) جای روئیدن گیاه
(اَلیَنْبُوت) بنه خشخاش
(اِنبات) رستن ورویاندن گیاه
(تَنبیت) کودک راپروردن، درخت نشاندن
(اَلمَنْبُوت) روئیده (بنا بر مفعول)

(اَلنَّبْث) نشان واثر، ج اَنباث
(اَلنَّبَجَة) پشته، ج، نَباج
(اَلنَّباجَة) سرین
(اَلنَّبْجان) تهدید کردن، وعده بد
(اَلنُّباح) پارس سگ وشیر وغیره
(اَلنَّبُوح) فریاد وآواز مردم وسگ وشیر
(اَلنَّبّاح) بسیار پارس کننده
(اَلمَنْبُوح) دشنام شنیده
(اَلنَّبَجَة والنَّبْجَة) کبریت که با آن آتش روشن کنند، وگیاه بروی که درزر کشتی راباآن بگیرند
(اَلنّابِجَة) سخنگو وبزرگ منش وزمین دوردست، ج نَوابِج
(اَلنَّبْذ) چیزاندک واسان، ج اَنباذ
(اَلنَّبْذَة والنُّبْذَة) کرانه وناحیه واندکی یاقطعه‌ای ازچیز یاکتاب ج، نُبَذ
(اَلنَّبِیذ) دوراندکنده شده، م، نَبیذَة، وشراب فشرده شده ازخرما انگور وشراب عموماً، ج اَنبِذَة
(اَلنَّبّاذ) شراب فروش

(اَلْمَنْبُوذ) مفع، زنازاده، یا کودک سرراهی
(اَلْمُنَابَذَة) پرش، مُنَابِذ
(تَنَابُذ) اختلاف و جدائی از روی دشمنی
همدیگر را ترک کردن
(اِنْتِبَاذ) شراب ساختن. گوشه گیری کردن
برکنار شدن از مردم
(اَلنَّبْذَان) جهیدن (زدن)، رگ
(مُنَابَذَة) مخالفت و جدائی از روی
دشمنی و بهم در افتادن در جنگ و مجموع حزبه در فرد دشمنی
بود و در زمان جاهلیت کنایه از انداختن سنگ انجام می شد
(اَلنَّبْر) مص، کم شرم
(اَلنِّبْر) کنه، ج نِبَار و اَنْبَار
(اَلْاَنْبَار) جای ذخیره کردن کالا نهادن
ج، اَنَابِیر و اَنَابِر
(اَلنَّبِیر) پنیر
(اَلنُّبَیْر) مرد زیرک
(اَلنَّبَّار) فریاد کننده، و مرد فصیح در زبان
آور
(اَلنَّبْرَة) گودی میان لب بالا، و حرف
همزه، آهن جسم، آهنگ صدا که آهسته و بلند
شود. فریاد از بیتابی، و هر چیز و جای مرتفع

(اَلنُّبْرَة) لقمه بزرگ، ج نُبَر
(اَلْمِنْبَر) جائی که خطیب و واعظ بر آن
نشیند، ج، مَنَابِر
(اَلنِّبْرَاس) چراغ، و سر نیزه، و شخص
جسور، ج، نَبَارِیس
(اَلنَّبَز) لقب
(اَلنَّبْز) فرومایه و حسب و اخلاق
(تَنَابُز) و لقب همدیگر را سر زنش
کردن، و بهمدیگر لقب دادن
(اَلنَّبْز) اشاره کردن و عیب کردن
و لقب نهادن
(اَلنَّبْس) سخن گفتن و شتاب کردن
در آن
(اَلنُّبْس) سخنگویان، و شتابندگان
در حاجات خود
(اَلنَّبْش) آشکار کردن پنهان،
شکافتن گور و کفن دزدی
(اَلنَّبَّاش) کفن دزد
(اَلنَّبَّاشَة) کفن دزدی
(اَلنَّبْض) حرکت جنبش دل و رگها
و انسان و حیوان که از روی آن میزان

حرارت وتندرستی وبیماری جسد شناخته شود، - وبرحسب معمول رگ مچ دست را نبض گویند، - ج، اَنْباض

(اَلنُّبُوض) روان شدن یا فرو رفتن آب

(اَلنّابِض) فا، تیرانداز، وچشم

(اَلْمِنْبَض) محلی که پزشک برای دیدن وضع نبض آنرا در دست گیرد، مانند رگ مچ دست ج، مَنابِض

(اَلْمِنْبَض) کمان چنبرزنی، ج مَنابِض

(اِنْباض) بصدا درآوردن کمان یا زه

(اَلنَّبْط والنُّبُوط) برآمدن آب

(اَلنَّبَط) قومی بودند که در عراق ساکن بودند

(اَلْأَنْبَط) اسبی که زیر نغلش سفید باشد، م، نَبْطاء، ج نُبَط

(اَلنُّبْطَة) نخستین آبی که از چاه برآید، و سفیدی زیر نعل

(اِسْتِنْباط) استخراج مسئله فقهی وغیره، وفهم ودرک چیزی ولی بردن واختراع آن، - ویاب رسیدن چاه وآب برآوردن

(اَلنَّبْع) مص، درختی است که از آن کمان وتیر سازند، وجوشیدن آب از زمین وچشمه

(اَلنَّبِيع) عرق تن

(اَلنَّبّاعَة) سرین

(اَلْمَنْبَع) چشمهٔ جای جوشیدن وبیرون آمدن آب، ج، مَنابِع

(اَلْيَنْبُوع) چشمهٔ آب، جویبار پرآب ج، يَنابِيع

(اَلنَّبْغ والنُّبُوغ) آشکار کردن، و برآمدن، وامروز نبوغ را برای ظهور فوق العاده بکار برند

(اَلنَّبْغَة) بزرگان ونیکان قوم

(اَلنّابِغَة) بزرگ شأن، وفصیح، ج، نَوابِغ، وکَلِمَةٌ نابِغَةٌ، کلمه‌ای که فصاحت آن ظاهر باشد

(اَلنَّبِيغ) مرد عظیم الشأن وبزرگ، ج، نُبَغاء

(اَلنَّبَغ والنُّباغ) غبار وگرد آسیا

(اَلنَّبَق) کنار که میوه یا درخت سدر باشد، واحدش نَبَقَة

(اَلنَّبَكَة والنَّبِكَة) پشته سرتیز، یا پشته کوچک، ج نَبَك ونِباك

(اَلنَّبْل) تیر، واحدش نَبْلَة

ج ، نِبال و أنبال
(النُّبل) نجابت و بزرگی و آگاهی و تیزخاطری ، و کمال جسم
(النُّبلة) بخشش ، و پاداش ، و لقمه کوچک و خوب از هر چیز ، ج ، نُبلة
(النَّبالة) مص ، هوش و نجابت ، و برتری و فضل
(النِّبالة) تیرسازی
(النَّبل والنَّبيل) مرد نجیب و شریف و گرامی و تیز خاطر و هوشیار
(النَّابل والنَّبّال) تیرانداز ، و تیرساز
(مُنابلة) نبرد کردن با تیر ، و مفاخره در فخر و بزرگی و آگاهی
(النُّبالة) ساخت و ساز که برای کار تهیه کنند
(النُّبه) زیرکی و بیداری و فطانت و بیاد آوردن فراموش شده
(النَّبه) مص ، گمشده که بر اثر غفلت گم شود و پیدا شود ، چیز موجود ، و مشهور
(النَّبه والنَّابه والنَّبيه) شریف ، و زیرک ، و نام آور ، ج ، نُبهاء ، و أمر نابه ، کار عظیم و بزرگ
(إنباه) پیدا کردن ، و فراموش کردن حاجت کسی را
(تنبيه) بیدار کردن ، و واقف گردانیدن کسی بر چیزی و کسی را بانام خواندن
(تَنَبُّه) بیدار و هوشیار شدن
(إنتباه) بیدار و هوشیار گردیدن ، و بزرگ و شریف شدن
(إستِنباه) بیدار شدن ، و هوشیار گردیدن ، و ملتفت شدن
(المُنبِّهة) آنچه موجب انتباه شود
(المُنبَّهة) حاجت فراموش شده
(النَّبوة) مص ، زمین بلند ، و کندی بینائی و شمشیر ، و کارگر نشدن شمشیر و زخم نزدن و زشت شدن صورت بطوریکه چشم از آن بزار باشد ، بیوفائی و حوادث زمانه
(نَبيّة) سفره برگ خرما
(النَّباءة) بزرگی و شرف و پیشی خواستن
(النَّبو) علو و ارتفاع
(النَّباوة) پایه بری

(اَلنُّتُوء) مص، برآمدگی، مرتفع و منتفخ شدن

(اَلنَّتَأَة والنُّتُوء) پشته

(اَلنَّاتِئ) فا، هرچیز بلند و برآمده

(اَلنِّتاج) آنچه از گله در سه زاده شود

(اَلنَّتِيجَة) زاده، و مطلبی که از چیدن مقدمه بدست آید، ج نَتائِج

(اَلنَّاتِج) فا، امر حاصل شده و بدست آمده، آنکه گوسفند یا گاو یا شتر را بزاياند

(اَلنَّتُوج) گاو یا گوسفند یا شتر بارور

(اَلمَنتَج) وقت زائیدن بهائم

(اَلمِنتَجَة) سرین

(اِنتاج) رسیدن وقت زائیدن اسب و شتر و گاو و غیره، و نتیجه دادن آنها

(اِستِنتاج) بنتیجه آوردن، و نتیجه گرفتن

(اَلنَّتْح) مص، خوی و عرق

(اَلمَنتَح) جایگاه برآمدن خوی و عرق از تن

(اَلنَّتْح) برکشیدن و از بیخ برکندن

(اَلمِنتاح) آهن موی کن

(اَلنَّتَش) مص، سستی و ضعف در کار، درشتی در سخن و سختی نمودن (و تشدید زدن)

(اَلنَّتَر) تباه و ضایع شدن کار

(مُناتَرَة) سخن درشت و بلند گفتن

(اَلنَّتَش) بیرون آوردن خار و غیره با آلتی، چیزرا پنهانی ربودن، با منقار و غیره گوشت را ربودن

(اَلمِنتاش) آلت برکشیدن، موچین

(اَلنَّتْف) برکندن موی و پر

(اَلنَّتْفَة) آنچه با دست برچینند و برکنند ج، نُتَف

(اَلنُّتَفَة) آنکه در علم تبحر کند و از هر علمی مختصری برگیرد

(اَلنَّتّافَة) آنچه از موی و پر برکنده شده بزمین ریزد

(اَلنَّتِف والنَّتِيف) برچیده و برکنده شده

(اَلنَّتُوف) آنکه همواره موی ریش خود را برکند

(اَلمِنتاف) آلت برکندن موی و پر

(اَلنَّتل) پیش کشیدن در شتی، و لگد زدن و بیرون کشیدن آنچه در انست

(اَلنَّتْل والنَّتَل) تخم شترمرغ
(اَلنَّتِيلَة) سیمه
(اَلنَّتَن) بوی بد و ناخوش
(اَلنَّتِن) بدبوی وگندیده
(اَلنَّتَانَة والنَّتُونَة) بدبوئی
(اَلْمُنْتِن واَلْمُنَتِّن) بدبوی وگندیده
(اِنْتَانَ) بدبوی شدن
(اَلنَّاتِئ) بلند، وبلند برآینده، وآماسیده
(اَلنُّتُوّ) آماسیدن (ورم) عضو
(اَلنُّوتِيّ) کشتیبان، ج، نَوَاتِيّ
(اَلنَّثّ) مص، فاش کردن خبر، ودیوار نمناک، ورغن زن بزخم
(اَلنَّثَاث) روغنی که بزخم مالند
(اَلنَّثْج) بدول، وبیخبر، وبزول
(اَلنَّثْر) مص، پراکنده، وپراکندن، وکلام غیرمنظوم (خلاف شعر)
(اَلنَّثْرَة) بن وبیخ بینی وآنچه بآن متصل شد، وکمیار پراکندن، ویکقطعه از کلام نثر، وعطسه
(اَلنَّثْر) آنچه پراکنده گردد وبریزد
(اَلنَّثَّار) مص، پراکندنی، وآنچه در جشن وعروسی بر سر وقدم عروس یا مردم ریخته شود
(اَلنَّاثِر) فاسخنگو ونثرنویس
(اَلْمَنْثُور) منفع، سخن که منظوم نباشد
(اَلنَّثُور) زن بسیار فرزندزا
(تَنَاثُر) پراکنده گشتن وبسیار شدن ومردن
(اِنْتِشَار) پراکنده شدن، آب ومینی استنشاق کردن
(اَلْمُنْتَثِر) مردسست ولی خیر
(اِنْتِثَاع) برآمدن قی ویاخوان
(اَلنَّثِل) جای گود وکنده شده
(اَلنَّثِيل) سرگین
(اَلْمِنْثَلَة) زنبیل
(اَلنَّثْو) فاش کردن راز وخبر
(اَلنَّثْوَة) بدگوئی وغمازی
(اَلنَّجْب والنَّجَابَة) جوانمرد وکریم وبخشنده
(اَلنَّجَابَة) مص، جوانمردی، و گرامی نژاد بودن
(اَلنَّجِيب) جوانمرد وبزرگ وگرامی وخوش گوهر وشتر برگزیده، ج، نِجَاب ونُجُب وأنجاب، م، نَجِيبَة

ج ، نَجَائِب

(نَوَاجِب) خلاصه و لباب از هر چیزی و گرامی تر و بهتر آن

(اِنْجَاب) گرامی شدن و فرزند گرامی و اصیل آوردن

(اِنْتِجَاب) پوست از درخت باز کردن ، و چیزی را برگزیدن

(اَلْمُنْتَخَب) برگزیده و اختیار شده

(اَلْمُنْجِب) مردی که فرزند گرامی آرد ، م ، مُنْجِبَة

(اَلنُّجْح و النَّجَاح) مص ، پیروزی

(اَلنَّجَاحَة) شکیبائی

(اَلنَّاجِح) فا ، پیروزمند ، روش سخت و کار سهل و آسان

(اَلنَّجِيح) درست رأی و پیروز ، و رفتار سخت ، و شکیبا ، م ، نَجِيحَة ، و جای نزدیک

(اِنْجَاح) برآوردن حاجت و مطلب و پیروزمند شدن ، و برآمدن حاجت

(تَنَجُّح) روائی خواستن مطلب

(تَنَاجَحَتْ اَحْلَامُهُ) خوابهایش پی در پی راست آمد

(اِسْتِنْجَاح) طلب برآوردن حاجت

(اَلْمُنْجِح) فیروزمند ، ج ، مَنَاجِيح

(اَلنَّجَّاخ) صدای سرفه

(اِنْتِجَّاخ) بانگ کردن

(نَجْد) مص ، سرزمینی است در شبه جزیرهٔ عربستان که مرتفع است و بین تهامه ، یمن و عراق واقع شده

(اَلنَّجْد) سرزمین بلند ، ج ، اَنْجُد و نُجُد و نِجَاد و نُجُود و اَنْجَاد و اَنْجِدَة ، و آنچه خانه را با آن زینت دهند و راههای ماهر ، و جای بید رخت ، و سختی و غم ، و پستان ، و راه مرتفع

(اَلنَّجَد و النَّجِد و النَّجْد) مرد شجاع و باعزم و اراده و عهده دار شونده کارهائی که دیگران از عهده آنها برنیایند ، ج ، اَنْجَاد

(اَلنَّجَد) خوی و عرق ، اثاث و رخت خانه از فرش و پرده و غیره ، ج اَنْجَاد

(اَلنَّجْدَة) مص ، دلیری ، و کار زار و مردانگی و قوت و سختی ، و هول و هراس ، ج ، نَجَدَات

(اَلنِّجَاد) حمایل شمشیر طَوِيل النِّجَاد

کنایه از عبدی قامت است

(اَلنَّجّاد) آنکه فرش و بالش و غیره را بدوزد و بسازد

(اَلنَّجّادَة) فرش و بالش و پشتی و غیره دوزی

(اَلنَّجید) دلیر و کار برنده، و شیر بیشه و غمیده و رنج کشیده، ج، نُجُد و نُجَداء

(اَلنّاجُود) شراب، ظرف شراب، خون، زعفران، ج، نَواجید

(اَلمُنْجِد) نجده رساننده

(اَلنّاجِذ) دندان تخت (آسیا) ج، نَواجِذ

(اَلنَّجْر) مص، اصل، حسب، رنگ گرما، ساختن و پرداختن چوب

(اَلنَّجَر) تشنگی شدیدی که عارض شتران شود بطوریکه سیراب نگردند

(اَلنِّجار والنَّجّار) اصل و تبار، حسب، رنگ

(اَلنَّجّار) درودگر، و نِجّارَة پیشه درودگری را گویند

(اَلنَّجیرَة) سایبان چوبین، طعامی است از شیر و آرد و روغن، و سزاوار پاداش

(اَلأَنْجَرَة والأَنْجَر) لنگر کشتی، ج، اَناجِر

(اَلمِنْجَر) رنده و رودگری که چوب را با آن صاف کنند

(اَلمَنْجور) چرخ چاه که آب با آن از چاه کشند

(اَلنَّجْز والأَنْجاز) برآوردن حاجت، و بوعده وفا کردن و عجله نمودن در وفای آن

(تَنْجیز) برآوردن حاجت و قضا کردن آن

(مُناجَزَة) باهم جنگیدن و مبارزه کردن

(اَلنَّجیز والنّاجِز) حاضر

(اَلنَّجاز) برآوردن حاجت

(اَلنَّجَس والنَّجاسَة) پلیدی، ناپاکی (خلاف طهارت)

(اَلنَّجِس) ناپاک، ج اَنْجاس

(اَلنَّجاشی) لقب پادشاه حبشه است

(اَلمِنْجاش) کسیکه شکار را برای شکارچی برانگیزد

(اَلنَّجَع) خرگاه پشمین، ج، نُجُوع

(اَلنُّجعَة) بطلب چراگاه و گیاه و سبزه رفتن ج، نُجَع

(اَلنُّجُوع) گوارا و خوشمزه بودن طعام، و بشهر آمدن، و بطلب چراگاه و علف رفتن

(اَلنَّاجِع) فا، طالب چراگاه و علف و گیاه، ج نَاجِعَة و نَوَاجِع

(اَلنَّجِیع) طعام و شراب که برای بدن سودمند باشد، و خونی که رگش بسیاری مل باشد

(اَلمَنجَع و اَلمُنتَجَع) چراگاه و آنجا که طلب گیاه و علف روند

(تَنَجُّع و اِنتِجَاع) بطلب گیاه و علف رفتن، و برای احسان و بخشش قصد کسی کردن

(اَلنَّجَف) تل و پشته، جائی از رودبار که آب بالای آن نرسد، اَلنَّجَفَة نیز همان است

(اَلنُّجَفَة) اندک از چیز

(اَلنَّجَّاف) سر دیسرای که بر در مشرف باشد

(اَلنَّجِیف) تیر پهن و پیکان ج نُجُف

(اَلنَّجل) فرزند، و زاده و نسل، پدر، ج، اَنجَال، و عمل، و گروه بسیار، و راه آب روان، و مرد اب، و آبی که از زمین می تراود، ج، نِجَال و اَنجَال

(اَلنَّاجِل) فا، اصیل و نیکوتبار اعم از انسان و حیوان، م نَاجِلَة ج نَوَاجِل

(اَلأَنجَل) فراخ و دراز و پهن، ج نُجُل و نِجَال

(اَلمِنجَل) داس، ج مَنَاجِل

سبزه درهم پیچیده، و مرد بسیار فرزند

(اَلنَّجم) ستاره، ج نُجُوم و اَنجُم و نُجُم و اَنجَام، و گیاه نورسته که تازه از خاک سر برزند

(اَلنَّجَمَة) ستاره، و خط از نجم است، و دکمه

(اَلنَّجِیم) گیاه تازه نورسته

(اَلنَّجَّام و اَلمُنَجِّم) ستاره بین، و ستاره شمار

(اَلمَنجَم) کان، مخرج، راه آب

(اَلمِنجَم) میله ترازو که دو کفه بآن آویزند

(اَلنُّجُوم) مص، ظهور و برآمدن و جمع نجم که ستاره باشد

(تَنجِیم) کار منجمی، و قسط بندی وام

(اِنجام) ظاهر و هویدا شدن چیز یا ستاره از زیر شدن آسمان

(تَنَجُّم) بستاره شناسی پرداختن

(اِنتِجام) سپری شدن سرما

(اَلمُتَنَجِّم) ستاره شناس ، و ستاره شمار

(اَلنَّجاة والنَّجو والنَّجاء) رستن ، نجات یافتن

(اَلنَّجو) مص ، پوست باز کردن و ابر آب ریختن ، ج ، نِجاء ، پلیدی و یا بادی که از شکم خارج شود ، راز گوئی دو نفر ، ج نِجاء

(اَلنَّجوی) راز ، و راز گوئی ، و آهسته سخن گفتن دو نفر با هم ، و باره ، ج ، نَجاوی

(اَلنَّجوة) زمین مرتفع ، ج ، نِجاء

(اَلنَّجاوة) تمت فراخ از زمین

(اَلنَّجِیّ) راز ، کسی که با او براز سخن گویند ، گوینده ، رساننده که بخواند و براند

(اَلمَنجی) جای رستن و نجات یافتن

(اَلمَنجا) زمین مرتفع

(اَلمَنجات) آنچه باعث نجات شود

(اَلمُنجی) فا ، نجات دهنده

(اَلنّاجی) فا ، نجات یافته

(اِنجاء) رانیدن ، و درخت بریدن و فرمان درخت بریدن دادن

(تَناجی) باهم راز سخن گفتن ، و راز گفتن

(اِنتِجاء) کسی را برای راز گفتن اختیار کردن ، و برزمین بلند نشستن ، و باهم راز گفتن

(اِستِنجاء) رستن ، و از بیخ بریدن درخت ، و حاجت خود از کسی برآوردن ، و با آب یا کلوخ موضع بول و غایط را شستن یا پاک کردن

(اَلنَّعیج) بانگ و آواز شکم یا سینه

(تَنَحنُح) سینه صاف کردن ، و آواز از سینه برآوردن

(نَحنَحة) آوازی که از گلو و سینه برآید که سینه صاف کنند

(اَلنَّحب) گریه شدید ، و اجل و مرگ ، و آهنگ و پیمان و حاجت ، و مدت و هنگام ، و سرفه ، و خطر عظیم ، و همت

(اَلنَّحیب) گریه سخت که با صدا باشد

(اَلنُّخبة) قرعه

(تناحب) باهم پیمان نمودن و وعده نهادن
(انتحاب) سخت گریستن و سخت دم زدن و با صدا گریستن
(مناحبة) باهم پیش حاکم شدن، و گریستن، و برهم بالیدن
(تنحیب) سخت کوشیدن در کار، و مسافرت کسی را در مشقت انداختن، و سخت راندن شتر
(النحت) مص، چوب تراشیدن، و سنگ تراشی، و سرشت و طبیعت
(النحات والنحیتة) سرشت و طبیعت
(النحاتة) تراشه
(النحاتة) سنگ یا چوب تراشی، و مجسمه سازی
(النحات) چوب تراش، و سنگ تراش و مجسمه ساز
(المنحت) آلت سنگ یا چوب تراشی ج، مناحت (منحات) نیز همانست ج، مناحیت
(النحیت) مص، تراشیده، و شانه و دیرآمده، و لاغر، و زحیر
(النحر) مص، سر بریدن و کشتن و بگلوی او حربه فرو بردن، و گلو بریدن، و گلو یا جای گردن بند، و قسمت بالای سینه، ج نحور
(النحر) زیرک و ماهر و دانا و کار آزموده و تیز خاطر و بصیر در امور
(النحیرة والناحرة) روز غره یا سلخ ماه و یا آخر شب، ج نواحر و ناحرات
(الناحران) دو رگ راست بسینه و گلو
(النحور) نحر کننده
(النحریر) ماهر و دانا و آزموده در کار، و تیز خاطر و بصیر در هر کاری و خردمند، ج نحاریر
(النحیر) نحر شده، ج نحری و نحراء و نحائر، م نحیرة
(المنحر) جای نحر کردن، و محل بریدن از گلو
(المنحار) بسیار نحر کننده، و جوانمرد و بخشنده
(المنحور) پیش سینه و قسمت اعلای آن

(تناحر) حریص کردن بر کار یا امری تا باهم کشت و کشتار

(انتحار) خودکشی کردن، و بر جزئی بخیلی و حریصی نمودن بحدی که بنزاع و کشتن نزدیک شود

(التحيرة) سرشت و طبیعت، و راه باریک که راه بزرگ و شاهراه عمومی منشعب شود، ج، تحائر

(المنحاز) هاون

(التحس) مص، بداختری، و نافرجامی

ج، نحوس و انحس، و کوشش و زحمت باد سرد، و امر تاریک نامعلوم

(التحس) سه روز است در آخر ماه قمری

(التحاس) تثلیث (ن) مس، آتش، و دود بی شعله، سرشت و طبیعت

(التحاس) مگر

(المناحس) کارهای شوم که موجب بداختری شوند

(التحص) خرما ده نازائیده، و بن دانه کوه

(التحض) مص، گوشت یا گوشت پر آکنده

(التاحط) فا، سخت سر فکننده

(التحاط) خودخواه و متکبر

(التحافة) مص، لاغری

(التحيف) لاغر و کم گوشت، و نزار ج، نحاف و نحفاء (نحف) نیز همانست، ج، نحفون

(المنحوف) لاغر و نزار

(انحاف) لاغر و نزار گرداندن

(التحل) مگس انبور عسل، واحدش نحلة، و عطای بی عوض

(التحل والتحلى) عطیه و هبه و بخشش

(التحلة والتحلة) بخشش و هبه، کابین زنرا داون بدون عوض و مطالبه، - آئین و کیش و روش، و دعوی کردن

(التحل والتحلة) نزاری لاغری و باریک اندامی

(التاحل) فا، لاغر از بیماری یا سفر یا عشق، ج، نحول

(التحول) لاغری و نزاری

(التحيل) لاغر و نزار از بیماری یا سفر

باشد . ج نُحُول
(اَلنَّحُول) لاغری و نزاری
(اَلنَّحِیل) لاغر و نزار از بیماری یا سفر ، ج ، نَحلی
(اَلمَنحُول) شعر یا سخن کز اوزگیری باشد و بخود نسبت دهند
(اِنتِحال) مالیدن ، و ویژه کردن تهمتی از مال خود را جهت کسی لاغر گردانیدن اندوه کسی را
(اِنتِحال) شعر یا سخن کسی را بخود نسبت دادن ، و خود را بدهی بستن
(تَنَحُّل) شعر دیگر را بخود نسبت دادن ، خود را بدهی منتسب نمودن
(نَحنُ) ضمیر جمع برای متکلم مبنی بر ضم ، و ضمیر رفع است و از ضمایر منفصله است
(اَلنَّحو) کرانه ، جهت ، راه ، مانند ، اندازه ، قصد ، ج ، اَنحاء ، و علم نحو هم است که قواعد درست گفتن و درست نوشتن کلمات عرب را هنگام ترکیب بیان کند
(اَلنَّحوِیّ) عالم بنحو ، ج ، نَحوِیّون
(اَلنَّاحِت) فا ، عالم و صاحب علم نحو ، ج نُحات
(اَلنَّاحِیَة) جانب ، جهت ، کر ، ج ، نَواحِیات و نَواحٍ و اَنحِیَة
(اِنتِحاء) قصد کردن ، اعتماد کردن ، و متمایل شدن
(تَنَحّی) برکنار شدن ، اعتماد کردن ، و سخن گفتن اعراب را به کار بردن
(اَلنَّخّ) گلیم باز ، ج ، اَنخاخ
(اَلنَّخَة) گاو آبستن
(اَلنَّخ و النَّخاخَة) مغز استخوان
(اَلنَّخَب) مص ، ترس و ضعف قلب و ترسو ، و کبد را از شراب نوشیدن ، و برکندن ، و خوب و نخبه چیز را برگرفتن
(اَلنُّخبَة و النَّخبَة) برگزیده از چیز ج ، نُخَب
(اَلنُّخبَة) برگزیدگان از مردم ، ج ، نُخَبات
(اَلنَّخِب) ترسو و بزدل ، لاغر و نزار
(اَلنِّخاب) پرده دل
(اِنخاب) فرزند بزدل یا دلیر آوردن (از اضداد)
(اِنتِخاب) برگزیدن ، برکندن

(مُنتَخَب) منع، برگزیده و اختیار شده
(مُنتَخِب) برگزیننده و اختیار کننده
(اَلمِنخاب) سست ضعیف و بخیر
(اَلنَّخْر و النَّخیر) از بینی نفس بلند کشیدن
(اَلنَّخَر) پوسیدگی چوب و استخوان و کرم خوردگی و دندان
(اَلنَّخْرَة) ورش شدید باد
(اَلنُّخْرَة) نرمه بینی، و شدت ورش باد
ج، نُخَر
(اَلنّاخِر) فا، پوسیده و پرزشده، و گراز گرسنه و شرور، و اسب لاغر
(اَلنّاخِرَة) استخوانهای پوسیده، و اسب و خر
(اَلنِّخْوار) بزدل، سست، و شریف و متکبر، ج، نَخاوِرَة
(اَلمَنخَر و المِنخَر و المَنخِر) بینی، ج، مَناخِر و مَناخیر
(اَلنَّخْرُوب) رخنه و سوراخ در سنگ ج، نَخارِیب
(اَلنَّخّارِیب) خانه‌های شش گوش که زنبور عسل در کندو سازد
(اَلنَّخّاس) باچوب آهن تیز پهلو بسیرین ستور زدن و آن را راندن، و برانگیختن
(اَلنِّخاسَة و النَّخاسَة) برده فروشی ستور فروشی
(اَلنَّخّاس) برده فروش، یا ستور فروش و دلال آنها
(اَلمِنخَس) جوالدوز یا آلتی که ستور را با آن برانند، ج، مَناخِس
(اَلنَّخْش) مص، قسمتی و مقداری از مال و دارائی
(اَلنَّخَص) نزاری و ترنجیدن (چروک شدن) پوست بدن
(اَلنُّخاط) مردم، مغز حرام (نخاع) آبی که در پردهٔ نوزاد است
(اَلنُّخاع) تشلیث (نون) مغز حرام (ماده سفید رنگی که در میان ستون فقرات است) ج، نُخُع
(اَلنُّخاعَة) بلغم و آب بینی
(اَلنُّخُوع) اقرار کردن بحق
(اَلمَنخَع) محل قطع نخاع
(اَلنِّخاف) کفش، ج اَنخِفَة

(اَلنَّخْل والنَّخِيل) درخت خرما، واحدش نَخْلَة و نَخِيلَة

(اَلنُّخَالَة) پس مانده غربال دالگت، (سبوس) و آنچه بوسیله بیختن تمیز شده

(اَلنَّخِيلَة) سرشت و طبیعت، و پند و نصیحت بی ریا، ج، نَخَائِل

(اَلنَّاخِل) فا. نصیحت کننده

(اَلنَّخَّال) بیزنده آرد وغیره

(اَلْمُنْخُل) (پرویزن) آلت بیختن، غربال، ج، مَنَاخِل

(اَلنَّخْم) بهترین بازی را کردن و بهترین آواز را خواندن

(اَلنَّخَامَة) بلغم و آب بینی، و زیبائی، و دلاوری، و با کف دست زدن

(اَلنَّخْوَة) مص، مردانگی، و مردی، و بزرگی، و خودستائی و بزرگ منشی

(اِنْتِخَاء) بزرگواری و عظمت

(اَلنَّدّ) مانند و همتا، و پشته، ج اَنْدَاد

(اَلنَّدّ والنِّدّ) چوب خوشبوئی است که در آتش سوزند

(اَلنِّدّ) مثل و مانند و همتا، ج اَنْدَاد

(اَلنَّاد) بمعنی روزی بکار رود، ج، نُدَاد

(اَلنَّدِيد) همتا و مانند، ج نُدَدَاء

مر، نَدِيدَة، ج نَدَائِد

(اَلتَّنَاد) يَوْمُ التَّنَاد، روز قیامت

(اَلنَّدّ والنَّدِيد والنُّدُود) رم کردن و فرار نمودن

(اِنْدَاد) متفرق کردن

(تَنْدِيد) پراکنده نمودن و سوا کردن

(تَنَادُد) مخالفت با هم و پراکنده شدن قوم، و گریختن و رم کردن

(مُنَادَّة) مخالفت کردن

(اَلنَّدِيّ) گوشتی که زیر آتش کرده باشند

(اَلنَّدِيّ والنَّدَاءَة والنُّدَاءَة) سرخی که پس از غروب آفتاب در ابر ماند، و رنگین کمان، و هاله گرد ماه

(اَلنَّدْب) مص، خواستن و دعوت کردن کسی برای کاری، گریستن بر مرده و او را ستودن، و نوشتابنده بسوی فضایل، ظریف

اَلنَّدَب
نجیب، دشتابنده در کارهای مردم، ج، نُدُوب و نُدَبَاء
(اَلنَّدَب) مص، جا داثر زخم، ج، نُدُوب
(اَلنُّدْبَة) یکی مرده را بر شمردن و براو گریه کردن، وزاری
(اَلْمَنْدُوب) امروز بمعنی نماینده مجلس بکار رود، انتخاب شده و خوانده شده
(اِنْتِدَاب) معارضه در کلام، و دعوت کردن و انتخاب و اختیار نمودن کسی را
(اَلنَّدْح و اَلنُّدْح) فراوانی، فراخی، ج، اَنْدَاح، زمین فراخ
(اَلْمَنْدُوحَة) فراخی، مجال
(اَلنَّدُّ و اَلنُّدُود) کمیابی چیز
(اَلنَّادِر) فا، کمیاب، سخن کم و رسا و نکو، آنچه خلاف قیاس و قاعده باشد، قسمت برآمده از کوه
(اَلنَّدَرَة) قطعه زر یا سیم که در معدن یافت شود
(اَلنُّدْرَة) کمیابی چیز
(اَلنَّادِرَة) مؤنث نادر، و کلام یا سخن غریب و ظریف، و فصیح و پسندیده از سخن

(اَلنَّدْرِی) کمیاب و قلیل الوجود
(اَلْأَنْدَر) خرمن، ج، اَنَادِر
(اَلنَّدْس) مص، بانگ آهسته و خفی، مردی که صدای آهسته را دریابد و بشنود، بانیزه زدن
(اَلنَّدَس) زیرکی و هوشیاری
(اَلْمِنْدَاس) زن باهوش و فهمیده و خواستنی
(اَلنَّدْف) مص، پنبه زدن، خوردن طعام، ستور را سخت راندن
(اَلنُّدْفَة) کمی از شیر
(اَلنَّدَّاف) پنبه زن، عود زن، پرخور
(اَلنِّدَافَة) پنبه زنی
(اَلنَّدِیف) پنبه زده شده
(اَلْمِنْدَف و اَلْمِنْدَفَة) کمان پنبه زنی
(اِنْدَاف) بصدای عود و تار گوش دادن، ستور را سخت راندن
(اَلنَّدَل) مص، چرک لباس و غیره
(اَلنُّدُل) پیشخدمتهای مجلس ضیافت
(اَلْمَنْدَل) گفش، عود خوشبوی،

ج. مَنادِل
(اَلْمِنْدَل والمِنْدِيل) استعمال. ج. مَنادِل ومَنادِيل
(اَلْمُنْدَل) مختلس
(اَلنَّدَم والنَّدامَة) پشیمانی. اندوه وحسرت
(اَلنَّدِم) مص. اثر وشان
(اَلنَّادِم) فا. پشیمان. ج نادِمون
(اَلنَّدْمان والنَّدام) نیز همان است
(اَلنَّدْم) زیرک وهوشیار
(اَلنَّدِيم) حریف شراب وهمنشین بزرگان ج. نُدامی. م نَدیمَة
(اَلْمَنْدَم) پشیمانی
(اَلْمَنْدَمَة) آنچه موجب پشیمانی شود
(اِنْدام) کسی را پشیمانی دادن
(مُنادِم) بمعنی ندیم است
(مُنادَمَة) همدمگر همنشینی کردن، ودر شراب حریفی نمودن
(تَنَدُّم) پشیمان شدن
(تَنادُم) همنشینی کردن باهم
(اَلنُّدْهَة) بسیاری مال از نقد ومزه نقده

(اَلنَّدَه) زهر کردن ودادن بمار
(اَلنَّدَى) مص. باران بشنم گیاه. ج اَنْداء. اَنْدِيَة. وسخا
(اَلنِّداء والنِّداء) دعا. وصدا کردن
(اَلنَّدْوَة) گروه. وسخا. وکنگاش
(اَلنادِي) فا. انجمن. باشگاه. ج. اَنْدِيَة
(اَلنَّدِيّ والنَّدِيّ) تر ونمناک وبرد باسخاوت
(اَلْمُنْدِيَة) کلمه‌ای که شرم آورد باشد واز آن برچهره عرق نشیند
(اَلْمُنْتَدَى) مجلس محل اجتماع. و باشگاه
(مُنادِي) آنکه کسی را باآواز بخواند
(مُنادَى) آنکه خوانده شود. ومُنادَى ونحو بابی دارد که بابه آن رجوع نمود
(مُناداة) خواندن وآواز دادن کسی را
(تَنادِي) فراهم وگرد آمدن مردم. وهمدیگر را خواندن
(اِنْتِداء) گرد وفراهم آمدن وحاضر شدن

(اَلْمُنْدَى) جای آب دادن یا عرق آوردن اسبان

(اَلنَّذْر) نصل، پیمان، و آنچه بر خود واجب گردانند، و یا آنچه بشرط بر خود واجب گردانند، وارش، ج، نُذُور

(اَلنُّذُر) ترس و بیم، و ترسانیدن، و بیم دادن

(اَلنَّذِیر) بیم کردن، و ترساننده، و بیم دهنده، و موی سفید، ج، نُذُر

(اَلنَّاذِر) فا، نذر کننده

(اَلْمُنْذِر) ترساننده، و بیم دهنده، و نام یکی از شاهان حیره است

(اِنْذَار) ترسانیدن، بیم دادن، و آگاه ساختن

(تَنَاذُر) بهم دیگر را آگاه کردن و ترسانیدن

(اِنْتِذَار) واجب گردانیدن چیزی بر خود و با کسی پیمان بستن

(اَلنَّذَالَة) فرومایگی و ناکسی، و خواری

(اَلنَّذْل) فرومایه و ناکس و حقیر، ج، اَنْذَال و نُذُول (اَلنَّذِیل) نیز همانست ج، نُذَلاء و نِذَال

(اَلنَّرْجِس) گل نرگس، واحدش - نَرْجِسَة

(اَلنَّارَجِیل) درخت نارگیل و میوه آن واحدش، نَارَجِیلَة

(اَلنَّارَجِیلَة) (بلفظ عامیانه) یعنی غلیان است که با آن تنباکو کشند

(اَلنَّرْد) بازی معروفیست که بفارسی عامیانه آنرا تخته گویند و اعراب آنرا طاوله نامند

(اَلنَّزّ والنَّزّ) زه آب، آبی که می تراود

اَلنَّزِق، مرد تیز خاطر و زیرک و چست و چالاک، و آنکه در جنبش باشد و برای قرار نگیرد

(اَلنَّزَقَة والنَّزِقَة) شهوت شدید

(اَلنَّزِیز) خواهان و شهوتمند، و زیرک و خوش طبع و بسیار حرکت کننده

(اَلنِّزَاز) نزاع و کشمکش

(اَلنَّزْح والنُّزُوح) دور گردیدن، تمام آب چاه را کشیدن

(اَلنَّزِیح والنَّازِح) دور

(اَلنَّزَح) آب تیره، و چاهی که بیشتر آب آن کشیده شده و یا چاه بی آب

(اَلْمُنْتَزَح) دور بودن، جای دور
(اَلْمَنْزَحَة) دلو یا هرچه با آن آب کشند
ج، مَنَازِح
(اِنْزَاح) کشیدن آب چاه چندانکه تمام شود یا کم گردد
(تَنَزَّحَ الْقَوْمُ) دور شدند، کوچ کردند
(اِنْتِزَاح) دور شدن از خانه و منزل
(تَنَازُح) دور شدن از هم
(اَلنُّزُح) دور، دو چاه آب برکشیده یا کم آب
(اَلنَّزُور) اندک و بیمزه
(اَلنَّزُورَة والنَّزُورَة) زن کم فرزند، یا کم شیر و النَّزُور کم سخن، و هر چیز کم
ج، نُزُر
(اَلْمَنْزُور) کم و اندک
(اِنْزَار و تَنْزِير) کم کردن بخشش و عطا
(تَنَزُّر) کم و اندک شدن چیز
(اَلنَّزْع) مص، جان کندن، برآوردن و کندن چیز از جای خود، عزل کردن و برکنار نمودن از کار
(اَلنُّزُوع) دست برداشتن و ترک کردن
(اَلنِّزَاع) جان کندن، و ستیزه کردن
(اَلنَّزَاعَة والْمُنَازَعَة) ستیزه کردن و خصومت نمودن
(اَلنَّازِع) فا، تیرانداز، و محل همو شدن، ج نَزَعَات
(اَلنَّزِيع والنَّازِع) بیگانه، دور
(اَلنُّزَّاعَة) آنچه با دست برکنند و دور افکنند
(اَلْأَنْزَع) کسی که موی دو طرف پیشانیش ریخته باشد، م نَزْعَاء
(اَلْمَنْزَعَة والْمَنْزِعَة) همت
(تَنَازُع) ستیزه و خصومت کردن
(اِنْتِزَاع) برکندن، و برکنده شدن
(اَلْمُنَازَعَة) خصومت و دشمنی و ستیز
(اَلنَّزْغ) مص، طعنه زدن با دست یا نیزه، برگفتن و غیبت کردن، و کلامی که مردم را با آن بفریبند، و وساوس شیطان
(اَلنَّزَاغ والْمَنْزَغ) افساد کننده میان مردم
(اَلنَّوَازِغ) امور مایهٔ فساد و بدی

(اَلنَّزِيغَة) سخن زشت و بد
(اَلنَّزْف) مص ، کشیدن آب چاه تا حفر گرفتن خون و خارج کردن آن بوسیله حجامت وغیره
(نَزْفُ الدَّم) خون دماغی و خون ریزی
(اَلنَّزَف) خشک شدن یا بند آمدن اشک چشم
(اَلنُّزُوف) کشیدن آب چاه ، وضعف وسستی عارض از رفتن خون
(اَلنَّازِف) فا ، عِرْقٌ نَازِفٌ ، رگی که خون از آن جاری نشود ، ج ، نُزَّاف
(اَلنَّزُوف) چاهی که آب آن را بدست کشیده و آبی در آن نمانده باشد
(اَلنَّزِيف والمَنْزُوف) کسی که خون بسیار از او رفته باشد ، کسی که از فرط تشنگی رباتش خشک شده باشد
(اِسْتِنْزَاف) کشیدن تمام آب یا خون
(اَلنَّزَق) سبکی در هر چیز ، عجله از روی جهل و احمقی
(اَلنَّزْقَة) پرش و جهش در ابتدای دویدن
(تَنَازُق) بهم گریز و شتام دادن
(مُنَازَقَة) نزدیکشیدن بهم و دشنام دادن
(اَلنَّزْك) نیزه زدن
(اَلنَّيْزَك) نیزه کوتاه ، ج نَيَازِك (کلمه فارسی است) و شهابهای آسمانی را نیز نیازک نامند
(اَلنَّزَّاك) بسیار عیب جو
(اَلنَّزَّكَات) مردم بد و شریر
(اَلنُّزُول) مص ، فرود آمدن
(اَلنُّزْلَة) زکام ، یا نوعی از آنست
(اَلنُّزُل والنُّزْل والنَّزْل) حاصل بدست آمده از کشته ، بخشش و احسان ، و باران برکت ، ج ، اَنْزَال ، و روزیهای مردم را نیز انزال گویند
(اَلنَّزْل) مجتمع اهل اجتماع ، ج نُزُول
(اَلنَّزَل) کاروانسرا ، مسافرخانه ، و هر محلی که در آن زیاد فرود آیند
(اَلنَّزَالَة) سفر ، ضیافت و مهمانداری
(اَلنَّازِلَة) مصیبت که فرود آید ، ج ، نَوَازِل
(اَلنَّزِيل) مهمان ، طعام برکت ،

همسایه که در یک خانه با شخص ساکن باشد ، ج نُزَلاء

(اَلتَّنْزِيل) مص ، ترتیب ، فرود آوردن چیز از فراز بنشیب

(اَلمَنْزِل) خانه ، محل سکونت ، جای برداشتن آب یا آشخور

(اَلمَنْزِلَة) محل فرود آمدن ، خانه ، جاه و مرتبه و مقام

(اِنْزال) فرود آوردن ، مهمان را منزل بردن و مهمانداری کردن

(مُنازَلَة) در میدان مقابله کردن و حریف جنگیدن

(اَلمُنْزَل) فرود آمده

(تَنازُل) فرود آمدن از کشتی و سوار اسب شدن و جنگیدن ، و امروز برای فروتنی ، و کناره گیری از مقام یا حق بکار رود

(اَلتَّنَزُّه والتَّنَزُّهَة) دور بودن از بدی ، پاکدامنی ، و آلوده نبودن بامور ناشایسته

(اَلتَّنَزُّه والتَّنْزِيه) پاکدامن و دور از امور ناشایسته

(اَلتَّنازُه) فا ، عفیف و پاکدامن

(اَلتَّنَزُّهَة) پاکدامنی و عفت ، و سیر و گشت ، رفتن بجاهای تفریح آور و گردشگاهها

(اَلمُتَنَزَّه) گردشگاه ، ج ، مُتَنَزَّهات

(اَلمُتَنَزِّه) پاکدامن ، گردش کننده

(تَنْزِيه) کسی را از زشتی دور کردن و عفیف و پاکدامن نمودن و پاک و بی آلایش دانستن ، و از بدی و آلایش پاک دانستن

(تَنَزُّه) پاکدامن شدن و از بدی دوری نمودن ، و گردش و تفریح کردن

(اَلنَّزْو والنَّزْق) برجهیدن ، برچیزی یا کسی افتادن و لگد کوب کردن ، - جستن نر بر ماده برای جفت گیری

(اَلنِّزاء والنَّزاء) جهیدن نر بر ماده و غالبًا برای حیوانات بکار رود

(اَلنَّزْوَة) جهش کوتاه اشیاء

(اَلنّازِيَة) حدت و خشم سرزده

(اَلنَّزِيّ والنَّزّاء) بسیار جهنده

(اَلنَّزَوان) شدت خشم و حدت آن

(اِنْتِزاء) شتاب کردن بدی

(تَنَزّي) پیشدستی کردن برای بدی

(إنباء وتنزية) داور کردن بجهیدن
(النّزية) ابر. خیر وشری که ناگهان برکسی عارض شود
(النّسيئة) سرشت وطبیعت
(النّستة) عصا
(النّسيس) بقیة روان در تن
(النّساء) طول عمر
(النّسع) معاشر وهمدم
(النّساءة والنّسيئة) نسیه دادن، عقب انداختن بهای جنس
(النّسيء) تاخیر، عقب انداختن، شیر پاک
(المنأة والمنأة) چوبدستی چوپان، وچوبدستی درشت
(إناء) عقب انداختن امری
(إنتباء) عقب ماندن، ودور شدن شتران در چراگاه
(النّسب) مص، خویشی، قرابت، ج، أنساب
(النّسبة والنّسبة) خویشی، وجود داشتن رابطه وعلاقه بین دو چیز یا دو کس، وشباهت وتماثل علاقات میان اشیاء وکمیات
(النّسيب) خویش، وشخص با نسب
(النّسابة) خویشی وقرابت
(النّساب والنّسابة) نسب شناس
(أنسب) موافقتر، مناسبتر
(المناسب) فا. خویش، وهمشکل
(المنسوب) مفع، نسبت داده شده وقاعده دار، ج، مناسب
(مناسبة) مشارکت درخویشی ونسب ومثل ومانند وهمشکل شدن
(تناسب) بهم گر منسب شدن، - مانند هم گردیدن، وباهم نسبت یافتن
(إنتساب) ظاهر کردن یا گفتن نسب خود، وخود را بکسی نسبت دادن
(النّاسوت) طبیعت وسرشت انسانی (خلاف لاهوت)
(النّسج) مص، بافتن، ومعنی بافته شده نیز استعمال میشود
(النّساجة) بافندگی
(النّساج) بافنده، ودر وگلو نیز اطلاق

شود زیرا کلام را می بافد
(اَلنَّبیج) بافته شده، ج، نُبُج،
و (نَبیجُ وَخدِهِ) منظور این است که در
اخلاق و خصال نیک مانند ندارد
(اَلمَنبَج و اَلمَنبِج) جای بافندگی
(اَلمِنبَج و اَلمِناج) آلت بافندگی
(اِنتِباج) بافته شدن
(اَلنَّسخ) زایل و باطل و برگرداندن چیزی
کتاب را لفظ و حروف عبارت رونویسی کردن
(اَلنُّسخَة) کتاب نوشته شده از روی کتاب
دیگر، ج نُسَخ
(اَلناسِخ) نسخ کننده، و نویسنده از روی
چیزی، ج، نُسّاخ
(اَلتَّناسُخ) مص، انتقال روح از
جسدی به جسدی
(اِنتِساخ) زایل شدن، و نقل کردن کتاب
(تَناسُخ) همدیگر را نسخ کردن
(مُناسَخة) نسخ کردن همدیگر
(اَلمَنسُوخ) کتاب نوشته شده از روی
کتاب دیگر، و چیز نسخ شده
(اَلنَّسر) کرکس، ج، نُسُور و اَنسُر
و اَلنَّسرُ الطّائِر و اَلنَّسرُ الواقِع نام
دو ستاره است
(اَلنّاسُور) زخمی است که غالبا در
اطراف مقعد و گوشه چشم و بن دندان یافت شود
(اَلمِنسَر و اَلمِنسار) مقدار مرغان شکاری
دو دسته ای از سپاه که جلو سپاه عظیم روان شود،
ج، مَناسِیر
(اَلنَّسرین) واحدش نَسرینَة گلی است
معروف بهمین نام
(اَلنُّسوع) دوازی
(اَلنِّسع) مفصل میان کف دست و
آرنج
(اَلنَّسغ) آبی است که از درخت پس از
قطع خارج شود
(اَلنَّسیغ) عرق، حوی
(اَلنَّسف) از پایه بنا را برکندن و ویران
کردن، و دانه را با غربال پاک و تمیز کردن،
با و خاک را برکندن و متفرق کردن و بردن
(اَلنَّسافَة) باصطلاح امروز مکنوع گشنیز
که آن را اثر دوا نگن گویند
(اَلمِنسَفَة) غربال، و آلت برکندن بنا

(تَناسُف) راز و پنهان گفتن سخن
(اَلنَّسَق) مرتب و منظم کردن سخن را بر یک روش از مدن و بعضی را بر بعضی عطف کردن
(اَلنَّسیق) چیز منظم و مرتب
(اِنْساق) مستعج گفتن سخن
(تَنْسیق) آراستن و ترتیب دادن
(اِنْتِساق) باهم منظم شدن امور، و هم آهنگی میان کارها
(مُتَناسِق) کلام یا امری که اجزاء آن با همگیر منظم و مرتب باشند
(اَلنُّسُك والنُّسْك) پرستش، و هر چه حق خدای تعالی باشد، قربانی
(اَلنَّسَك) پرستش، و جای العت گرفته شده
(اَلنُّسُك) قطعه‌های زر و سیم، و خون قربانی
(اَلنَسیك) زر و سیم
(اَلنَّسیکة) قربانی، و قطعه زر و سیم و غیره
ج، نَساتِك
(اَلناسِك) پرستنده و زاهد، عابد،
ج، نُسّاك
(تَنَسُّك) زاهد و عابد شدن
(اَلمَنْسَك) جای العت گرفته شده، و راه و روش زهد و عبادت، محل قربانی کردن
ج، مَناسِك
(مَناسِكُ الحَجّ) اعمال و عبادات حج
(اَلنَّسْل) مص، خلق، فرزند و ذریه
ج، اَنْسال
(اَلنَّسُولَة) چارپا که برای زادن نگاه داشته شود، انسان یا حیوان کثیر النسل
(اَلناسِل) فا، شتابنده، ج نُسَّل
(اَلنَّسُول والنَّسّال) تند و تندرو
(اِنْسال) بوجود آوردن فرزند، و تند دویدن، مقدم شدن بر قوم خود
(تَناسُل) توالد، و همگیر را زادن، و فزون شدن اولاد
(اَلنَّسیم) مص، وزش ملایم باد، و عرق
(اَلناسِم) فا، بیماری که مشرف بمرگ است
(اَلنَّسْمَة) عرق کردن در حمام وغیره
(اَلنَّسَمَة) هر انسان و یا حیوان ذی روح بنده و زر خرید، ج، نَسَم و نَسَمات

(اَلْاَنَاسِم) مردم
(اَلْمَنْسِم) پی زیر پای اشتر و فیل و شتر مرغ
ج، مَنَاسِم، و نشانه، و راه، و روش و صورت
(تَنْسِیم) ابتدا کردن کار، و زنده و آزاد کردن بنده، و آگاه کردن بنده و اسیر
(تَنَسُّم) نفس کشیدن، و بو نرمک نرمک وزیدن، و در صدد کشف خبر برآمدن
(مُنَاسَمَة) نزدیکشدن بسخن دراز گفتن
(اَلْنَّسْنَاس) حیوان موهومی است که گویند بشکل انسان است، و بعضی از بوزینه‌ها است
(اَلْنَّسْنَاس) گرسنگی شدید
(اَلْنَّسْوَة) ترک عمل و کار
(اِنْسَاء) امر بترک عمل کردن
(اَلْنَّسَا) رگی است از بالای ران تا مچ پا معروف به عرق نسا، ج اَنْسَاء
(اَلْنَّسْوَة) بکسر اول بمعنی (اَلْنِّسْوَة و اَلْنِّسَاء و اَلْنِّسْوَان) زنان، جمع است برای (اِمْرَأَة) ولی از غیر لفظ آن
(اَلْنِّسْیَان) فراموشی

(اِنْسَاء) حمل بر فراموشی کردن
(اَلْنَّسَّاء) فراموشکار
(اَلْاَنْسَی) رگی است در پشت سر پائین ساق پا
(اَلْنَّسِیّ) فراموش کار، گمنام
(اَلْمَنْسِیّ) فراموش شده
(اَلْمِنْسَأَة) چوبدستی، و اصل آن امنساة با همزه باشد
(اَلْنَّشّ) مص، ملایم راندن، خشک وغیره را کوبیدن، چیزرا آمیخته و مخلوط کردن، و راندن مگس، و نیمه از هر چیز
(اَلْنَّشِیش) مص، صدای آب وغیره هنگام بجوش آمدن، و اَرْضٌ نَشِیشَة زمین بمکزار بحاصل
(اَلْمِنَشَّة) مگس زن
(اَلْنَّشْء) مص، نسل، و اشتران خردسال، نخستین قسمت که از هر مرتفع ظاهر شود، ج، نُشَأ
(اَلْنَّشَأَة و اَلْنَّشِیئَة) گیاه و سبزه قبل از سطبر شدن و آنگاه که تازه روئیده است
(اَلْنَّشِیئَة) نسل تازه بوجود آمده
(اَلْنَّاشِئ) فا، کودک اعم از پسر و

یا دختر که بحد بلوغ نرسیده باشند و باصطلاح امروز (نوجوان)، ج، نَشْأ و نَشَأ، ناشئة (اَلنّاشِئَة) اول روز، و نخستین ساعات شب، برخاستن پس از خواب مخصوصاً برای عبادت، حجرهٔ بچه که بسمت بلوغ رود، ج، نواشی (اَلْمَنْشَأ) محل پیدایش و پرورش (اِنْشاء) پروردن، و مرتفع کردن، و آفریدن و حادث کردن، و شروع، و فرمیش و وضع کردن سخن، یا نوشتن آن (اَلنَّشْب والنُّشُوب) آویخته شدن و چسبیدن، گلوگیر شدن استخوان، و برآمیخته شدن جنگ (اَلنَّشَب والنَّشَبة) مال دارائی حلال و اصیل اعم از حیوان و بنده و زر و سیم و غیره (اَلنُّشْبة) گرگ و جنس گرگ (اَلنُّشّاب) تیرها، واحدش نُشّابة ج، نَشاشیب (اَلنّاشِب) فا، تیرانداز و صاحب تیر (اَلنَّشِب) چسپنده و درآویزنده (اَلنّاشِبَة) تیراندازان (تَنَشَّب) چسبیدن و درآویختن (اِنْتِشاب) چسبیدن و درآویختن، و بهم جمع کردن (تَناشُب) بهم چسبیدن و گردهم برآمدن و بهم منضم شدن (اَلنَّشْج والنَّشِيج) مص، گریهٔ سخت بی صدا، و گلوگیر شدن در گریه (اَلنَّشِيج) مص، صدا (اَلنَّشْج) مجرای آب، ج اَنْشاج (اَلنُّشُج) مستان، مفردش نَشُوح (اَلنَّشُوح) آب اندک (اَلنَّشْدَة) مص، بانگ و آواز (اَلنَّشْد والنَّشْدان والنَّشْدَة) گمشده را جستن و در پی آن گشتن، و وصف آن را گفتن (اَلنَّشِيد) بلند کردن آواز و صدا، و امروز بر سرود اطلاق شود، ج اَناشيد (اَلنَّشِيدَة) ج نَشائِد و اُنْشودَة ج اَناشيد بهمان معنی است (اَلنَّشّاد) کسی که گمشدگان را بجوید (اِنْشاد) درطلب گمشده و تفتیش و پرسش نمودن درباره آن و تعریف و توصیف کردن

آن ، د شعر سرودن ، و هجو کردن
(تَنَاشُد) برای همدیگر شعر خواندن
(تَنَشُّد) بیاد آوردن ، و خواستن خبر برای دانستن و بمردم اعلام کردن
(مُنَاشَدَة) سوگند دادن بنام خدا
(اِسْتِنْشَاد) خبر خواستن ، و طلب خواندن شعر کردن
(اَلْنَاشِد) فا ، طالب و خواننده و معرف و گوینده شعر
(اَلنَّشْر) مص ، بوی خوش ، یا بوی بد زن ، یا بوی عموماً ، و گستردن و پهن کردن جامه و غیره ، و پراکندن خبر و غیره ، و یَوْمُ النَّشْر ، و یَوْمُ النُّشُور ، روز قیامت
(اَلنَّشْرَة) نسیم ، یکبار پراکندن ، و امروز بمعنی یکبار منتشر کردن خبر یا اعلامیه و غیره به کار رود ، ج ، نَشَرَات
(اَلنُّشَارَة) دعائی که برای معالجه دیوانه نویسند
(اَلنُّشَارَة) تراشه و خاک ارّه
(اَلنُّشُور) زنده شدن و زنده کردن مردگان برای رستاخیز

(اَلنَّوَاشِر) رگ و پیهای درون بازو
(اَلنَّشُور) بادیکه ابرها را بگستراند ، ج ، نُشُر
(اَلْمِنْشَار) ارّه درودگری ، ج مَنَاشِیر ، و چوب پنجه داری است که با آن گندم را باد دهند ، و ماهی ارّه دار
(اَلْمَنْشُور) فرمان مهرنشده ، و مرد پریشان کار
(اَلْمَنْشُورَة) زن گرامی و دهنده و دست باز
(اَلْمَنْشَر) محل پراکندن و گستردن جامه و غیره
(مُنَشَّرَة) صُحُفٌ مُنَشَّرَة ، نامه‌های پریشان و پراکنده
(اِنْشَار) زنده گردانیدن مردگان
(تَنْشِیر) گستردن ، و فسون کردن
(اِنْتِشَار) گسترده گردیدن ، و فاش و پراکنده شدن
(تَنْشُر) گسترده گردیدن
(تَنَاشُر) با همدیگر در گستردن ، و مساعدت کردن

(اَلتَّناشِير) سرمشق کودکان که از روی آن مینویسند

(اَلنَّشْز) مص، جای مرتفع، ج، نُشُوز

(اَلنَّشَز) جای مرتفع، و مرد سخت و سطبر، ج، نِشاز، و اَنْشاز

(اَلنَّشاز) جای بلند و مرتفع

(اَلنّاشِز) فا، هر جای برجسته و برآمده و بلند، و زنی که از شوهر اطاعت نکند و ناسازگار باشد

(تَنَشُّز) سخت گردیدن و آماده شدن

(اِنْشاز) برداشتن چیزی از جای خود، برداشتن استخوان مرده از جای و ترکیب دادن آنها باهم

(اَلنَّشِيص) نیزه راست و معتدل، و اشتر بزرگ کوهان

(اَلنَّشاط) شادمانی و آمادگی و سرخوشی، سبک بکار رونی آوردن، فربه شدن ستور،

(اَلنَّشِيط) شادمان و چابک در کار و سرخوش، ج، نِشاط

(اَلنّاشِط) فا، شادمان و خرسند، و سرخوش، و گاو وحشی که از جائی بجائی رود

(اَلنَّشِيطَة) مؤنث نشیط، و نخجیر غازان و جنگجویان قبل از رسیدن بمقصد در راه بدست آورند

(اَلْأُنْشُوطَة) رسنی که گرهش آسان باز شود

(اَلنَّشُوط) ماهی نمکسود که در آب نمک تازه نگاهدارند

(اَلْمِنْشَط) پرشاط

(اَلْمَنْشَط) سرخوشی و شادمانی برای کار

(اِنْشاط) فربه گردانیدن علف ستور را، و نشاط شدن و خوش دل شدن مرد و گزیدن مار، و گره گشادن

(تَنْشِيط) فربه کردن ستور، و آسان گره بستن

(تَنَشُّط) شادمانی نمودن

(اِسْتِنْشاط) جمع شدن و درهم کشیده شدن پوست

(اَلنَّشَف) فرو رفتن آب در خشک شدن

(اَلنَّشِفَة وَالنُّشْفَة) چیزی که

درظرف بماند
(اَلنَّشْفَة) تبلیت (ن) سنگ پی حمام که باآن چرک تن راگیرند، ج، نَشَف، نِشْف، نِشَف، نِشَاف
(اَلنُّشْفَة والنُّشَافَة) کمی که هنگام دوشیدن روی شیر ظاهر شود
(اَلنَّشَافَة) آب فرورفته وخشک شده دلقمهٔ گرم که ازدیگ برگیرند
(اَلمِنْشَفَة) حوله یالباس حمام، ج، مَنَاشِف
(تَنَشُّف) خشک وبرچیده شدن آب
(اَلنَّشُوق) دوای مایعی که دربینی ریزند، یا هردوائی که دربینی کنند
(اَلنَّشْق والنَّشُوق) بو، بوئیدن
(اَلمَنْشَق) بینی، ج، مَنَاشِق
(اِستِنْشَاق) آب دربینی گرداندن، هوارا دربینی دادن
(اَلنُّشَّة) حلقه یاجوبی که درگردن گاو یاگوسفند اندازند، ج، نُشَّ
(اَلنُّشُول) کمی گوشت بدن
(اَلنَّشْل) مص، ربودن، وامرد معنی جیب بری استعمال میشود، وغذائی که بدون ادویه پخته وتهیه شود
(اَلنَّشَّال) بسیار رباینده، وجیب بر
(اَلنَّشِيل) شیر هنگام دوشیدن، وبخشین آبکیه از چاه برآید
(اَلمِنْشَل والمِنْشَال) چنگک، ج مَنَاشِل
(اِنتِشَال) ربودن
(اَلنَّشْنَشَة) صدای بهم خوردن زر وکاغذ وجامه نو
(اَلنِّشْنَاس) کسیکه درکار ورفتار سبک وچابک باشد
(اَلنَّشَا) نسیم وبوی خوش، وبوی خوش عموماً، ج اَنْشَاء
(اَلنَّشَاء) نشاسته
(اَلنَّشَاة) درخت خشک شده، ج، نَشَاء
(اَلنَّشْوَة) مستی، سرخوشی ازمی یااول مستی، بوی خوش
(اَلنَّشْوَة) خبر وابتدای رسیدن
(اَلنَّشِيَّة) بوی یابوی خوش، ج

نَشْأ
(اَلنَّشْوان) مست، مر نَشْوی، ج، نَشاوی
(اِنْتِشاء) مست شدن، خبر از بست آوردن و منبع آنرا تحقیق کردن
(اَلنَّصّ) مص، کلام معتبر و منصوص، ج، نُصُوص، و منتهای هر چیز، نص کلام آن است که جز یک معنی از آن مستفاد نشود و احتمال تاویل نداشته باشد
(اَلنَّصَّة) گنجشک
(اَلنُّصَّة) مولی که بر پسر بانی باشد، ج، نُصَص و نِصاص
(اَلنَّصِیص) مص، شمارهٔ نَصِیصُ اَلْقَوْم شمارهٔ قوم
(اَلْمِنَصَّة) حجله که برای عروس آماده کنند و تخت و کرسی که محل نشستن باشد، و جامه‌های وصله دار، و فرشهای پاخورده، ج، مَناص
(اَلنَّصّاص) کسی که همواره بینی خود را حرکت دهد
(اَلْمَنْصُوص) مفع، معین، آنچه با نص گفته شده باشد

(نَصَّ نَصًّا) چیزرا ظاهر نمود، جنبانده حدیث را بکسی که گفته بود رسانید
(اَلنَّصْب) مص، نشانه و علم برپا داشته شده، بلا و سختی، درد، فرجام، و در عرف علماء نحو علامتی است که بحرف آخر کلمه صدای فتحه دهد، و چنین کلمات را در اصطلاح منصوبات گویند، و نواصب عواملی هستند که آخر کلمه را منصوب کنند، و برقرار کردن کسی یا چیزی بر جائی یا بر کاری
(اَلنَّصْب والنُّصُب) برپای داشته شده در جائی، بت مانندی که پرستش شود، ج، اَنْصاب، و درد و بلا
(اَلنَّصِیب) بهره، و آنچه برای نشانه و علامت نصب شود، ج نِصاب
(اَلْاَنْصاب) سنگهائی بودند که گرد کعبه نصب میشدند و برای بتها بر آنها قربانی میکردند
(اَلنَّصَب) نشانه و علم برپا شده ج، اَنْصاب
(اَلنَّصِب) بیمار، دردناک
(اَلنَّصْبَة) علامت نصب در اعراب

(اَلنَّصْبَة) نوع نصب کردن
(اَلنُّصْبَة) نشانه‌ای که برای علامت در راهها نصب کنند مانند کیلومتر شمار وغیره، ج نُصُب
(اَلنِّصاب) اصل، مرجع، غروبگاه آفتاب، اوّل هر چیز، دستهٔ کارد وغیره، ج، نُصُب ومقداری که برای وجوب زکات بر اشیاء معین شده
(اَلنَّصِیب) بهره، بخت واقبال، و حوض، ودام گسترده، ج، اَنْصِبَة ونُصُب
(اَلنَّصِیبَة) سنگی که دور حوض قرار دهند ج، نَصائِب
(اَلنّاصِب) فا، عامل نصب دهنده به کلمات، دشنام دهنده در رفتن، خسته کننده، ج، نَواصِب
(اَلْمَنْصِب) اصل، مرجع چیز وکار، حسب وبزرگواری، جاه وپایگاه ومقام، ج مَناصِب
(اَلْمِنْصَب) سه پایه که زیر دیگ نهند، ج، مَناصِب
(اَلْمُنَصَّبَة) جد وتلاش وکوشش

(اَلْمَنْصُوب) برقرار شده، وکلمه‌ای که آخرش نصب گرفته باشد
(اَلْمَنْصُوبَة) مؤنث منصوب، وحیله ونیرنگ
(اِنْصاب) خسته وکوفته کردن، بهره‌ای قایل شدن، دردکسی را بیتاب کردن
(اِنْتِصاب) برقرار ومرتفع شدن
(تَناصُب) قسمت کردن چیز
(مُناصَبَة) دشمنی کردن، وپایداری نمودن درجنگ وظاهر کردن دشمنی
(اَلنَّواصِب) گروهی هستند که دشمن آل علی میباشند
(اَلنَّصّاب) شیاد، وکسی که خود را برای کاری که باو رجوع نشده معرفی کند، و میشود بر کلاه بردار نیز اطلاق شود
(اَلنَّصْت واَلْاِنْصات) ساکت شدن وگوش دادن به سخن یا مطلب کسی، و اِنْصات بمعنی ساکت کردن نیز میباشد
(اَلنَّصْتَة) ساکت بودن وگوش دادن
(اَلنَّصْح والنُّصْح والنَّصاحَة) پند

دانه‌درز، و محبت خالص، ج، نُصّاح و نُصَّح

(اَلنَّاصِح) فا، پند دهنده و مخلص و آنکه بی ریا باشد در دوستی، و عسل بی آمیغ، و خیاط

(اَلنَّصَّاح و النَّاصِحِی نیز بمعنی خیاط است

(اَلنَّصِیح) بمعنی ناصح است، ج نُصَحاء

(اَلنَّصُوح) دوست و پند دهنده مخلص و بی ریا و صادق

(اَلنَّصِیحَة) اسم مصدر است بمعنی اخلاص و بی ریائی، و گفتن آنچه را خیر و صلاح باشد، ج، نَصائِح

(اَلْمِنْصَح و اَلْمِنْصَحَة) سوزن و آنچه با آن چیر بدوزند

(مُناصَحَة) همگیر را نصیحت کردن نسبت بهم با اخلاص رفتار نمودن

(اِنْتِصاح) قبول نصیحت کردن

(اَلنِّصاح) نخ، ج، نُصُح و نِصاحَة

(اَلنَّصْر) مص، یاری کننده، و یاری و پیروزی

(اَلنَّصْرَة) یاری گری، و باران تمام و کامل

(اَلنُّصْرَة) یاری، و پیروزی و نیکو یاری گری کردن، و باران تمام و کامل

(اَلنَّصْرانِیّ) آنکه پیرو دین مسیح باشد، ج، نَصارَی، م نَصْرانِیَّة، و دین مسیحیت را دین النَّصْرانِیَّة نیز گویند

(اَلنَّاصِر) فا، یاری کننده، و رانده ج، نُصّار و ناصِرُون و اَنْصار

(اَلْأَنْصار) یاری کنندگان، و پیرامی از اهل مدینه اطلاق شود که پیغمبر اسلام را یاری کردند و در مدینه پناه دادند، و در مقابل آنها مهاجرین هستند

(اَلنَّاصِرَة) مؤنث ناصِر، و ناصِرَة شهری است در فلسطین از توابع الجلیل که عیسی بن مریم در آن بوده و همین جهت پیروان او را نَصارَی گویند

(اَلنَّصُور و النَّصُر) یاری گر و یاری کننده

(اَلنَّصِیر) یاری کننده، ج نُصَراء و اَنْصار

(اَلنَّصِيرَة) مؤنث نَصِير، عطیه یا بخشش، ج، نَصَائِر

(اَلنَّصِيرِيَّة) قومی هستند در کوههای سوریه که عقیدهٔ خاصی دارند و از مردم مخفی میکنند

(اَلْمَنْصُور) یاری شده

(تَنَصُّر) ترسا شدن و بدین نصاری در آمدن، و در یاری کوشیدن

(مُنَاصَرَة) همدیگر را یاری کردن

(اِنْتِصَار) فیروزی یافتن و فیروز شدن و داد ستدن

(تَنَاصُر) بیکدیگر یاری دادن

(اِسْتِنْصَار) یاری طلبیدن، فریاد رس خواستن

(اَلنَّصْع والنِّصْع) هر جامه یا پوست بسیار سفید

(نِصَع) نطع یا سفرهٔ چرمین که برای سر بریدن زیر محکوم اندازند

(اَلنَّصِيع) روشن و درخشان و بی آمیغ

(اَلنَّاصِع) صاف و درخشان و بی آمیغ و بسیار سفید

(اَلنُّصُوع والنَّصَاعَة) صافی و درخشندگی و آشکاری امر

(اَلنِّصْف) بر تثلیث (ن) نیمه چیزی ج، اَنْصَاف

(اَلنَّصَف) انصاف، عدل، شخص متوسط در عمر یا در جاه و مرتبه

(اَلنَّصِيف) نیمه چیزی، هر چه سر را بپوشاند

(اَلنَّصَف) مرد یا زن متوسط در عمر

(اَلنَّاصِف) فا، چاکر، ج، نَصَف، و نَصَفَة و نُصَّاف

(اَلنَّاصِفَة) مؤنث ناصف و ناصِفَةُ الماءِ مجرای آب را گویند

(اَلْمَنْصَف والْمُنْصِف) میانه و نیمهٔ راه

(اَلْمُنَصَّف) مفع، شرابی که خوشابه باشند تا نیمه اش رفته باشد

(اَلْمُنْتَصَف والْمُنْصَف) نیمه و وسط راه یا چیز

(اِنْصَاف) داد دادن، و راستی کردن و به نیمه رسیدن روز و غیره، و خدمتکردن و نیمه چیزی گرفتن

(تَنْصِيف) سرخ شدن و رسیدن نیمه دانه غرما یا غوره، و خمار پوشاندن، و دو نیم کردن چیزی را، و سیاه و سفید شدن موی سر یا صورت

(مُنَاصَفَة) دو بخش کردن مال یا چیز دیگر را با کسی

(تَنَصُّف) خدمت و چاکری کردن، و خدمت خواستن، و بر سر زن معجر انداختن

(اِنْتِصَاف) به نیمه رسیدن روز، و داد و حق گرفتن، و نیمه چیز را دریافت کردن

(تَنَاصُف) بیکدیگر انصاف دادن، و تمام حق خود را گرفتن

(اِسْتِنْصَاف) طلب انصاف کردن و تمام حق خود را از کسی گرفتن

(اَلنَّصْل) مص، پیکان تیر و نیزه و تیغهٔ کارد و شمشیر و غیره، ج نِصَال و اَنْصُل و نُصُول و خارج شدن چیزی از چیزی مانند تیر از کمان

(اَلْمِنْصَال) دستهاون از سنگ

(اَلْمِنْصَل) شمشیر، ج، مَنَاصِل

(اِنْصَال) پیکان بر تیر نشاندن، و نیزه بیرون کشیدن، و چیزی را درآوردن

(تَنَصُّل) بیرون آوردن و کشیدن خود را از جائی یا چیزی را بیرون کشیدن

(اِنْتِصَال) بیرون افتادن پیکان

(اَلنَّصْو) مص، بیماری است شبیه پیچش و دردشکم و اضطراب

(اَلنَّاصِيَة) پیشانی یا موی پیشانی، ج، نَوَاصِي

(تَنَاصِي) در جنگ پیشانی یا موی پیشانی هم را گرفتن

(تَنَصِّي) نزدیک گشتن و زن خواستن از برگزیدگان قوم

(اَلنَّضّ) مص، درم و دینار، و شخص کم گوشت

(اَلنَّضَاضَة) اندک و باقیماندهٔ آب یا چیز دیگر، و آخرین فرزند شخص

(اَلنَّضِيض) مص، اندک از آب یا هر چیز

(نَضَبَ نَضْبًا) آب جاری و روان شد، عمر تمام شد و پایان یافت

(اَلنُّضُوب) مص، فرو شدن آب به زمین

(اَلنّاضِب) فا، دور، وجائی که آبش فرو رفته باشد

(تَنْضِيب) فرو شدن آب بزمین، و کم شدن شیر در پستان و خشک گردن و فرو نشاندن آب

(اَلنَّضْج وَالنُّضْج) رسیدن میوه، و پخته شدن گوشت وغیره

(اَلنَّضِيج) میوه رسیده، و هر چیز پخته

(اَلنّاضِج) گوشت پخته یا میوه رسیده

(اَلْمِنْضاج) سیخ کباب، یا پز ن

(اِنْضاج) رسانیدن و پزاندن

(اَلنَّضْح) مص، آب پاشیدن، و آنچه مانند آب رقیق باشد، و ذرات آب که پاشیده شود، و تراویدن

(اَلنَّضَح) حوض، ج، نُضُوح و اَنْضاح

(اَلنَّضِيح) حوض، یا عرق تن

(اَلنّاضِح) فا، اشتر آبکش، م، ناضِحَة، ج، نَواضِح

(اَلْمِنْضَحَة) آب پاش

(اَلنَّضْخ) مص، اثر بوی خوش که در لباس باقی ماند، و آب پاشیدن

(اَلنَّضْخ وَالنَّضْخان) باشدت جهیدن آب از منبع خود

(اَلنَّضْخَة) باران گیارز

(اَلنَّضّاخ) باران شدید و سخت، و عَيْنٌ نَضّاخَة، چشمه پر آب و جوشان

(اَلْمِنْضَحَة) آلت آب پاشی، مانند دوش وغیره که مشبک باشد

(تَنَضُّح) پاشیده شدن آب

(مُناضَحَة) بهره گرفتن آب پاشیدن

(اَلنَّضْد وَالتَّنْضِيد) مرتب کردن و برهم چیدن متاع و جامه

(اَلنَّضَد) متاع و جامه و رخت خانه که مرتب باشد، و تخت، و ابر بر هم انباشته شده، و شخص شریف، ج، اَنْضاد

(اَلنَّضِيدَة) بالش یا بالین وغیره، ج، نَضائِد

(اَلْمِنْضَدَة) میز و هر چهار پایه ای که رخت خانه را بر آن نهند

(اَلنَّضْرَة وَالنَّضارَة) شادابی و خرمی و زیبائی چهره یا درخت وغیره

(اَلنَّاضِر وَالنَّضِير وَالنَّضِير)

شاداب و زیبا و خرم

(اَلنَّضْر) سیم و زر و شیر بزرا اطلاق شود

(اَلنُّضَار) خالص از هر چیز، و زر خالص و زر و سیم

(اَلنَّضْرَة) نعمت و خوشی عیش، و زیبائی و رونق، توانگری، شمش زر

(اَلنَّضِیف) پلید و ناپاک

(اَلنَّضْل) پیشی گرفتن در جنگ و ستیز

(اَلنَّضَل) کوفتگی و نزاری

(اَلنِّضَال وَالْمُنَاضَلَة) در تیراندازی مقابله کردن، و دفاع نمودن و مجادله کردن

(اِنْضَال) کوفته و نزار کردن

(تَنَضُّل) بیرون کردن

(اِنْتِضَال) بیرون آوردن، اختیار و انتخاب کردن

(اَلنَّاضِل) فا، آنکه در جدال و ستیز غلبه کند، ج، نُضَّال

(اَلنَّضْو) برکشیدن شمشیر از نیام، جامه از تن برکندن

(اَلنَّضُو) حیوان دستور نزار و لاغر، م تیر بدون پر و سوفار

(اَلنَّطَاط) بسیار گوی و بیهوده گوی، جست و خیز کننده، آنکه مدعی چیزی شود که در آن نباشد

(اَلنَّطّ) بستن و دراز کردن، و در لغت حامیانه ناگهان بالا جستن

(اَلنِّطَاب) سر، رسن کردن

(اَلْمِنْطَب وَالْمِنْطَبَة) پالونه (آلت صاف کردن)

(اَلنَّطْح) باشاخ زدن حیوان شاخدار کسی را

(اَلنَّوَاطِح) سختیها

(نَاطِحَاتُ السَّحَاب) آسمان خراشها

(اَلنَّطْحَة) یکبار شاخ زدن، - جنگ و کشتار

(اَلنَّطِیح) شاخ خورده، و آنکه بر اثر نضوة، جامه مندرس شده، آهن کام بند چرم و تسمه، ج، اَنْضَاء

(اِنْضَاء) لاغر و نزار کردن، و از پیراهن را مندرس کردن

(اَلنَّضِیّ) حیوان دستور نزار و لاغر، م تیر بدون پر و سوفار

شاخ خوردن مرد و باشد، و هر چه چشم باشد، و سبی که در پیشانیش دو دایره باشد، هر یک
نَطِیحَة، ج، نَطْحَی و نَطَائِح
(تَنَاطُح) بهم گیر شاخ زدن، و تَنَاطُح الأَمْوَاج، بهم خوردن و تلاطم موجها
(اَلنِّطَاح) شاخ زدن
(مُنَاطَحَة) بهم گیر شاخ زدن
(اَلنَّطْر و النِّطَارَة) پاسبانی کشتزار و غله و حرمن
(اَلنَّاطُور) پاسبان کشتزار، ج نَوَاطِیر و نُطَّار
(اَلنَّطَّار) ترسانک که در کشتزار و جز آن برپا کنند
(اَلنَّاطِس) جاسوس
(اَلنَّطَاسِی و النِّطَاسِیّ) دانشمند بزرگ و مرد بزرگ ماهر و حاذق
(اَلنُّطُس) پزشکان حاذق و ماهر
(تَنَطُّس) در سخن و جادل تفنن کردن
(اَلنَّطْع و النِّطْع) چرمی که زیر محکوم الدم و مقرر می‌نهند، ج أَنْطَاع و نُطُوع
(اَلنَّاطِع) رنگ بی آمیغ و خالص

(اَلنَّطَّاع) آنکه دفترها را صحافی کند ج، نَطَّاعُونَ
(اَلنَّطَف) مص عیب، بدی و فساد
(اَلنُّطْفَة) آب زدوده اندک یا بسیار، دریا، آب مرد یا زن، آب یا دو که جنین از آن متولد شود، ج، نِطَاف و نُطَف
(اَلنُّطْفَة و النَّطَفَة) گوشواره، مروارید سفید شفاف، ج، نُطَف
(اَلنَّطِف) پلید و ناپاک، مرد ریبت دار
(اَلنَّطْف و التَّنْطَاف النَّطَّافَة) اندک اندک جاری شدن آب، و چنین آب
(تَنَطُّف) آلوده شدن بعیب یا چیز دیگر، و گوشوار بگوش کردن زن
(اَلنُّطْق) مص، سخن و گفتار کردن، و از دهان خارج شود، و فهم و ادراک کلیات
(اَلنَّطَقَة) یکبار سخن آمدن
(اَلنَّطِق) سخنگو
(اَلنِّطَاق) کمربند و جامه چادر مانندی است

کرزان برمیان بندند بطور یکه قسمت بالا بر قسمت زیرین افتد و دامان آن بر زمین کشیده شود ، ج نُطُق

(اَلنِّطاقَة) کار تو زیبیت و آنرا بِطاقَة نیز گویند

(اَلنّاطِق) فا. سخن گو ، و منطق بر انسان اطلاق شود و او را حیوان ناطِق گویند

(اَلنّاطِقَة) مؤنث ناطِق و تهیگاه ، و نفس ناطقه ، نفس انسانی را گویند

(اَلمَنطِق) مص ، سخن ، و علمی است معروف

(اَلمَنطِقِی) منطق دان

(اَلمِنطَق و المِنطَقَة) کمربند ، ج ، مَناطِق ، یک قسمت از کرهٔ زمین که میان دو دایره محصور باشد مانند منطقهٔ حاره و غیره

(اَلمِنطِیق و النِّطِیق) مبغ و سخن آور

(اَلمَنطُوق) باصطلاح علماء اصول خلاف مفهوم را گویند ، کلام گفته شده

(تَنطِیق) بسخن آوردن ، کمربند بستن کسی

(تَمَنطُق) کمربند بستن بعلم منطق گرائیدن

(اِستِنطاق) باز پرسی کردن ، طلب نطق و بسخن آمدن کردن

(اِنطاق) بسخن آوردن

(اَلنَّطَل) پوست انگور ، و فشردن شراب ، و شیرازدن

(اَلنُّطْلَة و النّاطِل) جرعه‌ای از شراب یا آب یا شیر و غیره ، و باقیماندهٔ در پیمانه

(اَلنّاطِل) پیمانه‌سوفالین که شراب یا شیر و غیره را با آن پیمانه کنند

(اَلنَّطّالاء) بلا و سختی

(اَلنَّطِیل) مرگ و هلاکت ، و آونده آبکش ، ج ، نَیاطِل

(اَلنَّطُول) آبی که دارو ها و عقاقیر را در آن بجوشانند ، آب نیمه گرم که بر عضو بیمار ریزند

(اَلنَّطَنطَ) بلند قامت و کشیده قد

(اَلنَّطَنطَة) کشیدن و دراز کردن ، و سفر دور رفتن

(اَلنَّطو) دوری

(اَلنَّطِیّ) دور

(اَلنَّظَر) مص ، دیدن ، معانی

و بصیرت ، و علم کلام را عِلْمُ النَّظَرِ و الاستدلال گویند

(اَلنَّظَر و النَّظیر) مثل و مانند

(اَلنَّظْرَة) نگرستن ، یک نظر انداختن ، هیبت ، و هیئت بد و عیب ، و رسم ، و ورزش و کشتی گیری

(اَلنَّظِرَة) مهلت دادن و تأخیر قایل شدن در کار

(اَلنَّظَرِیّ) منسوب بنظر ، علم نظری در برابر علم عملی است

(اَلنَّظَرِیَّة) قضیه هندسی که برای اثبات صحت محتاج ببرهان باشد ، ج نَظَرِیّات

(اَلنِّظارُ و النِّظارَة) زیرکی و فراست و تیز خاطری

(اَلنّاظِر) فا ، بیننده ، و چشم ، و سیاهی کوچک چشم که آن را بی چشم گویند ، و کسی که برای رسیدگی به کاری نظارت کند ، و رئیس بمعاون اداره یا وزارتخانه ، ج نُظّار

(نَظّار) اسم فعل است بمعنی درنگی کن و منتظر باش

(اَلنّاظِرَة) مؤنث ناظِر ، و چشم

(اَلنّاظِرَتان) دو چشم

(اَلنّاظُور) دوربین ، ج ، نَواظِیر

(اَلنّاظُورَة) دوربین آتشبازی ، ج ، نَواظِیر

(اَلنَّظّارَة) بسیار بیننده

(اَلنَّظّارَة) تماشاچیان ، و باصطلاح امروز دوربین را گویند

(اَلنَّظُور) آنکه مورد توجه باشد و چشمها برای کارهای خود بسوی او متوجه باشند

(اَلنَّظِیر) مثل و مانند و همدوش و همتای ج ، نُظَراء ، م ، نَظِیرَة ، ج نَظائِر

(اَلْمَنْظَر) آنچه در برابر چشم واقع شود ، ج ، مَناظِر ، مَنْظَرَة نیز بهمین معنی است

(اَلْمَنْظَرِیّ) خوش منظر و زیبا

(اَلْمُناظِر) فا ، مانند ، و طرف صحبت را نیز گویند

(اَلْمِنْظار) دوربین ، آئینه ، ج ، مَناظِیر

(اَلْمَنْظُور) منفع ، دیده شده ، آنکه مورد امید باشد ، آنکه چشم به او رسیده باشد

(اَلْمَنْظُورَة) مؤنث منظور ، و داد و سختی ، و زن عیب دار

(اِنْظار) گوش دادن ، تأخیر انداختن و مهلت دادن ، و مثل و مانند قرار دادن کسی را

(تَنَظُّر) باچشم کسی را تأمل کردن، منتظر شدن و درنگی کردن و مهلت دادن

(اِنْتِظار) متوقع احسان نیکی بودن از کسی و در انتظار بودن

(اِسْتِنْظار) مهلت خواستن، مراقبت کردن، و انتظار ماندن

(تَناظُر) گفتگو و جدال نمودن در امر و بر یکدیگر برتری جستن

(تَنْظِیر) به مهلت فرو گذاشتن

(مُناظَرَة) به کسی نشستن، و کسی را نظیر و همتای گردانیدن، و در امر یا مسئله‌ای گفتگو کردن

(مَناظِر) زمینهای بلند

(اَلنَّظافَة) مص، پاکیزگی و پاکی

(اَلنَّظیف) پاکیزه، مؤ نَظیفَة، ج، نُظَفاء

(تَنْظیف) پاکیزه کردن

(تَنَظُّف) پاک و پاکیزه شدن

(اِسْتِنْظاف) طلب پاکیزگی کردن، خراج و مالیات را کاملاً گرفتن

(اَلنَّظْم) مص، کلام موزون که شعر باشد، و رشته مروارید، و بهم پیوستن چیزها یا امور

(اَلنِّظام) مص، رشته مروارید وغیره، و آنچه امر بدان قائم شود. ج، نُظُم و اَنْظِمَة

وراه و عادت و روش، و صف درخت وغیره

(اَلنَّظّام) بسیار نظم دهنده، و لقب یکی از دانشمندان اسلام است، که اصلاً ایرانی بوده (ابراهیم نظام)

(اَلْمَنْظُوم) نظم شده، اعم از شعر و مروارید وغیره

(اَلْمَنْثُور) شعر، خلاف مَنْثُور

(اَلْمَنْظَم) محل و جای نظم، ج مَناظِم

(تَنْظیم) برشته کشیدن جواهر و مهره، و سخن منظم و ترتیب آوردن، و مرتب و منظم کردن کارها

(تَنَظُّم) درکشیدن و راست گردیدن و مرتب شدن مروارید وغیره

(اِنْتِظام) تمام شدن و راست گردیدن کار، و در رشته شدن مروارید و جواهر

(اَلنَّعْ) مرد ضعیف و ناتوان

(اَلنَّعْناع) سبزی خوشبوی خوردنی معروفی است

(اَلنَّعْب و النُّعاب) بانگ کلاغ کر

بغال بگیرند
(اَلنَّعِیب) بانگ و صدای زاغ و کلاغ
(اَلنَّعْت) مص، صفت، ج نُعُوت
(اَلنَّعْت والنَّعِیت) اسب اصیل و مشی گیرنده‌ای که مورد ستایش مردم باشد
(تَنَعُّت) وصف و تعریف کردن
(اِنْعات) وصف نمودن
(مَنْعُوت) مفرغ، وصف و تعریف شده و بنام
(اِنْعَات) خوشرو و زیبا شدن، و خوشبوئی کردن
(تَنَاعُت) وصف کردن مردم کسی را بخوبی
(اَلنَّعْثَل) پیرمرد احمق، و کفتار نر
(اَلنَّعْثَلَة) حماقت، رفتار پیران
(اَلنَّعْجَة) میش (گوسفند ماده) ج، نِعاج و نَعَجات، گاوهای وحشی را نعاج الرَّمل گویند
(اَلنَّاعِجَة) زمین نرم، و شتر ماده سفید و تیزرو، و زن سفید
(اَلنَّعْج) مص، سفیدی بی آمیغ
(اَلنَّعْرَة) آواز، فریاد، و بانگ ازمینی

ج، نَعَرات، و نَعْرَةُ النَّجْم وزیدن باد هنگام طلوع ستاره است
(اَلنَّعْرَة والنُّعْرَة) خودخواهی و بزرگ منشی و تکبر، امری که مورد اهتمام باشد
(اَلنُّعْرَة والنُّعَرَة) کرم بینی یا اندرون آن
(اَلنَّعِیر) مص، فریاد و فغان و جنگ و بدی
(اَلنَّعُور) باد سرد که ناگهان وزیدن گیرد و زود و ناگهان آن
(اَلنَّعَّار) نافرمان و یاغی و حیله‌گر و فتنه‌انگیز
(اَلنَّعُور والنَّاعُور) زخم یا رگی که خون از آن جوشد
(اَلنَّعَّارَة) ظرف سفالی که برآتش نهند و آب در آن جوشانند (لفظ عامی است)
(اَلنَّاعُور والنَّاعُورَة) دولاب آبکشی، ج، نَواعیر
(اَلنَّغْرَة) ایضاً، کمسلی ست کبود رنگ که در بینی ستوران رود و مایه آزار شود

(اَلنَّعس) نرمی و سستی رأی و جسم و گاهگاهی بازار، و سستی که ناشی از میل به خواب باشد

(اَلنَّعاس) سستی و حواس، یا ابتدای خواب، یا سستی برای خواب

(اَلنّاعِس و النَّعسان) کسی که خوابش گرفته باشد

(تَناعُس) خود را بخواب زدن

(اَلنَّعش) زندگانی، و تابوت با مرده یا بیمرده، و تخت بندی است کشتیان را هنگام بیماری بر آن می نهادند

(اَلنَّعش) بَنات نَعش هفت ستاره هستند که در جهت قطب شمال دیده میشوند و آنها را دُبّ اکبر نامند، و هفت ستاره دیگر در نزدیکی آنها دیده میشوند که دُبّ اصغر نامند، و ستارهٔ قطبی در انتهای دُبّ اصغر است، و نَعش بمعنی برداشتن و برپا داشتن نیز آمده است

(اِنعاش) برداشتن

(اِنتِعاش) پس از سستی و بیحالی بانشاط و قوی و چابک شدن، برپا خاستن پس از لغزش

(اَلنّاعِصة) یاران و همراهان

(اَلنَّعف) جای بلند و هموار، ج، نِعاف

(اَلنَّعفَة) گیسوی بافته، و عَنبَب تاج عروس و سوای زیر زنخ آن

(اِنتِعاف) آشکار گردیدن سوار و بر بلندی آمدن، و در راه برخورد کردن با کسی

(اَلنَّعل) مص، کفش و پا افزار، و آنچه بر ستم ستوران زنند، و بر پاشنه کفش زنند، ج، نِعال و اَنعُل، و آهن یا سیمی که در انتهای نیام شمشیر است، و زمین و شوار که چیزی نروید، ج نِعال

(اَلنَّعلَة) اخ از نعل و معنی پا افزار است

(اَلنّاعِل) فا بسیار نعل، و گور خر

نعل پوش

(اَلنَّعّال) نعل ساز و نعلبند و نعل فروش

(اَلمُنعَل) نعل دار

(اِنعال و تَنعیل) نعل بستن بپای ستور

(تَنَعُّل) نعل پوشیدن

(اِنتِعال) فعل پوشیدن ، و پیاده بی کفش رفتن

(نِعمَ) یعنی نیک است ، فعل غیر متصرفی است که برای مدح به کار رود ، و در برابر آن بِئسَ است که برای ذم میباشد

(اَلنَّعُومَة) نرمی

(اَلنّاعِم) نرم ، و ناعِمُ البال یعنی آسوده خاطر و خوش

(اَلنَّعمَة) فراخی عیش و آسودگی زندگانی

(اَلنَّعیم) سبزی و شادابی شاخه وغیره

(اَلنُّعمی) نازکی و شادابی و نرمی و نیکوحالی (برخلاف بُؤس)

(اَلنَّعَم و النَّعَم) نوع شتر درهرگاو و گوسفند نیز اطلاق شود ، ج ، اَنعام

(اَلنِّعمَة) احسان و نیکی ، و آنچه از روزی وغیره بکسی انعام شود ، خرسندی ، حالت خوش و مسرت آور ، ج ، نِعَم و اَنعُم و نِعَمات و نِعمات

(اَلنَّعماء) نیکی و احسان ، و نعمت و شادابی و نیکوئی که در حق کسی شود ، ج اَنعُم (اَلنَّعمی) نیز همانست

(اَلنُّعمَة) خرسندی و مسرت

(اَلنَّعامی) باد جنوب ، ج نَعامِیم

(اَلنَّعامَة) شتر مرغ ، ج نَعام و نَعامات ، نفس ، تاریکی ، بشاری و خرسندی و اکرام ، و نادانی ، و میانه راه آشکار ، و نشانه که برای راهنمائی برپا کنند و جماعت مردم ، و پوست مغز

(اِنعام) پاداش و بخشش و آنچه داده شود از راه نیکی ، ج ، اِنعامات

(اَلنّاعِمَة) مؤنث ناعِم ، و آنکه در آسایش باشد و زندگانی خوش کند و فراوانی با دلگزار

(اَلنَّعیم) نعمت و تن آسانی و فراخی و فراوانی مال

(اَلمِنعَم) جاروب

(اَلمِنعام) مرد نیکوکار و بسیار احسان کننده

(اَلمُناعِم) گیاه سبز و راست و مستقیم

(اَلمُتَنَعِّم) مالدار ، و نیکوحال ، و بهره مند از نعمت

(اَلمُنعَم) کسیکه نعمت داشته ،

کَلامٌ مُنَعَّم سخن نرم

(اِنعام) نرم کردن، نعمت دادن، پاداش دادن

(تَنَعُّم) درعیش ونعمت شدن، ونعمت رسیدن، وآسان زندگانی بودن

(تَناعُم) آسان گرویدن، وتن آسان نمودن، واظهار نرمی کردن، یا نرم شدن

(مُناعَمَة) استوار گردانیدن، وبناز و نعمت پروردن، ونرمی نمودن

(تَنعیم) فراخ وآسان زندگانی شدن

(اَلنُّعمان) لقب پادشاهان حیره است، وخون، و شَقائِقُ النُّعمان، لاله

(اَلْأَنْعامَة) آنچه انعام شود بخشش

(اَلنَّعائِم) یکی ازمنازل قمراست

(اَلنَّعْو) دایره زیر بینی، وخرمای تر

(اَلنُّعاء) آواز گریه

(اَلنَّعی) خبر مرگ

(اَلنَّعِیّ) خبر مرگ، وخبر مرگ آورنده، وخبر بد وهنده

(اَلنّاعی) فا، خبر بدآورنده، وخبر مرگ هنده

(تَناعی) خبر مرگ بهم دادن، وبرای برانگیختن مردم بجنگ خبر کشتگان را دادن

(اَلْمَنْعی والْمَنْعات) خبر مرگ، ج، مَناعٍ

(اَلنَّغْبَة) جرعه، ج، نُغَب

(اَلنُّغْبَة) عمل زشت وقبیح، وجرعه ج، نُغَب

(اَلنَّغَر والنَّغَران) ازردی جست وشتیبانی برای کسی خشمگین شدن

(اَلنَّغیر) جوشیدن دیگ، وزیرگلوی کودک را مالیدن

(اَلنَّغَر) مص، چشمه آب شور

(اَلنُّغَر) بلبل، وجوجه گنجشک ج، نِغْران

(تَنَغُّر) دیگرگون شدن وچشم گرفتن وترسانیدن، وپرخشم شدن وانگشت درحلق کسی نمودن

(تَناغُر) آشنایی نمودن، وناشناخته آوردن

(اَلنَّغْز) برانگیختن وتحریص نمودن، و تباهی افکندن میان مردم، و (تلفیق کردن)

(اَلنَّغَص) بتمام مراد خود نرسیدن
(اِنْغاص) تیره گردانیدن زندگانی برکسی
(تَنْغِيص) تیره وناگوار ساختن عیش برکسی
(تَنَغُّص) تیره شدن زندگانی
(تَناغُص) انبوهی شتران
(اَلنُّغْصَة) آنچه مانع رسیدن مراد وکامل شدن خوشی بشود (مایه کدورت عیش) ج، نُغَص
(اَلنَّغَض) مص، آنکه سرش بلرزد ودر راه رفتن بجنبد
(اَلنّاغِض) فا، بیخ دبن گردن که با حرکت آن سر حرکت کند، ج، نَغَض
(اِنْغاض) حرکت کردن ولرزیدن و مضطرب شدن چیز، وحرکت دادن سر از روی تعجب یا استهزاء
(اَلنَّغِيق) بانگ کلاغ وزاغ
(اَلنَّغَل والنَّغِل) زنازاده، م، نَغَلَة ونَغِلَة
(اَلنَّغَل) زنازاده، وحیوانی که از اب وماده الاغ بوجود آید
(اَلنَّغَل) تباهی انداختن وفتنه انگیزی کردن
(اَلنَّغْلَة) نمامی وفتنه انگیزی
(اَلنَّغِيل) فاسد وتباه، وزنازاده
(اَلنَّغْمَة والنَّغَمَة) آواز، نوا و آهنگ، ج، نَغَمات
(اَلنُّغْمَة) جرعه، ج نُغَم
(اَلنَّغْم والنَّغَم) بطرب آوردن ورغاء، ج، اَنْغام، وسخن آهسته
(اَلنَّغّام) بسیار نغمه خوان
(تَنَغُّم) سخن آهسته گفتن
(مُناغَمَة) آهسته ونرم باکسی سخن سرائیدن
(اَلنَّغْوَة والنَّغِيَة) آواز، وخبر نخستین که هنوز ثابت نشده، وسخن خوش
(اَلنَّغْو والنَّغى) سخن نرم گفتن، وسخن مفهوم گفتن
(مُناغاة) باکودک سخنی گفتن که او را خوش آید وبخندانند، بازن مغازله کردن
(تَناغي) مسابقه کردن وبرهم غلبه خواستن
(اَلنّاغِيَة) سخن که کلمه باشد

(اِنغاء) سخن مفهوم گفتن
(اَلنُّفیة والنَّفیة) سفره‌ای است چرمین که از برگ خرما بافته شود
(اَلنَّفِیّ) سفره‌ها که بر آن آرد بیزند
(اَلنَّفَث) مص، تخم بر زمین پاشیدن
(اَلنَّفْث والنَّفَثان) سخت بجوش آمدن دیگ
(اَلنَّفُوت) دیگ بسیار جوشان
(مُنافَثة) جوشیدن
(اَلنَّفِیثة) آردی که آب یا شیر بر آن پاشیده باشند
(اَلنَّفْث) مص، اسقاط آب دهان از دهن افکندن، خون از زخم برآمدن
(اَلنَّفْثة) دمیدن و آب دهان انداختن
(اَلنُّفاثة) اخلاط سینه
(اَلنّافِث والنَّفّاث) جادوگر، م نافثة، نفّاثة، ج، نفّاثات
(اَلمَنْفُوث) رَجُلٌ مَنْفُوث مرد جادو شده
(اَلنّافِجة) ابر بسیار باران، و استخوان خرد پهلو، و دختر، و ظرف که مشک در آن زنند و نافه مشک، ج، نَوافِج
(اَلنَّفّاج) خودپسند و متکبر، و فخر کننده بآنچه در او نیست
(اَلنّافِج) صدای بلند و درشت
(اَلنَّفِیج) بگانه که نه اصلاح کند نه افساد، ج، نُفُج
(اَلنَّفِیجة) کمان، ج، نَفائِج
(اَلنَّفْح والنُّفُوح) مص، و مید بوی خوش، و وزیدن نسیم و باد
(اَلنَّفْحة) باد و یکبار وزیدن باد، و نخستین جریان خون، و پاره‌ای از غذا و شیر خالص، و بوی خوش
(اَلنَّفِیح) آنکه در کارها بی فایده دوید
(اَلنَّفّاح) بسیار نفع رسان و بخشنده
(مُنافَحة) مخاصمه، مدافعه
(اَلنَّفْخ) مص، باد دادن یا باد کرد و دمیدن، و فخر، و تکبر
(اَلنَّفَخ) کهنگی است در پی ستور
(اَلنَّفْخة) یکبار دمیدن، باد کردن شکم از طعام وغیره
(اَلنُّفّاخ) بادی که از درد حادث شود

(اَلنُّفَّاخَة) حباب و پفک که روی آب ظاهر میشود، ج، نُفَّاخات، و با کنک

(اَلنَّافِخ) فا، دمنده

(اَلنَّفِيخ) دمندهٔ آتش

(اَلْمِنْفَاخ) (دم) دمندهٔ آهنگران

(اَلْمَنْفُوخ) مفع، باد شده، و مرد شکم گنده و فربه

(تَنَفُّخ و انْتِفَاخ) باد شدن، برآمدن شکم، غیره از ورم یا آماس

(اَلنَّفَد و النَّفَاد) آخر رسیدن چیزی و قت، سپری شدن و نیست شدن، منقطع گردیدن

(اِنْفَاد) نابود گردانیدن، و بی توشه و بی ستور شدن

(مُنَافَدَة) باهم نزد و داور رفتن، و با دگر خصومت کردن، و برای باطل کردن حجت طرف کوشیدن

(اِنْتِفَاد) نیست گردانیدن، و همهٔ تمامه چیزرا گرفتن

(اِسْتِنْفَاد) نیست ساختن و کوشش و توان خود را تا آخر به کار بردن

(اَلنَّفَاذ و النُّفُوذ) درگذشتن چیزی از چیزی، و درگذشتن تیر در جسمی و درآمدن از طرف دیگر، و خلاف و رزمدا

(اَلنَّفَذ) روانی چیز، پارگی، و مخلص، ج، اَنْفَاذ

(اَلنَّفِيذ) امری که روان و مطاع باشد

(اَلنَّفُوذ) درگذرنده از چیز، و رسا

(اَلنَّافِذ) فا، درگذرنده و رساو در امری، و مُطاع، طَرِيقٌ نَافِذٌ، راه مسلوک و روان

(اَلنَّافِذَة) مؤنث نَافِذ، پنجره یا روشنه، ج، نَوَافِذ

(اَلنَّوَافِذ) سوراخ بدن که از آنها تنفس شود

(اَلنُّفْذَة) مهره، ج نُفَد

(اَلنَّفَّاذ) گذرنده و کارگذار در هر امری

(اَلْمَنْفَذ) راه و محل گذشتن

(اَلْمُنْتَفَد) فراخی و وسعت

(اَلْمَنْفَذ) محل گذشتن، ج، مَنافِذ

(اِنْفاذ) روا کردن و درگذرانیدن کار، و فرستادن، و موقع اجرا گذاشتن نامه و فرمان و حکم، و خلاف و زدن، و تیر یا حربه‌ای از چیزی گذرانیدن

(تَنْفِیذ) روان و اجرا کردن فرمان و حکم، و فرستادن نامه و غیره

(تَنَفُّذ) گذشتن چیزی از چیز و رسانیدن آن

(مُنافَذَة) محاکمه و بداوری رفتن

(تَنافُذ) نزد حاکم رفتن و داوری نمودن

(اَلنَّفَر) همه مردم، گروهی از مردم از سه تا ده، ج، اَنْفار

(اَلنَّفْر والنَّفُور) روز دوازدهم ذیحجه که مردم از منی باز گردند

(اَلنَّفْرَة) قومی که بکاری پیش روند، و گروهی که با کسی برسند، و خویش و نزدیکان شخص که به خشم وی خشمناک شوند، و مردم از سه تا ده

(اَلنُّفْرَة) حکم و فرمان، و آنچه برای دفع چشم زخم بکودک آویزند

(اَلنّافِر) فا، رمنده، و غالب، ج، نَفَر و نُفَر

(اَلنّافِرَة) رمیده، و قوم و خویش شخص که تعصب او را کشند

(اَلنَّفُور) بسیار رمنده، و بیزاری جوینده

(اَلنَّفِیر) مص، گروه کمتر از ده، - گروهی که با شخص برمند و فرار کنند، یا در جنگ از هم گریزند

(اَلنَّفِیر) شیپور جنگ، و نفیر عام قیام تمام مردم برای جنگ که بسیج عمومی باشد

(اَلْمَنْفُور) مفع، مغلوب

(اَلْمُسْتَنْفِر) ترسیده و هراسناک

(اِنْفار) رماندن، بچیزی بر کسی حکم کردن، و یاری دادن، و دوا از کشیدن

(تَنْفِیر) رماندن

(تَنَفُّر) رمیدن، بیزاری جستن

(تَناْفُر) برای فخر و مباهات با هم در حسب و نسب نزد داور رفتن، و برای کاری رفتن

(مُناْفَرَة) داوری کردن با هم در حسب و نسب، و با هم مفاخره کردن

(اِسْتِنْفار) رمیدن، و رماندن، و طلب بیرون شدن برای یاری نمودن

(مُسْتَنْفِرَة) حمر مُسْتَنْفِرَة ، گورخران رمیده شده

(اَلنَّفْس) مص ، جان ، وخون ، وتن یا جسد ، وچشم زخم ، وعین یا خود شخص یا چیز ، ولفظ (نفس) برای تاکید آید ، وحقیقت چیز یا امر ، وعظمت وهمت وارجمندی وبزرگی و - چیرگی ، ورأی ، وعیب ، وعقوبت ، وآب ج ، اَنفُس و نُفُوس

(اَلنَّفَس) مص ، ودم که برآرند ، نسیم ، وفراخی ومهلت ، ومجال وفرصت ، وسخن واز ، وجرعه ، و نَفَسُ السَّاعَةِ آخر الزمان است

(اَلتِّنفَاس) موقع زایمان ، وخونی که پس از زایمان از زن آید

(اَلنَّفْسَة) مهلت ومجال

(اَلنَّافِس) فا ، حاسد ، وآنکه چشم زخم زند ، ورفیع ومورد پسند که همه آن را خواهند

(اَلنَّفِيس) گرانمایه ، ومرغوب ونیکو از هر چیز ومال بسیار

(اَنفَس) گرانمایه ترین چیز یا مالها

اَلنُّفَسَاء والنَّفْسَاء) زن (زچه) که تازه زائیده باشد ، ج ، نُفَّاس نُفَس ، نِفَاس ، نَوَافِس ونُفَسَاوَات

(اَلنَّفُوس) چشم زخم زن حسود

(اَلمَنفُوس) بچه نوزاد ، وچیز گرانمایه ومرغوب که همه آن چشم دارند

(اَلمُنفِس) فا ، هر چیزی که دارای قیمت وقیمت باشد

(اَلتَّنَافُسَة) گرانمایگی

(اَلتَّنَفُّس والتَّنَافُسِيَّة) براثر گرانمایگی چیز بدان بخیلی نمودن وآنرا دریغ داشتن

(اِنفَاس) درشگفت آوردن ، ومرغوب نمودن در کار ، وگرانمایه شدن

(تَنفِيس) آسایش دادن ، ورهایش بخشیدن از اندوه وسختی

(تَنَفُّس) دم برزدن ، وباد آزاد برکشیدن ، ودمیدن یا برآمدن صبح

(مُنَافَسَة) درچیزی چشم وهمچشمی نمودن ، ورغبت نمودن بر چیزی از راه رقابت

(تَنَافُس) رغبت نمودن بچیزی از طریق رقابت وبرای بدست آوردن آن بر هم پیشی گرفتن

(اَلنَّفَش) مص ، پنبه یا پشم را زدن

(اَلنَّفَش) پشم زوده شده، کالا درخت پراکنده، کثرت کلام و دعاوی،
(اَلنَّفِیش) رخت و کالاهای پراکنده در صندوق وغیره
(اَلنَّفّاش) خودخواه و متکبر
(اَلمَنفُوش) پشم زوده شده و رنگین
(اِنفاش) چرانیدن شتران در شب
(اِنتِفاش) موی برافراشتن گربه، و سر برافراشتن پرنده، و موی یال تن جنبانیدن
(اَلنَّفِیض) آب شیرین خوش و گوارا
(اَلنَّفَضة) یک نخت خرما ج نُفَض
(اَلمِنفاض) بسیار خنده، و زنی که بسیار کمیز کند (باشد)
(اَلنَّفض) تکاندن یا برفشاندن جامه یا شاخه درخت وغیره، و گم شدن مکان — تا شناسد آنچه در آنست
(اَلنُّفضة) لرز و تب، و باران که بجائی رسد و بجائی نرسد
(اَلنَّفَض و النِّفاض و النُّفاضة) آنچه بر اثر تکاندن و افشاندن بر زمین ریزد، و نُفاضة بقیه طعام که در رنجیده شود
(اَلنَّفَضة) گروهی که برای تجسس دشمن بهر طرف فرستاده شوند
(اَلنّافِض) فا، تب لرز، و بلغت عامیان آنرا نَفاضة گویند
(اَلنَّفُوض) زن بسیار فرزند
(اَلنَّفائض) شتران لاغر، و شتران طی کننده زمین وراه
(اَلنَّفّاض) گرسنگی و گرانی و نیاز
(اَلمِنفَض) جاروی است که زیر درخت اندازند تا میوه وغیره در آن افتد
(اَلمَنفُوض) مفع، تب لرز گرفته
(تَنفِیض) تکاندن و افشاندن، و سخت تکاندن
(اِنفاض) بآخر رسیدن طعام، و تباه شدن گله و رمه و دارائی
(اِنتِفاض) افشانده شدن جامه و درخت و سبزه تازه گردیدن برگ رز
(اَلنَّفط و النِّفط) سایل و مایع - معروف که بفارسی نیز همین نام است
(اَلنَّفط و النَّفَطة) پیچک (علة)
(اَلنُّفطة) آنکه زود خشم گیر باشد

(اَلنّافِطَة) بزماوه
(اَلنَّقّاط) بیرون آورندهٔ نفت از معدن و فروشندهٔ آن، ج، نَقّاطَة و نَقّاطُون
(اَلنَّقّاطُون) گروهی بودند از سپاه کرنفت بروشمن میساختند
(اَلنَّقّاط والنَّقّاطَة) معدن نفت، و نوعی از چراغها که با نفت میسوزد، و آلتی مسین بود که نفت را با آن بروشمن میساختند
(تَنَقُّط) آبله کردن، و از شدت خشم سوختن
(تَنافُط) موی از پوست برکندن و باتش سوختن جهت خوردن
(مُنافَطَة) کتک انداختن و یک از شدت جوشیدن
(اَلنَّفْطان) دم سخت برآوردن هنگام خشم
(اَلنَّفع) سود، و سود کردن
(اَلنَّفْعَة) یکبار سود کردن، و چوبدستی
(اَلنَّفاع والنَّفیعَة) سود بدست آمده و سودمندی
(اَلنّافِع) نام، از اسماء باریتعالی است، سودمند و سود دهنده، نفع رساننده
(اَلنَّفّاع) مرد بسیار سود و دهنده و نفع رساننده
(اَلنَّفُوع) سود رساننده و سودمند
(اَلْمَنْفَعَة) سود، و هر چه موجب سود شود، ج، مَنافِع، و سودمندی
(اِنْتِفاع) سود یافتن و سود بردن
(اِنْفاع) تجارت عصا کردن
(اَلنَّفَق) راه زیر زمینی، سوراخ، تونل، ج، اَنْفاق
(اَلنَّفَقَة) آنچه نفق و خرج شود، و معیشت کردن، ج نَفَقات و نِفاق
(اَلنَّفِق) زود رنده از هر چیز
(اَلنِّفاق والْمُنافَقَة) دورویی، خیانت و منافقی کردن
(اَلنّافِق) کالای راجع و مطلوب
(اَلنّافِقَة) مؤنث نافِق، و نافه مشک
(اَلْمِنْفاق) آنکه بسیار نفقه باشد
(اَلْمُنافِق) دورو، آنکه ظاهرش خلاف باطنش باشد، آنکه اظهار اسلام کند و در باطن کافر باشد، ج، مُنافِقُون

(اِنفاق) خرج کردن و دادن مال، و در پیش شدن، و خرج کردن بر کسی و نفقه دادن بود، و در ایجاد شدن بازار یا کالا

(مُنافَقَة) دورویی کردن، اظهار کردن چیزی خلاف آنرا مخفی کردن در درون

(نَوافِق) راهها و سوراخهای زیر زمینی که بعضی مخفی و بعضی ظاهر باشند، مانند سوراخهائی که کلاکموش احداث کند برای گریز، واحدش نَفَق

(اَلمُنافِقَة) گمان نفاق و دورویی

(اِستِنفاق) خرج کردن مال و تمام کردن آن

(تَنَفُّق) دار و توتل و راه زیر زمینی شدن

(اَلنَّفَل) عطیه، و عبادتی که واجب نباشد، و سرباز

(اَلنَّفَل) غنیمت، و هبه، و فزونی، ج، اَنفال و نِفال

(اَلنُّفَل) شبهای چهارم و پنجم و ششم ماه قمری

(اَلنّافِلَة) غنیمت، و عطیه، و عبادت غیر واجب مانند نافله نماز، ج، نَوافِل

(اَلنَّوفَل) دریا، و عطیه و بخشش، و مرد بخشنده و دهنده، و جوان زیبا روی، و کفتار نر و شغال

(اَلنَّوفَلَة) نمکزار و شوره زار، یا نمکدان

(اِنفال) غنیمت دادن و سوگند دادن و دور نمودن از کسی، و زیاده از بهره بکسی از غنیمت دادن

(تَنَفُّل) نماز نافله خواندن، و بیش از دیگران از غنیمت بردن

(اِنتِفال) جستن و بیزار شدن از چیزی و دور گردیدن، و نماز نافله گذاردن

(اَلتَّفَنُّف) هوا، میان زمین و آسمان و دیوار مانند کرانه کوه، و هوای میان دو کوه

(اَلتَّفناف) تره یا سر اشیبی میان دو کوه، و جای دور

(نَفانِف) جمع نَفَنَف، و گرانه های خانه، و گرانه های جگر

(اَلنَّفوه) سستی و بددلی

(اَلنَّفَه) درماندگی و کوفتگی از کار یا راه

(اَلمَنفوه) مرد ترسو و بزدل، و سست

(اَلنَّفی) مص، و عده، و دور کردن، راندن از شهر، عدم اثبات چیزها یا امر

(النافي) فا، رونده، نفی کننده، و منفی

(النفي) خاک وگرد وکاه ازباد، و هیچکاره از هرچیز، وراننده شده، فرزندیکه پدراز خانه اورا دور کند

(تنافي) باهم منافی گردیدن، وبکدیگررا نفی کردن

(انتفاء) دور شدن ونیستی گردیدن، و نفی شدن

(منافاة) یکدیگررا راندن ودور کردن، ومخالف هم بودن

(المنفي) دور شده وراننده شده ازشهر وخانه، وکلام منفی خلاف کلام موجب

(المنفى) تبعیدگاه، ج، منافٍ

(النفيان) رشاشه باران، وگرد وخاک گردآمده زیر درختان

(النفيق) بانگ عوک، وهمچنین مرغ وگنبد وگرکس وشتر مرغ نر وگربه وغیره

(النقاقة) عوک

(النقب والنقب) مص، سوراخ وزخم پهلو، وخارش و نقب، وراه درکوه رانیز گویند، ج، نقاب انقات

(نقبة العين) معالجه آب چشم، یعنی برداشتن آب ازروی سیاهی وآنرا (قلح) نیز گویند

(النقبة) هیئت وطرز روی بندزدن زن

(النقاب) روی بند، ومرد دانشمند وعلامه، وشکم

(النقبة) اول وابتدای گرمی، ورنگ، وچهره، وسوراخ، وچادرمانندیست که مانند زیرجامه بسته شده، ج نقب

(النقاب) بسیار کنجکاو ودرکارها

(النقيب) رئیس وضامن قوم وسرور وبزرگ آنها، وکسی که به کارهای آنها برسد، ج، نقباء

(النقيبة) مؤنث نقیب نفس، عقل، خوی وسرشت، ومشورت، وناقه بودن رأی

(المنقب) راه درکوه، ج، مناقب

(المنقبة) کار نیکوکه موجب ستایش باشد، ودیه فخر ومباهات، وراه درکوه.

وراه تنگ بین دو خانه . ج ، مَناقِب
(مَناقِبُ الْإِنْسان) صفات نیکو پسندیدهٔ
و اخلاق خوب انسان را گویند
(تَنَقیب) در صدد جستن راه و مفر بودن ،
در زمین کاوش و جستجو کردن
(اِنْتِقاب) روی بند بستن
(اَلنَّقْش) سخن چینی و نمامی
(اَلنَّقْخ) ابر سفید تابستانی
(اَلنَّقِح) دانشمند باتجربه
(اَلتَّنْقیح) پاکیزه کردن لفظ با وضوح معنی
آن ، و مغز استخوان بیرون آوردن
(اَلنَّقْد) مص ، بهائی که در حال داده شود ،
و درم ، ج ، نُقُود ، و زر و سیم را نَقْدان
گویند
(اَلنِّقاد) آنکه درم و دینار را وارسی کند
و سره و ناسره را بشناسد
(اَلْمِنْقاد) نوک (نول) مرغ و پرنده
(اِنْتِقاد) سره کردن و بدرم و دینار
رسیدگی کردن ، و امروز رسیدگی بسخن و مطلب
و کتاب و بیان نواقص آن را انتقاد گویند
(تَناقُد) تمیز دادن ناسره درم و جدا کردن
آن
(مُناقَدَة) مناقشه در کار و امر
(اَلنَّقْذ) مص ، تندرستی ، و نجات
یافتن و نجات دادن
(اَلنَّقَذ) مص ، نجات داده شده
(اَلنَّقیذَة) آنچه از دست دشمن نجات
دهند یا بدست آورند . ج ، نَقائِذ
(اِنْقاذ) رهانیدن ، و نجات دادن
(اِسْتِنْقاذ) دریافتن و نجات دادن
(اَلنَّقْر) مص ، زدن ، بر دایره
یا ساز نواختن ، منقار زدن پرنده ، با انگشت
بر دایره یا چیزی زدن ، سنگ تراشی ،
و نوشتن روی سنگ
(اَلنّاقِر) تیر هنگامیکه بهدف اصابت
کند
(اَلنّاقِرَة) بلا و سختی ، و لیل و برهان
صواب ، ج ، نَواقِر
(اَلنّاقُور) بوق ، کرنا ، و دول ،
ج ، نَواقیر
(اَلنَّقْرِیَة) عیب
(اَلنَّقِرَة) مخاصمه و گفتگو

(اَلنُّقْرَة) گودال دایره مانند در زمین که بزرگ نباشد، و قطعهٔ ذوب شدهٔ از زر یا سیم، مغاک چشم، گودی ورک، گودی پشت هستهٔ خرما، ج، نُقَر و نِقار

(اَلنَّقَّار) مرغ دارکوب، و بسیار نقر کننده و کنجکاو، چوب تراش و سنگتراش

(اَلنَّقِیر) بانگ، چوب یا سنگ حجاری شده که در آن نوشته احداث شده باشد، اصل و تبار شخص، و مرد بسیار درویش، و یکنوع مگس سیاهی است، ج، اَنْقِرَة

(اَلنُّقَیْرَة) کشتی کوچک

(اَلْمِنْقَر) تیشه و کلند، ج، مَناقِر

(اَلْمُنْقِر) شیر بسیار ترشیده

(اَلْمِنْقار) نوک (منقار) پرنده، و آلت یا سیله آهنی که روی سنگ و چوب را با آن میکنند

(مُناقَرَة) گفتگو کردن و ستیزه و مخاصمه کلامی

(اَلنِّقْرِس) دردیست در مفاصل پا و غلب ابهام پا را میگیرد، و هلاکت، و بلای عظیم و سخت، و راههای مقطع، و پزشک ماهر و مطلع

ج، نَقارِس

(اَلنِّقْر) آب صاف و گوارا

(اَلنُّقاز) دهای رمه

(اَلنَّقَز) لقب

(اَلنَّقْش) مرکب نوشتن

(اَلنّاقِس) ترش

(اَلنّاقُوس) زنگ و درای بزرگ که در کلیسا نصب کنند، یا قطعه آن از چوب مستطیل که برای تعیین وقت نماز و غیره بر آن زنند ج، نَواقیس

(اَلنَّقْش) مص، اثر باقی بر زمین، صورت کشیده و زنگ و نگار شده، و خرمای خشک، ج، نُقُوش

(اَلنَّقّاشَة) پیکرکشی، فن و صنعت نقاشی

(اَلنَّقّاش) پیکره کش، و در فارسی امروزی نیز او را نقاش گویند

(اَلْمِنْقَش و اَلْمِنْقاش) آلت نقاشی ج، مَناقِش و مَناقیش

(اَلْمَنْقُوش) مغ، و دینار چون روی آن نقش دارد

(مُناقَشَة) گفتگو بستیز، رسیدگی بحساب وتصفیه آن

(اَلنَّقص والنُّقصان) کم شدن وکاسته شدن از چیز، و یا بعد از کمال بسوی کاستی رفتن

(اَلنّاقِص) فا، کم وکاسته شده، غیر کامل و تام، ج نُقَص

(اَلنَّقِیص) آب شیرین گوارا، و هر بوی خوشی

(اَلنَّقِیصَة) فتنه انگیزی میان مردم، و بدی وعادت زشت، وعیب، ج، نَقائِص

(اَلمَنْقَصَة) کمی وکاستی چیزی از میزان خود ج، مَناقِص

(اِنتِقاص) کم شدن، وکم کردن، و عیبجوئی کسی را نمودن، از حق کسی کاستن

(تَنَقُّص) بدی کسی را گفتن و با و نسبت نقص دادن، از چیز کمی برداشتن یا اندک اندک گرفتن از آن

(تَناقُص) اندک اندک کاسته شدن از چیز،

(اِستِنقاص) کم و اندک و ناقص یافتن، نسبت نقص دادن

(اَلنَّقض) مص، ویران کردن ساختمان، شکستن استخوان، عهد و پیمان را پس از بسته شدن شکستن و باطل کردن

(اَلنِّقض) ساختمان که ویران کرده باشند، و آنکه از بسیاری راه رفتن نزار شده باشد، ج اَنقاض ونُقُوض

(اَلنُّقض) آنچه از بنا ویران شده باشد ج، نُقُوض

(اَلنَّقِیض) مخالف، م نَقِیضَة، و آنچه اجتماعش با امر یا چیز دیگری ممتنع باشد مانند ایجاب وسلب

(اَلنَّقِیضَة) راه در کوه، و آنچه مناقض چیز دیگر باشد، ج، نَقائِض

(اَلتَّناقُض) مص، مخالف بودن چیزی چیزی، و تناقض کلام آنست که گفتگو قسمت دیگر را باطل کند

(اِنتِقاض) فرو ریختن ساختمان، عود ت زخم پس از بهبود یافتن، باطل شدن طهارت بر اثر یکی از مبطلات

(مُناقَضَة) خلاف گوئی، و باطل کردن بعضی بعضی را

(تَنَقُّض) جاری شدن خون از زخم،

ترک خوردن ساختمان بطوریکه صدایش شنیده شود

(اَلْمُتَناقِض) چیزی که مخالف و غیر قابل اجتماع با چیز دیگری باشد

(اَلنُّقْطَة) علامت گرد یا مربعی که برای تشخیص دادن حروف همشکل بر حرف گذارند، ج، نُقَط، و نقطه دایره مرکز آنست

(اَلنَّقْط) نقطه گذاشتن برای حروف

(اَلنَّقْطَة) یکبار نقطه گذاشتن

(اَلنَّقِيط) بندهٔ بنده

(اَلْمَنْقُوط) مفع، نقطه دار

(تَنَقُّط) نقطه دار شدن، و خبر را بتدریج گرفتن

(اَلنَّقْع) آب گرد آمده بشکل مرداب، ج اَنْقُع، گرد و غبار، و محلی است در نزدیکی مکه، و جای بند آمدن آب، ج، نِقاع و اَنْقُع

(اَلنَّقْع) ایضاً، خیساندن، و چیزی را در آب گذاشتن

(اَلنَّقْعاء) گرد و غبار، و بانگ و صدا

ج، نِقاع

(اَلنَّقُوع) رنگی است که در آن بعضی بوها

خوش ریزند، آنکه در آب بخیسانند

(اَلنّاقِع) فا، سَمٌّ ناقِعٌ زهر نوری کشنده

(اَلنَّقِيع) شرابی که از مویز خیسانده در آب بدست آید، آب شیرین و سرد و گوارا، چاه پر آب، ج، اَنْقِعَة

(اَلْمُسْتَنْقَع) مرداب ج مُسْتَنْقَعات

(اَلْمَنْقَع) دریا، جای گرد آمدن آب که مرداب تشکیل شود، آبیاری با آب، ج، مَناقِع

(اَلْمِنْقَعَة) ظرفی که در آن خرما یا مویز و غیره بخیسانند

(اِنْقاع) خیساندن در آب، پی در پی فریاد کردن شخص، جمع کردن مار زهرا در دندان

(اَلنَّقِيعَة) قربانی آماده برای ذبح، و هر حیوان حلال گوشتی که برای مهمانی کشته شود ج، نَقائِع

(اَلنَّقْف) شکستن کاسه سر، شکستن جوجه تخم را و بیرون آمدن از آن

(اَلنَّقّاف) بسیار اصرار کننده در خواهش

(اَلنَّقْل) مص، جابجا کردن چیزی، سخن را از کسی شنیدن و گفتن، و موزه و نعل کهنه وصله دار، ج، اَنْقال و نِقال
دانچه با شراب خورند و با آن تغییر دانقه دهند
(اَلنِّقْل والنَّقْل) موزه و نعلین کهنه
(اَلنَّقِلَة) درشیزه یا زنی که بواسطه کلالی بشوهر نرود
(اَلنَّقْلَة) از جائی بجائی شدن، و سخن چینی
ج، نُقَل
(اَلنَّقَل) ایضاً، حاضر جوابی در سخن
(اَلنَّقِیل) بیگانه، و راه مختصر و نعلین
(اَلْمَنْقَل) راه در کوه، و نعلین کهنه، و راه مختصر
(اَلْمَنْقَلَة) یک منزل از منازع عرض راه در سفر که در آن بار اندازند و فرود آیند
(اَلْمِنْقَلَة) آلت و ابزار نقل، ج، مَناقِل، و گونه‌ئی زری که با آن قمار کنند
(اَلْمُنَقَّل) کسیکه نعلین و موزه را وصله زند (پاره دوز)
(اِنْتِقال) از جائی بجائی شدن
(اَلنّاقِلَة) قافله و مردمی که از جائی بجائی نقل مکان کنند
(تَنَقُّل) بسیار برگشتن، و از جائی بجائی رفتن، و چیزی را نقل شراب کردن
(تَناقُل) سخن را میان خود از زبان همدیگر گفتن و آنرا نقل کردن
(اَلنَّقْمَة والنِّقْمَة) کینه کشی، و پاداش و ادن بعقوبت، ج، نِقَم و نَقَمات
(اَلنَّقَم) مص، میانه راه
(اِنْتِقام) کینه کشیدن، و پاداش بدادن
(اَلْمُنْتَقِم) کینه کش و عقوبت دهنده
(اَلنِّقْنِق) شتر مرغ نر، ج نَقانِق
(اَلنَّقِه) فهمنده و داننده سخن
(اَلنَّقَهَة) بهبود از بیماری با بقای ضعف آن
(اَلنّاقِه) بهبود یافته از بیماری، ج، نُقَّه، و سخن فهم و دانا
(اَلنَّقَو) استخوان مغز دار، یا استخوان بازو، ج، اَنْقاء
(اَلنِّقی) مغز استخوان

(النَّقاء) پاکیزگی
(النَّقِيّ) پاکیزه و برگزیده، ج نِقاء و نُقَواء
(النَّقْوَة) برگزیده، خیر
(الأَنْقَى) پاکیزه‌تر، م نَقْوَى
(انْتِقاء) برگزیدن و فربه شدن
(تَنْقِيَة) پاک کردن
(تَنَقّى) برگزیدن و اختیار کردن
(انْتِقاء) برگزیدن، و مغز استخوان برآوردن
(النَّقِيَّة) ایضاً، کلمه و سخن
(النَّكْث) سخت گرفتن بر دشمن، و کار را اصلاح کردن
(النَّكْء) باز کردن پوست زخم پیش از خوب شدن و دریم کردن آن
(انْتِكاء) در یافتن و قبض کردن حق
(نَكْأً نَكْأً) دشمن را کشت و در کشتن افراط کرد
(النَّكْبَة) رنج و سختی و مصیبت، ج نَكَبات
(النَّكَب) مصیبت، ج، نُكُوب
(النَّكِب) آنکه پیش سنگ خورده باشد

(النَّكْباء) بادی که از سمت وزش خود برگردد
(النَّكْتَة) مقدار غیر معین از طعام، ج، نُكَب
(المِنْكاب) سنگر و متحاور
(المِنْكَب) بازو و شانه، و کرانه هر چیزی، و نقیب قوم و پیدا آنها، و زمین بلند، ج، مَناكِب
(المَنْكُوب) مفلوج، رنج و مصیبت دیده
(النَّكْب والتَّنْكِيب) برگردیدن و کج شدن از کسی
(تَنَكُّب) برگشتن، و تیر دان یا کمان بر دوش افکندن
(انْتِكاب) در رنج و سختی افتادن
(النُّكْتَة) نقطه سفید در سیاهی - و بالکس، و خجک، و در رنگ آینه، و مسئله دقیق که با وقت نظر و فکر بدست آمده باشد، و جمله و سخن خوشی که تاثیر خوبی داشته و موجب خرسندی شود
(النُّكات) نکته سنج و نکته گو،

وطعنه زن وعیب گو
(اَلنَّكيت) مفع، آنکه ازاو بدگوئی شده
وبرا وطعنه زده باشند
(اِنْتِكات) بسر وافتادن
(اَلنَّكْث) مص، عهد وپیمان وبیع
شکستن، ودشم رشته را دوباره باز کردن،
ج، اَنْكاث
(اَلنَّكيث) رشته ای که باز شده، م
نَكيثَة
(اَلنَّكيثَة) نفس طبیعت وسرشت،
قوت، ومنتهی کوشش
(اِنْتِكاث) پشم شدن رشته
(تَناكُث) عهد وپیمان همدیگر راشکستن
(اَلنِّكاح) مص، زناشوئی
(اَلنّاكِح) شوهر
(اَلنّاكِحَة) زن وهمسر
(اَلْمَناكِح) زنان
(اِنْكاح) زناشوئی کردن، وبزنی
درآوردن
(تَناكُح) زن وشوهری کردن، واز
همدیگر زن گرفتن
(اِسْتِنْكاح) زن خواستن، وزن
دادن، وغلبه کردن خواب برچشم
(اَلنَّكْد) مانع شدن عطا وکم واندک
ازآن دادن
(اَلنَّكَد) مص، تنگی وسختی زندگی،
کم شدن آب چاه
(اَلنَّكِد) وسختی وعسرت افتاده، و
کم خیر، وعَيْشٌ نَكِد، زندگی سخت
(اَلنَّكْد والنَّكَد) کمی بخشش، وکمی
آب
(اِنْكاد) سخت شدن یاسخت کردن
زندگی
(تَناكُد) سخت ودشوار شدن زندگی
(مُناكَدَة) زشتخوئی کردن ودشواری
نمودن باهم
(اَلنَّكْز) مص، زیرکی
(اَلنَّكْر واَلنُّكْر) مص، بدوزشت
ازهرچیز وکار ودشوار
(اَلنُّكْراء) زیرکی وتیزخاطری،
وزشت وناپسند، وزن زیرک
(اَلنَّكِرَة) خلاف معرفه، ناشناسائی

وناشناس ، ج ، نَكِرات
(اَلنَّكِرَة) ناشناختن ، وانکار کردن
(اَلنَّكِير) دگرگونی ، وبرگردیدگی حال ، ونام یکی از فرشتگانست
(اَلنَّكَارَة) زبرکی ، باهوشی ، - نادانی
(اَلْمُنْكَر) منع ، کار زشت وناپسند که موجب رضای خدا نباشد ، ج مُنْكَرات
(اَلْمَنْكُور) ناشناس ومجهول ، ج ، مَنَاكِير
(اَلنَّكْس) مص ، واژگونه کردن ، و برگرداندن وسر از زیر نمودن ، سر را از خواری زیر افکندن ، بازگشتن بیماری
(اَلنُّكْس) برخاستن از بیماری یا سقط و باز بطور سختتر صدمه دیدن ، ودشوارتر بیمار شدن
(اَلنَّكُس) پیرانی که از بیماری خم شده ، وسر بزیر افکنده باشند ، مفردش (نَاكِس)
(اَلْمُنْكِس) اسبی که هنگام فتن از شدت ضعف سر بزیر افکند ، وسر بزیر افکنده
(اَلْمَنْكُوس) منع ، کسی که مرضش عود کرده باشد ، کودکی که واژگونه زاییده شود و پاهایش قبل از سرش خارج شوند
(تَنْكِيس) واژگونه کردن ، وبرگرداندن
(اِنْتِكَاس) بسر در افتادن ، وعودت کردن بیماری
(اَلنَّكْص والنُّكُوص) خودداری کردن از اقدام به کار ، بازگشتن از امری
(اِنْتِكَاص) بعقب بازگشتن
(اَلْمُنْكِص) کسی که کنار رفته باشد ، برکنار شده
(تَنْكِيص) بعقب بازگردانیدن
(اَلنَّكْظَة والْمَنْكَظَة) کوشش ، سختی وسفر ، شتاب زدگی
(اَلنُّكَع) زنگ سرخ ، مروی که سیاهی رنگش بسرخی آمیخته شده باشد
(اَلنَّكْعَة) طرف یعنی بسر آن
(اَلنُّكْعَة) مرد سرخ رنگی که یعنی اش پوست ندارد ، واحمقی که چون نشیند دیگر نخواهد برخاست ، وسر یعنی یا طرف آن
(اَلْمَنْكَع) بعقب برگشته ، ویعنی پهن وکوتاه مانند بینی سیاهان
(اَلنَّكَف) ننگ داشتن از امری یا کاری

خودداری کردن و بر تافتن و امتناع کردن

(اَلتّاكِف) فا، آنکه از امری خودداری و امتناع کند و ننگ دارد از آن

(اَلتَّكفَة) درد گوش، و غدهٔ کوچکی است در مجاورت نرمهٔ گوش، ج، تُكَف

(مُتاكَفَة) سخن بد را مانند آن مقابله کردن

(اِستِنكاف) از روی بزرگ منشی و تکبر از کاری خودداری و امتناع کردن، و ننگ داشتن از کاری، امری

(مُستَنكِف) فا، خودداری کننده از روی تکبر و بزرگ منشی و ممتنع از کار

(اَلتَّكل) قید و بند سخت یا بند آهنین، ج، اَنكال و نُكُول، و آهن لگام، و مهار مردی که دشمنانش از دست وی در بند شوند

(اَلتَّكلَة) سزا و آنچه مردم را با آن بسزا رسانند

(اَلتَّكال) عقوبت و سزا هرچه باشد

(اَلتّاكِل) فا، ترسنده و سست و ضعیف دل و قاهر در امور و باز ایستاده از قسم

(اَلمُنكَل) آنچه مردم را بدان بعقوبت رسانند و سزا دهند

(اَلمِنكَل) آنچه موجب عقوبت و سزا شود، مایهٔ شکنجه و عذاب

(اَلتَّكوُّل) ترسیدن و روی گرداندن و برگردیدن و سست و بدل شدن، و عدول از دشمنی و سوگند

(اِنكال) راندن و دور کردن، و کسی را وادار به نکول کردن

(تَنكيل) عقوبت کردن بطوریکه عبرت دیگران شود، و برگردانیدن و رسانیدن، و منصرف گردانیدن

(اَلتَّكهَة) بوی دهان

(اَلتَّكِه) آنکه بر اثر تخمه بوی دهانش تغییر کند

(اَلتَّكايَة) کشتن و مجروح کردن دشمن، و بد سگالیدن، و باز کردن پوست زخم

(اَلتَّمّ) مص، سخن چین، ج، اَتمّاء و تُمّ و سخن چینی

(اَلتَّمّام) سخن چین

(اَلتَّمَّة) نوع سخن چینی، شپش

(اَلتَّمِيّ) نارسیدی، و دغلی، و عیب، و دشمنی و سرشت، و سنگ ترازو

(اَلنَّمُوم) بسیارسخن چین
(اَلنَّمِيمَة وَالنَّمِيم) سخن چینی، وکتابت وصدای آن، وآهسته سخن گفتن، ج نَمائِم
(اَلنَّامَة) حس وحرکت، وزندگانی وحیات نفس
(اَلنَّمَم) سخن چینی
(اَلْمِنَمّ) سخن چین
(اَلنَّمِر وَالنِّمِر وَالنَّمَر) پلنگ، ج، اَنْمُر ونُمُور واَنْمار ونُمُو ونِمار ونُمُر، وآب فراوان وپاکیزه، وحسب خالص بی آلایش
(اَلنَّامُوس) خون
(اَلنَّمِرَة) لکه ازهر رنگ که باشد
(اَلنَّمِرَة) پلنگ ماده، وابر پاره خرد، ج، نَمِر
(اَلنَّمِير) آب فراوان وپاکیزه وروشن وساده
(تَنَمُّر) خشم گرفتن ودهن خوی شدن
(تَنَمَّر) پلنگی نمودن، وخشم گرفتن، ورشتوی شدن، ودگرگون شدن، ومتغیر گشتن

(اَلنَّمَس) پنهان داشتن راز، وبراز سخن گفتن
(اَلنِّمْس) جانوریست خاکی زرد رنگ باندازه گربه که دستهایش کوتاه است ومار وموش شکار کند، ج نُمُوس
(اَلنَّمَس) تباه وفاسد شدن روغن یا میوه خوشی، بوی شیر وچربی
(اَلْأَنْمَس) تیره، ج، نُمْس
(اَلنَّمَاس) سخن چین
(اَلنَّامُوس) صاحب رازنگاه ونهانی امر، ووحی، ویکی ازنامهای جبرئیل است ومرد دانا وماهر وکاردان، ودرشکم، وسخن چین
(اَلنَّمَش) مص، خطهای کف دست وپیشانی، وسخن چینی، وچیدن چیزی از زمین، ودروغ گفتن، وسخن پراکنده
(اَلنَّمَش) خالهای سفید یاسیاه، یانقطه‌های پوست گاو وغیره، وخالهای روی پوست
(اَلْأَنْمَش) خجلت دار، م نَمْشاء ج، نُمْش

(تَنْمِیش) نقاشی کردن
(اَلنَّمَص) موی برچیدن
(اَلنَّمَص) باریکی وکمی موی ، پرکوتاه گرفتن رویه
(اَلنُّماص) ، وگربی آن (شَهْر) است
ج ، نُمُص ، اَنْمِصَة
(اَلنِّماص) رشته (نخ) سوزن
(اَلنَّمَط) نوعیست از فرشهای نگارین ودوشور ، طریقه ورویش ، وگونه چیزی ، وگروه مردم که بریک رویش وکار باشند ، وجامه پشمین که بر هودج افکنند
(اِنماط) اذن دادن عطا
(اَلنَّمَغَة) مقدم سرکودک که نرم وزنده است (جان دانه)
(تَنْمِیغ) آمیختن سیاهی وسرخی وسفیدی
(اَلنَّمَق) دفترها کتاب که در آن مینویسند ، ومیانه راه
(تَنْمِیق) کتابرا بانوشته وجلد ونقش ونگار زینت دادن
(مُنَمَّق) زینت یافته ونقش ونگار
(اَلنَّمَل) مورچه ، واحدش ، نَمْلَة ، ج ، نِمال
(اَلنَّمِل والنَّامِل) سخن چین .
نَمْلَة ، نُمْلَة سخن چینی
(اَلْاَنْمُلَة) سرانگشت ، یابند بالای انگشت ، ج ، اَنامِل
(اَلنَّمُول) زبان
(اَلنَّمْلِی) زنی که در یکجا قرار وآرام نگیرد
(اَلنَّمْنَمَة) بانقش ونگار کردن وزینت دادن
(اَلنَّمِیم) اثری که وزش باد بر خاک یا آب باقی گذارد
(اَلنِّمْنِمَة والنُّمْنُمَة) خالهای سفیدی که بر ناخن پدید آید
(اَلنُّمُوّ) افزون شدن ، وگوالیدن قد کشیدن ورشد کردن جسم
(اَلنُّمُوّة) افزونی
(اَلنُّمُوذَج) نمونه ، مانند (کلمه اصلا فارسی است) ج ، نَماذِج
(اَلنَّماء والنَّمْی) مص ، افزایش یافتن مال وغیره ، بالا رفتن بها ، وخبر را

بکسی رسانیدن
(اَلنَّامِيّ) فا، نجات یافته، وگوالیده (رشدنموده)
(اَلنَّامِيَة) قوه‌ای که موجب گوالیدن و رشدشود
(اِنْمَاء) فاش کردن سخن، دارای رشد شدن و بارشد نمودن
(اِنْتِمَاء) منتسب شدن بکسی
(تَنْمِيَة) گوالیدن، ونسبت دادن خبر یا حدیث بکسی، وسخن چینی کردن وهیزم برآتش نهادن، وسخن رسانیدن
(اَلنَّهِيُّ) گوشت نیم جوش
(اَلنُّهُوَّة) پختگی
(اَلنَّاهِي) سیر وسیراب
(اَلنَّهْب) مص، غنیمت، چپاول ج، نُهاب
(اَلنَّهْبَة والنُّهْبَى) مال غارت شده آنچه غنیمت برده شود
(اَلنَّهَّاب) بسیار غنیمت برنده غارتگر
(اَلْمَنْهَب) اسب خوش وتیز رونده
(اِنْهَاب) غارت دادن مال را
(اِنْتِهَاب) غارت کردن وغنیمت گرفتن، وچیره شدن اسب در رفتار
(اَلْمَنْتَهَب) جای غارت، ومال غارت شده، ومصدر میمی اِنْتِهَاب نیز میباشد
(اَلنَّهْبَة) غارت
(اَلْمَنْهُوب) منع، بشتاب خواسته شده، وغارت گردیده
(اَلنَّهْبَرَة) زن دراز لاغر، یا شرف برهلاک
(اَلنَّهْبَرَة) جای هلاک، وزمین بلند وکوه ریگ، ج نَهابیر
(اَلنَّهْبَلَة) رفتار سنگین
(اَلنَّهْبَل) سالخورده وپیر
(اَلنَّهَات) غرش
(اَلنَّاهِت) فا، حلق
(اَلنَّهْج) راه روشن وگشاده، و پیدا وگشاده گردانیدن راه ورفتن برآن، و کهنه کردن وکهنه شدن جامه
(نَهْجُ الْبَلَاغَة) راه روشن ورسائی کلام، نام کتابی است که حاوی خطبه‌ها ونامه

وکلمات علی بن ابیطالب علیه السلام میباشد
(اَلنَّهَج و النَّهیج) تنگی نفس، و بشدت نفس زدن و گرفتگی هوا
(اَلمَنهَج و المِنهَج و المِنهاج) راه واضح و آشکار و روشن ، ج ، مَناهِج
(اِنهاج) واضح و آشکار شدن ، و واضح و آشکار نمودن
(اِنتِهاج) در راه روشن رفتن ، یا راه روشن و آشکار را طلب کردن
(اِستِنهاج) واضح گردیدن راه ، و براه دیگران رفتن
(اَلنَّهد) مص ، پستان برآمده ، و هر چیز برآمده و مرتفع ، و شیر دوشنده ، و جوانمرد که قصد کارهای مشکل کند
(اَلنَّهد و النَّهد) هر نیه سفر که رفیقان برابر یکدیگر روبهم گذارند
(اَلنّاهِد) زن نارپستان یعنی زنی که پستانش برآمدگی دارد
(اَلنَّهید) سرشیر یا کره بسطبر
(اَلمُناهَدة) مخاصمه و ستیز عموماً
(اِنهاد) بزرگ شمردن یا بزرگ کردن هدیه ، پر کردن حوض یا ظرف
(تَنَهُّد) آه کشیدن از روی حسرت واندوه
(اَلنَّهر و النَّهَر) رودخانه ، ج اَنهُر و اَنهار و نُهُور
(اَلنَّهَر) فراخی ، و رودخانه
(اَلنّاهِر) فا ، انگور سفید
(اَلنَّهار) روز که از طلوع تا غروب آفتاب است یا از طلوع فجر تا غروب ، ج ، اَنهُر و نُهُر
(اَلنَّهاریّ) طعام چاشت
(اَلنَّهیر) فراوان و بسیار
(اَلنَّهیرة) شتر پرشیر و یا فربه
(اَلنّاهُور) ابر
(اَلمَنهَرة) خاکروبه دان میان فضای چند خانه
(اَلنَّهَر) ایضاً سرزنش و تشر زدن
(اِنتِهار) سرزنش کردن ، و اسیاندن خون رگ ، و روان شدن شکم
(اِستِنهار) زجر کردن ، و رفتن آب در زمین

(اَلنَّهْزَة) فرصت ، ج . نُهَز
(اَلنّاهِز) فا ، بزرگ و مهتر قوم و کسی عهده دار کار آنها باشد
(اَلنَّهاز والنِّهاز) قدر و اندازه
(اَلنَّهْز) مص ، با دست گرفتن چیزی
(اَلنَّهِز) شیر دونده
(مُناهَزَة) مص ، مسابقه و پیشی گرفتن ، و نزدیکی گرفتن یا نزدیک شدن
(اِنْتِهاز) فرصت شمردن ، و غنیمت شمردن فرصت ، و زشت خنده دن
(تَناهُز) پیشی گرفتن بر هم برای بدست آوردن
(اَلنَّهْس) بدندان برگرفتن و گندن ، و گزیدن
(اِنْتِهاس) بدندان کشیدن و گزیدن
(اَلنَّهِيس) کم گوشت
(اَلنَّهْش) بدندان گرفتن و گزیدن ، و گزیدن
(اَلْمَنْهُوش) مفع ، شقت سخنی کشیده ، و نزار و کم گوشت
(اِنْتِهاش) نزار و لاغر شدن اعضاء

(اَلنَّهاوِش) ستمها و سختی ها
(اَلنَّهْشَلَة) کار نسنجیدن ، و بندان گزیدن
(اَلنَّهْشَل) گرگ ، و چرغ ، و سالخورده کهاز ضعف بلرزد ، م نَهْشَلَة
(اَلنَّهْض والنُّهُوض) مص ، برخاستن
(اَلنَّهَض) بین شکم و شانه ، ج اَنْهُض ، و جور و ستم
(اَلنّاهِض) فا ، برخاسته ، و جوجه پرنده که قادر بر پریدن شده باشد
(اَلنّاهِضَة) نَاهِضَةُ الرَّجُل برادران و نزدیکان و نوکران و غلامان او هستند
(اَلنَّهْضَة) برخاستن ، و نیرو و توان و زمین مرتفع که از بالا رفتن آن نفس قطع شود
(اِنْهاض) برخیزاندن ، و راندن باد ابر را
(تَناهُض) بروی هم برخاستن در جنگ
(اِنْتِهاض) برخاستن برای جنگ
(مُناهَضَة) مقاومت نمودن
(اِسْتِنْهاض) طلب برخاستن کردن در کاری ، یا فرمان برخاستن دادن

(اَلنَّهَق والنَّهِيق) بانگ خر یا غراب وکلاغ

(اَلنَّاهِق) بانگ دهنده مانند خر، حالی برآمدن بانگ از گلوی خر

(تَنَاهُق) هم آواز شدن خران در بانگ دادن

(اَلنَّهَك والنَّهَاكَة) غلبه فهن، کهنه شدن جامه، وبسیار خوردن طعام

(اَلنَّهَكَة) لاغری وسستی از بیماری و سختی آن

(اَلنَّهُوك) دلاور وشجاع

(اَلنَّهِيك) آنکه در همه چیز مبالغه کند، ودلاور، شتر قوی، وشمشیر تیز برنده

(اَلْمَنْهُوك) بیمار سخت، ولاغر ونزار از بیماری

(اِنْهَاك) درعقوبت زیاده روی کردن

(اِنْتِهَاك) رنجیدة لاغر کردن تب کسی را، درشت وآلوده کردن ناموس کسی، ودریدن پرده ناموس

(اَلنَّهَل) آب نوشیدن، واوّل نوشیدن

(اَلنَّاهِل) فا، سیراب، تشنه - (از اضداد) ج، نَهَل ونُهُل ونُهُول ونِهَال

(اَلنَّهْلَان) سیراب شده، تشنه ج، نَهْلَى

(اَلْمَنْهَل) محل آب خوردن، وابتدای آب خوردن، ج، مَنَاهِل

(اِنْهَال) آب دادن وسیراب کردن، ونخستین بار برگشت آب دادن

(اَلْمِنْهَال) بسیار آب دهنده، وشتبه بلند که بی اختیار ریزش کند

(اَلنَّهِم) مص، پرخوری

(اَلنَّهْم والنَّهْمَة والنَّهِيم) راندن اشتر برای تندرفتن

(اَلنَّهْم والنَّهِيم) بانگ وآواز فیل

(اَلنَّاهِم) فریاد کننده

(اَلنَّهَام) تثبیت (ن) آهنگر، درودگر

(اَلنِّهَامِيّ والنَّهَامِيّ) راهب راه آسمان

(اَلنَّهِم) پرخور، وحریص بر طعام خوردن

(اَلتَّهمَة) مص، پرخوری، نیاز و حاجت
و بلوغ همت و شهوت و امر یا چیز
(اَلتَّهام) شیر درنده، میان راه
(اَلتَّهوُم) حریص بخوردن، و آنکه بی اندازه
علاقه مند بخوری باشد و بآن ولع داشته باشد
(اَلتَّهنَة) جامه رقیق نازک بافت
(اَلتَّهی) مص، باز داشتن از اقدام بکار
یا امری، و طلب ترک فعل، و خذیراب
(اَلتَّهاء) پایان و آخر امر و چیز
(اَلتَّهایَة) پایان امر، آخرین حدی که
ممکن است بآن رسید، ج، نِهایات،
حدود خانه و اطراف آنرا نیز نهایات گویند
(اَلتَّهی وَ التَّهیِ) تمنای درعقل، ج
نُهُون و نِهُون
(اَلتَّهلی) شیشه که (زُجاج) باشد
(اَلتُّهلی) عقل، واحدش تُهلیَة
(اَلتُّهنیَة) نهی نمودن و باز داشتن از کاری
و پایان چیز، و خرد، ج تُهلی
(اَلتَّهوُّ) باز دارنده، و امر کننده
(اَلتَّاهی) فا، نهی کننده
(اَلتَّهیّ) بسیار فربه، و شخص تمنای در
و خرد، ج، اَتهیاء
(اَلتِّهاة) سد و بند که جلو سیل را بگیرد
(اَلمَناهی) اموری که شرعاً یا عرفاً نهی
شده و ارتکابشان ممنوع است
(اَلمُنتَهی) غایت و پایان آخر
(اِنهاء) خبر رساندن، اطلاع دادن
(تَناهی) باز ایستادن و بس کردن، و
بپایان رسیدن چیزی، و رسیدن خبر بگوش کسی
(اِنتِهاء) بپایان و آخر رسیدن،
و باز ایستادن از کاری یا امری، و رسیدن خبر
(اَلتَّوء) مص، بکوشش و مشقت بسیار
به کاری برخاستن و آنرا برداشتن، و نیز توء
بمعنی ستاره هایل بغروب و طلوع ستاره دیگری که با آن
برابری کند، و باران، و عطاء، ج اَتواء
(اَلمُستَناء) صاحب معروفی که قصد
کنند و به دهش او امیدوار باشند
(مُناوات و مُناوءَة) باهم دشمنی
کردن و فخر نمودن
(اَلتَّوب) نزدیکی با محلی که بمسافت
یک شبانروز باشد، قوت و توانائی
(اَلتَّوبَة) فرصت و بار و پاس، ج

نُوَب
(اَلنَّوْب والمَنَاب والنِّيَاب) قائم مقامی، و قیام بجای کسی و عوض او
(اَلنَّائِب) فا، قائم مقام، ج نُوَّاب و نُوَب
(اَلنِّيَابَة) قائم مقامی
(اَلنَّائِبَة) مؤنث نائب، زحادثه و پیش آمد ج، نائبات و نَوَائِب، و نَوَائِب عبارت از پیش آمدهای خوب یا بد هستند
(اَلنُّوب) نژادی هستند در سودان که بین آنها را نُوبَة گویند و نسبت بآن نُوبِی
(اَلمَنَاب) مص، ایضاً، راه بسوی آب، و راه برگشت و التجاء
(اَلمُنِيب) فا، باران بسیار، و بهار زیبا و نایب از طرف کسی
(اِنَابَة) کسی را نایب و وکیل خود کردن
(تَنَاوُب) تقسیم کردن چیزی به بهره ها، و بنوبت آب چیزی گرفتن و یا کار کردن
(اِنْتِيَاب) پیاپی آمدن کاری یا پیش آمدی
(مُنَاوَبَة) عقوبت کردن
(اِسْتِنَابَة) طلب نایب کردن

(اَلنُّوتِي) کشتیبان و ملاح، ج، نَوَاتِي
(اَلنَّوْح) مص، آواز قمری و کبوتر، و نوحه سرائی و ماتم نمودن
(اَلنَّوْحَة) ماتم، و گریه و زاری بر مرده و نیرو
(اَلنَّائِح) فا، ماتم کننده بر مرده، مر، نَائِحَة
(اَلنَّيْحَة) مقابله کردن
(اَلمَنَاحَة) ماتم، و جای ماتم، ج، مَنَاحَات و مَنَاوِح
(اَلنِّيَاحَة) بانگ کبوتر، و ماتم و گریه بر مرده
(مُنَاوَحَة) مقابله
(تَنَاوُح) باهم نوحه کردن، و بانگ دادن کبوتران بهمدیگر، و مقابله، و شدت وزش باد
(اَلنَّوْخَة) اقامت کردن
(اَلنَّائِخَة) زمین دور
(مَنَاخ) جای خواباندن شتر
(مُنِيخ) شیر بیشه

(اِناخة) فرو خوابانیدن شتر
(اِستِناخة) فرو خوابیدن شتر
(اَلتَّوَدِ والتَّوَدان) تمایل شدن بین سو و آن سو از خواب
(اَلتَّوَدُ) جنبش شاخه
(اَلتَّوْر) شکوفه و غنچه
(اَلتُّور) روشنی، یا شعاع، ج اَتوار
(اَلتّائِرة) دشمنی و کینه، ج نَوائِر
(اَلتّار) آتش، ج، نیران
(اَلتُّورة) نشان علامت، و آنچه بر داطلاق شود بر آهکی که با زرنیخ مخلوط باشد
(اَلتَّوّار) زن کم دور و بیزار از تهمت و ناکدامن باشد
(اَلتَّوّارة) شکوفه یا شکوفه سفید، ج نُوّار
(اَلتَّوّار) بسیار نوردار
(اَلتَّیِر) بسیار درخشان
(اَلاَتْوَر) خوبروی، و درشتتر
(اَلمَنار) جای روشنی، و نشان و علامت که در راه برپا کنند، و راه آشکار
(اَلمَنارة) چراغ پایه، و جائی که چراغ آویزند، و جای اذان، ج، مَنارِ و مَنائِر
(اِناوة) روشن شدن و روشن کردن و گل و شکوفه کردن درخت، و خوبروی شدن و آشکار گردیدن
(اِنوار) بمعنی اِناءة است
(تَنویر) آمیخته و مشتبه گردانیدن کار بر کسی، و نوره کشیدن برای ستردن موی و روشن نمودن، و روشن شدن
(تَنَوُّر) روشن گشتن و نوره بقیطران مالیدن و شکست خورده شدن، و از دور- آتش را دیدن
(اِستِناوة) روشن شدن، و مدد خواستن بشعاع، و روشنی جستن، و طلب روشنی کردن
(اَلتَّوْس والتَّوَسان) جنبیدن و لرزش گوشوار، یا گیسو یا هر چیز آویزان
(تَتَوُّس) جنبش شاخ بر اثر وزش نسیم
(اَلتّاوُوس) مقبره گورستان مجوس یا ترسایان، و برسنگی اطلاق شود که آن را

حقوق نمودن شش را در آن گذارند (صندوق سنگی)

(اَلنّاس) مردمان، غم از آدمی یا پری

(اَلنَّوّاس) مضطرب دست

(اَلنَّوَسات) گیسوها

(تَنویس) اقامت کردن در جائی

(اَلنَّوش) گرفتن کسی را، و رسیدن دست کسی یا چیزی

(اَلنَّوُوش) توانا، و سخت گیرنده

(تَنویش) نوید دادن

(مُناوَشة) همدیگر را گرفتن، و از همدیگر گرفتن، و نزدیک شدن هم در کارزار و جنگیدن

(تَناوُش) فرا گرفتن چیزی و باز گردیدن، و همدیگر نیزه زدن

(اَلمَناص) پناه و گریزگاه، و دهش

(اِناصة) اراده کردن

(مُناوَصة) همدیگر را در کارزار گرفتن، و عادت گرفتن بچیزی

(اَلنَّوط) مصدر، سر بار گردن میان دو تا باشد، و هر چیزی که از چیزی دور آویخته

(اَلنَّوطة) پینه دان مرغ

(اَلنِّیاط) دل، و رگ ستبری است که بدل پیوسته و قطع آن موجب مرگ شود

(اَلنِّیاطِی) رگ پشت که زیر شانه است

(اَلمَنوط) منع، آویخته، و بسته، و وابسته

(اِناطة) آویختن و پیوستن

(اَلنَّوع) هر قسم و گونه چیز، و گونه هر چیز و اخص از جنس است

ج: اَنواع

(اَلنُّوع) تشنگی، و ناقع تشنه

(اَلنَّوعان) جنبش شاخه

(تَنویع) گونه گونه کردن چیز

(تَنَوُّع) گونه گونه شدن، و جنبیدن شاخه

(اَلنَّوعَة) میوه تر و تازه

(اَلنَّوف) برآمدگی و بلندی، و کوهان بلند، و بهگت، ج، اَنواف

(اَلنَّیف والنَّیف) زیادتی، و افزونی، و اندک

(اَلنَّیف) نیز، احسان، و برتری

(اَلمُنیف) فا، مرتفع و بلند، و

برآمده ، و مُنتِقة زن تمام قد و کامل حسن
(اِنافة) برآمدن و شرف شدن بر چیزی بلند و مرتفع گردیدن
(تنکیف) افزونشدن بر چیزی
(اَلنّاقة) شتر ماده ، ج نِیاق و اَنواق و نُوق
(اَلنِّیق) بلندترین جای از کوه ، ج نِیاق و اَنیاق و نُیُوق
(اَلنَّوق) سفیدی آمیخته بازرگ سرخی
(اَلنَّوقة) مهارت و دانائی در هر چیز
(اَلنّاوُق) ناوه کرا که در آن جاری شتر ماند و امثال و غیره (کلمه فارسی است) ج ، نَاوُقات
(اَلنَّوّاق) اصلاح کننده و مرتب کننده کارها
(اَلنَّیِّق) مرد خوش طعام و خوش لباس ، آنکه بسیر و وضع و لباس خود بپردازد
(اَلنَّیقة) آراستگی و افزونی در کار و لباس و طعام
(تَنَوُّق) در جامه و لباس و طعام تفنن کردن و اهتمام دادن و بخود پرداختن

(اِستِنواق) ناقه گردیدن حمل یعنی ماده شدن شتر نر و خود را بماده گی زدن
(اِنتِیاق) برگزیدن
(اَلنَّوك و النُّوك) احمقی و کودنی
(اَلنَّوُك) کودن و احمق
(اَلنّائل) عطا ، دهش و احسان
(اَلنّائلة) نام بتی بود که قریش میپرستیدند و مونث نائل نیز میباشد
(اَلنَّوال) عطا و دهش ، و بهره ، وصواب
(اَلنّال) عطا و دهش ، و مرد بسیار عطا
النّال مرد بسیار عطا
(اَلنَّوال) مص ، رود بار جاری ، نورد و بادسنگ پنبه زنی جولاه ، ج ، اَنوال
(اَلمِنوَل والمِنوال) نورد و بادسنگ پنبه زنی جولاه ، ج ، مَناوِیل
(اَلمِنوال) روش ، وضع ، و اسلوب و جولاه
(اِنالة) دادن ، بخشیدن
(تَنَوُّل) گرفتن
(تَناوُل) گرفتن ، دریافتن

(اَلنَّوْم) خواب
(اَلنَّائِم) خوابیده
(اَلنَّائِمَة) مؤنث نائم . مرگ ج نُوَم
(اَلنُّوَام) بسیاری خواب ، و خواب
(اَلنَّوُوم) آنکه بسیار بخوابد
(اَلنِّيَام) خواب
(تَنْوِيم) خوابانیدن و
(اِنَامَة) خوابانیدن و کشتن
(اِسْتِنَامَة) خود را بخواب زدن طلب خواب کردن
(اَلنَّوْهَم) مغفل ، گمنام
(اَلْمَنَام) خواب ، یا خوابگاه ، و آنچه شخص در خواب بیند ، ج ، مَنَامَات
(اَلْمَنَامَة) خوابگاه ، جامه خواب ، و گور
(اَلنُّوْن) ماهی ، و دوات ، ج نِينَان ، و اَنْوَان ، و تیغه شمشیر ، و ذُوالنُّون لقب یونس پیغمبر است که یعنی صاحب ماهی میشود
(اَلنُّونَة) ماهی ، کلمه صواب ، گودی زیر زنخ کودک ، ج ، نُونَات
(اَلنَّوْهَة) یک وعده خوراک
(اَلنُّوهَة) تیزدی بدن
(تَنَوُّه) مرتفع یا بلند یا شدن
(تَنْوِيه) ستودن ، نام کسی را با نیکی بردن و مشهور گردانیدن و بزرگ کردن
(اَلنِّيَّة) قصد و عزم و طلبی در کاری
(اَلنَّوَى) مص ، و دوری ، محل مقصد کسی که آنجا نیت سفر دارد
(اَلنَّوَاة) هسته ، ج ، نَوًى و نَوَيَات
(اَلنِّيءُ) گوشت خام
(اَلنَّاب) دندان نیش ، ج اَنْيُب ، اَنْيَاب ، و شتر سالدار
(اَلنَّيْح وَالنَّيَحَان) جنبش و اهتزاز شاخه درخت
(اَلنِّير) یوغ ، چوبی است که دو گاو را در هنگام شخم بهم می بندد و دارای حلقه چوبی است که گردن هر دو گاو میافتد
(اَلنَّيْرَج) سخن چین و نمام ، و خرمن کوب
(اَلنَّيْرُوز وَالنَّوْرُوز) نوروز که عید اول سال است
(اَلنِّيزَك) نیزه کوتاه ، و شهاب آسمانی

ج . نیازك

(نیسان) یکی از ماههای شمسی عربی است که ۳۰ روز است ومیان ماههای اذار و ایار است

(النَّیص) حرکت آهسته وخفیف . وخار پشت سطبر

(النَّیط) جنازه ، مرگ وجبل

(النَّیل) مص ، بدست آوردن مطلوب ، مطلوب بدست آمده

(النَّیالة) رسانیدن وبدست دادن

(النَّیل) رود معروفی است در مصر

(النَّیالة) مص ، فضا ، مساحت خانه

(النَّیلة والنَّیلة) آنچه بدست آید

(النَّیلج) دوده پیه که برای آبی شدن خال که کوبند بکار رود (دوده)

(النَّیلج) ایضا ، رنگی است معروف

پنیل

(النَّیلوفر) گل نیلوفر

(النِّیمرشت) نیم برشته ، تخم نیم برشت که آن را (نیمرو) گویند

(النِّیه) بلند شدن چیز ، مورد پسند شدن

(النَّائه) بلند ومرتفع وبرآمده که شرف بر چیزی باشد

(النِّیم) چرت است برای خواب ، و پوستین . یا نیم تنه پوستی

(النِّیمة) خواب

(النَّای) نی که یکی از آلات طرب موسیقی است (کلمه اصلا فارسی است)

هـ

الهاء - ۲۶

(هِنْهاء وهَأْهاء) قهقهه ، وخواندن شتر برای علف

(هٰؤُلاء) اینها ، اسم اشاره برای جمع و هاء برای تنبیه است

(اَلْهُبُوب والهَبيب) وزیدن باد ، بیدار شدن و برخاستن از خواب ، برآمدن ستاره

(اَلْهَبَة) یکبار وزیدن و یا از خواب جستن و بیدار شدن ، ساعت یا قمانده از سحر ، و یکدوران از روزگار

(اَلْهِبَة) وضع ، حال ، قطعه از جامه ، ج ، هِبَب

(اَلْهَبُوب) بادی که گرد و خاک برانگیزد

(اَلْهَبّاب) بسیار وزنده و بسیار خیزنده

(اَلْمَهَبّ) جهت وزش و محل وزش باد

(اَلْهَباب) گرد

(اَلْهِبْاب) مدتی غایب شدن

(اَلْهَبْتَر) کوتاه قد

(اَلْهَبْهَبَة) باعصا زدن ، پیاپی زدن

(اَلْهَبْد والْهَبيد) خفتن یا دراز ، واحدش هَبيدَة

(اَلْهابِذَة) اشتر ماده تندرو ، ج هَوابِذ

(اَلْهَبْر) مص ، گوشت را بقطعات درشت بریدن ، و گوشت بریده بی استخوان ، واحدش هَبْرَة و زمین بار یک هموار ، ج ، هُبَر و هُبُود

(اَلْهُبْر) هسته انگور

(اَلْهَبُود) عنکبوت ، (تغنده)

(اَلْأَهْبَر) پرگوشت و فربه ، مر ، هَبْراء ، ج ، هُبْر

(اَلْهَبْار) بوزینه پرشیم و موهیف هَبّار ، شمشیر برنده

(اَلْهَبُور) کاه و آنچه از سنبل ریزد ، یا با دبرد

(اَلْهابِئَة) گروه مردم که از یک قبیله نباشند ، هُبَاشَة نیز همانست

(اَلْهَبّاش) بسیار کسب کننده و فراهم آورنده

(اِهْتِباش) گرد و فراهم آمدن و آوردن

ال

(اَلْهَبَطَة) زمین هموار و پست
(اَلْهَبِیط) لاغر از بیماری و گوشت رفته
(اَلْهابِط) فا، لاغر و نزار، و فرود آمده
(اَلْهَبْط) مص، کاستی، و در بدی افتادن، خواری، و فرود آوردن
(اَلْهُبُوط) زمین شیب دار
(اَلْهُبُوط) فرود آمدن از بالا
(اِهْباط) فرود آوردن
(اِنْهِباط) فرود آمدن
(اَلْمَهْبِط) جای فرود آمدن
(اَلْمَهْبُوط) نزار و لاغر
(تَهَبُّط) - سر اشیب شدن
(اِهْباط) فرود آوردن، پائین آوردن بها و قیمت کالا و غیره
(اَلْهَبَع وَالْهُبُوع) استعانت جستن شتر بگردن خود برای برخاستن
(اَلْهُبَع) ظر، م هُبَعَة، ج،

هِباع

(اَلْهُبْغَة) خواب
(اَلْهَبِیغ) کسیکه بسیار خواب باشد

(اَلْهُبَگَة) احمق یا کول، زمین گرد و آن فرورود، ج، هُبَکات و هُبَک
(اَلْهَبِل) کلانسال و گران سنگ
(اَلْهابِل) فا، کاسب، حیله گر، و فربه پر گوشت و پیه
(اَلْهَبالَة) از دست دادن عقل و تمیز و جست و خیز
(اَلْهُبالَة) غنیمت
(اَلْهَبَل) مص، شأن و بزرگی
(اَلْهُبْلَة) بوسه
(اَلْاَهْبَل) کسیکه عقل و تمیز را از دست داده باشد
(اَلْهَبُول) مادر فرزند مرده، یا آنکه فرزند از دست داده باشد
(اَلْمَهْبِل) زهدان، یا راه زهدان که همان رحم زن باشد
(اِهْبال) بی فرزند گردیدن، و بعقل و تمیز شدن
(تَهَبُّل) کسب روزی کردن برای زن و فرزند
(اِهْتِبال) حیله کردن، و دروغ بسیار

گفتن
(هَبَلَتْكَ اُمُّكَ) برای دشنام به کار رود، یعنی مادرت ترا از دست بدهد
(اَلْمُهْبَل) آنکه عقل و تمیز را از دست داده باشد، یا کسی که باو هَبَلَتْكَ اُمُّكَ گفته باشند
(اَلْهَبْوَة) گرد و تیرگی
(اَلْهَباء) گرد و غبار، و مردم کم خرد، ج، اَهْباء
(اَلْهابی) فا، آنچه پس گرد و غبار محجوب باشد، و خاک گور
(اَلْهَبِیّ) کودک خردسال، م، هَبِیَّة
(اِهْباء) گرد و غبار بر انگیختن
(اَلْهَتّ) پی هم نقل کردن حدیث یا سخن
(اَلْهَتّات) مرد سبک پرگو
(اَلْهَتَأ وَالْهُتُوء) پارگی و دریدگی
(اَلْاَهْتَأ) گوژپشت
(اَلْهَتْر) کولی و حماقت
(اَلْهِتْر) دروغ و سختی و بلا و رنج و کار شگفت و سخن بیهوده و خطا در سخن، و نیمه اول شب، ج، اَهْتار

(اَلْهُتْر) زوال عقل از پیری یا بیماری و مانند آن
(اَلْهَتّاتُ) گواهیها که همدیگر را نقض کنند
(تَهَتُّر) ناموس کسی را زشت نمودن و رسوا نمودن او
(تَهَتُّر) ناوا بودن
(اِهْتار) از دست دادن عقل بر اثر پیری یا بیماری یا اندوه
(تَهاتُر) بر همدیگر دعوی باطل کردن، و نکذیب کردن شهادت و گواهی همدیگر
(مُهاتَرَة) بباطل همدیگر را دشنام زشت دادن
(اِسْتِهْتار) شیفته و مولع شدن بچیزی یا امری و از عار و ننگ باک نداشتن در آن
(مُسْتَهْتِر) کسی که شیفته چیزی باشد و از عار و ننگ و نکوهش در راه آن باک ندارد
(اَلْهَتْف وَالْهُتاف) آواز، و ستودن، و بلند کسی با آواز اظهار احساسات موافق نمودن
(اَلْهاتِف) فا، ستاینده، و آواز

گنده که دیده نشود، سرپوش
(اَلْهَتْك) تیمشب
(اَلْهَتْك وَالْهَتْكَة) رسوائی و پرده دری و سعی از شب
(اَلْهَتِيكَة) رسوائی
(تَهَتُّك) پرده دریدن و رسوا نمودن
(اِنْهِتَاك وَتَهَتُّك) دریده شدن و شکافته گردیدن پرده، و رسوا شدن
(اَلْهَتْل وَالْهَتُول) سخت و پیاپی فرود آمدن باران
(اَلْهَاتِل) ابر پیوسته بارنده، ج، هُتَّل
(اَلْهَتْم) شکستن یا شکسته شدن دندان ثنایا
(اَلْأَهْتَم) آنکه دندان‌های ثنایاش شکسته باشد، م، هَتْمَاء، ج، هُتْم
(تَهَتُّم) شکسته شدن دندان وغیره
(اَلْهُتَامَة) چیز شکسته شده
(تَهَاتُم) دعوی باطل برهم گیر کردن
(اَلْهَتْن) پیاپی باریدن ابر، یا چکیدن اشک
(اَلْهَاتِن وَالْهَتُون) ابر بارا
یا اشک ریزان
(تَهَاتُن) پیاپی باریدن
(هَاتِ) بیاور، بده
(مُهَاتَات) چیزی کسی دادن
(اَلْهَتْم) کوبیدن بطوریکه سائیده و نرم شود
(اَلْهَيْثَم) جوجه کرکس، یا جوجه عقاب و توده ریگ سرخ
(اَلْهَثْث) با دست خاک پاشیدن
(اَلْهَجَاج) رفتار سریع، و مردم فرومایه
(اَلْهَجَاجَة) گرد و غبار که همه چیز را بپوشاند، و احمق
(اَلْهُجّ) یوغ که بر گردن گاو افکنند
(اَلْهَجِيج) بانگ آتش، و رود بار عمیق، ج هُجُجان
(تَهَجْهُج) آتش برافروختن بطوری که صدای شعله برآید
(اِهْتِجَاج) ستیزه کردن و لج کردن و بایداری کردن در لج

(اَلْهَجا) هر چیزی که سپری کردن روز در آن باشد
(اَلْهَجاءُ) احمق و کودن
(اَلْهَجا والْهُجُوء) فرو نشستن گرسنگی و آرامیدن
(اَلْهَجا) تیز گردیدن گرسنگی
(اَلْهُجُود) خواب در روز، شب را خوابیدن
شب زنده داری (از اضداد)
(اَلْهاجِد) فا، خوابیده، آنکه در شب برخیزد و نماز گذارد، ج، هُجُود و هُجَّد
(اِهْجاد) خوابیدن، خوابانیدن، - در خواب یافتن کسی را
(تَهْجِید) بیدار کردن، و خوابانیدن
(تَهَجُّد) بیدار بودن، و شب را خفتن (از اضداد است)
(اَلْمُتَهَجِّد) شب زنده دار برای نماز
(اَلْهَجْر) مص، جدائی، و دوری و کلانی درخت از نیمروز، و سختی گرما، و نیکو و گرامی نژاد، و جوانمرد، و مهار
(اَلْهُجْر) سخن زشت و بیهوده
(اَلْهاجِر) فا، جدائی کننده، سخن پریشان گوی، و لایق و هر نژاده و گران

(اَلْهاجِرَة) مؤنث هاجر، و نیمه روز و هنگام سخن گرما، ج، هاجِرات و هَواجِر
(اَلْهَجِر) آنکه هر نژاد و دیگران باشد
(اَلْهَجَر) سطبر تر و بلند تر و عظیم تر
(اَلْهَجْراء) سخن زشت
(اَلْهَجَرَة) دوری، و زن فرمایل اندام
(اَلْهِجْرَة) دوری، و رفتن از شهری بشهری و دور آن وطن گزیدن مانند هجرت پیغمبر از مکه به مدینه
(اَلْهَجِير) نیمروز نزدیک زوال و سختی گرما، گرمای نیمروز، و حوض وسیع و بزرگ، و قدح سطبر، و ماست
(اَلْهَجِيرَة) نیمه روز و گرمای نیمه روز و سختی آن
(اَلْهِجِّير والْهِجِّيرَة) خوی عادت و روش
(اَلْهَجُودِيّ) طعام که در نیمروز خورند
(اَلْمُهْجِر) یک نژاد و نیکو و زیبا و برتر از دیگران

(اَلْمُهَاجِر) جامی هجرت کردن، وسخنان زشت

(اَلْمَهْجُور) سخن پریشان، وهذیان، وور افتاده

(اِهْجَاد) درگرمای نیمروز رفتن، وسخن زشت وبیهوده گفتن

(تَهَاجُر) جدائی کردن واز همدیگر بریدن

(اِهْتِجَاد) جداشدن

(مُهَاجَرَة) ازجائی بجائی دیگر رفتن ونزل گرفتن

(اَلْهَجْس) آوازآهسته که شنیده شود ومفهوم نگردد، وآنچه دردل خاطر گذرد، ج هَوَاجِس

(اَلْمَهْجُوس) کارشتبه وشوریده وپریشان

(اَلْهَجْش) راندن وبرانگیختن

(اَلْهَجْشَة) غضب، وبرخاستگی وبرانگیختگی

(اَلْهَاجِشَة) گروه ازمردم، ج هَوَاجِش

(اَلْهُجُوع) مص، ودرشب بخواب رفتن

(اَلْهَجْعَة) خواب سبک اول شب

(اَلْهَجِع) مدهوش وبیخود واحمق

(اَلْمِهْجَعَة) کیفیت خواب، مرد کول یا احمق

(اَلْهَاجِع) فا، خواب رفته، ج هُجَّع وهُجُوع، م هَاجِعَة

(اَلْهَجِيع) پاره ای از شب

(اَلْتَهَجُّع) خواب سبک

(اَلْمِهْجَع) کول واحمق، واکثر زود برای هرکس رام شود

(اِهْجَاع) تسکین دادن گرسنگی

(تَهْجِيع) نیک خواب کردن، ونیک خوابانیدن

(اَلْهَجْفَة) زن لاغر

(اَلْهَجْفَان) تشنه

(اَلْأَهْجَف) سیاه باریک ولاغر م، هَجْفَاء

(اَلْهَجَل) مص، زمین هموار، ج، اَهْجَال وهِجَال

(اَلْهَجُول) زن بکار ودروسبی

(اَلْهَاجِل) مرد خوابنده، وبسیار هفر

(اَلْهَجْم) قدح وکاسه بزرگ

(اَلْهُجُوم) ناگاه حمله بردن، وبیخبر برکسی درآمدن

(اَلْهَجَمَة) حملهٔ سختی زمستان یا بسیاری
وگلهٔ شتر که از چهل تا صد باشد، نخستین قسمت
تاریکی شب
(اَلْهَجَّام) بسیار حمله آورنده، شیر مشبه،
مرد دلاور
(اَلْهَجُوم) آنکه بسرعت هجوم آورد
(اَلْاَهْجَام) آخر شب
(اَلْمَهْجُوم) خانه فرو ریخته
(اِنْهِجَام) برآمدن بر کسی یا چیزی بناگاه،
و دادار حمله کردن
(تَهَاجُم) برهم هجوم آوردن
(مُهَاجَمَة) یکی بر دیگری هجوم کردن
(اِنْهِجَام) ویران شدن خانه، روان شدن
عرق تن یا اشک چشم
(اَلْهُجْنَة) سخن معیوب و زشتی، عیب،
و ضایع کردن علم
(اَلْهَاجِن) دختر که پیش از بلوغ شوهر رود
و خت خرما که در کوچکی بار دهد، ج، هَوَاجِن
(اَلْهِجَان) خوب و برگزیده از هر چیز، و
استران سفید موی پاک نژاد
(اَلْهِجَانَة) سفیدی، و حسب و کرم،
و پلیدی و خبیثی
(اَلْهَجِين) فرومایه، آنکه پدرش آزاد
و مادرش کنیز باشد، ج، هُجُن و هُجُنَاء
و اسب نا اصل که مادرش ترکمانی و پدرش اسب
عربی باشد
(اِسْتِهْجَان) قبیح و زشت شمردن
کاری
(اَلْهَجَاة) غوک
(اَلْهِجَاء) شکل، و تقطیع لفظ و گفتن
حروف آن با حرکات
(اَلْهَجْو وَالْهِجَاء) اسم نام دادن
بدگوئی نمودن و عیب برشمردن (خلاف مدح)
(اَلْهَاجِي) فا، هجو کننده، و حرف
با هجا خوانده
(اَلْاَهْجِيَة وَالْاَهْجُوَة) آنچه بدان
هجو کنند، مانند شعر و جز آن
(اَلْمَهْجُوّ) مفع، هجو شده
(مُهَاجَات) همدیگر را هجو کردن
(تَهَجِّيَة) حروف را برشمردن
(تَهَجِّي) حرکات حروف را گفتن
و حروف را با صدای آنها خواندن

(تهاجی) همگیر را هجو کردن
(اَلْهَدّ والْهُدُود) ویران کردن بهشت کردن عاشقان و درهم شکستن آن با صدای شدید، و فرو ریختن ساختمان
(اَلْهَدّ) مرد گرامی نژاد و جوانمرد، و بانگ شتر، و آواز سخت و درشت کار افتادن بنا حادث شود، و مرد سست ضعیف
(اَلْهَدَد) بانگ سخت و درشت
(اَلْهَدَة) صدای افتادن دیوار
(اَلْهِدَاد) رفق و مدارا و ملایمت
(اَلْهَدِید) مص، مرد بلند بالا و دراز قد، و غرش افتادن بنا و بانگ سخت
(اَلْأَهَد) ترسو و بزدل، و دُبّل
(اَلتَّهْدَاد) ترسانیدن و بیم دادن
(اَلْهَادَة) تندر که رعد باشد
(تَهْدِید) ترسانیدن و بیم عقوبت دادن
(تَهَادُد) پی یکدیگر برآمدن قوم
(اِنْهِدَاد) شکسته و ویران شدن
(اِهْدَاد) قوی و توانا شدن
(اَلْهُدَء) خوی درویش، و آرمیدن
(اَلْهُدَء والْهُدُوء) آرمیدن شب، یعنی پس از آرام شدن مردم و خفتن آنها، و سکوت و آرامش برقرار شدن
(اَلْهُدُوعَة) آرامش شب
(اَلْهَدَء) گوژ پشت گردیدن
(اَلْأَهْدَء) گوژ پشت و منحنی
(اَلْمُهَيْدِعَة) حالت اول که بران بوده اند، وضع نخستین
(اِهْدَاء) آرام دادن، و گوژ پشت گردانیدن پیری کسی را، و آهسته دویدن و دست زدن برای کودک تا بخوابد
(اَلْهُدْب والْهُدْب) مژه چشم و ریشه دامن جامه، واحدش هُدْبَة
ج، اَهْدَاب
(اَلْهَدِب) شیر بیشه
(اَلْأَهْدَب) مرد دراز مژه یا کسی که مژه اش بسیار باشد
(اَلْهَدْبَاء) درخت دراز شاخه و فرو هشته
(اَلْهُدَاب) درمانده، و کند خاطر، و گرانجان، و ریشه و یزه جامه، و هُدَاب

(اَلْهَيْدَب النَّخْل) شاخه دبرگ درخت را گویند
(اَلْهَيْدَب) پرزه و حاشیه جامه، و آنچه فروهشته، و داشگ پی‌هم ریزان، مرد کند خاطر و عاجز
(اَلْهَدْبَاء) زن بلند ثره، و اُذُنٌ هَدْبَاء گوش فروهشته و لِحْيَةٌ هَدْبَاء ریش فروافتاده و دراز
(اَلْهَدَجَة) نالیدن شتر ماده برای فرزند خود
(تَهَدُّج) بریده شدن آواز بالرزه
(اَلْهَوْدَج) مرکبی است برای زنان، ج، هَوَادِج، وکلمه معرب (هَوْدَه) است
(اَلْهَدْج وَالْهَدَجَان) راندن پیران راه رفتن
(اَلْهَدَر) خون باطل کرده، رایگان و برباد رفته، عم از خون وغیره
(اَلْهَادِر) مرد بی‌اعتبار وافتاده، و شتر که بانگ برآرد وغرش کند
(اَلْهَدْر وَالْهَدِير) بانگ وغرش شتر، و آواز کبوتر
(اَلْهَادِرَة) زمین پرگیاه و دوست
(اِهْدَار) رایگان ومباح گردانیدن خون
(تَهْدِير) بانگ کردن شتر یا کبوتر
(تَهَادُر) مباح گردانیدن خون از همی میان خود
(اِهْدِيدَار) پیوسته فرو آمدن باران
(مَهْدُورُ الدَّم) کسیکه خونش مباح شده و قتلش خونبها نداشته باشد
(اَلْهَدَر) مردم ساقط و بی‌اعتبار وبیهوده، ج، هِدَدَة
(اَلْأَهْدَد) آهسیده، م، هَدْدَاء، ج، هُدْد
(اَلْهُدْف) تناور جسیم
(اَلْهَادِف) فا، بیگانه
(اَلْهَادِفَة) گروه وجماعت
(اَلْهَدَف) نشانه تیر وغیره، و هر چیز بلند و برافراشته، و مرد بزرگ جثه و گران خواب، ج اَهْدَاف
(اَلْهِدْفَة) جماعت و گروه مردم

که هردم در جائی فرود آیند و باز کوچ کنند
(اِستِهداف) نشانه چیزی شدن، و باشیدن، و بلند گردیدن
(اَلهُودَك) فربه
(اَلهَدك) ویران کردن بنا
(اَلهَدیل) مص، بانگ کبوتر، و جوجهٔ آن، و مرد پرموی، و گرانجان
(اَلاَهدَل) کسی که لبش مانند لب شتر فرو افتاده باشد، م هَدلاء، ج هُدل
(اَلهَدال) آنچه آویخته شده باشد از شاخ وغیره
(اَلهَدالَة) گروه و جماعت
(تَهَدُّل) آویزان شدن لب، و فرو افتادن شاخه‌ها یا گیسو و موی سر
(اَلهَدم) فرو ریختن و ویران کردن بنا، و وصله زدن جامه
(اَلهَدم و اَلهُدم) خون رایگان و هدر و بی خونبها
(اَلهادِم) فا، ویران کننده، و هادِمُ اللَّذّات، کنایه از مرگ است
(اَلهُدام) سرگیجه که در دریا و چاه انسان شود
(اَلهُدِم) جامهٔ کهنه وصله دار، ج اَهدام، و هِدَم، و پیر فرتوت، و کفش کهنه و مندرس
(اَلهِدِم) شخص احمق و مخنث
(اَلهِدمَة) جامهٔ کهنه و مندرس، ج، هُدوم
(تَهدیم) سخت ویران ساختن و فرو کوفتن ساختمان، و جامه وصله زدن
(تَهادُم) خون همدیگر را رایگان کردن
(اِنهِدام) ویران شدن
(اَلمُهَندَم) چیزیکه باندازه و اندام باشد
(اَلهَدنَة) باران سست و اندک
(اَلهَدن) فراخی و ارزانی
(اَلهُدانَة) صلح بعد از جنگ
(اَلهُدنَة) مصالحه، و با متارکه جنگ، و آرامش و تن آسانی، ج هُدَن
(اَلهُدون) آرامش و صلح
(تَهادُن) استقامت امر، و صلح

(مُهادَنَة) مصالحه ، متارکه

(اَلْمَهْدَنَة) آرامش و تن آسانی

(اَلْهَدْهَدَة) بانگ و غرش شتر ، و قرقر کبوتر یا پرنده ، جنبانیدن مادر کودک را برای خوابانیدن

غلطانیدن چیزی از فراز به نشیب

(اَلْهُدْهُد) پرنده خوش خط و خال است با کاکل که آن را مرغ سلیمان گویند ، و هر پرنده قرقرکننده ، ج ، هَدَاهِد و هَدَاهِيد

(اَلْهَدْهَدَة) مص ، بانگ کبوتر که در گلو باشد

(اَلْهَدْي) مص ، قربانی که بمکه فرستند واحدش هَدِيَّة و عروس ، و روش و خوی و سیرت

(اَلْهَدْيَة) روش و خوی و عادت و سیرت

(اَلْهِدَايَة) مص ، راهنمائی به چیزی که شخص را مطلوب رساند

(اَلْهُدَى) رستگاری ، و راستی و راه راست و راهنمائی ، و روز

(اَلْهَادِي) فا ، راهنما ، و پیشوا ، و گردن ، ج هُدَاة و هَادُون

(اَلْهَادِيَة) مونث هادی ، و چوب و سنگ بلند برآمده در آب ، ج ، هَادِيَات و هَوَادٍ ، متقدم اسبهارا که میآیند هَوَادٍ و هَادِيَات گویند ، و هَادِيَات نیز بمعنی گله گاوان وحشی میباشد

(اَلْهَدُو) راهنما

(اَلْهَدِيّ) اسیر ، و عروس ، و قربانی که بمکه فرستاده شود ، مرد محترم ، و کبوتر رسان

(اَلْهَدِيَّة) مونث هَدِيّ ، و عروس و تحفه و ارمغان ، ج ، هَدَايَا و هَدَاوَى

(اَلْهُدَيَّا) مثل و مانند

(اَلْمُهَادَاة) صلح و متارکه ، آنچه بعنوان تحفه فرستاده شده باشد ، و عروس

(اَلْمِهْدَاء) آنکه عادتش هدیه فرستادن است

(اَلْمِهْدَى) ظرفی که هدیه در آن فرستاده شود

(اَلْمَهْدِيّ) مفع ، هدایت شده بحق ، و عروسی که بخانه شوهر رونده شده باشد

(اِهْداء) هدیه فرستادن و دادن، و فرستادن عروس بخانه شوهر
(تَهْدِیَة) هدیه دادن و فرستادن، و جدا کردن
(مُهاداة) میان دو تن راه رفتن و با نها کیه دادن، و بهمدیگر هدیه دادن
(تَهادی) برای همدیگر هدیه فرستادن، و خرامیدن در رفتار، و نرم و سست رفتن
(اِهْتِداء) راه راست یافتن و راهنمائی شدن
(تَهَدِّی) راه یافتن
(اِسْتِهْداء) طلب راه کردن، و راهنمائی خواستن
(مُهْتَدٍ) راهنمائی شده، راه یافته
(اَلْهَذّ) بسرعت قطع کردن، یا قطع کردن مطلقا
(اَلْهَذّ وَالْهَذْهَذ) برنده
(اَلْهَذْأَة) بیل
(اَلْهَذَب) روشنائی وصفا، و پاکیزگی و برگزیدگی
(اَلْمُهَذَّب) منقح، پاکیزه از عیب و نقص و با تربیت
(اِهْذاب) عجله کردن در دویدن و در پریدن و در سخن، و شتاب باریدن
(تَهْذِیب) پاکیزه کردن او در ست و اصلاح نمودن شخص چیز یا کلام را
(مُهاذَبَة) شتاب کردن
(اَلْهَذَر) مص، بسیار و بد سخن بیهوده و بد
(اِهْذار) بسیار بیهوده گفتن
(اَلْمِهْذَر وَالْمِهْذار) مرد بیهوده گوی
(اَلْهَذِر وَالْهَیْذار) نیز مرد بیهوده گوی رامند
(اَلْهَذْرَبَة) سخن بسیار بسرعت گفتن
(اَلْهَذْرَمَة) سرعت در راه رفتن
(اَلْهِذْرام) بسیار گوی
(اَلْهَذِف) مرد چابک و شتاب رونده
(اَلْمِهْذَف) مرد تیز رو
(اَلْهَذْلَة) با قدم کوتاه تند و تیز رفتن
(اَلْهَذْلان) با شتاب رفتن
(اَلْهاذِل) اول یا میان یا بقیه

(اَلْهُذَاء) بیهوده گوئی از بیماری یا در خواب
(اَلْهَذَّاء) مرد بیهوده گوی بر اثر بیماری یا در خواب
(اَلْهَذَيَان) بیهوده گوئی از بیماری یا در خواب
(تَهَاذِي) بیهوده گفتن بهم
(اِهْذَاء) پختن گوشت بطوریکه از هم باز شود
(اَلْهِرّ) گربه، ج هِرَرَة، م هِرَّة
ج، هِرَاد، وتصغیرش هُرَيْرَة
(اَلْهِرّ) شیر درنده، و قرادانی آب
(اَلْهَاتِر) فا، سگ که نیش نیاید
(اَلْهَرُود) دانه انگور که از خوشه جدا شود
(اَلْهَرِير) زوزه سگ که از سرما باشد
(اَلْهَرِر) مرد بسیار بیهوده گوی
(اَلْهُرَاء) سخن بیهوده، و رشت و فحش، و خطا
(اَلْاِهْرَاء) شدت کردن سرما بر کسی چندانکه مردنش نزدیک شود، و پختن گوشت بحدی که متلاشی شود
(اَلْهَرْب والْمَهْرَب) گریختن، و اَلْهَرَب بمعنی کلانسال شدن نیز هست
(اَلْهَارِب) فا، گریخته، و از آب بازگشته
(اَلْمَهْرَب) نیز، گریزگاه، ج، مَهَارِب
(تَهْرِيب) گریزاندن، و امروز بمعنی قاچاق کردن نیز میباشد
(تَهَارُب) همدیگر را گریزاندن
(اَلْهَرَابِذَة) جمع هِرْبِذ، که نام هیربذان باشند که خدام آتشکده‌ها بودند، و بزرگان و دانشمندان هند
(اَلْهِرْت والْهِرْوت) شیر بیشه
(اَلْهَرِيت) فراخ، و آنکه کج و ناشنوا فراخ باشد، و مرد زشت سخن، و آنکه راز را نپوشاند
(اَلْهَرْت) پختن گوشت بحدی که حل شود، و با نیزه زدن، و جامه را درهم دریدن
(اَلْهِرْش) جامه کهنه
(اَلْهِرْثَم) شیر بیشه
(اَلْهَرْثَمَة) سیاهی میان دو سوراخ

بینی سگ ، و شیر بیشه

(اَلْهَرَج) مص ، آشوب و فتنه

(اَلْهِرْج) کول و احمق ، و سست از هر چیز

(اَلْهَرَّاج) اسب نیک و تندرو

(اَلْهَرَّاجَة) گروهی که سخن را و هم آمیزند و بر آن بیفزایند

(تَهَارُج) بهم درآویختن و بهم ستیزه کردن

(اَلْهَرْد) پاره پاره کردن ، بختن گوشت تا ازهم بشود

(اَلْهِرْد) زرد چوبه ، گل سرخ

(اَلْهَرِس) سخت کوبیدن چیز ، و سخت خوردن

(اَلْهَرِس) گربه ، جامه کهنه ، شیر سیاه درنده و پرخور

(اَلْهَرِيس) سخت کوبیده شده

(اَلْهَرِيسَة) طعامی است که گندم و گوشت کوبیده ساخته شود

(اَلْهِرْاس) هاون ، و چوبی که دانه را بآن کوبند ، ج ، مَهَارِيس

(اَلْهَرِش) بدخوئی

(اَلْهِرْاش) جنگ و ستیز

(تَهَرْيش) بهم درآویختن ، فتنه انگیزی نمودن

(هِرْاش و مُهَارَشَة) بهم درافتادن سگان ، و دشمنی و ستیزه کردن

(اَلْهِرْشَف) پیر فرتوت نزار ، و بسیار آشامنده ، م ، هِرْشَفَة

(اَلْهَرَص) گرم ، جوشهای ریزی که از گرما در بدن ظاهر شود (عرق سوز)

(اَلْهَرْبَصَة) مرداب

(اَلْهَرْط) مص ، گوشت لخته و لاغر و مرد توانگر دارا ، اَلْهِرْط نیز بهمان معنی است

(اَلْهُرْطُمَان) دانه ایست میان جو و گندم

(اَلْهَرَع) مص ، باضطراب بسوی کسی شتافتن ، و سخت راندن

(اَلْهُرَاع) راه رفتن بسرعت و اضطراب ، و سخت راندن

(اَلْمَهْرُوع) دیوانه ، آنکه از کوشش و زحمت بیهوش شده باشد

(اَلْمُهْرِع) مفع ، حریص

(اَلْهَرِيعَة) نی لبک جوپان

(اَلْهَرَف) ستودن از روی پسند، بدون اطلاع کسی را مدح کردن

(تَهْرِیف) عجله کردن، زود و قبل از موسم رسیدن میوه

(اَلْهَرْفی) اصطلاح عامیانه، میوهٔ قبل از موسم رسیده را گویند

(اَلْهَرْق) ریختن آب

(اِهْراق) ریختن خون یا آب

(تَهارُق) آب بهم گیر ریختن

(اِهْریراق) جاری شدن اشک یا باران

(اَلْهَرَق) جامهٔ کهنه

(اَلْمُهْرِقان) دریا، ساحل که آب آنرا فرا گرفته و بازنشسته باشد

(اَلْهَرْکَلَة والْهُرْکِلَة) زن خوش اندام و خوش خرام، و لرزان سرین

(اَلْهَرْکَلَة) راه رفتن با ناز و کرشمه و سنگین قدم برداشتن

(اَلْهَرَل) ناسپری زن که از شوهرش باشد

(اَلْهَرَم) پیری و فرتوتی و سالخوردگی

(اَلْهَرِم) پیر فرتوت و سالخورده، ج هَرْمَوْن، م، هَرِمَة، ج، هَرِمات و هَرْمی، و نبش و عقل

(اَلْهَرَم) ایضاً، شکل هندسی مثلث یا مربع القاعده معروفی است، ج، اَهْرام و از جمله اهرام مصر هستند

(اَلْهُرْمان) عقل، و رأی نیکو

(اَلْهَرُوم) زن خبیث بدخوی

(اَلْهَرِمَة) زن پیر و فرتوت، ماده شتر

(اَلْمُهَرْمَکَة) مص، به منتهی درجه پیری و آخر عمر رسیدن

(اَلْهَرْمَسَة) مص، بانگ و فریاد مردم، و چهره درهم کشیدن و اخم کردن

(اَلْهَرامِسَة) دانشمندان ستاره شناس

(اَلْهِرْماس) توله پلنگ

(اَلْهِرْمیس) کرکدن

(اَلْهِرْمُوس) سخت رأی و آزموده و زیرک

(اَلْهَرْهَرَة) جنبانیدن چیز، بیهوده خندیدن، رمه و گله را با آب خواندن

(اَلْهَرْهار) آب با شیر فراوان، بیهوده خندان، گوشت لاغر، و شیر دهنده

(اَلْهِرَاوَة) چوبدستی، چماق، ج هَرَاوِی
(اَلْهَرْوَلَة) یکنوع رفتاری است که بین رفتار و دویدن است
(اَلْهِرَاء) نهال، ونهالی که از درخت جدا کنند وبنشانند
(اَلْهُرَاء) بیهوده گوئی
(اَلْهُرِیّ) محل بزرگی است که گندم وغیره را در آن جمع کنند (انبار) ج، اَهْرَاء
(اَلْهَزّ) جنبانیدن، تحریک به کار
(اَلْهَزَّة) جنبش و تکان
(اَلْهِزَّة) نشاط و خرمی و ارتیاح، و صدای جوشیدن دیگ، وصدای رعد که پیاپی رسد
(اَلْهَزِیز) مص، خروش باد، وصدای رعد که پیاپی رسد
(اَلْهَزَائِز) سختی ها و دشواریها
(اَلْهَزّ وَالْهَزَّة) جنبش و حرکت
(اِهْتِزَاز) بجنبش آمدن، واِهْتِزَاز اَلْقَلْب عبارت از خرسندی و شادمانی دل است
(تَهَزُّن) جنبش کردن
(اَلْهَزْء وَالْهُزْء وَالْهُزُء) ریشخند و مسخره کردن
(اَلْهَزَء) مرگ
(اِسْتِهْزَاء) مسخره کردن
(اَلْهُزَءَة) کسی که مسخره باشد واورا ریشخند گیرند
(اَلْهُزَءَة) آنکه مردم را مسخره کند و ریشخند گیرد
(اَلْهِزَبْر وَالْهِزَبْر) شیر درنده، و هِزَبْر بمعنی سخت و درشت وسطبر نیز میباشد ج، هَزَابِر
(اَلْهَزْبَلَة) سخت درویش شدن
(اَلْهَزَج) مص، صدای رعد، آواز طرب آور، یکی از اوزان بحور شعر، باخفت بسرعت برداشتن ونهادن پاها در رفتن
(اَلْهَزِج) راشگر وخنیاگر
(هَزِيجٌ مِنَ اللَّيْل) قسمتی از شب
(اَلْاُهْزُوجَة) ترانه، (تصنیف) ج، اَهَازِيج
(اَلْهَزَار) بلبل، هزاردستان

(اَلْهَزْ) مغبون و فریب خورده، و احمق
سخت و دشوار
(اَلْهَزْرَة و اَلْهَزْرَة) زمین نرم.
ج، هَزْرات
اَلْهَزْرَفِيّ) بسیار حرکت کننده
(اَلْهَزَع) اضطراب و بیتابی
(اَلْهَزِع) شتاب، خود را کنان دان،
شکستن
(اَلْهَزِيع) پاسی یا ساعتی از شب. شخص
احمق
(اَلْهَزِيعَة) ترس، بانگ و فریاد در
جنگ
(تَهْزِيع) درهم شکستن
(اِنْهِزاع) شکسته شدن
(اَلْهَزَق) به نشاط آمدن، بسیار خندیدن
سبکی، و صدای رعد
(اَلْهَزِق) رعد شدید، و مرد بسیار
خندان و سبک
(اَلْهِزاق) زنی که در یکجا آرام نگیرد،
و زنی که بسیار بخندد
(اِهْزاق) بسیار خندیدن

(اَلْهَزْل و اَلْهُزْل و اَلْهُزال)
لاغری و نزاری
(اَلْهَزْل) مزاح کردن، کلام غیر جدی
گفتن، اصطلاح عامیان شوخی
(اَلْهُزال) مص، لاغری و نزاری
(اَلْهُزالَة) امر یا سخن نگاهی، خوش
منشی
(اَلْهَزِيل) لاغر و نزار، ج هَزْلى
(اَلْهَيْزَلَة) پرچم
(اَلْمَهْزُول) کسیکه دچار لاغری باشد
ج، مَهازيل
(تَهْزِيل) لاغر کردن
(مُهازَلَة) باهم مزاح کردن، و بازی
و بیهودگی
(اَلْهَزْم) مص، ابر بی باران، -
زمین هموار، ج، هُزُوم
(اَلْهَزِيم) اسب رام و مطیع
(اَلْهَزِيم) بانگ رعد، و رعد
(اَلْهازِمَة) سختی و دشواری و بلا
(اَلْهَزْم) ایضاً، شکست دادن و
پراکنده کردن دشمن

(اَلْهَزِيمَة) چاه پرآب ، وگریختن وفرار کردن ، ج ، هَزَائِم

(اِنْهِزَام) شکست خوردن وفرار کردن

(تَهَزُّم) شکست دادن وفراری نمودن دشمن

(اَلْهَزْهَزَة) مص ، رام نمودن ، جنبانیدن وبرانگیختن بلا وجنگ

(اَلْهُزَاهِز) آب فراوان جاری

(اَلْهَزَاهِز) فتنه ها وحوادث سخت که مردم را گمان دهد

(اَلْهُزْهُز) آب بسیار وجاری

(اَلْهَسّ) کوبیدن وشکستن

(اَلْهَسِيس) کوبیده ونرم شده از هر چیز ، وسخن آهسته

(اَلْهَسَاهِس) رفتن در شب ، وسخنهای آهسته

(اَلْهَسْهَسَة) مص ، بانگ زره وپیراهن وهر چه که صدای خفی دارد

(اَلْهَسْهَاس) چوپانی که همه شب گله را بچراند ، کسی که شب را بخوابد ودر کار روزحمت باشد ، نقصاب ، وسخن نامفهوم ، ووسوسهٔ نفس

(اَلْهَشّ) تازه ونرم وسست از هر چیز وزود شکن ، ومردشادمان وگشاده روی وسبکروح

(اَلْهَشِيش) نرم وسست وزود شکننده وگشاده روی وشادمان در وقت خواستن از او

(اِهْتِشَاش) شادمان شدن ، گشاده روئی نمودن

(اَلْهَشَاشَة واَلْهَشَاش) شادمانی وگشاده روئی نمودن وخرسند شدن

(اَلْهَشْم) شکستن هر چیز خشک را ، باشکستن سر دستخوان ودر وی دمیدن را ، ودر همین خشک وبیحاصل ، ج ، هُشُوم

(اَلْهِشَام) جوانمرد ، وجوانمردی

(اَلْهَشِيم) جوانمرد وسخی

(اَلْهَاشِم) فا ، خردکننده ، وشکننده وشیر ودشمنان شاعر

(اَلْهَاشِمَة) مؤنث هاشم ، وضربتی که استخوان را بشکند

(اَلْهَشَمَة) بزکوهی ج ، هَشَمَات

(اَلْهُشُم) کوههای نرم ، ودرشتگان

شیر

(اَلْهَشیم) شکسته و نرم و سست، و چیز خشک یا گیاه خشک که خرد شده باشد

(تَهَشُّم) گرامی داشتن، و بزرگ کردن، و خرد و ریزه نمودن

(تَهَشُّم) شکسته شدن، و شکستن، و مهربان گشتن، و مهربانی خواستن

(اِنْهِشام) شکسته شدن

(اَلْهَصّ) سخت و دشوار از هر چیز

(اَلْهاصَة) چشم پیل

(تَهَصُّص) نیکو گشادن چشم و نیز نگریستن

(اَلْهَصْر) کشیدن و خمانیدن و شکستن و راندن، و نزدیک گردانیدن، و چیز تر و تازه را پیچیدن و شکستن

(اَلْهَصِر و اَلْهُصَر و اَلْهَصُور) شیر درنده

(اَلْهَصْرَة و اَلْهَصَرَة) مهره جادو که زنان مردان را با آن بندکنند

(اَلْهَواصِر و اَلْهَواصِیر) شیران تیزدندان که شکار خود را درهم شکنند، واحدش هَصُور

(اَلْمُهْتَصِر) ایضاً، شیر مشیه

(اِهْتِصار) پیچیدن و شکستن و پیچیده و شکسته شدن

(اِنْهِصار) پیچیده شدن و شکسته گردیدن

(اَلْهَصْهَصَة) چشمک زدن

(اَلْهَضْهاض) درخشنده چشم

(اَلْهَضّ) شکستن و کوبیدن

(اِنْهِضاض) شکسته شدن

(اَلْهَضیض) شکسته و کوفته

(اَلْهَضاء) گروه مردم

(اَلْهَضْبَة) پشته و کوه گسترده بر زمین و یا کوهی که از یک پارچه سنگ سرشته باشد، یا کوه بلند و دراز منفرد، یا باران درشت قطره و پیوسته، ج، هِضاب

(اَلْهاضِب) باران درشت قطره

(اِهْتِضاب) پشته یا کوه برآمدن و سخن برآمدن

(اِهْتِضاب) سخن برآمدن

(اَلْهَضَب) سخت و دشوار، و آب که فراوان غرق کند

(اَلْمَهْضُوبَة) اَرْضٌ مَهْضُوبَةٌ، زمین باران خورده

(اَلْهَضْل) بسیار

(اَلْهَضْلاء) زن دراز پستان

(اَلْهَيْضَل) مردم با سلاح، و سپاه بسیار

(اَلْهَيْضَلَة) زن سطبر میانه سال، و چهل اشتر، و گروه مردم مسلح، و بانگ مردم

(اَلْهَضْم) مص، شکستن، ستم کردن بر حق کسی را غصب کردن، و غذا را در معده بصورت قابل برای تغذیه اعضاء در آوردن

(اَلْهَضَم) باریک شکم و میان گردیدن

(اَلْاَهْضَم) باریک شکم و لاغر میان، م، هَضْماء

(اَلْمَهْضُوم) مفع ستمدیده، و باریک میان

(اَلْهَضِيم) ستم رسیده و مظلوم، و زن باریک میان، و کشیده شکم

(اَلْهَضِيمَة) ستم، و خشکینی، و طعام که جهت مرده خیر کنند، ج، هَضَائِم

(اَلْهَاضِم) فا، چیزی که در آن نرمی و رخاوت باشد

(اَلْهَضَّام) دارو ی گوارش، و مرد خرج کننده مال، و شیر درنده

(اَلْهَاضِمَة) قوه گوارش که غذا را تبدیل به بدل متحلل کند

(اَلْهَاضُوم) هر دارو ئی که کمک بقوه گوارش کند، و مرد خرج کننده

(اِنْهِضَام) هضم شدن غذا

(اِهْتِضَام) ستم کردن و غضب حق نمودن

(تَهَضُّم) ستم نمودن و خشم گرفتن بر کسی، و منقاد شدن، و کم آمدن از خصم

(مُهْتَضَم) مظلوم و ستم رسیده

(اَلْهِضَاة) گیسو، و ماده خز

(مُهَاضَاة) کول و احمق شمردن، و سبک و حقیر، و خوار انگاشتن

(اَلْهَطْرَة) خواری نمودن فقیر و برابر توانگر هنگام خواستن

(اَلتَّهَطُّر) ویران شدن چاه، و خواری نمودن فقیر و درویش

(اَلْهَطِيع) راه فراخ

(اَلْهَطف) باران بسیار
(اَلْهَطَل) مص، باران سست دانه‌ک و پیوسته
(اَلْهَطْل وَالْهَطْلان) فرود آمدن پیاپی باران
(اَلْهَاطِل) فا، گیاه درشت درهم پیچیده
(اَلْهَطَّال) ابر یا باران که بشدت فرود ریزد
(اَلْهِطْل) گرگ، دزد، احمق
(اَلْهَطِل) باران بسیار ریزنده یا ابر ریزنده
(اَلْهَيْطَل) روباه، و گروهکم، و نام قسمتی از ماوراء النهر بود که قومی بنام هَيَاطِل و هَيَاطِلَة در آن ساکن بودند
(تَهَطُّل) پیوسته و درشت فرود آمدن باران
(تَهَاطُل) از پی هم روی به کاری یا چیزی آوردن
(اَلْهُطْلِي) کشتی گرفتن، زدن سخت
(اَلْهَهّ وَالْهَهَة) فی کردن، بالا آوردن
(اَلْهَفّ وَالْهَفِيف) صدای وزش باد، و شتافتن و تند راه رفتن

(اَلْهَفْت وَالْهُفَات) برهوا پریدن چیز بر اثر سبکی، و بدون رویه بسیار سخن گفتن
(اَلْهُفْت) مص، زمین هموار، - حماقت بی اندازه، قطعه قطعه برهم افتادن چیز
(تَهَافُت) پیاپی افتادن چیزها برهم، و بشیر برای از دحام مردم بر آب و پروانه بر آتش به کار رود
(اَلْهَفْهَفَة) کشیده قد و معتدل شدن و زیبا خرامیدن
(اَلْهَفْهَاف) باریک میان و کشیده شکم، و تشنه، جامه یا بال نازک
(اَلْمُهَفْهَف) کشیده شکم و میان باریک
(اَلْهَفْو وَالْهَفْوَة) شتاب کردن، بال زدن پرنده، لغزیدن، گرسنه شدن
(اَلْهَفْوَة) لغزیدن، افتادن
ج، هَفَوَات
(اَلْهَافِي) فا، گرسنه
(اَلْهَفَاء) غلط و لغزش
(اَلْأَهْفَاء) حمقای مردم
(اَلْهَق) گرسنگی

(اَلْهَقِع) حریص، م، هَقِعَة
(اَلْهُقاع) غفلتی است که از اندوه و غم یا بیماری عارض شود
(اِهْتِقاع) تغییر یافتن یا پریدگی رنگ از ترس
(اَلْهِقْل) دراز ابله، و شتر مرغ جوان م، هِقلة
اَلْهَقَل) گرسنه
اَلْهَیْقَلَة) یکنوع راه رفتنی است
(اَلْهِقْم) دریا، شخص پرخور
(اَلْهَیْقَم) دریای وسیع، و بانگ موج دریا
(اَلْهَلْك) مص، فاسد عقل، ج هَلْكَة اَهْكال، و باران سخت
(اَلْهَلُوك) مزاح کننده، ضعیف پست و فرومایه و احمق و ناقص عقل
(اَلْهَلُوك) فربه، و مزاح کننده
(اَلْهَلِيك) ساییده شده، و مخنث
(اَلْمُتَهَلِّكَة) زنی که سخت زا باشد
(اَلْهَكِر) درشگفت مانده
(تَهَكُّر) شگفتی، و سرگردانی

(اَلْهَيْكَل) ساختمان مرتفع، هر حیوان سطبری، محلی است بالای کلیسا که برای قربانی آماده شده، صورت دائم شخص و مجسمه، ج، هَیاكِل، و فَرَسٌ هَیْكَل یعنی اسب بلند بالا
(اَلْهَكِم) کسیکه بادی متعرض مردم شود
(اَلْاُهْكُومَة) استهزاء
(تَهْكِيم) آواز خواندن
(تَهَكُّم) استهزا کردن، و خشم گرفتن
(اَلْمُتَهَكِّم) متکبر و خودخواه
(هَلْ) آیا، حرف استفهام است
(اَلْهِلال) ماه شب اول تا شب سوم یا هفتم که تربیع اول باشد، ج، اَهِلَّة و آب اندک، غبار، و سفیدی که روی ناخن ظاهر شود، و کوک ریباد
(اَلْهَلال) اول باران
(اَلْاَهالیل) بارانها، (مفرد ندارد)
(اَلْهَلّ) مص، موی تنگ و نازک و جامه پاپیراهن
(اَلْهِلّ) استهلال ماه، و غره

(اَلْهَلَل) ترس، واول باران دمنیدهٔ عنکبوت، وبارانها، واحدش (هَلَة)

(تَهْلِیل) نام خدا بزرگ بردن، (لا اِلٰه اِلّا الله) گفتن

(اِهْلِلال) ظاهر شدن ماه، واهَلَّ القَوْمُ، گروه هنگام دیدن ماه بانگ برآوردند وبهلال نظر کردن، وگریه کردن کودک باصدای بلند، وبا صدای بلند تلبیه گفتن هنگام حج

(تَهَلُّل) درخشان وگشاده شدن چهره از شادی، وریزان شدن اشک

(اِسْتِهْلال) طلب دیدن ماه شب اول کردن، وبرای دیدن هلال رفتن، ودرخشان شدن چهره از خرسندی

(اَلْهُلّی) گشادگی پس از غم

(اَلْهَلِیلَة) زمین باران خورده وزمینهائی که اطرافش باران نخورده باشند

(اَلْمُهَلِّل) کسیکه برهماورد خود در جنگ حمله کند ولی بترسد وباز گردد

(اَلْمُهَلَّل) خمیده وکمانی شده

(اَلْهُلْب) موی عموماً، موی مژه که بر پلک روید، یا موی دم

(اَلْهَلِب) پرموی

(اَلْأَهْلَب) پرموی، بسیموی (از صفات)

(اِهْتِلاب) شمشیر از نیام برکشیدن

(اَلْهَلّاب) بسیار هجو کننده، یا درسردی که باران باشد

(اَلْمُهَلَّب) هجو شده

(اَلْهَلْت) چیزرا پوست کندن

(اَلْهَلْج) مص، خبر که بآن اعتماد نباشد وسبکترین خوابها

(اِهْلاج) پنهان کردن

(اَلْهُلّاس) بیماری سل

(اَلْهَلْس) مص، نیکوئی بسیار وبیماری سل، وباریکی ولاغری اندام

(اِهْلاس) سست خندیدن، و پنهان کردن سخن، ودراز رانهان گفتن

(تَهْلِیس) لاغر وباریک شدن

(اِهْتِلاس) بیخبر شدن

(اَلْمَهْلُوس) مفع، مرد وخر دراز دست واوه، وباصطلاح عامیانه مردم (عراق) موی یا پرکنده

(اَلْهَلَع) مص، از ناشکیبائی خروشیدن

وجزع کردن ، وترسیدن در موقع برخورد بدشمن یا کسی

(اَلْهَلَع) حریص

(اَلْهَلَعَة) آنکه زود ناشکیبا شود

(اَلْهَلُوع) سخت ناشکیبا وترسنده از بدی وآزمند وحریص وبخیل برمال

(اَلْهَلُوف) گرازدشتی ومرگرانسنگ درشت اندام گرانجان ، وکلانریش ، وپرموی ، وشتر کلان سال ، ومرد پیر سالخورده وفرتوت ودرهنگو

(اَلْهُلْك واَلْهَلْك) تباهی ومرگ و نیستی

(اَلْهَلَكَة) افتاده وساقط شده ، ج ، هَلَك

(اَلْهُلْك) نیستی

(اَلْهَلَك) مرد از هرچیز تلف شده ، و بامین سرکوه واسفل آن ، وسالهای سخت وخشک

(اَلْهَلاك) نیستی

(اَلْهَلُوك) زن تباهکار وشتی ، ج ، هُلُك

(اَلْهالِك) فا ، مرده ونیست شونده ج ، هَلْكی وهُلَّك ، هُلّاك

(اَلْهالِكَة) نفس حریص وآزمند

(اَلْهالِكی) آهنگر

(اَلْهالُوك) ستم انگار (مرگوش)

(اَلْهَلَكَة) نیستی ومرگ ، ج هَلَكات

(اَلْهَلْكاء) نیستی

(اَلتَّهْلُكَة) هرچه عاقبتش هلاک ونیستی باشد

(اَلْمَهْلَكَة) تَ ثبیت (ل) جای هلاک ونیستی وتباهی ، ودشت وبیابان ، ج ، مَهالِك

(اِهْلاك) میرانیدن ، وهلاک کردن ، وفروختن مال درخت خانه

(تَهْلیك) میرانیدن ونیست کردن

(تَهالُك) خودرا بهلاک زدن ، وبر بستر افتادن از شدت گرفتگی یا خواب ، و خرامان وجهان رفتن زن

(اِهْتِلاك) خودرا درتهلکه افکندن

(اِنْهِلاك) خودرا درهلاکت افکندن

(اِسْتِهْلاك) میراندن وهلاک کردن ، ومصرف رسانیدن تمام مال ونابودنمودن آن ،

وقرض را اندک اندک دادن تا تمام شود
(اَلْهُلُم) آهوان کوهی
(اَلْهَلِیم) چسبنده از هر چیزی
(اَلْهُلَام) طعامی است که از گوشت با پوست گوساله ترتیب دهند، یا کنوع شوربا است
(هَلُمَّ) بیا (اسم فعل است)
(اَلْهَلْهَلَة) جامه را بد بافتن، بانگ را در دهان گردانیدن، و در کار تأمل و انتظار کشیدن
(اَلْهُلَاهِل) شعر رقیق یا جامه رقیق و آب زده و بسیار، و جامه بد بافت
(اَلْهُلْهُل) برف
(اَلْهَمّ) مص، اندوه، و قصد، و آنچه بآن فکر کنند و قصد کنند، ج، هُمُوم
(اَلْهِمّ) پیر فرتوت و فانی، ج، اَهْمَام، و رقیق و نحیف
(اَلْهِمَّة) پیر فانی، و پیرزن فرتوت ج، هِمَات و هَمَائِم
(اَلْهَامَة) حشرات و خزندگان زهر دار، ج، هَوَامّ
(اَلْهُمَام) پادشاه بلند همت، و مهتر دلاور و بخشنده و جوانمرد، و شیر درنده، و پیه یا برف آب شده، ج، هِمَام
(اَلْهُمَام) سخن چین، و شخص بد همت که چون قصد کاری کند آنرا انجام دهد، و روز سوم از روزهای سرما
(اَلْهِمَّة وَالْهَمَّة) نیز: قصد و اول عزم، و کاری که قصد آن نمایند، عزم قوی، ج، هِمَم
(اَلْهَمِیم) باران سست
(اَلْمُهِمّ) فا، امر سخت و دشوار، آنچه بآن توجه کنند و اهمیت دهند، ج، مُهِمَّات
(اَلْمَهْمُوم) مغم، اندوهگین و غمناک گداخته و آب شده
(اِلْهَام) اندوهگین گردانیدن، کسی را بی آرام کردن، و پیر و فرتوت شدن
(اِهْتِمَام) به کاری بی اندازه توجه کردن، و اندوه مند شدن، و غمخوارگی نمودن
(اِنْهِمَام) گداخته شدن پیه و غیر آن
(اِسْتِهْتَام) اندوهگین شدن، و رنج بردن برای کار دیگران
(اَلْهِمّ) جامه کهنه و مندرس

(اَلْهَجَ) مص، گرسنگی، تیره‌دیدن شب، و گوسفندان لاغر، و گیتوع پشه است، و گیتوع مگس کوچکی است که بسر و روی چارپایان افتد

(اَلْهَجَ) نیز، مردم پست و گمنام و بی‌خیر و حمق، ج، اَهْاج

(اَلْهَدَة) خاموشی، سکته

(اَلْهَامِد) فا، فرسوده و سیاه شده و متغیر، گیاه و درخت خشک شده، و جای بی‌گیاه ج، هَوَامِد

(اَلْهُمُود) فرونشستن شعله و حرارت آتش یا خاموش شدن آن، و مرگ، و خاموشی

(اَلْهَمَادِی) شتاب در رفتن، و شتر تیزرو، و سختی باران و سختی گرما

(اَلْهَمَرَة) مهره، که زنان مردان را با آن بندند، و یکبار بارندگی و بخشم آوردن، و هلاک شدن

(اَلْهَمْر) درشت اندام و فربه، و در یک بسیار

(اَلْهَمِیرَة) پیرزن فرتوت فانی

(اَلْهَمْهَاد) بیهوده و بسیار گوی

(اِنْهِمَاد) ریخته شدن آب یا باران، شکسته شدن، و روان گردیدن اشک

(اَلْهَامِر) سحاب هامر، ابر بارنده

(اَلْهَمْرَجَة) ناچیز و باطل، و مخلوط کردن درخیر، و شتاب، و سخن درهم مردم

(اَلْهَمْز) مص، اشاره کردن بچشم، و فشردن پنجه، و عیب کردن

(اَلْهَامِز) فا، عیبجو، ج هُمَّاز

(اَلْهَمْزَة) یکی از حروف هجا باشد و فرق آن با الف این است که همزه حرکت میگیرد و لی الف ساکن است

(اَلْهُمَزَة) عیبکو، و طعنه زننده، و بدگو

(اَلْهَمَّاز) عیب جو، و طعنه زننده

(اَلْمِهْمَز وَالْمِهْمَاز) میخ آهنین که بر پاشنه موزه بندند و بر تهیگاه اسب زنند

(اَلْمِهْمَزَة) چوب که بر سر آن آهن میخ باشد، و تازیانه

(اِنْهِمَاز) فشرده شدن، یا واری همزه شدن کلمه

(اَلْمَهْمُوز) همزه دار، و فعل مهموز فعلی است که حروف اصلی اش همزه باشد

(اَلْهَمْس) مص ، آواز نرم و آهسته در گوشی ، و هر جرجنی ، و آهسته ترین صدای قدم ، و فشردن و شکستن

(اَلْهَمّاس) سخت شکننده ، و شیر درنده

(اَلْمَهْمُوس) مفع ، سخن آهسته و غیر ظاهر

(تَهامُس) بهم گیر سخن باز گفتن

(مُهامَسَة) آهسته بهم سخن گفتن

(اَلْهَمْش) مص ، گرد کردن و فراهم آوردن ، و باد دادن گزیدن ، و بسیار سخن گفتن ، و بسرعت چیز خوردن

(اَلْهَمِش) آنکه با انگشتان کار را زود و نیکو انجام دهد

(اَلْهامِش) فا ، حاشیه کتاب

(تَهامُش) بهم گیر مخلوط شدن و جنبش کردن قوم

(مُهامَشَة) شتابی کردن با هم

(اَلْهَمْط) مص ، ستمکردن و سخت زدن ، و با بیگانه سخن گفتن

(اَلْهَماط) ستمگر

(اَلْهَمْع و الهُمُوع) ریزش اشک

(اَلْهامِعَة) دُموعٌ هامِعَة ، اشکهای ریزان

(اَلْهُمُوع) جاری و ریزان

(اِهْتِماع) تغییر یافتن رنگ

(اَلْهَمَك وَالْاِنْهِماك) ، سرگرم شدن و کوشیدن در کاری

(اَلْهَمَك) سرگرم و کوشا در کاری

(اِهْمِكاك) چشم شدن

(اَلْهَمَل والهُمُول) ریزش اشک یا باران ولی با سکون در آرامش

(اَلْهُمَل) پیراهن وصله دار ، و خیمه پشمینه کهنه و کلیم سطبر که اعراب پوشند .

(اَلْهَمَل) اشتران که بی ساربان به چراگاه فرستند و سر خود گذارند ، آب جاری بودن مانع

(اَلْهَمَل) خانه خرد و کوچک

(اِهْمال) چیز را بخود وگذاشتن و به کار نبردن و توجه ندشتن بآن

(اِنْهِمال) روان شدن اشک چشم ، و دوام آوردن باران

(اَلْمُهْمَل) مفع ، بیهوده گذاشته شده ، و کلام بیهوده ، (خلاف مستعمل)

(اَلْهَمْو واَلْهَمْي) روان شدن اشک
(اَلْهامِيَة) شتر گمشده در چراگاه، ج، هَوامٍ و هَوام
(اَلْهِمْيان) ازار بند و کمربند و کیسه که در آن هزینه و پول گذارند و بر میان بندند، ج هَمايين
(اَلْهَن) فرج زن و در اصل هَنَ بوده
(اَلْهانَة) پیه درون چشم که زیر مقله چشم باشد، با قماندهٔ پیه و مغز شتر
(اَلْهَتْانَة) آنکه بسیار زاری و گریه کند
(هَنا) تثنیث (هاء) اسم اشاره برای دور، آنجا
(هُنا و هيْهُنا) اشاره بنزدیک، اینجا
(اَلْهِنْء) عطا و بخشش، و قسمتی از شب
(اَلْهَنَأ) گوارا شدن چیز یا طعام
(اَلْهَنِيء) گوارا و آنچه بی رنج برسد
(اَلْهَنَأ) آنچه بدون رنج و مشقت برسد
(اَلْهُنَيْئَة) چیز اندک، و بر زمان کم نیز اطلاق شود
(اَلْهانِئ) فا، نوکر و خادم
(اِهْناء) طعام خوش گوار خوراندن، و دادن
(تَهْنِئَة) مبارک باد گفتن
(تَهَنُّؤ) گوارنده شدن
(اِسْتِهْناء) یاری طلبیدن و عطا خواستن
(اَلْمُهَنَّا) عَيْشٌ مُهَنَّا، عیش گوارا و بی رنج
(اَلْهِناء) قطران، و خوشهٔ خرما
(اَلْهَنابِذ) کارهای دشوار، مفردش هَنْبَذَة
(اَلْهِنْد) کلمه مرکب از صد یا دویست شهر و سرزمین مشهوری است در جنوب آسیا که امروز دو کشور پاکستان و هند در آن تشکیل شده
(اَلْهِنْدِيّ) منسوب بهند، ج هَنادِيد و برخی پوستان امریکا نیز هنود گویند.
(اَلْهِنْدُوانِيّ واَلْهُنْدُوانِيّ) منسوب بهند، و شمشیر
(اَلْمُهَنَّد) شمشیر هندی یا شمشیر گداز آهن هند ساخته شده باشد
(اَلْهِنْدَب واَلْهِنْدَباء) کاسنی
(اَلْهِنْداز واَلْهِنْداذَة) حدود قیاس (کلمه فارسی است که همان اندازه باشد) و گز
(اَلْهَنْدَسَة) مص، اندازه و قیاس و اصلش (اندازه) است، و علم هندسه علم

معروفی است
(اَلْهِنْدِس) مرد دلیر و کارآزموده و خوش نظر در کارها
(اَلْهُنْدُوس) شخص دانا و مطلع بر کار، ج، هَنَادِسَة
(اَلْهِنْدَام) زیبائی و رسائی و اعتدال قد، و شاید اصلش (اندام) باشد
(اَلْهَنْدَمَة) ظریف و متقن کردن کاری و باندازه نمودن آن
(اَلْهَنَع) پستی کردن و کجی باخمیدگی قامت
(اَلْهَانِع) فروتن، ج هُنَّع
(اِهْنَاف) نرم خندیدن، خنده ایست بیش از تبسم، یا خندهٔ استهزا آمیز
(هُنُوف) نرم خندیدن
(هَن) کلمه کنایه و بمعنی چیز اندک است و اصل آن هَنَوٌ بوده است
(اَلْهِنْو) وقت و هنگام
(هَه) برای تذکر و وعید است
(هُوَ) ضمیر مفرد برای غایب مذکر (او)
(اَلْهُوِيَّة) حقیقت مطلقه چیز یا شخص که شامل بر صفات جوهری آن باشد

(هَوْء) مص، آهنگ و قصد، و همت
(هَاء) بمعنی لبیک، برای جواب کار رود، و بمعنی هَات (بیاور) نیز میباشد
(اَلْهَوْب) دوری، و شخص احمق پرگو و بیهوده گو، تفت آتش
(اَلْهَوْج) درازی با اندکی حماقت، و سبکی و شتابزدگی
(اَلْأَهْوَج) احمق و دراز و سبک
(اَلْهَوْجَاء) تند باد شدید، ج هُوج و ناقهٔ تندرو
(تَهَوُّج) شدت یافتن گرما
(اَلْأَهْوَج) ایضاً، مرد دلیر و باک
(اَلْهَوْد) مص، توبه کردن و پشیمان شدن و بحق بازگشتن
(اَلْهَائِد) فا، توبه کننده، و پشیمان و بازگشته بحق، ج، هُوُد
(اَلْهَوَادَة) نرمی و مدارا، و آنچه بدان امید صلاح و نیکوئی باشد، و صلح نمودن و میل کردن و نرم رفتن
(هُوْد) یهودیان، نام یکی از پیمبران

(اَلْيَهُود) یهودیان، و احدش یَهُودِیٌ
(اَلْيَهُودَة و اَلْهَوْدَة) کوه آن شتر، ج هُود
(اَلتَّهْوِيد و التَّهْوَاد) صدای سست و نرم و آهسته
(اَلتَّهْوَاد) نرمی و مدارا کردن
(اَلْيَهُودِيَّة) مؤنث یهودی، و بیشتر او را شلیم و اطراف آن نیز اطلاق شود
(اَلتَّهْوِيد) یهودی گردانیدن، بیگانه کردن آواز، و گلو برگردانیدن آواز
(تَهَوُّد) بازگشت بحق، و یهودی شدن و ادای کلام با مدارا و آرامش
(مُهَادَنَة) باهم وعده کردن، و آشتی نمودن، و باهم بازگردیدن و بهم مایل شدن
(اَلْهَوْدَك) فربه، م، هَوْدَكَة
(هُودَا) کلمه مرکب از (هُوَ) و (دا) این است او
(اَلْهَوْدَة) مرغ سنگخوار و کران اقطاع نیز مانند
(اَلْهَوْد) مص، و دریاچه کرانهای اطراف و آن ریزه و موجب وسعت آن شوند، ج

اَهْوَاد
(اَلْهَوْدَة) جای هلاکت، ج، هَوْدَات
(اَلْهَوَارَة) هلاکت
(اَلْهَوَرَة) تهمت و بدگمانی
(اَلْهَيْدَرَة) سست
(اَلْهَائِر) ة. بنای شکسته و ویران و فرو ریخته
(اَلْهَيِّر) آنکه بی باکانه وارد هر کاری شود
(اَلْهَوْد) ایضاً، تهمت، و گمان، و بازداشتن، و سهم شدن بنا
(اِنْهِيَاد) فرو ریختن بنا
(تَهَوُّر) بر زمین زدن کسی را، و افکندن دیوار و جز آن
(تَهَوُّد) بیباکی کردن، و فرو ریختن بنا، و گذشتن شب
(اَلْمُتَهَوِّر) شخص بیباک
(اَلْهُوَن) مخلوق
(تَهْوِين) مردن
(هَوَن) و من جمله از جمله‌های ایجدی است

(اَلْهَوْزَب) گرگس، و اشتر قوی رفتار
(اَلْهَوْزَن) گرد و غبار
(اَلْهَوْس) نوعی از رفتار که بر زمین تکیه گیران رونده، و کوفتن و شکستن، و گردش در شب، و سخت طعام خوردن، و گردش گرگ در گله
(اَلْهَوَس) نوعیست از دیوانگی
(اَلْهَوَّاس وَالْهَوَّاسَة) کسی که بجرئت در شب گردش کند، و شیر درنده و دلاور بجرئت و رَجُلٌ هَوَّاس مرد پرخور
(اَلْهَوِيس) اندیشه، و آنچه در دل انسان کند
(اَلْأَهْوَس) پرخور، و دیوانه، و هر هَوِسی
(اَلْمُهَوَّس) دیوانه
(اَلْهَوْش) عدد بسیار، و جمع کردن مال از راه حرام، و اضطراب و اختلاط قوم و وقوع فتنه میان آنها، و تهی بودن شکم
(اَلْهَوْشَة) جماعت مختلط، و فتنه و اضطراب، ج، هَوَشات
(اَلْتَهَاوِش) مال حرام
(تَهْوِيش) در آمیختن مردم و سخن، و گردآوردن

آوردن باد
(تَهَوْوُش) آمیخته شدن و انبوهی گردن
(تَهَاوُش) آمیخته گردیدن
(مُهَاوَشَة) بهم گیر آمیختن
(اَلْهَوَع) بدی آز و حرص و منتهی شدت آن، و تی کردن بدون رنج، و دشمنی
(اَلْهَاع) آزمند و حریص
(تَهَوُّع) بسختی تی کردن
(تَهْوِيع) بقی آوردن
(اَلْهُوَاع وَالْهُوَاعَة) تی
(اَلْمَهْوَع وَالْمِهْوَاع) نابک خروش در جنگ
(اَلْهَوْف وَالْهُوْف) باد گرم، باد وزنده سرد، و مرد احمق
(اَلْهَوْك وَالْهُوْك) مصص استخراج بقیه کمی از عسل
(اَلْهَوْكَة) مغاک، و وال
(اَلْهَوَّاك) درمانده و سرگردان
(اَلْمُتَهَوِّك) سرگردان، و افتاده در مغاک بدی
(اَلْهَوَّاكَة) بوی بد

(تهوّك وانهياك) بیباکانه بچیزی درافتادن وسرگشته شدن

(اَلْهَوْل) مص ، ترس وکار بیمناک که راه آن معلوم نباشد وبدست نیاید ، ج ، اَهْوال ، هُؤُول

(اَلْهايِل) کار بیمناک ، وکاریکه بر شخص گران آید

(اَلْهال) سراب

(اَلْهالَة) خرمن ماه ، یا دایره ای که دور آن راگیرد ، ج ، هالات

(اَلْهيلَة) ترس وکار هولناک

(اَلتَّهاويل) رنگهای مختلف از قبیل سرخ وزرد وسبز ، وزینت تصاویر ونقوش زیور ها واحدش تَهْويل

(تَهاويلُ الرَّبيع) گلهای رنگارنگ بهاراست

(تَهْويل) ترسانیدن ، وخودرا بلباس وپیرایه آراستن ، وزشت گردانیدن کار

(اِهْتِيال) ترسانیدن

(تَهَوُّل) ترسناک شدن ، وترسانیدن ودر صدد چشم زخم رسانیدن بکسی بودن

(اَلْهَمْهال والْهَمْهيل) جای ترسناک

(اَلْهَوُل) ترساننده وترسناک

(اَلْهَوَّل) سوگند دهنده ، یا سوگند دهنده بآتش

(اَلْهَوْلَة) آتش که باآن سوگند دهند

(اَلْهَوْم) زمین صاف وهموار ، وخواب سبک ، وشکاف زمین

(اَلْهُوام) عشق ، وتشنگی سخت ، ونوعی است از جنون

(اَلْهامَة) سرانسان ، وسر هر چیز ، ورئیس ومهتر قوم ، گروه مردم ، واسب ، ج ، هام و هامات ، ویکنوع جند کوچکی است که بویرانه ها پناه برد

(اَلْاَهْوَم) بزرگ سر

(اَلْهَيْم) ریگهای بی آب ، وقوم هیم ، گروه تشنه

(اَلْهَوْام) شیر درنده

(تَهْويم وتَهَوُّم) سر فرود آوردن و جنباندن آن از شدت خواب

(اَلْهَوْمَة) دشت وبیابان

(هَوْمُ الْمَجوس) گیاهی است که

بفارسی مرانیه گویند وشبیه بیاسمین است وشاید همان (برسم) باشد که ایرانیان قدیم درموقع عبادت باخود داشتند

(هامَةُ اَلْيَوْمِ اَوِ الْغَدِ) کسی گویند که شرف بمرگ باشد وامروز یا فردا بمیرد

(اَلْهَوْن) مص، وقار، وآرامش وآهستگی وبردباری، وردوش وگرانباری، وحقیر وخرد

(اَلْهُوْن) مص، رسوائی وبدنامی

(اَلْهُوْنَة واَلْهَوْنَة) آرامش داون، آرامیدن وآهسته کار، آشتی، ج، هُوُن

(اَلْهُوَيْنا) مدارا وآهستگی وآرامی

(اَلْهَيْن واَلْهَيِّن) آسان ضعیف خوار

(اَلْأَهْوَن) آسان تر، سبکتر وخوارتر

(اَلْمِهْوان) بسیار نرم ومدارا

(اَلْمَهانَة) رسوائی، بدنامی، خواری

(اِهانَة) حقیر وسبک داشتن

(تَهْوِين) آسان وسبک کردن برکسی، وسبک وحقیر وهیچ شمردن

(تَهاوُن) سبک شمردن

(مُهاوَنَة) نرمی کردن، ارفاق نمودن

(اِسْتِهانَة) سبک شمردن حقیر داشتن

(اَلْهاوِن واَلْهاوُن واَلْهاوُون) ظرف یا آلت مغز فیست که دران چیز کوبند، ج هَواوين

(اَلْهَوّ) کرانه، وروزن خانه

(اَلْهُوَّة) زمین پست، ومغاک بین زمین وآسمان، ج، هُوًى وهُوَّ و هُوِيّ

(اَلْهاوِي) فا، مخ

(اَلْهاوِيَة) میان زمین وآسمان، جو ومغاک، ومادر فرزند از دست داده

(هاوِيَة) (بدون الف ولام) دوزخ

(اَلْهَواء) جوکه میان زمین وآسمان است ج، اَهْوِيَة، ومکان یاچیز خالی، وترسو وبزدل

(اَلْهَوى) خواست وعشق وخیر باشد یا شر ولی اطلاقش بشر بیشتر است، وخواهش ومیل دل، ومعشوق، ج، اَهْواء

(اَلْهَوِيّ) درست دارنده، م، هَوِيَّة

(اَلْهَوِيّ) بانگ درگوش، وپاره ای از شب

(اَلْهُوِيَة) چاه بسیار عمیق، ج هَوايا
(اَهْوَى) دوست دارنده‌تر، آنچه بیشتر طرف میل و خواهش قلب باشد
(اَلْأُهْوِيَة) میان زمین و آسمان، مغاک ژرف
(اَلْمَهْوَى وَالْمَهْوَاة) میان زمین و آسمان، و پرتگاه، و مغاک میان دو کوه و مانند آن، - ج، مَهاوٍ
(اَلْمَهْوِيّ) خواسته
(اَلْهَوَاهِي) سخن باطل و لغو و بیهوده
(اِهْواء) فرو افتادن چیز، فرود آوردن شمشیر، اشاره کردن به دست، دراز و بلند شدن دست بسوی چیزی
(تَهاوٍ) در پی یکدیگر فرو افتادن، مغاک
(اِنْهِواء) فرو افتادن از بلندی به پستی
(اِسْتِهْواء) ربوده شدن عقل، سرگردان شدن، و سرگشته شدن، و میل و خواهش را نیکو جلوه دادن
(اَلْهَيْء وَالْهَيْء) دعوت کردن بطعام و شراب
(اَلْهَيْئَة وَالْهِيئَة) پیکر و نهاد و حال و چگونگی چیز و کیفیت آن
(اَلْهَيْئِيّ) خوش هیئت، و نیکو پیکر
(تَهْيِئَة) راست و نیکو و آماده کردن کار
(تَهَيُّؤ) آماده شدن
(مُهَيَّأ) کار آماده شده
(مُهايَاة) موافقت کردن در کاری و سازکاری نمودن در امری
(اَلْهَيْبَة) خوف، ترس، بیم و پرهیز و بزرگی
(اَلْهَاب) مار
(اَلْهَيُوب) ترسان و بیمناک
(اَلْهَيِّب) ترسان و بیمناک، و بدل
(اَلْهَايِب) فا، ترسان
(اَلْأَهْيَب) مهیب‌تر و ترساننده‌تر
(اَلْهَيْبان) آنکه از وی بترسند
(اَلْهَيّاب وَالْهَيّابَة) ترسان و بدل، و آنکه از وی بترسند
(اَلْمَهابَة) پرهیز و بزرگی و ترس
(اَلْمَهُوب وَالْمَهِيب) آنکه از وی بترسند، و شیر درنده

(اِهَابَة) بانگ زدن
(تَهْيِيب) مهیب و ترسناک گردانیدن
(تَهَيُّب) از همه گیز ترسیدن
(اِهْتِيَاب) ترسیدن
(مُتَهَيِّب) بدل ترسیده یا ترسنده
(هَاتِ) اسم فعل یعنی (بده بمن)
(اَلْهِيت) زمین پست، و نام شهری است در کشور عراق
(تَهْيِيت) بانگ زدن و خواندن
(اَلْهَيْت وَالْهَيْتَان) چیز اندک دادن و جنبیدن و بمال حاجت برآوردن، و در مال تباهی انداختن
(اَلْهَيْثَة) گروهی از مردم
(تَهَيُّث) دادن
(اِسْتِهَاثَة) افزونی کردن و تباهی انداختن
(اَلْهَيْج) مص، جنگ و کارزار، و زردی خشکی، و جنبش، و باد تند
(اَلْهَائِج) فا، جوشش و خشم، و حیوان نر که برای ماده برانگیخته شده باشد
(اَلْهَائِجَة) زمینی که گیاهش خشک یا زرد شده باشد
(اَلْهَاجَة) غوک ماده، ج هَاجَات
(اَلْهَيْجَا وَالْهَيْجَاء) کارزار و جنگ
(اِهَاجَة) خشک گردانیدن باد گیاه را
(تَهْيِيج) برانگیختن و حرکت دادن و خشک کردن باد گیاه را
(تَهَيُّج) برانگیخته گردیدن و جنبیدن
(تَهَايُج) باهم برخاستن به کارزار
(اِهْتِيَاج) برانگیخته شدن
(اَلْهَيِّد) مضطرب پریشان
(اَلْهَيْدَان) بزدل و ترسو، و پریشان و مضطرب، و بخیل و احمق
(تَهْيِيد) اصلاح کردن و حرکت دادن و رنج رسانیدن، و بیم کردن، و شتاختن، و زجر کردن
(اَلْهَيْر) نصف اول از شب، و باد شمال
(اَلْهَيْرَة) زمین نرم و آسان
(اَلْهَيَّار) آنچه فرو ریزد
(اَلْهَيْس) آماج، و بافزونی گرفتن چیز، و بپا کوفتن، و پراکنده کردن
(اَلأَهْيَس) مرد دلیر، و پرخور

(اَلْهَیْش) تباهی افکندن، وجنبیدن، وبرانگیختن، وبرانگیخته شدن، وفراهم آوردن وسخن بسیار گفتن، ونرم وشوریدن

(اَلْهَیْشَة) فتنه وشورش واضطراب وگروه مردم بهم آمیخته

(اَلْهَیْضَة) معاودت اندوه، بیماری پس از بیماری، شکم روده

(اَلْهَیْضاء) گروه مردم

(اَلْمَهِیض) شکسته شده پس از پیوند- گرفتن

(هاضَ الْعَظْمُ هَیْضًا) استخوان پس از پیوند وگرفتگی دوباره شکست

(مُنْهاض) استخوان شکسته پس از گرفتگی وپیوند

(اَلْهَبْط والْهِیاط) بانگ وفریاد کردن

(اَلْهَیْعَة) آوازی که موجب ترس وفزع شود، درشتی وحرص

(اَلْمُتَهَیِّج) شتابنده بسوی مدی، و سرگردان

(اَلْهِیاع) انتشار

(اَهْیَع) عیش بسیار فراخ ونیکو، وآب بسیار، وسال فراخی. وعلوفه وعلف

(اَلْهَیْف) مص سختی وتشنگی، باد گرم وسختی است که گیاه را بخشکاند

(اَلْهائِف) فا، بسیار تشنه

(اَلْهَیْف) کشیدگی ولاغری شکم و باریکی میان

(اَهْیَف) مرد لاغر میان وکشیده شکم م، هَیْفاء

(تَهَیَّف) باد گرم زده شدن

(اِهْتِیاف) تشنه شدن

(مِهْیاف) تشنه

(اَلْاَهْیَق) دراز گردن

(اَلْهَیْل) مص، آنچه فرو ریزد از ریگ وخرآن

(اَلْهالَ) ریگ وخاک فرو ریخته

(اَلْهالَة) دایره که در ماه را گیرد، ج، هالات

(اَلْهَیُول) گرد پراکنده که در نور خورشید کرانه روزنه دار دیگر دود دیده میشود

(اَلْهَیُولیٰ واَلْهَیُولیٰ) مادهٔ اولی

هَیلَلَة
از اشیاء
(هَیلَلَة) لا اله الا الله گفتن
(اَلهَیام) ریگ روان که همواره ریزان باشد ، ج هُیُم
(اَلهُیام) شیفتگی و شوریدگی از عشق ، و شدیدترین درجات تشنگی
(اَلهِیم) شتران تشنه
(اَلهَیمان) تشنه و شیفته و سرگشته ، م ، هَیمی
(اَلهَیماء) دشت بی آب و بی نشان
(اَلهائِم) فا ، سرگشته ، ج ، هُیَّم ، هُیام
(اَلهُیام) شیفتگان
(اَلهَیوم) سرگشته و متحیر
(اَلمَهیوم) بسیار تشنه
(اَلهَیمَنَة) آمین گفتن ، و نگاهبان و رقیب گردیدن
(اَلمُهَیمِن) گواه و نگاهبان ، و آنکه دیگری را ایمن کند ، و یکی از نامهای خداوند
(اَلهَینَم) پنبه
(اَلهَینَمَة) صدای خفی و آهسته

(هیبه هیبه) کلمه ایست که با آن چیز یکسی را برانند ، و برای استزادت و افزودن و تکرار در استحسان سخن نیز به کار رود مانند (زه)
(هَیهات) دوراست
(هِیَ) او ، ضمیر مؤنث غایب
(هَیتَ) اسم فعلست بمعنی بشتاب

و

اَلْواو — ۲۷

(اَلْوَاح واَلْواحَة) زمین سبز وخرم که میان بیابان واقع باشد، ج واحات

(اَلْوَأَب) خشم

(اَلْوَأْب) قدح وکاسه بزرگ وفراخ، وسُم سخت بهم چسبیده

(اَلْمُوَئِّبَة) رسوائی وننگ، ج، مُوَئِّبات

(اَلْوَأْج) گرسنگی سخت

(اَلْوَأْد) مص، زنده بگور کردن، و بیشتر بر زنده بگور کردن دختر اطلاق شود، وآواز بلند ودرشت

(اَلْوَئِيد واَلْوَئِيدَة واَلْمَوْئُودَة) دختر زنده بگور کرده

(اَلتَّوَأُّد والتَّوَئُّدَة) آهستگی وتأمل ودرنگی

(اَلْوَئِيد) دختر زنده بگور شده، وآهسته وسنگین رفتن

(اِتِّيَآد) آهستگی وتأمل نمودن وسنگینی

(اَلْأُوَرَة) آتشکده، وآتش، و گوشتی که در شکمبه پخته شود، وگوشت خشک شده در آفتاب، وشمنی، وشدت اشتعال آتش، ج، اِوَرات و اِوَرون

(اَلْوَاثِر) فا، ترس، وترسناک

(اَلْوَآر) بیلهای گل کنی

(اَلْوَأَل واَلْمَوْئِل) جای پناه، و رهائی

(اَلْوِآم واَلْمُوَائَمَة) موافقت، وتناسب

(اَلتَّوَائُم) توافق وتناسب

(اَلْوَأْم) خانه گرم

(اَلتَّوْأَم) همزاد دو قلو باشد یا بیشتر ج، تَوَائِم وتُوَام

(اَلْمِتْئَام) زن دو قلوزا

(اَلْمُتَوَائِم) موافق وسازوار، وتناسب

(اَلْمُوَأَّم) بزرگ سر، وزشت پیکر وچهره برگردیده

(اَلْوَأْوَئَة) هاپس وعوعوسگ

یا روزهٔ گرگ

(اَلْوَأْی) مص، وعده، گمان و وهم، وعده و شمار

(اَلْوَثِیَّة) جراحهای فراخ، ناقه سطبر شکم، و یک کاسه بزرگ و فراخ

(تَوَائی) فراهم و گرد آمدن

(اَلْوَبَاء وَالْوَبَا) هر بیماری عام که مرگ آور دارد، یا طاعون، ج، اَوْبِئَة

(اَلْوَبِیُّ وَالْمَوْبُوءُ) محلی که وبا در آن باشد و آلوده به وبا باشد

(اَلْمُوبِئُ) فا، آب اندک، آب منقطع و سیری شده

(اَوْبَأَ الْمَکَانُ) وبا ناک شد جای، یا وبا در آن بسیار شد و شیوع یافت

(اَلْوَبْخَة) نکوهش

(اَلتَّوْبِیخ) نکوهیدن و بیم و تهدید کردن و سرزنش نمودن

(اَلْوَبَد) مص، بدحالی و سختی زندگی، و خاک در کوه

(اِیْبَاد) جدا ساختن

(اَلْمُسْتَوْبِد) ناشناس به مکان، و جاهل

(اَلْوَبَر) پشم شتر، ج اَوْبَار، و اَهْلُ الْوَبَر بیابان گردان را گویند

(اَلْوَبْر) یکی از روزهای سرمای پیرزن است، و جانوری است مانند گربه و خرد تر از آن که بفارسی (دنگ) نامند

(اَلْوَبِر) پشمناک

(اَلْوَبَش وَالْوَبَش) سفیدی که روی ناخن ظاهر شود، و سیاهی بسفیدی آمیخته که از خارش و گری ظاهر شود

(اَلْوَبَص) شادمانی

(اَلْوَابِصَة وَالْوَبِیصَة) آتش وانگر (جرقه)

(اَلْوَبَاص) ماه، درخشان تگ

(اِبْیَاض) درخشیدن آتش و زبانه زدن آن، اول ظهور گیاه بر زمین

(تَوْبِیض) چشم گشادن سگ توله، و اندک چیزی دادن

(اَلْوَابِط) فرومایه، ترسو، پست

سستی

(اَلْوَبَاط) ضعف و سستی

(اِبْیَاط) سست کردن

(اَلْوَبُوق) هلاکت
(اِیبَاق) هلاک کردن ، خوار و رام نمودن
(اَلْوَبِق) هلاک شده
(اَلْمَوْبِق) جای هلاکت ، و وعده گاه وزندان ، و هرچه میان دو چیز حایل شود ، ج مُوبِقات و گناهانرا نیز مُوبِقات گویند
(اَلْوَبْل وَالْوَابِل) باران تند و شدید
(اَلْوَبَال) مص ، سختی و گرانی ، شومی عاقبت و وخامت امر
(اَلْوَبَلَة وَالْأَبَلَة) سنگینی ، و سختی ، و وخامت ، و تخمه از پرخوری
(اَلْوَبِیل) سخت ، و خیم ، و دشوار
(اَلْوَبِیلَة) پشتوار هیزم ، و عصای سطبر
(اَلْوَتْح وَالْوَتَح) چیز اندک و حقیر
(اَلْوَتِح) مرد فرومایه
(اَلْوَتَد وَالْوَتْد وَالْوَتِد) میخ در زمین باشد یا در دیوار ، و تندی اندرون گوش ، ج اَوْتَاد
(اَلْمِیتَد - وَالْمِیتَدَة) میخ کوب
(اِیتَاد) میخ را کوبیدن و استوار کردن
(تَوْتِید) میخ برپا کردن
(اَلْوَاتِد) فا . ثابت و استوار و برجای
(اَلْوِتْر وَالْوَتْر) طاق و فرد و تنها و انتقام ، بستم و فرزنی در آن ، ج اَوْتَار
(اَلْوَتَر) زه کمان ، ج اَوْتَار و وِتَار
(اَلْوَتِیرَة) برگزیده و بهترین از هر چیز ، و پرده میان دو سوراخ بینی ، و کرانه منخر
(اَلْوَتِیرَة) ستم و کینه و افزونی آن ، و درنگ و سستی و فترت در کار ، و درنگ و سستی
(تَتَوَّی) در اصل (وَتَوَی) است بمعنی آمدن کی از پس دیگری
(اَلْمَوْتُور) آنکه کسی از او کشته شده باشد و انتقامش را نگرفته باشد
(اِیتَاد) زه بکمان کردن
(تَوَتُّر) سخت گردیدن پی و کردن ، و امروز بمعنی تیرگی روابط نیز استعمال شود
(تَوَاتُر) پی هم آمدن
(اَلْوَتِین) رگ دل که خون بوسیله آن در سایر رگها جاری است
(اَلْوَاتِن) ثابت و پاینده در جای خود و آب روان

(اَلْوَتِنَة) خلاف ورزی
(اَلْوَثِيَة) دست شکافته یا شکسته
(اَلْوَثِيء) شکسته دست
(اَلْوَثَاء) ورد و عیب استخوان و پی بدون شکستگی
(اَلْوَثْب) برجستن ، جهیدن
(اَلْوِثَاب) تخت و گستردنی ، و نشیمن
(اَلْوَثْبَى) زن بسیار جهنده
(اَلْوَثَّاب) بسیار جهنده
(اِيثَاب) به جنبش واداشتن کردن ، برجهانیدن
(تَوْثِيب) برانگیختن نشاندن
(تَوَثُّب) برجستن ، و بستم بر کسی یا چیزی مستولی شدن
(تَوَاثُب) برهم گر جهیدن
(مُوَاثَبَة) برهم گر جستن و حمله بردن
(اَلْمَثِيب) زمین نرم ، و برجهنده ، و زمین بلند و برآمده ، و نشسته ، و جدول آب
(اَلْوَثِيج) آکنده و ضخیم
(اَلْوَثْو و اَلْوَثِو) نرم ، و گلگون ، اَلْوَثِير پرگوشت و فربه ، و نرم
(اَلْوَثْو) بستر نرم ، و جامه که روی جامه ها پوشند
(اَلْوَثِير و اَلْوَثِير) پسپرده یا گلگون شده ، و جامه که روی جامه ها پوشند ، یا پارچه که در آن جامها را نهند
(اَلْوَثِيرَة) زن یا حیوان پرگوشت
(اَلْوَثَارَة) بسیاری گوشت ، و نرمی بستر
(اَلْوِثَار) بستر نرم
(اَلْوَثْر) دشمنی و عداوت
(تَوْثِير) پایمال و نرم کردن
(اِسْتِيثَار) بسیار خواستن چیز ، و بسیار آمدن آن بنظر ، و نرم یافتن بستر
(اَلْوَثْعَة) باران اندک
(اَلْوُثُوق و اَلثِّقَة) اعتماد
(اَلثِّقَة) کسی که مورد اعتماد باشد
(اَلْوَثِيق) استوار ، ج ، وُثُق
(اَلْوَثَاق و اَلْوِثَاق) بند و هر چیز که با آن کسی را به بندند و مقید کنند ، ج ، وُثُق
(اَلْوَثِيقَة) عهدنامه ، و آنچه برای احکام امر لازم باشد ، ج ، وَثَائِق (گرد)

(اَلْاَوْثَق) محکمتر واستوارتر، م،
وُثْقی
(اَلْمَوْثِق والْمِیثاق) عهد وپیمان، ج، مَواثِق ومَیاثِق ومَواثیق
(ایثاق) بند کردن
(تَوْثیق) استوار کردن، ومورد اعتماد داشتن، وثقه داشتن ومعرفی کردن کسی را
(تَوَثُّق) استوار کاری کردن، ووثیقه گرفتن
(تَواثُق) پیمان بستن، وبهم اعتماد کردن
(اِسْتیثاق) وثیقه گرفتن، ودرخط اموال سخت گرفتن برای اطمینان
(مُواثَقَة) معاهده گرفتن وپیمان بستن باهم
(اَلْوَثَل) رسن از لیف خرما
(اَلْوَثیل) پوست درخت خرما، ورسن از لیف
(تَوْثیل) محکم واستوار گردانیدن، وتوناکردن، وفراهم وگرد آوردن مال
(اَلْمَوْثُول) رسیده وچسبیده
(اَلْوَثْم) کمی

(اَلْوَثیم) آکنده وپرگوشت
(مُواثَمَة) باهم نیرو کردن
(اَلْوَثَن) بت، ج، اَوْثان ووُثُن
(اَلْواثِن) مقیم واستوار، ج وُثُن
(اَلْوَثَنِیّ) بت پرست
(اَلْوَجا) باجرمه تنها دست زدن
(اَلْوَجَب) مشک بزرگ، ج، وِجاب
(اَلْوَجّاب والْوَجّابَة) ترسو وبزدل، قَلْبٌ وَجّابٌ دل بسیار طپنده
(اَلْوَجْبَة) یکوعده غذا در روز، ج، وَجَبات
(اَلْوُجُوب) مص، ضرورت بجا آوردن دامری ولزوم امر، جامه
(اَلْوَجیبَة) وظیفه
(اَلْواجِب) فا، آنچه بجا آوردنش لازم باشد وترک آن عقاب داشته باشد، وگاه واجب در برابر جایز وممکن وممتنع بکار رود، وکشته، واجب الوجه خدا وند است
(اَلْمُوجِب) فا، انگیزه، داعی وباعث
(اَلْمُوجِبَة) خوبی ویکی بزرگ که موجب بهشت شود، یا گناه بزرگ که موجب دوزخ گردد

(اَلْمُوجِب) مرکن، ج، مَوَاجِب
(اِیجَاب) واجب کردن، مراعات حق کسی را نمودن، لازم گردن بیع، و اقتضا کردن کار یا امر چیزی را، و ایجاب در برابر سلب آید
(اِسْتِیجَاب) مستحق شدن چیزی را، و واجب و لازم دانستن امری
(اَلْوَجْد) مص، عشق، خشم گرفتن، محل رکود آب که تشکیل مرداب دهد
(اَلْوُجْد وَالْجِدَة وَالْوِجْدَة وَالْمَوْجِدَة) بدست آوردن مطلوب، و دست یافتن بر آن
(اَلْوَجْدَة وَالْمَوْجِدَة) خشم گرفتن
(اَلْوُجُود) مص، هستی، (خلاف عدم)
(اَلْوُجْد وَالْوَجْد) عشق و محبت، و شادی، و توانگری، و توانائی
(اَلْجِدَة) توانائی، و توانگری
(اَلْوَجْدَان) نفس و قوای باطنی آن
(اَلْوَاجِد) فا، توانگر، عاشق
(اَلْوَجَّاد) بسیار خشم گیرنده
(اَلْوَجِید) زمین هموار و صاف
(اِیجَاد) بوجود آوردن، هست کردن، توانگر نمودن، نیرومند کردن

(تَوَجُّد) درست داشتن و عشق ورزیدن، اندوهگین شدن، از بیخوابی شکایت کردن
(تَوَاجُد) اظهار شادی یا عشق یا حزن کردن
(اَلْمُوجِد) فا، بوجود آورنده
(اَلْمَوْجُود) هست شده، خلاف معدوم
(اَلْوَجْر) شکاف یا غار یا تندی که در کوه باشد، ج، اَوْجَار
(اَلْوِجَار وَالْوَجَار) لانه کفتار و غیره، کناره رود یا رکه سیل آن را حفر کرده باشد، ج، اَوْجِرَة و وُجُر
(اَلْوُجُور وَالْوَجُور) داروکه در دهن ریزند
(اَلْمِیجَار) چوگان مانندی است که گوی را با آن زنند
(اَلْوَجْز) مختصر بودن کلام
(اَلْوِجَازَة) اختصار کلام با بلاغت
(اِیجَاز) مختصر کردن کلام، و در بخشش عجله و شتاب کردن
(اَلْوَجِیز) کلام مختصر و مفید

(اِسْتِیجاز) حذف کردن زواید کلام
(اَلْمِیجاز) کسی که عادت بر ایجاز دارد
(اَلْوَجْس) صدای خفی و آهسته، و ترس که در دل حادث شود
(اَلْواجِس) حس کننده، صدای خفی، یا بیمناک
(اَلْاَوْجَس) شراب با طعام اندک، روزگار
(اِیجاس) حس کردن، در دل پنهان کردن، شنیدن گوش بانگی را
(اَلْوَجَع) درد و بیماری، ج، وِجاع و اَوْجاع
(اَلْوَجِع) دردمند، م، وَجِعَة
(اَلْاَوْجَع) دردناکتر
(اَلْوَجیع) دردناک
(اَلْوَجْعاء) دُبُر، ج وَجْعات
(اِیجاع) بدرآوردن، دردناک نمودن
(تَوَجُّع) از درد نالیدن، و دردناک شدن برای دیگران
(اَلْوَجْف والْوَجیف) اضطراب دل و طپیدن شکم از ترس وغیره
(اَلْوَجیف) ایضاً، افتادن از ترس
(اَلْوَجَل) ترس، ج اَوْجال
(اَلْوَجِل) ترسیدهٔ بیمناک، ج، وِجال، وَجِلُون، م، وَجِلَة
(اَلْمُوجِل) محل بیم و ترس، و معانی که آب در آن ایستد
(اِیجال) ترساندن
(اَلْوَجُول) پیر
(اَلْوَجْم) نگه زدن هشت بسینه و گردن زدن
(اَلْوُجُوم) خاموش گردیدن از خشم یا اندوه یا ترس
(اَلْوَجِم) بخیل، و فرومایه، و سبک جسیم
(اَلْوَجْم والْوَجَم) سنگهائی که بر روی گور بایستهٔ ها روی هم انباشته باشند
(اَلْوَجْمَة) ننگ و عار
(اَلْوَجِم والْواجِم) مرد ترش روی سر بزیر افکنده از شدت اندوه
(اَلْوَجْنَة) رخسار، یا برآمدگی

اَلْمَوْجُونَة بالای رخسار، ج، وَجَنات
(اَلْمَوْجُونَة) حجله و خانه آراسته عروس
(اَلْمِيجَنَة) آلت کوفتن، یا چوبی که
گاو رز جامه را با آن کوبد
(اَلْوَجْه) روی شخص، و روی عموماً،
ج، اَوْجُه، وَجِيه وقته، وَجْهُ الدَّهْر
اول روزگار
(اَلْوَجَه وَالْوَجْه) اندک از آب
(اَلْوِجْه وَالْوَجْه) طرف ناحیه کرانه
(اَلْوَجِه وَالْوَجْه) صاحب جاه و
قدر
(اَلْجِهَة وَالْجَهَة) طرف و جانب،
ج، جِهات و جَهات
(اَلْوَجْهَة وَالْوِجْهَة) ناحیه طرف
و سمت
(اَلْوِجَاء) اندازه
(وُجَاه وتُجَاه) روبرو
(اَلْوَجَاهَة) مص، جاه و مقام
و قدر و حرمت
(اَلْوَجِيه) مهتر و بزرگ، و با قدر
و حرمت، ج، وُجَهاء، م وَجِيهَة
(اَلْأَوْجَه) آنکه وجیه‌تر و مهتر و با وفا
باشد، و بهتر
(اَلْمُوَجَّه) صاحب جاه و مقام، و
چیز یا کلام یا عذر قابل قبول
(اَلْمَوْجُوه) بروی زده شده
(اِيجَاه) بزرگ گردانیدن، یا قدر و
بزرگ یافتن کسی را
(تَوَاجُه) با همدیگر مواجه و روبارو شدن
(اِتِّجَاه) روی آوردن، روی آوردن
(تَوَجُّه) روی آوردن، و پیر شدن،
و روی گردانیدن، و شکست خوردن
(مُوَاجَهَة) مص، روبارو کردن
و روبارو شدن کسی
(اَلْوَجِيّ) کسیکه سودی از او عاید نشود
(اَلْوَحْدَة) تنهائی و ضد کثرت
(اَلْوَحْد) مص، تنهائی، مثل:
جَاءَ وَحْدَهُ تنها و منفرد آمد
(اَلْوَحْدَانِيّ) آنکه یکی و تنها باشد
(اَلْوَحْدَانِيَّة) یگانگی و انفراد
(اَلْحِدَة) مص، انفراد و تنهائی
(اَلْوَحَد وَالْوَحِد) تنها و منفرد، م

وَحَدَة ، وَحِدَة
(اَلْأَحَد) یگانه و یکی از نامهای خداوند است
(اَلْوَاحِد) کیست که اول اعداد است
ج ، وَاحِدُون
(اَلْوَحِید) تنها
(اَلْأَوْحَد) تنها و بیمانند ، ج اُحَدَان
(اَلتَّوْحِید) مص ، یگانه دانستن معتقد بودن به یگانگی
(اَلْمُوَحَّد) حرفی که یک نقطه داشته باشد مانند با و فاء
(اَلْمُوَحِّد) آنکه قایل بتوحید باشد خدا را یکی بداند
(اِیحَاد) تنها و منفرد گذاشتن ، یگانه دانستن
(تَوَحُّد) تنها و منفرد و خلوت نمودن
(اِتِّحَاد) متحد و متفق شدن
(اَلْوَحْر) کینه ، خشم شدید ، قریب
(اَلْوَحْش) و بیابانی ، ج وُحُوش
و وُحْشَان ، و بمعنی ویران و خشک نیز هست سَنَة وَحْش ، بَلَدٌ وَحْش
(اَلْوَحْشَة) اندوه و ترس و تنهائی ، دگرگونی دل ، (پژمانی)
(اَلْوَحِیش) و بیابانی
(اَلْوَحْشِی) خلاف اهلی ، هرچه از انسان گریزان باشد ، و دد و انسان بیابانی ، و وحشی ضد متمدن است
(اَلْوَحْشَان) اندوهناک ، ج وَحَاشَی
(اِیحَاش) ویران و خراب گردیدن خانه ، و بیمردم و ویران یافتن شهر ، و اندوهگین و پژمان کردن ، و گرسنه شدن و لی توشه گردیدن
(تَوَحُّش) ویران و بیمردم شدن محل و پژمان و اندوهگین گردیدن و تهی شکم شدن ، و وحشی شدن
(اِسْتِیحَاش) اندوهگین شدن ، و وحشت داشتن ، و بیمناک شدن ، و پژمان گردیدن
(اَلْوَحْف) مص ، موی انبوه و سیاه و زیبا ، و گیاه و سبزه شاداب ، و بال پر پرنده
(اَلْوَحْفَاة) سنگ سیاه ، و زمین بلند

سیاه دستدیر، ج، وِحاف
(اَلْمَوْحِف) جای خوابانیدن شتران، ج، مَواحِف
(اَلْوَحَل) گل ولای، ج، اَوْحال و وُحُول
(اَلْوَحِل) در گل ولای افتاده
(اَلْمَوْحِل) جای گلناک، وجای گل ولای
(ایحال) در گل افکندن، وبندی سختی را فکندن
(تَوَحُّل) به گل افتادن وآلوده شدن آن
(اِسْتِیحال) گلناک شدن جایی
(اَلْوَحَم) آرزو دانه زن آبستن (ویارانه) وآواز بال وپر مرغ هنگام پریدن، وسخت آرزومند شدن زن آبستن بخوردن چیزی
(اَلْوَحِمی) زن آبستن که سخت آرزومند خوردن چیزی باشد (ویار کرده باشد)
(اَلْوَحِیم) روز بسیار گرم
(اَلْوَحی) آنچه بر پیمبران از طرف خدا نازل شود، واشاره وکتابت، ونامه، وپیغام، وسخن پوشیده ونهان
(اَلْوَحات) بانگ وآواز
(اَلْوَحی) مص، بانگ، وشتاب ومهتر وبزرگ، وپادشاه، وآتش
(اَلْوَحی اَلْوَحی) برای شتاب وعجله بکار رود
(اَلْوَحِی) شتابنده وتیزرو
(ایحاء) وحی فرستادن، واشارت نمودن، وآهسته وپنهان سخن گفتن
(اَلتَّوْحِیَة) بشتاب آوردن
(تَواحی) همدیگر را بشتاب آوردن
(اِسْتِیحاء) جنبانیدن، وبفرستادن وخواندن کسی را، وبشتاب آوردن، فریاد رس خواستن
(اَلْوَخْز) مص، باسوزن یا نیزه زدن وخراشیدن تن، وچیز اندک
(اَلْوَخِیر) اشکنه عسل
(اَلْوَخْش) بد وبیهوده از هر چیز، ومردم پست وبیکاره وفرومایه
(وَخَطَهُ الشَّیْبُ) موی سفید یا موی سیاه او سپید شد
(وَخَطَهُ بِالسَّیْفِ) با شمشیر او را زد

(اَلْوَخْم) مردگران و ناموافق
(اَلْوَخَم) بیماری است ، و تعفن هوا
مورث امراض عفونی است
(اَلْوَخِیم) مردگران جان و ناموافق
ج ، وِخَامی ، وِخام بمعنی ناگوار و بدعاقبت
پذیرد کار رود
(اَلْوَخَمَة و اَلتُّخَمَة) بیماری است که
از زیاد خوری یا خوردن غذای ناگوار عارض
شود
(اِتْخام) بتخمه افکندن و سبب تخمه شدن
(اِتِّخام) تخمه شدن از طعام
(اَلْوَخْنَة) تباهی
(اَلْوَخی) مص ، قصد ، و راه مقصود
و قاصد ، ج ، وُخِیّ و وِخِیّ
(تَوَخّی) کاری را دنبال قصد کردن
و صواب را جستن ، و خوشنودی خواستن
(اِسْتیخاء) خبر خواستن و طلب نمودن
آن
(اَلْوَد) دوست
(اَلْوَد و اَلْوُد و اَلْوِد) محبت و عشق
(اَلْوِداد و اَلْوُداد و اَلْمَوَدَّة) -
دوستی محبت و عشق
(اَلْوَدُود) بسیار دوست دار
(اَلْوَدِید) دوست و دوست دارنده
ج ، اَوِدَّة و اَوِدّاء
(اَلْمُوَدّ) بسیار دوست دارنده
(تَوَدُّد) اظهار دوستی نمودن ، و طلب
دوستی کسی شدن ، و خود را از راه دوستی
بکسی نزدیک کردن
(اَلتَّوادّ) بهمدیگر اظهار دوستی نمودن
و محبت کردن
(اَلْوَدْأ) تباهی و هلاکت
(اَلْوَدَب) بدحالی
(اَلْوَدَج) رگ گردن ، ج ،
اَوْداج ، و وسیله و سبب ، و نیز -
اَلْوِداج بمعنی رگ گردن است
(اَلْوَدَجَة) چیز اندک
(اَلْوَدَس) گیاهی که روی زمین را
بپوشاند ، و عیب
(اَلْوَدیس) گیاه خشک ، و دل
رقیق
(اَلْوَدَع) گوشتاهی ، و احدس ،

وَدْعَة ، وَدَعَة ، ج ، وَدَعَات
(اَلْوَدْع) مص ، کور ، ج ، وُدُوع
(اَلْوِدَاع) آشتی کردن ، وترک دشمنی نمودن
(اَلْوَدَاع) بدرود گفتن با مسافر
(اَلْوَدَاعَة) سنگینی وآرامش وقار
(اَلْوَدِيع) آرام ، وبی آزار وباوقار ، ج ، وُدَعَاء
(اَلْوَدِيعَة) سپرده شده ، ج ، وَدَائِع
(اَلدَّعَة) آرامش وآسایش ، وفراغی وفراوانی زندگی
(اِيدَاع) اصلش (اِوْدَاع) است ، سپردن ، ودیعه گذاشتن
(تَوْدِيع) بدرود گفتن به مسافر وازاو بشایعت کردن
(تَوَادُع) همدیگررا وداع گفتن ، وآشتی نمودن
(اِسْتِيدَاع) امانت گذاشتن وسپردن ، وطلب وداع وبدرود کردن
(مُوَادَعَة) ترک دشمنی کردن ، وآشتی وسالمت نمودن
(اَلْمُسْتَوْدَع) جای نگاهداری ودیعه ، ومحل جنین درشکم مادر
(اَلْبَدِيع) جامه کهنه وخلقان
(اَلْوَدُوع) وقار وسنگینی وآرامش
(اَلْوَدَقَة واَلْوَدِيقَة) گلزار یا مرغزار سبز وخرم
(اَلْوَدْق) مص ، باران
(اَلْوَدَقَة واَلْوَدَقَة) دانه سرخ رنگی است که درچشم درآید ، ج ، وَدْق ، وَدَق
(اَوْدَقَتِ السَّمَاء) آسمان بارید
(اَلْوَدَك) روغن وچربی که ازگوشت وپیه باشد
(اَلْوُدِك) فربه
(اَلْوَدُوك واَلْوَدِيك واَلْوَدِيكَة) فربه ، یا جاندار پا پرنده فربه
(اَلْأَوْدَن) نرم
(اَلْمَوْدُون) کودک لاغر ونزار ، وکوتاه کردن وناقص الخلقه
(اَلْوَدِين) خیس خورده

(اَلْوَذْهاء) زن خوشرنگ وسفید
(اَلْوَذْی) تباهی وهلاکت
(اَلْوادِی) فا ، رودبار ، ودزه ، سیل آب ، ج ، اَوْدِیَة
(اَلْوَذِی والِدِیَة) خوبها ، ج ، دِیات
(ایذاء) هلاک کردن وهلاک شدن
(اَوْذابِهِ الْمَوْتُ) مرگ اورا ربود
(اَلْوَذَع) سخن ناخوش ننددشنام و غیره
(اَلْوَذْأَة) عیب ، علت
(اَلْوَذَرَة) قطعه کوچك ازگوشت ، ج ، وَذَر ، وَذَر
(اَلْوَذِرَة) زن بدو بازن لب کلفت
(اَلْوادِع) فا ، آب صاف گوارا ، وهر آبی جاری که صاف باشد
(اَلْوَذِیلَة) صفحه سیم زدوده که بجای آینه بکار میبرود ، وآینه ، ج وَذِیل و وَذائل
(اَلْوَذَمَة) رودهای شکمبه ، ج ، وِذام
(اَلْوَذِیَة) مالی که درراه خدا تخصیص شود وازدارائی برکنار شود ، ج ، وَذائم گردن بند که بگردن سگ اندازند
(اَلْوَذَم) فرونی ، ج ، وُذُوم
(اَلْوَذْی) خراشش وخراشیدن
(اَلْوَذِیَة) درد وبیماری وآب اندك ، وعیب
(اَلْوَذاء) فرزند فرزند ، وپس پاپس که (خَلَف) باشد
(اَلْوَرَب) لانه دد
(اَلْوَرِب) تباه
(مُوارَبَة) نسبت بهم زیرکی کردن ، وآفت رساندن ، ومکر وفریب نمودن
(اَلْوَرْث) تر وتازه از هرچیز
(اَلْوَرْث والْأَرْث والْوِراثَة والتُّراث) آنچه بعد از مرگ از کسی ماند وبباز ماندگان رسد (مرده ریگ)
(اَلْوارِث) فا میراث برنده ، ج وَرَثَة و وُرّاث
(اَلْمِیراث) آنچه از مرده بکسی رسد
(اَلْمَوْرُوث) مفع ، آنکه ارث بجا

نهاده و مال که بارث بکسی برسد
(تَوْرِیث) ارث رسانیدن وارث دادن
(اِیراث) وارث گردانیدن
(تَوارُث) بهمدیگر ارث دادن ، واز یکدیگر ارث بردن
(اَلْوَرَخ والتَّوَرُّخ) نرم شدن خمیر
(اَلْوَرْد) گل عموماً ، وگل سرخ خصوصاً ، واحدش وَرْدَة ، ج ، وُرُد و وِرْدان و اَوْرُاد ، وزعفران ، وشیر درنده کوچکی باشد
(اَلْوَرْدَة) ملاکی
(اَلْوَرْد) تب ، ونوبت آب ، وبهره از آب وگله مرغان ، وتشنگی
(اَلْوَرْدِی) آنچه بر رنگ گل باشد
(اَلْوُرْدَة) گلگونی
(اَلْوَرْدُود) اشتر تیزرو
(اَلْوَرْدِید) رنگ کردن ، ج اَوْرِدَة وآنرا جَمَل اَلْوَرْدِید نیز گویند
(اَلْوُرُود) وصل ، آمدن ، اندر شدن ، وبرای آشامیدن آب آمدن و وارد شدن
(اَلْوَارِد) فا ، آب آشامنده ، وبر آب آینده ، وآینده واندر شده ، ج وُرَّاد و وَارِدِین
(اَلْوَارِدَة) مؤنث وارد ، ج ، وَارِدَات وامروز وَارِدَات برکالائی گویند که از خارج آید اطلاق شود
(اَلْمَوْرِد) آبشخور ، وراه بسوی آب ج ، مَوَارِد
(اَلْمَوْرُود) تب زده یا تبدار
(اَلْوَرَّاد) وارد شده بر آب برای آشامیدن
(اِیراد) آوردن ، وحاضر آوردن بر آب ، ودار ونمودن آب
(تَوَرْدِید) گل کردن درخت ، گلگون شدن رخسار
(تَوَرُّد) گلگون شدن رخسار ، و گل خواستن ، ودار آب شدن
(تَوارُد) پیاپی وارد شدن
(اِسْتِوْراد واِسْتِیراد) بسوی آب آمدن ، وحاضر شدن بر آبشخور ، وطلب

وارد کردن نمودن

(اَلْمُوَرِّدَة) راه به آبشخور، وتباهی

(اَلْوَرَس) گیاهی است مانند کنجد که با آن رنگ کنند، وآن را (اسپرک) مانند

(اَلْوَرْسِي وَالْمُوَرَّس) جامه یا ورس رنگ شده که سرخ رنگ میشود

(اَلْوَرْش) مص، خوراکی است که از شیر تهیه کنند

(اَلْوَرَش) مص، بیماری است در حروف

(اَلْوَرْشَان) یکنوع از کبوتران وشی است که رنگ تیره دارد و بر دوش سفیدی هست، م وَرَشَانَة، ج، وِرْشَان

(اَلْوَرْطَة) گل، باتلاق، گل ولای بسیار، زمین هموار که در آن راهی نباشد، چاه، مغاک و ترسناک، تباهی هلاکت، هر امری که نجات از آن مشکل باشد، ج وَرْطَات و وِرَاط

(اَلْمِرَاط) فریب و نیرنگ

(تَوَرَّط) در گل ولای افتادن، در جای باکاری افتادن که رهائی از آن مشکل باشد،

(مُوَارَطَة) فریب و نیرنگ زدن

(اَلْوَرَع) مص، پرهیزکاری و پارسائی و ترسو و بزدل

(اَلْوَرِيعَة) دوری جستن و پرهیز کردن از گناهان و شبهات

(اَلْوَرَعَة) حالت و چگونگی وشأن

(اَلْوَرِع) پرهیزکار و پارسا

(تَوَرُّع) پارسائی کردن، دوری نمودن از کارهای بد، پاکدامنی نمودن

(اَلْوَرِيع) خودداری کننده، آنکه پرهیزکار باشد و کف نفس کند، واز کارهای بد برکنار باشد

(اَلْوَرَف) پیرامون جگر که رقیق و نازک باشد

(اَلْوَارِف) سبز و خرم، وظِلٌّ وَارِفٌ، سایه فراخ و دراز

(اِيرَاف) فراخ افتادن سایه و دراز گردیدن آن

(اَلْوَرَق) کاغذ بریده، و برگ درخت و سیم سکه زده، ج أَوْرَاق، و وَرَقَات

(اَلْوَرَقَة) مفرد ورق، و فرد از

ونکس ، وگرامی وجوانمرد (از اضداد)
(اَلْوَرِقَة) زن فرومایه ، ودرخت پربرگ
(اَلْوَزَرَقَة) تیرگی وخاکستر گونی
(اَلْوَزَاق) سبزی وخرمی زمین
(اَلْوِزَاق) وقت دمیدن برگ
(اَلْوِرَاقَة) کاغذبری وکتاب نویسی
(اَلْوَرَّاق) کاغذبر وکتاب نویس
(اَلْاَوْدَق) خاکستری رنگ ، وخاکستر
(اَلْوَرْقَاء) گرگ ماده ، وکبوتر وفاخته
ج ، وَدَاق ، وَدَاقِیّ
(اَلْمُوَرِّق) فا ، فروشنده وسازندهٔ کاغذ ودرق
(تَوْرِیق) برگ درآوردن درخت
(اِیْرَاق) بسیار مال ، درم شدن ، وبرگ دارشدن درخت
(اَلْوَرَك واَلْوِرْك واَلْوِرْك) استخوان سرران ، وبن درخت
(اَلْوَارِك) حاجی از بالان که سوار پای خود نگذارد
(اَلْوَرَكِیّ) اصل خبز
(اَلْوَرَكَاء) زن کلان سرین

(اَلْمُوَرَّك) بی گناه
(تَوَرُّك) درموقع سواری پای را جهت آسایش برگردانیدن
(تَوَارُك) بروزگ بهترین تکمیه گردن
(اَلْوَرَل) جانوری است مانند سوسمار که بزرگتر از گربه است
(اَلْوَرَم) مص ، آماس ، ج ، اَوْدَام
(اَلْاَوْدَم) مردم ، یا مردم بسیار و لشکر بسیار
(تَوَدُّم) آماس کردن ، ودرم کردن
(تَوْدِیم) آماسیده گردانیدن
(اِیْدَام) گفتن آنچه مایهٔ خشم باشد
(مُوَدِّم) منفع ، مرداکنده وسطبر اندام
(اَلْمَوْدِم) جای رستن دندانها از لثه
(اَلْوَارِدَة) فراخ ، م وَارِدَة
(اَلْاَوْرَد) کول واحمق ، مه ، وَرْهَاء
(اَلْوَرِهَة) زن بسیار پیه ، یا بسیار باران
(اَلْوَرْدِیّ) مص ، چرک وریم وخونابه

شکم ، بازخم که در قصبهٔ ریه باشد که از آن خون زند

(اَلْوَرْاء) عقب ، پس ، (خلاف قُدّام)

(اَلْوَرَى) آفریدگان

(اَلْوَرِيَة) فروزینه که آتش را بآن برافروزند

(تَوْرِيَة) آتش از آتش زنه برآوردن ، و پوشیدن حقیقت و ظاهر کردن غیر آن

(مُواراة) نهفتن و پنهان کردن چیزی در خاک یا جای دیگر

(اَلْوَرْد) خاز ، م وَرْدَة ، ج ، وَرْدات

(اَلْوَرْد) مص ، خشک کردن گوشت ، و دور کردن قوم دازهم جدا کردن آنها

(اَلْوُرُود) روان شدن آب

(اَلْوَرْداب) دزد زبردست در ازدی

(اَلْمِيزاب) ناودان ، ج مَآزيب و مَيازيب ، و مَوازيب

(اَلْوِزْر) مص ، بزه و گناه ، و گرانی بار و پشتواره ، ج ، اَوْزار

(اَلْوَزَر) کوه بلند ، و پناه ، و هر جای مستحکم را ستوار که پناه داشته باشد

(اَلْوَزَر) بزه مند کردن ، و جامه کوتاهی است که بر میان بندند ، ج وِزْرات و وِزارات و وِزَرات

(اَلْوِزارَة و اَلْوَزارَة) مقام وزیری

(اَلْوَزِير) پشت و مددکار ، و آنکه تحمل بارگران کارهای کشور را کند ، همچنین خاص شاه که در کارها با او همکاری کند ، ج وُزَراء

(اَلْمَوْزُور) منع ، آنکه مرتکب بزه شده باشد ، یا آنکه متهم بزه باشد

(اَلْوازِرَة) گناهکار ، بزه کار ، حمل کنندهٔ بار گران یا بزه

(اِتِّزار) گناه کردن ، و میانه کوتاه بستن

(اِيزار) در پناه آوردن ، و ستوار کردن ، و نهفتن

(تَوَزُّر) وزیر شدن و وزیری نمودن

(مُوازَرَة) پشتیبانی و تقویت و کمک کردن ، وزیر شدن و وزیری نمودن

(اِستبیزار) زیر گردانیدن ، وزارت خواستن ، وزارت کردن

(اَلوَزع) مص ، بازداشتن ، واول واخر لشکر را فراهم آوردن

(اَلوازع) ف ، بازدارنده ، وسگ ، واکه کار لشکر را اداره کند ، ج ، وَزَعَة و وُزّاع

(اَلوَزَعَة) پاسبانان وقوه انتظامی وتهیئه که مردم را از کارهای بد باز دارند

(اَلاَوزاع) گروههای مردم

(اِنزاع) برانگیختن بر چیزی ، وبخشش کردن وتوفیق والهام وقدرت خواستن

(تَوزیع) بخش کردن ، وپراکنده نمودن وقسمت نمودن

(اِتّزاع) خودداری کردن ، وخود را باز داشتن واامتناع کردن

(تَوَزُّع) پراکنده شدن ، وقسمت شدن وقسمت نمودن

(اِستیزاع) توفیق والهام خواستن شکر نعمت از خدا

(اَلمُوزِع) برانگیزنده

(اَلمُتَوَزِّع) سنگدل ودرشت اندام

(اَلمُوَزِّع) قسمت کننده ، پراکنده نماینده

(اَلوَزم) مص ، اندازه ، امری که بموقع خود فرارسد ، ودوستهٔ سبزی

(اَلوَزمَة) مص ، اندازه ، مقدار یک خوراک در روز

(اَلوِزام) شتاب کردن

(اَلوَزّام) مرد بسیار گوشت بیباک

(اَلوَزن) مص ، مثقال ، واندازه سنجیدگی ، ج ، اَوزان ، ومعنی سنگینی ووقار نیز بکار رود

(اَلوَزنَة) اندازه سنجیدگی ، وزن حامل وبارای ، وسنگ ترازو

(اَلوِزنَة) نوع سنجیدن

(اَلوَزین) گران وسنگین وباوقار ودانهٔ حنظل

(اَلوَزّان) ترازودار وسنجنده

(اَلمَوزُونَة) زن کوتاه خرد ومنده سنجیده

(اَلمیزان) ترازو ، واندازه ، وعدل

ج ، مَوَازِین

(اِیزَان) دل نهادن بر چیزی

(تَوَازُن) همسنگ و هم وزن شدن

(اِتِّزَان) سنجیده شدن ، و سنجیده گرفتن شعر وغیره . و میانه حال شدن

(مُوَازَنَة) سنجیدن دو چیز و برابر کردن میان آنها ، و پاداش دادن بر کردار

(اَلْوَازِن) فاسنگین و تمام

(اَلْوَشْب) گیاه انبوه

(اَلْوَشَب) مص ، چرک و دیم

(اَلْمِیشَاب) خرمای نیم رسیده

(اَلْوَشِیج وَالْوَشَجَان) رفتار سریع شتران

(اَلْوَشَخ) ریم کردن دندان و جامه وغیره را فراگیرد و بآشستن برطرف شود (چرک) ،

ج ، اَوْشَاخ

(اِیشَاخ) ریمناک و چرک گردانیدن

(تَوَشُّخ) چرک و ریمناک شدن

(تَوْشِیخ) چرک و ریمناک کردن

(اِتِّشَاخ) ریمناک و چرک آلود گشتن

(اِسْتِیشَاخ) ریمناک و چرک شدن

(اَلْوِسَاد وَالْوِسَاد) بالین و آنچه بر آن نهند ، ج ، وُسُد ، و بالش

(اَلْوِسَادَة وَالْوِسَادَة وَالْوُسَادَة) بالین و بالش ج وِسَادَات ، وِسَادَات ، وُسَادَات ، وَسَائِل

(تَوَسُّد) بالش زیر سر نهادن ، و چیزی را برای خود بالین نمودن

(تَوْسِید) بالین و بالش برای کسی تهیه کردن ، و بالش زیر کسی نهادن

(اَلْوَسَط) میانه ، و راست ، و چیزی که نه خوب باشد نه بد ، و اعدل از هر چیز ،

ج ، اَوْسَاط

(اَلْوَاسِط) فاعل از وسط بالضم یا در میان نشسته باشد ، و در

(اَلْوَاسِطَة) مؤنث واسط ، و مقدم بالان ، و گوهر میان گردن بند علت ، و برگزیده قوم ، و میانجی

(اَلْوَسَاطَة) مص ، میانجیگری

(اَلْوَسِیط) میانجی ، ج وُسَطَاء

م ، وَسِیطَة ، و در علم استحضار ارواح آنرا که روح را حاضر کند وَسِیط گویند

(اَلْاَوْسَط) میانه و معتدل ، ج

اَوَاسِط . وسیان چیزیکه دو طرف آن چیز بآن نقطه ساری باشند ، وعلم وسط علم ریاضی را گویند

(اَلْوُسْطیٰ) مؤنث اَوْسَط . ج ، وُسُط وگشت میانه

(اَلْوَسُوط) خیمه مؤمن ، یا خانه مؤمن کوچک

(اَلْمُتَوَسِّط) فا ، آنکه یا آنچه میان دو یا چند چیز واقع باشد

(تَوَسُّط) میانجی کردن ، وسیان چیز چیز واقع شدن

(تَوْسِیط) در میان قرار دادن چیزی ، و واسطه قرار دادن

(اَلْوُسْع) تمکن (دا) توانگری ، وطاقت وتوانائی ، ودسترس

(اَلْوُسْعَة وَالسَّعَة وَالتَّوْسِعَة) فراخی ، وسعة نیز توانگری طاقت توانائی

(اَلْوَسِیع) فراخ ، واسب فراخ گام

(اَلْوَاسِع) فا ، فراخ ، وکی از اسماء حسنی است بمعنی بسیار دهنده

(اَلْوَسَّاع) مرد گرامی ، واسب اصیل گرامی

(اِیْسَاع) با قدرت وتوانگری شدن ، وفراخ نمودن ، وجای را فراخ دیدن

(تَوْسِیع) فراخ گردانیدن ، وتوانگر وفراخ دست گردانیدن ، ودر نفقه بر عیال فراخ کردن

(تَوَسُّع) فراخی وفراخ شدن و فراخ نشستن

(اِتِّسَاع) فراخ شدن

(اِسْتِیْسَاع) فراخ گردیدن ، وفراخ یافتن

(اَلْوَسَق) مص ، بار شتر ، واندازه شصت صاع (اندازه صاع در مادهٔ ص و ع ، ذکر شده) ج ، اَوْسَاق ، وبار درخت خرما ، ج ، وُسَاق وُسُوق

(اَلْوَسِیق) مص ، باران

(اَلْوَسِیقَة) گله اشتران همسفر ، ج ، وَسَائِق

(اِیْسَاق) بار بر شتر نهادن ، وبیار شدن درخت

(اِتِّسَاق) منتظم وهم آهنگ شدن

کار
(اَلْوَسِيلَة) سبب، انگیزه و دستاویز
ج، وَسَائِل و وُسُل
(تَوَسُّل) دست بدامن شدن، و با سببی
بچیزی نزدیکی جستن
(تَوَسِّيل) نزدیکی جستن بچیزی، و کاری
گردن که سبب نزدیکی و قرب و منزلت شود
(اَلْوَاسِل) آنکه برای نزدیکی بخدا عملی
انجام دهد
(اَلْمُتَوَسِّل) آنکه برای نزدیکی وسیله بکار
برد، کسی که دست بدامن شود
(اَلْوَسْم) مص، نشان، و جای داغ
ج، وُسُوم
(اَلسِّمَة) مص، نشان، و داغ و جای
آن، ج، سِمَات
(اَلْوَسْمِيّ) اوّل باران بهار
(اَلْوِسَام) نشان و داغ ستوران،
و نشان و دلیلی بغیر و دلیلی که برای افتخار و امتیاز
دهند، ج، اَوْسِمَة
(اَلْوَسْمَة وَالْوَسِمَة) گیاهیست که برگ
آن مانند برگ مورد است و با آن رنگ کنند.

(اَلْوَسِيم) زیبا روی، ج، وُضَّاء
و وِسَام، م، وَسِيمَة، ج،
وَسِيمَات
(اَلْوَسَامَة) مص، زیبائی و خوبروئی
(اَلْأَوْسَم) زیباتر و خوبروتر
(اَلْمَوْسِم) هنگام رسیدن هر چیزی،
و هنگام اجتماع مردم، و عیدهای بزرگ، و
موقع اجتماع مردم برای حج، ج، مَوَاسِم
(اَلْمِيسَم) آهن یا آلتی که با آن داغ
کنند، و جای داغ، ج، مَيَاسِم، -
و زیبائی
(اَلْمَوَاسِيم) شتران یا ستوران
داغدار
(تَوْسِيم) در موسم حاضر شدن
(تَوَشُّم) بفراست بچیزی پی بردن،
و چیزی را دیدن، و از روی علامت چیزی
پی بردن
(اِتِّسَام) برای خود نشانه و علامت
گذاردن
(مُوَاسَمَة) در حسن و زیبائی برهم پیشی
گرفتن

(اَلْمُوَشِّم) داغدار
(اَلْوَسَن) مص، حاجت نیاز، ج، اَوْسَان، وگرانی خواب بر چشم، یا سنگینی کردن برای خواب
(اَلْوَسِن واَلْوَسْنان) خواب آلود، و غنوده
(اَلْوَسْنَة) مص، کم خوابی، وخواب آلودگی
(اَلْسِّنَة) مص غفلت، وگرانی خواب بر چشم
(اَلْوَسْنان) غنوده وخوابناک
(اَلْوَسْنی) زن سست وغنوده وخوابناک
(اَلْوَسْ) عوض
(اَلْوَسْواس) اندیشه بد وآنچه در دل گذرد، و دیو
(اَلْوَسْوَسَة) مص، واندیشیدن والقاء شیطان یا نفس اماره چیزی در دل
(اَلْوِسْواس) اندیشه بد که در دل حادث شود
(اَلْمُوسی) تیغ سرتراشی (استره) ج، مَواسٍ
(اِیْساء) سترون موی
(مُواساة) یاری دادن
(اَلْوَشْب) هر چیز بد وگنده وسطبر
(اَلْواشِجَة) خویشی در هم پیوسته
(اَلْوَشِیجَة) بیخ وریشه درخت، و پوست تافته درخت خرما که میان دو چوب بسته وگندم را آن حمل کنند، وخردان و فرومایگان قوم
(اَلْوَشائِج) رگهای گوش، واحدش وشیجة است
(اَلْوَشْحَة واَلْوِشاحَة) کرشش وحمیت
(اَلْوِشاح) شمشیر، کمان
(اَلْوُشاح) پارچه عریض بافته که با جواهر زینت شود وزنان آن را حمایل نمایند، ج، وُشُح و اَوْشِحَة و وَشائِح
(اَلْوِشاحَة) شمشیر
(تَوْشِیح) حمایل افکندن گردن کسی
(اَلْمُوشُور) منفع، قطعه مثلث القاعده، که غلط انداز مشور، گویند، ج مَواشیر

(اَلْوَشْن والْوَشْن) شتاب ، جای بلند ، سختی در زندگی ، ج ، اَوْشَان
(تَوَشُّن) آماده شدن برای بدی
(اَلْوَشِیظ) پیروان ونوکران ، و- فرومایگان ودرشت خوی
(اَلْوَشِیظَة) پاره از استخوان
(اَلْوَشْع) مص ، گل وشکوفه ، تره وسبزی ، گیاه ماندک که در کوه روید ، ج ، وُشُوع
(اَلْوَشِیع) خار یاسیم خاردار که دور باغچه بکشند ، ونشانه که بر جامه نهند ، واسمانه خانه ها حصیری که بر آن کشند
(اَلْوَشَخ والْوَشِیخ) اندک از هر چیز
(اَلْوَشْق) مص ، چراگاه متفرق
(اَلْمِیشَاق) دندانه کلید ، ج مَوَاشِیق
(اَلْوَشْك والْوُشْك) شتاب وسرعت ونزدیکی وقوع امر
(اَلْوِشَاك) سرعت
(اَلْوَشِیك) سریع ، نزدیک بوقوع وامریکه درزمان نزدیکی واقع شده
(اَوْشَكَ) نزدیک شد ، در رفتن - شتاب کردن ، (از افعال مقاربه است که برای نزدیکی وقوع فعل بکار رود)
(اَلْوَشَل) آب اندک که از سنگ یا کوزه تراود ، اشک اندک ، آب یا اشک بسیار (از اضداد) ج ، اَوْشَال
وهیبت وترس
(اَلْوُشُول) کمی دارائی وتوانگری ، وسستی
(اَلْوَشْم) مص ، خال که بر بدن کوبند ج ، وِشَام و وُشُوم
(اَلْوَشْمَة) قطره باران
(اَلْوَشِیمَة) بدی ودشمنی
(اَلْوَشْوَش) سبک ، وسریع
(اَلْوَشْوَشَة) سخن شوریده ، و آهسته سخن گفتن ، وسبکی ، واندک دادن
(اَلْوَشْی) مص ، نقش ونگار جامه ، وجامه نقش ونگاردار ، وپرنده بشیر
(اَلْوَشَاء) بسیاری مال وشتر
(اَلْشِیَة) نشان ورنگ که مخالف رنگ سایر اندام باشد
(اَلْوَاشِی) فا ، سخن چین ، واگه

دارای فرزند باموهای بسیار باشد، وجولاه،
ج، وَاشُون و وُشّاة
(اَلْوَشّاء) فروشندهٔ جامه‌های نگاردار
وبسیار سخن چین
(تَوْشِیَة) نقش ونگار کردن جامه
(اَلْمُوَشّیٰ) جامهٔ نقش ونگاردار
(اَلْوَصّ) مص، محکم واستوار کردن
کار
(اَلْوَصَب) بیماری، ودرد دائمی، و
نزاری تن، وبرگونگی وسستی نیز اطلاق شود
ج، اَوْصاب
(اَلْوَاصِب) دا، دائم وهمیشگی
(اِیصاب) بیمار شدن، وبیمار گردانیدن
(تَوْصِیب) بیمار گردیدن
(تَوَصُّب) بیمار گشتن
(اَلْمُوصَب) بیمار
(اَلْوَصْد) مص، بافتن، مقیم
شدن، استوار وثابت گردیدن
(اَلْوَصِید) آستان، پیشگاه ودر
وسرای، وکهف، وکوه، وگیاه که ریشه‌ها
نزدیک بهم باشد، ج، وُصُد
(اَلْوَصِیدَة) بمعنی وَصید،
واَخل که در کوه از سنگ سازند، ج،
وَصائد
(اِیصاد) دربستن، وثابت ساختن
(اَلْوَصّاد) جولاه
(اَلْوِصْر) عهدنامه وپیمان، وچک
ودستاویز
(اَلْوَصِیرَة وَالْاَوْصَر) چک و
دستاویز
(اَلْوَصْف) مص، بیان کردن
حال ونشانی دادن
(اَلصِّفَة) بیان حال، واَنچه بر
موصوف دلالت کند
(اَلْوَصْفَة) یکبار بیان حال کردن.
ونسخه که پزشک برای علاج بیماری دهد
(اَلْوَصِیف) غلام وخدمتکار که هنوز
بحد بلوغ نرسیده باشد، ج وُصَفاء
م، وَصِیفَة، ج، وَصائف
(اَلْوَصّاف) آنکه آشنا به بیان
حال باشد، وپزشک
(اَلْوَصافَة) خدمتکاری

(تَواصَف) همدیگر را وصف کردن
(اِتِّصاف) صفت کردن ، وستوده شدن ، وچیزی را باهم ستودن ، وبصفتی معروف شدن
(اِستِیصاف) علاج پرسیدن از پزشک
(اَلمُستَوصَف) کلنیک ، پزشکخانه
(اَلوَصل واَلوِصل) پیوند ، وبند اندام ، وعضو بدن ، ج ، اَوصال
(اَلوُصلَة) مص ، پیوستگی ، وآنچه دوچیز را بهم پیوند دهد ، ج ، وُصَل
(اَلوَصل) برخلاف هجر ، ولَیلَة اَلوَصل آخرین شب از شبهای ماه قمری
(اَلصِّلَة) مص ، بخشش واحسان ، دوستی و آشنائی وپاداش ج ، صِلات
(اَلوُصُول) رسیدن
(ایصال) رسانیدن وپیوند کردن
(تَواصُل) پیوستگی کردن ، بهمدیگر رسیدن وپیوستن
(اِتِّصال) بهم پیوستن ، وبهمدیگر رسیدن وپیوسته شدن
(اَلمُوصِل) رسن ، وسیان ران اسبرین
(اَلوَصَم) بیماری
(اَلوَضم) مص ، گره چوب ، عیب ننگ ، ج ، وُصُوم
(اَلوَضَمَة) عیب ننگ ، وسستی در بدن
(اَلوَضَمَة) سستی
(اَلوَصاة) اندرز وپند
(اَلوَصایَة) اندرز ، وسفارش ، وشاخ خرما که پشتواره با آن بندند ، ج وَصایا
(اَلوَصِیّ) اندرز دهنده ، وآنکه باو اندرز داده شده ، وآنکه باو سفارش شود ج ، اَوصِیاء
(اَلوَصِیَّة) اندرز ، وسفارش ، وآنچه کسی قبل از مرگ درباره رفتار پس از خود بگوید ، ج وَصایا
(ایصاء) اندرز دادن ، سفارش کردن
(تَوصِیَة) اندرز دادن ، سفارش کردن
(تَواصی) بهمدیگر اندرز دادن وسفارش

کردن
(اِستیضاء) وصیت پذیرفتن
(اَلموُصی) فا ، وصیت کننده
(اَلموُصیٰ) مفع . وصیت شده ، آنکه باو اندرز و سفارش شده باشد
(اَلوَضاءَة) خوبی و پاکیزه رویی
(اَلوَضّاء) خوب و درخشان و پاکیزه روی ج ، وَضّائوُن
(اَلوُاضی) فا ، پاکیزه روی
(اَلوُضوء) آبدست کردن برای نماز ، شستن
(اَلوَضوء) آبدست
(اَلوَضیئ) خوب و پاکیزه روی ج اَوضِیاء و وِضاء
(اَلمیضاة) جای دست و روی شستن و وضو ساختن ، و مطهره که آب در آن ریزند
(تَوَضوء) وضو گرفتن
(اَلمتَوَضّأ) جای وضو گرفتن ، و کنایه از مستراح نیز میباشد
(اَلاَوضأ) خوبروی تر و پاکیزه روی تر
(اَلوَضح) مص ، روشنائی و سفیدی و سفیدی بازو شتی یا مداد ، و سفیدی ماه ، و سفیدی پیشانی یا دست و پای اسب ، و سپیی اندام ، و پیری و سفیدی روز ، و میانه راه و فراخی آن
(اَلوَضحَة) خرما ده
(اَلوَاضِح) فا ، پیدا و آشکار
(اَلوَاضِحَة) مؤنث واضح ، ج واضِحات و اَواضِح ، دندانها که هنگام خنده نمایان شوند
(اَلوَضّاح) سفید رنگ و درخشنده ، و زیبا روی ، و خندان ، و روز
(اَلوَضیحَة) چارپای و گله درمه ، ج . وَضائح
(ایضاح) پیدا گشتن ، و آشکار کردن ، و روشن نمودن مطلب یا امر
(تَوضیح) آشکار ساختن ، پیدا کردن
(تَوَضّح) پیدا و آشکار گردیدن
(اِنضاح) هویدا و آشکار شدن
(اِستیضاح) طلب روشن شدن مطلب نمودن ، فرا گرفتن چیزی یا دانستن

شود ، و آشکار کردن و خواستن که مطلبی آشکار شود
(اَلْمَوْضِحَة) شکستگی سر که باستخوان رسد
(اَلْوَضَر) ریم و چرک و چرب بودن ، و چرک شیر و آب که در آن چیز چرکی شسته باشند
(غسالة) ج ، اَوْضَار
(اَلْوَضِر) چرکین ریمناک ، یا زعفران آلود ، م ، وَضِرَی
(تَوْضِير) ریمناک و چرکین کردن
(تَوَضُّر) ریمناک و چرکین شدن
(اَلْوَضَرِی) معقد
(اَلْوَضْع) مص ، نهادن ، هیئت
ج ، اَوْضَاع ، و خوار کردن و برقرار کردن
(اَلْوَضْعَة والوِضْعَة) موضع و مرکز
(اَلْوَاضِع) فا ، قرار دهنده ، نهنده زن بی خمار
(اَلْوَضِيع) فرومایه و پست ، از مرتبه فرو افتاده ، و زنهار و امانت
(اَلْوَضِيعَة) آنچه از قیمت کم شده باشد و امانت . خراج و نهایت دوده یک که پادشاه بر حکومت گیرد ، و فرزند خوانده
(اَلْمَوْضِع والمَوْضَع) جای نهادن

ج ، مَوَاضِع
(اَلْمَوْضِعَة) مهر و دوستی و محبت
(اَلْمَوْضُوع) مص ، مفع ، مرد زیان زده در تجارت ، و مورد بحث ، و مطلبی که در آن علمی بحث کند ، ج ، مَوَاضِيع و - مَوْضُوعَات
(ايضاع) زیان زده شدن در تجارت و گیاه ترش چرمین شتر
(تَوْضِيع) فرومایه و ناکس گردانیدن
(تَوَاضُع) فروتنی کردن ، و زبونی نمودن و خواری نمودن ، و دور شدن
(اِتِّضَاع) فرومایه و ناکس بودن مرتبه شدن
(مُوَاضَعَة) باهم برابری شفقت و - همدست شدن ، و گرو بستن ، و موافقت در خرید و فروش ، و قرار دادن
(مُوَضَّع) شکسته و بریده دست اندام
(اَلضَّعَة والضِّعَة) فرومایگی و پستی و خواری و ناکسی
(اَلْوَضَم) کنده قصاب که استخوان

اَلْوَضِيمَة) برآن شکند ، وهرچه که گوشت را از گرد وخاک باآن محفوظ دارند ، ج ، اَوْضِام واَوْضِمَة

(اَلْوَضِيمَة) طعام ماتم وسوگواری

(اَلْوَضِيمَة) جماعت مردم که در حدود دوست باشند ، وطعام ماتم وسوگواری

(اَلْوَطْء) مص ، زمین پست میان زمینهای بلند ، وگلدل کردن

(اَلْوَطْأَة) جای قدم وتنگی وفشار وسختی گرفتن

(اَلْوَطْأَة) راه پسپرده وبسیار سلوک وسافر رو

(اَلْوَطِئ) کوفته وپایمال شده

(اَلْوَاطِئَة) سافران

(اَلْمَوْطَأ) جای پاوقدم

(ایطاء) بسواری (سپردن) دادن اسب یا مال سواری ، وبقهر وغلبه پایمال کردن

(تَوْطِئَة) آماده کردن ، وراه سپردن ونرم وآسان گردانیدن ، وپست وهموار نمودن

(تَوْطُؤ) پامال کردن ، وسازواری وموافقت کردن

(تَوَاطُؤ) موافقت وسازواری کردن درکاری

(اَلْوَطْب) مشک که فقط برای شیر باشد ، ج ، اَوْطُب و وِطَاب و اَوْطَاب وپستان بزرگ وکلان

(اَلْوَطْبَاء) زن بزرگ پستان

(اَلْوَطِيد) استوار وپای برجای شده ، وآماده وگران سنگ شده

(اَلْوَطَائِد) ریگ پاره ها وپایه های ساختمان ، واحدش وَطِيدَة

(اَلْاَوْطَاد) کوهها

(تَوْطِيد) استوار کردن ، وپای برجا وثابت نمودن

(اَلْوَاطِد واَلْوَطِيد واَلْمَوْطُود) پابرجا وثابت واستوار

(اَلْوَطَر) حاجت ونیاز ، ج ، اَوْطَار

(اَلْوَطْس) بامزه سخت زدن وشکستن

(اَلْوَطَّاس) شبان وچوپان

(اَلْوَطِيس) تنور وغیره ، میدان

جنگ ، ج اَوْطِسَة ، وُطُس
(اَلْوَطِيسَة) شدت وسختی کار
(اَلْوَطَف) مص ، ابری که دامنه اش افتاده باشد ، ودراز کشیدگی
(اَلْوَطْف) نخجیر وشکار را دنبال کردن
(اَلْوَطْفَة) کمی از موی
(اَلْوِطَاق) خیمه ، ج وِطَاقَات
(اَلْوَطَن) جای باش ومحل اقامت وزادگاه انسان وبنیاکان ، ج ، اَوْطَان ، وجای نگاهداری وبستن گاو وگوسفند
(اَلْمَوْطِن) جای باش مردم وزادگاه و محل سکونت ، ج ، مَوَاطِن ، وجای وقوف در کمه وجنگ ، وجای عموماً
(اِيطَان) اقامت نمودن
(تَوْطِين) دل نهادن برچیزی یا امری ، ومحل اقامت ساختن
(تَوَطُّن) جای گرفتن ، وخودرا مهیای قبول امری کردن ودل برآن نهادن
(اِسْتِيطَان) جائی را برای سکونت واقامت اختیار کردن ، ودل بر کاری نهادن
(مُوَاطَنَة) موافقت کردن در انجام کاری

(اَلْمَيْطَان) جائی که اسبهای مسابقه از آنجا حرکت کنند
(اَلْوَطْوَاط) خفاش ، ج ، وَطَاوِيط ، ومردسست رأی کم عقل
(اَلْوُطُوب) مداومت ومراقبت کردن کار وپیوسته بودن برآن
(مُوَاظَبَة) پیوسته بودن بر کاری ومرتب بآن رسیدگی کردن ولازم بودن آن
(اَلْوَظِر) غربه وبرگوشت ، یا کسی که شکم ودانش پرگوشت باشد
(اَلْوَظِيفَة) روزی وجیرهٔ روزانه ، وخدمت وکار ، وپیمان وشرط ، وآنچه شخصی مکلف بانجام آن است ، ج ، وَظَائِف
(اَلْمُوَظَّف) وظیفه دار ، کارمند
(تَوْظِيف) بکاری گماردن ، وجیره مقرر کردن بر کسی
(مُوَاظَفَة) موافقت کردن ، وملائم بودن
(اَلْوَظْمَة) تهمت

(اَلْوَغ) شغال

(اَلْوَغب) راه گشاده، ج، وِغاب

(اَلْوَعیب) فراخ گشاده

(اَلْمُوَعَّب) فراخ گشاده شده

(اَلْأَوْعَب) سزاوارتر

(ایعاب) چیزرا جمله گرفتن، وجمع شدن قوم، وانبیخ برکندن، وتمام چیزی را درچیزدیگر جای دادن واندرکردن

(اِستیعاب) تمام وهمگی چیزرا گرفتن وانبیخ برکندن چیزی، وحدیث یا کلام را بتمامی فراگرفتن

(اَلْوَعْث) جای نرم ریگ که پای در آن فرورود، وراهی که بسانی نتوان ازآن گذشت، وهرامر مشکلی، وسختی راه، ودلاغری واستخوان شکسته، ج، وُعْث و وُعُوث

(اَلْوَعْثاء) سختی وکوفتگی ومشقت سفر وغیره

(اَلْوَعَث) شکستگی دست

(اَلْوَعْثَة) دست شکسته

(اَلْوَعْد) مص، نوید، ج، وُعُود

(اَلْمَوْعِد) نوید، وجای یا وقت نوید دادن، عهد وپیمان، ج، مَواعِد

(اَلْعِدَة) نوید

(اَلْوَعِید) بیم دادن ونوید بد دادن

(اَلْمِیعاد) هنگام وجایگاه نوید، ووعده دادن، ج، مَواعید

(اَلْمَوْعُود) منفع، وعده ونوید داده شده ونوید، واَلْیَوْمُ الْمَوْعُود روز قیامت

(ایعاد) بیم دادن، وبیدی ترسانیدن

(تَوَعُّد) بیم دادن وترسانیدن ووعده بد دادن

(اِتِّعاد) وعده پذیرفتن، وباهم وعده بد دادن

(تَواعُد) بهمدیگر نوید ووعده دادن

(مُواعَدَة) بهمدیگر وعده نمودن، وبیعاد نهادن

(اَلْوَعْر) دشوار، وبرای زمین و راه به کار رود، ج، اَوْعُر و وُعُود و اَوْعار

(اَلْوَعِر واَلْوَعِیر) راه ناهموار دشوار، ج، اَوْعار

(اَلْأَوْعَرُ وَالْوَاعِرُ) دشوار
(اِيعَارٌ) دشوار شدن راه ، وبجای شوار رسیدن یا رسانیدن
(تَوْعِيرٌ) دشوار گردانیدن
(تَوَعُّرٌ) دشوار گشتن ، و در چیزی سختی نمودن
(اِسْتِيعَارٌ) دشوار یا دشوار شمردن جای یا راهرا
(اَوْعَزَ اِيعَازًا) اشارت کردن و فرماندادن به کاری ، و پیش آمدن به کاری
(اَلْوَعْسُ) مص ، اثر نشان ، و ریگ که راه رفتن در آن دشوار باشد ، یا در آن فرو رود
(اَلْوَعْثَةُ) زمین نرم که پا در آن فرو رود
(اَلْوَعْثَاءُ) پشته یا تپه از ریگ نرم که در آن سبزی نیکو روید
(اَلْوِعَاطُ) گل زرد ، برگل سرخ نیز طلاق شود
(اَلْوَعْظُ) مص ، پند دادن ز
(اَلْعِظَةُ) آنچه با آن پند دهند ، ج ، عِظَاتٌ ، و پند
(اَلْوَاعِظُ) فا ، پند دادن ز دهنده ج ، وُعَّاظٌ
(اَلْوَعَّاظُ) بسیار پند دادن ز دهنده
(اَلْمَوْعِظَةُ) پند دادن ز که واعظ گوید ، ج ، مَوَاعِظُ
(اِتِّعَاظٌ) پند گرفتن و اندرز پذیرفتن
(اَلْوُعُوفُ) کندی و سستی بنیائی
(اَلْوَعَكُ) مص ، سختی گرما ، و اوّل تب و تیزی آن ، و درد و کسل تب و اندام و رنجوری از سختی و درماندگی
(اَلْوَعْكَةُ) مص ، حرکاه ، و آرامش یافتن ، و شتاد و گرما ، و رنجوری و سختی
(اَلْمَوْعُوكُ) رنجور ، تبدار
(تَوَعُّكٌ) رنجور و تبدار و مدحال شدن از تب
(اِيعَاكٌ) در خاک مالیدن چیزی
(اَلْوَعْلُ) بزکوهی ، ج اَوْعَالٌ و شریف ، و پناهگاه
(اَلْوَعْلَةُ) تکمه پیراهن ، و جای بلند از کوه ، یا سنگ بلند برآمده از کوه ، و دسته

کوه و آبریز

(اَلْمُتَوَعَّل) پناهگاه، و جای برزگوهی در کوه

(تَوَعُّل) مانند برزگوه برآمدن

(اَلْوَعْی) مص، ادراک چیز، حس و هوش شنیدن، و ریم و چرک

(اَلْوِعَاء و اَلْوِعَاء) ظرف، و آنچه چیز را فراگیرد، ج، اَوْعِیَة

(اَلْوَعْی) بانگ و فریاد، و صدا

(اَلْوَاعِی) قیم و حافظ

(اَلْوَاعِیَة) مؤنث واعی، بانگ و فریاد و صدا

(اَلْوَعِیّ) فقیه، و حافظ

(اَلْمَوْعِیّ) محکم و استوار

(اِیعَاء) ودیعه نهادن، و دیگر معنی دشنام دادن و فراهم آوردن

(اِسْتِیعَاء) آزمن برکندن، و تمامی را بردن

(اَلْوَغْد) کم عقل، کول و احمق پست، کودک، خادم قوم، زرخرید، ج اَوْغَاد و وِغْدَان، مـ، وَغْدَة

(اَلْوَغْر و اَلْوَغَر) مص، کینه و دشمنی، و بانگ و خروش لشکر

(اَلْوَغْرَة) سختی گرما، و خشم و کینه

(اَلْوَغِیر) گوشتی که بر رگ گرم برهان کنند

(اَلْوَغِیرَة) وعده و نوید

(اِیغَار) خشمگین کردن، و دل کسی را از کینه آکندن

(تَوْغِیر) برکینه و دشمنی و خشم برانگیختن

(تَوَغُّر) سخت خشم و کینه برانگیختن

(اَلْوَغْل) مص، سست و فرومایه و بی اعتبار و پناه، ج اَوْغَال

(اَلْوَغِل) کسی که بدروغ مدعی نسبی باشد، و بدخوش

(اِیغَال) تیز رفتن، و مشغول گردیدن بعلم، و مبالغه نمودن در امری و وارد شدن و دور رفتن

(تَوَغُّل) وارد شدن در محلی یا شهری و دور رفتن در آن، و مبالغه نمودن

(اَلْوَغْم) حقد و کینه که در دل ثابت

باشد ، وجنگ ، ونفس ، واحمق
(اَلْوَغیٰ) بانگ وخروش ، وجنگ
(اَلْوَفْد) گروهی که برکسی یا شهری درآیند ، هیئت اعزامی ، بالای کوه
(اَلْوَافِد) آینده ، وارد شده ، فرستاده ، پیغام ، ج ، وَفْد ، وُفُود
(اَلْوُفُود) مص ، وارد شدن برکسی
(اِیفَاد) کسی یا جمعی را فرستادن
(تَوَفُّد) فرستادن
(اَلْوَفْر) مص ، توانگری ، وبسیار از مال وهر چیز ، ج ، وُفُور
(اَلْوَفْرَة) فراوانی وبسیاری ، وموی که برودوش افتد ، ج ، وِفَاد
(اَلْفِرَة) بسیاری وافزونی
(اَلْوَافِر) یکی از بحور شعراست
(اَلْأَوْفَر) تمام وکامل که نقصی در آن نباشد
(اَلْوَفْرَاء) پر ، وتوشه دان تمام وکامل ، وزمین پرگیاه
(اَلْمَوْفُور) کامل تمام ، وبسیار و فراوان ، وموی فراوان
(تَوْفِیر) افزودن ، وبسیار گردانیدن

وتمام کردن ، واز دوشیدن واون صرف نظر کردن ، وحق را تمام وکامل دادن
(تَوَفُّر) حرمت نگاه داشتن ، وبسیار شدن
(تَوَافُر) بسیار وفراوان وفراخ شدن
(اِتِّفَار) افزون شدن
(اِسْتِیفَار) کامل وتمام کردن ، وحق را تمام وکامل گرفتن
(اَلْوَفْز واَلْوَفْز) عجله وشتاب ج ، اَوْفَاز ، وِفَاز
(اِیفَاز) شتاباندن
(تَوَفُّز) برای کار یا شر وبدی آماده شدن
(اَلْمُتَوَفِّز) کسیکه خوابش سبک وبرستر غلط زند ، کسی که در حال خواب هشیار و برحذر باشد
(اَلْوَفْض واَلْوَفْض) شتاب ، ج ، اَوْفَاض
(اَلْوَفَّاض) پرستی که زیر آسیا نهند وجائی که آب در آن ایستد
(اَلْأَوْفَاض) جماعت بهم آمیخته از

مردم
(اَلوَفع) بنا یا جای بلند و مرتفع ، ج ، اَوفاع
(اَلوَفیعة واَلوِفاع) سربند شیشه
(اَلوَفق) مص ، اندازه کافی ، و مطابقت بین دو چیز (سازواری) و مناسبت
(اَلوَفیق) همراه
(اَلمُوَفَّق) مفع ، بهره مند و توفیق یافته
(ایفاق) سوفار تیر را در کمان نهادن ، و نزدیک شدن ، و موافق گردیدن ، وصف بستن
(تَوفیق) دست دادن کاری کسی را
(مُوافَقة) سازش ، و سازگاری
(اَلوِفاق) سازگاری
(تَوَفُّق) دست یافتن برامری یا کاری یا چیزی
(تَوافُق) باهم متفق و یکی شدن و شیبانی همدیگر نمودن
(اِتِّفاق) باهم یکی شدن ، و باهمدیگر سازگاری نمودن ، بهم نزدیک گردیدن
(اِستیفاق) از خدا طلب توفیق کردن ، و توفیق جستن
(اَلوَفل) مص ، چیز اندک
(اَلوافِه) خادم کلیسا
(اَلوَفاهَة) اجرت خادم کلیسا
(اَلوَفاة) مرگ ، ج ، وَفَیات
(اَلوَفاء) بجا آوردن عهد و پیمان ، و ضد غدر و خیانت
(اَلوافی) فا ، تمام و رسان ، و یکدرم و چهار دانگ ، و بیت شعری که اجزاء آن تمام باشد
(اَلوَفِیّ) تمام ، و پر و فا ، و آنکه حق را بدهد و حق خود را تمام بستاند ، و رسان
(اَلمِیفاء) با وفا
(ایفاء) بسر بردن پیمان و دوستی ، و برآمدن بر چیزی ، و حق کسی را تمام دادن
(تَوفِیَة) حق کسی را بتمام دادن
(تَوَفّی) میراندن ، و تمام حق را گرفتن
(تَوافی) افزون شدن تمام و کامل گردیدن
(اِستیفاء) تمام حق را گرفتن ، و

طلب تمامی حق کردن
(اَلْمُتَوَفّی) فا. میراننده
(اَلْمُتَوَفّی) مرده
(اَلْوَقَب) مص، گودال درسنگ که آب در آن جمع شود، وکول وفرودیه وناکس، ومغاک چشم وسرشانه وغیره، وروزن در دیوار
ج، وُقُوب، وقاب
(اَلْوَقِیبَة) مغاک درسنگ یا بدن، وروزن بزرگ
(اَلْمِیقاب) شخص سبکسار وبسیار شراب خوار
(ایقاب) گرسنه شدن، ومغاک نهادن
(اَلْوَقْبان) کول وحمق، ج، وُقْبان
(اَلْوَقْت) هنگام که مقداری از وقت زمان باشد، ج، اَوْقات
(اَلْمَوْقِت) هنگام معین کردن، ومکان وزمان تعیین وقت
(اَلْمِیقات) هنگام، وقت وجای آن ومحل احرام بستن حجاج
(مُواقَتَة) برای همدیگر وقت معین کردن

(تَوْقِیت) هنگام ومدت مدت معین کردن
(اَلْوَقْح واَلْوُقْح) شوخ چشمی بسیار
(اَلْوَقِح واَلْوَقاح) بسیار شرم
(اَلْوَقْح واَلْوَقاحَة) شوخ چشمی وکم شرمی
(تَواقُح) خودرا به بی‌شرمی وشوخ چشمی زدن
(تَوَقُّح واِتِّقاح) کم شرم شدن
(اَلْوَقِد) مص، افروخته شدن آتش، واَلْوَقُد واَلْوُقُود واَلْوَقُود) آتش، وافروخته شدن آتش
(اَلْوَقْدَة) سخت‌ترین گرما
(اَلْوَقِید واَلْوَقاد) هیزم
(اَلْوَقُود) هیزم وفروزنده آتش
(اَلْوَقّاد) بسیار فروزنده، وفروزان
(اَلْمَوْقِد) اجاق، جای افروختن آتش، ج، مَواقِد
(اَلْمُتَوَقِّد) فا، فروزان وظریف
(اِیقاد) آتش افروختن وگذاشتن
(تَوْقُد) آتش افروختن، وافروخته

شدن آتش
(اِتِّقاد) افروخته شدن آتش
(اَلْوَقْذ) مص، بزمین زدن، و سخت زدن کسی را که مشرف بمرگ شود
(اَلْوَقیذ) بیمار مشرف بمرگ، و گرانبار و آهسته، و بسیار لاغر
(اَلْمَوْقِذ) طرف اندام مانند زانو و آرنج و دوش، و استخوان کعب (شتالنگ). ج، مَواقِذ
(اِیقاذ) کسی را بحال بیماری گذاشتن
(اَلْمَوْقُوذَة) گوسفند کشته شده با چوب
(اَلْوَقْر) گرانی گوش، یا کری، و کینه
(اَلْوِقْر) بارگران، ابر پر باران ج، اَوْقار
(اَلْوَقَرَة) سنگ یا شکاف در سنگ یا استخوان، و شدت و سختی روزگار، ج، وَقَرات
(اَلْقِرَة) مص، سنگینی و گرانی، و گله گوسفند، و عیال، و پیرسالخورده، و هنگام بیماری
(اَلْوَقَصِیّ) چوپان و شبان صاحب گله
(اَلْوَقار) آهستگی، بردباری، و بزرگواری، و آرامستگی
(اَلْوَقُور) مرد صاحب وقار، ج وُقُر
(اَلْمُوَقَّر) منفع، مرد آزموده، و عاقل و آراسته، و دنیادیده
(اِیقار) بارگران نهادن، و گران کردن بار
(تَوْقِیر) بزرگ داشتن، و بردبار شمردن
(تَوَقُّر) آهستگی و آرامستگی نمودن، و بردبار شدن
(اَلْوَقْس) زنا، و گناه که از حد درگذرد، و کری
(اَلْاَوْقاس) گروه فرومایه از مردم
(اَلْوَقْص) مص، گردن شکستن، و شکسته شدن گردن، و عیب
(اَلْوَقَص) چوب ریزه که با آن آتش افروزند

(اَلْأَوْقَص) کوتاه گردن
(اَلْوَقَاص) سرآستخوانهای گردن، واحدش، وَقِیصَة
(اَلْوَقْع) مص، آسیب، وخوردن چیزی به چیزی، وجای بلند از کوه، وابر که دران امید باران باشد
(اَلْوَقْعَة) آسیب، وآسیب کارزار وصدمه که از پی هم آید، وخواب آخر شب، ج، وَقَعَات
(اَلْوَقِیع) کارد وشمشیر تیز کرده با سنگ یا سوهان
(اَلْوَقِیعَة) صدمهٔ جنگ، وغیبت کردن از کسی، ج، وَقَائِع
(وَقَائِعُ الْعَرَب) جنگها واخبار جنگهای عربها
(اَلْوَاقِع) فا، مرغ فرود آمده از هوا ج، وُقَّع، وبمعنی حقیقت امر نیز آمده، و اَمْرٌ وَاقِعٌ، یعنی امر واقع شده
(اَلْوَاقِعَة) مؤنث (واقع) مصادره در جنگ، وپیش آمد روزگار در قیامت
(اَلْمَوْقِع) جای وقوع، ج مَوَاقِع

(اَلْمَیْقَعَة) پنگ، وچوب گازر
(اِیقَاع) هم آهنگ کردن آوازها وسرودن انها، وفرو گرفتن مرغزار آبرا، و گرفتار کردن کسی، وبدگوئی کردن از او
(تَوْقِیع) پی نوشت گذاشتن برنامه یا کتاب، وهر که سلطان برنامه نهد، ج تَوَاقِیع
(تَوَقُّع) چشم داشتن ودر انتظار وقوع امری بودن
(مُوَاقَعَة) باهم جنگ وستیز برخاستن، وهم بستر شدن با زن
(اِسْتِیقَاع) چشم داشتن بوقوع چیزی یا امری، وترسیدن
(اَلْوُقُوع) افتادن
(اَلْمُوَقَّع) بلا رسیده
(اَلْوَقْوَقَة) سختی زمین بطوریکه آبرا فرو نبرد
(اَلْوِقَاعَة) طرف پرده که بزمین رسد
(اَلْوَقْف) مص، ایستادن، وایستادن بر سر کلمه‌ای ودوباره شروع بخواندن

کردن ، و دستبند از عاج و یا هر دستبندی ، و حبس عین ملک و مصرف کردن منفعت آن در امور ی که واقف مقرر کرده ، ج ، اَوْقاف و وُقُوف

(اَلْوَقْفَة) یکبار ایستادن ، و گمان

(اَلْواقِف) فا ، ایستاده ، و وقف کننده ، ج ، وُقّف و وُقُوف

(اَلْوَقّاف) درنگ و سستی کننده و باز ایستاده ، و خودداری کننده از میدان جنگ

(اَلْمَوْقِف) جای ایستادن

(ایقاف) ایستانیدن ، و باز ایستادن از کاری ، و وقف کردن

(تَوْقِیف) باز داشت کردن ، ایستانیدن و دست بر نجن بر دست کردن ، و آگاه کردانیدن کسی را بر امری یا خبری

(تَوَقُّف) درنگ کردن ، و چشم داشتن ، و ثابت ماندن بر چیزی

(تَواقُف) با هم بجنگ ایستادن ، و بروی هم ایستادن

(مُواقَفَة و وِقاف) در جنگ یا دشمنی با هم ایستادن و ایستادگی کردن

(اِسْتِیقاف) طلب ایستادن کردن ، و ایستانیدن

(اَلْوَقْل) مص ، و جثت ثقل و ثقل واحدش وَقْلَة ، ج ، اَوْقال

(اَلْوِقام) تازیانه ، شمشیر ، عصا ، رسن ، و تیغ

(اَلْمَوْقُوم) بسیار اندوهگین شکسته دل

(اَلْوُقْنَة) آشیانه مرغ ، ج وُقَنات

(اَلْمَوْقُونَة) دختر پردگی

(اَلْوَقاهَة) فرمانبرداری و بندگی

(اَلْواقِه) خادم کلیسا و فرمانبر

(اَلْوَقْوَقَة) آواز سگ ، و بانگ مرغ که از ترس باشد

(اَلْوَقْواق) ترسو

(اَلْوَقاء و اَلْوِقاء) آنچه چیزی را با آن نگاه دارند

(اَلْوِقایَة) معجر زنان ، و هر چه چیزرا بدان نگاه دارند و بپاه دهند

(اَلْواقِی) فا ، نگاه دارنده و مانع ، و کلاغ ، مر ، وَاقِیَة

(اَلْوَقِیَّة) ج ، وُقِیّ و وَقایا

(اَوْقِيَة) ج اَوَاقِي، یک دوازدهم رطل که مساوی هفت مثقال باشد

(اَلتُّقَى) پرهیز

(اَلتُّقَاة) پرهیزکاری، ج، تُقًى

(اَلتَّقِيَّة) پرهیزکاری و عدم اظهار نیت و عقیده

(اَلتَّقْوَى) پرهیز، و در بر حذر از خدا و عمل به اوامر او

(اَلتَّقِيّ) پرهیزکار، ج، اَتْقِيَاء

(اَلمُتَّقِي) شخص پرهیزکار

(اَلمُوقِي) حفظ کننده و دلاور

(اَلمُوقَى) حفظ شده

(تَوْقِيَة) نگاه داشتن و حفظ کردن

(تَوَقِّي) پرهیز کردن، و خود را حفظ نمودن

(اِتِّقَاء) پرهیز کردن، بیم داشتن، و کسی را پناه خود قرار دادن

(تَوَكُّؤ) تکیه نمودن

(اَلنِّكَاءَة) آنچه بر آن تکیه کنند

(اِتِّكَاء) مص، تکیه زدن بر مسند و غیره

(اَلمُتَّكِي) فا، تکیه کننده

(اَلمُتَّكَأ) تکیه گاه، ج مُتَّكَآت

(اَلوَكَب) چرک و ریم

(اَلوَاكِبَة) ایستاده

(اَلوَكَاب) بسیار اندوهگین

(اَلمَوْكِب) گروه سوار یا پیاده، و نوعی از رفتار، ج، مَوَاكِب

(اَلوَكْتَة) خجلت، و نقطه مخالف رنگ اصلی

(اَلوَكْت) چیز اندک

(اَلوَكَد) سعی و کوشش

(اَلوَكْد) آهنگ و مقصود و مراد

(اَلوَكِيد وَالأَكِيد) استوار، سخت، و برجای

(اَلتَّوْكِيد) استوار کردن گره و عهد و کلام و غیره

(اِيكَاد) استوار کردن

(تَوَكُّد وَتَأَكُّد) استوار گردیدن، و مطمئن شدن

(اَلوَكْر) مص، آشیانه مرغ، ج، اَوْكُر و اَوْكَار و وُكُور

(اَلوَكِيرَة) طعام که برای بنای نو

(الواکر) فا، مرغ بشکیانه رونده
(توکیر و اتکار) آشکیانه ساختن
(الوکز) دور کردن، راندن، ونیزه بپشت زدن
(توکز) آماده شدن برای بدی، تکیه زدن، وبرشدن
(الوکظ) دور کردن راندن
(لواکظ) راننده ودفع کننده
(الوکیع) سخت واستوار
(الاوکع) فرومایه، وکول یاحمق
(المتکعکعة) ماله بزرگر
(الوکف) مص، عیب، وفساد وسستی، وخوی که عرق باشد، وسنگینی وسختی. ج، اوکاف
(الوکاف والاکاف) پالان، ج، وکف
(الواکف) فا، باران ریزان
(ایکاف) چکیدن بام خانه از باران
(توکیف) پالان بستن برستور
(تواکف) روی گردانیدن وکناره گرفتن

توکیل

(توکف) باز عهده بستن وتمام داشتن
(الوکل والوکول) واگذار کردن کار خود بدیگری
(الوکل والوکلة) مرد عاجز که کار خودرا بدیگری واگذار کند
(الوکلة والمواکل) عاجزی که کار را بدیگری بسپارد
(الوکل) ترسو وعاجز، وکودن
(الوکال والوکال) سستی وکودنی وکاهلی
(الوکالة والوکالة) سپردن کار بدیگری واعتماد کردن براو، ج وکالات
(التکلان) اعتماد وتفویض کار
(الوکیل) نماینده شخص دانکه درکارها باو اعتماد کنند وکار را باو بسپارند، ج، وکلاء
(الموکول) مفع، سپرده شده بدیگری، وبسته بدیگری
(الموکل) فا، انکه برای خود وکیل گیرد
(الموکل) کسی که کار را باو سپرده شده وعهده دار انجام امر، وموظف بران
(توکیل) مص، وکیل گرفتن وکیل

نمودن کسی
(اِیکال) کار را بر کسی گذاشتن
(اِتکال) اعتماد کردن بکسی کار بعهدهٔ او گذاردن، و سر نوشت را بسپردن
(تَوَکُّل) تکیه کردن و اعتماد نمودن بر کسی و بعجز خود اعتراف کردن و وکیل شدن
(تَواکُل) بر همدیگر اعتماد کردن، و ترک کردن امر با کار بعهدهٔ یکدیگر
(اَلوَکَمَة) زن سطبر سگم و درشت اندام، جثه پرا چنوان و زنده
(اَلوَکن و اَلوَکَنة) آشیانهٔ مرغ
(اَلمَواکِن) نشسته، مر واکِنة
(تَوَکُّن) جای گرفتن
(اَلوِکاء) بند سر مشک، هر ظرف یا مشک که سر آن بسته شود، ج، اَوکِیَة
(مُواکاة و وِکاء) برادوست تکیه دادن، و هنگام دعا آنها را بالا بردن
(اَلوَلَج) راه ریگستان
(اَلوُلوج) اندر شدن، داخل شدن
(اَلوُلُج) کرانها و کوهها و کوههای
(اَلوُلجة و اَلوَلوج) بسیار وارد شونده
(اَلوَلیجة) نهانی مرد، و خاصه هر گزیده که او بر آنها اعتماد دارد
(اَلوَلاج) درگاه آن داخل شوند، ج، وُلُج، وُلوج
(اَلمَولَج) مدخل، ج، مَوالِج
(اِیلاج) داخل کردن
(تَوَلُّج) اندر شدن در جای یا چیز
(اَلوَلَد و اَلوُلد و اَلوِلد و اَلوَلَد) فرزند، و هر چه زاده شود، ج، اَولاد و وِلدَة، وُلد
(اَلوالِد) پدر، ج، والِدون و والِدة کرمادر باشد
(اَلوالِدان) پدر و مادر
(اَلوِلدة) مص، همزاد، ج، لِدات و لِدون
(اَلوَلادَة) زائیش، زایمان
(اَلوَلّادَة) مبالغه در والدة است بسیار زا
(اَلوَلود) گوسفند بسیار زا، زن بسیار فرزند، ج، وُلُد

(اَلْوُلُودِيَّة) کودکی، وجفاکردن
(اَلْوَلِيد) نوزاد، کودک، بنده، ج
وِلْدَة، وِلْدَان، م، وَلِيدَة،
ج، وَلَائِد
(اَلْمَوْلِد) مص، هنگام یا جای زادن،
ج، مَوَالِد
(اَلْمِيلَاد) هنگام ولادت، وعید میلاد
عید ولادت حضرت مسیح است
(اَلْمَوْلُود) مفع، نوزاد وکودک،
ج، مَوَالِيد
(اَلْمُوَلَّد) هرچه از چیزی یا کسی بوجود آید،
واگر عرب خالص نباشد
(اَلْمُوَلِّدَة) قابله، ج مُوَلِّدَات
(اِيلَاد) زادن، ونزدیک زادن رسیدن
(تَوْلِيد) زایانیدن، وپروردن، چیزی
را از چیزی بوجود آوردن
(تَوَالُد) بسیار شدن قوم براثر بسیاری
کودک زادن
(تَوَالُد) پیدا شدن چیزی از چیزی، وزاییده
شدن
(اِسْتِيلَاد) آبستن نمودن، وطلب زادن
نوزاد کردن
(اَلْوَلْس) نادرستی وفریب
(اَلْوَلَّاس) گرگ
(مُوَالَسَة) همدیگر را فریب دادن
(اَلْوَلْغ) مص، دروغ
(اَلْوَلَع واَلْوُلُوع) دوست داشتن
حریص وآزمند گردیدن
(اَلْوَالِغ) فا، دروغگو، ج،
وَلَغَة
(اَلْوَلِع واَلْوَلُوع) بسیار شیفته،
وآزمند وحریص
(اَلْوُلْعَة) کسیکه شیفته چیزی شود که
برایش سودی ندارد
(اِيلَاع) آزمند وشیفته کردن، و
برانگیختن
(اَلْمُوَلَّع) مفع، پس یا پسیدار
(اَلْوُلْعَة) مرد شیفته وآزمند و
حریص
(اَلْوَلِيع) شکوفه ناشکفته خرما
(اَلْوُلُوغ) زبان زدن سگ بظرف
ولیسیدن آنچه در آنست

(أَلْوَلَغَة) ولوکردچیت، یکبار دهن زدن وليسيدن سگ

(أَلْوِلْف والْأَلْف) دوست، ویار که با انس وخوئی گیرند

(تَوَالُف) الفت گرفتن

(مُوَالَفَة) انس گرفتن بهم وباهم آمدن ونسبت کردن خود را بکسی یا چیزی

(أَلْوَلْم والْوَلْم) تنگ زین وپالان وزنجیر ورسن وقید

(أَلْوَلَمَة) تمام وهمه چیز، واجتماع واهم آمدگی

(أَلْوَلِيمَة) مهمانی عروس، ومهمانی عموماً، ج، وَلَائِم

(إِيلَام) مهمانی کردن

(تَوَلُّن) وقت مصیبت صدا را بفریاد برداشتن

(أَلْوَلَه) ترسیدن، وسخت غمگین شدن، از شدت عشق سرگردان گردیدن

(أَلْوَالِه والْوَلْهَان) اندوهناک، بیخود از اندوه وسرگشته از عشق، م، وَلْهَى

وَالِهَة

(إِيلَاه) اندوهگین کردن، وسرگشته نمودن

(تَوَلُّه) اندوهگین شدن، وسرگشته وبیخود گردیدن از عشق

(أَلْمِيلَاه) مادری که از مرگ فرزند بسیخت اندوهناک باشد، ویا دختر

(تَوْلِيَه) سرگردان وسرگشته نمودن، وجدا کردن فرزند از مادر

(إِسْتِيلَاه) اضطراب عقل

(أَلْمِيلَه) دشت که شخص را سرگردان کند

(أَلْوَلِيّ) مصن، نزدیکی، باران پی درپی

(أَلْوَلَاء) دوستی، محبت، نزدیکی وخویشی، ویاری، وملک، وپادشاهی، وآزادی، ودوستداری، وارثی که کسی بواسطه عقد وپیمان ودوستداری وبسبب آزادی بنده بدست آورد

(أَلْوَلِيّ) باران که از پی باران آید، ج، أَوْلِيَة، ودوست، ودوستدار ویار ومددکار وهمسایه، ومعاهد وهم سوگند

وپیرو ، ودامادو ، ومتصرف وامر ، وصاحب امر واختیار ، ج ، اَوْلِیاء

(اَلْوَلَايَة) مص ، استان ، قسمتی که والی وحکمران برآن حکومت کند ، ج ، وَلَايات ، وخویشی

(اَلْوِلَايَة) فرمانروائی ، پادشاهی استانی که والی برآن حکومت کند ، وخویشی ونصرت ودوستداری وجانبداری

(اَلْوَالِی) فا ، فرمانروا ، حاکم ، و استاندار ، وصاحب امر واختیار ، وسلطان ج ، وُلَاة

(اَلْاَوْلَی) سزاوارتر ، لاعیتر ، ج اَوَالِیُون ، مر ، وُلَیَا

(اَلْمَوْلَی) مالک ، وسرور ومهتر ، و بنده ، وبنده آزاد شده ، وآزادکننده ، انعام کننده ، وآنکه با وانعام شده ، همعهد ، ودوستدار وهمسایه ، وفرزند آینده نزد شخص ، وفرزند ، وپسرعم ، وپسرخواهر ، وعم ، ودامادو ، وخویش مطلقا ، وپیرو ، ج ، مَوَالٍ

(اَلْمَوَالِیَا) یکنوع از شعر بود که بندگان برای مالکین خود میخواندند

(اِیلَاء) نزدیک نمودن ، ووالی گردانیدن ، وکار بر عهده کسی نهادن ، وصنعت کردن

(تَوَلِّی) ولی ساختن ، وکاری بعهدهٔ خود گرفتن ، وبکار کسی قیام نمودن ، وولایت دادن ، برگشتن ، وروی برگردانیدن ، وقبول ولایت کردن

(تَوَالِی) پیاپی رسیدن

(تَوْلِیَة) والی گردانیدن ، وولایت دادن ، پشت کردن

(اِسْتِیلَاء) کامل بر چیزی دست یافتن ، وبپایان چیزی رسیدن

(مُوَالَات) دوستی وپیوستگی باهم نمودن ، ویاری کردن ، وپیروی نمودن

(اَلْوَامِئَة) بلاوسختی

(اَلْوَمَا) اشاره کردن

(اِیمَاء) اشاره کردن

(تَوْمِیَة) اشاره نمودن

(مُوَامَئَة) سازگاری کردن باکسی

(اَلْوَمْس) سودن چیزی بچیزی بپوست آن برآید

(اَلْوَسَة) خال سفید
(اَلْوَسِة والْوَسِس) زن بدکار وفاجره، ج، وَسِسات
(اَلْوَمض والْوَمیض) اندک درخشیدن برق بدون آنکه منتشر شود
(اَلْوامِض) درخشان
(ایماض) درخشیدن برق، ودزدیده- اشاره کردن
(اَلْوَمق والْمِقة) دوست داشتن
(اَلْوامِق) دوست وعاشق
(مُوامَقة) همدیگر را دوست داشتن
(اَلْوَمیق والْمَوْموق) محبوب و معشوق، ومورد نظر
(اَلْوَن) ضعف وسستی، وچلپت که با انگشتان زنند وبا آن نوازند
(اَلْوَنَة) ناله (عامیانه است وصحیح آن اَنَة است)
(تَوْنیب) سرزنش کردن
(اَلْوَناء) ماندگی وسستی
(اَلْوَنیة) مروارید پاشسته مروارید
(اَلْوَهْوَهة) سستی در عقل
(اَلْوانی) فا، سست وضعیف
(اَلْوَنی) مروارید ودُر
(اِیناء) سست گردانیدن وماندن کردن
(تَوانی) ماندن وسست گردیدن، و کوتاهی کردن ودرامر
(اَلْمینا والْمینا) جای لنگر انداختن کشتی، وجوهر آبگینه، ج، مَوانٍ و مَوانِئ
(اَلْوَهْب والْوَهَب) بخشش
(اَلْهِبَة) مص، واسم چیزی بدون عوض، چیزی را بدون عوض بملکیت دیگری درآوردن، ج، هِبات، وآنچه بخشند
(اَلْوَهّاب) بسیار بخشنده، یکی از نامهای خداوند است، وهُوَب نیز بهمان معنی است
(اَلْمَوْهِبة والْمَوْهَبة) بخشش، وآنچه کسی بخشند، ج، مَواهِب
(اَلْمَوْهَب) آماده
(اِیهاب) آماده نمودن، ودست دادن به چیزی

(تواهب) بهم بخشش کردن
(اتهاب) قبول هبه و بخشش کردن
(استیهاب) بخشش خواستن
(الوهج) افروختگی آتش و حرارت. آفتاب یا آتش
(الوهیج) افروختگی آتش یا آفتاب
(ایهاج) آتش افروختن
(توهج) افروخته شدن آتش و منتشر گردیدن بوی خوش
(الوهد والوهدة) زمین پست یا زمین هموار، ج، وهاد، وهد
(توهید) فرش گستردن
(الوهر) افروختگی یر تو آفتاب بر زمین بطوریکه مضطرب و بخار مانند بنظر آید
(الوهران) ترسیده و بیناک
(الوهرة) افتادن دامری که راه خروج از آن نباشد
(الوهز) مرد کوتاه قد و ستبر خلقت یا درشت اندام و متوسط القامه، و پایمال کردن و دور کردن، و راندن
(الاوهز) نیکو رفتار
(الوهس) مص، سخن چینی، و بدی و راز، و سخنی رفتار، و شتافتن، و دوست و راز را نمودن
(الوهط) مص، لاغری نزاری، و گرده، ج اوهاط
(الواهف) خادم کلیسا
(الواهفة) خدمت به کلیسا
(الوهق) کمند، ج، اوهاق
(توهق) تافته شدن ریگ از آفتاب، و سخت شدن شخص در سخن
(الوهل والوهلة) ترسنده و بیناک
(الوهلة والوهلة) اول از هر چیز
(الوهیل) ترسیده و بیناک، و سست
(توهیل) ترسانیدن
(توهل) سخن سر بسته گفتن تا کسی را در

غلط انداز ند ، وتعریض کردن
(اَلْوَهْم) مص ، آنچه بدل گذرد ، ج ، اَوْهام ، و برقوه دهنده که از حواس باطنه است نیز اطلاق شود
(اَلْواهِمَة) قوهٔ دهنده که از حواس باطنه است
(اَلْوَهْمِیّ) آنچه منسوب به وهم باشد
(اَلتُّهَمَة والتُّهْمَة) بکسانی
(اَلتَّهِیم) تهمت نهاده
(اِتِّهام) تهمت زدن ، و بدنام شدن و تهمت زده شدن
(اِیهام) در وهم و گمان افتادن ، و غلط کردن و اشتباه نمودن ، یا در غلط و اشتباه افکندن
(تَوَهُّم) گمان بردن
(تَوْهِیم) بگمان افکندن ، و در غلط و اشتباه انداختن
(اَلْمَوْهُوم) آنچه گمان متوجه‌اش شود
(اَلْمُتَّهَم) متبع ، تهمت زده شده
(اَلْوَهْن) مص سستی ، و مرد کوتاه درشت اندام ، مقدار نیمه شب یا ساعتی از آن
(اَلْوَهَن) سستی در کار یا در بدن
(اَلْوَهُون) سست
(اَلْواهِن) فاسد ، و لاغر
(اَلْمَوْهُون) لاغر و سست ، م مَوْهُونَة
(تَوْهِین) سست گردانیدن
(تَوَهُّن) سست شدن
(اَلْوَهْ) اندوه
(اَلْوَهْوَهَة) از خزان واندوه آه کشیدن
(اَلْوَهْی) شکاف در چیز
(اَلْواهِی) سست و دریده ، م ، واهِیَة
(واهِ ، وواهَ ، وواها ، وواهًا) چه خوش است (برای تعجب) و دریغ (برای افسوس)
(وَیْ) برای تعجب به کار رود ، بمعنی درشکفتم
(وَیْحَ) وای ، (برای ترحم و دلسوزی) برای تعجب نیز به کار رود

(اَلْوَاحَة واَلْوَاح) سرزمین سبز و دارای آب وعلف در بیابان ، ج واحات

(اَلْوَيْل) فرارسیدن بدی ، وتباهی (برای نفرین نیز بکار رود) ومصیبت وسختی

(اَلْوَيْلَة) گرفتاری وسختی ، ورسوائی ج ، وَيْلات

(اَلْوَيْن) عیب ، وانگور سیاه

(اَلْوَيْنَة) موز سیاه

(وَيْه) برای تحریض وبرانگیختن به کار رود

ی

اَلْيَاء - ۲۸

(اَلْيَأْس) مص ، نومیدی

(اَلْيَأْسَة واَلْيَئَاسَة) نومیدی

(اَلْيَأَس) بیماری سل

(اَلْيَائِس واَلْيَئُوس) نومید ، ویائس ، زنی که عقیم وناز اشود

(اِيْئَاس) نومید کردن

(اِسْتِيْأَس) نومید شدن

(مُيَائَسَة) نومید کردن

(اَلْيَبَس واَلْيُبْس) خشکی خشک شدن

(اَلْيَبَس) خشکی وجای خشک که تری ندیده باشد

(اَلْيَبِس) خشک شده

(اَلْيَبِيس) گیاه خشک ، وعرق

(اَلْيَابِس) فا ، خشک شده

(اَلْيُبُوسَة) خشکی

(اَلْمِيَاس) ماده که تر را خشک کند

(ایباس) خشک نمودن، بخشک یا خشکی رسیدن
(تیبیس) خشک کردن
(الیابسة) مؤنث یابس، خشکی که خلاف دریا باشد
(الیتم) مص، اندوه
(الیتم) مص بی پدری
(الیتیم) بی پدر، ج، ایتام و یتامی و یکتا از هر چیز
(الیتیمة) مؤنث یتیم، و گوهر یا مروارید یکتا که بمانند نباشد، ج، یتائم و یتیمات
(الیتم) مص، حاجت و نیاز
(ایتام) یتیم دار شدن
(تیتیم) یتیم گردانیدن و یتیم شدن
(المولتم) زن یتیم دار
(الیحموم) سرخ رنگ، و گوزن
(الیحموم) بسیار سیاه
(الیذع) زعفران، یا چوب بقم و خون سیاوشان
(ایداع) واجب گردانیدن حج بر خود و برای بستن احرام زعفران بر خود مالیدن
(الید) اصل آن یدی است، دست، ج، ایدی، ایاد، و جاه و قدرت، و مقام و منزلت، و پشیمانی و خواری، و گروه، و خوردن، و بازداشتن و دسترسی و چیرگی، و منع ستم کردن
(الایادی) نیکیها، و احسان و خوبیها
(الیدی) حاذق و ماهر
(الیدوی) دستی، و آنچه منسوب به دست باشد
(المودی) احسان کننده
(الیداء) زن ماهر و حاذق
(المیدی) آنکه دستش از بیخ بریده باشد
(ایداء) نیکوئی کردن بکسی
(مداداة) دست بدست کسی پاداش دادن
(الیاراج) بارهٔ (کلمهٔ فارسی است)
(الیراع) نی، قلم، نی لبک چوپان، گرم شب تاب، ترسو، سست، آنکه

نه رأی دارد و نه حزم، و گوسفندان حزم، و بیشه ریز

(اَلْيَرَع) بچه گاو وحشی

(اَلْيَرَاعَة) مفرد يَرَاع، کرم شب تاب و قلم نی، و کول یا احمق، و ترسو، و نی لبک چوپان، و شتر مرغ، و بیشه

(اَلْيَرَقَان) آفتی است که بر اثر آن زردی در کشت افتد، یا کرمی است که در کشت افتد، و بیماری است که زردی رنگ آورد

(اَلْيَسَر وَالْيَسِر) نرمی و انقیاد و فرمانبرداری و آماده و مهیا

(اَلْيُسْر وَالْيُسُر وَالْيَسَارَة) نرمی و آسانی، و توانگری و فراخدستی

(اَلْيُسْر) درختی است که دانه‌ای سیاه خوشبو دارد و از آنها تسبیح سازند

(اَلْيَسَار) فراخی، و آسانی، و توانگری

(اَلْيَسَار وَالْيَسَار) چپ خلاف راست باشد، ج، يُسُر و يُسُر

(اَلْيَاسِر) فا، آسان، و چپ، و شتر کش که گوشت را بهره بهره کند، ج

اَيْسَار

(اَلْيَسَرَة) خطهای کف دست که بهم چسبیده نباشد

(اَلْيُسْرَى وَالْيَسْرَة) چپ و طرف یا دست چپ

(اَلْأَيْسَر) طرف چپ، آنکه با چپ کار کند، و آسانتر

(اَلْيَسِير) اندک، و آسان

(اَلْيَسُور) اندک، و آنکه در فشار برده باشد، و آسان

(اَلْمَيْسِر) قمار هر نوع که باشد

(اَلْمَيْسَرَة) طرف چپ، و ستون چپ سپاه را نیز میسره گویند، و فراخی، و توانگری

(اَلْمَيْسِرَة وَالْمَيْسُرَة) توانگری و آسانی و فراخی

(اَلْمَيْسُور) آسان شده، و فراهم

ج، مَيَاسِير

(إِيْسَار) توانگر گردیدن، و بی نیاز گشتن، و آسانی زادن زن

(تَيْسِير) آسان گردانیدن،

آسانی کردن، و توفیق دادن
(تَیَسُّر) آسان شدن، و آماده شدن
(تَیاسُر) بهم دیگر آسان گرفتن، و بسوی چپ گردیدن، و بهره کردن گوشت
(اِستِیسار) آسان شدن، و آسان گشتن کار، و کار را آسان و فراهم داشتن
(اَلمُیَسَّر) آسان و آماده، فراهم
(اَلیاسَمین واَلیاسَمون) گل یاسمن و آن گل معروفی است که رنگش سفید یا زرد است
(اَلیَشب) شبم که سنگ معروفی است
(اَلیَعار) صدای گوسفند یا بز
(اَلیَعسوب) نحل عسل نر یا شاه آنها، ج، یَعاسیب
(اَلیافوخ) جامانه (ملاجه) کودک ج، یَوافیخ
(اَلیَفَع واَلیَفاع) پشته بلند، یا هر جای مرتفع، ج، یُفوع
(اَلیَفَع واَلیافِع) کودک بالیده یا کودکی که نزدیک بحد بلوغ باشد، ج، یَفَعَة
(اَلیَفاعات) کوههای بلند، و کارهای بزرگ و مشکل
(اَلیَقَن) پیر فرتوت و سالخورده
(اَلیَقَق) پنبه، مغز درخت خرما که شیرین و خوردنی است، و بسیار سفید ج، یَقاق
(اَلیَقطین) کدو و هلوائی و هر بوته میوه دار بی شاخه مانند خیار و هندوانه و غیره
(اَلیَقظة) ضد، بیداری، ضد خواب
(اَلیَقِظ واَلیَقظان) بیدار، شخص هشیار را نیز (یَقِظ) گویند
(اِیقاظ) بیدار کردن، و برانگیختن
(تَیَقُّظ) بیدار و هشیار بودن، و بیدار شدن
(اِستِیقاظ) بیدار و هشیار شدن
(اَلیَقین) بی گمانی
(اَلیَقَنة) آنکه هر چه شنود باور کند
(اَلیَقین) بی گمانی که بر اثر برطرف شدن شک و گمان حاصل شود

(اِیقان) بگمان داشتن، و بی گمان شدن
(تَیَقُّن) بگمان داشتن
(اِستیقان) بتحقیق و بی گمان دانستن
(اَلْیَلَل) کوتاهی دندان بالا، و کجی و خمیدگی آنها بطرف داخل
(اَیَل) آنکه دندانش کج و خمیده و کوتاه باشد، م، یَلاء
(اَلْیَم) مص، دریا، و مار
(اَلْیَمَم واَلْیَم) کبوتر صحرائی یا دشتی
(اَلْیَمام) کبوتر دشتی، واحدش یَمامَة
(اَلتَّیَمُّم) بجای وضو دست بخاک زدن و بصورت مالیدن
(تَیْمیم) قصد کردن و اراده نمودن، - تیمم داون بمرده یا کسی
(اَلْیُتْم) بی برزر شدن در مطالب خود
(اَلْیُمْن) برکت و افزایش و نیکبختی
(اَلْیَمْن واَلْیَمْنَة) طرف راست
(اَلْیَمْنَة) طرف راست، و دست راست
(اَلْیُمْنَی) راست و دست راست ج، یُمْنَیات
(اَلْاَیْمَن) طرف راست، و راست م، یُمْناء، ج، یُمْن و اَیامِن
(اَلْتَیْمَن) جنوب
(اَلْمَیْمَنَة) راست، و ستون راست سپاه، و برکت و افزایش، ج، مَیامِن
(اَلْمَیْمُون) مبارک و نیکبخت، ج مَیامین
(اِیمان) بیمن و برکت درآمدن، و بسوی راست رفتن، و گردیدن
(تَیَمُّن) بسمت راست رفتن، و بیمن و برکت رسیدن، و دعا کردن بیمن و برکت بر کسی
(اَلْیُمْنَة) نوعی است از چادرهای یمن
(اَلْیَمین) راست، ضد چپ، ج، اَیْمُن و اَیْمان و اَیامِن، سوگند، ج، اَیْمُن و اَیْمان
(اَلْیُمین) ایضاً، برکت و قوت و افزایش

(تَيامُن) براست راست رفتن و برون
دارامی یمن و برکت شدن
(تَيَمُّن) تبرک کردن و مبارک شدن
کسی یا چیزی را بفال نیک گرفتن
(اِسْتِيمان) مبارک و فرخنده شدن
سوگند دادن
(مُيامَنَة) سوی راست راگرفتن،
و یمن و برکت درآمدن
(اَلْيَنْع) درخت بزرگ
(اَلْيانِع) فا، میوه رسیده، و رخ
از هر چیز
(اَلْيَنِيع) میوه رسیده
(اِيناع) رسیدن میوه
(اَلْيَنْعَة) مهرهٔ سرخ
(اَلْمُونِع) رسیده
(اَلْيُهْر واَلْيَهَر) جای فراخ و بیابان
و ستبرگی
(اَلْيَهْفُوف) نرسو، احمق و کول،
و دل قوی
(اَلْيَهَم) دیوانگی
(اَلْاَيْهَم) چیزه و نافهم، کوه مرتفع،
کسی که چیزی نشنود، مرد با جرأت، کیل
اَيْهَم، شب بی ستاره، ج، يُهْم
و سنگ صاف و لغزان
(اَلْيَهْماء) مؤنث، اَيْهَم، و شب
بی آب و گیاه، سال سخت و دشوار
(يُوح ويُوحِي) یکی از نامهای خدا
است
(اَلْيَوْم) روز و آن مدتی است از
طلوع فجر تا غروب آفتاب، و وقت
مطلقاً، ج، اَيّام
(مُياوَمَة) روزانه معامله کردن
(اِبْنُ اَلْيَوْم) کسی که بمقتضای وقت
و روز کار کند
(اَلْيَنِيمَة) کلاه خود

فرهنگ خلیلی
یا منتخب المنجد و منتهی الارب
در (۲۳۱۶۰) بیست و سه هزار و یکصد
و شصت لغت در روز جمعه ۳۱ شهریور ماه
سال ۱۳۲۹ مطابق ۹ ذیحجه سال ۱۳۶۹ پایان
یافت. بخط احمد خوشنویس ۳۱ آذر ۱۳۳۰

کتبی که از مؤلف این فرهنگ تاکنون بچاپ رسیده

۱ـ کتب علمی و فلسفی و تاریخی و دینی

مجلد اول دائرة المعارف اسلامی
تاریخ صنایع ایران بعد از اسلام
اسرار خوشبختی یا خوشبین سازی
دین و فلسفه
خدا
تاثیر شخصیت محمد ۳
وحی محمدی
محمد در نظر دیگران
خاندان پیغمبر
زندگانی علی بن ابیطالب ۴
" حسن بن علی
" حسین " "
خلفاء راشدین
منتخب اغانی
منتخب بیان و تبیین و عقد الفرید

۲ـ داستان

قبل از کودتا
بانوی نیل
دختر کوروش
جاسوس زیبا
خوابهای شهرزاد
شبهای تهران
افسر فداکار
فرشته نگهبان
رنا
نگارستان خونین



آقای محمدعلی خلیلی مؤلف کتاب

PJ
6636
.P4
K33



